الرُّبعُ الرّابعُ

ك ء ك دكأكأ ء، كسلسال مرد بددل خروشان حريص تنگ دل و دوريدگى وزرد

دكأكاكأ گأءَة، سپسا كيے برگرديد و رفت وبددل شد ÷ ونيز كأكاءة گرد آمدان

متكأكئ، بكسر الكاف مرد پستك

دتكأكؤ، سپسائى رفتن و بددل شدن وفراہم آمدن يقال مالكم تكأكأتم عليه اى تجمعتم و درماندن در سخن يقال تكأكأ فى كلامه

ك ء ب دكأب، بالفتح اندوه و شكستگى و بدحالى از اندوه و غم كأبة بالتاء وكأبة كسحابة مثله فيهما

دكئب، كلتف اندوهگين و بدحال شكسته دل از اندوه و غم

دكؤبة، كهمزة تنگ عار يقال مابه كؤبة اى عار وحياء

دكئيب، كامير بمعنى كئب است كئيبة بالتاء مؤنث كأباء مثله ÷ ونيز كأباء اندوه و غم

(س)، كئب كأبا، اندوهگين گرديد وبدحال شد از غم

داكئاب، غمناك گرديدن و دور بيستى و ہلاكت افتادن و غمناك گردانيدن لازم متعد

دمكتئب، بكسر الهمزة اندوه مند وبدحال از اندوه غم ÷ ورماد مكتئب رنگ مائل بسياہى ہمچو رخ غمناكان

داكتئاب، اندوهگين گشتن و بدحال شدن از اندوه

ك ء ج دكأج، كلتاب كولى و نادانى و كولى مع درشت خوئى و كنكاجى

(ف)، كأج كأجا، افزون شد كولى او

ك ء د دعقبة كؤود، كصبور دشوار

دكأداء، كصحراء سختى و ستم و اندوه و پر زہر و شب تاريك و عقبة كأداء پر دشوار گذار

دكؤداء، كبرحاء دم سرد دراز

(ف)، كأد كأدا، بالفتح اندوهگين گرديد و شكسته دل وبدحال شد از غم

دتكؤد، تكلف نمودن بچيزے و سختى و رنج چيزے كشيدن و دشوار شدن كار بر كسے يقال تكاده الشئ اذا اشق عليه

دتكادنى الامر، دشوار گرديد كار بر من

داكواد الشيخ، كاقشعرار زه زده شد پير از پيرى مكوئد بكسر الهمزة لغتست ازان

ك ء س دكأس، بالفتح جام شراب خوردن يا جام يا شراب مؤنث است منه قوله تعالى بكاس من معين بيضاء و شراب اكؤس كافلس و كئس كاصور و كأسات و كئاس كجبال جمع و معزلة يام و زنه كلجبة عزتى

ك ء ش (ف)، كأش الطعام كأشا بالفتح خوردآنرا

ك ء ص دہرجل كأص، بالفتح مرد نيك شكيبا بر خوردن و نوشيدن يا بر شراب كوصة بالضم مثله فيهما

(ف)، كأصه كأصا، بالفتح ذليل و خوار گردانيد اورا و مغلوب و مقهور ساخت ÷ وكأص الشئ خورد آنرا يا بسيار خورد يا بسيار نوشيد

ك ء ل دكأل، بالفتح فروختن يا خريدن دينى كه تراست بر شخصى بمقابله دينى كه اوراست بر ديگرے كأله بالتاء وكؤوله على فعولة بالضم مثله والفعل من فتح

دكوألل، كسفرجل پست قامت يا كوتاه بالا درشت اندام يا پستك مع فحج كه رفتارى است يعنے پيش پايها نزديك نہادن و پاشنها دور

داكوئلال، كاقشعرار كوألل گرديدن مكوئل بكسر الهمزة لغت است ازان

ك ء ن دكأنت المرأة، درشت گرديد

ك ء ى (ف)، كأى فلانا كأيا، بسخن رنجانيد اورا

(اکأی عنه) (کأ) ناپسند بد آن را و مکروه داشت

ک ب ب (کُبّة) بالفتح آهنگ و حمله سخت بر دشمن و رنج و سختی و سده میان دو لوح سخت سر + و نیز کبّة گیاه در آمدگی در کار ... و تجبیر ... شدگی و انبوهی و بسرعت و زیادگی اسپ و بیدیا آمدن سرما و تیر در نشیب انداختن

(کُبّ) بالضم ... شور مزه

(کُبّة) بالضم ... و ... و بفتح و گروه اسپان و اسپ قیس بن غوث و گروه ریسمان کُبَب کصرد جمع و شتر ... و ... + و قبیلۀ کبّة قبیله است از بجیله

(کَبّا) بالفتح و ... موضعی است در بطحا

(کبّاب) کسحاب طبا به گوشت کوفته بریان ساخته

(کَبّابه) بالتاء دار و ئی است از چین خیزد و مشهور بکبابه چینی است

(کُبّاب) کغراب ... بسیار و گوسپندان بسیار و ریگ بر هم نشسته ... و ... پیچیده و ... است و آب

(کَبْکَب) کجعفر کوهی است بعرفات بر پشت امام چون توقف نماید

(کَبْکَبه) بالتاء ... در مغاکی و ... و گروه

(کَبْکوب) ... در مغاکی تیر انداختن

(کِبکِبه) بالتاء مثله و بازی است و موضعی و بضم او بفتح فیهما

(کُبْکُب) کقنفذ گرد اندام و درهم خلقت

(کُبْکُبة) بالتاء گروه درهم پیوسته از اسپان و جز آن

(کُبْکاب) بالفتح نوعی است درشت و فربه

(کُبْکابة) بالتاء زن فربه

(کُباکِب) کعلابط گرد و درهم ...

کَبْکَب بالفتح جمع + و نیز کبکب ... بالفتح کوهی است

(کُبْکوب) کعصفور گروه بهم پیوسته

کُبْکوبة بالیا مثله

(مِکَبّ) بکسر المیم آنکه اکثر سرنگون باشد

مِکْباب کمحراب مثله

(ن) کَبّه کبّاً بالفتح بر روی در افگند او را و بر گردانید یقال کبّ الله عدوّه + و کبّ هو گران شده و کبّ الکُتّ آتش افروخت از درخت کب + و کبّب الغزل کروه گردانیدم رشته را

(کَبْکَبة) کبکبة بر روی در افگند او را منه قوله تعالی فکبکبوا فیها

(اَکَبّ علیه) اکباباً پیش وی آمد و اقبال نمود و لازم گرفت و اکبّ له خمید و میل کرد بسوی وی + و نیز اکبّ بر روی افگندن و نگون بر روی در افتادن لازم متعدی یقال اکبّ علی الامر منه قوله تعالی افمن یمشی مکبّاً علی وجهه اهدی

(مُکَبّبة) کمعظمة نوعی از گندم تیره سطبر خوشه

(تکبیب) کباب ساختن

(مُتَکَبْکِب) الفاعل مرد بهم در پیچیده یقال هو جاء متکبکباً فی ثیابه ای متزمّلاً

(تکبکبت الابل تکبکباً) بر افتادند شتران از بیماری یا از لاغری + و تکبکب الرجل در پیچیده و منقبض گردید از بیماری یا سرمای + و تکبکب الرمل بسته شد ریگ و تو بر تو نشست

(انکباب) پیش آمدن و لازم گرفتن کسی را و بر روی در افتادن

ک ب ت (کَبْت) بالفتح بر زمین افگندن یا بر روی افگندن و شکستن و باز گردانیدن و در کردن دشمن را بخشم و تندی و رسوا کردن و خوار نمودن یقال کبت الله العدو کبتاً من ضرب

(مُکْبَت) کمقتضب مرد اندهگین و غمناک

ک ب ث (لحم کَبیث) کامیر گوشت بر گردیده بوی و مزه

(کُباث) کسحاب بر درخت پیلو که نیک پخته و رسیده باشد

(کُنْبُث) کقنفذ مرد درشت سخت و ترنجیده منقبض ز فت کُنْبُوث کعصفور و کُنابِث کعلابط مثله

(س) کَبِث اللحم کَبَثاً بر گردید گوشت و بد بوی گشت لحم مکبوث گوشت بر گردیده بو لغت است از آن + و کبثته انا کنصرته اندهگین گردانیدم او را

(تَکْبیث) پهلو خمانیدن کشتی را و نقل کردن رخت آن بدیگر کشتی

ک ب ث ل (کَبَوْثَل) کسفرجل نوعی از ماهی ... بن خالویه رضی الله عنه

ک ب ج (کُبُج) بالضم نوعی از ترف سیاه گون یا آن دیگر است کذا فی النسخ

(کابُج) ... پیش آینده از آن چیز که فال بد گیری از وی کوابج جمع

(بعیر اکبح) شتر سخت و توانا
(ف، کبح الدابة کبحاً) بالفتح لگام باز کشید ستور را تا باز ایستد از رفتن
تقول اکبحتها و اکفتها و کبحتها وهذه وحده بلا الف، و کبحه بالسیف شمشیر زد و کبح فلاناً بر گردانید او را از حاجت
و (اکباح) لگام باز کشیدن ستور را تا باز ایستد از رفتن لغة رديّة و مبند گردانیدن
یقال تداکبه مجهولاً ای شمخ
(مکنبح) کمعظم بلند و متکبر یقال انه لمکنبح ای شامخ
(مکابحة) به یکدیگر دشنام دادن

ک ب د (کبد) بالفتح والکسر جگر
قد یذکر اکباد و کبود بالضم جمع و میانه آسمان و یقال فلان تضرب الیه اکباد الابل ای یرحل الیه فی طلب العلم و غیره
و سوداء اکباد دشمنان ازلم یکونوا کذالك
(کبدة) بالتاء هره و سختی و محبت
(کبد) محرکة بزرگی شکم و سختی و دشواری
منه قوله تعالی لقد خلقنا الانسان فی کبد
و هوا و میانه ریگ توده و میانه آسمان
(کبد) ککتف جگر اکباد و کبود جمع
شکم و درون تمامه آن و میانه چیزی و معظم آن و پهلو و مابین دو طرف حلاقه کمان یا باندازه یک ذراع از میان کمان یا قبضه آن یقال ضع السهم علی کبد القوس
و کوهی است سرخ مر بنی کلاب را و سر کوهی است مر غنی را و نیز کبد لقب عبد الحمید بن ولید محدث جهت گرانی جسم وی
و دارة کبد موضعیست مر بنی کلاب را، و کبد الوهاد موضعیست بسماوه و کبد الحصاة شاعری است
(کبيداة السماء) میانه آسمان کالکبد

صغر و اکبداتم جمع وها
(کباد) کغراب درد جگر و فی الحدیث الکباد من العب
(کابد) کصاحب رنج کشی جهت چیزی
اسم است کباد را
(اکبد) کاحمد آنکه جای جگرش برآمده و برخاسته باشد و مرغیست، و رجل اکبد مرد سطبر میان گران رفتار
(کبداء) کصحراء میانه آسمان
(کبيداء) کحمیراء نشانه و آسیای دستی و کمان که قبضه اش کف دست را پر کند
و زن سطبر میان گران رفتار و ریگ توده بزرگ میانه
(ض ن، کبد کبداً) بالفتح بر جگر او زد و آهنگ آن نمود و بر جگر او رسید
(مکبود) لغت است از آن و تکبد البرد قوم دشوار گردید سرما بر قوم و تنگ گرفت ایشان را و کبد فلان مجهولاً بیمار جگر گشت
(س، کبد کمد) مغزاة درد ناك جگر گردید
(تکبيد) در میانه آسمان در آمدن آفتاب
و جز آن یقال تکبد النجم السماء اذا توسطها
(کابده مکابدة و کباداً) بالکسر رنج آن کشید بسختی دید
(تکبدت الشمس) در میانه آسمان در آمد
و تکبد الامر آهنگ کار کرد و تکبد اللبن و فرک شد و سطبر گردید و کذا الدم

ک ب ر (کبرة) بالفتح بزرگسالی
یقال علت فلاناً کبرة یعنی بزرگسالی آمد وی را و کلان سال گردید
(کبر) بالکسر معظم چیزی و بزرگی و یفتح فیهما و گناه بزرگ و رفعت و بلندی

در شرف و عظمت و بزرگ منشی
(کبرة القوم) بالکسر کلان تر قوم یا قریب تر ایشان بجد اعلی کبرة قومه بکسر الهمزة والیاء و فتح الراء المشددة و قد یفتح الهمزة و کبرهم و کبرتهم بالضمات مشددتین مثله فیهما و یقال فلان کبرة ولد ابویه بالکسر یعنی کلان تر فرزندان است واحد و جمع و مؤنث برابر است، و نیز کبرة بالکسر گناه بزرگ و ثقال
(کبر القوم) بالضم کلان و بزرگ تر قوم او وهو کبر القوم فی النسب و فی الحدیث الولاء للکبر یعنی الولاء للاب دون ابن الابن
(کبر) بالتحریک نباتیست و عامه آن را کباد کغراب گویند، و طبل کبار بالکسر و اکبار جمع و کوهی بزرگ و ناحیه ایست بخوزستان
(کبیر) کامیر بزرگ کبیرة مؤنث کبار بالکسر مکبوراء بالمد جمع
(کبیرة) کسفینة و بیست نزدیک جیحون
(کابر) کصاحب بزرگ یقال توارثوا کابراً عن کابر ای کبیراً عن کبیر فی العز و الشرف
(اکبر) بزرگ کبری مؤنث کبر کصرد جمع کبری اکابر جمع اکبر اکبرون کذالك، و نیز اکبر چیزیست شیرین مانند خبیص خشك که زنبور عسل آرد
(اکبران) ابوبکر و عمر رضی الله عنهما
(اکبر) کاثمد بمعنی اکبر است که چیزی شیرین مانند حلوای خبیص باشد
(اکبرة) بالکسر موضعی است
(کباد) کغراب بزرگ و در کباد

محدث است
(کِبار) بالکسر پادشاهی است از
پادشاهان حمیر
(کُبّار) کرمان بس بزرگ و
کلان کُبّارون جمع
(کِبْرِیاء) بالکسر بزرگ منشی و بزرگی
وعظمت
(مَکْبَرَة) کمرحلة بزرگ سالی و
بضم الباء
(مَکْبِر) کمنزل بزرگسالی یقال
علاهُ مَکْبِرٌ
(ن) کَبُرَه بِسَنَة زائد وکلان
است برو
(ل) کَبِرَ کِبَرًا کعنب و کُبْرًا
بالضم وکَبارة کَکرامة بزرگ گردید
وکلان وتن وارشد
(س) کَبِرَ کِبَرًا کعنب ومَکْبِرًا
کمنزل کلان سال گردید
(اَکْبَرَهُ اِکْبارًا) بزرگ دید اورا
وبزرگ پنداشت ؛ ونیز اِکْبار
پلیدی کردن کودک و بے نمازی
شدن زن ومذی یا منی آمدن (ن)
(کَبَّرَ تَکْبِیرًا وکِبّارًا) بالکسر مشددة
الباء الله اکبر گفت وکَبَّرَ
الشئ بزرگ وکلان گردانید آنچیزرا
وبزرگ شمرد وبزرگی صفت کرد آنرا
(مُتَکَبِّر) نامی است از نامهای باریتعالی
ومعناه المستعظم عما لا یلیق به
(تَکَبُّر) بزرگ منشی نمودن و
گردن کشی کردن
(تَکابُر) تجبر وبزرگ منشی نمودن
(اِسْتَکْبَرَهُ) بزرگ دید اورا و
کلان پنداشت ؛ ونیز اِستکبار

بزرگی نمودن از خود وگردن کشی
کردن وبزرگ منشی نمودن
کب رت (کِبْرِیت) کقندیل
گوگرد که سنگ آتش گیر است یا جوهری
معدنی وآن بخارے باشد دخانے
که بعض آن زیر زمین منجمد گردد
وبعض آن از شگافها بر آید و در
کرانها بسته گردد وگویند معدن
آن در وادی النمل ورای تبّت
وگویند چشمه است روان چون
منجمد گردد کبریت شود وآن بر
اصناف باشد سرخ وزرد وسیاه
وتمام آن گرم است در چهارم و
یاقوت سرخ وزر
(کَبْرَتَه) گوگرد آلودن یقال
کَبْرَتَ بعیرهُ ای طلاه به
کب رث ل (کَبْرَثَل)
کسفرجل جزرک زردیکه گوه گردان
یا کوه گردان ـ
کب س (کِبْس) بالکسر خاک
که بدان چاه وجوے را پُر سازند و
سر بزرگ وبیخ ونژاد وچیزی یقال
فلان فی کِبْس غنیّ اے نصله وخانه گلے
(کَبِیس) کامیر نوعے از خرما ودرپوے
استیهان کا واک پر از بوے
خوش؛ وحام کبیس وحساب
منجمان زیادتی باشد که در ماه شباط
اعتبار کنند پس شباط به بیست ونه
روز رسد
(سَنَة کَبِیسَة) بالتاء کم آمد سال
ای التی یسترق منها یوم وذلک
فی کل اربع سنین
(کُبَیْس) کزبیر موضعے است

(کُبَیْسَة) کجهینة چشمه است
در جائے از دشت سماره نزدیک
هیت
(کِباسَة) کَکتابة خوشه خرما
(کُبّاس) کغراب بزرگ سر
هرچه باشد ونره سطبر بزرگ سر
ومرد سر در زیر جامه فرو کشیده
خفته ؛ ونیز کُبّاس نام
پسر جعفر بن ثعلبه است
وعلی بن قثیم بن کُبّاس محدث
؛ وذو الکِبّاس ملکے
از ملوک حمیر
(کابِس) دونده یقال
جاء فلان کابسًا ای شادًّا
یعنی دوان آمد ؛ وعابس
کابس ازاتباع است وکابس
بن ربیعة تابعی است وکان
یشبه برسول الله صلی الله
علیه وسلم
(الهَنَة الکابسة) نوک بینی بر لب
فرود آمده
(جِبال کُبَّس) کرکع جبال سخت وشدید
(اکْبَس) بالفتح کس بلند و
برآمده ومرد برآمده پیش سر و
فرو رفته پیشانی ـ
(کابُوس) آنچه بشب مردم خفته را
فراگیرد واو در آن حالت نتواند
جنبش کرد وآن مقدمه صرع است
ونوعے از زائیدن
(ض) کَبَسَ البِئْرَ والنَّهَرَ
کَبْسًا بالفتح بخاک انباشت چاه
وجوے را ؛ ونیز کبس سر
بگریبان فرو کشیدن وپنهان

کردن آنرا از زیر جامه و دربن کوه فرونشاندن و بزیر کوه درآمدن و بناگاه درآمدن در سرای و احتیاط نمودن کاری و یکباره کائیدن بطرز کابوس یا عام ست و در آمدن در چیزی و فرو پوشیدن
(مُکَبِّس) کمحدث مرد سست چشم سرشتی و فرومایه یا آنکه ناگاه برقوم درآید و فرو پوشد آنها را و نام اسپ عتبة بن حارث و اسپ عمرو بن صحار
ک ب ش (کَبْش) بالفتح قچقار و آن در سال چهارم اکبُش کافلس و کِبَاش کَکِتَاب و اَکْبَاش جمع و مهتر قوم و سردار انها و موضعیست ازان موضع است احمد بن محمد بن صباح کبشی و احمد بن علی بن نصر کبشی
(کَبْشَة) بالتا سر کوهی است بکوه زیان و یَوْمُ کَبْشَة ممنوعة روزیست از روزهای عربان و مشرکان آنحضرت را صلی الله علیه وسلم ابن ابی کبشه خواندندی تشبیهاً بابِی کَبْشَة مردی از بنی خزاعه مسمی بوجز که با قریش در عبادت و پرستش بتان خلاف ورزیده و پرستش شعری العبور شغل داشت یا ابی کبشه کنیت وهب بن عبدمناف جد آنحضرت صلی الله علیه وسلم از جانب مادر و آنحضرت گرد شباهت بوی داشت یا کنیت زوج حلیمه سعدیه یا کنیت عم پسر وی یا نیز ابی کبشه کنیت سلیو یا

اوس دوسی و کنیت عمرو بن سعد انماری که هر دو صحابی اند و ام کَبْشَة قضاعیه و کبشه انصاریه معروف به برصا و صحابیات اند و کبشه بنت کعب زن عبد الله بن ابی قتاده ازو قتاده روایت میکند و کبشه بنت ابی مریم از ام سلمه زوج النبی صلی الله علیه وسلم و ابو کبشه سلولی از عبد الله بن عمرو بن العاص روایت میکند
(کَبَشَات) محرکة چند کوه است بدیار بنی ذویبه و در ان آبی ست
(کُبَیْش) کزبیر جائی ست
(ابو کَیَّاش) کشداد غنبی تاجر آبی ست و ابو کَبَاش کندی محدث
(احمد بن محمد بن کباش) ککتاب بغراب محدث است
(جعفر بن الیاس الکباش) ککتان و ابو الحسین بن کباس محدثان اند
ک ب ص (کُبَاص) کغراب قوی و توانا بر کار از شتر و غیره و جز آن کباصه باتا مثله
ک ب ع (کَبْع) کصرد شتر دریایی و ازانست وزن زشت روی را گویند یا وجه الکبع
(کُبُوع) بالضم خواری و فروتنی
(ف) کَبَعَه کَبْعًا بالفتح برید از او کَبَعَ الدَّراهِمَ و الدنانیر نقد کرد آنرا و سره نمود و کبعه عن الامر باز داشت او را از کار

(تَکْبِیع) بنک شدد المبالغة
ک ب ع ث (کَبَعْثَاة) بالتحریک گوشت پاره که در فرج زن برآید
ک ب ل (کَبْل) بالفتح قید و بند و یا بند سطبر و بزرگ کُبُول جمع و در خوشکی لب و لو یا لب و لو یا پوست تو در توی دو نزدیک لب و لو لغة فی الکَبِن و پوستین بسیار پشم
(کَبَل) محرکة پوستین کوتاه
(کابُلی) بالضم بلاد شهرے است از ثغور طخارستان
(کابُلی) کوتاه قامت
(کابُول) کطاوس رسن دام و هی است میان وطیه و عکاظ
(کَبُولاء) تبار که نوعی از طعام ست
(مَکْبُول) بندی و اسیر
(ض) کَبَلَه کَبْلاً بالفتح بند کرد او را در زندان و جز آن
و کَبَلَ غریمه الدین مهلت داد غریم خود را در ادای دین
(مُکَبَّل) کمعظم قید کرده و باز داشته شده
(کَبَّلَ الاسیر تکبیلاً) بند کرد او را در زندان و جز آن
و کبلتک دینک ای اخرته
(مُکَابَلَة) سپس گذاشتن دام را و درنگ کردن و باز داشتن و تاخیر کردن در خریدن خانه همسایه تا چون دیگر خواهد بجز او شفعه طلب کند و قد کره ذلک
ک ب ن (کَبْن الدلو) بالفتح لب دلو در نوردیده و دوخته
(کُبْنَة) بالضم بازیست مر عربان را

(کُبَان) کغراب نوعی از طعام
کرانار زن ترتیب دهند بعت یمنی
است و بیماری است شتر را
(رَجُلٌ کُبُنٌ) کعتل مرد درشت
خوی ناکس گرفته یا مرد سخت زفت
کز زفتی چشم نمی بردارد مَرحَبلٌ
کُبُنَّةٌ (بالت) مثله فی الکل
و نیز کَبَنَّة نان خشک
مَکبُونُ الاَصَابِع مرد درشت
انگشتان ج و بعیر مَکبُونٌ
شتر کمان زده
(مَکبُونَة) اسب کوتاه پای
فراخ چشم باریک استخوان مَکبُونٌ
مثله مَکَابِین جمع وزن شباب کار
(رمن) کَبَنَ الفَرسُ کَبنًا و
کُبُونًا برم وسست دوید یا کوتاهی
کرد در دویدن و کَبَنَ الثَّوبَ
دو تو کرد در نورد جامه را بستر
دوخت و این معنی از نصر هم آید و
کَبَنَ هَدِیَّتَه باز داشت هدیه
او را و کَبَنَ مَعرُوفَه بر
گردانید نیکی خود را از همسایه خود بسوی
غیر آنها و کَبَنَ نایید کرد آن را
و فرو ساخت و کَبَنَ الدَّلوَ
در نوشت لب دلو را و کَبَنَ
فُلَانٌ فربه شد و کَبَنَ عَنِ
الشَّیءِ بد دل شد و باز گردید از ان
رو کَبَنَ الرَّجُلُ داخل شد
دندان ثنایای او از بالا و پائین در بناگوش
دهن و کَبَنَ الظَّبیُ دوسید
بزمین و نیز کَبَنَ در نوشت کنار
لب دلو و کَبُونُ الکَوارِجِ آسلام
(مَکبُنُ الفَیقَادِ) کمکرم محکم و
استوار مهرهای پشت
(اَکبَنَ لِسَانَهُ عَنهُ) باز داشت
زبان خود را از وی
(تَکَبَّنَ) فربه شدن
(اِکبَانَّ) بالهمز کاقشعر ترنجیده
و در کشیده گردید

ک ب و

(کَبوَة) بالفتح بر روی
افتادگی و بی آتش شدن آتش زنه و بلند
شدگی غبار کو اسم مصدر است و کرد
و تیرگی و دَقفَه و باز ایستادگی گواهی
(کُبوَة) بالضم بوی سوز
(کِبَاء) بالکسر والمد عود خاک روبه
کِبوَان تثنیة اَکبَاء جمع و سرگین
جای و خاک بر روی زمین افتاده
(کُبَة) کثبة خاک روبه کِبُون جمع
(کِبَاء) کسماء زهاب و شعاع ماه
گرمسیر گردد
(کِبَاء) بالکسر چوب بخور یا نوعی
از آن کُبیٌ کهدی جمع
(کُبَاء) کغراب بلند و بر آمده
(کَابِی) بلند و مرتفع و بر روی افتاده
و خاک ریزان و روان و یقال فلان
کابِی الرَّمَاد ای عظیمه یتهال و
و هیثم بن کابی محدث
(ن) کَبَا کبوًا بالفتح و کُبُوًّا
کدخول بر روی افتاده و کَبَا الزَّند
بی آتش شد آتش زنه و کَبَا الجَمرُ
بلند گردید و کَبَا الفَرَسُ تا سه
گرفت اسب را از دویدن و کذا اذا
حَنذَ فلم یعرق قیل کَبَا الفَرَسُ
و نیز کَبَا و کُبُو ریختن آنچه در
کوزه باشد از آب در رفتن و پژمریدن
گیاه و بلند گردیدن غبار
(اِکبَاء) دود کردن و آتش نا دادن
آتش زنه یقال اَکبَاه اِذَا دَخَنَ
و لم یورِ و بر گردانیدن و متغیر کردن
یقال اَکبَی وجهه ای غیّره
(کَبَّی النَّارَ تَکبِیَة) خاکستر
انداخت بر آتش
(تَکَبَّی عَلَی المِجمَرَة) در بر
داشت جامه را بر بوی سوز و بخور کرد
(اِکتِبَاء) نکون ایستادن مجمر جهت
بخور کردن جامه را و بخور ناک شدن جامه

ک ت ا

(کِنتَاة) بالکسر گیاهی
است مانند جرجیر
(کِنتَأو) بالکسر و زیادة النون
و الواو رسن سخت و قوی و مرد کلان و انبوه
ریش یا مرد نیکو ریش

ک ت ب

(کَتَب) بالفتح
بطنی است از عرب
(کُتبَة) بالضم دوال که بدان
دوزند و آنچه بدان فرج ماده شتر را فراهم
آرند تا کشش بر نجهد و در زمره و مشک
و جز آن فراهم آورده
(کِتبَة) بالکسر نوشتن خواستن
کتابی را که مینویسی
(کِتَاب) بالکسر نبشته و نامه
کُتُبٌ بضمتین جمع کُتب
بالضم مثله و آنچه در روی نویسد و دوات
و تورات و فریضه و حکم و اندازه
(کُتَیب) کامیر دخته خشک سرشته
(کَتِیبَة) کسفینة لشکر یا گروه
اسپان گرد آمده یا گروه اسپان غارت
کنندگان از صد تا هزار کَتَائِب
جمع و قلعه است بخیبر
(کَاتِب) نویسنده و دانا

(كُتّاب) كرمان نويسندگان ودانايان جمع كاتب وتير خرد كه بدان كودكان تيراندازي آموزند كَتَاتِيب جمع

(مَكْتَب) كمقعد دبيرستان

(مَكْتُوب) بنامه ونبشته ودوخته وفراهم آورده

(ن) كَتَبَهُ كَتْبًا بالفتح وكِتَابًا وكِتَابَةً نوشت آنرا يقال كتبت بالقلم وكتب السقاء ابدوخت مشك بدو دوال وكتب الناقة ودوخت فرج ناقه را بدوال وفراهم آورد يا استوار ومحكم كرد حياي آنرا بحلقه آهن ومانند آن تا كشن نتواند كشي كرد واين معنى از نصر نيز آيد ونيز مهربان كرد ناقه را بر بچه غير يعني استوار كرد هر دو سوراخ بيني آنرا بچيزي تا بول را نبويد واز بچه نرمد و كَتَبَ الشَّيْءَ دانست آنرا + و كَتَبَ القِرْبَةَ سر مشك را بر بند بست

(مُكْتِب) بكسر آموزنده كتابت ومنه كان الحجاج مكتبا بالطائف اي معلما

(مُكَتَّب) كمكرم مشك سر بسته

(اِكْتِتَاب) نوشتن آموختن ونوشتن واملا كردن وسر مشك را بستن

(مِكْتَب) كمنبر خوشه كه بعض بر آن خورده باشند

(كَتَّبَ الكَتِيبَةَ) آماده كرد كتيبه را وفراهم آورد وكتيبه كتيبه كرد + ونيز

(تَكْتِيب) نوشتن ونوشتن آموختن

(مُكَاتَب) بنده بها بر خود بريده

(مُكَاتَبَة) بيكديگر نامه نوشتن وبنده را هم بها باز فروختن

(اِكْتِتَاب) نوشتن يا نوشتن از كتب است ونوشتن خواستن از اكتتاب ونيز بدو دوال دوختن دهن مشك را ونام خود را در ديوان سلطان نوشتن وبند شدن شكم

(تَكَتُّب) فراهم آمدن ومجتمع شدن

(تَكَاتُب) بيكديگر نامه نوشتن وبهاي نيمه پرروي بريده كردن

(اِسْتِكْتَاب) نوشته خواستن ونوشتن فرمودن

(مُكْتَتِب) بر آماسيده پر

ك ت ت (كَتّ) بالفتح كم گوشت از مرد وزن

(كَتَّة) بالفتح سبزه زمين از تره وجز آن

(كُتَّة) بالضم شتران پيچكاره وبدترين از بزان اسم است آنرا

(كَتِيت) كامير آواز جوشش ديگ وآواز غليان نبيذ وشره وبانگ شتر جوانه يا اول بانگ آن وهو فوق الكشيش وآوازي شبيه بانگ شتر جوانه كه از سينه مرد خشمناك برآيد از شدت خشم ومرد زفت + ونيز

كَتِيت رفتار نرم وآهسته يا گام نزديك گذاشتن در شتابناكي

(كَتِيتَة) كسفينة تبايه كه طولي است

(كُتَكِت) كجعفر بانگ شوات

(كُتْكُت) كقنفذ دكتكق بالضم مقصورا المنونين بازي است

(كَتْكَات) بالفتح مرد بسيار گوي

(ض) كَتَّ البَعِيرُ كَتِيتًا بالفتح بانگ نرم كرد و كَتَّ فُلَانًا اندوهگين كرد او را وخوار گردانيد

و كَتَّ القِدْرُ جوشيد ديگ وكذلك الجَرَّةُ الجَدِيدَةُ اِذَا صُبَّ فِيهَا المَاءُ

(ن) كَتَّ الكَلَامَ فِي اُذُنِهِ سخن در گوش وي گفت وراز با وي در ميان نهاد + ونيز كَتّ شمردن منه المثل لا تكته اولا تكت النجوم اي لا تعده ولا تحصيه ويقال اتانا بجيش ما يكت عدده اي ما يحصى

(كَتْكَتَة) كدحرجة نرم رفتن يا گام نزديك نهاده شتافتن ونرم خنديدن وهو دون القهقهة

(اِكْتَات) سخن در گوش كسي گفتن وراز را با وي در ميان نهادن

(اِكْتِتَات) راز با كسي در ميان نهادن وشنيدن

(تَكَتْكُت) آهسته ونرم رفتن يا گام نزديك نهاده شتافتن

ك ت ح (كَتْح) بالفتح خراش سنگريزه كمتر از كدح

(ف) كَتَحَ الطَّعَامَ كَتْحًا بالفتح سير خورد آنرا + و كَتَحَتِ الرِّيحُ فُلَانًا برداشت وانداخت بروي گرد وخاك را يا در كشيد جامه را از وي + و كَتَحَ الدَّبَى الأَرْضَ خورد ملخ آنچه بر زمين بود + و كَتَحَ الشَّيْءَ رسيد پيوست پس اثر كرد در آن

ك ت د (كَتَد) محركة ستاره است وكوهي بكه بطرف مغمس حرسها الله تعالى وفراهم آمدنگاه هر دو شانه از مردم واسب كَتِد ككتف مثله يا هر دو بمعنى دوش است يا ميان دوش با پشت اَكْتَاد وكُتُود جمع ويقال هم اكتاد

یعنی ایشان گروه اند یا هر یک باهم
مشابه یا شتاب روند گانند بر پے
یکدیگر لا واحد لها۔
(اَکْتَد) بلند دوش
(تَکَتُّد) کتفی موضعیست
ک ت ر (کَتْر) بالفتح شمرده
و اندازه و میانه هر چیزی در رفتاری است
مانند رفتار ستان و هو دهٔ خرد و
دیوار خرمن گاه و کران بلند و بکسر و
بحرک کِتْرَة بالتاء مثله
(کِتْر) بالکسر کوری از کورهای
مادیانهای است شبیه گنبد و کوهان را
بران شبیه و هند یا کوهان است
(اَکْتَرَتِ النَّاقَةُ اِکْتَارًا) بلند
کوهان گردید
کتع (کَتَعَة) بالفتح پاره
و ریزه چیزی کِتَاع بالکسر جمع
(کُتَعَة) بالضم کرانه شیشه و دلو
کُتَع کصرد جمع
(کِتَع) کعنب پاره و ریزه کُتَع
کصرد جمع
(کُتَع) کصرد مرد سبک و چست
در کار و تیز تجید و منقبض از آن و مرد
رسا و نیک ماهر و عارف راه و بچه روبه یا
زبون ترین آن و مرد ناکس و خوار و رسوا
و گرگ کِتْعَان کصردان جمع + و نیز
کُتَع جمع کَتْعَاء رسیت
تاکید مونث آید یقال اشتریت هذه
الدار جَمْعَاء کَتْعَاء و هذه لك
جُمَعَ کُتَعَ و رایت اخوانك
اجمعین کتعین و لا یقدم کُتَع علی جمع و لا
یفرد لانها اتباع له + (کَتْعَاء) دا
(اَکْتَع) مردی که انگشتان او

بسوی کف برگردیده و پیوند پنج انگشتان
پیدا باشد اَکْتَعُوْن جمع +
و رایتهم اجمعین اکتعین
و اتباع است و بسطه فی ب ت ع
(کَوْتَعَة) کحوقلة سر ریزه خر
(کَتِیْع) کامیر ناکس و کسی یقال
ما به کَتِیْعٌ ای احد کُتَّاع کغراب
مثله و حَوْلٌ کَتِیْعٌ سال تمام
(ف) کَتَعَ بِهِ کَتْعًا بالفتح برد
آنرا بچستی و شتابی کرد در کار و در تیز تجید
و منقبض شد از اضداد است
او الصواب کَتِعَ کفرح فیهما او لغتان +
و کَتَعَ فلان گریخت و سوگند خورد
+ و کَتَعَ الحمار دوید + و کَتَعَ
فی الارض کُتُوْعًا دور رفت
و قولهم کَتَعَت فی المخازی ای ما تفاق
سب و کَتَعَت فی المحامد کما لفالقدح
(جاء مُکَوْتِعًا) للفاعل بمعنی
جاء مُکْتِعًا است
(مُکْتِع) کمحسن شتابنده یقال
جاء مُکْتِعًا ای جاء یمشی سریعًا
(رجلی مُکْتَع) کمکرم آ مجمع و قوی
(کَتَّعَ اللحم تکتیعًا) ریزه ریزه برید آنرا
(کاتَعَهُ الله مُکَاتَعَةً) از نیکی دور
گرداند او را و خدای بکشد آنرا
(تکاتُع) پیاپی شدن و با یکدیگر
پس روی کردن
ک ت ف (کَتِف) بفتح الکاف
و کسر التاء شانه گاه کِتْف بالکسر و بالتحریک
مثله کِتَفَة کقردة و اکتاف
جمع + و ذو الکتیف لقب ابی
السمط مروان بن سلیمان بن یحیی بن
یزید بن مروان بن الحکم لقب ببیت قاله

+ و ذو الاکتاف لقب سابور بن
هرمز لقب به لانه سار فی الف
الی نواحی العرب الذین کانوا یعبثون
فی الارض فقتل من قدر
علیهم و نزع اکتافهم
(کَتَف) بالتحریک و بفتح لنگی ستور از درد کتف
(کَتِیْفَة) کامیر شمشیر پهن و آهن
پاره پهنا کُتُف بالضم جمع
(کَتِیْفَة) کسفینة آهن پاره
بند در و آن دراز و پهن باشد و گاهی
آنرا تخته وار پهن سازند و کینه و دشمنی و
گروهی از مردم و انبور آهنگران
(کُتَیْفَة) کجهینة موضعیست ببلاد باهله
(کِتَاف) ککتاب رسن که دست
را پس پشت بدان بندد کُتُف
بالضم جمع
(کُتَّاف) کغراب درد شانه جای
(کاتِف) ناخوش دارنده
(اَکْتَف) ستور لنگ از کتف یقال
فرس اَکْتَف و جمل اَکْتَف
کَتْفَاء مونث کُتْف بالضم
جمع + و فراخ شانه و اسپ که پس شانه
او پهنای و کشادگی باشد
(کُتْفَان) کعثمان و بکسر ملخ که
در پریدن آمده باشد یا آن جنت که
بدین حال پیمان رود و کُتْفَانَة
بالتاء کاتفة کصاحبة یکی و یقال
هو الجراد بعد الغوغاء و اولها السَّرْوَة
ثم الدبا ثم الغوغاء ثم الکُتْفَان
(کَتَفَان) محرکة شتاب روی
(کَتَّاف) کشداد جنباننده شانه
(اِنَاءٌ مَکْتُوْف) آوند کتیف
پیوند کرده

(مِكْتَاف) بالکسر ستور که زین ریش کند شانه اش را
(ض) کَتَفَ فُلَانٌ کَتْفًا) بالفتح آهستگی و نرمی کرد در کار + کَتَفَ السَّرْجُ الدَّابَّةَ زخم کرد زین شانه ستور را + وَکَتَفَتِ الْخَیْلُ) بلند گردید فروع شانه وی در رفتن + وَکَتَفَ الطَّائِرُ کِتْفًا وَکِتَافًا) بکسرهما هر دو بازو را پشت منضم کرده پرید + و نیز کَتَفَ) دو کرانه پالان را بر یکدیگر بستن و دو دست را پسپائیگی بستن و بر کتف زدن و آهسته رفتن یا شانه جنبان رفتن و ناپسند داشتن کاری را و تکتیف پیوند دادن آوند را و جنبان رفتن
(ض س) کَتَفَ کَتْفًا) آهسته و نرم رفت
(س) کَتِفَ فُلَانٌ کَتَفًا) محرکة پهن شانه گردید + وَکَتِفَ الْفَرَسُ) کشادگی پیدا گردید بسر شانه وی
(تَکْتِیف) با آهن پیوند نمودن آوند را و بلند شدن فروع شانه اسپ در رفتار و ریزه ریزه بریدن گوشت را و شانه جنبان رفتن اسپ
(تَکَتُّف) جنبان رفتن یقال تکتف الکتفان فی مشیه نزا
ك ت ل (کُتْلَة) بالضم یک لخت فراهم آورده از خرما و گل و مانی و شلم و جز آن و پاره از گوشت و بفتح موضعی است
(کَتَل) محرکة درشتی اندام
(کَتِیلَة) سفینة خرما بن که بر آن دست کسی نرسد

(کُتَیْل) کزبیر نام مردی
(کَتُولُ الْاَرْضِ) کصبور یکتها زمین آنچه بلند بر آمده باشد از آن
(اَکْتَال) کسحاب گوشت و نفس و حاجت که روا کنی آنرا و مونت و هر چیکه اصلاح آن کرده باشد از طعام و لباس + و نیز کتال) بدی زیست و تنگی آن و درشتی اندام
(اَکْتَل) کاحمد درشت سخت و بلا و معرفةً نام درزی و منه هو اسرق من اکتل + واکتل بن شماخ محدث است
(اَکْتَال) بالفتح موضعیست
(کَوَاتِل) بالفتح منزلی است براه رقه
(کُنْتَال) بالضم کوتاه والنون زائده
(مِکْتَل) کمنبر زنبیل که پانزده صاع گنجد در آن و نام مردی
(مُکَیْتِلِ لَیْثِی) بتصغیر و نسبت او معلوم نشد و مرا و را ذکری است در کتاب دیات
(ن) کَتَلَ فُلَانًا کَتْلًا) بالفتح بند کرد او را و باز داشت
(س) کَتِلَ کَتَلًا) محرکة بر چسپید و لزج گردید
(مُکَتَّل) کمعظم گرد و فراهم آمده و کوتاه و مرد درشت اندام
(کَاتَلَهُ اللّٰهُ مُکَاتَلَةً) از نیکی دور دارد او را و اعدای ملعون گرداند
(تَکَتُّل) نوعی از رفتار رفتگان
(اِنْکِتَال) در گذشتن و رفتن
ك ت م (کَتْمَة) بالفتح سخن یقال ما راجعته کتمة ای کلمة

(کِتْمَة) بالکسر نهان داشت چیزی اسم مصدر است
(کُتُو) بالضم شهری است و برگ نیل لغة فی الکتم
(کُتْمَة) بالضم موضعیست
(کَتَم) محرکة گیاهی است که بسمه نامند و بحناء آمیخته یا بدون آن خضاب کنند بوی و رنگش دیر ماند و چون بیخ آن بجوشانند سیاهی نوشتن شود
(کُتَمَة) کهمزة سر پنهان دارنده راز و نیک نگاهدارنده هر چه باشد
(قَوْسٌ کَتِیمٌ) کامیر کمان از چوب ناشگافته یا کمان سوفار ناکرده + وجَمَلٌ کَتِیمٌ) اشتر که وقت بر نشست بانگ نکند یا عام است + وخرز کتیم درز که کشاده نگردد و آب تراوش از وی + وسِقَاءٌ کَتِیمٌ) مشک که آب از وی بیرون نیاید + و نیز از اعلام است
(کُتَیْمَة) بجهینة از نامهای عرب است
(کَتُوم) کصبور نگاهدارنده راز + وناقة کَتُوم) اشتر ماده که وقت آبستن شدن دنب بر ندارد و حملش معلوم نشود + و نیز ناقه که وقت بر نشست بانگ نکند کُتُم ککتب جمع + وقوس کَتُوم) کمان از چوب ناشگافته یا کمان سوفار ناکرده یا کمانیکه وقت تیر انداختن آواز نکند
(کُتَامَة) کسحابة قبیله است
(کَاتِم) رازدوز + وسرّ کاتم راز نهان داشته + وقوس کاتم بمعنی قوس کتیم است کاتمة بالتاء مثله
(رَجُلٌ اَکْتَمُ) مرد بزرگ شکم یا سیر شکم

(کُتْمَان) کتمان گیاه وسمه و موضعی است و کوهی
(کُتْنی) گجلے کوہی است
(تُکْتَم) مصغر مجهولا زنی است و نام چاه زمزم
(فَاقَةٌ مِکْتَامٌ) بالکسر ناقه که دم بر ندارد وقت باردار شدن و بارش معلوم نگردد
(مَکْتُوم) از اعلام است و اسپی است مرغنی بن اعصر را و عبد الله بن عمرو یا عمرو بن قیس ابن اُمّ مَکْتُوم موذن کور اصحابی است
(مَکْتُومَة) روغن بزعفران یا بوسمه آمیخته و نام چاه زمزم
(ن) کَتَمَه کَتْمًا بفتح و کِتْمَانًا بالکسر پنهان داشت آن + وکَتَمَتِ النَّاقَةُ کُتُومًا بضم سوم گردید + وکَتَمَتِ الْقَوْسُ کُتُومًا زچوب ناشکافته گردید کمان یا بانگ نکرد بوقت تیر انداختن + وکَتَمَتِ السِّقَاءُ کِتْمَانًا بالکسر وکُتُومًا در گرفت مشک شیر یا شراب را ویقال للفرس اذا ضاق منخره عن نفسه قد کتم الربو وکذا منخره لا یسع لا یکتم الربو
(حَدِیثٌ مُکَتَّمٌ) کمعظم سخن نیک پوشیده
(تَکْتِیم) نیک پنهان داشتن و پوشیدن شد للمبالغة
(مُکَاتَمَة) نیک نمانیده بخود راز کسی پنهان داشتن تقال کاتمنی سره
(سَحَابٌ مُکْتَتِمٌ) للفاعل ابر بے بانگ و رعد
(اِکْتِتَام) پنهان داشتن و پنهان شدن
(اِسْتِکْتَام) پنهان داشتن خواستن

ک ت ن (کَتَن) بالکسر کاسه
(کِتْنَة) بالکسر درختی است خوشبوی
(کَتَن) محرکه ریم و چرک و خاک بن خرما بن + و نیز کَتَن دود گرفتگی خانه و سیاهی گرفتگی لب یقال کتنت جحافل البعیر من اکل العشب اذا لزق به اثر خضرته و بر چسپان شدن و ریمناک گردیدن والفعل من سمع فی الکل
(کِتْن) کتف کاسه و سقاء کَتِنٌ مشک پر کن و ریمناک
کِتَانَة کتاب ناحیه است بمدینه
(کَتَّان) بالفتح و شد التا نباتی است بقدر رزعی و ساق و برکش باریک و کلش لاجوردی و پوست و برابیچو پنبه ریسند و جامه اش معتدل است در گرمی و سردی و خشکی و باندام نه چسپد در رفع حرارت و باعث تقلیل خوی و جهت جرب و حکه و ورم صلب نافع و سپس کم گردید آزان + و نیز کَتَّان جغرلاده سیل آور و کف آب
(کُتَّان) کرمان جانوری است سرخ گزنده
(اِکْتَان) برچفسانیدن
(مُکْتَتِن) کمطمئن بی آرام و قلق
ک ت و (کَتْو) بالفتح گام نزدیک نهادن
(کَتْوَة) بالتا ممنوعة نام مردے
(اِکْتَاء) بر دشمن چیره شدن
(اِکْتِنَاء) پر خشم گردیدن و بے آرام و لغزنده شدن و تنگ شدن خوردن
ک ث ع (کُثَاعُ اللَّبَنِ) بالفتح و بضم چربش که بر سر شیر گرد آید یا کف دیگ یقال خذ کثاعة قدرک + و نیز

کُثَاعَة جرجیر یا جرجیری کُثَاة بدون همزه مثله
(کُثَاءَة) گسند او درسن استوار و بزرگ ریش سخت انبوه یا ریش نیکو
(ن) کَثَا اللَّبَنُ کَثْعًا بالفتح برسر آب بر آمد شیر و آب خالص در تحت آن ماند + وکَثَّأَتِ الْقِدْرُ کفک بر آورد دیگ + وکَثَّأْتُ الْقِدْرَ کفک از دیگ برگرفت + وکَثَّأَ النَّبْتُ روئید گیاه یا سطبر و درشت گردید و دراز شد و انبوه گردید و در پیچید + وکَثَّأَتِ اللِّحْيَةُ دراز و بسیار گردید ریش + و نیز کَثَّأَ رستن سو و پشم شتر
(تَکْثِئَة) در همه معانی کثء است + و نیز تَکْثِئَة سر شیر خوردن و سرهای علف خوردن ستور
(کَثَّأَتِ اللِّحْيَةُ تَکْثِئَةً) دراز شد و بسیار گردید
ک ث ب (کَثْب) بالفتح رود باری است مرملی را
(کُثْبَة) بالضم اندک از آب و شیر یا جرعه مانندی که در آوند باقی باشد یا باندازه پری کاسه از آب و اندکی از طعام و شراب و از خاک و جز آن و یک دوشیدن از شیر کُثَب کصرد جمع و هر چیز فراهم آمده سپس کمی و زمین هموار پست میان دو کوه و موضعی است
(کَثَب) بالتحریک نزدیکی یقال رماه من کثب و موضعی است بدیار طے
(کَثِیب) کامیر توده ریگ بدان جهت که ریزان و مجتمع است اَکْثِبَة و کُثُب کتب کُثْبَان کعثمان

جمع و موضعیست بکرانۂ دریای مین و ورود
است بحرین
(کِثَاب) کَکتاب تیر و جز آن یقال
ما رمی بکتاب اصلاً ای بسهم و غیره
(کُثّاب) کغراب بسیار و موضعیست بنجد
(کاثِب) موضعی است و کوهی
(کاثِبَة) پیش شانہ جای اسپ
اَکْثاب جمع
(کَثْباء) کصحرا خاک
(کُثّاب) کرمان و غداد و بالثاء
والتاء تیر بے پیکان و بی پر
(ن) کَثَبَ علیه کَثْبًا بالفتح
حمله کرد بروی + و کَثَبَ کِثابًا نتّه
نگون ساخت ترکش را و کَثَبَتِ
الابل کم شیر گردیدند + و نیز
کَثَب گرد آوردن و فراهم آمدن
و ریختن و در آمدن بچیزی و الفعل
من نصر و ضرب
(اَکْثَبَهُ اِکْثابًا گستہ خود راند
او را و نزدیک او رسید و اَکْثَبْتَ لہ
و منه کذلک + و اَکْثَبَكَ الصَّیْدُ
فَارْمِه یعنی پہلو داد و توانا کرد ترا
شکار پس تیر بنه از بر وے
(تَکْثیب) کمی و کم شدن
(اِنْکِثاب) فراهم آمدن و کل
ما انصَبَّ فی شیء فقد انْکَثَبَ فیه
(کاثَبْتُهُم) نزدیک ایشان رسیدم
ک ث ث (کَثٌّ) بالفتح انبوه
و درهم پیوسته رَجُلٌ کَثُّ اللِّحْیَة
مرد انبوه ریش + و لحیة کَثٌّ
ریش انبوه و ایضًا رَجُلٌ کَثٌّ مرد دراز
و انبوه و کوتاه و پیچان ریش کِثاث
کثاب جمع

(قوم کُثٌّ) بالضم گروه بسیار
(کَثیث) کامیر انبوه و سطبر یقال
رجل کَثیثُ اللِّحْیَة
(لِحْیَة کَثّاء) بالفتح ممدودا ریش انبوه
(کاثٌّ) آنچه بروید از دانہای
افتاده وقت درو
(کَثْکَاث) بالفتح و المد زمین بسیار خاک
(کِثْکِث) کجعفر و زبرج خاک
و ریزه شکسته سنگ یقال بفیه
الکِثْکِثُ
(کِثِکّی) بالضم مقصورا و بفتح
الکافان بازی است کہ از خاک کنند
(ن) کَثَّ بِسَلْحِه کَثًّا بالفتح
انداخت بندی را + و کَثَّتِ
اللِّحْیَة کَثاثَة بالفتح و کُثُوثَة
و کَثَثًا بالحرکة بسیار بیخ گردید ریش
و انبوه شد و کوتاه گردید و درهم پیچید
(اِکْثاث) بسیار و انبوه و کوتاه
و پیچان ریش گردیدن
(کَثْکَثَة) بمعنی اکثاث است
ک ث ج (ض) کَثَجَ مِنَ الطَّعام کَثْجًا
باندازه کفایت خورد و بسیار از
طعام از جائے بجائے برد
ک ث ح (کَثْحَة) بالفتح گروه
اندک از مردم
(ف) کَثَحَ عَن اسْتِه کَثْحًا
بالفتح آشکارا کرد سرین خود را +
کَثَحَتِ الرِّیحُ عَلَیْهِ التُّراب
خاک افکند باد بروی + و کَثَحَ عَن
المالِ ما شاءَ برد از مال چندانکه
خواست + و کَثَحَ الشَّیْءَ فراهم آورد
انرا و پراگنده نمود از لغات اضداد است
(تَکْثیح) آشکارا گردانیدن

(تَکاثَحُوا بِالسُّیُوف) باهم
روباروی شمشیر زدند
(تَکَثَّحَ بِالحَصَی) حرکت داد آنرا
ک ث ح م (رَجُلٌ کَثْحَمُ اللِّحْیَة)
کقنفذ مرد سطبر ریش کوتاه و مرغول آن
(کَثْحَمَة مِن دَرِین) بالتاء
شکسته و ریزه علف خشک + و لِحْیَة
کَثْحَمَة ریش سطبر و کوتاه مرغول
ک ث ر (کَثْر) بالفتح بسیار
و میوه خرما بن یا شکوفه یا بر آن و بحرکت
(کَثَرَة) بالفتح و بکسر بسیاری
(کُثْر) بالضم بسیاری و بسیار از
چیزی و معظم آن یقال الحمد لله
علی القُلّ و الکُثْر کلاهما
ای علی القلیل و الکثیر
(کُثْرَة) بالتاء نام مردی
(کَثیر) کامیر بسیار + و کَثیر
بن صَلْت نامش قلیل بود آنحضرت
صلی الله علیه وسلم بکثیر نامیدند + و کثیر
بن جمهان از ابن عمر + و کثیر بن
قیس از ابو الدرداء + و کثیر مولی
سمره از ابو سلمه + و کثیر بن عبد الله
بن عمرو بن عوف از پدر خود روایت میکند
(کَثیرَة) بالتاء از اعلام است
(کُثَیِّر عَزَّة) کزبیر از خزاعه است
که صاحب عزة بود و هو کثیر بن
عبد الرحمن بن عامر بن عویمر
خزاعی
(کُثّار) کغراب بسیار و گروه
بسیار کُثّار کَکُتّاب مثله
(کاثِر) یقال عدد کاثر ای کثیر
(کُثْرُوائی) کسکری صنمی بود مر
جدیس و طسم را که هشتل بن

دُبَيْس) آنرا شکست و خراب کرده نبی
صلی الله علیه وسلم لاحق گردید و بشرف
اسلام مشرف شد
(کُثْرِی) کبشری بسیار خوردن نبیذ را
(کَوْکَثَر) کجوهر بسیار از هر چیزی
و غبار بسیار و برهم نشسته و اسلام و نبوت
و مرد بسیار خیر و بسیار دهش و مهتر و بخشنده
و جوی است در بهشت که ازان جمیع
چشمهای بهشت جاری میگردد و دهی است
بطایف که حجاج در آن معلم بود
(کَیْثَر) کحید ر بسیار و مرد بسیار
خیر و نیکوی بسیار دهش
(کُثَّیْر) بالضم بتشدید الیا المکسورة
از نامهای عربان است
(کَثِیْرَاء) بالفتح والمد صمغ قتاد است یا
رطوبتی که از بیخ نوعی از درخت کرکبره
بَیْرُوْت و لُبْنان روید حاصل شود جهت
سرفه و خشونت سینه و قرحه ریه و گرفتگی آواز
و حرقة البول و تقویت روده مفید
(رَجُل مِکْثَث) کمحراب مرد
بسیار سخن مِکْثِیْر بالکسر مشدد
(مَکْثُوْر عَلَیْهِ) آنکه چیزیش نمانده
باشد و بروی حقوق بسیار شده
(ن) کَثَرَهُم کُثْرًا بالضم
چیره شد بر ایشان به بسیاری
(ك) کَثُرَ الشَّیْءُ کَثْرَةً بسیار گردید
(رَجُلٌ مُکْثِرٌ) کمحسن مرد مالدار
(اِکْثَار) افزودن و بسیار
گردانیدن و بسیار آوردن سخن بعجز زن
و بر کردن خرما بن و بسیار مال شدن
(مُکَثَّر) کمحدث نام مردی
(تَکْثِیْر) افزودن
(مُکَاثَرَة) باهم چیرگی نمودن

و بزرگ کردن باکسی به بسیاری و آب
بسیار خواستن جهت خوردن
(تَکَاثُر) بایکدیگر بزرگ کردن
به بسیاری قوم و مال و فخر نمودن
(تَکَثُّر) بسیار نمودن
(تَکَوْثَرَ الْغُبَار) بسیار گردید
گرد و برهم نشست
(اِسْتِکْثَار) آب بسیار خواستن
و بسیار خواستن از چیزی و بسیار مال
شدن و بر کردن خرما بن و بسیار آمدن چیزی را
ك ث ع (کَثْعَة) بالفتح و بضم
کفک دیگ از سر انداز دو سرشیر و کف آن
(کُثْعَة) بالضم فرقی که بر وسط
لب بالایین است
(کَثَعَة) محرکة کل و لای
(شَفَةٌ کَاثِعَةٌ) لب سرخ یا سطبر
پر از خون لِثَة کَاثِعَة کذلك
و شَفَةٌ کَاثِعَةٌ با ثِعَةٌ لب سطبر
(رَجُلٌ اَکْثَع) مرد سرخ یا سطبر لب
(کَثَعَ اللَّبَنُ کُثُوْعًا) سر گرفت
شیر و چربش بر شیر بر آمد و کَثَعَتِ
الْاِبِلُ و غیرها لازم شد شکم شتران
و جز آن یا نرم شد و روان گردید
و کَثَعَتِ الشَّفَةُ کَثْعًا بالفتح و کُثُوْعًا
سرخ گردید یا افزون شد خون آن
چند انکه قریب بر گردیدن گشته و
درین معنی از سمع نیز آید
(اِمْرَاَةٌ مُکَثِّعَةٌ) کمحدثه زن
سرخ و سطبر لب
(تَکْثِیْع) سر گرفتن شیر و سرشیر
و چربش فراهم آمدن بر شیر و نرم
گشتن شکم ستور و روان شدن آن
و به شدن بالای ریش و بر آمدن

گیاه زمین یقال کَثَعَتِ الْاَرْضُ
ای نجم نباتها و کفک انداختن
دیگ و بیکبار بر آمدن ریش و دراز
و بسیار شدن آن و خورده شدن
چربش بالای خیک یقال کَثَعَتْ
السِّقَاءُ اذا اکل ما علاه من الدسم
ك ث ع ب (کَثْعَب) کجعفر زن
کلان و سطبر کس + و رَکَبٌ کَثْعَبٌ
کس بزرگ و سطبر
ك ث ع م (کَثْعَم) کجعفر زن
سطبر کس و پلنگ یا زیور
ك ث ف (کَثْف) بالفتح گروه
(کَثِیْف) کامیر سطبر و ابر و آب و نیز
اسمی است که لشکر را بدان وصف کنند
و کَثِیْف سَلَمِی تابعی است والصواب کثیر
مَوْلَة بن کَثِیْف بن حَمَل
کز بیر صحابیست و رُفَاعَة بن
کَثِیْف تجیبی
(ك) کَثُفَ کَثَافَةً کسحابة
سطبر گردید و بسیار گشت و در پیچید
+ و نیز کَثَافَة) سطبری
(اَکْثَفَ مِنْكَ اِکْثَافًا) نزدیک
تو شد و توانا گردانید ترا بر خود
(تَکْثِیْف) سطبر گردانیدن
(تَکَاثُف) برهم نشستن و سطبر شدن
(اِسْتِکْثَاف) سطبر گردیدن
ك ث ل (کَثْل) بالفتح انبار
گندم و گروه مردم
(اَکْثَال) بالفتح موضعیست
(کَوْثَل) کجوهر بن کشتی و دنباله
آن و قد تشدد اللام و مردی
است که صبانع شاعر را بوی نسبت کنند
(کَوَاثِل) بالفتح زمینی است

[illegible] الکوئل الفوقیة
ک ش م (کَشَمَهُ کَشْمًا)
بحرکت انداخت او را از نزدیکی
(کَشْمَة) بحرکت زن سیر در شکم
از شراب وجز آن
(کَمْأَة کَشِمَة) کمرۀ سمارغ
درشت وسخت
(اَکْشَم) بالفتح مرد فراخ شکم
آسوده و سیر شکم ورا و فراخ وزهار
فربه و پر گوشت و اکشم بن جون
صحابی است + واکشم بن صیفی
یکی از حکام عرب ست + ویحیی
بن اکشم قاضی از اصحاب
شافعی است و در علم فقه و معرفت
احکام ید طولی ست و مامون را
از قول تحلیل متعه برگردانیده بسوی
راه حرمت آن هدایت فرمود
(کَمْأَة کَمَاشَة) سمارغ درشت
(ن)، کَشَمَ الشَّیْءَ وَنَحْوَهُ کَشْمًا
دروان درآورد و خیار را شکست +
وکشو کنایه سرنگون کرد آن +
وکَشَمَهُ عَنِ الْاَمْرِ بازگردانید او را
از کاری باز داشت وکَشَمَ الشَّیْءَ فراهم
آورد و آن چیز را وکَشَمَ الْاَمْرَ بلی درفت
(س)، کَشِمَ کَشَمًا قریب گردید
و درنگ کرد
(اِکْتَشَمَ الصَّیْدُ) تا در گردانید
تراشکار و نزدیک شد + واکشم القربة
پر کرد مشک را + واکشم فی بیتیه
پنهان گردید در خانه
(مُکَاشَمَة) بهم قریب شدن
و آمیزش کردن
(تَکَشُّم) توقف و درنگ کردن

در چیزی وسرگشته گردیدن و دوتا
شدن وپنهان گردیدن
(اِکْلِشَام) اندوهناک شدن
ک ش ن (کُشْنَة) بالضم
چیزی است که از آس وشاخهای
بیدهن سازند وریاحین بر آن به ترتیب
نهند اصله کشنا او هی شبه دجة من
القصب والاغصان الرطبة الورقية
تحزم وتجعل جوفها النور-
ک ش ن ب (کَشْنَب)
بمعنی سخت و شدید و گاهی نون
را برشا مقدم کنند
ک ش و (کُشْو) بالضم خاک
جمع و فراهم آمده شیرازیکه مرغ سنگخوار
(کُشْوَة) بالضم موضعیست
(کَشْوَة) بالضم نام شاعری
(کَشَا) بالفتح والقصر گیاهیست
کَشَاة بالتا ومثله کشی جمع یا
درختی است مانند غبیراء
(کُشْتَه) کشته نام شهر حو میزد
اصل آن کثرة است
ک ج ج (یوسف بن الحجاج)
بالفتح قاضی است
(کَجْکَم) بالضم بخاری محدث است
(کُجَّة) بالضم بازی مرکودکان را
که گره مانندی از پارچه و مانند آن
می سازند بهندی گیند است
(کَجْکَجَة) بالفتح بازی است دیگر
که آنرا است الکلبة گویند
(ن)، کَجَّ الغُلَامُ کَجًّا بازید کودکر
ک ح ب (کَحَب) بالفتح
غنده سبزه انگور کحبة
یکی و کون

(کَاحَبَه) کشیده آتش
بلند شعله
(کَوْحَب) بمعنی موضعیست
(ن) کَحَبَه کَحْبًا بالفتح
زود برکون او
(تَکْحِیب) غوره بر آوردن
زر کحب الکرم اذا اظهر کحبه او
کثرحبه
ک ح ت (کَحْت)
کامه کوتاه بالا
ک ح ش ف (کَحَشَ لَهُ مِنَ الْمَالِ)
برداشت از مال برای او بهر دو کف دست خود
ک ح ش ل (کَحْشَلَة) کلان
شکم و کلان شکم شدن نیز
ک ح ح (عربی کح) بالضم
عربی خالص لغة فی کح [illegible]
زنی است کارشان او فرالفرض نازل شد
(کِحْکِح) بضمتین زنان سال خورده
(کَحْکَح) کهنه در برج کنده پیر
و شتر ماده کهن سال فرتوت
ک ح ص (کَحْص) بالفتح
گیاهی است که دانه آن بعینه بجو ارزن
(کَاحِص) زننده به پای خود دود
نشان محو شونده کواحص
جمع + واطلال کواخص
آثار خانه محو و ناپدید
(ف) کَحَصَ برجله بازگذارید
از پای خود + وکحص الاثر کحوصا
محو و ناپدید شد نشان + وکحصه
البلی محو و ناپدید کرد آنرا کهنگی
وکحص الظلیم فی الارض
رفت و گذشت شترمرغ در زمین و
غایب گردید که دیده نمی شود

تکحیص) محو و ناپدید کردن
یقال کحّص الکتاب فتکحّص
ای درّسه فدرس
ک ح ط، کحط) بالفتح
خشک سال لغة فی القحط فصیحة
(عام کاحط) سال خشک بی باران
(ف) کحط القطر خشک شد و باز ایستاد
ک ح ف (کحوف) بالضم
اعضا کحف بالفتح واحد
ک ح ل (کحل) بالفتح نام
آسمان ومنه صرحت کحل ای الرکیة فی
السماء خاتمة * ونیز کحل سال سختی
قحط وهی معرفة لا تدخلها الالف
اللام و ینصرف ولا بمعنی قحط و شدت
آید فی المثل باتت عرار بکحل
اذا قتل القاتل بمقتولة
(کحلة) بفتح مهره افسون که
دان چشم زخم را دفع کنند و زنان
مردان را بند کنند * ونیز کحلة
معرفة سم ست کماکرا
(کحل) بضم سال بسیار سنگ
سرمه و سرمه و هرچه در چشم کشند
بهر شفای چشم * وکحل السودان
این لت مراست * وکحل فارس
آن زرود که رصع باشد * وکحل خولان
خضض است که در روی مخ ست * ونیز
کحل، تره است کاحل جمع
نادرا * ونیز کحل، صمغیست
* وکحل کحیلة) بالضم سرودکمه
است که مردان بزر را از جبر کنند ای
شود شونیدة
(کحل) محرکة سیه گون شدن
چشم بسرشت و سیاه گون شدن

روئیدن نگاه * والفعل من سمع
ومنه قوله (ع) لیس التکحّل فی
العینین کالکحل
(کحلة) محرکة آبی است مر چشم را
(کحل) کحت چشم سرمه کشیده
(اکحل) سرد سرمه گون چشم و رگ
میانگی دست آن را رگ هفت اندام
و میزاب البدن گویند یا آن رگ حیات
است و لا تفصل عرق الاکحل
(عین کحلاء) چشم سرمه گون
و چشم که سیاهی آن سخت سیاه باشد
و زن سرمه گون چشم و بز سپید تن سیاه
چشم و گیاهی است که آن را ازبو زعیل
خورد و نگاه میدارد یا گیاهی رنگیست نی
که شکوفه نکو دارد و در لسان التوز که گیاهی
است و نیست
(کحال) کتاب سنگ سرمه
و سرمه و مهره افسون
(عین کحیل) کامیر چشم
با سرمه و چشم سرمه گون کحیلة
مثله فیهما کحائل جمع کحلی مثله
(کحیلاء) بالمد لسان الثور است
(کحیل) که زیر نفط یا قطران که بر
خشتران گرگین مالند و صمغیست بجزیره
(کحیلة) کجهینة موضعی است
(کحلان) ابن شریح کعثمان
پدر قبیله است
(مکحل) کمنبر سرمه کش *
و مکحل ..: دو استخوان بازوی اسپ
(مکحال) کمحراب سرمه کش
* ومکحلان ... استخوان برآمده
متصل بامعن و زراع اسپ یا آن
دو استخوان و ورد رگ است

(مکحل مکحلة) بضم هر دو کمه است
که مردان بزر را بر او دشیدن گویند ای کانما
مکحلة ملئت کحلا من سوادها
(مکحلة) بالضم سرمه دان هو
احد ما جاء من الادوات
(مکحول) نام مولای آنحضرت
صلی الله علیه وسلم و مکحول ازدی
و مکحول دمشقی و ابو عبد الله مکحول
بن عبد الله شامی تابعیان آند قال
الزهری العلماء اربعة ابن المسیب
بالمدینة والشعبی بالکوفة والحسن البصری
بالبصرة و مکحول بالشام و لم یکن فی
زمان مکحول ابصر بالفتیا منه
و نیز مکحول نام اسپ یحیی بن شبیب ازدی
(عین مکحولة) چشم سرمه کشیده
(ف ن) کحل العین سرمه کشید چشم را
(ف) کحلت السنة سخت شد
سال * و کحلت السنون القوم
سال قحط رسید قوم را و ضرر رسانید
* و کحلت الارض بالنبات
سبزه گیاه را نمودار کرد
(اکحال) گیاه بر آوردن گرفتن
زمین * و نیز اکحال) سختی قحط
(تکحیل) سرمه کشیدن چشم را
اکحلت الارض بالنبات
گیاه بر آوردن گرفت * و نیز
(انکحال) در شدت و سختی
افتادن و سرمه کشیدن
تکحلت الارض بالنبات
بمعنی کحلت الارض بالنبات
است * و نیز تکحل) سرمه کشیدن
اکحالت الارض بالنبات
بمعنی تکحلت الارض بالنبات است

(تکمّل) سرمه دان ساختن
ک ح ل ب (کحلب) کجفر موضعیست
(کحلیة) بالهاء نام شخصی
ک ح م (کحمة) بالفتح چشم لغت یمنی است
ک ح ی (ف) (کحاه کحیا) بالفتح تباه کرد آنرا
ک خ خ (کخ کخ) کلمه ایست که بدان کودک را زجر کنند تا از چیزی که اراده تناول آن دارد باز ایستد کذا عند التقذر من شیٔ و در ان لغات است کخ کخ بفتح الکاف وکسرها وسکون الخائین وکسرهما بغیر تنوین وبالتنوین مع الکسرة وتشدد الخاء فیهما وقیل کلمة اعجمیة عربتها العرب
(ض) کخ فی نومه کخیخا خرخر کرد در خواب
کخکخ الصبی کخ کخ گفت کودک را
ک خ ر (کاخرة) کساجه فرود از حلقه کون
(کیخارات) موضعیست بیمن از ان موضع است عطاء بن یعقوب کیخارانی
ک خ م (کیخم) کحیدر صنفی است که بدان ملک سلطان ز استانیه گویند ملک کیخما ای عظیم
(ف) کخمه کخما رانده آنرا از جای وی
ک د ء (الکنث کادئة) زمین دیر رویا شده گیاه
(کندأ) بالکسر ستبر و درشت و زبر
(ف س) کدأ الحالنبت کدءا

بالفتح وکدوءا بالضم سرما خورد گیاه و دیر سرید و بر زمین نشست یا بی آب ماند و ناکوالید
(ف) کدأ البرد الزرع بر زمین نشاند سرما کشت را
(س) کدئ الغراب بانگ کردن گرفت زاغ گویا قی میکند در آواز کردن + وکدئ البقل کوتاه و ناکوالیده ماند و تباه گردید
(کودأ) کودأ کم دوید
(تکدیئة) بر زمین نشاندن سرما کشت را و دیر بر آوردن زمین گیاه را بسبب سرما خوردگی
ک د ب (کدب) بالفتح سفیدی که بر ناخن نوجوان پید آگردد کدب بالضم کدب ککتف وحمل مثله والذال لغة فیهن والواحد ة بهاء کدبیاء کحمراء شد و قرأ ابن عباس بدم کدب ای طری فاذن الی البیاض کانه دم تداثر فی قمیصه فلحقته اعراضه کالنقش علیه
(مکدوبة) زن سپید صافی رنگ
ک د ج (س) کدج الرجل کدجا محرکة خورد شراب را بقدر کفایت
ک د ح (کدح) بالفتح خراش یقال به کدح ای خدش کدوح مع وقیل الکدح اکثر من الخدش
(کودح) بجوهر نام مردی
(ف) کدح فی العمل کدحا بالفتح کوشش نمود در کردکاری را برای ذات خود خیر باشد یا شر و کدح وجهه خراشید یا بعیبی معیوب ساخت یا تباه گردانید + وکدح لعیاله

ورزید برای عیال خود + وکدح راسه بالمشط شانه کرد موی سر را
(حیّا) ومکدّح کمعظّم حزی که آنرا خران نیک گزیده باشند
(تکدیح) خراشیدن یا معیوب ساختن روی کسی را شدّ للمبالغة
(اکتداح) ورزیدن و کسب کردن
(تکدّح) خراشیده شدن پوست
ک د ر (کدّ) بالفتح شانه سرو جو از کدو ر که چیزی را کوبند مثل هاون و مانند آن
(کِدّة) بالکسر زمین درشت
(کُدَد) محرکة موضعی است بدیار بنی سُلیم ونیز موضعی است در کمد
(کدَدَة) محرکة آنچه در بن دیگ ماند از طعام وجز آن
(کُدُد) کصرد موضعیست نزدیک لعبو
(کُدادة) کهمزه آنچه در بن دیگ ماند از طعام وجز آن
(کُداد) کغراب دردو ل صلیان او دردوه آن ومحلی است که خر انرا بوی منسوب کنند
(کدادة) کخلاصة دردی روغن و آنچه در بن دیگ ماند از طعام وجز آن و موضعی است بمروت سر بنی یربوع را
(ابو کدّ دد) کصبور چاه دشوار آب
(کدید) کامیر نمک خوش ناکرده و آواز نمک و نیشکه در دیگ ریزند و آبی است میان حرمین شریفین و وادی است قریب نخیل که براه قدید بسوی مدینه او را قطع میکنند و زمین شکم فراخ و زمین درشت و کول

و درعام الکدیدا روزی است عربان را که عنتره و ورد بن عمود دران کشته شدند
(کُدَیدَة) بجهینه آبی است مر بنی بکر بن کلاب را
(کَدکَدَة) آواز خایسک و سندان و جز آن و نیز (کدکدة) از حد درگذشتن در ضحک و زدن صیقل مر مصقله را بر شمشیر و گران بار رفتن و دویدن نرم و راندن سخت
(کَدکَاد) بالکسر از حد درگذشتن در ضحک
(اَکدَة) بقیه چراگاه که گیاه آنرا چرانیده باشند و درایتهو
(اُکدُة) دیدم آنهار اگروه گروه روایت القوم اکداداً دیدم قوم را فرقه فرقه و درایتهو اکادید مثله و دنوم اکاذ اقوم شتابان
(مِکَدّ) بکسر المیم شتابنده
(مَکدُود) کوفته و با سپرده
(ن) (کَدَّهُ) رنجانید او را خواست از وی کدکاری را و کدّ الشئ کشید آنرا جامد باشد یا سایل و نیز در تعب و مشقت انداخت آنرا و نیز (کَدّ) بالفتح شدت و سختی کار و رنج و ستیهیدن و دغواندن چیزی و اشارت کردن بانگشت
(تَکدَّ کدّ) سخت راندن
(اِکدَاد) بند کردن و بازایستادن از کار
(اِنکِدَاد) راندن
(اِکتِدَاد) کدکاری خواستن یقال اکتدّ و اذا طلب منه الکدّ و بازایستادن
(اِستِکدَاد) کدکاری خواستن

(کُدُر) بالفتح موضعی است نزدیک مدینه
(کُدرَة) بالضم تیرگی کُدُورة مثله و الکُدرة فی اللون و الکُدورة فی الماء و العین
(کُدرِیّ) بالضم و الیا مشدده از رنگ نوعی از سنگخوار تیره رنگ پشت ابلق زرد گلو
(کَدَر) محرکة تیرگی هرچه باشد
(کَدَرَة) بالتحریک گل و لای فرو نشسته یا جامد در کرده با سفیان ازبند آب و آبرنگ پاره از گل تر ارشوکلوخ کلان و درشت و معدوه از زراعت کدر بحذف ها جمع
(حمار کُدُر) بضمتین خر درشت سطبر
(کَدِیر) گشته بالفتح تیره مثل فجید و فجذ
(اَکدَر) کاسیر آنکه تیرگی داشته باشد
(کُدَادَة) کثمامه آنچه در بن دیگ باقی ماند از طعام و جز آن یا دیگر زفیق
(اَکدَر) آنکه تیرگی دارد و اکادر جمع و بنات الاکدر گورخر منسوبة الی فحل منها و نیز
(اَکیدِر) نام مردی و توجه که روی زمین را زند و نام سگی
(اَکادِر) چند کوه است و احد آن اکدر
(اُکَیدِر) تیم سگ است و فر الظفر کر شوی و مادر و جد و خواهر را در پدر ماند باشد لقبت بها لان عبد الملک بن مروان سال عنها رجلا یقال له اکدر فلم یعرفها او لان المیتة تسمی اکدریة او لانها کدرت علی زید
(کَدَرَاء) کصحرا شهری است همین پوست را بوی نسبت کنند
(اُکَیدِر) کامیر لقب حاکم دومة الجندل
(کُوَیدَر) بگوهر پادشاهی استبیا عرنفی بود در شاجر بن عبد الله کلابی را
(کُدَاذِر) کعلبط جوان فربه گرد اندام سخت و توانا استوار خلقت
(کُدَیدَرَاء) کحمیراء شیر و خرما که زنان را فربه کنند
(کُنَدُر) کقنفذ فرد رشت کنادر کعلابط مثله و شیرو دختی و کوتاه بالا و درشت
(کُدَارِیّ) بالضم منسوب از رنگ رسن و آن نیکو کدارة
(کَدَارَة) بالتحریک و کدورة و کُدُورَة و کدرة بضمتین تیره شد و کدر اکدر ضد صفا و منه خذ ما صفا و دع ما کدر
(ن) (کَدَّرَ المَاءَ) ریخت آب را
(تَکدِیر) (تکدیرا) تیره کرد آنرا و یقال کدّر من العیش ما صفا فتکدّر
(مُنکَدِر) نام مردی و اسپ بنی مذکویة و طریق المتکدر راهی از یمامه بسوی مکه
(اِنکِدَار) شتافتن و نیک دویدن و فرو ریخته شدن قوم و فرود آمد یقال انکدر القوم علیهم ای انصبوا و فرود آمدن از هوا قال الله تعالی و اذا النجوم انکدرت
(تَکَدُّر) تیره شدن
(تَکَادُر) ایستادن گریستن چیزی را یقال تکادرت العین فی الشئ اذا

دَامَتِ النَظَرُ اِلَیہِ
(اِکْدِیرَار) تیره شدن
ک د رح (کِدرَاح) بالکسر
موضعی است
ک د س (کُدَس) بالضم
خرمن (اَکْدَاس) جمع
(کَدْسَة) بالفتح عطسه ستور و عطسه
دادن آن و گاهی در مردم هم استعمال کنند
(کَادِس) کصاحب فال بد که
بعطسه دادن گیرند از عطاس و جز آن و
آهو که از پس پشت در آید و آنرا شوم
دارند (کَوَادِس) جمع
و (کُدَاس) کغراب برف کوفته فراهم
آورده و عطسه ستور عطسه دادن آن
(کُدَامَسَة) کثمامه چیزی که آنرا فراهم
آرند و بعض آنرا بر بعض آن گذارند
(کُدَّاس) کرمان خرمن و غله
درووده فراهم آورده
(کُنْدُس) کقنفذ بیخ نباتی است
درون آن زرد و برون آن سیاه
مقیی است مسهل دافع بهق و چون
سفوف آنرا سعوط کنند عطسه آرد
و کندی بینایی و شب کوری نافع
(ض) کَدَسَ کَدْسًا بالفتح
و کِدَاسًا بالکسر کَدَسَانًا
بالتحریک عطسه داد + و کَدَسَ بِهِ
بر زمین افکند او را + کَدَسَ
بالفتح بشتاب رفتن گران بار و
کوفتن و فراهم آوردن چیزی را
(تَکَدُّس) شتافتن و نیک
دویدن و دوش جنبان راه رفتن
و سینه و بالین هر دو پستان را برداشته
راه رفتن + و نیز (تَکَدُّس)

کاهلانه رفتن و رفتن اسپ چنانکه
گویی گران بار است
ک د ش (کُدَاش) کغراب نام مردی
(کَدَّاش) کشداد سختی کننده و
پر مرده کردانده
(کُنْدُش) کقنفذ راست و زنا و معنی
(ض) کَدَشَهُ کَدْشًا خراشید
آنرا + و کَدَشَهُ بِسَیْفٍ اَوْ بِرُمْحٍ
بزد او را بشمشیر یا نیزه و خسته کرد و نیز
سخت راند وی را و بزید آنرا و از پیر
راند و دور کرد + و کَدَشَ لِعِیَالِهِ
بشقت و رنج ورزید برای عیال خویش
و قولهم اَکْدِشْ لِخَیْرِکَا لنصر یعنی بطرفی
از آن خبر بده و آگاه کن + و نیز
کَدَشَ بعطاء و خیر کسی رسیدن
تقول کَدَشْتُ مِنْهُ عَطَاءً اِذَا اَصَبْتَه
(اِکْدَاش) بعطای کسی رسیدن
یقال اِکْتَدَشْتُ مِنْهُ عَطَاءً اَیْ اَصَبْتُ
(اِکْتِدَاش) عطا یافتن از کسی
ک د ع (کُدْعَة) بالضم خوار و ذلیل
(کِدَاع) ککتاب جد معشر بن مالک بن
عوف که با حسین بن علی رضی الله عنهما در طف کشته شد
(ف) کَدَعَهُ کَدْعًا)
بالفتح دفع کرد او را و راند
ک د ف (کَدَفَ) محرکة آواز
افتادن پایها بر جای سخت یا آواز
که شنوی بی آنکه بنگری چیزی را
(اِکْدَفَتِ الدَّابَّة) شنیده
شد مر سمهای آنرا آوازی
ک د ل (کَنْدَل) بالفتح و ید
گیاهی است که بآب دریا روید
(مُکْدَل) کمعظم تکدر و تیره
ک د م (کَدْمَة) بالفتح داغ و نشان

یقال مَا لِلْبَعِیْرِ کَدْمَةٌ اِذَا لَمْ یَکُنْ بِهِ
اَثَرٌ وَلَا وَسْمٌ
(کِدَمْتَر) کقرطه بز درشت ستبر
(کَدَمَة) بالتحریک جنبش
یقال سَمِعْتُ کَدَمَتَهُ
(کُدَام) کصرد نوعی از ملخ سیاه سبز
(کِدَام) ککتاب نام مردی
(کُدَام) کغراب اصل المرعی و آن
گیاهی است شکسته افتاده بر زمین و
چون باران بارد ظاهر گردد و مرد
پیر سال خورده و موضعی بیمن
(کُدَامَة) کثمامه بقیه چیزی که
خورده باشند
(کُدَیْم) کزبیر اسم است مر شخصی را
(کُدَام بن بجیله مازنی)
کشداد دلاوری بوده
(کُدُمَّة) کدخنة مرد درشت و سخت
(مَکْدَم) کمقعد جای طلب
یقال کَدَمَ فِی غَیْرِ مَکْدَمٍ اَیْ طَلَبَ فِی
غیر مطلب
(ض ن) کَدَمَهُ کَدْمًا)
گزید آنرا یا بدندان پیشین گزید
درخست یا بن یا نشان کرد از اثر
در وی + و کَدَمَ الصَّیْدَ) راند شکار را
+ و کَدَمَ الشَّیْءَ) جست آن چیز را
(اُکْدِمَ الاَسِیْرُ) مجهولا
و ثبقت گرفته شد از وی
(مُکَدَّم) کمعظم نیک گزیده و نام مردی
(مُکَادَمَة) نیک تادر زیاشدن
ستور بر گیاه یقال الدَّابَّةُ تُکَادِمُ
الحَشِیْشَ اِذَا لَمْ تَسْتَمْکِنْ مِنْهُ
ک د م ل (کُدُمُّل) بالضمات
و تشدید المیم کوهی است بوسط دریای یمن

مقابل قرہ وضم
ک د ن (کَذَن) بالفتح
منطقہ کردن جامہ را وبستن آن
را والفعل من نصر
(کِذَن) بالکسر وبفتح جامہ است
کہ از آن پردہ سازند یا پلاس کہ در
ہودج زیر خود گسترند وہودہ وامثال
آن کہ زنان بروے سوار شوند و
پالان وبالان حرمین و آن پوست
پایچہ است دباغت کردہ کہ در آن
ادویہ وجز آن کوبند کُدُن جمع
(کِذَنَة) بالکسر کوہان وپیہ و
گوشت یقال للرجل اِنَّہ لحسن
الکِدَنَة وتوم مرد
(کَدَن) محرکۃ پیہ
(البَعِیر لَذِن) کلفت شتر بزرگ
کوہان با پیہ وگوشت کَدِنَة مونث
(کَوْدَن) بالفتح اسپ جنین نیہ
ویل ویل واستر واسپ تاتاری
وستور پالانی + (کَوْدَنِی) بپای
نسبت مشدد فی الکل ومرکا ال کول
(کَدَانَة) بالفتح ناکسی وفرومایگی
(کِدَان) کتاب پارہ از توای
پریشان رسن کہ بر کردنہا
(کِدْیَن) بصر عون فنا ریزہ و
سرکین باوہ وجز آن کہ بدان ورد
روغن زیت اندرہست نرہ ودانہ
آن ساحلا بهند بون
(س) کَدَنَ مشفر البعیر
آلودہ شد نیچ شتر + وکَدِنَت
الصِّلِّیَان) چربیدہ شد شاخہای
آن وآتی با نیچ آن
ناقة مُکَدَّنَة) کلکرہ شتر الخ

باکوہان وپیہ گوشت
ک د ہ (کَدْہ) بالفتح کوفتی کہ
از سنگ وجز آن رسد چندانکہ اثر سخت
کند کُدُوہ جمع وآوازی است کہ دد
آنرا بدان زجر کنند وبضم وشکستن و
جدا کردن موی سر لشانہ والفعل
من فتح وچیرکی + ونیز کَدَہ
وکُدُوہ خراشیدن روی
(مَکْدُود) اندوگین
(تَکْدِیہ) شکستن وجدا
کردن موی بشانہ
(تَکَدُّہ) شکستہ شدن
یقال سَقَطَ فَتَکَدَّہ
ک د و (کَدو) بالفتح کُدُوّ بالضم
بدرنگ برآمدن گیاہ زمین والفعل من نصر
الارض کالحیۃ سنت است از آن
ک د ی (کُدْیَة) بالضم سختی
زنگار وزمین درشت وسنگ بزرگ
تابان سخت کُدًی کصرد جمع ویقال
ضبُّ کُدْیَة وضباب کُدی
سُمّی بہ لولعہ بحفر الکدیة ونیز
کُدْیَة کلوخ وجز آن سخت میان
سنک وکل وطعام وشراب فراہم
آوردہ انبار ساختہ کَدَاة بالفتح
(اکدی) منقوسہ کالفتی بشیہ
است بطایف قال وغلط المتاخرون
فی ہذا التفصیل واختلفوا فیہ الی
اکثر من ثلثین قولا + ونیز کَدَی
شیر با غبار کہ بدان رختر از فربہ
نا نہد + ونیز کَدَی محرکۃ نوعی
از بیماری سگ بچہ وہو داء یاخذ
الجراء خاصة یصیبہا منہ قی و
سعال حتی یکوی بین عینیہ

(مسک کَدِیّ) کلفت مشک بی بوی
(کُدًی) کقری کوہی است
باسفل مکہ براہ یمن
(مسک کَدِیّ) کغنی مشک بی بوی
(کَدَاء) کسما نام عرفات وکوہی
است باعلای مکہ ودخل النبی صلی
اللہ علیہ وآلہ وسلم مکۃ منہ
(کِدَاء) ککسا باز داشتن وبریدن
(کُدَایَة) کثمامہ طعام وشراب
گرد آوردہ انبار کردہ
(کَادِی) لغتی است در رزال
(کادیة) سختی روزگار وزمین
کہ گیاہش درنگ برآید
(کُدَیّ) کسمی کوہی است
باسفل مکہ خرج النبی صلی اللہ
علیہ وسلم منہ وکوہ دیگر نزدیک عرفہ
(امراة مُکْدِیَة) کرمیۃ زن کہ کسی
جماع آن نتواند وفلاں نشود بدوی
(ض) کَدَی فلانا کدیا
بالفتح کم خیر گردید یا کم ساخت دانش
+ وکدا بند کرد آنرا ومشغول
داشت + وکَدِی کجہہ
خراشیدہ روی آنرا + وکَدَی
الزرع) تباہ گشت کشت زار
(س) کَدِیَ الرَّجُلُ بِالْعَظْمِ
کَدًی محرکۃ گلو گرفتہ شد
باستخوان + وکدی الفصیل
تباہ گردید معدہ شتر بچہ از ناگوارد
+ ونیز کَدِیَ کند شدن ناخن
انگشتان از کندن زمین وکدی زدہ
گردیدن سگ بچہ
(اَکْدَی المعدن) اِکْدَاءً
مشکون نکرد گوہر را + واکدیت

الرَّجُلُ عَنِ الشَّيْءِ باز گردانیدم
آنرا ازان * و نیز اِکذاء بر زمین
درشت و سخت رسیدن حافر یقال
اکدی الحافر ای بلغ الکدیة
فلا یمکنه ان یحفر و کذا احفر
فاکدی ، یافتن خواست یا مثل آن
یقال سأله فاکدی اذا وجده مثلها
و رفتن کردن و کم خیر شدن منه قوله تعالی
واعطی قلیلاً و اکدی تقطع القلیل
یا کم گردانیدن و بس را
ک ذ ب ، اَلْکَذِب کلکتف دروغ
(کُذَبة ، کهمزه دروغ گوی
(کَذُوب ، کصبور دروغ گوی
و نیز کَذُوبة بالتاء مشدد فیهما
کُذُب کلکتف جمع و منه قراءة
بعضهم و لا تقولوا لما تصف
السنتکم الکذب بجعله نعتا للالسنة
(کاذب ، دروغ گوی کُذَّب
کرکّع جمع و شتر ماده که کشنی کرده
شود و دم بردارد و باردار نگردد
(کاذبة ، دروغ و قوله تعالی لیس
لوقعتها کاذبة هو اسم یوضع موضع
المصدر کالعافیة و العاقبة
(کُذْبی ، کبشری دروغ
(کَذْبان ، کسکران دروغ گوی
(کَیْذَبان ، بفتح الکاف و الذال
و کَیْذُبان بالفتح و ضم الذال
مثله * و نیز کیذبان المحاربی
هدی بن نصر بضم الذال شاعر است
(کُذبان ، کعثمان دروغ
(کَذّاب ، کشداد دروغ گوی
و کذابان مسیلمة حنفی و
اسود عنسی و کذاب بنی کلیب

خباب بن منقذ و کذاب
بنی لحابحة و کذاب بنی حرماز
شاعران اند
(کِذّاب ، کرمان و بخفف دروغ
(اُکْذُوبة ، کاعجوبة دروغ
(کُذُبْذُب ، بالضمات الثلث
مشدد الذال و مخففها دروغ گوی
کُذُبْذُبان بالضم مثله
(تِکِذّاب ، بکسرتین و الکاف
و شد الذال دروغ گوی
(مَکْذَبة ، کمقعدة دروغ
مُکْذُبة بضم المیم و الذال مثله
(مَکْذَبان ، بالفتح المیم و الذال
دروغ گوی مکذبانة بالتاء مثله
(مَکْذُوب ، دروغ
مکذوبة بالتاء مثله یقال
لیس بفلان مکذوبة
و نیز مکذوبة زن سست ضعیف
(ض) کَذَب کِذْبا کلکتف
و کِذْبا و کِذْبة بالکسر و الفتح
فیها و کِذّابا ککتاب کِذّابا
بالکسر و شد الذال دروغ گفت
کُذِبَ الرَّجُلُ مجهولا بدروغ
آگاهانیده شد * و کذبت الناقة
کاذب گردید * و گاهی کذب
بمعنی وجب آید و منه کذب علیک
الغسل ای وجب و عن عمر رضی الله
عنه ثلثة اسفار کذبن علیکم الحج
والعمرة و الجهاد ... کذبته
نفسه اذا منته الامانی و خیلت الیه
من الامال ما لا یکاد یکون اسے
لیکذبك الحج ای لینشطك
و یبعثك علی فعله و من نصب الحج

جعل علیك اسم فعل و فی کذب
ضمیر الحج او المعنی کذب علیك الحج ان ٪ کر انه
خیر کاف هادم لما قبله من الذنوب عنه
ایضا رضی الله تعالی عنه و قد شکا رجل
الیه النقرس کذبتك الظهائر
ای علیك بها ای بالمشی فی
الهواجر حافیا و هذه کلمة یقولها
العرب فی معنی الاغراء و قال ابن عمر
رضی الله تعالی عنهما ان
رسول الله صلی الله علیه و سلم قال
الحجامة علی الریق فیها شفاء و
برکة و یزید فی العقل و الحفظ
فیوم الخمیس و الاحد کذباك
او یوم الاثنین و الثلثاء کذباك
ای علیك بهما و یقال کذبك العسل
ای علیك به
(اِکذاب ، دروغ گوی یافتن
کسی را و بر دروغ برانگیختن و آشکار
کردن کذب کسی را و یقال اکذبته
اذا اخبرت انه جاء بالکذب
و رواه و کذبته اذا اخبرت انه
کاذب و یقال کذبته و کذبته
بمعنی و میگویند شخصی را که بانگ کنند
او را و ساکت باشد و بنماید که در
خواب است قد اکذب الرجل و هو لا کذاب
(مُکْذِب ، محدث ناقه که کشنی
(مُکَذِّب ، محدث ناقه که کشنی کرده
شود و دم بردارد و بار دار نگردد
کَذَّب بالامر تکذیبا و کِذّابا
بالکسر و شد الذال نیك انکار کرد
آنرا و منه قوله تعالی و کذبوا بآیاتنا
کِذّابا * و کذّب فلانا
دروغ گوی گردانید آن را و گفت

اورا که دروغ گفتی + و کذب عن
(امر) از اراده باز ایستاد
+ و کذب لبن الناقة رفت
شیر آن + و کذب عن فلان
برگردانید از وی + و کذب الوحشی
یک دو تک رفت و ایستاد تا بیند
آنچه پس اوست + و نیز تکذیب
کاذب شدن ناقه و یقال حمل
فلان فما کذب یعنی بد دلی
نکرد + وما کذب ان فعل
کذا یعنی درنگی نکرد
(کاذبته مکاذبة و کذابا)
بالکسر همدیگر را دروغ گوینده انگاشتیم
یا دروغ گفتیم
(تکذب) به تکلف دروغ
گفتن و دروغ گو پنداشتن کسی را
(تکاذب) باهم کذب کردن
بدوستی و سخن دروغ گفتن

ك ذ ج (کذج) محرکه کده
که خانه و جای باش باشد معرب است

ك ذ ح (ف) کذحته الریح کذحا
بالفتح خاک و سنگ ریزه انداخت باد برو

ك ذ ذ (کذان) سنگستان سنگ
نرم همچو کلوخ
(کذ کذة) آکده مرحبة سرخی سخت
(من) کذ درشت گردید
(اکذاذ) بسنگستان
نرم سنگ در آمدن

ك ذ و (کذا) چنین یقال
فعلت کذا و کذا و چندین دهو کنایة
عن العدد فتنصب ما بعد ها علی
التمیز یقال لی عنده کذا درهما الکاف
حرف التشبیه و

ذا الاشارة
(کاذی) روغنی است و گیاهی
خوشبو و سرخ هرچه باشد و نیز نباتی است
کثیر الوجود در بلاد عمان و یمن و هند و کوکن
و بنگاله بهندی کیوره است گل آن سپید
شبیه بذرت کلان خوشبوی خصوص برگهای
درونی در آخر دوم گرم و خشک و نزد
بعض معتدل مایل بحرارت و یبوست و
عرق الکاذی جهت خفقان و اعیا و
ماسکره و جدر و مانند آن بهترین دوائی است

ك ر ب (کرب) بالفتح اندوه
دم گیر کروب جمع
(کربة) بالفتح جای رفتن آب
در وادی و آب راهیه آن کراب
کتاب جمع + و فی المثل الکراب علی
البقر و یقال الکلاب علی البقر
برفع الباء و نصبها یضرب فی
تخلیة المرء و صناعته و معناه خل امرأ
و صناعته و یجیء فی ك ل ب
(کرب) بالضم نزدیک و مانند
و مقدار یقال هذه ابل مائة او کربها
ای نحوها و قرابها
(کربة) بالضم اندوه دم گیرد
لقب محمود بن سلیمان قاضی بلخ
(کرب) محرکه بیخ شاخ خرما سطبر
پهن ملصق به تنه و رسن که بدست دلو بندند
تا رسن کلان نپوسد و تباه نگردد
(کربة) محرکه چوب خانه که در آن
سر ستون خانه در کشند
(ابو کرب) کنیت اسعد
تبع یمانی است و ابو ثور عمرو بن
معد یکرب از دلاوران عرب
و هما اسمان جعلا اسما واحدا و فیه

لغات رفع الباء ممنوعا و فتحها ایضا
کذلک و بالاضافة مصروفا و ممنوعا
والیاء من معدی ساکنة علی کل
حال والنسبة الیه معدی و کذلک
النسبة فی کل اسمین جعلا واحدا
ینسب الی الاسم الاول فیقال بعلی
و حمیی و تابطی و یصغر الاول
ایضا + و مقدام بن معد یکرب
صحابی است
(عمرو بن عثمان بن کرب)
کرز متکلم است
(کریب) کا میر سخت اندوه مند
و چوب نان پز که بدان نان را گرد
سازد و زمین کشت کار شیار کرده
و کعب از نی
(کریبة) سفینه سختی و
بلا کرائب جمع
(ابو رشد بن کریب بن ابی
مسلم) کز بیر تابعی است +
و نیز کریب گروهی از محدثان
+ و ابو کریب محمد بن العلاء بن
کریب همدانی استاد است بخاری
و مسلم را) و (ذو کریب) موضعی است
(کرابة) کثمامة و بفتح خرما که از
بیخ شاخ چینند بعد درود (اکربة)
کاکلمة جمع کانه جمع علی طرح
الزائد لان فعالا لا یجمع علی افعلة
(کروبی) بالفتح و تخفیف الراء
و تشدید الیاء مهتر فرشتگان
کروبیون جمع
(انا ذو کربان) کسکران آوند نزدیک پر شده
(ما بالدار کراب) کشداد
نیست در خانه کسی

كَرَبَهُ الغَمُّ كَرْب (خوار [illegible]
سخت [illegible] غم بر [illegible]
كرد مَكْرُوب لغت است ازان
+ وكَرَبَ الدَّلْوَ [illegible] ناوتو را
+ وكَرَبَ [illegible] (بالضم
نزدیک کردید [illegible] + و
كَرَبَ ان يَفْعَلَ كَذَا (نزدیک
است که چنان [illegible] + و [illegible]
الشمس (قریب بغروب [illegible]
رسید و كذا [illegible] الشيء (اى [illegible]
[illegible] حبر [illegible] بشستن
[illegible] گشت [illegible] وكَرَبَ الناقة
[illegible] ناقه را + وكرب الرحل
[illegible] (بانگ آورد [illegible] را
وكَرَبَ فلان (وقت از نخله
[illegible] تخم [illegible] شت و [illegible]
[illegible] + و نیز [illegible] تافتن و
[illegible] دانیدن بند بر بند ے و
[illegible] دانیدن و شیار کردن زمین
[illegible] کشت [illegible] کتاب شد
[illegible] الرجل كربا
[illegible] سیری [illegible] دید شد بین دلو ے
[illegible] مَكْرَب (حوض شتاب
[illegible] جاه [illegible] (اى مُشرعة
مكرب (مکرم بندهای ام برازپی
سخت و درشت و استوار از جبل
و بنا ومفصل وجز آن استوار محکم و
[illegible] استوار بند محکم + از اسپ و
[illegible] از شدت سر یا پیش دروازه
[illegible] از کرم [illegible] گرم گردد
[illegible] جمع
(اكتراب) کرب بستن و دوراولو
مُكْرَبة لغت است آزاع برکردن

دشتافتن ويقال خذ برجليك
باكراب اذا امرته ان يسرع الشئ
(تكريب) کرب بستن بر دلو خرمای
کراب خوردن و بیانگ آوردن
کربه نان بیزرا
(مكاربة) نزدیک شدن باهم
یا آهنگ کردن بسوی چیزے
(متكرب) کراب چیدن یقال
خرجوا يتكربون اى يلتقطون
الكرابة
(اكتراب) سخت اندوهناک گردیدن
ك ر ب ج (كَرْبَج الجندب
درکان یا دخت دوکان تره فروش
ك ر ب ح كربحة برزمين
فگندن یا گران بستن و لوعے از
دویدن کم از کوده
ك ر ب د (كَرْبَدَ في عدوه
کوشش نمود در دویدن و نیک دوید
ك ر ب ر كِرْبِر کزبرج
قال حكاه ابن جني ولم يفسره وعندی
انه تصحيف والصحيح بالزاء اخره
ك ر ب ز (كِرْبِز)
خیار بزرگ
ك ر ب س (كِرْبَسة
کدحرجة رفتار بندے
(كِرْبَاس) کقرطاس جامه پنبه
سپید معرب کرپاس بالفتح غيّره
لعزة فعلال كرباسة اخص است
ازان كرابيس جمع كرابيسي
بتخفيفه بعد موحده منسوب بوے
كانه شبه بالانصاري والا فالقياس كرباسي
(هو مكربس الراس) کسریده گرد سر
ك ر ب ش (كربشة)

کدحرجة رفتار بندی و گرفتن چیزے
راه بستن آنرا و فراهم آوردن ستور
پایها را جهت بر جستن مانند آن
(تكربش) پراگرفتن و درتر نجیدن اندام
ك ر ب ع (كربعة لغة) زمین
افگندن او را + وكربع الشئ بالسيف
بتیغ برید آن چیز را + وكربع
قوائمه از هم کشاد پایها را
ك ر ب ل (كربل) کجعفر
گیاهی است که گلش سرخ درخشان
و روشن باشد
(كربلة) راه رفتن بسستی پای
متكربل لغت است ازان یقال
هو يمشي متكربلا كانه يمشي في
الطين و بکل رفتن و پاک آمدن
و انبختن و پاکیزه کردن گندم و برباد کردن آنرا
(كِرْبال) کقرطاس کمان نداف
وكُرْبُل بالضم شهرستانی است بفارس
وكَرْبلاء بالفتح والمد موضعی است قتل فيه
حسین بن علی رضی الله تعالى عنهما
ك ر ت (كريت) کامیر تمام و کامل
(تكريت) کتقریب شهرے است
نامیده تکریت که نام دختر وایل است
ك ر ت ب (تكرتب علينا)
برگردید برما
ك ر ت ح (كرتحة)
بر زمین افگندن
(تكرتح في مشيته) شتاب
گذشت و رفت
ك ر ت ع (كرتع) کجعفر [illegible]
(كرتعة) در امر بیهوده و ناخواسته
افتادن یقال كرتع اذا وقع فيما لا يعنيه
ك ر ت م (كرتم) کزبرج تبر

(كَرْثُوم) كعصفور سنگ لخشان تابان
درشت و زمین بلند دراز و نام حره
بنی عذره که زمینی است سنگلاخ سوخته
ك ر ث (كَرِيث) کامیر بدحال در
امور یقال انّه لَكَرِيثُ الامرِ اذا كَعَّ
ونكص و امرٌ كَرِيثٌ
کار در اندوه اندازنده كَارِث مثله
(كَرَاث) کسحاب درختی است بزرگ
که در کوه های طائف روید و کوهی است
(كُرَّاث) کرمان نوعی از تره و گندنا
(كَرِيثَاء) با شد و مد نوعی از خرما طیب
ناصل كَرَثَهُ الغمُّ دشوار
شد بروی اندوه و قال الاصمعی
لا یقال كَرَثَه بل اَكْرَثَه
(كَرَاث) سخت دشوار گردیدن
غم و اندوه
(اِكْتِرَاث) پروا کردن و باک داشتن
یقال ما اكترث له ای ما ابالی به
(اِنْكِرَاث) سپری شدن
و بریده گردیدن یقال انكرث الحبل
اذا انقطع
ك ر ث ع (كَرْثَأَة) انبوه
شدن موی و گیاه و برهم نشستن
(كِرْثِئ) ابر برج ابر بلند رفته
برهم نشسته و پوست بیرون بیضه
(كِرْثِئَة) بالتاء و قد یفتح گیاه
گرد و برهم آمده انبوه و درهم پیچیده
(بُسْرٌ كَرِيثَاء) بالفتح ممدود دو
غوره نیکو بُسْرٌ كُرَاثَاء مثله
(تَكَرْثُؤ) بمعنی كَرْثَأَة است
ك ر ث م (كَرْثَمة بن جابر بن قرابیم)
بالفتح مردی است از بنی سامة بن لؤی
ك ر ج (كَرَج) مرکز شهرابی

دُلف عجلی و دهی است به نیشکر
(كُرَّج) کقبر گره که بچه اسپ
دستور باشد معرب است
(كُرَّجِي) کقبری منسوب بمخنث
(كَرَاجِنَة) بالفتح ماهی است کوچک
سبز رنگ كُرْبُزَج کقذعمل مثله
(ن) كَرِجَ الخبزُ كَرَجًا
کفرح تباه گردید نان و گره برآورد
(اِكْرَاج) تباه شدن نان
و گره برآوردن وی
(تَكَرُّج) تباه گشتن نان و
گره برآوردن آن
(تَكْرِيج) تباه شدن نان و
سبز گردیدن و گره برآوردن آن
ك ر ح (كِرْح) بالکسر خانه پارسای
ترسایان اكراح جمع
(كَارِح) خلق مردم كارحة بالتاء اشد
(اُكَيْرِح) بالضم الهمزة و فتح الكاف
چند جا نگاه است که ترسایان در روز
عیدهای خود بطرف آن برآیند
ك ر خ (كَرْخ) بالفتح محله است
به بغداد کرشابور ذو الاكتاف آنرا بنا کرد
و كرخ باجدا محله بسر من رای
و كرخ جُدان نزدیک
خانقین و كرخ الرقة بجزیره
و كرخ میسان بسواد عراق و
كرخ خوزستان دهی است
معروف و یقال كرخة بالتاء
و كرخ عبرتا بنهروان
(كُرَاخَة) کسحابة بوریا پاره لغة سوادیة
(كَرُوخ) کصبور دهی است بهرات
ازانجمله است امام عبد الملك بن ابو القاسم
(كَارِخ) آنکه براند آب را

(كَرْجِينِي) مقصوراً قطعه است
برشته بلند نزدیک اربل
(اُكَيْرَاخ) بضم الهمزة و فتح الكاف
موضعیست او هو بالحاء
(كَرْخَايَا) آب خوری است
که آبش از عمود نهر عیسی می ریزد
ك ر د (كَرْد) بالفتح گردن یا
بن آن فارسی است معرب و نیز
کرد راندن و دور کردن دشمن را
و بریدن شارب مَكْرُود
ای مقطوع لغت است زان
(كُرْد) بالضم گروهی است اكراد
جمع و جد آنها كُرْد بن عمرو و
مُزَيْقِيَاء بن عامر بن ماء السماء
نسبهم الشعراء الی الیمن ثم
الی الازد قال: لعمرك ما كرد بن
عمرو بن عامر بعجم و لكن خالط
العجم فاعتجم و نیز كَرْد گرد
زمین زراعت كُرْدَة یکی و دهی است
ببیضاء و كرد بن قاسم و محمد
بن كرد اسفراینی محدثان اند
(كُرْدِيَّة) بتشدید یا خرما که در
کرانهای جله ماند
(محمد بن كُرْدِيّ) کردی
منسوب با محدث است
(عبد الحمید بن كِرْدِيد)
کقندیل محدث است ثقه
(كِرْدِيدَة) کقندیلة توده و انبار بزرگ
از خرما و خنور خرما و خرما که در تنگ کرانه
جله نماند كَرَادِيد و كِرَاد بالکسر جمع
(كردین عبد الله بن قاسم) بالضم محدث
(مُكَارَدَة) همدیگر را دور کردن
و راندن باهم

ک ر د ح (کَرْدَحَة) اشتاب
دویدگی و بر زمین افکندن و دویدن
کوتاه بالا و دویدن خر
(کَرْدَح) کژ برج کنده پیر و مرد درشت و سخت
(کِرْدَاح) کقرطاس شتاب زننده
(کُرَادِح) بالضم کوتاه بالا
(کَرْدَحَاء) بالفتح والمد
نوعی از رفتار و قیاسه القصر
(مُکَرْدَح) کمسرهد خوار و حقیر
و خود نماینده خود را
(تَکَرْدُح) گرد گردیدن یقال
سَقَطَ مِنَ السَّطْحِ فَتَکَرْدَحَ
شتاب گذشتن

ک ر د ر (کَرْدَر) کجعفر ناحیه است بعجم
(کَرْدَان) کقرطاس بنا و اشجار و مانند
آن اباسته بخاک منقول از مکان بمکان
ومنه قول الفقهاء یجوز بیع الکردار ولا شفعة فیه

ک ر د س (کَرْدَسَة) بالفتح و
رفتاری است که در آن قدم نزدیک
گذارند بهریان
(کُرْدُوس) کعصفور گله بزرگ
از اسپان کُرْدُوسَة بالتاء مثله
و عضو کَرَادِیس جمع ومنه فی
صفته صلی الله علیه وسلم ضخم
الکَرَادِیس ای الاعضاء + و نیز
کُرْدُوسَة هر استخوان دو گانه
بند اندام چون دو کتف و دو زانو
و جز آن کُرْدُوس جمع و هر
استخوان آکنده گوشت کُرْدُوسان
قیس و معویه پسران مالک بن حنظلة
(مُکَرْدَس) کمسرهد مرد دستها و
پایها بهم چفسیده و در هم اندام
(تَکَرْدُس) فراهم آمدن
اندام هائی و در زنجیده شدن
کُرْدِسَ الخَیْلُ کَرْدَسَة
گله گله گردانید اسپان را + و
کُرْدِسَ الرَّجُلُ بهوا گرد
آورده شد دست و پایش + و نیز
کَرْدَسَة سخت راندن

ک ر د م (کَرْدَم) کجعفر کوتاه
قد و دلاور + و کَرْدَم بن سُفْیان
و کردم بن ابی السنابل و کردم
بن ابی السائب و کردم بن قیس
صحابیان اند و کَرْدَم بن شُعْبَة
مردی است که برده زید بن عمة نیزه مناة
(کَرْدَمَة) کوتاه شده دویدن
یقال کَرْدَم ای عَدَا عَدْوَ
القَصِیرِ وعلی جَنْبٍ واحِدٍ
فراهم آوردن قوم را و آماده نمودن آنها را
(کُرْدُوم) کعصفور کوتاه بالا
(تَکَرْدُم) از ترس دویدن

ک ر ر (کَرّ) بالفتح بند از پوست
خرما یا از برگ آن و رسن که بر درخت
با و بر آیند یا رسن کنده یا عام است
و رسن پالان که بدان دو ظلفه آن
بسته شود اکرار جمع و رسن دبان
کُرُور بالضم جمع و چاه و بضم
مذکر آید و چاه جز در زمین نرم که
آب نزدیک باشد یا جای که
آب را دران جمع کنند تا روشن
و صاف گردد کِرَار کتاب
جمع و مندیل که بران نماز گزارند
اکرار و کُرُور جمع
(کَرَّة) بالفتح یکبار و یک حمله
کَرَّات جمع و بامداد و شام + و
هاکَرَّات
(کُرّ) بالضم پیمانه خوار بار که مر
اهل عراق راست اکرار جمع +
و بارشش حز و آن شصت قفیز یا چهل
اردب باشد یا دروجی است
ریز تفلیس شده می آید و جا هست
بفارس و شهرستانی بناحیه موصل
(کُرَّة) بالضم تشکل پاره یا تشکل گنده
بوی که بدان زره را جلا دهند
(کَرِیر) کامیر آواز سینه که با واز
گلوی خبه کرده مانند یا آواز گلوی
خبه کرده و گرانی آواز و آواز گلو از
گرد و غبار یا سیم رسد و چوبی است
(کَرَار) کقطام مهره است که بدان
زنان مردان را بند نمایند تقول
الساحرة یا کَرَار کُرِّیه و یا هَمْرَة اهْمِرِیه
ان اقبل فسُرِّیه وان ادبر فضُرِّیه
(کُرَّی) کبشری محلّه
(کَرَّان) بالفتح مشدده محله است باصفهان
و شهری بناحیه تبت و قلعه بمغرب
(کَرَّار) کشداد بر گردنده و حمله
کننده و مهربانی نمائنده
(کَرْکَر) کجعفر غلاف نره شتر
تکه و گاو و شهری است نزدیک بیلقان
بنا کرده نوشیروان و دهی میان بغداد و عکبرا
(کِرْکِرَة) کزبرجة مجمع سیل شیروان
کرده سخت میان سینه او است یا سینه
هر ستور ذی خف و گروهی از مردم و نام
والد عمرو اللغوی + و نیز کِرْکِرَة بفتح الکافین
و کسرهما مردی است کان علی ثقل رسول الله
صلی الله علیه وسلم فی بعض مغازیه له
ذکر فی الغلول من کتاب الجهاد
(کُرْکُورَة) بالضم رود بار است در ترکستان
(مَکَرّ) بالفتح حرب جائے

(مِکَرّ) بالکسر برگردنده وحمله زننده + وفرس مِکَرّ اسپ جنگ وحمله (ناقة مِکْرَارَة) بالتا ناقه که روز دو بار دوشند آنرا

(ن) کَرَّ علیه کَرًّا بالفتح و کُرُورًا وکَرِیرًا کامیرد تَکْرَارًا بالفتح حمله کرد برے ووقیل نمود ومهربانی کرد + وکَرَّ عَنْهُ بازگردید از وے + وکَرَّ المُخْتَنِقُ کَرِیرًا مانند کردِ گلوی خبه کرد + ونیز کَرَّ بازگردیدن لازم متعد

(کَرَّ کَرَهُ) که درجنبه و ترده شده دو نوبت دانه وشکستن آنرا اخته یدن وهزیمت خوردن وگردانیدن باد ابر را و بانگ کردن ماکیان او فراهم آوردن چیزی را ودور کردن وبند نمودن یقال کَرْکَرْتُهُ عنی ای دفعته

وآسیا گردانیدن

(مُکَرَّر) بفتح راے مهمله مُتَکَرِّر مثله برگردانیده وکَرَّرَهُ تَکْرِیرًا وتَکْرَارًا بالفتح وتَکِرَّة بفتح التا ... کاف وکَرْکَرَهُ بالفتح باز بار گردانیدن

(تَکْرَار) ... شدن ...

(تَکَرْکَرَ الرجل) ... +

وتَکَرْکَرَ الماء باز گشت آب ...

+ وتَکَرْکَرَ فی امرہ ... در کار خود

ک رز

(کُرْز) بالضم زنبیله شبان کِرَزَة کقردة جمع ونام پسر علقمه که آن کوزہ ست وکُرْزُ بن وَبَرَة وکُرْزُ بن جابر وکُرْزُ بن اسامه وابو عبد الرحمن وکُرْزُ بن ثعلبة

وقیل اسمه یزید بن انیس + ونیز کُرْز دیگر غیر منسوب صحابیان اند وام کُرْز کعبیه صحابیه

(کُرَّاز) کسحاب نام اسپ حسین بن علقمه ذکوانی یا آن بهروز است

(کُرَّاز) کغراب شیشه وکوزه سر تنگ کِرْزَان بالکسر جمع

(کَارِز) نام مردی

(کَارِزَة) دهی ست به نیشاپور از آن ده ست ابو الحسن کارزی شیخ مرعبد الرحمن بن سراج را

(کَرِیز) کامیر مینو

(کُرَیْز) کزبیر نام مردے

(کُرَّز) کقبر ناکس و فرومایه وخبیث وحاذق وعاجز فروماندہ درسخن وچرغ وباز که بسته باشند تا پر بر یزاند ویا هر مرغ که بسال دوم درآمده باشد کَرَارِزَة جمع

(کُرَّاز) ... قچقار که غرجینه شبان بر وی دارد و پدر سلیمان محدث

(کُرَّاز) کرمان کوزه تنگ سر و شیشه

(کُرَّزِیْه) بالضم پیای مشدد ناکس وخبیث پیسه

(کَارِزِین) شهری ست بفارس ازان شهر ست محمد بن حسین مقری ... قال به ولذت ونیز بسوی آن منسوب اند اکثر محدثان وعلماء

(کَرَزِین) بالفتح مثنی قلعه است

(مِکْرَز) کمنبر نام مردی

(ض) کَرَزَ کُرُوزًا درآمد درچیزی وپنهان گردید + وکَرَزَ الیه پناه برد بوی ومیلان کرد بسوی او + وکَرَّزَ النخل النوی بوئید کشن کمینز را

(س) کَرِزَ کَرَزًا دوام کرد برخوردن قروت

(مُکَرَّز) کمعظم ناکس فرومایه

(کَرَزَ البازی تَکْرِیزًا) بحولا افتاد پرهاے آن

(کَارَزَ الی المکان) ایستاد وپنهان شد در وے + وکَارَزَ عنه گریخت از آن + وکَارَزَ فلانًا عاجز کرد او را

ک رزم

(کَرَزْم) کجعفر تبر ومرد خرد بینی ونام شخصی

(کَرْزَمَة) نیم روز خوردن ونام مردی

(کَرَازِم) بالضم بسیار خوار

(کِرْزِیم) بالکسر تبر و بدبخت

ک رزن

(کَرْزَن) بالفتح وبکسر تبر بزرگ

(کِرْزِین) بالکسر تبر یا تبر بزرگ کَرَازِین جمع وفی حدیث ام سلمة ما صدقت بموت النبی صلی الله علیه وسلم حتی سمعت وقع الکرازین او ... فی حفر قبره

(ابو جعفر محمد ... بن موسی بن حماد کارزی ... محدث است

ک رس

(کِرْس) ... خانها بردم مجتمع وفراهم آمده ... کراس اکارس وجمع الجمع وخانه بر آبزها کان بانند ماتند خانه کبوتران و آبک با خاکستر وجز آن آمیخته والمعد ... نخلستانی ست ... مده را سرگین وکمیز بر هم نشسته وحاصل هرچیزے وایضا کِرْس واحد الکراس للقلائد والوشح وذو یقال قلادة ذات کرسین وذات

اِکْوَاس اذا ضمت بعضها الی بعض
(کَرَسی) بکسر ی موضعی است
میان و کوه سجار
(کُرسی) کترکے سخت وبکسر و
علم و دانش مند و ملک و قدرت و
تدبیر او سبحانه کَرَاسِیّ بتشدید یا
جمع و دہی است بطیریه دوران ده
عیسی علیه السلام حواریون را فراهم
آورده در اطراف ونواح روانه فرمود
(کِرْیَاس) بالکسر خلا جائے بربام
که کاریز آن بر زمین باشد فعیال است
بزیادت یا از کرش که بمعنی بول و
سرگین است کَرَابِیس جمع
(کُرَّاسَه) کرمانه جزوے از اجزای کتاب
کُرَّاس بحذف تا و کَرَارِیس جمع
(کَرَوَس) کعلابس و قد یضم الو ابزرگ
سر از مردم و غیره سخت سر و شتر بزرگ
سپل شته یا و نام مردے است عرب طائے
(قِلَادَةٌ مُکَرَّسَة) کمکرمة قلاده
که مروارید و مهره آن در رشته کشیده سر
آن هردو را یکجا کرده یا مهرهای
کلان فاصل ضم کنند
(اَکْرَسَتِ الدَّابَّة) با کرس شد ستور
و نیز (اِکْرَاس) در کرس درآوردن
بزغالکان را و سرگین پر شدن خانه
(مُکَرْدَن) کمعظم جوان کوتاه بالا پر گوشت
(قِلَادَةٌ مُکَرْسَنَة) کمعظمة بمعنی
قلاده مکرسة کمکرمة است
(تَکَرُّس) محکم کردن بنا را
(اِنْکِرَاس) بروے در افتادن
و بر روی در آمدن در چیزے

ک رس ع (کُرْسَعَة)

بالضم گروه مردم
(کُرْسُوع) کعصفور استخوان
برآمده پیوند سر دست از سوے
خنصر یا استخوانک خردگاه نزدیک سه
دست ستور و گوسپند و مانند آن
(کُرْسُوعَة) بالتا گروه مردم
(کَرْسَعَ کَرْسَعَةً) دوید و کَرْسَعَ
فُلَانًا بشمشیر زد بر کرسوع وی

ک رس ف (کَرْسَفَة)

پی پاے ستور بریدن و تنگ بستن شتر را
(کُرْسُف) کقنفذ پنبه کُرْسُوف
کعصفور مثله و منه الحدیث
للمستحاضة احتشی کرسفا
ولیفه و دات
(کُرْسُفِی) بالضم منسوب بوے از
نگبین سفید کانه سمی لبیاضه
(کُرْسُفَة) بالضم مسده الفار
موضعی است
(کِرْسَافَة) بالکسر تیرگی
چشم و تاریکے آن
(تَکَرْسُف) در آمدن بعضے
چیزے در بعض

ک رس م (کَرْسَمَة)

خاموش گردیدن و چیزی نگفتن و
چشم فرو خوابانیدن و سر فرو افکندن

ک رس ن (کَرْسَنَة)

کدحرجة درختے است خردکه دانه
اش را کاو دانه خوانند و آن در
غلات باشد مدور قریب بقدر
نخود و تیره رنگ مایل بسرخی
و تلخی و تندے سینه ما کول است
مورث درد سر و مسهل و ملین طبع
و منقی سینه و شش و بول آور خون
فربه کن ستور و جهت سعال نافع
و آرد ش با شراب جهت گزیدن
سگ دیوانه و افعی و گزیدن مردم
نافع تر و گیاهے است که کشتنی
نامند ش

ک رش (کَرْش)

بالفتح
شهرے است میان کعبة و ازاق
و نیز کَرْش بشکنبه در آمدن چیزے
را والفعل من ضرب منه قول عمر
کَلَّفْتَهُ اَمْرًا ان وجدت ذلک فاکرش
یعنی ان وجدت الیه سبیلا
فاکرش اصله ان رجلا فقتل شاة
فادخلها فی کرشها لیطبخها
فقیل له ادخل الرأس فقال ان
وجدت الی ذلک فاکرش
(کِرْش) بالکسر و کتف شکنبه
ستور نشخوار زننده چون معده مردم
را موشت آید کُرُوش جمع
و عیال و فرزندان خرد مرد یقال لهم
کِرْش منثورة ای صبیان صغار
و گروه مردم و منه الحدیث الانصار
کرشی و عیبتی
و پاره زمین بلند یا پست و کوهے
است بدیار بنی ابی بکر بن کلاب
و گیاهے است خوش گوار زمین
چراگاه
(کُرْشَان) و قبیله ازد و عبد القیس
کِرْشِیُّون باشندگان واسط
کان الحجاج لما اکتب الی
عبد الملک انی اتخذت مدینة
فی کرش من الارض بین الجبل و
المصرین وسمیتها بواسط
(کِدَاش) ککتاب کوهی است
(کَرْشَاء) کصحرا زن بزرگ

شکم و پای گوشت ناک هموار اخمص
و خرد انگشت و خرماده بزرگ تهیگاه
بزرگ سرین و زهدان دوزنک و اسپ
بسطام بن قیس
(کُرشان) بالضم پدر قبیله است
(کُراش) کزنا رجانوری ست
(تَکرِیشَة) بالفتح الفوقیة
آنچه در شکنبه پزند
(س) کَرِش الجِلد کرشاً
محرکة در ترنجید + (کَرِش
الرجل) باگروه شد پس تهای
(مُکرِشَة) کمحدثه بدره خرزبزد
(مُکَرَّشَة) کمعظمة لونی از
خوردنی که از گوشت و پیه در پاره
گرد بریده شکنبه شتر ترتیب دهند
(تکرِیش) ترش کردن
روی را و مکرشه ساختن
(تکرّش) [illegible] قوم و
ترنجیده و درهم شدن روی
(استکرش) [illegible] ارش
گردید [illegible] و ذلک اذا [illegible]
الجدی لنبات لان مکرش
تسمی نفحة ما لم یاکل الجدی
فاذا اکل تسمی کرشاً و هذا
خلاف ما قال فی تفسیر الانفحة
+ و نیز استکراش بزرگ شدن
شکم [illegible] خوارے
ک رش ب (کَرشَب)
قرشب است [illegible] و معنی
ک رش ف (کَرشَفَة)
[illegible] زمین درشت
[illegible] بالکسر [illegible]
ک رش م (کَرشَمَة)

بالفتح رخسار و روے
(کُرشُوم) کعصفور زشت روے
ک رص (کَرِیص) کامیر
یا طرثوث یا با حمصیص آمیخته
یا پیرلی آمیغ ویخنی و گیاه ترش با شیر
پخته خشک کرده یخنی نهاده تا در گرما
خورند یا پنیر با خرما آمیخته و جائے
کرد در آن پنیر سازند
(مِکرَص) کمنبر آوندے
است و شیر دوشه چرمین
(ض) کَرَص کَرِیصاً با خرما
آمیخت پنیر را + و کَرَصَه کوفت آنرا
(تکرِیص) کریص خوردن
(اِکتِراص) فراهم آوردن
ک رض (کَرِیض) کامیر
نوعی از پنیر او هو بالصاد المهملة
(کِراض) ککتاب کشتن یا آب
کشن که ماده از رحم بیرون نداز [illegible]
اران که قبول کرده باشد + و نیز
کراض پنیر [illegible]
[illegible] کِرض بالکسر یا کرضة
بالضم واحد است وقال بعضهم
لا واحد لها من لفظها [illegible]
[illegible] جای چرابان
ست + و نیز کراض [illegible]
[illegible] از دست و کریض ساختن
[illegible] افتن شتر ماده آب کشن
[illegible] رحم [illegible] فعل من ضرب
(تکریض) آب کشن برآوردن
از زهدان ناقه
ک رض م (کَرضَمَة)
روی آوردن بکار زار و حمله کردن بر دشمن
ک رظ (کِرظ) بالکسر یعنی

کننده در حسب مردم یقال فلان
کرظ حسب ای یکرضه
(کُرظَة) بالضم چوبک گوشه
کمان و لی کرد در بن سوفار تیر پیچند
(ض) کرظ فی عرضه کرظاً
طعن کرد در ناموس و آبروی وی
ک رع (کَرَع) محرکة آب
باران ایستاده و دست و پای ستور و
باریکی پیش ساق مردم و دنایه و دنا طبیعت
دنی النفس و مکان و جاے واحد و
جمع در وے یکسان است
(کَرِعَة) کفرحة دختر تیز شهوت
(کَرِیع) کامیر دست از جوی آب خورنده
(کُراع) کغراب پاچه گوسپند و
گاو که باریک جای ساق است و آن بمنزله
وظیف است مر اسپ و شتر را مونث است
اکرع و اکارع جمعه المثل اعطی
العبد کراعاً فطلب ذراعاً
لان الذراع فی الید هو افضل
من الکراع فی الرجل و پشته دراز و بیرون
برآمده از زمین سنگلاخ سوخته کرعان
کغربان جمع و کرانه هر چیزی من الانسان
مادون الرکبة و گروهی از اسپان
اسم است آنرا + و کراع الغمیم
موضعی است برسه کرده از عسفان
+ و اکارع الجزور اطرافها
+ و اکارع الارض کرانها ی بعید
منتهاے زمین و فی حدیث
ابراهیم کانوا یکرهون الطلب
فی اکارع الارض قیل المراد به شدة
الحرص طلباً للرزق فی اقطار الارض
(کارِع) در آینده در آب
(کارِعات) فربانان لب آب

(اَکْرُعُ) باریک پیش ساق
(کَرَاع) کشیدن آنچه دوست
دارد فرومایگان را و آنکه شتران خود
را آب باران خوراند
(ف) رَمَاهُ فَکَرَعَه رمیٰ
تیر انداخت و بر پاچه اش رسید
(ف س) کَرَعَ فِی الْمَاءِ کَرْعًا
بالفتح وکُرُوعًا بدهن از جوی
آب برداشت و خورد و کَرَعَ فِی
الْاِنَاءِ کذلک و فی حدیث عکرمة
انه کره الکرع فی النهر
(س) کَرِعَتِ الْجَارِیَةُ کَرَعًا
محرکة تیز شهوت گردید و جرأت نمود
برخوردن کراع + وکَرِعَ
فُلَانٌ کَرَعًا بالفتح پاچه اش
بدرد آمد یا باریک پاچه و باریک
وش دست گردید + وکَرِعَتِ
الْمَرْاَةُ اِلَی الرَّجُلِ + و نیز کَرِعَ
بالفتح فرومایه گردیدن مردم و باریک
گشتن پیش ساق و باریدن ابر و
بکراع زمین سنگلاخ سوخته در آمدن و
خوشبوی آلودن خود را
(مُکْرَع) کمین شتر که سر خود نزدیک
آتش گذارد پس گردنش سیاه گردد
مکرعات جمع
(فرس مُکْرَعُ الْقَوَائِمِ)
کمرم اسپ استوار دست و پای
(مُکْرَعَات) بفتح الرا درختان
و جز آن که بر آب باشد
(اَکْرَعَکَ الصَّیْدُ اِکْرَاعًا)
بر خویشتن توانا کرد شکار تو را + و نیز
(اِکْرَاع) به آب باران ایستاده
رسیدن توم و آب دادن ستور را

(تَکَرُّع) وضو کردن جهت نماز
لانه امرار الماء اکارع الی مطلوب
ک ر غ (کَرَاغ) کسحاب
نهریست بهرات
ک ر ف (حِمَارٌ مِکْرَافٌ) کمراب خر
که بوییدن کمینه ماده و سر و سوراخ شتن خوی و باشد
(ن ض) کَرَفَ الْحِمَارُ کَرْفًا
بالفتح بویید خر کمینه ماده را و سر دروا
کرد و لبها بر گردانید دران حال +
وکذا غرف غیره (دیبا)
یقال کرفها و کل ما شممته
فقد کرفته
(اِکْرَاف) بوییدن خر کمینه ماده
را و سر درواکردن و لبها بر گردانیدن
دران حال و تباه و گنده شدن تخم مرغ
ک ر ف ء (کِرْفِیُّ) کزبرج
ابر بلند رفته بر هم نشسته کِرْفِئَة
پاره از وی پوست بیرون بیضه
+ و نیز کِرْفِئَة درخت شفلح
(کَرْفَأَتِ الْقِدْرُ کَرْفَأَةً)
کفک بر آورد دیگ از جوشش + و نیز
(کَرْفَأَة) افزون شدن موی و
جز آن و هم نشستن آن در آمیختن قوم
(تَکَرْفُؤ) انبوه و بر هم نشسته
گردیدن موی و جز آن
ک ر ف ح (مُکَرْفَح)
کمسرهد زشت روی
ک ر ف س (کَرَفْس)
بالتحریک بهندی اجمود عظیم
المنافع مدر محلل للریاح والنفخ
منق للکلی والکبد والمثانة
مفتح سددها مقو للباءة لا سیما
بزره مدقوقا بالسکر والسمن

عجیب اذا شرب ثلثة ایام یهضر
بالاجنة والحبالی والمصروعین
+ و بزر الکرفس تخم کرفس است
(کُرْنُس) کقنفذ منبه
(کَرْنَسَة) رفتار بندی و بندی وار
رفتن و بند کردن شتر را و تنگ کردن بروی
(تَکَرْنَسَ الرَّجُلُ) مجتمع گردید
و منضم شد و در آمد بعض آن در بعض
ک ر ک (کَرَک) بالفتح
دهی است ملحق کوه لبنان
(کَرَک) محرکة قلعه است بنواحی
بلقاء
(کَرِک) کَکتف
(کَرْکِی) کترکی کلنک کراکی
جمع سعوط دماغ و تلخه آن مخلوط بروغن
زنبق عجیب است برای دفع نسیان
و بسا است که بعد از سعوط چیزی را
فراموش نکند و نیز سعوط تلخه آن با آب
چاقندر سه روز لقوه را در رسازد و نیز
طلای تلخه آن خارش و برص را نفع بخشد
(کُرْلَک) کسکر بازی است معرب بازلا
(کَرْکِی) کسکری مخنث
ک ر ک ب (کُرْکُب)
بالضم گیاهی است خوش بوی
ک ر ک د (کِرْکِدَّة)
بالکسر پاره و توده بزرگ از غربا
ک ر ک د ن (کَرْکَدَّن)
مشددة الدال و نزد عامه بتشدید نون
جانوری است هندی الشکل نزدیک
کاو میش بفارسی کرگدن و بهندی گینڈا
بر پوست او هیچ چیز کارگر نمی شود و سپر
آن بسیار نیکو و جید باشد و بر پشت بینی
خود یک شاخ بزرگ دارد دشمن پیل است

و بسیار قوی پیل را بر شاخ خود بر میدارد
و میکشد و در بیشه آن پیل نتواند که بماند
ک ر ک س (مُکَرْکَس) مبنیاً للمفعول آنکه مادران او داها بوده باشند یا از مادران او دو داه باشند یا سه یا در پدر او و مادر مادرش و مادر مادر مادر او و مادر مادر پدر وی داها باشند و اسیر و بندی
(کَرْکَسَه کَرْکَسَةً) بندی و اسیر کرد آنرا؛ کَرْکَسَةً و اکردانیدن چیزے را
ک ر ک م (کُرْکُم) بالضم زعفران و مصطکی؛ و عصفر کُرْکُمَة بالها پاره از آن
(کُرْکُمان) بالضم رزق
ک ر م (کَرْم) بالفتح زر، کَرْمَة یکی و مثل یقال رأیت فی عنقها کرمًا حسنًا من لؤلؤ؛ و زمین پاکیزه و منقش زشنگرنها و نوعی از زرگری در گلو بند ها یا تنات کرم زیوری است که در جاهلیت می ساختند کُرُوم جمع و فی الحدیث لا تسموا العنب الکرم فانما الکرم الرجل المسلم ولیس الغرض حقیقة النهی عن تسمیته کرمًا ولکنه رمز و ان هذا النوع من غیر لا تاتی مسمی بالاسم المشتق من الکرم انتم احق . بان لا تؤهلوا لهذه التسمیة غیره المسلم المتقی ان یشارک فیما سماه الله به و خصه بان جعله صفته فضلاً بان تسموا بالکرم من لیس بمسلم کانه قال ان تاتی لکم ان لا تسموه مثلا باسم الکرم ولکن بالجفنة او الحبلة فافعلوا و قوله فانما الکرم ای فانما المستحق للاسم المشتق من الکرم المسلم؛ و نیز کَرْم نام مردے
(کَرْمَة) بالفتح موضعی است و دبی بجیس و تندی سر سرین کرد
(کِرْمَة) بالکسر زن جوان مرد
(کُرْمَة) بالضم ناحیه ست بیمامه
(کَرَم) محرکة جوان مردی و مردمی و عزیزی ضد لوم رجل کَرَم مرد جوان مرد با مروت واحد و جمع مذکر و مونث در وی یکسان است یقال هو کرم و هی و هن کرم ایضا علی المصدر و کذا ارض کرم و ارضان کرم و ارضون کرم ای کریمة طیبة صالحة للنبات؛ و نیز کرم موضعی است
(کَرِیم) کامیر جوان مرد با مروت کُرَمَاء و کِرَام جمع و بخشاینده و درگذرنده از گناه؛ و نیز کریم نام مردی؛ و رزق کریم یعنی بسیار و طیب؛ و قول کریم سخن سهل و نرم
(کَرِیمَان) حج و جهاد و منه خیر الناس مؤمن بین کریمین او معناه بین فرسین یغزو علیهما او بعیرین یستقی علیهما؛ و ابوان کریمان مادر و پدر هر دو مومن
(کَرِیمَة) زن جوان مرد با مروت کذا شعر جمع و کریمتك یعنی تو و هر عضو شریف مانند گوش و دست و کریمتان دو چشم؛ و نیز کریمة نام مردے
(کُرَّیْم) کزبیر نام مردم
(کُرَّام) کغراب جوان مرد کُرَّامُون جمع
(کَرَامَة) بالفتح سرپوش خم و نام جد محمد بن عثمان شیخ بخاری؛ و کرامة ابن ثابت اختلاف است در صحبت وی با نبی صلی الله علیه وسلم؛ و نیز کَرَامَة بزرگی و ارجمندی است اسم است اکرام را و یقال له علی کرامة ای غرامة و یقال افعل کذا و کرامة لك یعنی کردم این کار را جهت اکرام تو کُرْمًا و کُرْمَة و کُرُمَة عین و کرمانا لغتین کذلك ولا یظهر له فعل
(کَرَامِیَّة) بالتشدید گروهی است که بجوهریت باری و استقرار وی بر عرش معتقد اند تعالی الله عن ذلك علوا کبیرا
(کُرْمِیَّة) بالضم و فتح را دوای ست
(کرمینیة) بالفتح و تخفیف یا دوم یا کرمینة بدون یا دوم اوله هو المشهور فی زماننا شهری است بر ترکش منزل از بخارا
(اُکْرُومَة) بالضم بزرگی و جوانمردی و عزت وهو من کرم کالاعجوبة من عجب
(کُرْمُلی) کسکری دبی؛ ... بکریت
(کَرْمَان) بالفتح و قد یکسر اول هو من اقلیمی است میان فارس و سجستان و شهری است قریب غزنه و مکران
(محمد بن کرام) کشداد امام است کرامیه را
(کَرَّام) کرمان نیک جوانمرد

بامروت کَرَّامَة مونث کُرَّامُون جمع

(کِرْمَانِی بن عَمْرو) بالکسر محدث است

(مَکْرُم و مَکْرُمَة) بضم را بزرگی و جوان مردے مَکَارِم جمع ＋ و اَرْضٌ مَکْرُمَة زمین نیکو و پاکیزه صالح مر نبات را ＋ ارضٌ مَکْرُم) کذلک قال الکسائی لم یجیٔ مَفْعُلٌ للمذکر الا حرفان نادران لا یقاس علیهما مَکْرُمٌ و معونٌ و قال الفراء هو جمع مکرمة و معونة و یقال فی النداء یا مَکْرَمَان بالفتح یعنی اے مرد کریم کما یقال یا ملامان و رجل مَکْرَمَان مرد کریم و نیز نام مردے

رجلٌ مِکْرَام) بالکسر مرد بسیار اکرام

(کَرُمَ کَرَامَةً و کَرَمًا و کَرَمَةً) محرکتین جوان مرد گردید و بامروت شد ＋ کَرُمَ السَّحَاب باران گردید ＋ و کَرُمَ کَرَمًا ای ادام الله لک کَرَمًا ＋ و کَرُمَتْ اَرْضُهُ نیز و داده شد زمین او پس نیکو روئید

(مُکْرَم) بنای مفعول جوان مرد بامروت و مردے مُکْرَمَة مونث و نام مردے و گرامی کردن و هو مصدر مثل مخرج و مدخل و منه قری قوله تعالی و من یهن الله فما له من مکرم بفتح الراء ای اکرام

(اِکْرَام) گرامی کردن و تنزیه نمودن و فرزندان کریم آوردن و یقال فی التعجب ما اکرمه و هو شاذ

(مُکَرَّم) کمعظم نام مردی

(تَکَرَّمَ السحاب تَکْرِیمًا) بسیار آب گردید ابر ＋ و کذا اَکْرَمَ السحابُ مجهولا ＋ و نیز تَکْرِیم) نیک گرامی کردن و تنزیه نمودن از معایب و کریم گفتن کسے را

(تَکْرِمَة) تکریم است و بالش

(مُکَارَمَة) نبرد کردن با کسی در جوانمردی یقال کارمه فکرمه کنصره ای غلبه فیه

(تَکَرَّمَ عَنْهُ) دور شد از لوم و بزآن ＋ و نیز تَکَرُّم تکلف کرم نمودن

(تَکَرَّمَ عَنه) دور شد از لوم جز آن

(اِسْتِکْرَام) بزرگواری بدست آوردن و چیز نفیس گرامی پیدا کردن و چیزے گرامی خواستن و کریم و گرامی یافتن و فی المثل استکرمت فاربط

ک ر م ح (کَرْمَحَه کَرْمَحَةً) بر زمین انگند او را

ک ر م و (کَرْمَدَ فی آثارهم کَرْمَدَةً) دوید در پے آثار و نشان آنها

ک ر م ل (کِرْمِل) کزبرج آبی است درمیان دو کوه طی که سلمی و اجا است و قلعه است بساحل دریای شام و دهی است بفلسطین

ک ر ن (کِرِینَة) کسفینة زن سرودگوی کِرَان ککتاب جمع ＋ و نیز کِرَان) رباب یا چنگ و موضعی است ببادیه

(کَرَّان) کغراب شهری نزدیک دارابجرد یا نزدیک سیراف

(کَرَّان) کشداد محله است باصفهان و شهری نزدیک تبت متعلقه بغرب

(کُرِین) بالضم و کسر الراء دهی ببلبیس

(کِرْیُون) بالکسر و فتح التحتیة دهی نزدیک اسکندریه

ک ر ن ب (کَرْنَبَة) کرنیب خورانیدن مهمان را و خرما با شیر خوردن

(کُرْنُب) کقنفذ و سمند چغندر و یا نوعی از آن شیرین تر و تازه تر از قنبیط که درشت ترین کلم ست و کرنب دشتی تلخ باشد و دو درهم سوده عروق خشک آن با شراب تریاق است گزیدگی افعی را

(کَرْنِیب) بالفتح و یکسر نوعے از طعام که از شیر و خرما سازند

ک ر ن س (کِرْنَاس) کقرطاس جامه پنبه لغة فی الکرباس بالموحدة

ک ر ن ف (کُرْنَفَة) کخبدبة باریک اندام و لاغر از مردم و شتر

(کِرْنَاف) کقرطاس و بالضم بیخ شاخ خرما که بعد بریدن بر تنه نماند کِرْنَافَة یکی ＋ کَرَانِیف جمع

(کِرْنِیفَة) کزنبیلی سطر

(مُکَرْنِف) بالکسر النون بیخ سطر و خرما چین از بن شاخ بریده خرما

(کَرْنَفَه بالسیف کَرْنَفَةً) بشمشیر برید وی را ＋ و کَرْنَفَه بالعصا بچوب دستی زد آن را ＋ و کَرْنَفَ الکرانیف برید کرانیف را

ک ر ه (کَرْه) بالفتح چیز ناپسند و ناخوش و ناخواست ＋ و نیز کَرْه سختی و مشقت و بضم یقال قمت علی

كرهٔ ای مشقة او بالفتح ما
اكرهت نفسك عليه و بالضم
ما اكرهك غيرك عليه ٭ و نيز كره
بالفتح شتر سخت سر و سو معنی است بر
شش ميل از جحفه و بحرك
(كَرِه) ككتف ناپسنديده و
ناخوش و ناخواست
(كَرِيه) كامير ناپسند و ناخوش
داشته ناخواسته و شير بيشه
(كَرِيهَة) كسفينه جنگ سخت
يا سختی جنگ و حادثه و بلا ٭ و
ذو الكريهة) شمشير تيز بران كه برهيچ
او فتد دو نيم گرداند و كريهة السيف
تيزی آنكه ناپسند دارند آنرا
(كَرَاهَة) كسحابة زمين درشت
سخت و سختی يقال لقيت دونه
كَرَاهَةً
(كِرْهَى) كسكری و بضم اعلای
نقره و روی مع سر
(كَرَاهِين) بالفتح بمعنی كراهت
يقال اتيتك كراهين ان تغضب ای
كراهة ان تغضب
(مَكَارِه) بالفتح سختيها يقال
لزنت بوجهه مكارهٔ ناخوش و ناپسنديده
(وجه ذو مكرهة) مرد
يا سيستی و زشتی
(س) كَرِهَهُ كُرْهًا بالفتح
و بضم و كَرَاهَة بالفتح و كَرَاهِيَة
بالفتح و تخفيف يا و مَكْرَهَة
كمقعد و بضم راء ناپسند داشت
آنرا مَكْرُوه لغت است از ان
(ل) كَرُهَ كَرَاهَة ناپسند
گرديد يقال ما كان كريها فكره

(اِكْرَاه) بناخواست و ستم بر
كاری داشتن
(تَكَرُّه) ناخواست و ناپسند
كردن چيزی بر كسی يقال كَرَّهَهُ
اليه نقيض حببها ای صيّره كريها
(تَكَرُّه) ناپسند و ناخوش داشتن
و چيزی را كم شمردن و بناجايگاه دادن
و روی ترش كردن
(تَكَارُه) ناخواست و ناپسند
داشتن مُتَكَارِه لغت است
از ان يقال فعله على تكاره و تكارهها
(اِسْتِكْرَاه) ناخوش شمردن
و كراهت داشتن و غضب كردن بر
نفس خود را يقال استكره العافية
و استكرهت فلانة ای غصبت
نفسها و بناخواست و ستم بر كاری
داشتن و منه الحديث رفع عن
امتی الخطاء و ما استكرهوا عليه
قال ابو حنيفة اذا اكره رجل رجلا على
قتل رجل كان القود على المكره
الآمر و قال الشافعی و زفر و من وافقهما
يقتل المكره المامور و قال ابو يوسف
لا قود على واحد منهما و على الآمر
الدية و لا شیء على المامور
ك ر ه ف (مُكْرَهِفّ)
كمشمعل ابر سطبر برهم نشسته و موی تند
پراگنده و ژوليده و برپا ايستاده
ك ر ی و (كِرْو) بالكسر
كرايه دهی اسم است اكرا را و بضم
(كَرًى) محركة خواب و چو بينش
و يقال له اذا صيد اطرق كرا
ان النعام فی القرى فيلصق بالارض
و يطرق فيلقی عليه ثوب فيصاد

و هذا مثل ايضا يضرب للمعجب
بنفسه او لمن يتخدع بكلام يلطف
له و يراد به الغائلة
(كَرِی) ككتف خوابنده و دونده
كَرِيَة مونث
(كُرَة) كثبة گوی اصلها
كرو كُرِين بضم الكاف و كسرا و كُرِی
و كُرًى كهدی و كُرات
جمع
(كَرِیّ) كغنی مرد خوابنده و دونده
و كرايه دهنده و خرنده و كرايه گيرنده و
بسيار از چيزی و نوعی از گياه درخت ريگ كه
در فراخ برويد يا عام است كَرِيَّة
يكی در هر دو
(كَرَاء) كسماء موضعيست
ينصاف اليه عقبة شاقة بطريق
الطائف من مكة
(كِرَاء) ككتاب مزد مستاجر
(كَرَيَان) كسكران خوابنده و دونده
(امرأة كَرْوَاء) كصحرا زن باريك
ساق و سطبر ذراع
(كَرَوَان) محركة دهی است
بطوس و كبك و چوينه و سوات
كَرَوَانَة مونث كَرَاوِين
و كِرْوَان بالكسر بر غير قياس جمع
و فی المثل هو اجبن من كروان
(كَرَوْيَا) محركة مقصورا و يمد تخمی
است كه بفارسی زيره رومی و نشانا
زيره نامند و زره فعولل
(كرا الارض كَرْوًا) بالفتح كند
زمين را ٭ و كرا البئر) برآورد
چاه را بچوب و جز آن ٭ و كرا الامر
بار ها كرد آنرا ٭ و كرت الدابة)

بشتافت و دست و پای ناهموار
انداخت در رفتن + و کدا یا لکدُ ،
کوی باخت و این معنی از ضرب نیز آید
+ و نیز کُدُو ، نوعی از خرامان
رفتن زن یقال کرت المرأة
فی مشیتها
(س ، کَرِیَ کَرًی) محرکة
بخواب شد و سخت دوید و کَرِیَ
النَّهَرَ کَرْیًا و کَرَیًا) بالفتح
کند جوی را کذا اکری البئر ای
استحدث حفرها این معنی از ضرب
نیز آید + و کَرَیَتِ النَّاقَةُ بِرِجلیها
برگشته و ناراست انداخت پایها را
در دویدن + و کَرِیَت المرأة
کَرًا) محرکة باریک ساق گردید
+ و نیز کَرًا) کشادگی میان
هر دو ساق یا باریکی آنها و سطبری شکم ...
(مُکَرِّی) بالضم و شد الیاء
شتر نرم آهسته رفتار
(اِکْرَاء) افزون و کم گردیدن
از اضداد است و بیدار ماندن در
بندگی از خدای جل شانه و تاخیر کردن
از امرے یقال اکریت
العشاء و فی العشاء ای اخرته
و دراز کشیدن سخن یقال اکرینا
الحدیث اللیلة ای اطلناه و فی
حدیث ابن مسعود کنا عند النبی
صلی الله علیه وسلم ذات لیلة
فاکرینا فی الحدیث بکرایه دادن
ستور و خانه را یقال اکرانی دابته
(مُکَارِی) الفاعل بکرایه دهنده
مُکَارُونَ و اکریاء) بالفتح
والمد و شاذ جمع یقال هم مکارون

و ذهبت الی المکارین و لا تقل
المکاریین بالتشدید و فی الاضافة
الی نفسک قلت مکاری مفتوحة
الیاء مشددة و هؤلاء مکاریّ
سقطت نون الجمع للاضافة
و قلبت الواو یاء و فتحت یاء ک
و ادغمت و هذان مکاریای
بفتح یائک و کذلک القول فی
قاضی و رامی و نحوهما
(کَارَاة مُکَارَاةً و کِرَاءً)
بالکسر مزد داد ستور و جز آن
(تَکَرِّی) بخواب شد
(تَکَارِی) بکرایه گرفتن
(اِکْتِرَاء) بکرایه گرفتن
(اِسْتِکْرَاء) بکرایه گرفتن
ک ز ب (کُزْب) بالضم
کنجاره روغن و درختی است
(کَزَب) بالتحریک خردی
استخوانهای پشت پای و دراهم
کشیدگی آن و آن عیب است
والفعل من سمع
(کَوْزَب) بجو هر نخیل تگوی
(مُکَزْوَبَة) رنگ که میان
سپید و سیاه باشد
ک ز ب ر (کُزْبُرَة) کقنفذة
و قد تفتح الباء کشنیز که نوعی از دیگ
افزار است و آن بری و بستانی باشد معرب است
ک ز د (کَزْد) بالفتح موضعی است
ک ز ر (کَزَر) محرکة ممنوعة نام مردی
(کَازَر) کهاجر ممنوعة تحوی است
بعجم و موضعی بناحیه سابور از پارس
(کَازَرُون) بفتح الزاء
العجمة شهری است

(کَیْزَر) کحیدر ممنوعة دهی است
بغیر و زآباد
ک ز ز (رجل کَزّ) بالفتح و
تند کُزّ بالضم جمع + و دو جبر کُزّ)
روی زشت و ترش + و رجل کَزّ
الیدین مرد زفت و بخیل + و
ذهب کَزّ) زر سخت
(قوس کَزَّة) بالتاء کمان خشک
چوب در خمیدگی + و بکرة کَزَّة)
چرخ تنگ سخت آواز و کَزَز
(کَزَاز) محرکة زفتی
(کُزَاز) کغطام اب حسین بن علی ... سلمی
(کُزَاز) کغراب بیماری که از سرد ...
پیدا گردد یا لرزه و ترنجیدگی از سرما کزاز
کرمان شد و لقب محمد بن احمد بن سعد محدث
(ض ، کَزّ کَزَازَة) بالفتح
و کُزُوزَة بالضم خشک شد و در
ترنجید و تند مزه گردید و بخیل و کم خیر شد
+ و کُزّ فلان کَزًّا) بالفتح
بمجهولا کزاز زده گردید مَکْزُوز
لغت است از آن و کَزَّ الشیء
تنگ کرد آن را + و کزّ خطاه
با هم نزدیک نهاد گام را
(اکزّه الله) کزاز زده گردانید او را خدای
(اِکْتِزَاز) در ترنجیده شدن
ک ز م (شحمة کَزِمَة)
بالفتح گرد آمده
(کَزَم) محرکة زفتی و بخل و نوعی از
سخت خوردگی است کَزِم را
و فی الحدیث کان النبی صلی الله
علیه وسلم یتعوذ من القزم
والکزم ای البخل او شدة الاکل
و کوتاهی بینی و کوتاهی انگشتان و

کوتاهی وسطبری لب اسپ و
الفعل من سمع
(کَزِم) الکتف مرد بددل و ترسناک
(کُزَم) کصرد بلبل یا جوزه گنجشک
یا مرغکی است که بعصفور ماند
(کَزُوم) کصبور شتر ماده همه
دندان فرو ریخته از پیری
(فرسٌ اَکزَم) اسپ سطبر و کوتاه
لب ✤ و (اَنفٌ اَکزَم) بینی کوتاه
ویقال اَکزَمُ البَنَان یعنی او بخیل است
(یَدٌ کَزمَاء) دست کوتاه انگشت
(ض) (کَزَمَه کَزمًا) بالفتح
بدندان پیشین شکست آنرا و برآورد
آنچه در درونش بود تا بخورد
(اَکزَمَ اِکزَامًا) منقبض
گردید ✤ و (اَکزَمَ عَنِ الطَّعَامِ)
بسیار سیر خورد
(تَکَزُّم) نگاه داشتن و منقبض
و ترنجیده کردن
(تَکَزُّم) میوه خوردن بی
برکندن پوست وی
ک ز م ز ک (کَزمَازَک)
بالفتح بار درخت گز که حب الاثل
نیز نامندش لغة فارسیة
ک ز ن (کَزنَة) بالفتح تشبیه
محمد بن داود رازی محدث
ک ز ی (ض) (کَزَی کَزیًا)
نیکوی نمود بر آزاد کرده خود
ک س ء (کَسءٌ مِنَ اللَّیل)
بالفتح پاره از شب
(کُسُوءُ الشَّیء) بالضم دنباله
آن (کُسُوءٌ) که دنبال شده (اَکسَاء)
جمع ویقال (رَکِبَ کَسأَهٗ) یعنی
بر گردن افتاد
(ف) (کَسَأَهٗ کَسأً) بالفتح در پی
او رفت ✤ و (کَسَأَ الدَّابَّةَ) از
پس راند یا در پی دیگر ستور راند
ویقال (مرّ فلانٌ یکسؤ القومَ) ای
یطردهم ✤ و (کَسَأَ القَومَ) چیره شد
بر قوم در خصومت ✤ و (کَسَأَ بالسَّیف)
شمشیر زد او را
(اِکتِسَاء) پشت دادن و پس رفتن
ک س ب (کَسبَة)
بالفتح از اعلام ماده سگان است و بی منصرف
(کِسبَة) بالکسر ورزیدن هیأت
ورزیدن یقال فلانٌ طیّبُ الکِسبَة
ای الکسب
(کُسب) بالضم کنجاره روغن
(کُسَیب) کزبیر از نامهای
سگان است و نام مردی ✤ و ابن
الکُسَیب فرزند زنا
(کَسَاب) کقطام گرگ و نام سگی
(کَسُوب) کصبور ورزنده ویقال
ماله کسوبٌ ای شیءٌ
(کَاسِب) نام مردی ✤ و (ابو کاسب)
گرگ
(کَوَاسِب) شکاریان از مرغ و دد
(مَنِیعُ بن اَکسَب) کاحمد
شاعری است
(کَسَّاب) کشداد ورزنده
(کَسُّوب) کتنور گیاهی است
(کَیسَب) کحیدر نام مردی
و وی است میان گه خوار که وی است دیگر
(کَیسَبَة) با تاء از اعلام است
(مَکسَب) کمقعد و منزل
محل ورزش جای ورزش ویقال فلانٌ
طیّبُ المَکسَبِ و (المَکسِب) و (المَکسِبَة)
بکسر السین ایضًا ای طیّبُ الکسب
(ض) (کَسَبَه کَسبًا) بالفتح
والکسر ورزید و گرد آورد و آن را و روزی
جست یا کسب رسیدن به روزی
است ✤ و (کَسَبَ فلانًا
مالًا) ورزانید او را مال لازم متعد
یقال کسبتُهٗ مالًا فکسبهٗ هو
(اِکسَاب) ورزانیدن
ورزیدن ایضًا لغة ردیة
(تَکَسُّب) ورزیدن و گرد آوردن
و رزق جستن و تکلف نمودن در کسب
(اِکتِسَاب) ورزیدن و رزق
جستن یا تصرف نمودن در کسب و
کوشیدن و فراهم آوردن
ک س ب ج (کُسبُج)
کقنفذ کنجاره روغن معرب کسبه
ک س ب ر (کُسبُر)
کجندب دستیانه از عاج مانند دست
برنجن (کَسَابِر) بالفتح جمع
(کُسبُرَة) کقنفذة گشنیز و بفتح باءها
ک س ت (کُست) بالضم
قسط که داروی است
ک س ت ج (کُستَج)
کجندب بند پشتواره مانند از پوست
خرما معرب است
(کُستِیج) بالضم و کسر الفوقیة کستی
و آن ریسمانی باشد کلفت که آن را میان بر
لباس بندد سوای زنار معرب است
ک س ج (کَوسَج)
کجوهر و بضم کوسه فارسی است معرب
و نوعی از ماهی که بینی وی هم چو اره باشد
و آنکه دندانش کم باشد و ستور آهسته رو

یا اسب تا تاری سست رو
(کَوْسَجَة) کوسه گردیدن

ک س ح (کَسِح) بالفتح
بجز و درماندگی
(کَسِح) آلکف آنکه اندے
امانت خواهند و او اعانت نکند
(کَسِیح) آکاهیر بر جای مانده و لنگ
کُسْنِیح کز بیر شده و عاجز و درمانده
(کُتَاح) آعزاب بیماری است شتر را
(کُسَاحَة) آکشامة خاک روبه
و برف روفته و برجای ماندگی از دست
پاے و لنگی
(اَکْسَح) اشل و برجای مانده
کَسْحَان کسران شاید لنگ
کُسْحَان بالضم جمع منه الحدیث
الصدقة مال الکسحان والعوران
(مَا اَکْسَحَه) چه گران است آن
(مِکْسَحَة) آکنست جای روب
و بیل برف روب
(جمل مَکْسُوح) شترنگ لنگ
(ف) کَسَحَ البیت کَسْحًا
بالفتح روفت خانه را + و کَسَحَتِ
الریح الارض ارندید و بربود ریزه
خاک را و روفت زمین را
(س) کَسِحَ کَسَاحَة بالضم
برجای ماند از دست و پای
(مُکَسَّح) کمعظم برکند و پوست
(مُکَسَّحَة) کمعظمة موضعی است و
هو بالسین والشین و بکسران و یفتحان
(مُکَاسَحَة) سخت نوشیدن باهم
(اِکْتِسَاح) همگی مال تاراج
بردن یقال اکتسحوا ای اخذوا
مالهم کله

ک س ح ب (کَسْحَبَة)
پنهان رفتن ترسناک یقال تکسحب
الخائف اذا مشی مختفیا بنفسه

ک س د (کَسَد) تسکات
زنه و مغنی
(کَسِید) آکاسد و ناروان
(کَاسِد) متاع ناروان + و
سُوق کَاسِد بازار ناروان
سلعه کاسدة بالتانیث
(سُوق اَکْسَد) بازار ناروان
(ن ك) کَسَدَ کَسَادًا بالفتح
و کُسُودًا بالضم ناروان گردید
+ و نیز کساد ناروائی متاع و بازار
(اِکْسَاد) آکاسد شدن بازار
یقال اَکْسَدَت سوقهم و خداوند
بازار کاسد شدن یقال اکسد
الرجل ای کسدت سوقه
و انکسدت الغنم الی الخلو
برگشتند و بازگردیدند گوسپندان
بسوے گوسپندان

ک س ر (کَسْر) بالفتح
و بالکسر استخوان باز نزدیک آرنج و
آنرا کسر قبیح هم نامند و پاره اندام
یا اندام تام و وافر یا نیمه استخوان مع
گوشت یا استخوان کم گوشت و جانب
و کرانه خانه متصل زمین و پاره پائین
خیمه یا پاره فرودین خیمه که بر زمین
نوردیده باشد و کرانه و ناحیه اکسار
و کُسُور جمع + و الکسور
الحساب) بالفتح آنچه بحصه تمام
نرسد و چیز اندک و بے مزه + و جز
کِسْر بالکسر و بهاے کِسْرَة
است در یمن + و کسر الصغیر کر
پهرد و جانب دست
(اما به کسره تنو کَسُور) بفتح
السین و کسرهای یعنی رسیده او را
چیزے که طاقت آن ندارد
(کُسُور الاودیة) بالضم
منتهای رود و بار و شعبهای آن واحد ندارد
(جفنه اکسار) کاسه بزرگ بسیار پیوند
(کِسْرَة) بالکسر پاره از چیزی
شکسته کِسَر کعنب جمع
(رجل ذو کُسُرَات و هُذَرَات)
محرکة مرد که در هر چیز مغبون شود
(ارض ذات کسر) بفتحتین
زمین با بلندے و پستی
(کَسِیر) کامیر شکسته کَسْرَی
کَسْرَی و کَسَارَی کُسَارَی
جمع + و ناقة کَسِیر) او شکسته [illegible]
(کُسَیر) کزبیر کوهی بلند مشرف
بر منتهای دریاے عمان
(کُسَار) کغراب ریزه و شکسته
از چیزی کسارة مانند
(کَسُور) کصبور شتر بر [illegible]
شتر که بجا ماند [illegible] شکستن
کَاسِر شکننده کُسَّر کرکع
جمع کاسرة مونث کَوَاسِر و کُسَّر
کرکع جمع و عقاب + و نیز کواسر
شتران که بشکنند چوب را
(کِسْرَی) بالکسر مقصود او بفتح
لقب بادشاه فارس معرب خسرو
یعنی بادشاه بادشاهان و صاحب
شوکت بسیار و فراخ ملک کاسرة
و کَسَاسِرة و اکاسر و کُسُور
بالضم جمع علی خلاف القیاس و القیاس
کِسْرَوْن کعیسون موسوز کسروی

وکسیری ده‌ای منسوب بدی
کاشُغَره ، اتره زوش روستا
کِسیر ، بالکسر کهیا
مُکَسیِّر ، کهلس که‌ای شکستن جای
آنکا سی وآنهایش چیزی وزراد ویخ ؛ وخو
مُلَسلکَسَّر چوب شکوه سخت و
غلاظ وچوب مُکَسَّر ، ستوده بازبودن
مکسوّره ، شکسته کسوة مونث
(ص) کسترة کُسَّرا ، بالفتح
شکست آزاد ، وکسّر من طرفه ،
فرو خوابانید چشم را ؛ وکسَّر
الرجل تماره داری شتران کم کرد
؛ وکسّر الطائر کسّرا و
کُسُور ، پر فراهم آورد مرغ
وقت فرود آمدن مثل عقاب ومیش
؛ کسّر متاعه ، یکان یکان فروخت
؛ وکسّر الوساد ، دوتا کرده
تکیه نمودن بر آن ؛ ونیز از صفات
الکسور بالضم زمین بلندی و پستی
مُکَسَّین محدث نام محمد نیز
ونام دلاوری
مُکَسَّر ، کعظم رود بارکو کسور بش
روان باشد وشهری و اسپ جیبتر
بن الحارث بن شهاب
مُکَسّیر ، بسیار شکستن وقال
فلان یکسّر علیک الفوق اذا رهاه
یعنی او خشم ناک است بر تو ؛ وجمع
اِکتسیر ، جمع کرد بنای واحدش
متغیر گردد
مکاسرة ، المفاعل ہمسایه
داشتن بدا من خیمه‌ای ... که برسته
ومنه جار مکاسری کسر جنبه
الی کسر بیتی

مکاسرة ، نزدیک زن در کسر چه
تَکَسُّر ، شکسته شدن
اِکتِسار ، شکستن
اِنکِسار ، شکسته شدن

ک س س

کَسّ ، بالفتح
سخت کوفتن والفعل من نصر
کِسّ ، بالکسر وبالفتح شهری است
نزدیک سمرقند وشهری بزمین مکران
کُسّ ، بالضم فرج زن وهو
لیس من کلام العرب انما هو مولّد
کَسَس ، محرکة خردی دندان
یا کوتاهی آن یا برچسبیدگی دندان
در بن دندان والفعل من سمع
کَسِیس ، کامیر نبید خرما
گوشت که بر سنگ نغمان خشک
کنند وکبوتر نیمار جهت زاد سعر وزنان شکسته
اَکَسّ ، کوتاه دندان
کَسْکاس ، بالفتح کوتاه بالا
درشت وسطبر
مکسوس ، نان شکسته
کَسکَسة ، سخت کوفتن وکسکسة
تمیم الحاق بنو تمیم سین را
با کاف مونث در وقت یقال
اکرمتکس وبکس اکرمتک وبک
تکسکس ، ایکی رحو ربیادان
وکجو وگرفتن کاری فالی تر شود و

ک س ط

کُسط ، بالضم قسط است
کُسطان ، بالفتح غبار

ک س ط ل

کَسطَل ، کجعفر غبار کسطال بالفتح مثله
لغة فی القاف

ک س ع

کُسعة ، بالضم تکه سپید در روی سرچیزی
و پر ریزه سپید فراهم آمده زیر دم عقاب
وجز آن از مرغان کُسَع کصرد
جمع وجز آن کره وخر آن وگاوان
کارد خدمت دهنده بدان جهت که رانده
شود از عصا ونام حیّی از یمن
باشد که جهت شیر انعام کنند
کُسَع ، محرکة سپیدی گرداگرد شتالنگ
اسب وآن سوی پایها ادرکان است
بر پیوند سر دست وپای اسب وخرد
مانند آن بالای سم
کُسَعی ، کصرد پارهٔ نان وحیّ از
یمن از بنی ثعلبة بن سعد بن قیس عیلان و
ازان حی است کسعی که در ندامت
بوی مثل زنند
عن الصغانی قال ؛ ندمت ندامة الکسعی
لما رأت عیناه ما صنعت یداه ؛ و لاحمد
دانه رأی نبعة حتی اتخذ منها قوسا فرمی
الوحش عنها لیلا فکنا صاب وظن انه اخطأ
فکسر القوس فلما اصبح رأی ما اصمی
من الصید فندم اوقوسا وخمس اسهم
رکن فی نتره ثم قطع فرمی عیرا فامخطه
السهم وصدم الجبل فاوری نارا فظن
انه من اخطاء فرمی ثانیا وثالثا الی آخرها
هو یظن خطاء وعمد الی قوسه فکسرها
ثم بات فلما اصبح نظرها فاذا الحمر
مطرحة مصرعة واسهمه بالدم مضرجة
مضرجة فندم فقطع ابهامه وانشد
؛ ندمت ندامة لو ان نفسی ؛
تطاوعنی اذا لقطعت خمسی تبیّن
لی سفاه الرأی منی ؛ لعمر ابیک حین
قطعت قوسی
کَسَع ، ناقه وجز آن که دم را میان
هر دو پای خود آورده باشد

(حَمَامٌ أَكْسَعُ) كبوتری كه بر زير دُم آن سپيد باشد
(ف) كَسَعَهُ كَسْعًا، بالفتح سپوخت پس او را بدست يا به پشت پای و راندن آن را، و كَسَعَ النَّاقَةَ دراز آورد دست راسمان هر دو پای خود كَسَعَتِ الظَّبْيَةُ [illegible] + و كَسَعَ النَّاقَةَ بِغُبْرِهَا، يعنى به آب سرد زد پستان ناقه را تا شير باز گرداند و باين فعل كثرت و بسيارى شير آن اراده كنند در سال آينده + و كَسَعَهُ بِمَا سَاءَهُ از پس سخن سخنى رنجانيد او را
(رجل مُكَسَّعٌ) عظم سر دبلى زن
(مُكْتَسِعَةٌ) گوسپند كه آنرا برص ردتره و سه باشد [illegible] است كه چون گوسپند رسر [illegible] آن خشک كرده بر سر جاى بول شن اگر آن رانند نيز اين حالت باشد
(اِكْتَسَعَ الفَحْلُ) دم خود را بر سر رانان خود زد + و نيز اِكْتِسَاعٌ، دم بميان پا در آوردن سگ بسبب ترس آن

ك س ع م (كُسْعُوم) گرسنه و خر بلغت حميرى است و ميم زائد

ك س ف (كَسْفَةٌ) بالفتح نگى است بر منى نعام را او وى بالشين المعجمة
(كِسْفَةٌ) بالكسر پاره از هر چيزى كِسَفٌ بالكسر و كِسْفٌ كعنب جمع أَكْسَافٌ و كُسُوفٌ جمع الجمع يقال اعطنى كِسْفَةً من ثوبك وقيل الكِسْفُ بالكسر و الكِسْفَةُ واحد وقال الاخفش من قرء كِسْفًا من السماء جعلوه واحدا و من قرأ كِسَفًا كعنب جعله جمعا
(كَسْفٌ) امر كردن است بعيد
(رجل كَاسِفُ البَال) مرد بد حال
+ (رجل كَاسِفُ الوَجْه) مرد ترش روى + (يومٌ كَاسِفٌ) سخت بيمناک و سخت بد
(قول جرير يرثى عمر بن عبد العزيز + فالشمس كاسفة ليست بطالعة + تبكى عليك نجوم الليل والقمرا + اى كاسفة بموتك تبكى ابدا) در روى + فالشمس طالعة ليست بكاسفة + تبكى عليك نجوم الليل والقمرا + منصوب النجوم والقمر على المفعول ليتركها سعتراى لست تكسف ضوء النجوم مع طلوعها لقلة ضوئها وبقائها عليك هذا احسن مما قيل فيه
(ض) كَسَفَهُ كَسْفًا، بالفتح بريد آنرا + كَسَفَ عُرْقُوبَ البَعِير كذلك + و كَسَفَ الثَّوْبَ پاره كرد و بريد (و كَسَفَتِ الشَّمْسُ) و القمر كُسُوفًا، گرفته شد ماه و آفتاب و كَسَفَ اللهُ اياهما كسفهما گرفته گردانيد خداى ماه و آفتاب را لازم متعد و الاحسن فى القمر خسفت و فى الشمس كسفت + و كَسَفَتْ حَالُهُ، بد گرديد حال او + و كَسَفَ وَجْهُهُ ترش روى شد و منه المثل اكسفا و امساكا يعنى ترش روى باشد نيز در حق بخيل ترش روى گويند + و كَسَفَ فُلَانٌ طَرْفَهُ، نگونسار كرد چشم را و نيز كسفت [illegible]
عرف متحرک را كه آخر جزو باشد مكسوف لغت است از آن نيرو مفعولات الى مفعولن كقوله + دار لسلمى قد عفا رسمها + و استعجمت عن منطق السائل + و بعضى سر عروض و ضرب مطويان مكسوفان و كشف بمعجمه تصحيف است يا لغت روى
(تَكْسِيفٌ) پاره پاره كردن
(اِنْكِسَافٌ) گرفتن آفتاب و ماه

ك س ك ر (كَسْكَر) بجعفر شهرستانى است كه قصبه آن واسط است كه آن خراجها آنرا مى بعف ستان كاسفهان

ك س ل (كَسَل) بالكسر و كان نداف چون فرو كشيده از آن
(كَسَل) الكتف سست و كاهل كَسِلَةٌ مونث
(كَسِيلَةٌ) كسعة نام مردى
(كَسُول) كصبور زن سست + جارِيَةٌ كَسُولٌ، دختر نازپرورده كه از مجلس خود بيرون نرود و هو مدح لها
(كَسْلَان) كسكران سست كسلانة مونث كُسَالَى مثلثة الكاف مقصور او كُسَالى بكسر اللام و كَسْلَى كسكرى جمع
(كُسَالَة) بالضم نره تاخته حياكه كوسله بالضم شلم
(كَسِيلِى) كحليفى كهيلى سرب است و آن چوبى است شبيه رناس سياه سرخ مائل وبخش هيچو حب الرشاد و گويند كه درختى است شبيه پلپه سياه قريه كن بهن
(مِكْسَل) كمنبر كمان نداف چون فرو كشيده از آن + و نسل مكسل، افكان قليل الابار فى السود و الصلاح
(مِكْسَال) كمحراب زن سست

و دختر ناز پرورد و گرد او مجلس خود بیرون
نزود و بهیچ لها مانند نوم الضحیٰ
(س) کَسِلَ الرَّجُلُ فی
الجماع کَسَلاً بحرکة کاهلی
انزال و اعتزال کرد و خواهش فرزند
نکرد + و نیز کَسَل سستی و کاهلی
دستی و کاهلی کردن
رداءُ مُکْسِلٌ بکسر رود بارکه
توجه اش از نزدیک آید
(اَکْسَلَ الرَّجُلُ فی الجماع)
کاهلی انزال یا بیرون آمد اخت
آب منی را و خواهش فرزند نکرد
اَکْسَلَ الفحلُ کذالِکَ + و نیز
(اِکْسَال) سست ساختن و کاهلی
افگندن کسی را یقال اکسله الامر
ک س م (کَسْم) بفتح
گیاه خشک بسیار و جای است + و نیز
کَسْم ریخ و سختی کشیدن جهت عیال
و دوزیدن و برپا کردن کار و از دست
شکستن و مالیدن و پاکیزه کردن چیزی
خشک را والفعل من ضرب
(کَسُوْم) بصبور در گذرنده ابر
(کَیْسَم) بمهر به بعضی گیاه سم از رجال
او که در گذشته تند
(کَیْسُوْم) بصعفوق علف خشک
بسیار + و دختر کَیْسُوْم باغ
نمناک و شاد ب با بسیار و انبوه و
باهم نشسته گیاه اکاسم جمع + دخیل
(اَکَاسِیْم) اسپان بسیار انبوه
+ و دختر یَکْسُوْم بفتح التحتیة
مرغزار تر و نمناک یا انبوه و برهم نشسته
گیاه + دختر اَکْسُوْم بفتح الهمزة
کذالک + دابو یَکْسُوْم ابرهه

بن صباح حبشی صاحب فیل که در تنزیل است
ک س م ل (کَسْمَلَة) اکام
نزدیک نهاده رفتن
ک س و (کُسْوَة) بالضم
جامه پوشیدنی و لباس و کسوة بالکسر
مشترک کسی که هی و کسا گکتاب جمع و هی
است مشتق
(کَسَاء) کسا بزرگی و بزرگی آیا
و بلندی مرتبه
(کِسَاء) بالکسر و المد گلیم اکسیة
کا غلمة جمع اعلا کسا و جاءت الواو بعد
الالف فهمزت + و نیز کِسَاء
تیر سر شیر بسته
(کِسَائِی) منسوب بلقب علی بن حمزة
کوفی اسدی یکی از آئمه قراءت
رجل کاسٍ بر جامه پوش و بالباس
فلانٌ اَکْسیٰ مِنْ فلانٍ
یعنی او از وی بیشتر است در لباس پوشیدن
و در لباس بخشیدن
(مَکْسُوّ) جامه پوشیده و بالباس
(س) کَسِیَ کَسیً بحرکة جامه پوشید
(ن) کَسَوْتُهٗ ثَوْباً پوشانیدم او را جامه
(مُکَاسَاة) باهم بزرگ منشی و فخر نمودن
(تَکَسِّیْ) بالکساء پوشیدم آنرا
(اِکْتِسَاء) کسوت پوشیدن
ک س ی (کُسْیٌ) بالضم
موخر و پائین هر چیزی و موخر سرین اسد
بالضم جمع + و مرکب اکساء
برگردن افتاد
ک ش ء (کُشَاءَة) بالضم عیب
(کَشِئٌ) گلتف پرشکم از طعام
(کَشِیْئٌ) کاپیر گوشت بریان کرده
و سیر شکم از طعام

(ذ) کشاء سحاب موضعی است
(ف) کَشَأَ القِثَّاءَ و نحوه
کَشْءاً خورد آنرا + و کَشَأَ
اللحمَ بریان کرد گوشت را چندانکه
خشک گردید + و کَشَأَ الشیءَ
برکند پوستش + کَشَأَه بالسیف
به شمشیر زد او را و برید + و کَشَأَ المرأةَ
گائید آنرا
(س) کَشِئَ مِنَ الطَّعَام
کَشْأً بالفتح و کَشَأً بحرکة سیر شکم شد
از طعام + و کَشِئَتِ السِّقَاءُ
از سیم جدا گردید پوست از مشک +
و کَشِئَتْ یَدُه گفته گردید یا سطبر و
درشت شد پوستش و در ترکید
(اِکْتِشَاء) بریان ساختن گوشت
چندانکه خشک گردد
(تَکَشُّؤ) برکنده پوست شدن
چیزی و پرشکم شدن از طعام و گوشت
خشک خوردن یقال هو یتکشّؤ اللحم
ای یاکله و هو یابس
ک ش ب (کَشْب) بالفتح
موضعی است یا کوهی + و نیز کَشْب
بسیار خوردن گوشت و مانند آنرا
والفعل من ضرب
(کُشُب) بضمتین کوهی است
(کَشِیْب) کامیر گشیاه گزری کوهی و دو باد
تکشّب بسیار خوردن گوشت جز آن
ک ش ث (کَشُوْث) بصبور
و بضم گیاهی است شبیه ریسمان که بر درخت
پیچید و بیخ در زمین نباشد و در آن
لغات است کشوثی بالفتح مقصور او
ممدود او اکشوث بالضم و همزه خلف
ک ش ج م (کَشَاجِم)

بالفتح تہیگاہ یقال طوی عنی کشحہ ای قطعنی و عادانی و کشحہ علی امرای اضمرہ و سترہ
و خط سپید کہ بر سر چہار پا میان دو کتف و دنبالہ آن ماند بشکل کشوح
بالضم جمع
(کشح) محرکہ بیماری تہیگاہ کہ بداغ کردن بہ شود یا درد پہلو کہ ذات الجنب نامند
(کشاح) کغراب داغ پہلو
(کشوح) کصبور نام شمشیری از شمشیرہای
ہفتگانہ کہ بلقیس پیش سلیمان علیہ السلام
ہدیہ ساختہ
(کاشح) دشمنی پنہان دارندہ و
دور از دوستی و فی الحدیث افضل الصدقۃ
علی ذی الرحم الکاشح
(میکشاح) کمحراب بتر و دشمن غیر
و مکشح کمنبر مثلہ
(مکشوح) مرد داغ کردہ +
وقیس بن زہیر المکشوح سید
مراد و کان من ذوی الباس و النجدۃ
فی الجاہلیۃ و الاسلام
(ف) کشح الرجل کشحا
مجہولا کشح زدہ گردید و داغ کردہ شد
پہلوی او جہت کشح + و کشح لہ
بالعداوۃ) دشمنی نمود با او و در دل
داشت دشمنی اندوی + و کشح القوم
پراگندہ کرد ایشان را + و کشحت
الدابۃ) دنب را میان ہر دو پای در
آورد + و کشح البیت) روفت
+ و کشح القوم عن الماء متفرق
و پراگندہ گشتند
(مکشحۃ) کمعظمۃ موضعی است
او ہو بالسین المہملۃ فقط و تقدم تکشیح
پوست بر کندن و بر تہیگاہ و داغ
کردن

(مکاشحۃ) دشمنی نمودن با پنہان
داشتن دشمنی را
(تکشح) کاویدن
(انکشاح) پراگندہ گشتن یقال
انکشح القوم عن الماء اذا تفرقوا
ک ش خ (کشخان) کسکران
دیکیر زن جلب بی غیرت در حق زن
(کشخنۃ) کلغمان خواندن کسی را
والنون زائدۃ
(تکشیخ) زن جلب خواندن
یقال کشخنہ اذا قال لہ یا کشخان
ک ش د (کشد) بالفتح دانہ
است کہ بخور زدن آن را
(کشد) محرکہ بمعنی کاشد است
کشد بضمتین جمع
(کشود) کصبور ناقہ کہ بسہ
انگشت دوشیدہ شود و ناقہ تنگ سوراخ
پستان و کوتاہ سر پستان و ورزندہ
بکوشش جہت عیال و صلہ رحم کنندہ
کشد بضمتین جمع
(کاشد) بسیار ورزش و ورزندہ
بکوشش جہت عیال و صلہ رحم کنندہ
در آمیزندہ میان خویشان کشد بضمتین
جمع
(ض) کشدہ کشدا) بالفتح
بدندان برید آن را + و کشد الناقۃ
بسہ انگشت دوشید آن را
(اکتشاد) خالص و بی آمیغ
ساختن مسکہ را
ک ش ر (کشر) بالفتح نیک
از کاویدن کاشر شدہ و لا فعل لہا و کوہی
است از کوہ ہای جرش + و نیز کشر
دندان سپید کردن شتر و غیرہ و نرم شمردن

و تبسم کردن مرد و دندان آشکار کردن
یقال کشر فلان عن اسنانہ ای
ابدی یکون فی الضحک و غیرہ و الفعل
من ضرب
(کشرۃ) بالکسر زم خندگی و آشکار
کردگی دندان اسم مصدر است
(کشر) محرکہ نان خشک و خوشہ
انگور کہ بارش خوردہ باشند
(کشر) کزفر موضعی است
بصنعای یمن
(کشود) کدرہم دہی است بیمن
(س) کشر کشرا) محرکہ گریخت
(مکاشرۃ) للفاعل ہمسایہ نزدیک
یقال ہو جاری مکاشری ای بحذائی کانہ
یکاشرنی یعنی المرون
ک ش ش (کش) بالفتح دہی
ست بجرجان
(کش) بالضم آنچہ بدان خرمابن
را گشنی دہند
(کشۃ) بالضم پیشانی یا لوک از موی
(کشیش الافعی) کامیر آواز
پوست اژدہ + و نیز کشیش
بانگ نخستین شتر کہ کمتر از کتیت باشد
و آواز جوشش می و بانگ چقماق وقت
آتش بیرون جستن از وی
(میکشاش) کمحراب شتر با بانگ کشیش
(ض) کش کشیشا) بانگ
بر آمد از پوست مار وقت بر آمدن او
از آن و کش النبیذ) بانگ کرد
با داد کشیش فاذا ارتفع صوتہ قلیلا قیل
کت فاذا افصح قیل ہدر فاذا صفا صوتہ
و رجع قیل قرقر + و کشت البقرۃ)
بانگ کرد گاو

(كَشْكَشَة) آواز پوست مار و از پوست
بانگ برآوردن اژده و گزیدن * و نیز
كَشْكَشَة) بدل کردن شین را
از کاف در خطاب مؤنث بلغت بنی
اسد یا ربیعة یقال عَلَیْكِش فی عَلَیْكِ و
بِشِ فی بِكِ یا افزودن شین بعد کاف
مجرور تقول علیكش ولا تقول علیكش بالتصغ
وقد حکی كَذَا كِسْ بالنصب وتأوّت
اعرابیة جاریة تعالی الی مولاش
تناديش وهم آب چاه و جز آن کشیدن
یقال لحجر لا یكشكش ای لا ینزح مادة
بالاستقا

ك ش ط كَشْط بالفتح برهنه
کردن سنه قوله تعالی واذ السماء كُشِطَتْ
ای قُلِعَتْ كما یقلع السقف والقاف
لغة فیه جل پشت ستور برگرفتن
یقال كشط الجل عن الفرس و پوست
شتر باز کردن مَكْشُوط لغت است
ازان یقال كَشَطْتُ البعیر کجلدته
ولا یقال سلختُه والفعل من نصر
(كَشَطَة) محرکة خداوندان شتر پوست
باز کرده
(كِشَاط) کِکتاب پوست
باز کرده و کاهی گوشت از وی پوشیده
دارند یقال رفع كشاطها لانظر
الی لحمها وهذا خاص بالجزور
* و نیز كِشَاط برهنه شدن
(انْكِشَاط) کشاده و برهنه شدن
و رفتن بیم و ترس

ك ش ع (كَشَع) محرکة تفکی
و بی آرامی از اندوه و ملال
(ف) كَشَعَ القوم عن القتیل
كَشْعًا متفرق و پراگنده شدند برگشته

ك ش ع ط ج (كَشْعَطَج)
محرکة وكذا الكَشْعَطَج مولدتان من
الكُشْتِبَج لحیط غلیظ یشدّ الزمی
فوق ثیابه دون الزنا

ك ش غ د ر (كُشْغُدَرِی)
بالضم خطابی وابنه هر دو از روات
اند یقال روینا عن اصحابهما

ك ش ف (كَشَفَة)
محرکة بالا رستن جای موی پیشانی
(كُشُفَة) بضمتین موی پیشانی
بالا رسته و برگشتگی آن
(كِشَاف) کِکتاب هر سال بچه
آوردن ناقه وهو اداء النتاج یا
آبستن شدن وقت بچه دادن و
قال الاصمعی فان حمل علیها الفحل
سنتین متوالیتین ولاءً فذلك
الكشاف والناقة كَشُوف
(كُشَاف) کغراب موضعی است
بزاب موصل
(كَشُوف) کصبور شتر ماده
آبستن در هر سال و ناقه بر آبستن
کشنی کرده لغت است از کشاف وربما
ضربها الفحل وقد عظم بطنها
(كَاشِفَة) آشکارا و برهنه کردن
(أَكْشَف) آنکه موی پیشانی وی
برگردیده همچو دائره شده باشد و اسپ
پیچیده و مغزه و مردی سپر در جنگ و
شکست خورده گریخته سوی خود آینده
(جَبْهَة كَشْفَاء) پیشانی که موی
آن همچو دائره برگردیده باشد
(ض) كَشَفَتِ النَّاقة كِشَافًا
کِکتاب کشوف گردیده و هر سال بچه
داد و کشنی کرده شد یا باردار سه

* و كَشَفَتْه الكَوَاشِف
رسوا کرد آنرا * و كَشَفَ لهم
عن ساقها سختی رسید آنها را
* و نیز كَشْف) بالفتح آشکارا
کردن و کشاده و برهنه نمودن و دفع
کردن بدی و ضرر را
(س) كَشِفَ فلان كَشَفًا)
محرکة شکست خورد * و نیز كَشَف
موهای پیشانی بالا رسته و بالا
رستگی موی و برگشتگی موی پیشانی
چندانکه بدائره ماند و پیچیدگی و مغزه اسپ
(اِكْتِشَاف) صاحب شتر آن آبستن
شدن و خندیدن چندانکه لب برگردد
و دندان نمایان شود و پی یکدیگر در نتاج
دادن ناقه و کشوف کردن ماده شتر را
(تَكْشِیف) آشکارا کردن و
برهنه نمودن و بستم برهنه و آشکارا
کنانیدن یقال كشفه عن كذا
ای کرهته علی اظهاره
(مُكَاشَفَة) دشمنی پیدا کردن
و با کسی آشکارا جنگ کردن و گاهی
کاشف بمعنی کشف آمده قراءة
قتادة ثم اذا كاشف الضر عنكم
و برهنه کردن
(تَكَشُّف) برهنه و کشاده گردیدن
و یقال تَكَشَّفَ البَرْق ای پر
کرد برق آسمان را
(تَكَاشُف) آشکارا شدن
عیب بهمدیگر منه ولو تكاشفتم ما
تدافنتم ای لو انکشف عیب
بعضکم لبعض
(اِكْتَشَفَتِ المرأة لزوجها)
نیک برهنه گردید زن وقت جماع

+ اِكْتَشَفَ الْكَبْشُ
بر جست بر ماده
(اِسْتِكْشَاف) برهنه کردن
خواستن از کسی
(اِنْكِشَاف) برهنه و آشکار شدن
ك ش ك (كَشْك)
بالفتح آب جو یا آب جو با سرکه یا با شیر
جوش داده
ك ش ل (كَوْشَلَه) بجو قلت
سر نره بزرگ كَوْشاله بالفتح مثله
ك ش م (كَشْم) بالفتح
یوز و از بن بینی بریدن و الفعل من ضرب
(كَشَم) محرکة نقصان در خلقت
و در حسب و الفعل من سمع
(كَاشِم) گیاهیست کرسیالوس
و ابخدان رومی نامند سق
(أَكْشَم) کاحمد یوز و حسب و
خلقت نقصان پذیرنده یقال أجد
جانبیه واحد و آخرهما الأكشم
اذا كان ابوه حر و امه امة و منه
قوله فلام اتا لا اللوم من نحو خاله
لمخادف راخرا كشم
(اِكْتِشَام) بریدن بینی از بن
ك ش م خ (كَشْمَخَة)
تباهست پاکیزه و نرم که آنرا القاح نیز نامند
ك ش م ر (كِشْمَر)
کلکشور دهیست بخراسان و آن را
کاشمر نیز نامند و شهریست بترکستان
کیشمیر کقندیل شد
(كُشَامِر) کعلابط زشت بیکار از مردم
(كَشْمَرَ انفه كَشْمَرَةً) بشکست
بینی او را و المرء گریستن گردید
ك ش م ش (كِشْمِش)

کز بر ج مویز که نوعی از انگور است
بیدانه و نرم تر از انگور و هو اقل
قبضاً و اسهل خروجاً
ك ش م ل خ (كُشْمُلَخ)
بضم الكاف و فتح الميم و اللام التمر
ك ش م ه ن (كُشْمِيهَنَة) را
بالضم و كسر الميم و قد يفتح و فتح الهاء
دهی است بمرو از آن ده است محمد بن
مكی بن زراع و كريمة بنت احمد
ك ش ن (كُشْنَى)
کبشری کشنه رگاورانه و حب التعبر
نیز خوانند آن را
(كُشَانِيَة) بالضم و تخفيف
التحتية شهریست
(أُكْشُونِيَة) بالضم و تخفيف الياء
التحتية شهریست بمغرب
ك ش و (ن) كَشَوْنه كَشْواً
بالفتح گزیدم بدندان وید آن شنیدم از آ
ك ش ى (كُشْيَة)
بالضم پیه قسکم سوسمار یا بن دم
آن و قولهم طعواخا لك كشيته
العنب حث على المواساة و قيل بل
بغزا بيه
ك ص ر (كَصِير) کامیر
کوتاه قامت
ك ص ص (كَصّ)
بالفتح آواز نرم و باریک
(كَصِيص) کامیر آواز نرم و
باریک و لرزه و ترس و بیم و بانگ ملخ
(كَصِيصَة) سفینة گروه و
رسن و دام آهو و عام ست
(ض) كَصّ كَصِيصاً بالفتح آواز باریک
بر آورد و هو كصّ للبلو حفيره

فراهم آمد و یقال الماء بكص
بالناس كَصِيصاً یعنی انبوهی
نمودند مردم بر آب + و نیز كَصِيص
کامیر جنبیدن و پیچیدن بر خود از جهد و
رنج و در ترنجیدن و اضطراب کردن
(اِكْصَاص) گریختن و شکست خوردن
(تَكَاصّ) با هم انبوهی نمودن
(اِكْتِصَاص) فراهم آوردن
ك ص م (ن) كَصَمَ كُصُومًا
روی گردانید و پشت داد و برگردید بجای
که آمده بود از آن و بتمام مقصد خود
نرسید + و كَصَمَ فلاناً بستم و
شدت راند آن را
ك ص ى (ض) كَصَى فلان كَصْياً
بالفتح فرو مایه و خسیس گردید بعد کرامش
و بزرگی
ك ض ض (كَضْكَضَة)
کدحرجة شتاب روی
ك ض ل (كَضْل) بالفتح
دور انداختن و الفعل من نصر
ك ظ ب (ن) كَظَبَ كُظُوباً
پر فربه گردید
ك ظ ر (كِظْر) بالكسر پی
که در بن سوفار تیر پیچند
(كُظْر) بالضم کرانه فرج و گوشه
آن و پیه گرده و جا گرده از درون
حیوان چون گرده را بر آرند كُظْرَة
بالتاء مثله و چوبک گوشه کمان و میان
پیچ کردن
(ن) كَظَرَ الْقَوْسَ كَظْراً كظر
ساخت کمان را + و كَظَرَ الزَّنْدَ
رخنه کرد جای زدن از آتش زنه
ك ظ ظ (ر) حبل كَظّ بالفتح

مرد رنج دیده و سختی کشیده گران بار
از کار رود رمانده ازان * و رجل کظ
مرد سخت و دشوار خوی
(کِظَّة) بالکسر سیری دیری
شکم از طعام و زحمت امتلای طعام *
(کَظِیظ) کامیر رنجیده و اندوه
کشیده از کاری
(کِظَاظ) ککتاب سختی و ماندگی
و درازی ملازمت و دشمنی یقال
بینهم کِظَاظ ای عداوة
(ن) کَظَّهُ الطَّعَامُ کَظًّا بالفتح
زحمت داد امتلای شکم او را پر کرد
چندانکه طاقت دم زدن ندارد *
و کَظَّهُ الامرُ کَظَاظًا و کَظَاظَة
بفتحها رنجانید او را کار و گران بار
ساخت و اندوهگین نمود مَکْظُوظ
نعت است ازان
(کَظْکَظَة) دراز شدن
شاک وقت بر کردن و پر گردیدن آن
(مُکْظَظ) کمعظم معنی کظیظ است
(مُکَاظَّة) سخت مر رسیدن
در جنگ کِظَاظ ککتاب مثله
(تَکَاظّ) از حد گذرانیدن
مردم دشمنی را با یکدیگر
(اِکْتِظَاظ) رنجور گردیدن از
امتلای طعام و پر شدن شکم و پر و
تمام گردیدن وادی از سیل
(تَکَظْکُظ) باندازه پری
شکم خوردن و است نشستن وقت
طعام خوردن یقال فلانٌ یتکظکظ
عند الاکل ای ینتصب قاعدا کلما
امتلأ بطنه و اتکظ
ک ظ م (کَظْم) محرکه گلو یا
دهان یا برآمدن جای دم اَکْظَام
جمع یقال اخذت بکظیمه
ای بمخرج نفسه
(رجل کَظِیمٌ) کامیر مرد اندوهگین
و مرد فرو خورنده خشم * و نیز کظیم کلیه تن
(کَظِیمَة) سفینه چاهی پهلوی
چاهی که آب را هم هر دو یکی باشد
و توشه دان
(کِظَام) ککتاب سر بند هر چیزی
و اخذ بکظام الامر ای بالثقه
(کُظُوم) کصبور ستور که نشخوار نکند
(کِظَامَة) ککتامه دهانه رود بار
و مخرج بول از زنان و چاهی پهلوی
چاهی که میان آنها یک آب راه
باشد در بطن زمین که بدان آب
یک چاه بچاه دیگر رود و حلقه سر دوش
ترازو که رشته بر وی بندند و دوالی
است که بر گوشه ربا لائین کمان بندند
و مسمار ترازو یا حلقه سر عمود آهنی پهلو
مسمار که رشته بر وی بندند و رسن بینی
بینی شتر بندند و پلی که بر پر تیر پیچند
یا جای پر از تیر
(کَاظِم) خاموش و فرو خورنده
خشم کُظَّم کرکع جمع و بعیر کاظم
و ابل کُظُوم اذا لم تجتر و لقب مرد
(کَاظِمَة) موضعی است بباد یه
(رجل مَکْظُوم) نیک اندوهمند
* و غیظ مکظوم خشم فرو خورده
(ض) کَظَمَ غَیْظَهُ کَظْمًا
بالفتح فرو خورد خشم را * و کَظَمَ
الْبَابَ قفل نهاد بر در * و کظم
النَّهَرَ برآورد و بند کرد جوی را
کظم النوخَتر کذلک یعنی بند کرد
روزن را * و کَظَمَ الْبَعِیرُ کُظُومًا
باز استاد شتر از نشخوار بدیقال اری
البعیر کظوما ای لا یجتر * و
کَظِمَ الرَّجُلُ کُظُومًا مجهولا
خاموش گردید
ک ظ و (اَرْضٌ کَاظِیَةٌ) زمین خشک
(ن) کَظَا لَحْمُهُ کُظُوًّا بالفتح
درشت گردید و افزون و اگنده شد
خَظَا بَظَا کَظَا از اتباع است
در معنی مذکور
(تَکَظَّی لَحْمُهُ) بند و بر آمده
شد گوشت او از فربهی
ک ع ب (کَعْب) بالفتح هر
بند استخوان و شتالنگ و استخوان
بلند پست پای که بستنگاه شراک باشد
اَکْعُب کافلس و کُعُوب و کِعَاب
ککتاب جمع و کعب بازی نرد و غیر
کُعْب بالضم و تندی گره نیزه و
نی و کلک کُعُوب جمع و یک
لخت از روغن و پاره ازان و اندک
از شیر بقدر یک صبه و اصطلاحی است
مر اهل حساب را * و نیز کَعْب
بزرگی آبائی و بزرگی * و کَعْبَان
پسر کلاب و پسر ربیعه ذو الکعب
لقب یغیم بن سوید و ابو مالک کعب
بن عاصم اشعری و ابو محمد کعب
بن عجرة و ابو الیسر کعب بن عمرو و
کعب بن عیاض و کعب بن مالک و
کعب بن مره و کعب بن زهیر
صحابیان اند و کعب بن ماتع معروف
بکعب الاحبار حمیری و از علمای تابعین
است جهودی بود و در زمان عمر بن
الخطاب رضی الله عنه مسلمان شد

رضی الله عنه وکعب بن اشرف یهودی
بود بر دست محمد بن سلمه وجماعتی دیگر
کشته شد وکعب بن لوی از اجداد
نبی است صلی الله علیه وسلم وام کعب
انصاریه صحابیه
(کعبة) بالتاء کعبه که بدان نزد
بازند وبیت الحرام زاده الله تشریفا
وتعظیما یقال سمی بذلک لتربیعه
وبرواره یقال فلان جالس
فی کعبته ای غرفته وهر خانه چهار گوشه
(کعب) بالضم پستان
(کعبة) بالتاء دوشیزگی دختر
(کعبات) محرکة خانه بود مربعه
را که طواف آن می کردند یا آن
ذو الکعبات است
(کعاب) کسحاب دختر پستان بر آورده
(کاعب) دختر نار پستان + و
ثدی کاعب پستان بر آمده
(کعکبة) بضم الکافین وشد
الموحدة حلقه بستگی موی یعنی موی
را چهار لوک کرده بافته یکی را در دیگر
در آرند تا همگی یک کعکب گردد ونوعی
از نشانه
(کعکبیة) بالضم وتشدید
التحتیة نوعی از نشانه
(ض ن) کعبت الجاریة کعوبا
وکعوبة وکعابة بالکسر برآمده
پستان دختر ونار پستان گردیده
(ف) کعب الاناء کعبا پر
کرد آنرا وکعب الثدی
برآمده پستان
(اکعاب) نشافتن
(مکعب) کمحدث دختر پستان

کرده + وثدی مکعب
پستان برآمده
(مکعب) کمعظم نگارین از
جامه وچادر وجامه نوردیده بنورد شده
+ وثدی مکعب پستان برآمده
(مکعبة) بالتاء زنبیل خرما از برگ آن
(تکعیب) چهار گوشه ساختن
چیزی ونو برآمدن وبلند شدن
پستان دختر ونار پستان شدن آن
(ثدی متکعب) للفاعل
پستان نو برآمده
ک ع ب ر (کعبرة) کدحرجة
زن عجمیه درشت اندام زرشت خونریز
بریدن وبشمشیر پاره کردن
(کعبرة) کقنفذة گره نیدامی
زراعت وکفه گندم که وقت صاف
وپاکیزه کردن دور کنند وتشدید الراء
فیها وهر چیز فراهم آمده
(کعبورة) بفتح مشدد واستخوان
ساق دست از سوی انگشت ابهام
وپاره از گوشت وسخت سر استخوان
درشت کعابه وهیچ سر وبن آگنده
وسرگین شتر متشنگ گردیده بر دبر وی
(مکعبر) بکسر الباء مرد عربی
ومرد عجمی از اضداد است ولقب مرد ضبی
(مکعبر) کمسرد نام دو شاعر است
ک ع ب ش (کعبشة)
گرفتن چیزی را وبستن وپا بهای
فراهم آوردن جهت جستن ومانند آن
وبکوتاه قدم بندی رفتار رفتن
(تکعبش) در ترنجیدن پوست
وی را گرفتن
ک ع ت (کعت) بالفتح

مرد کوتاه بالا کعتة مونث
(کعتة) بالضم سرپوش شیشه
(کعیت) کزبیر هزار داستان
کعتان بالکسر جمع
(ابو مکعت) کمحسن شاعری است
(اکعات) شتابان رفتن و
نشستن ضد واز خشم بر ناسیدن
ک ع ت ر (کعتر)
کقنفذ مرغی است همچو گنجشک
(کعتر فی مشیه کعترة) شتابان
رفت مانند مستان وسخت دوید وکج
کرد در رفتار
ک ع ث ب (کعثب)
کجعفر کس آگنده گوشت وسطبر وبلند
سطبر کس
(تکعثبت الغرارة) مجتمع
گردید جوال وگرد گشت
ک ع د (کعد) بالفتح جول
(کعدة) بالتاء سرپوش شیشه
ک ع د ب (کعدب)
کجعفر مرد فرومایه بی مروت کعدبة
بالتاء مثله
(کعدبة) کقنفذة غوزه آب
ک ع ر (کعرة) بالفتح گره
گوشت یا گره اندام پی ناک همچو غده
(کعر) بالضم خاربنی است
فروهشته برگ
(کعر) ککتف کودک پرشکم
(اکعر) پرشکم وفربه
(کعورة) بالفتح بزرگ بینی
(کیعر) کحیدر شیر بچه فربه
(ف) کعر الصبی کعرا
پرشکم گردید از بسیار خواری

(س) كَعِرَ الصَّبِيُّ كَعَرًا، محرکت پرشکم گردیده و از گوشت
و كَعِرَ البَعِيرُ گره بست پیه در کوهانش
(كَوْعَرَ السَّنَامُ كَوْعَرَةً) بزرگ و پیچیده و پیه گرفته گردیده کوهان
(مُكْعِر) کمحسن تیز دونده یقال مر مكعرًا ای مربعيدًا و مسرعًا
(إِكْعَار) بزرگ کوهان شدن شتر و مجتمع شدن پیه در آن
(كَعَّرَ البَعِيرُ تَكْعِيرًا) گره بست پیه در کوهانش
ك ع ز (ن) كَعَزَ كَعْزًا، بالفتح با انگشتان فراهم آوردن چیزی را
ك ع س (كَعْس)، بالفتح استخوان انگشت دست و پا و استخوان پیوند میانه از سر پیوند انگشتان و همچنان استخوان دست و پای گوسپند و گاو و جز آن و استخوان بند دست و پای کعاب گلتاب جمع
ك ع س ب (كَعْسَب)، کجعفر نام مردی است
(كَعْسَبَة) دویدن و گریختن و شتابان رفتن یا آهسته دویدن یا برفتار مستان رفتن
ك ع س م (كَعْسَم)، کجعفر گورخر کعاسم بالفتح جمع
(كُعْسُوم)، کعصفور خر کعاسیم جمع والمیم زائدة
(كَعْسَمَ فُلَانٌ) گریزان پشت داد
ك ع ص (كَعْص)، بالفتح خوردن والفعل من فتح
(كُعَيْصُ الفَالِج) کامیر نام موش و کذا الکعیص الفرخ
ك ع ط ل (اَسَد كَعْطَل)، کجعفر شیر یا زنده
(كَعْطَلَة) سخت دویدن و آهسته دویدن از لغات اضداد است و دراز کشیدن دست را و بازیدن
یقال كَعْطَل بیده ای مطلی
اسد مُكَعْطِل بکسر طا لغت است از آن
ك ع ظ (كَعِيظ)، کامیر مرد کوتاه بالا آگنده گوشت
(مُكْعَظ) کمعظم لیپک سطبر اندام
ك ع ظ ل (كَعْظَلَة)، لغتی است در کعطلة در همه معانی
ك ع ع (كَعّ)، بالفتح بددل و سست و رجل كع الوجه مرد سبک رخسار
(كَاعّ) بددل وسست
(كُعْكُع) کهدهد بددل وسست
(كَعْكَع)، کسمند ل غول نر
(ض ن) كَعّ كُعُوعًا، بددل گشت وسست گردید از ضرکم آید و قیل
كَعَعْت کفتحت وسعت لغتان
(كَعْكَعَة) بند کردن کسی را و باز داشتن از اراده او
(إِكْعَاع) بددل ساختن و ترسانیدن و بند کردن و باز داشتن کسی را از اراده وی یقال اكعته ای جبنته عن وجهه
(تَكَعْكُع) باز ایستادن بددل شدن
ك ع ك (كَعْك)، بالفتح کاک نان خشک نان از آرد خشک پخته بی شیر و روغن باشد معرب است
ك ع ل (كَعَل)، بالفتح کوود سرگین هر حیوان بعد ریدن و انداختن آن و چرک و بلم که بجایی تمام چسپیده باشد و مرد پستک سیاه فام کمغل کمصور
مثله و ستبان ناکس و فرومایه با هم چفسیده و مالدار زنت وبخیل
(مُكْعَل) کمحدث پرپشم و بر آماسیده از آن و مرد جنبان سرین
(تَكَعُّل) سخت درچسپیدن
ك ع م (كِعْم)، بالکسر سلاح دان و هرچه در وی چیزی نهند کعام کتاب جمع
(كَعِيم) کامیر شتر پتفوز بسته
(كِعَام) کتاب پتفوز بند شتر
(كُعُومُ الطَّرِيقِ) دهانهای راه
(كَعْثُوم) بالفتح نام مردی
(ف) كَعَمَ البَعِيرَ كَعْمًا، بالفتح بست پتفوز وی را تا نگزد یا نخورد
مَكْعُوم لغت است از آن
كَعَمْتُ الوِعَاءَ بستم سر خورور را
و كَعَمَ المَرْأَةَ كَعْمًا، محرکت و كُعُومًا، بوسه داد زن را یا لبهای او را بدهان خود گرفت وقت بوسه
(مُكَاعَمَة) بوسه دادن و دهان در دهان گرفتن وقت بوسه یقال کاعم المرأة اذا التقمت فاها فی التقبیل
و در یک جامه هم بستر کردن زن را
ك ع ن (ذو كُعَان)، بالضم نام یکی از پادشاهان یمن قیل کان طوله عشرة اذرع
(كُعَانَة) بالتاء نام منزلی
(اكْعَان) سستی شاندن و سست شدن آن
ك ع ن ب (كَعْنَب)، کجعفر پست بالا شیر بیشه و رجل
كَعْنَب مرد که در سرش کعانب باشد جمع
(كَعَانِبُ الرَّأْس) بالفتح آگندگی و گرهی است در سر

(كَعَانِب) كملابو تيرپيشه
(تَيْسٌ مُكَعْنَبُ القَرْنِ) كسره تكه پيچيده شاخ
ك ع ن ش (تكعنش الطائرُ) بدام در آويخته شد + تَكَعْنَش
فِي الشَّيْءِ) فرو شد در آن چيز
ك ع و ر (كَاعِي) شكست خورده
(اَكْعَاء) بالفتح والمد نامردان و بددلان
(ت) كَعَا كَعْوًا) بالفتح بددل شد
ك ع غ د ر (كَاغَد) معروف معرب است
ك ع غ ذ ر (كَاغَذ) كاغذ فارسى است
ك ع غ ى (كَاغِي) شكست خورده
ك ف ء (كَفْء) بالفتح همتا و
مانند كُفُوء كقدس مثله كِفَاء
ككتاب جمع
(كَفْأَة) ديغم بار خرما بن در سال
آن و همچنين ديگر منافع يعنى در زمين
كشت زمين سال حال و در شتران نتاج
شتران همان سال يا نتاج سپس
گذشتن يك سال يا زياده از آن يقال
اعطنى كفأة ناقتك ويقال
اكفأت ابلى كفأتين اذا جعلتها
نصفين ينتج كل عام نصفها و
يترك نصفها كما يصنع بالارض فى
الزراعة ؛ ومنحه كفأة غنمه
يعنى داد او را شير و بچه و پشم يك سال تا
از منافع مذكور منتفع شود و امهات را رد كند
(كِفْء) بالكسر شكم رودبار
(كُفُوء) بالضم و بضمتين مانند
و همتا اِكْفَاء جمع
(كَفِيء) كامير همتا و مانند كَفِيئَة
بالتاء مثله يقال هذا كَفِيئُه
و كفيئته اى مثله و شكم سه دو بار + وكفى
اللون) برگرديده رنگ
(كِفَاء) كسا پاداش اسم مصدر
است كَفَاءَة بالتاء مثله + و نيز
كَفَاءَة) همتا و مانند شدن
(كِفَاء) ككتاب مانند و برابر
يقال لا كفاء له اى لا نظير له و هذا
كفاؤه اى مثله والحمد لله كِفَاء
الواجب اى ما يكون
مكافئًا له اى مساويًا له وهو فى
الاصل مصدر و توانائى يقال ما لى
به قبل و لا كِفَاء اى طاقة المكافاة و پرده
است از بالا تا پايين خيمه از دنباله آن
يا پاره در موخر خيمه يا دو پاره جامه كه بر
يك ديگر دوخته در موخر خيمه دوزند يا
گليم كه بر خيمه اندازند چندانكه بزمين رسد
(مَكْفُوءُ اللَّوْن) برگرديده رنگ
وَاِنَاءٌ مَكْفُوءٌ) خنور برگردانيده و خميده
(ف) كَفَأَه كَفْأً) بالفتح
برگردانيد آنرا و پيرو او كرد + و
كَفَأْت فُلَانًا) بازگردانيدم آنرا
از جهتى كه روى آورده بود بآن +
وكَفَأْتُ الاِنَاءَ) نگونسار
ساختم و خم دادم آنرا تا هرچه در روى
است بريزد + وكَفَأَتِ الغَنَمُ
فِي الشِّعْبِ) در آمدند در آن + وكَفَأ
فُلَانًا) براند آنرا + وكَفَأَ القَوْمُ)
برگشتند و پشت دادند و شكست خوردند
وكَفَأَ عَنْ قَصْدِهِ) برگشت از آن
(اِكْفَاء) خمانيدن و كژ كردن خنور
را تا آنچه در وى باشد بريزد و ميل كردن مايل
گردانيدن و برگردانيدن كسى را از اراده
او و خم دادن كمان را و بچه بسيار آوردن
شتران و منافع شتران خود را دادن
بكسى يقال اكفأ الله فلانًا اذا جعل
له منافعها و كفاء ساختن خيمه را
يقال اكفأت البيت + و نيز
اِكْفَاء) نوعى از عيوب قافيه يعنى بعض
بيت را حرف روى ديگر آوردن و بعض
را ديگر كقوله + اذا هر لم يولد بنجم
الشح ؛ مخيم البيت كريم للسنح
يا مخالف آوردن حركات حرف روى برفع
و جر كقوله + زعم البوارح ان رحلتنا
غدا ؛ وبذاك انبانا الغراب
الاسود ؛ لا مرحبا بغد و لا اهلا به ؛ ان كان تفريق
الاحبة فى غد يا تباه كردن آخر بيت
بهر فساد كه باشد و در نصف كردن شتران را
(مُكَافِئ) للفاعل برابر يقال
هذا مكافئ له اى مساو له مكافئة
بالتاء مثله منه حديث العقيقة
شاتان مكافئتان وتفتح الفاء اى
متساويتان وكل شىء ساوى شيئًا
حتى يكون مثله فهو مكافئ له وقال
بعضهم فى تفسير الحديث تذبح احديهما
مقابلة الاخرى
(كَافَأَه مُكَافَأَةً وكِفَاءً)
بالكسر پاداش داد او را و همو كافأ
فُلَانًا) مانست بوى و مراقبه و نگاهبانى
وى نمود + مُكَافَأَة) دور
كردن كسى را و برابر ايستادن و با هم پى
در پى نيزه زدن يقال كافأ بين رسين
برمحه اى طعن هذا ثم هذا
(تَكَفُّؤ) ناتوان رفتن يقال
تكفأت المرأة فى مشيتها اى تبخترت
(تَكَافُؤ) برابر شدن و برابر ايستادن
(اِكْتِفَاء) برگردانيدن و برگردانيدن
خنور را و نگونسار ساختن و بنك كردن چيزى

(اِنْکِفَاء) برگردیدن و یقال
کَفَأْتُهٗ فَانْکَفَأَ ای صرفته فانصرف
عَمَّا توجه و برگردیدن رنگ
(اِسْتِکْفَاء) یک ساله نتاج ستور
خواستن از کسی یقال استکفأ ابله فاکفأها
ک ف ت (رَجُلٌ کَفْتٌ)
بالفتح مرد تیز رو سبک باریک اندام +
و نیز کَفْتٌ یک جز و یک سر و مرگ +
و خبز کَفْتٌ نان بی نان خورش
(کَفْتَه) بالتاء نام گورستان مدینه
بدان جهت که بجود قرار گیرد و مردم را
یا آنکه زود بجورد آنها را زیرا که شوره زار است
(کِفْت) بالکسر انبان استوار
که ضائع نکند چیزی را
(فَرَسٌ کُفْتٌ) کصرد اسپ
که همه تن بر جهد و سواری بر آن دشوار
باشد از بر جستگی وی سر کفته بالتاء شده
(کَفِیْت) کامیر مرد تیز رو سبک
باریک اندام و انبانی استوار که چیزی ضائع نکند
و نعت دیگانی و اسم عیاض بن قتادة سدوسی
(کِفَات) کتاب فراهم آوردنگاه چیزی
و الارض کفات لنا منه قوله تعالی الم نجعل
الارض کفاتا
کافِت معرفه بمعنی است جای
باش دزدان که در آنجا متاع خود را
نگاه میدارند و فراهم آرند
(کِفَات) کشداد شیر بیشه
(ض) کَفَتَهٗ کَفْتًا بالفتح
برگردانید او را ازچیزی که روی آورده
بود بآن + و کفت الشیٔ بجود فراز
گرفت آن را و بچیره گرفت و منه
الحدیث اکفتوا صبیانکم باللیل
فان للشیاطین خطفة + و کفت

الطائر و غیره کفتا و
کفاتا کتاب و کفیتا بالفتح
و کفتانا محرکة شتابی شود در
پریدن و دویدن و نیز در ترنجید و
منقبض شد + و نیز کفت زیر بالا
برگردیدن چیزی و تیز راندن و
نگاه داشتن و فراهم آوردن و لاحق
شدن آخر قوم باول آن و کشتن و هلاک
کردن منه الحدیث یقول الله
للکرام الکاتبین اذا مرض عبدی
فاکتبوا له مثل ما کان یعمل فی
صحته حتی اعافیه و اکفته
(مکفت) کمحسن آنکه میان دو زره بجامه پوشد
(تکفیت) فرا گرفتن چیزی
را و بچیره گرفتن
(مکافتة) باکسی پیشی گرفتن
در دویدن و بناگاه مردن کفات
بالکسر مثله یقال مات کفاتا
و مکافتة
(اِکْتَفَتَ المَالَ اِکْتِفَاتًا)
گرفت همه مال را
(تَکَفُّت) در ترنجیدن منقبض شدن
(انکفات) از خود برگشتن برگردیدن
و ترنجیده شدن و لاغر گشتن سپ گرد آمدن (?)
ک ف ح (کفیح) کامیر همتا و مانند
و شوی زن و همخوابه مهمان ناگاه آینده
(کفاح) کتاب چیز بسیار منه
الحدیث اعطیت محمدا کفاحا ای اشیاء
کثیرة من الدنیا و الآخرة
(اکفح) سیاه
(ف) کَفَحَهٗ کَفْحًا برهنه کرد
آنرا + و کفحه بالعصا
بچوب دستی زد او را و نیز کفح

کشیدن لگام را و بر روی ستور
زدن یقال کفحت الدابة
اذا ضربت باللجام فاها و روی آرد
شمشیر زدن در روباروی کردن و
بوسه زدن ناگاه یا عام است
و فی الحدیث انی لاکفحها و انا
صائم ای اواجهها بالقبلة
(س) کفح کفحا محرکة شرمنده
گشت و بد دل گردید
(اکفاح) کشیدن لگام ستور
و برگردانیدن یقال اکفحته عنی
ای رددته
(کافح المرأة مکافحة و کفاحا)
بالکسر بوسه داد آن را + و کافح
فلانا رو باروی گردید با او و نیز جنگ
و قتال کرد با وی + و فلان یکافح
الامور خود مکتسب کارها می گردد (?)
ک ف خ (کفخة) بالفتح سکه
گرد آمده و سپید (?)
(رجل مکفخ) کمنبر مرد استوار
و قوی عمو مکفخ کذلک
(ف) کفخه بالعصا کفخا
بچوب دستی زد او را و بر سر وی زد
ک ف ر (کفر) بالفتح زمین و
دست زدم و کور منه اللهم اغفر لاهل
الکفور و خاک و ده و منه الحدیث
لیخرجنکم الروم منها کفرا کفرا
ای قریة قریة من قری الشام و
چوب اگنده و درشت کوتاه یا چوب دستی
کوتاه + و کفر نوشتا و کفر
بتعقاب ده موضع است منسوب به
توتا و تعقاب که نام مرد وی است و نیز کفر
تعظیم پادشاه و پادشاه خود را با دهای (?)

آں و تاریکی خانہ کِفر بالکسر مثلہ
(کَفرۃ) بالتا تاریکی ۔
(کَفر) بالفتح قیرکہ کشتی و جز آں مالند۔ و نیز کفر ناگرویدن و ناسپاسی کردن ضد ایمان و بفتح کفود و کفران بضمہا مثلہ یقال کفر کفر نعمۃ اللہ و بہا اے جحد ھا و سترہا والفعل من نصر ۔
(کَفَر) بالتحریک عقاب کوہ بن و غلاف شگوفہ خرما ۔
(کَفَرِیّۃ) الطریۃ دہے ست بشام
(کَفِر) الکتف کوہ بزرگ یا ایستہ از کوہ
(کَفُور) کصبور حق ناشناس و ناگروندہ کُفُر بضمتین جمع ۔
(کافِر) ناگروندہ خلاف مومن و ناسپاس نعمت خدائے عز شانہ کُفّار کزنار و کَفَرۃ محرکۃ و کِفار کتاب جمع و شب تاریک یا عام ست و دریا و و دیار بزرگ و جوئے بزرگ و ابر تاریک کشاورز و زرہ و دکانکہ جامہ بالائے زرہ پوشیدہ باشد و غلاف شگوفہ خرما و زمین دور از مردم و زمین ہموار و غائط یا سیر دہ و گیاہ و تاریکی یا تاریکی اول شب و مرد با سلاح و منہ الحدیث لا ترجعوا بعدی کفارا یضرب بعضکم رقاب بعض یعنی ہمدیگر کا سر از مکنید بعد من یا معنیش آنکہ مردم را بکفر منسوب مکنید یکفر لازم آید و معصیت بر او بلی
(کافِرۃ) مونث کافر جمع سوکا فِرات و دسرین یا گوشت بالا ئے دوراں ۔ و نیز کَوافِر خمہائے بزرگ ۔

(کُفّاری) بالضم منسوب بزرگ الشک
(کَفّار) کشداد ناسپاس و تا گروندہ و کشاورز ۔
(کَفّارۃ) الکتابۃ آنچہ بداں گناہ را ناچیز نمایند از صدقہ و روزہ و مانند آں
(کافُور) شگوفہ خرما و جز آں و یا غلاف آں و گیاہ ست خوشبوئی کہ گلش مانند گل اقحوان باشد و گرہ جائے برآمدن خوشہ انگور کَوافِیر و کَوافِر جمع و چشمہ ست در بہشت و صمغ درختیست خوشبوئی کہ در کوہ ہائے دریائے ہند و چین می باشد و گویند ابر اندیب می روید و بس و درختش در نہایت بزرگی باشد چنانکہ صد سوار یا زیادہ از آں بزیر او سایہ دارد و ہمیشہ سبز و بے شگوفہ و بے ثمر و چوبش سپید و سبک و پلنگ و مار بزیرش ہموارہ باشند ۔ آں صمغ اقسام می باشد یا می منسوب بر بلح نام پادشاہے کہ اول آنرا یافتہ و آں سفید مائل بسرخی و شبیہ بہ مصطکی و قیصوری و آں نیک سفید و صاف و در جوف درخت یافتہ شود و ایں ہر دو را جوزانہ نیز گویند و کافوری از زیرہائے چوب جوف درخت انجو شانیدہ آں بہم سیر سد و آں تیرہ رنگ یا صاف باشد و نام مردے
(کَفَرتیٰ) بفتحتین و شدہ را مقصور و تثلیث الکاف و الفاء شگوفہ خرما یا غلاف وے ۔
(کُفُرنی) کسفرجل مقصور لعردکم نام کولی ۔
(کِفِرّی) کسفرتین بکسرتین و تشدید

التخم رزیرک ۔
(مَکفُور) خاکستر ریختہ پوشیدہ
(ض) کَفَر علیہ کَفرا ۔ بالفتح فرو گرفت آنرا و کَفَر الشیء ۔ پوشیدہ و پنہان کرد آنرا ۔
(اِکفار) لازم گرفتن دہ را و کافر خواندن کسے را یقال لا تکفر احدا من اہل قبلتک ای تنسبہم الی الکفر ۔
(مُکفِّر) کمحدث مرد سلاح پوش
(مُکفَّر) کمعظم و محسن ناسپاس کرد شدہ و مہینک استوار کردہ و فرو گرفتہ شدہ در آہن ۔
(تکفیر) پوشیدن چیزے را و ناچیز کردن گناہ او فروتنی نمودن کسے را و دست بر سینہ نہادن پیش کسے و بر سر نہادن پادشاہ آنچہ را کہ بدینش خضوع لازم آید و کفارہ سوگند و زکوٰۃ دادن یقال کفّر عن یمینہ و منسوب کردن بکفر ۔ و نیز تکفیر نام تاج شاہی ۔
(مُکافَرۃ) ناسپاسی کردن و حق ناشناختن یقال کافرہ حقہ اے جحدہ ۔
(مُتکفِّر) الفاعل مرد سلاح پوشیدہ ۔
(اِکتِفار) لازم گرفتن دہ را
(ک ف س) (کَفَس) محرکۃ کژی پائے چنانکہ سر ہائے پائے وے یکدیگر سیر دو راہ رفتن پشت پائے از جانب انگشت خرد و کژی سینہ اکفس و کفسا نعت ست از آں والفعل من سمع ۔

(کفاس) کتاب جامه بر تن و جامه پارها که دست بند و پائے بند کودک کمواگی *

(انکفاس) بدنخود چیدن *

(ک ف ف) (کفّ)

بالفتح پنجه آکف بالفتح و ضم الکاف و کفوف و کُف بالضم جمع و خرقه و دستگاه و نعمت و کفّ الکلب و کفّ السّبع و کفّ العتبغ و کفّ القرد و کفّ الاسد و کفّ الذئب و کفّ الاجذم و کفّ الجذماء و کفّ آدم و کفّ مریم و کذا کفّ عائشه نامهائے گیاه ست - و ذوالکفّ شمشیر نامکسه ابی بن کعب ابن شمشیر خالد بن خالد بن ولید و ذوالکف الاشل عمرو بن عبد یکیم از فارساں بکر بن وائل ست و ذوالکفّین بتے بود مر دوس را و شمشیر انمار بن خلف و شمشیر عبد الله ابن مرم و قد علی کسری فسلمه بسفین و الاخرا ستطام - لقیته کفّة کفّة - بالتاء ملاقات کردم بوے از غایت قرب و مواجهه چندانکه دست بدست رسید یا آنکه ملاقات نمودم باوے و منع کردیم همدیگر را از هزیمت و کو کردن و هما اسماں جعلا اسما واحدا و بنیا علی فتح کخمسة عشر و لقیته کفّة کفّة و کفّة عن کفّة علی فک الترکیب لذلک *

(کفّة) بالکسر پله ترازو و بفتح و دام شکار و بضم و چوب دف و هر چیزے که بدان و ریگ و دماں آب فراهم

و آنچه فرو هشته و مسترخی باشد از بن دنداں و بضم کفف کعب و کفاف کتاب جمع - و نیز (کفف) - اثر ماندن انگاز کر بدست و دس بندد و کو که در رح شما باشد کفّة القمیص بالضم نورد دامن پیراهن - و بضم کفّة - هر چیزے زاید بر چیزے مثل کفّة الثوب یعنی نورد جامه و کفّة الرّمل دامن ریگ و کرانه آں و کفّة الدرع دامن زره و کرانه هر چیزے بداں جهت که هرگاه چیزے تا کرانه خود رسید گویا باز داشته شد از زیادت و طره بالائیں جامه که دران سوده ب نباشد و حاشیه هر چیزے کفف کعمر و جمع کفاف ککتاب جمع الجمع و منتهائے درخت و منقطع آں و انبوهی مردم و عدد بسیار و جماعت مردم یا مردمان نزدیک مکان و سنگے که گرداگرد آں کل و سرگیں نگاه دیز آں نبند و دداں پنیر بندد و دام شکار آهو - و کفّة الغیم - کرانه و طره آں - و کفّة اللیل - ملتقائے شب و روز در مشرق باشد یا در مغرب - و نیز کفّة رنگ تود دراز کرد *

(کفکف) - حرکت قوت روز گذرا ستغنی کن و دائرہائے نگارد سوال و خواست بدست اسم ست کفاف را *

(کفاف) کسحاب اندازه و مانند و روز گذار از روزی و قوت که مستغنی گرداند و از خواست باز دارد

منه الحدیث اللهم ارزق آل محمد کفافا - و دعنی کفاف - الطعام یعنی باز بماں و باز می مانم از تو و دور شود دور می شوم از تو (کفاف الشئی) - ککتاب فراز گرفتن هر چیزے و پیرامن و کناره آں و کفاف السّیف - دم شمشیر

(کفوف) کصبور ناقه تمام سوده و کوتاه شده دنداں از پیری

(کاف) شتر تمام سوده دندا کوتاه شده از پیرے مذکر و مونث در وے یکساں ست *

(کافّة) همه یقال جاء الناس کافّة ای کلهم و لا یقال جاءت الکافّة لانه لا ید خلها آل و لا تثنی *

(مکفوف) نابینا مکافیف جمع و رگیکه از بحور که مفتم ساکن آرد رفته باشد *

عیبة مکفوفة - جامه دار نیک استوار سربسته و فی الحدیث وان بینهم عیبة مکفوفة مثل بها الذمة المحفوظة التی لا تنکث او معناه ان الشریکون مکفوفة بینهم کما تکف العیاب اذا اشرجت علی ما فیها من المتاع کذلک الدخول التی کانت بینهم قد اصطلحوا علیها لا ینشروها بل یتکافئون عنه کانهم جعلوها فی الوعاء و اشرجوا علیها -

(کفّ الناقة کفوفا) پیر شده پس سوده و کوتاه گردید تمام دندانش از پیری - و کفّ

التَّوبُ كَفًّا ـ بالفتح دوباره دوخت
جامه را بر یکدیگر ـ وکُفَّ بَصَرُهُ ـ
معروفًا ومجهولا کور گردید ـ ونیز
کَفَّ بسیار بر گردن آوند را وبلبه
عصا بستن پائے را وباز ایستادن
وباز ایستانیدن وبرگردانیدن لازم
ومتعدی واندن اجال کَففتُهُ عنه
فَکَفَّ ونیز کَفّ در عروض افگندن
حرف هفتم ساکن چون نون فاعلاتن و
مَفَاعِیلُن پس فَاعِلَات ومَفَاعِیل
باقی باشد +
(کَفْکَفَهُ) برگردانیدن و
باز ایستانیدن +
(تَکَفُّفٌ) دست پیش کسے
داشتن بخواهش یقال فلان
یَتَکَفَّفُ الناسَ اذا طلب بکفه +
(مُسْتَکَفَّات) للمفعول
چشمها که بجهت کرد کورها می باشد
وشتران کرده شده
(اِسْتِکْفَاف) گردگرفتن چیزے
را وگرد بستن سوئے آن یقال اِسْتَکَفَّ
القَومُ حَولَ الشَّیْءِ اذا احاطوا به
یَنظُرُونَ الیه وحلقه بستن مار و
فراهم شدن موئے ودست پیش
چشم داشتن وقت نگریستن از دور
یقال اِسْتَکْفَفْتُ الشَّیْءَ اذا استوضحت
بان تجعل یدك علی حاجبك
کمن یستظل من الشمس ودست
پیش کسے داشتن بخواهش وسوال یقال
اِسْتَکَفَّ باسقد قیة اذا مدّ یدهٗ
بها ـ
(اِنْکِفَاف) باز ایستادن گذشتن
یقال اِنْکَفُّوا عَنِ الموضعِ اذا قرکوه

(تَکَفْکُف) باز ایستادن +

(ک ف ل) کِفْل
بالکسر بهره وهم چند هر چیزے منه
قوله تعالے یُؤتِکُم کِفْلَیْنِ مِن
رحمته دلته یاره کردن گاوکر زیریغ
اشد دانیم که پیش بحقن پشم بر آید
وآنکه بر ستور نتواند نشست وآنکه در مغز
حرب مستعد گریز وفرار باشد وهمتا
وهانند وآنکه بسردم آویزد وکلیم چوجز
آن که گرد کوهان شتر پیچید تا بر نشیند
بر آن یا گلیم که هر دو طرفش گره بسته
دوش تا ستعمل سرین شتر گسترند ـ
وذُوالکِفْل نام پیغمبرے است پس
ایوب علیهما السلام بجانب کنعان
که لمکے ست از بنی اسرائیل مبعوث شده
(کَفَل) محرکة سرین یا پس
سرین یا میانه دو ران اَکْفَال
جمع +
(کَفِیل) کاسیر همتا وهانند و
وپذیرفتار کفیل علے لفظ الواحد
وکُفَلَاءُ جمع +
(کَافِل) پذیرنده وپذیرنده تعهد
وتیمار کسے وآنکه چیزے نخورد یا پیاپے
روزه دارد وآنکه با خود پیمان بند دکه
در روزه سخن نگوید وحرفے برزبان نراند
کُفَّل کرکع جمع وپذیرفتار کُفَّل
کرکع وکُفَلَاءُ کعلماء جمع
(ن) کَفَلَه کَفَالَةً ـ پذیرفتار او
وے را ویقال کَفَلْتُ عَنهُ بالمالِ
لغریمه یعنی پذیرفتار مال وے شدم
پیش غریم وے کَفَلْتُ بِنَفْسِهِ
کذالک ـ ونیز کَفَل پیوسته
روزه داشتن +

(ض ن ک س) کَفَلَ بالرجل
کَفْلا بالفتح وکُفُولا وکَفَالة
وکَفَالة پذیرفتار وے گردید +
(اِکْفَال) پذیرفتار گردانیدن
کسے را منه قوله تعالے اَکْفِلْنِیهَا وَ
عَزَّنِی فِی الخِطَابِ پس گفت بهره
من کن آنرا وغلبه کرد مرا بسخن وبرد
(تَکْفِیل) پذیرفتار وے
دادن وپذیرانیدن وتیمار داری
کردن منه قوله تعالے وکَفَّلَهَا
زکریا وقُرِئَ بکسر الفاء مخففًا
ایضًا +
(مُکَافِل) بکسر الفاء همسایه
وهم پیمان وعهده نماینده +
(تَکَفُّل) پذیرفتار کسے
گردیدن +
(اِکْتِفَال) کفل ساختن شتر را
وکار در گردن کسے کردن ویقال
اِکْتَفَلَ بِکذا اے وَلَاهُ +
(ک ف ن) کَفْنَة
بالفتح درختے ست ولیفهم +
(کُفْنَة) بالضم زمین نیکو
که بروید هر چیز را +
(کَفَن) محرکة جامه مرده ـ
وطَعامٌ کَفِنٌ ـ طعام بے نمک
(ض) کَفَنَ الخُبْزَةَ فِی
المِلَّةِ کَفْنًا ـ بالفتح در خاکستر
گرم پوشید وپنهان کرد آنرا ـ
وکَفَنَ الصُّوفَ ـ رشت
پشم را + وکَفَنَ المیتَ
کفن پوشانید آنرا +
رجل مُکَفَّن ـ کمکرم
مرد که او را نمک وشیر وناخورش نباشد

(مُكَفَّنُون) جمع ✦
(تَكْفِين) كفن پوشانيدن مرده وكفن ساختن جهت آن ✦
(مُكْتَفَن) بفتح الفاء جائے ميان دو دامن زن كه وقت جماع در آن نشيند ✦
(اِكْتِفَان) گائيدن ✦
(ك ف و) كُفُو بالضم همتا و مانند كفى كهدى مثله ✦
(ك ف ه) كَافِه الصاحب مهتر لشكر ✦
(ق ف ه ر) مُكْفَهِر كمقشعر ابر سياه تو بر تو و هر چيز بر هم نشسته تو بتو و رخسار كم گوشت درشت بے شرم يا رخسار درشت مائل به تيرگى و مرد ترش روئے و كوه بلند درشت سخت ✦
(اِكْفِهْرَار) روئے ترش كردن و تيره رنگ شدن روئے و آشكار گرديدن و نمايان گشتن ستاره و روشنى آن در سخت تاريكى ✦
(ك ف ى) كَفَى اسم منه للاكتفاء بسنده يقال هذا كفيك من هذا اے حسبك ✦
(كُفْيَة) بالضم قدر گذار از قوت كفى كمصر جمع ✦
(كَفِى) كفنى بسنده و بارادن
(كَافِى) بسنده و كار گذار يقال هذا رجل كافيك من رجل ورجلان كافياك من رجلين ورجال كافوك من رجال ✦
(مُكْفِي) خوش سوز گزاره (ض) كفاه مؤنته كفاية

كارگذارى كرد او را - وكفاك الشئ بس آمد ترا آن چيز - وبيع الكفاية خريدن چيزے و ثمنش را بيافتن سابق كه بر شخصے باشد حواله كردن ✦
(مُكَافَاة) پاداش كردن يقال جوزت مكافاتك كافاتك
(تَكَفِّى) دراز شدن گياه -
(اِكْتِفَاء) بسنده كردن يقال اكتفيت به
(اِسْتِكْفَاء) كفايت خواستن يقال استكفيته الشئ فكفانيه
(ك ك ب) كَوْكَب گوهر ستاره بزرگ يا عام ست كواكب جمع وقال عُبَيْدَة ذهب القوم تحت كل كوكب يعنى پراگنده و متفرق شدند و مهتر قوم و نادر آنها و بزرگ از هر چيزے و تيغ و مرد با سلاح و آب زندان و تيغ و مرد با ساز و بزرگ و كودك نزديك بلوغ رسيده و شگوفه مرغزار و درخشش آهن و شبنم زير گياه افتاده و چشمه آب و سختى گرما و خطه از زمين كه نمش مخالف آن زمين باشد و گياه دراز و سپيدى و سياهى چشم و طلق از ادويه و نوعے از سمارو غ و قلعه است مشرف بر طبريه و نام زنے و كوكب الكتيبة درخش سلاح و يوم ذو كواكب - روز نيك سخت ✦
(كَوْكَبَة) ستاره بزرگ و گروه مردم ✦
(كُوَيْكِب) مصغر اسم سبب ست مرتبى صلى الله عليه وسلم

سان تبوك و مدينه ✦
(كُوَيْكِبَة) منسوبا دهيست منه المثل دعوا دعوة كويكبة اصله انه ظلم اهلها عامل لهما فدعوا عليه دعوة فمات عقيبها فذهب المثل ✦
(كَوَاكِب) بالضم كوهيست كه از آن سنگ آسيا آرند ✦
(كَوْكَبَان) بالفتح قلعه است در يمن كه درونش مرصع بياقوت و درخشان همچو كوكب ✦
(كَوْكَبَى) بالفتح مقصورا موضعے ست ✦
كوكب الحديد كوكبة درخشيد و روشن گرديد ✦
(ك ل ع) كُلأة بالضم درنگ و تاخير و مهلت و نسيئة و بيعانه و ما اعطيت فى نسيئة من الدراهم فهى الكلأة ✦
كلأ محركة گياه تر باشد يا خشك ✦
(ارض مُكْلِئَة) كفرحة زمين گياه ناك ✦
رجل كلوء العين كصبور مرد سخت بيدار چشم قوى كه خواب بر او غالب شدن نتواند ✦
(كَالِئ) بيعانه و نسيه يقال عينه كالكالئ اے نقده و حاضره كالنسيئة وفى الحديث انه صلى الله عليه وسلم نهى عن الكالئ بالكالئ وهو بيع الدين بالدين والنسيئة بالنسيئة وذلك مثل ان يسلم رجل الى رجل

فی الشیٔ من الطعام معلوم الی
سنة فاذا احل الطعام قال الذی
علیه الطعام للمشتری یعنی الطعام
الذی لک علیّ بالف درهم فهذا اشتراء
بنسیئة ولو قبض الطعام منه ثم باعه
کان جائزا ولم یکن کالئا بکالئ و
الاصمعی لا یهمزه -
بلّغ الله بک اکلاء العمر -
یعنی بآخر عمر و دراز تر آن رساند ترا
خدائے +
(کلأ) کشداد لنگرگاه کشتی
وجائے لب آمدن کشتی و کرانه رود
و کرانه جوئے و موضعے ست در بصره
که کشتی گاه آنجاست یذکر و یؤنث
وجائے که باد کم گذرد +
وارض مکلأة کمقعد
زمین بسیار گیاه +
(ف) کلأه کلأ
بالفتح و کلاءة و کلاءة کالکتابة
و کمکاة نگاهبانی وے کرد و کلاء
بالمسوط بار زنده داهرا - و کلأ
الدّین مدتی گرد و پیس ماند - و
کلأت الارض - گیاه ناک گشت
و کلأ و نظره فی الشیٔ - بار بار
نگریست در آن چیز و برگردانید نگاه را
در وے و کلأه عمره - سپری
شد عمر او -
(س) کلئت الارض کلاء
بسیار گیاه گردید زمین - و کلئت
الناقة کلئا - بالفتح جمید
گیاه را - کلاءة
نگهبانی است یقال اذهب فی
کلاء الله -

ارض مکلئة - کمسنزه زمین گیاه ناک
واکلأت الارض اکلاء گیاه
ناک گردید زمین - و نیز اکلاء
بها پیش دادن و بیع سلم کردن و
بپایان رسانیدن عمر را و علف خوردن
ستور و بار بار نگریستن در چیزے +
(مکلأ) کمعظم کرانه رود و جائے
لب آب آمدن کشتی و جائے محفوظ
از باد +
(تکلئة) بمعانی گرفتن و
بکرانه رسانیدن کشتی و بستن کشتی را
(تکلئة) بمعنی و بجائے آمدن
کشتی گذرد یقال تکلأت
تکلئة اذا انسیئة مکانا فیه
مستترا من الریح - و بند کردن
و باز داشتن و پیش آمدن یقال
کلأت الیه و نگریستن یقال کلأ
فیه اے نظر متأملا +
(تکلّؤ) بمعانی گرفتن و پیمانه
پذیرفتن و مهلت و زمان خواستن یقال
تکلأت تکلؤا استنسأت نسیئة
اکتلأت منهم پاس داشتم خود را
از آنها - واکتلأت عینی
در خواب نشد و بیدار ماند و پرهیز کرد
و نیز اکتلاء بمعنای پذیرفتن +
استکلاء بسیار گیاه گردیدن
زمین و مهلت و تاخیر خواستن +
(ک ل ب) کلب بالفتح
سگ و منه المثل هو اخوص من
کلب کلبة و هیما
وصیعا به فیقال لهما کلبة
و نیز کلب - هر دو گزنده و بدخوئی
از مردم و جز آن الکلب کالخلس

واکالب وکلاب بالکسر و کلابات
و کلیب کامیر جمع مثل عبید و
عبید و هذا الاخیر جمع عزیز -
و فی المثل الکلاب علی
البقر - بنصب الباء و رفعها یعنی بگذار
سگ را با گاو دشتی است خلّ امرءً
او صناعته و شیر بیشه و افزونی
نخستین آب رود بار و دوال از پوست
ناپیراسته و کرانه پشته و میخ قبضه شمشیر
و خط سیاه پشت اسپ و گیسوئے
شمشیر و بنوال و هر آنچه که بدان چیزے را
استوار کنند و کرانه جو و آهن پاره
سر ستونه آسیا و چوب که بدان دیوار را
تکیه دهند و خیگال آهنین پالان که مسافر
توشه دان را در آن آویزد و ماهی ست و
ستاره است و دوال سرخ که میان
دو طرف ادیم توشه دان بنهند و موضعے
میان قومس و ری و قلعی ست و کوهے
بیمامه و قبیله از قضاعه و هو کلب
بن وبرة بن تغلب بن حلوان بن عمران
بن قضاعه کلبی منسوب بوے -
و بنو کلب و منه کلب و بنو
اکلب و نیز کلاب - بهر سه قبیله
است - و ذو الکلب عمرو بن عجلان
و کف الکلب گیاهے ست - و ام
کلب درختے خرد خار دار +
و لسان الکلب - گیاهے ست و نام
شمشیر شیخ طول سه ذراع و در
سینی بسته ماند و نام چند تیغ دیگر -
و نهر الکلب - جوئے ست میان
بیروت و صیدا - و کلب الجبّار
نهرے ست - و دیر الکلب جائے
ست در ناحیه موصل -

وجبُ الکلب چاہے درموصل
رأسُ الکلب کوہے ست *
(کَلْبَة) بالفتح سگ مادہ ودرختیست
خاردار وخار برہنہ از شاخ وموضعیست
بعمان۔ وبنو کَلْبَة قبیلہ ایست
وأُمّ کَلْبَة تب *
(کَلْبَتان) بالفتح انبور آہنگران
(کُلْبَة) بالضم دوکان مے فروش
وموئے دراز وکرانہ گوہان سگ
وگربہ ودوال یا یک تاہ ریسمن پوست خرما
کہ بداں حدزند وزنداموضعے ست
بہ یار بکر۔ ونیز کُلْبَة۔ سختی
وتنگی وخشک سالی وقحط و
سختی سرما *
(کَلَب) محرکۃ تشنگی وسختی زمانہ
وسختی سرما وبانگ گزیدہ سگ دیوانہ
ودیوانگی سگ کہ از خوردن گوشت آدمی
حادث گردد ودیوانگی مردم از گزیدن سگ
دیوانہ ونوعے از دیوانگی ستور ویدی
واز اریقال دفعتُ عنک کلب
فلان اے شرہ *
(کَلَبَات) محرکۃ چند لشتہ ایست
(کَلِبَ کَلِبَ) کالتعب سگ دیوانہ وگزندہ
ورجل کَلِبٌ۔ مرد دیوانہ از
گزیدن سگ دیوانہ کَلْبیٰ کقتلی جمع
(کَلِبَة) کفرحۃ درختیست خاردار
وأرضٌ کَلِبَةٌ۔ زمین کہ
گیاہش از بے آبی خشک وہیچ خار
گردیدہ *
(کُلَیب) کامیر گروہ سگان
کلیب بن وائل بن عثمان
تیمی۔ کہ تابعی کوفی ست از
ابن عمر رعایت میکند وکُلَیب

بن منقعۃ بن کلیب از جد
خود کلیب کہ صحابی ست *
(کُلاب) کغراب جائے
ست وآبے وآنرا روزی ست *
(کِلاب) بالکسر نام مردے
وکلاب بن مرہ قبیلہ از قریش۔
وکلاب بن ربیعۃ از ہوازن *
(کالب) گروہے از سگان وسگبان
(کَلّاب) کشداد سگبان و
چنگال آہنین کہ مسافر توشہ دان
از وے درآویزد بر پالان وکَلّاب
عُقَیلی وکَلّاب بن حمزۃ ابو
الہیذام شاعران اند *
(کَلُّوب) کتنور مہماز دارہ
(کُلّاب) کزنار مہماز وآن
میخ باشد بر موزہ رائض باشد کہ بر
تہیگاہ ستور بزند وقت راندن
وارہ کَلالیب جمع وعبد اللہ بن
کلاب متکلمی بود *
(کَلالیب) چنگل باز وخار
درخت *
(کَلْبَتان) بالفتح وفتح الفوقیۃ
قبل الباء دیوث وزان جلب *
(مَکْلَبَة) کمقعد وزن حلبی
(ن) کَلَبَ الفرسَ کَلْباً۔
بالفتح بمہماز زد آنرا۔ وکَلِب
الرَّجلُ مولا عقل رفتہ وسہش
شد از دیوانگی گزیدن سگ۔
وکَلِبَ الأدیمُ سبر ید پوست را
(ض) کَلَبَ کَلْباً۔ بالفتح
تب زدہ گردید۔
(س) کَلِبَ کَلَباً۔ محرکۃ
کلب زدہ ودیوانہ گردید۔ ونیز

کَلِبَ۔ خشناک شدن وفروماندگی
کردن وبرگ درخت از عدم سیرابی
درشت شدن وسخت گردیدن سرما
سخت شدن زمانہ ودرآمدن رسن
میان بکرہ چاہ وچوب آن وبسیار
خوردن بے سیری وزن جلبی و
آزمندی *
(اِکْلاب) خداوند ستور دیوانہ
شدن *
(مُکَلِّب) کمحدث شکار آموزندہ
سگ *
(مُکْلَب) کمعظم بندی مغلوب
مکبّل *
(مُکالَبَة) ہمدیگر بدی وخصومت
نمودن وتنگی کردن وخار خوردن
شتر *
(تَکالُب) باہم برجستن تکالب
بالفتح مثلہ یقال ہم یتکالبون علی کذا
وجنگ وبدی کردن باہم۔
(استکلب الرجلُ۔ بانگ کرد ہیچو
سگ تا سگان بشنوند وبانگ کنند
وبدان براہ وآبادی پے برد۔
واستکلب الکلبُ آزمند وخوگر
گوشت مردم شد *
(ک ل ب ث) کَلْبَث)
کجعفر زفت ترش روئے درہم کشیدہ
کُلْبُث کقنفذ وعلبط وکُلابِث
کعلابط مثلہ *
(ک ل ت) کُلْتَة) بالضم بہرہ
از طعام وکرانہ وگوشہ *
فرسٌ فُلتٌ کُلتٌ۔ کسرو
یخفظان اسپ تیز رو وشتاب
فرسٌ فلتۃٌ کلتۃٌ۔ کہمزۃ

اسپ کہ فراہم آمده وجمع شده تا بر جہید +
(كَلِيت) کامیر سنگ دیازکردن
وہانہ کوگفتار را بند نمایند کلیت لسکیت مثل
(رهس) كَلَتَه كَلْتًا فراہم آورد آنرا
وكَلَتَه فِي الاِنَاء ـ ریخت آنرا درآں
وكَلَتَ الفرس ـ تاخت اسپ را
وكَلَتَ الشيء انداخت آنرا +
(اِكتِلات) نوشیدن +
(اِنكِلات) ریخته شدن ودر
ترنجیده گردیدن +
(ك ل ت ب) كَلْتَب
بجعفر وقنفذ ناراستی وسستی ندامید
(كَلْتَبان) بالفتح زن حلب ودرشت
(ك ل ت ح) كَلْتَح بجعفر نام مردی
وكِلْتَحَة کدحرجة نوعی از رفتار
ك ل ث (مُكَلْث) مکنبر نیک رسا گذرنده وملبود
(اِنكِلاث) پیش در آمدن ـ
ك ل ث ب (كَلْثَب) بجعفر درترنجیده
ترش روئی بخیل کلاسب کعلابط مثله ـ
ك ل ث م (كُلْثُوم)
کعصفور مردپرگوشت رخسار نیکوروی
وپیل یا پیل بزرگ وحریر پاره سرو فنق
ونام پسر حُصَين ولپسر عَلقمه وپسر هدم
بن امرئ القيس هو الذي نزل عليه
رسول الله صلى الله عليه وسلم اربعة
ايام ثم خرج الى بنى عمرو بن عوف فنزل
عليه ـ وام كلثوم ـ دختر رسول
الله صلى الله عليه وسلم رضي الله
عنها ودختر ابوبكر صديق رضي الله
عنه ودختر عقبة بن ابي معيط که
صحابیات اند ودختر علی ابن ابی
طالب کرم الله وجهه وهي زينب
الصغرى وامها فاطمة بنت رسول الله

صلى الله عليه وسلم وتزوجها عمر بن
الخطاب رضي الله عنه وولدت
له زيدا ورقية +
(امرأة مُكَلْثَمَة) بفتح الثاء
زن آگنده گوشت رخسار نیکوروئی
(كَلْثَمَة) فراہم آوردن گوشت
رخسار بے ترش روئی +
(ك ل ج) كَلَج محركة
مرد جوان مرد دلاور ومردیست سخی
از بنی ضبة +
(كُلَّج) بفتحتین مرد دلاور درشت
وتوانا +
(كَيْلَجَة) بالفتح کیله که پیمانه است
مرفلہ وبارد وجزآں را معرب است ـ
كَيَالِج وكَيَالِجَة جمع والهاء للعجمة
ولقب محمد بن صالح +
(ك ل ح) كَلَحَة محركة
دهان وگرداگرد آں یقال ما اقبح
كَلَحَتَه ـ
(كُلَاح) کغراب سختی سال
كَلَاحِ كقطام مثله +
(كَالِح) سپید دو آگنده دندان
درترش روئی وترش روی ومنه قوله
تعالى تلفح وجوههم النار وهم فيها
كالحون قال ابن مسعود الكالح الذي
تقلصت شفتاه وبدت اسنانه
كاسنان الغط بالنار ـ ودهر كالح
روزگار سخت +
(كَوْلَح) کجوهر زشت ـ
(ف) كَلَحَ كُلُوحًا وكُلَاحًا
کغراب ترش روئے کرد ودرکشید
لب را چندانکه واگردید دندانہایش
(اِكْلاح) دندان سپید کردن

درترش روئی وترش رو گردانیدن
کسے را یقال اكلحه الهم فكلح الكلح اللازم
متعد +
(مُكَالَحَة) حنتی کردن باہم
عدول ناکردن ماه از منزل خود ـ
(تَكَلُّح) سپید دوا کردن
دندان درترش روئی وعریض مو
کردن وپیاپے درخشیدن برق +
(ك ل ح ب) كَلْحَبَة
کدحرجة آواز آتش وزبانه آں ونام
مردے وشاعریست عرنی ولقب
هُبَيرة بن عبد الله بن عبد
مناف وهُبَيرة بن كلحبة ظاهر
عرابه است ـ كَلْحَبَه بالسيف ـ
بشمشیر زد اورا +
(ك ل ح م) كَلَحْم کزبرج خاک
(ك ل د) كَلَد بالفتح
بریکدیگر گرد آوردن چیزے والفعل
من نصر +
(كَلَد) محركة جائے رستہ
درشت بے سنگ ولنگ وپشته یا
زمین درشت +
(كَلَدَة) بالتاء پاره از زمین
پست وهي اخص من الكلد وابو
كلدة ـ کنیت گفتار نر وكلدة
بن حنبل وحارث بن كلدة
صحابیان اند ونیز طبیبے بود مرعرب را وفرار
بن مُعَاذ بن كلدة ہرسه شاعر اند
(ذبيح كالد) خوشه کهن +
(كَلَنْدَى) محركة مقصورا
پشته وزمین درشت وموضعے سمت
(تَكَلُّد) بریکدیگر فراہم آمدن
چیزہا +

(تکلّد) درست وسطبر گردیدن
(مُکْلَنْدِد) کمرنجم سخت درشت
اکلندّ دعلیه - خود را بروے افگند و
درشت گردید و درترنجیده شد و باز ایستاد
(مُکْلَنْدِف) کمرنجم سخت درشت
از شتر وجز آن ✦
(اکلنداء) درشت سطبر گردیدن
(ک ل و ح، کَلْدَح) کجعفر مرد سخت
درشت اندام وگنده پیر ✦
(کَلْدَحَة) کدحرجة نوعی از
رفتار ✦
(ک ل و م، کَلْدَم) کجعفر درشت و سخت
(کُلْدُوم) کعصفور کوتاه بالا ✦
(ک ل و ذ، کَلْواذ) بالفتح زمینے
(کِلْواذ) کقرطاس تابوت تورات
(وام کَلْواد) سختی و بلا ✦
(کَلْواذی) بالفتح مقصورا و
وقد تمد دیے ست با سفل بغداد ✦
(ک ل ز، کَلِیز) کامیر جائے
ست یکمنزل از رے ✦
(کَلَز) کلّستان جائے ست ✦
(کِکَرّ) بالکسر و تشدید اللام جبے
ست سیاه خب و الفکیه ✦
(کَلَز) کمنذ درشت دیمرزام
(کَلْبِیز) [illegible] کالمزکمسوس
[illegible] تجز خوف ما اسلام
[illegible] تحاحوا علیه -
(ض) [illegible] بالفتح
گرد آوردن ✦
(تَکَلّز) فراهم آمدن
[illegible] کمتعر [illegible]
[illegible] استوار باشد ✦
(اکلیز) [illegible] ترنجیده شدن و منقبض

گردیدن و استوار و ممکن ناشدن کب
در زین یقال اکلاز الراکب فی سرجه
اذا لم یتمکن فیه و آهنگ شکار کردن باز
(ق ل س، کِلْس) بالکسر
آهک و آهک آمیخته بخاکستر و آنرا صاروج
نیز گویند ✦
(کُلْسَة) بالضم تیرگی مایل بسپیدی
(ذئب اکلس) گرگ سیاه سپید ✦
(کَلّاس) گلکار آهک پزنده ✦
(انکلیس) کخندریس ماراہی
(کَلَّس علیه تکلیسا) حمله کرد و برگشت
و بترسید - و کلّس عن قرنه
بد دلی کرد و گریخت ضد است - و نیز
تکلیس سیراب گردیدن کذا فی النسخة
الموثوق بها ✦
(مُتَکَلِّس) بکسر اللام سخت موزنده ✦
(تکلّس) سیراب شدن ✦
(ک ل س م، کَلْسَمَ کَلْسَمَة)
رنگ کرد و بازداد حقوق از کاہلی و
شتابیدن - و کلسم الیه آهنگ نمود
بسوئے وے ✦
(ک ل ش م، کَلْشَمَة) بالفتح گنده
(ک ل ص م، کَلْصَمَة)
بالمهملہ گریختن ✦
(ک ل ط، کَلْطَة) بالفتح
و بحرکت دویدن لنگ یا بریده پا و
الفعل من سمع ✦
(کَلْطَة) محرکة نام پسر فرزدق
(کُلُط) بضمتین مردان منقلب
و برگردنده از خوی و شادی ✦
(ک ل ظ، کَلْظَة) محرکة
[illegible] دویدن آن الکالظ
نعت است ازان والفعل من سمع او

الصواب بالطاء المهملة ✦
(ک ل ع، کِلْع) بالکسر و
درست اندام زشت پیکر ناکس کلعة
کعنبة جمع و مونیکو سیاست یقال هو
کِلْع مال یعنی اوبر با دارنده و نیکو
تیمار کننده ستوران ست ✦
(کُلْعَة) بالضم بیماریست که سیاه
گرداند و بکفاند موخر شتر را و بریزاند موے آنرا
(کَلَع) محرکة سخت ترین جنگ - و نیز
کلع - شکافتگی وچرک و ریم ناگی پائے
والفعل من سمع ✦
(کَلَعَة) محرکة پاره گوسفند از
(کَلِع) ککتف شکافته سیل کلعة
بالتاء مثله - و شعلوکالعة ستک طلع بسته
اناء کلع ذرنک - و رجل کلع
مرد چرکین سیاه گون از ریم و چرک ✦
(کَلاع) کسحاب موضعیست بارس
گرد ے احمیر زان گروه است
ذو الکلاع الاکبر یزید بن نعمان و
ذو الکلاع الاصغر سمیفع بن ناکور
من عمرو بن یعفر بن ذی الکلاع
الاکبر که هر دو بادشاهان اند و سمی
بذلک ذو الکلاع الاصغر لان حمیر
تکلعوا علی یا سه تجمعوا الا
قبلتین همدان حرار فانهما
تجمعا علی ید ذی الکلاع الاکبر
(کُلاع) کغراب بیم و سختی و کمیابی
و محرکہ نادر زار ✦
(کَلاعی) منسوب مرد دلیر
(کوکلع) کجوهر ریم و چرک -
(س) کلع دابته کلعا - بالفتح
برگناک گردید - بجلد الوسخ عنه
چرک بیدد خشک گشت و فرغیید

وایں معنی از فتح نیز آید - و کَلِعَ
رِجلُهٗ - گفته و ریم ناک شد پای او -
کَلِعَ البعیرُ کَلَعاً - بالفتح - و
کَلَاعاً کغراب گفته گردید پای او ٭
ناقهٔ مُکَلِّع - کمحسن خفد ریسناک کانجو بسته ٭
(اِکلاع) ریم و چرک ناک گردانیدن
و تو بر تو نشستن ریم ٭
(تَکَلُّع) فراهم آمدن و باهم سوگند خوردن
(ک ل ف) (کِلف) بالکسر مرد عاشق
(کُلافَة) بالضم - سرخی سیاهی
آمیخته اسم ست یا سرخی مائل بتیرگی
و رنج رنجے و نام جد عماد بن الحارث
و بفتح ٭
(کَلَف) محرکة سیاهی زردی
آمیز و سرخی سیاهی آمیخته و خال
روئے و رنگ میان سیاهی و سرخی ٭
(کُلاف) کغراب روباه سپید سینه
(کُلافِی) منسوب است بنوعے از انگور
سپید سبزی مائل که سویس سیاه تیره رنگ دارد ٭
(کَلُوف) بصبور کار دشوار ٭
(کالف) کصاحب قلعه ایست بکنار جیحون
(اَکلَف) سرخ سیاهی زیر روئے
کَلفاء مؤنث یقال رجل اَکلَفُ و
کُمَیتٌ اَکلَفُ و بعیرٌ اَکلَفُ و ناقة
کَلفاءُ و کُلف - بالضم جمع و شیر بیشه ٭
(کُلفی) کبشری ریگ توده ایست
بر پهلوئے عقیقه یا میان جار و ودان
و آن کلف نیز است و ریگ سنگریزه دار و
سائر آن سهل و نرم بے سنگریزه ٭
(کَلفاء) مؤنث اکلف و می
(س) (کَلِفَ) کَلِفَ کلفاً محرکة آزمند
گردید و شیفته شد ٭
(اِکلاف) آزمند گردانیدن ٭

(تکلیف) زیاده از اندازه طاقت
کار فرمودن کسے را و امر و نهی خدائے
مر بنده را ٭ یقال حَمَلتُ الشیٔ تکلفةً
کُرهیة یعنی بمشقت و دشواری بر داشتم
آن را ٭
(مُتَکَلِّف) للفاعل پیش آینده
بکارے را فزون باشد از حاجت
(تَکَلُّف) بخود گرفتن کار برا بے
فرمودن کسے و رنج بر خود نهادن ٭
(اِکلیقاف) سرخ تیره روئے
گردیدن مرد یقال اِکلَافَّتِ الحمایة
یعنی سرخ تیره شد خم ٭
(ک ل ل) (کَلّ) بالفتح
پشت کارد و پشت شمشیر و کلیل و ستم
رسیدگی و اندوه و یتیم و آنکه او را نه پدر
باشد و نه پسر و مرد گران جائے بے خیر
یقال هو کَلّ و هما کَلّ و هم کَلّ - و نیز
کَلّ عیال مرد و گرانی منه قوله تعالے
وهُوَ کَلٌّ علیٰ مولاه ٭ کُلُول جمع و کند
از زبان و شمشیر و بینائی و جز آن ٭
(کَلّة) بالفتح کارد کند ٭
(کِلّة) بالکسر حالت و پشه خانه
و پرده تنک و باریک طرهٔ نشیم سرخ که
بر روی گذارند جهت آرائش ٭
(کِلال) بالکسر جمع ٭
(کُلّ) بالضم همه لفظه واحد و
معناه جمع او اسم لجمیع الاجزاء
یقال کُلٌّ حضر و حضروا علی اللفظ
والمعنی مذکر و مؤنث در وے یکسان است
یا کلّة مؤنث یقال کلّ رجلٍ و
کلّ امرأةٍ و کُلّة امرأةٍ و کُلٌّ منطلق
و منطلقة و گاہے بمعنی بعض آید از
لغات اضداد است و یقال کلّ و بعض

سمرقنان لم یجئ عن العرب بالالف و
اللام و هو جائز فیها معنے الاضافة
اضفت اولم تضف و یقال هو العالم
کلّ العالم یعنی او بدرجه کمال عالم است و
در علم بحد نهایت رسیده ٭
(کُلّة) بالتاء مؤنث کلّ و نا غیر فرهنگ
(کَلَل) محرکة حال و شان ٭
(کَلالة) کسحابة مرد که نه ولد باشد
او را نه والد و آن که لاحق نباشد از نسب
و آن که از نسب و محیط نسب تو باشد مثل پسر
عم و مانند آن یا آن برادر مادری یا پسران عم و
نیز و العرب تقول هو ابن عمی لحاً اے لاصق النسب
فاذا لم یکن لحاً و کان من العشیرة تقول
هو ابن عمی کلالة و ابن عم الکلالة یا
کلالة ماسوای پدر و پسر است یا عصبه که
بایشان بعد از آن مادری وارث باشند ٭
ابن عبد یالیل بن عبد -
(کُلال) کغراب مردے بود عوض
النبی صلی الله علیه وسلم نفسه علیه فلم
یجبه الی ما اراد ٭
(کَلیل) کامیر کند از زبان و شمشیر و
بینائی و جز آن ٭
(کَلّان) کلستان و بضم کوهی ست
(اِکلیل) بالکسر تاج و عصابه
مانند است مرصع بجواهر ٭
(اکالیل) جمع و منزلی ست ماه را
و آن چهار ستاره است صف کشیده و گوشت
گرداگرد ناخن و ابر که شبیه پرده نمایان
گردد و اکلیل الملک - گیاهے ست
و آن دو قسم باشد یکے انکه برگش مانند برگ
حلبه بوئے آن بوئے برگ انجیر و گلش
زرد و چون نیم دائره گویا تنجے ست بر سر
هر شاخ و گلش در آن شکل تخم شنبلید

ورزد گون و دیگر آنکه برگش شبیه برگ
نخود و شاخش بسیار گسترده بزمین و
گلش زرد و سپید میشود گویا تاجهائے
خوردست برسر شاخها و برد و محلل ست
و منضج و ملطف و مقوی اعضا و
ملین اورام درشت مفاصل و احشاء
و اکلیل الجبل - گیاهی ست بقدر ذرعی
و برگش دراز باریک بنوع مایل بسیاهی
و چوبش درشت و گلش میان سپیدی
و کبودی و بارش درشت و چون خشک
گردد شکسته شود و تخم آن خورد و ریزه تر
از خردل و برگ و شگوفه اش تلخ و زبان
گز و خوشبوئی و مدر بول و حیض و محلل
ریاح و مفتح سدهٔ جگر و سپرز و نافع
خفقان و سرفه و استسقاء ◆
(کُلکُل) بجعفر سینه یا اندرون
میان سینه یا بن هر دو چیز گردن و
پائے تنگ بستن اسپ -
کَلکال - بالفتح مثل فی الکل ◆
(کُلکُل) کهدهد مرد سبک گوشت
چابک یا پست بالا درشت اندام سخت
گوشت کُلاکل کعلابط مثله
کُلکلة مؤنث ◆
(کَلاکِل) کسنابج گروهائے مردم ◆
(ض) کَلَّ البصر کَلاًّ بالفتح .
و کِلّة بالکسر و کَلالة کَکَرامة و
کُلولا و کُلولة بالضم کند گردید بینائی
لو کَلَّ السیف و اللسان و غیرهما
کذلک و نیز کَلّ مانده شدن کَلال
و کَلالة سحاب و سحابه شدن و بے فرزند
و بے پدر گردیدن ◆
(اِکلال) کند گردانیدن یقال
اَکلّت البکاء البصر - و خدا و نبشتن

مانده گردیدن و مانده نمودن شتر و جز آن
و صاحب عیال و خویشان محتاج شدن -
(رجل مُکَلِّل) کمحدث مرد کوشا و جد
کننده در کار سحاب مُکلّل گنده ابر دوشتا
برق افروخته مکلّلة کمعظمه غزا یا زن مجاهده مثلُ
کَلّل فی الامر تکلیلاً - کوشید -
و کَلّل السبع حمله کرد و کَلّل
عن الامر - باز ایستاد و بددلی کرد از
لغات اضداد ست - و نیز تَکلیل
کند شدن بینائی و شمشیر و کارد و جز آن
و رفتن و در زبان و هلاکت گذاشتن
اهل را و اکلیل پوشانیدن کسے را ◆
(تَکَلَّل به) احاطه نمود آنرا و
فرا گرفت - و تکلّل السحاب
بالبرق نرم درخشید -
اِکتَلَّ الغمام بالبرق درخشید
اِنکَلَّ السحاب عن البرق انکلالاً -
نرم درخشید و بروشنائی برق نمودار شد
تاریکی ابر و نیز انکلال خندیدن و کند
شدن شمشیر ◆
(ک ل م) کَلم بالفتح خستگی کُلوم و
و کِلام بالکسر جمع ◆
(کَلِمة) کفرحه یک سخن و یک قصیدهٔ
تمام و کمتر ازان کلمة بالکسر و بالفتح مثله
کَلِم کلتف هو کلم کعنب و کلمات علی
الترتیب جمع - و قیل الکلم کلتف جنس
جمعی و الکلمة الباقیة کلمهٔ توحید
و کلمة الله عیسی علیه السلام سمّی به لانه
انتفع به و بکلامه او لانه کان بکلمة
کن من غیر اب ◆
(کَلیم) کامیر هم سخن و لقب موسی
علیه السلام و خسته ◆
(کَلام) بالفتح سخن یا سخن با فایده

که بنفسه کفایت کند اسم جنس ست بر قلیل
و کثیر واقع شود و قیل فی حد الکلام
انه صفة یتمکن بها الحی من الاعلام فی
نفسه تارة بواسطة اصوات المقطعة
و تارة بواسطة الکتابة و تارة بواسطة الاشارة
(کُلام) خراب زمین درشت شهر
و دهیست بطبرستان - رجل تِکلام -
بفتح الفوقیة مرد نیکو سخن فصیح کلاه رجل
تکلامة بالهاء و تشدد لامها مثله
رجل کِلمانیٌّ منسوبا و یحرک و
کِلِّمانیٌّ - بکسرتین مشددة اللام -
و کِلِمّانیٌّ بکسرتین مشددة المیم و
لا نظیر لها کذلک یا کِلِّمانی بکسرتین
و شد اللام یعنے مرد بسیار سخن ست
کِلمانیة مؤنث -
(ض) کَلَمه کَلماً بالفتح خسته
کرد او را مَکلوم خسته ست ازان و
و قری قوله تعالی اخرجنا لهم دابة
من الارض تکلمهم ای تجرحهم
کَلّمه تکلیماً و کِلّاماً
ککذاب سخن گفت با او - و نیز
تکلیم جراحت کردن ◆
(مُتَکلَّم) بفتح اللام جائے سخن
یقال ما اجد متکلما ای موضع کلام
تکلّم کلمة و بکلمة تکلماً و
تِکِلّاماً بکسر التاء و الکاف و شد
اللام سخن گفت ◆
(مُکالَمة) همدیگر را جواب دادن
و سخن گفتن ◆
(تَکالم) با هم سخن گفتن بعد مهاجرت
یقال کانا متصارمین فاصبحا
یتکالمان و لا تقل یتکلمان
(ک ل م ح) کَلمح کزبرج خاک

(ک ل م س) کَلْمَسَة
رفتن *

(ک ل ن) کَلِیْن) کامیر
دہ ہست بری ازآں دہ ہست محمد
بن یعقوب کلینی فقیہ شیعہ *
(کلان) کسماب ریگستانے ست
مرغلطان را *

(ک ل ن ز) کَلَنْز) کجعفر
درہم وستقارب اندام و روئے درشت
بے کوتاہ غیر ممتد *
(مُکَلَنْزِز) کمحرنجم سختی نماید *

(ک ل و) کِلْوَة) بالکسر
شہریست *
(کُلْوَة) بالضم کرده لغة فی کلیة
عند اهل الیمن کُلَی جمع *
(کِلا) کالی ہردو وہو تاکید و
اثنین نظیر کُلّ فی المجموع وهو اسم مفرد
غیر مثنی وقال الفراء هو مثنی وهو ماخوذ
من کل فخففت اللام وزیدت
الالف للتثنیة وکذلك کِلْتا
بالکسر للمؤنث ودخلا علی مظهر
تقول جاءنی وجاءتنی کلا
الرجلین وکلتا المرئتین بالالف
فی الاحوال الثلث واذا اتصلا
بمضمر قلبت الالف یاء فی الجر
والنصب وتبقی فی الرفع علی
حالها تقول جاءنی کلاهما ورایت
کلیهما ومررت بکلیهما کذا المؤنث
ولا ینفصلان من الاضافة ولا
یتکلم منهما بواحد ولو تکلم لقیل
کل وکلة وکلان وکلتان واحتج
بقول الشاعر - کلة رجلیها سلامی
واحده - کلتاهما مقرونة بزائدة
اراد فی احدی رجلیها فافرد
وهذا القول ضعیف عند البصریین
لانه لو کان مثنی وجب ان تنقلب
الفه فی النصب والجر یاء مع المظهر و
لان معنا کلا مخالف لمعنی کل لان
کلا للاحاطة وکلا یدل علی
شیئ مخصوص وهذا الشاعر حذف
الالف للضرورة وقدر انها زائدة
وما یکون ضرورة لا یکون حجة
فثبت انه اسم مفرد کمعا الا انه
وضع لیدل علی التثنیة کقولك
نحن اسم مفرد یدل علی الاثنین
فصاعدا ویدل علی ذلك قول جریر -
کلا یومی امامة یوم صد - ولو لم
تاتها الا لماما فان قیل لم صار کلا بالیاء
فی الجر والنصب مع المضمر ولزمت الالف
مع المظهر لما لزمت فی الرفع مع المضمر قیل لکان
من حقها ان تکون بالالف علی کل حال مثل
عصا ومعا الا انها لما کانت لا تنفك
عن الاضافة شبهت بعلی والذی
للزومها الاضافة فجعلت بالیاء
مع المضمر فی النصب والجر لان علی
لا تقع الا منصوبة او مجرورة ولا
تستعمل مرفوعة فبقیت کلا فی
الرفع علی صلها مع المضمر لانها
لم تشبه بعلی فی هذه الحالة واما
الف کلتا التی فی التانیث فان سیبویه
یقول هی التانیث والتاء بدل من
لام الفعل وهی واو والاصل کلوا
وانما ابدلت تاء لان التاء علم
التانیث وهذا الالف قد تصیر یاء
مع المضمر فتخرج عن علم التانیث
فصار فی ابدال الواو تاء تاکید
التانیث وقال ابو عمرو الجرمی التاء
ملحقة والالف لام الفعل وتقدیرها
عنده فعتل ونسبتها کلتوی هذا
القول فلما قالوا کلوی واسقطوا
التاء دل علی انهم اجروها مجری
التاء التی فی اخت التی نسبتها
اخوی *

(ک ل ه د) ابو کَلْهَدَة)
از کنیتہائے عرباں ست *

(ک ل ه ز) مُکْلَهِز)
مرد ترنجیده ومنقبض *

(ک ل ه س) کَلْهَسَ الشیء
کَلْهَسَة) ترسید ازآں و کلہس
علی العمل، کوشید و لازم گرفت
کار را - ونیز کَلْهَسَة
بکارزار روئے آوردن و بر دشمن
حملہ کردن و ہر دو دوش باہم
قریب کرده سر فرو دا فگنده خمیده
رفتن *

(ک ل ی) کُلْیَة)
بالضم کرده کُلْوَه - بالواو
شاذ وهما کُلْیَتَان کُلْیَات
وکُلًی گردہ جمع وپشیزه که بر
توشہ دان و جزآں دوزند و
دو تندی نزدیک قبضہ کمان از
دو طرف آن بستنگاه دوال از
کمان یا سہ شبر از قبضہ آں ونیز
کُلْیَتَان آنچہ از چپ و راست
پیکان تیر باشد ونیز کُلْیَة
پر مرغ کہ بعد از ماہر است - و
کلیة السحاب - فرودی
کُلًی جمع یقال انبعثت کلاه
وکُلَی الوادی - کرانہائے آں

ویقال لقیته بشعر کلاه یعنی در آغاز جوانی و ایام نشاط وے ملاقات کردم - وختم عمره الکلی گویند لاخر عمله الکلی بالضم مثله -

(کُلَیَّة) کسمیة موضعے ست

(کُلَیَّان) کعلیان موضعے ست +

(ض) کَلَیْتُهٗ کَلْیًا - بالفتح برگرده وے زدم +

(س) کَلِیَ الرَّجُلُ - برگرده رسیده شد +

(کُلْتُ مُکَالِی) کمعظم سنگ کاو بر تهیگاه وے سرون زده باشد +

(تَکَلُّبَة) و آمدن بجائے کر در وے جائے پوشیدن باشد + یقال کلی ۃ لانی اے انی مکانا فیه مستتر +

(اِکْتِلَاء) در وکین کرده شدن از ضرب و برگرده رسیدن یقال کلیته تاکتل اذا اصبت کلیته +

(ک م ء) کَمْءٌ بالفتح سماروغ الکموۃ کالفلس وکمأۃ بالتاء صے غیر القیاس جمع یا کمأۃ اسم جمع است یا آں برائے وحدت و کمؤ برائے جمع یا کمأۃ برائے واحد جمع ہر دو آید ونزد بعض کمء از انواع ترنجبین ست کہ بنی اسرائیل نازل شد و آبش آں شفا است مرچشمی را وا الکمء انه شیء ابیض مثل شحم ینبت من الارض وهو شحم الارض ایضا قال ابوهریرۃ رضی الله عنه

اخذت منها ثلثة او خمسة و عصرت وجعلت في قارورۃ و کحلت به جاریة فبرئت

(کَمَّاء) کشداد سماروغ فروش و سماروغ چین جهت فروختن

(مَکْمَأَة) کمقعدۃ سماروغ زار مکموءۃ بضم المیم الثانیة مثله

(ف) کَمَأْتُ الْقَوْمَ کَمْأً سماروغ خورانیدم ایشان را -

(س) کَمِئَ کَمْأً - محرکة شوه پائے گردید یا وجه و نعل - و کَمِئَتْ رِجْلُهٗ - کفته گردید پائے او - و کَمِئَ عَنِ الْاَخْبَارِ - نادان و جاهل شد از اخبار و کول گردید -

(اِکْمَاء) سماروغ ناک شدن جائے و سماروغ خورانیدن قوم را و برگردانیدن یقال اکمأته الشیء ای شیفته +

(تَکَمُّأ) ناپسند خوش داشت آنرا و تکمأت علیه الارض - پوشید آں را زمین و پنهاں کرد +

(ک م ت) کُمْتَة بالضم سرخی کہ بسیاہی زند در اسپ - وهی حمرۃ یدخلها قنوء ... گویند کسیاها ... [illegible]

(کُمَیْت) کزبیر اسپ نیک سرخ فش و دم سیاه ندارد مونث و مذکر یکساں ست کُمْتٌ بالضم کما تحقیر کزراہی مثله شده اذا قال سیبویه سالت الخلیل عن کمیت فقال انما هو مصغر لانه لیس بسواد خالص ولا حمرۃ لکنه بین السواد والحمرۃ فصار بمنزلة دوین الاحد والفرق بین الکمیت والاشقر

بالعرف والذنب انهما اذا کانا احمرین فهو اشقر واذا کانا اسودین فهو کمیت ویقال بعیر کمیت ثم لا یقال فرس کمیت وناقة کمیت یعنی اصمعی و ... عجب شیر و ... سیمرغ و دانه نیز کمیت نام پسر معروف اسدی ثعلبه و نام چند اسپ ست و کمیت بن زید اخنس شاعر -

خیل کُمَاتی - بالفتح منسوب اسپان کمیت +

(ن) کَمَتَ الْغَیْظَ - پوشید خشم را +

(ک) کَمُتَ الْفَرَسُ کُمْتًا وکُمْتَة - بفتحها وکُمَاتَة کلرامة کمیت گردید +

(اِکْمَات) کمیت شدن اسپ یکمت کمیت گردانیدن اسپ را بصنعت یقال کمت جهولا ای صیرته بالصنعة کمیتا و پنهاں داشتن خشم را +

(اِکْمِیتَات) کمیت گردیدن اسپ اکمتات مثله +

(ک م ت ر) کَمْتَرَة معروف نوعے از رفتار که در آں گام نزدیک گذارند و دویدن کوتاه بالا و پر کردن و بسر بند مشک بستن دهان مشک را +

(کَمْتَرَة) کزبرجة رفتار مردمین سطبر +

(کُمَتْر) کقنفذ مرد سطبر کوتاه و درشت اندام کماتر کعلابط مثله فی الکل +

(ک م ت ل) کَمْتَل کجعفر سخت و درشت اندام کماتل

كعلابط مثله +
ناقة مُكمَتَلَة الخلق - بفتح
التاء شتر مادهٔ درهم وگرد اندام +
(ك م ث ر) كَمْثَرَة) كرد هم
گرد آمدن چیزے ودر آمدن بعض
آن در بعض +
(كُمَاثِر) كعلابط كوتاه
(كُمَّثْرَى) بالضم مشددة
الميم مقصورًا امرود كُمَّثْرَاة
بالتاء يكے كُمَّثْرَيَات جمع
وقد يذكر ويقال هذه كمثرى
واحدة وهذه كمثرى
كثيرة كُمَيْمِثْرَة ولُمَيثِرَة
وكُمَيمِثْرَاة وكُمَيثِرَة مصغر آن
(ك م ث ل) كَمَنْتَل)
كسفرجل كوتاه بالا +
(ك م ج) كَمَج) محركة بيت ان +
(ك م ح) كَومح) بجوهر مرد بسيار سرين
بر هن ودندان چندانكه سخت و درشت. گرد
(كَوْمَحَان) دو كوه است از ريگ +
(كَيْمُوح) بالفتح بالا رانده خاك +
(مُكَامِح) نستران شب سر كنند جهت آب
آمدن با مدادان +
(ن) كَمَح الدابّة كمحا - بالفتح لگام را
كشيد ستور را تا بايستد يا باست دارد
(مُكمَح) كمكرم بلند وبزرگ منش -
(اكماح) لگام كشيده كوتاه ستور را تا بايستد
ونزديك شدن نبه برگ بيرون آوردن ويقال اكمح
الكرم آن تقرّع للايراق وبلند وبزرگ منش
گردانيدن - يستعمل مجهولًا -
(ك م خ) كَمَاخ) بكسحاب شهرے
ست بروم يا آن كمخ بالفتح است +
(كُمَاخ) كغراب بزرگ منشي

(كَامَخ) كهاجر آبكامه رايا آن نانخورش
سازند فارسى است معرب گامه پليدى مروم
كنايه كنند قال في الصحاح قَدِمَ الى اعرابي خبز
وكامخ فلم يعرفه فقيل له هذا كامخ فقال قدمت
الله كامخا يكم كمخ به يريد سلّح به يعنى كدام
كس انشا نده است اين را +
(ف) كَمَخ بانفه كمخا - بالفتح بزرگ
منشى نمود - وكمخ به ريخ رو - وكمخ باللجام
لگام باز كشيد تا سر است دارد يا باز ايستد
(اكماخ) بزرگ منشى نمودن وتكبر نشستن
(ك م د) كَمَد) بالفتح والتحريك اندوه
سخت واندوه نهانى ودردمندى دل از اندوه
وبرگشتگى رنگ وتيرگى آن - وفتگى صفائى گونه
كُمْدَة بالضم مثله في الكل والفعل من سمع
(كَمِد) ككتف سخت اندوهگين ومنه كَمِيد
كامد اندوهگين ودردمند دل +
(كِمَاد) ككتاب كوفتگى جامه است
ودرد شكم كِمَادَة بالتاء مثله وانه تركين
گرم كرده بر عضو دردناك نهند وآن مفيد
ريح است ونيز كماد گرم كردن عضو درد
رسيده بستن چيزى بروى منه الحديث الكماد
احب الى من الكيّ -
(كَامِد) دردمند دل واندوهگين
(كُمُدَّة) بضمتين شدة الدلخ
(مَكْمُود) غمناك يقال اكمده فهو مكمود
(ن) كَمَد الثوب كَمْدًا -
بالفتح كوفت جامه را +
(اكماد) اندوهناك ودردمند
دل گردانيدن وكهنه ونرم وتاباك گرديدن
جامه ونيك پاكيزه ناكردن جامه را يقال
اكمد القصّار الثوب اذا لم ينقه -
(تكميد) گرم كردن عضو
ببستن كماد وجز آن بروے +

(ك م ر) كَمَر) بالكسر غوره خرما
كه هنوز نيم رسيده ورطب شده باشد +
(كَمَرَة) محركة سر نره كمر
بحذف تا جمع ومنه الكمر اشباه الكمر
وقت تشبيه چيزے بچيزے گويند +
(كُمُنْتَرَة) كقنفذة كمر بدون
التاء مثله وبزرگ وكلان +
(كَيْمَر) اخيا انس غالب كه جد
فرزدق است +
(كِمَرَّى) كزمكى بزرگ سر نره
وكوتاه بالا وموضعيست +
(مَكْمُور) مردے كه ختانه طرفى
از سر نره وے بريده باشد ويا بزرگ
سر نره مَكْمُورَات مسدد آن
جمع - مَكْمُورَة - زن گاييده
(ن) كَمَرَهُ كَمْرًا - بالفتح
چيره باشد او را در بزرگى سر نره +
(مُكَامَرَة) برد كردن بزرگى
سر نره +
(تكامر) سر نره بديگر باليستن
[illegible]
(ك م ر د) كَمَرْد) كجعفر
[illegible] سمرقند +
(ك م ز) كَمْز) بالفتح
[illegible] گرد كردن چيزے را والفعل
من ضرب +
(كُمْزَة) بالضم يك لخت از خرما
ومانند آن وپشته از ريگ واز خاك
كُمَز كصرد جمع +
(ك م س) كَمُوس)
بالضم [illegible]
[illegible] اكساب [illegible]
(كَلِيسَة) بالتاء موضعيست

(اَکْمَس) کاحمد آنکہ نگریستن نتواند •
(کَیْمُوْس) بالفتح خلط لغت سریانیۃ یا غذا در معدہ قبل از آن کہ خون گردد •
(ک م ش) کَمْش بالفتح مرد تیز رو و سبک و کافی و اسپ خرد نرہ و زن خرد پستان و نوعے از پستن ناقہ۔ شاۃ کَمْشَۃ کفرحۃ و بالفتح بمعنے شاہ کموش ست •
(کَمِیْش) کامیر مرد تیز رو و سبک و کافی و اسپ خرد نرہ و زن خرد پستان۔ و رجل کمیش الازار مرد برچیدہ ازار •
شاۃ کَمُوْش۔ کصبور گوسفند کوتاہ سر پستان یا خرد پستان •
(اَکْمَش) مردکہ دیدن نتواند و کوتاہ پائے •
(ن) کَمْشَہ بالسیف کمنعہ بالفتح برید اطراف آن را بشمشیر۔ و کَمْش الزاد سپری گردید توشہ •
و بحام کَمُش کملسۃ۔ تکرامۃ تیز رو گردید و سبک و کافی و بسند شد •
(اِنْکِمَاش) بہ پستان ناقہ را بستن •
(تَکْمِیْش) شتابانیدن و نیک کوشیدن شتربان در راندن شتران •
(تَکَمُّش) شتاب کردن و در ترغیب و فراہم شدن پوست •
(اِنْکِمَاش) شتافتن و شتابی

کردن •
(ک م ع) کِمْع بالکسر ہمخوابہ و قبا و زمین ہموار پست میان بر آمدہ اطراف و زمین پست مغاک یا سپردہ و کرانہ وادی و محل جائے باش یقال فلان فی کِمْعِہٖ اے فی بیتہٖ و موضعہٖ
(کَمَع) محرکۃ گرہ ران •
(کَمِیْع) کالکتف مرد ستدائے قربان بر ہر کس •
(کَمِیْع) کامیر ہمخوابہ۔
(ف) کَمَعَ کمنعہ کَمْعًا۔ بر ید دست اُنثے ستور را۔ کَمَعَ فی الاناء بدہان آب خورد۔ و کَمَع فی الماء۔ در آمد در آب۔ و کَمَعَتِ الدابۃ۔ سست رفت ستور •
(مُکَامَعَۃ) ہم خوب گردانیدن در یک جامہ کسے را و ہمخوابگی کردن دو مرد باہم و ہی التی نہی عنہا
(اِکْمَاع) از دہانہ مشک آب خوردن •
(ک م ع ر) کَمْعَرَۃ بیناک گردیدن کوہان •
(ک م ل) کَمْل بالفتح نام مردے •
(کَمَل) محرکۃ تمام یقال اعطاہ المال کملا اے کاملا و کذا اعطیہ کملاً •
(کَمِیْل) کامیر تمام •
(کُمَیْل) کزبیر از نامہائے عرب ست کمیلۃ بالتاء مثلہ
(کَمَال) کسحاب تمام •

(کَامِل) تمام کملۃ محرکۃ جمع یقال ہو کامل وہم کملۃ و بحرے از بحور عروض کہ در آن شش متفاعلن بیت تمام شود کقول عقت الدیار محلہا فمقامہا بمنی تابد غولہا فرجامہا۔ و نام اسپ میمون بن موسی مری و رتاد بن منذر ضبی و ملقام کلبی و حوثران بن شریک و سنان بن ابی حارثہ و زید الفوارس ضبی و شیبان نہدی و زید الخیل طائی۔ و اسعد کامل تبع اوسط ملکے از ملوک حمیر سمی بکمال فی الخصال المحمودۃ فی امر الدنیا و الاخرۃ
(کَامِلَۃ) نام اسپ عمرو بن معد یکرب و اسپ زید بن تمان
(کَامِلِیَّۃ) گروہے ست بدترین روافض منسوب بابو کامل •
(کَوْمَل) کجوہر قلعۂ است بیمن •
(کُمَّثْرَی) کعصفوریا بانے و گیاہے بفارسی بر ست و محیط است و بیشتر در اول سبج در زمین نیکو خاردار و عوسجان و کنار جوے روید شبیہ باسفناج باریک ساق اندک تلخ و تندمزہ و آنرا اقتابری و شجر البق نیز نامند ملطف و جالی و جہت بہق و ودنج و کلف اکلاً و طلاءً نافع تر و مجرب و صالح معدہ و جگر و موافق محرور و سبرد را بانمک مشتہی ست •
(مُکَمَّل) کمنبر مرد کامل در نیکی و بدی

(ن ص س) كمل كمالا بالفتح وكمولا۔ انجام یافت وتمام شد والكسر اردا ٭
(اِكمال) تمام گردانیدن و نیکو ساختن ٭
(مُكمَّل) كمعظم از اعلام ست
(تكميل) تمام گردانیدن و نیکو کردن ٭
(تَكَمُّل) تمام شدن وتمام کردن لازم متعد ٭
(تكامُل) تمام شدن ٭
(اِستكمال) تمام گردانیدن ونیکو کردن وتمام کردن خواستن ٭
(ک م م) كَمْ بالفتح اسم ناقص مبنی علے السکون او مؤلفة من کاف التشبیه وما ثم قصرت واسکنت وهی للاستفهام بمعنے ای عدد تقول کم رجلا عندك تنصب ما بعده تمییزا اذا کان نکرة ولا یجوز جره مطلقا علے الاکثر ولا یکون الا مفردا خلافا للکوفیین وترفع ما بعدها من المعارف علی الابتداء والخبر تقول کم دنانیرك وکم دراهمك وللخبر بمعنے کثیر وتعمل عمل رب تقول کم درهم انفقت تخفض ما بعده کما تخفض برب الا انه للتقلیل وهذا للتکثیر وان شئت نصبت ما بعده علی لغة تمیم اذا کان مفردا وقد یرفع تقول کم رجل کریم قد اتانی وقد یجعل اسما تاما فتصرف وتنون تقول اکثرت من الکم ای الکمیة ۔

(كِمّ) بالکسر غلاف غنچه نخستین خرما وغلاف شگوفه اکمام و کمام جمع اکامیم جمع الجمع ٭
(كُمّ) بالضم آستین اکمام وکممة ۔ کعنبة جمع ٭
(كُمّة) بالضم کلاه گرد ٭
(كِمامة) ککتابة غلاف طلع وغلاف شگوفه اکمة وکمام ۔ جمع وآنچه بدان دهان شتر را بندند تا نگزد و توبره اسپ ومانند آن کمام ککتاب مثله فیهما ۔ اکمة جمع ۔
(كُمْكام) بالفتح کوتاه کرد اندام کمکامة مؤنث وصمغی ست یا حسن لبه کرشکلم درخت عزو ست ٭
(مِكَمّة) بالکسر دهان بند عزو آن کیسه مانندی ست که بر دهن وی نهند تا نگزد و بیل که بران زمین تخم پاشیده پوشند ٭
(مكموم) خرما بن غلاف غوره برآورده مکمومة مثله ونهال خرما فرو پوشیده بچیزی ٭
(ن) كمّه کمّا ۔ بالفتح پوشید آنرا وکم الحب بست وپوشید سر خم را وکم الناس ۔ فراهم آمدند ونیز کمم ۔ غلاف غوره برآوردن خرما بن وفرو پوشیدن نهال خرما بچیزی و محفوظ ومصون داشتن آنرا تا توانا گردد ویستعمل مجهولا فیهما ٭
(اِكمام) آستین ساختن

پیراهن را وغلاف غوره وشگوفه برآوردن درخت ٭
(تكميم) کمام برآوردن درخت ٭
(تَكَمُّم) فروگرفتن چیزی را ومدهوش ورفته عقل شدن یقال تکمم القوم مجهولا اذا اغمی علیهم وغلبوا ٭
(تَكَمْكُم) کلاه گرد پوشیدن وفرو شدن درجامه یقال تکمکم فی ثیابه وفرو پوشیدن سر را ٭
(ک م ن) كُمْنة بالضم تاریکی بینائی یا خارش وسرخی چشم والفعل من سمع معروفا و مجهولا ٭
(كَمِين) کامیر قوم پنهان نشسته وقصد دشمن درجنگ و دخل درامر بوجهی که مفهوم نگردد ناقة کمون ۔ کصبور ناقه که آبستنی خود پنهان دارد ٭
(كَمُّون) کتنور زیره معرب خامون کرمانی وفارسی وشافی و بنطی بود مدر ودشت کننده و هاضم ومحلل ریاح غلیظه ونفخ و با نمک خائیده خوردنش قاطع لعاب دهن وچون زیره بر مولود در حال بمالند بالخاصیة درهمه العمر منع پیدا شدن سپش کند وکمون الحبشی زیره بری شبیه بشونیز ۔ وکمون الارمنی ۔ زیره رومی که کرویا نیز نامندش ۔ وکمون النبطی زیره سبز ٭
(مَكْمَن) کمقعد موضعی ست

سرش نيز را يا آنرا دارة المكامين
نامند ✦
عَيْنٌ مَكْمُونَة. چشم كه نزد بسيده
(ن س) كَمَنَ لَهُ كُمُونًا
پوشيده شد ✦
(اِكْمَان) نهان داشتن
مُسْتَكْمَن و الجُحَى للفاعل موضعي
ست بعقيق مدينه. والحزن المُكْمِن
اندوه پنهان ✦
(اِكْتِمَان) پوشيده گشتن
(ك م و) كَمْوىٰ
كسنكرى شب ماه روشن ✦
(ك م ه) كُمْه بالضم ايست
(كَمَه) محركة كورى مادر زادى
يا عام است قال ابو كاهل ✦
(كَامِه) خودرای و سرگشته ✦
(اَكْمَه) كور مادرزاد. و
كلا اكمه: كيا و بسيار ✦
(كُمَّهىٰ) بالضم وفتح الميم
المشددة مقصوراً سرگشته يقال
ذهبت ابله كُمَّهى اي ركبت
راسها ولا تدرى اين توجه
(س) كَمِهَ كَمَهًا. محركة
نابينا و اكمه گرديد. شب كور
گشت. وكَمِهَ بصره تاريك
گشت وفرو گرفت بينائى او را تاريكى
وناپديد كرد وكَمِهَ النهار مغبار
تاك گرديد. و روز و پوشيده گرد آفتاب
آن را. وكَمِهَ فلان برگرديد
رنگ او و برگشت عقل وى وكَمِهَ
عن الاخبار. نادان گرديد.
مُكْمَهُ العينين. معظم آنكه
چشمش كشاده و دانشود ✦

(مُكَمِّه) للفاعل سرگشته
خودرای ✦
(تَكَمُّه) سرگشته شدن يقال
خرج يتكمّه فى الارض اى لا
يدرى اين يتوجّه ✦
(ك م ه د) كُمْهُد
كقنفذ بزرگ سرزه يا سرزه كلان
(كُمْهُدَة) بالتاء سرزه ✦
(اِكْمِهْدَاد) سر در روادرستن
يقال اكمهد الفرخ اذا ادفع
راسه يطلب الطعم ✦
(ك م ه د ر) كُمَّهْدَر
بالضم وفتح الميم المشددة والدال
المهملة سرزه ✦
(ك م ه ل) كَمْهَلَة
فراهم آوردن جامه و استوار بستن
آن جهت سفر. گرد آوردن چيزها را
ومنع كردن حق كسے را يقال كمهل
علينا اى منعنا حقنا و پوشيدن
سخن را و تعميه نمودن آن ✦
(مُكَمْهَل) كسر پيچيده دار ✦
(تَكَمْهُل) گرد آمدن ✦
(اِكْمِهْلَال) منقبض و
ترنجيده گرديدن. و در ترنجيدن سر ما
(ك م ى) كَمِىّ كغنى
دلاور يا مرد با سلاح كُمَاة كغزاة
واكماء جمع ✦
(كِيمِيَاء) بالكسر والمد اصل
ز. سيم و نام صناعتے در دوے
(ض) كَمَى شهادته كَمْيًا.
بالفتح نهان داشت گواهى را وكمى
نفسه. مرد پوشيد خود را در
زره و خود.

(اِكْمَاء) نهان داشتن گواهى را
كشتن دلير لشكر را ونهان داشتن
منزل را از مردم و آهنگ نمودن
بر كارے يقال اَكْمىٰ على الامر
اذا عزم ✦
(مُتَكَمِّى) للفاعل مرد سلاح
پوشيده و دلير ✦
تَكَمَّى العسكرَ. جهولا كشته
شد دلاوران لشكر ✦
(تَكَمَّى فلانٌ. پوشيد و
پنهان داشت و تازه كرد بيان را ✦
(تَكَمَّتِ الفتنةُ الناسَ.
فتنه فرا گرفت همه را وتكمى فلان
فلانا آهنگ وے كرد ✦
اِنْكِمَاء) نهان شدن ✦
(ك ن ب) كَنَب محركة
گياهے ست و نيز كنب شوخكين
گرديدن پاے و سم ستور و شوخ
بستن دست از عمل يا خاص ست
مردست را و الفعل من سمع و
قيل لا يقال كَنِبَتْ يده بل
يقال اَكْنَبَتْ او لغة رديه ✦
(كُنُب) بضمتين شبه بيت
بما و را النهر كه لقبش اشترو سنبه
(كِنَب) كلتف گياهے ست ✦
(كَنِيب) كامير درخت خشك
يا شكسته شاخ ✦
(كُنَيْب) كزبير موضعيست ✦
(كِنَاب) ككتاب سر شاخ خرما يا
عام ست و خوشه خرما ✦
(كَانِب) مرد سير شكم.
جافر مكنب. كمنبر سم سوخ
بسته و درشت گرديده ✦

(ک ن ب د) رجل کُنابِدٌ
کعلابط مرد درشت وزشت سطبرروی
(ک ن ب ر) کُنْبُرَة بالکسر
وفتح الباء سر بینی بزرگ ◆
(کِنْباو) کقرطاس رسن ابست
تا دبیل ◆
(ک ن ب ش) تکَنْبُش
در هم وآمیخته شدن قوم از مردم بر جنبش
(ک ن ب ل) کُنْبُل
کقنفذ سخت ودرشت ◆
(کُنابِل) کعلابط سخت ودرشت ودر
موضعی ست ◆
(ک ن ت) کُنْتِی بالکسر
درشت وکلان جثه توانا کُنْتِیّ
بزیادة النون قبل الیاء مثله
وصفاة کَنِیتَة سنگ بسیار
آبگیر
(ن) کَنَتَ فی خلقه کنتاً
بالفتح توانا واستوار گردید
(ص) کَنِتَ کنتاً محرکة
درشت گردید ◆
(اکْتِنات) فروتنی کردن
خوشنود بودن ◆
(ک ن ت ب) کُنْتُب
کقنفذ کوتاه قامت کُناتِب
کعلابط مثله ◆
(ک ن ت ح) کَنْتَح
کجعفر گول ◆
(ک ن ت ع) کُنْتُع
کقنفذ پست قامت ◆
(ک ن ت ل) کُنْتُل
بمعنی کوتاه قامت ◆
(ک ن ث) کُنْثَة

بالضم نوره که از شاخ مورد وخلاف
سازند ویا دسته ریاحین بندند
(ک ن ث ب) کُنْثُب
کجعفر درست استوار کُنْثُب کقنفذ
وکُناثِب کعلابط مثله ◆
(کِنْثاب) کقرطاس ریگ
فرو ریخته ◆
(ک ن ث ح) کَنْثَح
کجعفر گول ◆
(ک ن ث ر) کَنْثَرَةُ الحمار
کدحرجة پیش بینی خر ◆
(کُنْثُر) کقنفذ گرد اندام و
سرکیر ناختنه جای کُناثِر
کعلابط مثل فیهما
ولحیة مُکَنْثِرَة للفاعل روی
درشت آگنده گوشت ◆
(تَکَنْثُر) بزرگ ودرشت
شدن وبرافراشته گردیدن ◆
(ک ن ج) کانج بالفتح
الکاف الفارسی عروس دریده و
آن صمغ درختیست که در جبال هرات
روید لطیف ترین صمغهاست شیرین
با اندک برودت کافوری طین قیح
نافع قرحه مثانه واورام حاده ◆
(ک ن ح ب) کَنْحَب
کجعفر نبت ولیس بثبت ◆
(ک ن خ ب) کَنْخَبَة
بر هم آمیخته شدن کلام از خطاء
(ک ن د) کَنَد بفتح
ناحیه ایست بخجند که از ان اشخاص بحسن
وجمال موصوف اند ◆
(کِنْدَة) بالکسر پدر اند گروه
ونیز کِنْدَة لقب ثور بن عفیر

بن عدی بن حارث که پدر قبیلهایست
از یمن مه آنجهت که ناسپاسی حق نا
شناسی پدر خود کرده باخوال درپیوست
وآن را کُنْدِی نیز خوانند ◆
(کُنادة) بالضم دهیست
بسمرقند ◆
(کُنُد) بضمتین ناسپاس ◆
(کَنُود) کصبور ناسپاس مذکر
ومؤنث در وی یکسان ست
وکافر ونکوهنده خدا ویا بخیل و
نافرمان وتنها خورنده وبازدارنده
عطای خود را وزننده غلام را و
زمین که بر وی ابد چیزی را وزن
ناسپاس دوستی ومعاملت و
علی ست ◆
(کَناد) کتاب ناسپاس و
کَناد بن اوذع غافقی مردی
ست که برسول پیش آنحضرت صلی الله
علیه وسلم آمده
(ن) کَنَدَه کُنُوداً بالفتح
برید آنرا ونیز کُنُود بالضم نا
سپاسی کردن ◆
(ک ن د ث) کُنْدُث
کقنفذ درشت سخت کُنادِث
کعلابط مثله
(ک ن د ج) کُنْدُجُ الیمانی
در دیوار وطاق خانه مولده است
یا معرب کنده ◆
(کُنْدُغ) کصعوق کنده و
منبع بست وآن قرحه ایست تند خم
بیدگی از گل سازند ودر ان غله
نگاه دارند ◆
(ق ن ص) کَنْصَری کجعفر

نوعے از حساب نجوم ست مر اہل معرفہ
(كَنْدَرَةٌ) بالتاء زمين درشت سطبر بلند و جائے باشش و نشستگاه باز
(كُنْدُر) كقنفذ مرد كوتاه درشت سطبر اندام و خر بزرگ جثه كُنَادِر كعلابط مثل ضيا و نوعے از صمغ ست كه قطع بلغم را نافع تر ❊
(كَنَيْدَر) كسميدع و بضم الكاف مع كسر الدال مرد درشت سطبر ❊
(كِنْدَارَةٌ) بالكسر ماہی ست كوہان دار ❊
(كِنْدِير) كقنديل خر درشت سطبر اندام و نيز مردے ❊
(كِنْدِيرَةٌ) بالتاء درشتی و سطبری يقال انه لذو كِنْدِيرَة وكَنْدِيرَة بالفتح ايضا اے ذو غلظ و ضخامة او الفتح لحن

دك ن د س ، كُنْدُس
كقنفذ بيخ گياہے و قد مر فی ك د س ❊

دك ن د ش ، كُنْدُش
كقنفذ عكه كه مرغيست مانند زاغ و الابناء الدواء المعطش فبالسين لاغير والت... لغية مرذولة

دك ن د ل ، كَنْدَل
بالفتح مقصورا و بمد گياہے ست كه آب و دريا رويد معروف بشور سے چيت آں زعفرانی رنگ سست و پوست پيرايند و صمغ آں جہت باه نافع و جيد ❊

دك ن ر ، كُنَار
كغراب نام درخت سدره فارسی ست ❊
(كِنَّارَةٌ) بالكسر و شد النون پاره از كتان و درياب بادف بالطبل بالطنبور و يفتح كَنَّارَات وكَنَانِير جمع ❊
(مَكْنُورٌ) سطبر و درشت منظر و بزرگ عمامه ❊
(مُكَنْزَرٌ) كمحدث سطبر و درشت پيكر و بزرگ عمامه ❊

دك ن ز ، كَنْز
بالفتح گنج و فی الحديث كل مال لاتؤدی زكوته فهو كنز و زر و سيم و آنچه بدان مال انگاشته و فراہم آورند
(كَنْزَة) محركة ممنوعة و ليكن رو دبارے ست بيمامه و نام ام شملة بن برد منقری و جد محمد بن علی اهوازی محدث و اسپ مقعد بن شماس سعدی ❊
(كَنِيز) كامير خرما كه جہت زمستان در زنبيل و جز آں ذخيره سازند و نام پدر رجز محدث ❊
كُنَيْزٌ الخادم كزبير محدث ست وكُنَيْز دبه سود گوئے ❊
(كِنَاز) ككتاب پر گوشت و درشت سخت اندام يقال جارية كناز و ناقة كناز كُنُز ككتب كناز علی لفظ الواحد جمع ❊
(كَنَّاز) ككتان موضعيست از بنی ضبه و ابو مرثد كناز بن حصن با حصين غنوی صحابی بدری و كناز بن صريم و كناز بن نعيم ہر دو شاعر اند ❊
(ض) كَنَزَه كنزا - بالفتح گنج نهاد - و نيز كنز خلاف بنهزه دست در زمين و فرو بردن چيز سے در آوند يا در زمين و كنز القوم التمر كنزا و كنازا بالفتح و بكسر در آوند خرما را و گنجينه نهادند بہر سرما و منه هذا زمن الكناز -
(اِكْتِنَاز) گرد آمدن مال و پہن و پر بر چيز باشد ❊

دك ن س ، كَنَسٌ حُصَيْن
بالفتح اطمی ست نزديک مهراس ❊
(كَنِيسَة) كسفينه زن خوب منظر و كليسای ترسايان يا جهودان كليسای ديگر كفار و لنگرگاہے ست بدريائے يمن نزديک زبيد و الكنيسة السوداء شہريست بثغر مصيصه ❊
كُنَيْسَة مشددة الياء مصغرا هفت موضعيست شش از اں بمصر ست و شہرے نزديک عكا ❊
(كِنَاس) ككتاب خواب جائے آہو در درخت لانه يكنس الرمل حتى يصل كنس ككتب كُنَّس كركع جمع و موضعے ست ❊
و جوار الكنس - ستارہائے سياره بانجبت كه ہمچو آہو بمغيب در آيد يا ہمگی ستاره بجہت آنكه بشب آشكار شود و بروز پوشيده يا فرشتگان يا گاوان وحشی يا آہوان ❊
(كُنَاسَة) كثمامه خاک روبه و خانه روبه و نام جائے ست بكوفه و اعلام ست ❊
(كَانِس) آہو بكناس در آينده ❊
(مِكْنَسَة) بالكسر جاروب ❊
(مَكْنَاسَة) بالكسر قلعه ست باندلس - و مكناسة الزيتون - شہريست بمغرب ❊

فَرَسٌ مَكْنُوسَةٌ سپل شتر
تابان شکم یا پشم ریخته ٭
(ن) كَنَسَ البَيتَ كَنْسًا
بالفتح روفت خانه را ـ
(ض) كَنَسَ الظَّبْيُ كُنُوسًا
گشاب پنهان شد در خوابگاه خود
و درآمدن در آن ٭
(تَكَنُّس) بجیه درآسن و در پرده
درآمدن زن و بکناس پنهان شدن
آهو ٭
(ك ن ش) كَنْش بالفتح
رشته کلیم تافتن و نرم ساختن مسواک
درشت را والفعل من نصر ٭
(كِنْشَاء) بالکسر ممدود امرد
مرغول موئے و زشت روئے ٭
(كُنَاشَة) کراسه جمع کرانان
شاخها بر آید کُنَاشَات جمع
كَنَشَهُ عَنِ الأَمْرِ شتابید
او را از کار روے ٭
(ك ن ص) كُنَاص
کفراب کباص است یعنی قوی و
توانا بر کار از شتر و خر و جز آن او
لصواب بالنون و بالباء تصحیف
(تَكَنُّص) یعنی جنبانیدن بغیوس
یقال كَنَّصَ الرجلُ اِذا حرّك
انفه استهزاءً ٭
(ك ن ظ) كُنْظَة بالضم
سختی و فشارش و تنگی ٭
(ض ن) كَنَظَهُ الأمرُ كَنْظًا
بالفتح دشوار شد کار بیرو و انده‌گین
نمود و بر کرد آن را ٭
(تَكَنُّظ) دشوار شدن کار
برکسے و اندوهگین گردانیدن پرکردن ٭

(ك ن ع) كِنْع بالکسر یک
آخر شب ـ شیخٌ كِنْعٌ کلفت پیر
در ترنجیده اندام ٭
(كَنِيع) کامیر شکسته دست مائل
از راه و گرسنگی سخت ٭
آسِيرٌ كَانِعٌ ـ بندی دست و پا
بدوال بسته ـ وَانْفٌ كَانِعٌ یعنی
چسپیده بروئے کَانِعَة مؤنث
كَوَانِع جمع ٭
(اَكْنَع) مرد تباه دست و کار
ناقص و تباه كُنْع بضم جمع و منه
حدیث الاحنف كلُّ امرٍ ذی بالٍ
لم یبدأ بحمد الله فهو اكنعُ اے
ناقص ٭
(كَنْعَان) کسحبان نام پسر سام
بن نوح علیه السلام کنعانیون
منسوب بوے و هم امة تکلمت بلغة
تضارع العربیة و وے که بسوے
آن فرستاده شد ابراهیم علیه السلام
(ف) كَنَعَ كُنُوعًا ـ فراهم آمد و
منقبض گردید و ترنجید و كَنَعَ فِي
الأَمْرِ ـ از منند و حریص گشت ـ
وكَنَعَ المِسْكُ بِالثَّوبِ چسپید
مشک در جامه ـ وكَنَعَ عَنِ الأَمْرِ
گریخت ازاں و بید ا شد وكَنِعَ
اَصَابِعُهُ زد بر انسهاے وے
چندانکه خشک گردانید ـ وكَنَعَ
بالله تعالى سوگند خورد بخداے
برتر ـ و نیز كُنُوع ـ فروتنی
و نرمی کردن و بغروب مائل شدن
ستاره و نزدیک آمدن کار و بر فراهم
آمدن مرغ وقت فرود آمدن
از هوا ٭

(س) كَنِعَ اَصَابِعُهُ كَنَعًا ـ
محرکه درکشیده و خشک گردید انگشتها
او ـ و نیز كَنَع همیشگی در زیدن
و لازم گرفتن چیزے را و بر زمین
نگونسار افگنده شدن ٭
(مُكَنَّع) کمکرم مشک که دهانش
با نگینه نزدیک نموده پرکنند آن را و
مرد درکشیده و بر اگرفته دست یا
بریده دست ٭
(اِكْنَاع) نرمی و فروتنی کردن
و بخواری نزدیک شدن و خواستن
به سوال کردن و نزدیک گردانیدن
یقال كَنَعَ الابلَ اِلَی اَدْنَاهَا
(مُكَنَّع) بصیغه مفعول بر اگرفته
دست یا بریده دست ـ كَنَّعَ عَنه
تَكْنِيعًا ـ برگردید ازاں و عدول کرد
و كَنَّعَ يَدَهُ ـ تباه گردانید دستش را
و كَنَّعَ فُلانًا بالسیف بشمشیر زد او را
و نیز تَكْنِيع ـ قبض آوردن کسے
را و بدوال بستن پا یا پاے کسے را
تَكَنَّعَ بِهِ ـ در آویخت باں ـ و
تَكَنَّعَ الأَسِيرُ في قِدِّهِ ادریم
کشیده شد بدوال ٭
(اِكْتِنَاع) فراهم آمدن قوم و
درآمدن و نزدیک رسیدن شب و
میل کردن و مهربانی نمودن و بعضے
بعلى و درکشیده شدن بر ایذیرى
(ك ن ع ت) كَنْعَت
کجعفر نوعے از ماهی ٭
(ك ن ع د) كَنْعَد
کجعفر ماهی ست دریائی ٭
(ك ن ع ر) كَنَعْرَة
کجعفرة شتر ماده بزرگ هیکل کلان جثه

کناعٍ جمع +
(ک ن ف) کَنَف)
بالکسر توشه دان شبان کرد آن
آلات خود را نگاه دارد و یکیه خت
ریزه و وسے تاجر و بتصغیر جاء
عن عمر رضے عبد الله ابن مسعود
رضی الله عنهما کُنَیفٌ مُلِئ علماً
وهذا التصغیر بمعنے التعظیم +
(کَنَف) محرکة سایه و کرانه و جانب
ومنه یقال انت فی کَنَفِ الله
ے فی حرزه و ستره و باغ +
(کَنَفَة) بالتاء ناحیة و کرانه
وکنفة الابل ناحیتها و جانبها
(کَنِیف) کامیر پوشش و نهان
خانه و خلا جائے و پوشنده و پنهان
کننده هر چه باشد و سپر و جائے
دست و روے شستن و حظیره
شتر که از درخت و شاخ سازند و خرمابن
که بعد بریدن بمقدار دست بر آید و
بهای ریش سیاه است به وے تشبیه دهند
کُنُف بالضم جمع +
و (کُنَیف) بتصغیر علَمے ست و
لقب ابن مسعود لقبه عُمَر
تشبیهاً بوعاء الراعی -
ناقة کَنُوف - کصبور ناقه که
در جانب و ناحیه شتران رود یا
ناقه که بکسو شود و چون از ابر دمی
رسد در ناحیه شتر فرو خوابد کُنُف
بالضم جمع بمعنے کُنُوف
گوسپند که دور دور باشد و یا گله
نرود یا گوسپند که بر آبستنی سر به جهت
برود +
و کنعم علم بجز سوضعے ست

که در جنگ آن حاجب بن زرارة
اسیر گردیده +
(کَانِف) علمے ست +
(کَانِفَة) مانع و حاجز
یقال انهزموا فما کانت لهم
کانفة اے حاجز یحجز العدو
عنهم - شاة کَنْفاء گوسپند که
استخوان سرینش نمایان باشد از
لاغری -
(ن) کَنَفَ الکَیَّال کَنْفاً -
بالفتح دست بر سر پیمانه نهاد وقت
پیمودن تا نگیرد گندم و جز آن +
و کَنَفَه - فراز گرفت اورا و
احاطه کرد و نگاهداشت آنرا و یاری
نمود - و کَنَفَه کَنِیفاً - کنیف ساخت
آنرا - و کَنَفَ الدَّار - کنیف
ساخت جهت سرائے +
(ن ض) کَنَفَ الابل و
الغنم کَنْفاً - بالفتح حظیره و جائے
خواب ساخت جهت انها - و کَنَفَ
عَنه - برگردید ازان +
ابو مُکْنِف زید الخیل -
کمحسن صحابی ست +
(اکْنَاف) یاری دادن
صِلآء مُکْنَف کمعظم برانی
فراهم آورده جوانب وکل شیء
احیط به من اکنافه ای جوانبه
فهو مکنف - و رجل مُکَنَّف
اللحیة مرد بزرگ ریش -
لحیة مُکْنَفة - بالتاء ریش
بزرگ کرانه +
(تکنیف) احاطه کردن و
فراز گرفتن چیزے را +

(مُکَانَفَة) یکدیگر را یاری
کردن +
(تَکَنُّف) احاطه کردن +
(اکتناف) حظیره شتر ساختن
واحاطه کردن یقال اکتنفوه اذا
احاطوا به +
(ک ن ف ث) کُنَفْث
کقنفذ نیست قامت - کُنَافِث
کعلابط مثله +
(ک ن ف ج) کُنَافِج
کعلابط بسیار از هر چیزے و فربه
پر گوشت و خوشه پر از دانها +
(ک ن ف ر) کِنْفِرَة
کزبرجة پره بینی و سر آن +
(ک ن ف ل) رجل کَنْفَلِیل
اللحیة کزنجبیل مرد سطبر و انبوه
ریش - و لحیة کَنْفَلِیلَة
بالتاء ریش انبوه و سطبر +
(ک ن ک ر) کِنْکِوَر)
بکسر الکافین وقد تفتح الثانیة
شهریست میان قرمیسین و همدان
وان قصر اللصوص نیز نامند و قلعه
است استوار آبادان نزدیک جزیره
ابن عمرو +
(ک ن م) کَنْمَة) بالفتح
زخم و جراحت +
(کَانِم) کصاحب نوعے از
حبشیان +
(کَانِمِیّ) شاعر یست ازانها
(ک ن ه) کُنْه) بالفتح کوهے
ست بقصر آن +
(کَنَّة) بالتاء زن پسر یا زن
برادر کنائن جمع کانه جمع

کَنِینَة قال الزبیر قال بعض کنائنهٔ الی القبیعة الطلعة و موضعے بفارس •

(کِنّ) بالکسر پوشش هر چیزے و پردهٔ آں کِنّة بالتاء مثلہ اکنان جمع منه قوله تعالی وجعل لکم من الجبال اکنانا ای سکنن فیها من الغار والسرب ونحوهما سراے وخانه •

(کِنّه) بالکسر سیدی •

(کُنّة) بالضم چیه یعنی پوشش بالائے در خانه یا سایبان بالائے دریا نه نزخورد اندرون خانه یا چوبے باشد بیناکه هر دو طرف آں در دیوار کرده بران متاع خانه نهند کنات جمع • وقبیله است کُنّی بالضم والکسر منسوب بوے • بنو کُنّة • قومے از عرب •

(کَنَن) محرکه کوهے بصنعانی یمن •

(کَنینة) کسفینه جهیت یمن

(کِنَان) ککتا پوشش و پرده هر چیزے اکنّة جمع منه قوله تعالی وجعلنا علی قلوبهم اکنّة

(کِنَانة) ککتابة تیردان چرمین بے چوب یا برخلاف آں ونام پسر خزیمه که پدر قبیله است از مضر و مولائے صفیه بنت حیی زوج النبی صلی الله علیه وسلم که تابعی است و بنو کنانه قبیله از تغلب بن وائل وهم بنو عکب ویقال لهم قدوش تغلب •

(کُنُون) کصبور محله است بسمرقند

(کَانُون) کمنن و آتش دان کانونة بالتاء مثله ونام دو ماه رومی از ماههائے میانهٔ زمستان میرکانون اول وکانون ثانی ومرد گران که صحبت او را ناخوش دارند •

(مَکنُون) علم پنهان داشته •

(مَکنُونَة) نام زمزم و دختر مستور ابرده •

(ن) کَنَّه کَنًّا • بالفتح وکُنُونًا • نزد پوشید آنرا ونگاهداشت از تاب آفتاب • کَنَنتُهُ فی نفسی پنهان داشتم آنرا در دل کذا اکننت العلم وکننت الجاریة •

(کَنکَنَة) گریختن وکاهلی کردن و در خانه نشستن •

(مُکَنّ) المفعول علم پنهان داشته جاریة مُکَنَّة • دختر پردگین کرده شده

(اِکنَان) فرو پوشیدن و از تاب آفتاب نگاهداشتن وپنهان نمودن یقال اکننته فی نفسے اکننت العلم و الجاریة کذلک •

(تکنین) فرو پوشیدن •

(اِکتِنَان) فرو پوشیدن و پوشیده شدن وسپید گشتن •

(مُستَکِنّة) للفاعل کینه •

(اِستِکنَان) پوشیده و در پرده گردیدن والیاب مبیل علی الطلب

(ک ن ه) (کُنه) بالضم گوهر هر چیزے و پایان آں و اندازه و هنگام و وجه و روئے آں ولا یشتق منه فعل •

(کُنهان) کسکران گیاهیست برگش شبیه برگ بن نیک دو کننده گندم گویند اگر برگش را عقرب را کشنده در حال بمیرد خوردن برگش مسکن جگر وسپرز و دماغ و بدن •

(اِکناه) بکنه چیزے رسیدن

(اِکتناه) بکنه چیزے در رسیدن یقال لا یکتنه الوصف ای لا یبلغ کنهه کلام مولد •

(ک ن ه ب ل) (کَنَهبُل) کسفرجل وبضم باء و درختیست بزرگ کَنَهبَل مثله و جو بزرگ خوشه النون زائدة •

(ک ن ه د ر) (کَنَهدَر) کسفرجل آنچه بر آں خشت خام و انگور و جز آں بار کرده از جائے بجائے برند

(ک ن ه د ل) (کَنَهدَل) کسفرجل و فرزک بسطبر و سخت سخت و شدید •

(ک ن ه ر) (کَنَهرَة) کدحرجة موضعیست بمیان دو کوه و در آں آنگیریست •

(کَنَهوَر) کسفرجل ابر پاره شبیه بکوه یا ابر بر هم نشسته و هر جسیم اندام

(کَنَهوَرَة) بالتاء ماقه بزرگ جثه و شترماده کلان سال •

(ک ن ه ف) (کَنَهف) کجندل موضعیست •

کَنَهفَ عَنی کَنَهفَة • در گذشت از ما و شتابی کرد والنون زائد

(ک ن ه ل) (کَنَهل) کجعفر وزبرج موضعیست و قد یمنع و نیز کزبرج آبے بنت مرنی عوت بن عامر را •

(ک ن ی) (کُنیة) بالضم نقطے که بدآں شخصے را خوانند کنوقلبا بصم مشل

ویکنی له یقال ابو فلان کُنیتُهٗ و
کُنْوَتُهٗ وکذا ام فلان کنو تهکُنًی
کهدیٰ جمع وکُنیٰ الرؤیا هی الامثال
التی یضربها مَلَکُ الرؤیا یکنی
بها عن اعیانِ الامُور ●
(کنی) کفنی هم کنیت یقال
فلان کنی فلان ای کنیت کنیته
(کنایة) کتابه سخن کر بر غیر
موضوع له خود دلالت کند گفتن یا
بلفظ گفتن و غیر ملطول علیه آن اراده کردن
یا سخن گفتن بلفظے کہ معنی حقیقی و مجازی
آن ہر دو برابر باشد یقال کَنَوْتُ
وکَنَیْتُ بِکَذا عَنْ کَذا۔ وکنی
زیدًا ابا عمرٍو وبابی عمرٍو کُنْیَة
بالضم والکسر نامید زید را ابو عمرو
والفعل من ضرب ونصر وهو مکنیٌّ
وهم کُلْعوا ویقال فلان مُکنّی
بابی عبد الله مجهولا ولا یقال
یکنی بعبد الله۔ ونیز کنایه
سخن کر بر غیر موضوع له خود دلالت کند
(تکنی) بالضم نام زنے ●
(اکناء) کنیت نهادن ومتعدی
الی المفعول الثانی بنفسه و
بالباء یقال اکنی زیدًا ابا عمرو
وبابی عمرو ●
(تکنیة) کنیت نهادن یقال
کنیته زیدًا ابا عمرو وبابی
عمرو۔ اکتنی فلان بکذا
کنیت کرد خود را بآں۔ واکتنی
بکذا عن کذا۔ کنایه کرد بچیزے از چیزے
(ک و ب) کُوبة بالفتح
در بیع وپشیمانی۔ گذشته و فوت شده
(کوب) بالضم کوزه بے دسته

یا بے خرطوم اکواب جمع ●
(کوبة) باشا و نرد یا شطرنج
یا طبلک باریک میان و بربط و کف
(کوب) محرکه باریکی گردن و کلانی سر
(کابة) موضعیست ببلاد تمیم یا آلی ●
(کوبان) بالضم دهے بمرو ●
(کوبانان) بالضم دهے باصفهان
(کونبان) بالضم وتقدیم النون
علی الباء شهریست ●
(ن) کاب کوبا۔ بکوب آبخورد
(تکویب) بسنگ کف
کوفتن چیزے را ●
(اکتیاب) بکوب آبخوردن
(ک و ت) کوتی بالضم منسوب
کوتاه بالا وکوتی بن الرعلاء۔
مرویست ●
(ک و ث) کوث بالفتح کفش و صندل
اکوات جمع ●
(کوثة) بالفتح ارزانی و فراخ حال
(کاث) بتخفیف الثاء آنچه از غله
فرو ریخته وقت درو روید ●
(کوثی) کلوبے دهیست در
عراق ومحله بمکه مر عبد الدار را ●
(تکویث) با جبار پنج بزرگ
شدن کشت وتشبیه مرغ گوش بر آوردن
زائد یقال کوثث فلان بغائطه
اخرجه کروس الارانب ●
(ک و ح) کاح ، روئے کوه
و بن آن کیخ بالکسر مثل الکیاخ و
کیوح جمع ●
(کواحة) کتاب نیکو سیاست یقال
هو کواح مالٍ اذا اولاه۔
(ن) کاحه کوحا۔ بالفتح چیره گردید

بروے و بکارزار و فرو برد او را اندر
آب یا در خاک ●
(اکاحة) چیره گردیدن و کارزار
و دادن یقال ما اکاحه ما اعطاه
(تکویح) چیره شدن در کارزار و خوار
کردن و بر گردانیدن ●
(مکاوحة) چیره گردیدن بکارزار
و با هم دشنام دادن و آشکارا و روبرو
دشنام دادن همدیگر را و جنگ کردن با هم
(تکاوح) با یکدیگر مرو سیدن و شر
و هی یقال تکاوحا اذا تمارسا و
تعالجا فی الشر بینهما ●
(ک و خ) کوخ بالضم خانه نے
کلک و مانند آں بے روزن کاخ مثله
اکواخ و کوخان بالضم وکیخان بالکسر
وکوخة کعنبة جمع ●
(ک و د) کود بالفتح باز داشتن و
نزدیک آمدن کارے کردن و مکاده
و مکادة مثله والفعل من نصر وسمع
یقال کاد یفعل۔ کید یفعل لے
قارب ولم یفعل۔ عن سیبویه عن
بعض العرب کدت تفعل کذا بالضم و
لا ینم کاد بالفاعل ویحتاج الی الخبر و
خبره الفعل المضارع وقال ایضا ان
ناسا من العرب یقولون کید زید یفعل
کذا وما زیل یفعل کذا یریدون وکاد و
زال کنقلوا الکسر الی الکاف فی فعل کما
نقلوا فی فعلت وقد یمیلون علیهما
ان لشبهها بعض وکاد وضعت لمقاربة
الشیء فعل او لم یفعل فاذا وقع موجبا
لم یقع ذلک الشیء واذا وقع بعد جحد
فقد وقع تقول کاد یفعل کذا فلم یقع
فاذا قلت ما کاد یفعل فقد وقع و ما

قوله تعالی اذا اخرج یده لم یکد یریها
فکاد نافیة و قیل صلة للکلام و معناه
لم یرها و گاه بمعنی اراده آید و منه قوله تعالی
اکاد اخفیها ای ارید و عرف یکاد
منه ای ما یرید و المحتمله لی و لا مکادة
ای لا اهم و لا اکاد کذ قولک لا و
لا مکادة فی جواب من یطلب منک
الشی یعنی نخواهم داد و اراده نداریم و
انشد الاخفش - کادت وکدت و تلک
خیر ارادة - لو عاد من لهو الصبابة
ما مضی ای اردت و اراد و ودت و
وددت و یقال فلان یکود بنفسه
ای یجود یعنی جان میدهد ◆
(کودة) بالفتح خاک و جز آن فراهم
آورده اکواد جمع -
(کواد) کعزاب از اعلام است
(کوید) کزبیر نام شخصی ◆
(یکود) کیقول بالتحتیة بجهت
(تکوید) گرد آوردن و توده ساختن
(اکوندلد) پیر گردیدن [illegible]
(ک و ذ) (کاذة) گوشت کرانه کس
متصل بران یا گوشت پاره بالائے و دران
وهما کاذتان - و معرفة موضعی
ست ببغداد از انجاست اسحق بن محمد شیخ
ابن ماذویه ◆
(کاذی) نوعی از درخت که از
گلش روغن سازند - و نیز کاذی
لغتیست در گادی ◆
(کوذان) لشکران [illegible] قریه کلاذان سنة
(تکوذن) تا بکاذه رسیدن آزار
مکوذ کمحدث نعت ست از ان یا مرد
کس طعن کردن جماع کننده و بچوب
بپهلوان زدن ◆

(ک و ر) (کور) بالفتح گله بزرگ از
شتران یا یک صد و پنجاه یا دو صد گله
گاوان بسیار اکوار جمع یقال لفلان
کور من الابل و البقر و پیچ از هر چیزی
و فی الحدیث نهی النبی صلی الله
علیه وسلم عن السجود علی کور العمامة
و درشت و کوهیست ببلاد بلحارث و نیز یمیست
بیمامه و نیز بنجران - و دارة الکور
موضعی - و دارة اکوار جائیست
در ملتقای دار بنی ربیعه و دو نهیک
و نیز اکوار - چند کوه است نزدیک
آن و نیز کور بالفتح افزونی و لیبانیدن
از هر چیزی و منه نعوذ بالله من
الحور بعد الکور ای من النقصان
بعد الکمال او من القلة بعد الکثرة
و افزون شدن و پیچیدن دستار و گرد کردن
چیزی و زمین کندن و شتافتن و پشتواره
جامه برداشتن و کشتن کسی را و الفعل
من نصر ◆
(کور) بالضم پالان یا پالان
با ساختگی آن اکوار و اکور کافلس
و کیران بالکسر جمع و کوره آهنگران
از گل و خانه زنبور عسل و کوهیست ◆
(کورة) بالتا شهرستان و ناحیه
و کرانه کور کصرد جمع ◆
(کار) کشتهای گندم بار بار بر بسته و
کاره یکی و معرفه دهیست بموصل [illegible]
فتح بن سعید موصلی زاهد و آن غیر فتح کبیر
ست و محمد بن حارث محدث و دهیست در
اصبهان از آن ده است عبد الجبار بن فضل
و علی بن احمد بن مروة محدثان و دهی
باذربیجان ◆
(کارة) پشتواره جامه و طعام و

کارة القصار ما جمع من الثیاب
فی ثوب واحد و نیز کارة موضعیست ببغداد
عند الکوری بالضم [illegible]
(کوبر) کزبیر کوهیست ◆
(کویرة) بجهینة کوهیست فضیله
(کوارة) بالکتابة نوعی از شراب ◆
کوارة النحل - کثمامة و تکسر و
تشدد الاولی انگبین با موم یا خم
مانندیست از شاخ درخت یا از گل و درون
تهی تنگ سر برای عسل نهادن زنبوران
یا خانه زنبور که درو عسل نهد کوائر
و کوائر جمع ◆
(کورین) بالضم دهیست ◆
(مکور) کمقعد پالان شتر
(مکوار) کمنبر و ستار مکورة
و مکوارة - بالتا و ستله ◆
(مکوری) بالفتح و شد الراء و تقصر و
مرد ناکس فاحش بدزبان بسیار گوی
یا کوتاه بالاپهن اندام مکوری بحذف الیاء
مثلث الکل و بثلث میمها مکوراة
مؤنث و پاره بزرگ از سرگین ◆
(اکار) خوابیدن پاشیدن [illegible] و
وناتوان شمردن یقال اکره [illegible] اذا
استدل للته و استضعفته ◆
(تکویر) بپیچیدن دستار بر سر و درپیچیدن
هر چیزی و گرد کردن و فراهم آوردن [illegible]
و لپیشن آن و انداختن یقال طعنه فکوره
ای القاه یا نیزه زده انداختن یقال کوره
الرجل اذا طعنه فالقیه مجتمعا
و بر زمین افگندن و کشتی و جز آن کشتن
و تنگ گردانیدن و پوشانیدن و فرو گرفتن
و زیادت کردن و در آوردن شب را در روز
و روز را در شب منه قوله تعالی یکور اللیل

علی النهار ویکور النهار علی اللیل ای یغشی اللیل علی النهار ویغشی النهار علی اللیل او ینقص من احدهما ویزید علی الآخر وقوله تعالی اذا الشمس کُوِّرَت قال ابن عباس غُوِّرَت وقتادة ذهب ضوءها وابوعبیدة کُوِّرَت مثل تکویر العمامة تلف فتمحی ❋
(تکوّر) برزمین در افتادن و پیچیده شدن ❋
(اکتیار) برزمین افتادن و دستار بستن برسر و شتاب رفتن و دم برداشتن اسپ در دویدن و ناتوفت کشتی و دشنام دادن آماده شدن مرد
(استکارة) شتافتن و پیشواره برداشتن ❋
(ک و ز) (کَوز) بالفتح گرد آوردن و بکوزه آب خوردن والفعل من نصر
(کُوز) بالضم آب جامیست معروف کیزان و اکواز وکِوَزة کعنبة جمع ـ وکوز بن کعب بطنی ست از بنی ضبّة وکوز بن علقمة صحابی ست واو هو کوز بالواو والزاء ـ وبنو کوز بطنی ست از بنی اسد ❋
(کَازَة) دهی ست در مرو کازی منسوب بوی ❋
(کُوزی) کلوپی قلعه ست بلند بجبرستان لا تعلوها الطیر فی علیها ولا الحُبُّب فی ارتفاعها وانما تنتهی دون مقلتها لغة شامیة ❋
(کوثیر) کزبیر نام مردی ـ کوذکلتان بضم الکافین دهی ست در اصفهان ❋
(مکوّرة) کمقعدة از اعلام است
(رعکوز) کمنزنام مردی ـ رجل مُکَوَّر الرأس کمعظم مدور از سر ❋
(تکوّز) گرد آمدن قوم ❋
(اکتیاز) آب گرفتن بکوزه ❋
(ک و س) (کَوس) بالفتح باد نکبا که بروی باد دیگر بر وزد وقال قول اللیث کلمة یقال عند خوف الغرق رجم بالغیب ❋
(کُوس) بالضم دهل ونقاره فارسی ست بیرب و چوب سر سطوره نجار که بپا س تختها یعنی چهار گوشه را اندازه نماید ❋
(کُوسی) منسوب است گیاه دشتها لغة کوساء کصحرا پاره گیاه خشک و درهم بریکدیگر پیچیده لماع کوس بضم جمع ـ کذا مال کوس یعنی ریگهای برهم نشسته ـ ونیز کوساء ـ مؤنث
(کاسان) شهریست بماوراء النهر ❋
(کوسین) بالضم دهی ست ❋
(مکاوس) بالفتح جای حلقه شدن مار
(کاست الحیة کوسا) بالفتح پیچیده و حلقه شد ـ ونیز کوس بر سه پای رفتن ستوری زده یا عام ست و برزمین افکندن کسی را وطعن کردن زن را در جماع و سرزیر کردن وزیان آوردن در ثمن مبیعه یقال لا تکسن افلان فی البیع و نرم و آمیختن
(اکاسة) بر سه پای رفتن ستور و بوی شتر را و افکندن برزمین ❋
(تکوّس) کمعظم نگونسار ❋ ادهو کمقعد
(تکویس) برگردانیدن ونگونسار کردن و فی الحدیث والله لو فعلت ذلک لکوسه الله فی النار
(مکاوسة) برزمین افکندن کسی را
(تکوّس) نگونسار گردیدن ❋
(متکاوس) ما فاحل گیاه بسیار و بریکدیگر نشسته ـ ونیز متکاوس معروف و پی آمدن چهار حرکات باجتماع و دو سبب چون فَعَلَتُن ❋
(تکاوس) تو بر تو شدن گوشت بسیار و برهم نشستن گیاه علف ❋
(کتا ساً عن حاجته) باز ایستادن از حاجت وی ❋
(ک و ش) (کوش) بالضم سرگین کاشتن کتمامة مثاره ❋
(کوشان) کسکران نوعی از خوردنی اهل عمان که از برنج و ماهی سازند
(کاش کوشا) بالفتح ترسید ❋
(کاش جاریته) بوسید آنرا ❋
(ک و ع) (کَوع) بالفتح پر استخوان ساق دست رفتن یک از سختی گرما و الفعل من نصر داکوع گردیدن ❋
(کُوع) بالضم طرف استخوان ساق از سوی انگشت ابهام کاع مثله ومنه الحدیث ابارق فقطع یدا من الکوع باکوع وکاع موطرف استخوان ساق متصل بند دست یا کوع استخوان سوی نرانگشت وکاع استخوان سوی خنصر ولذا کو سوع نیز نامند یا کوع باریکترین و کمترین حجم ازین هر دو استخوان اکواع جمع و یقال احمق من الذی یمتخط بکوعه ❋
(کوع) محرکة دو استخوان ساق دست ❋
(اکوع) بزرگ کاع و کوز ساق دست کوعاء مونث ولقب سنان جد ابواياس یا ابو مسلم یا ابو عامر سلمة صحابی بن عمرو بن سنان الاکوع بن عبدالله کمعظم فی

نزد و غطفان این کلمه بزبان مهملتر را سر
میکرد. منها انا ابن الاکوع. والیوم یوم
الرضع. کوّعه بالسیف تکویعاً
بتیغ زد او را چندانکه کج گردید استخوان
ساق دست وے +
(تکوّع) دردگین شدن ساق دست
(ک و ف، کوفة) بالضم ریگ
توده سرخ گرد یا هر ریگ توده سنگریزه
آمیز و شهری که در عراق که قبة الاسلام و دار
هجرت مسلمانان است مصّرها سعد
بن ابی وقاص وکان منزل نوح
علیه السلام وبنی مسجدها سمیت
لاستدارتها واجتماع الناس بها
ویقال لها کوفان بفتح وکوفة
الجند لانه خطّت فیها خطط
العرب ایام عثمان خططها السائب
بن الاقرع الثقفی او سمیت بکوفان وهو
جبیل صغیر فسهّلوه واختطّوا علیه
او من الکیف للقطع لان ابرویز اقطعه
لبهرام اولانها قطعة من البلاد
والاصل کیفة فلما سکنت الیاء وانضم
ما قبلها جعلت واوا او من قولهم
هم فی کوفان بالضم ویفتح وکوفّان محرکة
مشددة الواو ای فی عزّ ومنعة
لان جبل ساتیدما محیط بها کالکفاف
او لان سعدا لما ارتاد هذه المنزلة
للمسلمین قال لهم تکوّفوا او لانه
قال کوّفوا هذه الرملة ای نحّوها
ونیز کوفة عیب یقال لیست به
کوفة ولا توفة.
(کاف) کوه است و یکی از حروف
است مذکر آید ومؤنث مانند سائر حروف
ونیز کاف حرف جار است که جهت تشبیه

غو زید کالاسد و تعلیل نزد یک
قومی ومنه قوله تعالی کما ارسلنا فیکم
رسولا ای لاجل ارسالی وقوله و
اذکروه کما هدٰکم ای لاجل هدایته
ویکانه لا یفلح الکافرون ای اعجب
لعدم فلاحهم واستعلا نحو کن کما
انت علیه وتخییر فی جواب من قال
کیف انت وجهت مبادرت بشرطیکه
بما متصل شود نحو سلّم کما تدخل
وصل کما یدخل الوقت ذکره ابن
الخباز فی النهایة وتاکید و آن زاید
باشد نحو لیس کمثله شیء. وگاهے موقع
اسم آید وجر کند بدو فت مثل. آن
حرف جر هم داخل شود واستعمال
این کاف نزد سیبویه بے ضرورت درست
نباشد کقوله ع یضحکن عن
کالبرد المنهم. وضمیر خطاب
منصوب ومجرور نحو ما ودّعک
ربّک وما قلی بس جهت تذکر فتحه
بدهند وجهت مؤنث کسره وکاف حرف
خطاب باسم اشاره وآنرا حظے از اعراب
نیست لقولک ذلک وتلک واولئک
وبا ضمیر منفصل منصوب نحو
ایاک وایاکما وبا بعض اسمای
افعال نحو حیّهلک ورویدک و
النجاءک وبا ارأیت بمعنی اخبرنی
نحو ارأیتک هذا الذی کرمت علیّ
(کُوَیفة) کجهینه جائیست نزدیک
کوفه منسوب بسوی ابن عمر بدان جهت
که او درآنجای فرود آمده.
(کوفی) کطوبے شهریست
با ذخیس نزدیک هرات.
(کوفان) کعثمان ویفتح ریگ توده

گرد وانبوه و درهم پیچیده از نے و
چوب وامر مستدیر منه قولهم هی
کوفان ای فی امر مستدیر لیس لا وجه
له وارجمندی وشوکت وبلندی یقال
هم فی کوفان ای فی عز ومنعة کوفان
کهیبان وحلسان مثله فی الکل و
کار دشوار یا ناخوش وناپسندیده یا بدی
یا نیکی یا سختی و رنج واختلاط وآمیزش
یقال ظلّوا فی کوفان ای فی عصف
کعصف الریح. ونیز کوفان کعثمان
ویفتح کوفه که دار هجرت مسلمانان است +
(کُتکاف) بالضم الفوقیة دهیست بخورستان
نزدیک نیشاپور.
(ن) کاف الادیم کوفا. بالفتح
دو باره دوخت کرانهاے ادیم را بریکدیگر
(تکویف) بریدن یقال کوّفت
الادیم تکییفا و کاف نوشتن و بکوفه
رفتن + تکوّف تکوّفا وکوفانا.
بالفتح گرد گشت و با کوفیان مانند کرد خود را
ونسبت نمود با ایشان +
(ک و ک، کوکوة) جنبیدن
در رفتار وشتافتن یا دیدن کوتاه قامت
(کوکیة) کعلابط پست بالا
کوکاة بالفتح مثله +
(کوکی) کسرمه مرد بے خیر
(ک و ل، کولة) بالفتح قلعه است
بیمن +
(کول) از فرد هے است بفارس +
(کوَل) کاحمد زمین بلند شبیه بکوه +
(کولان) کسکران گیاه بردی و علف
یا گیاهے است مانند بردی گرد آب دمیده و
بضم شهریست بما وراء النهر +
(کوالل) بالفتح کوتاه بالا +

(تکوّل) فراہم آمدن و پیش آمدن کسے را بدشنام و ضرب یقال تقولوا علیہ ای اقبلوا بالشتم و الضرب فلم یقلعوا۔

(تکاوُل) اظہار کوتاہی نمودن و باز ایستادن از امرے ٭

(انکیال) بدشنام و ضرب پیش آمدن کسے را ٭

(اکوئلال) پستک شدن ٭

(مکوئل) کوتاہ قد نعت ست از اول

(ک و م) (کوم) بالفتح کس زدن با مادہ است ٭

(کُوم) بالضم گلہ شتران ٭

(کُومۃ) بالضم تودہ خاک بلند برداشتہ و نام زنے و کومۃ المدد بستہ است بلند نزدیک ثمغ کام فیروز۔ ضیعت لعارس

(اکوم) بلند ہرچہ باشد و زیر پستان مرد و ہما اکومان کوماء کحمراء ناقہ بزرگ کوہان ٭

(کیمیاء) بالکسر ممدود و اصل زر و سیم و اکسیر یا بردو اگرچوں بر اشیائے معدنی ریزند بسوئے فلک شمسی یا قمری سواں گردد۔

(نع) کام المرأۃ کوما و کومۃ بفتحہا گائید آں را و کذا کام الفرس و غیرہ اتاہ اے نزا علیہا۔

(س) کومت الناقۃ کوما عرکۃ بندگی کوہان گردید ٭

(مکوّمۃ) بالضم زن گائیدہ ٭

(تکویم) تودہ تودہ کردن خاک را و بلند برخوردن سر تودہ را ٭

(اکتیام) بہ سر گستان نشستن

(ک و ن) (کون) بالفتح چیز نو پیدا از شت غیر معتاد و اکوان جمع و حرکت و سکون ٭

(کُونی) بالضم منسوبا بہ گلان سال ٭

(کُنتی) بالضم منسوبا بہ گلان کنتنی بضم الکاف والتاء قبل النون منسوبا مثلہ کانہ نسب الے قولہ کُنت فی شبابی کذا و کذا جمع الکیات۔ بالکسر نام کتابے ست مر مجوس را ٭

(کیانۃ) لکتابۃ بہ ندرتاری ٭

(کائنۃ) چیز نو پیدا کہ سابق نمود کم شود

(کیوان) بالفتح ممنوعا نام ستارہ ٭

(مکان) بالفتح جائگاہ مکانۃ بالتاء مثلہ امکنۃ و اماکن جمع منہ قولہ تعالی لو نشاء لمسخناہم علی مکانتہم ولما کثر لزوم المیم توہمت اصلیۃ فقیل تمکّن۔ و نیز مکانۃ۔ پائگاہ و منزلت و نیست و آہنگ یقال مضیت مکانتی اے طیّتی ٭

(مکین) کمبیع صاحب پائگاہ و منزلت یقال فلان مکین عند فلان ای بین المکانۃ ٭

(مکینۃ) بالتاء آہنگ و نیت یقال مضیت مکینتی ای طیّتی

(ن) کان علیہ کونا۔ بالفتح و کیانا الکتاب بذیرفت آں گزید و تقول للبغیض لا کان و لا یکون و کنت الغزل۔ ریسیدم آں را و یقال کنتک و کنت ایاک کما تقول ضربتنا زیدا و ظننتک زیدا ایاک ای تضع المنفصل موضع المتصل لانہما منفصلان فی الاصل لانہما مبتدأ و خبرہ کنا ہم لے کنا ایاہم عن سیبویہ۔

و نیز کون۔ بودن و ہست شدن کیان بالکسر و کینونۃ مثل شیمو و بالحیدودۃ والظیرورۃ من ذوات الیاء ولم یجیٔ من الواو علی ہذا الاحرف کینونۃ و ہیعوعۃ و دیمومۃ و قیدودۃ والاصل کیّنونۃ بتشدید الیاء فحذف فذا کما حذفوا من ہیّن و میّت و لولا ذلک لقالوا کونونۃ و اما الحیدودۃ فاصلہ فعلولۃ بفتح العین فسکنت للتخفیف لانہ لیس فی الکلام فعلول محرکۃ و کان اذا جعلتہا عبارۃ عن ما مضی من الزمان احتاجت الی خبر لانہا دلت علی الزمان فقط و ہی ناقصۃ ترفع الاسم و تنصب الخبر تقول کان زید عالما و قولہ کنتا الکونۃ ای کنت بہا و کذا قولہم ما زال کان لم یکنہا احد ای لم یکن بہا احد و اذا جعلتہا بمعنی ثبت نحو کان اللہ ولا شیٔ معہ او بمعنی حدث نحو اذا کان الشتاء فادفئونی۔ فان الشیخ یہدہ الشتاء او بمعنی حضر نحو و ان کان ذو عسرۃ او بمعنی وقع نحو ما شاء اللہ کان استغنت عن الخبر لانہا دلت علی معنی و زمان و ہی حینئذ تامۃ۔ قد یجیٔ بمعنی اتانا صار نحو و کان من الکافرین۔ و للاستقبال نحو یخافون یوما کان شرہ مستطیرا و بمعنی المضی المنقطع نحو و کان فی المدینۃ تسعۃ رہط و بمعنی الحال

عز کنتم خیر امة وتقول جاؤنی لا یکون
زیداً تعنی بہ الاستثناء کانک
قلت لا یکون الآتی زیداً وقد تقع
زائدة للتوکید لا اسم لہا ولا خبر
کقولہ۔ فکیف اذا مررت بدار قوم
وجیران لنا کانوا کرام۔ ای جیران
لنا کرام وقولہ تعالیٰ کیف تکلم من کان
فی المھد صبیا قیل کان زائدة ونصب
صبیا علی الحال وقیل بمعنی وقع وقیل
ناقصة وقولھم لم یک اصلہا
یکون فلما دخلت علیہا لم جزمتہا
وحذفت الواو لالتقاء الساکنین
فبقیت لم یکن فحذفوا النون ایضاً
لکثرة استعمالہا واذا تحرکت اثبتوہا
وقالوا لم یکن الرجل واجاز یونس
حذفہا مع الحرکة۔ قال اذا لم تک
الحاجات من ہمم الفتی۔ فلیس
بمغن عنک عقد الرتائم ✦
(تَکْوِیْن) ہست گردن ونو
بیرون آوردن چیزی را وآفریدن خدای
موجودات را یقال کَوَّنَ اللہ
الاشیاء ای اوجدہا ✦
(تَکَوُّن) شدن وبودن و
جنبیدن ✦
(اِکْتِیَان) بودن وہست شدن
وھی تکرفع الاسم وتنصب الخبر ایضاً
وضامن شدن یقال اکتیان بہ ای
تکفل بہ ✦
(اِسْتِکَانَة) فروتنی نمودن ✦
(ک و و) کُوَّة بالفتح وبضم
روزن خانہ نو بدون التاء مثلاً یا بکسر
جہت روزن کلان ست وتانیث جہت
روزن خورد کوی محرکة وکواء بالکسر

والمد جمع کوہ ای کہدی لغة فیہا واحد
کُوَّة بالضم ✦
(کُوَی) کسی ستارہ ست ✦
(کَاوَان) نام جزیرہ است در
دریای بصرہ ✦
(تَکَوِّی) در تنگ جای درآمدن
ودر تخیب (؟) ونقبض شدن در آن وگرم
شدن از گرمی اندام کسی یقال تکوّی
بامرأتہ اذا تدفّی واصطلی بحرارة
جسدہا ✦
(ک و ہ) ن) کُہْتَة
بوی کردن گفتم او را تا بوی دہن او
معلوم شود ✦
(س) کَوِہَ کَوَہًا محرکة سرگشتہ گردید
تکوّہت علیہ امورہ۔ پراگندہ و
پریشان گشت بروی کارہای او ✦
(ک و ی) کَیَّة بالفتح داغ جای
(کَوَّاء) بالشد او مرد پلید نیک دشنام
دہندہ مردم را۔ وابو الکواء کنیت
عربان ست ✦
(کَاوِیَا) بمد وآہن داغ شتر ✦
(مِکْوَاة) بالکسر آہن داغ ومنہ
المثل العیر یضرط والمکواة فی النار
(ض) کَوَاہُ کَیًّا۔ بالفتح داغ کرد از
آہن گرم وجز آن ویقال آخر الدواء
الکی۔ وکواہ بعینہ تیز نگریست سوی
وی۔ وکوتہ العقرب نیش زد او گزید
(مُکَاوَاة) ہمدیگر را دشنام دادن
(اِکْتِوَاء) داغ کردن [illegible]
ستودن خویشتن را بچیزی کہ ندارد ✦
(اِسْتِکْوَاء) داغ کردن خواستن ✦
(ک ہ ب) کَہْب بالفتح
گاو میش کلان سال ✦

(کُہْبَة) بالضم سپیدی مائل بتیرگی
یا سیاہی یا تیرگی بسیاہی زند یا تیرگی
ست خاص شتر را قال ابو عمرو وھو لون
ایس بخالص وھو فی الحمرة خاصة
(اَکْہَب) سپید تیرگی مائل یا بسیاہی
یة الجمل اکہب وناقة کہباء کہب بالضم جمع
(ک س) کَہِبَ کَہَبًا محرکة اکہب گردید
کاہب نعت ست از آن ✦
(ک ہ ب ل) کَہْبَل بجعفر نیست
کوتاہ قامت ودرختی ست بزرگ ✦
(ک ہ د) اتان کہود الیدین
کصبور خر ماده شتاب رو ✦
(کَہْدَاء) کحمراء ماده ✦
(کَوْہَد) بجہ مرد لرزہ زدہ از پیری
(ف) کَہَدَ کَہْدًا بالفتح وکہدانا
محرکة شتافت در آن کوشش۔ وکہدتہ
انا۔ شتابانیدم او را لازم متعدی ونیز کہد و
کہدان بتپیدن خواستن چیزی ومانده گردیدن ✦
(اِکْہَاد) ماندہ گردیدن ومانده گردانیدن ✦
(اِکْوِہْدَاد) سر در داشتن لرزیدن جوجہ
پیش مادر تا خورش دہد ونیز بچ و لعب سیرت
کسی را ✦
(ک ہ د ب) کَہْدَب بجعفر گران
ناگوار ✦
(ک ہ د ل) کَہْدَل بجعفر زن
جوان فربہ وکندہ پیر کلان سال از اضداد
است وتنندہ ودختر نوجوان نام
[illegible] شاعریست ✦
(ک ہ ر) کَہْر بالفتح چیرگی وچیرہ
شدن وبانگ بر زدن وتیز نگریستن و ترش
روئی پیش آمدن کسی را بجہت حقارت و
تہاون وی وخندیدن ولہو وبازی کردن
وبلند بر آمدن۔ ویقال لقیتہ کہر الضحیٰ

وسخت شدن گرما و دلاوخیری کردن و الفعل من فتح ٭

(کُهرُوْر) بالضم ترش روئی اسم ست و آنکه سرزنش کند و بانگ بر زند مردم (اکهُوْرَدَة) بالمد مثلہ فیہما ٭

(ک ہ ف) کَهف بالفتح سمج و غار کوه فراخ شبیہ خانہ زمین کنده پناه و کهف القوم مہتر و معتمد ایشان کُهُوْف بالضم جمع ۔ و اصحاب الکهف از اہل روم اند بر دین مسیح علیہ السلام و بروایت ابن قتیبہ قبل از مسیح و گویند که این غار ہم در ارض روم ست و در اسامی اختلاف بسیار فقیل مکسلمینا املیخا و یکسر مرطونس نوالس سلبنونس بطینونس کشفوطط و قیل ملیخا مکسلمینا مرطونس نوانس آذرجانس اونونس کید سلطینوس و قیل مکسلمینا املیخا مرطونس بینونس سارینونس کشطوس ذونواس و قیل اسمینا ابلیخا مرطونس جالنس سارینونس بطینس کشفوطط و قیل مکسلمینا ملیخا مرطونس بینونس سارینونس ذونوانس کشفیططیونس و ذات الکہف موضع ست ۔ و نیز کَهف نیک و بیدن و سخت و فتن و هو فعل جہات و تعدیہ ہم ست کَنَّهف تنا بزیادة النون ٭

(کَهفَة) بالفتح بے ست مرئیہ

(اکَّهَف) سعہ فرا بے ست ٭

(کَنهَف) بجندل موضعے ست

(تَکَهنُف) بریات کہف ساختن ٭

(تَکَهُّف) بکهف آگ گردیدن کوه ریسمج در آمدن و کندن آب جوانب چاه را چندانکه آواز جنبش آن شنیده شود ٭

(اکتِهاف) بکهف در آمدن ٭

کَنهَف عنّا کَنهَفَةً گذشت ز من و دور دید و رفت والنون زائدة

(ک ہ ک ب) کَهکَب بجعفر بادنجان ٭

(ک ہ ک م) کَهکَم بجعفر بادنجان و پیر سال خورده و مرد بیمناک کَهکامَة بالفتح مثلہ ٭

(ک ہ ل) کَهل بالفتح مرد سیاه سپید موئے ذی تقا بیا مرد میانہ سال آنکہ از سی یا از سی و چہار در گذشتہ تا پنجاه یا سپیدی باشد گویند که مرد تا شانزده سال حدث ست و از شانزده تا سی و دو شاب و از سی و دو تا پنجاه کهل سپس از آن شیخ کُهُول ۔ کُهلان و کِهال کالکلاب و کُهلان کرماں و کُهّل کرکع جمع کَهلَة مؤنث کَهلَة و نیز جمع اولا یقال کاملة الا هزده و حا بشهلة ۔ و بنت کهل گیاه بیابان دراز سپیده و سخت گردیده و بیوده و از اعلام ست و یقال طار له طائر کهل یعنی ورا نصیبے ست نعمت دنیا ٭

(کَهَل) کہ زیر زانہائے چوپایان ست

(کُهَیلَة) بجہینہ جائے ست ٭

(کَهّال) کہ ایں جادوگری جاہلی ٭

(کَهُول) کصبور تنده ٭

(کاهِل) کصاحب مرد کہل گردیده منہ الحدیث هل فی اهلک من کاهل ای من اسن و صار کهلا و یروی من کاهل ای ذوج قال الجل اراد الجماعة صلی اللہ علیہ وسلم و سر کتف و استخوان برآمده کرانہ دوش ستور یا عام ست یا دوش کہ سہ یک حصہ سر پشت ست متصل گردن یعنی شش مہره یا مابین کتف یا بن گردن از پشت کَواهِل جمع و یقال فلان کاهل بنی فلان ای عمدتہم فی الملمات سندہم فی المہمات و فی الحدیث تمیم کاهل مضر و علیہا المحمل ۔ و نیز کاهِل پسر اسد بن خزیمة ۔ و نیز (کاهِل) بطنے ست از بنی اسد کہ حجر پدر امرئ القیس را کشتند و ابو کاهِل قیس بن عائذ بجلی صحابی و ذو کاهِل کنایہ از مرد خشمناک و گشن جوشان تیز شهوت فیقال انہ لذو کاهل و شدید الکاهِل بلند جانب صاحب شوکت و قوت ٭

(کَهلان) کسکران نام مردے قبیلہ ہست از یمن و ہم ولد کَهلان بن سبا ٭

(کُهکُول) کعصفور یک خنده و جوان و کریم ٭

(کَهَوَل) کجدول تنده یا نوعے از آن نبت مُکتَهِل ۔ گیاه بیابان دراز سپید و سخت و قوی گردیده نعجة مُکتَهِلَة ۔ بز ابریشم سرش سیاه سپیدی آمیز باشد ٭

(اکتِهال) کہل گردیدن و موشدن هکذا قالوا و لا یقال کهل من المجدود و جاء فی الحدیث هل فی اهلک من کاهل و تمام رسیدن گیاه و قوی شدن آں و شگوفہ بر آمدن و کمال کردن مرغزار ٭

(تَکَهُّل) پیر کهل دانستن خود را به کهلان منسوب کردن +

(ک ه م) کَهْمٌ کامیر مرد کلان سال - سَیْفٌ کَهَامٌ - کهام شمشیر کند و لِسَانٌ کَهَامٌ - زبان مانده در سخن و فرس کَهَامٌ - اسپ بطی و آهسته رو و رجل کَهَامٌ - مرد کلان سال بی هیچ چیزی - قوم کهام علی لفظ الواحد جمع +

(کَیْهَم) کحیدر نام مردی -

(ن) کَهَمَتْهُ الشدائد کَهْمًا - بالفتح بددل کرد او را اختیاطی زمانه از اقدام برامری +

(ک) تَکَهَّمَ الرجل کَهَامَةً - کلان سال گردید -

(انکهام) شکست و کند شدن نیش +

(ک ه م س) کَهْمَسٌ کجعفر شیر بیشه و زشت روی کوتاه قد و قوی بزرگ کوهان - و کهمس هلالی صحابی است و کهمس بن حسن تمیمی تبع تابعی - و نیز کهمس پدر قبیله از ربیعه بن حنظله +

(کَهْمَسَة) باهم نزدیک کردن هر دو پای در رفتن و برانگیختن خاک از آنها +

(ک ه م ل) کَهْمَل کجعفر گران و ناگوار که صحبت وی را دوست ندارند

(تَکَهْمُل) که سر به هم یقال اخذ الامر مُکَهْمَلًا - اسی با جمع +

(ک ه ن) کِهَانَةٌ کَکِتَابَةٍ فال گوئی +

(کَاهِن) فال گوی کهان کرمان و کَهَنَة محرکة جمع و لو شنده و متکفل بکار و حاجت و بکری کاهنان - و قبیله ایست -

(ف ن) کَهُنَ لَهُ کَهَانَةً - کرامت فال گوئی کرد و فال گوئی گرویده و قیل یقال کهن یکهن کهانة ککتب یکتب کتابة اذا تکهن و اذا اردت انه صار کاهنا قلت کهن کهانة ککرم کرامة -

(مُکَاهَنَة) باهم یاری دادن و عطا کردن بی پاداش و میل باهم کردن

(تَکَهُّن) فال گوئی کردن و فال گوئی شدن +

(ک ه ه) کَهَّة بالفتح شتر ماده فربه کلان سال و کند و پیر و نیز ناقه کلان سال فربه باشد یا لاغر +

(کَهْکَاهَة) مرد بیناک و شتر فربه

(ض) کَهَّ کُهُوهًا - بالضم پیر کلان سال گردید - و کَهَّ السکران - پر کرد مست بوی تو +

(کَهْکَهَة) کدحرجة گرمی و سوزش و حکایت آواز شیر و شتر یقال کهکهة الاسد فی زئیره کانه حکایة صوته و کذلک کهکهة البعیر فی هدیره و دمیدن سردی زده دست خود را تا گرم گردد

(ک ه ی) کَهَاة بالفتح شتر ماده فربه بزرگ جثه یا ناقه فربه شگرف تمام سال یا ناقه فراخ پوست سرپستان کیهاء کصحراء مثله فی الکل +

(اَکْهَی) کاحمد مرد که بر روی او کهف باشد و گنده دهن و بددل سست و سنگ بی شکاف و بی رخنه - و صخرة اکهی - نام کوهی +

(اکهاء) مردمان آگاه و دانا -

(س) کَهِیَ کَهًی - کند اگهی گردید

(اکهی اِکْهَاءً) بدم گرم گردید سر انگشتان سردی رسیده را - و اکهی عن الطعام - باز ایستاد از طعام -

(مکاهاة) باهم نازیدن و فخر کردن +

(اکتهیک) بمالک - روباروی تو شدم جهت مساله و خواست +

(ک ی ء) کَاءَ - سست و بددل کَاءَة بالتاء و کِیْءٌ و کِیْئَةٌ بفتحهما مثله

(ض ن) کِفْتُ کَیْأً و کَیْأَةً بفتحهما ترسیدم و بددل شدم کؤت کوءا بالفتح و کاء او کعا و اعلی القلب کذلک

(اکاءة) اکاءً و اکاءة - ناگاه بنگام کار سی که اراده داشت در آمد او را سپس آن ترسید و ترک داد +

(ک ی ت) کَیْتَ و کَیْتِ بفتح التاء و کسرها فیهما چنین و چنین و التاء فیهما هاء فی الاصل فصارت تاء فی الاصل و حکی ابو عبیدة کان الامر کیه کیه بالوصل ایضا و کیهه فی الوقف کما یقال ثمة +

(کَیِّت) کسید و یخفف نیز کمالیان

(تکییت) پر کردن آوند را و آسان و سهل گردانیدن رخت و سامان را +

(ک ی ح) اَسْنَانُ کَیْحٍ بالفتح والکسر دندان سخت و سطبر اکیح کاحمد مثله کیوم و ایوم +

(کَیَح) محرکة سختی و سطبری و درشتی

(ض) مَا کَاحَ فِیهِ السَّیْفُ - کار نکرد شمشیر در آن +

(اکاحة) هلاک کردن و کارگر شدن شمشیر یقال ما اکاح فیه

التیفُ ای ما حالک ◆
(ک ی د) کَید) بالفتح مکر و فریب
و بدسگالی و حیله و جنگ یقال غزا
فلانٌ ولم یلق کیداً و کَیدُ الله۔
مجازات خداست مرمکاران را بر مکر آنها
و نیز کَید۔ بدسگالیدن مکید
رمکیدٌ کمبیع مثله و آتش بر آوردن
آتش زنه و تهی کردن کوشیدن زاغ و بانگ کردن و باهم
مروسیدن یقال هو یکید بنفسه یعالجها و مردن
یقال هو یکید بنفسه ای یجود بها
و حیض آمدن زن و آهنگ نمودن و
نزدیک شدن کار که بشود یقال کاد
یفعل کذا و درشتی نمودن یقال لا
کیداً و لا همّاً یعنی ادرشتی میکنم و
نه قصد والفعل من ضرب ◆
(مُکایَدَة) بدسگالیدن ◆
(تَکایُد) باهم فریفتن و نیز
یقال هما یتکایدان و لا یقال
بمعنی دانسته و نیز تکاید سختی و
دشواری یقال فیه تکایدٌ ای
تشدّد۔ و تکاید الامر ای شق
علیه و اشتد والهمز اعلی ◆
(اِکتیاد) فریب خوردن ◆
(ک ی ر) کِیر) بالکسر دمه
آهنگری کیار و کِیَرَة کقردة و
کِیزان بالکسر جمع و کوهی ست و
موضعی در بادیه و شهری میانه تبریز و
دبیلقان ◆
(کِیاد) کلکتاب دنب برداشتن
اسپ در دویدن والفعل من ضرب و نصر
(کَیتَر) کسید اسپ که در دویدن
دنب بجارد ◆
(ک ی س) کَیس) بالفتح

خرد و زیرکی و جوان مردی و زیرکی
خلاف حمق و زیرک شدن کیاسة
ککتابة مثله و کائیدن و چیره شدن
در کیاست۔ الفعل من ضرب و فی
الحدیث انما کِستُکَ الاخذ جملک
ای غلبتُک بالکیاسة و فیه فاذا
قَدِمتَ فالکیسَ الکیسَ امر
بالجماع فجعل طلب الولد عقلاً
اوذهی عن المبادرة الیه باستعمال
العقل فی استبرائها لئلا یحمله
الشبق علی غشیانها حائضاً ◆
(کَیسَة) بنت ابی کثیر تابعیه
و علی بن کیسة پسر وی بفتح کاف است ◆
(کِیس) بالکسر کیسه سیم و زر
لانه یجمعهما اکیاس و کِیَسَة کقردة
جمع و آتون کر بچه دان باشد ◆
علی بن کِیسة۔ بالکسر مقری ست
ـت۔ و نیز علی ابن کیسة ابن ...
(اَکیَس) زیرک و دانا کِیسی
و کُوسی بالکسر والضم مقصورتین
مونث ◆
(کَیسان) اسمرت سکالش دنیا
و یونانی اسم ست غدار و نام پدر
ایوب سختیانی و لقب مختار بن ابی عبیدة
و دام کیسان۔ تعبیه ... و لقب غرل بای شیب
بای ... یعنی مردم زنند و غدر اندازه
وابو فروة کیسان مولای عثمان
بن عفان رضی الله عنه و ابو سعید
ایسان مقبری تابعی۔
(کیسانیّة) گروهی از روافض
منسوب بسوی کیسان مختار بن ابو
عبید۔ و نیز کیسانیة گروهی از
ثنویه که وجود اشیا از سه اصول گویند

یعنی آب آتش خاک ◆
(کَیِّس) کجید زیرک و ظریف
کَیسَی بالکسر مقصورا جمع زیدین
کَیِّس نمری کسی بسیار نسب دان
عرب ست و کَیِّس بن ابی کعب محدث
(کَیِّسَة) بالتاء نام دختر ابی بکر
نفیع تابعیه و نام دختر حارث زن مسیلمة
کذاب کریعه وی باسلام مشرف شد
وابو کَیِّسة۔ کنیت براء بن قیس او
هو بجیمة و موحدة ◆
(اِکاسَة) به فرزند زیرک شدن
و فرزندان زیرک آوردن۔ اِکیاس
علی الاصل مثله فیهما۔
(مُکَیِّس) کمعظم زیرک و ظریف ◆
(تَکییس) زیرک گردانیدن ◆
(مُکایَسَة) باهم چیرگی نمودن در
زیرکی و بزیرکی باهم نبرد کردن و
مکاس کردن در بیع ◆
(تَکَیُّس) تکلف زیرکی نمودن
و ظرافت کردن ◆
(ک ی ش) ثَوبٌ اَکیاش)
بالفتح نوعی از جامه که رشته اش را
دوباره ریسند همچو خز و پشم یا جامه
هیچکاره ◆
(ک ی ص) کَیص) بالفتح
بخیل تمام در رفتار شتاب ◆
(کِیص) بالکسر دشوار خوی
نیک بخیل یا پستک نازک اندام پر
گوشت کَیِّص کجید مثله فیهما
(کِیَص) کعنب سمت پی کیص
کهیف مثله ◆
کَیّاصُ المَشیِ۔ کلکتان آن که
در رفتار ما بین هردو ران دوری بود در

باطن ران نرمی و فرو هشتگی باشد
(کیصی) العیصی دیتون آنکه تنها
خورد و تنها فرود آید و همواره دربند
غم خویش باشد و پروای کسے ندارد
کیصی کسکرے مثله
(ض) کاص کیصًا بالفتح و
کیصانًا محرکة و کیوصًا بدال و
سست گردید از چیزے و کاص
طعامه تنها خورد و کاص من
الطعام بسیار خورد و کصنا عنده
ما شئنا اے اکلنا و یقال فلان
مرّ یکیص یعنی شتابی کنان گذشت
(مکایصة) مروسیدن یقال
مازال یکایصه اے یمارصه
(ک ی ع) کائع ترسنده از
چیزے و بد دل شونده کاع مثله
کاعة جمع
(ض س) کعف عنه کیعًا
بالفتح و کیعوعة کقیلولة ترسیدم
و بد دلی کردم از آن
(ک ی ف) کیف بالفتح
بریدن و نیز کیف چگونه و هو اسم
مبهم غیر متمکن مبنی علی الفتح
و انما حرک آخره للساکنین و
بالفتح لمکان الیاء و یستعمل علی
وجهین احدهما و هو الغالب فیه
ان یکون الاستفهام عن الاحوال
اما حقیقیًا ککیف زید او غیره
کقوله تعالی کیف تکفرون بالله
فانه اخرج مخرج التعجب کقوله
کیف ترجون سقاطی بعد ما
جلل الرأس مشیب و صلع
فانه اخرج مخرج النفی و یقع

خبرًا قبل ما لا یستغنی عنه ککیف
انت و کیف کنت و حالًا قبل ما
یستغنی ککیف جاء زید اے
علی ای حالة جاء زید و مفعولًا
مطلقًا کقوله تعالی کیف فعل
ربک فکیف اذا جئنا من کل امة
بشهید اے ای فعل فعل ربک و کیف اذا جئنا
کل امة بشهید یصنعون الثانے ان یکون شرطًا فیقتضی
فعلین متفقی اللفظ والمعنی غیر مجزومین ککیف تصنع
اصنع و لا کیف تجلس اذهب لا کیف
تجلس اجلس بالجزم عند البصریین
الا قطرب و حینئذ تضمن ابن فیجوز
الجزم نحو کیفما تفعل افعل و هو
عند سیبویه ظرف و عند السیرافی
والاخفش لا یجوز ذلک و قال ابن
مالک ما خلاصته لم یقل احد ان
کیف ظرف اذ لیس زمانًا و لا مکانًا
و لکنه لما کان تفسیر بقولک علی
ای حال لکونه سؤالًا عن الاحوال
سمی ظرفًا مجازًا انتهی و هو رای
حسن یؤیده الاجماع علی انه
یقال فی البدل کیف انت اصحیح
ام سقیم بالرفع و لا یبدل المرفوع
من المنصوب الی هذا اشار
المصنف بقوله ابن مالک
صدق و زعم قوم و منهم عیسی
بن موهب ان کیف تأتی عاطفة
ذکره فی کتاب العلل و انشد علیه
اذا قل مال المرء لانت قناته
و هان علی الادنی فکیف الاباعد
و هذا خطأ لاقترانه بالفاء و
انما هو هنا اسم مرفوع المحل علی
الخبریة و قد یسلب عن کیف

معنی الاستفهام فیبقی دالا علی نفس
الحال کانظر الی کیف یصنع ای الی
حال صنعه حکاه قطرب و یقال
کیف لی بفلان فتقول کل الکیف
والکیف بالجر والنصب
(کیفة) بالکسر پاره از جامه و
خرقه که در دامن پیراهن از پیش دوزند
و آنکه از پس باشد حیفه نامند
(ض) کیفی بالکسر مقصورًا قلعه ایست
میان آمد و جزیره ابن عمر
(تکییف) نیک بریدن و قول
المتکلمین کیفته فتکیف قیاس
لا سماع فیه
(تکییف) عیب ناک کردن
(انکیاف) منقطع و بریده شدن
(ک ی ک) کیکة بالفتح
خایه مرغ اسمها کیکة بتشدید
الیاء الاخیر کیاکی جمع کیکة
و کیکیة مصغر آن
(کیکاء) بالفتح ممدود امر دشوار
(ک ی ل) کیل بالفتح پیمانه و
آخگر از آتش زنه پراگنده شود و یقال
اذا طلع سهیل رفع کیل و وضع
کیل یعنی رفت گرما و آمد سرما
(کیلة) بالکسر پیمانیدن سه صفت
و یقال انه لحسن الکیلة مثل
الجلسة و فی المثل احشفًا و سوء کیلة
یجمع ان تعطینی حشفًا و ان تسوی الکیل
(کیّل) بالکسر بسترین و برگزیده
چیزے
(کیول) کالوتی صف اخیر در
حرب و مرد بد دل و زمین بلند و بستر
و برگزیده از هر چیزے و فی الحدیث

ان رجلاً اتى رسول الله عليه السلام
وهو يقاتل العدو فسأله سيفا
يقاتل به فقال تقوم في الكيول
فقال لا فاعطاه سيفا ●
(كيّال) كشاده پیماینده و لقب
مردے کوں کریہ ستہ خاک می پیمود
(مكيل) بفتح الميم پیمانہ مكيلہ
پیمانہ شدہ ●
(مكيال) بالكسر پیمانہ -
مكيل ومكيول - بالنقص والتمام پیمودہ
(ص) كال الطعام كيلاً - بالفتح
و تكيالاً ومكالاً - بفتح میمہا پیمود آنرا
و هما شاذان لان المصدر من
هذا الباب مفعل بفتح العين و
يقال كيل الطعام بالكسر وكُيِل
الطعام كسُئل وكُول حالة الضم قلب
الياء واوا حين ضم ما قبلها لان
الياء الساكنة لا تكون بعد مضموم
وكاله طعامه - پیمود جہت او وكال له
كذلك ومنه قوله تعالى واذا كالوهم
او وزنوهم يخسرون اى كالوا لهم وكال
للدراهم بجهت او زد وكال الزند اتش
داد اتش زند وكال الشئ بالشئ
مقایسہ کرد چیزے را بچیزے ويقال
هذا الطعام لا يكيلني يعني بقدر
پیمودہ من نیست بجہت او ●
(تكيّل) پیمودن و تمام پیمودن ●
(مكايلة) بایکدیگر پیمودن و مكايلہ
نعت ست ازان بالهمزة و بمعنى راست
بمعنى بجهت گفتن باکردن کارے
مانند کار دیگرے یا فرو گرفتن و دشنام
دادن باهم ●
(تكايل) ... سخت پیمودن ...

وهو مقلوب تكيل ●
(تكايل) بایکدیگر پیمودن مکایلہ
نعت ست ازان و خلاف معارضہ نمودن
و دشنام و کینہ يقال هما يتكايلان
ولا تكايل بالذم اى لا يجوز لك ان
تقتل الا تدارك ●
(اكتيال) پیمودن و پیمودن
بجهت دیگرے يقال اكتال الطعام له
و پیمودن برائے خود و یعدی بعلى يقال
اكتلت عليه یعنی گرفتم ازان و يقال
كال للمعطى واكتال للاخذ ●
(ك ي م) (كيم) بالكسر صاحب دیار
لغة حمير گویند ●
(ك ي م خ) (كيمخت)
نوعے از پوست رنگ یافتہ خاص پیرایند
و پوست ترکیبو ... ست ●
(ك ي ن) (كين) بالفتح گوشت پارہ
اندرونی کس زن یا گوشت فرج شبیہ
بکیرا زخستہ خرا کیون جمع وتلاق ●
(كينة) بالفتح کنارہ و یزیر شاری
(كينة) بالكسر سختی و خواری و حالی
يقال بات فلان بكينة سوء اے
بحالة سوء -
كائن وكاين - كفاعل كعين
بسكون النون چند و كل واحد منهما
بمعنى كم في الاستفهام والخبر مركب
من كاف التشبيه و اى المنونة
و لهذا جاز الوقوف عليها بالنون و
رسم في المصحف نونا ويوافق
كم في خمسة امور الابهام والافتقار
الى التمييز والبناء ولزوم التصدير
وافادة التكثير تارة وهو الغالب
نحو وكاين من نبي قاتل معه

ربيون كثير والاستفهام اخرى وهو
نادر لابن قتيبة وابن عصفور
وابن مالك واستدل عليه بقول
ابى لابن مسعود كاين تقرأ سورة
الاحزاب اية فقال ثلثا و
سبعين ويخالفها في خمسة امور
الاول انها مركبة وكم بسيطة
على الصحيح والثاني ان مميزها مجرور
بمن غالبا حتى زعم ابن عصفور
لزومه والثالث انها لا تقع
استفهامية عند الجمهور و
الرابع انها لا تقع مجرورة خلافا
لمن جوز بكاين تبيع هذا و
الخامس ان خبرها لا يقع مفردا ●
(مكيان) بالكسر بیمار -
(ص) كان كينا - بالفتح فروتنی نمود
(اكانة) فروتن گردانیدن و خوار
و ذلیل ساختن ●
(اكتنان) اندوهگین شدن ●
(ك ي ه) (كيه) کستید مرد
بستوه آمدہ از حیل غریب خود کسے کہ
بدو توجہ نکند او من بتصرف له -
(ص) كيهة پکردن گفتم او را تا
بوئے دہن او دریافت گردد ●
(ك ي ي) (كي) بالفتح والتخفيف
بر سہ نوع است اسم مختصر از كيف كقول
كي تجنحون الى سلم وما ثئرت
قتلاكم ولظى الهيجا تضطرم و بمنزلہ
لام تعلیل وآن درباے استفہام آید
در سوال از علت مثل كيمه بمعنى لمه و
برائے مصدریہ مغنی کقولک جئت
كي تكرم و قولك لم فعلت كذا
فتقول كي يكون كذا و تنصب الفعل

المستقبل و بمنزلته ان مصدریة و علامت نصب حلول آن بجت محل آن و قد تدخل علیه اللام ایضاً فتقول لکی و یتصل بلا النفی کقوله تعالی لکیلا تاسوا •

الکتاب الثالث والعشرون فی اللام

(ل ء ء) لؤلؤ لؤلؤ بالضم مروارید لؤلؤ لؤلؤة بالتاء یکے لآلی جمع و گاو دشتی ابو لؤلؤة بالتاء غلام مغیرة قاتل عمر رضی اللّٰه عنه لون لؤلؤی منسوب بمروارید رنگ لونٌ لؤلؤ لؤان کذلک •

(لأّآله) ککتابة مروارید فروش •

(لآّل) کشداد مروارید فروش لآئی و لآلاء کسلسال مثله و القیاس لؤلؤی منسوب بلآل و لآلاء والمراد باللؤلؤی فی الذکر محمد بن احمد بن عمرو راوی سنن ابی داؤد •

(لألاء) کسلسال شادمانی تام لألأت المرأة بعینیها لألأة نیکو کشاد چشم را و تیز نگریست - لألأ الثور بذنبه - و نبجانید آهو برکان و منه لا افعله ما لألأت الفور بذنبه - و تلألأت النار فروخته شد - و تلألأت کشتن خواه گردید گوسپند و لألأ الدمع روان کرد اشک را •

(تلألؤ) درخشید برق و غیرآن

(ل ء ط) ف (لأطه لأطاً) فرمود آن را بکارے و شتهید در آن - و لأط فی مرور دره گریزان و شتابان گذشت و التفات نکرد - و لأط علیه سخت و دشوار شد بر کے و نیز لأط - تیر زدن بر کسے و وام باز خواستن و شتهیدن در آن و دویدن نگریستن بکسے چندانکه دور رود و از نظر غایب شود و بچوب دستی زدن و یعدی بالباء •

(ل ء ظ) ف (لأظه لأظاً) بالفتح اندوهگین کرد او را یا برانگیزید یک خود و لأظ فی التقاضی - سخت تقاضا نمود و شتهید در آن •

(ل ء ک) (ملأک) کمقعد پیغام و پیغامبرے ملائکة بالتاء مثله و فرشته بدانجهت که پیغام خدای تعالی به بندگان رساند •

(ملَک) محرکة فرشته و زنه مفعل والعین محذوفة لکثرة الاستعمال و الزمت التخفیف الا شاذاً - الکنی الی فلان - پیغام من بدو رسان بروے اصله الئکنی حذفت الهمزة و القیت حرکتها علی ما قبلها

(ل ء م) (لأم) بالفتح کالبدو نام مردے و سهم لأم تیر پرہائے راست و موافق یکدیگر چسپانیده •

(لأمة) بالفتح زره لأم بحذف تاء و لیلین ایضاً و لؤم کصرد جمع •

(لئم) بالکسر سازواری و اتفاق میان دو کس و آشتے و الجمیع بیلتق فی الکل

(لؤم) بالضم ناکسی و زفتی خلاف کرم •

لمة الشیء - بالضم مثل و مانند و هم شکل چیزے و منه قول عمر رضی اللّٰه عنه لیتزوج الرجل لمته ای شکله و مثله والهاء عوض عن الهمزة الذاهبة

(لؤمة) کهمزة آنکه کار کرده دیگرے را حکایت کند و افزارهائے آماج و ساختگی آن و آنچه از جفت خانه لعاریت ندهند از نفرسے آن •

(لئیم) کامیر ناکس و بخیل لئام ککتاب لؤماء کامراء و لؤمان بالضم جمع و مانند و منه لیام ککتاب مثله یقال هو لئیمه و لیامه لأم و لئام ککتاب جمع •

(لآمة) کسحابة ناکسی و بخیلی •

(لؤام) کغراب نیاز و حاجت و پرهائے راست کرده تیر •

(لأمان) کسکران ناکس و زفت و بضم •

(ملأم) کمقعد ناکس و زفت ملأمان بالفتح و زیادة الالف والنون مثله یقال یا ملأم و یا ملأمان خلاف یا مکرمان - و نیز ملأم - آنکه عذر ناکسان خواهند

(مِلأم) کمنبر آنکه عذر ناکسان خواهد ملأم کمصباح مثله •

(ف) (لأمه لأماً) بالفتح کسے بازخواند او را و لأم السهم - پر راست ساخت بر تیر - و لأم فلان فلاناً صلح آن نمود - و لأم الجرح الصدع استوار کرد زخم را و کفشبر کرد کفتگی را •

(ک) (لؤم لؤماً) بالضم و لآمة و ملأمة - بالفتح ناکس و فرومایه گردید و زفت گشت •

(الأم) فرزند ناکس آوردن و

کلهٔ کردن کبدان تاکس خوانند و
نکوهش کنند وبند کردن رخنه کمکم و
وسیرو اصلاح کردن حال کسے را +
(مُلَأَّم) کمعظم زره پوش +
(مُلَائِم) بر متفاعل سازوار منه
تلائم ملائمة +
(مُلَائَمة) سازواری و صلح
کردن میان قوم +
(تَلَوُّم) کتفیر گرفتن جراحت +
(تَلَاؤُم) کتفیر گرفتن زخم و
استوار گردیدن آن مُلْتَئِم نعت
ست ازان و سازواری کردن میان
دو چیز +
(اسْتِلَام) بناکسان خلیشی و جمعه تم
نمودن و زره پوشیدن و سلاح پوشیدن و
زره پوشیدن و یقال اِسْتَلْأَمَ علاه
الادب یعنی پدرش بد و زشت خوے
ست +
(ل ء ی) (لَأْی) بالفتح سختی
و درنگ یقال فعلہ العاد عرفنہ
بعد لأی ای شدة وابطاء و نیز
سختی زندگانی و نام پسر غالب بن فهر
منہ لؤی بن غالب بن فهر مصغرا -
و نیز لأی - بالفتح درنگی و آهستگی
کردن و باز ایستادن والفعل من
فتح +
(لَأًی) محرکۃ گاو دشتی لآء - بالفتح
والمد و منه الحدیث من کان له
ثلث بنات فصبر علی لأوائهن
کن له حجابا من النار و گاو دشتی
دشتی ماده کالعاء جمع لأة
مونث و بیر و موضعے ست بمدینه و
و موضع دیگر نزدیک -

(الأی الآء) درختی و بیا اضافه
(الْتِيَاء) بے چیز و درویش گردیدن
و آهستگی و درنگ کردن +
(ل ب ء) (لَبْء) بالفتح قبیلہ ست
(لِبَأَة) بالکسر شیر ماده لبوة کسمرة
و بالواو ایضا و اِبَاءة کهمزة و
لباة کقطاة کذلک لبات و
ابوء کصرد ولبوء ککتب ولبوء
ولبوات کسمرات جمع
(اللبه) کدعہ شیر ماده لبوة بالفتح و
کسر شده +
(لِبَأ) کعنب فلہ آن اول شیر
حیوان نو زائیده بهندی پیوسی ست
(اللبوء) کصبور نام مردے +
(لِبَاءة) کسحابة شیر ماده -
(ف) لَبَأ اللبأ (ع) بالفتح فلہ
دوشید - ولبأ القوم خورانید فلہ را
و لبأ اللبأ - جوشانید آنرا - و نیز لبأ
نخستین آب دادن کشت را +
(الْبَاء) فلہ خورانیدن قوم را و
یقال ایضا الباتُ الجدی یعنی
فلہ خورانیدم بزغالہ را و جوشانیدن
فلہ را و فلہ فرود آوردن ماده شیر
نخستین دادن مادر بچہ را و فلہ توشہ
دادن کسے او بچہ را تنو سر پستان
بستن تا شیر نخستین خورد یقال
البأ الفصیل اذا شدة الی رأس
الخِلف لیرضع اللبأ و لبأنا فلانا
قوم +
(تَلْبِئَة) فلہ خورانیدن ماده بچہ
را و فلہ فرود آوردن یقال لبأت
الناقة اذا وقع اللبأ فی ضرعها
مُلَبِّئ مُلَبِّث نعت ست ازاں و

ولبیّک گفتن و - جج اصله بلاهمزة
قال الفراء و ربما خرجت بهم
فصاحتهم الی ان یهمزوا ما لیس
بمهموز قالوا لبأت بالحج و حلأت
السویق و رثأت المیت -
(عِشَار مُلَابِئ) کملابس بالضم
شتر ماده باردار که هنگام زادن نزدیک
باشد +
(الْتِبَاء) فلہ خوردن بچہ و فلہ دوشیدن
(اسْتِلْبَاء) فلہ مکیدن بچہ از خود
(ل ب ب) (لَبّ) بالفتح مقیم و لازم گیرنده
جائے را و لازم گیرنده کارے را +
(لَبَّة) بالفتح سر سینه و زن پاکیزه
و پاکیزه خوے و زن شوے دوست
(لُبّ) بالضم زره و خالص و سپیده
و برگزیده از هر چیزے میانه و دل
آن و مغز بادام و جز مغز و مانند
آن لبوب جمع و بیه خرد ابن و خرد
الباب والبُّ والبُب کافلس
جمع - و نیز نبات اللُّب کاملس
و بفتح الباء چند گیست و در دل که
نهایت رقت از آن خیزد الابب
جمع اللبیب مصغر آن +
(لَبَب) محرکة سر سینه و حمائل جائے
از سینه و یک تنگ و پیش بند پالان
الباب جمع منه قولهم فلان سے
لبب رخی لے حال واسع و
موضعے ست +
(لَبِيب) کامیر خردمند الباء جمع
و لازم گیرنده کارے را - مرد محرم
قال ابن درید وانشد +
فقلت لها عمی لبیک فاننی حرام
وانی بعد ذلک لبیب - اسطلب

(لَبِیبَة) کسفینة شاماکچه ◆
(لُبَاب) کسحاب گیاه اندک -
و لُبَاب لُبَاب، کقطام یعنی
باکے نیست ترا ◆
(لُبَاب) کغراب خالص از هر چیزے
و کوهیست مر بنی هذیلیه را ◆
و حَبٌّ لُبَابٌ - حب خالص
بے آمیغ ◆
(لُبَابَة) بالتاء نام زنے
دَیْرُ لُبَّی - مثلثة اللام مقصورا
موضعیست به موصل ◆
(لُولَب) بجوهر آب بسیار که جهت
بسیاری و تنگی دهانه کاریز وقت
جریان بگردد و گرد آیش مانند کوزه
شود ◆
(اُلْبُوب) کعصفور دانه خسته لنان
(لَبْلَب) کجعفر و قنفذ مرد نیکوئی
کننده با اهل همسایه خود -
کَبْشٌ لَبْلَبٌ کجعفر نکه با بانگ -
لَبَالِبُ الغَنَم کسفارج غوغا و آواز
گوسفندان ◆
(لَبْلَاب) بالفتح گیاه پیچک ◆
(مَلْبُوب) بدانائی ستوده -
بعیر مَلْبُوب، شتر پالان بسته
مَلْبُوبَة نعت ست ازان ◆ و
دلبّه بر سر سینه وے زد - و نیز لَبَّ
و در بار وے شد یقال دَارِی
قلب دَارَه اے تواجهها -
(س) لَبِبْتَ لَبَابَة - بالفتح و تمیم
خردمند شدی و درین سخنا نفعل
بضم عین یفعل بفتحها نیز آید و این
نادر ست که مضاعف نظیرے ندارد ◆
(لَبْلَة) [illegible]

کردن و لیسیدن گوسپند بچه ایس
از نزائیدن و پراگنده شدن و
بانگ کردن نکه وقت برجستن بر ماده
مَلْبَلِب نعت ست ازان ◆
دَابَّةٌ مُلَبَّبٌ کمکرم ستور پیش
بند پالان بر بسته مُلَبٌّ بالادغام
مثله ◆
(اِلْبَاب) مقیم شدن و لازم
گرفتن جائے را یقال اَلَبَّ بالمکان اذا
اقام به و لزمه منه قولهم لبیک ای انا
مقیم علی طاعتک و نصب علی المصدر
کقولک حمدا لله و شکرا و کان حقه ان
یقال لَبّاً لَکَ و ثُنِّیَ علی معنی التاکید ای
اِلْبَاباً بک بعد اِلْبَاب و اقامة بعد اقامة
و جابة بعد جابة او من لبّت بمعنی
انب و معناه اتجاهی و قصدی لک
من قولهم دَاری تَلُبُّ داره ای
تواجهها او معناه محبتی لک من
قولهم امراة لَبَّة ای محبة لزوجها
او معناه اخلاص لک من قولهم
حَسَبٌ لُبَابٌ ای خالص - و نیز اِلْبَاب
پیش بند پالان بستن ستور را و آشکار
شدن و پیش آمدن چیزے یقال اَلَبَّ
له الشیءُ اے عرض و نیز بار فراهم
آمدن میان کشت الب الزرع اذا دخل
فیه الاکل ◆
(تَلْبِیب) گریبان گرفتن و کشیدن
در خصومت یقال لَبَّبَه ای جمع ثیابه
عند نحره فی الخصومة ثم جرّه - و
مغز دار شدن دانه و دو دله شدن و نیز
تَلْبِیب شاماکچه اسم ست آن را
(تَلَبُّب) دامن چیدن و میان در
بستن و آماده کارے شدن ◆

(ل ب ث) لُبْثَة، بالضم درنگی
(لَبِث) ککتف درنگ کننده منه
قرئ قوله تعالی لَبِثِینَ فیها احقابا
(لَابِث) درنگ کننده -
خَبِیثٌ لَبِیثٌ نَبِیثٌ - از اتباع ست
(لَبِیثَة) کسفینه گروه مردم از
قبائل پراگنده و از هر جنس آمیخته -
فرس لَبَاثٌ - کسحاب اسپ بطی
و آهسته رو -
(س) لَبِثَ لَبْثاً - بالفتح و لَبَاثاً و
لَبَاثَةً کسحاب و کرامة و لَبِیثَةً کسفینه
درنگ کرد و هو نادر لان المصدر
من فَعِلَ بالکسر قیاسه بالتحریک
اذا لم یتعد لابث نعت ست ازان
لَبِث مثله ◆
(اِلْبَاث) درنگ فرمودن و درنگ
کنانیدن ◆
(تَلْبِیث) درنگ کردن فرمودن
و بر درنگ داشتن کسے را ◆
(تَلَبُّث) درنگی و درنگ کردن ◆
(اِسْتِلْبَاث) البطی و درنگ کاشمردن
کسے را ◆
ل ب ج (لُبْجَة) بالضم دام آهنین شاخ دار
سریج که بدان گرگ را شکار کننده لُبَج
کصرد جمع -
(وَبَرٌ لَبِیجٌ) کامیر شتران شبانگاه
بخوابگاه آینده و خوابنده پیرامون
سراپا یا شتران قوم مقیم و فرو خوابنده
پیرامون خانها ◆
(لَبَاج) کسحاب کول و سست -
(ن) لُبِجَ بِهِ الارض، بر زمین
افگنده شد و افتاد و لَبَجَه بالعصا
بچوبدستی زد او را ◆

(ل ب ج) لبج، محرکة پیر سال خورده
و مردی ست که اورا ذکرے ست در حدیث
و نیز لبج - دلیری، و شجاعت +
(لباج) کغراب موضعے ست +
(ف) لبج لبجا - پیر بزرگ سال خورده
شدن +
(الباج) کلان سال شدن +
(تلبیج) پیر سال خورده شدن +
(ل ب خ) لبخ، بالفتح زدن و گرفتن
و کشتن و فریفتن بحجت گرفتن چیزے و
و دشنام دادن و الفعل من فتح +
(لبخة) محرکة درختے ست +
بزرگ شبیه درخت جبار و بارش کوچک
و سبز شبیه خرماے سیرس اما ناخوشبوے
و مزه و بر پوستش مایل بدرازی و چوبش
را اگر کسے بشکند و بوئے کند خون
از بینی وے جاری گردد و دو تخته آنرا چون
باهم سفتو کنند بروز التیام پذیرد و
یک گردد و عن لی باقل الحضرمی
قال بلغنی ان نبیا شکی الی الله
تعالی الحفر فی اسنانه فاوحی الیه
ان کل اللبخ قیل کان سما بفارس
فنقل الی مصر فزالت سمیته
(لبیخ) کامیر مرد بسیار گوشت +
(لبیخة) سفینة از شتک +
(لیباخ) کلاب باهم طپانچه زدن
و کشتی کردن +
(لباخیة) کعلانیة منسوبان
گوشت ناک و تمام اندام +
(لبوخ) بالضم بسیاری گوشت اندام
(تلبخ) بمشک آلودن خود را
(ل ب د) لبد، بالکسر پشم خوشیده
ته بند بهم و موی نشست در جنسیده

البادو لبود جمع و کار و ذو لبد
موضعیست ببلاد هذیل +
(لبدة) بالکسر پشم که در یکدیگر
در آمده و بر هم چسپیده و نمد و هو اخص
من اللبد و جامه پاره که بر سینه پیراهن
دوزند یا رشته فتیله مانندے که در گریبان
پیراهن در آرند و موئے انبوه شانه
گاه شیر و منه المثل هو امنع من لبدة
الاسد - و ذو لبدة - کنیت
شیر بیشه - و نیز لبدة - نسال
گیاه ستیاں و باطن ران و ملخ و نیز
شهریست میان برقه و افریقیه
(لبدة) بالضم نمد و پشم و موئے
در هم شده و بر هم چسپیده و گروه
مردم یقال صار الناس لبدة
واحدة اے اجتمعوا +
(لبد) محرکة پشم گوسپند یقال
ماله سبد و لا لبد و هما الشعر
والصوف اے ماله شئ +
(ابو لبد) کعنب شیر بیشه +
(لبد) ککتف انکه پیوسته در خانه
باشد و بسفر نرود و جائے را نگذارد
(ناقة لبدة) کفرحة ناقه که
وسینه گرفته از بسیار خوردن صلیان
ابل بادی کسکاری کذلک +
(لبد) کصرد مرد خانه نشین و
جائے گیر که تلاش روزی نرود و
وسفر نکند و کرکس لسین لقمان
الذی بعثه عاد الی الحرم یستسقی
لها فلما اهلکوا خیر لقمان بین
بقاء سبع بعرات سمر من اظبی عفر
فی جبل وعر لا یمسها القطر و
بین بقاء سبعة انسر کلما هلک

نسر خلف بعده نسر فاختار
النسور و کان آخرها لبد - و این
لقمان عادیست غیر لقمان حکیم علیه السلام
یکهزار و سه صد سال زندگانی کرده
این عمر هفت کرکس ست و مال لبد
مال بسیار منه قوله تعالی مالا لبدا
او یقال للناس لبد اے مجتمعون
یقال جمع لبدة - و ابو لبد
شیر بیشه +
(لبید) کامیر جوال خورد و توبره
و علف دان و ابو عقیل لبید بن ربیعه
بن عامر بن مالک و لبید بن عطارد
بن حاجب و لبید بن ازنم غطفانی
شاعران اند و لبید بن اعصم
یهودی ساحرے ست که ذکرے
کتاب السحر و ابو لبید بن زبار جهضمی
تابعی - و نیز لبید مرغے ست و آنرا
لبد که بر بیز خوانند - و ابو لبید
بن عبدة شاعرے فارس +
(لبود) کصبور گنه -
(لابد) شیر بیشه - و مال لابد
مال بسیار -
مال لبد کسکر مال بسیار +
(لباد) کشداد نمد ساز +
(لبادة) کرمانة بارانی نمدین
(لبدی) بالضم و شد الباء مفتوحة
مقصوره ا مرضیست +
(لبادی) بالضم و شد الباء مقصورا
تخفیف بعضے لبدی ست که مرغ
باشد گویند چون لفظ لبادی البدی
بالنزدیکش گویند مکر بنماید بزمین نشستن
آید و می دوید لبس بگیرند آنرا و
گروه فراهم آمده از مردم -

(ت س) لبد لبوداً ولبداً۔
محرکۃ مقیم شد بجائے و لازم گرفت
انرا۔ ولَبَدَ الشیءُ بالارض۔
چفسید بزمین۔ ونیز لبد حلق
و سینہ گرفتن شتر از بسیار خوردن
صلیان •
(ض) لَبَدَ الصوفَ۔ و پشم را
و نیز آب تر کردہ بنیام شمشیر دوخت
تا حامل آن پارہ نگردد •
(مُلَبِّد) کمحسن شتر کہ دنب خود را
بران و بر انو زند و شیر بیشہ •
فرس مُلَبَّدٌ۔ کمکرم اسپ
بند لبستہ •
(اِلباد) جائے گرفتن و اقامت
نمودن و چفسیدن بزمین و در
پے کردن جامہ را و خوئے گیر
ساختن زین را و خوئے گیر ستور
بستن و در جوال ها آوردن پشک
را و سر فرود آوردن وقت در آمدن
در خانہ و چیزے را بچیزے
چسپانیدن و پشم بر کمدن و ماده
و فربہی شدن شتران یقال البدت
الابلُ اذا اخرجت الربیع الوانہا
و اوبارہا و تہیأت للسمن و
کبیر دسرگین خشک شدن بر سرین
ستور یقال البد البعیر اذا ثال و
تلطخ ذیلہ و نگاہ داشتن بجائے
سپہ داشتن محمل عمّاری
(تَلْبِید) سر تسیم کردن بر موئے
و آب اندک از صمغ بر سر نہادن
تا موئے جمع تا موئے لبستہ گردد و
و پشم زدن و تر کردہ بر نیام دوختن
حیث حفاظت حامل شمشیر و سپر

کردن جامہ و درخت گردانیدن نم ...
تَلَبَّدَ الصوفُ وغیرُہ۔ بعض
آن بعض در آمد و در چفسید شعرٌ
مُتَلَبِّدٌ نعت ست ازان۔ تَلَبَّدَ
الطائرُ بالارض سینہ بر زمین نہاد
و لازم گرفت جائے را • وَ
تَلَبَّدَتِ الارضُ بالمطرِ سخت
گردید ہمین باران •
(التباد) در یکدیگر در آمدن و
برہم پیچیدن برگ و لبید برگ
شدن درخت •
(ل ب ر) لَبِیرَۃ کسفینہ
شہریست باندلس و انرا البیرۃ بالکسر
نیز گویند ازان شہر ست محمد بن صفوان
لَبِیری محدث و اقبال البیری
ایضا •
(ل ب ز) لَبْز بالفتح
نیک خوردن و فرو بردن و بینی بند
بر بستن و بر پشت زدن بدست و سخت
زدن و راندن یا لقب دادن
و لگد زدن شتر و سخت زدن ناقہ
سم را بر زمین او ضربا لطیفا
فی تحامل والفعل من ضرب
(لِبَز) بالکسر ضماد بستن زخم را
ہکذا ذکرہ ابو عمرو فی باب فَعِل
بالکسر والفعل من ضرب •
(ل ب س) لبس، بالکسر
جامہ و پوشش و پوست تنگ
و نوعے از جامہ و لبس الکعبۃ
پوشش آن لبس الہودج کذالک
(لِبْسۃ) بالکسر یک نوع پوشیدن
و نوعے از جامہ •
(لُبسۃ) بالضم شک و یقال

فی الامر لُبْسۃ اے شبہۃ •
(لُبَسۃ) محرکۃ نروست •
(لَبِیس) کامیر جامہ بسیار پوسیدہ
کہنہ شدہ و ہمتا و مانند یقال
لَیْسَ لہ لبیس اے نظیر •
(لِبَاس) ککتاب جامہ و پوشش
و لباسُ الرجلِ زنِ مرد۔ و
لباسُ المرأۃ۔ شوئے زن قال
اللہ تعالےٰ ہن لباسٌ لکم وانتم
لباسٌ لہن۔ و لباس التقوےٰ
ستر عورت یا ایمان یا شرم و جامہ
درشت و سطبر و قولہ تعالےٰ و
اذاقہم اللہ لباس الجوع۔
یعنی گرسنگی آنہا بنہایت رسید
ضرب لہ اللباس مثلا لاشتمالہ
و نیز لباس ککتاب آمیختگی و فراہم
آمدگی •
(لَبُوس) کصبور جامہ و پوشش
و زرہ منہ قولہ تعالی وعلمناہ
صنعۃ لبوس لکم اے الدرع
داہیۃ لبساء کصحراء سخت و بلائے
نیک بد •
(لَبّاس) کشداد مرد نیک نہان
دارندہ مکر و عیب را و آمیزندہ نعت
ست از تلبیس و مرد بسیار لباس •
(مَلْبَس) کمقعد جامہ و پوشش
مِلبس کمنبر مثلہ و یقال ان فیہ
لملبسا یعنی در وے کبر و سال
خوردگی نیست و فی المثل اعرض
ثوبُ الملبس کمقعد و منبر و حق
شخصے گویند کہ تسع عنہ نقش بسیار
باشند •
(ض) لَبَسَ علیہ الامر لَبْسًا

بالفتح پوشانید بر وی کار را و مشتبه ساخت
و نیز لبس - آمیختن و تاریکی و پوشانی
منه قوله تعالی وَلَلَبَسْنَا عَلَیْهِم مَّا یَلْبِسُونَ
و فی دامه لَبْسٌ ای خلط
(س) لَبِسَ الثَّوْبَ لُبْسًا بالضم
پوشید جامه را وَلَبِسَ امْرَأَةً برخوردار
گرفت از وی زمانے لبس قوماً ای
تملی بهم دهراً وَلَبِسْتُ فُلَانَةً
عُمْرَهُ - تمام جوانی آن مرد با وی
بود [illegible] ملابس او کمحه بکار مشتبه -
و فی المثل اَعْرَضَ ثَوْبِ الْمَلْبَسِ یضرب
لن کذب من [illegible] •
(اِلْبَاس) فرو پوشانیدن •
(تَلْبِیس) و آمیختن و پنهان داشتن
مکر و عیب از کسے لباس کشید او نعت
ست ازاں وَلاَ اهتمام ملبس •
(مُلَابَسَة) و هم آمیختن [illegible]
[illegible] لیسے ست •
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] •
(اِلْتِبَاس) [illegible]
[illegible]
تجعت [illegible]
[illegible] ماخوذ [illegible]
قولك [illegible]
[illegible]
[illegible] •
(ل ب ط) لَبَطَهُ [illegible]
(لَبْطَة) محرکة [illegible]
[illegible]

ملنگی - و نیز لَبَطَةُ نام پسر فرزدق
برادر کلطة و حبطة •
(اَلْبَاط) پستها •
(لَبْطِیط) کزنبیل شهریست بجزیره
خضرای اندلسیه •
(مِلْبَط) کمنبر موضعیست و کرا
روزی -
(ض) لَبَطَ بِهِ الْاَرْضَ لَبْطًا -
بالفتح برزمین زد او را ولُبِطَ بِهِ
مجهولاً از پائے درافتاد و افگنده شد
لُبِطَ لَبْطًا - مجهولاً از کام زده گردید
مَلْبُوط نعت ست ازاں و لَبِطَ الْبَعِیرُ
دست و پائے برزمین زد در رفتار
و دویدن •
(تَلَبُّط) سرگشته شدن و دویدن
و بر پهلو خفتن و بر خاک غلطیدن و
روئے آوردن بچیزے یقال
تَلَبَّطَ اِلَیْهِ اِذَا تَوَجَّهَ •
(اِلْتِبَاط) دست و پائے برزمین
[illegible] رفتار [illegible]
[illegible] و اضطراب کردن
[illegible] فرا آوردن [illegible]
[illegible] برشتن چیزے را
[illegible] التبط القوم به [illegible]
[illegible] •
(ل ب ع) لَبَعَ بالفتح [illegible]
[illegible] ذهب صنعا لبعا [illegible]
[illegible] •
(ل ب ق) لَبِقَة [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سرشت

و نیز لَبِیقَة زن نیکو کرشمه •
(لَبِیق) کامیر زیرک و ماهر در کار
و چرب سخن و جامه بر اندام چسپان
لَبِیقَة مؤنث - و نیز لَبِیقَة زن
نیکو غنج و دلال -
(ن) لَبَقَهُ لَبْقًا - بالفتح نرم و نازک
گردانید آں را •
(س ک) لَبِقَ الرَّجُلُ لُبُقًا -
بالفتح و لَبَاقَةً کَکَرامة زیرک و ماهر و
چرب زبان گردید - و لَبِقَ بِهِ
الثَّوْبُ برچسپید بوئے جامه -
ثَرِیدَةٌ مُلَبَّقَةٌ کمعظم اشکنه نرم
و ملین بروغن ثَرِیکَةٌ مُلَبَّقَةٌ
کَذَالِكَ •
(تَلْبِیق) نرم گردانیدن •
(ل ب ک) لَبْك بالفتح
چیز آمیخته لَبْكَة بالتاء مثله - و نیز
لَبْك آمیختن کار و گرد آوردن اشکنه
راجبت خوردن و آمیختن پست
با انگبین و جز آں و الفعل من نصر •
(لَبَكَة) محرکة لقمه یا پاره از
اشکنه یقال ماذقت عنده
عَبَکَةً وَلاَ لَبَکَةً طعامے
ست که خرما و روغن و پنیر را
بشورانند و گاهے بجائے پنیر
پست ریزند -
اَمْرٌ لَبِیكٌ کلتف کار آمیخته و مشتبه
(لَبِیکَة) کسفینه بز باهم آمیخته
و گوسپندان آمیخته با گوسپندان
یا گروه مردم و جز آں و پنیر با
پست آمیخته یا خرما با روغن آمیخته
(لُبَاکَة) کثمامة گوسپندان باهم
آمیخته با گوسپندان دیگر •

(التباس) خفا کردن وگفتار فحش گفتن
(تلبیک) آمیختن چیزی بچیزی ✦
(تلبک) آمیخته ودرهم شدن کار ✦
(التباک) درهم وآمیخته شدن کار ✦
(ل ب م، لبم) محرکه مختلف
شدن شاکرد والفعل من سمع ✦
(ل ب ن) (لبن) بالکسر جایی
ست از حدود حرم براه یمن ✦
لبنة القمیص بالکسر خشتک پیراهن
(لبن) بالضم معرفة کوهی ست ✦
(لبنة) بالضم نواله یا نواله بزرگ
ووی ست بافریقیه ✦
(لبن) محرکه شیر وهو اسم جنس
ألبان جمع - وآب درخت شیردار
وبنات اللبن روده‌ها که شیر در آن باشد
ونیز لبن کردن از بالش ✦
(البان) بالفتح کوهی ست در حجاز
وموضعی میان قدس ونابلس ✦
(لبن) ککتف خشت خام لبن
بالکسر وبکسرتین لغتی ست در آن
لبنة یکی ککلمة وکلم وشیر نوشنده
ودوست دارنده آن - ولبن القمیص
خشتک پیراهن ناقة لبنة - ناقه
باشیر یا ناقه بسیار شیر ولبنة القمیص
خشتک پیراهن ✦
(لبین) کامیر اسپ پرورده بشیر
(لبینة) کسفینة شیردار - ولبینة
القمیص خشتک پیراهن -
ابو لبین کزبیر کیر ✦
(لبان) کسحاب سینه یا میانه سینه یا
مابین دو پستان یا مخصوص سینه ستور کالفرس(؟)
(لبان) بالکسر شیر دادن یقال هو اخوه
بلبان امه ولا یقال بلبن امه انما
اللبن الذی یشرب ✦
(لبان) کغراب کندر که صمغی ست معروف
(لبانة) کثمامة حاجت ونیاز مند
او بی‌عقل وسعال لکبان سعیف تلخ
(لبون) کصبور شیردار یا آنکه شیر در
پستانش فرود آمده باشد لبونة
بالهاء کذلک وشیاه لبان ککتاب لبن
بالضم وبالکسر ولبائن جمع یقال کم
لبن غنمک بالکسر والضم ای غنمک
الذوات منها قال الکسائی کم لبن غنمک
ای رسل غنمک وابن اللبون شتر بچه
دو ساله یا بسال سوم در آمده ابنة لبون
مؤنث بنت لبون کذلک بنات
لبون نهالان عرفط - ونیز لبون
شهریست ✦
(لابن) کصاحب خداوند بسیار شیر
لابنون جمع وشیر خوراننده ✦
(لابنه) پستان لوابن جمع ✦
(لبنی) کبشری نام زنی ست ودرختی
ودرختی باشیر چون عسل که صمغ آنرا
حصی لبنی ومیعه سائله خوانند ✦
(لبینی) مقصرا از نیست یا نام
دختر ابلیس لعنة الله علیه یا نام پسر او و
اینجا ست که شیطان را ابو لبینی نامند
ونیز لبینی نام دختر فرس حنیس
بن حذار کلبی ✦
(لبنان) کعثمان کوهی ست بشام ✦
(لبنتان) بزیادت تا دو موضع ست
حاجة لبنانیة - منسوبا حاجت
بزرگ وسترک ✦
(یلبن) کیبیع موضعی ست ✦
(تلاین) بفتح الفوقیة دو جای
ست میان جره بنی سلیم وجبال تهامه
یا آن لبن ست جمع بما حوله -
عشب ملبنة - کمقعدة علف شیر
ناک کننده ستور ✦
(ملبن) کمنبر آنچه بآن شیر را صاف
نمایند وشیر دوشه وکالبد خشت یا آنچه
در آن خشت بار کرده از جایی بجایی برند
(ملبنة) کمکنسة چمچه که بدو لیسند
(ملبون) آنکه از شیر خوردن او را
نشکر رسیده باشد یقال رجل ملبون
وقوم ملبونون اذا ظهر منهم سفه
من البان الابل وسپید بشیر سیده
(ن ض) لبنة لبنا - بالفتح شیر خورانید
آنرا - ونیز لبن بر سینه زدن بعصا و
الفعل من ضرب وبسیار خوردن و
خشت زدن والفعل من نصر - ونیز
لبن محرکه درد کردن گردن از بالش
وشیرناک شدن بیش وجز آن والفعل
من سمع -
شاة ملابن کمحسن گوسپند باشیر
ملبنة بالتاء مخففا وشیر فرود آینده ✦
(البان) باشیر یا بسیار شیر شدن
قوم وشیر فرود آمدن در پستان ناقه
وتلبینه ساختن ✦
(ملبن) کمعظم فلاته که حلوائی ست
باشیر ترتیب داده ✦
(تلبین) خشت زدن - یقال
لبن هلسا ای یقضی المذاله
ونیز تلبین آشی ست که از سبوس
نقط تلبینه بالتاء مثله ✦
(تلبن) درنگ کردن ✦
(التبان) شیر خود را خود مکیدن ✦
(استلبان) شیر جستن ✦
(ل ب و، لبوة) بالفتح وبکسر شیر ماده

لَبَأ: بالفتح و بکسر شیر نوزاده لَبَأَة بکسرہ
لِبَاءَة کفقت و لَبْ و لَبْاءَة محتبسا
مخففین کذلک ❊
(لَبْتُو) کصعو نام پسر سعد القیس و غیرہ
(لَبُوکَت) بکسراں کو ہے ست ❊
(ل ب ی) لُبَی بالعنوان نام بعیدہ
لُبَیُّ بن لُبَیٍّ کسی سعد اصحابی ست
(لُبْنَی) کمعنی و شیلت موضعے ست ❊
(لُبَایَة) بالضم درخت اُشلی -
لابی بن نشود - کصاحب صحابی ست ❊
(س) لَبِیَ مِنَ الطَّعَام لَبْیًا - بالفتح
بسیار خوردن طعام را - لبی بالحج تلبیة
لبیک گفتن در حج و ملکوت و لی بیت
لبیت و لبی کلمه ایست لازم گیرنده
(ف) لَتَاه فی صدرہ لت ءا -
بالفتح وصد کردن او را راندن - و نیز لتا
گذشتن و انداختن تیز نگریستن و دادن
(ل ت ب) لَتْب: بالفتح و تتیب
بالضم استوار و پائے برجائی بودن و چیزی
و لازم گرفتن و نیز زدن یقال لتبت
فی نحرہا ناقة و بستن و جامه پوشیدن
و جل بر سپر بستن و الفعل من نصر
(مِلْتَب) بالضم جی ست از قبائل حج
ست ابو محمد عبد الله بن الشیخ المذحجی
صحابی ست و الملتب بضم اللام و فتح
مثوقانیہ و قیل بکسوتہا و کسر الباء
الموحدة و تشدید الباء و تحتہا التعلبات ❊
(مَلَاتِب) جامهائے بر جامه و استوار و
بر چسپنده ❊
(مِلْتَب) کمنبر مرد گوشه نشین و لازم
خانه و ترس فتنه و شورش و فساد ❊
(مَلَاتِب) بالفتح جامهائے کهنه
(یا لِتَاب) لازم و چسپ کرده و لانے

ہم کسے و یعدی بعلی یقال اَلْتَبَهُ
علیه اذا اوجبه ❊
(تَلَتُّب) جل بر سپر بستن
(التلب) جامه پوشیدن ❊
(ل ت ت) لَتّ: بالفتح ظرفے
ست از آبگینه بقدر یک بالشت دراز
کردن که بدان آمیخته کنند لتوت مع
و نیز لت کوفتن و بستن آشوردن پست
و استوار کردن و شکستن و سائیدن
و نیز مدینه نمودن و چسپانیدن و نزدیک
کردن یقال فلان لت بفلان
مجهولا اذا قرنه و قرن معرو
الفعل من نصر ❊
(لُتَات) کغراب ریزهائے شکست
از پوست درخت و سائیده و شکسته
و کوفته و آمیخته ❊
(لَات) مشددة التاء نام بتے
ست و قرئ به ابن عباس و عکرمة
و جماعة سمی بالذی کان یلت
عنده السویق بالسمن ثم خفف
(لَتْلَتَه) کدحرجه سوگند دروغ
که بدان مال کسے را تلف کنند یا سوگند
که صاحب خود را تباه و خرد سرد ❊
(ل ت ح) رجل لتح ہلک
و لیکن مرد خرد مند صاد امور ترکیب
و رجل لتحة کهمزة مثله ❊
(لُتَاح) کغراب بمعنی لتح ست لکت
لاتح کصاحب مثله هو لاتح بحقه
منه یعنی او معانی برو آورد ترست
از وی ❊
(لَتْحَان) کسکران گرسنه لتحی
مؤنث ❊
(ف) لَتَحَه لَتْحًا - بالفتح کلوخ

انداخت بر اندام یا بر روئے وے
پس داغ دار ساخت یا کور کرد چشم وے را
و لتحه ببصرہ - نگاه کرد بر وے -
و لتح جاریته گائید آنرا - و لتح فلانا
چیزے باقی نگذاشت نزد وے و لتحه
بیدہ - بدست زد او را -
(س) لَتِحَ لَتَحًا - محرکه گرسنه گردید
(ل ت خ) رجل لتخة
کهمزة مرد نیک مسا
(لتخان) کسکران مرد گرسنه -
(ف) لتخه لتخًا - بالفتح بیالود آنرا
و شگافت - و لتخ فلانا بالسوط -
بتازیانه پوست باز کرد وے را و کفته نمود
(تلتخ) آلوده شدن ❊
(ل ت د) (ض) لَتَدَه بیدہ
لتدا بالفتح مشت زد او را ❊
(ل ت ز) لَتْز: بالفتح بر سینه
لکد زدن یا عام ست و مشت زدن و دفع
کردن و الفعل من نصر و ضرب ❊
(ل ت غ) لَتْغ: بالفتح گزیدن
و مشت زدن یقال لتغه بیدہ
اے ضربه و الفعل من فتح ❊
(ل ت م) لَتْم: بالفتح بر سوراخ
بینی زدن و زدن و تیر انداختن و
الفعل من نصر و ضرب ❊
(لَتَم) محرکه زخم و جراحت ❊
(لَتِیم) کامیر از نامهائے عربان ست
لُتَیم کزبیر لاتم کصاحب مثله ❊
(مِلْتَم) کمنبر از اعلام ست ❊
(مُلَاتِمَات) بالضم و کسر التاء
قبیله ست از ازد فاذا شغلوا عن
نسبهم قالوا عن بنو ملاحتم
بفتح التاء ❊

ل ت ن (لَتَن) بماشنی بالکسر شیرین
(لَتْنَة) گرجنة خارپشت منسر
قولهم متی لم تنقض لتلتة اخذتنا
اللتنة والتلتلة الحاجة
ل ت ی (اَلَّتِی) آن زن که
اسم مبهم تانیث الذی علی غیر صیغته
وهو معرفة ولا یقال بغیر الالف و
اللام للتنکیر ولا یتم الا بصلة وفیه
لغات اللاتی واللت بکسر التاء و
واللتْ بالاسکان واللتان واللتانّ
واللتا بتشدید وتخفیف نون وحذف
آن در لغت مثنی آن و اللاتی و
اللات بحذف الیاء وکسر التاء و
اللواتی واللوات. واللائی
واللاءِ واللاء واللوا باسقاط
التاء واللات بمد الهمزة لغت جمع
واللتیا بفتح اللام وضمها قلیلا وکسر التاء
وفتح الیاء المشددة ولغت مصغر آن و
تثنیه مصغر وجمع آن بحذف الف آید
وبس فیقال اللتیان واللتیات و
وبعض الشعراء ادخل علی التی حرف
النداء وحروف النداء لا تدخل علی
ما فیه الالف واللام الا فی قولنا
یا الله وحده فکانه شبهها به
حیث کانت الالف واللام غیر
مفارقتین لها قال ـ من اجلک
یا التی تیمت قلبی ـ وانت بخیلة
بالود عنی ـ و یروی بالوصل ـ و نیز
اللتی واللتیا امر بزرگ و بلا و سختی اسم
ست آن را یقال وقع فی اللتی واللتیا
ای فی الداهیة ویقال جاء فلان
بعد اللتیا والتی •
ل ث و (لَثْو) بالفتح تری و
نم و تری روز ـ و نیز کج شدن و
دشیم بودن بیلاف و چسپیدن
نبات و نم رسیدن درخت را والفعل
من نصر •
(لَثْلاث) بالفتح مرد کاهل که در کاهی
گمان بری که بانجاح حاجت پردازد و
آهستگی پیوسته و بند و سست شود ـ
لثلاثه بالتاء مثله •
(اللثاث) ستهیدن یقال الشکیر
ای النخ و جای گرفتن و مقیم بودن بجای
منه الحدیث ولا تلثوا بدار معجزة
و پیوسته باریدن باران •
(لَثْلَثَة) که جمع الثاث است در
معانی و سست شدن و بند کردن
و باز داشتن یقال لثلثته عن
حاجته اذا حبسته و آشکار ناکردن
سخن را و دوله و متردد شدن در کار
و در خاک غلطانیدن و مانده کردن شتر را
یقال لثلث البعیر اذا کدده
و اندک راحت رسانیدن یقال تلثلثوا
بنا ای روحوا قلیلا •
(تَلَثلُث) دو دله شدن در کار و
در خاک غلطیدن •
ل ث د (لَثَدَة) بالتحریک مقیم که
از آن جای نرود و کوچ نکند ـ
(ض) لثد القصعة بالثرید
فراهم آورد و بیکدیگر کرد ثرید را و برابر
گردانید ـ ولثد المتاع ـ برهم نهاد
ل ث ط (لَثْط) بالفتح نرم
سبک آهسته زدن یا آهسته آهسته طپانچه
زدن بر پشت و بزیر لب و دشنام دادن
و نرم نرم انداختن بیانه جوئی •
ل ث ع (لَثَعَة) بالفتح لب بن
دهان چسپیده •
(اَلثَع) کاحمد آنکه زبانش ثقل
و صین باشد •
ل ث غ (لُثْغَة) بالضم گشتن
زبان یعنی حرف سین را ثا گفتن
یا را غین یا لام یا یا و یا حرفی را بجای
حرفی دیگر یا آنکه بر داشتن
جهت گرانی •
(لَثَغَة) محرکة دهان •
(اَلثَغ) آنکه در زبانش لثغه و گستگی
باشد لثغاء مؤنث ـ
(ن) لثغ فلانا لثغا ـ بالفتح الثغ
گردانیدن وی را ـ
(س) لثغ لثغا ـ محرکة الثغ گردید
ل ث ق (لَثَق) محرکة تری و
تر شدن و سخت نمناک گردیدن هوا و
ایستادن باد یقال لثق یومنا ای
رکدت ریحه و کثر نداه و
الفعل من سمع ـ
(طائر لثق) بالکسر مرغ تر و نمناک •
(اِلثاق) تر کردن و نمناک گردانیدن
(تَلثیق) تباه گردانیدن •
(اِلتثاق) تر و نمناک شدن •
ل ث ل (لَثْلَة) بالفتح پاکیست
ل ث م (لِثْمَة) بالکسر بستن
دهان بند لیکن یقال هی حسنة
اللثمة •
(لُثُم) بالضم جمع لاثم ست •
(لُثَیمَة) مصغرا مشددة الیاء
جامه است شریف و ثمین •
(لِثام) بالکسر دهان بند ـ
بتقف ملثم کمنبر سم کوبنده
سنگ را •

ﻣﻠﺜﻮﻡ، سپل شتر که بر سنگ
آید و خون آلوده شود -
(ض) لَثَمَ المَنسِمُ الحجارة
یَلْثِمُهَا لَثْمًا - بالفتح کوفت و شکست
شتر سنگ را بسپل - و نیز - لَثْم
شکستن و خون آلوده کردن سنگ
سپل شتر را و بشت زدن بر بینی و دهان
بند نهادن یقال لَثَمَت المرأة ای
شدّت اللثام -
(س ض) لَثِمَ فاها - بوسه داد
دهن او را +
(تَلَثُّم) دهان بند نهادن +
(التثام) دهان بند نهادن +
(ل ث ی) (امرأة لَثِیَة)
بالفتح زن که اندام تناك و اندیشه نم دارد
(لِثَة) بکسره نوعے از درخت و بیخ دندان
اصلها لِثْیٌ والهاء عوض من الیاء
لثات و لِثِیّ کعنب جمع
(لِثَی) کعلی شلم تنك که از درخت
بچکد یا شلم درخت طلح و نمی ست سپید
که بر درختها افتد و بسته گردد و سطبر و
لزج از چرک و شیرو مانند آن - و
لَثِیَ الثوب، چرک و ریم جامه +
(لَثَاة) بالفتح نام دهن و دو چیزے ست
ثوبٌ لَثٍ، ککتف جامه نمناك +
(لثیة) کفرحة درخت یا شلم روان
(لَثِیٌّ) کغنی حریص بر خوردن صمغ
امرأة لَثِیاء کصحراء یعنی لمرأة اللثیة
(ض) لَثَی المَاءَ لَثْیًا - اندک اندک
آب خورد - و لَثَی القِدْرَ - سخت
سپید و گیرا - و نیز لَثِیٌّ ریم و چرک
اکردن جامه را -
(س) لَثِیَت الشجرة لَثًی محرکة
نمناک گردید و شلم روان شد از آن و
برآورد شلم را - و نیز لَثَی با سپیدن
ذی اخفاف آب یا خون را و نمناك
شدن جامه و جز آن +
(اِلْثَاء) شلم برآوردن درخت و
لَثَی خورانیدن و آب چکیدن از
اطرافش +
(تَلَثِّی) شلم گرفتن از درخت +
(اِلْتِثَاء) شلم چیدن یقال خرجنا
نَلْتَثِی +
(ل ج ء) (لَجَأ) محرکة پناه جائے
و غوک +
(لَجَأَة) مؤنث موضعے ست و
نام جد عمرو بن اشعب +
(مَلْجَاء) کمقعد پناه جائے -
و ذو المَلاجِی - بالفتح پادشاهی
از پادشاهان یمن
(ف س) لَجَأَ الیه لَجَأً - محرکة و
مَلْجَأً کمقعد پناه گرفت بآن +
(اِلجاء) مضطر کردن کسے را
بکارے و سپردن کار را بخدائے
یقال اَلجَأتُ اَمری اِلی الله
ای اسندته الیه و نگاه داشتن
(تَلْجِئَة) بستم بر کارے داشتن
کسے را و بیمودع فروختن چیزے
(اِلتجاء) پناه گرفتن و یعدی بالی
(ل ج ب) (لَجْبَة) مثلثة
گوسپند بسیار شیر و کم شیر از لغات اضداد
ست و گوسپند که چهار ماه بر تاجش
گذشته و پستان خشک کرده باشد
انما هی ست بز را لجبة کفرحة
دیمه کعنبة کذلک لجاب بالکسر
جمع لجبات محرکة متا شد و ذا
لانّ حقّه التسکین قال ابن السکیت
لَجْبَة - میش کم شیر شده و لا یقال
للعنز +
(لَجَب) محرکة بانگ و فریاد و
بانگ فریاد کردن و پریشان و
مضطرب شدن موج دریا یقال
بحرٌ ذو لجب اذا سُمِعَ اضطرابُ
اَمواجِهِ والفعل من سمع +
(لَجَبَة) بانار گوسپند و بز کم شیر
و بسیار شیر ضد لجبات جمع -
جیش لَجِبٌ - ککتف لشکر با فغان
و شور و غوغا جیش ذو لجب اذا کان
و سحابٌ لَجِبٌ - ابر با بانگ -
شاةٌ لَجَبَة - بکسر الجیم گوسپند کم شیر
و بسیار شیر +
شاة لِجَبَة - کعنبة یعنی شاة لجبة
است و هر دو +
(مِلْجاب) کمحراب تیر با پیکه هنوز
پیکان ننهاده باشد -
(ك) لَجُبَت الشاة - کم شیر گردید
و بسیار شیر گشت +
(تَلْجِیب) بسیار شیر و کم شیر شدن
گوسپند و بز از اضداد است +
(ل ج ج) (لَجَّة) بالفتح
آواز و بانگ و فریاد یقال سمعت
لَجَّتهم و لَجْلَجَتهم ای اصواتهم +
(لُجّ) بالضم گروه بسیار و میانه و معظم
آب و جبل ادهم لجّ - شتر سنگ
سیاه - و نیز لُجّ شمشیر که آنه معروف
و جائے درخت اند کوه و نام شیخ عمرو
و بن العاص +
(لُجَّة) بالضم میانه آب دریا و معظم آن
و انبوه و سیم و جماعت بسیار +

بحر لجی - منسوب بدریائے بسیار آب وکیسر

(لجیجة) کہمزہ موستیہ ونادیہ بیکار کننده +

(لجاجلة) کسحابة شوریدگی و میدگی از گرسنگی یقال لفقواده لجاجلة خفقان من الجوع +

(لجوج) کصبور ستیهنده ولجوجة مثله والهاء للمبالغة +

(لجلج) کجعفر درہم آمیختہ وشوریده ومردود او یقال الحق ابلج والباطل لجلج +

(النجج) کسندل چوبے خوشبوئے کہ بدان بخور کنند جہت معده بسیار نیک نافع ودرآن لغات ست النجوج بزیادة الواو ویلنجج بالیاء المفتوحة ویلنجوج بزیادة الواو ویلنجوجی منسوبا

(س ض) لج لجاجا ولجاجة کسماب وکراست ستیهید وبیکار کرد +

لجلجة در دهان گردانیدن سخن را و خائیدن لقمه را +

(الجاج) بانگ کردن شتر +

(تلجیج) بلجه درآمدن یقال لججت السفینة ای خاضت اللجة وکذا لجج القوم ای دخلوا اللجة البحر +

(ملاججة) دراز کشیدن خصومت

(تلاجج) دعوے کردن متاع کسے را

(ملتجة) آب سخت سیاه وزمین نیک سبز بسبزی گیاه +

(التجاج) بہم درشدن آوازها یقال التجت الاصوات ای اختلطت ودرہم شدن امواج تقول التج

البحر اذا اختلطت امواجه +

(استلجاج) دعوے کردن سخت کسے را وستیهیدن در سوگند وکفاره نادادن بگمان صدق یقال استلج بیمینه اذا لج فیها وقیل ان یحلف ویری ان غیرها خیر منها فیقیم علی ترك الكفارة +

(تلجلج) دودل شدن ومتردد گردیدن وجنبیدن در دهان گردانیدن سخن را وگرفتن چیزے را از کسے یقال تلجلج دارهُ منی ای اخذها +

(ل ج ح) (لجح) بالضم تنگ ولیستی چاه ووادی +

(لجح) محرکة بیاک بالائین چشم ونیز لجح گوشت گرفتن ام چشم یا روان شدن خم چشم والفعل من سمع

(ل ج ذ) (لجذ) بالفتح خوردن ونخستین چریدن وبکرانه زبان ولب گیاه خوردن ستور واندک گرفتن وبسیار خواستن چیزے را بعد از آن که یکبار داده باشند یقال لجذ فی فلان بعد ما اعطیته مرة ولیسیدن سگ ظرف را وبرانگیختن والفعل من نصر وسمع +

(لجاذ) ککتاب سرشیم وبیاپے کردن کارے را وستیهیدن +

(ملجاذ) بالکسر ستور که لب گیاه خورد +

(ل ج ز) (لجز) ککتف نغزان وجنبان مقلوب لزج +

(ل ج ف) (لجف) بالفتح سمت زدن وکندن در بن خوابگاه آهو والفعل من ضرب +

(لجف) بالتحریک کندگی کرانهٔ خوابگاه آهو اسم ست ومغاکے بکرانهٔ چاه وجائے آب خورده از حوالی تک چاه ومیانه رود بار وایستادنگاه توجبه اللجاف اجمع وچاه سرتنگ فراخ شکم +

(لجیف) کامیر تیر پهن پیکان والصواب النجیف بالنون لجیفة الباب - کسفینة پهلوئے در - وهما لجیفتان +

(لجاف) ککتاب آستانه در و آنچه بلند برآمده باشد بر غار وپیچ کوه از سنگ وجز آن +

(تلجیف) مغاکے کردن بکرانه چاه ودرآوردن نزه در اطراف کس

(تلجف) مغاکے کردن گرداگرد چاه ومغاکے شدن کناره چاه لازم متعدی

(ل ج م) (لجم) بالضم غوک لجم بالتحریک مثله وهوا +

(لجمة) بالضم کوه هموار گسترده بزمین وکرانه رودبار +

(لجمة) محرکة لگام بستنگاه از روئے ستور +

(لجم) کصرد جانورلیست یا آن آفتاب پرست ست یا غوک +

(لجام) ککتاب لگام فارسی ست معرب وآنچه زنان بوقت حیض بندند وداغے ست مر شتران را لجم ککتب والجمة کاغلمة جمع ویقال جاء فلان وقد لفظ لجامه یعنی آمد از حاجت خود برگردید جهت سختی ورنج وماندگی وتشنگی ونام اسپ بسطام بن قیس که از بنی نمیر گرفته +

(لجام) بخواب آنچه بدان فال بگیرند
نقض لجام - بالفتح مرغزاریست
نزدیک مدینه و آنرا لوجام ست
ووادی +
(ن) لجم الکلب لجما - بالفتح
دوخت جامه را +
(ملجم) الکرم نام مرد وعبدالرحمن
بن ملجم مردی اشقی الناس قاتل علی
ابن ابی طالب ست +
(الجام) لگام پوشانیدن ستور را
یا داغ کردن بداغ الجام وکنایه از
رسیدن آب -
لجمه العطش تلجیما - رسید آب
بدهان وی +
تلجم لجام بستن زن حیضه
بالحدیث تلجمی ای شدی لجاما
(ل ج ن) لجنة بالفتح گروه
مردم که بکاری فراهم آیند جدا از خشنود
باشند +
(لجن) محرکه برگ کوفته با آرد آمیخته
(لجن) الکتف ملیم وچرک +
(لجان) کتاب فی النوق کالحرون
فی الخیل +
(لجین) کامیر کفک دهان شتر
وبرگ افتاده +
(لجین) کزبیر نقره +
(لجون) کصبور شتر سرکش گران
رفتار تذکیر وتانیث درو یکسان ست
(ت) لجن البعیر لجانا - بالفتح
ولجونا - بالضم سرکش گردید -
ولجن فی المقوط گران رفت
ونیز لجن بالفتح بسیدن بزبان
وبرگ کوفته بآرد یا بجو آمیختن جیت

علف ستور +
(س) لجن به لجنا - محرکه
در آویخت بآن +
(تلجین) زدن خطمی وگل و
مانند آن تا ستبر گردد وبرگ کوفته
با آرد یا جو آمیختن +
(تلجن) برچسبیدن وکوفته
گردن مباک ناشدن سر از ریم و
چرک بستن وبرگ را باخسته خرما
گرفتن بجهت علف ستور +
(ل ج ی) (الالتجی الی غیر قومه
التجاء) خوانده خود را بسوی غیر
قوم خود +
(ل ح ب) لحب بالفتح
راه روشن وفراخ +
(لحیب) کامیر ناقه کم گوشت پشت وپی
ولاحب راه روشن وفراخ
و هو فاعل بمعنی مفعول ای ملحوب
(ملحب) کمنبر مرد بسیار دشنام
دهنده پلید زبان وآنچه بدان چیزی
را بتند وخراشند +
(ملحوب) موضعی ست ومنه
(ع) قفر من اهله ملحوب
(ف) لحب لحبا - بالفتح پا سپر کرد
راه فراخ را و گذشت بدان ومنه
فی رسالة ام سلمة الی عثمان لا
تعف سبیلا کان رسول الله صلی الله
علیه وسلم لحبها ای سلکها - و
ولحبه بالسیف - تیغ زد او را -
ولحب لتتحه نشان گذاشت در آن
چیزی ولحب اللحم - جدا از بدید آنرا
ولحب متن الفرس - تابان گردید
پشت اسپ باندک پیتی - ولحب

اللحم عن العظم - باز کرد گوشت را
از استخوان - ولحب العود - برکند
پوست را از آن - و لحب
الطریق لحوبا - روشن وفراخ
گردید ولحب الطریق لحبا -
روشن وواضح کرد آنرا - ولحب
المرأة گائید آنرا ولحب به
الارض - برزمین زد او را - و
لحب الرجل براه راست رفت
باشتاب رفت -
(س) لحب لحبا - محرکه لاغر گردانید
او را پیری +
(ملحب) کمعظم پاره پاره وراه
روشن فراخ +
(تلحیب) التشریزدن ونشان
گذاشتن در چیزی +
(الحاب) براه فراخ رفتن +
(ل ح ت) برد لحت لحت
بالفتح سردی خالص کامل +
(ف) لحته بالعصا لحتا - بالفتح
بچوب دستی زد او را - ولحت العصا
تراشید وبرکند پوست آنرا +
(ل ح ج) لحج - بالفتح
شهریست بعدن الیمن سمی بلحج
بن وائل بن قیس +
(لحج) بالضم گوشه خانه وخانه چشم
ومغاکی آب ومنه مغاکی دروادی
ووادی الحاج جمع
مکان لحج الکتف جای تنگ
یمین ما فیها الحجاج - معتبرا
وممد را سوگند بی رجوع گذا
بیع لحجاء +
(ملحج) کمقعد پناه جای

(مَلاجِج) بالفتح جایهائے تنگ

(ف) لَجَجَهُ ولَجَّجَهُ لَحْجاً - زد اورا - و لَحَجَ بِعَيْنِهِ چشم زخم رسانید اورا - ولَحَجَ اِلَيْهِ - پناه برد بآں -

(س) لَحِجَ السَّيْفُ لَحَجاً - بالفتح استوار گردید شمشیر در نیام -

لَحَوَّجَ عَلَيْهِ الْخَبَرَ لَحْوَجَةً - درہم کرد خبر را و آمیخت و آشکار کرد خلاف آں کہ در دل داشت -

اَلْحَجَهُ مضطر کرد او را بسوئے وے

(تَلْحِيج) درہم کردن و آمیختن خبرے را و اشکار کردن خلاف آں کہ در دل ست +

(مُلْتَجَئ) جائے پناه +

(اِلْتَجَجَهُ) مضطر گردانید او را - و اِلْتَجَّ عَلَيْهِ الْاَمْرُ مشتبہ گردید برو کار

(ل ح ح) (لَحّ) بالفتح بر چسپیده و قریب بر چسپیده و لاصق النسب منه قولهم فلانٌ ابن عمّي لَحّاً اے لاصق النسب ونُصِبَ على الحال لان ما قبله معرفة تقول في النكرة هو ابن عمٍّ لَحٍّ بالجر على النعت للعم وكذالك المؤنث و الاثنان والجمع فان لم يكن لَحّا وكان رجلاً من العشيرة قلت هو ابن عمٍّ الكلالة وابن عمٍّ كلالةً

مَكَانٌ لَحِجٌ - كلتف جائے تنگ

(لُحْوُج) بالضم نامے پاشد شبیه کطایف مراهل یمن را کرباشیر خورند

مَكَانٌ لَحْلَحٌ - کدحرجة جائے تنگ خُبْزَةٌ لَحْلَحَةٌ - پیوسته بعض بجائے و نگذاشتن جائے را یقال تَلَحْلَحَ الْقَوْمُ اے لم يبرحوا مكانهم

(مِلْحَاح) بالكسر پالان کہ ستور را پشت ریش گرداند و دحی مِلْحَاح آسیائے پیوسته آرد کننده و جبل مِلْحَاحٌ - مرو بسیار ستیهنده - و ناقة مِلْحَاح - ناقہ کہ از حوض نرود -

(ن) لَحَّتِ الْقَرَابَةُ بَيْنَنَا لَحّاً - بالفتح بر چسپیده و نزدیک و ملصق گردید خویشی و قرابت -

(س) لَحِحَتْ عَيْنُهُ لَحَحاً - محرکة بر چسپید چشم او بہم چشم و هذا احد ما جاء على الاصل باظهار التضعيف

(مُلِحّ) کمسر بر مستر -

اَلَحَّ فِي السُّؤَالِ اِلْحَاحاً ستهید در سوال و درخواست و طلب چیزے ونیز اِلْحَاح پیوسته باریدن باران و بر جائے بودن آں و سرکش گردیدن شتر و ناقه و فرو خوابیدن ناقه بے علتے و مانده شدن مطیه و آهسته رفتن آں و ریش کردن پالان پشت ستور را و از جائے نرفتن شتر و جز آں

(تَلَحْلُح) پائے بر جائے ملدن و نگذاشتن پائے خود را - قال تَلَحْلَحُوا على اثقالهم و تَلَحْلَحُوا اى لم يبرحوا مكانهم -

(ل ح د) (لُحْد) بالضم و بفتح شکاف در میں گور الجمع لُحُود جمع سُمّى لَحْداً لانّه في احد جانبي القبر +

(لُحَادَة) کسماحة خطا در اعراب و پاره از گوشت +

(رَكِيَّةٌ لَحُودٌ) کصبور چاه مغاک دو تنگ مغاک توسط و اعتدال

قَبْرٌ لاحِدٌ - گور با لحد +

(مَلْحُود) شکاف در عرض گور و قبرٌ مَلْحُودٌ گور با لحد -

(ف) لَحَدَ الْقَبْرَ لَحْداً، بالفتح شکافت یکسوئے گور را - و لَحَدَ الْمَيِّتَ در لحد کرد مرده را و لَحَدَ اِلَيْهِ خمید و میل کرد بسوئے وے و نظر کرد بگوشه چشم - ولَحَدَ فِي دِيْنِ اللهِ برگشت از دین خدا الغة في اَلْحَدَ في دين الله و قرئ لسان الذى يَلْحَدُونَ اليه

(مُلْحَد) کمکرم شکاف در گور -

اَلْحَدَ فِي الْحَرَمِ اِلْحَاداً از حد در گذشت در حرم و پاس فرمان نکرد یا شریک گردانید با خدائے یا ستم کرد یا نگاه داشت غله را جهت گراں فروختن بلحد نعت ست ضمیر والحَدَ بزيدٍ عیب کرد او را و دروغ بر بست بروے ونیز اِلْحَاد لحد ساختن در گور و مائل شدن و برگردیدن خصوصاً جدال نمود و از دین برگشتن اَلْحَدَ في دين الله اى حادعته وعدل

(مُلَاحَدَة) بر همدیگر کج خواهی نمودن +

(مُلْتَحَد) بالمفعول پناه کاں اللاجئ يميل اليه -

(اِلْتِحَاد) خمیدن و میل کردن بکجے و از دین برگشتن +

(ل ح ز) (لَحْز) بالفتح ستهیدن والتحل من فحح +

(لِحِز) بالكسر بخیل و تنگ خوئے +

(لَحِز) ککتف مثله

(لِحِّيزَاء) کحمیرا و کنعمیزه و یحیی +

(مَلاحِز) بالفتح جایهائے تنگ [illegible]

(س) لَحِزَ لَحَزاً محرکه [illegible]

خوئے گردید +
(تلحّز) بخیل وشوار خوئے شدن
وپس ماندن ودرنگ کردن وآب راندن
دهن بحرص خوردن انار ترش وجز آن
وجامه بر پیچیدن جهت جنگ وسفر-
شجر متلاحز- متفاصل ودرختان
تنگ باهم پیوسته +
(تلاحز) ملامت یکدیگر آمدن و
دشوار کردن بایکدیگر در سخن یقال
تلاحزوا فے القول وبهمدیگر تا فیصل
کردن کودکان +
(ل ح س) (لحس) بالفتح
خوردن کرم پشم را و ملخ سبزی را
والفعل من فتح +
(لحاسة) کثمامة شیر ماده +
(لحوس) کصبور شیرینی جوئے پیرو کس
سنة لاحسة سال سخت +
(لحوس) کجرول آزمند +
(لاحوس) کقابوس مرد نافرجام و
شوم واشتر +
(لحس) کمنبر نیک آزمند ومرد یکه
بکسی هر جا به وپیش آید او را دلیر
بے باک +
(ملاحس) بالفتح جایها ئے
لیسیدن منه المثل ترکته بملاحس
البقر یعنی گذاشتم او را در دشتے آب
وگیاه که دانسته نشود که کجاست یا در
جائے که انبے آبی ویے طلمی لیسید
گاو وحش بچه را او برد ست بملحس
البقر اولادها اے بموضع یلحس
البقر اولادها-
جرو ملحوس- کس کم گوشت-
وس (لحس) لحسا- بالفتح ولحستا

ویضم وملحسا کمقعد لیسید بزبان
منه المثل اسرع من لحس الکلب
انفه +
(الحاس) گیاه نخستین رویانیدن
زمین یا چریدن ستور گیاه زمین را-
یقال الحست الارض اذا انبتت
وکم چرانیدن ستور را-
الحس منه حقه حق خود گرفت از وے
(ل ح س م) (لحاسم) بالفتح
رگهند ها ئے آب وادی که تنگ باشد
جمع لحسم بالضم +
(ل ح ص) (لحص) محرکة
سخت ازتنگها کی بام چشم +
(لحیص) کامیر تنگ +
(لحاص) کقطام بلا وسختی علم
است مر داهیه را یا امرے بزرگ
ومشتبه که مضطر گرداند صاحب خود
را بکارے +
(ملحص) کمقعد بناه وجائے
(ف) لحص فے الامر لحصا بالفتح
درآویخت دراں- ولحص خبره-
بیایان رساند خبر را واندک اندک
آشکار کرد ولحص لحصانا محرکة دوید
وشتافت +
(تلحیص) بپایاں رسانیدن خبر را
واندک اندک آشکار نمودن آں را
وتنگ کردن وتنگ گرفتن کسے را
وسختی نمودن درکارے وقوت ولحوق
در امور +
(التحاص) مضطر وبیچاره کردن
کسے را بکارے وبعدی بالی و
بند کردن وبازداشتن از کارے
واندک اندک بمهلت آشامیدن آنچه

ودر بیضه ومانند آں باشد ودر آویختن
بچیزے یقال التحصه القیء اذا
نشب فیه ولسبته شدن سوفار سوزن
وجز آں وبرکندن گرگ چشم گوسپند را
وباریدن وسے آں را +
(ل ح ط) (لحط) بالفتح
آب پاشیدن والفعل من فتح
یقال لحط المکان ای رشه وسپوختن
وراندن +
(التحاط) خشم گرفتن +
(ل ح ظ) (لحظة) بالفتح جائے
ست شیر ناک بتهامة ومنه یقال
اسد لحظة کما یقال اسد الشری
(لحیظ) کامیر مانند وهمتا ومعرفة
آبے ست یا سقاکے مشهور پاکیزه و
وخوش آب +
(لحاظ) کسحاب دنبال چشم متصل
صدغ +
(لحاظ) ککتاب داغے ست زیر چشم
وپر ستره از بال مرغ وپر اعلائے
تیر ونیز لحاظ- نگهداشتن به چشم
چیزے را +
(لحوظ) کصبور کوهے ست مر
هذیل را +
(تلحیظ) کتعریف داغے ست
زیر چشم-
(ف) لحظه والیه لحظا بالفتح
ولحظانا محرکة بدنبال چشم نگریست
بسوئے آں وهو اشد التفاتا
من الشزر +
(ملاحظة) همدیگر را نگریستن
بدنبال چشم ونگریستن +
(تلحظ) تنگی وتنگ شدن ودر غضب

ل ح ف (لحف) بالکسر گاف میان سرین منه قولهم فلان افلس من ضارب لحف استه - یعنی کچون مفلسی چیزے نیابد که بدان سرین رابپوشد دستش بر سرین افتد ونیز لحف بن کوه ناحیه است در پائین کوه همدان ونهاوند ودو بارے ست در حجاز و بالائے آں دو دہ است جبلة وستار

(لحفة) بالتاء حالت لحاف پوشی

(لحیف) کامیر او کریر اسپے بود مرآں حضرت را صلی الله علیه وسلم کانه کان یلحف الارض بذنبه اهداه ربیعة بن ابی البراء +

(لحاف) ککتاب قزاگند پوشش و هر جامه بالائے جامه باشد همچو چادر و مانند آں لحف ککتب جمع وزن مرد +

(ملحفة) کمکنسة چادر ملحف کمنبر مثله ملاحف جمع +

(ف) لحفة لحفا - بالفتح قزاگند و مانند آں پوشانید آنرا +

ولحف فی ماله لحفة - بالفتح مجهولا کم گردید ازاں اندکے - ونیز لحف ایسیدن بزبان +

(الحاف) ستهیدن منه قوله تعالی لا یسئلون الناس الحافا ملحف کمحسن نعت ست ازاں یقال لیس للملحف مثل الرد و از بیخ برکندن ناخن را و در بن کوه رفتن و زبان رسانیدن یقال الحف به و بناز دامن کشاں رفتن ناز +

(ملاحفة) یاری کردن یکے وبهدیگر را لاانم گرفتن +

(تلحف) لحاف ساختن +

(التحاف) جامه در خود پیچیدن

ل ح ق (لحق) محرکة جائے از رود یار که چوں خشک شود تخم زد آں کارند لحاق جمع و آنچه باول خود لحق گردد و انجیر و خرما پس پختن سید

(لحاق) ککتاب غلاف کمان +

(لاحق) رسنده و نام اسپ معویة بن ابی سفیان و غنی بن اعصر وحازوق خارجی وعتیبة حارث ولاحق الاصغر اسپے ست مرینی اسدرا - وابو لاحق باز +

(لویحق) مصغرا مرغیست که کبک نر را شکار کند +

(ملحاق) بالکسر ناقه که نشتران ازاں پیشے گرفتن وسبقت بر دیشه تنند

(س) لحقه وبه لحقا ولحاقا بفتحهما رسید او را - ولحق لحوقا باریک میان گردید +

(ملحق) کمکرم خوانده وچفسنده

(الحاق) رسیدن و رسانیدن و درچسانیدن لازم متعد ملحق کمحسن نعت ست ازاں منه فی الدعاء ان عذابك بالكفار ملحق ای لاحق والفتح احسن او الصواب

(تلاحق) یکے بدیگرے رسیدن منه تلاحقت المطایا +

(استلحاق) خواندن تا بهم شوند

ل ح ك (لحك) ککتف آنکه انزال وے دیر شود +

(لحکة) کهمزة گرگیست کبود ودراز وهم شبیه کربسه +

(لحکاء) کغلواء الحکة که گربه ست

(ملاحك) بالفتح تنگ بنا تنگ بهما

(ف) لحك بالشئ لحکا - بالفتح سخت کرد التیام آنرا ونیز لحك درآوردن چیزے را درچیزے و دارو در دهان ریختن وچفسیدن بهم -

(س) لحك العسل لحکا - لیسید انگبین را +

(ملاحکة) سخت کردن پیوستگی چیزے را ویقال لوحك فقار ظهره ای دخل بعضها فی بعض

(شئ) متلاحك چیز درهم آمده وتداخل +

(متلاحکة) للفاعل ناقة استوا اندام

(تلاحك) سخت کردن پیوستگی چیزے را +

(ل ح م) (لحم) بالفتح ویحرك گوشت +

(لحمة) بالها پاره ازاں لحم کافلس ولحوم ولحام ککتاب ولحمان بالضم جمع ولبے ودرا) و خلاصه هر چیزے +

(لحمة) بالضم خویشی وقرابت و پود کرباس و گوشت پاره از صید بازکرا ورا خورانند وبفتح فیهما ولحمة جلدة الراس وپوست سرکه گوشت نزدیک باشد +

(لحم) ککتف شیر بیشه ومرد گوشت ناک ونیک گوشت خواره خواهان وآزمند آں وخانه که در آں اکثر غیبت مردم کرده شود وبه فسر قوله تعالی ان الله یبغض البیت اللحم - وباز لحم باز گوشت خوار یا آزمند گوشت +

(لحیم) کامیر گوشت ناک ومرد با گوشت وخداوند آں وکشته وبرابر وهم شکل یقال هذا لحیمه هذا ای فی قدره وشکله

(لاحم) خداوند گوشت و گوشت خوراننده
و بازِ لاحم - باز گوشت خوار یا آزمند
گوشت لَوَاحِم جمع +
(لِحَام) بالکسر آنچه بدان سیم و زر را
پیوند دهند +
(لَحَّام) کشداد گوشت فروش -
ابو اللحام، ثعلبی شاعریست +
(مَلْحَمَة) کمقعدة فتنه و شورش
و حرب و بزرگ و مبنیٔ المَلْحَمَة
ی بنی القتال او بنی لصلاح و
و تالیف الناس کانه یؤلف امرا
لامة -
(ن) لَحَمَ الامرَ لَحْمًا - بالفتح استوار
کرد آنرا - و لَحَمَ العَظْمَ گوشت را
باز کرد از استخوان بخورد - و لَحَمَ الصَّائِغُ
الفِضَّةَ پیوند داد نقره را و اصلاح
آن کرد - و لُحِمَ الرجل مجهولا کشته شد
(ن) لَحَمَهُ لَحْمًا - بالفتح گوشت
خورانید او را +
(س) لَحِمَ لَحَمًا محرکة آمد و چسپید
و در آویخت بآن +
(ک س) لَحُمَ فلانٌ لَحَامًا گوشت
ناک گردید و آزمند گشت بخوردن گوشت
(مُلْحِم) بحسن گوشت خوراننده باز را
یا عام است +
(مُلْحَم) کمکرم مرد گوشت خورده یا
گوشت صید خورش یافته و مرد چسپیده
بقومی و نوعے از جامه +
(اِلْتِحَام) ساکن شدن ستور از هیاج
ضرب گردد و فراگرفتن جنگ کسی را یقال
التحمه القتال اذا غشیه فلم یجد
مخلصا و بود کردن جلد را و منه المثل
التحم ما استدّ ای تمم ما ابتدأته

و با گوشت بسیار شدن مردم و دانه
گنده شدن خوشه و گوشت خورانیدن
و سخت کشش کردن بحرب و قاد و گردانیدن
کسے ابرو دشنام کسے یقال الحمه عرض
فلان اذا امکنه منه لیشتمه -
رحبلٌ مُلَاحَمٌ - بفتح الحاء رسن سخت
تافته +
(مُلَاحَمَة) بر چسپانیدن دو
چیز را باهم +
(مُتَلَاحِمَة) بفاعل شجه یعنی شکستگی
که بگوشت رسیده باشد یقال شَجَّةٌ
متلاحمة ای التی اخذت فی اللحم
و لم تبلغ السّمحاق +
و امراۃٌ مُتَلَاحِمَةٌ زن تنگ فرج
از بسیاری گوشت که از آن یا زن که
کسے جماع آن نتواند +
(اِلْتِحَام) کفشیر گرفتن جراحت و استوار
کردن آن و سخت گردیدن جنگ +
(مُسْتَلْحِم) للفاعل شیر بیشه +
(اِسْتِلْحَام) راه جستن یا در پی راه فراخ
تر رفتن و فراخ شدن راه و فرا گرفتن
دشمن کسے را در جنگ یقال اُسْتُلْحِمَ
الرجل مجهولا اذا احتوشه العدو
فی القتال فلم یجد مخلصا و کشتن
یقال استلحم الرجل یعنی کشته شد
ل ح ن (لَحْن) بالفتح آواز و
آواز خوش و موزون اَلْحَان و لُحُون
جمع و فی الحدیث اقرؤا القرآن
بلحون العرب ای بصوت العرب
لا بصوت العجم و لغت و منه
حدیث عمر رضی الله عنه تعلموا
السنة والفرائض واللحن کما
تتعلمون القرآن ای اللغة العربیه

والنحولان فی معرفة اللغة معرفة
غریب القرآن و معانیه و معانی
السنة و لحن القول معنی و مضمون
آن تقول عرفت ذلک فی لحن کلامه
(لُحَنَة) بالفتح و تحرک بسیار خطاء
کننده در اعراب و قرأت لُحْنَة
بالضم مستاء +
(لُحْنَة) کهمزة بسیار خطا نسبت
کننده مردم را +
(لاحن) خطا کننده در قرأت
و اعراب و دانائی انجام سخن +
(اَلْحَن) آگاه و داناتر و منه الحدیث
لعل احدکم الحن بحجته ای
افطن بها و کذا قولهم الحن
الناس ای احسنهم قراءة و غناءا
(لَحَّان) کشداد خطا کننده در اعراب
و قراءت لَحَّانَة بالتاء مثله و تاء
الکلمه یدل علی المبالغة -
(ف) لَحَنَ لَهُ لَحْنًا بالفتح گفت او را
سخنے که او فهمید از آن و بر دیگران پوشیده
ماند و لَحَنَ اِلَیْهِ میل کرد بسوے وی
لحن خطا کردن در خواندن و در اعراب
لحن محرکة - و لحون بالضم و
لحانة کرامة و لحانیة کراهیة
مثله یقال لحن فی کلامه ای
اخطأ و آواز گردانیدن یقال
لحن فی قراءته اذا طرّب بها
و غرّد و تعریض کردن در سخن و منه
خیر الحدیث ما کان لحنا ای ما یتکلم بنحو
و یراد غیرها
(س ف) لَحِنَ الکلام لَحَنًا محرکة فهمید سخن را
(س) لَحِنَ لَحَنًا محرکة دریافت و آگاه
و خبر دار گردید بحجت خود و زیرک شد +

(اللِّحَان) سخن فهمانیدن کسی را
(تَلْحِین) با آواز خوش خواندن یقال لحّن فی قراءته اذا طرّب فیها، بخطا نسبت کردن
(مُلَاحَنَة) باهم زیرکی نمودن و با کردانیدن سخن بزیرکی و زیرکی نمودن در لحن قول یعنی مضمون و معنی سخن

ل ح و — (لَحَاهُ لَحْواً) بالفتح دشنام داد او را + ولحا الشجرة پوست باز کرد از درخت
(التِّحَاء) بر کندن پوست را از درخت و باز کردن گوشت از استخوان و جز آن

ل ح ی — (اللِّحْیَة) بالکسر ریش مع یلحی بالضم والکسر مقصوراً جمع جویی بفتح اعاء منسوب بآن + لحیة التیس بسر تروآن گیاهیست + ولحیة الحمار برسیاوشان + و ذو لحیة نام دو مرد است
(لَحِیٌّ) بالفتح جائی پیش از حره وجز آن و هم لحیان الخ عمی افعلانهم الا انهم کسروا والعرب تقلم الیاء و جمع الکثیر لحی علی فعول مثل ظبی و دلی
(لَحْیٌ) کهدی و مبرزه دباری بهت باید
(اللِّحَاء) بالکسر پوست درخت و منه المثل بین العصا و لحائها
(اللِّحْیُ) کامر مروت ریش باید از ریش
(اللَّحْیَان) بالفتح نام کوشت نما بر چهره
(اللِّحْیَان) بالکسر آب اندک و گو سیل کننده باشد و بطنی است و هو لحیان بن هذیل بن مدرکة بن الیاس بن مضر
(اللِّحْیَانِی) بالکسر منسوب بمرد بزرگ ریش یا دراز ریش و به قبیله است
(لِحْیَان) بالضم ستبر و دراز ریش است + و ذو اللحیین لقب اسد بن زرعت
(مُلَحًّی) کمعظم نکوهیده و ملامت کرده
(ف) لحیت الشجر لحیاً بالفتح پوست از درخت باز کردم + و لحیت فلاناً نکوهیدم او را + ولحی الله فلانا زشت روی کند و دور گرداند او را از نیکی و لعنت کند
(اِلْتِحَاء) او ردن جیزی که زبان باکلیت وز دیک ریدن چوب بر کشیدن پوست
(مُلَاحَاة) باهم خصومت و نزاع کردن و دشنام دادن بهمدیگر و منه فی المثل من لاحاک فقد عاداک
(تَلَحِّی) عمامه زیر حنک در آورده بستن و فی الحدیث نهی عن الاقتعاط و امر بالتلحی
(تَلَاحِی) باهم پیکار کردن و خصومت نمودن و دشنام دادن
(اِلْتِحَاء) ریش بر آوردن کودک

ل خ ب — (لَخَب) محرکه درخت مقل
(لَخْبَة) بالتاء وهی است بظاهر عمان ابین
(ف ن) لخب المرأة لخباً بالفتح گائیدن او را + ولخب فلاناً طپانچه زد او را
(مُلَخَّب) کمعظم طپانچه خورده سختی دیده در جنگ و پیکار
(مُلَاخَبَة) باهم طپانچه زدن

ل خ ت — (لَخْت) بالفتح بزرگ اندام و زن مفضاة که پیش و پس او یکی شده باشد و هر نعت لخت گران شدید و سخت

ل خ ج — (لَخَج) محرکه بدترین غم چشم که از چشم تر بودن بچشمان کاود جشم جو شناک و نشوب بالیوه متین

ل خ ص — م (تَلْخِیص) بمعنی شیر ترا فشردن و راه روشن و فراخ روان سروک یشن

ل خ ع — (لَخْع) افتادن گوشت از ندار

(اِمْرَأة لَخُوع) بسیار احمق بیاک

(لَخَّ) رو پهلو واپست و جنب تنگ جاییها + و لخ بخفیف الحا انگ و من هنة فشه من الاخمع فثبت الحاء ذوی حدیث ابن عباس فی قصة سیمعیل و هاجر علیهما السلام والوادی یومئذ لاخ
(لَخْلَخَة) کم ترجمه خوشبوی است
(لَخْلَخَان) بالفتح قبیله است باجا
(لَخْلَخَانِی) بالفتح منسوب بمرد غیر فصیح
(لَخْلَخَانِیَّة) بالفتح وشد الیاء کنکلا ابلی و پیچیدگی و در هم شکستگی گفتار
(لَخَّ فی کلامه لخًّا) بالفتح سخن سر بسته و مشتبه گفت + و لخ فی الجبل رسید در آن و بر آمد بر آن + و لخ فی الحفر میل کرد و کندن و کج ما یل کند + و لخ بالطیب خوشبوی آلوده و نیز لخ بسیار اشک شدن چشم و طپانچه زدن و پرسیدن

چیزها وطلب تمام آن نمودن و
کوشش کردن در آن
رستگر آن مُلَخِّخ، نیک مست درهم
شده عقل بیهوش و لعامه بقول
مُلَطِّخ وهولحن
اِلتِخاخ، درهم وآمیخته شدن کار
ودرهم پیچیدن گیاه
ل خ ز (لَخز) بالفتح کارد تیز
ل خ ص لَخَصَة محرکة گوشت
پاره اندرون پیه چشم لِخَاص کَکِتاب جمع
لَخِصَ لَخَصًا ککتف پستان بسیار
گوشت گرشیدن بدشواری برآید
لَخِصَ ودگوشت رفت بام
چشم ومردم رسیده اطراف
چشم لَخصَاءُ نعت است از مونث
و لَخِصَ البعیر لَخَصًا، بالفتح
آمدیست پیه چشم شتر را رسیده دار
است بر خیر
ت ب لخص عانه لَخَصًا
محرکة گوشت گرفت بام چشم وی
پاسپید گردا گرد چشم
لُخِصَ البعیر لَخَاصًا
مجهولا آشکار گردید پیه چشم وی
پس پیستن قال اعرابی فی نجدة
ما لخص من ابلی فالخرده مالم
یلخص فاکسوه
تَلْخِیص، بیان کردن وپیدا و
روشن کردن وویژه وبی آمیغ
گردانیدن
ل خ ط اِلتِخاط مد آمیخته شدن
ل خ ع لَخَع محرکة فروشگی
اندام ذوالشناتر لخیعه بن یبوف
مفعنة حمیری است یا آن لَخِیعَة

بزیادت تاء است والاول الاکثر
او الصواب
یَلْخَع، کیمنع موضعی است بمین اوّل
بالباء الموحدة
ل خ ف لَخف، بالفتح سنگ تنک
لَخفَة، بالتاء سرین وحلقه دبر و
داخلی است وسنگ سپید تنک
لِخَاف ککتاب جمع
لَخِیف، کامیر اوکزبیر اسپی است
مر نبی صلی الله علیه وسلم را او هو
بالمهملة وقد تقدم
لَخیفة، سفینة آواز آب و بادو
عقاب وقت پریدن وآواز گلوی
خفه کرده
ن ف لَخفه لَخفًا، بالفتح فراخ کرد
و غ وشان آنرا + ونیز لخف،
زدن سخت
ل خ ق لُخقوق، کعصفور
شکفی زمین همچو سوراخ کلاموش
ونغار وجز آن لَخَافِیق جمع وفی الحدیث
ان رجلاً کان واقفا مع النبی
صلی الله علیه وسلم فوقصت
به ناقته فی اخاقیق جرذان قال
الاصمعی انما هی لخافیق
ل خ م لَخْم، بالفتح معروف ماهی
است از مین از او لادلخم واسم لخم
مالک بن عدی بن الحارث بن مرة
بن ادد بن زید بن کهلان او زید
بن یشجب بن یعرب بن قحطان سمی
بها لانه لطم واز ان حی اند پادشاهان
حمیر والسیدة بنت عمرا محمر فرعون
+ ونیز لَخم، بریدن وطپانچه زدن
والفعل من منع

لَخمة، بالتاء سستی
لُخم، بالضم ماهی است دریائی
از آن کوسج نیز گویند
لَخَمَة، محرکة مرد گران روح
کند خاطر افسرده دل ناکس لُخْمَة
کهمزة مثله وجای دشوار گذار از
زمین درشت ورود بار است بحجاز
لُخَام، کسحاب استخوانها
لَخُم وجهه فلان، ککرم ومنع
بسیار شد گوشت روی او ودرشت
وسطبر گردید قال ابن درید
وهو فعل ممات
ل خ ن لَخَن، بالفتح سپیدی
که در غلاف سر نره کودک ختنه ناکرده
باشد وسپیدی نره خر
لِخِنَة، بالکسر گوشت پاره پایین
شانه جانب
الرجل اَلْخَن، مرد ختنه ناکرده
لَخْنَاءُ کصحراء مونث لُخن، بالضم جمع
وامة لَخنَاء واوکنده کس
رس، لَخِنَ السقاءُ وغیره لَخَنًا،
محرکة گنده وبدبوی گشت مشک
وجز آن ولَخِنَت الجوزة تباه
گردید تور + لَخَن، گندگی کس
وگندگی بن ران ودرشتی سخن
ل خ و لُخوة، بالفتح نام پسر جشم
بن مالک
رن لَخوته لَخوًا، بالفتح دارو در
بینی او ریختیم
ل خ ی لَخی، کرحی ویده دارو
دان که بدان دارو در بینی ریزند
یا نوعی از پوست ستور دمی پای کبدان
دارو در بینی ریزند وشیب آب ناک

فراخ
(بعيرٌ لِخٍ) گلفت شتر که یک
زانوی آن از دیگرے بزرگ باشد
(لِخاء) کلفت پ نان تر نهاده یا
تر نهادگی نان
(الحَق) مرد بسیار بیهوده گوی
(الخاء) وشتر که یک زانوے
آن از دیگر بزرگ باشد لخواء بالواو
ومؤنث فیهما وهر چه باشد
+ ونیز (لخواء) زن فراخ کس و
عقاب کرمنقار وبالایش از زیرین
دراز باشد
(مِلخی) بمنبر بیعنی لے کرمی
است
(من) لخیته لخیا) بالفتح دادم
او را مال خود و دارو در بینی یا در
گلوی وی ریختم
(س) لخی لخی) بحرکت بیهوده
بسیار گفت وهرزه درای
(الخاء) مال خود بخشیدن کسی
را و دارو در بینی یا در گلوی کسے
ریختن
(ملاخاة ولخاء) بالکسر با هم
دوستی کردن وخلاف ورزیدن
وباهم نرمی کردن وآسان فرا گرفتن
کار و برافزولیسیدن بر یکدیگر و
دروغ گفتن وبدروغ آراستن
سخن را و نمامی کردن از لغات
اضداد است
(التخاء) دوال بریدن از سینه
شتر و نان تر خوردن کودک
ل د ح (لدحه لدحا)
بالفتح بکف دست زد پشت او نرم

نرم
ل د د (لَدّ) بالفتح جوال
(لُدّ) بالضم دهی است نزد ملین
گویند که عیسی علیه السلام دجال را
بر در آن ده خواهد کشت
(لدید) کامیر دارو که در کرانه
دهان ریزند وآبے است مرنی لسدا
ولدیدان) دو کرانه گردن پس
گوش و دو کرانه وادی و دو جانب
از هر چیز الدّة بالفتح وشد
الدال جمع
(لدیدة) کسفینه مرغزار پاکیزه
باشکوفه
(لدود) کصبور دارو که یکی از
دو کرانه دهان ریزند دارو دان
الدّة جمع وفی المثل جری منه
مجری اللدود وروی است که
در دهان وگلو حادث شود وخصومت
کننده
(لاد) سخت خصومت کننده
(الدّ) شتر را گردن ومرد سخت
خصومت که بحق میل نکند لُدّ بالضم
ولِدا دکلاب جمع
(الندد) کعفنفر مرد سخت خصومت
که بحق میل نکند یلندد بالیاء
موضع الهمزة مثله وتصغیر الند
لان اصله الدّ فزادوا فیه
النون لیلحقوه بسفرجل فلما
ذهبت النون عاد الی اصله
(ملد) بکسر المیم نام مردی وشمشیر
عمرو بن عبد ود
(ن) لدّه لدّا) بالفتح ولدودا
دارو در کرانه دهن او ریخت +

لدّه ایاه) کذلک ولُدّ) مجهولا
دارو در دهن وی ریخته شد ملدود
لغت است از آن + ولدّه خصومت
کرد با او و باز داشت آن را دبن کرد
(س) لدد لددا) بحرکت سخت
خصومت وپیکارگر دید بالفک
مثله الدّ نعت است از آن
(الداد) دارو بکرانه دهن کسے
ریختن از دارو دان
(لدده تلدیدا) آشکارا و
فاش کرد و آنرا متفرق و پریشان نمود
(ملاددة) دور کردن وراندن
یقال ما زلت الادّ عنک ای ادفع
(متلدّد) بفتح الدال گردن
(تلدد) بجهار جهت گرسته نگریستن
وسرگشته و متحیر شدن و
گردیدن
(ملتدّ) چاره وگزیر یقال ما له عنه
ملتدّ ای بدّ
(التداد) از گلو فرو بردن دارو
یقال الدّ انا فاسد هو بل
گردن یقال التدّ عنه ای زاغ
ل د س (لدس) بالفتح انداختن
ولیسیدن بزبان وزدن بدست
والفعل من نصر
(لِدس) بالکسر سست و نرم از
مردم و از هر چیزی
(لدیس) کامیر فربه وناقة
لدیس) ناقة آگنده گوشت
الدس جمع
(مِلدس) بمنبر سنگ سخت که
بدان خسته خرما کوبند ودانه
زرد آلو جز آن شکنند وسخت

بلی از هر دو بشتر تر نیز چه
(اَلَدَسَتِ الْاَرْضُ اِلْدَاسًا) گیاه روانید زمین
رخُفٌّ مُلَدَّسٌ) بعظ موزه پاره زده
(تَلْدِيسٌ) نعل بستن ستور او پاره دوختن موزه را

ل دغ (لَدِيغٌ) کامیر مار گزیده لَدْغَى کقتلى جمع
(لُدَّغَاءُ) کامر اعوبت کنندگان مردم را
(لَدَغَ) گزنار خار و نوک خار
(لَدَاغَة) بالا مردم را زاد نازو و ناخوش گفتن جمع
(مِلْدَغٌ) کمنبر طعنه زننده مردم
(مَلْدُوغٌ) مار گزیده نیش خورده عقرب
(ف) لَدَغَتْهُ الْعَقْرَبُ وَالْحَيَّةُ لَدْغًا بالفتح وَتَلْدَاغًا بالفتح گزید او را کژدم و مار و لَدَغَهُ بِكَلِمَةٍ بعنی گزید او را بسخن

ل دک (مَا لَدَكَ بِهِ لَدْكًا) بالفتح و بالتحریک برچسب

ل دم (اللَّدْمُ) بالفتح آواز سنگ و جز آن بر زمین است منه الحدیث والله لا اکون مثل الضبع تسمع اللدم حتی تخرج فتصاد و معنی لدم لدم حال اینجا کم هست و نیز لدم طپانچه زدن و زدن چیز گران را آواز شنیده شود و پینه زدن جامه بوری

برزدن و کوفتن زن بکف زدن با پستان و شور و الفعل من ضرب (لَدَمَهُ مِنْ خَبَرٍ) پرده بندگی انجنب
(اللَّدَمُ) محرکه حرمت های خویشان بدان جهت که ایشان مصلح وصل خویشان است همچو در پی جامه را و یقال اللدم اللدم یعنی حرمت ما حرمت شما است و خانه ما خانه شما فرقی میان ما و شما نیست و قتی گویند که اراده تاکید موافقت زنند
(لَدِيمٌ) کامیر جامه کهنه و جامه در پی کرده
(اِلْدَامٌ) ککتاب پاره و نیز در پی کردن جامه و موزه بجز آن
(لَادِمٌ) در پی کننده جامه و زننده و طپانچه زننده و لَدَمٌ محرکه جمع
(اللُّدْمَانُ) کسکران آمیبت
(مِلْدَمٌ) کمنبر سنگ که بدان خسته خرما و بند جهت علف ستور
مِلْدَامٌ کمصباح مثله و کوفل گران بگوشت و گران استخوان و اُمُّ مِلْدَمٍ کنیت تپ
(اَلْدَمَتْ عَلَيْهِ الْحُمَّى) همیشگی نمود بر وی تپ
(تَلْدِيمٌ) در پی کردن جامه را ثوب مُلَدَّمٌ نعت است از آن
(مِلْدَمٌ) الفاعل نام مردی
(تَلَدُّمٌ) کهنه شدن جامه و موزه و در پی خواه گردیدن آن و در پی کردن جامه را و پاره زدن به

موزه با زمین
(اِلْتِدَامٌ) پریشان و مضطرب شدن و بر سینه زدن زنان در نوحه

ل دن (لَدُنَ) بالفتح نرم از هر چیزی لَدْنَةٌ با تا مؤنث لِدَانٌ ککتاب و لُدُنٌ بالضم جمع یقال رمح لَدْنٌ و رماح لُدْنٌ
(طَعَامٌ لَدْنٌ) کوهند گندم آن و طبخ آن نیکو نکرده
(لَدُنْ) بالفتح و بضم الدال و فتحها و سکون النون و ربیعه تکسرها نزد و هو ظرف زمانی و مکانی غیر متمکن بمنزلة عند و دخل علیه من وحدها قوله تعالی من لدنا و جاءت مضافة فتجر ما بعدها و فیه لغات لَدِنٌ ککتف و لُدُنٌ بضم اللام والنون و لَدُنِ بکسر النون کجیر و لَدُنْكُمْ و حکی الکسائی لَدُ باسقاط النون و فتح الدال و لُدْ کمُذْ و لَدًا کقفا و لُدُنٌ بضمتین و سکون و کسرها عند اس و لَدُ بالفتح و ضم الدال + و لَدَيْ بالفتح مقصورا قال الراجز + مِنْ لَدُ لَحْيَيْهِ اِلَى مَنْخُورِهِ + و قال ذو الرمة + لَدُنْ غُدْوَةً حَتَّى اِذَا امْتَدَّتِ الضُّحَى + وَحَثَّ الْقَطِينَ الشَّحْشَحَانُ الْمُكَلَّفُ + فنصب غدوة لانه توهم ان هذه النون زائدة تقوم مقام التنوين فتنصب کما تقول ضارب زیدا و لم یعملوا لدن الا فی غدوة خاصة و قع لدی بمعنی بل

(لُدْنَة) کہ جنبۂ و بفتح اللام حاجت ونیاز
(ك) لَدُنَ لَدَانَةً گرامته و لُدُونَةً نرم گردید
(تَلْدِين) نرم گردانیدن ونمناک کردن جامہ را
(تَلَدُّن) درنگ کردن یقال تَلَدَّنَ عَلَيْهِ ای تلکّأ علیه
ل دی (لَدَی) بمعنی نزد ولغتی در لَدُن قوله تعالی وَالْفَيَا سَيِّدَهَا لَدَى الباب واتصاله بالمضمر کاتصال علی
(لِدَة) بمعنی همزاد وهم سن لِدَات جمع
(الْدَاء) بسیار همزاد گردیدن
ل ذب (ن) لَذَبَ بِالْمَكَانِ لُذُوبًا مقیم گردید وجای گرفت
(مُلَاذَبَة) جلد گرفتن واقامت کردن بجای
ل ذج (ن) لَذَجَ الْمَاءَ لَذْجًا بالفتح فرو خورد آب را یا اندک اندک فرو برد آن را + ولَذَجَ فُلَانًا بستهیدیش وی درخواست وسوال
ل ذذ (لَذّ) بالفتح خواب + وماءٌ لَذٌّ آب خوش مزه
(لَذَّة) بالفتح مزه لَذَّات جمع وی
(لَذِيذ) کامیر بامزه وهی لُذّ بالضم ولهذاد ککتاب جمع
(الْلَذَّة) آنانکه لذت طعام خوردن گیرند
(لَذْلَاذ) بالفتح شتاب رو وچست وسبک در کار خود وگرگ
(ض س) لَذَّهُ وبِهِ لَذَاذًا و لَذَاذَةً بفتحهما خوش مزه یافت آنرا و مزه یافت + ولَذَّهُوَ مزه دار وبامزه گردید
(لَذْلَذَة) تیز وچست وسبک گردید در کار
(رُدُونَة مُلْتَذّ) بالاضافه موضعی است نزدیک مدینه
(الْتِذَاذ) ویه خوش مزه یافت آنرا
(تَلَذُّذ) خوش مزه یافتن چیزی را یقال تَلَذَّذَهُ وبه ای وجده لذیذا
(اِسْتِلْذَاذ) بامزه یافتن چیزی را یعدی بنفسه وبالباء وخوش مزه شمردن چیزی
ل ذع (لَذْعَة) بالفتح یکبار سوختن (مَذَّاع لَذَّاع) کشداد مرد بسیار خلاف کننده وعده
(لَوْذَع) کجوهر مرد چست تیز خاطر زیرک زود فهم چرب زبان فصیح گویا پرکاله آتش است لَوْذَعِيّ بتشدید الیاء مثله فی الکل
(ف) لَذَعَتْهُ النَّارُ لَذْعًا بالفتح سوخت او را آتش وبرگردانید گونه آن + ولَذَعَ الْحُبُّ قَلْبَهُ بجایه دوستی دل او را + ونیز لَذَع سوزش دادن کسی را بزبان یقال نعوذ بالله من لواذعه ونیم داغ کردن شتر را یقال لَذَعَ بعیره لَذْعَة اولذعتین اذا وسمه بطرف المیسم
(لَذَعَة) اوردکز تبر
(تَلَذُّع) بجیب درست نگریستن وخوش سیر بودن شتابان
(التَّلَذُّع) سوختن جراحت وریش بدرد وسوزش آن
ل ذق (لَاذِقِيَّة) شهری است از اعمال حلب از آن ربیع بن محمد لاذقی شیخ نسائی
ل ذم (لُذَمَة) کهمزه مرد خانه نشین کم بیغرزود
(س) لَذِمَه شگفت آورد آنرا وبوی وادی + ولَذِمَ بِالْمَكَانِ لازم گرفت جای را
(الْدَام) لازم گردانیدن وبراغالانیدن وترغیب دادن کسی را وتحریص نمودن یقال اُلْذِمَ بِهِ مجهولا ای اولع مُلْذَم بِهِ کمکرم نعت است از آن
ل ذن (لَاذَن) کهاجر رطوبتی است که بر پشم وریش بز ووسم آن نشیند وقتیکه گیاه قلسوس یا قستوس را چرا کند آنچه در موی چسپد نیکوتر است نافع نزلات وسرفه ودرد گوش ومسخن وملین ومفتح سُدَد ودهن رگها ومدر بول وحیض وآنچه در سم آویزد ردی وزبون است
ل ذی (الَّذِي) آنکه وآن مردکه وهو اسم موصول مُبهم للمذکر مبنی معرفة یقع لمن یعقل وما لا یعقل صیغ لیتوصل به الی وصف المعارف بالجمل ولذلک لم یتم الا بصلة واصله لَذِي ادخل علیه ال ولا تنزع منه للتنکیر وفیه لغات الَّذِ بکسر الذال وسکونها والَّذِيّ مشددة الیاء مضمومةً ومکسورةً والَّذِي مخففة الیاء محذوفة اللام + اللَّذَانِّ مشدد النون ومخففها واللَّذَا بحذف النون نعت مثنی الذین بالنون فی الرفع والنصب والجر والَّذِي کلفظ الواحد در نعت جمع قال الشاعر

وان الذي حانت بفلج دماؤهم
هم القوم كل القوم يا ام خالد
يعني لذين ومنهم من يقول في رفع
الذون وزعم بعضهم ان اصله
ذا الاشارة تقول ماذا رأيت بمعنى
ما الذي رأيت وهو بعيد لان
الكلمة ثلاثية وتصغير الذي
اللذيا بفتح الذال وتكسر وتشديد
الياء + واللذيات واللذيون
(س) لذي به لذى محركة لازم
گرفت وي را وچسپيد بوي
ل ر ت (لرت) بالضم جاى است
بافريقيه و اندلس
ل ر ق (لرقة) بالضم قلعه ايست بمغرب
ل ز ا (لزأ) لزأه لزءا بالفتح بخشيد
او را وپر كرد + ولزا ابله نيكو چرانيد
ستور ان خود را + ولزأ لزأنه املاه
ژا او را داد وزن
(لزأ) ... او را و ... چرانيد او
... شتران را
(تلزئه) ... نيكو چرانيدن
شتران
(تلزئة) ... شتران
ل ز ب (عذب لزب) محركه اتباع
است
(لزبة) بالفتح سختى وختلسالى يقال
اصابتهم لزبة اى شدة وقحط لزب
بحذف التاء ولزبات بالفتح جمع
(لزب) بالكسر راه تنگ
(لزب) كلتف اندك لزاب كلكتاب جمع
(لازب) ثابت و برپاى وچسپيده يقال
صار الشيء ضربة لازب وهو
افصح من لازم

(ملزاب) كمحراب مرد سخت بخيل
(ن) لزبه العقرب (لزبا) گزيد
او را كژدم + ونيز لزوب بالضم
چسپيدن وچسپيدن گل وخشك
شدن آن وثابت وبرپاى بودن
وخشك گرديدن سال
(ك) لزب لزبا بفتح وسكونا
درچسپيد و درآمد بعض آن ببعض
+ ولزب الطين چسپيد وسخت شد
(تلزب) چسپيدن گل وسخت شدن آن
ل ز ج (رجل لزجة) بالفتح مرد
لازم گيرنده كه از جاى نرود ورجل
لزجة كهمزة مثله
(لزج) ككتف لغزان وچسپان
(لزجة) كسفينة خرما كه از جاى
نرود
(س) لزج لزجا محركة ... ...
... لغزان وچسپان شد
لزوجة ... ... اسم است +
... ... گشت
... ... شد ... ... بام
... ... شدن
... ... بسیار ... ... ای
... ... او ... ...
... ...
ل ز ح (تلزح) آب ... ...
... ...
ل ز ز (لز) بالفتح صفت مرد ونعمت
جز ... ... + وكز لز) از
اتباع است يعني سخت بخيل
(لزاز) ... ... چسپنده ولازم گيرنده
... ...
(لزاز) ... پشتيوان ... ...

(لزيز) كامير استخوان سينه كه
فراهم آمدن جاى گوشت است
لزائز جمع + ولزيز نيز ... لازم ...
(لزاز) ككتاب پشتيوان در ... ...
يقال فلان لزاز خصيم يعني
... خصم ... ونام ... ونام
اسپ آنحضرت صلى الله عليه وسلم
... ... قبطيه
... ... و
(عجوز لزوز) ... از اتباع است
يعني ... پير
(ملز) بكسر الميم مرد سخت
خصومت كن
(ن) لزه لزا بالفتح ولززا محركه
بست آن را سخت ... وچسپانيد
+ ونيز لزز ... لازم بودن
چيزى او را ... گردانيدن
چيزى را
(لزاز) چسپانيدن
(ملزز) كمعظم ... اندام استوار
... سخت ...
(تلزيز) استوار كردن ... اندام
استوار ... گردانيدن
(تلزز) چسپيدن
(ملازة) ... چسپيدن با هم
ل ز ق (لزق) ... ...
... ... يقال فلان لزيقي
وبلزقي اى بجنبي ودارة لزق داره
اى ملاصق
(لزق) محركه آنچه ... شب ...
آن ... سنگ پيدا گردد از گياه
(لزيق) كامير متصل وملازق يقال
هو لزيقي اى بجنبي

(لِزَاق) بالكسر آنچه بدان چیزی چسپانند و جماع + و لِزَاقُ الذهب صمغ نباتی است و نیز داروی است کرمانی بیمک که از اصفهان آرند و داروی دیگر آب پیشاب کودک را [illegible] در هاون مسین پس بسایند تا سیاه شود [illegible] چیزی چسپانند [illegible] گرد و در آفتاب خشک کنند و آن نافع است جهت زخم خبیث + و یزاق الحجر یا لِزاق الرخام) داروی است که از سنگ خاص سازند

(لَزُوق) بالفتح مرهمی است که آماس شدن جراحت چسپان ماند لا زوق [illegible] کذلک

(وفی کلام [illegible]) [illegible]

(لُزَیقَاء) مصغرا ممدود ابمعنی لَزِق [illegible]

رس، لَزِقَ به لَزُوقًا [illegible] چسپید

(الِزَاق) چسپانیدن و منه تحدث [illegible] [illegible] [illegible]

(مُلزَق) بمعظم چیزی [illegible]

(الِتزَاق) چسپیدن [illegible] به ای العنق

ل زک (س، لَزِكَ الجُرح لَزَكًا) برابر گردید با یکدیگر گوشت جراحت و هنوز [illegible] شده و الصواب الدال بالدال

ل زم (لَزَم) محرکة فصل چیزی (لِزَام) ککتف حاکم فیصل (لُزَمَة) کهمزة نیک ملازم چیزی که مفارقت نکند از وی

(سُبَّه لُزَام) کغطام نکت عار پیوسته و لازم یقال جعلت فلانا سُبَّه تکون لزام ای لازمة

(لِزَام) ککتاب مرگ و شمار و ملازم چیزی و حاکم نیک انصاف کننده (لازِم) چسپنده و [illegible] فاعل [illegible] کذا [illegible] کذا انه به الذی لازم لغد فی [illegible] [illegible] و [illegible]

[illegible]

(مِلزَم) کمنبر [illegible] چوب [illegible] بالفزان [illegible] [illegible] نوعی [illegible] افزار [illegible]

رس، لَزِمَه لَزُمًا [illegible] و لُزومًا بالضم و لَزَامًا و لِزَامَة [illegible] لُزمة و لُزمانًا [illegible] و [illegible] [illegible] و والازم [illegible] کذلک + و لَزِمَه عنق [illegible] شد [illegible] وی حق

(الزام) [illegible] [illegible] و الزمه [illegible] گردانیدن [illegible] الزمه [illegible] فالزمه [illegible]

(مُلازَمَة) [illegible]

[illegible]

(مُلازَمَة) [illegible] [illegible] با چیزی یا کسی پیوسته گردان بران

(الِتزام) دست بگردن زدن و در بر گرفتن و ملازم شدن چیزی را

ل زن (متعرب لَزَن) بالفتح آب خورکه بران مردم بسیار گرد آیند بجهت آب انبوهی کنند لَزَن ککتاب مثله

(لَزْنَة) بالفتح سختی زندگانی و تنگی و سال سخت و نیک تنگ لَزَن بحذف تا جمع + و لَیلَةٌ لَزنَة و یکسر شب تنگ یا شب سرد

(زمان الَزن) کاحمد روزگار [illegible] از ازدحام و [illegible] [illegible] مشرب ملزون) آبی که مردم بسیار بران انبوهی نمایند و گرد آیند

(ن س، لزن القوم لزنا) بالفتح [illegible] انبوهی نمودند و گرد آمدند [illegible] [illegible] شد

(تلازن) انبوهی [illegible] مردم و [illegible] [illegible]

ل سب [illegible] سوسب [illegible] [illegible] [illegible]

عقرب [illegible]

(ض، سبته الحیة و غیرها) [illegible] [illegible] [illegible]

و اللسبة اسم منه و منه [illegible] عقرب حاوی اللسبة + و لَسَبَ فلانا بالسوط [illegible] بزد او را

(س، لَسِبَ به لَسَبًا) [illegible] [illegible] + و لَسِبَ العسل و نحوه [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

(س، [illegible]) بالفتح و قد یحرک [illegible] [illegible] [illegible] + و لسد الاناء) [illegible] [illegible] السد العسل کذلک

ل س س (لَسّ) بالفتح خوردن ولیسیدن و به تفوز برکردن ستور گیاه را و الفعل من نصر یقال لَسَّت الدابة الکلأ اذا نتفته بجحفلها

(لُسُس) بضمتین شتربانان زیرک و ماهر

(لَسِیس) کامیر قلعه است بیمن

(لُسّاس) کغراب گیاه نورسته
ستور خوردن نتواند و گیاهی است
سخت درشت شبیه گاوزبان یا
آن لُسّاس کرتاست و لیست
به دوءٌ من اوجاع الالسنة والناس
والابل وینفع من الخفقان والحرارة
للمعدة والقلاع وادواء الفم
(لَسْنَی) بالفتح مقصور موضعی
است
(لِسْلِسَة) کزبرجة کوهان بریک
لِسلاس بقرطاس مثله
(اَلْسَاس) گیاه برآوردن زمین
و نورستن گیاه یقال اَلَسَّت
الارض اذا طلع دون نباتها
(مُلَسْلَس) کمسرهد در هم پیوسته
و جامه نگارین و مخطط
ل س ع (اللُسَعَة) کالهمزة سخت
رنجاننده مردم بزبان و عیب کننده یقال هو
لُسَعَة ای قرّاصة للناس بلسانه
(لَسِیع) کامیر گزیده مار و کژدم
(لَسْعَة) گیاهی است
(لُسُوع) کصبور زن بتهمت داننده
شوی را
(لُسُوع) بضم شکافها
(لَسْع) سستی و ضعیفی ید
رهادو بلسع کمنع ...
(مَلْسُوع) گزیده مار و عقرب
دو لسعت العقرب والحیّة
لسعاً بالفتح گزید کژدم و مار یا اللسع
نیش زدن صاحب نیش است
و اللدغ گزیدن بدهان • و لسع
فی الارض رفت و سفر کرد و لسعه
بلسانه اذیت داد او را و رنجانید

و(مُلَسِّعَة) کمحدثة گروه مقیم بجای
(مُلَسَّعَة) کمعظمة آنکه پیوسته
جای نشستن باشد و از جای بیرون
نرود و سفر نکند
(اَلْسَعَ بینهم) اِلْساعاً دشمنی
انداخت میان ایشان و برآغالانید
ل س ق (لَسِق) بالکسر متصل و
لاصق لَسِیق کامیر یقال هو لِسْقی
و بِلِسْقی و بِلَسْقی ای بجنبی
(لَسِقَ به لُسُوقاً) چسپیدن
بآن • و نیز لَسَق محرکة چسپیدن
شش به پهلو و تهیگاه از
تشنگی والزاء والصاد لغة فی الکل
(اِلْسَاق) برچسپانیدن
(مُلَسَّق) کمعظم پسر خوانده
(اِلْتِسَاق) برچسپیدن
ل س م (لَسَم) محرکة خاموش بودن
از درماندگی در سخن و عاجز شدن
از خردمندی و پیوسته بودن
برامی و لازم گرفتن و چسپیدن
والفعل من سمع
(لِسَام) ککتاب اندک چیزی باشد
یقال ما لسم لساماً ای شیئاً
(اَلْسَام) فهمانیدن و در آموزانیدن
یقال اَلْسَمَه حجّته ای لقّنه و
جستن و طلب کردن لازم داشتن
یقال اَلْسَمَه الطریق و چشانیدن
(اِسْتِلْسَام) جستن و طلب کردن
ل س ن (لِسْن) بالکسر زبان و
سخن و لغت یقال لکل قوم لِسْن
یتکلمون بها و منه قرأة
بعضهم الا بلسن قومه
(لَسَن) محرکة زبان آوری و فصاحت

والفعل من سمع
(لَسِن) ککتف زبان‌آور و فصیح و آنچه سرش
باریک شبیه زبان ساخته باشند
(لِسَان) ککتاب زبان و سخن و منه قوله
تعالی وجعلنا لهم لسان صدق علیا
واجعل لی لسان صدق ای ثناءا
حسنا یذکر و یونث الْسُن کافلس
والسنة و لُسُن بالضم جمع فمن ذکره
قال فی جمع ثلثة السنة و من انثه
قال ثلث السن هکذا القیاس فی فعال
من المذکر و المونث • و نیز لسان لغت
قال الله تعالی الا بلسان قومه و نیز
نامه و پیامی و سخن گزارنده و زبانه
ترازو و زبانه آتش و شاعری است
فاسق شعر و زمینی است بکوفه و لسان
الله حجت و کلام خدای یقال فلان
ینطق بلسان الله و لسان الحمل
بارتنگ خائیدن بیخش جهت درد دندان
نافع و برگش قابض و مفتح و ضمادش جهت
ریشهای خبیث و داء الفیل و
ساعیه و آکله و نار فارسی و سوختگی
آتش نافع و شربش قطع سیلان
خون و گزیدگی سگ دیوانه و ریش
خنازیر و اختناق و غیر ذلک • و
لسان الثور گاوزبان نهایت
مفرح و ملین و مقوی اعضای رئیسه
و حواس مخرج سودا و صفرا و جهت
خفقان و امراض سوداوی نافع
• و لسان العصافیر زبان
گنجشک که بار درخت دردار است
بغایت محرک باه و نافع درد تهیگاه
و درد پهلوی و کمر و خفقان و مفتت
حصاة و مدر بول و مقوی اعضای

تناسل * ولسان الکلب
گیاهی است تخم آن ... [illegible]
بیخش سپید پرشعب وشعبها
مثال ... [illegible] شبکه و گاشته
... [illegible] آب ... [illegible]
آ ... [illegible] جهت
التیام زخمهای تازه و گوشت آوردن
زخمها ... [illegible] سینه * ولسان
الثّبیح گیاهی است ... [illegible]
واطراف او شبیه ... [illegible]
... [illegible]
آب مطبوخش نافع ... [illegible]
ومثانه ... [illegible] جهت
حیض واخراج جنین نافع * ولسان
الابل گیاهی است ... [illegible]
مابین گیاه و درخت ... [illegible]
مربع مایل ... [illegible] شبیه
برگ ... [illegible] ولسان
البحر ... [illegible] * ولسان
المیزان ... طرف نائی گلو * ونیز
لسان ... گیاهی است ... [illegible]
وانواع آن ... [illegible] وسود کو
... [illegible] در قدیم
(اَلْسَن) کلانتر زبان آور وفصیح
لُسْن بالضم جمع
(لُسْنَان) ... [illegible] است
(لسنونة) ... [illegible] موضعی است
(مِلْسَن) ... [illegible]
سوراخ ... [illegible] جهت ... [illegible]
(مَلْسُون) دروغ گوی و زبان
بریده
(ن) لَسَنَهُ لَسْنًا بالفتح زبان
گرفت آن را و چیره گردید بروے

در ملاسنه و دشنام داد * ولسن النّعل
خراشید سینه آن را و باریک ساخت
علامت ... [illegible] * ولسن الجاریة
... [illegible] زبان ... [illegible]
ولسنته العقرب ... [illegible]
او را گزید
(اَلْسَنَه) ... [illegible] او را
... [illegible]
... [illegible] او را
* ونیز ... [illegible]
یقال ... [illegible]
... [illegible]
والسن لی فلان ... [illegible]
ابلغ لی
(مُلَسَّن) ... [illegible] شبیه
بزبان ساخته ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] * وامرأة مُلَسَّنَة
القدمین ... [illegible]
(مُلَاسَنَة) ... [illegible] و
... [illegible]
(مُتَلَاسِنَة) للفاعل شتران ... [illegible] کرده
(تَلَسَّنَ العَصِيُّ) ... [illegible]
شد ... [illegible] ناقه ... [illegible]
وتلسنت النّار شعله زد
آتش و مشتعل گردید
ل س و (ن) لَسَا اللّسْو بفتح بسیار خوردن
ل ش ب (لَوْشَب) بجیم ... [illegible]
ل ش ش (لَشّ) بالفتح ... [illegible]
... [illegible] * ونیز لَشّ راندن و
الفعل من نصر
(لَشْلَشَة) ... [illegible] بسیار تردد
آمد و شد کردن ... [illegible] و

... وحرکت و اضطراب ... [illegible]
(لَشْلَاش) بالفتح مضطرب ... [illegible]
یقال ... لشلاش ای مضطرب ... [illegible]
ل ش و ... [illegible]
(ن) ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible] و اَصُوب جمع
... [illegible] یقال
... [illegible]
... [illegible]
(لَوَاصِب) ... [illegible]
(سیف ... [illegible]) بالکسر شمشیر ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
پوست ... [illegible]
(طریق مُلْتَصِب) بکسر صاد راه تنگ
ل ص ت (لِصْت) بالکسر و تثلیث دزد
لُصُوت جمع ... [illegible] لغة للطی ... [illegible]
مبدلة من ... [illegible] یقولون للّص لصت
ل ص ز (اللُّصُون) بالضم لغة فی
اللصوص یعنی دزدان
ل ص ص (لِصّ) بالکسر و تثلیث دزد
وبضم ... [illegible] لُصُوص اللّصاص
جمع ... [illegible]
(اَلَصّ) مرد دندان و سر دوشها بهم
نزدیک * والصّ الالیتین
تنگ است

(لَصَّاءُ) بالفتح ممدودًا پیشانی
تنگ و گوسپندی که یک سرونش پیش
در آمده باشد و دیگری پس رفته و
زن نیک عفیفه و ران
(لُصُوصِیَّة) بالضم والیاء دزدی
(و) دزدی (مَلَصَّة) بالفتح زمین دزد
ناک ارض مُلِصَّة بالضم المیم و
کسر العین کذالک
(ض) لَصَّ لَصًّا بحرکة و لَصَاصًا
کحاب و لُصُوصًا و لُصُوصَة و
لُصُوصِیَّة بضمتین دزدیده
و لَصَّ الشیءَ لَصًّا درپرده کرد
آنرا ٭ و نیز لَصَص بستن در را و
بهم داشتن آن ٭ و نیز لَصَص
محرکة باهم نزدیک شدن هر دو
دوش و قریب و متصل گردیدن
دندان باهم و منضم گشتن دو آرنج
اسپ در بر سوی سینه یا بر سینه
(لَصْلَصَة) جنبانیدن
(تَلْصِیص) استوار کردن
(تَلَصُّص) دزد شدن
(اِلْتِصَاص) چسپیدن
ل ص غ (ف) لَصَغَ الجِلْدُ لُصُوغًا
خشک شد پوست بر استخوان از لاغری
ل ص ف (لَصْف) بالفتح سنگ برهم
نهادن در بنائی و پی تری چسپیدن
و درخشیدن چیزی والفعل من نصر و ضرب
ایضا قلیلا یقال لصف الشیء اذا برق
(لَصَف) محرکة خیار گبر یا چیزی
است که در بن خیار گبر روید یا
گیاهی است که اذان الارنب
نیز نامندش برگش شبیه به برگ
بارتنگ و بغایت تنگ و نیکو و گلش
کبود مائل سپیدی و پخش به
شبها و چون از بیخ بر آورده
بر رخسار مالند سرخ رنگ و نیکو
گرداند و نوعی از تمرها و حوضی
است میان مغیثه و عقبه ٭ و نیز
لَصَف خشک شدگی پوست و
چفسیدگی آن والفعل من سمع
(لَصِیف) کامیر درخشندگی
(لَصَاف) کقطام کوهی است یا
موضعی است مر بنی تمیم را (لَصَاف)
کسحاب و بکسره مثله
(لَاصِف) سنگ سرمه
ل ص ق (فلانٌ لِصْقِی و بِلِصْقِی)
بالکسر یعنی او ملاصق و در جنب من است
فلانٌ لَصِیقِی کامیر کذلک
(س) لَصِقَ بِهِ لُصُوقًا بچفسید
و نیز لَصَق بالتحریک بر چسپیدن
شش بر تهیگاه و پهلو از تشنگی
(مُلَصَّقَة) کمکرمة زن تنگ و
پر چسپیده کس
(اَلْصَقَ بعیره قرب بعیره و ساقه)
اِلْصَاقًا پی کرد شتر را ٭ و نیز
اِلْصَاق چسپانیدن
(مُلْصَق) معرب به خوانده
(اِلْتِصَاق) چسپیدن
ل ص و (ن) لَصَاهُ و اِلَیْهِ لَصْوًا
بالفتح در پوست باوی بجهت تهمت و
شک ٭ و لَصَا المرأةَ بزنا باز خواند
و تهمت کرد آنرا و یقال لصا فلانٌ
فلانًا یلصوه یلصیه ایضا بالیه
اذا قذفه و عابه
ل ض ن (رجل لَضْن) بالفتح مرد
نیک دو رنگ و دو رو گردان فرمانیده
(لَصْلَصَة) بسیار نگریستن به
عجب در راست و التفات آن
(لُصْلَاص) مرد زیرک و ماهر
ل ص م (لَصْم) بالفتح سختی و
تیزی کردن بستیهیدن والفعل من ضرب
ل ص ن و (ن) لَصَنَا لُصُونًا بالفتح
زیرک گردید و نمانی
ل ض ی (خَضِیٌّ بَضِیٌّ لَضِیٌّ)
کغنی از اتباع است
(ض س) لَصَی الیه منضم گردید
در پوست بوی بجهت تهمت و شک
ل ط ء (لَاطِئَة) بفارسی شتنگی سر که
پوست تنک سر رسد و ریش که پیشتر
یا آن گزیدگی نطآت است که جانور
گه باشد
(ف س) لَطَأَ بالارض لَطْأً
بالفتح و لُطُوءًا بضمتین ٭ و چسپید
بزمین و چسپید ٭ و لَطَأَ بالعصا بچوب
دستی زد یا خاص است بر پشت زدن بعصا
ل ط ب (لَطَب) محرکة چسپیدن
و بر چفسیدن پوست بر استخوان از
لاغری لغة فی لصب
ل ط ث (لَطْث) بالفتح نامی
(مِلْطَث) کمنبر نام مردی ٭ و
المَلَاطِثُ للمواضع التی تلطث
بالحمل و بالضرب
(ن) لَطَثَهُ لَطْثًا بالفتح پهنای
دست زد او را یا بچوب پهنا زد و
سخت زد و کوفت و فراهم آورد
٭ و لَطَثَهُ بحجر سنگ انداخت
بروی ٭ و لَطِثَ الامرُ فلانًا
دشوار شد بروی کار و هو لطثان
گران شد بروی بار

(مُلاطِث) للفاعل گرد آرنده
چیزی را
(تَلاطُث) برهم زدن موج و
یکدیگر را بدست زدن
ل ط ح (ن) لَطَحَه لَطْحاً بالفتح
بشکم کف دست زد او را یا بکف دست
بر پشت وی زد نرم نرم و فی
الحدیث فجعل یلطح افخاذنا
بیدیه ای یضرب الضرب اللین
+ ولطح به الارض بر زمین زد او را
ونیز لَطح مثل لطخ وقتیکه چون
بعد خشک شدن خراشیده شود
اثرش باقی نباشد
ل ط خ (لَطخ) بالفتح اندک یقال فی
السماء لطخ من سحاب ای قلیل منه
(لَطِخ) ککتف بد غذا
(لُطَخَة) کهمزة کول لطخات جمع
(لطوخ) کصبور آنچه بدان چیزی
آلوده گردد
(لِطْخ) بسکین کول
(ف) لَطَخَه به لَطْخاً بالفتح
آلوده کرد + ولطخ بشرّ بمجهول
بدی وتباهی افکنده شد و بعض
العرب تقول لطخه بعدة اذا
ضربه مثل لطحه
(تَلطیخ) بجای جای آلودن چیزی را
(تَلَطُّخ) آلوده شدن
ل ط س (لَطْس) بالفتح کوفتن و
سپردن سخت چیزی را بچیزی پهن
زدن و سنگ و جز آن انداختن
و طپانچه زدن و سنگ را بسنگ
زدن والفعل من نصر
(مِلْطَس) کمنبر تیتین سطبر و بزرگ

که بدان سنگ شکنند و سنگ
کرپوست خسته خرما کوبند مِلطاس
مثله فیهما املاطس جمع
(+) سپل شتر و سم اسپ شوخ گرفته
سخت شد
(موج مُتلاطس) موج طپانچه
زدن پی در پی
ل ط ط (لَطّ) بالفتح حمایل وگردن
بند از دانهای حنظل رنگ کرده یقال
رایت فی عنقها لطا حسنا لِطاط
ککتاب جمع
(لِطاط) ککتاب کرانه سخت
که در آن درشتی و عطایک مایه
فراموش کنند
(لِطاط) ککتاب کرانهٔ سرکوه برآمده
(لاطّ) مرد پلید ولاطّ مُلِطّ آنکه خود
خبیث باشد و یارانش نیز خبیث
(الطّ) مرد دندان افتاده کرم خورده
دندان
(لطلط) کزبرج سطبر و بزرگ دندان و
کلان سال وکنده پیر بی دندان
(مِلطاط) بالکسر دستاس و آسیای
دیگ افزار سای وکرانه رود دیار و
کرانه دریا وساحل آن و هو قول ابن
مسعود رضی الله تعالی عنه هذا
الملطاط طریق بقیة المؤمنین هُرّاباً
من الدجّال یعنی به شاطئ الفرات
وکرانه سرکوه بلند برآمده و جانب آن
وراه پیدا یا بسپرده وچوب نان تر
ومالهٔ گلکاران و شکستگی سر تا پوست
تنگ سر رسیده یا شکستگی که تا
دماغ رسد ملطاة وملطاء ومِلطی
بکسر من مثله وتندبه ور انیاله

سیتر کرده اند چیزی را مانند کرانه سر
با همه بدیا پوست آن یا هر پایه از سر
(ض) لَطّ یا لحق لطّا بالفتح چسپید
بان ولازم گرفت وی را و لطّ علیه
پنهان کرد + ولطّ عنه الخبر پوشیده
داشت + ونیز لطّ بند کردن در را و
چسپانیدن چیزی را وانکار کردن حق
کسی را یقال لططت حقه وعنه
ای جحدته و دم میان ران آوردن
ناقه وقت دویدن و پرده فرو هشتن
والفعل من نصر
(س) لَطِطَ لَطَطاً محرکه افتاد
دندانهای او + ونیز لطط خورده
شدن دندان و ماندن جایهایش
ومنکر شدن حق کسی را یقال
مالك تعیّنه علی لططه
(مُلِطّ) کمقر آنکه یاران خبیث دارد
(اِلطاط) پنهان داشتن و منکر
شدن حق کسی را و بر زمین چسپانیدن
گور را و باز ماندن غریم از حق و
پایه دادن بر انکار و بر انکار
داشتن و سخت خصومت شدن
(التطاط) آلوده شدن بمشک
و پوشیده شدن زن و پوشیدن
چیزی را
(تلطّی) منکر شدن حق کسی را والیاء
بدل من الطاء الاخیرة لاستثقال
اجتماع ثلث طاءات
ل ط ع (لطع) بالفتح کام دهان و زیر
زنخ مردم الطاع جمع
(لَطَع) محرکه دندان فرو ریختن و بخش
باقی ماندن لطعاء مؤنث + ونیز
لطعاء زن فرج او کم گوشت

یا خشک یا خود باشد
(رجل لطاع) کسی که لب خود را بلیسد وقت خوردن
(ملطع) کسی که دندان پیش او ریخته است
(ف، لطعه یلطعه لطعا) بالفتح بچوب و مانند آن زد ✦ و لطع بصدعه، برد ✦ و نیز (لطع) لیسیدن و پیش پای کسی زدن و محو کردن نام کسی، و اثبات کردن آن از لغات اضداد است و بر چشم طپانچه زدن و بر هدف رسانیدن تیر و همه آب چاه خشک شدن
(س، لطعه لطعا) بفتح لیسید و پیش پای کسی زد ✦ و نیز (لطع) محرکه سپیدی درون لب و آن بیشتر در سیاهان باشد از مردم یا باریکی لب یا ریختن دندان مردم چنانکه بیخ مانده و پوشیده شود
(تلطع) دندان ریختن شتر از پیری
(التطاع) لیسیدن و همه چیزی را خوردن

ل ط ف (لطف) بالضم نرمی در کار و کردار ✦ و لطف از خدای توفیق و عصمت و رحمت و رفق که بر بندگان مبذول دارد
(لطف) بالتحریک نرمی و توفیق خدای اسم است الطاف را و اندکی از طعام و جز آن
(لطفة) بالتاء هدیه یقال جاءتنا لطفة من فلان
(لطیف) نام بسیار باریک ریزه و نیز کمی غامض که معنیش مخفی و پوشیده باشد ✦ و نیز (لطیف) یکی از نامهای باری تعالی یعنی مهربان رساننده نیکیها و منافع بر بندگان خود برفق و لطف یا دانای خفایای امور و دقایق آنها
(لطفان) کسی که نیکوی کننده
(لواطف) استخوانهای پهلو نزدیک سینه
(ن، لطف لطفا) بالضم نرمی نمود و نزدیک شد ✦ و لطف الله لك رسانید خدا بتو مطلوب ترا بلطف
(ك، لطف لطافة) بالفتح خرد و باریک گردید ریزه و خرد شد و باریک گشت
(الطاف) نرمی و نیکوی کردن یقال الطفه بکذا ای برّه به ✦ و زره گشتن اد کسی که توان جوانمردی او نتواند و چسپانیدن چیزی به پهلو و جنب خود
(ملاطفة) نیکوی کردن و نرمی نمودن باهم
(تلطف) بر یک نوع زری کردن
(تلاطف) باهم نرمی کردن
(استلطاف) چسپانیدن چیزی را بر بازو و جنب خود و کردن گوشت زه را و کسی را بی اعانت دیگری

ل ط م (لطم) بالفتح طپانچه زدن بر رخسار و بر اندام ومنه المثل لوذات سوار لطمتنی ای لو لطمتنی امرأة ذات سوار لهان علی انما لطمتها امرأة غیر کفوها و بر چسپانیدن والفعل من ضرب و سپیدی روی شدن اسپ استعمل مجهولا یقال لطم الفرس
(لطیم) کاسه اسپ سپید رخسار و یک روی سپید لطیم کمیت جمیع اسپ سپیدسم رنان و شتان هر خوشبوی که بر بازمین چشم و گوش مالند و پدر و انکه پدر و مادرش مرده باشند و عجمی مام مرده و گشته بچه سهیل را ره آید از آنکه سهیل بر آید شبان گوش شتر بچه گرفته روی او بسوی سهیل کنند و گویند که تری سهیلا والله لتذوقن بعدها قطرة لبن پس آن طپانچه بیخ او بیزند و میگذارند از آن پس از ناقه شیر نگیرد و نام کشتی انشته و اسپ معبر بن تمیم و اسپ نعمان بن منذر نام ظرف ✦ لطیم لطیمه، کلمه ایست که مردان زنان را بدوشیدن خوانند
(لطیمة) کسفینة مشک و طبله مشک یا بار عطار ان یا عیرکه بار عطر و بزاز داشته باشد
(لاطم) نام مردی
(ملطم) لقب رخسار ✦ و هما ملطمان
(ملطم) منبر و هم که زیر ب سر وادن ستر ند تا گرد آلود نگردد
(ملطوم) طپانچه زده ✦ و لقب عمرو بن عامر از آن بدان جهت که پیش پروی بامثال امراو در نفوذ عمایم وجوه کهلان و خزان طپانچه زد
(ملطم) بمعنی ناکس و مرد مظلوم شد و للمبالغة ✦ و خد ملطم، رخسار سپید
(ملطیم) مهره گردانیدن کتاب و نیک طپانچه زدن
(ملاطم) بالفتح مثل الطام است
(ملاطمة و لطام) بالکسر طپانچه زدن یکدیگر را

(تلعثم) خاکستر گون و تیره رنگ
شدن روی
(تلاطم) باهم طپانچه زدن
(التطام) بر هم زدن موج
(استلطام) طپانچه زدن خواستن
ل ط و (ن) لطا لطوا، بالفتح پناه
بردن بسنگ یا بغار
ل ط ی (لطاة) بالفتح زمین و جای
و پیشانی یا میانه پیشانی و زد اول که
نزدیک باشند از تو و گرانی یقال القی
بلطاته ای بثقله * و دائرة اللطاة
گردش موی که بر پیشانی است و جز آن باشد
(ملطی) کمنبر شکستگی سر که تا پوست
تنک رسد ملطاة بالتاء مثله
(ف) لطی لطیا، بالفتح بزمین چسپید
(س) لطیی لطی، مهر که گران
گردانید مرا * ولطیته بکذا ای گمان
بردم که نزد ویست چنان است
(ملطیة) کمحسنة شکستگی سر
پوست تنک سر رسیده
(یلطی علی العدو) انتظار غفلت
دشمن کردیا ترد آنها یا فقنی بود لیوارا
پس گرفت از مال آنها و سبقت نمود
ل ظ ء (لظاء) محرکه چیزی اندک یقال
ما ترکت عنده الالظاء ای قلیلاً
ل ظ ظ (لظ) بالفتح مرد دشوارخوی
درشت سخت گیره و نیز لظ لازم بودن چیزی
را و چسپیدن بالبار و سپهیدن کلیظ کامیر
شلو راندن والفعل من نصر
(لظلاظ) بالفتح مرد دشوارخوی سختی
کننده * و یوم لظلاظ، روز گرم
(لظلظة) جنبیدن سر
مار از شدت خشم

(ملظة) بکسر اللام نامه
(الظاظ) لازم بودن چیزی را
صله یا بابا و مداومت کردن و مقیم
بودن بجائی و پیوسته باریدن
باران و سپهیدن رجل ملظ
نعت است از آن قال ابن مسعود
رضی الله تعالی عنه الظوا فی الدعاء
بیا ذا الجلال و الاکرام ای الزموا ذلك
(تلظلظ) جنبیدن مار و جنبانیدن
مار سر خود را از شدت خشم
(ملظاظ) بالکسر سخت سپهنده
(تلاظ) بر همدیگر مار آوردن
ل ظ ه (لظه) بالفتح طپانچه زدن
والفعل من فتح
ل ظ ی (لظی) محرکه آتش یا زبانهٔ آن
و معرفة دوزخ * و ذو لظی، موضعی است
(س) لظیت النار لظی، محرکة
زبانه زد آتش
(تلظیة) فروختن آتش را چندانکه
زبانه زدند
(تلظی) زبانه زدن آتش
(التظاء) زبانه زدن و برافروخته
شدن آتش
ل ع ب (لعب) بالفتح بازی
(لعبة) بالفتح داروی است شبیه
سورنجان فربه کن بدن لغة بربریة
(لعبة) بالکسر نوعی از بازی
(لعبة) بالضم هر چیز نگاشته یا عام
است بازیچه چو شطرنج و جز آن یقال
اقعد حتی افرغ من هذه
اللعبة بضم اللام و فتحها و قال
ثعلب بفتح اللام اجود لانه اراد
المرة الواحدة من اللعب کقول

چیزی که بدان فسوس کنند یا بازی
(لعب) ککتف بازی و بازی گر
(لعب) بالکسر و لعیبة کهمزة مثله
(لعاب) کغراب آب دهن که
روان باشد یقال تکلم حتی سال
لعابه * و لعاب النحل، انگبین
* و لعاب الشمس، آنچه از بالا فرود
آید مانند خانه عنکبوت در هنگام گرما
(لعوب) کصبور زن بازی گر و زن
نیکو کرشمه نیکو ناز و معرفة از اعلام ناقه
است
(لعباء) کصحراء موضعی است سنگناک
و حریم بنی عوال و شوره زاری است
در بحرین از آن جا است کلاب
لعبانیة) زمینی است همین
(تلعاب) کتان اسپی است
(العبان) بضم الهمزة و العین
مرد بسیار بازی گر
(العوبة) کاعجوبة زن بازی گر
و بازیچه یقال بینهم العوبة
(تلعاب و تلعابة) بکسر الفوقیة
و فتح فیهما مرد بسیار بازیگر تلعیبة
بالکسر و تلعاب و تلعابة بکسر
تین و شد عینهما مثله
(ملعب) کمقعد بازیگاه
(ملاعب الریح) نوردهای باد
(ملعبة) کمکنسة نوعی از جامه
بی آستین که کودکان بدان بازی
کنند
(ثغر ملعوب) دندان با لعاب
(لعب لعبا) بالفتح و الکسر
و لعبا ککتف و تلعابا بالفتح
الفوقیة بازی کرد

(ن س) لعب لعباً ولعاباً،
محرکة رفت آب از دهن وی
(ملعبة) کسنة جامه است بی
آستین که طفلان بدان بازی کنند
(العاب) بازی آموختن یقال
العب المرأة ای جعلها تلعب معه
یا آوردن چیزی که بدان بازی
کند ولعاب بفتن از دهن و لعاب
ناک شدن دهان
(تلعیب) بازی کردن
(متلعب ظله) هر نیست که آن را
خاطف ظله نیز گویند ٭ ملاعب
الاسنة) بالضم عامر بن مالک
٭ عبد الله بن حصین حارثی و اوس
بن مالک جرمی و کذا ملاعب الرماح
دلاوری بود
(ملاعبة) بازی کردن باهم
و بازی کردن با زن۔
(تلعب) بسیار بازی کردن یقال
تلعب به ای مرة بعد اخری
(تلاعب) بازی کردن
(استلعاب) غوره مانندی
بر آوردن خرما بن بعد درودن
خرما و نیز بازی کردن خواستن
ل ع ث (لعث) کاهمد آهسته
رو گران سنگ
(س) لعث لعثاً، بالتحریک لعث گردید
ل ع ث م (لعثم فی الامر لعثمة) درنگ
کرد و توقف نمود یا سپاسگی
پیش نیک نگریست و تامل کرد
تلعثم) بمعنی لعثمه است در همه
معانی یقال دعوته فما تلعثم و
فی الجواب فیما [illegible] علیه

الاسلام الا کانت له عنه کبوة
غیر ابی بکر فانه لم یتلعثم
ل ع ج (موی لاعج) عشق سوزان
و مولم
(ف) لعج الامر فی الصدر لعجاً،
بالفتح خلید و گذشت در سینه
وی و خطور کردن ٭ و نیز لعج،
پوست سوختن و سوختن حب
کسی را و دردناک کردن اندام را
(الِعاج) آتش افروختن در سینه
(ملاعجة) دشوار شدن کار بر کسی
(متلعجة) للفاعل زن بسیار
شهوت جوشان گرم کس
(تلعج) تیز شهوت شدن زن
(التعاج) تفته و بی آرام گردیدن
از اندوه و غم و جز آن
ل ع ذ م (لعذمی) بالفتح مشددة
الیاء حریص آزمند
(لعذمة) درنگ کردن و توقف
نمودن یا سپاسگی گفتن و تامل کردن
تلعذم) خوردن یقال ما تلعذمنا
شیئاً ای ما اکلناه
ل ع ز (ف) لعز المرأة لعزاً،
بالفتح گائیدن زن را ٭ ولعزت الناقة
فصیلها لیسید ناقه بچه خود را
ل ع س (لعس) بالفتح مصدر است
٭ و نیز لعس، گزیدن بدندان و
الفعل من فتح
(لعس) محرکة سرخی لب که بسیاهی زند
و سیاهی لب که نیکو نماید و سرخ بسیاهی
آمیز شدن و الفعل من سمع
(العس) مرد که سرخی لبش بسیاهی
زند لعس بالضم جمع و موضعی است

٭ و نبت لعس الیاهی که بسیاهی
زند از انبوهی و بسیاری
(لعساء) کحمراء مؤنث الالعس
است لعس بالضم جمع ٭ و شفة
لعساء، لب مایل بسیاهی ٭ و جاریة
لعساء، دختر نهایت سرخ رنگ
که اندکی بسیاهی زند.
(لعوس) کصبور چیزی اندک
یقال ما ذقت لعوساً ای شیئاً
(لعوس) بجرول گرگ و مرد سبک
خوار حریص
(لعسان) بالکسر جایی است
(متلعس) للفاعل درخت خوار
و بسیاری خوار.
(تلعس) بسیار خوردن
ل ع ص (لعص) محرکة دشواری
و تنگ آزمندی و حرص در خور و نوش
(تلعص) تنگ گرفتن بر کسی و دشوار
کردن یقال تلعص علینا ای تعسر
ل ع ض (لعوض) بجرول شغال
(ف) لعضه بلسانه لعضاً،
بالفتح زبان گرفت او را
ل ع ط (لعط) بالفتح خطی که حبشیان
بر روی کشند العاط جمع
(لعط) بالضم پهلوی دیوار و کوه
که مقابلش روند و گذر کنند ٭
و اسامة بن لعط، هذلی است
(لعطة) بالضم تیر اندازی چشم
زخم رسانی اسم مصدر است و
سیاهی کردن گوسپند و گردن
بند یا سیاهی که بدان زنان
بر روی خط کشند و سیاهی که سرخی
آمیز بود یا سرخ و سیاهی گردن

دلیلی است سیاه کنند آن بروی گوسفند
(مَلْعَطْ) بمقابل پهلوی دیوار و
کوه گذشت
(لَعْطَا) کسرا گوسپند سیاه کردن
(لَعُوط) بجرول نام مردی
(مَلْعَط) کمقعد چراگاه که گیاهش
ستور لیسیده باشد یا چراگاه
نزدیک که گرداگرد سرا باشد
(ف، لَعَطَهُ لَعْطًا) بالفتح بهنای
گردنش داغ کرد ٭ ولعط فلانا
(بحقّه) تمام خواست ونگاهداشت
٭ ولعطه (بسهم) تیر انداخت
بروی ٭ ولعط (بعین) چشم زخم
رسانید ٭ ونیز (لعط) شتافتن
وچریدن ستور
ل ع ظ (مَلْعَظَة) کمعظمه شتر
فربه ودراز تندار
ل ع ع (لَعّ) بالفتح مرد حریص
تیز ومخفف بمعنی لعا وهی کلمة یقال
للعاثر اذا دعی له بالانتعاش
(لَعّة) بالفتح زن پارسا نیمه
(لُعَيْعَة) کسفینة نان گاورس
(لَعَّاعَة) کجبانة آنکه بتکلف لحان
ارد با نادرستی وصواب وقیل
من غیر صوت
(لُعاع) کغراب گیاهی نازک دراول
رستن
(لُعاعة) کثمامة کاسنی وارزانی
سال واین جهان بدان جهت
که زود ترود وزائل شود ویک
آشام شراب وگیاه سبک ستور چریده
باشد آنرا وفی الحدیث اوجدتم
یا معشر الانصار علی لعاعة من الدنیا

اعطیتها المؤلفة قلوبهم
(لَعْلَع) بجعفر سراب وکوهی است
ویونث وگرگ وموضعی وآبی
در بادیه ودرختی است مجازی
ونام مردی ٭ ونیز (لَعْلَع) بسکون
الاخر بمعنی لعا است
(لُعَلِع) بالفتح بددل
(لَعْلَعَة) شکستن استخوان ومانند
آن ودرخشیدن سراب واندوهمند
شدن از گرسنگی وطپیدن و
بی آرامی کردن از چیزی
(اَلْعاع) گیاه لعاع رویانیدن زمین
(عسل مُتَلَعّ) بالفاعل انگبین
که بر داشتن دراز گردد
(تَلَعّی) برچیدن گیاه لعاع را
وملعف وگیاه سبک وچریدن آن
اصله تلعّع کرهوا ثلث عینات فابدلوا
من الاخیرة ماء
(عسل مُتَلَعْلِع) بالفاعل انگبین
که دراز شود وقت برداشتن
(تَلَعْلُع) شکسته شدن وشکسته شدن
استخوان وغلطیدن از گرسنگی و
بی آرامی کردن وچشم سیاه شدن
از گرسنگی وجز آن وزبان بیرون
کردن سگ از تشنگی ودرخشیدن
سراب وسست وبیتاب شدن از
بیماری وسستی وبعلع گفتن
ل ع ف (اَلْعاف) بزبان گرفتن
لیسیدن شیر وشتر یا گران بار ونرم رفتن
یا آماده شدن آن بگرفتن سرکسی یا
بخشم گرفتن یا بار بار نگریستن وچشم
پوشیدن آن یقال العف الا
سد اذا انطوی ثم انثنی ثم نظر

(تَلَعَّفَت) الاحمال یا شتران بجنبش
ل ع ق (لَعْقَة) بالفتح یکبار
لیسیدن انگشت یا بقدری یقال فی
الارض لعقة من ربیع ای قلیل
من الرطب
(لُعْقَة) بالضم آنچه بکفچه وملعقة
برداشته شود
(لَعَقَة الدّم) محرکة لقب عبد الدار
وامی مخزوم وعدی وسهم
وجمح بدان جهت که با هم سوگند خوردند
پس آن شتری کشته خونش را لیسیده
یا دست خود را بخونش فرو بردند
(رجلٌ وَعِقٌ لَعِقٌ) ککتف مرد
نیک آزمند
(لُعاق) کغراب آنچه در دهان بماند
پس از لیسیدن چیزی
(لَعُوق) کصبور لیسیدنی وداروی
لیسیدنی
(لُعُوقَة) بالضم شتابی وسبکی درکار
(لَعُوق) کجرول کم خورد
(مِلْعَقَة) کفچه وآنچه بوی لیسند
ملاعق جمع
(س، لَعِقَهُ لَعْقًا) بالفتح ولعقة
بالفتح وبالضم لیسید آنرا ٭ ولعق فلان
اصبعه) بمرد وهو کنایة عنه
(اَلْتَعق لونه التعاقا) مجهولا
برگردید رنگ او ومتغیر شد
ل ع ق ط (لِعْقَط) کزبرج
زن بدزبان
ل ع ل (لَعَل) محرکة وشد الاخیر
وسکونها گردکاش آن کلمة است امید
ورزش شک اصل آن عل ولام مزاید است
همچنین استعمل بمعنی عسی بالصلاة والجهد و لن

(ف) لغط لغطا لغاطا بالفتح و بحرک بانگ و شور برآوردن و لغطا لغطا و لغاطا و تلغیطا الامیر بانگ کرد کبوتر و سنگخوار

(الغاط) بانگ کردن و خروشیدن و وا خوش برآوردن شیر مانند خفتن سنگ تفسان عدان

و (تلغیط) بانگ و فریاد کردن بخروشیدن

ل غ غ (لغلغ) بجعفر مرغی است حبه ملک

(لغلغة) نیک کردن الکنه راهنیز

لغلغة شکستگی زبان یقال فی کلامه لغلغة ای عجمة و لجلجة

ل غ ف (لغفة) بالضم لقمه

(لغیف) و امیر آنکه طعام وزد وان مانند دو جایی بیان آن کمند ار دوور کمند بپشان دیر خانه مرد و نیست و غلف او لغف جمع

(لغیفة) گستنه تا دیر حوالی است

(ملغفة) متقیه گرد و نزدان بی نیک و شرم بی حمیت

(س) لغف الادام لغفا نحو کرد فرو برد نان خورش را و لقمه ساخت

(الغاف) بزبان خون لیسیدن شیر و ماده شدن آن تحرفتن سر کسی و شناختن و بد معاملگی کردن و ستم نمودن با لغف و خورسیدن

(لغیف) نندان گردیدن

(ملاغفة) و دیا ضیح بسین کسی را بسره و این تن را

(تلغف) آماده گرفتن بچگی شدن اشتر شیر و شتر

ل غ م (لغم) بحرکه بوی خوش اندک و زن و ی زیران دکه ی آن ... و ... بغم ... از جای

لغام ... کف

لغمی ... سبیه بوی

(ملاغم) بالفتح ... افکر ... ان

... بتمع ... واحد

(ف) لغم لغما لغما بالفتح کف انداخت شتر از دهن

لغم فلان بخبر ... خبر کرد یقین آن ندارد

(تلغم) خوشبوی آمده ان بالغم دهن و ملاغم خیانیدن تن پیشتن

بما تلغم بالکلام اذا حرکه بلا فعل

ل غ ن (لغن) ... طحم ...

(لغن) بضم ... زیر گوش ... گوشت کرد ... و کران

... لغن ... بعال جنت بلغن عرف اذا انکرت ما تکلم به من اللغة

(لغنك) بمعنی سلک و لغت پنجم

(لغنون) بعصفور گوشت پرهران گردن لغانین جمع و اندر ... بن آن

(الغیثان) در از دور و جم سید شدن گیاه

ل غ و (لغو) بالفتح سخن بیهوده و هیکاره از سخن و خطا و محرب از حساب شماره نیا بذشته بجری چند بچه کرد یت داده شود بسبب غارت خود ... وی لغی گری مثل فی الکلمة کناه منه قوله تعالی لا یواخذکم الله با

للغو فی ایمانکم ای ما یسم فی ... تعلمت از کفرتم ایمانا لا بعمد مسبة الکذب و هو کمولک ... بلی و الله لا والله

لغة اللغة آواز ... بدان هر قوم مقصود خویش ... بیان می نمایند ... لغا و لغی ... الهاء عوض لغات و لغون و لغی کهدی جمع و قال بعضهم سمعت لغاتهم بنا لنصب لسبیها بالتاء التی نوقف علیها بالهاء لغوی بضم لام و فتح غین منسوب بوی

کلمة لاغیة عن ... فاحش ... لا یسمع فیها لاغیة

... ... بانک و ... سنگخوار

... لغا لغوا بالفتح سخن گفت ... بانگ کرد ... و لغا الکلب بانگ کرد ...

(ن) ... لغا فی قوله لغوا بالفتح و لغا ... لاغیة کصاحبة و ملغاة بالفتح بیهوده گفت و خطا کرد در سخن

(س) لغی لغا بحرکه شیفتگی کرد بچیزی و از مندان شد و لغی بالماء بسیار خورد آب را و سیر نشد و لغی فلان آواز کرد

(الغاء) نا اسهد و زیان کار گردیدن و باطل کردن و انشمار نکردن

(استلغاء) سخن گوش کردن

بقال اُنتالغ العرب ای سمع
اَفانیهم من غیر مسئالة
ل ف ء (لِفیئَة) کسفینت گوشت
پیوسته استخوان
(لَفاء) بالفتح خاک وچیز اندک
و کمتر از حق
ی (لَفَاء ته لَفَ ءً) بفتح
(لَفَ ءً) پوست باز کردن پوست
از ...
...
...
... بعصا
... ...
گردان از ... وی بغیبة ...
و وا ... چیزی کسی را
... (لَفی) ... ماند
...
(لَفاء) پوست ...
...
ل ف ت (لِفت) ... شلغم
... ...
...
...
...
... پشته کرده ...
میان ... بفتح
(لَفتة) بفتح ... ستوده
... و ... انگند ...
(لَفیتَة) کسفینه ... که
است مانند ... باشد
(لَفات) کسحاب ... بد خوی
(لَفُوت) کصبور ... از شوی
دیگر بچه دارد ... بدخوی و
... ...

آ ... که ... بکجا
مانند ... ... گل
نیوشی ... اشاره کند
(لَفت) ... ...
یا ... حمیده ... دست کوال
... بلغت ...
(لَفناء) ... چشم و بر
... ...
(ض) (لَفَتَه لَفتاً) ... نوشت
و ... ... منه الحدیث
انّ من اقرء الناس للقرآن منافقاً
لا یدع منه واواً ولا الفاً الّا یلفته
بلسانه کما تلفت البقرة الخلی
بلسانها ولفت اللحاء عن
الشجر) پوست از درخت باز کرد
و لفت ... علی الشهم
... طور که اتفاق
... و هو یلتفت الی ...
... وانداز ... بگه
... (لَفت) ... گردانیدن
... و ... دارد ...
برگردانیدن یقال لفته عنه
(تَلَفّت) ... برگشته نگریستن
(اِلتِفات) برگشته نگریستن
ل ف ث (اَلْفَث) کول
(اِستِلفاث) بیرون آوردن
یقال استلفث ما عنده و بپایان
چیزی رسیدن و پوشیدن خبر و
حاجت روا کردن و تمام علف خوردن
ستور یقال استلفث البعیر ای
لم یدع منه شیئاً
ل ف ج (لَفج) بالفتح خواری
(مُلفَج) ... مفلس ... چیز و هو نادر

کالحسن فهو محسن و
اسهب فهو مسهب
(اِلْفاج) مفلس شدن و ... چیز
گردیدن ... مضطر کردن کسی را
(مُستَلفَج) بصیغه مفعول ... چیز و دل رفته
و بی حواس ... رسیده
از لاغری و ناتوانی
ل ف ح (لُفّاح) ... گیاهی
است ... بادنجان ماند و آن نوعی از
... است زرد رنگ و نیز بار درخت
...
(ف) (لَفَحَه بالسّیف لفحاً) بالفتح
بشمشیر زد ... و نیز لفح
سوختن آتش ... و سموم
(لَفحان) محرکة ... قال اصمعی
ما کان من الرّیح لفح فهو حر
و ما کان نفح فهو برد
ل ف خ (ف) (لَفَخَه علی رأسه
لَفخاً) بالفتح بچوب ... زد بر سر وی
یا طپانچه زد
ل ف س (لِفس) بکسر اللام
و فتح ... است ...
...
ل ف ظ (لَفظ) بالفتح سخن
(لَفظَة) ... سخن (اَلفاظ) جمع
(لَفیظ) کامیر انداخته
(لَفاظ) ککتابه ... است
...
(لُفاظة) کثمامه آنچه از دهان بیرون
اندازند و سخن از دهان بیرون
... و پس مانده از هر چیز
(لافِظَة) ... چیزی که ...
جواهر و عنبر ... یستعمل ... الالفاظ ...

خروس بدان جهت که دانه را لفظ
از منقار برآرد و پیش ماکیان اندازد و
کبوتر و هر مرغ که چوزه را به دهان
خویش دهد بدان جهت که دانه
چینه بیرون آرد و خوراند و گویند
حیوان بدوشیدن خوانند شیرخوار
بند زدوشان پیش آید و
آسیا و از یکے ازین مذکورات
است و لهم اسمح من لافظة
والهاء فیه للمبالغة و دنیا
بدان جهت که هر چه دران است
بسوی خود دفع کند
(ملفوظ) انداخته
(لفس) لفظه و به لفظ (بالفتح
انداخت از دهان بیرون فکند
لفظ بالکلام سخن گفت و لفظ
فلان بمرد و یقال جاء وقد لفظ
لجامه یعنی آمد سخت کوشیده و
نزدیک رسیده از تشنگی و ماندگی
(تلفظ) سخن گفتن
ل ف ع (لفیعه) سفینة پاره
زیاده کنند
(لفاع) ککتاب چادر یا گلیم یا گستردنی
از هم پاره و هر جامه که زنان بر
کشند و پستان پوشیده ستور و
مر شتر را
(لفاعة) بالتاء جامه پاره که بر قمیص
زیاده کنند
(ف) لفع الشیب راسه لفعا)
بالفتح موی سر سپید گردید
(تلفیع) فرو گرفتن موی سپید
سر را و سر پوشیدن جلة بالعباء
و نیا خوردن و باشکوفه کردن

مدت شده ... را و تراش در میان
آوردن و بعد از آن گیاه شکسته
و داد ... و گیاه ... و زند بخود در
کشیدن زن را و فرو گرفتن
او را
(تلفّع) جامه بر خود پیچیدن و جامه
در سر پیچیدن زن و زبانه زدن آتش
و فرو گرفتن پیری مرد را و برگ
فرو ریختن درخت را
(التفاع) چادر در خود پیچیدن و
سبز شدن زمین بگیاه و برگردیدن
رنگ یقال التفع لونه مجهولا
ای تغیّر
ل ف ف (لِفّ) بالکسر نوعی صنف
از مردم و گروهی از قوم آمده
از هر جائے یقال جاؤا بلفهم و لفیفهم ای
بأخلاطهم، و کنا لِفّا ای مجتمعین
فی موضع لفوف جمع و آنچه از جائی
جائے فراهم آمده باشند گویا آن
دروغ از کسے جمع گشته و یقال
جاؤا من لفّ لفّهم و بفتح
... یعنی آمدند با کسے که شمرده
شده در آنها مرغ نزدیک
پیچیده گیاه و یقال حدیقة
لف و بفتح ای ملتفة و بستان
انبوه درخت الفاف جمع و نیز
(الفاف) درختان انبوه پیچیده
پیچیده منه قوله تعالی و جنات
الفافا، و واحدش لف است یا
لِفّ بالفتح یا لُفّ بالضم جمع لُفّا پس
الفاف جمع الجمع باشد
(حدیقة لفّة) بالتاء بالفتح
و بهم پیچیده و انبوه درخت و

بفتح ... امرأة لفّة زن سبک لیچ
(لفف) محرکة بهم پیچیدگی ران و در
بازوی کاکند و چنان که از کاهل
سازد و گرانی زبان چندانکه سخن
مانند الکن نگفتن ازان
(لفیف) گاه گروه مردم آمده
از هر جائی منه قوله تعالی جئنا بکم
لفیفا ای مجتمعین مختلطین
من کل قبیلة و طعام لفیف
خوردنی آمیخته بچیزی یا ز ...
از آن و دوست یقال هو لفیف
فلان ای صدیقه و هو لفیف
بالغین المعجمة و نیز لفیف ...
گویند کلمه که دو حرف اصلی وی
حرف علت باشد خواه مقرون چون
طوی خواه مفروق چون وعی
(لفیفة) بالتاء گوشت پشت شتر ...
(لفافة) ... پیچیده شود ...
مرد و جز آن ... لفائف جمع
(ألفّ) مرد گران سنگ و هم الکلام
... مانده در سخن و کاهل و گران
زبان چون در سخن در آید زبان او
زبان پر گردد و آنکه ران هر دوی پیش
باهم نزدیک باشد و جائے انبوه سیاه
مردم و نیز (ألفّ) رگی است در
خرد گاه دست و لُفّ بالفتح جمع
(لفّاء) ممدوده زن ستبر ران
کلان سرین آکنده گوشت و دختر فربه
لُفّ بالضم جمع و ران سطبر منه
فخذان لفّاوان و بوستان
پیچیده شاخ
(لفلف) جعفر موضع است
میان تیما و هر دو کوه طی و

حلٌّ لفلفٌ) مرد سست لفلاف
با هم شیله
(تلافیف) باء ب، هم پیچیده و یقال
هذا تلافیف من عشب ای
نبات ملتفٌّ
(ملفٌّ) بالکسر، چادر و قرآن
(لفَّ لفًّا) بالفتح درنوردید
آنرا و پیچید ضد نشره + ولفَّ
الکتیبتین) آمیخت دو لشکر
را باهم در جنگ + ولفَّ فلانًا حقّه
از حق وی باز داشت مر او را + و
لفَّ الشیءَ) فراهم آورد آن را +
ولفَّ فی الاکل) اقسام طعام
آمیخته خورد یا بشتاب گردانید +
ولفَّ الشیءَ بالشیءِ) ضم کرد چیزی
با چیزی + ولفَّ الشجرُ) در هم
پیچیده شاخ گردید درخت
(لفلفة) شتاب خوردن و مضطرب
شدن بازوی شتر از پیچیدگی رگ
(لفاف) مرد بالنشستن گرانجان
و در پیچ خود در آوردن کسی را
(ملفّف) کمعظّم مشک شیر بسته
قول ابی المعوّس الاسدی +
بخبزٍ او بتمرٍ او بلحمٍ + او الشیءِ
الملفّف فی البجاد +
(تلفیف) سخت درنوردیدن
و نیک در پیچیدن و از جای جای
فراهم آوردن چیزی را
(تلفّف) جامه در خود پیچیدن
یقال تلفّف فی ثوبه
(التفَّ فی ثوبه) جامه در خود
پیچید و کذا التفَّ به + و نیز
(التفاف) افزون شدن گیاه

دو هم پیچیدن آن
ل ف ق (لفق) بالکسر یکی از
دو پاره چادر و جزو آن
(لفاق) ککتاب و (تلفاق) بکسر
[illegible] دو پاره است که بر دوزند باهم
(ض) (لفق الثوب لفقًا) بالفتح
دو پاره آن را باهم نهاد و دوخت +
ولفق الامر) جست آن را پس
نیافت + ولفق الصقر) گذشته
شد [illegible] شکار نگردد
(س) (فتی یفعل کذا) [illegible]
[illegible] + ولفق الشیء) [illegible] آنرا
[illegible]
احادیث ملفقة) [illegible]
[illegible]
(تلفیق) دو [illegible]
[illegible]
(تلفق به) [illegible]
(تلافق) [illegible]
[illegible] قوم یقال تلافق
ای تلاءمت امورهم
ل ف ک (لفیک) [illegible]
(الفک) [illegible]
ل ف م (لفام) ککتاب روی بند
و نقاب که بر بینی اندازند
(ض) (لفمت المرأة لفمًا) روی
بندبست + ولفمته) استوار بستم آنرا
(الفام) استوار بستن
(تلفّم) روی بند بستن زن و عمامه
بستن مرد بر دهان بشکل نقاب چنانکه
تا بنوک بینی برسد
(التفام) روی بند بستن زن
ل ف و (لفاء) کسماء خاک و خس

و متاع بر زمین افتاده و هر چیزی اندک
هیچکاره خوار و حقیر داشته یقال رضی
من الوفاء و باللفاء ای من حقّه
الوافی بالقلیل
(الفاء) بالفتح دو اسپید آن پیچیده
(لفاه حقّه تلفیة) کاست
حق او را
(تلافی) [illegible] دریافتن
چیزی یقال تلافیته اذا تداركته
ل ق ب (لقب) محرکة نام العاب
جمع
(لقّبه به تلقیبًا) لقب [illegible]
(تلقّب) [illegible]
ل ق ث [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ل ق ح (لقح) [illegible]
[illegible]
[illegible] لقاح [illegible]
[illegible] + ولقح [illegible]
[illegible]
[illegible]
(لقح) محرکة نوه و آب منی که از
گشن گیرند تا بناقه دیگر در افکنند اسم
است آنرا و آنچه نخل را بوی گشن
دهند
(شقیح لقیح) کامیر اتباع است
(لقاح) ککتاب آب نر و ناقه یا
شیر یا ناقه بچه آورده تا دو ماه یا
سه ماه و بعد از آن آن را لبون
نامند
(لقاح) کسحاب آنچه بدان خرما

بر آبکشن دهند و غوره خرمابن نر
و آرزو بی از مردم بیرون کردن نر
پادشاه و ناتسند یا آنان [illegible]
کشت [illegible]
لقوح آبستن شدن [illegible] لقح کردن
جمع و شتر لقاح لقاب [illegible]
وقالوا القاحان اسودان کما قالوا
نصیعات لانهم یقولون للقح
ولحد و نیز لقوح شتر [illegible]
[illegible]
[illegible] لبون خوش.
لاقح [illegible]
جمع حبات [illegible]
لواقح [illegible]
[illegible]
[illegible] ملقحه [illegible]
ناقح لا ومی فی نفسها لاقح [illegible]
الریاح لقحت بجز [illegible]
السحاب بمهاجه [illegible]
مستفوحه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ملاقح [illegible]
[illegible]
ملقحه [illegible]
ملقحه [illegible]
لقاح آبکشن داون خرمابن
[illegible] یقال الفحل الناقة و آبستن کردن
باد [illegible]
[illegible] ملقح مفعول فرزند [illegible]

تلقیح آبستن داون خرمابن را
و آبستن کردن باد درخت را
تناقح [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
استلقاح [illegible]
[illegible]
ل ق ز لقز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ل ق س [illegible]
لقس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
لقاس [illegible]
[illegible]
(ض ن) لقسه لقسا [illegible]
[illegible]
(س) لقست نفسه الی الشی
لقسا [illegible]
[illegible]
[illegible]
ملاقس [illegible]
[illegible]
تلاقس [illegible]
ل ق ش (ن) لقش [illegible]
[illegible]
ل ق ص لقص [illegible]
[illegible]

(ف) لقص [illegible]
[illegible]
(س) [illegible]
[illegible]
[illegible]
ملتقص [illegible]
[illegible]
[illegible]
لقاف [illegible]
ل ق ط لقط محرکة [illegible]
[illegible] خوشه و جز آن
و یقال لقطنا الیوم لقطا کثیرا
یعنی [illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد لقطه [illegible]
هذا المکان لقط من المرتع
ای شی منه قلیل
لقطه بالضم [illegible]
[illegible] خوشه و جز آن
لقطه [illegible] و فی الحدیث
سال رجل النبی صلی الله علیه
وسلم عن اللقطه فقال احفظ
عفاصها و وکاءها ثم عرفها سنة
فان جاء صاحبها والا فشانک بها
لقیط [illegible] از زمین برگرفته و بچه
نوزاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کذلک ای اذا
کانت سادیة فالتقطت ای وقع
علیها بغتة لقیط [illegible]
[illegible]

بن عامر ولقیط بن عامر [illegible] لقیط
بن عباد [illegible]
البعس [illegible] ابو رزین لقیط
بن [illegible] بن صبرة بن عبدالله بن
المنتفق بن عامر بن عقیل
صحابی [illegible] فی اهل
الطائف ومنهم من یجعل لقیط
بن عامر غیر ابن صبرة قال ابن
عبدالبر [illegible]
(لقیطه) کرفتنه خوار و ناکس و [illegible]
مذکر و مؤنث [illegible]
+ وهو الاقیط [illegible]
[illegible] ابها [illegible]
[illegible] بها [illegible]
[illegible] من [illegible]
فاعجبه [illegible] الی ابیها [illegible]
وهی [illegible]
(الفـ [illegible]) [illegible]
[illegible]
(لفاص) [illegible]
[illegible] لفاظ [illegible]
بعد انتهاء [illegible] لفاط [illegible]
[illegible] اسم مصدر [illegible]
(لقاط) [illegible] خوشه برچیده
(لقاطة) بالضم شکسته و ریزه
چیز [illegible] و بی بها و از زمین
[illegible] خوشه برچیده
(الاقاط) بالفتح مرده او باش
[illegible] افکنده
(لاقط) رفوگر و بنده ازاد کرده
وماقط بنده لاقط وساقط بنده
ساقط ومنه بنو ساقط بن ماقط بن لاقط
(لاقطه) خوار ناکس للمذکر و

المؤنث + ولاقطة الحصى [illegible]
[illegible] + وفی الحدیث [illegible]
[illegible] تکلمه
سقطت من فی نفس تسمعها
فتلقطها فتذیعها [illegible]
[illegible]
[illegible]
(لقیطی) [illegible]
[illegible] حظی خلیط
ای ملتقط للاخبار [illegible]
(ملقطان) بالفتح [illegible]
[illegible] مؤنث
(ملقط) [illegible]
[illegible] + وبو ملقط [illegible]
(ملقاط) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ملقوط) از زمین برگرفته و بچه
نو زاده بر زمین افکنده
[illegible] (التقط) [illegible] از زمین
برگرفت [illegible] لقط [illegible]
[illegible] شوکردان
(ملاقطه) رو برو شدن
و همپا یهها گرفتن اسپ
(تلقط) از جابجا برگرفتن خرما
وجز آن
(التقاط) آگاه و دیده ورسیدن
بچیزی بی جست و جو و دانه چیدن
مرغ وجزآن و از زمین برگرفتن
چیزی را و سخن چیدن و ناگاه
انبوهی کردن یقال وردت الماء
التقاطا ای هجمت علیه بغتة

(لفخ) [illegible] بزه [illegible]
[illegible]
[illegible] وسط
(لفاع) [illegible] موضعیست
او هو تصحیف [illegible] والصواب بالفاء
[illegible]
(لقامه) [illegible]
[illegible]
[illegible] جواب
[illegible] کلام [illegible]
[illegible]
(تلقاع) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گذشت + [illegible] انداختن چیزی
را یقال لقعه بعصاة ای رماه
بها و بچشم کردن [illegible] را و قال
ابو عبید [illegible] اللقع الا فی
اصابة العین فی المعز و گزیدن
[illegible] گرفتن [illegible] را
(ملاقعه) با هم سخن [illegible] و
چیزی از [illegible] یقال [illegible]
بالکلام فلقعه [illegible] اللقعه [illegible]
(تلقع بالکلام) [illegible]
(التقع لونه) مجهولا برگردید
گونه او
ل ق ف (رجل ثقف لقف)
بالفتح و ککتف مرد چست و سبک

[illegible]

(ولعلیز متنیف) سفاحت تر که دو سپل دست را بجانب چپ مایل دارد و در رفتار

(تلقف) از زیر فرو ریخته شدن حوض و فرو خوردن طعام

ل ق ق (لقق) بالفتح مغاک زمین و نیز (لق) بچشم زدن بدست یا به پنجه والفعل من نصر

(لقلقه) [illegible] چشم مردم [illegible]

[illegible]

(لقم) [illegible] ... منسوب بسوی لقیم [illegible] طائف

(لقمان) بضم [illegible] حکیم پسر خواهر ایوب علیه السلام یا پسر خاله او [illegible] است و گویند تلمیذ داود علیه السلام و گویند قاضی بنی اسرائیل است و گویند بنده بود نوبی آزاد از سیاهان مصر و در نبوت او اختلاف است و او غیر لقمان عاد است و (لقمان) بن شکیلة بن معیط صحابی است و (لقمان) بن عامر حمصی محدث

[illegible]

(لقف) تیز فهم زود یاد گیرنده

(لقان) کغراب شهری است

(لواقن) بالفتح پائین شکم

(ملقن) بالفتح مقعد موضعی است

(س) (لقنت الکلام لقنا) محرکه یاد گرفتم و فهمیدم سخن را و (لقن) تیز فهم گردید

و (القن القانا) زود یاد گرفت

(تلقین) فهمانیدن و تفهیم کردن

(تلقن) در یافتن و یاد گرفتن

ل ق و (لقوه) بالفتح بیماری که دهان و روی کژ شود و نیز (لقوه) بکسر زن زود باز گیرد [illegible]

ناقة لقوة کذلك وفی
المثل لقوة صادفت قبیسا سوص
دومثل آ.ند ه ونیز لقوة) عقاب
ماده یازن شتاب کار چست وسبک
لِقاء بالکسر والقاء جمع و(ذ.لقوة)
عقاب سیاه گون
(ن) لُقِیَ الرَّجُلُ لَقْوًا) مجهولا
لقوه زده گردید مَلْقُوٌّ نعت است
(زان واَلْقَوْتُهُ انا) بلقوه زده
گردانیدم اورا

ل ق ی (لَقِيَ) امن اندامه القاء
(لَقَاةُ الطَّرِیْق) بالفتح میانه راه
(اَلْقِیَ) یعنی باهم دیدارکننده متصل
شونده وهما اَلْقِیَان ورجلٌ لَقِیٌّ
فی الخیر والشر مرد بسیار خیر
وشر بسیار خیر وشر دیده موشقی
(لَقِیٌّ) اتباع است
(لِقْیَانَة) بالضم والکسر دیدار
کردن ولا تقل لِقَاءَة فانهما مولدة
لیست من کلام العرب
(اَلْقِیَة) الحبة زنة ومعنے وشدت
سوق الاقی جمع
(تِلْقَاءَ) بکسر الفوقیة ممدودًا دیدار
از مصدر ست لُقْیَة بالضم مثله
ولا نظیر له غیر التِّبْیَان وسوی
برابر ومقابل یقال توجّه
تِلْقَاءَ النَّار وتِلْقَاءَ فُلَان
(رجل مُلَقًّی) کمعظم مرد بسیار
درافتاده در رنجها وبدی عمل
مَلْقًی کمرمی مثله ونیز مَلْقَی
شعبه زهدان مَلْقَاة مثله
مَلَاقِی جمع وجای برزلده کوهی ازکوه
(س) لَقِیَهُ لِقَاءً ولِقَاءَةً و
لِقَایَةً ولِقِیًّا ولِقْیَانًا ولِقْیَانَةً)
بکسرهن ولُقِیًّا ولُقْیَانًا ولُقْیَةً
ولُقْیَانَةً ولُقِیًّا ولُقًی بضمتین
ولَقَاةً مفتوحة دیدار کرد وی را
(مُلَقًّی) کمکرم مرد بسیار خیر و
بسیار شر مُلْقِی کمعظم مثله
(اِلْقَاء) افکندن یقال اَلْقِهِ مِن
یَدِكَ والْقِ بِهِ من یدك اَلْقَیْتُ
اِلَیْهِ المودّة وبالمودة والْقَیْتُ
عَلَیْهِ اَلْقِیَّةً کاُحْجِیَّةٍ کل ذلك یقال
(تَلْقِیَة) چیزی بسوی کسی انداختن
ومنه قوله تعالی وانك لتلقی القرآن
ای تُلَقَّی اِلَیْكَ وَحْیًا مِنَ اللهِ تعالی
(مُلَاقَاة مُلَاقَاةً ولِقَاءً) بالکسر
دیدار کردن با وی ونیز رسیدن آن را
(تَلَقِّی) دیدار کردن وپیش آمدن
وگرفتن وبار دار گردیدن زن
مُتَلَقٍّ نعت است از آن
(تَلَاقِی) دیدار کردن همدیگر را
دیدن ویوم التلاقی) روز رستخیز
(اِلْتِقَاء) دیدار کردن وفراهم
آمدن وهمدیگر را دیدن وباهم
رسیدن وپیوستن
(اِسْتِلْقَاء) برقفا خفتن

ل ک ء (ن) لَكَأَهُ لَكْأً) بالفتح
زد اورا وهمچنین وی ساوادیوی ودلکأ
بِهِ الاَرْضَ) برزمین افکند اورا
(س) لَكِیَ لَكًا) محرکة مقیم شد
ولازم گردید
(تَلَكَّأَ عَلَیْهِ) پس انداخت وتاخیر کرد

ل ک ب (مَلْكَبَة) کمقعدة شتر ماده
پرگوشت

ل ک ث (لَكْث) بالفتح زدن وبرنجانیدن
وبارگردن برکسی فوق طاقت وی
والفعل من نصر
(لَكَث) محرکة بیماری شتر که ابله
ریزه مانند بر دهان وی برآید
ولکاث زده شدن شتر وبرچسپیدن
ریم وچرک والفعل من سمع
(ناقة لَكِثَة) کفرحة شتر ماده فربه
(لُكَاث) کغراب سنگی است درخشان
لغزان برای پچکاری وبیماری شتر
که آبله ریزه مانندی بر دهان وی برآید
(لُكَالِث) منسوا سخت سپید
(اُلْكُوث) کرمان کج کر

ل ک ح (ف) لَكَحَهُ لَكْحًا)
بالفتح بمشت زد یا زد او را شبیه به مشت

ل ک د (اَلْكَد) کاحمد مرد بخیل
تنگ خوی
(لُكَاد) کشداد نام مردی
(اَلْكَد) کاحمد فرو مایه مقیم خود
(مِلْكَد) کمنبر کوبه
(س) لَكِدَ عَلَیْهِ الوَسَخُ
لَكَدًا) محرکة چسپید بروی چرک
وریم ولازم گردید
(ن) لَكَدَهُ لَكْدًا) بمشت
زد اورا یا دور کرد وراند
(مُلَاكِد) اسم فاعل بندی که به سبب
قید وزنجیر نیکو رفتن نتواند نام مردی
(تَلَكَّد) دست در گردن کسی
انداختن وسطبر گوشت گردیدن وبعد
چیزی بعض آن چسپیدن

ل ک ز (لَكْز) بالفتح مشت
بر پشت در بند وی ونیز لکز لکد زدن
بر سینه ومشت بر گردن زدن
وبدست یا بکار دزدن بر سینه

وهو والفعل من نصر
(لَكِز) بالفتح بخیل
شدن و (لُكَيز) کزبیر دو پسر
افصی بن عبد قیس اند ومنه المثل
یحمل شنّ ویُفدّی لُكَيز وقتی
گویند که چیزی را در غیر موقع آن کرده
باشند اصله ان شنّا ولكيزا
كانا مع امهما ليلى بنت
قرّان في سفر حتى نزلت ذا طوى
فلما ارادت الرحيل فدّت لكيزا
ودعت شنّا ليحملها فحملها
وهو غضبان حتى اذا كانوا في الثنية
رمى بها عن بعيرها فماتت وقال
يحمل شنّ ويُفدّى لكيز ثم قال
عليك بجعرات امّك يا لكيز
(لِكَاز) ککتاب چوب وجز آن که
در سوراخ بگره داخل کنند تا تنگ گردد

ل ك س (اَشكُس لَكِس)
ککتف مرد شور خوی سرکش نافرمان بر

ل ك ص (لَكَص) بالفتح
پشت زدن والفعل من نصر

ل ك ع (لِكْع) بالکسر کوتاه بالا
(لُكَع) کصرد ناکس بدنفس خوار
وبنده و کول (لَكَاع) کقطام
مؤنث تقول في النداء يا لُكَع
وللاثنين يا ذوي لكع ولا يصرف
في المعرفة لانه معدول من الكع
ويقال للفرس الذكر لُكَع وللانثى
لُكَعَة وهذا ينصرف في المعرفة
لانه ليس ذلك المعدول الذي
يقال للمؤنث منه لَكَاع وانما
هو کصرد + و آنچه ستوه گفت و گو
جز آن نشود واسپ کره و خرکره و
کودک خرد و في الحديث اثمّ لكع
يعني الحسن والحسين رضي الله
عنهما وریم وچرك
(لَكِيع) کامیر ناکس
(لَكِيعَة) کسفینة کنیزک فرومایه
وبنو لَكِيعَة گروهی است
(لَكُوع) کصبور ناکس فرومایه
(لُكَاع) کغراب اسپی ابن
عباس
(اَلْكَع) ناکس فرومایه لُكعاء مؤنث
(مَلاكِيع) کمصابیح آب زرد سطبر
ولیدی وجز آن که با بچه برآید
از زهدان
(مَلْكَعَان) بالفتح ممنوعة ناکس
بد نفس مَلْكَعَانة مؤنث
یا مَلْكَعَان جز در ندا نگویند
(ف) لَكَع لَكْعًا بالفتح گزید
مار و کژدم + ونیز لَكَع خوردن
ونوشیدن وبسر زدن بر پستان
مادر وقت شیر مکیدن
(س) لَكِعَ عليه الوسخ لَكَعًا
محرکه وبیکدن چسپیدن بروی
ولازم شد + ولَكِع لَكْعا ولَكَاعة
ککرامة ناکس گردید

ل ك ف (لِكَاف) ککتاب
خوی گیر یعنی سطبر که زیر پالان بر پشت
خر نهند
(لَكْفُو) بالفتح وزيادة الواو
نوعی نگمیان

ل ك ك (لَكّ) بالفتح گوشت
و آمیزش و صمغ درختی است که بدان
رنگ سرخ نمایند نگبا و هندی لاکه
است شرب مقدار درم آن نافع
است جهت خفقان و یرقان و استسقا
و درد جگر و معده وسپرز و سنگ مثانه و لاغر
کننده اندام
(لُكّ) بالضم درد لک بخاره آن یا
پاشه ای پوست رنگ کرده بلک که بنام
دسته کارد سازند و بفتح و درشت اندام
پر گوشت و شهری است به اندلس و شهری
میان اسکندریه وطرابلس معرب
(لَكِيك) کامیر شکر درهم پیوسته
گوشت و درشت اندام پر گوشت
لِكَاك ککتاب جمع و قطران و درختی
است سست و موضعی است در حزن
بنی یربوع
(لُكَيكَة) کجهینة ناقه سخت گوشت
(لِكَاك) ککتاب انبوهی و شتر ماده
سخت گوشت لُكُك کصرد ولِكَاك
على لفظ الواحد جمع
(لَكَّاء) بالفتح والمد پوستهای رنگ کرده
بلک
(لُكَك) کصرد شتر کوتاه سطبر درشت اندام
(لُكَالِك) کعلابط شتر سخت گوشت
سطبر فربه یقال جمل لُكالِك وناقة
لُكالِك ايضا
(ن) لَكّه لَكًّا بالفتح زد
او را و کوفت مشت بر پشت گردنش
زد یا زد و راند و دور کرد ولَكّ اللحم
باز کرد گوشت را از استخوان جدا نمود
(مُلَكَّك) کمعظم درشت
اندام پر گوشت
(سکران مُلْتَكّ) مست خشک از مستی
(اِلْتِكَاك) انبوهی کردن در آب خورد
وجز آن و عدم پیوستن و در آمدن
شکر و خطا کردن و زحمت و درنگ کردن

درمیت صلة نفی فیما
ل ک م (لَکْم) بالفتح مشت زدن
بالکد زدن برسینه وراندن ودور کردن
والفعل من نصر
وخفف لُکام) کشداد سپل شتر
سخت کرسنگ شکند
(لُکام) کغراب وشد کوہے
ست بشام در برابر حماة بشیزر واقامیه
گذران بجانب شمال بسوئی سیحون و
شغر وبکاس تا انطاکیه
وخفف ملکم) کمنبر سپل شتر
درشت سخت سنگ شکن
(ملکوم) آبے است در مکه
شرفها الله تعالی
(ملکم) کمعظم موزه دربی کرده
• وخفف مُلکم) سپل شتر
درشت سنگ شکن
(مُلکمة) کمعظمة کلیچه بدست بازکرده
ل ک ن (لُکنة) بالضم درماندن بسخن
(لکن) محرکه لکنت گرفتن باشد
(لُکان) کغراب جائی است
(الکن) کنده زبان در ماندہ بسخن
(لکنّ) بمدّ اللام وشد النون
حرف تنصب الاسم وترفع الخبر
ومعناها الاستدراك وهو ان
تثبت لما بعدها حكما مخالفا
لحكم ما قبلها ولذلك لابد ان
يتقدمها كلام مناقض لما بعدها
نحو ما هذا ساكن لكنه متحرك
او ضد له نحو ما هو ابيض لكنه اسود
وقيل ترد تارة للاستدراك وتارة
للتوكيد قاله جماعة وفسّر الاستدراك
برفع ما توهم ثبوته نحو ما زيد شجاعا

لكنه كريم لان الشجاعة والكرم لا
يكادان يفترقان فنفي احدهما يوهم
انتفاء الآخر ونحو لو جاءني اكرمته
لكنه لم يجئ فاكدت ما افادته لو
من الامتناع وقيل للتوكيد دائما
مثل ان ويصحب التوكيد معنى
الاستدراك وهو قول ابن عصفور
وهي بسيطة وقال الفراء مركبة من
لكن وان فطرحت الهمزة
للتخفيف وقيل من لا وان والكاف
الزائدة وقيل اصله ان والكاف
واللام زائدتان وقد تحذف نونه
للضرورة وموضع تقول ولاك
اسقني ان كان ماؤك ذا فضل
• وقوله تعالى لكنا هو الله ربي
يقال اصله لكن انا فحذفت
الالف فالتقت النونان فجاء
التشديد لذلك وبحذفهما كقوله
فلو كنت ضبيا عرفت قرابتي ولكن
زنجي عظيم المشافر • اي لكنك
ولكن ساكنة النون ضربان مخففة من
الثقيلة وهي حرف ابتداء لا تعمل لانها تقع
عن الاسماء والافعال خلافا للاخفش
ويونس فان وليها كلام فهي حرف
ابتداء لمجرد افادة الاستدراك وليست
عاطفة بالواو واستعملت نحو ولكن
كانوا هم الظالمين او مفرد نحو ما كقول زهير
ان ابن ورقاء لا تخشى بوادره • لكن
وقائعه في الحرب تنتظر وقيل بالواو
عاطفة وان وليها مفرد فهي عاطفة
بشرطين احدهما ان يتقدمها نفي او نهي
نحو ما قام زيد لكن عمرو ولا يقم زيد لكن
عمرو والثاني ان لا يقترن بالواو وقال قوم

لا يكون مع المفرد الا بالواو
(س) لَكِن لَكَنا) محرکه
ولُکنة ولُکنونة ولکونة
بضمتين درماندن بسخن
(تلاکن) الکنت نمودن در خود نا مردم
خندند
ل ک ی (لَکِی) عیب جوی مردم
(س) لکی به لکی) از منه و
حریص آن گردید ولازم شد اورا
ل ل ک (لَلکاف) بهمزة فی
آخره بعدها یاء النسبة ابو القاسم
هبة الله بن الحسن بن منصور
رازی طبری است
ل م ء (ملموءة) دام
وجائی که در آن چیزی
سازند -
(ف) لمأه وعلیه) دست بروی
زد آشکارا ونهان • ولمأ الشیء)
تمام آن را گرفت ونگریست
(المأ علیه المأ) پنهان برد از او •
(والملأ علی حقی) منکر شد حق مرا و الذکر
الذّاتُ لَمْکَان فالی گذشت
جای را • والمأ علیه فرو گرفت آن را
• والمأ به) برد آن را الذاعن یا
بالباء فمعنی ذهب به وتعلی
فمعنی اشتمل قیل وبالباء ایضا
قلیلا لا یقال ذهب ثوبی فما
ادری من المأ به ای اشتمل والمأ
ما فی الجفنة) جست خورگریه
انچه درکاسه بود
(تلمأت الارض به وعلیه) فرا
گرفت زمین آنرا وبرابر شد بروی
وپوشیده • ونیز تلمّؤ) بر گزیدن

برای خود چیزی را یقال مَلْمَا یَمّا فی جفنة ای استأثر
(التمایمانی الجفنة) برای خود گزیدانچه در کاسه بوده والقیء
لونه) مجهولا برگردید گونه او
ل م ج (لَمج) بکنجهای دهان خوردن و گاییدن والفعل من
نصر سمج لمج از اتباع است
سمیج لمیج الکثف کذلک
(لمجه) بالضم ناشتاشکن
لَمیج) کامیر بسیار خوار بسیار جماع
• وسمیج لَمیج) از اتباع است
لماج) کسحاب کمتر چیزی که بخورند یقال ذقت سماجاً ولاسماجاً ای شیئاً
(الممج) بسیار خوار و بسیار جماع
دماممج) بالفتح گرد اگرد دهانه روان تن
تلمیج) ناشتا شکستن یقال
• الممج تسنعهم بشیء
ز نج ملمج) معظم نیز وزم لغوات
تلمج) ناشته شکستن و لب یدن
ل م ح یقال لا ارینک لمحاً باصراً بالفتح ای امرا واضحاً
(لمحة) بالفتح وزدیدن نگاه و پنهان دیدن و درخش یقال رایته لمحة البرق و شبه مانند و یقال فیه لمحة من ابیه ای شبه و خوبی و حسن وی که آشکارگردد و ملامح) بالفتح جمع برغیر لفظ مادر اویقال فیه ملامح من ابیه ای مشابه
ملموح) کمصبور درخشنده
ولامح) درخشنده
(الملحی) بالفتح ضوء الحد بسیار

و زدیده نگاه کند
(لمّاح) کشداد درخشنده
(لمّاح) کرمان مرغان شکاری چون مرغ و شاهین
ر ف) لمحه الیه ولمحاً) بالفتح نگریست ودیدنگاه پنهان و مثله
• ولمح البرق والنجم لمحاً ولمحاناً) محرکة و تلماحاً) بفتح الفوقیة درخشید
(المّاح) نگریستن ودزدیده نگاه کردن و بر دزدیده نگاه کردن بگیختن کسی را و قادر گردانیدن زن بر دزدیده نگاه کردن و یقال المحت للرأة من وجهها ای امکنت من ان تلمح تفعل ذلک الحسناء تری محاسنها تخیبها
(التمح بصره) مجهولا برده شد
ل م خ (لمخه ملامخه وملمخا) بدمکیر اهبانچه زد
تلمخ بہ کلام قبیح) سخن زشت آورد
ل م د (لمد) بالفتح فروتنی کردن بخواری وزدن یاطپانچه زدن والفعل من نصر
(لمّدان) کسکران خوار فروتن
ل م ذ ر ن) لمذلمذا) بالفتح نگریست ودزدیده دید لغة فی لمح
ل م ز (لمزة) کهمزة عیب کند یا آنکه در پس مردم عیب کند
(لمّاز) کسحاب عیب کننده یا آنکه روبروی تو عیب کند
(ن ض) لمزه اللقینه لمزاً) بالفتح آشکار شد دروی پیری و نیز

لمز) اشاره کردن بچشم و مانند آن وعیب کردن منه قوله تعالی ومنهم من یلمزک فی الصدقات وزدن و دور کردن و سوختن والفعل من ضرب فی الثلث
(تلامز) و بر یکدیگر عیب گرفتن و شتابی کردن در رفتار
ل م س (لمیس) کامیر زن نرم و نازک پوست و نیز از اعلام زنان است
(لمیس) کزبیر از اعلام مردان است
(لماس) کقطام قدرجای یقال کواد لماس ای موضع دانه
(لماسة) کثمامه حاجت و نیاز
(لموس) کصبور شتر ماده که در فربهی وی شک باشد لمس
(لامس) جمع وسبه خوانده یا آنکه در گوسپندی وی شبهه باشد
(اللمسة) بالتابه بیت جهک کم شوند کست آنکه نشان سفر وی با بدین بشناس ندوال سفر مفعول له
(لامس) یابنده بدست • و امرأة لاتمنع ید لامس یعنی فجوره زنا کند و بلین جانب تهمت کرده میشود و رجل لا یمنع ید لامس یعنی شوکت نرغلبه دارد
(ملمس) بالفتح جای بسودن و تن و پوست
(اکان ملموس الاحناء) پالان خراشیده کجی و بلندی آن بدست کرده
(ن ض) لمسه لمساً) بالفتح بسود بدست آن را و لمس الجاریة) گائید آن را ولمسنا

(التماء) ای علمنا غیبها
فومنا استراقه
(ملامسه) یکدیگر بدست بسودن
وگائیدن و (ملامسه) در خرید و
فروخت آنکه گوید اگر دست بر
بیع بسائی بچندین بها خریده
بشئ او یقول اذا لمست ثوبك
او لمست ثوبی فقد وجب البیع
بکذا او هو ان یلمس المتاع من وراء
الثوب ولا ینظر الیه وهو منهی عنه
(تلمّس) بار بار جستن و در پے
یکدیگر جستن
(متلمّس) بکسر المیم لقب جریر
بن عبد المسیح شاعر کقوله و دالت
اوان العریض هدیر ذبابه زنابیره
و الازرق المتلمس و العریض
وادی بالیمامة
(کواة المتلمّسة) بکسر المیم
داغ کرده بر جاے دروے
(التماس) جستن چیزے
ل م ش (لمش) بالفتح کار بی فایده
کردن و بازیدن و الفعل من نصر
(لامش) که صاحب وی هست یعنی باز
ل م ص (لمص) بالفتح فالوده و
فالوده ملنی یعنی شیرینی که کودکان
با دوشاب خورند
(لموص) کصبور نیک دروغ گوی و
بسیار فریبنده مکار و بچشم اشارت کننده
(ن) لمص لمصا بالفتح فالوده خورد
و لمص العسل بسر انگشت گرفت
آنرا و لیسید و لمص فلانا شکنجیده
او را بدو انگشت
(الملمص التجر الماصا) قابل سر
انگشت گرفتن
ل م ط (لمط) بالفتح مضطرب گردیدن
و پریشان شدن و طپیدن و بر زمین
و الفعل من نصر و گروهی از مردم
(لمطة) بالتاء زمینی است مر
گروهی را به بربر را بوی نسبت
کنند پوست را یکسال در شیر تر
دارند بعد از آن سپر سازند و
سپر آن چنان محکم و استوار گردد
که تیغ بران کارگر نشود و (لمط) گروهی است
از مردم که سپر نیکو و محکم سازند
(التمط بحقی) ربود حق مرا
ل م ظ (لمظة) بالضم سپیدی لب زیرین
اسپ (لمظة) محرکة مثله یا سپیدی بر دو لب
یا سپیدی یکی از دو لب و نکته سیاه در دل الکنة
از سپیدی ضد و فی حدیث علی کرم الله
وجهه الایمان یبدو لمظة في
القلب کلما ازداد الایمان ازدادت
اللمظة و اندک از روغن که با انگشت
برداشته شود و اندکی سپیدی در دست اسپ
یا پای آن مثیا که گرد سم
(لماظ) کسحاب چیزے اندک یقال
ماله لماظ ای شیء یذاق وفقه و
ما تلمظ اندک اندک بنوک زبان چشید آنرا
(لماظة) کثمامة آنچه ماند از طعام
در گوشهای دهان
(الملمظ) اسپ که در لب زیرین وی سپیدی
باشد فان کان فی العلیا فادرثم
(تلماظ) کسمار آنکه بر دوستی کسی نپاید
(تلماظة) بالتاء زن بیهوده گوی
بسیار سخن یاوه درای
(ملاظ لمظ) بالفتح گرد اگرد دهان و لب
(ن) لمظ لمظا بالفتح زبان را
گرد دهان بر آورد بعد خوردن
طعام جهت فرا گرفتن بقایاء طعام
و لب لیسید یا فرا گرفت مزه طعام را
و چشید و لمظ فلانا من حقه
داد او را حق وے
(الماظ) آب بر لب کسی کردن
و بچشم نمودن یقال المظ علیه
اداملاء غیظا و پوشیده نمودن
و یقال المظی شحك ای حقی
(تلمیظ) حق کسی را بدو دادن و
چشانیدن چیزے را
(متلمّظ) بالضم المیم تبسم کننده
(قیّد بعیره المتلمّظة) بر دو
دست فراهم آورده بست شتر را چنانکه
بپاید دستے دیگر را
(تلمّظ) زبان گرد دهان بر
آوردن بعد از طعام و لب لیسیدن
و طعام زیر دهان گردانیدن و مزه
دریافتن و زبان بیرون آوردن را
(التمطه الیماءة) زود در دهان
انداخت آنرا و التمط بحقه
برد آنرا و التمط بالشیء
بچید آنرا و التمط بشفته
بر هم پوست بر دو لب را چنانکه
آوازے بر آمد
و (الملظاظ) سپید شدن لب زیرین
اسپ یقال المظ الفرس ای صار
الملظ
ل م ع (لمعة) بالضم پاره
گیاه خشک میان گیاه تر یا
جمع جوگروه مردم و پاره از عضو که
خشک ماند در وضو و غسل و آنچه اندکے
از زندگانی و جای درخشان رنگ

(اندام
(لامعه) جان دار کودک
(المع) مرد زیرک تیز خاطر (اللمعی) مشدده الیاء مثله و نیز (الملمعی)
دروغ گوی
(لماعه) کلان عقاب و دشت
درخشان سراب و جان دار یعنی
پیش سر کودک مادامیکه بجنبد
(یلمع) بجعفر بالتحتیه برق بی
باران و سراب و دروغ گوی را
بدان تشبیه دهند
(یلمعی) بفتح الیاء الاولی و شد
الیاء الثانیه مرد تیز خاطر روشن
خرد و دروغ گوی
(یلامع) بفتح التحتیه ساز درخشان
چو خود و تیغ و مانند آن
(ملمع) کمنبر بال مرغ و همه
ملمعان
(ف) (لمع البرق لمعا) بالفتح
و لمعانا بحرکه درخشیدن و روشن
شده و (لمع بالشیء) ربودن آن
(و لمع بیده) بدست اشاره کرد
(و لمع الطائر بجناحیه) پرید
(و لمع فلان الباب) آشکارا
شد از در و برآمده
(ملمع) کمحسن گوسپند که دنب
بردارد تا آبستنی وی معلوم گردد
ملمعه بالتا مثله
(المع بالشیء) علمه (الماعا)
ربودن آن را (الماع) آبستنی
آشکار کردن و پستان کردن ماده دیان
و ملمعه ماده شتر و ماده اسپ و
سرهای پستان سیاه شدن آبستن
راه و دنب بر داشتن گوسپند تا
بارداری وی دریافته شود و جنبیدن
بچه در شکم ماده یقال المعت
الانثی و لمعه بآوردن زمین
(ملمع) بمعظم اسپ ابرش و چپلر
(تلمیع) چپلر شدن اندام یعنی
رنگهای مخالف رنگ اندام برآمدن
(تلمع) ربودن چیزی را
(التماع) درخشیدن برق و
روشن شدن و ربودن یقال
التمعت الشیء اذا اختلسته
ل م ع ظ (رجل لمعظه) بالفتح
مردم آزمند سخت لیسنده مقلوب
لعمظه
ل م ق (لمق) بالفتح نوشتن و محو
پاک کردن از اضداد است و طعنه
بر چشم زدن و چشم مالیدن و نگریستن
یقال لمقته ببصری مثل مقته
و الفعل من نصر
(لمق الطریق) محرکه میانه راه
(ما ذاق لماقا) کسحاب یعنی نچشید
چیزی هذا یتلمج فی الاکل
و الشرب
(لامق) چشم مانند و لمق بضمتین جمع
(تلمق) خوردن یقال ما تلمق
بشیء ای ما تلمج
ل م ک (لمک) بالفتح سرمه یا
نوعی از آن و نرم کردن خمیر و الفعل
من نصر
(لمک) محرکه نام پدر حضرت نوح
علیه السلام لامک لماجر کذلک
(لمیاک) کامیر مرد سرمه کرده چشم
(لماک) کسحاب چیزی
(لماک) کغراب سرمه
(لماک) ککتاب مثله
(یلمک) بجعفر جوان توانا خاص
بالرجال
(ما تلمک بلماک) ای ماذاق
شیأ و نیز (تلمک) چشیدن
و لیسیدن و زنخ پیچیدن شتر و زبان
گرد دهان برآوردن بعد خوردن
ل م ل (لمال) کسحاب سر زنیم
(تلمل بفیه) زبان گرد دهان بر
آورد بعد طعام
ل م م (لم) بالفتح و سکون المیم
حرف نفی لما مضی و هی جازمة
لما و الم و الما کذلک تقول لم یفعل
ذلک ترید انه لم یکن ذلک الفعل
منه فیما مضی من الزمان کذلک
لا و لن حرفان للنفی الا ان لم نفی
لقولک فعل و لا نفی لقولک قد
فعل تقول الرجل قد مات فلان
فیقول لما یمت و لا نفی لقولک
یفعل و لم یقع الفعل منه و ما نفی
لقولک هو یفعل اذا کان فی حال
الفعل و لن نفی لقولک سیفعل و
اصل لما لم ما و هو یقع موقع لم یقال
اتیتک و لما اصل الیک ای لم اصل
الیک و قد یتغیر معناها عن معنی
لم فیکون جوابا و سببا لما وقع و لما لم
یقع تقول ضربته لما ذهب و لما لم
یذهب و قد یختزل الفعل بعدها تقول
قاربت المکان و لما ترید و لما ادخله
و لا یجوز ان یختزل الفعل بعد لم
و لما قد یکون بمعنی الا یقال سألتک
لما فعلت ای الا فعلت و منه قوله

تعالی ان كل نفس لما عليها حافظ
وان كل لما جميع لدينا محضرون
وقرأة عبد الله وان كل الا كذب
الرسل وقيل لا في اللغة لكن بعضها الا
(لِمَ) بكسر اللام وفتح الميم حرفيست
و هو حرف يستفهم به تقول لم ذهبت
قوله تعالی عفا الله عنك لم اذنت
لهم واصله ما وصلت بلام فحذفت
الالف ولك ان تدخل الهاء فتقول لمه
(لَمّة) بالفتح ديوانگی يقال اصابته
من الجن لمة هو المس والقليل
منه و چيزے اندك و سختی روزگار
يقال اعيذه من حادثات اللمة
فيقال هي الدهر والشدة و
انشد الفراء * علی صروف الدهر او
دولاتها * يدلننا اللمة من
لماتها
(عين لامة) چشم زخم يا هر چه كه
بدان رسد از فساد و بدی مانند آن
يقال اعيذه من كل هامة ولامة
(لِمّة) بالكسر موی پيچيده تا زير نرمه
گوش فرو آويخته لمم كعنب
ولمام ككتاب جمع وآنچه پراگنده
شود از سيخ فرو كوفتن سنگ
* و ذو اللمة) اسپ عكاشة بن محصن
رضی الله عنه * و يقال هو يزورنا
لماما يعنی او روزميان می آيد مارا
(لُمّة) بالضم يار سفر و مونس و
همخوار واحد و جمع دروی يكسان است
(اللمم) محركة نوعی ديوانگی و
گناه صغيره و نزديكی بگناه منه
قوله تعالی الذين يجتنبون كبائر
الاثم والفواحش الا اللمم

(لمومة) بالفتح گرد آورنده يقال
دار لمومة ای تجمع الناس
وترمّهم
(الَمّ) كهلمّ بيا
(لملم) كجعفر گرد و فراهم آمده بسيار
يقال حی لملم و جيش لملم ای كثير
(لملوم) كعصفور گروه
(يلملم) كسفرجل بيای تحتيه
كوهيست بر دو منزل از مكه معظمه
وآن ميقات اهل يمن است درج
وآن را الملم بهمزه و يرمرم
برا نيز خوانند
(رجل مِلَمّ) بالكسر آنكه جمع كند قوم
يا عشيره پراگنده خود را
(ملموم) ديوانه گرد فراهم
آمده در هم پيوسته
(صخرة ململومة) سنگ گرد سخت
وكتيبة ململومة لشكر فراهم آمده
در هم پيوسته
(ن) (لمه لما) بالفتح گرد و فراهم
آورد آن را * و نيز لم نيكو كردن
يقال لم الله شعثه ای اصلح وجمع
ما تفرق وقارب بين شتيت اموره
و فرود آمدن و خوردن بخش خود
و ياران خود منه قوله تعالی تاكلون
التراث اكلا لما ای نصيبكم و نصيب
صاحبكم ابو عبيدة يقال لممته
اجمع حتی اتيت آخره
(مُلَملَم) بكسر مدور گرد و درهم پيوسته
(غلام مُلِمّ) بضم الميم كودك نزديك
بلوغ و سخت و استوار از هر چيزی
(مُلَملَمة) بالتاء سختی و بلا ململمات جمع
(ململمة) بالتاء بينی فيل * و

كتيبة ململمة) لشكر فراهم
آمده در هم پيوسته
(لملمة) گرد گردانيدن يقال
لملم الحجر اذا اداره
(الالمام) مباشرت و مرتكب صغائر شدن
ومنه الله در من قال * ان تغفر
اللهم فاغفر جما * وای عبد لك
لا الما * فرود آمدن كسی را يقال
الم به اذا نزل به و نزديك بلوغ
رسيدن كودك و بر طب شدن نزديك
رسيدن خرما بن و نزديك آمدن كاری
كه شود يقال الم يفعل كذا ای كاد
يعنی نزديك است كه چنان كند منه
وان مما ينبت الربيع ما يقتل
حبطا او يلم ای يقرب من ذلك
(التمام) زيارت كردن و فرود
آمدن كسی را و گرد گرديدن سنگ
و جز آن
ل م و (لُمَة) بالضم ياران گروه از
سه تا ده و همزاد مرد و همشكل و مانند و
پيشوا والهاء عوض منه لحديث
ليتزوج الرجل لمته
ل م ه ج (لبن سمهج لمهج) كجعفر شير
چرب ناك شيرين
ل م ی (لمی) مثلثة اللام گندم گونی
وام لب يا اندكی سياهی آن كه حسن و
ملاحت انجامد
(الْمَی) مرد سياه يا گندم گون لب
لمياء مؤنث * و رمح المی) نيزه سخت
گندم گون پوست سخت چوب * و صليب
المی) مغز استخوان سطبر ظل المی كذلك
يعنی سايه كثيف سياه * و شجرة لمياء درخت
كثيف سايه * و نيز المی) سراب دهان

(س) (لَمِیَ الرجلُ لَمًی) محرکة المی
گردید یعنی گندم گون یا سیاه شد لب
(اَلْمَاء) بباریکی شب آمدن دزد
(تَلَمّیٰ تَلَمِّیًا) برگردید گونه او
با گندم گون گشت
(اُلْمِیَ لَوْنُهُ) مجهولا برگشت گونه
او ودر بابیهمز
ل ن ن (لَنْ) معناه هرگز ونه وهی
حرف نفی ونصب واستقبال لن
تقوم ولیس اصله لا فابدلت الالف
نونا خلافا للفراء لان معروفا انما
هو ابدال النون الفا لا العکس ولا
لا ان حذفت الهمزة تخفیفا و
الالف للساکنین خلافا للخلیل و
الکسائی ... وتقدیم معمول
معمولها علیها نحو زیدا لن اضرب
ولا تفید توکید النفی ولا تابیده
خلافا للزمخشری فیهما فی کشافه
وانموذجه وهما دعوی بلا دلیل و
لو کانت للتابید لم یقید منفیها با
لیوم فی قوله تعالی فلن اکلم
الیوم انسیا ولکان ذکر الابد فی قوله
تعالی ولن یتمنوه ابدا تکرارا و
الاصل عدمه وتاتی للدعاء کقوله
• لن تزالوا کذلکم ثم لا زلت لکم
خالدا خلود الجبال • قیل ومنه
قال رب بما انعمت علی فلن اکون
ظهیرا للمجرمین ویتلقی القسم بها
کقول ابی طالب والله لن یصلوا الیک
بجمعهم • حتی اوسد فی التراب دفینا
وقد یجزم بها کما ینصب بلم کقوله
ع • فلن یحل للعینان بعدک
منظر • وقوله فی ای یومی

من الموت افر • ایوم لم یقدر ام
یوم قدر
ل و ء (لَاءَة) کلاعة آبی است
مر عبس را
(لُوءَة) بالضم عورت یا رسوائی
وسخت بدی
ل و ب (لَوْب) بالفتح وبالضم
تشنگی یا گردیدن تشنه حوالی آب با آنکه
نرسد اذا اللُّؤُوب کدخول ولُوَاب
کغراب مثله والفعل من نصر
یقال لاب الرجل لوبا ولوابا و
لوبانا اذا عطش واستدار حول
الماء وهو عطشان لا یصل الیه
ونیز (لُوب) بالضم ریشت پاره که
... یا بکرد و ... انگبین •
وابل (لُوب) تشنه ان تشنه دور
از آب نحل (لوب) کذلک
(لُوبَة) بالضم گروهی که با گروهی
دیگر باشند ومشورت امری
شریک شوند وسنگلاخ سوخته
لوب جمع ابو عبیدة لوبة ونوبة
بالضم فیهما الحرة وهی الارض
التی البستها حجارة سود ومنه قیل
للاسود لوبی وکذا نوبی ای منسوب الیها
(لاب) شهری است بنوبه ونام مردی
گویند از سند بهت اسطرلاب منسوب
بوی قیل الاصل انه سطر اسطرا
وبنی علیه حسابا فعرفه الا
ان الیم السعید فی صنائع من نحاس
فقیل اسطر لاب ثم کثر ... ذهبت
الاضافة فقیل الاسطرلاب معرفة
وقد یقال الاسطرلاب تقدم السین
علی الطاء • ولقب لاب شهری بشام

بنا کرده هشام بن الملک
(لابة) سنگلاخ سوخته لاب
ولابات جمع وفی الحدیث حرّم
النبی صلی الله علیه وسلم ما بین
لابتی المدینة وهما حرّتان
تکتنفانها وشتران سیاه فام
آمده وموضعی است
(لُوَاب) کغراب آب دهان شتر
یا عام است وتشنگی
(لائب) تشنه لُوَّب کشهود و
لَوَائب جمع یقال ترکتها لوائب علی الحوض
(لُوبِیَاء) بالضم والمد لوبیا که دانه ایست
کوچکتر از باقلی وغلافش شبیه بغلاف باقلی
بعضی از آن سپید وبعضی سرخ باشد
(مَلَاب) بالفتح نوعی از بوی خوش
یا آن زعفران است
(اِلَابَة) ... شتران تشنه شدن
(مُلَوَّب) کمعظم آهن پیچیده ولاب آلوده
(تَلْوِیب) بملاب آلودن چیزی را
یا ملاب آمیختن
(مُلَوْلَب) ... معول میل سرمه
ل و ت (لُوَاتَة) کسحابة موضعی
است باندلس وقبیلة دربربر
(ن) (لات الخبر لوتا) بالفتح
خبر داد از آنچه پرسید نداد راه
(ولات الخبر) نهان داشت انرا
ل و ث (لَوْث) بالفتح نیرو وقوت
وبدی وخم وشبه آلالت • ونیز (لوث)
دستار پیچیدن وگردشتن وبند
شدن وپناه گرفتن چیزی از کان
بعد جستن ودر روغن گردانیدن لقمه را
ولازم بودن در خانه وخاییدن چیزی را
ودر ... نمودن ...

نهادن خرما در آب و جز آن و انگشت خویش
خاییدن کودک والفعل من نصر
(لَیْث) بالکسر گیاهی است و گیاه انبوه
(لُوثَة) بالضم کلولة که بدان
بازی کنند و سستی و آهستگی
و درنگی و فرو هشتگی و گولی و نوعی
از جنون و افزونی گوشت و پیه
وناقة ذات لُوثَة ای ناقه بسیار گوشت
و پیه و بر آمیختن
(لَوَث) محرکة سستی
(نبات لاثٌ) گیاه درهم پیچیده
(لُوِیثَة) کسفینة گروه و گروه مردم
از قبایل پراگنده و از هر جنس
(لُواثَة) کثمامة گروه و آنچه که بر
خوان زبر خمیر افشارند لُوات که آب
کنند و آنچه بهر چیز آلوده گردد
(لاثٍ) شیر بیشه و نبات لاثٍ
گیاه درهم پیچیده انبوه
(اَلْوَث) مرد سست فرو هشته
مرد توانا و زورمند از اضداد است
و آهسته رو و گران زبان
(دیمة لَوثاء) کحمراء باران
پیوسته که گیاه را بهم فلت
(نبات لَبِثٌ) کلیس گیاه درهم
پیچیده و انبوه
(لِیثَة ...) کلیسة ریش سپید
(مَلاث) بالفتح مرد بزرگ قدر
شریف و مِلْوَث کمنبر مثله مَلاوِث
و مَلاوِثَة و مَلاوِیث جمع
(اَلْوَثَت الارض) گیاه تر در گیاه
خشک رویانید زمین و
(التثث به مالی) گم بداشتن
خواستم از وی مال خود را

(مُلَیَّث) کمعظم مرد آهسته و از فربهی
(تَلْوِیث) بند کردن و آلودن
و آمیختن و تیره کردن آب را و تر
نهادن خرما در آب و جز آن و
انگشت خویش خاییدن کودک
(تَلَوُّث) آلوده شدن
(الْتِیَاث) در آمیختن و آمیخته
شدن و جامه در خود پیچیدن و
التفات کردن و سستی و درنگی
نمودن و فربه شدن و بند کردن و
توانا گردیدن

ل و ج (لُوجاء) شاک شبه یقال
ما فی صدری لُوجاء و لوحوجاء و
ما بیاء حوجاء و لا لوجاء و لا
حوجاء و لا لوجاء مصغراً یعنی
نیست حاجت و مرا ح و ج ما
خوذ من لجته
(لجته لَوجاً) بالفتح در دهان
گردانیدم آنرا
(تَلْوِیج) گرز گردانیدن یقال
لوّج بالطریق اذا عوّج

ل و ح (اللَوح) بالفتح هر پهن
باشد از استخوان و کتف و چوب تخته
و جز آن و بر آن نویسند الواح
جمع الالاویح جمع الجمع و هوا
میان زمین و آسمان و تخته
کشتی و قال الله تعالی فی لوح
محفوظ قیل هو لوح فی الهوا مکتوب
فیه و قیل لحه من نور و قیل هو ام
الکتاب و قیل هو فی حفظ الله کاینه
فی لوح و الواح السلاح سلاحی که درخشد
چو شمشیر و نیزه و مانند آن
(لُوح) بالضم هوا میان آسمان

زمین یقال لا افعل ذلک و لو نزوت
فی اللوح ای و لو نزوت فی السکاک
(لِیَاح) کسحاب و کتاب بامداد
و گاو دشتی و هر چیز سپید و نام
تیغ حمزه رضی الله عنه و ابیض لیاح
سپید خالص بی آمیغ
(لُوحَی) کسکری ستران تشنه
(مِلْوَاح) کمصباح بلند بالا و لاغر
اندام و زن چست و لاغر و مرد
بزرگ تنها و نام شمشیر عمرو
بن ابی سلمه و چغد پای بسته
بدام جهت شکار باز و جز آن و ستور
زود تشنه شونده مِلْیاح بالیاء مثله
(لاح لَوحاً) بالفتح و بالضم
لُواحاً غرب و لُوُوحاً و لَوَحاناً
و لَوَحاناً محرکة تشنه شد و لاح
البرق درخشید و لاح الشعر
و العشب برگردید زرد گردید و او را
سفر باریک • و لحته بدیدم او را
• و لاح النجم پیدا شد و بر آمد
لاح بسیفه و الاحه درخشانید
شمشیر را • و الاح بحقه ربود
آنرا • و نیز لاحه آشکار کردن
و درخشیدن برق بی پراگندگی
و درخشیدن و پیدا شدن مبالغه و
ترسیدن و پیر گردانیدن بلا کردن
کسی را و قال ابن السکیت لاح
یهرل اذا بدا و الاح اذا تلألأ
(مِلْوَح) کمعظم نام شمشیر ثابت
بن قیس و نام مردی
(تَلْوِیح) گرم گردانیدن با آتش
و سوختن آفتاب رنگ روی را
و سپید موی نمودن پیری کسی را

و وقت بقدر حاجت دادن یقال
لوح الله بعنی یعنی خویش بده بقدری که
نگاهدارد او را وبه تنگ دادن جامه را
و شمشیر درخشانیدن ویعدی بالباء
و گونه گردانیدن سفر وتشنگی مردم را
(ملتاح) برگردیده و متغیر شده
(التیاح) تشنه شدن و درخشیدن
برق و پیدا شدن ستاره
(استلاحة) شتا . شدن و بیک
نگریستن و تشنه شدن
ل وخ (لواخة) الکتابه بسا ی آمیخته
مع شیر لوخة بالتحتیه مثله
(لاخه لوخا) بالفتح آمیخت آنرا
(التیاخ) آمیخته شدن و سرشته
و نمیه شدن رد
ل و د (اللود) آنکه بسوی مدل
میان آن . . . نا نگردد و بامری الواد
جمع + و سرکشی از فرمان بردن سطح
(س) هو . . . دا) بالفتح الو گزید
ل و ذ (لوذ) بالفتح . . نه کود
تاب آن و آنچه بدان احاطه کند وخم
رود بار الواذ جمع و کوهی است
دمین + و لوذ الحصی موضعی
است + و نیز لوذ پناه گرفتن
بچیزی و پوشیده شدن بوی
لواذ مثلثه ولیاذ بالکسر مثله یقال
لاذ به لوذا و لواذا و لیاذا ای
عاذ به و گرد گرفتن چیزی را
(لاذة) جامه حریر چینی سرخ
لاذ جمع
(لاوذ) کماجر نام پسر سام بن
نوح علیه السلام
(لوذان) کسکران گرایه چیزی

و موضعی است و خزر بن لوذان
شاعر است
(تلواذ) بالفتح یک دیگر پناه گرفتن
(ملاذ) بالفتح پناه جای و قلعه
(ملوذة) المثناة پناه جای
(ملاذة) فرا گرفتن و احاطه کردن
(ملاوذ) بالفتح چادرها
(ملاوذة) همدیگر پناه گرفتن
و با هم کشتی گرفتن و فریب دادن و
لوذانیة بالفتح و شد الیاء مثله و
خلاف کردن لواذ بالکسر مثله فی
الکل قال الله تعالی قد یعلم الله
الذین یتسللون منکم لواذا
ل و ز (لوز) بالفتح بادام لوزة
یکی لوزیة منسوبا محله است در بغداد
الیا. لعوذ لوذ) کلتف او محتاج
است از اتباع است
(لواز) کشداد بادام فروش
(لوزینج) معرب لوزینه بادامی
(ملاذ) بالفتح پناه جای
(ملازة) بالفتح بادامستان
(ت) لاذ الیه لوذا) بالفتح پناه
گرفت بوی + و لاز الشی) خورد
آنرا و یقال ما یلوز منه) هیچ
نخورد . . . فت از وی
(ملوز) کمعظم خورش بادام پر
کرده و زر نیکو و کمیع
ل و س (الوس) بالفتح شیرینی
و جز آن چشیدن جهت خوردن لایس
نقمت انسان و چشیدن نبات گرسنه
چیزی دردهان و یقال ما لاس
لواسا کسحاب چشیدن چیزی
وال العل من انه . .

(لوس) بالضم طعام
(ابولاس) محمد بن اسود صحابی ع
(لواس) کسحاب چشیدنی یقال ما
ذقت لواسا
(لواسة) کثمامه لقمه یا طعام کمتر از لقمه
(لوس) کصبور شیرینی و جز آن
جوینده جهت خوردن لواس
کشداد مثله و یقال ما ذقت لوسا
یعنی نچشیدم چشیدنی
ل و ص (لوص) بالفتح درد
گوش یا درد زیر سینه + و نیز لوص
نگریستن از سوراخ در و جز آن و میل
کردن و برگشتن والفعل من نصر
(لوصة) بالفتح درد پشت
(لواص) کسحاب فالوده و انگبین صافی
(الاصه علی الشیء) گردانید آنرا
بر آن چیزی که می خواست و منه
الحدیث هی الکلمة التی الاص
علیها النبی صلی الله علیه و سلم
عمه یعنی ابا طالب + و البص
بمعنی الرزه زده شد
(ملوص) کمعظم فالوده
(تلوص) انگبین صافی خوردن
(ملاوصة) نگریستن گویا فریفتن
تا قصد کاری کند و به تمریبیدن کسی
خواستن و نگریستن در درخت
و جگونه برکند یا برد آنرا و نگریستن
از سوراخ در و مانند آن
(تلوص) پیچیدن و برگردیدن
ل و ط (لوط) بالفتح چادر و رداء بقال
لیس لوطه و لوطیه و مر جهت دست
اندا اتند . . . دباو چیز . . .
مصدر یوسف به

(لُوط) بالضم نام پیغمبر علیه السلام
و آن پسر برادر ابراهیم علیه السلام است پسر
هاران بن تارخ وهو منصرف مع العجمة
لسکون وسطه
(لُوَیطَة) بجبینه نوعی از خوردنی مرهم
آمیخته
(لِیَاط) بالکسر ربا
(هُوَ لُوطٌ بِقَلْبِي) او چسپان است
بدل من
(ن) لَاطَ لَوطًا) بالفتح ولِوَاطَةً
بالکسر کار قوم لوط کرد و لَاطَ
الحَوضَ ویلیه) بگل در گرفت گل
اندود حوض را و لَاطَ الشیءُ بقلبي
چسپید بدلم و دوست گردید و لَاطَ
فُلَانًا بسهمٍ) تیر انداخت بروی
و لَاطَ فُلَانًا بعینٍ) چشم زخم رسانید
و لَاطَ فُلَانًا بفلانٍ) لاحق گردنید
آنرا بوی و لَاطَ الشیءَ) پنهان کرد آنرا
و ما یَلتَاطُ الامرُ لاطًا) سپید در آن
(تَلْیِیطٌ) بر چسپانیدن
(مُلَاوَطَة) عمل قوم لوط کردن
(تَلَوُّط) کار قوم لوط کردن
(اِلتِیَاط) پسر خواندن کسی را و گل در
گرفتن حوض را بهت خود چسپیدن و
یقال هذا الامر لا یلتاط بقلبي ای لا
یلصق
(اِسْتِلَاطَة) پسر خواندن غیر
را و بر خود چسپانیدن و واجب کردن
منه الحدیث استلطتم دم هذا
الرجل ای استوجبتم
ل و ظ (مِلْوَظ) بکسر چوبی است که
بدان رتند یا تازیانه است
(ن) لَاظَهُ لَوظًا) بالفتح راند او را

(اِلْتَاطَتِ الحَاجَةُ) دشوار گشت
ل و ع (لَوْعَة) بالفتح سوزش
درون و رنج و نفت از عشق و دوستی یا از
اندوه و بیماری و سیاهی سر پستان
(لَاع) ناشکیبائی و بیمار دوستی محبت
لَاعُونَ و لَاعَة بالتاء والواع جمع
و رجل هاع لاع) مرد بد دل
ترسنده رجل هائع لائع) کذلک
یا بیک آزمند بدخوی
(لَاعَة) زن عشق باز و آنکه قادر نکند
مرد را بر خوردن از تیز خاطر و
چالاک و ما انت لاعة الفؤاد الی
حضنها خرماده عاشق نار بر بچه خود
و عَدَت لاعة) وهی است همین نیم
عدت لبن و نیز لاعة شهر و کوه صبر
و عدن گوهر است کربوی منسوب گسنند
(لُوَلَع) بجوهر سیاهی سر پستان
(ن) لَاعَهُ الحُبُّ لَوعًا و لَوْعَةً
بالفتح سوخت دلش را دوستی و بیمار
ساخت و لَاعَ لَوعًا و لُوُوعًا)
بد دل گردید و حریص و بدخوی
گشت و لاعة الشمس برگردانید
گونه آنرا
(س ن) لَاعَ لَوعَةً) بالفتح
ناشکیبائی و بی آرامی کرد یا بیمار شد
و از نصر مروی است از ابن تقطاع
(الاعة) برگردانید سنگ سر پستان
(اِلْتِیَاع) و سوختن دل از عشق و اندوه
ل و غ (فلان سائغ لائغ) از اتباع
است و سیغ لیغ) احمق کذلک
(ن) لَاغَهُ لَوغًا) بالفتح در دهان
گردانید آنرا پس انداخت و لاغ
فُلَانًا) در پیوست بدو و لازم گرفت

ل و ف (لُوف) بالفتح نام ضرب
از طعام و علف
(لُوف) بالضم رستنی است و قیل
گوش فیل نیست لوفة) یکی
بیخش را اگر بیاز دشتی یا قسم
صرتخه) نامند بدان جهت که در
روز مهرجان آن را آبازی باشد
گویند هر که آوازش را بشنود در آن
سال بمیرد بوئیدن گل برمرده
آن مسقط جنین است و خوردن بیخ
آن مدر و منضج لد مني و محرک باه
و طلاء بیخ سائیده آن با روغن
بهترین ادویه جذام است و جذام
را بجائی خود موقوف دارد
(لُوفَی) بالضم مقصور گیاهی است
شبیه بگیاهی حی العالم یا نوعی از آن
مجرب است جهت اسهال کهنه
(لُوَاف) کشدا گستر و لی زالیه پیاز
کلامُلُوفُ) گروهی از شتر
(ن) لُفْتُ الطَّعَامَ لَوفًا) بالفتح
خوردم آنرا یا خائیدم و نیز لوف)
گیاه خشک خوردن شتران
ل و ق (لُوقَة) بالفتح ساخت
(لُوقَة) بالضم مسکه یا خرمای
تر با روغن یا خرماهای تر آمیخته
(ماذقت لواقا) سحاب چشیدم چیزیرا
(اَلْوَق) گول
(اَلُوقَة) بفتح الهمزة روغن یا
خرمای تر آمیخته با مسکه و خرما بهم ممزوج
(ن) لُقْتُ الطَّعَامَ لَوقًا) بالفتح
نرم گردانیدم آنرا بروغن و لقت
عینه) بر چشم وی زدم و لقت
الدواة) نیکو ساختم سیاهی آن را

• وفلان لا یَلُوقُ) یعنی او قرار نمیگیرد بجائی
(س) لَوِقَ لَوَقاً) بحرکه گول گردید
(مَلُوقٌ) بروغن یا بمسکه نیکو کرده طعام را ویقال لا آکل الا ما لُوِّقَ لی ای لُیِّنَ لِی حتی یصیر کالزبد فی لینه
ل وک (لَوْک) بالفتح خاییدن یا نرم نرم خاییدن و خاییدن اسپ لگام را و در پوستین مردم افتادن یقال هو یلوک اعراضهم ای یقع بهم والفعل من نصر
(لُوَاک) کسحاب آنچه خایند آن را یقال ما ذاق لَوَاکاً ای مضاغاً
(اَلِکْنِی اِلَی فُلَانٍ) رسول من باش و برسان نامه را بسوی وی وقد مرّ فی ا ل ک و یا قیاساً ان یقال الاصل یلوکه الالوکة
ومنه وانکان من الالوکة وهی الرسالة فلیس فی اللفظ
ل وال (ذکال) نام جد پدر احمد بن علی بن احمد فقیه حنفی و نام سفی بغمان و معنی لال صفارس گذشت
(لَوْکاء) بالفتح ممدوده احمق و گول
ل وب (لُوْکَب) بر وزن کوکب بسیار گوشت بسیاری شکم و منکاسه یا شوه بوقت به آمدن گردان و به صورت آنرو با شمه مرفی ل ب ب
(مُلَوْکَب) بکسر چیل سرمه
ل وم (لَوْم) بالفتح نکوهش و سرزنش
(لَوْمَة) بالفتح کا یلامت نالب یقال جاء بلومة ای بتبیین ما یمنع
ورجل (لُوْمَة) بالضم مرد نکوهیده •

ولی فیه لُوَمَة) مراد آن درنگی و نگرانی است
(لَوَم) بحرکه افزونی نکوهش
(لام) از بس لامة بالتا مثله و کالبد مردم و در شت از هر چیزی و نزدیکی • و نیز (لام) یکی از حروف هجا است و آن بر سی و یک معنی آید بعض آن عامل جر و آن برای نسبت و دو معنی است • استحقاق نحو الحمد لله • و اختصاص نحو المنبر للخطیب • و تملیک نحو وهبت لزید دیناراً • و شبه التملیک نحو جعل لکم من انفسکم ازواجاً • تعلیل نحو لتکونوا شهداء علی الناس ویوم عقرت للعذاری مطیتی
و تاکید النفی نحو ما کان الله لیطلعکم و آن را لام جحد نیز خوانند و آن بدون نفی نیاید • و موافقت الی نحو بان ربک اوحی لها • و موافقت علی نحو یخرون للاذقان و ان اسأتم فلها • و موافقت فی نحو نضع الموازین القسط لیوم القیامة • و بمعنی عند نحو کتبته لخمس خلون و آنرا لام تاریخ نیز نامند • و موافقت بعد نحو اقم الصلوة لدلوک الشمس • و موافقت مع • فلما تفرقنا کانی و مالکا لطول اجتماع لم نبت لیلة معاً • و موافقت من نحو سمعت له صراخاً و تبلیغ نحو قلت له • و موافقت عن نحو و قال الذین کفروا للذین آمنوا لو کان خیراً ما سبقونا الیه • و صیرورة و آنرا لام العاقبة و لام المآل نیز گویند

نحو فالتقطه آل فرعون لیکون لهم عدواً و حزناً • و لدوا للموت و ابنوا للخراب • کما لیزاب لثم تبنی المساکن • و قسم و تعجب معاً و آن مختص است باسم الله تعالی (ع) لله یبقی علی الایام ذو حید • و تعجب فقط نحو لله دره • و ندا و استغاثه که بر مستغاث و مستغاث له داخل شود نحو قوله • یا للرجال لیوم الاربعاء اما • ینفک یحدث لی بعد النهی طربا • و آن هر دو در اصل لام جاره اند لیکن جهت فرق میان مستغاث به و مستغاث له اول را فتحه و ثانی را کسره دهند و گاهی مستغاث به محذوف نیز باشد نحو یا للماء • و تعدیه نحو ما اضرب زیداً لعمرو • و تو کید و آن زائد باشد نحو نزاعة للشوی و نحو یرید الله لیبین لکم • و تبیین نحو سقیاً لزید و قالت هیت لک • و بعض آن عامل جزم و آن لام امر است برای غائب فلیستجیبوا و گاهی بدان مخاطب امر نمایند مثل قرئ قوله تعالی فلتفرحوا بالتاء خطاباً و گاهی لام امر را حذف کردد نحو قوله (ع) لک الوبل حر الوجه او یبک من بکی • اراد لیبک • و بعضی حذف کرده لام مواجه نحو قوله • قلت لبواب لدیه دارها • تأذن فانی حموها و جارها اراد لتأذن فحذف اللام و کسر التاء علی لغة من یقول انت تعلم و لام الامر اذا ابتدأت جعلت مکسورة و اذا دخلت

علیها حرفا من حروف العطف جاز
فیه الکسر والتسکین کقوله تعالی
ولیحکم اهل الانجیل و بعضی
عمل نکند و آن هشت است ؛ و لام
ابتدا نحو لزید افضل من عمرو و آن
بر خبر انّ مشدده و مخففه نیز آید نحو
وان ربک لیحکم بینهم وان
کانت لکبیرة ؛ ولام زایده نحو
امّ الحلیس لعجوز شهربة ؛ ولام
تاکید در فعل مستقبل موکد بنون
نحو لیسجننّ ولیکونًا من الصاغرین
؛ ولام جواب نحو لو تزیلوا لعذبنا
الذین کفروا ونحو ولولا دفع الله
الناس بعضهم ببعض لفسدت
الارض ونحو تالله لقد آثرک الله
علینا و جمع لام توکید صلاحیت
جواب قسم دارد ؛ ولام که بر حروف
شرط داخل شود جهت ایذان و
اشعار نحو لئن قوتلوا لا ینصرونهم
و لام التعریف وهی ساکنة و
لذلک ادخلت علیها الف الوصل
لیصحّ الابتداء بها وسقطت الالف
الوصل نحو هو الرجل ؛ ولام که
بر اسما اشاره حق گردد نحو تلک و
ذلک ؛ و لام تعجب غیر جازه نحو
لظرف زید
(لَامَة) کار ملامت ناک و زره
(لَامِیَّة) منسوب بدو هی است یمن
(رجل لُوَمَة) بهمزه مرد بسیار ملامت کننده
(لائِم) نکوهنده و ملامت گر لوّام
کثرت ؛ ولُوَّم ولُیّم کرکع نیام جمع
(لَائِمَة) نکوهش
(لُومِی) بسکون نکوهش لومه

ممدود امثله
(لَوَّام) کشداد بسیار ملامت کننده
(مَلَامَة) بالفتح نکوهش ملاوم جمع
(مَلُوم) نکوهیده مَلِیم کبیع مشابه
(لَامَ لَوْمًا) بالفتح و لَوْمَة
بالتار و مَلَامًا و مَلَامَة بفتحها
نکوهید وکذا الیم مجهولا
(مُلِیم) کمقیم سزاوار ملامت
منه المثل رُبّ لائم مُلِیم
(الَامَة) بسیار ملامت کردن و
کاری کردن که بر آن ملامت کنند
یا خداوند ملامت شدن یا خداوند کار
ملامت ناک شدن و سزاوار ملامت گردیدن
(تَلْوِیم) سخت نکوهیدن یا م نوشتن
(مُلَاوَمَة) یک دیگر را ملامت کردن
(تَلَوُّم) انتظار و درنگ کردن در
کاری یقال تلوّم فی الامر و نیز درنگی و تکرار
(تَلَاوُم) یکدیگر را نکوهیدن
(اِلْتِیَام) نکوهیده شدن و نکوهش
پذیرفتن
(اِسْتِلَام الیهم) کاری کرد با ایشان
که بدان ملامت کنند او را
ل و ن (لَوْن) بالفتح گونه چون
زردی و سرخی و مانند آن و نوع و گونه
هیات و آنچه فصل کند میان چیزی
و غیر آن و خرمابن بسیار بار یا نوعی
از خرما لُونَة بالضم ؛ و لِینَة
بالکسر لین جمع لینة ؛ ولیان
جمع الجمع منه قوله تعالی ما قطعتم
من لینة و تمرها یسمی العجوة
و نیز لَوْن و لُوَیْن کزبیر پدر ولف
محمد بن سلیمان حافظ
(لَوَان) شهری است و گروهی بطرف

ارمینیه و ملائی که باو میگویند غلط است
؛ و ابو عبد الله اللآنی معلم اهل ری است
(تَلْوِین) گوناگون کردن یقال لوّن
البسر اذا بدا فیه اثر النضج
(مُتَلَوِّن) بفاعل آنکه بر یک روش
و یک خوی نپاید و قرار نگیرد
(تَلَوُّن) گوناگون شدن
(اِلْوِنَان) گوناگون شدن
ل و ه (لَوْه) بالفتح سراب
(لَاهَة) مار قیل اللات للصنم منها
سمّی بها ثم حذفت الهاء
(لُوهَة) بالضم درخشیدن سراب
(لَاهَ السراب لَوْهًا) بالفتح و لوهانا
محرکة درخشید و مضطرب گردید ؛ و
لاه الله الخلق آفرید خدای خلق را
(تَلَوُّه) درخشیدن سراب و اضطراب در درخشیدن
ل و ی (لَیَّة) بالفتح زن لوی
کعنب جمع و اتصال خویشی
(لِیَّة) بالکسر چوبی که بدان بخور
کنند و ممنوعه رود باری مر ثقیف را
یا کوهی بطایف که اعلای آن ثقیف
است و اسفل آن نصیر بن معاویه را
(لَیَّاء) کشداد زمین دراز آب
(لَوَی) بالفتح و القصر پیچش
شکم و درد آن و کجی ؛ و نیز
اللَّوَی آنانکه جمع التی بر غیر لفظ ؛
اللائی بسکون الیاء کذلک
(لِوَی) بالکسر و القصر پایان یک
توده ریگ باریک و کج شده از آن
الوَاء و اَلْوِیَة جمع ؛ و نیز الوَاء
لِوَادی که انتهای رود بار الواء
البلاد کذلک
(لُوَی) بالضم مقصورا نا چیزها و باطلها

زآیند، بالفتح وشد الواو درشت روئی
(لُوَّة) بالضم وشد الواو چوبی ست
کہ بدان بخور کنند
ملالت) ای است در ثقیف وا فعلة
من لو لعف انی علی او ذکی فی
ل ء ه و ی ل ت ت
(یَخُ آلوّه) موضعے ست بیمیر
(لَوی) الکتف کم از یک و تیر و در گین
شکر و بخش زوه
(لَوِیٌ) گیاهی خشک یا گیاه پژمرده
(لَوِیّة) کغنیة آنچه پنهان کنی و نگہدارند
وطعام نهاده بخش کسی لوایا لجمع
(لِوَاء) بالکسر والمد درفش لشکر
کشان وعلم خرد لوی بالتحتیة مثله
الویة جمع الویات جمع الجمع ویقال
یعنی بلواء والالواء یعنی برنگیختند
باستغاثة وفریاد کردن ❊ ولواء
نخیة پیچیدن مار
(لُوَایة) کُناکة چوب علم
(الّلوی) کاحمد کج یقال قرن الوی
یعنی شاخ کج و دم تافته لُی بالضم
جمع والقیاس الکسر و ا ه و دو دراز
یا ستاخته ومرد سخت بیکار و سخت
جنگ آور و تنها و گوشه نشین لیَاء
بالفتح ممدود اموانت ونوعی از درخت
(لُوَیّ) کسمی درختی است
(لُوَیْة) کسمیة موضعی است نزدیک
بستان ابن عامر
(لَوَاء) کشداد موضعی است
(لاویاء) ممدود انکیاهی است
وآن است که بدان داغ کنند
(اللائی) لَات مردان جمع الذی
من غیر لفظه فی الرفع ❊ وکذا

اللائین فی النصب والجر و
اللاؤ بعض فی النون مثله
(ض، لَوَی الحبل لَیًّا) بالفتح
ولُویًّا بالضم وشد الیاء تافت رسن
را و دوتاه کرد ❊ ولوی رأسه وبه
مائل گردانید و اعراض کرد منه
قوله تعالی وان تلووا او تعرضوا
قال ابن عباس رضی الله عنهما
هو القاضی یکون لیّه واعراضه
لاحد الخصمین علی الآخر وقد
قرئ بواو واحد مضمومة اللام
من لیت قال مجاهد ان تلووا الشهادة
فتقیموها او تعرضوا عنها فتترکوها
❊ ولوی الغلام، به بیست سالگی رسید
❊ ولوی عن الامر، کاهلی کرد و
سستی نمود ❊ ولوی امره عنه لیًّا
ولیّانًا) بنهاد بپیچان ساخت
وبرگردانید ❊ ولوی علیه میل
کرد بوی چشم داشت ❊ ولوت
الناقة بذنبها) دم جنبانید ناقه
❊ ولوی فلانا علی فلان، برگزید
آنرا بروی وگرامی داشت ❊
ولوی دینه لیًّا) بالفتح والکسر
ولیانًا بالکسر دیر داشت وام را
وناگزارده وار اقرار کرد ❊ ولوی
بحقه، منکر آن گردید-
(س، لوی القدح والرمد) کج
گردید ❊ ولوی الکلاء خشک گردید
(لوَلَیت مُدبرًا) سپس نگریستم
والوی الرجل بثوبه الواء، بجامه
اشاره کرد ❊ والوی بحقه منکر
شد حق وی ❊ والوی به برد
آن را ❊ وکذا الوت به

العقاب) ای هلکت به ❊ و
الوی بما فی الاناء) برگزید آنرا
خود و چیره شد بر دیگران ❊ والوی بهم
الدهر) هلاک کرد آنرا ❊ والوی بکلامه
خلاف در زید ❊ ونیز الوی دم جنبانید
ناقه و سرکشی نمودن واعراض کردن
ونیز تافتن و در پایان ریگ و جای
باریک و کج شده از آن رسیدن خشک
گشت ریگ گردیدن درفش لشکرکشان
و رفتن بسیار آرزمودن ولوی لَهُ
خوردن و پژمرده شدن تره و گیاه
وعلم برافراشتن
(تَلَوِیلة) سخت تافتن یقال لویت
اعناق الرجل فی الخصومة شدید
للکثرة والمبالغة قال الله تعالی لووا رؤسهم
(ه) وت الحیة لواءً) گکتابه پیچیده بر خود
(تَلَوِّی) تافته و دوتاه گردیدن و خمیدن
و دوی گردانیدن و پراکنده شدان و
درخشیدن ❊ و برابر یقال تلوّی الوادی
(تلاوی) ... آمدن مردم
(الّتِوَاء) تافته و دوتاه شدن رسن و
سستی و کاهلی کردن کار و کج گشتن و
خمیدن و برگردانیدن بر خود پیچیدن
ل ه ب (لَهْلَب) سپاه گی رفتن و بد دل شدن
ل ه ب (لَهَب) بالفتح شعله آتش بی درد
(لِهْب) بالکسر والکتف شکاف کی میان
دو کوه یا شکاف کوه یا شعبه خرد در آن
یا روی کوه که هیچ دیوار مانند که بر آن بر
آمدن تواند الهاب ولهوب ولهاب
(لِهَابة) بکسر الجمع مثل ... است از ... (?)
(لَهِیب) بالضم شعاع ... (?)
(لَهَب) محرکة زبانه آتش یا شعله آن و گرد
بلند و بالا برآمده ❊ وابولهب کسی

وکنیت عبد العزی بن عبد المطلب
کُنِیَ لِجَمَالِهِ والتهاب وجهه لجماله
(لِهْب) محرکه قبیلهٔ است
(لَهِیب) کامیر گرمی آتش یا شعله
آن خالص از دود و موضعی
(لُهَاب) کغراب تشنگی و موضعی یا
آن بکسر است و شعله آتش یا
(لِهَابَة) کلکتابة رود باری است
در ناحیه شواجن
(لَهْبَان) کسکران تشنه لَهْبَی
کسکری مؤنث لِهَاب کلکتاب جمع
(لَهَبَان) محرکه سختی گرمی و شعله
آتش و روز گرم و تشنگی
(لَهْبَاء) بالفتح و المد موضعی است
مر هذیل را
(اُلْهُوب) کعصفور نوعی از دویدگی
اسپ که بگوشش تا مردم چند انگه خاک از
هم بردارد یا آن اول دویدن است
(مِلْهَب) کمنبر نهایت خوب دونده است
رف (لَهَبَتِ النَّارُ لَهْبًا) بالفتح و
بالتحریک و لَهِيبًا کامیر لُهَابًا
کغراب و لَهَبَانًا محرکه زبانه زد
آتش بی دود
(س) لَهِبَ لَهَبًا محرکه تشنه گردید
(اِلْهَاب) برافروختن آتش و نیک
دویدن اسپ بپایی درخشیدن برق
(مُلْهَب) کمعظم جامه کم رنگ
(تَلْهِیب) نیک برافروختن آتش
(تَلَهُّب) افروخته شدن و روشن
گردیدن آتش
(اِلْتِهَاب) افروخته شدن آتش
ل ه ب ر (لَهْبَرَة) کدحرجه زن کوتاه
بالا زشت روی یا آن مقلوب هبله

است یا زن گران رفتار
ل ه ث (لَهْث) بالفتح زبان بیرون
انداختن سگ و جز آن از تشنگی
و سختی و ماندگی لُهَاث کغراب
مثله والفعل من فتح منه قوله تعالی
ان تحمل علیه یلهث + و نیز لُهَاث
گرمی تشنگی و سختی مرگ و نقطهای برگ
خرما من عن الفراء والقیاس الکسر کنقاط
(لُهْثَة) بالضم رنج و تشنگی و نقطهای
سرخ در بر خرما
(لَهَث) محرکه تشنگی لَهَاث کسحاب
مثله والفعل من سمع
(لُهَاثِی) بالضم منسوب مردی که بر
روی او خالهای سرخ بسیار باشد
(لَهَثَان) محرکه تشنگی
(لَهْثَان) کسکران تشنه
(لِهَاث) ککتاب زنبیل سازان از
برگ خرما
(اِلْهَاث) زبان بیرون انداختن
از تشنگی و تعب و ماندگی
ل ه ج (لَهْجَة) بالفتح و یحرک زبان
یقال فلان فصیح اللهجة
(لُهْجَة) بالضم ناشتا شکن
(س) لَهِجَ بِهِ لَهَجًا محرکه شیفتگی کرد
بآن و از مندی نمود بدان همواره
(شِوَاءٌ مُلَهْوَجٌ) بریان نیم خام
(لَهْوَجَة) ناتمام و خام گذاشتن
کار او نیم پخت ماندن بریان را یقال
لَهْوَجْتُ اللحم اذا لم تنعم طبخه و اِلْتِهَاج
(اِلْهَج زیدُ الفَصِيلَ) حریص و شیفته کرد زید
شتر بچگان را بر شیر مکیدن
(مُلْهِج) کمعظم آنچه از کار و باندک بخشید
(تَلْهِیج) ناهاری دادن ناشتا

شکستن کسی را
(اِلْهِيجَاج) آمیخته شدن کار و درهم
گردیدن آن یقال اِلْهَاجَ امر فلان
اِلْهِيجَاجًا ای مختلطًا و خواب آلود
گردیدن چشم و نیم خفته شدن شتر
(تَلَهْوُج) خام پخت ماندن گوشت
را
ل ه ج م (لَهْجَم) کجعفر کاسه
بزرگ و راه کشاده کوفته پا سپرده
(تَلَهْجُم) روغن شدن راه از
داغ کردن رونده یا شیفتگی
کردن بچه صلة بالباء
ل ه د (لَهْد) بالفتح مرد گران
سنگ و ناکس کند خاطر افسرده درون
بد دل و شکافتگی سینه شتر از تعب
و ماندگی آن و آماس چیزی مستور
در بار است در پلی و ... آن
مردم شبیه شکافتگی یا کفتگی + و نیز
(لَهْد) گرانی بار و گرانی کردن بار کسی را
و در سختی و تعب انداختن ستور را
و بکار کشت داشتن آن را و خوردن یا
لیسیدن چیزی را و بخواری راندن
کسی را یا در بن پستان و بیخ شانه
کسی زدن یا درخستن بدست و
سپوختن بخواری مَلْهُود سپوخته
لغت است از آن والفعل من نفع
(لَهِيد) کامیر ستور مانده شده
(لَهِيدَة) کسفینة بتابه نرم و سست
(لِهَاد) کغراب بچه وقت مرگ
یا عام است
(اَلْهَدَ اِلْهَادًا) ستم کرد و جور نمود
+ و (اَلْهَدَ بِهِ) خوار داشت و حقیر
شمرد + و (اَلْهَدَ اِلَى الاَرْضِ)

حمید بر زمین از گرانی * و اَلْهَدَ
بفلان) گرفت یک مرور او گذاشت
بروی دیگری را که مقابل کند وی
را قال ابو عمرو والهدت به اذا
تمسکت لحد الرجلین و
خلیت الآخر علیه و هو یقاتله * و
هو یلهده علی) ای یعینه علی
(تلهید) بدست جستن و سپوختن
بجوای کسی را یا برین پستان یا
بن کتف زدن
ل ه ذ ب: اَلْهَزَمَة لهذبا و لهذن
بالفتح بیضی لازم گرفت و بر چسپیدگی را
ل ه ذ م: (لهذم) بالفتح سنان تیز
دروان لهذم. ... شاخ
(لهذمة): بریدان
(تلهذم) بریدن و خوردن
ل ه ز: (لهزمه) محرکه تندی زیر بناگوش
(لهزمة) لغة ... زنیم برآمدن ... تهان
(لهان) لعاب چوب پاره که بدان
سوراخ ... چاه را تنگ کنند
(لاهز) کوه ... راه را تنگ و
دشوار کند ... لاهزان ... دو کوه
... چنان که ... آف
... اللاهز ... و
تندی زیر بناگوش اسپ آن ... است
(ملهز) گوشت زیر بناگوش و
گردن ... است
(ملهوز) ... استوار ... راکنده
گوشت و سیاه سپید موی و داغ
کرده بر تندی زیر بناگوش
ل ه ز م: (لهزم) بالفتح دو تخت
با هیان و میان آنها شده و نیز
لهزم یلهزم زدن بر سینه و مشت

بر سینه زدن و ابوزید گفته مشت
بر تندی زیر بناگوش و بر گردن
زدن و نیزه بر سینه زدن و بسر
زدن شتر بچه و بره پستان مادر را بقت
شیر مکیدن و در موی شدن و آمیختن
سپید موی با سیاهی
(تلهیز) لکد زدن بر سینه
ل ه ز م: (لهزمة) گزره تندی
زیر بناگوش که ... استخوان است بر آمده
و هما لهزمتان لهازم جمع
(لهزمة) بریدن تندی زیر بناگوش
و در موی شدن ... و آمیختن
سپیدی ... سیاهی موی
(لهازم) بالفتح لقب بنی تیم الله
من ثعلبة
ل ه س: (لهس) بالفتح لیسیدن
پستان لیسیدن کودک ... مکیدن و
نیوبی کردن بر طعام از حرص و آز و
یفعل من فتح
(ما لك عندي لهسة) بالضم ای
برای تو نزد من چیزی نیست
(لهاس) بالضم طعام اندک
(لهاسة) ... مثله
(لواهس) بالضم شاب کاران
با یک دستان
(ملاهسة) پیش کردن بر سینه
و انبوهی نمودن بران و نیوبی
زدن بر طعام از حرص و آز
ل ه س م: (لهسم) ... آب را بهم
... لهاسیم بالفتح جمع
ل ه ط: (لهطة) بالفتح چیزی
که نشوی و نداشت ... را او زد و روغن
رف لهطه لهطا بالفتح طپانچه

زدن وی را و لهطه بسهم) تیر
انداخت بروی * و (لهط الثوب)
دوخت جامه را * و (لهطته الارض
به) بین زد وی را * و (لهطت به
الام) زد او را مادر او * و لهط
آب زدن زن فرج خود را
(لهطت المرأة فرجها بماء)
آب زد بران
ل ه ع: (لهیع) الکفت مرد هر یک
انس ... بر گستاخ
(لهیعة) کسیفته بی خبر و
فرو گذاشت لهلعة سعایة
شاه و کاملی و سستی در خرید و
فروخت چنداکه مغبون گردد
و عبد الله بن لهیعة حضرمی
تمشی مصر است محدث موثوق
رس) لهع لهعا محرکه بهر یک
انس گرفت و گستاخ گردید
نیز لهع ... فصیح شدن و لب
... ن در سخن
(تلهع في الكلام) افزونی
نمودن در سخن
ل ه ف: (لهف) بالفتح دریغ
و آن کلمه است که بدان حسرت خورند
بر گذشته و فوت شده لهفه بالتاء
کنند بقال یا لهف فلان ای
دریغ فلان * و یا لهفی علیک
ای دریغ بر تو و کذا یا لهف بکسر
الفا رویا لهفا و یا لهف لوضی
و تمائی علیک و یا لهفاه و
یا لهفتا علیه و یا لهفه و یا
لهفتاه و یا لهفتیاه
(لهیف) کاسیر دراز مشت ...

ستم دیده پریشان روزگار فریاد
خواه دریغ خورنده + و لهیف
القلب) سوخته دل
(لاهف) بمعنی ملهوف است
مذکر و مؤنث دروی یکسان است
یقال رجل لاهف و امرأة لاهف
و لاهفة ایضا و یقال هو لاهف
القلب ای محترقه
(لهفان) بکسران بمعنی ملهوف است
(لهفی) بکسری زن ستم دیده
پریشان روزگار فریاد خواه دریغ
خورنده لهافی و لهف بالکسر جمع
(ملهوف) ستم دیده مضطر داد
خواه و حسرت خورنده + و ملهوف
القلب) سوخته دل
(س، لهف لهفا) محرکه اندگین
گردید و دریغ خورد
(التهاف) از سند شدن حریص گردیدن
(لهف نفسه تلهیفا) و انفاه
گفت و کذا لهف امه و لهف
امیه ای ابویه
(تلهف) دریغ خوردن صلته بعلی
(التهاف) زبانه زدن آتش
ل ه ق (لهق) محرکه و کتف شتر
خاکستر گون لهقه مونث لهاق
کصحاب و لهقات جمع • گاو نر
سپید و هر چیز سپید + و ابیض
لهق) سخت سپید لهقه کفرحه
مونث یا لهق ککتف سپیدی
فروغ و بی تابانی وصف است
در گاو و جامه و شیب
(لهاق) کسحاب گاو نر سپید
و سپید از هر چیزی + و ابیض

لهاق) سخت سپید
(ابیض لهاق) ککتاب سخت سپید
مذکر و مؤنث دروی یکسان است
(رجل لهوق) کجرول مرد آزموده
کار و آنکه بگوید و نکند و مرد لافی
زننده که بجز گزاف چیزی ندارد
(س ف، لهق لهقا) بالفتح و بحرک
سخت سپید گردید و سپید شد لهق
ککتف نعت است از ان
(لهوقه) ترک مبالغه کردن در
کار و سخن و آراستن و نیکو نمودن
خود را بچیزی که ندارد و مثلا یظهر من
السخاء ما لیس علیه سجیته + و نیز
لهوقه) آنچه در وی مبالغه کرده
شود از سخن و کار
(ملتهق اللون) کمعظم سپید فام
(تلهق) سخت سپید گشتن
(تلهوق) ترک مبالغه کردن یقال
تلهوق فیه اذا لم یبالغ فیه
ل ه م (لهم) بالفتح مرد بسیار خیر
(لهم) بالکسر گاو نر کلان سال و
سال خورده از هر چیزی لهوم جمع
(لهمة) بالضم یک مشت از پشت
(رجل لهم) ککتف و صرد مرد بسیار خوار
(لهام) کغراب لشکر بسیار
(لهوم) کصبور مرد بسیار خوار
و سخی و ناقه شیرناک و اسپ نیکو
(لهموم) بالضم ناقه بسیار شیر و
نعم فراخ و فی بعض النسخ والفرج
الواسع یعنی فرج فراخ و کسی بزرگ
و ابر بزرگ قطره و عدد بسیار و لشکر
گران و مرد بسیار خیر و نیکوئی
(لهیم) کزبیر سختی و بلا و مرگ و تب

ام اللهیم مثله فی الکل و کنیت فراخ
(لهم) کعدته مرد روشن رای
جوان مرد نیک کار گذار بسیار
عطا و لهامیم جمع و دریای بزرگ
در سبقت گیرنده و اسپ عجیب
نیکو دوننده از اسپان + و لهیم
ابن حلبس) از جدیس است
رقوله لاهم لا ادری و انت
الداری) یرید اللهم ای بار
خدای و المیم المشددة عوض
من بالنداء لان معناه یا الله
هذا عند البصریین و قال الکوفیون
اصلها الله امنا ای اقصدنا بخیر
فحذف منه ضمیر المتکلم و هونا
لوجود قرینة وهی سیاق
الکلام ثم حذف بعد الطول الکلام
ثم حذفت الالف من ام للوصل
فصارت اللهم
(لهمم) کزبرج و بضم مرد سخی
پیش گیرنده و اسپ سابق و نیکو
و نجیب لهمیم کقندیل مثله فیهما
(ملهم) کمقعد موضعی است
نخل ناک + و یوم ملهم روز جنگ
بنی تمیم و حنیفه
(رجل ملهم) کمنبر مرد بسیار خوار
(س، لهمه لهما) و بحرک بیکبار
فرو خوردن آن را
(الهام) در دل افکندن نیکی و
آموزانیدن یقال الهمه الله
خیرا ای لقنه ایاه و آنچه در دل
افکند خدای
(تلهم) بیکبار فرو خوردن
(التهام) همه شیر پستان کشیدن بچه

و بر گردیدن رنگ یقال التهم
لونه بعهو لا و بیکبار خوردن
(استلهام) الهام خواستن
ل ه ن (لهنة) بالضم نشاشتکن
و انچه بهدیه آرد مسافر
(لهناك) بالفتح و کسر الهاء شدالنون
المفتوحة آینه و هی کلمة تستعمل
تاکید اصلها لانک فابدلت
الهمزة هاء اکی یاک و هیاک
وانما جمع بین توکیدین اللام
و ان لان الهمزة لما ابدلت تالک
لفظ ان فصار کانها شیء آخر
(لهان) بالفتح روستائی است
میان معانی در نواحی مدینه نبی
قریظه را + و بنو لهان قبیله است
(الهان) هدیه دادن اسفر اینده را
(تلهن) ناشتا شکستن کسی را و
هدیه آوردن از سفر اینده بقال
لهنته فتلهن
ل ه و (لهو) بالفتح زن که بات
بازی کنند یا فرزند
(لهوة) بالضم و بفتح خورش
و دست س یعنی یکمشت از دانه و
جز آن که با آسیا دهند و لهی که هی
جمع دهیه یا بهترین اعطا یا دستک
ترین آن یقال استلطعت اللهی
اما جواد یعطی الکثیر و یک مشت
یا دو مشت از مال یا بزر دستیار
و هزار درم یا غیر آن + و نیز لهوة
زن و نام زنی
(لهیة) بالضم و رشی و عطای سبک و بهتر
(لهاة) بالفتح کام که گوشت پاره
است آویخته در قصای اعلای

دهن او یا بین منقطع اصل اللسان
الی منقطع القلب من الحلق و لهوات
لهیات تحریکهما و لهی بالضم و الکسر
و شد الیا لهیا و لهاء کتاب جمع
(لهاء) مایلی کتراب مقدار یکصد
(لاهون) آنانکه بقصد نمی ایستند
باشند بل بغفلت خطا یا کودکان
گناه ناکرده
(رجل لهو) علی فعول مرد بازنده
بازی بسیار غفلت کننده و اعراض
نماینده
(لهواء) صحرا و موضعی است
(لهیا) بالفتح مقصور موضعی است
بباب دمشق
(لهیب) بالضم و شد التحتیة بازیچه
(الهوة) بالواو کندلک
(ملاهی) آلات بازی
(ن) لها لهوا بالفتح بازی کرد +
و لهت المرأة الی حدیثه لهوا
(لهوا) شده الواو انس گرفت
زن بسخن وی و شکفت آمد
و نیز لهو اجماع کردن
(س) لهی به لهیا بالضم و شد
الیا لهیانا بالضم دوست
داشت آنرا شکفت از آن + و
لها عنه فراموش کرد آنرا و تسلی
یافت و روی گردانید غفلت
ورزید از آن وگذاشت و ترک
داد ذکر آنرا کلهاه من نصر ایضا
و یقال اله عنه ای اترکه و فی
الحدیث فی البلل بعد الوضوء
اله عنه قال الاصمعی اله عنه
منه معنی

(الهاء) بازی کنانیدن و مشغول
کردن و گذاشتن کاری را بعجز و
مشغول شدن بسماع سرود و
خورش دادن آسیا را یقال الهمیت
فی الرحی
(لهاه به تلهیة) مشغول ساخت
آنرا بدان + و نیز (تلهیة) بازیچه
(ملاهاة) بیکار و خصومت کردن
و باهم نزدیک گردیدن و بیشکم
فطام رسیدن کودک
(تلهی) بازی کردن و بروزگار
گذاردن بچیزی و بعدی بالبار و
فراموش کردن و غفلت ورزیدن
و ترک دادن و بعدی بعن
(تلاهی) باختن بازیچه و باهم
بازی کردن و جماع نمودن
(التهاء) بازی کردن
ل ه ه (لهلة) بجعفر جایست
بافته و سخن و شعر یک بلایه
(لهلة و لهلهة) بالضم زمین
فراخ که در و سراب بسیار باشد
لهال بالفتح جمع
(ن) لة الثغر لها بالفتح تنگ و
یکبک ساخت موئی را و دینکو
گردانید
(لهلهة) تنگ بافتن جامه را
(تلهلة) گیا اندک خستن
ل ی ء (لیاء) کلکتاب دانه است
سپید شبیه نخود که بخورند آنرا
(الیاء) درنگ کردن و بس ماندن
یقال الیأت الناقة ای ابطأت
ل ی ب (لیاب) کسحاب طعام کم از پری
دهان یا بیاندازه لیسیدن از طعام لیسیده

ل ی ت (لَیْتَ) بالفتح مبنی علے
فتح ومعناها کاشکے وهی کلمة تمنٍّ تنصب
الاسم وترفع الخبر تتعلق
بالمستحیل غالباً وبالممکن قلیلاً
یقال لیتَ زیداً ذاهبٌ وقد تنزل
منزلة وجدتُ فتعدی الی مفعولین
وتجری مجری الافعال تقول لیتَ زیداً
شاخصاً ویقال لیتنی ولیتی
کما یقال لعلّی ولعلّنی
(لِیْت) بالکسر یک سوی گردن
ویک سوی روی ٭ وهما لیتان
(قوله تعالی لاتَ حینَ
مناصٍ) ای لاحینَ مناصٍ یعنی
نیست گریزگاه والتاء زائدة کما
فی ثمّتَ وربّتَ اوشبّهوا لاتَ
بلیسَ واضمروا فیها اسم الفاعل
ولاتکون لاتَ الامع حینٍ قد تحذف
وهی مرادة کما فی قول مازن بن
مالک ٭ حنّتْ ولاتَ هنّتْ
انّی لکِ مقروعٌ ٭ وقال ابو عبید هی
والتاء انما زیدت فی حینٍ وکذلک
فی تلانَ وان کتبت مفردة و
استدل بانه وجدها فی الامام
وهو مصحف عثمان مختلطة فی حین
فی الخط کقول الشاعر ٭ العاطفون
تحینَ مامن عاطفٍ ٭ والمطعمون
زمانَ مامن مطعم
(ن ض) لاتَه لیتاً بالفتح باز داشت
اورا وبرگردانید از آهنگ وی ومنه
قوله تعالی لا یلتکم من اعمالکم شیئاً
(الاتة) باز داشتن وبرگردانیدن
کسی را از آهنگ وی وکم کردن یقال
مالاتَه شیئاً ماالتَه کذلک

ل ی ث (لَیْث) بالفتح شیر بیشه و
نوعی از عنکبوت که جستن گیرد مگس را و
زبان آور بلیغ و پدر کسی ست
٭ ولیثٌ عفرّینٌ شیر بیشه و بیشه
شیر وجانورے که در خاک بن
دیوار ماند وجانورے شبیه کرپه
که بر سوار عارض شود و بدم زند
منسوب بعفرین که شهرے است
ومرد تمام اندام وضابط وتوانا
وزیرک و بغایت رسانندهٔ امر یه
ونام شهرے ومذکور ست در
ع ف ر (لَیْثَة) بالثاء فتر اسفیدلر
درشت اندام
(لِیْث) بالکسر موضعی ست میان
بدر ومکه وآن از روزی است
(لائِث) شیر بیشه
(الیث) دلیر لیث بالکسر جمع
(ملیث) کمنبر مرد استوار وتوانا
(ملیّث) کمعصفیه شیر آگسنده
گوشت بسیار پشم
(ملیث) کمعظم فربه خوار و ذلیل
(لیّثت تلییثاً) معروفاً ومجهولاً
بشیر مانست دیهوا
(ملایثة) خویشتن را بشیر مانند
کردن ومفاخرت کردن بدلیری
(تلیّث) بشیر مانستن دیهولو حریر

ل ی د (لیاد) بالفتح چیزی
اندک وحقیر یقال ماترکت له لیاداً ای
شیئاً

ل ی ذ (ملیذ) کمبیع پناه جای
ملاذ بالفتح مثله
(ض) لاذ لیاذاً بالفتح پناه گرفت بوی

ل ی س (لیس) نیست وهی کلمة
نفی فعل ماض اصلها لیسَ کفرح
فسکنت تخفیفاً ولم تبدل الیاء
الفاً لانها لم تتصرف من جمیع وجوه
الافعال الماضی ومعناه
لا ایسَ طرحت الهمزة والزقت
اللام بالیاء والدلیل قولهم ائتنی
من حیث ایسَ ولیسَ ای من حیث
ای موجود ولا ایسَ لاموجود فخففوا
وانما جاءت بمعنی لا التبرئة و
من عوامل الافعال الناقصة ککان
ترفع الاسم وتنصب الخبر الا ان
الباء تدخل فی خبرها دون
اخواتها تقول لیس زید بمنطلق
ولایجوز تقدیم خبرها علیها
کما جاز فی اخواتها یقال محسناً
کان زیدٌ ولامحسناً لیس زیدٌ وقد یستثنی
بها یقال جاءنی القوم لیس زیداً کما یقال الا
زیداً والصحیح انها الناسخة واسمها ضمیر
فیها کانک قلت لیس الجائی زیداً
الا ان استتاره واجب فلا یلیها فی
اللفظ الا المنصوب تقول جاءنی
القوم لیسک الا ان الضمیر المنفصل
ههنا اجود کما قال لیس ایای و
ایاک ولا نخشی رقیبا
(لَیَس) بحرکت دلیری وبی خبری
وفر وگذشت
(لیاس) کسماب زنان جلب که پیوسته در خانه باشد
(الیس) دلیر لیس بالکسر جمع وشتر که بر خنده
بار کند بردارد ومرد پیوسته خانه نشین وشیر
بیشه ومرد زنان جلب بی غیرت وآنکه بروی
فسوس کنند ومرد نیک خوی
(ملایس) لغات بسته .... ونیکان
(تلایس) نیکو خوی شدن وچشم پوشیدن

یقال مالا یص عنه

ل ی ص (لیص) کحیص لیصاً بالفتح
خمید و گم شد (لصته) خمانیدم آنرا
یا چسبانیدم آن را تا برگشت
(الصته الاصة) خمانیدم آنرا یا
چسبانیدم حیث برکندن (مولاصة)
عزیمت کردن و کنا و حتم ... چنین و
چنین

ل ی ط (لیط) بالفتح رنگ و گونه
چیزی و بکسر
(لیطه) بالکسر پوست نی و کمان
و غیره و پوست هر چیزی لیط و لیاط
بکسرهما و الیاط جمع + و گونه هر
چیزی و خوی و عادت و لیط مثله
(لیاط) بالکسر آهنگ گچ و صحت
سرگین
(هو الیط بقلبی) او چسپان تر است
(شیطان لیطان) لیکران دیو
لعنت کرده و هو اتباع و قد مر
(ض) لاط الشئ بقلبی لیطاً)
تیر را چشم زخم رسانید او را و نیز لیط
لعنت کردن و سزاوار شدن چیزی
را یقال ما یلیط به النعیم ای
ما یلیق و نیاید ... شستن چیزی را و لاحق
کردانیدن کسی را به چیزی

ل ی ع (لیع الفرس) ... بالفتح
تیزی گرسنگی و سوزش آن
(لیع) بالکسر موضعی است
(ریح لیاع) بالکسر باد تند سخت
(ملیاع) بالکسر ناقه زود تشنه
شونده یا ناقه که در گذرد از شتران
پیش آن باز گردد بسوی آنها
(ض) لاعت لیعاناً محرکة نالیدم
و طپیدم و تفته گردیدم از اندوه و ملول
شدم

ل ی غ (الیغ) احمر گنگ لیغ تمام
(لیاغة) گنگ بودن گول
(الیغ) آنکه سخن نیکو نتواند بیان کرد
یا سخن او بسوی پای بحقیقت باز گردد
یعنی کلامش پاک نباشد و گول
(ض) لاغ الشئ خواستم از وی چیز
(تلییغ) خویشتن را گول نمودن

ل ی ف (لیف) بالکسر پوست
درخت خرما لیفة بالتاء پاره آن و هی
اخص منه
(ض) لاف الطعام لیفاً بالفتح خوردم
آن را
(تلییف) لیف ساختن و ... بسیار لیف شدن نهال خرما

ل ی ق (لیق) بالکسر چیزی
است سیاه که در سرمه آمیزند
(لیقة) بالکسر آنچه در دوات
نهند از لاس و موی و جز آن و گل
چسپنده که بر دیوار اندازند و بچسپد
(لیق) کعنب پاره ابر تنک
(لیاق) کسحاب پایداری و ثبات
در امور و همیشگی در آن و چراگاه
و منه ما بالارض لیاق یعنی چراگاه
نیست در آن
(لیاق) کتاب شعله آتش
(لائق) در خور و موافق یقال
هذا لائق بک
(ملیقة) کمنیعة دوات که سیاهی
آن درست کرده و لیقه داده باشند در آن
(ض) لاق الدواة لیقاً ولیقة
... لیقه انداختن در دوات و
نیکو کردن سیاهی آن را و برچسبانیدن
(ولاقت الدواة) برچسپید سیاهی
آن دوات و نیکو گردید لازم متعدی
و یقال ما لاقت المرأة عند زوجها
(ولا لاقت) ای ما لصقت بقلبه
+ پناه گرفت بوی و لا ... یلیق
برچسپید و درست آمد بوی جامه +
(و هذا الامر لا یلیق بک) این امر
نمی خورد بتو و در خور تو نیست + و
(ملیق ... ما من جود ...) ...
نمیرد از جود خود
(الاقة) لیقه انداختن در دوات
و نیکو کردن سیاهی آنرا و چسبانیدن
یقال الاقه بنفسه بخود چسپانید آنرا
(التیاق) ... درستی داشت و خاص
کرد با وی چندانکه بچسپید او را + و
(التاق لم) لازم گرفت آنرا + و
(التاق فلان) بی نیاز گردید

ل ی ک (لیکة) بالفتح نام دهی
است مر اصحاب شجر را و بها قرأ نافع
وابن کثیر وابن عامر وانکار الزمخشری
کونها اسم القریة غیر جید

ل ی ل (لیل) بالفتح شب
لیلة مثله هو واحد بمعنی جمع و ا
لیلة کتمرة و تمر لیالی و لیایل جمع
زادوا فیها الیاء علی غیر قیاس
کاهل واهالی او هو جمع لیلاة
و هو اصل اللیل لان تصغیرها
لییلیة و اللیل لیل لیلاء ...
بعض آن ببعض + و نیز لیل ...
با جوزه آن و جوزه کروان و فی المثل
هو اجبن من لیل و قال ابن
فارس ان لیلی من الطیر یسمی لیلا

لا آعرفه الا ان النهاوند العبادي
ونام تیغ عمر بن سلامت کندی
(لَیْلٌ لائِلٌ) شب نیک تاریک
(لَیْلٌ أَلْیَلُ) کاحمد شب نیک تاریک
(لَیْلَةٌ لَیْلاءُ) کصحراء و یقصر شب
دراز سخت یا شب سخت تاریک
از ماه یا شب سی ام ماه
(لَیْلیٰ) بالفتح مقصور نام زنی
لیالِی جمع + وأمُّ لَیْلیٰ) می سیاه
گون یا لیلی نشاء می و آشکارگی
مستی آن + وحَرَّةُ لَیْلیٰ)
نحسانی است در بادیه + و ابن
لیلی مزنی و ابو لیلی اشعری
و ابو لیلی جعدی و ابو لیلی
مازنی و ابو لیلی غفاری و ابو
لیلی خزاعی صحابیان اند
(لَیَّلَهُ) بشب در آمدن الیال
کذلک
(لَیْلٌ مُلَیَّلٌ) کمعظم شب تاریک
(مُلایَلَة) شبانه دادن و شب
مزد کردن
ل ی م (لِیْم) بالکسر صلح و آشتی و
مانند و همتای مرد در قامت و شکل
و سرشت و خلقت
(لِیْمَةٌ) بالکسر هیبت و حال و ریمان
(لَیْمُونٌ) بالفتح ثمرے است
معروف لیمون بدون النون مثله
وفیه ماء ذو نهریة تقاوم بها السموم
کلها کثیرة المنافع عظیمة
ل ی ن (لِیْن) بالفتح نرم لین
کسید مشدد یا لین خاص است و جمع
لینون بشد الیاء و الیناء جمع +
ومَیِّتٌ لَیِّنٌ) وبشد دان
چیزی اندک و نرم و سست و
فرو هشته الیناء جمع
(لِیْنَةٌ) بالفتح تکیه جای چرمین نرم
(لِیْن) بالکسر نرمی ضد خشونت و دهی
است برواز آن ده است محمد
بن نصر و دهی دیگر میان موصل
ونصیبین و جائے در بلاد مغرب
(لِیْنَةٌ) بالکسر نرمی و آبچی است
براه مکه کنده سلیمان علیه السلام
+ و ابو لینة) نصر بن مطرف کوفی
ضعیف الحدیث است
(لَیَّان) کسحاب فراخی و تازگی
زندگانی یقال هو فی لیان من
العیش ای فی خفض ودعة
(رابُ لَیُون) کصبور ابی باحد
است بمصر
(ذو مَلْیَنَة) کمقعدة نرم جانب
(مِلْیانَة) بالکسر شهرے است
بمغرب
(ض) لان لینا و لیانا بفتحهما
و لینة بالکسر نرم گردید
(اِلْیان) نرم گردانیدن الانة
کذلک یقال لنته و لینته
ء النقص والتمام
(تَلْیِیْن) نرم گردانیدن
(مُلایَنَة و لِیان) بالکسر نرمی
کردن باهم و نرم شدن
(تَلَیُّن) نرم گشتن و چاپلوسی
کردن یقال تلین له ای تملق
(اِسْتِلانَة) نرم شمردن و نرم
یافتن
ل ی ه (لاه) اصل است جلاله
راتزد سیبویه ادخلت علیه الالف واللام
فجری مجری الاسم العلم کالعباس
والحسن الا انه یخالف الاعلام
من حیث کان صفة وقیل انه
مشتق من اله الاهة بمعنی عبد
عبادت ومعنی الاله المعبود وذهب
کثیر من العلماء الی انه لیس
بمشتق بل هو اسم تفرد به الباری
تعالی بحیث لا یشترک فیه غیره
مستدلین بقوله تعالی هل تعلم له
سمیا ای هل تعلم احدا غیره یسمی
الله و الاستفهام للانکار اقول العلم
عندهم ضربان مشتق هو اسم له
وحله اصل یرجع هو الیه کالمظفر
مثلا وجامد بخلافه کزید مثلا
وقولهم یا الله بقطع الهمزة انما جاز
لانه ینوی به الوقف علی حرف النداء
تفخیما للاسم وقولهم لاهم واللهم
فالمیم بدل من حرف النداء وربما
جمع بین البدل والمبدل منه
فی ضرورة الشعر کقول الراجز +
غفرت او عفیت یا اللهما
لان للشاعر ان یرد الشیء الی
اصله و مذکور است مدلهم وقوله
الشاعر + لاه ابن عمک لا افضلت فی حسب
+ عنی ولا انت دیانی فتخزونی + اراد
ابن عمک فحذف لام الجر واللام التی بعدها
واما الالف فهی منقلبة عن الیاء بدلالة
قولهم لهی ابوک الا ترکیف ظهرت
الیاء لما قلبت الی موضع اللام
(لات) نام بتی است مر ثقیف را
بعضهم یقف علیها بالتاء وبعضهم
بالهاء قال الاخفش سمعنا من
العرب من یقول افرأیتم اللات

والعزی ویقول هی لات بالتاء فی السکوت علیها و هی اللات فاعلم انه جرّ فی موضع الرفع فهذا مثل امس مکسور علی کل و هو اجود منه لان الالف واللام التی فی اللات لا تسقطان وان کانتا زائدتین

(الیهة) آفتاب بدان جهت که بلند گردد

(لاهوت) اگر از کلام عرب است مشتق از لاه خواهد بود بر وزن فعلوت مثل رغبوت و رحموت

(ض) (لاه یلیه لیها) بالفتح پوشیده شد و بلند گردید

(تلاله) پرستیدن قال رؤبة لله در الغانیات المدّه سبحن واسترجعن من تالهی ای من تعبدی

ل ی ی (لیاء) بالکسر نوعی از حبوب مانند نخود نیک سپید و بدان زنان را صفت کنند بسپیدی فیقال کانها لیاءة (ة) و نوعی از ماهی که از پوست آن سپر نهایت محکم و نیکو باشد و زمین دور از آب و بقصر لیلی کشنده شد

الکتاب الرابع والعشرون فی المیم

م ء م (مؤمؤ) بالکسر نوعی از آواز گوسپند و آهو آواز پوسته و دراز باشد (ماماءت الشاة مأماءة) مؤمؤ کرد گوسپند ماماءت الظبیة کذلک

م ء ب (مآبه) کمنزل شهری است بسرات

م ء ت (مؤتة) بالضم جایی است بمشارق شام جعفر بن ابی طالب رضی الله عنه در آن جا شهید شد و در آن موضع دیگر شمشیر ساختند

م ع ج (ماج) بالفتح کول مضطرب ظلمت و پیکار و قتال و آب شور تلخ و نیز (ماج) پراکندگی و اضطراب (ماجج) بجعفر موضعی است و هو فعلل عند سیبویه

(ك) (ماج موجة) کفعوله شور و تلخ گردید آب

م ء د (ماد) بالفتح گیاه نرم نازک و نرم و نازک از هر چیز که از آب گرد آمده پیش از آن که روان گردد — رجل ماد شده نازک و نرم و ماده مؤنث

(میئد) ناز و نازکی در پرورده (یموّد) کصعفوق بالتحتیه نرم و نازک از مردم و شاخ مذکر و مؤنث در وی یکسان است و نیز یموّدة بالتاء مؤنث یقال رجل یموّد و امراة یموّد و یموّدة و نیز (یموّد) موضعی است یا جایی

(ف) (ماد النبات ماداً) بالفتح نو الیده و جنبیده و ناوید و سیراب گردیده و آن شد آب در آن و نیز (ماد) ناویدن شاخ نازک

(اماد) نرم و نازک گردانیدن سیری گیا و را

(امتیاد) نیکوی ورزیدن

م ء ر (مئرة) بالکسر کینه و دشمنی و سخن سینه من کعنب جمع (مئر) کلتف مفسد فتنه انگیز و امر مئر کار دشوار و سخت (مئر) کعنب مفسد و فتنه انگیز (آمر مئید) کامیر کار دشوار

(ف) (مأد السقاء مأداً) بالفتح پر کرد مشک را و مأد بینهم تباهی انداخت میان ایشان و بد دشمنی انگیخت و دشمنی کرد

(س) (مئد الجرح مأداً) محرکه تباه گردید زخم و مئد علیه مأداً بالفتح دشمنی اندیشید بروی

(مماءدة) دشمنی کردن و تباهی انداختن و فتنه انگیختن میان مردم

(مثاد) کلتاب مثل و فخر کردن و برابری نمودن بلکسی در کاری

(تمادی) فخر کردن و نازیدن (امتاد علیه) دشمنی نمود و کینه گرفت بروی

م ء س (مآس) اخن چین مؤکر کعبور مثل (ماس) کمنبر تیز رو و سخن چین

(ف) (ماس علیه مأساً) بالفتح خشم گرفت بروی و ماس بینهم بدی و تباهی افکند در ایشان و فتنه انگیخت و نیز ماس بالیدن پوست و نیک گردآمدن شیر در پستان ناقه یقال مکست الناقة اذا اشتد حفلها و فراخ شدن زخم و درین معنی از سمع نیز آید

م ء ش (ف) (مأش عنه بکذا مأشاً) دور کرد آن را و ماش للطرا الا رض بنیباران مین را

م ء ص (مأص) محرکه شتران سپید نیکو و برگزیده لغة فی اللص والعص

م ء ط (مئط) کلتف کیس افزون یقال الامتلا فما یجد مئطا ای مزیدا

م ء ق (مؤق) بالضم کنج چشم متصل بینی یا پیش چشم یا دنباله آن وحدان لغات است ماق بالفتح و مؤقی

كمعلى ومعاق كتماحى وماق كمال وموق كمسن والهمزة بعد القاف وماقى كماوى مقصورا وموق كنوق وامق بتقديم الهمزة المضمومة وموقية بالتحتية آماق كارام واماق ومواق وماقيجمع ونيز موق) بالضم و ترك همزه زمين پشت كرانها اماق كارام جمع

(ماقة) محركه گريستن

(س) موق الصبى ماقا وماقة محركه بكريه زده شد كودك در گريستن متق ككتف نعت است از ان وفى المثل انت تيق وانا مئق فكيف نتفق

(اماق) در ماقه در آمدن و بگريه زده شدن مردم وفى الحديث مالم تضمروا الاماق اى الغيظ والبكاء مما يلزمكم من الصدقة وقيل اراد به الغدر والنكث

(امتئاق) بگريه افتادن از گريستن و تحت و تنگر ديدن خشم

م ء ل (مألة) بالفتح مرغزار ديا جشال كلتاب جمع

(مال) محركه وككتف مرد فربه سطبر مالة بالتاء مونث

(ن س) مال الرجل موؤ ولة ومالة كرامة فربه وسطبر گرديد ويقال جاء احمرما مال له مالة محركة ومالة بر غفلت وبى خبرى بد سيكار آماده نبود جيت از غم نمى دانست

م ء ن (مأن) بالفتح چوب يا آهن كه بدين شيار كنند بوى تهيگاه مؤونة جمع

(مأنة) بالفتح ناف و گرداگرد آن يا تهيگاه يا پيه پاره چسپيده در باطن پوست شكم درون مآنات و مؤون جمع

(مئينة) بالفتح وكسر الهمزة وشد النون تشاني الاصمعى حقها ان تكون مئينة على فعيلة لان الميم اصلية وقيل هى متعلة من ان كمعساة من عسى اى مخلقة مجدرة ان يقال فيه انه كذا وكذا وقد يروا ابو زيد هى مئنة بالمثناة فوق مفعلة من انه انما غلبه الحجة وقيل وزنها فعولة من مأن اذا احتمل

(مؤونة) بالفتح بار و گرانى يهمز ولا وهى فعولة وقال الفراء هى مفعلة من الاين وهو التعب والشدة ويقال هى من الاون وهو الخرج والعدل لانه ثقل على الانسان

(ف) مأنه مأنا بالفتح بر تهيگاه يا بر ناف وى زد و رسيدن او را به پيش كردن از وى و ترسيد و مأن القوم بر داشت بار و گرانى آنها را و خرج داد وقيل لا يهمز فيقال مانهم اى احتمل مؤونتهم و ما مأنت مأنه پرواى آن نكردم يا خبر نداشتم از وى يا آماده نشدم براى آن يا نكرفتم ساز و برگ او را و نجستم و تدبير نكشيدم تعب وجوى وى را و فلان يمأنه اى يعلمه قال اذا ما علمت الامر اقررت عليه ولا ادعى ما لست امأنه جهلا و قولهم امأن مأنك واشأن شأنك يعنى بكن

كار بر اگرنيكو بيتوانى كرد

(تمئينة) آماده شدن و انديشيدن و نگريستن و آگاهانيدن

(متمأنة) المفعول سزاوار

(متمانة) باندیشه کاری کردن و بيتان بالكر مثله

(تماقن) باز آمدن از سفر

م ء و (ماق) بالفتح زمين پشت ماق و جمع و نيز ماو سختى و ذو الماكين مثنى موضعيست

(ف) ماوت السقاء والدلو ماوا بالفتح فراخ كردم آن را بكشيدن و ماأ السنور مواء اكدعا ايضا بانگ كرد گربه

(تماى) فراخ شدن پوست جز آن بكشيدن و فاش شدن بدى و فتنه در قوم يقال تماى الشر بينهم اى فشا

م ء ى (مائة) بالكسر عدد معروف شمار صد جمع بحذف قالوا وقيل فيه قولهم

(مائة) بكسر الميم و فتح الهمزة شمار صد مائة اى كمعى والهاء عوض من الياء وهو عدد اسم يوصف به تقول مررت برجل مائة ابله و الوجه الرفع مئات ككتاب ومئون ومئون بالكسر والضم ماى كمعى جمع و قولهم ثلثمائة اضافوا ادنى العدد الى الواحد لدلالته على الجمع شاذ و يقال ثلثمئات وثلثمئين ايضا كما تقول ثلثة آلاف على الجمع و ثلثة رجال وعشرة رجال و الاول اكثر ولكنهم شبهوه بما حذف

عشر وثلثة عشر ومن قال مئين بالتنوين مرفوعة النون ففي تقديره
قولان احدهما نظاير مثل المسلين
وهو قول الاخفش وهو شاذ والاخر
مثل كسر الفاء منه لكسر ما بعدها
واصله مئي كعصى فابدل من الياء
نونا فصار مئين ٭ مئوي، منسوب بصد
(ممئيون)، كرميون گروه بصد
رسانيده شده

(ن، مأى منه مأياً)، بالفتح
سالغه كرد وفزوني نمود در آن و
بعو گريست ٭ ومأى بينهم
تباهي انداخت ميان آنها ٭
مأي السنور مؤاءً)، بانگ كرد
گربه ٭ ونيز مأي، شگوفه برآوردن
درخت وبرگ آوردن آن وصد
كامل نمودن قوم را بذات خود و
فراخ كردن پوست بكشيدن
(امأي)، صد كس شدن قوم وصد
كس گردانيدن قوم را لازم متعدي
وكذا اماءت عدهم فلان يعني بصد
رسيد گوسپندان فلان وامأءَ
يتهالك اي جعلتها لك مائة
رشا بطنه مماءً اي) با هم نه ما كريم
بصد
(تمأي)، فراخ شدن پوست ومشك
ودراز گرديدن آن وتباهي افتادن
ميان قوم

م ت و (ف، متاة بالصامتة)،
بالفتح بچوب دستي زد او را ٭ ومتا
الحبل كشيد رسن را ودراز نمود
م ت ت (مت)، بالفتح دراز كشيدن
وكشيدن آب بي چرخ چاه وپيوند

خويشي جستن متمتة بالفتح مثله
والفعل من نصر يقال فلان
يمت اليك بقرابة اي بتوسل
ونيز مت، نام جماعتي از محدثان
(متات)، كسماب رسن كه بآن كشند
(ماتة)، بالفتح حرمت وپيوند و
وسيلت مواتّ جمع
(متى الحمى يا متى)، بفك ادغام
نام پدر يونس علي نبينا وعليه
الصلوة والسلام ونام محمد بن يحيى
مدني محدث ٭ ونيز متى، لغتي است
در متى مخفف
(تمتي)، دراز شدن ٭ وتمتى في
الحبل، اعتماد كرد ز ... پائي نهاد تا
ببرد آن را اصله تمتت فلم يسمع
م ت ث (متوث)، گنو قلعه است
ميان واسط واهواز
م ت ج (متوج)، كصبور ويقال
بيننا عقبة متوج اي بعيدة
(متيجة)، كسكينه شهريست بافريقيه
م ت ح (متوح)، كصبور آب كشيده از چاه
وجز آن ٭ ونيز متوح، چاهيكه از وي
دست آب كشيدن بدلو يا اگر از وي
بدست آب بي چرخ كشند ٭ وعقبة متوح،
پسته دور ودراز يقال بيننا عقبة
متوحاً اي بعيداً
(ماتح)، آب كشنده
(ليل متاح)، كلتان شب دراز
٭ وفرش متاح، اي ممتد
(ن ف، متح بها متحا)، بالفتح تيز زد
٭ ومتح بسلحه)، پليدي انداخت
٭ ونيز متح، آب كشيدن از چاه وجز
آن ودر زمين زدن وبركندن وبريدن

وزدن ودم بزمين سپوختن ملخ تا بيضه
نهد وبلند شدن روز
(امتاخ)، دم بزمين سپوختن
جهت خايه نهادن
(تمتيخ)، دم بزمين سپوختن ملخ تا خايه نهد
(امتتاخ)، بركشيدن وبرخورداري
گرفتن وبرآسودن شتر در سير و
بهمه باز كردن
(تمتخ)، برآسودن
م ت خ (عود متيخ)، كسكين چوب
دراز نرم
(متيخة)، كسكينه چوب دستي وچوب
پشم زدن باريك
(ن ن، متخت الجرادة في الارض)،
دنب بزمين فرو برد جهت خايه نهادن
٭ ومتخ بسلحه)، يخ زد ٭ ومتخ في
الشيء)، استوار شد در آن پائيد ٭
ونيز متخ، بالفتح از جاي بركندن و
كاويدن وبيدن وزدن ودور
ساختن وبلند برآمدن
(امتياخ)، از جاي بركندن
م ت د (ن، متد بالمكان متوداً)،
مقيم گرديد
م ت ر (ن، متر بسلحه متراً)،
بالفتح سرگين انداخت ٭ ونيز متر،
بريدن ودراز كشيدن رسن ومانند
آن وكاويدن وانداختن
(تماتر)، كشيده شدن وباهم
كشيدن وپي در پي فرو ريخته
شدن آتش از آتش زنه يقال
رأيت النار من الزند تتماتر
(امتار امتياراً)، دراز شد
م ت ز (ن، متز بسلحه متزاً)، بالفتح

پیوسته انداخت و رنج زد
م ت ش (مَتْش) بالفتح پیدی
و سرگین انداختن و جستن گیاه و جز آن
جهت بر کندن و الفعل من ضرب
م ت ش (مَکَش) بالتحریک نقطه
سپید که بر ناخن بهم رسد و کوتاهی
بینائی و عشی است در چشم
امتش) آنکه بدشواری بیند
ش (مَتَشَه مَتْشًا) بالضم گشت
چرا گرداند و مَتَشَ اَخْلاَفَ
النَّاقَة) نرم نرم دوشید ناقه را
م ت ع (مُتْعَه) بالضم توشه
اسم تمتع را و بکسر + و مُتعة النکاح
نکاح آوردن جهت تمتع
چند روز و فی حدیث علی عن
النبی صلی الله علیه وسلم نهی عن
متعة النساء یوم خیبر و عن
اکل لحوم الحمر الاهلیة + و مُتعة
حج) با حج عمره آوردن + و مُتعة
الطلاق) آنچه بعد طلاق زن را
دهند از جامه و نفقه + و نیز مُتْعَة
توشه بنده و توشه اندک
و بکسرهما مِتَع کعِنَب جمع
+ و نیز مُتْعَة دلو و مشک و رسن
دلو و قوت روزگذار و شکار و طعام
گردان برخورداری یابند و بکسرهما
(مَتَاع) بالفتح آخریان و کالا و
سود و منفعت و سامان و هر آنچه
حوائج را سود مند باشد اَمْتِعَة
جمع + و قوله تعالی ابتغاء حلیة
او متاع المراد بالحلیة الذهب
و الفضة و بالمتاع الحدید و الصفر
و النحاس و الرصاص + و نیز مَتَاع

برخورداری اسم است تمتع را و
آخریان بمعنی منه قوله تعالی و ما
الحیوة الدنیا الا متاع الغرور
(مَاتِع) دراز و نیکو از هر چیزی
و بهتران چیز از غالب یا فاضل
و افزون بقال هذا ماتع ای راجح
و رسن نیکو تافته محکم نبیذ سخت سرخ
و جید نیکو از هر چیزی و تمام و البلد جید
(ف) مَتَعَ بالشیء مَتْعًا) بالفتح
و مُتْعَة بالضم سود دادن را + و نیز
مَتَعَ) بر آمدن روز و دراز شدن
آن پیش از زوال و به پایان
رسیدن چاشت وهو عند
الضحی الاکبر بر آمدن بلند شدن
و زیادت رسیدن بلندی آن
متوع مثله و درو گفتن کسی را
متع بالضم مثله یقال متع بفلان
ای ... و بلند شدن سراب
و زیادت شدن ... و نیک
سخت ... و سرخ گشتن نبیذ و
نبات و زیرک شدن مردم و منفعت
گرفتن بچیزی صلته بالباء و چیدن انگور
(ک) مَتُعَ الرَّجُلُ مَتَاعَةً)
زیرک و نیکو گردید
(اَمْتَاع) برخورداری دادن
و یافتن لازم متعدی یقال امتع بماله
ای تمتع و باقی داشتن و بکمال
رسانیدن یقال امتعه الله بکذا
ای ابقاه و انساه الی ان ینتهی
شبابه و الی بلوغ رسیدن از کسی صحبت
بعین
(تَمْتِیع) توشه دادن و متعه دادن
زن را بعد طلاق و برخوردار

دادن و درازا ساختن و تعمیر کردن و
باقی داشتن بنشاط و کمال رسانیدن چیزی را
(تَمَتُّع) برخورداری یافتن و عمره با حج نمودن
(اِسْتِمْتَاع) برخورداری یافتن و کامرانی
با حج
م ت ک (مَتْک) بالفتح بینی مگس
یا کرانه آن یا بیخ بینی یا سر ... چیزی و بیک
پائین سر نره و عوام آنرا ... گویند عرق
المنی یا پوست پاره گرداگرد سر نره
بجانب باطن سر نره یا دو تر سر نره
یا رگ اندرون کیر ... پائین سر نره ... دو
آخر یا بیرانی المختون ... مسلک کمال
شده و باقی مانده ختنه از غلاف زن
یا ... آن و ترنج و بکسر زنار و سوسن
مُتْک بالضم و تمتین ... فی الثعلب و گیلنر
است شیره اش اسنجد کرد + و نیز مَتک
بالفتح بریدن و الفعل من نصر
(مِتْکَاء) صحرا زن ... ناکرده
و زن که هر دو ره آنش یکی شده باشد
و زن که ضبط بول نتواند
(مُمَاتَکَة) مهر به ... کردن
(تَمَتُّک) جرعه جرعه نوشیدن شراب را
م ت ل (مَتَلَه مَتْلاً) بالفتح جنبانید آنرا
م ت ن (مَتْن) بالفتح زمین
درشت و بلند متان کتاب جمع و فرو
پهار تیر آمد میان آن یعنی ما بین پر تا وسط
تیر و مرد درشت اندام سخت + و مَتْنَا
الظهر دو تندی رگ پشت از دو جانب
یذکر و یونث + و مَتْنُ الطریق
میانه راه
(مَتْنَة) بلند زمین درشت بلند
(مَتِین) کامیر درشت و استوار
(ن) مَتَنَ الکبش مَتْنًا) بالفتح

کنایه از بهکار را و بیرون آورد
خصیه‌ی ٭ و متن به المکان متونا
جای گرفت و اقامت کرد ٭ و متن زید
به عذره وے را ٭ و نیز ماتن
کاهیدن ٭ سوگند خوردن و زدن یا
سخت زدن رفتن بر زمین و دراز
کشیدن و بر پشت کسی زدن
(ک) متن الرجل متانة
کرامة درشت اندام و سخت گردید
٭ و نیز متانة درشت و بلند
شدن زمین و استوار و محکم شدن
(امتان) بر پشت کسی زدن
(تمتین) ... تمتان
بالکسر ... جمع ٭ و نیز
تمتین ابریشم زدن خیمه را و
تمدید منه الی موضع کذا
گفتن مرمیش ... میان طریق خیمه کردن ...
نمد خیمه را و استوار بستن ...
و استوار محکم کردن خیک را بر ...
و اصلاح آن نمودن
(مماتنة) درنگ و تاخیر نمودن
در دوام و دراز کردن و نهایت
دور کردن و دور شدن مماتنة
لغت است لزان و یقال سار سیرا
مماتنا ای شدیدا
م ت و (متو) درحرف ... خواهد
آمد ان شاء الله تعالی
(ابن متویه علی بن عبد الرحمن)
محدث است
(ن) متی متیا فی الارض) دور
رفت از سیر کردم و ... ٭
و متوت الحبل ... کشیدم آنرا

(امتاء) بر روش زشت رفتن و
افزون شدن ... و ...
(تمتی) دراز کشیدن پشت در
کشیدن کمان
م ت ه (متة) محرکة راز نهانی
و غوایت
(ف) متة الدلو آب به دلو کشیدن از چاه
(تمته) ستودن و تکلف کردن
در ستایش خود و ستایش جستن
بچیزی که ندارد و سخت ورزیدن
در امیدن ... و مبالغه نمودن در
چیزی ٭ و نیز تمته ... راز نهانی در غوایت
(تماته) دور شدن
م ت ی (متی) بالفتح دراز کشیدن
بدو ... کردن و الفعل من ...
م ث ث (متمات) بالضم ...
اسم است ... را
(ن) مث الشحم مثا) بالفتح تراویدن خیک
٭ و نیز مث) مالیدن دست یا مالیدن
دست بمندیل یا گیاه و روغن ...
بر سبلت یا سبلت مالیدن و ریم
و گوشت مرده از زخم پاک کردن ـ
(مثمثة) تراویدن خیک آب
و تر گردانیدن پیه را به روغن و
آمیختن دشوار نیدن جنبانیدن
و غوطه دادن در آب (مثماث)
بالکسر ... و یقال مثمث ... ای
... مثمثت ... ای خلطته
... مثمثه ای حرکه
ما قبل به و ادبر
م ث ج (ن) مثج مثجا بالفتح ...
... و مثج ... بیرون
... آب یا کل ... آن را ٭ و

مثج بالتعلیف) جوانمردی نمو
زر دست
م ث د (ماثد) طلایه و دیدبان
(ن) مثد بین الجماعة مثدا
بالفتح پنهان شد میان سنگها و
نگریست دشمن را از میان آن
و دیدبانی نمود برلے قوم ٭ و
مثدته انا) طلایه و دیدبان
کردانیدم اورا
م ث ط (ن) مثط مثطا بالفتح
بدست سپوختن چیزی را بر زمین
م ث ع (مثع) محرکة رفتار
زشت مر زنان را امتعام ... قال او ... هذه سقطة لابن فارس
والصواب المثع لاغیر والفعل
من سمع و فتح و نصر یقال مثعت
المرأة مثعا اذا مشت المثعاء
(مثعاء) بالفتح ممدودا گفتار
گنده بوی و رفتاری است زشت
مر زنان را مانند رفتار کفتار
(تمثع) رفتن کفتار
م ث ل (مثل) بالکسر و بحرک
مانند امثال جمع یقال هذا مثله
و مثله و قولهم مستراد لمثله العیر
مانند ... میشود و مثل
کرده میشود بر آن والعرب تقول هم
... ... هذا بالتصغیر و هم ...
یریدون ان المشبه به حقیر
... ... تحقیره و مثل
ماثل ... ... و مثل
بن ... بن ... پادشاهی بود
یمن را ... عبد الملک بن
مروان ... ... من ... ما ... اللیل

نیکم فقالوا یا امیر المؤمنین
کان معلیٰ لنا بقال له المثل فجعل
* ودوالمثل بی عوف قبیله
است ازان قبیله است ابن المشعثاء
یزید الکندی
(مُثُل) بالضم موضعی است بقلع
و آن را رحی المثل نیز نامند
(مُثْلَة) بالضم گوش و بینی و بریدن
اسم مصدر است
(مَثَل) محرکهٔ مانند و همتا و داستان
و دلیل و حدیث امثال جمع
وصفت منه مثل الجنة التي
وعد المتقون و امتثل عندهم
مثلاً حسناً ۰ و نیز امثال زمینها
است بهم مانند و بسیار کوه نزدیک
بصره
(مَثُلَة) بالضم الثاء و سکونها عقوبت
و کاریکه بدان عبرت گیرند
مثولات و مثلات جمع
(مَثِيل) کامیر مانند و افزون
و بزرگ و فاضل و نیکو و برگزیده
(مِثَال) ککتاب مانند و کالبد و
اندازه و مقدار و قصاص و فرمان
وصفت چیزی و بستر امثله و مُثُل
بالضم ککتب جمع
(مَاثِل) انشان سرای که اثرش
باقی نباشد
(مَاثِلَة) چراغ پایه
(امثل) بالفتح افزون تر و
شریف تر اماثل جمع ۰ و فلان
امثل القوم یعنی او نزدیک تر
از قوم است بخیر و هم اماثلهم
ای خیارهم و بعضه از جیادی

وقولهم هو امثلهم طریقة یعنی
او مانند تر و شبیه تر است از ایشان
با اهل حق یا دانا تر است از ایشان
در قول خود بگمان خود
(مُثْلیٰ) بالضم مونث امثل و
الطریقة المثلیٰ راه اشبه بحق
(مَاثُول) موضعیست بمدینه
(اُمْثُولَة) بالضم حجت و بیتی که بعد
بعض بیتی خوانده شود
(تِمْثَال) بکسر الفوقیه پیکر نگاشته
تماثیل جمع و نام شمشیر اشعث
بن قیس کندی
(ن) مثل مثلاً بالفتح و مثولاً
ایستاد و بخدمت ایستاد و بزمین
چسپید و هو من الاضداد و از
جای خود افتاد ۰ و نیز مثل تشبیه
دادن یقال مثل فلاناً فلاناً و به
و مانند شدن بچیزی صلة بالباء و عقوبت
کردن و عبرت دیگران گردانیدن
مُثْلَة بالضم مثله یقال مثل بفلان
مثلاً و مثلة ای نکل و گوش بینی
بریدن
(ك) مثل مثالة ککرامة فضل
و افزون گردید و گرامی شد ۰ و
مثل مثولاً بخدمت ایستاد
(امثال) قصاص کردن و گوش
و بینی بریدن کشته را و یقال للحاکم
امثلني و اقصني و اقدني
(تمثیل) مثل آوردن یقال قد
مثل به و نگاشتن پیکر نگاشته مانند
پیکری تمثال بفتح الفوقیه مثله
و صورت بستن پیکر کسی و جز آن
و جز آن بچیزی که گویا می بینند

یقال مثله له ای صور له حتی
کانک ینظر الیه ۰ عقوبت کردن
عبرت دیگران گردانیدن
(تمثال) ۰ قصاص ۰ قصاص گرفتن از کسی
۰ و نیز تمثل خواندن بیتی را
بعد دیگری و حجت آوردن و مثل
پدید کردن ۰ استان زدن و تعدی
بالباء و بنفسه و بمثال چیزی شدن
و تعدی بلام
(تماثل) با هم نزدیک شدن بیمار
واز بیماری به شدن و مانند یکدیگر شدن
(امتثال) داستان گفتن و تصور
نمودن و باخود صورت بستن چیزی
را و پیروی کردن طریقه کسی را
و تجاوز نکردن از وی و فرمان برداری
کردن و قصاص گرفتن از کسی
یقال امتثل منه و مثل آوردن
و داستان زدن
م ث ن (مثن) محرکهٔ نالیدنهای
زنان
(مثانة) کسحابة آبدان که جای بول
و کمیز یا جای بچه باشد
(رجل مثن) ککتف مرد درد کین
آبدان
(امثن) مرد چکمیزک زده که
بولش قطره قطره چکد مثناء مونث
(ممثون) مرد به مثانه زده و
درد کین مثانه
(ن ض) مثنه مثنا بالفتح
بر مثانه وی زد ۰ و مثنه ما لا هو
آشکار کرد خلاف آن
(س) مثن فلان مثنا محرکهٔ
چکمیزک شد او را

م ج ج (مَجّ) بالفتح ماش
(مُجّ) بالضم جمع مجهای انگبین بر سنگ
(مجج) بحرکت وبشکل گنج دهان
وسپیدی انگور برنخته آن
(مُجُج) بضمتین مردان مست و
زنبوران انگبین
(مَجَاج) ... بر ... شده
... ...
... ...
(مُجَاج) ... ... انداخته
مُجَاجَة بالتاء ... وتیره و ... بر سر سیر
وانگبین ... (مُجَاج النحل)
نیز گویند ❊ و (مُجَاج المزن) باران
❊ و (مُجَاج العنب) شراب ... ویقال
خمر (مُجَاجَة) ... ...
(مَمَاجّ) ... پیوسته ... ...
لعاب روان باشد از پیری کلان
... ...
وناقه کلان سال
(مَجْمَاجْ) بالفتح ...
(ومَجُوج) بعد الهمزه و (یَجُوج)
بفتح التحتیه ماجوج وماجوج نعتان فیها
(ن) (مَجَّ الشراب من فیه مَجًّا)
بالفتح ... انداخت شراب
را ❊ و کذا (مَجَّ الرِّیق) یعنی
انداخت ... ...
(کَفَل مُجَمْجِج) مسلسل ...
لرزان
(مَجْمَج فی خبره مَجْمَجَة) بیان
نکرد خبر را وناپیدا گفت ❊ و (مَجْمَج
الکتاب) بی نقطه وبی اعراب
نوشت کتاب را وتعمیه نمود
در آن ❊ ❊ و (مَجْمَج بفلان) کج کلامی

کرد با وی و برگردانید از حالی بحالی
(اَمَجَّ الفرس اِمْجَاجًا) در رفتار
آمد اسپ پیش از دویدن ❊ و
(اَمَجَّ زید) در جهان رفت ❊ و
(اَمَجَّ العود) روان شد آب در چوب
(تَمَجْمُج) عیب کردن خواستن ترا
(اِنْمِجَاج) چکیدن یقال انمجت
نطفة من القلم ای ...
(تَمَجْمُج) عیب کردن خواستن
ترا ... ... چنبیدن
م ج ح (مِجَاح) کتاب
نام اسپ مالك عوف بصری
واسپ ابی جهل بن هشام
(مِجَاح) ... ...
(ف) (مَجَح مَجْحًا) بالفتح بزرگ منشی کرد
(س) (مَجِحَت بِهِ کَرِه مَجَحًا)
بالتحریك خرسند وشادان شدیم
بذکر وی
(تَمَجُّح) بزرگ منشی کردن
م ج د (مَجْد) بالفتح بزرگی و
بزرگواری وجوانمردی ابن السکیت
الشرف والمجد یکونان بالآباء یقال
رجل شریف ماجد له آباء متقدمون
فی الشرف وقال الحسب والکرم
یکونان فی الرجل وان لم یکن له
آباء لهم شرف ❊ و (بنو مجد) نام زن
تمیم بن غالب بن فهر وقد تصرف
❊ و (بنو مجد) اولاد وی است
(مَجِیْد) کامیر شریف وبزرگوار
وگرامی قدر وعالی مرتبت
بلند پایه ومنه ذو العرش المجید
بالخفض علی النعت للعرش ولما
جعلوا قراءة الرفع علی النعت لله

تعالی فعناه الغفور الودود ❊ ونیز
(مجید) جوانمرد شریف کردار ❊ و
(مجید بن حبیبه) ... ...
بیت از اشعر تمیمی ومنه للمثل اجلب
بالرکب وبنی مجید
(مُجَیْد) کزبیر نام مردی
(مَاجِد) بزرگوار وگرامی بسیار نیک
وبخشنده ونیکو خوی جوانمرد ونام ...
❊ ذو ماجد دهی است یمن
(ابو ماجده) حنفی تابعی است
(مَجْدُوَان) بالفتح وبضم الدال
دهی است بنسف
(مَجْدُوسَان) بالفتح وتذکیر اول
دهی است ببخارا
(ك) (مَجُدَ مَجَادَةً) بالضم چیره شد
بر وی در مجد وبزرگی ❊ و (مَجَدَت
الابل مَجْدًا ومُجُودًا) در چراگاه بسیار
گیاه افتادند وبسیری وفراخی رسیدند
❊ و (مَجَدْتُها) اگر سیر خورانیدم شتران
را یا پر شکم یا نیم شکم دادم آنها را
(ن ك) (مَجَدَ مَجْدًا) بالفتح و (مَجَادَة)
ککرامة بزرگوار وگرامی گردید
(اِمْجَاد) بزرگ داشتن وبزرگی صفت
کردن وستودن وبسیار بخشودن وبچراگاه
بسیار گیاه درافتادن وبسیری وفراخی رسید
شتران وسیر خورانیدن شتران را یا پر
شکم چرانیدن یا نیم شکم علف دادن یا
ازگیاه تر قریب بسیری رسید وفرزند ماجد زاد
یقال امجدت المرأة اذا ولدت ولدًا ماجدًا
(تَمْجِید) بزرگ کردن وستودن
وبه بزرگی نسبت کردن وبسیار
بخشیدن وسیر چرانیدن شتران را
یا پر شکم یا نیم شکم علف دادن

(ملهجه) مانند مجامله کتاب
بزرگی بزرگ رابست
(تماجد) یاد کردن مجد کسی را
وباهم نازیدن وفخر کردن ببزرگی
ومجد آشکار کردن باهم
(استمجاد) افزونی گرفتن و
افزونی خواستن منه المثل فی
کل شجر نار واستمجد المرخ و
العفار ای استکثرا منها کانها
اخذا من النار ما هو حسبهما
م ج ر (مجر) بالفتح بچه شکم شتر و
گوسپند وجزان وسود ربا وخرد
یقال ملابه مجر ای عقل وبسیار
از هر چیزی ولشکر گران • و ذو مجر
موضعی است بناحیه سوارقیه • و نیز
مجر خریدن بچه در شکم شتر
وگوسپند وفروختن آن وشتر خریدن
بچه شکم ناقه والتحریک لغة
ردیة او لحن وبکر و چیزی باختن
وفروختن کشت سبز دانه نابسته
یاکشت یا خوشه نادروده و بجز ای
زبر درخت تخمین بخرمای خشک
بیمود و فروختن و تشنه شدن و
تشنگی والفعل من نصر
(شاة مجرة) بالتا گوسپند لاغر
(مجر) محرکة پر شدن شکم از
آب وسیر ناشدن و کلان شدن بچه
در شکم گوسپند و تشنگی و گران باری
گوسپند از بچه در شکم والفعل من سمع
(مجار) کتاب رسن پائی بند شتر
(مجار) بالکسر گوسپند خوی کرده
کلان شدن بچه را در شکمش
(المرأة مجر) کمحسن زن که

از گرانی بار شکم برخاستن نتواند
(مجرة) بالتاء مثله • وسنة
(مجرة) سال کردن بچه در شکم کلان بود
(امجار) افزون گرفتن در بیع
یقال امجر فی البیع اذا اربا و
کلان شدن بچه در شکم گوسپند شیر
در دهان بحنتن وگران بار شدن شتر
از بچه چنانکه نتواند برخاست
(مماجرة و مجار) بالکسر افزون
گرفتن در خرید وفروخت
م ج س (مجوس) کصبور مردی
بود خرد گوش معرب مج گوش واو دینی
وضع کرده مردم را بسوی آن خوانده
(رجل مجوسی) منسوب بوی
مجوس جمع • ومجوس بحدوث
عالم وقدم باری تعالی وقدم شیطان
قائل اند وبعض آنها بحدوث
شیطان هم وگویند او را با باری
محاربه بود وپس آن صلح کردند
تعالی الله عن ذالک علوا کبیرا
وگویند مجوسی مغ وآتش پرست
است که پیرو زردشت باشد
(مجوسیة) بمعنی
(تمجیس) مجوسی گردانیدن
منه الحدیث فابواه یمجسانه
(تمجس) مجوسی شدن
م ج ش (ماجشون) بضم الجیم
نوعی از کشتی یا کشتی وجامه رنگ کرده
ولقب محدثی است معرب ماه گون
(ملجشونیة) موضعی است بمدینه
(منجشانیة) بفتح المیم وشد الیاء
موضعی است بچند گروه از بصره
منسوب بوی منجش مولای قیس

بن مسعود وهو من تغیرات النسب
م ج ط (رجل مجط) ...
مرد فرو هشته اندام ودراز
م ج ع (مجع) بالکسر گول که چون
شنید نخواهد که برخیزد وجاهل
(مجعة) بالکسر زن نادان
مجعة کهمزة وعنبة مثله
(مجعلة) بالضم وبفتح گول که چون
نشنید برنخیزد و نادان کم خرد مذکر
ومؤنث در وی یکسان است
(مجعة) کفرحة زن بی شرم
برهنه فرج وکم شرم
(مجیع) کامیر نوعی از طعام که
بشیر وخرما ترتیب دهند وشیر
که بر خرما نوشند
(مجاعة) کثمامة پس مانده خرما
وشیر باهم آمیخته
(ماجعة) زن زناکار
(مجاع) کشداد آنکه اکثر خرمای
خشک با شیر خورد یا شیر بر سر خرما خورد
(مجاع) ...
(مجاعة) ... دی باکی با
ومردی با خرمای خشک با شیر خورد یا شیر بر سر
خرما نوشند • و بفتح فیهما • و
مجاعة بن مرارة حنفی
صحابی است وپسرش سراج وپسر
پسرش بلال برو روایت حدیث
دارند ومجاعة بن سعر از
عرب است
(ف) مجع مجاعة ککرامة
بی باکی کرد • و مجع مجعا و
مجعة بالفتح خرمای خشک را
با شیر خورد یا خرما را خورد ودیرا

شیر نوشید
(ك) مَجَعَ مَجْعًا) بالفتح نادان
گردید
(اِمْجَاع) اوند شیر خرما نوشیدن
شتر بچه را
(مُمَاجَعَة) با هم بی باکی نمودن
و فحش گفتن
(مَجِيع) خرمای خشک با شیر
خوردن یا شیر نوشیدن بر سر
خرما کمیزال مجیع پیوسته شیری
نوشد اندک و بر آن خرمای خورد
(تَمَاجُع) با هم بی باکی نمودن
و فحش گفتن
م ج ل (مَجَل) بالفتح آبله و کنایه
از پری و سیری بی هم رسند یقال جئتوا
لا مَل کالمجل ای رواء الممتلئة
کامتلاء المجل
مَجَلَة پوست آبله که در آن آب
گرد آید از اثر کار مِجَال ککتاب
و مَجْل بحذف تا جمع
(مَاجِل) آب زیر کوه یا آب بن
وادی و موضعی است بباب مکه
که هر چه بمکه آرند اول در آن جای
جمع کنند
(ن ض) مَجَلَت يَدُهُ مَجْلًا
بالفتح والتحريك و مُجُولًا آبله
گرفت و شوخ بست دست او از کار
• و مَجِلَت الحافِرُ سم ور خسته
بسنگ به شد و شوخ بست و سخت
گردید • او المجل ان یکون
بین الجلد واللحم ماءٌ
(اِمْجَال) آبله آمدن و شوخ بستن
دست از کار و شوخ گرفتن و آبله

نا کردن کار دست را لازم و متعد
م ج ان (مَاجِن) مرد شوخ
چشم بی باک در قول و فعل گویند
درشت و سخت اند و مُجَّان کرنه جمع
(مِجَن) بالکسر و شد النون سپر
و ذکر فی ج ن ن
(مَجَّان) کشاد و رایگان یقال
لفذه مَجَّانًا ای بلا بدل وهو
فعّال لانه منصرف و آب بسیار فراخ
بسیار و بسنده هر چیزی
(مَجَّانة) بالفتح و شد النون
شهری است با فریقیه
(مُمَاجِن) شتر ماده که گشن
بسیار بر جهد بر وی و بار نگیرد
(مَجنون) بالفتح دولاب
چرخ دلو بزرگ که بر آن آب کشند
و منه (منجنين) مثله فی الكل
مَنَاجِين جمع
(ن) مَجَنَ مُجُونًا سخت درشت
گردید • و مَجَنَ مُجُونًا و مَجَانَةً
ککرامة و مُجْنًا) بالضم بی باک
گردید و شوخ چشم شد
(طریق مُمْتَجِن) کمعظم راه دراز
م ح ت (مَحْت) بالفتح صلب
سخت از هر چیز و روز گرم و ده ... مند
یا تیز خاطر مُحُوت و مُحَتَاء کالعراء
جمع و خالص ملی آمیغ • و نیز
مَحَت) خشمناک گردان والفعل
من فتح یقال لا مَحْتَنَّك ای لا
ملأتك غضبا
(ك) مَحُت محاتة) سخت
گردید • مَحَتَ يومُنا) سخت
گرم شد روز

م ج (مجاج) کشاب نام پسر
مالک بن عوف نصری و اسب
ابی جهل بن هشام
و عقبه مجمج کصبور پشته و ...
(ف) مَجَّ اللحم مجًّا) بالفتح باز
کرد گوشت را • و مَجَّ الحبل بالید
سیح تا نرم گردد • و نیز مجج)
گاییدن و دروغ گفتن و دروغ
زدن و بسودن چیزی را بچیزی
و پراکنده کردن باد خاک را از زمین
یقال الريح تمجّ الارض اذا تذهب
بالتراب حتى تمحا و لم ... آدمطارا
(ماحجه مماحجة و محاجا)
بالکسر دیر داشت وام آن را و
تأخیر کرد
م ح ح (مَحّ) بالفتح جامه کهنه
(مُحّ) بالضم بی آمیغ از هر چیزی
و زرده تخم مرغ مُحّة بالتاء مثله
یا هر چه که در میان بیضه باشد
(مَحَاح) کسحاب زمین که گیاه شود
در آن کم باشد
(مِحَاح) کغراب گرسنگی
(امحّ) فربه تندار
(مَحّاح) کشتان نیک دروغ گوی
و آنکه سخن دل خوش کند کسی را و لیس
(مَحْمَح) کجعفر مرد چست سبک
روح و زفت دشوار خوی مِحْماح
بالفتح مثله فیهما • و نیز محماح مبنیة
علی الکسر کلمه ایست که اشعار بر فنای
چیزی و انقطاع آن میکند
(ض ن) مَحَّ الثوب مَحًّا) بالفتح
و محاحة و مُحُوحًا کهنه گردید جامه
(ض) فلانًا) خاس گرد و ... را

(انمحاج) کهنه شدن جامه
(تمحمج) جای گرفتن و فرود آمدن
و نزدیک نهادن رسیدن زن
م ح ر (محارة) بالفتح مذکورست
در ح ر
م ح ز (ماحوز) نوعی از شاسپرم
و اگر امر فتماخوز فی مومباخوز
نیز گویند و مذکورست در خ ر ش
(ف) محز الجاریه محزا و
محازا بفتحها گائیدا آنرا + و نیز
محز مشت بر سینه زدن یا محز بجو
لغز و لقن و محز و بحز و لکز و لکد و
وهز و لقز و لعز با هم اخوات
و مترادف اند
م ح س (المحس) بالفتح پوست
پیرایه ماهر و زیرک
(ف) محس الجلد محسا بالفتح
برست بالید پوست را و پیراست
م ح ش (محش) بالفتح سخت
گائیدن و نیک خوردن و تراشیدن
پوست را و پوست برکندن از گوشت
و مجروح کردن یقال محشه الشئ
ای محه و کذا ادیت بی غارة
فمحشتنی ای محجتنی و کندن
توجه زمین و جزآن را و سوختن آتش
پوست را + و نیز محش سوزش
والفعل من فتح
(محاش) کسحاب آخریان و کالا
و رخت خانه
(محاش) کالکتاب گروه که از
قبیله فراهم آیند و نزدیک آتش
باهم سوگند خورند و پیمان نمایند
(محاش) کغراب سوخته و بیان

(ماحش) مردی بسیار خوار چنانکه
شکمش بزرگ گردد و بلند برآید و
سوزنده
(محش) کمحسن سوزنده
(سنة محشة) خشک سال که
بسوزد هر چیزی را
(انمحاش) سوختن گرما و آتش
چیزی را
(امتحاش) سوخته شدن
م ح ص (فرس محص) بالفتح
اسپ توانا استوار اندام
(رجل محص) کلتف سن رسیده
برافتاده نرم و سست شده
(محیص) کامیر نیزه جلا داده
و شتر استوار خلقت هموار اندام
(المحص) مرد عذر خویش از جانب
صادق باشد یا از طرف کاذب
(محاص) کشداد درخشان از برق
و سراب والدقیقة المحاص دشت
که در آن بکوشش تمام راه روند
(ممحوص) نیزه جلا داده و شتر
استوار خلقت هموار اندام + و
رجل ممحوص القوائم مرد که
پایش از سستی و علت پاک باشد
(ف) محص الذهب بالنار
محصا بالفتح خالص کرد زر را
بگداز + و محص منی گریخت
از من + و نیز محص دویدن او
و پای زدن مذبوح و پای بر زمین
زدن و سرگین انداختن و درخشیدن
سراب و برق و جلا دادن نیزه را
و کوشیدن در رفتن
(انمحاص) برشدن از بیماری

و برآمدن آفتاب از کسوف و روشن شدن آن
(فرس ممحص) کمعظم اسپ
درشت خلقت استوار اندام
(تمحیص) آزمودن و کم کردن
و پاکیزه نمودن گوشت اسپ
(امتحاص) برآمدن آفتاب
از کسوف و روشن شدن آن و
درگذشتن چیزی و فوت شدن آن
و فرونشستن آماس
م ح ض (محض) بالفتح شیر
خالص بی آب
(محاض) کالکتاب جمع + و فضة
محض سیم بی آمیغ یستوی فیه الذکر
والانثی والجمع وان شئت اثنت
وثنیت وجمعت فقلت فضة محضة
(محضلة) دهی است بیمامه و هی
یلحف آرة میان حرمین شریفین
محف کلتف مرد آزمند و حریص شیر خالص
(ماحض) خداوند شیر خالص +
رجل ماحض مرد آزمند شیر خالص
(امحوضة) کاعجوبة پند خالص
از غرض و از تهمت
(رجل ممحوض النسب) مرد خالص
گوهر ممحوض الحسب کذلک
(فضة ممحوضة) سیم بی آمیغ
(ان) محضه شیر خالص خورانید
اورا + و نیز محض خالص کردن
دوستی و نیکخواهی را و خداوند
شیر خالص شدن
(س) محض محضا محرکة شیر
خالص خورد
(ک) محض محوضة خالص
نسب گردید

(امحاض) شیر خالص خورانیدن
کسی را و دوستی کردن یقال امحضه
الودّ اذا اخلصه و راست گفتن
سخن خداوند شیر خالص شدن
وهو الاکثر
(امتحاض) شیر خالص خوردن
(ممتحاض) شیر خالص جستن
م ح ط (محط) بالفتح آب بینی
(عام ماحط) سال کم باران
(تمحیط) بانگشتان در دست و
هموار کردن زه کمان را
(امتحاط) دویدن شتر و شمشیر
کشیدن و برکشیدن نیزه
م ح ق (محق) بالفتح باطل
و ناچیز گردانیدن و محو و پاک کردن
و کاهیدن و برکت چیزی ربودن
یقال محق الله الشیء ای ذهب
ببرکته منه قوله تعالی یمحق الله
الربوا و یربی الصدقات و سوختن
گرما چیزی را والفعل من فتح
(نصل محیق) کاسه پیکان باریک
تیز
(محاق) مثلثة آخر ماه یا شب
اخیر ماه یا آخر ماه که قمر در آن پنهان
باشد نه بامداد نه شبانگاه آن
بنظر آید یعنی لانه طلع مع الشمس
فمحقته
(یوم ماحق) روز سخت گرم و
ماحق الصیف سخت گرمی تا
بستان یقال جئته فی ماحق الصیف
(امحق الله الشیء) ربود برکت
آن را لغة فی محق الله الشیء
و نیز (امحاق) کاستن ماه

(محاق) و نیست شدن.
(تمحیق) پاک کردن و تحمیق
گردانیدن کسی را و ذلک انهم
فی الجاهلیة اذا کان یوم المحاق
بدر الرجل الی ماء الرجل اذا غاب
عنه فینزل علیه و یسقی به ماله
فاذا اطلع کان ربه الاول الحق
به فلذلک یدعی المحیق کامیر
(تمحق) محو و پاک شدن و کاستن
و سوخته شدن
(امتحاق) پاک شدن (امحاق)
بشد السیم کذلک و از گرمی سوخته
شدن چیزی و کاهیدن
م ح ک (محک) لجوج ستیهنده
(محکان) لنگران ستیهنده و
دشوارخوی و نام مردی
(ف) محک محکا بالفتح
ستیهید
(امحاک) خشمناک شدن
(مماحک) ستیهنده و در خصومت
کننده
(مماحکة) باهم ستیهیدن
(تماحک) باهم ستیهیدن و
خصومت کردن
(متمحک) الفاعل ستیهنده
(تمحک) ستیهیدن
(رجل متمحک فی الغضب)
مرد خشمناک ستیهنده
(امتحاک) خشمگین شدن و ستیهیدن
م ح ل (محل) بالفتح مکر و کید
و فریب و مکر و خشک سال و استادگی
باران و سختی و تنگی + و ارض محل
و محلة ایضا زمین قحط رسیده

(و رجل محل) مرد بی خیر و بی فایده
(محل) گفتن آنچه برانند او را
چند آنچه درمانده گردد.
(محال) کسحاب چرخ دلو بزرگ و بنوعی افزود
(محالة) بالتاء چرخ دلو بزرگ و مهره
پشت شتر محال جمع محل ککتب جمع
انجمع چوب که بر آن گل کاران قرار
گیرند در وقت گلکاری
(محال) ککتاب مکر و فریب توانائی
و رنج و عذاب دشمنی و انتقام و قوت
و سختی و هلاکی
(ارض محول) کصبور زمین قحط
رسیده + و نیز محول ساعی و نمام
(ماحل) ساعی فی الدعلو و لا
تجعله ماحلا مصدقا + و بلد
ماحل) شهر قحط رسیده زمان
ماحل) کذلک + و رایته ملحا
یعنی لاغر و متغیر اندام
(محلة) کمرحلة پوست بره شیر
خواره که در آن شیر نهند
(ارض ممحال) زمین قحط زده
(ث ف) محلت الارض محلا)
بالفتح خشک سال رسید آن را و قحط زده شد
(ن س ل) محل به محلا) بالفتح و
محالا کسحاب سعایت کرد بسلطان و
رنج داد او را بسعایت
(ارض ممحل) کمحسن زمین خشک سال
رسیده الارض ممحلة بالتاء کذلک
(امحال) خشک شدن شهر و زمین
فهو ماحل ممحل قلیلا و لا یقال
ممحل الا فی الشعر و خشک سال رسیدن
قوم
(متمحل) کمعظم جدا کرده شده و شیر

ترشی گرفته یا شیر که بر شیر خفته ریزند و خورند و نگذارند تا ترش گردد
(تمحیل) بیرو مند و توانا گردانیدن یقال محلنی یا فلان
(ململة مماحلة ومحالا) بالکسر دور آزمودند با هم تا ظاهر شود کدام روز آوردتر است + و نیز
مماحلة ومحال) باهم دشمنی نمودن و باهم فریفتن و مکر کردن و فریفتن و بدسگالیدن و بفریب خواستن و جستن کار را و پایان کاری نگریستن و خصومت کردن و دشمنی نمودن و هلاک کردن
(تمحل) مکر نمودن و فریفتن یقال تمحل له) و تکلف نمود اخ حق کسی
(متماحل) الفاعل یا از مضطرب خلقت از شتر و مردم و خانه دور ازخانها و مرد متغیر اندام یقال رأيته متماحلا ای متغیر البالان و فی حدیث علی کرم الله وجهه ان من ورائكم امورا متماحلة ای فتنا یطول شرها وامرها + وسبسب متماحل) بیابان دراز و بی پایان
م ح ن (محنة) بالکسر آزمایش و بلا محن کعنب جمع
(محن) محرکة نرم از هر چیزی و بیخ دیدگی یا درماندگی از همه و نیز تنبع از چیزها
(ف) محنه محنا) بالفتح زد او را و آزمود + ومحن الثوب) بخشید ازو پوشیده کهنه ساخت آن را + وما محنتی شیئا ای ما مخفی علی القلب یعنی نداد مرا چیزی و
نیز (محن) کاهیدن و گل و خاک چاه برآوردن و پاک کردن و نرم گردانیدن چرم را یا برکندن پوست + و نیز
محونة) کاهانیدن و کم کردن
(تمحین) نرم گردانیدن یا برکندن پوست را
(امتحان) آزمودن و نگریستن و تامل کردن در قولی و اندیشیدن پایان کار و جز آن و روشن و گشاده کردن یقال امتحن الله قلوبهم ای شرحها و وسعها
م ح و (محو) بالفتح سیاهی که در ماه دیده میشود
(محوة) باران که دور کند خشک سال را و نا پدید گرداند آن را و نیک عاره ساعت و معرفة ممنوعة و نام باد پس پشت یا شمال بدان جهت که ابر را ابرد و محو کند و موضعی است و یقال ترکت الارض محوة واحدة اذا طبقها المطر
(ماحی) نبی صلی الله علیه وسلم بدان جهت که الله تعالی محو کرد کفر را بوسیلت ذات آنحضرت صلی الله علیه وسلم و نام کرشر فها الله
(ممحاة) بالکسر لته پاره که بدان منی و جز آن پاک کنند
(ن س) محا محوا) بالفتح پاک کرد نبشته و نقش و جز آن را ممحو نعت است از آن + و محا هو پاک گردید لازم متعد
(امحاء) بتشدید المیم پاک گردیدن انمحاء علی الاصل مثله انمحاء علی الانفعال قلیلا کذا لک یقال
ممحية فاقو وهي لغة وامحيت قبيحة
م ح ی (من ض) محی محیا) پاک گردانید نبشته و نقش و جز آن را ممحی ماحی نعت است از آن قال الکسائی ان محیت الشی
(امحاء) سوده شدن و پاک گردیدن
م ح ج (ف) مجح الدلو مجحا) یعنی جنبانید دلو را در چاه تا پر گردد و مجح المرأة) گائید آن را
(تمجج) آب جنبانیدن بدلو و جز آن
م خ خ (مخ) بالضم نرمی فروشتگی
(مخ) بالضم مغز استخوان و مغز سرو پیه چشم و خالص و میانه هر چیزی مخاخ کتاب و مخخة کعنبة جمع و اسی است
(مخة) بالهاء مغز استخوان و هو اخص من المخ و فی المثل شر ما یجیئک الی مخة عرقوب ای یلجئک
(عظم ممخ) کامیر استخوان با مغز
(شاة مخیخة) بالهاء گوسپند فربه مع استخوان پر مغز
(مخاخة) کثمامة مغز استخوان که بمکیدن برآید
(ابل مخاخ) شتران برگزیده
(امر ممخ) کمقر بالضم کار عمده و بزرگ
(شاة ممخة) گوسپند فربه پر مغز استخوان و فی المثل بین الممخة والعجفاء یضرب للامر المتوسط بین الامرین
(امخاخ) با مغز شدن استخوان و فربه گردیدن گوسپند و تر گشتن چوب و روان گردیدن آب در آن و پر مغز شدن دانه کشت
(تمخیخ) برآوردن مغز از استخوان

(تمخخ) مغز از استخوان بر آوردن
(انتخاخ) بیرون آمدن مغز از
استخوان
م خ د (مخدّة) بحرکة یارسی گری
م خ ر (نبات مخر) بالفتح ابرهای
بهاری سپید.
(مخرة) بالکسر تیز و کند
(مخرة) مثلثة چیزی برگزیده
(مخیر) کامیر شیر آب آمیخته
(ماخر) کشتی که وقت رفتن بانگ
کند یا کشتی که بشگافد آب را بسینه
خود یا کشتی که وقت باد پیش
آید و پیش رود و مواخر جمع منه قوله
تعالی مواخر فیه ای جواری فیه
(مخری) کسکری رود باری است
بجا نیسیار ده و بسیار قلعه
(ماخور) خرابات و خرابات نشین
و انکه بسوی خرابات برد معرب
می خواه یا لغت عربی است مشتق
از مخرت السفینة بدان جهت که
مردم آمد و رفت می نمایند مواخر
و مواخیر جمع
(یخور) و بضم التحتیة مرد دراز بالا و
گردن دراز
(ف) مخرت السفینة مخرا
بالفتح و مخورا روان شد کشتی
یا پیش آمد باد را در عین روانی
شگافت آب را و بانگ کرد + و
مخر السابح) آب را بدو دست
شگافت شناور و مخر الخوذ
الثقب سائیده فراخ کرد تیر چرخ
سوراخ بکمه ساه و نیز مخر آب رها
کردن بر زمین تا نکو گردد و نیکو شدن

زمین از آب رها کرده و بهترین چیت
خانه گرفتن و بجائیدن بسیاری
شیر ناقه را یعنی ناقه بسیار بود پس
نیک دوشیدند آنرا پس از آن و
بیخ و تعب رسیده شد
(تمخر) با بر باد ایستادن و پشت
بسوی باد کردن منه الحدیث
اذا اراد احدکم البول فلیتمخر
الریح و فی لفظ استمخروا الریح
ای اجعلوا ظهورکم الی
الریح کانه اذا ولاها شقها
بظهره فاخذت عن یمینه و
یساره و قد یکون استقبالها تمخرا
غیر انه فی الحدیث استدبار
(امتخار) برگزیدن از هر چیزی
نیکو آنرا و بر آوردن مغز از استخوان
و برابر باد ایستادن اسپ و شتر تا راحت گیرد
(استمخار) برابر باد ایستادن جهت آسایش
م خ س (تمخس) بسیار جنبیت
م خ ش (تمخش) بسیار جنبیدن
م خ ص (مخیص) کامیر دوغ
و شیر دسکه بر گرفته و موضعی است
نزدیک مدینه
(مخاض) بالفتح شتران آبستن
یا شتران آبستن ده ماهه لا واحد
لها من لفظها و واحدها خلفة
نادر و شتر ماده کان گشتن گذشته و ایشان
چندانکه از ضراب باز مانند جمع بلا واحد
و ابن مخاض شتر بچه که مادرش گشنی
یافته باشد بنت مخاض و ابنة مخاض
مونث یا شتر بچه بسال دوم آمده بدان
جهت که مادرش لاحق بمخاض یا
بشتران آبستنی گردد اگرچه آبستن

نباشد یا شتر بچه که مادرش نحو آبستن
شده یا شتر لنگ که رد بود و بنات
مخاض جمع و قد یدخلها ال
و انما سمیت ابن مخاض فی السنة
الثانیة لانهم کانوا یحملون
الفحول علی الاناث ۰ و نیز مخاض
جوی است نزدیک معدن
(مخوض) کصبور گوسپند باردار
(ماخض) دردزه گرفته یا نزدیک
بزادن رسیده مواخض و مخض
کرکع جمع و گوسپند باردار
(امخاض) بالکسر شیر مادام که
در شیر زنه است اماخیض جمع
(ممخض) کمنبر مشک شیر
(ممخضة) کمکنسة شیر زنه یا
آوندکه در آن دوغ زنند
(ن ض ف) مخض اللبن مخضا
بالفتح مسکه بر آورد از آن و دوغ
زد اللبن مخوض دوغ مسکه
برگرفته لغت است از آن + و نیز
مخض جنبانیدن چیزی را و
جنبانیدن دلو در چاه و قد یمخض
بالبار و شقشقه بانگ کردن شتر
(ف س) مخضت المرأة و غیرها
مخاضا) بالفتح و الکسر درد زه
گرفت زن و جز آن را یا نزدیک
بزادن رسید مخضت مجهولا کذلک
(امخاض) بدوغ زدن رسید
شیر و خداوند مادگان درد زه گرفته
یا نزدیک بزادن رسیده شدن
و در شیر زنه جنبیدن شیر.
(تمخیض) درد زه گرفتن زن و
جز آن را

(تمخّض) جنبیدن شیر در مشک و دوغ زده شدن و درد زه گرفتن مادیان را و باردار شدن گوسپند و جز آن و فتنه زادن زمانه کانه من المخاض و جنبیدن بچه در شکم مادر
(امتخاض) مشبه زن جنبیدن شیر و بچه در شکم مادر
(مستمخض) للفاعل شیر در مشک شورنده

م خ ط (مخط) جامه کوتاه و خاکستر و تیر شتاب
(مخط) کلتف مهتر خوبند د امخاط جمع
(مخاط) کغراب آب بینی + ومخاط الشیطان) آنچه شبیه تار عنکبوت در نیم روز از بالا فرود آید یا آنچه بیننده هوا را در نیم روز نمایان شود یا آنچه نظر را بعد از دیدن آفتاب عارض گردد
(مخاطه) کثمامه سپستان مخیط کمحسد
(ماخط) آنکه آب در شیمه از بچه نوزاده دور کند
(ف ن) مخط الجمل به مخطا و مخوطا شافت و کشید و دراز کرد آن را + و نیز مخوط و مخط بیرون گذشتن تیر از نشانه و کشیدن کمان و شمشیر و جز آن و ستیهیدن کشن بر ناقه در ضراب و انداختن آب بینی را و پاک کردن ناتج آنچه بر بینی بچه نوزاده باشد از شیمه و آب و جز آن منه قولهم هذه الناقه مخطها

بنو فلان ای نجمت عندهم و ذلک ان الحوار اذا فارق الناقه مسح الناتج غرسه و ما علی انفه من السابیاء ثم قیل للناتج ماخط و شتاب سیر کردن و ماسفتن پسر پدر را
(امتخاط) در کمان کشیدن تیر را و سیر گذرانیدن تیر را از آنچه ... آید و بعدی بعض -
(تمخط) افشاندن و بردن آنچه ... باشد
(تمخّط) بینی افشاندن و سطربانه افشاندن و خیزان رفتن
(امتخاط) بینی افشاندن و از دست بودن ... کشیدن چیزی ... کشیدن

م خ ظ (ماخظه) بزور فرو خوابانیدن کشن ناقه را تا بر جهد بر وی
م خ ل (ماخل) گریزنده مثال ...
م خ ن (مخن) بالفتح مرد دراز بالا و آنکه قامتش مائل بکوتاهی و در وی خفت و سبکی باشد مخنه مونث از لغات اضداد است + و نیز مخن) کاویدن و کشیدن از چاه و بیرون آوردن خاک آن را و گرسیتن و پوست بر کندن والفعل من نصر
(ممخن) کمحسن مرد دراز بالا
(ماخوان) بضم الخاء ده‌ای است بمرو از آن ست قریه سعید بن عبدالرزاق
(طریق ممخن) کمعظم راه نیک پایمال کرده چندانکه نرم و سهل شده باشد

م خ ی (مخا) بالفتح شهری است بساحل دریای یمن
(امتخاء) شکایت کردن و عذر خواستن

(مخیته عن امر تعیبه) دور کردم او را از کار
(تمخیت منه) بیزار شدم از آن و کناره گزیدم + و تمخیت الیه) شکایت نمودم نزد وی و عذر خواستم

م د ج (مدنج) کقنفذ ماهی است دریائی و آن را مشق نیز نامند

م د ح (مدحا) بالکسر ستایش و آنچه بدان ستایند
(امدوحه) کاعجوبه ستایش و آنچه بدان ستایش کنند امادیح جمع
(مدیح) کامیر ستایش مدائح جمع
(ف) مدحه مدحا) بالفتح و مدحة بالکسر ستود آن را و منه المثل المدح الذبح
(ممدح) کمعظم نیک ستوده
(تمدیح) ستودن شدد للمبالغه
(تمدح) ستودن و تکلف نمودن در ستایش خود فخر کردن و بتکلف سیر نمودن خود را از آنچه که ندارد و فراخ و گشاده شدن زمین و تهیگاه یقال تمدحت خواصر الماشیة ای اتسعت
(تمادح) همدیگر را ستودن و منه المثل التمادح التذابح
(امتداح) ستودن و فراخ و گشاده گردیدن زمین و تهیگاه + امداح بشد المیم کذلک فیهما

م د خ (مدخ) بالفتح بزرگی تمام تر یاری دادن والفعل من فتح
(رجل مدوخ) کصبور مرد شکیبا
(مدیخ) کامیر بزرگ و ارجمند مدخ کسکین مثل متخاء جمع
(مادخ) بزرگ و ارجمند

(مَدخ) بیفار مار رشتن ناقه
و بزرگ منشی کردن مردم و پر گوشت
و سنگ شدن شتر از فربهی
(مُتَمادِخ) بکسر الدال گرامی و
ارجمند و مرد شتاب کار
(تَمادُخ) نافرمانی کردن و سستی
و کاهلی نمودن و سپس ماندن از
کاری
(اِمتِداخ) بی فرمانی کردن

م د د (مَدّ) بالفتح آب خیز و توجه
مُدود جمع و برآمدگی روز افزونی
آب و وقد رمد البصر اندازه
منتهای نظر
(مَدَّة) بالفتح یکبار کشیدن یقال
مَدَدة التي مَدّة ای مرة
(مِدَّة) بالکسر ریم و زرد آب
گرد آمده در جراحت
(مُدّ) بالضم پیمانه است باندازه
و مد رطل نزد اهل عراق و یک و
ثلث رطل نزد اهل حجاز یا مقدار
پری دو دست مرد میانه چون هر دو
کف را پر کند و همین ست و به تسمیه
ان مهد التوبت قد جبت ذلك
فوجدته صحیحا امداد بالفتح
و مددة کقردة و مداد کلکتاب
جمع و قیل منه قوله تعالی سبحان الله
مداد کلماته و مدّ النبي صلی الله
علیه و سلم چهاریک صاع است
(مُدّة) بالضم پایان زمان و سکان
و هماز روشنا رو پاره سیاهی که بر
قلم چسبد و یفتح عند البعض
(مَدَد) مرکب بانی گری و اصل
نیابت و مدد الجیش) آنچه

بدان قوت دهند آن را از مال
در جال و سلاح و مانند آن
(مَدِید) کاسیر کشیده و دراز
یقال رجل مدید القامة مدّ کتب
جمع و گیاه و علف و بجر دیم از
بحور عروض و آبی که بر آن آرد یا
کنجد یا جو ریخته شتر را خورانند
و موضعی است نزدیک مکه و
(مَدِیدان) دو کوه است بر پشت
عارض یمامه که کوهی است
(مِداد) الکتاب سیاهی دوات
سرگین و روغن و جز آن که بدان
چراغ افروزند و دوی اندازند
و هل زیادت هر چیزی و منه فی
الحوض مثرآبان مدادهما الجنة
ای اکمدهما انهارها و شما و افزونی
منه سبحان مدد السموات ای
عددها و کثرتها و مانند و روشن و
راه و مداد قیس بازی است
(مادّة) افزونی پیوسته
(مِدّان) بالکسر آب سخت شور
(اِمِدّان) بالکسرتین آب سخت شور
و زهاب و نشد و للمیم و نخف الدال
(اُمدة) کاسنه تار رشته آفته
و مساک کرانه جامه چون بیافتن گیرند
(مَدْمَد) کفدفد جوی و آزرده بس

یا رسن
(اُمدُود) کعصفور خوی و عادت
(مَمدود) کشیده دراز
(ن) مدّ البعیر مدّا بالفتح
مید خورانید شتر را و نیز مدّ
بالفتح برآمدن دود سیاهی گرفتن
از دوات و گستردن و فراخ نمودن و

بلند نگریستن بچیزی و زمان و مهلت
و کشیدن و فزونی پیوسته یقال مدّ الله
فی عمره و مدّ له فی غیّه ای امهله
و طوّل له و سیاهی اندختن در
دوات و درنگ داشتن یقال مدّه
و به و یاری دادن یقال مدّ نهر
القوم اذا صار لهم مددا و سرگین کی
کردن و نیز مداد زمین او افزون
شدن جوی و افزون آن را و زینت
دادن و یعدی باللام
(مَدّ مَدّة) گریختن
(مِداد) مهلت و زمان دادن و
درنگ کردن از اجل معین و یاری
دادن لشکر را از غیر خود قال ابو
عبیدة اذا اکثر شیئا بنفسه قیل
مدّه و اذا اکثر بغیره قیل امدّه قال
تعالی انی ممدکم بالف و قال امددناهم
بفاکهة و یاری دادن و به فریاد
رسیدن کسی را و رسیدن کسی باشد
یا در بدی او و یقال فی الخیر امدّه
و فی الشر مدّه و بخشیدن سیاهی
در دوات کردن بقلم سیاهی دادن
کاتب را و ریم و زرد آب گرد آمدن
در زخم و درد چوب و عرق آب و تری گرفتن
شدن و مید خورانیدن شتر را
طرف ممدّه آخر کار بطابکشی شد لسیالنع
(تَمدید) کشیدن
(مادّة مُمادّة و مِدادا)
با کشیدن آن را و نیز مُمادّة
درنگ داشتن و ام را
(تَمدّد) کشیدن و کشیده شدن
یقال تمدد الرجل ای تمطی
(اِمتِداد) دراز کشیده شدن

(اِسْتِمْدَاد) یاری خواستن و سیاهی گرفتن از دوات
م د ر (مَدَر) محرکهٔ کلوخ یا گل پایان کل ست که ریگ نباشد در آن ده و شهر و شهرستان مَدَرَة باتاء یکی فی الکل و کلانی شکم و بهی ست بیمن + وَاَهْلُ الْمَدَر باشندگان ده و شهر فلان المَدَرِیّ
(مَدَرَة) باتاء کلوخ وبی خس من الـ... و جایی است تنگ و شوراب ... مرزی شعبه از نزدیک مکه بطرف یمن و یقال هذه مَدَرَتُکَ ای بلدتک او قریتک
(مَادِرِیَّة) منسوبا نیزها که سنانش استخوان باشد
(حِجَارَةُ مَدَار) کلتابه از ا تباع است
(مَادِر) لقب مخارف فرومایه ناکس از بنی هلال بن مالک بن صعصعه سقی ابله فبقی فی الحوض قلیل فسلح فیه و مدر الحوض به و نام مردی بخیل منه المثل ابخل من مادر
(اَمْدَر) ریح زننده در جامه یا بسیار پلیدی اندازنده عاجز که حبس آنرا نتواند و مردی خفته و تیره رنگ و مرد تهیگاه برآمده و مرد آلاینده پهلوی خود را بخاک و کفتار تیره رنگ یا کفتار که بر اندامش لکها از سرگین آن باشد یا کفتار کلان شکم و منه قولهم ما الضبعان الامدر من الانسان باغدر یعنی از بعض الانسان شر من الضبعان
(مَدْ وَلو) کصحرا زن کلان شکم و کفتار و آبی است بنجد مر بنی عقیل
رابه و بنو مَدْرَاء باشندگان شهر
(ثَنِيَّةُ مِدْرَان) بالکسر یکی از مساجد نبی است صلی الله علیه وسلم
(مَدْرِیٰ) بجمزی کوهی است از کوهای نعمان
(اَمْدَرَت) بقعده جای کلوخ گرفتن و جای نیکو خاک و جای که کلوخهای خوب باشد و بکسر المیم
(ن) مَدَرَ المَکَان گل اندود کردن او + و مَدَرَ الحَوض بکلوخ فرا ز کرد سوراخ و درز شکنهای آنرا
(س) مَدِرَ مَدَرًا محرکهٔ کلان شکم گردید
(مُمَدَّر) کمعظم شتر فربه مُمَدَّرَة مؤنث
(تَمْدِیر) گل اندودن مکان و پیدان
(اِمْتِدَاد) کلوخ گرفتن
م د س (مَدْس) بالفتح مالیدن پوست و جزآن والفعل من نصر
م د ش (مَدْش) بالفتح کم خوردن و کم دادن مَدُوش بالفتح مثله و یقال ما مَدَشْتُ مِنْهُ مَدْشًا و مدوشا و مامدشنی ای ما اعطانی والفعل من نصر
(مَدْشَة) بالفتح سبکی یقال فی لحمه مدشة
(مَدَش) محرکهٔ سست شدن بینایی و تاریک گردن چشم از گرسنگی یا از گرمی و فروهشته شدن پی دست و کم گوشت گردیدن دست یا باریک گشتن آن یا سبک و چست گردیدن مع حسن سیر اَمْدَش و مدشاء نعت ست ازان یقال
رجل امدش و ناقة مدشاء و در خوردن شکم بند و سستی از سستی و سرخی و وتخنگی در رخسار والفعل من سمع
(اَمْدَش) لاغر و مرد کم خرد
رجل مَدَّاشُ الیَدِ کشاده مرد دست
(اِمْدَاش) دادن
(تَمْدِیش) اندک دادن
(اِمْتِدَاش) گرفتن یا ربودن
م د ع (مَدْعَاة) بالفتح ناحیه که از فراز آید بدان آب برگیرند
(مَادَعِیّ) بالفتح و شد الیاء مرد متهم در نسب قیل انه منسوب الی المدعاة او من الدعوة فی النسب علی لغة من یقال دعیت فی دعوت
(مِدْعَ) کعنب قلعه ست بیمن
(مَیْدَع) کحیدر ماهی است دریای کوچک
(مَبْدَعَان) بالفتح موضعی ست
م د ق (ن) مَدَقَ الصَّخْرَ مَدْقًا بالفتح شکست سنگ را
م د ق س (مِدَقْس) کسبطر ابریشم
م د ل (مَدْل) بالفتح مرد فرومایه و شیر خفته
(مِدْل) بالکسر مرد باریک اندام کم گوشت
(مَدَل) محرکهٔ نام پادشاهی از حمیر
(مَدَالَة) کسحابه جایی است
(مِدْلَاعَة) بالکسر ممدود ... ست شرقی نجران
(مَدْلِین) بالفتح قلعه ست باندلس
(تَمَدُّل) دستار بر سر و منديل بر تن پیچیدن یقال تمدل بالمنديل وهی لغة فی تندل

م د ل ج (مَدْلَج) بضم زاده سور یا زنند
م د ن (مَدَن) بالتحریک اقامت کردن بموضعی
(مَدِینَة) کشتی شهر و قلعه و شهر
میان ... زمین مدائن و مدن
کتب و مدن بالضم جمع
وهی فعیلة و قیل انه مفعلة من
دنت ای ملکت و قیل مدائن
مهموزة اذا کانت فعیلة من
مدن بالمکان و غیر مهموز اذا
کانت مفعلة من دین ای ملک کما لا
یهمز معایش نام حده شهر و نام شهر
رسول الله است صلی الله علیه وسلم و
نسبت بوی مدنی محرکه است و
بسوی مدینه منصور و اصفهان و
جز آن مدینی یا مردم مدنی محرکه
و وحوش و طیور و طیور و جز آن مدینی
ابن مدینتها دانای حقیقت کار
و کنه آن و دلیل وادی یقال
انا ابن مدینتها
(مدائن) شهر کسری نزدیک
بغداد بدان جهت که کلان ترین
شهرهاست مدائن نام منسوب بوی
(مَدَان) کسیاب نام بتی
(مَیدَان) کسران دشت مذکور
ست در م ی د
(مَدْیَن) بکسر یه نام شعیب علیه السلام
(ن) مَدَنَ مُدُونًا بجایی سید شد
بجایی و مقیم شد و منه ... ماتت
و مَدَّنَ المدینة در آمد در آن
(تمدین) شهر گردانیدن یقال
مدّن المدائن ما جعت و مقیم
گردیدن بجایی
(تَمَدُّن) بانتهای ... شدن

م د ه (مَدْه) بالضم ستودن فعل
من فتح
(مادَه) ستایش گرمد کرکع جمع
(تَمَدُّه) ستودن و تکلف کردن
در ستایش خویش
م د ی (مُدْی) بالضم پیمانه است مر
شامیان و مصریان را جمعه امداء جمع
(مُدْیَة) مثلثة و شنه مدی مثلثة
للمیم و فتح الدال و مدیات جمع
و قبضه کمان + و مُدَیَّة) بالضم
پایان و غایت چیزی
(مَدَی) بفتح پایان چیزی نهایت
آن + و مدی البصر منتهای
نگاه یقال قطعة ارض قدر مدی
البصر ای منتهاه چیز لا ده + و
ابن مدی) رود باری است
(مَدِیّ) بمعنی آب که از حوض
روان گردد و پلید شود و حوض
که گرد آگرد وی از سنگ نگرفته
باشد و آب را به چاه آمدیه جمع
(مِیدَ اَبِیه) کسحابه موضع است
(آمْدَی العرب) کاحمد بزرگ
ترین و اعلا و ابعد ترین آنها در
عزت و مرتبه و بزرگی
(مِیدَی) بالکسر غایت و بعد
(مِیدَاء) بالکسر ممدود ا پیشا پیش
مقابل یقال داره مِیداء داره
ای حذاءه
(امداء) کلان سال شدن شیر
بسیار نوشیدن و پر کردن جهت کسی
(مُمادیا و مُمَادَاة) پر کردن یقال
مادیته اذا املیت له
(تمادی) ستیهیدن در چیزی

(متمادی) نعت است از آن
م ذ ج (تَمَذُّج) فراخ گردانیدن چیزی را
بیمار فرج
(تمذج) رسیدن خربزه و بو غسیدن
آوندو لاسیدن چیزی و فراخ گردیدن
آن
م ذ ح (مَذَح) بحرکت انگبین گل آمار
دشتی + و نیز مذح بهم سودن دو ران
در رفتن یا گفتن مابین دو بن ران و
دو سرین و شکافته گردیدن غایه
بسودن چیزی و الفعل من سمع
(امذح) آنکه در رفتن سر دوران اش
بهم ساید و بد بوی و گنده + و ما
امذح ریحه) چه گنده بوی است آن
(تمذح) کیدن و آماسیدن و
برآمدن تهیگاه از سیری
م ذ ح ج (مَذْحِج) بکسر جیم پدر
قبیله است از یمن و قد مر فی ذ ح ج
م ذ ذ (مَذِیذ) کامیر دروغگوی
(مَذْمَذَة) دروغ گفتن
(مَذْمَاذِیّ) بالفتح منسوب بزیرک
خوش طبع
(مَذْمَاذ) بالفتح نیک بانگ فریاد کن
(مَاذِیذ) کقندیل سخت دروغگوی
م ذ ر (تفرقوا شذر مذر) محرکتان
اتباع است یعنی رفتند و پریشان شدند
(مَذِرَة) کفرحه بیضه گنده و تباه
یقال دایت بیضة مذرة مذرت
کذلک نفسی ای خبثت و زن پلید
(مذار) کسحاب شهری است میان
واسط و بصره
(امراة مِذْار) بالکسر زن بسیار چین
(امذار) بسیار گنده بسیار خوانده
(س) مَذِرَت الهیضة مذارا

موی گنده وتباه گردید یعنی
ونیز مذر شوریدن وتباه شدن
نفس ومعده وتباه گشتن گردگان
(امذار) گنده گردانیدن بیضه را
(تمذیر) پراگنده نمودن
(تمذر) تباه شدن گردکان و
شوریدن دل وپراگنده شدن
وپاره پاره کردن شیء
م ذ ر ق (مذرق به) انداخت آنرا
م ذ ع (امذاع) کشداد دروغ
گوی ومرد بی وفا وآنکه حفظ غیب
نکند ورازی را نتواند نگاه داشت
وپیوسته گردد یعنی که بجای مقیم
نشود ومنه ظل مذاع یعنی سایه
پیوسته گردنده وآنکه منی یا بول
او پیش از تقش برآید
(مذعی) بالکسر مقصوراً آبی است
مر بنی جعفر را
(ف) مذع له مذعاً ومذعة
بفتحها ما گفت باوی بعض خبر را
وپنهان داشت بعض را ومذع
ببوله کمیز انداخت ونیز مذع
سوگند خوردن وروان شدن
چشمه در سر کوه
م ذ ق (مذیق) کامیر شیر آب آمیخته
(مذاق) کشداد دوست با طمع
غیر خالص
(ممذوق) شیر آب آمیخته
(ن) مذق اللبن مذقاً بالفتح
آب آمیخت شیر را ومذق الود
خالص نکرد دوستی را وآمیخت
دوستی را با طمع
(مماذق) الفاعل دوست با طمع

غیر خالص
(امتذاق) آب آمیخته شدن شیر
(امذاق) آب آمیخته گردیدن شیر
م ذ ق ر (تمذقر) برگردیدن ...
(ممذقر) جغرات که بریده شدن
گیرد یعنی درآوند پاره پاره نماید و
چون جنبانند هموار گردد و مرد
آمیخته نسب
(امذقرار) بهم جدا وبریده شدن
شیر خفته یقال امذقر اللبن اذا
انقطع ویقال ایضاً اذمقر بتقدیم
الذال والمیم وبآب آمیخته گردیدن
شیر وخون منه حدیث ابن
خباب حین قتله الخوارج علی
شاطی نهر فسال فی الماء فما امذقر
ترای ما اختلط بالماء
م ذ ل (رجل مذل النفس) بالفتح
جوانمرد ... وکذا امذال الید
(مذل) بالکسر مرد خرد جثه کم
گوشت لغة فی المذل بالمهملة
(مذل) ککتف مرد تنگدل و
بستوه آمده وبی آرام وفاش کننده
راز کسی ودهنده وآنکه خود را باز
تواند داشت وسست
(ماذل) سست وآن که ترک
چیزی راضی وخوش باشد
(مذیل) کامیر بسیار تفته وبیقرار
وسست وفاش کننده راز ونرم آهن
(رجل مذلی) بالکسر والقصر
مردان بی آرام وتفته درون
(مذال) کشداد مرد بسیار مذی
وسست که بستری را که بران هم خوابه
اش باشد بی قراری وبی آرامی

نموده تنگ دهد تا دیگری بادست باشد
(ممذل) کمنبر زن جلب بی غیرت
(س) مذل مذلاً بالفتح بستوه
آمد وبی آرام گردید وتنگدل شد
(ن س ك) مذل بسره مذالة بالفتح
بستوه آمد از نگاه داشت راز وی
وفاش کرد آن را ومذلت نفسه
بالشیء جوانمردی کرد بآن چیز
ومذلت رجله بخواب شد پای
وی وسست گردیده ونیز مذل
سستی وفروهشتگی هر چه باشد
(امذال) خفتن پای وسست
شدن
(امذلال) سست وفروهشته
شدن وسستی اندام وجزآن
(ممذئل) کمقشعر مرد درشت
خوی شوریده دل تباه عقل
م ذ ی (مذی) بالفتح آب مرد که
وقت ملاعبت برآید وآب که از دماغ
کاریز خوش بدرود
(مذیة) بالفتح زن
(مذی) یعنی آب مرد که وقت
ملاعبت وتقبیل برآید مذی
ساکنة الیاء منه
(مذیة) لغة زن مذیات
ومذیة ککتاب جمع ونام مادر شاعری
است یعنی بها
(ماذی) انگبین سپید وصلاح
آهنی هر چه باشد
(ماذیة) می آسان فروشونده
وزره نرم یازره سپید
(ماذیات) بفتح ذال [illegible]
وآب رابها وآنچه برکناره آب [illegible]

و بیدیار بچیر امون جو بها خرد
(مَذّاء) گشد ادمرد بسیار منی و
منه حدیث علی رضی الله
کرم الله وجهه کنت رجلا مذاءً
فسالت النبی صلی الله علیه وسلم
فقال توضاء واغسله
(ض) مَذَی الفرس مَذیاً)
بالفتح بچراگاه گذاشت آنرا + و
مَذَی الرجل مذی آورد مرد
ویقال کل ذکر یمذی وکل انثی
تقذی
(اِمذاء) جلبی کردن و افزونی
کردن در آمیختن آب بشراب ومذی
آوردن مرد و بچراگاه گذاشتن اسپ
را ویقال امذ بعنان فرسك)
یعنی بگذار آنرا
(تمذیة) بچراگاه گذاشتن اسپ را
(مُماذاة ومِذاء) بالکسر ملاعبت
کردن بایکدیگر کرمذی آورد وقال
ابوعبید هو ان یجمع الرجل بین
رجال ونساء یخلیهم یماذی بعضهم
بعضا و فی الحدیث الغیرة من الایمان
والمذاء من النفاق ونیز نرمی وسستی
کردن کذا قالوا وقوله مذاء علمه
فلعله من سهو الناسخ
م ر ء (مَرء) مثلثه مرد و همراه آن
سالمان و جمع آن بلفظ نیامده
و جمله مرؤن سماعا و گرگ مراة
مؤنث مرء بترک همزه کذلك
یقال هذه مرأة صالحة و مرة
صالحة بدون همزه و اصل بیان واللغة
حالی سلغت جائز باشد فتح را دائما
بعضیم ابن حذا نما ما اعراب ان و انما هو

اینها و سهر سهالت یقال هذا امرؤ
ورایت امرءاً و مررت بامرئ و هذه
امرأة مفتوحه الراء علی کل حال
و همزه در تصغیر بیفتد تقول مُرَیٌّ و
مُرَیئة مَرئیّ منسوب بمری و
کذلك النسبة الی امرئ القیس ان
شئت قلت امرئی + و نیز مرئی
نام شاعری
(مَرَاءَة) کثمرة گوارائی + طعام
بین المرأة) طعام خوش گوارا
و وهی استمراءان است بشام مرئ
(مَرِیء) کامیر گلوی سرخ مردم
و گوسپند و جز آن و آن سرمعده و شکنبه
است چسپیده بحلقوم امریئة و مُرُوء
ککتب جمع + و نیز مری) مرد بامروت
و مردی + وطعام مری گوارنده
وکلاء مریء گیاه گوارنده
(ارض مریئة) کسفینة زمین خوش هوا
(مَرأة) بمد الهمزة نام مآرب که
موضعی است
(ن) مَرَاءَ مَرءاً) بالفتح خورد و گوارا
(ك س ف) مرؤ الطعام مَرَاءَة)
ککرامه گوارا شد + و مَنَأنی
و مَرأنی) گوارا شد مرا طعام هذا
فی اتباع هنأنی فاذا افرد تها
قلت امرأنی بالالف
(ك) مَرُؤَ مُرُوءَة) صاحب مروت
و مردی شد و لك ان تشدد
فی مروة) و مرؤت الارض
مراءة) ککرامة خوش هوا گردید زمین
(س) مَرِیَ مَرأً) محرکة بازن آمیخت
در بیات یاد کلام + و مری الطعام
خوش گوارا یافت آن را

(طعام مُمری) کمحسن طعام خوش گوار
(استمراء) گوارا دیدن طعام
(تمری) مرؤت الطعام گفتن کسی را
(تمرؤ) بتکلف مروت کردن
ویقال فلان یتمرأ بنا) یعنی
مروت میطلبد بنقصان وعیب
(استمراء) خوش گوار یافتن طعام را
م ر ب (مآرب) کمنزل بلاد و شهر ملکه
آرلو
م ر ت (مَرت) بالفتح دشت بی علف
و گیاه ومن الاصمعی عن ابیه
قال قیل لاعرابی ما المرت قال التی
لایجف ثراها ولاینبت مرعاها
امرات و مروت جمع + ورجل مرت
مرد که بابروریش موی نباشد
(مَرَت) محرکة دهی است بافذربیجان
(مُرُوت) کصبور زمین پیوسته
نم که علف نرویاند
(مَرُوتَة) بالضم بی گیاهی زمین
اسم مصدر است
(مَرُّوت) کتنور رودبارے است
مر بنی حمان بن عبد العزی) را و آنرا
روزی است میان بنی قشیر و تمیم و
شهری است مر باهله یا کلیب را
(مارُوت) نام فرشته لغت عجمی
است یا مشتق از مروتة
(مَرمَریت) کزنجبیل بلا و سختی
(ارض مَمرُوتة) زمین که علف
نرویاند از بسیاری سے
(ض) مَرَتَه مَرتاً) بالفتح نرم و تابان
گردانید آنرا + و مرت الابل بکسو
گرد شتران را
م ر ت ج (مَرتج) بالضم مرداسنگ طبیر

بتصیغ مریج والوجہ ضم میمہ
لانہ معرّب مُرده
م ر ث (مَرَثَ) کنصر شکیبا
وبردبار بر خصومت ونزاع
(مِمْرَث) کمنبر شکیبا بر دشمنی
دشمنان وخصومت خصمان وبردبار
ممارث جمع
(ن) مَرَثَ الثمرَ مَرْثاً) بفتح تر نہاد
خرما را در آب وجز آن * ونیز مَرَث)
مالیدن وسودن چیزی را در آب
تا بگدازد وخاییدن انگشتان را
یقال مَرَثَ الصبی اصبعہ ای
لاکھا مرث الخبز کذلک وزد
(ن ض) مَرَثَ الودعَ مَرْثاً)
مکید مہرۀ ماهی گوش را * ومرث
فی الماء) تر نہاد در آب * ومَرِثَت
الناقۃ السمنۃ) مہربان نشد
ناقہ بر بچہ بجہت بوی بد عرق آن
(س) مَرِثَ مَرَثاً) محرکۃ بردبار شد
وشکیبا گردید بر خصومت دشمنان
(ارض مُمَرَّثَۃ) کمعظمۃ زمین
باران سست رسیده
(تَمَرَّثَ) مہربان ناشدن سپند
بر بچہ بسبب بوی بد عرق آن ریزه
ریزه کردن وشکستن
م ر ج (مَرْج) بالفتح چراگاه * ومرج
الخطباء) موضعی است بخراسان
* ومرج راهط بشام وآنرا روزی
است میان یمن وقیس غیلان * و
مرج القلعۃ بفتح لام منزلی است
بادیہ * ومرج الخلیج جایی در سواد
امصیصہ * ومرج الاطراحوت
نیز جایی دران * ومرج الدیباج
نزدیک آن * ومرج الصُفَّر بدمشق
ونیز مرج عذراء جایی دران * و
مرج فِرَیش باندلس * ومرج بنی
هُمَیم بمصر * ومرج ابن عبدة
بشرقی موصل * ومرج الضیازن
نزدیک رقۃ * ومرج عبد الواحد
بجزیره * ویوم المرج روز جنگ
مروان بن حکم * ونیز مَرْج) بچرا
گذاشتن ستور را ومنه تعالی مَرَجَ
البحرین یلتقیان یعنی گذاشت سر
دو دریا را بطوریکہ بدیگری نیامیخت
بلکہ گذشت وآمیختن والفعل من نصر
(مَرَج) محرکۃ شتران بر سر خود
بچرا گذاشتہ واحد وجمع درو یک
یکسان است وتباهی وتباه شدن و
نیز آرامی وجنبیدن خاتم در انگشت
وآمیختہ شدن ومضطرب وپریشان
گردیدن یقال مَرِجَ الدین والامر
یعنی مختلط ومضطرب گردید وفاسد
شد وانما یسکن مع الهرج فیقال
فیہ هَرْجٌ مَرْجٌ ای اختلاط واضطراب
والفعل من سمع
(اَمْرَیج) کامیر استخوانک سپید
اندرون سرون امرجۃ جمع *
وخوط مریج) شاخ در آمده در شاخہا
* وامر مریج) کار مختلط ومشتبہ
(مارج من نار) آتش بی دود
(مرجان) کسکران نوعی از شبہ
سرخ وآن شاخ درخت دریا
است سرد وخشک است ودرد وهو
مروارید خرد وتره است بهاری
مرجانۃ یکی ونیز سعید بن مرجانۃ
تابعی است ومرجانۃ نام مادر وی
وپدرش عبداللہ نام داشت
(ناقۃ مِمْراج) بالکسر ناقہ کہ بچہ
ناپختہ افکندن خوی کرده باشد
ورجل مِمْراج) مرد درهم آمیختہ
(امراج) گذاشتن یقال امرج
البحرین ای خلاهما بحیث یلتقیس
احدهما بالاخری وجنین مشیمۃ ونول
بستہ شده انداختن ناقہ وچرانیدن
ستور را وفالرون پیمان را
م ر ج ط (مَرْجِیطَۃ) بالفتح شہری است
بمغرب
م ر ج ل (مِرْجَل) کمنبر نوعی از
جامہ نگارین مراجل جمع قالو سیبویہ
سیمها من نفس الکلمۃ
م ر ح (مَرَح) بالفتح وبحرک سوراخ
دوز توشہ دان
(مِرْحَلَۃ) بالکسر انبار مویز وجز آن
(مَرِح) ککتف شادمان وفیرنده و
خرامنده مَرْحی سکری و
مراحی سکاری جمع
(مِرِّیح) کزبیر قلعہ است بمابین
مرنج قینقاع را
(مِراح) ککتاب شادمانی وفریدگی
وخرامش اسم مصدر است مشہبہ باهم معلل
(مَرُوح) کصبور شادمان ونشاط
آرد * وفرس مَرُوح) اسپ
شادمان خوش خرام * وقوس
مروح) کمان شادکن بیننده را بحسن
وخوبی خود یا کمان خوش تیر گذار
(مَرْحَی) کسکری کلمہ است کہ وقت
برهدف رسیدن تیر گویند ضد برحی نام
ناقہ عبداللہ بن الزبیر شاعر وجنگ وتیر انداز
وهو ملحوظ من لفظ المراح لان الاصل التشیق

(مریخ) کسکیت نیک شادمان و
فیرنده وخرامنده مثل سجین جمع
(مرجحیا) بعرکه مشدده الیاء و
تیر انداز و موشت است
(فوس ممنوح) کمنبر اسپ نیک
شادمان وخرامنده ممراح بالکسر
مثله + و نیز ممراح) زمین زود گیا
رویاننده و چشم بسیار اشک
(س مرج منغا) بعرکه
آرمنده گردیده + و نیز مَمَرَح نیک
شادمان شدن + فیره بودن وخرامنده
بنازش رفتن چشم و بجوش مدن آن
(مرحان) مجرکه شادی و شادمانی
وسستی و گی در روانی تمه چشم و تقبابی آن
(افراح) فیره و شادمان
کردانیدن یقال افرحه الکلام
کنوم ممرخ) ... علم ...
غربرو ... بار او ادیج ...
(تمریخ) پاک گردن شدم از
خاک بجوب بعد روغن مالیدن آن
پوست را آب برکندن توشه دان
تواز آسوده لنمایی در زید گرد و
بجنگ حقی
م رخ (مرخ) بالفتح درخت چوب آتش
زنه عنده المثل فی کل شجر نار واستمجد
المرخ والعفار فالعفار الزند وهو
الاعلی والمرخ الزندة وهو الاسفل
موضعی است
(مرخمان) بالفتح موضعی است
(مرخه) بالضم خورده خرمایان
خال یاخوشه آن مرخ کصرد جمع
(مریخ) محرکه جاری است + و
ذو مرخ وادی بحجاز

(مرخات) کمرات لشکرگاهی
است بدیار یمن
(مرخ) ککتف درخت نرم و نازک
و مرد بسیار روغن مالنده
(مریخ) کامیر سر بن درون سرزن
(مریخ) کزبیر نام اسپ حارث بن دلف
(ذو مراخ) کسحاب رودباری است
(مروخ) کصبور روغن و جز آن
که بر اندام مالند مرخ بکسر بکس.
(مراخ) روان و روان کنند و
(مارخلق) نام زنی کانت تحضرم
وجده و ناتس قرا فقیل بنزاحیاة
مارخة
(تو اقرخ) کاونرکه برودے
حکمت سپید و سرخ باشد
(مرخا) کصحرا ناقه تیز رو او شادمانی
(مرخ) ... کرک
(مریخ) کسکین مردارسنگ و
... وتیر دراز چهار پر و نام ستاره
فلک پنجم از ستارهای جنس و آن را
بهرام نیز گویند منحوس دوال بر
جنگ و خصومت و خونریزی و
ظلم است و درخت نرم و نازک
(ذو المریخ) موضعی است
(ف مرخ مرخا) بالفتح لاغر و فسوس
کرد + و مرخ جسده) مروخ مالید
بر اندام خود
(امراخ) تنگ گردانیدن خمیر را
(تمریخ) وعرغ کوآن مالیدن بچیز
م رخ د (امرخداد) نرم و فروهشته
شدن چیزی
م ر د (مرد) بالضم میوه اراک
تازه و تر و میوه رسیده آن

(مرودی) بالضم وشد الیاء چوب
که بدان کشتی رانند
(مرید) کامیر سرکش و در گذرنده
مرد کاوجمع وخرما در شیر تر نهاده
یا در آب یا شیر
(مرید) کزبیر موضعی است بمدینه
+ ومرید ذکال) وعبدالاول بن
مرید و بیعت نیست مریذ معتاد لنمد
(مراد) کسحاب کردان
(مراد) کغراب پدر قبیله از یمن
لانه تمرد واحمد بن مراد محدث
است و دیک تو ده است حذره
(مارد) سرکش و در گذرنده
مرده جمع و بلند و بر آمده اطرف
بینی کو معروف بعارض و حصنی است
بدومه الجندل والابلق تیماء قصدتها
الزباء فعجزت فقالت تمرد
مارد وعز الابلق و نام مردی
(ماردة) شهرستانی است بمغرب
(ماردون) قلعه است و دجالت
غیب و حزما بر دین گویند
(امرد) ساده رخ + وغصن
امرد) شاخ بی برگ + وفرس امرد
اسپ کرگرد اگر دسم او موی نباشد
(مرداء) کصحرا درخت نابان
رخسار زن که بر زانو و فرجش
موی نباشد و درخت بی برگ و
ریگستانی گسترده بی گیاه و مرادی جمع
تو ده است بجره دهی بنابلس تقصر
(ثنیة مرداد) یکسران بشته
است میان بنبوه و مدینه
(مریدة) کمریده دهی بجزیره
(مرّاد) کشداد کوکردن تمر العید جمع

(مَرِید) سکیت سخت متنبه و سرکش
(تمراد) بکسر الفوقیه خانه خرد جهت بیضه نهادن در اندرون کبوتر و ما از اسقفه بعضها فوق بعض فهو التماید
(ن) مَرَدَ الخبز مَرْدًا) بالفتح تر کردن نان را تا نرم شود + و نیز مَرد) سخت راندن و مرد کشتی راندن کشتی را و بریدن و طعن کردن در آبرو و ناموس کسی و پستان مالیدن کودک بدست یقال مرد الصبی ثدی امه
(ن ك) مرد مرودا و مرادة) کرامة متنبه و سرکش گردید یا از همه پیشگان سبقت برد + و مرد علی الشیء خوی گرفت بر آن و همیشگی ورزید
(س) مَرِدَ الغلام مردا) محرکة و مرودة بعد سادگی زنخ ریش بر آوردن خربانی ترنهاد و تشیر
(بناء ممرد) مصطلم بنای دراز
(تمرید) هموار و لغزان و درخشان ساختن بنا را و تمرید و ساختن جهت کبوتران تمراد بفتح التا مثله و غشودن و برگ دور کردن از درخت
(متمرد) سرکش و پیشی گیرنده
(تمرد فلان زمانا) یعنی چندی امرد ماند سپس آن ریش بر آورد + و نیز شد دستنبه و سرکش شدن
م ر د س ر ج (مردوسنج) بالضم مرداسنگ معرب و قد تسقط الراء الثانیة
م ر د ق ش (مردقوش) مرزنگوش کرده است معرب مرده گوش فتح المیم

و زعفران و بوی خوش است مائل بسرخی و سیاهی که زنان بدان شانه آلایند و نیز مرزنگوش
م ر د ل (مردلة) نا استوار کردن کار را
م ر ذ (ن) مرذ الخبز مرذا) بالفتح مالیدن نان را تا نرم گردد
م ر ر (مَرّ) بالفتح رسن کلند و بیل یا دستان + و بطن مر موضعی است بر یک منزل از مکه و آن را مر الظهران نیز نامند + و مر المودن محدثی است
(مَرَّة) بالفتح یکبار مرة و مرار کتاب و مِرَر کعنب و مُرُور بالضم جمع مرات مثل و یقال ایضا جئته مرا او مرین یعنی یکبار یا دوبار و یقال لقیته ذات مرة یعنی یکبار لا تستعمل الا ظرفا و یقال لقیته ذات المرار یعنی بارها
(مِرَّة) بالکسر زهره و صفرا که مزاجی است از اخلاط چهارگانه و توانائی و استواری اندام مرر کعنب و امرار جمع و خرد و تیزی آن و اصالت و تاه رسن + و ذو مرة لقب جبرئیل علیه السلام
(مُرّ) بالضم تلخ خلاف حلو و دارویی و آن آب منجمد درختیست مغربی شبیه بدرخت مغیلان بسیار تلخ نافع سرفه و گزیدگی کژدم و کرم معده و روده امرار جمع و نیز تمیم بن مر بن اد بن طابخة + و مر بن عمرو ازطی + و نیز ذات الامرار موضعی است
(مُرَّة) بالضم درختی است یا نوعی از تره مر یجنفها و امرار جمع و یقال لقی منه المرتین یعنی

و یا انعم یعنی خیها و خبیها + و مرة بن کعب پدر قبیله از قریش و مرة قبیله از قیس غیلان هو ابوهم و کنیت ابلیس
(مُرّیان) اله کرمرد ختی است و درسینه
(مُرّی) بالضم و شد الیاء نانخورشی است مانند آبکامه
(مَریرا) کامیر عزیمت و آهنگ و رسن سخت تافته یا رسن دراز باریک مرائر جمع + و مرة شاء فیها و زمین خالی و فارغ از هر چیزی + مرائر جمع و حبل لطیف و مرد توانا و باز هره
(مریرة) کسفینة تاه رسن چیزی و جمیندی نفس و رسن سخت تافته یا دراز باریک و آهنگ و عزیمت
(مرارة) بالفتح زهره و آن هر حیوان راست جز شتر و شترمرغ و تلخی
(مُرار) بالضم نوعی از درخت تلخ
(مراراة) یکی و آن نیکوترین و فضل ترین علفها است و به گاه شتر آن خوردن لبها لب او بر زند و دندان آشکار گردد + و آکل المرار لقب جد امرئ القیس بدان جهت که دندانش بیوسته و آمی مانده و ذو المرار زمینی است + و ثنیة المرار فرودگاه حدیبیة که آنحضرت صلی الله علیه وسلم فرود آمده
(امر) تلخ تر و تلخ روده و سختی یقال لقیته منه الامرین بکسر الراء و فتحها دیدم از وی خیها و خبیها یا امر ستر که روده‌های گرگین و هو لغة اللام مع الجمع
(امران) درویشی و سخت پیری و صعب و بقاء و یقال فلان امر عقدا منه یعنی محکم کارتر از وست

(مَرّان شَنُوءَة) بالفتح جائی است یمن
(مَرّان) کشتان درخت بالیده ونیزه
+ وعقبة المرّان) پشته بلند برآمده
بر غوطه دمشق
(مُرَیرِکُو) گمیرا دانه تخم گندم که
دور کنند آنرا ودختر نازک لرزان اندام
(مَرّار کلبی) کشداد + ومَرّار بن
سعید فقعسی + ومَرّار بن منقذ
تمیمی + ومَرّار بن سلامة عجلی
+ ومَرّار بن بشر شیبانی + ومَرّار بن
معاذ حرشی شاعران اند
(مَلُوقَة) دختر نازنین ونرم و
نازک اندام وجنبان از نشاط و
تخمی که در گندم باشد
(مُرْمُر) کفد فدرخام رسنگیست
ونوعی از چادرهای زنان وانار
بسیار آب بی پیه ونازک نرم ولرزان از
(مَرْمَار) انار بسیار آب ودختر نرم
نازک جنبان از نشاط مرمار مثله
(مَرْمَرَة) که ریجه باران بسیار
+ ونیز مرمرة خشم گرفتن و
روان گردانیدن آب را بر زمین
(مَرِیرَة) سکینه عزیمت وآهنگ
(مُرَّمِر) اعلابطه نازک نرم جنبان
وناچیز وباطل + ومرامر بن مرة
مردی است که خط عربی وضع کرده
اوست اول درانبار شایع شد بعده
در حجاز در سائر مردم وابن هشت
کلمه ابجد هوز است نامهای فرزندان
مودت وایشان را آل مرامر گویند
(مُرْمُوقَة) بالضم دختر نرم ونازک
ولرزان اندام از نشاط

(مَمَرّ) بالفتح گذشتن وجای گذشتن
(مَمْرُور) آنکه زردی وصفرا بر
وی غالب باشد
(قربة ممروقة) مشک پر
(س ن) (مَرْمَرَانٌ) بالفتح تلخ گردید
(ن) (مَرًّا) بالفتح ومُرُورًا
رفت وگذشت + ومرّ به وعلیه
گذشت بر وی وهمیشگی کرد بر آن
منه قوله تعالی حملت حملا خفیفا
فمرّت به ای استمرت به + مررت
بالمرة مرًّا ومرّة بفتحهما مجهولا
صفرا غالب آمد بر تن + ومرّ بعیره
بر بست آنرا + ومرّة تلخ گردید
آنچه بر زمین گسترد
(تَمَرْمُر) جنبیدن ولرزیدن
از شادی یا مانند آن وجنبیدن یک
(مُمِرّ) بالضم لمقرانکه شتر جوان
را بانفاق ساخته دست نکند
ودوانیدن بر زمین نسلا اندکه اگر شتر
گریزد او را کشیده ونبرد
(المرة علی الجنب) گذرانیدن او بر پهلو
+ والمرة به) بردن پیغمبر آن او را که بر وی
رود + وامر الاہل بینہما بر دوش
کرده گردانید از جنبانید او را صاف ساخت
+ ونیز (اِمْرَار) تلخ کردن وتلخ گردیدن
لازم متعد ویقال ما امر وما احلی
یعنی نه از وضرری است کسی را و
نه سود وتلخ تلخ شدن گندم وسخت
تافتن ریسمان وسخن تلخ گفتن و
تافتن وپیچیدن بکسی تا افکند او را
رسن بتاب سخت تافته تلخ گردن
(مُمَارَّة الشی مرارا) با یکدیگر شد
+ ونیز ممارة کاویدن وپیچیدن

بکسی تا افکند او یا وگذشتن وپیچیدن
باهم یقال ماره اذا امتنع
(الامترار به وعلیه) گذشت بر وی
وهمیشگی نمود
(سحر مستمر) جادوی سخت استوار
یا جادوی باطل ورونده + و
فی یوم نحس مستمر یعنی
در روز سخت نحس یا در روز پیوسته
بدی یا روز تلخ یا در روزنافذ
وگذرنده بر آنچه مامور ومسخر
شده یا در روز چهارشنبه آخر ماه
(بعید المستمر) بفتح المیم الثانیة
مرد استوار در پیکار که بستوه نیاید
(اِسْتِمْرَار) گذشتن ورفتن پیوسته
وبر یک روش رفتن وهمیشگی کردن
وتوانا گردیدن بر برداشتن چیزی یقال
استمر بالشیء اذا قوی علی حمله وتحکم
واستوار شدن یقال استمرت مریرة علیه
ای استحکم علیه قوت شکیمه
م ر ز (مَرْز) بالفتح عیب ونشتی
ودهی است بهجرین ودهی بنجد ونیز
(مَرْز) شکنجیدن با انگشتان نرم
نرم به گزند وچون گزند رسد
آن قرص است وعیب ناک
کردن ونشت گردانیدن ودست
زدن وپاره برکندن از خمیر وجز آن
والفعل من نصر
(مرزقان) بالفتح دوتندی بالای
هر دو نرمه گوش
(مُرْزَة) بالکسر پاره یقال امرزلی
من عجینک مرزة ای قطعة
(مُرْزَة) بالضم غلیواز مرغیست
شبیه عقاب

(رجل شموس) بالفوقیة بحبط
وتشدید میم مرد پست بالا
(مُمَارَزة) بهم کشیدن
(اِمْتَرَز شریکه) جدا کرد مال خود
از شریک خود + وامْتَرَز من ماله
مَرزةً ومَرزة) بالفتح والکسر
پاره از مال او گرفت + ونیز مَرز
پنجه زدن وعیب ناک کردن ناموس
کسے را

م رز ج ش (مَرزَنجوش)
مرزنجوش از جمله ریاحین بعربی عنقز
خوانند معرب است نافع لعسر البول
والمغص ولسعة العقرب والاوجاع
العارضة من البرد والمالیخولیا
والنفخ واللقوة وسیلان اللعاب من
الفم وضیق النفس مدر وتجفف
رطوبات المعدة والامعاء ومفتحة
السداة ومسخن الاعضاء

م ر س (رجل مَرِس) بالفتح مرد
سخت ورسیده
(مُرسِیه) بالضم وتخفیف الیاء شهریست
مسلمانان را بمغرب بستانها ونیکو گاه
بسیار دارد
(مَرَسَة) محرکة رسن مَرَس جمع
امراس جمع الجمع
(مِرس) بالکسر روش وخوی یقال
هم علی مرس واحد ای طریقة
واحدة وخلق واحد + رجل مرس
ای شدید علی ممارسة الامور
(مَرِیس) کامیر چیزیکه لغزان و
تابان وشکنه وغیر آن تر نماید در
در آب وجز آن یا شیر
(مِراس) بالکسر سختی وشدت
(مَراسِله) سحابه سختی
(مَرُوس) کصبور بکره که رسن وی
از مجری افتاده باشد میان بکره
وقعر و راه ریخته
(مارستان) بالفتح والبیمارستان معرب
(فحل مُراس) کشداد شتر سخت
(لیلة مَراسة) باران شب دراز ودشوار
(مُرَیسِیَة) کسکینة دهی است از آن
ده است بشر بن غیاث مریسی
(مِرمِیس) کقندیل [illegible]
(مَرمَرِیس) [illegible] بلا وسختی
لغزان وتابان از سرخت وگردن
دراز وزشت زمین که هیچ نروید
فعفعیل تکریر الفاء والعین
(ن) مَرَسَ الحبل مَرَسًا) بالفتح
بجانبی افتاد رسن بکره + ومَرَسَ
التمر فی الماء مَرسًا ومَرسة
تر کرد خرما را در آب وسود آن را
وبالید تا بگدازد + ونیز مَرَس
انگشت خویش خائیدن کودک و
دست را بدستار پاک کردن
(س) مَرِسَت البکرة مَرَسًا)
محرکة رسن بکره از مجری در یکے از
دو جانب آن بیفتاد ومیان بکره وقعر
در آویخت ویقال مَرِسَ الحبل ایضا
اذا وقع علی عود البکرة فنشب
فصاحبه یعالجه لیرده علیها
(اِمْراس) بجای مجری باز برگردانیدن
رسن بکره را ومیان بکره وقعر افگندن
رسن را از لغات اضداد است
(بنو مُمارِس) مردمی میدان مِراس
بالکسر شدید همیشگے ورزیدن متمرس
بن عبد الرحمن) صحابی بکسر الراء وفتح ایضا
بن تالج عقلی هردو شاعر اند
(تَمَرُّس) سوده شدن صلة بالیها
یقال تمرّس بالشیء ای احتک
(تَمارُس) باهم جنگ وپیکار کردن
(اِمتِراس) سوده شدن وپیوستن الیها
ودرماندن زبان در سخن وقت پیکار

م ر ش (مَرش) بالفتح خراشیدن وزمین
که روش باران رسیده باشد یا که
اندک باران روان کرده امراش
جمع یقال انتهینا الی مَرش من الامرش
+ ونیز مَرش خراشیدن وسودن
به انگشت وسخن رنجانیدن کسی را
والفعل نصر
(مُراشة) تماره حق اندک یقال بے
عنده مُراشة ای حق صغیر
(اَمرَش) سخت بد
(مُرُوش) بالضم خراشیدگیها
(مَرشاء) صحرا ارگنده زهرچیهای
گیاه تند وزمین بسیار گیاه
(مَرشانة) بالفتح شهریست باندلس
(تَمرِیش) اندک باریدن باران اندک
(اِمتِراش) بر کندن وکشیدن
چیزے را از کسی وربودن وبرنجیدن

م ر ص (مَرص) بالفتح گشادن سفتن
پستان وما نند آن والفعل من نصر
(مَرَص) محرکه پیشی گرفتن والفعل سمع
(مَرُوص) کصبور شتر ماده شتاب رو
(تَمَرُّص) رمیدن ورفتن چیزی
یقال تمرّص القیر عن السلیم
ای طار یعنی رفت پوست ازو

م ر ض (مَرَض) محرکه بیماری وپراگندگی
مزاج بعد صحت ودرستی
(مَرِض) ککتف بیمار وبیمار دل

(مَرِيضٌ) کامیر بیمار مراض کلتاب
و مَرْضَی کقتلی و مَرْضَی کسکاری جمع
(مَرِيضَةٌ) کسفینة سست حال منه
ریح مَرِیضَةٌ ای ضعیفة الحال • و
شمس مَرِیضَةٌ آفتاب که نیک
صافی و گشاده نباشد از ابر و جز آن
و ارض مَرِیضَةٌ زمین سست حال و
عین مَرِیضَةٌ چشم خمارناک
(مَرَاضٌ) کسحاب جایی است یا
رودباری • و مَرَاضَان دو رودبار
است و ملتقای هر دو یکی یا دو موضع است
یکی از آن مر سلیم راست و دیگرے
هذیل را
(مُرَاضٌ) کغراب بیماری ست اهلاک کند را
(مَارِضٌ) بیمار
(مَرَائِضُ) بالفتح موضعی است
(اِمْرَاضٌ) بالکسر درخت بیار غنج
(س) مَرِضَ مَرَضًا محرکة بالفتح بیمار
شد و پراگنده و مضطرب خاطر گردید
و المرض بالفتح للقلب و بالتحریک
او کلاهما الشک و النفاق و الفتور
و الظلمة و النقصان
(اِمْرَاضٌ) بیمار گردانیدن و العیوب
نزدیک شدن مر رای و بیمار یافتن
و خداوند مال آفت رسیده شدن
(تَمْرِیضٌ) بیمار داری کردن و
سست ساختن و برباد کردن گندم
را و تقصیر نمودن در کارے
(تَمَرُّضٌ) سست شدن در کارے
(تَمَارُضٌ) بیمار نمودن خود را بی علت
م ر ط (مِرْطٌ) بالکسر گلیم از پشم
یا از ابریشم مُرُوط جمع
(مُرَیْطٌ) بضم تیر بے پر امراط
و مِرَاط ککتاب جمع
(مَرِيطٌ) کامیر تیر بے پر مِرَاط ککتاب
جمع و ما بین رستنگاه موی بند دست
و پای ستور و سم آن و دو رگ است
در بدن • و هما مَرِیطَان
(مُرَیْطٌ) کزبیر جایے است و نام
جد هاشم بن حرملة.
(مِرَاطٌ) ککتاب تیر بے پر
(مُرَاطَةٌ) کثمامة موی افتاده
از برکندن باشد یا از شانه کردن
• و منه مُرَاطَة گروهی از اشلوه
(اَمْرَطُ) سبک اندام و سبک ابرو
و سبک ریش و سبک چشم از جریان
آب مُرْط بالضم و مَرْطَی کعفیة جمع
و گرگ برکنده موے و دزد و تیر
بے پر یا تیر پر افتاده
(مِرْطِيٌّ) بالکسر کام دهن
(مَرَطِيٌّ) کجمزی نوعی از دویدن
• و ناقة مَرَطِيٌّ شتر ماده شتاب رو
(مُرَیْطَاءُ) کحمیراء میان ناف
و زهار یا میان سینه و زهار یا پوستی
است تنگ میان آنها یا دو رگ است
که وقت بانگ بر آید و منتفخ گردد
و منه قول عمر رضی الله تعالی عنه
لرجل اذن و رفع صوته اما خشیت
ان ینشق مریطاؤك • و نیز جائے
لب زیرین و بروت و آنچه گرد اگرد
ریش بچه باشد و بغل
(مَرْطَاوَانِ) آنچه گرداگرد ریش
بچه باشد
(مِمْرَاطٌ) بالکسر درخت خرما که خوردن
ثمار دن عادت آن باشد و ناقه شتاب رو
(ن) مَرَطَ یسلحه مَرْطًا بالفتح ریخ
زده • و نیز مَرَطَ) موی برکندن و
شکافتن و گرد آوردن و بچه انداختن
(س) مَرِطَ مَرَطًا محرکة سبک اندام
گردید و سبک ابرو و سبک ریش و چشم گشت
(مُمَرِّطٌ) کمحسن خرما بن غوره
بر افتاده و شتر ماده شتاب رو
(اِمْرَاطٌ) غوره افگندن خرما بن
و شتافتن شتر ماده و وقت
برکندن شدن موی را
(تَمْرِيطٌ) کوتاه ساختن آستین
جامه را چندانکه همچو چادر گردد
و موے برکندن
(مُمَارَطَةٌ) باهم برکندن
موی را و خراشیدن
(تَمَرُّطٌ) افتادن موی
(اِمْتِرَاطٌ) ربودن یا گرد آوردن
(اِمِّرَاطٌ) بشد المیم در پے یکدگر
افتادن موے
م ر ط ل (مَرْطَلَةٌ) همیشگی در زبان
بکاری یا همیشگی کردن در فساد و
بس و بغل و جز آن آلودن ایتال
مرطل فلانا بالطین و تر کردن باران
کسے را و در پوستین مردم افتادن
م ر ع (رجل مَرِعٌ) ککتف مرد
چراگاه جوی
(مُرَعَةٌ) کهمزة و غرفة مرغی
است شبیه تدرو مُرَع و مُرْعَان
بضمهما جمع • و نیز مُرْعَة کغرفة پیه
(مَرِيعٌ) کامیر چراگاه فراخ آب
و علف اَمْرُع کافلس و اَمْرَاع جمع
(مِرَاعٌ) ککتاب پیه
(مَرَاعٌ) جای گیاه ناک فراخ علف
(مَارِعَةٌ) بد بطنی است و آن

پادشاهی بود متابع اولاد وی
(ارض امرعة) کامجوبه زمین
فراخ وارزان
(مِمراع) بالکسر چراگاه فراخ آب و علف
(ن ف س) مرع الوادی مراعة
بکرامته گیاه ناک گردید و فراخ علف شد
(ف) مرع راسه بالدهن)
روغن بسیار بر سر کرد و مرع
شعره) شانه کرد موی را
(مُمرع) بمحسن جای علف
ناک و قوم ممرعون) خداوند
شتران بفراخی رسیده
(امراع) گیاه ناک شدن جای
منه المثل امرع وادیه واجتنی حلبه
در حق شخصی گویند که کار او فراخ
باشد و مستغنی و روغن بسیار بر
کردن و بفراخی آب و علف رسیدن
و خداوند شتران بفراخ علف رسیده
شدن و رسیدن یا کمیز انداختن
از ترس و بیم یقال امرع بغائطه او
ببوله و فی المثل امرعت فانزل یعنی
بمقصد رسیدی پس فرود بیا
(تمرع) اشتافتن یا چراگاه جستن
و جنبیدن بینی از خشم
(انمرع فی البلاد) در زمین فت برگرد
مرغ (مَرغ) بالفتح آب دهان
روان و فراهم آمدنگاه شتکا گوسفند
و مرغزار یا مرغزار بسیار گیاه مرغة بالتحریک مثله
ز شعر مرغ) الکتف موی بسیار
روغن پذیر
(مراغ) کسحاب غلطیدنگاه ستور
(مراغة) کسحابة جای غلطیدن
ستور و خر ماده که منع نکند گشن

راو لقب ادر جریر لقبها الفرزدق
او الاخطل و هو سب یعنی غلطیدنگاه
مردان است یا منع مردان نکند
یا آنکه در مراعت شتران زاده شد
و وی یا شهری با دار بیجان شهری
مرغی بربوع راه وبنو المراغة)
بطنی است خرد و هو مراغة مال)
یعنی نیکو تیمار کننده شتران است
(ماغ) کوال
(مرائغ) بالفتح شهرستانی است بصعید
(امرغ) مرد آلوده در رذایل
(ربکاء مُمرغ) کسکر شتران جوانکه
اندازنده از دهان لا واحد لها
(مراغة) کثمامة غلطنده
(ممرغة) کمکنسة روده شکمبه
کرا تراغو خوانند یرمی بها ولا
منفذله
(ف) مرغ مرغا) بالفتح گیاه
ترچید و مرغ فی العشب
جای گرفت در گیاه و غلطید در آن
و مرغ البعیر) کفک انداخت اشتر
(س) مرغ عرضه مرغا) محرکة
عیبناک کرد ناموس وی را
(امراغ) روان شدن آب دهان
و ناصواب بسیار گفتن و سست و نرم
گردانیدن خمیر را و تنگ
کردن آن از بسیاری آب
(تمریغ) در خاک غلطانیدن
ستور را و بسیار روغن کردن طعام را
(تمرغ) غلطیدن در خاک و
پیچیدن برخود از درد و دور شدن
از بدی و انداختن لعاب از دهان و
تا دیر چرانیدن شتر از ادر مرغزار و

دور شدن و کاهیدن یقال تمرغ
فی الامر تردد و یقال تمرغ علی فلان
یعنی دد تنک کرد و روغن مالیدن نمودا
ورخشانی لغزان نمودن اندام را
(متمرغ) جای غلطیدن
مرغن (مرغینان) شهری
است از ما وراء النهر واز این شهر که
علامه برهان الدین مرغینانی صاحب هدایه
مرق (مرق) بالفتح بسرود کثیر گلون
و فرومایگان و پوست بوی گرفته
و گوشتیکه در پوست باز کرده مانده باشد
و مرق مرق) چاهی است بمدینه
و بحرکه و نار خوشه امراق و مروق
جمع و گویند اصابه ذلك فی
مرقك) یعنی این مصیبت بدو رسید
از جرم تو یا سبب تو
(مِرق) بالکسر پشم بوی بگرفته
(مُرق) بالضم گرگان پشم ریخته
(مَرَق) محرکة شوربا مرقة اخص
است از آن و شیرینه کدر گشت و
پالیزه افتد و وی است بموصل
(مرقیّه) محرکة مشددة الیاء قلعه
ایست بشام
(مُراقة) کثمامة موی و پشم برکنده
از پوست و گیاه برکنده اندک جهت ستور
(مارقة) گروه خوارج سموا
بذلك لخروجهم من الدین
او لقوله علیه السلام یمرقون
من الدین کما یمرق السهم
من الرمیة
(مرتوق) کسکیت اسب
فربه شدن گرفته
(مُرنیق) کقبیط گیاهی است که

آن را مصغر و امریق خوانند
(ن) مَرَق السَّهْم مُرُوقاً) بیرون گذشت تیر از نشانه و نرسید بر آن و
تیر مَرَق) بالفتح بسرعت و شتاب نیزه زدن و بسیار کردن شوربا و شوربا کردن در دیگ و موی از پوست تر نهاده باز کردن
(س) مَرِقَتِ البَیْضَة) مرقاً مرکة بر افتاد بار آن از بیاری و مَرِقَتِ البَیْضَةُ) گنده و تباه شده آب گردید تخم مرغ
(اِمْرَاق) بسیار کردن شوربا و هنگام موی بر کندن شدن پوست را و اندام نهانی آشکار کردن
(مُمَرَّق) بالحدث سرود گوی و عوزه مسک شبیه چشم ملخ که بر سر شیر فراهم آید
(تَمَرُّق) ... ... وما یمکن گفتن
(مُتَمَرِّق) بکسر الرا اسپ فربه شدن گرفته
(مُتَمَرَّق) بفتح الرا رنگ کرده برنوعی از زعفران
(تَمَرُّق) موی بر افتادن و بیرون آمدن منه مثل ویَبْدَهُ العرو یُمْرِقُ ای اَمْهَلِ العنز وحتی یخرج الولد اصله ان امرأة کانت تغنی فحملت فنکر لها العنز فقالت ذلک فذهب مثلا
م ر ق س (مُرَقَّس) بجعفر لقب عبد الرحمن طائی شاعر قیل هو مفعل کلام فیه موضع لحن و زدن سپ
(مرقسی) منسوب بسوی بنو امر کی القیس
م ر ک (مَرَاک) بالفتح شهرت بست و در کنار
(مَرَاك) کسحاب مرد ابنر زده
(مَرَاك) کسحاب موضعی است بیمن بر یک منزل از عدن
م ر ن (مَرَن) بالفتح چرم نرم و پوستین و جاره و دهش و کرانه و جانب و گیاهی است
(مَرَن) محرکة دو چوب بسته در شبه درخت که بران باغبان خواب کند
(مَرِن) کتف حال و خوی و بانگ و هنگار
(مُرُّن) کزبیر دهی بمرو
(مَرَان) کسحاب نام ناقه و موضعیست
(مَرَانَة) بالنازی و موضعی و نام ناقه
(مَلِرَان) ... یا سران یا نرمه بینی و نیزه نرم
(اَمْرَنُ الذِّرَاع) بالضم بی رش دست و دوش
(مَرَّان) کشداد دهی است نزدیک که در آن است قبر عمیر و بن عبید و کی است از قضاعه یمین از اولاد مران بن زمع خوانده
(مُرَّان) کرمان نیزه و ارزان سخت
مُرَانَة نیکی و دختی است و عمیر بن ذی مران صحابی است و ذهل بن مران جعفی
(مُرِین) بالضم و کسر الرا موضعی بمصر
(أبو مرینا) بالفتح مقصورا ماهی است
و بنو مرینا) گروهی از اهل حیره
(ن) مَرَنَ مرانة) لکرامته و مُرُونَة و مُرُونا) نرم شدیا نرم گردید مانند گی نرمی و مرن وجهه علی الامر سخت گردید و نیش کار و کذا مرنت یده علی العمل ای صلبت و مرن علی الشیء مرونا و مرانة خوی کرد بران چیز و مرن بعیره مرنا بالفتح چرب کرد سپل شتر را از سودگی و مرن بها الارض برزمین زد او را و نیز مرن گریختن از دشمن انه لممرن الحنیم کمعظم او سخت روی است
(مَرَّنَ وجهه علی الامر تمرینا) سخت گردید روی او بر کاره و نیز
(تمرین) نرم گردانیدن و بر زمین زدن و خوی گر ساختن کسی بچیزی
(مَارَنَتِ الناقة ممارنة و مرانا) بالکسر بستن نمودی ایستنی یا بسیار کشنی کرده شد و ابستن نگردید ممادن بکسر الرا نعت است از ان و یقال الممارن من التی النقطع لبنها
(تمرن) افزون شدن و افزونی کردن برکسی و برکنار بودن و خوی گرفتن بر چیزی
(تمارن) سپری شدن شیر ناقه
م ر ن د (مَرَنْد) محرکة شهری است باذربیجان
م ر و (مَرْو) بالفتح نوعی از ریاحین و آن اقسام بسیار باشد و شهریست بفارس و نسبت بسوی آن مروی بالفتح و مروی بالتحریک و مروزی بزیادت زای معجمه بر غیر قیاس مراوزة جمع یقال ثوب مروی و رجل مروزی و رجال مراوزة

(مَرْوَة) سنگی است سپید درخشان که از آن آتش گیرند یا سخت ترین سنگهاست ج مَرْو جمع و کوهی است بمکه و موضعی است .

(مَرْوَان) بالفتح کوهی است و مروان بن حکم متولد شد در عهد آنحضرت صلی الله علیه وسلم و بشرف لقا مشرف نشد زیرا که همراه پدر خود بود در طرف طائف بامر آنحضرت منفی کرده بود و مروان بن سالم از ابن عمرو و مروان اصغر غیر منسوب ابن عمرو مسروق روایت می کنند

(مَرَوْرَاة) محرکة بیابان و زمین که چیزی نرویاند مَرَوْرَی محرکة مقصور او مَرَوْرَیَات و مَرَارِی جمع و زمینی است

م ر ه (مُرْهَة) بالضم سپیدی خالص و گو که در آن آب باران گرد آید . و پدر بطنی است

(رجل مُرَّة الفُؤَاد) ککتف مرد بیمار دل

(مُرَیْهَة) کجهینة مادر قبیلهٔ است

(مُرَاهَة) کثمامة نام زنی

(شَرَابٌ اَمْرَهُ) شراب ناب و خالص

(س) مَرِهَتْ عَیْنُهُ مَرَهًا) محرکة بی سرمه شد چشم وی یا تباه گردید از سرمگی یا سپید گشت سرمه جائی از گرد اگرد چشم او اَمْرَه و مَرْهَاء نعت است از ان یقال رجل اَمْرَهُ و امرأة مَرْهَاءُ و عَیْنٌ مَرْهَاءُ ایضا

م ر ه م (مَرْهَم) کجعفر آنچه بر زخم نهند فارسی است معرب

(مَرْهَمَة) مرهم نهادن بر جراحت یقال مَرْهَمْتُ الجرح فالمیم اصلیة

م ر ی (مَرِیَّة) بالکسر و الضم ناقهٔ بسیار شیر و تبا نیایند بر آورد کی تک اسپ و اسم مصدر است و شک و قوی به بهما قوله تعالی فلا تک فی مِرْیَةٍ منه و پیکار و خصومت

(ناقة مَرِیٌّ) کغنی ناقه بسیار شیر یا ناقهٔ بی بچه که بدست سودن دوشند آن را مَرَایَا جمع

(مَرِیَّة) کغنیة شهری است باندلس و موضعی در ان میان واسط و بصره

(مَرَایَا) بالفتح مقصور ارکهاکه از شیر پر شود و ریزد

(مَارِی) گوساله سپید تابان بدن درشت پشت و گلیم خز با خطهای دراز و شکال کنند مسلکوار و ازار نکارین پیشمی مراب کش را و جامه کهن تا سر سرین

(مَارِیَة) زن سپید درخشان رنگ تابان بدن و گوساله ماده سپید رنگ گاو ماده با بچه سپید تابان بدن * و نیز مَارِیَة نام دختر ارقم بن ثعلبه از ملوک آل جفنه یا ظالم بن وهب از ملوک کنده منه المثل خذه و لو بقرطی مَارِیَة یعنی بگیر آنرا بهر حال که باشد اصله انه کان فی قرطی مَارِیَة تمام دینارا و جوهر قوتهما اربعین الف دینارا و دنان کبیضتی حمام لم یر مثلها فاهدتهما الی الکعبة نقیل خذه و لو بقرطی مَارِیَة * و مَارِیَة بنت شمعون قبطیه مادر ابراهیم پسر رسول الله صلی الله علیه وسلم که مقوقس قبطی صاحب اسکندریه و مصر برای آنحضرت صلی الله علیه وسلم بفرستاده

(مَارِیَة) بتشدید الیاء سنگخوار

(ض) مَرَی النَّاقَةَ مَرْیًا) بالفتح بسود پستان آنرا و مالید * و مَرَی الشَّیْءَ) بر آورد آنرا منه مَرَتِ الْفَرَسُ) ای استخرجت من الفرس ما عنده من الجری بسوط و غیره * و مَرَی حَقَّهُ) منا کرش جحود و رامنه قوله تعالی اَفَتُمَارُوْنَهُ عَلَی مَا یَرَی * و مَرَی فلانا مائة سوط) زد او را صد تازیانه * و نیز مَرَی) بدست یا پای سودن اسپ زمین را یا پائی گشان رفتن از شکستگی و لنگی و آب افشردن باد از ابر یقال الریح تمری السحاب ای تستدره

ناقة مُمْرِی) کمحسن ناقه که آب کشن را در زهدان جمع کرده باشد * و امر مُمْرٍ) کار استوار

(مُمْرِیَة) کمحسنة گاو ماده با بچه سپید تابان رنگ

(اِمْتِرَاء) بسیار شیر شدن ناقه

مَارَاه مُمَارَاة و مِرَاءً) بالکسر پیکار نمود با وی و جدال کرد

(تَمَرِّی) آراسته شدن ناقه

(تَمَارِی) بشک شدن و با هم دیگر خصومت نمودن

(اِمْتِرَاء) بر آمدن چیزی را و بشک شدن بچیزی یقال امتری

فیه ای شک اشاره ون یقال امذی
تمتری السحاب ای تستدرّه
و فرو دوشیدن شیر را
م ر ج (مَرج) بالفتح آمیختن شراب
و جز آن و بر یکدیگر برافزولیدن
قوم و سگ و الفعل من نصر
(مِزلیج) بالکسر بادام تلخ و نگبین
و قیل نفیح
(مَزیج) کامیر بادام تلخ
(مِزاجُ الشراب) بکتاب آنچه بوی
آمیزند شراب را + و مِزاجُ البدن
آنچه بدان اندام سرشته شده
از طبائع + و نیز مزاج شراب است
و موضعی است بی مغیثه با بجانب
راست قعقاع
(مَوزَج) بجوهر موزه معرب است
مَوازِجة جمع و الهاء معجمه
و از شنت حذفت الهاء فقلت
مَوازِج + و نیز مَوازِج بالفتح
بیے است
(تَمزیج) دادن داز سبزی
بند و بے آمدن خوشه
(مُمانَجة) باهم نازیدن
و مخالطت کردن
(امتزاج) آمیخته شدن یقال
امتزج الشیء بالشیء ای اختلط
م ز ح (مَزح) بالفتح خوشه
(مُزاح) بالضم لاغ
(ن) مَزَحَ مَزحاً بالفتح و
مُزاحة و مُزاحا بضمهما لاغ کرد
(امزاح) دراز ساختن انگور را
(تمزیح) سنگ گرفتن انگور و بار
آوردن ... الصواب بالجیم ممازحة

و مِزاح بالکسر لاغ کردن با کسی
(تَمازُح) باهم لاغ کردن
م ز د (مَزد) بالفتح سرما یقال ما اکلنا
مَزداً فی هذا العام ای بَرداً و
نوعی از گائیدن
م ز ر (مَزر) بالفتح مرد خوش
طبع زیرک
(مِزر) بالکسر گوارا نزاو و اصل
هر چیزی و نبیذی از رزن و جو قال
ابو عبید اختلف فی هذه الاشربة
فقال النخعی نبیذ العسل و الجعة
نبیذ الشعیر و المزر من الذرة و السکر
من التمر و الخمر من العنب و السکرکة
خمر الحبشة و هی من الذرة
ایضا یقال لها السقرقع ایضا
(مَزیر) کامیر مرد خوش طبع
زیرک و سخت دل و نافذ امور و جز
آن امازر جمع قال تری الرجل النحیف
فتزدریه و فی اثوابه رجل مزیر
(مازر) کهاجر شهری است
معرب از انجاست شارح صحیح
مسلم و دهی میان اصبهان و خوزستان
از انجاست عیاض بن محمد بن ابراهیم
البهری المازری
(مَزریت) بالفتح و کسر الراء دهی
است بخارا
(ن) مزر القربة هموار بر کرد مشک
را و پستی و بلندی نگذاشت در آن +
نیز مزر بالفتح آشامید اندک بجهت
چاشنی و نیز مزر چشیدن بانگشت و خشم
گرفتن بر کسی و اندک نوشیدن
(ک) مَزُرَ مَزارة ککرامة سخت دل
گردید و مزر بالشیء استوار گردید

(تَمزیر) هموار بر کردن مشک را
یقال مَزَّرَ القربة فلم یدع فیها امتا
(تمزّر) باقی شیر دوشیدن و مکیک
مکیدن و اندک نوشیدن
شراب یکبار نوشیدن
م ز ز (مَزّ) بالفتح سخت
(مَزّة) بالتاء یکبار مکیدن منه
الحدیث لا تحرم المزة و لا المزتان
یعنی فی الرضاع و می خوش مزه
(مِزّ) بالکسر اندازه و افزونی یقال
له مِزٌّ علیک ای فضل
(مِزّة) بالتاء دهی است بدمشق
(مُزّ) بالضم می خوش مزه و شراب
(مُزّ) آنچه ترش و شیرین و کذا رمان
مُزّ ای بین الحامض و الحلو
(مُزّة) بالتاء می ترش
(مَزَز) محرکة آهستگی و زمان افزونی
(مَزیز) کامیر افزون و اندک و
سخت و عزیز مزیز از اتباع است
(اَمَزّ) سخت
(مُزّاء) بالضم و المد می خوش مزه
و نوعی از شراب فهو فعلاء بفتح
العین فادغم لان فعلاء بالضم
و السکون لیس من ابنیتهم و قیل هو
فعّال من المهموز و لیس کذلک
لان الاشتقاق لیس یدل علی
الهمزة کما دل فی القراء
(ن) مَزَّ مَزّاً محرکة افزون گردید
(مزمزة) جنبانیدن
(مازّت بینهما ممازّة) جدا
انداختم میان ایشان
(تمزّز) اندک اندک خوردن شراب را و
یکبار مکیدن ...

لو
(تمزمز) جنبیدن و برخاستن
یقال تمزمز للقیام و زبیدن و
پراکنده شدن
م ز ع (مزعی) بالفتح منسوب بالحسن چه
(مزعة) بالکسر پاره از پر و پاره
از پنبه مثل المزقة من الخرق
(مزعة) بالضم و بکسر پاره گوشت
یقال ما علیه مزعة لحم یا گوشت
برکنده یا گوشت پاره که بدان
باز را خورش دهند و یک آشام
آب و باقی مانده چرب یا پاره از پیه
(مزاعة) کنامه ریزه و شکسته چیزی
(مزاع) کشاده خارپشت
(ف) مزع البعیر مزعا و مزعانا
بفتحها شتاب رفت و کذا مزع الظبی
والقمرو مزع اول دویدن اسپ
یا آخر رفتار یا نرم دویدن و مزع
القطن غلکرد پنبه را
(تمزیع) پنبه غاز کردن و جدا
نمودن چیزیرا
(تمزع) پاره پاره شدن از خشم
منه الحدیث انه غضب غضبا
شدیدا حتی یخیل الی ان انفه
یتمزع قال ابو عبید لیس یتمزع
بشیء ولکنی احسبه یترمع و
هو ان تراه کانه یرعد من الغضب
ولم ینکره ابو عبید ازهری ولکن
القزع بمعنی التقطع وانما استبعد المعنی
ویقال تمزعوه بینهم یعنی بخش
بخش نمودند آنرا میان خود
م ز ق (مزقة) بالضم مرغی است
کوچک

(مزق) کعب پارهای جامه ریزه
وجزء آن مزقة بالکسر یکی
(مزیقیاء) مصغرا احمد و ذا لقب
عمرو بن عامر بادشاه یمن کان یلبس
کل یوم حلتین ویمزقهما بالعشی
یکره العود فیهما و یأنف ان
یلبسهما غیره
(ناقة مزاق) کسحاب شتر ماده نیک تیزرو
(ض) مزق الثوب مزقا و مزقة
بفتحها پاره کرد جامه را و دریده
(ض ن) مزق الطائر مزقا
بالفتح سرگین انداخت مرغ و مزق
عرض اخیه زشت گردانید عیب
کرد او وی را و طعن نمود
(ممزق) کمحدث او بفتح لقب
شاس بن نهار شاعر از عبد القیس
لقب بقوله فان کنت ماکولا
فکن خیر آکل والا فادرکنی ولما
امزق و نام شاعری حضرمی و
عظم جامه پاره کردن منه قوله
تعالی مزقناهم کل ممزق
(تمزیق) جامه پاره کردن شدد
للمبالغة
(ممازقة) پیشی گرفتن در دویدن
(تمزق) پاره گردیدن جامه
م ز ن (یوم مزن) بالفتح
روز گریختن از دشمن
(مزن) بالضم ابر یا ابر سپید یا ابر
پر آب و باران و نام زنی و معرفة
دهی بسمرقند و گاهی آنرا مزنة گویند
و شهری بدیلم و حب المزن تیجه
(مزنة) باران و ابر سپید اخص
من المزن و ابن مزنة ماه نو

ونیز مزنة دهی بسمرقند
(مزن) محرکه خوی در دوش و
حال ولیس تصحیف مزن بالمهملة
(مزینة) کجهنیة قبیله است از اولاد
مزینة بن اد بن طابخة بن الیاس
بن مضر مزنی کعربی منسوب بوی
ازان قبیله است بکر بن عبد الله
مزنی از اصحاب نبی صلی الله علیه وآله وسلم
بن ابی سلمی شاعر
(مزون) کصبور نام ملک عمان
(مازن) کصاحب بیضه مور و پدر
قبیله است از تمیم ازان قبیله
است ابو عمرو بن العلا نحوی و حی از
یمن از از دو حی از قیس و حی از بنی
شیبان ازان حی است ابو عثمان
مازنی نحوی و حی از صعصعة بن معویة
ونیز مازن آبی است
(ن) مزن مزنا بالفتح و مزونا
گذشت براراده خود ورفت و مزن
وجهه روشن گردید روی وی
ونیز مزن پر کردن مشک را
وستودن و فضیلت دادن یا غیبت
ستودن کسی از و صاحب شوکتی
(تمزین) افزونی کردن برکسی
وستودن وستودن زنده از حق
باشد یا از باطل و پر کردن مشک را
(تمزن) رفتن و بسر خود گذشتن
وخوی گرفتن بچیزی و بتکلف
جوانمردی کردن و افزودن شدن
و افزونی کردن برکسی و برکنار
بودن یا چیز ظرفه آوردن و انکار
کردن بیشتر از انچه دارد
م ز و (مزیة) کغنیة فزونی مما با

جمع یقال لهٔ علیک مزیة لیے
فضائهٔ ولا یبنی منه فعل
م ز ه (مزه) بالفتح لاغ کردن افضل
من فرح
(ممازهه) بادیگر لاغ کردن
م ز ه ل (امزهلال) وشدت
وکشاده گردیدن ابراز هوا یقال ازمهل
السحاب اذا انقشع وگداخته شدن
برف مقلوب ازهبلال
م ز ی (مزاق) بالضم مردان کش
سخت جسم
(مزی) کغنی مرد خوش طبع زیرک
(مازی) مخالف ودور یقال
قعد عنی مازیا ای مخالفا بعیدا
(ض) مزی مزیا بالفتح بزرگ منشی
نمود
(تمزیة) ستودن
قعد عنی متمازیا یعنی از من
روی گردان ودور نشست
م س ع (مسع) بالضم بیابک ومسع
الطریق میانه راه
(مامیع) بیابک
(ف) مسع مسعا بالفتح ومسوعا
بیابک گردید ومساء الطریق
بمیانه راه رفت ومسابینهم
تباهی انداخت میان ایشان
ومسا علی الشئ همیشگی نمودن آن
ونیز مسع درنگ کردن وفریفتن و
درنگ بسپس انداختن حق کسی را
ویا بیابک از ایستانیدن خوش دیک
ما و بستن نرم کردن
(تمساء) تباهی و فتنه انگیختن
میان قوم

(تمسوء) کهنه ودریده گردیدن جامه
م س ح (مسحة) بالفتح اندک
یقال علیه مسحة من جمال او
هزال ای شئ منه • وذو المسحة
لقب جریر بن عبد الله بجلی
(مسح) بالکسر پلاس ومیانه راه
مسوح وامساح جمع
(مسح) بالتحریک گفتن شکم ران
از درشتی جامه یا از بهم سائیدن
دوران وبهم سائیدن دو ران
(مسیح) کامیر پاره از زر ونقره سوده
ومرد بسیار جماع ودوست ونیمه
روئی ساده و مالیده ومسوح که
چشم وحاجت ندارد ودستار
درشت وسطبر ودروغ گوئی وعرق
دخوی ودرم ساده بی نقش ومالیده
بروغن وماننداآن ومتبرک آفریده
یا شوم آفریده ومرد بسیار سیر و
سفر ومسیح لقب مسکین مشاه ونام عیسی
علیه السلام سمی به لبرکته ونام
دجال کذاب بدان جهت که شوم
ونا فرجام است یا نیمه روی او ممسوح
که چشم وابرو ندارد یا آن مسیح
کسکین است • ورجل مسیح القدمین
یعنی آنکه پائی او برابر باشد
(مسیحة) سفینة یک گیسو وکمان
مسائح جمع ودرود باری است نزدیک
مراه الظهران
(امسح) آنکه شکم ران او بسایدا از
جامه درشت یا آنکه بر دوران او
بهم ساید وآنکه پائی او برابر وهموار
باشد • ومکان امسح جائی
سنگریزه ناک برابر

(مسحاء) زمین هموار سنگریزه
ناک یقال مررت بخرق من الارض
بین مسحاوین وزن لاغر سرین
خرد پستان وزن یک چشم وبرابر
وهموار پای وزن بسیار سیر کننده
وزن بسیار دروغ گوئی وآنکه
ران او بهم ساید
(امسوح) بالضم هر چوب دراز کشتی
(تمسح) بکسر الفوقیة نیک دروغ
گوئے وستنبه پلید خوئے خلاف
آشکار کننده وپوشنده امرے را
(تمساح) بکسر الفوقیة نهنگ و
مرد دروغ گوئے بد خوئے
(تمسیح) کمنبر سخت دروغ
گوئے۔
(ممسوح) رخسار ودستار درشت
وبسیار دروغ گوئے وآنکه روئے
او برابر ومالیده باشد۔
(ماسح) بسیار گائیده وبسیار
دروغ گوئے وشانه کننده دختر که
پیچم سیل او برانخ وے درخورده و
خون آلوده نکرده باشد ذوالماسح
موضعےست در قنسرین۔
(ف) مسح بالسیف مسحا۔
بالفتح برید از آن۔ ونیز مسح
بالیدن ودست گذاشتن بر چیزے
روان یا آلوده جهت دور کردن
آلودگی آن ومسح کردن یقال
مسح برأسه اذا امر الید علیه
وسخن خوش گفتن فریبنده و
شانه کردن وآفریدن خدا تعالی
چیزے نیک فال ونا فرجام را
از ان مسحه است و دروغ گفتن

(مَسَاح) بالفتح النوقيه مثله وزن زمين پيمودن ومساحة كالكتابة مثله وجمه روزماندن شتر را ورنجانيدن وپشت ريش كردن ولاغر گردانيدن وسوده شدن شكم ران وكاويدن يقال مسح المرأة + و(مُسُوح) بالضم رفتن در زمين (تَمْسِيح) دست ماليدن ودست گذاشتن چيزي روان يا آلودگي آن زايل گردد وسخن خوش گفتن فريبنده وجمه روز رنج شتر را وامانده ساختن وپشت ريش كردن ولاغر نمودن
(مُمَاسَحَة) بهم نرمي نمودن بقول بعيب خوشتنع ... اونيمنت ميكيه بدان بجهت بزرگي وساوه وذلك
(تَمَسُّح) يعني چيزي نداره كوياسع ميكند دست ساه ونيز تمسع دست ماليدن ومسح كردن يقال تمسح بالأنعف
(تَمَاسُح) باهم راست شدن وسخن وباهم دست زدن در خريد وفروخت
(اِمْتِسَاح) شمشير از نيام بركشيدن
م س خ (مَسْخ) بالفتح زشت وصورت بركردانيدن
(مَسِيخ) بالكسر وشد الياي نوعي از گزندي (مَسِيخ) كاصورت بر گردانيده وزشت خلقت بي نمك وبدهيات وسست وكول وگوشت بي مزه يا مالك بي مزه طعام مسيخ كذلك (مَاسِخِيَّة) نام كمان سازي از وي يا بطني است از آن (مَاسِخِيَّة) وماسخيات كما نهاي منسوب بوست

(مَاسِخِيّ) منسوب بكمان ساز (اَمْسَخ) بدمزه ومنه المثل هو امسخ من لحم الحوار اي لاطعم له (مُسُوخ) بالضم ناقي است مثل ... بندوا ... بعض اعتوي اعضانيكو ... سمين بدن شتي ... ورو ... آن جهت قطع ... الدم ... گوشت مؤخر ... (مَمْسُوخ) اسپ كم گوشت سرين ... (مَمْسُوخَة) الحجز زن لاغر سرين ... (مَسَخَه مَسْخًا) بالفتح صورت بگردانيد و بدتر كرد مسخه الله قردا + ومسخ الناقة ... بدانيد آنرا وپشت ريش كرد ... + ومسخ طعمه بيمزه ساخت ...
(اِمْسَاخ) ... شدن ... را
(اِمْتِسَاخ) شمشير بركشيدن
(اِنْمِسَاخ) لاغر شدن وبگرم في ... انمساخ ... اي ...
م س د (مَسْد) بالفتح رسن تافتن ... اندامش وامانده گردانيدن ... راه بفعل ... + ويقال ... للسد ... سخت بر ... خلقت
(مَسَد) محركة تيرچرخ چاه آهنين ورسن از پوست خرما يا از پوست درخت مقل يا از پوست ... يا رسن از ليف سخت تافته ... قوله تعالى حبل من مسد اي من ليف ادوص وقد يكون من جلود الابل او من اوبارها ... كالكتاب والمساد جمع
(مِسَاد) كالكتاب خيك روغن و مشك انگبين لغة في مِئلاد بالهمزة

ويقال هو احسن مساد شعر ... يعني او نيكوتر است از تمام در درستي موي وبر يافتگي تن رجل (مَمْسُود) مرد نيك درشت استخوان بر پيچان واستوار خلقت ممسودة مونث
م س ر (مَسْر) ... (مُسُورا) ... كشيد ... از او بيرون آورد از تنگي + ومسر الناس بدي مردم شتافت وسخن چيني نمود ودر غلانيد ايشان را
م س س (مَسّ) بالفتح ديوانگي ومسيس ومسه ... ومسه سقر يعني بچشيد عذاب نخستين دوزخ را كه برسد شما را چنانكه گويي وجد ... الحمي يعني فسره نخستين تب رسيد او را
(مُسْتَة) بالضم از اعلام زنانست وليتري بن مسينس كامير محدث است
(لَامِسَاس) كقطام يعني مس نيكند وهو مبني على الكسر لانه معدول عن المس وقد يقال مساس في الامر كمباك ونزال
(مِسَاس) بالكسر ماسه ... قوله تعالى لامساس اي لا امس ... امس وقري مساس كقطام
(مَسُوس) كصبور آب نه شيرين ونه شور وآب كه دست بدان رسد وتشنه سيراب شود وهرچه فرو نشاند سوزش تشنگي باد آب روشن شيرين ... است ونماد زهر وهي است ...

بمعنی تعم ملتصقه یعنے بیان
پیشان خویش نزدیکی است ه
وحاجة ماسة یعنے حاجت سخت
(مَمَاس) بالفتح سبکر و سبک
کار شوریده
(مَمْسُوس) دیوانه
(ن) مَسَّت اِلَیْه الحاجة) سخت
نیاز مند گردید
(س) مَسَّه مَسًّا) بفتح و
مَسِیْسًا کامیر و مِسِّیْسٰی کخلیفے ا
بسود آنرا و کسر افصح و رب
قیل مَسْتُ الشئ بحذف السین
الاولی و تحویل کسرها الی المیم
وبعض ترک المیم علی حالها
مفتوحة و هومن شواذ التخفیف
(مَسّ) بجولا دیوانگی رسیده و مَسّ
بک رحم فلان یعنے نسبش بانسب
تو قریب است
(مُتَمَسَّة) آمیخته و شوریده
شدن کار مِسْمَاس) بالکسر مثله
(اِمْتِسَاس) بسا ئیدن
(مُمَاسَّة) جماع کردن
(تَمَاسّ) جماع کردن و منقوله
تعالی من قبل ان یتماسا
م س ط (مَسِیْط) کامیر آب تیره
ته تیره بوی ناک که در تک حوض باند
و سیل اندک مِسْطة مثله فی الکل و کشن
که بعد از تیره گرداند و گل والائے
(مَسِیْطَة) آب تیره بوے ناک که
در تک حوض ماند و چاه شیرین که
در آن آب تباه در آید و متغیر گرداند
و آب که میان حوض و چاه روان
باشد و بوی کرد و دو روباید کند

آب اندک روان باشد و سیل اندک
(مُسَیْطِلة) مصغر اسیل اندک تر
از مَسِیْط
(مَاسِط) هر چیز شور که شکم راند و
آب و گیاه شور شکم ران و آنکی است شور
مر شتر را
(مَلَطِیَّة) را گیاه است بسیار
که شکم شتر راند
(ن) مَسَطَ النَّاقَةَ مَسْطًا)
بالفتح دست در فرج ناقه در کرد و
آب فحل بر آورد از رحم وے بفتح فی
او نزد غلبنا فحل لئیم * و مَسَطَ
المِعَا) مالید روده را انگشت تا آنچه
در آنست از علت بر آید * و مسط
الثوب) تر کرده جامه را پس آن را
بالید بدست تا آب بیرون شود * و
مسط السقاء) بانگشت برآورد آنچه
در آن بود از شیر خفیه * و مسط
فلانا) تازیانه زد او را
م س ع (مِسْع) بالکسر باشمال
هم است آنرا
(مُسَعِّی) بالفتح و شد الیاء مرد بسیار
سیر توانا بر آن
م س غ (اِمْسِیَاغ) یک سو گردیدن
(اِمْتِسَاغ) یک سو گردیدن
م س ک (مَسْک) بالفتح پوست
بالکسر مسح است بزغال المُسُوک جمع
(مَسْکة) پاره از آن و یقال هم فی
مُسُوک الثعالب یعنی ایشان خوف
زده و بیمناک اند
(مِسْک) بالکسر مشک فارسی است
معرب و عرب آنرا مشموم خوانده و
مسکة باتاء پاره از آن مِسْک
که مسحب گرم و خشک است در دوم

و مقوی دل و مفرح سود اویان نافع
خفقان و ریاح غلیظ بود و سموم و
سده را با هی و چون آنرا کوفته بر بینی
خیری ... ات کرده بر سر قضیب طلا نمایند
عجیب الفعل باشد در جماع و مسک
الجن درد مسک الجن دو گیاه است
(مُسْکَة) بالضم آنچه بدان
چنگ در زنند و آن قدر از غذا
و شراب که بر پاے و نگاه دارد و اندام
را و بس باشد زندگانی را و خرد و افر
مُسَک کصرد جمع و دلفیه از هر
چیزے و جائے درشت و سخت از
چاه که در کندن بر آید یا چاه درشت
خاک که بکرد گرفتن حاجت
نباشد آنرا * و نیز مسکة) زرفتے
یقال فیه مُسْکَة) وخیر و نیکوی
یقال مافیه مُسْکَة) ای خیر یرجع الیه
مُسُکَة بضمتین مثل فیها
(مَسَک) محرکه پوست باخر یا
استخوان ماهی که از آن شانه و حرزان
سازند و دستیانه و پاے برنجن از
سرو دندان فیل و جز آن مَسَکة
یکی منه فی الحدیث قال النبی صلی الله
علیه وسلم لامرأة بیدها
مَسَکتان غلیظتان من ذهب
اتعطین زکاة هذا قالت لا قال
ایسرك ان یسورك الله یوم القیامة
سوارین من نار
(مَسْکَة) جائے که آب ایستد
در وے و یا جائے است که بر روی
کودک و اسپ کرده و در کشیده باشد
و جائے درشت از چاه که قطع کردن آن
پیش آید یا چاه درشت خاک که

برد گرفتن حاجت نباشد ویرا
• وقولهم هو مسكة مسكة
یعنی او دیر است
رجل مُسْكٌ کعنق مرد زفت وبخیل
(مُسْكَة) کهمزه انگه چون چنگ
درزند بهیچ باز خود را نگردن
نتواند ازوی مُسَك کصرد جمع ومرد بخیل
(مَسِيك) کامیر خرد وافر وغذا و
شراب کربس باشد زندگانی را
• ورجل مسيك مرد بخیل ونیز
مَسِيكٌ جائے کہ آب ایستد درو
ونیکوی یقال ما فیه مسيك یعنی
در وے خیری نیست که بدان رجوع کنند
وارض مسيكة کسفینة زمین که آب
فرو نکشد از جهت سختی وصلابت
وفروة بن مسيك کزبیر صحابی است
(مُسَيْكَة) کجهینة جاریه عبد الله
بن ابی منافق صحابیه فاضله است
لها ذکر فی تفسیر سورة النور نزلت
فیها • فی امیمة ولا تکرهوا فتیاتکم
علی البغاء ان اردن تحصنا
(مِسَاك) کسحاب بخل ونیز
مساكة بالتاء ومِساك ومِساكة
ککتاب وکتابة منك وجائے کہ آب
ایستد در وے • ونیز مساك
ککتاب نیکی یقال ما فیه مساك
وے خیر یرجع الیه
(مَالِيك) نام مردے
(مَاسِكَة) پوست با که بروے
کودک واسپ کرده باشد • وقوتی است
وغذا اگیر ومدت طبخ هاضمه
ویقال بینا ماسكة رحم یعنی
بهم در پیوسته

(مَاسِكَان) نام دهست بمکران
(مُسْكَان) کعثمان بیعانه ونیز
شیخی است مر شیعه را نامش عبد الله
(رجل مِسِّيك) کسکیت مرد زفت
وسقاء مسيك خیك بسیار آب گیر
مِسْكَوَيه کسیبویه نام مردے
(ن) مسك بِهِ مسكا بالفتح
چنگ در زد بآن • ومسك النعل
مساكة نگرایسته بسیار آب گرفت مشك
(مُمْسِكَة) نکرایته پاے اسپ که
در آن سپیدے باشد لانها امسكت
عن البياض وگویند که پاے
اسپ سپیدی ندارد
(امساك) چنگ در زدن یقال
امسك بالشئ اذا اعتصم به وبند
کردن وباز ایستادن وخاموش شدن
یقال امسك عن کلام • ونیز
امساك زفتی یقال فیه امساك
دواء مُمْسِك کمعظم داروے
مشک آمیخته • وثوب مُمَسَّك
جامه رنگ کرده بآن
(تمسيك) بمشک خوشبوی کردن
وبیعانه دادن وچنگ در زدن ومنه
قرئ فلا تمسکوا بعصم الکوافر قال
کعب بن زهير فما تمسك بالعهد
الذي زعمت الا کما يمسك الماء الغرابيل
(تمسك) چنگ در زدن وباز
ایستادن از چیزے
(تماسك) چنگ در زدن وخویشتن
داشتن
(امتساك) چنگ در زدن
(استمساك) چنگ در زدن
م س ل (مَسَل) بالفتح رواں شدن آب و

ماندن والفعل من نصر
(مَسَل) محرکة راه دراز در زمین
نرم وآب راهه امسلة ومُسُل •
ومُسْلان کعثمان ومسائل جمع
(مَسَالَة) کسحابة درازی روے
خوش نماید
(مَسُولی) بالفتح کتنوفی او تمد موضعی است
(امتسال) شمشیر از نیام کشیدن
م س ن (مَسْن) بالفتح تازیانه زدن
او هو بالشین المعجمة والفعل من نصر
(مَسَن) محرکة بیباکی
(ماسِن) از اعلام است
(مَسَيْنَان) بالفتح دهی است
بقهستان
(مَیْسُون) بالفتح کخیشوم کودک
خوش قامت ونیکو روی ونام مردی
(میسوسن) بالفتح شرستی است نعلین را
م س و (مَسِی) بالضم وبکسر شبانگاه
اسم است امساء یقال اتیته
مسی امس ای مساء امس
(مساء) کسما شبانگاه خلاف صباح
یقال اتیته مساء امس او ادم
او را شبانگاه دیروز وچون انگسی تطیّر
کند گویند مساء الله لا مساءك
والی صباح مساء ومساء)
بالاضافة ایضا یعنی بسر شام آمد
(مُسَيَّان) شدة الیا مصغر
مسا مسيانات جمع یقال اتیته
مسیانا وجاء مسیانات ای
عند المساء
واتیته امسیة امس بالضم
وشد الیا شبانگاه وے آمدم
بدو •

(ن) مَسَوْت (بناقةٍ مَسْوًا) بالفتح
جست بر او ردم نطفه از رحم ناقه
و پاک کردم آنرا امسوت الولد کذلک
و مسا الحمار، سرشی کرد خر
(مُمْسیٰ) بکسر میم جای شبانگاه
و مصدر است و شبانگاه کردن
قل «الحمد لله مُمْسانا و مُصْبحنا»
بالضمیر مَسَیْتَ تَبْ و مَسَیْنا
(امساء) شبانگاه کردن
(تمسیة) کیف مَسَّیْتَ گفتن یعنی
یعنی چگونه شام کردی و مسّاک
الله بالخیر گفتن یعنی بخیر شام
کناد خدای ترا
(امتسی ما عنده) گرفت هر چه
نزد وی بود
م س ی (المجل ما یس) مرد که بند
لنشدا مدی متعات نخند و نشنود آن را
(مسینی) بالکسر شد یعنی الشین مقصورا
شهریست در دشت قسطنطینیّه
(تماکوی) نخیها واحد اندر
(مش) مشی الناقة و الفرس
(مشیا) بالفتح بیرون آورد نطفه از
زهدان آن و پاک کرد رحم را و مشی
المتری آل، بفزو گردانید و گذاشت آنرا
و نیز (مشی) کم رفتن و نرم رفتن
و بدست المهان و پاک کردن چیزی را
و کشیدن چیزی که باشد
(تمشیة) پاره پاره کردن
(تمامی) پاره پاره گردانیدن
(امتشاء) تشنه شدن
م ش ج (مشج) بالتحریک آمیخته
(مشیج) کالکتف آمیخته آمیخته
(مشیج) کامیر آمیخته امشاج جمع

لئیم و ایتام و نُطفةٌ أمشاجٌ آب
مرد آمیخته با آب زن و خون آن
و نیز (امشاج) آنچه در ناف گرد آید
(ن) مشج منها بالفتح در آمیخت
م ش ح (مشح) محرکة هم سودن
و در خوردن شکر ران با سوختن آن از
درشتی جامه و الفعل من فتح
(امتشاج) خشک و سخت شدن سال
یقال امتشجت السنة اذا اجدبت
و صعبت و پراگنده و در گرد بدن برازیدا
م ش ر (مشرة) بالفتح برگی خرما مانند
که از هیچ درخت عضاه و غیره
آن بر آید یا برگ سبز و تازه نو
بر آمده پیش از آنکه رنگ گیرد
و درشت گردد و جامه و لباس و
رمحی است و مشرة الارض
و چیرک روی زمین و نبات آن
و اذن حشرة مشرة و چیرک گوش
باریک نیکو خوش نمود بهی امارة
النعمة والثروة فی الانسان و
امرأة مَعْرة الاعضاء زن
خوش و سیر و ممتلی اندام
(رجل مِشْر) بالکسر مرد نیک سخی
و بنو المشر بطنی است اند ج
(مشر) محرکة مرد خرامان بناز
و اذهبه مشرا و دشنام داد او را
و هجو کرد و دشنام شنوانید او را
(مشادة) کسحابة کرد زمین کشت
ارض ماشرة زمین که گیاهش
جنبان باشد از تازگی
(س) مشر الشجر برگ و شاخ
بر آورد
(امشار) برگ و شاخ بر آورد

درخت و گسترده شدن در دویدن
و برآماسیدن و گیاه و بالیدن
(تمشیر) برگ و شاخ بیرون آوردن
درخت و آشکار کردن آن را
و شادمانی کردن بر جماع و بخش
بخش کردن چیزی را و جدا کردن
و لباس پوشانیدن کسی را
(تمشر لاهله) چیزی و زیدن
که بدان جامه خریدت اهل
خود و نیز تمشر برگ شاخ
بر آوردن درخت و اثر توانگری
پیدا شدن بر کسی یقال تمشر
الرجل اذا رئی علیه اثر غنی و سبز
شدن برگ و جامه پوشیدن مردم
م ش ش (طعمه مشا مشا) خورنید
او را خورش پاکیزه
(مشش) محرکة تندی که در عرکاه
دست و پای ستور بر آید و سخت
گردد کمتر از سختی استخوان و سپیدی
که در چشم سر حادث گردد
(مشاش) بکتاب نام مردی
(مُشاش) بغراب زمین نرم و
نفس و سرشت و نژاد و یقال فلان
طیب المشاش ای کریم النفس و
مردیست سبک خوش طبع زیرک
نیک خدمت کننده در سفر و
حضر
(مُشاشة) کثمامة سر استخوان
نرم که توان خایید آنرا مشاش
بحذف تا جمع و زمین سخت که در
آن چاهها کنند و سپس آن بنده
گذارند که چون چاه پر گردد آن
زمین سیر آب و تر گردد و سپاه هرگاه

دوی آب برگیرند از ان آب دیگر بجایش فراهم آید و درون زمین راهی که در آن خاک و سنگریزهٔ نرم باشد و کوه که در ان چشمهاے جوشان و روان باشد.

(مَشُوش) کصبور ستارچهٔ دست

(اَمَش) شتری که چشم او سپیدی بر آورده باشد مَشْنَاء مؤنث

(مُشَمِّش) کمحدث غنیم زرد آلو تا بشاید حد شیئ اسأله بدیالمعذ منه وتلطفاً و مناقاً و بعضی آلو بهشش گویند

(مِشْمِش) کمنبر دزد ناراب

(ن) مَلَكَهُ مَشًّا بالفتح دوشیدت و سود آنرا چندانکه از اخستر شد و نیز (مَشّ) دست بچیزے مالیدن تا پاکیزه شود و چربش آن زایل گردد و خصومت کردن و بسودن اطراف استخوان و اندک گرفتن مال کسی را و دوشیدن شیر از پستان نیم کاره

(س) مَشِشَت الدابة مَشَشًا محركة مشش بر آید ستور را و نظیر لغة سوی بجعت

(مَشْمَشَة) سبکی و شتابی و در آب تر نهادن دوا را

(امْتِشَاش) با مغز شدن استخوان و شتاب نرم و نازک بیرون آوردن سلم

(تَمَشُّش) بر آوردن مغز از استخوان و خوردن آن

(تَمْشِیش) سودن اطراف استخوان را و استخوان خاییدن

(امْتِشَاش) بسنگ یا بکلوخ استنجا کردن و همه شیر پستان دوشیدن یقال امتش ما في الضرع ای اخذ جمعه و برکشیدن زن زیور را از گردن خود و بهره یافتن از چیزی یقال امتش فلان من مال فلان ای اصیب منه

(اِتِّشَاش) دریافتن و حاصل کردن یقال هل امتش لك شيء ای حصل

م ش ط (مُشْط) مثلثة شانه مشط الكتف و عنق و مُشُط كعنق مثل امشاط و مشاط كنا جمع

(مِشْطَة) بالكسر نوعی از شانه کردن

(مُشْط) بالضم کار چوب که وقت بافتن دست ابیاده دارند و گیاهی است ریزه که آنرا مشط الذئب نیز گویند و استخوان های پشت پای و شانهٔ کتف و دو ضیعت شتران را و سه رندی است خشن را

(ملة مشنطه) سفینه نه تا نه کرده

(مِشَاطَة) بالکسر صنعت شانه کردن

(مُشَاطَة) کثمامه مویے که بشانه بر افتد

(مَاشِطَة) زن شانه کننده

(امتشط) مسعر او ضیعت

(رجل مشوط) مرد اندک و راز و باریک اندام و بعیر ممشط شتر داغ کرده بدین مشط

(مِمْشَط) کمنبر شانه

(ن) مَشَطَ مَشْطًا بالفتح و مشیت آن را و نیز (مَشْط) شانه کردن یقال مشطتها الماشط فامتشطت هی و دائم المشط مرد چاپلوس و هو مصد.

(س) مَشِطَت الیناقة مَشَطًا محرکه شانه وار پیدا شدن در پهلوی ناقه و مشطت ید او و درشت گردید دست او یا در خلید در دست وے خار یا مانند آن

(تَمْشِيط) شانه وار پیدا شدن به پهلوے شتر

(امْتِشَاط) شانه کردن و موی فرو کردن زن خویشتن را

م ش ظ (مَشْظ) بالفتح خارک بدست خلد

(مَشْظ) بالفتح اخبارهای پنهان

(مِشْظَة) بالکسر پاره از هر چیزے

(مَشِظ) ککتف آنکه در دست وے خار یا چوب خلیده باشد

(ن) مَشَظَ البلد برگزید آنرا و مشظ فلانًا چیزے از مال او برگرفت

(س) مَشِظَ مَشَظًا محرکة و بفتح خار یا چوب درخست در دست او از سودن دست بر آن و نیز مشظ بهم در خوردن هر دو شکم ران و پیدا شدن آن گوشت ستور

م ش ع (مِشْعَط) بالکسر پاره از پنبه غاز کرده

(مَشْعَط) کسفینه پاره از پنبه غاز کرده

(ذئب مشوع) کصبور گرگ بسیار ربایند

(ف) مَشَعَ مَشْعًا بالفتح ربود و مشع پنبه را و بسوله انداخت آنرا و نیز مشع سیر لسان و نرم کردن و پنبه غاز کردن و خیار و مانند آن خاییدن و گوسپند دوشیدن و بر سنن جز آن یقال مشع فلانًا بالحبل و سنیدن و گرد آوردن

(تمشع القصعة) خورد هر چه در کاسه بود و نیز تمشع پاک کردن خود را از پلیدی بالخصوص بسنگ استنجا کردن

(امْتِشَاع) همه شیر پستان دوشیدن

و بودن یقال فلان (مِنْشَع) ثوب صاحب و شمشیر زودی از نیام بر کشیدن و گرفتن چیزی را یقال (اِمْتَشَعَ مِنْهُ مَا مَشَعَ لَکَ) یعنی بگیر هر چه یافتی از وی

م ش غ (مَشْغ) بالفتح نوعی از خوردن چیزی چون خیار و مانند آن و عیب ناک ساختن والفعل من نصر
(مَشْغَة) باتار پاره از جامه یا از چادر کهنه و گل که گرد کرده در آن غار نشانند و بعد خشک شدن بر آن کتان را شانه کنند
(مِشْغ) بالکسر گل سرخ
(تَمْشِیغ) بگل سرخ رنگ کردن و [illegible] و معیوب کردن آبروی کسے را

م ش ق (مَشْقَة) بالفتح نشان [illegible] در پای ستور و درنی [illegible] [illegible] ستور گافته هم و خراشیدگی است تخت
(مِشْق) بالکسر گل سرخ و بفتح و بعل (مَشَق) مرد سبک گوشت
(مِشْقَة) بالکسر آنچه افتد بشانه از موی و کتان و مانند آن و جامه کهنه یا پاره از پنبه مِشَق کعنب جمع
(مُشَاقَة) بالضم سوختگی که بجامه نو صد و بیم ساقی شکم هر دو ران
(مَشِیق) کامیر جامه پوشیده و اسب باریک میان و بعل (مَشَق) مرد سبک گوشت
(مُشَاقَة) کثمامة آنچه از موی و کتان و مانند آن بشانه بر افتد یا آنچه از ان پا خالص گردد

(تَمَشُّق) پوست پاره پاره شده و آنکه هر دو شکم ران وی بهم در خورد (مَشْقَاء) مونث (مُشْق) بالضم جمع
(مَمْشُوق) سبک گوشت و اسب دراز باریک میان و قضیب (مَمْشُوق) زه دراز باریک
(جَارِیَة مَمْشُوقَة) دختر حسینه کشیده بالا (ن) (مَشَقَت الجَارِیَة مَشْقًا) بهولا دراز و باریک اندام گردید و نیز (مَشْق) بالفتح نوعی از کاشیدن و شتاب نیزه زدن و شتاب دادن و خستن با تازیانه زدن و شتاب خوردن و سست خوردن و کاستن و نوشتن حرف را و پوست را شانه کردن کشیدن هر چیزی را تا بیازد و دراز گردد و پاره کردن جامه را و کم دوشیدن و زه کشیدن تا نرم گردد و بهترین گیاه چریدن شتر و ماندن طعام را زیاده از آنچه خورده و سوزش جامه نو یقال (مَشَق) الثوبُ الجَدِیدُ السَّاقَ
(اِمْتِشَاق) بتازیانه زدن
(تَمْشِیق) بمعظم جامه رنگ کرده بگل سرخ
(مُمَاشَقَة) همدیگر کشیدن و دشنام دادن یکدیگر را و با هم بانگ فریاد کردن
(تَمَشَّقَ اللَّیْل) آخر گردید و (تَمَشَّقَ جِلْبَابُ اللَّیْل) آشکارا شد سپیدی صبح و نیز (تَمَشُّق) پوست بر کنده شدن ناخن و برهنه گردیدن آن و پلهشدن جامه
(تَمَاشُق) با هم کشیدن گوشت را
(اِمْتِشَاق) ربودن و بریدن همه شیر پستان و شیدن و شمشیر بر کشیدن

م ش ك (مُشْکَان) کعثمان نام مردی و وی با منطق و دیی نیز روزآباد پارس [illegible] از اعمال همدان و مُشْکَان الحنظل تابعی و محمد بن مُشْکَان مقری و معلوان بن مُشْکَان تابعی و محمد بن مُشْکَان محدثان اند
(مُشْکُدَانَة) لقب عبدالله بن عامر محدث لقب بطیب رائحه

م ش ل (الفَخِذُ مَاشِلَة) ران کم گوشت
(مُوشِیل) بالضم و کسر شین دهی است از ان ده است غانم بن حسین فقیه ابو الغانم موشیلی یا او منسوب است بسوی موشیلا که کتابی است ترسایان را و جدش نصرانی بود
(مِمْشَل) کمنبر نرم نرم دوشنده (رَجُل مَمْشُول) مرد کم گوشت ران (ن) (مَشَلَ لَحْمُهُ مُشُولًا) کم گردید گوشت او و نیز (مَشْل) بالفتح کم دوشیدن
(تَمْشِیل) شیر اندک فرود آوردن ناقه یا پراگنده ریخت شدن شیر وی بد دوشیدن و شمشیر از نیام بر کشیدن
(اِمْتِشَال) شمشیر بر کشیدن

م ش ا ز (مِشْلَوْز) بالکسر شد الشین مع فتح اللام زرد آلوی شیرین مغز ذکره الازهری فی ش ل ز [illegible] ان یذکر اما فی م ش ز و لما وقف نظر الی الصدر او العجز

م ش ا ن (مَشْن) بالفتح تیز بلند بالموسے لذا زیاننده و خراشیدن و کاشیدن حصت هر چیزی را و دفعه

بائیدن و شمشیر زدن بطوریکه
پوربائد و دادن والفعل من نصر
(مَشنکی) بالتا پوست باز رفتگی
از اندام بردن یقال اصابته مَشنة
وهی الجرح له سعة ولا عمق له
(مَشان) کسحاب دهی است ببصره
(مِشان) بکتاب نوعی از خوشترین
خرما مُشان کغراب مثله و فی المثل
بعلّة الورشان یأکل رطب المشان
بالاضافة و کرك کهنه و زن بان
دراز و کوهی است
(مُشان) بالضم جنسی از خوشه بن خرما
(تمشین) همه شیر پستان دوشیدن
و بکر است شیر دادن ناقه
(امتشان) بریدن و ربودن
و شمشیر برکشیدن و همه شیر پستان
دوشیدن و گرفتن و دزدیدن
یقال امتشن منه ما امتشن ای
یعنی بگیر هرچه یابی از وی
م ش و (مَشو) بالفتح داروی
مسهل مَشو کعدو و مَشیّ کغنی و مشا
کشا مثله
(مَشاء) کعصا کزرو گیاهی است شیدن
(اِمشاء) شکم راندن داروی مسهل
و نهطار کردن دوا را که شکم براند
یقال اَمشا الرجل اذا ارتجی ذراعه
(استمشاء) داروی مسهل خوردن
م ش ی (مِشیة) بالکسر رفتار نوعی
از رفتار
(مَشّاء) سخن چین نمّام یکی الی
یا ماهم مشّاء بالضم جمع
مدود و فی الحدیث ان الصالح
الملك بجل خیره بهاء حسنة

(ماشیة) ستور و ستور بسیار زه
شتر و گوسپند مواشی جمع و امرأة
ماشیة زن بسیار فرزند
(مَشّاء) کشداد سخن چین
(تمشاء) بکسر الفوقیة ممدود ارفتن
(ض) (مشی مَشیاً) بالفتح رفت
و خداوند مواشی بسیار گردید و را
یافت منه قوله تعالی تجد اتمشون
به و مشت الابل والغنم مشاء
کسماء بسیار بچه شدند
(اِمشاء) راندن و خداوند مواشی
بسیار و با مواشی بسیار زده شد افعم
(تمشیة) رفتن و راندن لازم متعد
(مماشاة) با هم رفتن یقال ماشاه
اذا مشی معه
(امتشاء) با مواشی بسیار زده شدن
(تمشّی) رفتن تپش شراب مانند
آن در اندامها یقال تمشت فیه حمیّا
الکاس ای ذهبت وجرت
(تماشی) بهم گرفتن
م ص ت (ن) مصت الجاریة
مَصتاً) بالفتح گائید آنرا و مصت
الناقة بدست بیرون آورد آب گشن
را از زهدان
م ص ح (مُصاحات) کغراب
چرمهای شتر بچگان که گیاه پر کرده اند
تا ناقه گمان برد که بچه اوست
(امصح) سایه کوتاه تنگ
(ف) مصح مصوحاً و مصحا) بالفتح
رفت و سیری شد و مصح الندی
ترا وید از اضداد است و مصح
بالشیء) ربود آن را و مصحت
اشاعر الفرس) استوار شد بیخ
موئی گرد اگر دسم آن پس ا فتادن ایمن
گشت و نیز مصح و مصوح کهنه شدن
جامه و نگسبر گردانیدن شکوفه نبات
و کوتاه شدن سایه و سپری گردیدن
شیر شتر و برگردانیدن همیاد یقال
مصح الله مرضك
(س) (مصح الظل) کم و تنگ گردید سایه
(تمصیح) برگردانیدن از بیماری
م ص خ (مَصخ) بالفتح صورت
برگردانیدن و بدتر کردن و کشیدن
برگ و شاخ نیزه برکشیدن هر چیزی و
گرفتن آن والفعل من نصر
(مَصُوخة) بالفتح گوسپند
فروشنه بن پستان
(مُصاخ) کرمان گیاهی است
که پوست وی مانند پیانه باشد
(امصوخة) کالنجوبة برگ و شاخ
نرین و نصی امصوخ و امصیخ جمع
(امصاخ) برگ و شاخ بیرون آوردن نیز
(تمصّخ) چیزی گرفتن
(امصخ الولد) جدا شد بچه از ما
(امتصاخ) برکشیدن برگ و شاخ
نیزه و برکشیدن هر چیزی و گرفتن آن
م ص د (مَصد) بالفتح پشته بلند
مَصَد) بالتحریك مثله و سختی سرما و
بجرک و سختی گرمی از اضداد است
و نیز مَصد بالفتح شیر دادن و گائیدن
و مکیدن یا مکیدن آب دهان و پستان
شیر دانیدن و خوار و ذلیل کردن
والفعل من نصر
(مَصدة) بالتا باران یقال ما اصابنا
مصدة و سرما یقال ما وجدنا لهذا العام
مصدة قال ابن السکیت فیتبلك الصادرة

مثال مودّة
(مَصَاد) سو یا پشتهٔ بلند و بالای کوه آموختهٔ کاظرة و مُصْدان کشان
مجع و سخت تر و استوار تر جائی از کوه قال اوس بن حجر، اذا آجد الوقع الکعاب فانهم، مصاد لمن یاوی الیهم و معقل، و نیز (مصاد) کوهی است و نام اسپ نشبه بن جنب و نام مردی
و نیز

م ص ر (مِصْر) بالکسر پردهٔ حاجز میان دو چیز قال امیة بن ابی الصلت، و بعال الشمس مصر ما لها فیه، بین النهار و بین اللیل قد فصلا، و حد میان دو زمین مُصُور جمع یقال اشتریت الدار بمصورها و آوند وکل بسرغ و شهرستان امصار جمع نی مثل و شهری است معروف سمیت بمصر ما ء و لانه بناها مصر بن نوح، و لانفصاله عن غیره و قد نصرت و تذکر و یزید ذو مصر محدثی است
(مِصْرَان) کوفه و بصره
(مَارِ مصریة) خرمنسوب بشهر مصر مصارِ و مصاری جمعها جمع
(مَصِیر) کامیر روده مُصْران مصاران
کشان جمع مصارین جمع الجمع و قال بعضهم مصیر علی مفعل من صار الیه الطعام و انما قالوا مصران کما قالوا فی جمع للسیل مسلان شبهوا فعیلا بفعیل
(مصبحة) سفینة جانے است
(مصفاة القار) کشان نوسے از قربہ سیح کاری

(مُصَارَة) کشامه جاے تک براوردن اسپ
(مَصْنُور) کصبور ماده بز و ناقه کم شیر و، قد گیرش بدرنگ بیرآید الاصمعی هو من المعز خاصة و من الضان رقاق و مثله من الضان المصاود میتاد للکتاب و مصائر جمع مثل قلوص و قلائص و قلاص
(مَاصِر) . قد گیرش وی کم و بدرنگ برآید مصات جمع و پردهٔ حاجز میان دو چیز، و نقبة ماصر میش کم شیر
(ن) مصر الناقة مَصْراً بالفتح به سه انگشت دوشید ناقه را یا بشابه و ابهام دوشید و دوشید آنچه در پستان بود از شیر، و مصر الفرس، بمهولا تنگ برآورده شد اسپ
(مُمَصَّر) کمعظم رنگ کرده بگل سرخ
(تَمْصِیر) کم کردن و کم کم دادن دهش را یقال مصر علیه الشی ای اعطاه قلیلا قلیلا، و شهر ساختن جای را و فراهم آوردن اهل آنرا دیگر و اندک شیر گردیدن ماده بز
(مُمْصَرة) بکسر الصاد غره اسب جائی باریک و جائی کنده و ابل
مُتَمَصِّرة) شتران پراگنده
(تَمَصُّر) پستان یا بسابه و ابهام دوشیدن و باقی شیر را دوشیدن و کم شدن و پیرگنمودن و پراگنده شدن و شهر شدن جای و فراهم آمدن هر چیزی
(امتصار) بسه انگشت با سبابه

و ابهام دوشیدن و برگردیدن گوسفند یقال امتصر الغزال ای تغیر
م ص ص (مُصَّة الکلال) بالضم خالص انکال
(مَصْمَص الارض) خاک و ریگ نمناک
(مَصِیصَة) کسفینه کاسه بزرگ و شهری است بشام ولا یشدد
(مُصَاص) کغراب خالص از هر چیزی و یقال هو مصاص قومه و هم مصاص لاقوام یستوی فیه الواحد والجمع و گیاه است یا ابتدای سخنک که گیاهی است گیاهی که چون بکار رود میشوم گویند و در دهنا مصاص لیلنه یحزنه و هو یعدّ لعق، و ذو مصاص موضعیست، و فیه مُصَاص) گرامی نژاد پاکیزه گوهر یقال انه لمصاص
ر و بلی علی ما منان بن ماشان) یعنی بلا و عذاب من بروی باد و کذا و بلی علی ماشانه بن ماشانه بالباء
(مَاصَة) بیماری است کودک را که از مهبالة بهر استخوان پهلو بسوی پشت رود بحادث گردد و تا که آن موشمارانه بکشند اکل بشریا و الیه ردشو
(مَصُوص) کصبور نیکسیکی کند برمرد وقت جماع و کس که بکد تر سے بالای قضیب مصائص جمع، و نیز مصوص) طعامی که گوشت پخته اندر سرکه اندازند یا از مرغ جوزه و کبوتر بچه و جز آن ترتیب دهند یا از گوشت طیور باشد خاصة العامة تفتحه
(مصوصه) بالمارزن لانغر
(رجل مصمصان) بالفتح مردکه

شیر گوسپند مکد از ناکسے + وبا
مَصّان) دشنام است یعنی ای مکند
تلاق مادر خود یا ای مکنده پستان
گوسپند از ناکسی (امصّانة مؤنث
(فرس مُعَمِّش) کعلبط اسپ
استوار بند اندام
(مُصَامِص) کعلابط خالص از
هر چیزے + وفرس مُصَامِص
اسپ استوار بند اندام و انه لمصامص
یعنے او صاحب حسب پاکیزه است
(وظیف مَمْصُوص) خرد گاه
باریک دست و پاے ستور
(مَمْصُوصة) زن لاغر
(ص ن) مَصّه مَصًّا) بالفتح مکیدن آن
(مُتَمَصمِصة الذنوب) للفاعل زن
پاک شونده از گناه
(مَصْمَصَة) آب در طرف زبان
گردانیدن دهو مثل المضمضة الا ان
هذا بطرف اللسان وذلك بالفم
كله بينهما كما بين قبصه وقبضة
غاوت + و آوند شستن
(امصاص) مکانیدن
(تمصص) یک یک مکیدن
(امتصاص) ک ب ن
م ص ط (ن) مَصَط ما فی الرحم
مَصطًا) بالفتح بدست آبستن بیرون آوردن
از رحم
م ص ط ر (مُصْطار) بالضم می
ترش (مُصْطارة) بالتاء مثله
م ص ط ك (مَصْطَكى) بالفتح و
بضم مقصور و یمد فی الفتح فقط و فی
الضم یضاعف لبے جیان صمغی است
کرسپید از رومی مصطکے و سیاه را

مصطکے نبطی گویند در خشش نزیده تر از
کندر سپید آن نافع بمعده و
معقد و روده و جگر و سرفه کهنه بنوشیدن آن
و نافع نهکت و ... و تفتیق شهوت و
تفتیح سدها
(دواء مُمَصطَك) کمعظم بمصطکی کردی
مصطکے آمیخته
م ص ع (رجل مَصْع) بالفتح و
بکتف مرد شیر زن بامرد استوار اندام
توانا با بیرزنها ریا با مخراق و در و بلند
(مُصَع الْعُصْفُور) کصرد نره گنجشک
(مُصْعة) بهمزه و بالضم بار درخت
عوسج مُصَع کصرد و قفل جمع + و
مرغی است سبز
(مَصُوع) کصبور مرد بیباک دل باخته
(ماصع) آب شور مانند و تیره و آب
روشن از اضداد است و برگردنده چیزے
شونده از چیزے + وشی ماصع
پیر درخشنده
(ماصعة) ناقه برگشته شیر از پستان
(ف) مَصَعَت المرأة مَصْعًا) بالفتح
انداخت زن بچه را + وكذا مصع الطائر
بذرقه) یعنے پخال انداخت +
ومصع بسلحه على عقبيه) برباشند
ریدازترس و بیم یا از شتاب زدگے
+ ومصع فی مرودیه) شتاب
گذشت با دنب جنبان سخت دوید
وبنیک شافت + ومصعت الدابة
بذنبها) جنبانید ستور دم را و زد
آنرا + ومصع الحوض بماء قليل)
با آب اندک ترگرد حوض را و بشاشید
+ ومصع فی الارض) رفت در زمین
+ و نیز مصع) درخشیدن برق

و جنبانیدن شمشیر یا تازیانه زدن و
اندک زدن یعنی صد ضرب یا چهار
ضرب و رفتن اسپ و دل رفته و بی
دل شدن از بیم یا از شتاب زدگی
و آب بهم دوشیدن پستان ناقه را
و رفتن و باز گشتن شیر از پستان ناقه
به او بر خیزے
(امصع له بحقه امصاعًا)
اقرار کرد حق او را + و نیز امصاع
نگندن مادر بچه را و پخال انداختن
مرغ و بار برآوردن درخت عوسج
و خداوند شتران شیر برگشته شدن
قجحم
(تمصیع) درخت و چوب بریده را
ماندن با پوست تا خشک گردد
(مُماصعة) باهم کشش کردن
و پیکار و خصومت نمودن
(تماصع) باهم مرد و شمشیر در
جنگ یقال تماصعوا فی الحرب
(امتصاع) رفتن اسپ و در زمین
رفتن
(انمصاع) رفتن در زمین و درست
کردن خرگوش را
م ص ل (مَصْل) بالفتح ترف
و آب که از پنیر بیرون برآید بعد از پختن
و فشردن و آن مضر معده است
(مُصالة) کثمامة و بفتح آب که از
پنیو برآید از فشردن بعد پختن
وهو ضار للمعدة و آب که از سوزنیه
بیخے ماست بیرون تراود و آنچه
از خم و زخم بزید
(ماصل) اندک از دهش و از
شیر

(مَضَلاة) بالفتح زمین باریک رش دست
(مِضَلّ) بالکسر راه نمای بد رهگمیز گردان و گم کند
(شاة مِضْلال) بالکسر گوسپند که شیر در شیر دوشیدن گردد و جدا شود قبل از ریخته شدن بر شیر خفته
(ن) مَضَل مَضْلًا بالفتح تراویده و مَضَل الماء من سقیه بعد گردید جیب دے از حق وی ونیز مَضْل پنیر ساختن و آن چنین باشد که شیر منجمد را مداومت در برگ خرما یا سفال و جز آن گذارند تا آبش بچکد و اندک ریزان شدن زخم و جز آن یقال مَضَل الجرح ای سال منه شئ یسیر مضلت لثته اذا قطرت و تباه کردن مال را و بنا بایست خرج کردن آن سیاه و نیز مُضُول بالضم جدا گردیدن آب از شیر
(مُمْضِل) کمسن زن که بچه را مضغ افکند و شاة مُمْضِل گوسپند که شیر پیش از گرم جدا شود در شیر دوشیدن پیش از آن که بر شیر خفته ریخته شود
(اِمْضال) تباه کردن و بنا بایست خرج کردن مال را و بچه افکندن زن که هنوز مضغه باشد و شیر دوشیدن گوسپند و مانند شیر پستان دوشیدن
(اسْتِمْضال) شکم راندن دارو
م ض و (مَضاهاة) کنایه شیشه خرد
(مَضْواء) کصحراء کون وزن که بر بالای گوشت نباشد و زن لاغر سرین

م ض ح (مَاضِح) زشت کننده ناموس کسے
(ف) مَضَح عِرضَه مَضْحًا بالفتح زشت و معیوب گردانید ناموس وی را و مَضَح عنه راند و باز داشت از آن و نیز مَضَح پراگنده شدن شتران و تراویدن تو شدان و منتشر گردیدن شعاع آفتاب
(اِمْضاح) عیب ناک کردن آبروی کسی را قال الفرزدق و ...مضحت عرضی فی الحیوة وشنتنی و ایدت وفارا بکل مکان
م ض ح ل (اِمْضِحْلال) نیست شدن و رفتن
م ض خ (ف) مَضَخ مَضْخًا بفتح آلوده اندام را بوی خوش
م ض د (مَضَد) بالفتح شما هیز بصره و العمل من نفسه
(مَضَد) محرکه کینه
م ض ر ر ذهب دمه خضرا مِضْرًا بالکسر یعنی رایگان رفت خون او از اتباع است
(مَضِير) ککتف شیر ترش زبان گز و سخت سپید و ذهب دمه خضرا مضرا ای هدرا و خذه خضرا مضرا یعنی بگیر آن را تر و تازه
(مَضِرَة) کفرحة شهریست کوهپای قیس
(مُضَر بن نزار) که فرید قبیله ایست و هو مضر الحمراء و تقدم فی ح م ر و یکنی لولعه بشرب اللبن الماضر او لبیاض لونه و قیل انما قیل لمضر الحمراء لانه حنیه بربیعه الفرس لانه

اعطی فی المیراث الذهب و لنوه لخیل و لان شعارهم کان فی الحرب الرایات الحمر
(مَاضِر) شیر ترش زبان گز و شیر نیک سپید
(مَضِير) کامیر شیر ترش زبان گز و سخت سپید
(مَضِيرَة) کسفینة آشی است که از شیر ترش سازند و گاهی دران شیر تازه افزایند
(مُضارَةُ اللَّبَن) کثمامة آنچه دان باشد در شیر
(تَمَاضُر) بضم اول و بها الفوقیه نام زنی رن سر لیم
مَضَر اللَّبَن مُضُورا بالضم وبحرکه و مُضُورًا ترش زبان گز گردید شیر و سخت سپید گشت مضر النبیذ کذلک
(تَمْضِير) کسی را بمضریان منسوب کردن و هلاک گردانیدن و فی الحدیث مضر مضرها الله فی الماء ای صبغها کان سلطین مضر الله وهو قریشا للسان و حذبه به
(تَمَضُّر) بمضریان خشم گرفتن و خویشتن را بمضریان مانند کردن یا نسبت نمودن با آنها
م ض ر ح (مَضْرَحِيّ) کجعفری چرغ یا کرکس سپید مضرحی بلند الیا ه مکر فیها
م ض ز (ناقة مَضُوز) کصبور شتر پیر سال خورده
م ض ض (مَضّ) بالفتح سنگی که بعد از کهنه شده بدان سبد او دایند و گاهی در جایی در سنگ باشد گرم کال ممله ملتول مض اے

عار + ونجل مَعِنُ المَضرِب)
در ضرب دردناک خورده + وکحل
مَعِنٌ) سرمهٔ چشم سوز
(مَضَّة) بالفتح شیر ترش + وامرأة
مَضَّة) زن که مصیبت ومکروه را
برداشت نتواند کرد
(مِضّ) بالکسر مثلثة الآخر مبنیة +
مِضِّ مِضَّة کلمه است که بمعنی
لای نفی آید یعنی حرکت دادن هر
دو لب را چندانکه شنیده شود و
آوازی که بلای نفی ماند و دران
مطمع اجابت باشد و فی المثل انّ
فی مِضٍّ لمطمعا قال الراجز +
سألتها الوصل فقالت مِضٍّ +
(مَضَض) محرکة شیر ترش و
درد و سوزش مصیبت والم جراحت
(مضاض) کغراب لی آمیغ ونمو
آب شور که خوردن و بکار بردن
نتوانند و درختی است و نیز
مُضاض بن عمرو وابو الحارث
بن مُضاض جرهمی اند
(مِضماض) بالکسر رسناک تیز
رود و سوزش و گردانیدن آب در دهان
بفتح
(ن) مَضَّه الشیء مَضّاً) بالفتح
خَبِیضاً) کامیر اندوهمند گردانید
اورا آن چیز + ومَضَّ الکحل فاه)
سوخت سرمه دهن اورا + ونیز
مَضّ) مکیدن و یا سخت مکیدن
وسوزانیدن جراحت
(ن س) مَضَّ الکحل العین مَضّاً)
بالفتح سوخت سرمه چشم را و بجانید
ومَضِضتُ العینُه مضیضاً) کامیر

خورده هر دو لب را فشارد + ومَضَّه
الجرح) درد ناک کرد او را جراحت
(س) مَضِضَ مَضَضاً) محرکة و
مَضِیضاً ومَضاضة) کگرامه رنجیده
وسوخت از مصیبت
(مَضمَضَة) آب در دهان جنبانیدن
وشستن دهان را با آب
(مِضماض) بالکسر مثله وشستن آوند
وجز آنرا ویقال ما مَضمَضتُ
عَینی بنوم ای ما نمتُ
(کحل مُمِضّ) کمقه بالضم سرمهٔ چشم سوز
(امضاض) سوختن دل از اندوه
چیزی و اندوهمند کردن وسوختن
سرمه چشم را و رنجور کردن و سوزانیدن
جراحت و خراشیدن سوختن پوست
را یقال أمَضَّه جلده فدلکه
(تمضیض) آب سخت شور نوشیدن
(تماضّ) باهم ستیهیدن
(تمضمض) آب در دهان جنبانیدن
جهت وضو یقال تَمضمَضَ للوضوء
و در آمدن آب در دهان بوقت
وضو و خواب در چشم و بانگ کردن
سگ در پی کسی ضلّة یعنی
م ض غ (مُضغَة) بالضم پاره
از گوشت و جز آن یقال قلب الانسان
مُضغَةٌ من جسده مُضَغ کصرد جمع
(مَضِیغَة) کسفینه هر گوشت پاره
که بر استخوان باشد و گوشت پاره زیر
گوشت بازوی اسپ و پی کرانه گوشه
کمان پاپی خائیده که کمان سازد دار
و تندی زیر بناگوش و پی اندام
مَضِیغ کامیر و مَضائغ جمع
(مَضاغ) بالفتح آنچه خایند آن را

چون علک ما نند آن یقال ما عنده
مَضاغ و خائیدن یقال منه کیمنعه
لَیِّنَةُ المَضاغ) یعنی نرم بخائیدن
(مُضاغَة) کثمامه خائیده و قیل
مایبقی فی الفم مما یُمضَغ
(ماضِغان) بن هر دو بنخ تنصل
بن الغراس باد و رگ است در دو زنخ
(ماضغة) احمق
(مُضغ الأمور) کسار کارهای خرد و حقیر
(مُضاغَة) کنزارة گول
(ف ت) مَضغَه مَضغاً) بالفتح خائید
آن را
(أمضَغَ النخل) خوش مزه
گردید خرمای آن چنانکه خائیده
شود + وأمضَغَ اللحم) خوش
مزه گردید گوشت وخورده شد
(ماضَغَه فی القتال) کوشش
نمود با او در کارزار
م ض ی و (ماضی) گذرنده
و آنچه هر چه باشد و شیر بیشه و شمشیر
و مرد روان در امور
(ابو المضاء) کنیه اسپ + ومضاء
قاشیعی) تابعی است
(مُضَواء) کغلواء پیش آمدن
و تقدم کردن بر چیزی قال الشاعر
ع + فاذ اخنس مضی سهل
مُضَوائه +
(امر ممضوّ علیه) که عوام سے
که در آینده دران
(ض) مَضَی مُضِیّاً و مُضُوّاً)
بالضم و تشدید الیاء و الواو گذشت و رفت
+ مَضَی فی الامر مَضاءً کسماء
مضوء بدالو و در گذشت در آن +

و مَضَی سَبیلَهُ) بمرد و برفت خود رفت
و مَضَی السَّیفُ مَضاءً) بالضم
برید و مَضیتُ علی بَیعی) جایز داشتم
بیع را و یقال مَضَیتُ علی الامر مَضیًا
و مَضَوتُ علی الامر مُضُوًّا بالضم
و مضو هم و مُضُوّ و مَضُوّ
(اِمضاءٌ) روان کردن و گذرانیدن
و جایز داشتن بمعنی اَمضَیتُ بمعنی
(تَمَضّی) درگذشتن

م ط ع ر ف بمعنی مَطَعَتِ الجاریةُ مَطعًا)
بالفتح کاویدن را
م ط ح (ت مَطَحَهُ مَطحًا) بالفتح بدست
زد او را و مَطَحَ مَرأَةً) کاویدن را
(اِمتَطَحَ الوادی) لم در بار گردید
ب آن

م ط خ (مَطخ) بالفتح آب لای ناک
که چون در خوردن نتوانند
(مِطخ مِطخ) بکسر میم و سکون الآخر
هر دو بمعنی تکذیب قسول کاذب
یا در نمایند فیقال مِطخ مِطخ ای
فوت باطل
(ماطِخ) اسپ نرم تک سنج
(مَطّاخ) گشتان کوال و بسیار گشتن
شبه خود پرست

م ط ط (مَطَّهُ یَمُطُّهُ مَطًّا) بالضم بکشید
او را و دیز مَطّ) بسیار خوردن
و کشیدن لیسیدن و دلو آب چاه بر
کشیدن و معیوب و آلوده و زشت
کردن ابروی کسی را

م ط ر (مَطرَة) بالفتح خوی و
عادت
(مُطر) بالضم خوی و عادت و
خوشه از نان

(مَطَر) محرکه باران اَمطار
جمع + و مَصدر لیتیم و مَطَر بن
هلال و مَطَر بن عکامس سلمی
صحابیان اند + و مَطَر الطفاوی
و مَطَر بن ابی سالم و مَطَر بن
عون و مَطَر بن طهمان
و مَطَر بن میمون محدثان و مَطَر بن
عبدالرحمن اعنق از ابوالعالیه
روایت میکند + و مَطَر بن ...
له ذکر فی الرکوع من کتاب الصلوة
(مَطَرة) محرکه خیک و مانند آن
(مَطَرِیّة) محرکه نحو و مانند آن است
بظاهر قاهره
(یومٌ مَطِرٌ) گشتن روز با باران
(مَطِرَةٌ) ...
(مَطِرَة) ... لازم گیرنده مسواک و
غسل و پاکی را
(مکانٌ مَطِیرٌ) جای باران
رسیده
(مَطیرَة) سفینه ... است
... او الصواب
... مسو ... بها
... فی ...
(مُطَیر) ... است
(منزل مِطار) ... چاه فراخ دها
(مِطارة) ... است بصره
+ و منزل مُعارة) چاه فراخ دهان
(ذو المطارة) کوهی است
(مُطار) کغراب و قطامه رود باری
است نزدیک طائف یا آن بنضم
است فقط و کقطام موضعی دیگر
مرتبی تمیم را میان بنی تمیم و بنی یشکر
(مُطارة) کثمامه ناقه نابغه

(یوم ماطِر) روز با باران
(ماطِرون) دهی است بشام
(مَطران النصاری) کسکران بکسر
بزرگ و مهتر ترسایان بعرب بی مخص
(مِطلار) کشداد شتابنده نیک رونده
(مُطَیری) سپهی و مائی است
مرکوه کان هرچون باران خواهند
(مِطرَف) که میان ز بان دراز
(مِمطَر) کمنبر بارانی مِمطَرة مثله
(مکان مَمطور) جای باران رسیده
و رجل مَمطور) مرد بسیار مسواک
کننده و (مَمطور) ابو سلام اعرج
حبشی دمشقی تابعی است
(ارض مَمطورة) زمین باران رسیده
... ممطوره ... فی
مطموره

(ن) مطرت مطرًا) بالفتح بارید و
مَطَرَتهم السماء مَطرًا) بالتحریک
باران بر ایشان لازم متعدی + و
مَطَرَ الرَّجُلُ فی الارض مُطُورًا
و مَطَرَ) بشتافت و رفت
+ و مَطَرَ الفرس مَطرًا و مُطُورًا)
بشتافت و تیز رفت + و مَطَّرَ
القربة) پر کرد مشک را + و مطره
بخیر) نیکی رسانید و یقال ما
مُطِرَ مِنهُ خیرًا و بخیر) مجهولا
یعنی از وی خیری نرسید + و مطرت
الطیر) شتابی کرد وقت فرود
آمدن و یقال ما ادری من
مَطَرَ به) یعنی ندانم کی برد او را
کذا ذهب البعیر فما ادری من
مطر به
(یوم مُمطِر) گشتن روز با باران

(اِمطار) بارانیدن یقال مُطِرَتْهم
السماء یقال الّا فی العذاب فعرف
آمدن پیشانی کسی و سر فرو افگندن
و چیزی نگفتن و خاموش شدن باران
بسیار فرع عابی را و باریدن لعنة
(مُمَطَّر) بکسر الرائی نام مردی و آب
(حَمامَتٌ الخیل مُمَطِّرَةٌ) ای یسبق
بعضهم بعضاً قال حسان + تظل
جیادُنا متمطرات + تلطمهن بالخمر النساء
(تَمَطُّر) در زمین بشدن و شتابی کردن
مرغ وقت فرود آمدن و برهم گرد پیشی
گیران آمدن اسپان و پیش آمدن باران
را و بشدن در آن یا در سردی آن
(مُتَماطِر) للفاعل ابر که ساعتی بارد
و ساعتی باز ایستد
(مُسْتَمْطِر) بکسر الطاء مرد نیاز مند باران
و باران رسید و خاموش و طالب نیکوئی و خیر
(مُسْتَمْطَر) بفتح الطا جای پدید و یا آن
(اِسْتِمْطار) باران خواستن
م ط ز (مَطْز) بفتح گائیدن والفعل من نصر
م ط س (ض) مَطَسَ العَذِرَة
مَطْسًا) بالفتح بیکبار انداخت پلیدی
+ و مطس و جعمه) طپانچه زد بروی او
م ط ط (مُطَیطَة) کسفینه آب سطبر
ایستاده در تک حوض
(مُطَیْطَة) بجهینه موضعی است
(مَطَّاط) کسحاب شیر سطبر ترش
(صلا مِطاط) کلاب و بالضم پشت
دراز
(مُطَیْطاء) بحمیرا و خرامیدن و دست
لند بتان جنبیدن و بقصر
(مَطَیْطاء) بالفتح و کسر الطاء مشابه و
فی الحدیث اذا مشت امتی المطیطاء

و خدمتهم فارس والروم کان
بأسهم بینهم
(صلا مُطائط) بالضم پشت دراز
(ن) مَطَّه مَطًّا) بالفتح کشید آنرا و دراز
کرد و نیز مَطّ) کشیدن دلو و برچیدن
ابرو و رخسار از تکبر و جز آن
(طَمَطَة) سستی کردن در خط یا در سخن
(تَمْطیط) دشنام دادن
(تَمَطُّط) دراز کشیده شدن و بر
کشیده گردیدن ابرو و رخسار و سخن
رنگارنگ آوردن یقال تَمَطَّطَ فی الکلام
اذا لوّن فیه و درفزک شدن آب
(تَمَطْمُط) فزک گردیدن یقال
تمطمط الماء ای خثر
م ط ع (ماطِع) پیش دهان
و بدندان پیشین خورنده
(ف) مَطَعَ فی الارض مَطْعًا)
بالفتح و مُطُوعًا رفت و گم شد + و
مَطَعَ الشئ) خورد آن را به پیش
دهان و بدندان پیشین
(ناقة مُمْطِعَةُ الضرع) شتر ماده که
پستانش از شیر پروردان باشد
م ط ق (مَطْقَة) بالفتح شیرینی
(مَطَق) محرکة علی ست خرما این را
(تَمَطُّق) چشیدن اندک اندک
و بکام و زبان آواز بر آوردن
م ط ل (مَطْل) بالفتح دیر داشتن
وام و دین را و درنگ کردن و دراز
کشیدن آهن بس را و گداختن آهن
خود ساختن ازان و الفعل من نصر
(مَطْلَة) بالفتح و بحرک باقی مانده آب
در تک حوض
(مُطْلَة) بالضم آب اندک که از خیک برزد

(مَطُول) کصبور دیر دارنده وام و دین
را و دیری کننده در وعده و ادا سپی
(مِطالة) ککتابة آهنگری خود ساز
(ماطِل) کصاحب نام کشتی
اهل ماطلیة منسوب بوی
(مَطّال) کشداد بمعنی مطول است
و خود آهن ساز
(مَمْطُول) دراز کشیده
(مُماطَلَة و مِطال) بالکسر درنگ مطل
کردن در ادای وام و حق کسی
(امتطال) دیر داشتن وام یا و عده
تاخیر انداختن و درهم پیچیدن گیاه
م ط و (مَطْو) بالفتح و کسر شاخ خرد که
دهاره گرد و کشت پراگنده و شاخ
خرما پراگنده ببندند و خوشه خرما مطاء
ککتاب و امطاء و مِطِیّ کغنی جمع
(مَطْوَة) بالفتح ساعت
(مِطْو) بالکسر مانند و نظیر و یار و همنشین
یقال نکدیت مِطْوِی ای صاحبی
و مِطْواء ای صاحبا و خوشه از تن
و خوشه خرما مِطاء ککتاب جمع
(مَطا) کعصا یا زیرکی اسم است
مطی را و پشت امطاء جمع + و پاره از
شاخ که بدان کشت یا شاخ پراگنده را
باهم بندند
(مَطِیَّة) کغنیه بارگی یذکر و یونث
مطایا بالفتح و مَطِیّ کغنی و امطاء
جمع + و نیز مَطِیّ) واحد و جمع
(مُطَواء) کغلوا یا زیدگی و دراز
شدگی اسم است تمطی را
(اُمْطِی) کرکی رست و درازی صمت
صمغی است که بخورند آن را
(ن) مَطا بالقوم مطوا) بالفتح

درسیر گرباایشان • ونیز مطو)
کشیدن ومنه حدیث ابی بکر
حق نوعلی بلال وقد مُطِی فی
الشمس له مدعلی الرمضاء مغاشیا
بسبع : دلو واعتقه • ونیز کوشیدن
درسیر وشتاب رفتن وخرمای تر از خوشه
خوردن وهمراه دوست شدن وچشم
گشادن وکائیدن وخرامیدن جنبانیدن
مطاء کسماء شله
(امطله) ، ارکی رفتن ستور را
(تمطی) ، دراز شدن روز وجز آن و
بالیدن وخرامیدن وفیه هو ملفوظ
من لمطیطة وهو ماء الخاثر فی اسفل
الحوض لانه یتمطط ای یمتد
(امتطاء) ، ارکی ساختن ستور را
م ظ ظ (مظ) ، بالفتح وجمعت انار دشتی
دکوهی که اکثر در کوه سرات روید وبر ندارد
وحد شکوفه آن مانعی باشد که بکند از
ودم الاخوین که خون غزال وحصاء
بینماسه طلی است
(مظة) ، بالفتح نام مردی
(مظاظة) ، بالفتح درشتی و زشتی خو
(ن، مظه مظا) ، بالفتح سکوبید مرورا
• ومظ العود ، بازکرد پوست وی را
(مظمظة) جنبیدن و ناویدن
چیزی وتکان
(امظظت العود الرطب) ، پوست
بازکرد ازان تا خشک گردد
(مماظة ومظاظ) ، بالکسر بدی و
منازعت کردن با یکدیگر والازم گرفتن
شمشیر [illegible] المظ لیتقلی تهجید
(تماظ) ، باهم بدی وجنگ نمودن
ملازمت یکدیگر را

م ط ع (مطعة) ، بالکسر باقی مانده
(ف، مطع الوتر وغیره مطعا)
بالفتح نرم وتابان گردانید آن را
(تمطیع) نرم وتابان ساختن زه
کمان وجز آن را و با پوست ماندن
چوب تر را تا خشک گردد و روغن خورانیدن
پوست را و بچوب تر کردن اشکنه را
(تمطع) لیسیدن یقال تمطع ما
عندنا ای تحسه کله ودرپی سایه
ازجای بجای رفتن ودرنگ کردن از
وقت چرانیدن بمعنی تمقع ـه
بنعج لذا تاخر عن الوقت
م ط ف (ف) مطف فی الارض مطافا
درزمین رفت
(ممطعله) بضم [illegible] سوده
م ع ت (ف، معته معتا) ، بالفتح
مالید آن را
م ع ج (معجة) ، بالفتح آغاز بر
چیزی وخوبی آن
(حمد ماعج) ، [illegible] شتاب رو
(فرس معوج) بکسر [illegible] شیرد
(ف، معج الملو فی منکره معجا)
بالفتح میل راده رد [illegible] جنبانید
ویقال فدم یمعج بسهولت و آسانی
گذشت • ونیز معج ، شتاب رفتن
وجماع کردن [illegible] زدن بچه پستان
مادر را و دهن درگرد اگرد آن گردانیدن
تا قادر شود بشیر مکیدن و کار زار کردن
و شمشیر زدن جنبان شدن
(تمعج) [illegible] و [illegible] و
شتاب رفتن یقال تمعج السیل اذا تمعج
فی جریه وتمعجت الحیة ای
تقلبت فی سیرها

م ع د (معد) ، بالفتح سطبری گوشت کتف
وتره نازک وشیر خوش ومیوه تر وتازه
شتر تیز رو • ومعد بن مالک)
طالبی است و معدی بن الحارث
جشمی و (نعب تقد معد) از
اتباع است یعنی تر وتازه • ونیز
معد) ، آگندگی وسطبری و ماله
تقد ولا معد یعنی نه کم ونه بیش
(رطبة معدة) ، باشار خرمای تازه
(معدة) کفرحة وبالکسر آنچه دران
طعام باشد پیش از آن که در روده ها
رود وآن [illegible]
مرستور را معد لکتف وعنب جمع
(معدان) ، نام مردی • وجمال
معدان ، مرد فرخ معده
(معد) ، بالتحریک وشد الدال پهلو
و شکم وگوشت زیر شانه و بانه که
سوار از اسپ [illegible] است
سرکتف تا [illegible] پشت اسپ و
هما معدان • ومعد بن عدنان
پدر قبیله است و یونث معتد
منسوب بوی [illegible]
بالمعیدی خیر من ان تراه [illegible]
فی ع د د
(ذئب ممعد) کنبر گرگ بسیار
[illegible] لشد ومی برد و را
(ف، معده معدا) ، بالفتح ربود
آن را وبشتاب کشید وبر معده او
زد و درسید معده او را • ومعد فی
الارض ، رفت درزمین ومعد
الکمم) بدندان پیش گزید آن را و
معد الشیء تباه شد آن چیز
معد بالشیء معدا ومعودا)

بدآنرا و معِدَ فلانٌ مجهولاً تباه
شد معدهٔ او پس گوارد نکرد طعام را
(رَکَبَةٌ مُتمَعِّدَةٌ) بکسر عین شیر ماسی
تازه
(رادٌ مُتَمَعِّدٌ) خانه دور
(تَمَعْدُد) روش معدیان گزیدن
و آنها ماندن در شدت عیش یقال
تَمَعْدَدَ الرجلُ اذا صبر علی عیش
معد ومنه حدیث عمر رضی الله
عنه اخشوشنوا وتمعددوا ای
دعوا التنعم وکونوا کمعد فی شدة
العیش و دور شدن و به شدن
و فربه شدن گرفتن لاغر
(امتِعاد) ربودن و بشتاب کشیدن
م ع ر (مُعْرَةٌ) بالضم رنگ که
بسرخی زند یقال به مُعْرَةٌ
(تَمَعُّر) کلنغ ناخن افتاده بجیزی
که رسید آن را و کم موی و
کم پشم بریخته و بخیل کم خیر
خُلُقٌ مَعِرٌ و مَعِرٌ) خلق تنگ
و زشت
(ارضٌ مَعِرَةٌ) زمین کم گیاه
(معارة) کسحابه بر گردیدگی و
زشت خوی یقال فیه مَعارة
(أَمْعَر) مرد کم موی و موی افتاده
و شتر موی و پشم ریخته و گوسپند
مانند آن تمام موی و جای کم نبات
(مَعْرآء) کصحرا پشیا موی ریخته
(تمعود) از تنگ ناک و ترش روی
از خشم
(س) مَعِرَ الظفرُ مَعَرًا) محرکة
بیرون افتاد ناخن از چیزی که
رسید آنرا و نیز مَعِرَ) گردیدن
موی و پر و مانند آن و افتادن همه
موی پیشانی و جز آن
(امْعار) درویش و نیازمند شدن
و سپری گردیدن توشه و کم گردیدن
موی و پر و مانند آن و بی گیاه یا
کم گیاه گشتن زمین و بر کشیدن از
کسی مال وی را و همه گیاه چراگاه چریدن
ستور
(تمعیر) سپری گردانیدن توشه و
متغیر ساختن روی را از خشم
(تمعّر) بر گردیدن رنگ روی از
خشم و افتادن موی
م ع ز (مَعْز) بالفتح بر خلاف ضأن
مَعَز بالتحریک و مَعِیز کامیر و مِعاز
ککتاب مثله وهو اسم لذوات الشعر
ذکورها و اناثها فالذکر منها یسمی
تیسا والانثی عنز والضأن اسم
لذوات الاصواف ذکورها واناثها
الذکر منها یسمی کبشا والانثی نعجه
واما الغنم فاسم جنس یعم الضأن
والمعز جمیعا و نیز مَعَز) محرکة درشتی
و سختی و زمین درشت
(مِعْزی) بالکسر مقصورا و یمد بر خلاف
ضأن سیبویه معزیٌ منون مصروف
والف للالحاق لا للتانیث لان
الملحق تجری مجری ما هو من نفس
الکلمة وقال الفراء المعزی
مؤنثة وبعضهم ذکرها وابو عبید
ان المعزی کلهم ینونونها فی النکرة
(مِعْزیٌّ) بالکسر و شد الیا بخیل که گرد
کند و بجوزد و ندهد
(ماعِز) یک بز و احد معز است
کصاحب و صحب مذکر و مؤنث در وی
یکسان ماعزة مؤنث مواعز جمع و مرد
درشت بی سهوا خلقت و پوست بز و مرد
تیز خاطر چالاک مانع ما ورای خود را و نیز
ماعِز) نهری است بسواد عراق و پدر بطنی
و ماعز بن مالک مرحوم و ماعز
بن مجالد و ماعز بن ماعز و ماعز دیگر
تیمی غیر منسوب صحابیان اند
(عبدالله بن مَعْبَز) کزبیر تابعی است
(مکانٌ مَعِزٌ) جای درشت سخت
سنگناک (ارضٌ مَعْزاءُ) مؤنث مَعِز
بالضم جمع
(ما مَعَزَة من نخیل) چه سخت تر است او
(مَعّاز) کشداد دارنده بز و صاحب آن
(اُمعوز) کعصفور بالهمزة بز و گله آهو
یا گله آن از سی تا چهل یا گله بز کوهی
(امَاعِز و اماعیز) جمع
(ف) مَعَزتُ بمِعزی وضأنت الضأن)
جدا کردم بز را از گوسپند
(س) مَعِزَ مَعَزًا) محرکة سخت گردید
و مَعِزَ فلانٌ) بسیار بز گردید
(امعاز) بسیار بز شدن مرد
رجل مُمْعِز) کمعظم مرد سخت است
(تمعّز) در ترنجیدن و اندتنگ ناک
شدن روی و سخت دویدن شتر
(استمعاز) کوشیدن در کار
م ع س (مَعْس) بالضم شیر
یقال ما فی الناقة مَعْس
رجل مِعْماس) کشداد مرد پیش
آینده در حرب
(ف) مَعَسَه مَعْسًا) بالفتح سخت مالید
آن را و مَعَسَ جاریته) گائید آنرا
و هو کنایه و نیز ...) خوار کرد وی را و نیزه زد
(امتعاس) سرین بر زمین بسودن

چنانچه پوست مالند
م ع ش (ف) معش معشا
بالفتح نرم نرم مالید
م ع ص (معص) بالتحریک شتر
برگزیده وگرامی و برگشتگی وپیچیدگی پی
پای گویا پی کوتاه می گردد و کج شود
پس بدست درست کنند آن را و خص
بالرجل پا درد پی از بسیاری رفتار
و شکستگی است در طرف جسم از بسیاری
اسپ تاختن یا لاکند دن پا جزان و پیچ
و پیچیده شدن بند اندام و دست یا
پای چون بدرد آید و بیجان رفتن
و خرامیدن یقال معص فی مشیته
و برگردیدن انگشت و بالفعل من سمع
(بنو معیص) کامیر بطنی است از
قریش
(بنو ماعص) در آئین دانیدن
قلم را
م ع ض (معض) گلنت خشناک
از کاری و آن کاری بد و دشوار آید
(معاضة) انگاشته ناقه گردنب
بردار و بهنگام زائیدن
(س) معض من الامر معضا
بالفتح و التحریک خشمناک گردید و دشوار
شد کار بر وی ماعض نعت است از ان
(امعاض) خشمناک کردن و دشوار
نمودن کار بر کسی و سوختن
(تمعیض) خشمناک گردانیدن
و دشوار ساختن کار بر کسی
(امتعاض) خشمناک شدن و دشوار
آمدن امر بر کسی
م ع ط (ابو معطة) بالضم گرگ
(معط) گلنت گرگ موی ریخته

(امعاط) بالفتح موضعی
(معیط) کزبیر نام مردی و موضعی
یا آل معیط کامیر است و پیدی
و (ابو معیط) لقب ابان پدر عقبه
(امعط) گرگ موی ریخته و مرد بی
موی و (لص امعط) دزد پلید و
ریگ بی گیاه معطاء مونث یقال
رمل امعط و ارض معطاء و معط
بالضم جمع و نیز (معطاء) عورت و اندو
و غم
(ف) معطت المراة بولدها
معطا) بالفتح بچه انداخت زن و
(معطه) تیز داد و (معط بحقه)
دیر داشت حق وی را و نیز معط
دراز کشیدن و شمشیر برکشیدن
از نیام و کشیدن و برکندن موی
و بی موی شدن اندام
(س) معط الذئب معطا محرکة
پلید گردید و بسیار دما و خبث شد
پا کم و ریخته شد موی وی
(امعط) برفتادن موی از بیماری
و یقال امعطت نو بارة ای تطایرت
(امتعاط) برکشیدن شمشیر و
برافتادن موی از بیماری و بلند
برآمدن روز و پی در پی افتادن چشم
(ممعط) بتشدید میم نیک دراز
(انمعاط) پی در پی افتادن موی
انمعاط بتشدید میم شاید و نیز (امعاط)
بحقیق یشده رسن و سوده و نرم شدن
آن و برافتادن موی از بیماری
م ع ع (مع) بالفتح گداخته شدن
و (مع) بسکونین منفقة باو هو لسم
یبون ویدخل الجار علیه ویکن

تقول جاؤ امعا او حرف خفض او
کلمة تضم الشیء الی الشیء و اصلها
معا او هی للمصاحبة وقد یکون بمعنی
عند و تقول ساسعا ای جمیعا
(معمع) کجعفر زن ساخته روزگار
با مال که زمال چیزی کسی راند بد و
زن تیز خاطر و روشن رای گویا پرکال
آتش است و هو ذو معمع او صابر
و شکیبا است بر کارها و مرد سند بران
(معمعی) منسوبا مرد که برکه غالب
باشد با سوا شود و هم معمعی
و هم که بران لفظ مع مع نوشته باشند
(معمعة) تدرجة آواز نیستان و
جز آن که سوختن گیرد و آواز دلیران
در معرکه و نیز (معمعة) در گرما شدن
و سیر کردن در آن و شتاب کار کردن مع
بسیار گفتن به سخن و کارزار کردن و منعیدن
و برکندن باران زمین را
(معمعان) بالفتح سختی گرما و
سخت گرم یقال یوم معمعان
(معمعانی) منسوبا مثله
(معامع) بالفتح جنگها و کارهای
سترگ و بزرگ و میل بعض و هم بعض
ستم یکدیگر و گروه گروه شدن قوم
بجهت عصبیة
م ع ق (معق) بالفتح مع و کرانه
رفت و دور و دراز مقلوب عمق یقال بین
بعد معق معقا ای من بعد بعد بعد گا
وقد یحرک مثل نهر و نهر امعاق
کاعماق جمع اماعق و اماعیق
جمع الجمع و نیز (معق) شراب
سخت تیز رو زمین بی گیاه و دوری
و هیم و تباهی معده و بدخوی و یردن

سیاه مرد او انفعال من نصب
(المعيق) کاسه چوبی دو رنگ
و مار (عيقة) [illegible]
(مَعَاقَة) [illegible] بودن
و انفعال من کرم
(نَمَعُّق) [illegible]
(مَمعوق) [illegible]
(امعاق) [illegible] از بیراه
او بیفا ... کردن
(تَمَعُّق) [illegible]
[illegible]
[illegible] (مَعِك) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] معکوله [illegible]
[illegible]
مَعکو کاء بفتح میم [illegible]
[illegible]
و یقال وقعوا فی مَعکوکاء
(مِمعاك) ستیزه [illegible]
(ف) مَعَكَه فی التراب مَعکًا
[illegible] مالیدن [illegible] و مَعَكَ
بالدَّین و الخصومة [illegible]
کردن [illegible] و مَعاك [illegible]
و یر و دشت [illegible]
(ف) مَعَكَ مَعاكَة [illegible]
(تَمَعُّك) در خاک غلطانیدن
(مُماعَكَة) دیر دادن وام را
(تَمَعُّك) در خاک غلطیدن
مرعل (مَعِل) [illegible]
(مَعالَة) [illegible] یقال هو
[illegible]

(بطن مَعْوَلَة) بالفتح جایی است
(حمار مَعُول) خصی کرده
(ف) مَعَلَهُ عن حاجته مَعْلًا
بالفتح شتابانید او را از حاجت [illegible]
[illegible] + و مَعَل به در [illegible]
[illegible] و نیز معل خصی کردن
[illegible] چیزی و شتاب کردن
[illegible] و یقال لا معلو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] یقال امعلنی
[illegible]
[illegible] و یقال
[illegible] الطعام
[illegible]
مرعط (مَعْلَط) [illegible]
[illegible] مقلوب [illegible]
[illegible] تیز فهم
مرعن (مَعْن) بالفتح دراز و
کوتاه و اندک و بسیار و سهل آسان
قال الشاعر + فان هلاک مالک عن
معن + ای لیس [illegible]
[illegible] سودی باشد و چرم و آب
+ و معن ابن زائدة بن عبد الله
جوان مردی بود در عرب منه قولهم
حدث عن معن و لا حرج
(مَعْنَة) بالتاء چیز اندک یقال ماله
سَعْنَة و لا مَعْنَة ای شیء
(مَعِين) کاشیرکراسمین
و نام پدر امام حافظ یحیی + و ماء
مَعِين آب روان و یقال هو مفعول
من عِنْتُ الماء اذا استنبطه

(مَعَان) [illegible] جایی باشد و
منزلی و موضعی براه حاجیان شام
(مُعَان) [illegible] نام مردی
(مَاعُون) [illegible] و باران
و آب و هر چه بدان سودی و نفعی باشد
[illegible] مانند تبر و تیشه
[illegible] و چو آن و مانند آن
[illegible]
[illegible] و آنچه باز نه
[illegible] وقوله
تعالی و یمنعون الماعون قال ابو
عبيدة الماعون فی الجاهلية كل
منفعة و عطية و فی الاسلام الطاعة
و الزكوة و قيل اسل الماعون معونة
و الالف عوض عن الهاء و يقال
ضرب الناقة حتى اعطت ماعونها
ای بذلت سيرها
(مُعْتَان) [illegible] روشنای آب و آو
(كلاء ممعون) گیاه کرد و
آب روان [illegible]
(ف) مَعَنَ الماء مَعْنًا بالفتح
دور رفت + و نیز معن روان کردن
آب را و سیراب شدن گیاه و بیابان
بالیدگی رسیدن آن و نیز رفتن
خواری را و منکر شدن و سپاس نعمت
نا کردن
(امعن فی الامر امعانا)
دور اندیشید در آن + و امعن
بحقه بحق وی مر او منکر شد
و اقرار کرد بآن ضد + و نیز امعان
دور در شدن اسپ در دویدن و
نهان شدن سوسمار در اقصای
سوراخ خود و بسیار شدن مال کسی

وکم گردیدن آن از اضداد است و دوان
شدن آب و سیراب شدن زمین
م ع و (مَعْو) بالفتح رطب رسیده یا
خوره کرده رطب شدن رسیده +
مَعْوَة یکی + شگاف لب زیرین شتر
+ و نیز مَعْوَة رطب نیم خشک
(ن) مَعَا البُسْرُ مُعَاءً) کغراب رنگ گرد
(امعت النخلة امعاءً) رسانید نخل
رطب را
(تَمَعّي) خراسیدن و بازیدن و فاش
شدن راز
م ع ی (مَعْی) بالفتح و کعنب روده
مذکر و مؤنث امعاء جمع و منه الحدیث
ان المؤمن یاکل فی معیً واحدٍ
والکافر یاکل فی سبعة امعاء یعنی
ان المؤمن یاکل من وجه واحد
وهو الحلال والکافر یاکل من وجوه
ولا یبالی ما اکل ومن این اکل
ویقال هم مثل المعی والکرش
یعنی ایشان در نیکو حالی و ارزانی اند
+ و نیز مِعی کالی برابر با هم که در
زمین پست بسوی آب باشد دیگر رود
یا زمین نرم میان دو زمین درشت
و آب تنگ یعنی جای ایستادن آب
در تو و مِعی الفأر نوعی از خرمای سیاه
(مَلَاعی) طعام نرم
(مَلَعیکه) زن زود خشم
(مُعَیّق) کسمی موضعی است
م غ ث (مَغْث) بالفتح مالیدن
و سودن چیزی در آب با انگشتان و یقال
مغثت الدواء فتمغث و در سوده
کردن آبروی و ناموس کسی را و
عیب کردن و بد شدن و کشتی

کردن و نرم و سبک زدن و در آب فرو
بردن و کار بیهوده کردن و الفعل من ضرب
(مَغِث) الکتف سخت مرد ستیزنده و
توانا و سخت بر زمین زننده
(مَغِیث) کامیر گیاه بر زمین افتاده
از شدت باران
(مُغَاث) کغراب درختی است
دو قیراط از بیخ و ریشه آن مسهل قی
آرنده
(مَاغِث) لقب قُتیبة بن حارث
(مَمْغُوث) تب زده و گیاه بر زمین
افتاده از شدت باران
(مُمَاغَثَة و مِغَاث) بالکسر با هم
سودن و خصومت کردن با هم
م غ ج (مَغْج) بالفتح دویدن
و رفتن والفعل من نصر
م غ د (مَغْد) بالفتح نازک
و یقال شب شابًا مَغْدًا و شیء
پر گوشت و هر چیزی سطبر و دراز و جای
سپید بر پیشانی اسپ و دو لو بزرگ
و لفاح که نوعی از بوئیدنی است
زشت و بادنجان و بحرک و میوه
است شبیه خیار و میوه تنضب چیده
(ف) مَغَدَ العَیشُ) بناز و نعمت
پرورد او را + و مَغَدَ الرجلُ
فی ناعم عیشٍ) بناز و کامرانی
زیست + و نیز مَغْد) بالفتح مکیدن
شتر بچه شیر مادر را و مکیدن و یقال
مَغَدَتْ ضیعته مغدت جهاءً
مصمصه و هو من الطلع و یسمی صرة
و فربه و پر گوشت شدن بدن مَغَد
بالتحریک مثله و دراز شدن گیاه
و جز آن و کاویدن و برکندن آن

موی سپید بر پیشانی اسپ تا موی
سیاه سپید بر آید و
(اِمْغَاد) بسیار خوردن آب
مانند آن و شیر خورانیدن کودک
را فتر بچه را یقول المرأة امغدت
هذا الصبیّ تمغده ای ارضعته
فرضعه
(مَغْدَان) کسکران نام بغداد
م غ ر (مَغْرَة) بالفتح و یحرک
گل سرخ و باران سودمند یا باران کم
سبک یا سست + بالفتح موضعی بشام مر
بنی کلب را
(مَغَر) محرکه رنگی است سرخ
غیر خالص یا سرخی تیره سپیدی
آمیز مُغْرَة بالضم مثله
(لَبَنٌ مَغِیرٌ) کامیر شیر که در آن
سرخی خون باشد
(مَاغِرَة) موضعی است
(اَمْغَر) اسپ و شتر همرنگ گل
سرخ و مرد سرخ موی و سرخ
پوست و آن که بر روی او اندکی
سرخی سپیدی آمیز باشد
(اوس بن مَغْرَاء) کصحرا سعدی
از شاعران بنی مضر است
(مَغْرَان) کسکران نام مردی
(مُمْغِر) کمحسن گوسپند میش
که بیرون آمدن شیر خون آمیز
عادت آن باشد خرمای سرخ بار
(ف) مَغَرَ مَغْرًا) بالفتح رفت و
شتافت و یقال مرّ یمغر به بعیره
(اِمْغَار) بیرون کردن شیر آن و
در گند لیسیدن و سرخ گردیدن شیر بیرون
آمدن شیر با خون از پستان گوسپند از علتی

کمحسن نعت است ازان
(بیشر ممغر) کموشت غوره هم رنگ
گل سرخ
(ممغر) کمعظم رنگ کرده گل سرخ
قال عبد الملک بن مروان الجریر
مغرہ یعنے شعر ابن مغرا بخوان
م غ س (ف) (مغسه مغسا)
بالفتح نیزه زد وبسو دا نزا + ومغس
مجهولا گسسته روده گردید
(س) (مغس مغسا) بالتحریک
گسسته روده گردید لغة فی المغص
م غ ص (مغص) بالفتح و
یحرک دردی است شکم را وان اکثر
در روده های باریک عارض شود و
التحریک قول العامة یقال مغص
الرجل مجهولا والفعل من فتح ممغوص
نعت است ازان
(مغص) محرکة شتران سپید
ای امی نیز ودجمع لا واحد له من لفظه
امغاص جمع وقال ابن السکیت
المغصة واحد المغص وقالوا فلان
مغص من المغص اذا کان ثقیلا
(تمغص) بدرد آمدن شکم
م غ ط (ن) مغط الرامی فی
قوسه مغطا سخت کشید کمان را
ونیز مغط دراز کشیدن چیزی
را یا کشیدن چیزی نرم بیهوده
(تمغط) سخت کشیدن شتر دست
را و نهایت تیز رفتن اسب یا بازیدن
آن و دویدن و هلاک کردن غبار
کسی را یقال تمغط فلان مغمت
الهم اذا اقتلته الغبار
(امتغاط) کشیده شدن شمشیر

برکشیدن و بلند شدن روز
(ممغط) بشدة المیم کشیده قامت
وفی الحدیث لم یکن رسول الله
صلی الله علیه وسلم بالطویل
الممغط ای المتناهی الطول اصله
منمغط والنون للمطاوعة قلبت
میما وادغمت
(امغاط) کشیده شدن و بلند
برآمدن روز
م غ غ (مغمغة) کار سست
هیچکاره و تباه + ونیز مغمغة نرم خائیدن
گوشت را و ناپیدا گفتن سخن را و
زبان آب خوردن سگ از آوند و
نوردیدن جامه از جوانب وشستن
آن جامه یعنی وبجیر ستر کردن یکنه
را و آمیختن وآمیخته شدن کار
(تمغمغ) باندک گیاه رسیدن
ونیز بهی در آمدن شتران
م غ ل (مغل) بالفتح وبحرک
شیر که زن آبستن بچه را دهد
(مغلة) بالفتح درد شکم ستور
از علف یا خاک خوردن یقال به
مغلة شدیدة وتباهی موش
و بزکه سالی دو بار بچه دهد مغال
کلتاب جمع
(دابة معلة) کفرحه ستور درد گین
شکم از گیاه یا خاک خوردن
(مغیل) کامیر سست نزدیک
فارس ازان است جماعتی از مردمان
(مغالة) کسمامه آسیب و و غلے
و مار استی و بدی که بچی کسے پیش
دیگری گویند یقال الله لصاحب
مغالة ودنو امغالة گروهی است

(ممغل) کمیز آزمند خاک خوردن را
(ف ن س) مغلت الدابة مغلا مونث
درگونه شکم گردید ستور از خوردن گیاه یا خاک
(ف) مغل به مغلا بالفتح ومغالة
گذاردن دروغ بر بافت و بدگفت یعنی
آن نزد سلطان یا عام است
(س) مغلت المرأة بولدها شیر
داد بچه را با بار دیگر ومغل الرجل تبله
شد چشم او
(امغال) خداوند ستور درد شکم
رسیده شدن و بچه از شیر باز ناکرده
آبستن شدن زن و هر سال زائیدن
آن و شیر دادن بچه را با بار دیگر امرأة
(ممغل) کمحسن نعت است ازان و سالی
دو بار بار آوردن گوسپند یا بی در پی
آبستن شدن آن یا دردی است
آنرا که بدان آبستن شود و بیند از د
و غمازی کردن یقال امغل به
م غ و (ن) (مغا السنور مغوا)
بالفتح بانگ بر آورد گربه
م غ ی (مغی) بالفتح نرمی و
فروهشتگی لبان وستودن کسی را
بچیزی که ندارد از هزل باشد یا از جد
(ماغیة) زن مریبه و خوش گوی
(ف) (مغی مغیا) سخن خوش و دروغ
و بی گفت.
(تمغی) فروهشته و نرم شدن لبان

باب المیم فصل القاف

م ق ج (ممقلجة) کسمایه مرد کول
(ف) (مقع مقعا) بالفتح گون کردید
م ق ع (مراقع العینین) دنباله چشم یا مقدم
آن سوی کعظمه شاید قدم فی م و ق
م ق ت (مقیت) کامیر دشمن داشته

(مَمْقُوت) دشمن گرفته
(مَقِيّ) بالفتح منسوب بامرد که بنکاح
آورد زن پدر را یا پسران مرد
(مَاقِت) دشمن گیرنده
(مَقْتَة مَقْت) بالفتح و مقاتة گرامی
دشمن گرفت او را + و نیز نکاح لغت
نکاح زن پدر زن [illegible] خوراهذا کاس
لی عاصیه
بما [illegible] یعنی [illegible]
[illegible] شده [illegible] و مقتی [illegible]
یعنی [illegible] و دشمن گرفته
(تَمْقِيت) دشمن [illegible]
(تَمَقُّت) [illegible] دشمن گرفتن
مقح (تَمَقُّح) [illegible]
[illegible] یقال تمقح [illegible]
مقد (مَقَدِيّ) بحرکة مخففه
الدال مشدده [illegible] ای [illegible]
[illegible]
(مَقَاتِيَة) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(مُقْنُوّ) مقعی [illegible]
(مَمْقُوت) [illegible]
[illegible]

[illegible] دفن کردن او را جنانکه خویش
بنگ [illegible] مقتی [illegible] سم
+ و مقر الشکة المالحة [illegible]
[illegible] راو [illegible]
رمقر [illegible] مقر [illegible]
[illegible] + و [illegible] شدن
(تَمَقُّر) [illegible] آب
+ و [illegible] تاش
با [illegible]
(اِمْقَار) [illegible] زن [illegible]
[illegible] زده [illegible] و [illegible]
[illegible]
(اِمْتِقَار) [illegible] جو ان
[illegible] گرد
(اِمْقِرَار) بلند [illegible]
مقس (مَقَس) [illegible] موضعی
است بزبان مصر
(مِقَاس) [illegible] کوی است
بخاور [illegible]
[illegible] رجلا قال هو
عف التبع [illegible] بقوله
[illegible] الماء مقسا بالفتح
[illegible]
[illegible] خباث [illegible]
[illegible] شدن [illegible]
[illegible] (مَقِسَت نفسه مقسا)
بحرکة شوریده دل او
(تَمْقِيس) آب بسیار بخشیدن
(مُمَاقَسَة) یکدیگر را در آب فرو
[illegible] بکسی [illegible] کردن [illegible]
منه المثل هو یماقسه حوتا [illegible]
[illegible]
[illegible]

(تَمَقُّس) شوریدن دل
مرقط (مَقْط) بالفتح سخت
[illegible] تافتن رسن
(مَقْط) بالفتح رسن که بدان مرغ
شکار کنند. امقاط جمع
(مِقَطّ) [illegible] بچه باه [illegible]
[illegible]
(اِسْقَاط) [illegible]
سخت تافته [illegible]
مانند [illegible]
(ما فقط قال [illegible]
[illegible] زاد کرده [illegible] فلان
[illegible] بن مافط [illegible]
مافط [illegible] عبد [illegible]
معتوق [illegible] زاد [illegible]
[illegible]
[illegible] مقط [illegible]
[illegible]
(ن ص) مقط عنقه مقطا بالفتح
[illegible] کردن او را [illegible]
و به [illegible] بر زمین زد [illegible]
+ و مقط بالایمان سوگند [illegible]
+ و مقط بالعصا بچوب [illegible]
[illegible] زده + و نیز مقط [illegible]
[illegible] و بر [illegible] کردن و کوی بر
زمین [illegible] آن گرفتن و
[illegible] مرغ [illegible]
[illegible] و رسن [illegible] و سخت
تافتن
(ن) مقط النجیر مقوطا سخت
لاغر گردید
(تَمْقِيط) بر زمین زدن کسی را
(اِمْتِقَاط) [illegible] آوردن

م ق ع (مَقْع) بالفتح سخت خوردن شراب و آبرا و دشنام دادن بفحش و تهمت کردن یستعمل مجهولا یقال مُقِعَ فلان بسوأة رُمي به و الفعل من فتح

افوه. هو شراب بامقع یعنی او دوام می ورزد و را مور زند انکه جنهایت مرا خود رسد

(مَیْقَع) کجید سر تیه مانندی است که باشد گندمی و جو بیکدیگر کوبند

(امتقاع) شیر پستان مکیدن و گونه روی برگشتن از ترس یا از اندوه یستعمل مجهولا

م ق ع ط (مُقْعَوطة) گنجشک کوچک و خرد

م ق ق (مَقَق) محرکه درازی و دراز شدن

(مَقَقَة) محرکه بزغالکان و نادانان

(فرس امقّ) اسپ نیک دراز

(مَقاء) بالفتح ممدود لاغران بی گوشت ❊ ارض مقّاء) زمین دور

(مقامق) آنکه سخن را با قصای حلق گوید تقدیره فعافل بتکرير الفاء

(موقق) بکوهی است با جار

(ن) مقّ الطلعة مقًّا) بالفتح کفانید شکوفه خرما را تا کشند و هر آنرا

(مقمقة) نرم شدن و آسان گردیدن و بند نمودن و خوار کردن و سخت مکیدن بچه پستان مادر را (مقّق علی عیاله تمقیقا) سختی و تنگی نمود بر عیال خود ❊ ومقّق الطائر فرخه) بمنقار خورش داد بچه را

(تمقّق) اندک اندک خوردن شراب را ویقال لصابه تجرع فما تمققته ای لم یغتره ویباله

(امتقاق) همه شیر پستان مکیدن کودک

م ق ل (مَقْل) بالفتح تک چاه (مَقْلة) بالتحریک سنگی که بدان آب بخش کنند در سفر هرگاه آب کم گردد

(مُقْل) بالضم نوعی از کندر که یهود بخور سازند و نوع دیگر نیز هست و آن انواع باشد مقل ارزق که مایل بسرخی و تلخی باشد مقل یهود که مایل بزردی و مقل سقلی مایل تیره گی و سیاهی و مقل عربی آنچه از زمین خیزد و مقل هندی آنچه از هند خیزد و جمیع آن نافع است جهت سرفه و گزیدگی هوام و بواسیر و جهت تنقیه رحم و آسانی زائیدن و انزال مشیمه و سنگ کلیه و ریاح غلیظه و مدر و فربه کن اندام و محلل اورام و محرک باه و مقل مکی بار درخت دوم که سخت و عسر باشد می پزند و می خورند آنرا سرد و قابض و مقوی معده

(مُقْلة) بالتازیه درون چشم جامع سیاهی و سپیدی چشم یا آن سیاهی و سپیدی چشم است یا سیاهه چشم مُقَل کصرد جمع ❊ و سیاهه حسیری ویقال هذا لخیر من مائة ناقة لمقلة یعنی این بهتر است از صد ناقه که برگزیده آن را بنظر خود ❊ و ابن مقله مردی است خطاط که خط ثلث و توقیع و نسخ و ریحان و رقاع و محقق از مخترعات اوست در سیصد و هجری

(ن) مقل اللقلة) در او نداند خت آن را و آب بر آن ریخت برای تقسیم ❊ و نیز مَقْل) بالفتح نگریستن یقال مقلته ای نظرت الیه بمقلتی و فرو بردن بآب و جز آن منه الحدیث اذا وقع الذباب فی طعام احدکم فامقلوه ثم انقلوه فان احدی جناحیه سمّا وفی الاخری شفاء وانه یقدم السم ویؤخر الشفاء و فرو رفتن در آب و زدن و نوعی از شیر دادن و بدست اندک شیر مکانیدن شتر بچه را بترس شیر مکیدن وی

(تماقل) همدیگر را بآب فرو بردن

(امتقال) باربار فرو رفتن در آب

م ق و (ن) مقا الفصیل امّه مقوًا) بالفتح سخت مکید شیر مادر را ❊ و نیز مَقْو) روشن کردن شمشیر و طست و آئینه و دندان را و نگاه داشتن یقال امق هذا امقوك ومقوتك مالك ومقاوتك بالضم ای صنه صیانتك مالك

م ق ه (مَقَه) محرکه سپیدی چشم و جز آن باندک کبودی و آن مذموم است یا کبودی آن یا تباهی چشم از بی سرخی یا سپید شدن سرمه جای از چشم والفعل من سمع المقه و مقهاء و سراب امقه ❊ و نیز امقه دور و جای بی گیاه و بی درخت و مرد کج چشم و پلک آن سرخ باشد از کمی مژه

م ق ی (مَقْی) بالفتح روشن ساختن شمشیر و طست و جز آن و نگاه داشتن یقال امقه مقیتك مالك ای صنه

(مَاقِئَة) کج چشم
م ک ء ل (مِیکَائِیل) بالکسر نام فرشته علیه السلام میکائین بالنون مثله
م ک ت ر ن (مَکَت بِالمَکَانِ مَکثاً) مقیم شد در آن جای
(اِستِمکَات) از ریم پر گردیدن آبله
م ک ث (مَکث) مثلثاً و بحرک درنگ کردن و انتظار نمودن مَکثی کدلیلی وبید و مُکوث و مُکثَان کعثمان مثله و الفعل من نصر وکرم
(مُکث) بالکسر والضم درنگ
(مَکِیث) کامیر صاحب وقر و گران سنگ و نام پدر رافع و جندب و هر دو صحابی اند و نام پدر جناب وجد حارث بن رافع
(تَمَکُّث) درنگ کردن و چشم داشتن در کاری مُتَمَکِّث نعت است از آن
م ک د (مَکَد) باکشانه
(مَکُود) کصبور ناقه که شیروی کم نشود و ناقه کم شیر از ضد است + نقله اللیث مکد بالضم جمع
(دلو مَاکِد) ناقه بسیار شیر + و رکیة ماکدة چاه که آبش پیوسته بر یک قرار باشد و کم نشود
(مَکدَاء) کصحرا ناقه بسیار شیر و ناقه که شیروی کم نشود
(مَکَادَة) کالکتابة شهری است در اندلس
(مَاکِد) باقی مانده های خون بها
(ن) مَکَدَ مَکداً بالفتح و مُکُوداً بجای گرفت و مقیم شد + و مَکَدَتِ النَّاقَة کم گردید شیروی مانند دری زمان

م ک ر (مَکر) بالفتح فریب و گل سرخ و نیکوی آگندگی ساق و آواز مرغان و بانگ عرش شیر و نوعی اند رخت مُکُور جمع و فراخ للکن ثمرات
(مَکرَة) بالفتح گیاهی است تیره رنگ مَکر و مَکُور جمع و اسپست تباه شد و ساق آگنده گوشت زیبا و غوره خرما سخت نزدیک برطب رسیده
(مَکُور) کصبور فریبنده
(مَاکِر) فریبنده و بدسگال ستور مو نر بار کرده یا کاروان شتر که غله کشانند
(مَکَّار) کشداد فریبنده و بدسگال
(مَکُورِی) بالفتح منسوبا ناکس و فرومایه اوالصواب ذکره فی ل ک و ر
(مَکرَان) کسکران شهری است
(نخلة مِمکَار) بالکسر خرما بن بسیار مکرة
(مَمکُور) بگل سرخ رنگ کرده و شیر آلوده بخون شکار گویا بگل سرخ رنگ کرده
(مَمکُورَة) زن پر پیچان خلقت استوار اندام و گرد ساق یا آگنده ساق گرد اندام یا درآمده خلقت سخت گوشت
(ن) مَکَرَ اَرضَهُ مَکراً بالفتح آب داد زمین خود را + و نیز مَکَرَ فریفتن و بدسگالیدن و بگل سرخ رنگ کردن
(س) مَکِرَ مَکَراً محمر اثر سرخ گردید
(تَمَکُّر) نگاهداشتن غله تا گرانی فروشد
(مُمتَکِر) بکسر الکاف رنگ کرده بگل سرخ
(اِمتِکَار) رنگ کرده شدن بگل سرخ و تخم کاشتن

م ک س (مَکس) بالفتح باج و عشر و دراهم که در بازار از مایع می گرفتند در جاهلیت یا درهم که عامل صدقه بعد فراغ از صدقه میگیرد (ردون ذلک مِکاس و عِکَاس) بالکسر یعنی سوای این کار موی پیشانی یکدیگر گرفتن است او هی اتباع و قد ذکر فی ع ک س
(مَاکِس) ده یاب گیرنده
(ض) مَکَسَ فِی البَیعِ مَکساً بالفتح تشویش کردن در آن و گرد آوردن مال را + و نیز مَکس باج و خراج گرفتن و فی الحدیث لایدخل صاحب مکس فی الجنة و زیان آوردن و کم نمودن ثمن و ستم کردن
(مُمَاکَسَة) با کسی بچیزی بخیلی کردن و تشویش کردن در بیع و کم کردن در ثمن مِکَاس بالکسر مثله
(تَمَاکُس) همدیگر حریصی کردن بخریدن چیزی
م ک ک (مَکَّة) بالفتح نام شهر حرم و ثمامه حرم سُمّی به لانها تنقص الذنوب و تفنیها او تهلک من ظلم فیها
(مُکَاک) کغراب مکیده
(مُکَاکَة) مغز استخوان و مکیده
(مَکّان) بالفتح مرد مکنده و آنکه بکد شیر گوسفند را و نه دوشد بنا کسی و فرومایگی
(مَکَاکَة) کثمانه کنیزک
(مَکُّوک) کتنور طاس که بدان آب خورند و پیمانه است که در آن یک و نیم صاع گنجد یا نصف رطل

تا هشت اوقیه یا نیم قفیه و ویبه
بیست و دو یا بیست و چهار مد بمد
نبی صلی الله علیه وآله وسلم یا کیله
و کیله یک من و هفت ثمن من و
من دو رطل و رطل دوازده اوقیه و
اوقیه یک استار و دو ثلث استار
و استار چهار و نیم مثقال و مثقال
یک درم و سه سبع درم و درم شش
دانگ و دانگ دو قیراط و قیراط
دو طسوج و طسوج دو حبه و حبه
شش یک از هشت یک درم و آن
یک جز ست از چهل و هشت جز درم
مکاکیک و مکاکی جمع
(امرأة مکماکة) زن کوتاه گرد
اندام
(مکموک) مکیده
(ن) مکه مکا) بالفتح مکید
آنرا + ومک بسلحه) ریخ زد +
و نیز مک) هلاک گردانیدن و
کم کردن
مکمکة) مکیدن همه شیر
و تلطات رفتن
(تمکک) مکیدن سپید دن بر
غریم و فی الحدیث (لا تمککوا علی
غرمائکم) ای لا تستقصوا و مغز
استخوان بیرون آوردن
(المتمکک) همه شیر پستان مکیدن
(امرأة متمکمکة) للفاعل
زن کوتاه گرد اندام
م ک ل (مکلة) بالفتح و تضم
آب که در تک چاه بعد کم شدن اندک
اندک گرد آید یا آب اندک در تک چاه
یا آمده باقی مانده از اضداد است

(قلیب مکول) کعنق و کتف
چاه که آبش کشیده باشند
(مکال) کغراب پیه یقال ما علیها
مکال ای شحم
(مکول) کصبور چاه که آبش
کم گردد پس ان اندک اندک در تک
آن گرد آید مکل ککتب جمع
(مکولی) بالفتح و شد الیا ناکس
(ممکلة) بالفتح وضم الکاف
چاه که آبش کشیده باشند قلیب
ممکولة کذلک
(ممکل) کمنبر آب گیر کم آب
و چاه که در وی آب ان باشد
(ن) مکلت الرکیة مکولا)
کم گردید آب در چاه پس ان اندک
اندک گرد آمد در وسط وی
(ممکل) بکسر الکاف فراهم
آرنده چیزی
(استمکل بالمرأة) زنی آورد آنرا
م ک ن (مکن) بالفتح بیضه سوسمار
و ملخ و مانند آن مکن ککتف مثلثه
(مکنة) بکسر الکاف جای باش
مرغ مکن ککتف و مکنات
جمع و فی الحدیث (اقروا الطیر علی
مکناتها) بکسر الکاف وضمها ای بیضها
و قیل وکنات بضمتین للطیر و مکنات
للضب قال عبیدة یجوز فی الکلام
ان للکن و ان کان للضباب ان
یجعل للطیر تشبیها بذلک کقولهم
مشافر الحبشی و انما هی للابل و یقال
الناس علی مکناتهم ای علی استقامتهم
(مکین) کامیر جای گیر و ذو
عزت نزد پادشاه مکناء جمع + و

(ابو مکین) نوح بن ربیعه تابعی
(مکان) بالفتح جای اماکن و امکنه جمع
(مکانة) کگرانه نرمی و آهستگی مکینة
کسفینة مثله و مرتبه و کار نزد پادشاه
(مکون) کصبور بیضه زیر بال گیرنده
یا بیضه داده از سوسمار و ملخ و مانند آن
(مکنان) کسکران گیاهی است
(س) مکنت الضبة مکنا) بیضه داد
(ك) مکن مکانة) مرتبه یافت
نزد یک امیر و بر پای ماند
(ممکن) کمحسن بیضه داده یا بیضه
زیر بال گیرنده از سوسمار و ملخ و در د
+ و نیز ممکن) رود بار گیاه مکنان
رویانده
(امکان) بیضه داده و زیر بال گرفتن
ملخ و سوسمار بیضه را و قادر گردانیدن
بر چیزی یقال امکنه من الشیء و پای
بر جای کردن و دست دادن و قولهم
ما امکنه عند الامیر شاذ
(تمکین) پای بر جای کردن و
توانا و قادر گردانیدن بر چیزی
یقال مکنته من الشیء
(متمکن) للفاعل جای گیرنده و اسمی
که آخر وی اعراب پذیرد و با این اگر
منصرف باشد آنرا متمکن امکن نامند
و غیر متمکن آنکه مبنی باشد و معنی قولهم
فی الظرف انه متمکن انه یستعمل
مرة ظرفا و مرة اسما فینصب و یرفع
و غیر المتمکن هو الذی لا یستعمل فی
موضع الاظرفا فینصب و لا یجوز الرفع
فیها اذا کان معرفة و اما اذا کان نکرة
او دخلت علیها الالف و اللام
تکلمت رفعا و نصبا و جرا

(تمکّن) جای گرفتن و منزلت یافتن نزد پادشاه و برپای بودن و قادر شدن بر چیزی
(استمکان) برپای بودن و قادر گردیدن بر چیزی
م ک و (مُکو) بالضم سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن
(مُکوة) بالضم کوه و کوهی است بدریای عمان
(مکا) بعصا سوراخ روباه و خرگوش و مانند آن امکاء جمع و کوهی است مشرف بر عمان
(مُکّاء) کزنا مرغی است مکاکی جمع
(میکائیل) بالکسر نام فرشته روزی بخشا اسمان اضیف احدهما الی الاخر (میکائین) بالنون و میکال بالکسر لغتان فیه و نام مردی
(ن) (مکا مُکوًّا) بالفتح و مکاءً بغراب صفیر زدن بدهن و بانگ کردن و انگشتان را بهم در کرده دمیدن تا آوازی برآید منه قوله تعالی و ما کان صلوتهم عند البیت الا مکاءً و تصدیة و مکت استه تیز داد و گویند این وقتی باشد که برهنه و اپیدا باشد مستور را
(س) (مکیت یده مکًا) بعصا سوخ گرفت دست او از کار
(تمکّی) تر شدن بخوی و عرق و خاریدن است چشم خود را بزانو
م ل ء (مِلء) بالکسر پری یقال اعطه ملأه و ملأیه و ثلث املائه
(مِلأة) بالتاء هیأت پر شدن یقال انه لحسن الملأة و بمعنی استلای طعام و سیری

(مُلأة) بالضم زکام و سستی شتر از ویر نشستن بعد رفتن
(مَلاء) محرکه گروه اشراف و غلبه و چیرگی و گروه با مشورت و خوی املاء جمع و منه احسنوا املاءکم ای اخلاقکم و نیز ملاء کشاکش کردن از سستی شدن کمان بر دن فراهم آمدن
(مَلیء) کامیر توانگر و مال دار یا مالدار نیکو معامله ملاء ککتاب املیاء و ملاء جمع
(مُلاء) کغراب زکام و نام شتر سعد بن ابی وقاص
(مُلاءة) بالضم ازار یکی و چادر یک لخت یا هر جامه نرم مُلاء جمع و نیز مُلاءة نام مردی صحابی رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم
(مَلآن) کسکران پر مَلْأَی کسکری و ملأنة مونث یقال دلو ملأی و کوز ملآن ماءً والعامة تقول ملای ماءً املاء ککتاب جمع
(مملوء) زکام زده یقال املأه الله فهو مملوء نادرا
(ف) (ملأه مَلْءً و ملأةً و ملاءً) بالفتح و الکسر پر کرد آنرا و مُلیء الرجل مجهولا زکام زده گردید و ملأ الرجل توانگر و مالدار گردید و ملأه علی الامر مل یاری داد و همراهی او نمود
(س) مَلِیءَ مَلَأً محرکه پر شد
(ک) مَلُؤ مَلاءةً زکام زده گردید و مَلُؤ الرجل مَلاءة بالکرامة و ملاءة اسما من کرام توانگر و مالدار و نیکو معامله گردید
(مُمَلّئ) کمحسن گوسپندی که در

تنگی ش و آبی و الغراس گرد آید و بدان کمان بر بند که آب بستن است
(امْلاء) پر کردن و زکام زده گردانیدن و سخت کشیدن کمان را یقال املأ فی القوس اذا اغرق
(تملئة) پر کردن و سخت کشیدن کمان را
(مُمالأة) یار مندی نمودن بر کاری
(تملّؤ) پر گردیدن یقال تملأ من طعام و شراب و تملأ غیظا و لا یقال انه لحسن التملؤ
(تمالؤ) فراهم آمدن و انبوهی کردن یقال تمالؤا علیه
(امتلاء) پر شدن
(استملاء فی الدین) ای جعل دینه فی ملاء
م ل ب (مَلاب) کسحاب نوعی از بوی خوش یا آن زعفران است و ذکر فی ل و ب
م ل ت (مِلّیت) کسکیت برگ مرغ یا غلاف بار آن
(امالیت) شتران تیز رو
(ض) ملته مَلْتًا بالفتح حرکت داد و سخت جنبانید آن را
م ل ث (مَلْث) بالفتح اول تاریکی شب یحرک و یقال اتیته ملث الظلام ای حین اختلط البیاض بالسواد یعنی وقت مغرب و نیز مَلْث بچرب زبانی و بسخن دل خوش کردن کسی را و از کاری باز داشتن و وعده زبانی دادن بی نیت وفا و دم زدن سست رفتن و الفعل من نصر
(مِلث) بالکسر آنکه از جماع سیر نشود

(مُلْثَة) بالضم اول تاریکی شب
(مُلَّث) بالضم وشد اللام یا مَلث بالفتح مخففه دهی است بعراق
(مُمَالَثَة) بهم بازی کردن و آشکار کردن خلاف ظاهر و مصانعت نمودن

م ل ج (مُلْج) بالضم خسته مقل و ناحیه است از اصفهان
(مُلُج) بضمتین بچگان شیرخواره
(مَلِج) کامیر شیرخواره و مرد بزرگ قدر و دهی بسواد مصر
(آمْلَج) گندم گون بیابان بی آب و علف و آمله معرب است بار سی است مسهل بلغم و مقوی دل و چشم و مقعد
(رجل مُلْجَان) کسکران ناکس که شیر ناقه بکد از ناکسی و نه دوشد
(مَالَج) کهاجباله کلکاران معرب است و مَالَج نام جد محمد بن معویه محدث
(اُمْلُوج) کعصفور بالضم برگ درختی است صحرائی شبیه برگ سرو اَمَالیج جمع و خسته مقل
(مِلَنْجَه) بکسر میم و سکون نون محله است باصفهان
(ن س) مَلَجَ الصَّبِیُّ اُمَّهُ مَلَجَها) بالفتح بلبها گرفت کودک پستان مادر را
(س) مَلِجَ مَلَجًا) محرکه خائید خسته مقل را + و مَلِجَت النَّاقَةُ) رفت شیر ناقه و عشک شد چندانکه اندکی نمکین در پستان باقی مانده
(اِمْلَاج) شیر دادن منه الحدیث لا تحرّم الاِمْلَاجَةُ ولا الاِمْلَاجَتَان
(اِمْتِلَاج) مکیدن شیر را
(اِمْلَاجُ الصَّبِيّ) کادمام بندان شیر برآورده کودک املاج الصبی کما فی الشعر کذلک

م ل ح (مَلْحَة) تجعد یا
(مِلْح) بالکسر نمک و قد یذکر و یقال مِلْحُهُ علی رکبته یعنی او بیوفا است یا فربه یا تند خشم و آب شور مِلْحَة بالتاء
املاح و مِلَاح و مِلْح کعنب جمع و پیه + و ذات المِلْح) موضعی است + و قصر مِلْح) کوهی نزدیک خوار الرای + و نیز مِلْح) شیر خوارگی و دانائی و دانا و بهی و فربهی و حق و وجوب خوبی و حرمت و سوگند و عهد یقال بینهما مِلْح
(مِلْحَة) بالکسر نام مردی شاعر + و نیز مِلْحَة) حرمت و سوگند و ذمه یقال بینهما ملحة + و ملحتان دو وادی است از وادیهای قبلیه
(مُلْحَة) بالضم ترس و مهابت و برکت و سخن خوش و نمکین مُلَح کصرد و بحر کتب جمع سپیدی سیاهی امیز و سخت کبودی و سبزارنگی
(مَلَح) محرکه آماس پاشنه اسپ و هو دون الجرذ فان اشتد فهو الجرذ و موضعی است + و نیز مَلَح) سپید سیاهی آمیز
(مَلِيح) کامیر آب نمکین و خوب صورت ملاح ککتاب و املاح جمع + و سمک مَلِيح) ماهی نمک زده + و قلیب مَلِيح) چاه شور آب
(مُلَيْح) کزبیر دهی است در هرات و حی از خزاعه مُلَيْحِي کعربی منسوب بوی
(مُلَيْحَة) کجهینة جائی است
(مِلْدَح) کمکتب باد کشتی بدان روان گردد و توبره و سر شیزه و پوشش و آنچه بدان خود را بپوشند
(مِلْدَحَه) بکتابه کشتی بانی
(مُلَاح) کغراب نمکین و خوبصورت مُلَاحُون جمع
(مُلَّاحِيّ) کغرابی و قد یشدد نوعی از انگور سپید دراز و نوعی از انجیر و اراک سرخ سپید و اراک که سپیدی بر سیاهیش باشد
(اَمْلَاح) بالفتح موضعیست
(مَالِح) آب شور لغة ردیة و لا یقال + و نبت مَالِح) شور گیاه
اَمْلَح) سپید سیاهی آمیخته و کبود مَلْحَاء مونث یقال کبش اَمْلَح و نعجة مَلْحَاء و قیل املح العین
(مَلْحَاء) درخت بزرگ ریخته و گوشت پشت از دوش تا سرین و لشکر گران و نام لشکری که اهل منذر را بوده و ماده ای است بیمامه
(مِلْحَان) بالکسر و بالفتح ماه جمادی الثانی و کانون ثانی که ماهی است رومی از ماههای زمستان سمی ببیاض ثلجه و روستائی بیمن و کوهی بدیار بنی سلیم
(اَمَيْلِح) مصغر آبی است مر بنی ربیعة الجوع را و موضعی
(مَلَّاح) کشداد نمک فروش و شوره فروش یا صاحب نمک و کشتی بان و ستعمد بر صلاح و درستگی جوی
(مَمْلَحَة) کمکانه نمکسار شورستان
(مَلَّاحِيَّة) بالفتح و شد اللام کشتی بانی
(مُلَّاح) کزنار نمکین و خوبصورت مُلَّاحُون جمع و شوره گیاه و نیز گیاهی است

(مَلُّوحَة) کشودة دبی بزرگ بجلب
(مُمَلَّحَة) کمقعدة شورستان و
نمکستان و مملحة کمکنسة نمکدان
سمك مَملُوح) ماهی نمک زده
(ن) مَلَحَه مَلحًا بالفتح غیبت وی
کرد + ونیز مَلَح) سخت جنبانیدن
مرغ بال را و پاکیزه کردن گوسپند
را از موی جهت بریان کردن و
شیر دادن بچه را و نمک کردن دیگ
ماهی را باندازه و در بعضی از ضرب
نیز آید و شیر خورانیدن یقال مَلَحناکم
لفلان ای ارضعناه و شوره خورانیدن
ستور را
(ك ن ف) مَلُحَ الماءُ مُلُوحَة و
مَلاحَة) شور گردید آب
(ك) مَلُح مَلاحَة) ککرامة و
مُلُوحَة) نمکین و خوب روی گردید
(اِملاح) بلب شور فرود آمدن و
شور گردیدن آب بعد از انکه شیرین
باشد و آب شور خورانیدن و بسیار
نمک کردن دیگ را و شور گردانیدن
طعام را یقال اَملَحَ القِدْرَ لم یصغروا
من الفعل غیره و غیر قولهم ما
اُمَیلِحَه قال الشاعر یاما امیلح
غزلاناً شدن لنا من هؤلیائکن بین
الضال و السمر
(سمك مُمَلَّح) کمعظم ماهی نمک زده
(تَملیح) فربه شدن و بسیار نمک
کردن دیگ را و شور کردن طعام را
و سخن خوش و نمکین آوردن شاعر
و اندک فربه شدن شتر گشتنی
(مُمالَحَة) هم شیرگی و هم سفرگی
کردن و بریکدیگر اعتماد نمودن +

ونیز مِلاح) کتاب وزیدن باد جنوب
عقیب شمال و سر شدن نهر مین
وقت باریدن باران و بچه را بدایه
دادن کودک را با کودک دیگر دو دا
ور کردن درفرج ناقه
(مُتَمَلِّح) بکسر اللام خداوند نمک
(اَملَح) فربه شدن
(اِمتِلاح) دروغ با راستی در حق
آمیختن
(اِستِملاح) ملیح شمردن کسی را
(اِملِحاح) سپید سیاهی آمیز
شدن و کبود و سبز رنگ گردیدن
م ل خ (مَلخ) بالفتح رفتار سخت
و سخت رفتن یقال مَلَخَ القومُ مَلخَة
ای ابعدوا فی الارض و آمد و رفت
و تردد نمودن در باطل و بسیار
کردن در آن و بدست دندان
کشیدن چیزی و دوتا شدن و سسته
گردیدن و گائیدن و متغیر و مزه
برگشته شدن طعام و بازی کردن
اسپ و کمتر خوردن لگد و باز
ماندن کشن از گشنی مَلُوخ و مَلاخَة
ککرامة مثله و الفعل من فحم
(مَلِیخ) کامیر کشن دیر بار دا د
گشنی و تباه و سست بی مزه
از گوشت و جز آن
(مَلاخَة) ککرامة بی مزه گردیدن
و الفعل من کرم
(غلام مُمالَخ) کشید او غلام بسیار
گریزنده رسما
(مُمالَخَة) بهم بازیدن و دوستی
و نرمی کردن
(رجل مُلَّخ الضلع) بکسر

اللام مردست پشت
(تَمَلُّخ) چشم برکندن یقال تملخت
العقاب عینه
(مُتَمَلِّخ العقل) مرد عقل برکشیده
(اِمتِلاخ) برکشیدن یقال امتلخ
فلان من رسنه و امتلخت العقاب
علیه و برکشیدن شمشیر از نیام و
بیرون کشیدن لگام از سر ستور
(مُستَملِخ) بکسر اللام نام پسر
عکرمة بن ابی ذویب هذلی
م ل د (مَلد) بالفتح نرم و نازک
از مردم و شاخ درخت + ونیز مَلَد
غول
(اَملَد) کاحمد نرم و نازک از مردم
و مردم ملداء مؤنث
(مَلُود) کصبور او بالذال هم
است باو زخند
(اُملُود) کعصفور املد مذکر و مؤنث
در وی یکسان است + و نیز املودة
مؤنث
(اُملُد) کقنفذ بمعنی املد است
اِملِید بالکسر و املدان بضم
الهمزة و اللام و اُملُدانی
بشد الیاء کذلک و نیز اِملِید
بیابان هموار تابان
(اُملُودانیة) بضم الهمزة و اللام
زن نرم و نازک مُلدانیة بالضم مثله
(ن) مَلَدَ مَلدًا) بالفتح کشید او را
(س) مَلِدَ مَلَدًا و مَلَدانًا)
محرکتین جنبید و شادمانی نمود و نیز
مَلَد و مَلَدان) جوانی و تازگی
و درخشیدگی روی
(تَملید) نرم کردن پوست را

م ل ذ (مَلَذ) بالفتح دروغ گفتن
ونیزه زدن و سرع کردن بدست سخت
خفته دویدن ستور و نیز دویدن
آن والفعل من نصر
(مَلَذ) محرکة آمیزش تاریکی
(مَلَّاذ) کشداد دروغ گوی گرگوید
و نکند خود را می تا درست دوستی
وفیه: مَلَّاذ کرگ سبک حیث
(مَلَذان) محرکة آنکه نصیحت
پیدا کند و بدی پنهان دارد
مَلَذانی و مَلَاذانی مثله
(مُلَوَّذ) کمنبر دروغ گوی که آنچه
گوید نکند مِلْمَذ مثله
(امْتَلَذْتُ منه کذا) عطیه گرفتم ازو
م ل ز (مَلِز) کتف مرد سخت لئیم
(بُغْتُه للملزی) یعنی آزاد فرختم آنرا
(مَلَّاز) گلتان گرگ
(ن) مَلَزَبه مَلزاً) بالفتح برد
آنرا + و مَلَز عنه) درنگ کرد
وسپس ماند
(امِلّاز) ربودن و درنگ کردن
(تَمَلُّز) رهانید
(تَمَلُّس) بردن و درتاخیر انداختن
و رستن از کارے
(اِمْتِلَاز) برکشیدن
(انْمَلَزَ منه) فوت شد ازوی +
ونیز انملاز رستن از کار
م ل س (مَلاسَة) بالفتح تابانی
و نرمی ضد خشونت مُلُوسة مثله
(مَلُوس) کصبور شتر نیکو روش
بیشی گیرنده بهراه که باشد
(مُلَیْس) کزبیر نام مردے
(اَمْلَس) تابان و نرم مَلْساء

مؤنث و درست پشت منه المثل
مَا أنْ عَلَى الأَمْلَسِ مَالاقى الدَّبِر
یضرب فی سوءِ اهتمام الرجل بشأن
صاحبه + و خِمْسٌ اَمْلَسُ)
خمس سخت در تعب انداز نده
(مَلْساء) می آسان در خوردن و
شیر ترش که در شیر خالص آمیزند
تا در رنگ شود
(ناقة مَلَسَی) محرکة مقصوره اشتر
ماده که تیز کذرد و چیزی بوی
نچفسد از سرعت وی + و اَبِیْعُك
المَلَسَی) ای لاعُهْدَة یعنی آزاد
می فروشم
(مُلَیْساء) کحمیرا شیر ترش که در
شیر خالص انداز ند تا بسته گردد
و نیم روز و میان مغرب و نماز
خفتن و ماه صفر و ما بین آخر
گرما و زمستان و اندکی از رخت
طعام و قلعه است در طائف
(مَلَاسة) گلتانه ماله که زمین
هموار کنند بوی
(اِمْلِیس) بالکسر دشت خشک
بی گیاه اِمْلِیسَة بالتاء مثله
اَمَالِیس و اَمَالِس شذ و ذ الجمع
(رُمّان اِمْلِیسی) انار دشتی
کانه منسوب الی الملیس
(صَبِیٌّ مَلْمُوس) کودک خایه کشیده
(ن) مَلَسَه یَمْلُسُه مَلْساً) بالفتح
نرم کرد مر ابزبان خود + و نیز مَلْس
راندن سخت و آمیختن و در هم شدن
تاریکی یقال اتیته مَلْسَ الظلام و نرم و
تابان خایه شدن و خایه چهار بیرون
کشیدن بار کهای آن

(ك) مَلُسَ مَلَاسَة) تابان و نرم گردید
(امْلاس) در هم آمیختن تاریکی و در هم
رفتن گوسپند یقال امْلَسَتْ شاتك
(تَمْلِیس) نرم و تابان گردانیدن
(تَمَلُّس) فوت کردن و گذشتن و تابان
و نرم گردیدن و باز گشتن از کاری
(اِمْتِلَاس) چیره کردن بینائی را یقال
امْتُلِس بصره مجهولا ای اختطف
(اِمِّلَاس) فوت شدن و نرم و تابان
گردیدن و باز گشتن از کاری انملاس مثله
(امْلِیسا) فوت شدن و نرم و تابان
گردیدن
م ل ش (ن) مَلَشَ الشیءَ مَلْشاً)
بالفتح بدست باز کاوید آنرا گو
چیزی بجوید در آن
م ل ص (رشاء مَلِص) کتف
رسن دلو که تابان و لغزان باشد
(مَلْصَاة) کفرصة ماهی است سطبر
درشت پوست
(مِلاص) کتاب سنگ رخشان سپید و
قلعه است در کنار جزیره صقلیه و جاریة
ذات شِماص و مِلاص) دختر نرم
اندام شوخ بی باکانه پیش آینده
(رجل مُلَّص الرأس) مرد کم موی سر
(القته مَلِیصاً و مَلِیطاً) کامیرها
تمام افکند
(رکابن مَلاص) کشداد شاعری است
(بئر اِمْلِیص) بالکسر خار شتاب
(مِمْلاص) بالکسر زن که بچه مرده
انداختن عادت باشد اورا
(ن) مَلَصَ یَمْلَصُ مَلِیصاً)
پلیدی انداخت
(س) مَلِصَ مَلَصاً) محرکة لغزید از دست افتاد

(مِلاص) بچه مرده انداختن زن
امرأة مُمْلِص کمحسن نعت است
از املاص والمزید ان چیزی
(تَمَلُّص) رستن
(امّلاص) بشد المیم رستن و فوت
شدن انملاص مثله
م ل ط (مِلط) بالکسر مرد سخت
خبیث و بد که هر چه نزد وی گذارند
بدزدد وملاط شمارد و مرد که
نسب وی معلوم نباشد یقال غلام
مِلط خِلط ای مختلط النسب
املاط وملوط جمع
(مَلِیط) کامیر بچه بی موی انداخته و
تیر بی پر
(مِلاط) ککتاب گل دیوار و پهلو و کتف
کوهان و ابنا ملاط دو بازوی شتر یا
شانه های آن + و ابن ملاط ماه نو
(امْلَط) مرد بی موی اندام و مرد
سبک ریش، و تیر بی پر
(مِلطا) بالکسر والمد ویقصر سر
شکستگی که تا پوست تنگ رسد
مِلطاة بالهاء مثله و استخوان سر
(مَلطی) بکسری توضی اندودیدن و
یقال مضی فلان الی موضع کذا فیقال
جعله الله مَلطی لا عمد ای لا رجعة
(مَلَطْیَة) محرکه ساکنة الطاء مخففة الیاء
والتشدید لحن شهریست سرحد کشور الفواکه
(مَالِطَة) کصاحبة شهریست
(مِیلاط) نادر که بچه بی موی افگندن
عادتش باشد
(ن) مَلَطَ الحائط بگل طلا کرد
دیوار را + و نیز (ملط) موی ستردن و بچه
ناتمام افگندن یقال مَلَطَتْه امّه

(ل ن) مَلَطَ الرّجل مَلوطًا آنجمنه
نسب گردید
(س) مَلِطَ الرّجل مَلَطًا، و محرکه
ومُلطَة بالضم بی موی گردید
اندامش و سبک ریش گردید
(مُمْلِط) کمحسن ناقه بچه بی موی
افگنده، ممالیط جمع
(امْلاط) افگندن شتر ماده بچه
بی موی را
(تَمْلِیط) گل اندودن دیوار را
ویک مصراع شعر گفتن و مصراع
ثانی گفتن دیگری
(مُمَالَطَة) یک مصراع شعر گفتن و تمام
کردن آن دیگری یقال مالطه اذا
قال هو نصف بیت واتمه الآخر
(تَمَلُّط) بی پر تابان شدن تیر
(امِّلاط) بودن
م ل ع اُمّ علیه مَلْعٌ واحد
بالفتح یعنی ایشان بروی گرد آمدند
بدشمنی
(مَلِیع) کامیر زمین فراخ یا بیابان
بی گیاه یا زمین دور دست هموار
یا بی نبات کوچه تنگ که کم از قامت
مرد پست باشد و آب در وی زود
خشک شود و مضمحل گردد و این در
بیابانهای هموار و سخت زمین باشد
مُلُع ککتب جمع تیز رو از ناقه و سپ
و معرفة نام راهی است
(مَلاع) کسحاب دشت بی نبات
+ و نیز ملاع کقطام کسحاب و قد
یمنع زمینی است که عقاب را بدو
نسبت کنند یقال اودت بهم عقاب
ملاع یقال ذلک فی الواحد والجمیع

وهو شدید یقو لهم طارت به العنقاء
وحلقت به عنقاء مغرب یا از عقوب
عقاب است یا عقاب ملاع عقاب
موش خوار است که کوچک باشد و
کلاغ موش را شکار کند
(مَیلَع) کحیدر تیز رو از شتر و سپ
و بیابان بی نبات وهو مثل الملاع
و دراز و جنبنده و مضطرب چنان
و چنین و معرفة نام ناقه
(ف) مَلَعَ الشاة مَلْعًا بالفتح از
گردن کشید پوست آنرا + و نیز
ملع تیز و سبک رفتن
(امْلاع) تیز رفتن ناقه یا بر رفتار
عنق دویدن
(امْتِلاع) تیز رفتن ناقه یا بر رفتار
عنق رفتن آن و از گردن برکشیدن
پوست گوسپند را و ربودن
(انملاع) تیز و سبک رفتن
م ل غ (مِلْغ) بالکسر احمق فرومایه
فحش گوی املاغ جمع یقال
بلغ مِلغ بالازدواج وقد یضم
(مَلُوغَة) کصبورة زن کول کمینه
بدزبان
(رجل مالغ) مرد تباه کار فاسق
ملاغ کرمان جمع
(مُمالَغَة) لاغ کردن بسخن زشت
یقال مالغه بالکلام ای بالرفث
(تَمَلُّغ) کول نمودن خود را
(تمالغ بهم) خنده کرد بوسه
م ل ق (مَلَق) محرکه زمین هموار
وسبزه نرم و نازک و زود و دونده
مَلَقَه یکی + و نیز ملقه سنگ
درشت تابان لخشان

(مَلِق) بکتف سست واسپ که خای
وی اعیا دنخوان کرد واسپ تیزرو ونده
مَلِقه مونث و مرد بزبان بخشنده نه بدل
(مَلِيق) کامیر بچه افگنده
(مُلَّاق) کغراب جوی است
(مَالَق) کهاجر آله که بدان زمین کشت
راهموار و برابر کنند و آله گلکاران
(مَالَقَة) کهاجرة شهری است
باندلس
(مَيْلَق) کحیدر تیز رو و شتاب
زده و نام مردے
(مَلْقُونِيَة) کحلزونیه محرکه مخففه
شهرے است نزدیک قونیه
(مِمْلَق) بکسر ماله گلکاران
(فرس مَمْلُوقَةُ الكَفَل) اسپ
کشتی کرده از اندک زمان
(ن) مَلَقَهُ مَلْقًا محو و پاک کرد
آنرا + و مَلَقَهُ بالعصا بعصا زدوا
+ و نیز مَلْق کائیدن و شستن
جامه و مکیدن شیر و سخت رفتن
و بسیار شیر نمودن
(ن) مَلِقَ لہ تملق مَلَقًا محرکه بر آمد
+ و نیز مَلَق چاپلوسی و دوستی
و نرمی بسیار کردن و بزبان بخشیدن
نه بدل
(اِمْلَاق) درویش گردیدن و
درویشی منه قوله تعالی ولا تقتلوا
اولادکم خشیة املاق + و بچه افگندن
اسپ ماده و ناقه و شستن جامه
(تَمْلِيق) هموار زمین شیار کرده
برابر کردن و دیوار را تابان گردانیدن
بدان
(تَمَلُّق) چاپلوسی کردن: تَمَلَّاق

بکسر تاءین و شد اللام کذلك یقال
تَمَلَّقَهُ و تَمَلَّقَ لَه ای تودد الیه
و تلطف له
(اِمْتِلَاق) بیرون آوردن
(اِنْمِلَاق) نرم و تابان گردیدن
مِلَّاق بشد المیم شتاب و کم شدن و
گذشتن یقال انملق منی ای افلت
م ل ك (مِلْك) مثلثه آنچه در قبضه
تصرف باشد و یقال هذا مِلْكُ
یمینی مثلثة والفتح افصح یعنی
این ملک رقبه من است و هذا مَلَكَةُ
یمینی کذلك و کذا العطانی
من ملکه یعنی داد مرا از آنچه
بر آن قادر و متصرف بود و یقال
ماله مِلْكٌ یملکه وکذا ما له ملك شیٔ
+ و نیز مَلْك آب خور و چراگاه
و شتر یا چاه که بکنند و بگذارند در وادی
یقال لی فی الوادی مِلْكٌ + و نیز
مِلْك بندگی یقال طال مِلْكُهُ
ای رقّه و آب و یقال لیس لهم
ملك نیست آنهارا آبی و مِلْكُ
الطریق میانه راه یا حد و پایان آن
(مِلَاك) بالکسر رود یا بری است بکرمان
(مُلْك) بالضم پادشاهی و بوشت
و بزرگی و فرو آب اندک و دانه جلبان
که گیاهی است و یقال لاذهبنّ فاما
مُلْكٌ و اما مَلْكٌ و بفتحها ایضا
(مَلَكُ الماء) محرکه آب بدان جهت
که چون باقومی آب باشد هر کس
مالک حکم خود و بدان لعروے
قایم و برپا باشد + و نیز مَلَك
فرشته مَلَكٌ و مَلَائِكَة و مَلَائِك
جمع و ذکر فی ل ء ك

(مَلَكَة) محرکه بندگی یقال طال
مَلَكَتُهُ و مِلَاكٌ یقال اقر بالمَلَكَة
یعنی او اقرار کرد بملک او را و فلان
حسن المَلَكَة و نیکو کار کرد بملکهای
خود و منه الحدیث لا یدخل الجنة سیٔ
المَلَكَة اذا کان سیئ الصنع + و
ما فی مَلَكَتِهِ شیٔ یعنی او مالک
چیزے نیست
(مَلَكَان) محرکه نام پسر خرم و
پسر عباد و در نبی قضاعه و من
سواهما فی العرب فبالکسر و
بالکسر و التحریك کوهی است طایف
(ماله مُلُكٌ) بضمتین یعنی او
مالک چیزے نیست
(مَلِك) بکتف پادشاه مُلُوك
و اَمْلَاك جمع مَلْك بالفتح مثله
کانه مخفف من مَلِكٍ و المَلِيك
مقصور من مالك او مَلِيك
(مَلِيك) کامیر پادشاه و خداوند
مُلَكَاء جمع و محمد بن علی بن مَلِيك
محدث + و مَلِيكُ النخل شاهد بودن
(مَلِيكَة) کسفینه نام دختر ابی
الحسن نیشاپورے محدثه
(زید بن مُلَيْك) کزبیر و
عبد الرحمن بن احمد بن مُلَيْك
هر دو محدث اند
(مُلَيْكَة) کجهینه نام و نام گروهی
(مَلَاك) کسحاب قدرت و توانائی
یقال لیس له ملاك ای
یتملك + و مِلَاكُ الامر) و بکسر
سرمایه امر که بدان قائم باشد
و یقال انقلب ملاك العهد و
ماله مِلَاكٌ ای تماسك

میلاک، بالکسر کتاب کل + و ناقة مِلاک
الابل ناقه که شتران پی روی وی
باشند + و مِلاکُ الدّابّة دست و
پای آن مُلاک بالضم و بفتحتین
جمع و کتخدای یا عقد یقال شهدنا
ملاکه یعنی تزویجه و عقده
(ماللفلان مولی مِلاک
دون الله) ای یعنی بجز الله تعالی
مالک او نیست
(محمد بن الحسن بن مکوک
کصبور و احمد بن محمد بن ملوک
محدثان اند
(مالک) خداوند پادشاه مُلّاک
کرمان و مُلک که کُرّع جمع + و نیز
مالک) نام امام مدینه و هو
مالک بن انس و نام نود صحابی
و گروهی از محدثان + و ابو مالک
گرسنگی یا دندان یا پیری + و
مُلکُ الحزین) مرغی از مرغان آبی
(مالکان) دو مالک یعنی مالک
بن زید و مالک بن حنظله
(مُلوکة) بالضم ملک یقال اقرّ
بالملوکة
(ملکوت) کرحموت بزرگی و
چیرگی ملکوة کترقوة مثله یقال
له ملکوت العراق و ملکة العراق
اُملوک) کعصفور بالهمزة اسم
جمع است ملک را یعنی پادشاه و نام
گروهی از عرب یا پادشاهان حمیر
(تمالیک) کتفریب نام صحابیه
(مملکة) بالفتح و بفتح اللام
بضمه موضع که در ملک آید و
بندگان پادشاه و فرود بدشاهی

+ و نیز مملکة) بالفتح و ضم اللام
میانه پادشاهی + و عبد مملکة
بالفتح مثلثة اللام بنده که پدر و مادرش
بنده بوده باشند
(مملوک) بنده و ملک کرده
ممالیک جمع
(من ملکه مِلکا) مثلثة و مَلَکة
محرکة و مملکة بالفتح و ضم اللام
او مثلث ملک خود گردانید آنرا و فرا
گرفت باختیار خود و ملکنا الماء
سیر کرد مرا آب و ملکها مَلکا
مثلثة بزنی آورد آنرا ولا یقال ملکها
بامعهما + و ملک الخشف امه
توانا گردید و قادر شد بر پیروی
مادر + و نیز مَلک بالفتح باز داشتن
ولی زن را از نکاح و خمیر سخت
و نیکو کردن
(املاک) ملک گردانیدن چیزی
کسی را و پادشاه کردن کسی را و
خمیر سخت و نیکو کردن و قادر
گردیدن بچه بر پیروی مادر و زن
دادن یقال املکته ایاها ای زوّجته
خواستن یقال املک مجهولا و یقال
اُملکت امرها مجهولا طلاق طوه
شد و شهدنا املاکه حاضر آمدیم
در نکاح یا عقد وی
(مُملِک) کمحدث مالک گرداننده
(مُملَک) کمنظم مال و ملک در آمده پادشاه
تملیک) ملک گردانیدن چیزی
کسی را فهو مُملک و للدال املاک
و پادشاه کردن و خمیر سخت و نیکو
ساختن و خشک کردن و سخت نمودن
چوب را بآفتاب یقال ملک النبعة

(تملّک) بقهر ملک گردانیدن چیزی را
(تمالکت عنه) مالک نفس خود گشت
م ل ل (رجل مَلّ) بالفتح مرد بستوه ملولة
(مَلّة) بالفتح خاکستر گرم و ریگ
گرم و خدنگ و یقال اطعمنا خبز ملة
ولا تقل اطعمنا ملة قال ابو عبیدة
الملة الحفرة نفسها و خوی تب
+ و ذو ملة) بستوه آمده
(مِلّة) بالکسر کیش و شریعت خون بها
(مُلّة) بالضم دوخت نخستین
(مَلَل) محرکة دایگی است بر پس
گوش متصل بگوش و موضعی
(رجل مال) بستوه آمده
(ملیل) کامیر کوماج و گوشت در
خاکستر پخته یقال اطعمنا خبزا ملیلا
و طریق مملول) راه سپرده و روشن
(ملیلة) کسفینه گرمی تب پوشیده
در استخوان و شهری بمغرب
(مُلیل) کزبیر زانونام مردی
+ و ابو مُلیل بن عبد الله و ابو
ملیل بن الاعز صحابیان اند
(مُلالة) کسحابه مرد بستوه آمده
مالولة مثله
(مُلال) کغراب خوی و عرق و تب
و چوب قبضه شمشیر و چوب پشت
کمان و گرامی پنهان در استخوان و در
پشت و بی آرامی از بیماری یا از اندوه
و انفعل من انصر و جمع + و نیز مُلَلکے
موضعی است
(ملول) کصبور ستوه آمده و مونث و مذکر
یکسان است ملولة بالتاء مثله
(مَلّی) کربی کوماج پخته
(ملالة) کحاکة دیگ نزدیک بجای

(هارون بن مَلّول) کنیه شعیب
بن اسحاق معروف بابن اخی مَلّول
محدثان اند
(حمار مُلامِل) که ل ابطا خر تیز رو
(مُلمُول) کعصفور سرمه کش و نیز
روباه و شتر و قلم آهنی که از ان بر
تختهای دفتر نویسند
(ناقة مُلمَلی) بالضم والقصر شتر ماده
تیز رو
(مَملُول) کوماج و گوشت در خاکستر پخته
(ن) مَلّ الشیءَ فی الجمر در خاکستر گرم
در کرد آن را + و مَلّ فی الشیء تیز رفت
+ و مَلّ علیه السّفر دراز گشت
(و نیز مَلّ) بالفتح آتش رهت و درست
کردن تیر و کمان را و گشتن و فغل و در
خاکستر گرم کردن نان و گوشت را و
کوماج کردن
(س) مَلِلتُهُ ومنه مَلَلاً محرکة
و مَلّة) بالفتح و مَلالة و مَلالة)
بفتحهما بستوه آمدم از وی + و چو
مَلِلتُه آنا) ای آرام و بیقرار ساختم آن را
(مَلمَلة) شتابی کردن
(طریق مُمَلّ) بفتح الثانیه راه
مسلوک و گشاده
(اِملال) بستوه آوردن یقال اَملّه
و اَمَلّ علیه و یقال اَوَلّ فاَملّ و دراز
شدن سفر و نوشتن از کسی گفت و
یقال اَملّه اذا قال فکتبه عنه و
کذا اَملَلتُ علیه الکتاب
(تَمَلّل) در کیش و شریعت
درآمدن و خوی آمدن عرب و گرم
گردیدن و درون استخوان و بی
آرامی کردن از بیماری و از اندوه

یقال هو یتملّل اذا لم یستقر من
الوجع کانّه علی مَلّة و ساختن چوب
قبضه شمشیر و چوب پشت کمان
(امتلال) بکیش و شریعت درآمدن
و شتاب رفتن و کوماج کردن نان را
(استملال) بستوه آمدن
(انملال) آشیده شدن و برآمدن
(تَمَلمُل) بی آرامی کردن و برگردیدن
از جانبی بجانبی از بیماری و اندوه
م ل م (مَلکَم) محرکة مرد ناکس فرومایه
م ل و (مَلا) کعصا دشت بیابان
(مَلَوان) محرکة روز و شب واحدهما مَلا
(مَلاة) بالفتح دشت سنگریزه و سراب
ناک مَلا بحذف تا جمع
(مَلِیّ) کغنی پاره از روزگار منه
قوله تعالی اهجرنی مَلِیّا ای طولا
و ساعت دراز از روز
(مَلاوة) مثلثه روزگار روز زمان دراز
مَلوة مثلثه مثله یقال اقمت عنده
مَلاوة من الدهر ای حینا و برهة
(ن) مَلا مَلوا) بالفتح سخت سیر
کرد و دوید و تیز رفت
(اِملاء) برخورداری دادن و
زمان دادن یقال املاه الله و دراز
دراز گذاشتن یقال اَملیت له فی
غیه منه قوله تعالی اُملی لهم و دراز
رسن گذاشتن ستور را یقال اَملیت
البعیر ای وسّعت له فی قیده
و نوشتن و املا کردن کتاب را
(تَملیة) برخورداری دادن
یقال مَلاک الله حبیبک ای متعک
به و اعاشک معه طویلا و عمر
مجدد و تا برخورداری یافت روی

(تَملّی عمره) برخوردار از عمر
و یقال لمن لبس الجدید اَبلیت
جدیدا و تملّیت حبیبا ای عشت
معه مَلاوة من دهرك و تمتعت به
(استملاء) املا خواستن
م ل ه (مَلیله) کامیر بیم
(اِملاه) بهانه کردن و عذر آوردن
و بیان نمودن و مبالغه کردن در آن
(مُمتَلِه العقل) بکسر اللام بی خرد و
عقل رفته

باب المیم فصل المیم

م م د (اِمَّدان) بکسر الهمزة و المیم
المشدده علی اِفعِلان موضعی است
م م س (ماموس) آتش و آتش
دان ماموسة بالتاء مثله + و نیز
ماموسة زن کول بدزبان
م ن ء (مَنیئَة) کسفینه پوست
تر نهاده بجهت دباغت وهو اول ما یکون
ثم اَفیق ثم اَدیم و جای دباغت
و قول ابی علی مَفعلة من المنیئه
المنئ یا باه منأ
(مَمنَأة) بالفتح زمین سیاه
(ف) مَنَأ الاهاب مَنئا) بالفتح
پیراست و پاکیزه کرد پوست را
م ن ج (مَنج) بالفتح خر ... بهم پچید مد فنک که دانه است
مسکر معرب است
(مُنیج) بالضم بائش سبر
(منجان) بالفتح دهی باصفهان
(منوجان) بالفتح شهری است
م ن ح (منحه) بالکسر نقش
ریشم و شیر و بچه است دبیه کسی

(مَنِیح) بکامیر تیر قمار که نصیب ندارد و تیرے که بتمین عاریت گیرند و تیر قمار که آن را یک حصه باشد و نام اسپ قریم بر لوربنی تیم و اسپ قیس بن مسعود شیبانی و از اعلام است
(مَنِیحَة) کسفینة ستور که پشم و شیر و بچه اش انعام کنند قال ابو عُبَیدَة وللعرب اربعةُ اسماء تضعُها مواضع العاریة منیحة و عریّة و افقار و اخبال و نام اسپ ثابت بن قیس
(مَنُوح) کصبور ناقه که زمستان شیر دهد
(مَلِیح) نام مردے
(مَنّاح) کشداد از اعلام است
(ف ض) (مَنحه مَنحاً) داد او را و منح النّاقَة پشم و شیر و بچه ناقه خاص کرد جهت وی
(اِمنَاح) نزدیک بچه آوردن شدن ناقه مُمنِح محسن نعت است از آن
(مُمَانِح) للفاعل شتر ماده که شیرش باقی باشد بعد سپری شدن شیر شتران و ناقه که در زمستان شیر دهد و باران پیوسته که منقطع نگردد
(مُمَانَحَة) پیوسته و پی هم ریختن چشم اشک را
(تَمَنّح) دیگری را خورانیدن و منه حدیث ام زرع و آکل فاتمنح
(اِمتِنَاح) دهش گرفتن و روزی دادن یقال امتنح مالاً مجهولاً
(اِستِمنَاح) عطیه خواستن
م ن د (مَندَد) بالفتح نام الشعابی بن
(مَنَدَد) بکجذب موضعے
(مِیمَند) بالفتح دهی است نزدیک فیروزآباد و دهی دیگر بغزنه از آن ده است علی بن احمد عزیز محمود بن سبکتگین
(خُوَیز مَنداد) نام پدر امام ابی بکر مالکی اصولی و قد مر فی الخاء
م ن ذ (مُنذُ) بالضم ارگاه و هو بسیط مبنی علی الضم منذ بمعناه و هو محذوف النون منه مبنی علی السکون و یکسر و هما و یلیهما اسم مجرور و حینئذ حرف جر بمعنی من فی الماضی و فی فی الحاضر و من و الی جمیعاً فی معدود کما رأیته منذ یوم الخمیس و اسم مرفوع کمذ یومان و حینئذ مبتدآن مابعدهما خبر و معناهما الامد فی الحاضر و للعدد و اول المدة فی الماضی او ظرفان مخبر بهما عما بعدهما و معناهما بین بین نحو لقیته منذ یومان ای بینی و بین لقائه یومان و یلیهما الجملة الفعلیة نحو ع ما زال مُذ عقدت یداه ازاره ۔ و الاسمیة ۔ و ما زلت ابغی المال مذ انا یافع و حینئذ ظرفان مضافان الی الجملة او الی زمان مضاف الیها و قیل مبتداء ان و اصل مذ منذ لرجوعهم الی ضم ذال مذ عند ملاقاة الساکنین لمذ الیوم و لولا یکون الاصل الضم لکسروا و لتصغیرهم ایاه منیذ او اذا کانت مذ اسماً فاصلها منذ و حرفاً فهو اصل و یقال مالقیته مُذُ الیوم و مُذ الیوم بضم ذالها و اصلها من الجبارة و ذو بمعنی الذی او من اذ حذفت الهمزة فالتقی ساکنان فبنیهم الذال و اصله من ذا اسم اشارة فالتقدیر من ذا الزمان منذ یومان من ذا الوقت یومان فی کل تصرف
م ن س (مَنسَة) بالفتح کهن سال از هر چیزے
(مَنَس) محرکة شادی و خرسندی
م ن ع (مَنع) بالفتح خرچنگ منوع جمع
(هُوَ فی عِزٍّ و مَنَعَةٍ) محرکة و یسکن یعنی او در ارجمندی است و با خود حمایت کنندگان و پشتی دهندگان دارد
(مَنِّیع) محرکة مشددة الیاء بسیار خورنده خرچنگ
(مَنِیع) کامیر استوار و بلند و عزیز و از اعلام است منیعة مونث یقال جبل منیع و مکان منیع و سدة منیعة و یقال هو فی عز منیع ای محفی عز و منعة
(مَنَاع) کقطام باز دار امر است بمعنی امنع و پشته است در دو کوه طی و یقال المناعان و هما جبلان
(مَنَاعَة) کسحابة شهری است مر هذیل را یا کوهے
(مَنُوع) کصبور باز دارنده
(مَانِع) باز دارنده منعة محرکة جمع و از اعلام است
(مَنّاع) کشداد باز دارنده و نام مردے
(مَنعیٰ) کسکری باز داشت و باز ایستاد اسم است
(ف) (مَنعه منعاً) بالفتح باز داشت آن را خلاف اعطاه ۔ و نیز منع باز داشتن کسی را از کاری و چیزی که دلت منع مناعة عزیز گشت ۔ و نیز مناعة استوار شدن جاے

(تمنّع) باز داشتن شد للمبالغة
(مُمانعة) باز داشتن از یکدیگر و کسی را از چیزی وا داشتن
(مُتَمَنِّعان) بکسر النون ناقه جوان و گوسپند جوانه بدان جهت که بسبب جوانی از خشک سال غالب آیند یا سیر میخورند قبل از شتران و گوسپندان کلان سال یا از ذات خود ها انقطاع زمان میکنند
(تَمَنَّعَ مِنْهُ) باز داشت از ان و تَمَنَّعَ عَلَيْهِ چیره شد بر آن ❊ و نیز تَمَنَّعَ استوار و قوی شدن
(مُمْتَنِع) بکسر النون شیر توانا غالب
(اِمْتِنَاع) باز ایستادن و قوی گشتن
م ن غ (مَنَغ) محرکة ناحیه است بحلب و کانت قدیماً بالعین المهملة نُغَيْنِيت
(مَنُوغان) بالفتح شهری است بکرمان
م ن ق ل ط (مَنْقَلُوط) شهری است بصعید مصر
م ن ن (مَنْ) بالفتح والسکون معناه کسی وهو اسم لمن یصلح ان یخاطب منهم غیر متمکن ومغنی عن الکلام الکثیر المتناهی فی البعاد والطول وذلک انک اذا قلت من یقم اقم معه کان کافیا من ذکر جمیع الناس ولولا هو لتعنی مبهوراً ولما تجد الی غرضک سبیلاً وهو فی اللفظ واحد ویکون فی معنی الجماعة ایضا کقوله تعالی ومن الشیاطین من یغوصون له ❊ و کیست وهذا للاستفهام نحو من عندک ❊ و آنکه وهو للخبر نحو رایت من عندک ❊ و هر که وهو للشرط الجزاء نحو من یکرم یکرم اکرمه ویکون نکرة موصوفة نحو مررت بمن محسن ای بانسان محسن ونکرة تامة نحو نعم من هو سر واعلان ویحکی بها الاعلام والکنی والنکرات وحینئذ یثنی ویجمع کما اذا قال رایت زیداً قلت منا زیداً وفی النکرة اذا قال رایت رجلاً قلت منا وفی جاء نی رجل قلت منو وفی مررت برجل قلت منی وفی جاء نی رجلان قلت منان وفی رجلین قلت منین بتسکین النونات فی الجمع وکذا قلت منون ومنین فی الجمع وتقول فی للمراة منه منتان منات وان وصلت قلت منة یا هذا بالتنوین ومنات وان قال رایت رجلا و حمار قلت من وایا وفی مررت بحمار ورجل قلت ای ومن فقس علیه وهذا کله لغة اهل الحجاز وغیر اهل الحجاز لا یرون الحکایة فی الشیء منه ویرفعون المعرفة بعد من اسما کان او کنیة او غیر ذلک واذا جعلت من اسما متمکنا شددته
(مِنْ) بالکسر والسکون بمعنی از وآن می آید اکثر جهت ابتدای غایت وهمگی معانی آن راجع باشد بوی نحو انه من سلیمان ومن المسجد الحرام ومن الجمعة الی الجمعة وجهت تبعیض نحو منهم من کلم الله وبیان جنس وتفسیر کقولک لله درک من رجل وفی قوله تعالی وینزل من السماء من جبال فیها من برد فالاولی لابتداء الغایة والثانیة للتبعیض والثالثة للتفسیر والبیان وکثیراً ما یقع بعد ما ومهما وهما اولی لافراط ابهامهما نحو ما یفتح الله للناس من رحمة فلا ممسک لها ❊ وتعلیل نحو مما خطیئاتهم اغرقوا وبدل نحو ارضیتم بالحیوة الدنیا من الاخرة و لا ینفع ذا الجد منک الجد و غایت نحو رایته من ذلک الموضع ای جعلته غایة لرؤیتک ای محلا للابتداء والانتهاء وتنصیص بر عموم و آن زاید باشد نحو ما جاء نی من رجل و توکید عموم و آن نیز زاید باشد نحو ما جاء نی من احد و فصل و آن داخل میشود در این دو چیز متضاد نحو والله یعلم المفسد من المصلح و می آید مرادف با نحو ینظرون الیک من طرف خفی و نحو قولهم فی المقسم من ربی ما فعلت و مرادف عن نحو فویل للقاسیة قلوبهم من ذکر الله و مرادف فی نحو ماذا خلقوا من الارض و اذا نودی للصلوة من یوم الجمعة و مرادف عن نحو لن تغنی عنهم اموالهم ولا اولادهم من الله شیئاً و مرادف علی نحو و نصرناه من القوم و مرادف منذ کقوله تعالی لمسجد اسس علی التقوی من اول یوم وقد یحذف نونه عند الالف واللام ویقال ملکذب
(مَنّ) بالفتح ترنگبین ج آن ترنجبین و و پشک است که بر درخت و سنگ منعقد

گردد و هر شبنم که از آسمان افتد شیرین همچو انگبین و بسته گردد همچو صمغ خشک شود و معروف من ترنجبین است و بر درخت بلوط افتد معتدل است و نافع سرفه تر و صدر و ریه • و نیز من آنچه او را کسی دعوت نکند و پیمانه است یا میزانی یا من دو رطل است • امنان جمع منا کذلک امناء جمع

(منة) بالفتح از اعلام زنان است

(منة) بالکسر احسان و نیکوئی و آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی

(منة) بالضم توانائی و قوت یقال ذهب بمنته و هو ضعیف المنة

(منتة) کعنبه عنکبوت و سنگ پشت ماده

(منین) کامیر گرد و غبار سست و رسن سست و مرد سست و توانا از اضداد است و دهی است در کوه سیلان

(منین) کزبیر نام مردی

(منون) کصبور روزگار و بسیار منت نهنده و مرگ و زنی موثنه و یکون وان را و میمعا و زن مالدار که جهت مالش نکاح کنند • او بر شوی بس احسان و منت نهد

(منونة) بهاء هر و بسیار منت نهنده و عنکبوت

(منان) کشداد نام مردی و تیز تگی از نامهای باری تعالی بمعنی بسیار نعمت دهنده و منت نهنده

(منانه) کشانه زن که جهت مالش نکاح کنند از او وی بر شوی منت نهد

(ابو عبد الله بن منی) بکسر تین و شد الیاء نحوی است

(منینا) کزلیخا از لقاب است

(ممنون) مرد سست و توانا از اضداد است و بهترین و قصی از هر چیزی که نزد کسی باشد

(ن) من علی منا) بالفتح و منینی کملیتی نکوئی کرد با من و من فلان منة) بالکسر نعمت داد و بیان نمود نکوئی خویش را بر کسی • و نیز من) منت نهادن و بریدن و کم کردن منه قوله تعالی لهم اجر غیر ممنون ای غیر محسوب و لا مقطوع و مانده کردن شتر را و مانده گردانیدن سیر کسی را و سست نمودن و کم شدن چیزی

(ممنان) بکسر المیم الثانیة روز و شب

(امنان) سست و مانده کردن و به ممنون کسی رسیدن یقال امننته اذا بلغت ممنونه

(مامنته) تردد کردم در روای حاجت او

(تمنن) سست و مانده نمودن

(امتنان) نعمت دادن

م ن و (منوة) بالضم و تخفیف بمعنی منیة است که ایام ناقه باشد

(منا) کعصا یک من پیمانه است منوان و منیان مثنی امناء و امن بالفتح و منی کعنق و منی بالضم جمع و هو افصح من المن بالتشدید و اندازه یقال منا له المانی ای قدر له القادر و مقابل و پیشاپیش یقال داری منا داره ای حذاؤها

(مناة) بالتاء یک من و موضعی است بحجاز و نام بتی و عبد مناتی کعربی منسوب بوی و از آن است عبد مناة و زید بن مناة

(منوة) بالضم و شد الواو آرزو

(امات للومنوس) شاعری است خوش گوئی و مردی دیگر زندیق

(ممناة) بالفتح زمین سیاه

(ن) منا منوا) بالفتح آزمود و دریافت حقیقت آن را و اندازه کرد

(ممانی) للفاعل زن جلب دیوث

(تمانی) بالکسر بر آوردن چیزی که خواهد و شخص دیگر مثل آن

م ن ی (منیة) بالفتح آب مرد و زن

(منیة) بالضم و تخفیف الیاء و بکسر آرزو منی کهدی جمع و ایام ناقه که در آن لقاح آن از حال وی متیقن نباشد فمنیة البکر التی لم تحمل عشر لیال و منیة الثنی و هو البطن الثانی خمس عشرة لیلة ثم تعرف الاتم ام لا

(منی) کرحی مرگ و اندازه و تقدیر خدای تعالی و آهنگ

(منی) کالی آب مرد و زن و دهی است بمکه که قربان در آنجای کنند مذکر و منصرف است سمیت لما یمنی بها من الدماء او لان جبرئیل علیه السلام لما اراد ان یفارق آدم علیه السلام قال له تمن قال اتمنی الجنة فسمیت منی لامنیة آدم و موضعی است دیگر در نجد و آن نزدیک ضریة

(منی) کغنی آب مرد و زن منی بالضم جمع و هو مشدد بخلاف مذی و ودی و هما مخففان من قوله تعالی من منی یمنی و تذکیر بالتاء علی النطفة تاویلا و بها نیاء

قل للمنی ظاهرا
(مَنِیَّة) کغنیة مرگ و اجل لانها
مقدرة منایا جمع
(مَنَاة) بالفتح و بکسرها پاداش
(اُمْنِیَّة) بالضم و شد الیاء آرزو
امانی جمع منه قوله تعالی و منهم
امیون لا یعلمون الکتاب الا امانی
(مِنِّی) بالفتح و شد النون شهری است
میان حرمین
(ض) مناه الله منیا بالفتح تقدیر
کرد او را یا آزمود + و مُنِیَ بکذا
مجهولا آزموده شد بدان، کذا مُنِیَ
لکذا، توفیق داده شد جهت آن +
و مُنِیتُ بِهِ مُنیا بالضم آزموده شدم
بآن + و نیز مَنَی منی انداختن
(اِمْنَاء) منی انداختن و بمنا در آمدن
و فرود آمدن دران و در ایام منیه
رسیدن ناقه یقال امنت فهی
ممن و ممنیة
(تَمْنِیَة) منی انداختن و بر آرزو
آوردن یقال مناه ایاه و به و آرزو
در دل افگندن و بر آرزو داشتن
قوله تعالی و لامنینهم و لامرنهم و
پاداش دادن یقال لامنینک
منا و منک ای لاجزینک جزاءک
(مُمَانَاة) پاداش دادن و لازم
گرفتن بزمان دادن و دراز کشیدن
و انتظار کردن و ما ما اقامت نمودن و
همدیگر نوبت سوار شدن بر راحله
(تَمَنِّی) آرزو بردن و دروغ گفتن
و خواندن نبشته و اختراع و نو پیدا کردن
حدیث را و بر بافتن آن را
(اِمْتِنَاء) بمنا آمدن و فرود آمدن
دران و یقال امتنی الناقة للفحل
مجهولا یعنی در ایام منیه آمد
(اِسْتِمْنَاء) منی بیرون آوردن
خواستن و در ایام منیه در آمده شمردن
ناقه را

م و ء (مَوْء) کصبور گربه با بانگ
(مَائِیَّة) بدو همزه گربه مائیة
بتشدید یا و تخفیف آن مثله
(ن) ماء السنور مُوءًا و مُوَاءً
بضمها بانگ کرد
(اَمْوَأَ الرَّجُلُ) همچو گربه بانگ کرد

م و ت (مَوْت) بالفتح مرگ و
موت مائت مرگ سخت کلیل لائل
یوخذ من لفظه ما یوکد به
(مَیْتَة) بالفتح مردار
(مِیتَة) بالکسر نوعی از مردن
یقال مات میتة حسنة
(مُوتَة) بالضم بیهوشی و دیوانگی
و نوعی از جنون و صرع و زمینی است
بشام و ذکر فی م ت هو ذو المؤتة
اسپی است مر نبی اسد را
(مَوَات) کسحاب چیز بی جان و
زمین بی مالک و نا منتفع
(مُوَات) کغراب مرگ
(مَیِّت) ککیس مرده میت
بالتخفیف مثله یا میت مخففه
مرده و میت ککیس میرنده که هنوز نمرده
اموات و موتی کقتلی و میتون
مشدد و مخفف جمع میتة و
میتة و میت مونث منه قوله
تعالی لنحیی به بلدة میتا ماتا
میرنده که بمردن نزدیک گشته
رجل موتان الفؤاد بالفتح
مرده کند ناطر موتانة مونث
(مُوتَان) بالضم مرد کامرگی ستور
و قد یفتح
(مَوَتَان) محرکة بی جان خلاف
حیوان یقال اشتر الموتان و لا تشتر
الحیوان یعنی اشتر الارضین و الدور
و لا تشتر الرقیق و الدواب و زمین که
آباد نکرده باشند آن را منه الحدیث
موتان الارض لله و رسوله فمن
احیاء منها شیئا فهو له یعنی
الموات من الارض
(ن س ض) مات موتا بالفتح
بمرد + و نیز موت آرمیدن خفتن و
کهنه شدن
(مُمِیت) کمقیم فرزند مرده مذکر و
مونث دروی یکسان است + و نیز
مُمِیتَة مونث مماویت جمع
(اِمَاتَة) فرزند مرده شدن یقال
اماتت المرأة و الناقة و امات فلان
ایضا و خداوند شتران مرگ رسیده
شدن و میرانیدن و مبالغه کردن
در پختن و گداختن گوشت و در ظلم
ما اموته یعنی چه مرده دل است او
انما یراد به ما اموت قلبه لان
کل فعل لا یتزید لا یتعجب منه
(تَمْوِیت) میرانیدن شد و
للمبالغة
(مُمَاوَتَة) همدیگر شکیبائی کردن
(مُتَمَاوِت) بکسر الواو پرستنده
خدای بریا
(مُسْتَمِیت) دلاور و خواهنده
مرگ و پیش آینده بجنگ فرو گذارنده
امور و پوست تنک بالائی سپیده بیضه

(اِسْتِماثَة) بیراه وطور جستن پیری وفربه شد بعد لاغری

م و ث (ن، مَاثَه مَوْثاً) بالفتح والتحریک ومَوَثاناً محرکة در آمیخت آن را + و (مَثْتُه فی المَاءِ) در آب سودم آن را

(اِنْمَاثَ اِنْمِیاثاً) آمیخته شد در آب سوده گردید

م و ج (مَوْج) بالفتح کوههٔ آب منه یکی اَمْوَاج جمع ونام شاعری تغلبی + ونیز (مَوْجَة الشَّبَاب) آغاز جوانی

(مَاجَة) لقب والد محمد بن یزید قزوینی صاحب سنن

(نَاقَةٌ مَوْجِیٌّ) بکسری ناقهٔ تیزرو که منکشف وفراخ گردد تنگ آن بسبب اختلاف دست و پای او

(ن، مَاجَتِ الدَّاعِصَة مَوْجاً) کقول جنید آمیخته شد میان پوست واستخوان + ونیز (مَوْج) طپانچه زدن موج وکوهه برآوردن آب بمیل کردن از حق وراستی واضطراب کردن مردم

م و خ (مَاخ) محله است ببخارا ونام جد محمد بن خنب بخاری و آنرا ماخک نیز نامند

(مَاخَان) علم است وده ای بمرو

(مَاخُوَان) دهی بمرو

(ن، مَاخَ الغُصْنُ مَیْخاً) بفتح فرو شکست خشم

م و ذ (مَاذ) هیچ خوش طبع زیرک

(مَاذِیّ) بالفتح وشد الیا انگبین سپید ونو یا انگبین بی آمیغ یا نیکو وجید ونیز نرم و آسان (مَاذِیَّة) بالتاء مثله و سلاح برچه باشد

+ ونیز (مَاذِیَّة) زره

م و ر (مَوْر) بالفتح موج وراه پلیده هموار وهر چیزی نرم و ساحلی است مر دهای یمن را شمالی زبید ه

(مُور) بالضم گرد پراگنده وخاک که باد بردارد آنرا او باد باگرد

(مُورَة) بالضم پشم ریخته گوسپند زنده باشد یا مرده

(مَارَسَرْجِس) موضعی است و هما اسمان جعلا واحدا از ناحیهای مجم است ماسرجیس بالیاء کذلک

(مُوَارَة) کثمامه پشم ریخته گوسپند زنده باشد یا مرده و پشم ریخته دراز گوسپند

(نَعَم مَائِر) خوبها

(نَاقَة مَوَّارَة) گلشانه ناقهٔ آسان سیر تیزرو

(اِمْرَأَة مَارِیَّة) بشد الیاء زن سپید درخشان رنگ + و (قَطَاة مَارِیَّة) سنگ خوار نرم پشم تابان

(مُورِیَان) بالضم دهی است بنواحی خوزستان از آن ده است سلیمان بن ابی ایوب مُورِیانی وزیر منصور + و خور یان موریان جزیره است در بحرین متصل مسند

(ن، مَارَ مَوْراً) بالفتح تردد نمود و بغلتید و گشت + ونیز (مَوْر) بجد در آمدن و روان شدن خون وبر زمین موج زدن و پراگنده شدن و ناویدن قوله تعالی یَوْمَ تَمُورُ السَّمَاءُ مَوْراً قال الضحاک ای تموج موجا وقال ابو عبیدة تکفاء والاخفش مثله وجنبیدن ووی برکندن و بلند شدن خاک و پراگنده گشتن غبار

(اِمَارَة) روان کردن بر زمین و بلند برداشتن باد غبار را

(اِمْتِیَار) شمشیر کشیدن

(تَمَوُّر) آمدن و ریختن پشم ستور و چپ و راست رفتن موی و پشم و ناویدن

(اِنْمِیَار) برکنده شدن موی یقال مُرْتُ الوبر فانمار ای نتفه فانتتف و ریختن پشم

م و ز (مَوْز) بالفتح موزیکه بهندی کیله نامند مَوْزَة یکی ملین مدر محرک للباءة یزید فی النطفة والبلغم والصفراء واکثاره مثقل جدا وقوه یحل من الثلثین الی ثمنمائة

(مَوَّاز) کشداد موز فروش

م و س (مَوْس) بالفتح موی ستردن وبدست بیرون آوردن نطفه از رحم ناقه لغة فی المسی واستوار کردن استره ما و الفعل من نصر

(رجل مَاش) مردی که عتاب وسرزنش در وی در نگیرد یا مرد سبک سر + و (اَلْمَاس) سنگی است گران بها بشکند و پاره کند جمیع سنگها را و آن را پاره نمیکند مگر... و سندان و آلات آهنین در وی اثر نمی کند و بزرگترین آن همچو چهار مغز باشد و ان انواع میباشد و بغیر شکل مثلث شکسته نشود و اگر آنرا درد دهان دارند دندان بریزد و آنرا بسانید

ودرسوماتها رزنند بچهٔ با مجتهد زیر سویع
ولاتقل الفعل التنوین فانه لحن
(مُوَیْس بن عمران) کز بزرگی بود
(عبّاس بن ابی سوّاس) کشادو
کاتبی است متقن
(مُوسٰی) کبشری استره وبعضهم
نَوَّن موسی وهو فُعْلی من اوس
فالمیم اصلیة فلا یُنوَّن ویونثاو
او مُفْعَل من اوسیت راسه ای
حَلَقْتَهٗ ومُوسی پیغمبری علیه الصلوٰة
والسلام وهو موسی بن عمران بن
یَصْهَر بن قاهت بن لاوے بن
یعقوب علیه السلام واشتقاق اسمه
من الماء والشجر فمو الماء
سمی به لحال التابوت والماء وهو فی
التوریة مشتق فمو ای وجدنی الماء
م و ش (مَاش) دانه است
معروف معتدل است ومولد خلط
صالح مُسکن حرارت والتهاب صفراو
نافع جهت تب ده وزکام زده و
عین ومطبوخ آن در سرکه نافع
جرب متقرح وضماد آن مقوی
اعضای واهیه ✦ ونیز ماش
رخت خانه ومتاع سقط وهیچکار
منه المثل الماش خیر من لاشی ای
ما کان فی البیت من قماش لا قیمة
له خیر من خلوه
(ن) مَاشَ کَرْمَهٗ مَوْشًا بالفتح
جست خوشه انگور را
م و ص (مَوْص) بالفتح کاه
ونیز نرم نرم شستن وبعضی بالید
بشستن یا سکه کردی عدة حنظل و
گویند که عرب آن را سابهی شوینید

(مَوْصَة) بالتا یکبار شستن
(مُوَاصَة) کثمامة غساله چیزی
(تَمْوِیص) جامه شستن و پاک
کردن آن وگاه فروشی کردن
م و ع (مَوْعَة الشباب) بالفتح
آغاز جوانی واول آن
م و غ (ن) مَاغَتِ الهرة مَوْغًا
بالضم بانگ کرد گربه
م و ق (مُوق) بالضم موچه پیزار
غبار گنج چشم یا دنباله آن موزه درشت
که بر موزه دیگر پوشند و سر موزه معرب
است اَمْوَاق جمع ✦ ونیز
مُوق گولی وبیهوشی وکندی ذهن
(مُوقَان) کوره است بار مینیه
(احمق مائق) گول بیهوش
موقی کسکری جمع
(ن) مَاقَ مُوَاقَةً ومُوُوقًا
بعضهما موُوقًا که غول گول گردید
✦ ومَاقَ البیع مَوْقًا بالفتح
ارزان آمد بیع ✦ ومَاقَ فلان مُوُوقًا
ومُوقًا ومُوُوقًا بعضهما ومَوَاقَة
کثرامة بمرد وهلاک گشت
(اِسْتِمَاقَة) گول شمردن کسی را
م و ل (مَال) خواسته وآنچه در ملک
کسی باشد اَمْوَال جمع ومرغزار با درخت
مُوَیْل مصغر آن والعامة تقول
مُوَیّل بالتشدید ✦ ورجل مَال
مرد بسیار مال رجال مَالَة ومَالُون
جمع امرأة مَالَة مونث مَالَة
علی لفظ الواحد ومَالات جمع
(مُوَلَه) بالضم تشدد مُول جمع
(مُوَیْل) کزبیر رجب المرجب
ورجل مِیل ومتمول کیس مع میل مال

(ن) مُلْتُهٗ مَوْلًا مال دادم او را
(س ن) مِلْتُ مَوْلًا بالضم ومؤولًا
گردید یا مال شدم ✦ ومال کعلم
بسیار مال شد
(اِمَالَة) مال دادن
(تَمْوِیل) مالدار گردانیدن
(تَمَوُّل) بسیار مال شدن
(اِسْتِمَال) بسیار مال شدن
م و م (مُوم) بالضم شمع وروغن
وعسل و افرنجی است جولاه را که در
آن رشته نهند و افزاری است
مرکفش گران را وبرسام وسخت
ترین چیچک
(کعب بن مَامَة) جوادی
بود از ایاد
(میم) یکی از حروف هجا
(ن) مِیمَ الرجل مَوْمًا بالفتح مجهولا
چیچک وبرسام زده گردید مَمُوم
نعت است از ان
م و ن (ن) مَانَهٗ مَوْنًا بالفتح
ومُؤُونَة قیام در بندید نفقه وکفالت
عیال و برداشت بار ایشان مَمُون
کفالت کرده نعت است از ان
(تَمَوُّن) بسیار نفقه دادن عیال را
م و ه (مَاء) آب والهمزه منقلبة عن
الهاء بالمدینه علی الاصل
مثله اصله موه محرکة ماه منسوب
بوی ماوی که الله ومُوُه استقی
ما بالقصر اَمْوَاه ومیاه کتاب
جمع مُوَیْه ومُوَیْهَة مصغر آن
یقال عندی مُوَیْه ومویهة مانه
مونث ✦ ورجل ماه الفؤاد
مرد بد دل جبان یا کند خاطر گویا

دشت میرآب فرو رفته رجل
ماهی القوآئم) گزنک + ورجل
ماء) ای کثیرماء القلب + وماء
السّماء) لقب مردی دزن + ونیز
ماه) قصبه شهر وماهان) دینور
ونهاوند که یکی آن هر دو را ماه الکوفه
ودیگری را ماه البصره نامند + و
ماه دهناد) دو شهر است + و
نیز ماه) موضعیست
(ماهة) چیک هرکیة ماهیة
چاه بسیار آب
(ماویة) بشد الیاء آئینه ماوی
جمع ونام زنی
(موهة) بالضم آب ورونق روی
مولهة مثله یقال ما احسن موهة
وجهه وموَاهَتَه ای ماءه ورونقه و
خوبی ونیکوئی وتابانی ودرخشانی آب
روی مواهة کثمامة مثله فی الکل
(رکیة میهة) کلبیته چاه بسیار آب
(آمیه) کاحمد آب بسیارتر امواه مثله
(ماهان) نام مردی وطولس ابرهیم
فونهم لفظا ادهم ادمن قیة ضعفا ادنیم فلاعا
اوغلقما من لفظ المصین بعا قال ومن منه
بعالا ادمن ثمه بعالات
(س رض) ماهت الرکیة
موهًا ومیهًا بفتحهما وموهًا
کدخول ماهة ومیهة بالفتح آب
برآمد از چاه وبسیار آب گردید + و
ماهت السفینة) آب درآمد در آن
رن وماه موهًا بالفتح آمیخت +
دمثله لا یغر اللئیم آنرا از عرب نیاوید
(اماهة) بآب رسیدن چاه کن
ونظام بعضی مثله یقال

حفر فاماه وامتیه ای انبط الماء واماهت
ستور ومردم تشنه و کار دهد او گو
آوردن آب در حوض وآمیختن چیزی
را و آب بسیار روان کردن امیر دمنی
دوختن کشتی ومرهم ماده فرسیدن
آب از زمین یقال اماهت الارض
ای انبطت وآب ریختن در دلو و در
مار و
(موّه الخبر علیه تمویهًا) خبر داد او آن را
خلاف آنچه رسید او را اتان + و نیز
تمویه) آب ناک شدن حماسه و
آب بسیار کردن در دیگ وسیم ماند
لند و کردن چیزی را و آب نمودن چیزی
را تلبیس کردن
(امتیاه) آب خورانیدن مردم و کالا
م و ق (موق) بالضم والسکون اروی
استانع جهت درد مفاصل و درد جگر
شیر او طلا او از عسر بول دور دمثانه
ورحم ومغص ونفخ
(مومَاء) بالفتح بیابان مومَاة
بالتاء مثله موامی جمع
م ه ج (مهجة) بالضم جان خون
دیاخون دل
(ماهج) چهنگ دشیر تنگ
(امهج) کصغیر تنک از پیه و شیر
اتمهان به اسم مثله
متمهج البقش) فرو هشته شکم
(ف) مهج مهجًا) بالفتح شیر گید یجه
+ دینر مهج) کامیدن ونیکو روی
شدن بعد بیماری
(امتیح) بجهولا کشیده شد خون آن
م ه د (مهد) بالفتح گاهواره و
زمین مهود جمع

(امهد) بالضم زمین بلند یا زمین پشت
هموار نرم مهدة بالتاء مثله مهدی
کغردة وامهاد جمع
(مهید) کامیر سکه پی آمیغ
(مهاد) کلکتاب گاهواره وزمین
وبستر و گستردنی امهدة ومهد
بضمتین وبضم جمع قوله تعالی الم
نجعل الارض مهادًا ای بساطًا
ممکنا للسلوک ولبئس المهاد ای بئس
ما مهد لنفسه ونهاد یعنی
بد سرانجام است
(مهداد) کجعفر از اعلام زنان
است
(امهود) کعصفور بالهمزه گنکاری
وگونان پختن
(ف) مهدَه مهدًا بالفتح گسترد
آنرا وخیر مهد مهذب وکارکردن
وماء مهمد کمعظم آب نه گرم نیز
(تمهید) گستردن وهموار و نیکو
کردن کار را و عذر گسترانیدن و
عذر نیوشیدن
(تمهّد) قادر شدن
(امتهاد) کار کردن و بلند و
گسترده شدن کوهان
م ه ر (مهر) بالفتح کابین زن
مهور جمع
(مهرة بن حیدان) بالفتح پدر
قبیله است
(ابل مهریة) بالفتح شتران
منسوب بسوی مهرة بن حیدان
مهاری بالفتح ومهار بحذف
الیاء ومهاری بتشدید هاء جمع
+ ونیز مهریة گندمی است سرخ

(مُهر) بالضم استخوانی است دمیانه سینه یا در بر سو نی آن مُهر شِع بالتاء مثله و با جنظل مُهرة کفرده جمع واسب کره و بچه گشتین اسپ و جز آن امهار و مهار و مهارة بکسرهما جمع مُهرة مونث مهر کمرد و مهرات جمع و نیز مُهرة مهره که بدان زنان مردان را بدوستی مبتلا سازند او مهره فارسیه و بند استخوان سینه استوار بهم پیوسته یا کرکرانک استخوان پهلو مهر کمرد جمع کانها فارسیة

(مهرة) کمغفره روش نیکو یقال لم تقط هذا الامر المهرة ای لم تاته من وجهه

(مهیرة) کسفینة زن آزاد گران کابین

(مُهیرة) کجهینة نام مردی

(مهار) ککتاب چوب که دربینی بختی درکشند و رسن که بدان شتر راکشند

(ماهر) استاد هر فن و زیرک در سا معه امرونیک شنا در مهرة محرکة جمع و نام مردی

(مهران) بالکسر نهری است باصبهان و نام عبد احمد بن حسین مقری

و مهرمهران) جوی است بسند

(مهوری) کجرول موضعی است (فی المثل استهوی اخسحکم خد ستهما اسلمه سا طالبت حمتا و بعلقا بالمکر فنزع بنیه حد ستهما ردفعها الیها فرضیت و یفهم ان رجلا اعطی المرسانا فزیع بها ابنه المصطو تم اعتق

علیهما بما فهما مقالوا کالمصوحه من مال ابیهما

(ف ن) مهر المرأة مهرا) بالفتح کابین آن کرد و داد کابین اورا

(ف) مهر الشیء و فیه و به مهرا) بالفتح و مهورا و مهارا و مهارة بفتحهما زیرک و رسا گردید در آن و استادی کرد

(فرس ممهر) کمحسن اسپ با کره

(امهار) کابین کردن و نکاح دادن زنی را با غیری بمهری و مهر نیسته گردانیدن ناقه را

(تمهیر) کابین خواستن کابین ختن

(ممتهر) بکسرالهاء شهر زیرک در نکاح کنی

(تمهّر) ما هر و رسا شدن

م ه ز ر ف) معرة معزا) بالفتح الم کرد آنرا

م ه ش (ماقة معشاء) بالفتح سوخت و خراشید

(امتهاش) سوخته شدن و ستردن زن روی را باسترده

م ه ص (ادمن مهصاء) زمینی بی گیاه

(تمهیص) پاک کردن بامه و نمودن آنرا

(تمعص فی الماء) فرو رفت در آب

(امتهاص) بی گیاه و بی برگ گیاه شدن زمین

م و ص ل (هذا ممصل) کجندب خر سطبر درشت اندام

م ه ع (مهع) محرکه برگردیدن رنگ روی و زنگ بند گشتن از عوارض شکل

(مهیع) بکسر ...

والصواب انه من ...

فی الکلام ...

م ه ق (مهق) محرکه سبزی آب

(مهیق) کامیرشان ...

(امهق) سخت سپید چون رنگ گچ بهر رنگی امیزش ندارد و تابان و براق نباشد

(عین مهقاء) چشمه سبز آب

ایقال المنیل تمهق) کتنع ببنی بسپان سے دو ند

(تمهیق) فراخ و بسیار شیر دادن

(تمهق) نوشیدن شراب ساعتی بعد ساعتی مه قولهم ...

م ه ک (مهکة الشباب) بالضم و بالفتح پری و استلای جوانی

(ممهک) کامیر گشتن که بارد از جند

(مهوک) کصبور کمان نرم

(یوسف بن ماهک) کصابر محدثی است

(متهوک) بسیار خطا در کلام

(ن) مهکه مهکا) بالفتح سخت سائید آنرا و مهک فی الشیء انتاب کرده و مهک المرأة جامده کرده جماع زن را و نرم نمود

(ض) مهک مثله متمم بار دار نکر د صلب گو د مهوک مجهولا کذلک

(ممهک) کمعظم دراز بالا مضطرب خلقت و اسپ کشاده کام

(شاب ممهک) کمحدث جوان پر از جوانی

(تمهیک) سخت سائیدن

(مهک) نیکو و آراسته کردن کار را و تمام نمودن مرد بهت
(مماهکت) باسم ستیهیدن
(شاب متمهک) بهت عمر لعا جوان پر از جوانی

م ه ل (مهل) بالفتح بشتن کرد مونث واحد و تثنیه و جمع در وی یکسان است یقال مهلا یا رجل و یا رجلان و یا رجال و یا امرأة ای اتمهل و اذا قیل لک مهلا قلت لا مهل والله و تقل لا مهلا والله و تقول ما مهل و الله بمغنیة عنک شیئا و یقال نهق مهلا یعنی مرتکب خطا مگر دید بستی و مسند و شتاب نگرفته غد و ران
و نیز (مهل) و بحرکت آرامش و آهستگی و نرمی و زمان و زرد آب مرده
(مهل) بالضم مس و جوهر کانی هر چه باشد مانند سیم و زر و مس و آهن و جز آن و گداخته از روی مس و آهن منه قوله تعالی بماء کالمهل و قطران تنک روغن زیت یا دردی آن یا روغن زیت تنک و خاکستر و هندک کر از نان فرو ریزد و ذبر و زرد آب و ریم و زرد آب مرده و فی حدیث ابی بکر رضی الله تعالی عنه ادفنونی فی ثوبی هذین فانما هما للمهل و التراب
(مهلة) بالضم قطران تنک آماده گی و یقال واخذ علی فلان للمهلة یعنی پیشی گرفت از وی و درستی و سال یا در ادب و آرامش و آهستگی در بیان وی اسم است امهال را
(مهلة) مثلثة و بحرکت زرد آب مرده و ریم

(مهل) محرکه اسلاف متقدمین مرد و ابو مهل عروه بن عبد الله جعفی از تبع تابعین است
(ماهل) تیز رو و پیشی گیرنده
و (مهل البعیر مهلا) بالفتح خضخاض مالید شتران را و آن نوعی از قطران است و (تمهلت الغنم) بآهستگی و نرمی چریدند
و نیز (مهل) محرکه پیش آمدن در خیر و نیکوئی
(امهال) زمان دادن و تاخیر کردن و نرمی و آهستگی کردن و مبالغه کردن و عذر آوردن
(تمهیل) زمان دادن
(تمهل) درنگ کردن و پیش آمدن در خیر و نیکوئی
(استمهال) مهلت خواستن
(انمهلال) معتدل و راست ایستادن و آرامیدن و سستی

م ه م (مهیم) بالفتح و سکون الآخر کلمه استفهام است یعنی چیست حال تو و کار تو چه چیز حادث شد ترا
(مهما) سیذکر فی باب الحروف اللینة

م ه ن (مهنة) بالکسر و الفتح و التحریک و کلمة زیرکی در خدمت و کار
(مهین) کالامیر خوار و سست و اندک خیر زبان گزد و کم خرد و کم تمیز و کشن کیار دار لجمع مهناء جمع
(ماهن) بنده خادم
(میهنة) بالکسر دهی است بخراسان
(ف ن) (مهنه مهنا) بالفتح و (مهنه) بالفتح و بکسر خدمت کرد او را و زد و در نجانید
و (مهن الابل) دوشید آنرا وقت باز گشت
و (مهن الثوب) کشید آنرا
و (مهن للمرأة) گائید زن را
(ک) (مهن مهانة) ککرامة مهین و خوار گردید
(امتهان) بکار خدمت داشتن و بخدمت داشته شدن لازم و متعد و بذل کردن چیزی و خوار و ضعیف داشتن

م ه و (مهو) بالفتح خرمای تر و مروارید و سنگریزه سپید و سر ناخن شیر تنک روی و سبک بزرگ جوهر و شیر تنک آب ناک و پدر قبیله ایست از عبد القیس و فی المثل الکذب ضعفة من شیخ مهو
(نطفة مهوة) نطفه رقیق
(مهو) بالفتح درازکردگی سن است اسم است امها را
(مهاة) بالفتح آفتاب گاو وحشی و بلور مها کالعصا و مهوات مهیات بتحریکهما جمع
(مهاة) بالضم آب گشن در رحم ناقه مهی کهدی جمع وهو من الیاء
(مهاء) کسماء آبگینه و عیب کاسه و جز آن
(ناقة ممهاء) کمرانا قه تنک شیر
(ن) (مهاه مهوا) بالفتح سخت زد او را
(س ن) (مهی الشیء مهیا) بالفتح آب داد آن را

دک ، مَهُوَ الشَّحْمُ مَهَاوَةً)
آبناک گردید
(اِمْهَاء ، بسیار آب کردن شیر و
روغن را و تیز کردن و آب دادن
آہن را و آب دادن تیغ را و گرم کردن
اسپ را بتاختن و دراز کردن رسن
آزا و یقال حَفَرَ البِئْرَ حَتّٰی اَمْهٰی
لُغَةٌ فی اَمَاهَ علی القلب
(تَمْهِیَة ، آب دادن چیزے را
م ه ه (مَهْ ، بالفتح والسکون باز
ایست وهو اسم فعل فان وصلت
نوّنت وقلت مهٍ مه
(مَهَاه ، کسحاب تری و تازگی و خوبی
و سیر نرم و یقال لو کانَ فی هٰذا
الامر مَهَهٌ و مَهَاهٌ لطلبته
و فی المثل کلُّ شیءٍ مَهَهٌ و مَهَاه
ما خلا النساء و ذکرهن ای کل شیء
یسیر سهل یحمله الرجل حتی یاتی ذکر
حرمه فیمتعض او کل شیء باطل الا
النساء او کل شیء قصدٌ
(مَهْمَه ، بالفتح دشت دور دست و
زمین خالی و ویران مَهَامِه جمع
دن ، مَهَّ الابل مَهًّا ، بالفتح
نرمی کرد باوے
وس ، مَهِهَ مَهَهًا محرکة نرم
گردید و نیز مَهَه) سیر نرم و نرمی
و فروهشتگی و آهستگی و زمان و امید
(مَهْمَهَة ، مه مه گفتن او را یعنی
باز ایست و مَهْمَهَ عن السفر
بلند اشت او را از سفر
(تَمَهْمُه ، باز ایستادن و برگردیدن
م ه ی (مَهْی ، بالفتح تیز و تنک روے
کردن دشنه را والفعل من ضرب

(مَهْیٌ ، بالفتح آبی است مر عبس را
(اِمْهَاء ، تنک روے ساختن دشنه را
(اِمْتِهَاء ، سبک و تنک روے
ساختن دشنه را
(اِسْتِمْهَاء ، صفت نیکستن یقال هم
یتمهّون فی الهم ای یحرقون
المعروف فی الحروب فلا یعلم
م ی ب (مَیْبَه ، بالفتح داروے
است که از به و شراب یا دوشاب
ترتیب دهند معرب مے به
م ی ب ذ (مَیْبِذ ، کمیسر
شهرے است نزدیک یزد
م ی ث (مَیْث ، بالفتح سودن چیزے
در آب والفعل من ضرب
(مَیْثَاء ، کصحراء زمین نرم میث
بالکسر جمع و موضعے بشام و شهرے
و نام دخترے و ذو المیث جاے
است بعقیق مدینه
(مَیّث ، کلکیس نام
(تَمْیِیث ، سودن چیزے در آب
(تَمَیُّث ، نرم و سرد شدن زمین
از باران
(اِمْتِیَاث ، سودن چیزے در آب
و زیست نرم و تازک و فراخ و سیدان
و در آب آمیخته خوردن میوه‌ها
(مُشْمَیْث ، پوست تنک چسپیده
بسپیدی خایهٔ مرغ
م ی ج (مَیْج ، در آمیخته
شدن والفعل من ضرب
(مَیْجَی ، بالکسر والقصر جدی
اسپ مرغیان بن مقرن صحابی را
م ی ح (مَیْح ، بالفتح سود و منفعت
مسواک و نوعی از رفتار شکیو رفتار

بط و خرامان رفتن و بچه چاه
فرو شده پر کردن دلو را بجهت کمی
آب و مسواک کردن و آب دهن
بر آوردن از مسواک و شفاعت خواستن مونث
میاحة کلکتابه منه یقال مُحْتَهُ
عند السلطان و الفعل من ضرب
(مِیْح ، بالکسر خرمابن خسته سخت
نا شده یا خسته نابسته
(مَاح ، زردهٔ تخم مرغ یا سپیدی آن
(مَاحَة ، کشادگی میان سرایها
(مَائِح ، بتنگ چاه فرو شونده جهت
آب ماحة جمع و فی الحدیث نزلنا
سِتَّةً ماحة و نام اسپ مرداس بن حوی
(مَیْحُوحَة ، نوعی از رفتار شکیو
(مَیَّاح ، کشداد نام اسپ عقبه بن سالم
(مُمَایَحَة ، باهم آمیزش کردن
(تَمَیُّح ، نا و نادان رفتن
(تَمَایُح ، پیچ پیچان رفتن
(اِمْتِیَاح ، دادن و بخشیدن و خوے
کنانیدن آفتاب یقال امتاحت الیقظ
ذفری البعیر ای استدرت عرقه
(اِسْتِمَاحَة ، بخشش جستن شفاعت خواستن
م ی خ (مَیْخ ، مَاخَ مَیْخًا بالفتح خرامید
(تَمَیُّخ ، خرامیدن
م ی د (مَیْد ، بالفتح لغتیست بیبید
یعنی غیر منه الحدیث انا افصح العرب
مَیْدَ انی من قریش و نشأت فی بنی
سعد بن بکر و کسره بعضهم من
اجل انی من قریش
(مَیْدَة ، بالفتح طعام و خوان
آراسته بطعام
(مَائِدَه ، کوہے است و نام بدکمثل
بالموحدة

و مَائِدَة، خوردنی و طعام و خوان
آراسته بطعام فاذا لم یکن علیه طعام
فهی خوان قال ابو عبیدة مائدة
فاعلة بمعنی مفعولة مثل عیشة راضیة
و دائرة از زمین
و فعله مَیْدًا اذالك ، بالفتح والقصر
کردن آن را از بهر آن مبدا) مقابل
یقال هذا امیداه و بمیداه
و مِیدَاءُ الشیء ، بالکسر والمد
نهایت و پایان چیزے و قیاس آن
و میداءُ الطَّرِیق) دو کرانه
و دوری آن و نیز مِیدَاء) برابر و
مقابل یقال هذا امیداه و بمیدائه
و مَیدَانٌ بسکر ان و یکسر فهو
مفعال من الودان صفحه زمین بے عمارت
و عرصه اسب دوانی و چوگان
بازی میادین جمع و مشن
فرا شس محله است به نیشاپور
از ان است ابو الفضل محمد بن احمد
و محله است باصفهان از ان است
ابو الفضل المطهر بن احمد و محله
ببغداد از ان است عبد الرحمن بن
جامع و صدقه بن الحسین و
گروهے دیگر و محله بزرگ بخوارزم
و شارع المیدان) محله بود
ببغداد ویران شده و شاعری است فقعسی
و میادة ، گلتانه داے است
سیاه فام و هی ام الرماح بن
ابرد بن ثوبان الشاعر نسب الیها
و ض ، مَادَ مَیدًا) بالفتح و مَیَدَانًا
محرکة خمیده و میل کرد و کوالیده و افزون
شد و نیز مید) مضطرب
گردیدن سراب جنبیدن و خرامیدن

وجنبیدن از راه و نادیدن و زیارت
کردن و خوار بار آوردن جهت
قوم طعام دادن و غنشیان
یا دوار سر رسیدن کسے را از مستی
یا از سیر کشتی و متغیر گردیدن گندم
از نمے و تری
و مُمْتَاد ، دهنده و خواهنده عطا
م ی ذ و مِیذ ، بالکسر گروهے
از هند عن ابن عباد و فیه نظر
م ی ر و مِیْرَة ، بالکسر خوار بار و
غلہ آوری ز شهرے لشهر
و مُوَارَة ، کتامه پشم که وقت
زدن بیفتد
و مَائِر ، خوار بار آور مُیَّاد کزناه
و مَیَّادَة کعکتا نجمع
و مَیَّار ، کشداد خوار بار آورده غله
کش از جائے بجائے و نام اسپ
شر سعد بن علیف مازنی
و ض ، مَارَ عِیَالَه مَیْرًا بالفتح
خوار بار آورد جهت عیال و مرت
الدواء باب ترکردم و سودم آنرا
و مُرْتُ الصُّوفَ) زدم پشم را
و اِمَارَة ، خوار بار آوردن جهت عیال
و رگهاے گردن بریدن و گداختن
چیزے را و آب ریختن در زعفران
و سودن آن را
و مُمَایَرَة ، حکایت کردن که دارسخن یقال
سایره مایره ای حکاه مفعل مثل ما فعل
و تمایز ما بینهم ، تباهے فساد
میان ایشان و فتنه برخاست
و امتار لهم ، خوار بار آورد جهت ایشان
م ی ز و رجل مِیز ، بالکسر مرد سخت پیچ
و رجل میز کحمد مثله

قول القائل للمقتول مَاز راسك
وقد یقول مَاز و یسکت یعنی
گردن دراز کن قال الازهری لا ادری
ما هو الا ان یکون بمعنی ماز فاخر
الیاء فقال مازی فحذف الیاء ملازمی
و قال ابن الاعرابی اصله ان رجلا
اراد قتل رجل اسمه مازن فقال
مازرا سک والسیف ترخیم مازن
فصار مستعملة تکلمت به الفصحاء
و ض ، مَازَه مَیْزًا بالفتح
جدا کرد آن را و نیز مبز)
فضیلت دادن بعض چیزے را بر
بعض و از جائے بجائے رفتن
اِمَازَة جدا کردن
و تمییز ، جدا کردن
و تَمَیُّز ، جدا شدن و پاره پاره
گردیدن از خشم یقال تمیز من
الغیظ ای تقطع ،
و اِمْتِیَاز ، جدا شدن
و اِسْتِمَازَة ، جدا شدن و یکسو گردیدن
و انْمِیَاز ، جدا گردیدن
م ی س و مَیْس ، بالفتح درختے است
کلان و نوعی از مویز و نوعی از انگور
که بر یک تنه قایم شد
و مَائِس خرامنده مَیُّوس
کصبور مثله
و مَیَّاس ، کشداد خرامنده و تبختر
کننده خرامان و گرگ نام اسپ
شقیق بن جزء القتبی
و مَیْسَان ، بالفتح خرامنده و ستاره
است از جوزا یا هر ستاره روشن
میاسین جمع و شهرستانی میان
بصره و واسط میسانی میسمانی

منسوب بوے ونام شب بد ونام
یکے از دو ستارۂ حقعہ
(میسون) بالفتح کودک خوش قامت
نیکوروے ونام زنی ادکلو ونام دختر
بحدل مادر یزید بن معویۃ
(ض، ماس میسًا) بالفتح
ومیسانا محرکۃ خرامید و
بیباکی نمود، وماس اللہ فی بہ
المرضٰی، فرودن کرد خدا مرض اورا
(تمیّس)، خرامیدن
م ی ش (ماشان)، جوئے است
(ماوشان)، ناحیہ است بہمدان
(ض، ماش الارض میشًا)
بالفتح زفتند در زمین وگذشتند
ونیز میش آمیختن پشم با
موے وشیر نر با شیر گوسپند وپنہاں
داشتن بعضے خبر وآشکار کردن بعض
آں را ونیمہ دوشیدن شیر پستان
وآمیختن ہر چیزے
م ی ط (ماعندہٗ میطٌ)، بالفتح
نیست اورا چیزے وافزونی یا سختی وقوت
ونیز میط دہی است بساحل بحرین
(میطان) بکسران یکے از کوہ ہائے مدینہ
(میاط) کشد اوبسیار بازندہ بیہودہ کار
(امبوط)، بالفتح دہی است بمصر
(ض، ماط میطًا) بالفتح ستم کرد
وجور نمود در حکم وسرزنش کرد +
(وماط عنی میطًا ومیطانًا)
محرکۃ کنارہ گزید ودور گردید +
(وماطہ) دور کرد اورا لازم متعدد
برگردانید + ونیز میط رفتن
ودفع کردن وراندن
(اماطہ) دور شدن ودور کردن
لازم متعد
(میاط)، ککتاب دور کردن وزجر
نمودن ویقال القوم فی ہیاط ومیاط
ای فی مدافعۃ ومزاجرۃ وخمیدن
وسپاہی باز گشتن وسخت راندن
وقت باز گردانیدن از آب خور
خلاف ہیاط وہو اشد السوق فی الورد
(تمایط)، از ہم دور شدن وبایکدیگر بد
شدن قوم وتباہی افتادن میاں آنہا
م ی ع (میع)، بالفتح رواں شدن
گردیدن چیزے بر زمین چوں روغن وسکہ
وجز آں وگداختن یقال ماع الشیٔ
اذا اجری علی وجہ الارض منبسطا
فی ہینۃ ورفتن چیزے ریختہ چوں
آب روغن وجز آں میعہ بالتکرار
مثلہٗ ورفتن اسپ والفعل من ضرب
(میعۃ)، عطری است نیک
خوشبوے یا صمغ درختے است
کہ از روم خیزد یا چوبش گیاہ تر و
تازہ کہ مر اباب اندک کوفتہ افشردہ
برآورند یا آں صمغ درخت سفرجل است
یا درختے است شبیہ درخت سیب ثمرش
سپید وبزرگ تر از چہار مغز وے خورند
ولب خستہ آزا کہ چوبش است
بیعۃ سائلہ نامند وپوست آں
درخت را میعہ یابسہ ومیعہ
سائلہ اکثر بمغشوق باشد وخالص
آں مسخن وملین ومنضج است
صالح جہت زکام وسرفہ ودو
مثقال آں با سہ اوقیہ آب گرم
مسہل بلغم بے اذیت ورنج و
بوے آں قاطع عفونت ومانع وباء است
ونیز میعہ بالفتح شادمانی واول رفتار
اسپ واول جوانی واول روز
(مائعۃ)، موے پیشانی اسپ
چوں در لنو آویزاں باشد ومیعۃ
کہ عطرے است نیک خوشبوی یا صمغی
(اماعۃ)، رواں گردانیدن
(تمیّع)، رواں شدن وگداختن
(انمیاع)، گداختن روغن
م ی ل (میل)، بالکسر چوب سرمہ
کش وقلم تختہ خاک وآہن جراح و
کحال ومقدار منتہاے درازی بصراز
زمین یا منارہ ونشان راہ مسافت
زمین متراخیہ بے حد وسہ یک
فرسنگ وہو مائۃ الف اصبع
اربعۃ الاف اصبع او اربعۃ
الاف ذراع بحسب اختلافہم
فی الفرسخ ہل ہو تسعۃ الاف بذراع
القدماء او اثنی عشر الف ذراع بذراع
المحدثین امیال ومیول جمع + ومیل
معرفۃ بنت مشرح تابعیۃ
(میلۃ)، بالکسر نام زنان میل کعنب جمع
(میل)، محرکۃ کجی وخم در خلقت
یقال فی عنقہ میلٌ خمندہ
(مائل)، برگروند وخمندہ
مالۃ ومیّل کرکع جمع
(مائلات) زنانیکہ خاں وچپاں
روندار نازو گردن کشی یا مائل اند
از طاعت خدائے آنچہ ایشاں را لازم
است از حفظ فروج یا شانہ
میلار میکنند کہ کراہت واردیا
مائل اند بسوے بدی وفساد
(امیل)، کج وخمیدہ در خلقت و
آنکہ بر زمین راست نتواند نشست یعنی
بے شمشیر وبے سپر وبے نیزہ وسوار بد

(مَیْلاءُ) کصحراء نوعے از دستار
بستن و نوعے از شانہ کردن
کہ دران عقاص ممکن نیاید و نام
غمیدہ کوهان در ریگ توده سطبر
و فزنک و درخت بسیار شاخ
(مَن) مَالَ اِلَیْہِ مَیْلاً) بالفتح
ومَمَالاً ومَمِیلاً وتَمْیَالاً بفتح
الفوقیۃ ومَیَلاناً محرکۃ ومَیْلُولۃ
کقیلولۃ برگردید وخمید ✦
ومَالہٗ برگردانید وخمانید آن را ✦
ومَالَتِ الشَّمْسُ مُیُولاً) مائل شد
بغروب یا فرو افتاد از میانہ
آسمان ✦ ومَالَ بِنَا الطَّرِیْقُ
بمیانہ راه رفت بامن ✦ وَهُوَ لَا
یُمِیْلُ عَلَیْہِ الْمِرْبَعَۃُ یعنے توانا
تر است ازو ✦ ونیز مَیْل ومَیَلاَن
از راه چمیدن مِلْتَہٗ بمعنی جور کرد ملت علیہ
(س) مَیِلَ مَیَلاً) محرکۃ کج گردید
(مُمِیْلاتٌ) زنان دل فریب
یا زنانکہ مقنعہ کج در ندور گردانند
تا موے وروے نمایان باشد یا مائل
مے کنند دیگران را در مشیِ فعال
خود یا در رفتن سرین و دوش را
مے جنبانند از ناز یا انکہ دیگران را
شانہ میلاء میکنند یا مرواریدها در رخنہ ما انداختہ
(امالۃ) برگردانیدن یقال اَمَالَہٗ
اِلَیْہِ خم دادن و گیاه شیرین
بمرانیدن شتر را
(تَمْیِیل) برگردانیدن وخمانیدن
وشتابیکہ من بین اَمَا مَیَلُوْا ای
کیشکرد منزم ودن میان دو چیز
(مُمَایَلۃ) بر همدیگر غارت کردن
یقال مایلنا فایلنا ای اغار علینا واغرنا علیهم

(تَمَایُل) پیچان رفتن
(اِسْتِمَالَۃ) مائل شدن وپیمودن
بدو کف یا بذراع وسوے خود جنبانیدن
کسے را بسخن خوش ونیکوے یقال
اِسْتَمَالَ فُلَاناً وبِقَلْبِہٖ
م ی م (میم) بالکسر حرفی است
از حروف هجا
(مِیْمَۃ) بالکسر ناحیۂ است اصبهان
م ی ن (مَیْن) بالفتح دروغ
مُیُوْنٌ جمع یقال اَکْثَرُ الظُّنُوْنِ مُیُوْنٌ
(مَان) آهن آماج وکلند کہ بدان
زمین شیار زند
(مِیَانَج) بالکسر شهرے است
باذربیجان میانجی منسوب بوے
(مَائِن) دروغ گوے
(مَیُوْن) کصبور دروغ گوئی
(مِیْنَا) بالکسر مقصوراً موضعے است
و بهر لنگرگاه کشتی
(مِیْنَاء) بالکسر ممدود آبگینہ
(مِیْنَان) بالکسر دهے است بهرات
(مَیَّان) کتان دروغ گوئی
(ض) مَانَ مَیْناً بالفتح دروغ گفت
✦ ومَانَ الْاَرْضَ) شیار کرد آزاد
(مُتَمَائِن الْوُدِّ) دوست باغرض
م ی ه (مَیْہ) بالفتح زر اندودن
شمشیر و جز آن را بسیار آب کردن
چاه یقال مَاهَتِ الرَّکِیَّۃُ تَمِیْہُ
کَمَاهَتْ تَمُوْهُ
م ی ی (مَیّ) بالفتح از نامهای
زنان است مَیَّۃ کذلک
(مَیَّا) بالفتح مقصوراً نام دختر
کہ مینۃ فکہ قیل بنا کرده اوست
وبدان منسوب گشتہ

الکتاب الخامس والعشرون
فی النون

ن ء ء (نَأْنَأۃ) کفدفد بسیار بر
گردانندۂ حدقۂ چشم وعاجز وسلسل کلے
نُؤْنُؤٌ کقنفذ ونَأْنَاء کسلسال
مثلہ ✦ ونیز نَأْنَاء مرد سست وضعیف
(مُنَأْنَأ) کمرم بسیار برگرداننده
حدقۂ چشم
(نَأْنَأۃ ونَأْنَاء) خورش نیکو دادن
و باز داشت ونَأْنَأَ فِی الرَّاْیِ نَأْنَأَۃً
(ونَأْنَاءً) سست رائے گردید ونیکو
کردن نتوانست آن را ✦ ونَأْنَأَہٗ عَنْہُ
قاصر وعاجز گردید از آن ✦ ونیز
نَأْنَأۃ) سستی منہ الحدیث طُوْبیٰ
لِمَنْ مَاتَ فِی النَّأْنَأۃِ یعنی اول الاسلام
قبل ان یقوی
(تَنَأْنُؤ) عاجز وقاصر گردیدن و
سست وفرو بستہ شدن
ن ء ت (نَئِیْت) کشداد شیر
بیشہ ومرد با ناله وفغان
(ض ف) نَأَتَ نَأْتاً) بالفتح و
نَئِیْتاً کامیر نالید یا نالید بلند تر
از انین ✦ ونَأَتَ فُلَاناً) حسد برد او را
ن ء ث (ف) نَأَثَ عَنْہُ نَأْثاً)
بالفتح ونُئُوْثاً) کقعود دور شد وگریخت
(مَنْأَث) کمکرم دور کرده
ن ء ج (النَّئِیْجُ نَئِیْجٌ) کامیر دو را
وزش سریع است با بانگ
(نُؤُوْج) کصبور باد وزان
(نَئَّاج) کتان شیر بیشہ
(ونَکْبَاتُ الْهَوَامِّ) بالکسر های هوام
(مِدْیَۃٌ مَنْئُوْجٌ) کمفعول مخنث

پیچیده و معطوف
(ف) نَأَجَ فِی الأَرْضِ نَوْجاً (کذا) نأجا) که خول رفت ، وَنَأَجَتِ الرِّیحُ
نَئِیْجاً کامیر وزید باد و جنبید ، و
نَأَجَ اِلَی اللهِ گریه و زاری کرد در
خدای تعالی در دعا ، و نَأَجَ البُومُ
آواز کرد ، و نَأَجَ الثَّوْرُ بانگ کرد
و نُئِجَ القَوْمُ مجهولاً با و تند سیاه نها
(س) نَئِجَ نَأَجاً) بستی خورد
ن ء د ، نَأْد ، بالفتح کینه و زا ہب
و بد خواستن و زهیدن آب از
زمین و بلا و رنج رسیدن و
کسی را یقال نَأَدَت الدَّاهِیَةُ
فُلَاناً و الفِعلُ من فتح
، نَآد ، کسحاب بلا و سختی و رنج
نُؤُد کصبور نَآدی کحبالی
ن ء د ل ، نِئْدِل ، کوبرج بلا و رنج
و نِئْدَلَان و یضم دالهٔ لغتان فی
النِّیدُلَان یعنی کاچه
ن ء ر ، نُؤْر ، کصبور نیلج و دود چراغ که بحیلی فی ...
(ف) ، نَأَرَتْ نَائِرَةٌ) بر انگیخته شد
ن ء ر ج ل ، نَأْرَجِیل ، قسمی است از نارجیل
ن ء ش ، نَأْش ، بالفتح فرا
گرفتن و گرفتن و سخت گرفتن و
... کردن و تاخیر کردن در کار و سپس
گذاشتن و بر خاستن و الفعل من فتح
، نَئِیش ، کامیر سپس یقال فعله
نَئِیْشاً ای اخیراً و لحقنا نئیشاً من
النهار ، بپیوستم بدو در اخیر روز
، نَؤُوش کصبور توانا و چیره دست
، نَاقَةٌ مَنْؤُوشَةُ اللَّحمِ ، نا قدم
گوشت
، تَنَاوُش ، فرا گرفتن و سپس

ماندن و دور شدن
، اِنْتِئَاش ، سخت شدن و بانیدن و سپس
ماندن و گوسپندان رفتن یقال
اِنْتَأَشَ عَنْهُ ای تَخَلَّفَ عنه بما
ن ء ط ، نَئِیْط ، کامیر بانگ و زفیر
(من) ، نَأَطَ نَئِیْطاً) بالفتح
بالضم و زفیر بر آورد
ن ء ط ل ، نِئْطِل ، کزبرج بلای
سخت زشت و مردم تیز فهم زیرک
ن ء ف ، مِنْأَف ، کمنبر گوشه بخت مند
(ف) نَأَفَ ، کوشید و بخت مند شد
(س) نَئِفَ مِنَ الطَّعَامِ نَأَفاً ، محرکه بخورد
و نَئِفَ فی الشُّرْبِ سیر نوشید و نَئِفَ
فُلَاناً ، کروه و ناپسند داشت آزا
ن ء ل ، نَؤُول ، کصبور اسپ یلیمانند
جنبان رونده
(ف) ، نَأَلَ نَأْلاً) بالفتح و بالتحریک
و نَأَلاً و نَأَلَاناً محرکة و نَئِیْلاً) کامیر
رفت و رفت بر رفتاری که گویی
بر پشت بار دارد ، و نَأَلَ الفَرَسُ
و الضَّبُعُ) جنبان رفت ،
و نَأَلَ الرَّجُلُ رشک برد و بدخواست
و نَأَلَ اَنْ تَفعَلَ سزاوار است که کنی
ن ء م ، نَأْمَة ، بالفتح سرود یا آواز
یقال اَسْکَتَ اللهُ نَأْمَتَهُ یعنی بمیراند
و کذا یقال نَأْمَتَهُ مشددة)
، نَئِیم ، کامیر آواز کمان و آواز شیر
بیشه و آواز آهو و ناله نرم
(ض ف ، نَأَمَ نَأْماً) بالفتح تالید
یا نَأَمَ مانند زحیر است یا آواز
خفی یا آواز سست ضعیف ،
و نِئِیْم کامیر آواز دادن کمان و شیر
ن ء م ل ، نَأْمَلَة ، کدحرجه

رفتار بندی و رفتن آن
ن ء و ن ، نَأَوْتُهُ وَعَنْهُ ، دور شدم
از وی لغة فی نَأَیْتُه و عَنْه
ن ء ی ، نُؤْی ، بالضم جوی بچه
گرداگرد خرگاه و سراپرده و خیمه تا سیل
بالفتح و نِئْی و نُؤَی کهدی مثلی
آناء کآرام و نُؤْی کآرام و نُؤِیّ و
نِئِیّ بالضم و الکسر جمع
(ب ، نَأَیْتُه و عَنْه نَأْیاً)
بالفتح دور گشتم از وی ، و نَأَیْتُ النُّؤْیَ
کندم جوی بچه را و یقال اِنْ نُؤْ بِکَ
ای اصلحه و اذا وقفت فیه
کما قلت فی وزیدا و یقال ایضا
اُنْأَ نُؤْیَکَ مثل انع نعیک
(اَنْأَیْتُهُ اِنْآءً) دور گردانیدم
او را ، و نیز اُنَاءَ) جوی بچه کندن گرد
سراپرده و خرگاه
(تَنَائِی ، دور شدن
(مُنْتَأَی ، بفتح الهمزة
و جوی بچه گرداگرد خرگاه
(اِنْتِئَاء) خندق کندن پیرامون
خرگاه و دور شدن
ن ب ء ، نَبْأَة ، بالفتح آواز
نرم خفی یا آواز سگ
(نَبَأ ، محرکة خبر و آگاهی انباء جمع
نَبِیء کامیر پیغامبر از جانب خدای
تعالی و تَرْکُ الهَمزَةِ المختار
کما تُرِکَ فی ذُرِّیَّة و خابیه
الا اهل المدینة فانهم یهمزون
هذه الاحرف و لا یهمزون
فی غیرها و یخالفون العرب
فی ذلک اَنْبِیَاء و نُبَاءُ و اَنْبَاء
و نَبِیُّونَ بشد الیاء جمع ، و انجای

بجاے بیرون آئیدہ و قول الاعرابی
یا نبئ اللہ بالھمز ای الخارج
من مکۃ الی المدینۃ انکرہ علیہ
فقال لا تنبز باسمی فانما انا نبی
اللہ + و نیز نبیٌّ راہ روشن و جاے
بلند کہ منہ لا تصلوا علی النبی
و نُبَیِّئ تصغیر نبی مثال نُبَیِّع تصغیر
نبی شُوَمِ اعنی من یجمعہ علی نُبَآء
و امّا من یجمعہ علی انبیاء
فیصغرہ علی نُبَیٍّ
و نُبَیْئَۃ کجُهَینۃ ابن سُوَید است
و نَبُوَّۃ بالضم و شد الواو پیغامبری
نُبَیْبِہ مثال نُبَیْعَۃ مصغر آن
منہ نُبَیِّئَۃ مسیلمۃ
و نابئ جاے بلند و خمیدہ
و آئیدہ از جاے دیگر یقال سیلٌ نابئ
و رجل نابئ اذا جاء من بلد آخر
و نَبَأَ نَبْأً بالفتح و نبوءًا
بلند گردیدہ و نبأ علیهم
آشکار شد بر ایشان و بر آمد
و نبأ من ارض الی ارض از زمینی
بزمینی بیرون آمد و رفت از جاے بجائی
و یقال نبأت بہ الارض اے
جاءت بہ و نیز نبأ بانگ کردن
و بانگ کردن سگ و یقال رمی فانبأ
ای لم یشرم و لم یخدش و خبر دادن
و انباء و اباءۃ و بہ اگاہ گردانید
او را و یقال رمی فانبأ یعنی
تیر انداخت برو پس نبرید
آنرا یا نخراشید یا نگذشت در آن
و تنبئۃ خبر دادن و آگاہ کردن
و مُنابأۃ بہ دیگر را خبر دادن
و دو شعر باہم و ہمسایگی گذاشتن

مُتَنَبِّئ دعواے نبوت کنندہ
منہ احمد بن الحسین المتنبی
خرج الی کلب و ادعی انہ علوی
ثم ادعی النبوۃ فشہد علیہ
بالشام و حبس ثم استتیب و اطلق
و تنبّؤ دعواے نبوت کردن
و استنباء باز کاویدن و تفتیش کردن خبر را
ن ب ب و نَبَّۃ بالفتح بوے بد
و نبابۃ بالفتح دہی است
بری مصر
و اُنْبُوب کقفذ میان دو پیوند نے
لعلہ مقصور من الانبوب
و انبوبۃ کعصفور میان دو
پیوند نے و نیز انبوبۃ بالتاء مثلہ
و راہ در کوہ و خیابان درخت
و زمین بلند و راہ اتا بیب جمع +
و انابیب الریۃ مجرای ہوا
من شب التیس نبیبا بالفتح
و نَبیبًا کامیر و نبابًا کغراب
بانگ کرد وقت ہیجان و نوید
و نبّ عتودہ بز گُشنی نمود
و نَبْنَبَۃ بانگ کردن کالدلو
تحسین سخنہاے بیہودہ گفتن و فحش ع
و تنبیب انبوب بر آوردن گیاہ
و یا انبوب شدن آن
و تنبّب روان شدن آب
ن ب ت و نبت بالفتح گیاہ و مانند
و نَبیت کامیر مردی است از
یمن اسمہ عمرو بن مالک و
خبیث نبیث سو فردا ید حقیر
و نُبَیْتَۃ کسفینۃ تابع و قحب
فلان سنّتہ جمع
و نبیت کزبیر نام مرد صحابی

بن نُجَیت مروزی محدث است
و نُبَیتۃ بنت ضحاک کجہینۃ
صحابیہ است و بہ بالتاء و تقدم
و نبات کسحاب گیاہ و از اعلام
است نباتۃ بالتاء و غیر کذلک
و محمد بن سعد بن نبات نباتی
منسوب بسوے جد خود و احمد بن
محمد نباتی جہت معرفت او
نباتات را ہر دو محدث اند
حسین بن عبد الرحمن
نباتی کغرابی شاعری است
نسبت بالتاء تلمذ ابا نصر عبد العزیز
بن عمر بن نُباتۃ بن حمید بن
نباتۃ و در نباتۃ جد خطیب
عبد الرحیم بن محمد بن اسمعیل اختلاف
است لیکن ضمہ مش اکثر و اثبت
و نابتۃ دہی است ببصرہ ازاں
دہ است اسحق بن ابراہیم نابتی و
ذات النابت جاے است از
عرفات + و نابت بن یزید
و احمد بن نابت اندلسی
و علی بن نابت واعظ محدثان
اند
و نابتۃ جوان نو خاستہ از پسران
و فرزندان نوابت جمع یقال ما
انبتت نابتۃ بنی فلان ای ما نشأ
علیہ اموالهم و اولادهم و نبتت
لهم نابتۃ ای نشأ لهم نشؤٌ
صغار و ان بنی فلان لنابتۃ شرّ
و نیز نوابت جوانان نو خاستہ خوش
خوے بسیار احسان
و نُباتی کغرابی بالضم موضعی
است ببصرہ

(نبوت) بالفتح و ضم شماش
یا درختی است دیگر بزرگ یا
درخت خرنوب
(نبیت) درخت رسته خودرو
یا گیاهی اسم است آنرا و کسر اول
(منبت) بمجلس رستن گاه
گیاه و نشاء و اقبال کمقعد
(منبوت) رویانیده شده گویند
انبته الله فهو منبوت بر غیر قیاس
(نبت) نبت ثدی الجاریة
بر آمد پستان دختر و نیز
(نبت) بالفتح رستن گیاه و رویانیدن
زمین گیاه را لازم متعدی
(انبات) رستن گیاه و گیاه
رویانیدن لازم متعدی یقال انبته
الله نباتا فهو منبوت و موی
زهار بر آوردن کودک
(تنبیت) پروردن کودک را و
درخت نشاندن و یقال منبت
اجلك بین عینیك
ن ب ت ل (نبتل) بجعفر سخت
درشت و جایی است و علمی عبد الله
بن نبتل منافق بود
ن ب ث (نبث) بالفتح کاویدن
زمین بدست و تره بر کندن و اگر دن
چیزی پنهان را و خشم گرفتن و
الفعل من نصر
(نبث) محرکه نشان
(خبیث نبیثه) مرد خبیث بد
(نبیثه) کسفینه خاک بچاه
(انبثاثا) کامیر بترا بازی است که
چیزی زیر خاک کنند پس هر که
آنرا بر آرد غالب باشد

(انتبات) کاویدن بدست و ظاهر
کردن پنهان و فرا گرفتن بالیدن
پست و ماننده آن با یستیدن آب و
دامن بر چیدن وقت نشستن
ن ب ج (نبج) بالفتح گیاهی که
کرمان در وی هسته کنفتی گیرند
(انبجاب) بالفتح و کسر الباء
در دوایی پرورده
(نبجه) محرکه پشته نباج
کسحاب جمع
(نبج) بفتحتین جوالهای سیاه
(نبیج) کامیر آواز سگ و نانیکه
طعامی است جاهلی
(نباج) بکتاب دهی است بیادیه
از آن است یزید بن سعید بن
... هر دو را یابند و هست دیگر
(نباج) کغراب تیز و آواز و آواز سگ
(کلب نباجی) کغراب سگ سخت آواز
(نبیجه) بادرنج و طعامی است که
در جاهلیت پشم شتر را در شیر انداخته
بشورانیده بخوردی
(انبج) کاحمد و کسر باده ابه که
میوه است هندی معرب است
(نبجان) بکسر ان و عده بر
(نباج) کشداد سخت آواز کمیح
پشت شوره کلب نباج سگ سخت آواز
(نباجه) بالتاء سرین و دبر
یقال کذبت نباجتك اذا ضرط
(نباج) لقب عبد الله بن
خالد و لقب پدر علی بن خلف
(عجین انبجان و انبجانی)
بالخاء المعجمه بالفتح خمیر خاسته
و لا نظیر لها سوی یوم ارونان

(نیوند انبجانی) بالفتح منسوبا
اشکنه کرم
(منبج) کمجلس موضعی است
(کساء منبجانی) بفتح الباء
الموحده و کساء انبجانی)
منسوب بوی بر خلاف قیاس
(منبج) کمنبر آنکه گوید آنچه نکند
و (نبجت القبجه) بپرید از
آشیانه
(انبجاج) سخن آمیخته و ناپیدا
گفتن و بر پشته نشستن
(تنبج) آماسیدن استخوان
بلند شدن آن
(انتباج) بر آماسیدن و بلند شدن
استخوان
ن ب ح (نبح) کغراب آواز
غیر مبیه و سگ و دو نباح از زمین
است و رشته بلند و شریک
تیخمن
(نبوح) بالضم بانگ و فریاد مردم
و سگان ایشان و گروه بسیار
(نبحاء) کصحرا آهو ماده با بانگ
(نباح) کشداد سخت آواز سپید
خرد که ازان گردن بند سازند مبلغه
بچه و بدو حاضر و دن علی کرم الله وجهه
و ابو النباح محمد بن صالح محدث
(نباح) کرمان بسیار بانگ
(ف ض) نبح الکلب نبحا
بالفتح و نبیحا کامیر و نباحا
بالضم و الکسر و تنباحا بانگ
کردن سگ کذا نبح الظبی و التیس
(انباح) بیانگ آوردن سگ

دانتباح بانگ کردن خواستن
سگ را و بیانگ آوردن
ن ب خ دنبخ ، بالفتح جدری
گوسپند وجز آن و آبله و شوخ است
از کار و بحرک و بیخ گیاه بردی
دنبخة ، بالفتح نکعو و بضم وکبریت
که بدان آتش افروخته شود و
گیاه بردی که بدان در زکشتی در
گیرند و بحرک
دنلبخة سخن گوئی و بزرگ منش
و زمین دور دست تو انجم جمع
وانبخ ، کاهد مرد درشت و سطبر
اندام و تیره رنگ و خاک بسیار
دنبخاء ، کصحرا ، بشته و زمین
بلند نرم از زمین سخت هموار
سنگریزه ناک نبگخی کسکاری جمع
دنباخ ، کشداد خمیر ترش و تباه
دانبجان بفتح الهمزة والباء
خمیر ترش و تباه
دثرید انبجانی منسوب باثرید
کوران بخار و گرمی باشد یا
طعامی است که نان کاک را
در روغن زیت بریان کنند پس
بیاماسد و بر آن پخته اند پس نرم و فرو هشته گرد
دخبزة انبجانیة ، نان سطبر
یا نان بیخمیرانه زنبور
دمن ، نبخ العجین نبوخا ،
ترش گردید خمیر و تباه شد
دانباخ در زمین بخار گرم [illegible]
و بیخ بردی مخصوص خمیر خاسته
و ترش ساختن
ن ب ذ دنبذ ، بالضم چیز
اندک و آسان انباذ جمع

دنبذة ، بالفتح و بضم گوشه
وکرانه یقال جلس نبذة
دنبیذه کامیر از دست انداخته
و یکسی و آب افشرده که از حبوب
وجز آن گیرند
دمنبذة ، سفینة بزرگه بخورند
آن را جهت لاغوی
دانباذ ، جماعة مردم بی علم
دمنبذة ، کمکنسة بالین
دمنبوذ زنازاده و بزرگه جهت
لاغوی بخورند از او کودک بر
راه انداخته و دور ومنه
الحدیث مثلی رسول الله صلی الله علیه وسلم
علی قبر منبوذ بالاضافة ای لقیط
ویروی قبر منبوذ بالصفة
ای بعید من القبور
دان ، نبذه نبذا ، بالفتح افشرد
از او یکسی ساخت
دمن ، نبذ العرق نبذا ، بالفتح
وتنبذ ناگاه جنبید رگ و نیز
نبذ او دست انداختن چیزی را
از پیش یا پس یا عام است
دانباذ ، افشردن و یکسی ساختن
وتنبیذ ، افشردن و انداختن متعد
الکثرة و یکسی ساختن
دمنابذة ، بر خود پیچیدن
هر دو فریق در جنگ و گفتن لنبذ
الی الثوب او انبذه الیک
قد وجب البیع بکذا وکذا یا بهم
انداختن سنگ ریزه جامه بها تنها یا گفتن
کالا یا گر من سنگ انداختم بیع واجب باشد
دانتباذ ، افشاردن و یکسو شدن
و کرانه گزیدن از پیچیدن

هر دو قوم در جنگ و نبیذ ساختن
ن ب ذ ر دتبذیر ، کجهه پریشان
کردن مال باسراف و بناحق اسم
است تبذیر را والنون زائدة
ن ب ر دنبر ، بالفتح مرد کم شرم
طعن نبز ، طعن ربوده
و برده شده گویا زده تر از خود
بر می دارد نیزه را
دنبرق ، بالفتح میانه کولب
یا لالئیں و حرف همزه و آماس
اندام و جای بلند بر آمده از هر
چیزی و اقلیمی است از اعمال
مارده در اندلس و آواز گریه و زاری
دمنبر ، بالکسر کنه و گرمی است
که پوست شتر رفتن او
آماسد و آبله ناک گردد یا نوعی از
کمس یا نوعی از دو و کوتاه بالا تاکس
فاحش انبار و نبار گکتاب جمع و دو جا گرد
کردن غله وجز آن انبار جمع و
خرمن گندم و و انبار شهری
است قدیم در عراق چند موضع است
میان بروریت و دهی است بلخ
از آن ده است محمد بن علی الانباری
محدث و و سکه الانبار
کوچه در مرو از آن است محمد بن حسین
بن محمد وید انباری و کاتم
جماعة منسوبة الی البلد القدیم
منصور بن محمد واسطی
منبر ، بالکسر خسو باشتو معلق است
دنبرة ، کصره و قفتهای کلان
دنبیر ، کامیر منیر
دنبیر ، کزبیر مرد زیرک
دنبور ، کصبور سربن و دبر

(نبّاد)، گشده او زبان آور و
سخت بانگ و فریاد کننده
منبّق بالکسر المیم وفتح الموحدة
آنکه خطیب بر آن ایستد
(قصائد منبوذة)، قصیدهای مهموزه
رض، نبز فلانا بلسانه نبزا
بالفتح بزبان گرفت آنرا یعنی سخن
بروی غالب آمد و نیز (نبز) همزه
کردن حرف را و بر داشتن و بلند
کردن و سرزنش نمودن و بانگ
بر زدن و گوالیدن کودک
(نبزة)، بالفتح بر داشتن سرود
گوی آواز را و بلند کردن آن از پستی
(انباد)، انبار ساختن
(قصیدة منبوزة)، کمعظمة
قصیده مهموزه
(انتبار)، آبله کردن دست و
آماسیدن و منبر بر شدن خطیب
ن ب ر ج (نبریج)، قندیل
بزرده یعنی قحقار صغی کرده که
پشمش دراز گردد که برید و مشو دمعرب ست
ن ب ر س (نبراس)، کقرطاس
چراغ و سر نیزه
(نباریس)، چند چاه بهم نزدیک [illegible]
ن ب ز (نبز)، بالفتح اشاره کردن
عیب کردن لقب نهادن والفعل من ضرب
(نبز)، بالکسر پوست [illegible]
(نبز)، محرکة بازنامه لقب انباز جمع
(تنابز)، گفتن تا کس در حسب دیگری
(رجل نبزة)، کهمزة مرد که اکثر
لقب گذارد مردم را
(تنبیز)، لقب نهادن شد
للمبالغة

(تنابز)، یکدیگر را عیب کردن
و لقب نهادن همدیگر را
ن ب س (نبس)، بالفتح سخن
گفتن بشتابی کردن و دران جنبیدن
در سخن گفتن نبسة بالضم مثله
بیعما و اکثر ما یستعمل فی النفی یقال
ما نبس بکلمة ای ما تکلم و
الفعل من ضرب
(نُبُس)، بضمتین سخن گویندگان
و شتابی کنندگان
(انبس)، ترشش روی
یقال هو انبس الوجه
(تنبیس)، سخن گفتن در معنی
استعمال کنند
ن ب ش (نبش)، بالکسر درختی است
شبیه صنوبر بر عکس ترازآبنوس
(نبش)، محرکة شتر که در سبل آن
نشانی باشد وآن در زمین ظاهر شود
(نبیشة الخیر بن عمرو)، کجهینة
وهو [illegible] بن نبیشة هردو صحابی اند
و نبیشة بن حبیب رفیقی بود مر
امرء القیس را از مجلس قیصر
(نباشة) کثمامة از اعلام است
(نابش)، از نامهای عرب است
(نباش)، کشداد کفن آهنج و
(نباش)، بن زرارة یا مالک بن
زرارة بن نباش یا ابو هالة بن
نباش بن زرارة زوج خدیجة
والدهند بن ابی هالة صحابی ربیب
رسول الله صلی الله علیه وسلم
(ابو نشه) کعصفور بیخ درخت کنده
یا درخت بر کنده مع بیخ و ریشه
آن اکابیش جمع

(ن)، نبشة نبهم نبشا بالفتح تیر
انداخت بروی وز سپیده و نیز
(نبش)، پیدا کردن نهانی را
و برهنه نمودن و کفن آهنجی کردن
و بر آوردن حدیث را و لدزیدن
(تره) بر کندن
ن ب ص (نبص)، بالفتح تره
اندک که نخستین بروید
(ما سمعت له نبصة)، بالفتح
یعنی سخن نشنیدم از وی
(نبیص)، کامیر زفیر که کودکان
بلب برآرند چون خواهند که مرغان
بهم جفت گیرند
(نبصاء)، کحمراء کمان بابانگ
رض، نبص الطائر و العصفور
نبیصا، کامیر سست بانگ کرد و
نبص الغلام بلب بانگ بر آورد
کودک تا مرغان جفت گیرند
نبص الرجل نبصا، بالفتح
سخن گفت و ما ینبص ای ما یتکلم
ن ب ض (فواد نبض)، بالفتح
و بحرکت دل تیز جست فؤاد
نبض کسمت مثله
(نبض)، محرکة جنبش یقال
ما به حبض ولا نبض ای حرکة
(نابض)، چشم
(منبض القلب)، کمجلس جای
جنبش دل
(منبض)، کمنبر کمان ندافت
(ن)، نبض الماء نبوضا، فرو
رفت آب در زمین باروان [illegible]
رض، نبض العرق نبضا
بالفتح و نبضانا بالحرکة جنبید رگ

و نبض و نبضه بیا نگ آورد کمان یا زه را ، و نبض البرق پنهان شد
و انباض ، بیا نگ آوردن کمان یا زه را منه المثل انباض بغیر توتیر
ن ب ط ، نبط ، با لفتح رود باری در ناحیه مدینه نزدیک حوراء که در آن معدن سنگ براه است
و نبطة ، بالضم آب که نخستین از قعر چاه برآید و سپیدی بغل و شکم است
و نبط ، محرکه آب که نخستین از قعر چاه برآید و غور مردم گروهے از مردم که در بطائح میان عراقین نازل شده
انباط با لفتح مثله
نبطی محرکه و نباطی مثلثه و نباطی منسوب بوے مثل یمنی و یمانی و یمان
و نبیط ، کامیر گروهے از مردم که در بطائح فرود آمدند
و دغاء النبیط ، موضعے است
نبیط بن شریط ، کزبیر صحابی است
و فرس انبط ، اسپ سپید بغل سپید شکم
و نبطاه ، صحرا و دیے است مر عبد القیس را و بحرین و پشته مر بنی نمیر را در شریف از زمین نجد
و شاة نبطاء ، گوسپند سپید تهیگاه
و نبیطاه ، کحمیرا کوهے است و را لکه
و انبط ، کاشد موضعے در یاو کلب
بن و برة و دیے بهمدان و دران ده است قبر شیخ ابو علی احمد بن محمد قومسانی صاحب کرامات
و انبطه ، بالمد جائی است
و ن ص ، نبط الماء نبطا با لفتح و نبوطا بر آمد آب از چاه و زمین
و نبط البئر ، بر آورد آب آن را

و س ، انبط الفرس نبطا ، محرکه سپید بغل سپید شکم گردید
و انباط ، تا آب رسیدن چاه کن
و آب بر آوردن و اظهار کردن چیزے ، و یقال انبط الشیء مجهولا اشکار شد بعد پنهان گشتن
و نبیط ، آب بر آوردن از چاه
تنبط بتنبطان ، ناشتن و خود را منسوب ساختن با نبط و بر آوردن سخن را و آب بیرون آوردن از چاه
و استنباط ، باب رسیدن چاه کن تا آوردن و نبطی شدن قوم و بیرون آوردن چیزے یقال استنبط الفقیه اذا استخرج الفقه الباطن بفهمه و اجتهاده و یقال استنبط مجهولا یعنے آشکار شد بعد پنهان شدن
ن ب ع ، نبع ، با لفتح نوعے از درخت که ازو کمان سازند و از شاخ آن نیز نبعة چوبی و پاره از آن و آن در بینی کوه روید و آنچه از آن در پایه کوه روید آن را شریان خوانند و آنچه در زمین پست روید آن را شوحط خوانند و من المثل لو اقتدح بالنبع لاوری نارا یعنے اگر از نبع آتش افروزد آتش التهاب و شعله انگیز کرد و این مثل در جودت رائے آرند بدان جهت که نبع آتش ندهد
و نبعه ، با لفتح جائے است در عرفات
و نبیع ، کزبیر موضعے است
و نبیعة ، کجهینة جائے است در عرفات
و نابع ، جائے است در مدینه
و نوابع المعیذ مواضع خوشے بر آمدن نذ شتر

و نبائع ، بالضم کعلا بط رودبارے است یا کوهے یا آنرا نبائعات نامند و موضعے است
و نباعة ، ککتابة یقال کذبت نباعتك اذا ادمی انفه
و یبنبم ، کینصر قلعه است در راه حاجیان مصر که دران چشمه ها و نخلستانها و کشتها است
و ینبوع ، با لفتح چشمه و جوے غزیر بسیار آب ینابیع جمع منه قوله تعالی حتی تفجر لنا من الارض ینبوعا
و ن ف ض ، نبع الماء نبعا و نبوعا بالفتح و نبعانا بر آمد آب چاه و چشمه و غیر آن
و تنبع ، اندک اندک بر آمدن آب
ن ب غ ، نبغ ، با لفتح غبار سیا
و نبغة القوم محرکه میانه گروه
و تنبیغ کامیر جنبانیدن خرما بن تا غبارش برخاسته بر شکوفه خرما بن ماده نشیند و این لقاح آن مند
و نباغ ، کغراب غبار آسیا
و نباغة ، کثمامة سپوس و تند دوله
و نابغة ، مرد بزرگ شان و الهاء للمبالغة ، و شاعر و النوابغ جمع از ان است زیاد بن معویه نابغه ذبیانی و قیس بن عبد الله نابغه جعدی و عبد الله بن مخارق نابغه شیبانی و یزید بن ابان حارثی نابغه بنی دیان و نابغه بن لادی غنوی و حارث بن بکر نابغه یربوعی و حارث بن عدوان نابغه تغلبی و نابغه نخعی تا هشت هستند
و نباغ ، کشداد سپوس سر و بیرون آینده

و نابغة، مؤنث بنابغ و بجهة
نابغة تر را گمرود تاک
و تنبغ، کتنصر موضعی است
و فان من، نبغ نبغًا، بالفتح
و نبوغًا بالضم ظاهر و آشکار گردید
و نبغ الماء بر آمد آب از چشمه و جز آن
و نبغ فی الدنیا فراخ زندگانی
گشت + و نبغ علینا منهم نابغة
کشداة خروج کردند بر ما از ایشان
خوارج + و نبغ الوعاء
بالدقیق بر آمد آرد از سوراخ
خود آنچه باریک بود از آرد + و نیز
نبغ، بی آنکه در اصل شاعر بوده
باشد شعر گفتن و نیکو گفتن آن را
و سبوسه ناک شدن سر
و انباغ، بسیار غدا آمد شدن
بشهری در آوردن مدد را از نابغ پرورون
ن ب ق و نبق، بالفتح کتاب
کرده است نبق بالکسر و نبق
ککتف مثله نبقة یکی نبقات جمع
و آرد مانند است شیرین کاز تنه
خرما درخت بر آید و آن را بدر شاب
خرما آمیخته بکنی سازند و ذو نبق
موضعی است + و نیز نبق
نوشتن و الفعل من نصر
و ابو نبقة، بالفتح جد کرده
است از بنی مطلب
و نبیقة، کسفینة کوهی بر آمدن
خوشه انگور چون کلان گردد
و انباق، سست تیز دادن و
یقال انباق علینا بالکلام یعنی
سخت گفت یا رسانید سخن را و تیز سخن
و منبق، کمعظم و مصحف هموار

و آراسته از هر چیزی و روشن و درشته
آراسته از خرما درخت و جز آن
و نبق بالضراط تنبیقًا، آهسته
تیز داد + و نیز تنبیق نوشتن
و انتباق، بیرون آوردن سخن را
ن ب ک و نبك، بالفتح دهی
است میان حمص و دمشق
و نبکة، محرکة و تسکین پشته
تیز سر کاسه تیغ هم باشد و
زمین که در آن نشیب و فراز باشد و بیشه
و دیگ توده خرد نبك بالفتح و التحریك
و نباك ککتاب و نبوك جمع
و منباك، کغراب نام اسپ سفاح بن
خالد تغلبی و اسپ کلیب بن ربیعة تغلبی
و موضعی است و آن نباکة بتار است
و نبولی، بالضم جایی است
و مکان نبك بالضم جای بلند تا پک جمع
و نتنبوك، بفتح الفوقیة موضعی
و انتباك، بلند کردیدن و بر پشته
بر آمدن باز و آهسته شدن قوم در بدی
ن ب ل و نبل، بالفتح تیر ترکش
آید واحد ندارد یا نبلة است یا خود واحد
انبال و نبال و نبلان بالضم جمع
و یقال ما انتبل نبله الا بآخرة
ای لم یتنبه و لا تهیأ له
و نبل، بالضم نجابت و بزرگی و
آگاهی و تیزی خاطر و فضل نبلة
بالتاء مثله یقال ما انتبل نبله و
نبلته الا بآخرة یعنی آگاه نشد
مراد را و ندانست و آماده نگردید
جهت آن کرد آخر ساخت و ساز
یقال اخذ للامر نبلته و نیز
نبکة، با دانش جوان دانشمند و علو و فضل کعز جمع

و نبل، محرکة تیز خاطر و کلاس
نبلة مؤنث نبل علی اللفظ الواحد
نبلة بالفتح و نبال ککتاب جمع + و
نیز نبل بزرگ و خرد از سنگ کلوخ و کبار آن
و صغار آن از اضداد است و سنگ استنجا
و نبل، کصرد سنگ استنجا و فی
الحدیث اتقوا الملاعن و اعدوا النبل
و المحدثون و یقولون بالتحریك
نبل نعت بدل محدثه است
و نبیل، کامیر تیز خاطر هشیار و گرامی
نبال ککتاب جمع و زیرک در کار و تیز
انداز ماهر و ابو عاصم النبیل ثقة است
و نبیلة، کسفینة لشکرت انه عجز
و مردار و نبیلة بنت قیس صحابیة است
و امرأة نبیلة فی الحسن نیک زن نهایت
نیکو صورت و کذا ناقة نبیلة
و فرس نبیلة و رجل نبیله
و نبال، کسحاب تحلب و دلسعه
آمادگی جهت کار نباله مثله یقال
ما انتبل نباله الا بآخرة ای لم
یتنبه له و ما شعر به و لا تهیأ له
و نبالة، ککتاب تیر گری
و نبالة، کثمامة ساخت و ساز
یقال اخذ للامر نبالته و یقولون
انتبل نبالته الا بآخرة ای ما انتبه
و نابل، تیر ساز و صاحب تیر
و تیر انداز نبل، کرکع جمع
و زیرک و ماهر در تیرسازی
و در کار و منه المثل ابن ما الم علی النابل
یعنی اتقی بلا افروختند بر خود آنچه
نابل و ابن نابل یعنی او زیرک است پسر زیرک
و نابل، بضم الباء نام مردی و
موضعی است با فریقیه از آن است

احمد بن علی بن حامد تابعی
وانبل، کامجد تیرانداز ترو تا حیاء است
ببر بطلیموس
ونبال، کعنب خداوند تیر و تیرساز
و باغبستان و تیردار
وتنبال، کتساع کوتاه
وتنبالة، بالتاء کوتاه و کوتاه
ون، نبله نبلا، بالفتح تیرانداخت
بروی یا تیر داد آن را و نبل
علی القوم تیر افکند برای ایشان
ونبل فلانا بالطعام) اندک
اندک داده مشغول داشت
آن را ونبل به) ازمی کرد بآن
وتنبله، غالب آمد بروی
در تیراندازی و فضل و نیز نبل
آب دادن شعر را و مصلحت شتر
قیام نمودن و سخت راندن ستور را
دک، نبل نبالة، گرامت تیزخاطر
وآگاه گردیده گرامی شد
وانبال، تیرانداختن و تیرانداختن
آموختن و تیر دادن و رسیدن و
رطب شدن خرمای درخت و
تیزخاطر و آگنده آوردن
وتنبیل، سنگ استنجا دادن
کسی را و تیر دادن ویقال نبلت
فلانا بطعامی ای اعطیته شیئا بعد شیء
ومنابلة، نبرد کردن در تیرانداختن
و در فضل و آگاهی
ومتنبل، بکسر الباء تیردار
تنبل ما عندی) گرفت آنچه
نزد من بود و نیز تنبل آگاه و
تیزخاطر گردیدن و گرامی شدن
و استنجا کردن بسنگ و کلوخ و نیز

دستی نمودن و تیر با خود داشتن و
فضل نمودن از خود و مردن شتر
و مردم و حوش و یک بیک گرفتن تیرها
واستنبال، برگزیده مال گرفتن
و تیر خواستن
وانتبال، مردم و کشتن از اضداد
است و یکباره شتاب بر داشتن چیز را
ن ب ن (عنقود منبن، کمعظم خوشه
انگور که بعض بر آن خورده باشند
ن ب و (نبوة، بالفتح زمین بلند
ونبوان، محرکة آبی است
وذو النبوان و دیعة بن مرثد
ونبی، کغنی راه زمین بلند و پیامبر
وساغ ان یکون ماخوذا منه غیر
مهموز و هو فعیل بمعنی مفعول ای انه
شرف علی الخلق کله تصغیر نبی
انبیاء جمع
ونبیة، کغنیة سفره برگ خرما
فارسی است معرب آن نفیة است
ونباوة، کسحابة زمین بلند و
موضعی است در طایف
ونباوة، کتابة پیغمبری
وظابی بن ظبیان محدث است
و نیز تابعی جد عتب بن علم
و تابعی جد جد ثعلب بن مخنشة
بن عدی صحابیان اند
ونآب، بشته نبی کغز بجمع
نابیة کمان که از زه دور دور باشد
ونبی بن هرمز، کسی تابعی است
وابو النبان، بالفتح نباش
محمد بن محفوظ استاد بابیین
(ن) نبا بصره نبوا ونبیا)

بالضم و شد الواو و الیاء
ونبوة بالفتح کند گشت پیکان آن
ونبا السیف عن الضریبة نبوا)
بالفتح ونبوة باز جست تیغ از
زخمگاه و کارگر نشد و صدود قدم اثر
کرد چندانکه چشم انکار کرد از آن
ونبا منزله به) ناموافق یافت
جای آن را و نبا جنبه عن
الفراش) آرام نیافت پهلوی او
بر بستر و نبا السهم عن الهدف)
کوتاهی کرد و نرسید بر آن و
ونبا عنی) دور شد از من و نیز
نبوت ونبلو بهم) ابها بر آمدن
و بلند شدن آنبته) آگاه ساختم
او را او دور کردم او را از خود
ن ب ه (نبه، بالضم زیرکی و
بیداری و فطانت و یاد آوری فراموش
شده را
ونبه، محرکة کم شده بی طلب
یقال وجدت الضالة نبها و
وچیز موجود از اضداد است و
مشهور نبه کتف مثله و نام آور
و گرامی للواحد و الجمع
ونبیه، کامیر نام آور و گرامی
نبیه بن وهب) کزبیر محدث است
ونباه، کسحاب بلند بر آمده
ونابه، نام آور و گرامی شبه
کصاحب جمع وامر نابه کاربزرگ
و نیز از اعلام است
ونبهان، کسکران پدری است از طی
و منبهة، کمقعده مشهور و رسوا
یقال هذا منبهة علی کذا و یقال
هذا منبهة لفلان ای مشعر

بقدره وشغل له واشیغل فی ثمنها
ومنبوه الاسم، مشهور نام
ک ، نبه نباهة، نام آور و بزرگ
گردید و تثلیث ماضی مروی است ابن [illegible]
ه ، نبهت للامر نبها، یاد
آوردم کاری را که فراموش بوده و
مانبه له، نفهمید آنرا
منبهة کمحسنة او مکرمة او
هو الصحیح) حاجت فراموش شده
والنباه، بیدار کردن و فراموش
کردن حاجت کسی را
وتنبیه، بیدار گردانیدن و واقف
کردن بر چیزی و بنام خواندن
کسی را یقال نبه باسمه نام آور
گردانیدن از گم نامی
وتنبه، بیدار و هوشیار شدن
وانتباه، بیدار گردیدن
ن ب ه ر ج ونبهرج، کسفرجل
ناسره و زبون و بیچاره
ن ت ء ونتاءة، کهمزة آبی است
مربنی حمیله را یا نخلی مربنی عطارد را
ف ، نتا نتوا بالفتح ونتوءا)
که خول برآمد و منتفخ گردید و بلند شد
ونتا علیهم مطلع گشت
ونتات القرحة، آماس کرد ریش
ونتات الجاریة، بالغ و رسیده
گردید و گوالیده دختر، ونتاء الشیء
بیرون آمد از جای خود بی شکافتگی
وانتتاء، پیش آمدن و بلند گشتن
ن ت ب ونتب، نتوبا، برکه
بستان و بلند گردید
ن ت ت ونتلة، بالضم چاهک
فرود رسنگ سخت

ونتیته، کامیر آواز جوشش دیگ
و غلیان نبیذ
ن ، نت مغضه غضبا نتا)
بالفتح برباد گردید و منتفخ شد از آن
وتنتیت، بیان کردن خبر را
وتنتت، بلند شدن بعد پاکی پاکیزگی
ن ت ج وشاتان نتیجة، کسفینة
دوگوسپند همسن نتایج جمع و منه
غنمی نتایج) گوسپندانیم
همه همسن اند
ونتاج، الکتاب زه
ونتوج، کصبور اسپ ماده بهنگام
زائیدن رسیده
ومنتجة کمکنسة، وبرداس
جهت کرجای زه و راه بر آمد بچه است
منتج، کمجلس وقت نتاج
آوردن یقال اتت الناقة علی
منتجها ای الوقت الذی تنتج فیه
ن ، نتجت الناقة نتاجا)
مجهولا زائید و زه آورد و
ونتجها اهلها نتجا بالفتح
با نتاج ساخت او را اهل وی
وانتجت الناقة، مجهولا زائیدن
و بچه آوردن و انتجت الناقة)
بر سر خود رفت و معلوم نشد
کجا زائید انتج القوم زه آوردند
شتران ایشان و نیز انتاج
وقت زه رسیدن اسپ و ناقه را
یعنی حمل شان آشکار شد فی نتوج و منتج
وتنتج، بیتاب خود جهت
بر آمدن بچه
ن ت ح ونتح، بالفتح خوی
و عرق و نیز

ونتح، بیرون آمدن نمی ساز پوست
ونتوح مثله و بیرون کردن کرانه نشاط
یقال نتح الطن العرق منتح هو
و تراویدن پوست از خنیک و تری از
زمین والفعل من ضرب
ونتوح، بضم شلم در ختان
و نیتوح، کیعسوب مرضی است
ومنتحة، کمکنسة وبر
ومناتح العرق جایهای برآمدن عرق
ن ت خ ومنتاخ، بالکسر آهن موکن
ومن، نتخ الیه ببصره نتخا)
بالفتح نگریست بوی و نیز نتخ
برکنیدن و از بیخ برکندن یقال نتخ
ضرسه والشوک من رجله و بودن
باز گوشت را و جامه بافتن
ومنتنخ، للفاعل آنکه از سر وی
سپش جوید و برخست در آینده
ن ت ر ونتر، بالفتح سرزه مالیدن
بوقت بول کشیدن آن بدرشتی [illegible] منه الحدیث
فلینتر ذکره ثلث نترات
یعنی بعد البول و کافتن جامه را بانگشتان
و بدندان و سست و خوار شمردن و سخن
درشت و زشت گفتن و نیزه ربودن و دل
در ربودن و درشتی نمودن و سختی کمان
والفعل من نصر
ونتر، بالفتح زخم نیزه درگذرنده
ونتر، محرکة تباه شدن و ضایع گردیدن
کار والفعل من سمع
وقوس ناترة، کمان که زه را پاره کند از سختی
ومناترة، سخن تلخ گفتن یقال کلمه مناترة
وانتتار، گسیخته شدن
واستنتار، نیک کشیدن و بیرون
آوردن یقال استنتر من بول انحا

بجنّدبه واستخرج بقیّتو من
الذکر عند الاستنجاء
ن ت ش نتش، بالفتح بمناقش
بیرون آوردن خار و جز آن را چون بپائے
در خسته باشد و یقال ما نتشت منہ
شیئاً چیزے برنکندم ازو ے
و بانگشت کشیدن گوشت و جز آن
موے برکندن و یقال بئر الانتش
والانبکش یعنے چاه که همه
آبش کشیده نگردد و زدن وزدن
و پیاده ور کردن چیزرا و پنهان عیب
کردن کسے را نتاش بفتح الفوقیة
مثله والفعل من نصر
و نلتش، محرکه کرنختین
پدید و نوک دمن گیاه که اول نمایان گردد
و نتامش، کرنا رفرومایگان و عیاران
و منتاش آهنے است که بدان
موے بینی و جز آن برکنند
وانتتاش، ترشه نتتش برآوردن تخم و سر
بیرون آوردن گیاه از زمین و منه انتش کرخین برآید
ن ت ض ن نتض الجلد نتوضاً
مرضی و بجوشش پوست پیدا شده پس
آمیخت سیجان آمد و کفانید طرائق را
وانتاض پاره کردن پوست
خورا و یقال تنتض العرجون
وهو ضرب من الکماة یتقشر من
اعالیه و یقال هو ینتقض کما تنتقض
الکماة الکماة والسن الی سے
انما خرجت فرقعتها عن نفسها
من مائها و العرب تجعل بهذی
تنا قضة یقطع ردغة الماء و یعنق
وادخله باسکان الزاء فخة
ن ت ع و ن ض نتع الماء نتوعاً
اندک اندک خون بر آمد از زخم و کذا نتع
الماء من العین والعرق من البدن
وانتاع، خوے بسیار آوردن
و نا ایستادن قے
ن ت غ و منتغ، کثیر بسیار عیب
کننده و سخن ساز در حق کسے
ن ض ، نتغه نتغاً
بالفتح عیب کرد او را و گفت در حق او
از آنچه در وے نبود
وانتاغ بفسوس خندیدن بر
کسے یا پنهان خندیدن بر و شغی
کرضبط نتوانند و بعض آن آشکارا کند
ن ت ف و نتفة، بالضم بانگشت
برچیدن از گیاه و جز آن نتف کصرد جمع
و غراب نتف الجناح کالنتف زاغ
برکنده بال
و نتفه، کهمزه آنکه آغاز کند
علمی را و بانجام نرساند
رجل نتیف کامیر شتر زمو ے
برچیده چند انکه قطران مالند برو ے
و نیز نتیف لقب ابن عبدالله
اصبهانی اصولی فقیه
نتاف، کغراب موے برکنده
و نتافه، نتافة بالتاء مثله
و منتاف، بالکسر آلت که بر کنند
و شتر زرد که کام نزدیک نهد
و منتوف، مولاے است مر بنی
قیس بن ثعلبه را
ض ، نتف شعره نتفاً بالفتح
برکند موے او را و نتف فی
القوس ، سبک کشید کمان را
و تنتیف، موے برکندن شده للمبالغة
و تناتف برکنده شدن موے
انتتاف، برکنده شدن موے
ن ت ق و نتاق کغکتاب
روپاروی یقال نحن نتاقه و نتاق داری بمعنی بجاری
و ناتق، شکافنده و بلند کننده
و گسترده و زننده و آتش افروز
و ناقه زود بار گیرنده و اسپ سخت
برنشاننده سوار بر خار و زن بسیار
بچه و معرفة نام ماه رمضان
و ملتق، کمقعد از شکم اسپ آنچه
بزمین رسد وقت خسپیدن
و منتاق، بالکسر زن بسیار بچه
ن ، نتق الغرب من البئر
برکشید دلو را از چاه و نیز نتق،
بالفتح جنبانیدن منقوله تعالی
واذ نتقنا الجبل ای زعزعناه
و فشاندن و بسیار بچه شدن زن
و پوست باز کردن و سخن گفتن
یقال فلان لا ینتق ای لا ینطق
و این از ضرب نیز آید و نتق زید
نتوقاً، فربه و پر گوشت گردید
و انتاق، برداشتن سنگ سخت
خانه پیشاپیش خانه دیگری
ساختن و زن بسیار بچه را زنی
خواستن و سایه بانی بر گرفتن پیش
آفتاب و افشاندن انبان و خنور را
تا از کرم پاک شود و رمضان ماه رمضان
ن ت ک و نتک، بالفتح کشیدن بچیزے
که پنجه گرفته باشی پس آن را بعد بر شکستن
آن از بول پاک کردن و فشاندن زه را بعد
شاشیدن موے برکندن الفعل من ضرب
ن ت ل و نتل بها بالفتح بیضه
شترمرغ که آب پر کرده در بیابان دفن کنند
مثله و رجل نتل، موکوتاه علا

دنتلیق ، بالفتح از اعلام است
دنبیلہ ، کسفینة وسیلہ واز اعلام است
دناتل ، کصاحب اسپ ربیعہ
بن مالک ادھو بالمثلثة وناتل
بن قیس تابعی است
دناتل ، کہاجر نام مردی از عرب
ومحمد بن احمد نابلی ، محدث است
دجل نتیل ، کتصریت مرد کوتاہ
بالا دجل تنتالۃ ، بالکسر مثلہ
ولیس بتصحیف تنبالۃ
دمن ، نتل من بینہم نتلا)
بالفتح ونتولا ونتلا محرکۃ
پیش برآمد از صف ایشان ونیز
نتل کشیدن بپیشانی وراندن
وسرزنش کردن وبراوردن آنچہ
در انبان باشد
دتناتل ، فراز گردیدن انبوہ شدن علف
داستنتال ، پیش شدن از صف
وآمادگی کردن کاررا اصلہ بالالام
ن ت م دانتتم فلان تقول لیس فیہ
یعنی زشت گفت کانہ انتعل من
ن ت ن ، دنتن ، بالفتح بوے
ناخوش
داننان ، بالفتح موضعی است
نزدیک طائف ودران جنگی
میان ہوازن وثقیف واقع شدہ
دمنتنۃ ، چہ بد بوے اسعال
دنیشونۃ کنہیشوم درختیست خوشبوے
دمنتن ، بکسرالمیم التاء وبضمہا بد بو
منتین ، کقندیل ناخوش بوی
منانین جمع ویقال قوم منانین
دف [illegible] ، منتن نتانۃ بوے کشت
دانتان ، ناخوش بوے شدن

منتن کمحسن لغت است از آن
دتنتیان ، بدبوے کردانیدن چیزرا
ن ت و دناتی ، بلند برآئیدہ وبلند
دنوتاہ ، بالفتح کوتاہ بوانی جمع
دن ، نتا العضو نتوا ونتوا کدخول
اماسید وبلند برآمد
دانتاء ، سپس ماندن ودرنگ
کردن وشکستن واماسیدہ کردن
بینی کسے را وموافق شدن با کسے در
درشکل ودر سیرت یقال انتا فلانا
دتنتی ، برجستن برادہ
داستنتاء ، بسیار شدن دل
ن ت ی دنوتی ، بالضم وتشدید الیاء
کشتی بان نواتی جمع
ن ث ت دن ، نثت اللحم نثاتا
محرکۃ بوے گرفت
ن ث ث دنث ، بالفتح دیوانگی
کلام غث نث) از اتباع است
دنثیثۃ ، کسفینة چکیدہ از خیک وتشک
نثاث کتکاب روغن کہ برزخم مالند
دنثاثۃ کہ ناغیب کنندگان
دمنثۃ ، بالکسر پشم کہ روغن بالند بوے
دن من ، نث الخبر نثا) بالفتح
فاش کرد خبررا ونث الجرح)
روغن مالید برزخم
دمن ، نث الزق نثیثا) کامیر
تراوید خیک ومنہ الحدیث
انت تنث نثیث الحمیت
دنثنثۃ ، بسیار خوے آمدن
اندام وتراویدن خیک وسیح کردن دست را
ن ث ج دنثج ، بالکسر دل بی خیر
دنثیج ، بفتحتین کوہہا
دمن نثج فلان منثجا ، کمنبر برآمد

ریخ زنان
دنثجۃ ، کمعکسۃ کنندگان بہان
جہت کہ پارہ وآنچہ بدو شکم است
دمن ، نثجراشۃ نثجا) بالفتح
بیرون انداخت کون او وآنچہ در شکم
بودو ونثج بطنہ بالسکین
بشکافت پارہ کرد شکم اورا
داستنثاج فروہشتہ گردیدن
یکے از دو تنکبار
ن ث د دس ، نثد نثدا محرکۃ
ارامید وبرجای ماند ونثدت الکمأۃ نعبد
ن ث ر دنثر ، بالفتح پراگندہ
دنثرۃ ، بالفتح بن بینی یا اندرون
بینی وآنچہ متصل آن باشد یا کشادگی
میان دو بروت مردم وشیر محاذی
وزہ بینی ونام دو ستارہ نزدیک
یک دیگر از منازل ماہ ومیان آنہا
فرق یک وجب ودر آن اندکی چیز
مانند پارہ پارہ و آن بینی اسد است
وزرہ کہ در پوشیدن آسان شد
بازرہ فراخ عطسہ ستور ودر نفیدن آن
دنثر ، محرکۃ آنچہ پراگندہ گردد
وبریزد از ہر چیزے
دنثر ، ککتف بسیار سخن
دنثیر ، کامیر عطسہ ستور
دنثار ، ککتاب پراگندنی
دنثار ، کغراب آنچہ بریزد از سر
چیزے وپراگندہ شود
دنثارۃ ، کثمامۃ آنچہ بریزد از ہر چیز
بالخصوص آنچہ بر دستار خوان
بریزد و بہ خورندآن جہت ثواب
دنثور ، کصبور زن بسیار فرزند
وگوسپند کہ از بینی کرم مانندے

بر آید و زن گشاده سوراخ پستان
و ناشر، گوسپند که از بینی وے
کرم مانندی برآید
و نَشْوَان، بالفتح و ضم الشاد بسیار سخن
و مِنْشَر، کمنبر بسیار سخن
و مِنْشَار، بالکسر قرابین که غده
آن پراگنده گردد
(ت)، نَثَرَ الْکَلَامَ نَثْرًا، بالفتح
سخن بسیار گفت، و نَثَرَ الْوَلَدَ
فرزند بسیار آورد، و نیز نَثْر بینی
افشاندن و فی الحدیث فاستنثقت
فانثر و زره انداختن از تن مرد
(ن ض)، نَثَرَ الشَّیْءَ نَثْرًا، بالفتح
و نِثَارًا پراگند آن را
(ض)، نَثَرَ نَثِیرًا، کامیر بینی فشاند
و اِنْتِثَار، خون آوردن بزدن نیزه
از کسے و بر بن بینی افکندن کسے را
و بیرون آوردن آنچه در بینی باشد
دوم بند را از بینی و آب در بینی
کردن، و مِنْثَر، کمنبر مرد سست بیخیر
و دُرٌّ مُنَثَّرٌ مکثرة
و تَنْثِیر، پراگندن چیزے
و تَنَثُّر، پراگنده گردیدن
و تَنَاثُر، پراگنده گشتن و بیمار شدن مردم قوم
و اِنْتِثَار، پراگنده شدن بینی افشاندن
بعد آب در کردن در آن و آب در
بینی کردن
و اِسْتِنْثَار، بینی افشاندن و آب در بینی کردن
ن ش ط، نَشْط، بالفتح ریگهای
یکجا از زمین ماند و نیز نَشْط سست فرو خفتن
چیزے را بر زمین چند انکه هموار
گردد و آمیدن چیزے نَشُود
بالضم مثله و گران گردانیدن

و بر آمدن سماروغ از زمین بفصل ...
و تَنْشِیط، آرام دادن
ن ش ع و اِنْتِشَاع، قی کردن و بر
آمدن خون از بینی سپس غلبه کردن
آن و بر آمدن قے و خون
ن ش ل و نَشْلَة، بالفتح گولیا
دو پوست و زره یا زره فراخ
حُفْرَةٌ نَثَلٌ، محرکه چاه کندیده
و نَثِیل، کامیر سرگین
نَثِیلَة، کسفینة خاک چاه که
بر آرند و باقے مانده و گوشت فربه
و نُثَالَة، بالضم خاک چاه که بیرون آرند
و اِمْرَأَةٌ نَثُولٌ، کصبور زن که اکثر
گوشت پاره پاره کرده در دیگ اندازد
و نَاثِل، کصاحب اسپ ... بن
مالک او هو بالفوقیه و قد مر ...
و مِنْثَل، اسپ بسیار سرگین اندا
(ض)، نَثَلَ اللَّحْمَ فِی الْقِدْرِ، گوشت
پاره پاره کرده در دیگ انداخت و نَثَلَ عَلَیْهِ دِرْعَهُ انداخت
... و نیز نَثَل خاک
از چاه بر آوردن و تیر از تیردان
بیرون آوردن و پراگندن آن
و زره افگندن از کسے
(ن)، نَثَلَ الْفَرَسُ نَثْلًا بالفتح
سرگین انداخت یقال لکل حافر
ثَلْطٌ و نَثْلٌ اِذَا رَاثَ
و تَنَاثُل، ریختن یقال تناثلوا الیه
ای انصبوا
و اِنْتِثَال، خاک از چاه بیرون آوردن
ن ش م (ض)، نَثَمَ نَثْمًا بالفتح زشت گفت
و اِنْتِثَام، رسیدن از جسد ...
ن ش و و نَثْو، بالفتح فاش کردن
خبر و جز آن یا پراگندن ... نفل ...

نفر
و نَثًا، کعصا خبر نیک یا شیله
نَثِیّ کغنی آب که پراگنده کند
آن را رسن دلو
و تَنَاثِی، یاد آوردن باهم چیزے را
ن ش ی (ض)، نَثَیْتُ الْخَبَرَ نَثْیًا،
بالفتح فاش کردم خبر را
و اِنْثَاء، غیبت کردن و تنگ
داشتن از چیزے
ن ج ء و نَجْءُ الْعَیْنِ، کمنع
چشم سخت چشم زخم رساننده و نَجُوء
کصبور مثله و نَجِیء کامیر و نُجَأَة
کهمزه مثله
نُجَاءَةُ السَّائِلِ، بالفتح خواهانی
و آرزمندی او و منه الحدیث ردوا
نُجَاءَةَ السَّائِلِ بِاللُّقْمَةِ ای ردوا
اَشِدَّةَ نَظَرِهِ اِلی طَعَامِکُمْ
(ف)، نَجَأَهُ نَجْأً، بالفتح بچشم
کرد و بر او
و تَنَجُّوء، بچشم کردن
و اِنْتِجَاء، بچشم کردن
ن ج ب و نَجَب، بالفتح جوانمرد
کریم موضعے است مرینی کلب را
و نُجَبَة، بالضم آبی است
مرینی سلول را
نَجَب، محرکه پوست درخت
هر چه باشد اسم است آن را یا پوست
بیخ آن یا پوست درخت و خصوصا
بخصوص پوست سلیخه و ایضا
نام دو واوی است پس مَاوَان
و ذو نجب، او هم وادی است مر
محارب را و آن را روزی است
و سِقَاءٌ نَجِیبٌ، محرکه منسوبا

مشک پیراسته پوست درخت یا
پوست تنۂ طلع
(نجبة) کهمزة گرامی گوهر انجاب
جمع یقال هو نجبة القوم ای
هو النجیب منکم
(نجیب)، کامیر جوان مرد و بزرگ
و گرامی گوهر از هر چیزے و شتر
گزیده نجباء و نجب ککتب و نجائب
جمع و ناقة نجیب ناقة گرامی
نژاد و نجیبه مثله نجائب
جمع • و نجیب بن میمون و ابو
النجیب عبد السهروردی
محدثان اند و نجائب القرآن
افضل تر و خالص ترین آن
(نواجب) خلاصه و لباب از
چیزے که بروے قشر نباشد
یا گرامی و افضل آن
سقاء منجب) کمنبر مشک پیراسته
بپوست درخت یا پوست تنه طلع
(منجاب)، بالکسر سست و ضعیف
و تیر تراشیده بے پر و بی پیکان و
آہنے که بداں آتش را حرکت دهند
• و امراۃ منجاب) بالکسر زنی که فرزندان
گرامی و برگزیده بسیار زاید مناجیب جمع
(منجوب)، آوند فراخ شکم و پوست
پیراسته بپوست درخت یا پوست
تنه طلع سقاء منجوب کذلک
(ض ن) نجب الشجر نجبا)
بالفتح باز کرد پوست آنرا
(ك)، نجب نجابة) گرامته
گرامی و گرامی نژاد گردید
(انجب) کاکرم پسر گرامی
فرزند آورد منجبة مونث

(انجاب) گرامی گردیدن و
فرزندان گرامی آوردن و فرزند
بددل زادن از لغات اضداد است
(تنجیب)، پوست از درخت باز کردن
(منتجب)، کمفعول برگزیده و مختار
(انتجاب)، پوست از درخت باز
کردن و برگزیدن چیزے را
ن ج ث (نجث)، بالضم و بفتحتین نیز
و غلاف دل و سراے مرد انجاث جمع
(نجث)، گلفت باز کاونده و جوینده
(نجیث)، کامیر و رنگ کارسست
و راز نهانی یقال هذا نجیث القوم
اے سرهم و نشانه خاکین که خاک
توده گویند و تره است
(نجیثة) کسفینة خاک جو و چاه
و خبر گذشته آن آشکار گردد
و کوشش یقال بلغت نجیثته
ای بلغ مجهوده
(نجاث)، کشداد تفتیش کننده باز کاوه
(ن)، نجث عنه نجثا) بالفتح
باز کاوید و تفتیش کرد از وے •
و نجث القوم) بدی و گمراهی
در غلا نیدالیشان را و فریاد خواست
ز ساوالیشان
(تنجث)، باز کاویدن
(تناجث)، باهم پراگنده کردن
(انتجاث)، بیرون آوردن و
آماسیدن و پیدا شدن فربهی
(استنجاث)، بیرون آوردن
و پیش آمدن بچیزے و تعرض کردن
و در پے آن رفتن
ن ج ج (نجوج)، کصبور شتاب رو
(ض)، نجت القرحة نجا

بالفتح (نجیجا) کامیر زده گردد زخم
و روان شده و نج نجا) شتافت
(نجنجة) باز داشتن و جنبانیدن
و قصد کردن بکارے بے کوشش
و دلدے و تردد کردن در رایے یقال
نجنج امره اذا هم به و لم یعزم علیه
و دیگر باره آوردن بر آب شتران را و
گرد بر گردیدن وقت ترس و در منزل
بهاری اقامت کردن قوم در تابستان
سپس آن بسوے آب وارد شدن آنها
یقال تنجنج القوم اے صاحوا فی المربع
ثم تنجعوا علی محضر المیاه
(تنجنج)، جنبیدن و سرگشته شدن
و فی بعض النسخ تنجنج تحرک
و تنجنج یعنے درست و نیکو حال
گردید یا تکبر نمود
ن ج ح (نجح)، بالضم پیروزی فیروزی
(نجیح)، کامیر راے درست و مرد
پیروز در رفتار سخت و از اعلام است
و عبد الله بن ابی نجیح) محدث
است یحیی
(نفس نجیحة)، کسفینة نفس شکیبا
(نجیح)، کزبیر از اعلام است
نجاح) کسحاب فیروزی و از اعلام است
(نجاحة) بالتاء شکیبائے
(رنانجح) امیر سخت و کار سهل و
آسان و مرد پیروز
(منجح)، بالفتح از اعلام است
(ف)، نجح نجحا)، بالضم و نجاحا
کسحاب پیروز شد • و نجحت
الحاجة بر آمد حاجت و نجح الامر
آسان گردید کار
(منجح)، کمحسن فرزند مناجیح و مناجح جمع

انجاح، بر آمدن حاجت و بر آوردن آن و فیروزمند شدن و یقال ما انجح فلان وما انجح و پیروز گردیدن یقال انجح بك ای علیك فاذا غلبته فانجحت به
تنجّح، روائے خواستن
تناجحت احلامه، پے در پے خوابہائے او راست آمد
استنجاح، روائے خواستن

ن ج خ
نجخة، کسفینة مسکرہ در اطراف شیراز نہ پیچیده
ناجخ، کصاحب سر فنده دریا بر شیدن و آواز اضطراب آب بر کنار
نجاخ، کغراب آواز سرفنده
نجوخ بھیس و دریا یا بانگ شور
امراۃ نخّاخة، کلّاتہ زن کہ از کس و سے آواز بر آید وقت جماع و زن رشا جہ کہ بار بار ترمی فرج را بر دارد و یا زنیکہ دال رودہ اش آواز بر آرد بیچ تو نلادہ سستور
نجخ بنخا، بالفتح زیر نخسہ کرد و نیز نجخ، چاہ کندن و بر خاستن فتنہ و جو آں و دفع کردن سیل در سنہ وادی پس ریختن آں در میانہ
منجخ، کمحسن کوہے از ریگ
منجخ، کمحدث سر فندہ
تناجخ، بہم نازیدن و طپانچہ زدن موج چندانکہ نشان گذارد در آب کند
انتجاخ، بانگ کردن

ن ج د
نجد، بالفتح زمین بلند انجد کافلس و انجاد و نجاد کلکاب و نجود و نجد ککتب جمع و انجدۃ کاغلمة جمع نجود و یقال فلان طلاع انجد و انجدۃ و نجاد و انجاد و کذا طلاع الثنایا یعنے او ضابط است در معانی امور و غالب بر آں و راہ روشن بر بلا و از بلاد عرب آنچہ بر خلاف غور است کہ تہامہ باشد و گاہے جیم را ضمہ دہند ذکر آید و اعلاے نجد تہامہ و یمن است و اسفل آں عراق و شام و اول آں از جانب حجاز ذات عرق و آنچہ بدآں خانہ را بیارایند از فرش و گسترد نی بساط و بالش بدآں نجود و نجاد ککتاب جمع و راہنمای ماہر و رسا و جائے بے درخت و دلیر درگذرندہ در امور کہ دیگراں دراں عاجز باشند و غمے اندوہ و پستان و درختے است شبیہ درخت شبرم و از مینے است در بلاد مہرہ در اقصائے یمن و بدن با خوب و نجد مریع و نجد خال و نجد عفر و نجد کبکب مواضع است و نجد العقاب در دمشق است و نجد الود در بلاد ہذیل و نجد برق در یمامہ و نجد آجاء کوہ سیاہ مرطی را و نجد الشری موضعے است و ابو نجد عروۃ بن الورد شاعری است و نیز نجد، چیرگی و فلیقال رجل نجد فی الحاجة یعنے مرد شاب در حاجت
نجدۃ، بالفتح کارزار و دلیری و مرد انگی و قوت و سختی یقال لاقی فلان نجدۃ ای شدۃ و رجل ذو نجدۃ ای ذو باس و شجاعة و ترس و بیم و نجدۃ بن عامر حنفی خارجی است و نجدات حرکت اصحاب وے و نجدۃ بن عامر حروری و نجدۃ بن نفیع تابعیان اند
نجد، ککتف دلاور یگانہ در رانندہ در اموری کہ دیگراں دراں عاجز باشند نجد کرجل مثلہ انجاد جمع
نجید، کامیر دلیر درگذرندہ در امور معضل نجد ککتب و نجداء جمع دانندہ و مند و رنج دیدہ و شیر بیشہ
منجود، کصبور دراز کردن از شتر مادگاں و خرمادگاں یا آنکہ بار نگیرد و ناقہ درگذرندہ و پیشی گیرندہ و بسیار شیر و ناقہ کہ در جاے بلند خواب کند و ناقہ کہ چوں با فتراں باشد بسیار شیر گردد چوں دیگراں بسیار شیر شوند و زن عاقلہ و فکرت نجد جمع و عاصم بن ابی النجود بن بہدلہ نستہ قاری است کوفی و مقرا و صنعت کا بہدلة نام مادر او
نجاد، ککتاب حمائل تیغ و طویل النجاد مرد دراز قامت
نواجد، پارہائے پنبہ بہم چسپیدہ
نجاد، کشداد فراش و آنکہ بستر و بالین دوزد
ناجود، مے و خنو شراب تکا

بزرگ و زعفران دهن
منجد، کمنبر رسن خرد کذا فی الاکشف فی بعض النسخ حبیل بالجیم و حمائل مرصع بنگینها از مروارید و زر با قرنفل در عرض یک وجب که بیاویزند آنرا از گردن تا زیر پستان بر موضع نجاد مناجد جمع
منجدة، بمکنسة عصا سبک که بدان ستور رانند و چوبیست که بار و پالان را پر کنند بوے
منجود، رنج دیده و اندوهناک و هلاک شده

(ن) نجد نجدًا، بالفتح مجهولا اندوهناک گردید و رنج دیده نجد البدن عرقًا خوے روان شد بر اندام و نجد الامر نجودًا هویدا و واضح گردید و نیز نجدهم غلبه کردن بشجاعت و چیره شدن
(ک) نجد نجادةً و نجدةً، بالفتح دلیر و مردانه گردید
(س) نجد نجدًا محرکه رنج دیده و نیز نجد، خوے و خوے کردن از ماندگی و رنج کند خاطر گردیدن و مانده شدن
انجاد، بنجد در آمدن یا بسوے نجد بر آمدن منه المثل انجد من رای حضنا و حضن اسم جبل و خوے کردن و یاری دادن و بلند گشتن و کشاده و بی ابر گردیدن هوا باهل نزدیک شدن مرد و هوت بر رفتن و با نه فرو آمدن
منجد، کمعظم از موده و آزمایش دیده
تنجید، زودیدن و آراستن خانه و آزمودن و استوار خرد گردانیدن
مناجدة، یاری کردن و نزدیک شدن و جوب نمودن مناجد بکسر الجیم لغت است ازاں
تنجّد، بلند شدن
استنجاد، یاری خواستن و توانا گردیدن بعد سستی و دلیری کردن بعد ترس یقال استنجد علیه بعد ضعفه

(ن ج ذ) نجذ، بالفتح سخن سخت و سخت گزیدن بدندان پسین و شبیدن والفعل من نصر
ناجذه کصاحب دندان پسین همه نواجذ جمع و آں چهار دنداں است مر انسان را و آں را دندان بلوغ نیز گویند بداں جهت که بعد بلوغ و کمال عقل بر آید و یقال ضحک حتی بدت نواجذه اذا استغرب فیه و تکون النواجذ للفرس بضاهی الانیاب من ذوات الخف والضوائع من الظلف با آن انیاب است و دنداں که متصل انیاب باشد یا نواجذ جمیع دنداں است و یقال عض علی ناجذه ای بلغ اشده بحال بلوغ رسید
انجذان، بالفتح و ضم الجیم انگدان که گیاهی است مقاوم سموم است و جهت درد مفاصل مفید و مدر حیض و محدر اں و مدر بول و شیر و مسهل که سده و جاذب و بیخ سپید ازاں که اشتر غارنا مند مقلع البلغم و ملائمت اغذیه
منجذ، کمعظم مرد آزموده استوار شده تا آزمایش امور سخن یکی دیده
مناجذ، بالفتح موش کور مثل جمع جلذ است بر غیر لفظ و قیاس فی ج ل ذ

(ن ج ر) نجر، بالفتح نژاد و اصل و حسب و گونه و نام زمین بمکه و زمین مدینه و نیز نجر، چوب تراشیدن و آهنگ نمودن و کشیدن و سخت راندن شتر و جماع کردن و میانه رفتن در هر چیزے و نجیره ساختن و پشت کرده انگشت میانه زدن بر سر کسے و گرم کردن آب بسنگ تفسان والفعل من نصر
نجر، محرکه تشنگی شتر و گوسپند و تشنه شدن آں از خوردن تخم گیاهها دشتی چنانکه سیر نشود و بداں بیمار گردد و بمیرد و نیز گاهے بمردم هم عارض گردد از خوردن شیر ترش پس از آب سیر نشود والفعل من سمع
و ابل نجری، بکسر تشنه از خوردن حبه
نجیرة، کسفینة آسمان خانه از چوب ساخته که در اں نے و چوب نباشد و شیر بارد یا روغن آمیخته و گیاه کوتاه و پا در ش مه قولهم لا نجرن نجیرتک ای لاجرین بجزائک و آب گرم کرده بسنگ تفسان
نجیر، کزبیر قلعه است نزدیک حضرموت و ابکی شور مجاوس در صفینة
نجار، کشتاب اصل و نژاد و حسب و گونه و لون و مضحی است
نجارة، بکتابه درود گری و نجاری است
منجور، مقابل منقیحه
نجار، کغراب اصل و حسب و فی المثل کل نجار ابل نجارها

یعنی وروی ہر گونہ اخلاق بستایش وحق
کے چلون نحو بریک بیاید ودرغش نابغه
استعمال کنند وھذا من قول
رجل کان یُغیر علی النّاس و یطلب
ابلھم ثم یاتی بھا السوق فیعرضھا
علی البیع فیقول المشتری من ای
بلٍ ھذہ فیقول البائع تسألنی
الباعة این دارھا لاتسألونی
وسالوا ما نارھا کل نجار ابل نجارھا
والباعة ھھنا المشترون والنار
من سمات الابل ونیز نجار
موضعی است ببلاد بنی تمیم و بنی ضبه
(نجارة) کثمامة تراشه
(ناجر) ماه رجب یا ماه صفر و ہر ماہی
که در تابستان آید بوقت تشنگی شتر
(انجر) کاحمد لنگر معرب است و
آن چند چوب است که بہم بسته و کلیا
آہنها از زیر کداخته و جوآن پر کنند
چندان که مانند سنگ گران گردد نیک نشیند
(نجراء) کحمراء موضعی است که
دران ولید بن یزید بن عبد الملک کشته شد
ابل نجراوکسکری شتر تشنه از خوردن
تخم گیاه بری ابل نجاری مثله
(نجران) کسکران چوبی که باشنه
در بروی گردد قال وجیئت الماء
فی النجران حتی ترکت الباب
لیس له صریر و تشنه و معرفه
موضعی یا وادی است به یمن
فتح سنه عشر مسمی بنجران بن
زیدان بن سبا فقیل وادی نجران ثم
کثر فقیل الوادی نجران اختصارا و
کذلک العرب تسمی المواضع باسم
سکنها و جائی است در بحرین

و جائی در حوران نزدیک دمشق
ازان جاست یزید بن عبد الله بن
ابی یزید نجرانی و حمید نجرانی
یا حمید از جای دیگر است جائی
است میان کوفه و واسط
(نجار) کغراب و در و کره و نیز
(انجار) بطنی است از انصار و ہم
نجار تیم اللات بن ثعلبة بن عمرو
بن خزرج نجاری منسوب به وی
گویند نجار بدان جہت گویند
او را که بتیشه ختنه کرد خود را
گویند شخصی را بدان کشت
(نوجر) کجوہر چوبی که بدان
زمین شیار زنند
(منجر) کمقعد مقصد که از راه
تجاوز نکند
(الجمل منجر) کمنبر مرد سخت راننده
(منجرة) کمکنسة سنگ تفسان
که آب بدان گرم کنند
(منجار) بالکسر بازیی است طفلان را
او الصواب بیجار بالتحتیة
(منجور) دولابی که بدان آب کشند
(انجار) بالکسر بام خانه
ن ج ر م (نجیرم) بفتح النون
والراء وکسر الجیم محله ایست
در بصره که ازان بسیار علما برآمده
ن ج ز (نجیز) کامیر حاضر و آماده
(ناجز) نقد و حاضر و آماده یقال
ناجزًا بناجزٍ کقولک یدًا بیدٍ
(نجاویز) شهکر اسبین
(س ن) نجز نجزًا کعرکه
سپری شد و تا بوگشت و نجز الکلام
منقطع گردید و نجز الوعد ہم

حاضر آمد
(ن) نجز حاجته نجزًا بالفتح
روا کرد حاجت او را و یقال
انت علی نجز حاجتک بالفتح و
الضم یعنی نزدیک بروای حاجت
خودی اسم است انجاز را
(انجاز) روا کردن حاجت و خسته
راکشتن و وفا کردن وعده
و فی المثل انجز حر ما وعد این وقت
کردن خواستن استعمال کنند اصله
ان الحارث بن عمرو قال لصخر
ابن نهشل ھل ادلک علی غنیمة
ولی خمسها فقال نعم فدله علی ناس
من الیمن فاغار علیھم صخر فظفر
وغلب وغنم فلما انصرف قال له
الحارث ذلک فوفی له صخر
(مناجزة) کشش کردن و مقابله
نمودن و منه المثل المناجزة قبل
المناجزة یعنی صلح و باز داشت
از جنگ پیش از مقاتله در حق
شخصی گویند که از خوارد عاجز
خود گریزد و اگر صلح طلبد بعد
نزاع و قتال
(تنجز) روای خواستن و
وعده وفا کردن جستن و سپیدن
یا شامیدن چیزی
(تناجز) کشش کردن به یکدیگر
پیکار نمودن
(استنجاز) روای خواستن
و وعده وفا کردن طلبیدن
ن ج س (نجس) بالفتح
ناپاک و پلید خلاف طاهر نجس
بالکسر یا لتحریک مثله نجس ککتف و صفة

مثله وقوله تعالی انما المشرکون
نجس قال عمر بن عبد العزیز
رضی الله عنه یعنی انهم انجاس
الابدان کنجاسة الکلب
والخنزیر وهو قول الحسن واوجب الوضوء
علی من صافحهم وقال احمد احق
ومن وافقهما سور المشرک نجس و
هو محکی عن مالک وقال ابو حنیفة
والشافعی واکثر من الفقهاء سؤر
الطاهر والمعنی انهم فی حکم
الانجاس لخبث افعالهم
و تنجیس، کامیر بیماری که روے
بهی ندارد
و ناجس، کصاحب یعنی نجیس است بیمار
و من ن، نجس نجسًا، محرکة
و نجاسة، ککراهة ناپاک
و پلید گردید
و انجاس، پلید ساختن
و منجس، آنکه تعویذ تنجیس
بروے آویزند
و تنجیس، ناپاک و پلید کردن
و نیز تنجیس آنچه جهت دفع
چشم زخم کنند از مهره و تعویذ
و پلیدی یا استخوان مرده
یا لته حیض و جز آن
و تنجّس، ناپاک شدن و کارے
کردن که بداں از نجاست برآید
ن ج ش و نجش، بالفتح موافقت
کردن بائع را در بیع مبیع وقت
فروختن وے آں را و چیزے را
که نخواهی بزیادت بها خواستن
تا دیگر در افتد و قد نهی عنه
یا خرید ار را از چیزے مائل کردن

بطرف غیر آں و برانگیختن شکار
و باز کاویدن از چیزے و برانگیختن
آں و گرد آوردن ستور پریشان شده را
و بیروں آوردن خواستن و رواں
گردانیدن و شتاب رفتن نجاشة
بالکسر مثله و الفعل من نصر
و نجیش، کامیر شکاری
و نجاش، ککتاب دوالی است
که درمیاں دو پوست کرده بر دوزند
و نجاشی، منسوبًا آنکه براند
شکار را بسوے شکاری + و نیز
نجاشی، بالفتح و تشدید الیاء و
بتخفیفها اصح و یکسر نونها او
هو افصح لقب صحمه بن بحر ملک
حبشه و آں را بعض محدثاں از
جملهٔ اصحاب مے شمارند گو بشرف
دیدار و صحبت آں حضرت صلی الله
علیه وسلم مشرف نشده و اولے
آنکه ازاں جمله نباشد چراکه اطلاق
صحبت بروے بحالے راست نیاید
و نیز نجاشی لقب شاعری
از بنی الحارث بن کعب و نامش قیس بن عمرو
و ناجش، آنکه براند شکار را بسوے
صیاد
و نجاش، کشداد شکاری
و انجشة، بالفتح سوارکاری است
و حادی آں حضرت صلے الله علیه
وسلم وکان حسن الحداء وهو الذی
قال له النبی صلی الله علیه وسلم
ا رویدک یا انجشة رفقًا بالقواریر
و منجش، کمنبر عیب کننده مردم را
و ظاهر کننده عیبهائے ایشاں و
دوالی است شبیه شراک

که میان دو چرم در کرده بدوزند
و منجاش، بالکسر انگیزندهٔ شکار
و ذو من جشان بن کلة بالفتح
مردی بود معروف
و منجشانیة، بالفتح موضعی است
بر چند کروه از بصره منسوب بسوے
منجشان یا منجش مولے
قیس بن مسعود و ذکر فی م ج ش
و تناجش، افزودن در بیع و بها
و فی الحدیث لا تناجشوا ای
لا یزید بعضکم علی بعض من
ثمن المبیع من غیر ان یزید شراءه
ن ج ع و نجعة، بالضم جست
و جوے آب و علف و نگاه داری
آں بجائے و نجع ککتب جمع
و نجیع، کامیر رکهائے خشک
کوفته که برآں آرد و آب پاشیده شتر را
خورانند و خون که بسیاہے زند
یا خون شکم خاصه قال به الاصمعی
و شجاع نجاع، کغراب از اتباع است
و ناجع، جوینده گیاه و نیکوئی
یقال هؤلاء قوم ناجعة
و منجوع، کصبور آرد جو و مانند آں
که آں را بآب و نخ تنک کنند
مثال دوغ و ستور را خورانند تا ننده و فربه گردد
و آں را مدینه نیز نامند
و ماء نجوع آب بادهٔ خوش گوار و نجوع ز الصبی شیر
و ف نجع الدابة و به نجوعًا
دید خورانید ستور را + نیز
نجوع گوارانیدن طعام دافر
کردن علف در ستور و سخن و پند
و خطاب در مردم و اثر کردن دوا
طعام منجع عنده بر طعام که گوارد

خواهند از وی و فربه شوند و نیز بجوع
بطلب نیکوی و آب و علف شدن
بعد خوردن رنگ
(انجاع) اثر کردن علف و دستور
و سخن و پند در مردم و در میدان و
شیر دادن بچه را
(تنجیع) اثر کردن علف و دستور
و سخن و پند در مردم
(تنجع) بمعنی انتجاع است
(منتجع) جستن گاه علف و باران
(انتجاع) بطلب آب علف و
حقیقت و نیکوئی شدن یقال
هؤلاء قوم منتجعون
طعام ینتجع به مجهولا
طعام که او را خواهند از وی
فربه شوند
ن ج ف (نجفة الکثیب)
بالفتح تل ریگ توده که باد ریگ آن جای
را کند تا آب کند کرده باشد
(نجفة) بالضم اندک از چیزے
(نجف) محرکه جاے بلند در از
نرم که آب بر آن ز و د و آن در میانه
علوی صبا شد [illegible] گاهے دریا شد زمین
یا آن زمین مستدیر بلند اطراف است
نجفة بالتاء مثله و توده خاک
و ریگ و پشته و موضعے است نزدیک
کوفه و پوست صلیان و نیز نجفة
بند آب و جاے است میان بصره
و بحرین و بند آبی است بر ظاهر کوفه
کو سیل را از عمارت و منازل باز دارد و
(نجیف) کامیر تیر پهن پیکان و
مشک کهنه نجف ککتب جمع
(نجاف) ککتاب [illegible] جامه

است یمنی در یاشد دریا آنچه پیش
در باشد از آستانه بالا ئیں یا آن
در بند است و دوالی است که با مین
تعضیب و شکم تکه بندند تا کشتی کردن نتوانند
(منجف) کمنبر سرکیس
(منجوف) بدل و منقطع از نکاح
و آونه فراخ شکم و نیز منجوف
تیر پهن پیکان و نبش منجوف
تکه دوال بر شکم و تعضیب بسته
سوید بن منجوف تابعی است
و غار منجوف غار کشاده
و ز نجف الشجرة من اصلها
(نجفا) بالفتح بریدآن را و نیز
نجف تراشیده نجیما و نخست دوشیدن گوسپند را
و من نجفاة النسا نجاف بالکسر بست
تعضیب تکه را تا کشتی نکند
(انجاف) دوال بر شکم و تعضیب
تکه بستن تا کشتی نکند
(نجفت الریح الکثیب)
نجیفا کند باد توده را و
نجف له نجفة من اللبن
جدا کرد و بیرون آند کی از شیر
(انتجاف) بیرون آوردن چیزے
را و بکی شیر گوسپند دوشیدن و
تهی کردن باد ابر را
(استنجاف) تهی کردن باد ابر را
ن ج ل (نجل) بالفتح فرزند و نژاد
و از انداخته است و گروه بسیار و میانه
راه در رفتار سخت و زه آب که از
زمین و از دو بار بر آید و قاب بر
روے زمین بدان نجال جمع
(نجل) بالضم دیمی است در
اسفل صفینة

(نجل) محرکة کشاده چشم و
سرگین و مانند آن را براے اصلاح
گل خشت از جاے نقل کنند
(نجیل) کامیر سرم که خوشے از
گیاه شور است و برگ شکسته آن
(نجل) بالضم جمع و بیابانی است
هموار و نرم نزدیک سلخ
(نجیل) کزبیر موضعے است بحد ینه
یا از اعراض ینبع است
(نجیلة) جهینه آبی است در
وادی نشاش میان یمامه و ضریه
(انجل) فراخ چشم نجلاء مونث
یقال رجل انجل و امراة نجلاء
و عین نجلاء چشم فراخ و طعنة
نجلاء مثله نجل بالضم و کتاب
جمع و فراخ پهن و ماز از هر چیزے
(ناجل) گرامی نسل از اسپ و جز
آن و پدر و یقال قبح الله
ناجلیه ای والدیه
(نواجل) شتران که گیاه هرم و
شکستهاے برگ آن خورند
(انجیل) بالکسر و بفتح کتاب
عیسی علیه السلام بونث و یذکر
فمن انث اراد الصحیفة و من
ذکر اراد الکتاب
(منجل) کمقعد کوهے است
(منجل) کمنبر داس و ستان فراخ
زخم و کشت دو بهم پیچیده و مرد
بسیار فرزند و شتر که
ساره و دغ و آن را سبیل خود
بر اندازد و چیزے که بدان کودکان
تخته را پاک کنند
(منجل) بالفتح موضعے است

و اهاب منجولا ، پوست شگافته
بازکرده
ن ، نجله ابوه نجلا بالفتح زاد
او را پدر او ، و نیز نجل انداختن
چیزے یقال نجل تنجل الناقة الحصے
بمناسمها ای ترمی وکار کردن
و پاک کردن کودک تخته را و نیزه
زخم فراخ کردن یقال نجله اذا
طعنه و اوسع شقه و شکافتن
و شکافتن پوست را ابین هر دو
پاے سپس آں باز کردن و پیش پاے
زدن کسے را چنانکه و رغلطه و سبز شدن
زمین از آب ناک گردیدن آں و کسے
بدی کردن یقال من نجل الناس
نجلوه ای من سابهم شاروه
و بیروں آوردن و آشکار کردن چیزے را
س ، نجل نجلا محرکة فراخ
چشم گردید
الانجال ، بتجیل گذاشتن ستور را
و سبز شدن زمین حکاه بعضهم و
نزك المهمر اعلا
تناجل ، باهم پیکار و نزاع کردن
انتجال ، آشکار کردن و گذشتن
و روشن کردن آب زهیده
بن دیوار را
استنجاف ، بسیار از آب شدن زمین
ن ج م نجم ، بالفتح ستاره النجم
کافلس والنجاف و نجوم و نجم کسقف
جمع و نبات بی ساق قال الله تعالی
والنجم و الشجر یسجدان و اسم علم
است پروین را و الف و لام درو
لازم قوله تعالی و بالنجم هم یهتدون و
یقال طلع النجم و وقت معین و
اصل یقال لیس لهذا الحدیث
نجم ای اصل و وظیفه از هر چیز و نام مردے
نجمة ، بالفتح و بحرکت گیاهی
است یا محرکة نجیما گفته است یعنی
دو گیاه است جداگانه ، و
فو النجمة جنسر
منجام ، گلکاب رو دبار است یا موضعے
نجام ، کشداد آنکه بشناسد
وقت و گردش ستارگاں را
منجم ، کمقعد کاریز و راه روشن یقال
فلان منجم الباطل والضلالة
اے معدنه
منجم ، کمنبر ابنے است پیناکه
درمیانش زبانه ترازو باشد و
استخواں برآمده کرانه قدم و هما
منجمان منخم کمجلس مثله
ن ، نجم المال نجوما ، پاره پاره
گذارد آں را ، و نیز نجوم ، برآمدن
نبات و ستاره دنداں و شاخ و پدید
شدن بر مذهب و خارجی
انجام ، برآمدن و طلوع شدن
و و اشدن آسماں از ابر یقال انجمت
السماء ایاما ثم انجمت
و رفتن سرما و باراں و جز آں
منجم ، کمحدث ستاره شناس و
وقت شناس
تنجم ، وقت و ستاره شناسی
کردن و باره پاره گذاردن دام را
تنجم ، ستاره شمردن از بی خوابی یا از عشق
منجم ، ستاره شناس و وقت شناس
انجام ، رفتن سرما و باراں و جز آں
ن ج و نجو ، بالفتح پسست بر کرده
و از آب ریخته نجاء ، کلکاب جمع
و سرگین داده و هر چه از شکم بیروں
آید از باد و پلیدی
نجوة ، بالتا زمین بلند و دیهی
است در بحرین و معرفته نام مردے
نجا ، کعصا پوست باز کرده یقال
اغو عنه نجا الجلد اضاف النجا
الی الجلد لان العرب تضیف الشیء
الی نفسه اذا اختلف اللفظان
کقولهم حق الیقین و زمین بلند
و چوبها سے هودج و چوب دستی و
چوب هر چه باشد و علی بن
نجا ، واعظ حنبلی معروف یا بن
نجیه کسمیة
منجاة ، بالفتح آزو حسد و سمار و غ
و یقال فلان فی ارض نجاة یعنے او
در زمینے است که از درخت آں
کمان و عصا سازد و شاخ درخت
نجا ، جمع و زمین و جلسے بلند
ناقه تیز رو
نجا ، بالضم مقصورا شهرے است
بکنار دریاے زنگ
نجی ، کغنے راز و همراز کسے
نجیة کاغلیة جمع الاخفش قد
یکون النجی جماعة مثل الصدیق
قال الله تعالی خلصوا نجیا و النجوی
اسما و مصدرا
ناقة نجیة ، کغنیة ناقه تیز رو
لا یوصف به البعیر و نجیه
بن ثواب اصبهانی محدث است
النجاء و النجاک ، بالفتح و
المد و بقصران یعنے شتاب شتاب
نجاوة ، بالفتح سخاوت یقال نزلنا
نجاوة من الارض ای سعة

نجي) کیرفتی موضعے است
(ناجي، لقب ابی المتوکل علی بن داؤد ولقب ابی صدیق بکر بن عمرو ابی عبیده راوی از حسن وریحان بن سعید محدثان
(ناجیة، ناقه تیز وکذا بعیر ناج وآبی است مرنبنی اسدرا و موضعے است در بصره • وبنو ناجیة قومی از عرب ناجی منسوب بدیے بحذف ها ویا • وناجیة بن جندب یا ناجیه بن عمرو صحابی است وکان اسمه ذکوان فسماه رسول الله صلے الله علیه وسلم ناجیة کیف نجا من قریش • وناجیة بن کعب) اسدی تابعی
(نجي، کسی نام مردے
(نجوي، کسکہ رازها از گوینگان باہم اسم است ومصدر قوله تعالی واذهم نجوی نجعلهم هم المتحی وانما النجوی فعلهم کما تقول قوم رضی وانما الرضی فعلهم
(نجواء، کعلوا ریا زمین او هو بالحاء المهملة
(منجا، بالفتح زمین بلند
(منجاة، سبب نجات منه الصدق منجاة
(منجو، بریده درسیده
(ن، نجا نجوا) بالفتح ونجاء اکسار ونجاة ونجایة) رستگار رسید ورست • ونجا الشجرة نجوا) پوست آزاد • ونجا الجلد نجوا و نجا) بالفتح مقصور زیاد کرد پوست را • ونجا له) تا سفنا سکرد تا چشم زخم رساند او را • و

تجلنجاة، بشتافت در گوشه ونیز نجو) تیز دادن و سیر دلی آمدن تیز وغائط وراز گفتن باکسے وبوئیدن دهن کسے را نجوی) کسکرے شتر
(انجاء، رهانیدن یقال انجاه الله ودرخت بریدن وبریدن فرمودن درخت را وپوست باز کردن و بازگشتن ابر ورسیده شدن میوه درخت یقال انجت النخلة وخوے برآمدن وآشکار کردن وتیز دادن ولیدی کردن • ویقال شربت حتی وقد انجاؤ) ای ما آذا
(منجي، کمعظم نام شمشیری درمرے
(تنجیة، بستن ورهانیدن لازم متعد قوله تعالی فالیوم ننجیک ببدنک المعنی لابفعل بدنک تهلکه فاضمر قوله لابفعل وقال بعضهم نجیک ای نوقعک علی نجوة من الارض فتنظرک لانه قال ببدنک ولم یقل بروحک وقری بالتخفیف من الانجاء و نا شستن زمین راو بلند کردن از آنجا
(نجاة منجاة ونجاء) بالکسر با راز گفتن باو
(نجي، جستن زمین بلند را و تا سفنا سکردن جهت چشم زخم رسانیدن یقال نجی القلاء افاتشوه له
(تناجي، باهم راز گفتن
(انتجاء، برگزیدن کسے را براز گفتن ونشستن بر زمین بلند وباهم راز گفتن منه الحدیث ما انتجیته ولکن الله انتجاه) ای ان الله امرنی ان اناجیه و حاجت خود برآوردن

(استنجاء، رستن واز درخت بریدن درخت وحاجت خود برآوردن از کسے یقال استنجی منه حاجته ای تخلصها وشستن موضع غائط وبول را وسنگ وکلوخ مالیدن آن جاے ودر طلب چیدن هرچه باشد وشتافتن • فی الحدیث اذا سافرتم فی الجدوبة فاستنجوا و یقال استنجی لوتره یعنے کشید کمان را
ن ج ب (نحب، بالفتح بانگ وبرآمدن حاجت وسرفه ومرگ واجل والنفس ومدت هنگام یقال قضی فلان نحبه ای مدت وخواب درهی و سختی وقمار وشتے کل جنة دام بزرگ واشترک • وسیر النحب) سخت گریستن وآواز بر داشتن درگریه تنحیب تا میر مثله والفعل من فتح وضرب باهم گرو بستن وتاختن والفعل من منع ومردن ونذر کردن وشتاب رفتن یاسبک رفتن وذهوب شدن ومرنیدن شتر یا علم است خاک کراب خلد والفعل من نصر وضرب
(نحبة، بالضم قرعه
(سیر منحب، کمعظم سیر شتاب
(تنحیب، سخت کوشیدن در کار وسخت راندن شتر بجهت نوبت آب مانده کردن ودر سفر شتاب انداختن سفر کسے را یقال نحب السفر فلانا ای اجهده
(مناحبة، باهم پیش حاکم شدن وبهم گرو بستن دیگر تا زیدن دگر بستن تاختن وجدال
(تناحب، باهم پیمان نمودن ووعده نهادن تا وقتے در قتال وجدال

(انتحاب) سخت گریستن و آواز برداشتن در گریه و سخت دم زدن

ن ح ت (نحت) بالفتح سرشت و طبیعت و بیز (نحت) سرمایهٔ خالص

(نحیت) کامیر تراشیده و نشانه و سم کرانه سوده بسفر و سود قوم دیگر درآمده و شتر لاغر کرده و بسیل سوده یقال بعیر نحیت و خف نحیت کذلک و نیز (نحیت) ناله و فریاد کردن

(نحیتة) کسفینه سرشت و طبیعت ناله و دم و (ولید بن نحیت) کزبیر قاتل جبلة بن حرا است

(نحات) کسحاب سرشت

(نحاتة) کثمامة تراشه

(نحایت) موضعیست

(منحت) کمنبر تیشه

(ض ن س (نحته نحتا) بالفتح تراشیدن آن را (نحت) مانده و لاغر کردن سفر و بر زمین زدن کسی را و گائیدن و قرأ الحسن تنحاتون من الجبال بیوتا و هو بمعنی تنحتون (نحت نحیتا) نالید و فریاد کرد

ن ح ح (نحیح) کامیر بانگ و آواز شکم و (تنحنح) از اتباع است

(نحیح بن عبد الله) کزبیر مردی بود جاهلی از بنی دارم

(نحاحة) کسحابه شکیبائی و جوانمردی و فتی از اضداد است

(تنحنحة) بالفتح بخیلان

(ما انا بنحیح عن کذا) کقنفذ یعنی من از آن پاک نفس و خوشدل نیم

(ن (نح الحمل نحا) بالفتح برانگیخت شتر را

(ض (نح نحیحا) کامیر گردان شد آواز او در شکم شی و شده آمد کرد

(تنحنح) گردان شد آواز در شکم و گلو در شی کردن و تنحنحی در گردانیدن شتر را

(تنحنح) مترددگشتن آواز در شکم و گلو و شکستن کردن

ن ح د (مناحدة) همدیگر عهد و پیمان بستن و یقال هم یناحدون ای یتعهدون

ن ح ر (نحر) بالفتح پیش سینه و جای گردن بند مذکر آید نحور جمع و نحر النهار اول روزه کذا النحر الشهر

(یوم النحر) دهم ذی الحجه و (برق نحرة) لقب مردی و (مسجد النحر) بمنا است

(یقال لقیته صحرة بحرة نحرة) منونات ای عیانا

(نحر) بالکسر زیرک و ماهر و دانا و آزموده کار و متقن تیز خاطر و بصیر در هر امور و جمع (نحیر) کامیر شتر کشته نحری کقتلی و نحراء و نحائر

جمع و شب بازپسین از ماه

(نحیرة) کسفینه روز نخستین از ماه یا بازپسین روز از آن یا بازپسین شب از وی (ناحرات و نواحر) جمع

(ناحران) دو رگ است در زنخ و دو رگ سینه اسپ (ناحران) بدون تا شاید و دو استخوان در پهلوی سینه اسپ که آن را (ابهتان) نیز خوانند و دو درز قوة که چنبر گردن باشد

(نحریر) کقندیل یعنی نحر بالکسر است

(منحور) بالضم پیش سینه

(منحر) کمقعد پیش سینه و قربان جای

(منحار) بالکسر بسیار کشنده شتران منه قولهم انه لمنحار بوائکها یعنی او کشنده شتران فربه را و این در صفت جواد و جوانمرد گویند

(ف (نحره نحرا) بالفتح (و نحارا) بالفتح بر پیش سینهٔ وی رسید و در آمد در آن و هو نحر الرجل فی القلوق سینه کشان ایستاد در آن یا دست راست بر دست چپ نهاد یا سینه مقابل قبله کرده ایستاد و نیز (نحر) شتر کشتن و بر محل سینه در سینه زدن و نیزه زدن بر سینه و دو باره شدن دوخانه

(تناحر القوم علی الامر) بهم دیگر حریص کردند بر آن چندانکه قریب شدند که یکدیگر را بکشند

(تناحرت الداران) همدیگر مقابل شد هر دو سرای

(تناحروا عن الطریق) عدول کردند از راه

(منحر الطریق) راه پیدا کرده

(انتحار) خویشتن را کشتن و حریص نمودن چندانکه کشش و نزاع نزدیک گردد و یقال انتحر القوم علی الامر اذا تشاحوا علیه فکاد بعضهم ینحر بعضا و فی المثل سرق السارق فانتحر

ن ح ز (بعیر نحز) ککتف شتر سرفنده (نحزة) مونث

(نحیزة) کسفینه سرشت و طبیعت و کشش راه باریک که از راه های بزرگ جدا شود و صحرا و قدیک رشته از زمین یا پلهٔ از آن دراز مقدار یک میل یا زاید از آن و نوار گرد اگرد خرگاه و خیمه و وادی است بدیار غطفان

(نحاز) کغراب سرفهٔ شتر یا بیماری است و شش شتر که بدان سرفهٔ سخت عارض شود آن را فیقال به نحاز واصل و نزاد (نحاز) ککتاب مثله و بعیر ناحز شتر سخت سرفه

و نخاز ده و نیز ناخز، دندهٔ
سپل نخم ار نخ آزا منقلاه بده
ناخز
و انخزان، سرفه مدیش که
در شتر پدید آید
و منخاز، بالفتح اودن و منه المثل
مناع بالنخاز حب الفلفل و این در
صحاح بزنجبیل ود تذییل و مسل
بر آن آنده الاصمعی الفا تصحیف
و ابو الهیثم الفان تصحیف لا حب
الفلفل لا به ق و نیز منخاز نام اسپ
عباد بن حصین
و منخوز، شتر فشو
ف، نخزه نخزا، بالفتح دود
کرد آزا و سپوخت و درخست بدست
و پاے و بچوب و کوفت آن را و در
این وشت بر سینه اش زد
و انخاز، خداوند شتران ناخز
گردیدن
و نخزه، گمشته ناقه بماز رسیده
ن خ س نخس، بالفتح بداختر و
نافرجام نحوس جمع و اصله المصدر قال
فی یوم نحس مستمر قرئ علی الصفة
والاضافة والاضافة اکثر والجود
و باد سرد و بود و گرد پیرامون آسمان بار بو
و اختر بد و نحسان) زحل و مریخ
و نحس، گشته بد اختر
نحسة مونث نحسات جمع قال
تعالی فی ایام نحسات
و نحس، کهرو سه شب که پس
بدر آید و آن شب خرد و هم بیستم
بیست و نهم بست دو از انظم نیز نامند
و نحیس، کامیر سال قحط

و ایام نحسات گسنیت روز آنکه بد
و نحاس، مثلثة عن ابن العباس
الکواشی مس) قال لا للبا یلیقون لا
یوکل فی آنیته لا سیما الطعام الحامض
والطعام البیت فیها و نیز نحاس)
آتش دود و بے شعله و آنچه بجنبد
از روے و آهن وقت کوفتن
و نیز نحاس، سرشت و اصل
هر چیزے و بکسر یقال هو کریم النحاس
و عام ناحس، سال قحط
و نحاس، کفد او مس گر
و منحوس، نامبارک
ف، نحسه نحسا، بالفتح ستم
کرد بروے و نحست الابل
فلانا، سرکشی و بدی کردند با وے
و س ك، نحس نحسا، بداختر گردید
و تنحس الاخبار و عنها،
پرسید از آن و جست و جوے آن
کرد و نیز تنحس، گرسنه شدن
و گرسنه داشتن جهت ارد
خوردن و گوشت خوردن که آنرا تبتل
و استنحاس، خبر رسیدن و
جویاے آن بودن
ن خ ش و نخاشة، کتابته
ن خ ص و نخص، بالفتح
خرماءِ نازائیده
و نخص، بالضم بن کوه و روے
آن و فی الحدیث بالیتنی غودرت
مع اصحاب نحص الجبل و هم قتلی احد
و نخیص، کامیر شتر ماده سخت فربه
و نخوص، بصبور خرما و ماده بے شیر
و بے بچه و شتر ماده نیک فربه و
ناقه که از فربهی آبستن نشود

و ناخص، خرما ده وحشی از افکنده
و منخاص، بالکسر روزن درباز باریک
ف، نخص نخوصا، نیک
فربه گردید و نخصت له بعقیقه
او آگردم از حق او
ن خ ض و نخض، بالفتح
گوشت یا گوشت آکنده نخوض
منخاض بالکسر جمع
و نخضة، بالتا پاره کلان از گوشت
یا از گوشت آگنده و پر
و نخیض، کامیر بسیار گوشت
نخیضة مونث و گوشت رفته و
لاغر از اضداد است پیکان باریک تیز
و منخوض، گوشت رفته و لاغر
و گوشت آکنده از اضداد است
و سنان باریک
ک، نخض نخاضة بسیار گوشت گردید
ف، نخض نخوضا کم گوشت
گردید نخض نخوضة کذلك و نخض
اللحم باز کرد گوشت را
از پوست و درین معنے از ضرب
نیز آید و نخض فلانا، ستیهید
بروے در سوال و نخض السنان
باریک ساخت آنرا و تیز کرد
و نخض العظم، ازبد گوشت را از
استخوان
و انتخاض، کم گوشت گردیدن
اندام و رفتن آن و یستعمل مجهولا
و زدودن گوشت از استخوان
ن خ ط و نخط، بالفتح آواز اسپ
و شتر از گرانی و ماندگی
و نخطة، بالتا بیماریست در سینه
اسپ و شتر

و نحیط ، کامیر بانگ آواز اسپ
ستغراند گرانی و ماندگی و تردد گریه
در سینه بے آنکه ظاهر گردد
و نحاط ، کغراب تردد گریه در
سینه بے آشکارگی آں
ناحط ، سخت سرفنده
نحاط ، کشداد بزرگ منش و متکبر
و منحوط ، اسپ و شتر نحط زده
منحوطه ، مونث
و ص ، نحط نحیطاً ، زفیر بر آورد
و بانگ کرد + و نیز نحط بالفتح
سرزنش نمودن وقت سوال سخت
دم زدن گاز روقت جامه بر سنگ
دم زدن و تردد کردن گریه در سینه
بے آشکارگی آں
نحطه ، کنکرة نحط سپیده
از اسپ و شتر
ن ح ف ونحیف ، کامیر لاغر
و نزار نحاف ککتاب جمع
و منحوف ، لاغر و نزار
و س ک نحف نحافة لاغر و نزار
گردید یا بشرت سبک کم گوشت گردید …
و انحاف ، لاغر و نزار گردانیدن
یقال انحفه الهم اذا انحله
ن ح ل ونحل بالفتح زنبور
انگبین نحله یکے المذکر والانثی
حتی تقول یعسوب هو ذکر منه
قال الله تعالی واوحی ربک الی النحل ان
اتخذی من الجبال بیوتا و …
النحاة قال الزجاج سمیت نحلا لان الله
نحل الناس العسل الذی یخرج
والنسبه نسب ابو نولبه نحلی ادیب
واعطاے بے عوض یا عطا است و

عطیه و بخشیده و لاغر و نسبت از
آں وه است منیع بن سیف نحلی
و ماه نو زاں جهت که باریک باشد
و نحله بالفتح اسپے بود مرکنده
راوا اسپے مرشتیع بن حطیم را و
شهریست نزدیک بعلبک
و نحله ، بالکسر و نغیم کابین زن
و دادن بے عوض و بے طلبی هم مصدر
است و پیدا کردن و نامیدن
کابین را و دعوی کردن
و نحل بالضم کابین زن و عطیه که
از مال کسے را دهند یا خاص کننده
برائے کسے
و نحیل ، نزار از بیماری یا از سفر

نحلے کسکری جمع
و ابو نحیله ، کجهینه نحلے
صحابی است و هو بالحاء المهملة
و ناحل ، لاغر از بیماری یا از سفر
ناحله مونث و شتر سبک اندام
و تیغ تنک باریک نواحل جمع
و نحلی ، کبشری بخشش و عطیه
و نحلان ، کعثمان مال که دهند کسے را
یا خلاص کننده برائے وے
و نحالین ، کفسلین دهے است حلب
از آں است عامر بن سیار نحلی محدث
و منحول ، شعر و سخن بر بسته بر خود
کردیگرے گفته باشد
و ف نحله نحلا بالضم عطیه
دادو را و نحله مالا مال داد او را
و نحل ماله چیزے از آں خاص کرد
جهت وے + و نحل القول
نحلا ، بالفتح سخن نسبت بر وے

کرد و نگفته + و نحل فلانا ، دشنام
داد او را
و در س ک ن ، نحل جسمه
نحولا ، لاغر و نزار گردید از بیماری
از سفر و نیز نحول لازمی متعدی هم
و انحال ، مال دادن و خاص کردن
چیزے از مال جهت کسے و لاغر
گردانیدن و نیز … انحله الهم جسمه
و انتحال ، چیزے کسے را جهت خود
دعوی کردن شعر دیگرے برابر خود
بستن و خود را بمذهبے بستن
و تنحل ، شعر دیگرے را بر خود بستن
ن ح م ونحم ، بالفتح و سکون
الاخر … هست در نغم
و نحام ، کغراب مرغابی سرخ
نحام کشداد
و انحام ، کشداد مرد بسیار نحیم
… بخیل و شیر … نام اسپ
سلیک بن سلکه و لقب نعیم بن
عبدالله ملقب لقوله صلی الله علیه
وآله وسلم دخلت الجنة فسمعت
نحمة من نعیم … و گفته اند که ملقب
نحام است کغراب و لا ادری …
و نحیم ، کمنبر سخت نفیر و ناله
و ص نحم نحما بالفتح و نحیما
کامیر + و نحمانا ، بالفتح … سرفش
آرد و رخیده یا دم سرد و ناله بر آورد
بچوز حیر یا فوق از آں + و
نحم الفهد ، بانگ کرد یوز
و انحم ، آهسته کردن و دل
همسا و … یقال
انحمت علی کذا و کذا
اذا اغتزمت علیه

ن ح ن ونحن ، ما وهو ضمير يعنى بها الاثنان والجميع المخبرون عن انفسهم مبنى على الضم او جمع انا من غير لفظها وحرك آخره لالتقاء الساكنين وضم لانه يدل على الجماعة التى تدل عليهم الواو ونحو فعلوا وانتم والواو من جنس الضمة

ن ح و ونحو ، بالفتح راه وسوى آنجا و نحو مشددة الواو مع قصد آنك وقصد و آن ظرف و اسم مستعمل شود وازان است علم نحو كه اعراب سخن عرب است يعنى آنچه بدان معرفت احوال كلمات عرب از اعراب وبنا وافراد وتركيب حاصل گردد ونحو ونحوية كدلية جمع ونحو وبنو نحو ، قومى از ازد

ورجل انحاء ، مردى نحوى نحاة كنزاهم ونحواء ، كنظراء زده ويا زدگى

(ن) نحاه نحوا ، بر گردانيد آن را

(ن ف) نحاه نحوا ، بالفتح آهنگ كرد بسوى آن ويقال نحوت نحوك اى قصدت قصدك ونحا فلان نحيه بجانبى يا كج گرديد در قوس خود ونحا بصره اليه بر گردانيد نظر بسوى وى

وانحاه ، پيش آمدن ومعترض شدن يقال انحى عليه ضربا اى اقبل وبجانب چپ خميدن ستتر در پيچ برگردانيدن ويقال انحاه عنه

ونحية ، زايل نمودن و يكسو كردن ونحى له ، تمسيه كرد بر آن

وانتحاء ، قصد چيزى كردن و تكيه كردن وبجانب چپ خميدن

فترومس فذ المؤا الاسلم ثم صار الابتحاء الاعتماد والميل فى كل وجه و يكسو كردن

ن ح ى ونحى ، بالكسر خيك يا مخصوص شكى من نحى بالفتح شتر منه للسّل اشغل من ذات النحيين يقال هى امرأة من تيم الله بن ثعلبة تبيع السمن فى الجاهلية فجاءت بنحيين من سمن فلقاها رجل من انصار يسمه خوات بن جبير فساوم فحلت نحيا مملوا فقال امسكيه حتى انظر الى غيره ثم حل آخر وقالها امسكيه فلما اشغل يديها ساورها فقضى منها ما اراد وهو ثم اسلم الانصارى وشهد بدرا فقال له رسول الله صلى الله عليه وسلم ياخوات كيف شرادك وتبسم رسول الله صلى الله عليه وسلم فقال يارسول الله قد رزق الله خيرا واعوذ بالله من الحور بعد الكور

ونحى ، كغنى سبوى گليس كه در آن شير اندازند جهت دوغ زدن ونحى از خرماى تر و تيرى ميان پيكان النحاء ونحى كغنى ونحاء كتاب جمع وابل نحى ، كغنى شتر دور كرده

ومواجية القوارع ، كسوكرده ستيحبا ومناحاة ، كرانه ونلحية ، كرانه نواحى جمع ومنحاة ، بالفتح آب را خيته ورراه آبكش يعنى مابين چاه تا منتهاستا واهل المنحاة ، بيگانگان

(من س) نحى الشئين نحيا ، ورد و زده ونحى الشئ ، زايل كرد آن را ونحى بصره بر گردانيد

نگاه از وى

ومنحاة ، بالضم كمان آكنده وسطبر وناقه بزرگ كوهان

وانحى له السلاح ، بسلاح زد او را ونحية ، زايل گردن چيزى را ودور كردن

وتنحى ، زايل شدن چيزى ودور شدن متنحى لغت است ازان وانتحى ، كوشيده وانتحى فى الشئ تكيه كرد بر آن و انتحيت على حلقه السكين اى عرضت و انتحى اللاى اى اعتمد

ن خ ب ونخب ، بالفتح كون دوستكانى و ورجل نخب ، مرد بد دل و كانه منتزع الفؤاد نخب محركة ونخب ، كحبر ونخب كسبر ترين شده ماليا خلا نخب نخب جمع ونيز نخب ، كالسين يا نوعى از كالسين والفعل من نصر و نصر وگزيدن بدندان ودريدن كشيدن والفعل من نصر ومنها منخب ، گلسف مرد بد دل وادى است بطايف

ونخبة ، بالضم برگزيده ورجل نخبة مرد بد دل نخبة كهمزة مثله فيها النخب كصرد جمع يقال جاء فى نخب اصحابه اى فى خيارهم ويقال القضم التخبة بالضم التربة العظيمة يعنى دوستكانى ونخبه كامير مرد بد دل وعقل رفته ونخوب ، بفتح التحتية بدل ومنخبة ، كمقعدة حلقه دبر ومنخاب ، بالكسر سست بى خير ومنخوب بد دل ولاغر گوشت رفته

(النخابه) فرزند بدل و ولد نادر و از اضداد است

(مُنتخَب) بفتح الخاء برگزیده + و

بجل (مُنتخِب) مرد بددل و مرد عقل رفته

(انتخاب) برگزیدن و پرول کشیدن

(استنخاب) گاییده خواستن زن و برگزیدن چیزے را

ن خ ت (نخت) بالفتح دانه چیدن مرغ و کنده گری کردن در چوب و از بیخ برکندن یک خرما یا و خرما از حنوز برگرفتن و بپایان رسانیدن سخن را جبت کسے و الفعل من نفه

ن خ ج (نخج) بالفتح توجیه آواز کوں + و نیز نخج گاییدن و بانگ کردن سیل در جائے بلند از وادی و جنبانیدن یقال نخج الدلو اذا خضخضها و الفعل من نصر

(نخیجة) کسفینة مسکه تنگ دوباره که از مشک برآید چوں بر شتر بار کنند

(استنخاج) نرم و فرو هشته شدن

ن خ ح (نخح) بالفتح رفتار و رشت شتران که پیش مصدق خوابانند تا صدقه وں از دو از آں و گسسته نیست دراز + و نیز نخ سخت راندن شتر یا نخ اخ گفتن شتر را تا بخوابد و الفعل من نصر

(نخة) بالفتح بنده و کار و کار و نعم و فی الحدیث لیس فی الجبهة و لا فی الکسعة و لا فی النخة صدقة فالجبهة الخیل و الکسعة الحمیر و النخة البقر العوامل لا و لحدله + و نیز نخة مے و تثلیث و مرتبات خانه و شبانان و نعیم و شتر بنه گاں

و جز که صدق از کذب آں معلوم نباشد و یاراں سبک و آں دینار که مصدق بعد اخذ صدقه جهت ذات خود گیرد + و نیز غنه دینار هم است آنرا

(نخ) بالضم مغز استخوان

(سعد الدین نخیخ) کامیر به جماعتے است از فقهاے شافعیه خراسان و مراد از روایتے است از حدیث و شعر رائق و خوش

(نخیخة) کسفینة مسکه دوباره که از مشک برآید چوں بر ستور بار کنند

(نخاخة) کسحابة مغز استخوان

(نخنخة) یکسو و در کردن و سخت رفتن یقال نخنخ زید ای ساق سوقاً شدیداً و فرو خوابانیدن شتر را

(تنخنخ) فرو خفتن شتر

ن خ ذ (نُخَذَاة) بضم النجار ناخداے یعنی صاحب و خداوند ناو که عبارت از کشتی و جهاز است

(نواخذة) جمع معرب است ثم استقوا منها الفعل فقالوا انخذ کترمس یعنی ناخدا گردید

ن خ ر (نخرة) بالضم پیش بینی اسپ و خر و خوک و جز آں و شکاف آں یا مابین دو سوراخ بینی یا نوک آں

(نخَرة) کهمزه مثله و سختی و زیدن باد

(و ابراهیم بن حجاج بن نخرة) و بعضهم محدث است

(نخر) الکتف پوسیده فرو ریخته

(نخرة) کفرحة استخوان پوسیده ریزه ریزه شده و میان کاواک که بادبر وے پرسد و آواز آید از وے

(نخیر) کزبیر نام مردے

(النخور) کصبور ناقه که تا مخشف در بینی وے نکنند شیر نده

(ناخر) کهنه پوسیده ریزه ریزه شده و استخوان کاواک که بوزن باد آواز آید از وے

(ناخرة) مؤنث و خوک حمله کننده

(نخر) الکتف جمع + یقال ما بها ناخر ای احد

(نخار) کشداد نام مردے + نخار بن لوس النسب عرب است + و عداء النخار صاحب طلائع بنی قین روز با لغته

(نخوری) بالفتح و شد الیاء فراخ دهن و فراخ شکم و فراخ سوراخ پستان

(نخوار) بالکسر شریف بزرگ منش و بددل و سست

(نخاورة) جمع

(مَنخَر) بفتح المیم و الخاء و بکسرها و بضمها و کمجلس سوراخ بینی

(منخُر) کمنبر لقبے است مربنی ربیعة بن عبد الله را

(امرأة منخار) بالکسر زن که از بینی بانگ بسیار کند وقت جماع گویا دیوانه است

(منخور) بالضم سوراخ بینی

د من ن (نخر نخیر) بالفتح و نخیرا کامیر دراز کشیدن آواز را در بینی یا بانگ کردن بینی

د ف (نخر الناقة نخرا) بالفتح دست در سوراخ بینی کرده خارید تا دوشد

د س (نخر نخرا) بالفتح و کحرک پوسید و ریزه ریزه گردید

(تنخیر) سخن گفتن

(منخر) بکسر الخاء موضعے است نزدیک مدینه تا حیه فرش ملک

ن خ ر ب (نخروب) کعصفور شکاف تنگ و سوراخ هر چیزی و خانه زنبور و مانند آن و سوراخهای غسل، نخاریب جمع (تنخریب) سوراخ کردن چوب خوار در درخت

(شجرة منخربة) بکسر الراء درختی که از پوسیدگی سوراخ سوراخ شده

ن خ ر ش (نخرش و نخورش) سگ بچه بزرگ شده و کلب نخورش اسگ بسیار غارش قاله ابو حیان یا آن غریش علی است

ن خ ر ز (نخز) بالفتح بکارد و مزآن خلیدن یقال نخزه بحدیدة اذا وجأه بها و خوار تاک و رنجیده ساختن بسخن یقال نخزه بکلمة ای اوجعه بها الفعل کرحم

ن خ س هو ابن نخسة بالکسر ای پسر زنا است

(نخاس) کامیر جای تنگ بستن از ستون و چرخ چاه که سوراخ آن فراخ گردیده باشد پس نخاس در وی کنند تا تنگ شود

(نخیسة) کسفینة شیر گوسپند و بز یا شیر بز و شتر بهم آمیخته همچنین نیز شیر میش و ترش

(نخاس الکتاب) چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد

(نخاسة) کتابة ستون فروشی و بنده فروشی و بفتح وی چوب که در سوراخ بکره کنند تا تنگ گردد

(نخوس) کصبور بز کوهی جوان

(ناخس) کصاحب بثل سفرة و کرب ذنب شتر یا کرسفره و نیز ناخس بز کوهی جوان و دایرهٔ زیر پهلو و مانند آن

میان جاغره و قالاره آن گره است

(نخاس) کشداد ستور فروش و بنده فروش

(منخوس) شتر گفته بثل و اگیس

(ن ف) نخس الدابة نخسا بالفتح درخست سرین یا پهلوی ستور را بچوب و مانند آن (ونخوسه) را نیز با تنکه بچوب می دخسند سرین شتر آزاد و نخسه بالجبل پای بر کند ازرا

(ف) نخس البکرة نخسا بالفتح نخاس در سوراخ بکره کرد تا تنگ گردد منخس لحمه مجهولا کم گردید گوشت وی

(منافسة) برخیزن یکی بر دیگری یقال العددان تنخس ای یصت بعضها فی بعض کان واحد ینخس الاخر و یدفعه

ن خ ش (نخش) بالفتح پاره پاره منخوش لاغر و زار منخوشة شوت

(ف) نخش نخشا بالفتح لاغر و مهزول شد نخش مجهولا کذلک و نیز نخش برانگیختن و سخت راندن و جنبانیدن و رنجانیدن و پوست باز کردن و بر گزیده و خلاصه چیز گرفتن و خراشیدن

(س) نخش نخشا محرکة کهنه و پوسیده گردید اسفل و پائین آن

(تنخش) جنبیدن و میل کردن و یعدی بالی یقال هو یتنخش الی کذا ای یتحرک الیه

ن خ ش ب (نخشب) کجعفر شهری است بعجم نخشبی و تبعی است بتغیر

نسبت که الی آن شهر است شیخ ابوتراب نخشبی

ن خ ص (ف ن) نخص نخوصا لاغر گردید و انجوغ گرفت پیر سعاد از پیری و نخصه الکبر اهزله الپیری (عجوز ناخص) کنده پیر لاغر ترنجیده پوست از پیری

(س) نخص نخصا محرکة رفت گوشت وی و لاغر گردید

(انخاص) لاغر گردانیدن پیری (انتخاص) نمامن گوشت رفتن آن

ن خ ط (نخط) بالضم مردم یقال ما ادری ای النخط هو و منز مهو پشت که عوام منز گویند آن را و آب که در زهدان باشد فاذا اصفر فصفوة و صفر

(نخط) بضمتین نیزه بازندگان از روی شجاعت و بطالت

(ن) نخط الیم نخطا بالفتح ناگاه بر آمد بر ایشان و نخط المخاط انداخت آب بینی را و برافشانده (ونخیط نخیطا) کامیر تشنیع کرد بگفت و دشنام و اواز و نخط علی کرد تمغی کرد بر سر دیگر شود

(انخاط) بینی افشاندن تا بجز انگ بینی ساختن (انتخاط) بینی افشاندن عقب بینی ساختن و کذا انتخط من فمه ای رمی به و ما شابه یقال الانخطه ای اشبعه

ن خ ع (نخع) محرکة قبیله است بیمن از اولاد نخع و اسمه جسیب بن عمرو بن علة بن جلد بن مالک بن آده بن نه بن الشجب بن عریب بن زید بن کهلان و ازان

قبیله است ابراهیم بن یزید نخعی که
از فقهائے تابعیان است
و نخاع، مثلثة مغز مهره پشت
که تمام مغز نامند شش و آن رشته
مانندے است سپید میان مهرها
که از دماغ فرود آید و شعبه هایش اندام رود
و نُخاعة، بالضم آب بینی یا آب
زنج که از سینه یا بن بینی بر آید
و باخع، دانا
و النخع، خورد و مقهور و فی الحدیث
انّ النخع الاسماء عند الله
عزوجل ان یسمی الرجل باسم ملك
الاملاك ای اذلها واقهرها واقتلها
و نخع، کمنع موضعے است
و منخع، کمقعد بند مهره بن گردن
نزدیک سر
و دابة منخوعة، ستور که کارد تا
نخاع آن رسیده
ف، نخع لی بحقی نخعا، بالفتح
گردید حق مرا و اقرار کرد * و نیز
نخع، پوست گوسپند باز
کرده کارد در حلق وے زدن تا خون
دل بر آید و نخاع رسانیدن کارد
را در ذبیحه یقال ذبحه فنخعه و
خالص کردن دوستی و نصیحت را
با کسے و آب بینی انداختن
س، نخع العود نخعا، محرکة روان
شد آب در چوب وقت آمدن آن
و تنخع، آب بینی انداختن و بسه
آب ریختن ابر
و انتخاع، ریختن ابر بسه باران را
و دور شدن از زمین خود صلته
بعن

ن خ ف و نخف، بالفتح دمیدن
بزیا حلسه یا تندے بر آوردن یا آواز
بینی چون آب انداز دیا سخت دم
زدن آن و الفعل من سمع و نصر
و نخفة، بالفتح پارهٔ زمین پست و
هموار بر سر کوه
و نخیف، کامیر آواز گریه در بینی
و خنده در آن
منخاف، ککتاب مونه الانخفة جمع
و انتخاف، افزون شدن آواز و
گریه و خنده در بینی
ن خ ق و نخانقة، بالفتح گروهے
است از بنی عامر بن عوف از کلب
و نخوقة، کعصفور گوشه مانندے
در اندرون چاه که آنکه خود میباشد
نخانیق جمع
ن خ ل و نخل، بالفتح خرما درخت
نخلة، یکے یذکر علی معنی الجمع و
یونث علی معنی الجماعة نخیل
کامیر جمع و نوعے از زیور و موضعے است
و نخلة الشامیة و نخلة الیمانیة
دو رود بار است به یک شب راه از
معظمه و نام پنج موضع دیگر *
* و ذوالنخلة، لقب مسیح بن مریم
علیهما السلام * و بطن نخلة،
نام موضعے میان که و طائف *
نخلة بن هلال، موضعے است
و عمران بن سعید نخلی،
تابعی است و ابراهیم بن محمد
نخلی او راست تاریخی
و بنو نخلان، شعبهٔ بطنی است
از ذوے کلاع
و نخیل، کامیر خرما درخت *

و ذوالنخل، موضعے میان مغمس
و ابیر و موضعے بیمن
و نُخیل، کزبیر موضعے است
بشام و چشمه قریب مدینه و نام
دو موضع دیگر و ستهے در راه فید
و نُخیلة، کجهینة سرشت و خیر
خواهی و پند و کنیزکی است آزاد
کرده ام المومنین عائشه رضی الله
عنها و جائے است در بادیه موضع
در عراق و در آن است مقتل علی
کرم الله وجهه با خوارج * و ابو نخیلة
عکلی راجز و ابو نخیلة سعدی راجز و ابو
نخیلة یحیی و ابو نخیلة لهبی صحابیان اند
و نُخالة، کثمامة سبوس و آرد
بیخته و آنچه در پرویزن باقی باشد
و در حوار ... از مطلق نخاله
سبوس گندم مراد باشد جالی
ملین طبع و ضماد مطبوخ آن یا
نمک جهت گزیدن افعی و تحلیل
ریاح اعضا نافع و در آب برگ
ترب جهت مردم گزیدن عقرب
و منخل القذر، ناصح
مُنخُل، بضم المیم و الخاء پرویزن
وهو احد ما جاء من الادوات
علی مفعل بضمتین و قد یفتح خاوه
مناخل جمع
ن، نخله نخلا، بالفتح بیخت
آرد او برگزید بهترین چیزے را * و نیز
نخل، نیک بیختن برف
و باران را
و منخل، کمعظم شاعری است
و منه لا افعله حتی یؤب المنخل
و تنخل، بیختن و بهترین برگزیدن

و مُنتخِل ، بکسر الخاء لقب
مالک بن عویمر ہذلی شاعر
و اِنتخال ، بیختن و بہتر را گزیدن
و استقصا کردن

ن خ م و نُخامة ، بالضم آب بینی
و دماغ و سینه و خوبی و زیبایی
و نخامة کنامة آب بینی و دماغ
و نَخُوم ، بالضم شہرستانیست بمصر
ف ، نَخَم نَخماً ، بالفتح بازی
کرد و نیکو سرائید
و س ، نَخِمَ نَخَماً ، بالفتح و بحرکت
نخامه انداخت ، و نیز نَخَم
بحرکت مانده کردن و مانده گردانیدن
و تنخّم ، نخامه انداختن از
سینه یا از بینی

ن خ و و نَخوة ، بالفتح ناز و کبر اسم است
ن ، نَخا نَخوةً ، بالفتح نازید و
بزرگ منشی نمود و فخر کرد نُخِی
مجهولاً کذلک ، و نَخا فلاناً
ستود او را
و اِنخاء ، افزون گردیدن ناز و
بزرگ منشی و خود بینی
و اِنتخاء ، نازیدن و فخر و بزرگی
نمودن یقال انتخی علینا ای افتخر و تعظم

ن د ء و نَدْأة ، بالفتح و بضم بسیار
مال و آدینده یعنی کمان رستم
نُدْأة کهمزة مثله و سرخی ابر وقت
غروب آفتاب یا طلوع آن و
دایرهٔ آفتاب و هاله ماه
و نُدَأة ، بالضم طریقی و خطی که
در گوشت خلاف رنگ آن پیدا
شود و آنچه بالای ناف اسپ
است و در جبه و آن خرقه است که
در کس شتر اده چند روز گذارند و چشم
آن بسته دارند و بعد از آن بر
آورده بچه دیگری را بدان
بیالانید پس شترماده آن بچه را
می پاید و مهربان گردد و پارهٔ از گیاه
متفرق و پریشان نُدَأة کهمزة
کذلک نُدَأة کغراب جمع
و نَدِیء ، کامیر کو باج بر خاکستر
نهاده و گوشت بر آتش افگنده و
کمان رستم و سرخی ابر وقت غروب
ف ، نَدَأه نَدْءًا) تا بسینه
داشت آن را و الصواب فیه ندأه
بالموحدة والذال المعجمة ، و ندأ
اللحم بر آتش انداخت آن را
یا فرو پوشیده در آن ، و ندأ
علیهم بر آمد بر ایشان و آشکار
شد ، و نیز ندء) ترسانیدن و
بزمین زدن و کو باج نهادن در ریگ و خاکستر
و نُوداءة ، رویدن

ن د ب و نَدْب ، بالفتح مرد سبک
حاجت و مرد زیرک و گرامی
نُدُوب و نُدَباء ، کامرا و جمع
و فرس نَدْبٌ اسپ روان و
فی عرف الشرع ما یستحق فاعله المدح
والثواب ولا یستحق تارکه الذنب والعقاب
و نَدَبه ، بالفتح نشان جراحت
کہ بر پوست باقی باشد و نَدَب
محرکة و اَنداب و نُدوب) جمع و
از اسپ و شتر و مانند آن آنچه
بر یک حالت نپاید ، و نیز نَدبة)
مولاة میمونة بنت حارث رضی الله
عنها و مر آن را صحبتے است
و حسن پسر ندبه است و آن
مادر او است و پدرش حبیب نام
و نُدبة ، بالضم گریه بر مرده و
محاسن شمار ے او اسم است ،
و عربی نُدْبة عربی زبان آور
فصیح ، و خُفافُ بن نُدبة)
و بفتح صحابی است و شاعر و ندبه مادر
و ندبه مادر او است و پدرش عمیر
بن حارث بن شرید سلمی
و نَدَب ، محرکة تیراندازی آنچه
در میان کنند چون در چیزے
گرو بندند و قبیله است از آن است
بشر بن خیبر و محمد بن عبدالرحمن
ویقال نَدَبُنا یوم کذا یعنی
ابتدای تیراندازی من آن روز است
و نَدِیب ، کامیر پشت نشان دار
زخم و کذا جرح نَدِیبٌ ای
له اثر باق
و بابُ المَندَب ، کمقعد تنگ گاہے
است در دریاے یمن
و رجلٌ مِندَبٌ لها ، کمنبر بالکسر
مرد سبک در حاجت
و مَندُوب ، مستحب و مرده که بر آن
گویند و بشمارند نیکی هاے وے را
و نام اسپ ابی طلحه و جاے است
ن ، نَدَبَهُ الی الامر نَدْباً ،
بالفتح خواند او را بکارے و
برانگیخت بر آن متوجه نمود ، و نیز
ندب بسیار مرده گریستن و بر شمردن محاسن او را
و س ، نَدِبَ الجرح نَدَباً ،
محرکة سخت شد و نشان زخم ، و
نَدِبَ الظهر نَدَباً) بالفتح و
نُدُوباً و نُدوبة) نشان دار زخم گردید
ک ، نَدُبَ الرجل نَدابةً ،

زیرک گردید
(اِنْدَاب، سخت کنده شدن نشان زخم واثر کردن زخم و جراحت وخود را در خطر افگندن یقال اَنْدَبَ نَفْسَهُ وبِهَا اِذَا خَاطَرَ بِهَا
(اِنْتِدَاب، بزودی پاسخ کردن یقال نَدَبَهُ فَانْتَدَبَ لَهُ ای دَعَاهُ فَاَجَابَهُ یقال اِنْتَدَبَ اللّٰهُ تعالی لِمَنْ خَرَجَ فی سَبِیْلِهِ یعنے بمغفرت او اجابت کرد خداے تعالے یا ضامن وکفیل گشت بمغفرت یا شتابی کرد در ثواب ونیکو پاداش او یا از فضل ورحمت خود ثابت کرد وحکم نمود بمغفرت او و معارضه کردن کسے را در سخن یقال اِنْتَدَبَ فلان بالفلان اِذَا عَارَضَهُ فی کلامه وسخن گرفتن یقال خُذْ مَا اسْتَدَبَ لَکَ ای مَا تَعَنَّ لک
ل د ح (نَدْح، بالفتح زمین بسیار و فراخی و زمین فراخ نَدْحَة بالضم والفتح مثله در دو کوه (اَنْدَاح جمع (نِدْح، بالکسر آنچه دیده شود (نَادِح، از اعلام است (مَنْدَح کمقعد جاے فراخ (مَنَادِیح، بیابان (مَنْدُوحَة، زمین فراخ ویقال لی عنها مَنْدُوحَة ای سعة ویقال اِنَّ فِی الْمَعَارِیْضِ لَمَنْدُوحَةً عَنِ الْکِذْبِ
(ف، نَدَحَهُ نَدْحًا بالفتح فراخ گردانید آن را منه قول اُمّ سلمة لعائشة رضی اللّٰه عنهما قَدْ جَمَعَ الْقُرْآنُ ذَیْلَکِ فَلَا تَنْدَحِیْهِ ای لا توسّعیه بخروجک الی البصرة ویروی فلا تبدحیه بالموحدة ای لا تفتحیه من البدح هو العلانیه
(بَنُو مُنَادِح قبائل عرب از جهینة
(تَنَدَّحَتِ الغَنَمُ من مرابضها، متفرق گشتند گوسفندان از جاے خویش از سیری وپری شکم
(مُنْتَدَح، بفتح الدال زمین فراخ ولی عن هذا الامر مُنْتَدَح ای سعة
(اِنْتِدَاح، فراخ شدن
(اِنْدِحَاح واِنْدِیَاح، موضعها ح ح ب د وح وقد مرّ
ن د خ (آنْدَخ، کول کم سخن
(مِنْدَخ، کمنبر آنکه پروا ندارد از شنیدن فحش گویند یا فحش گوید اورا
(ف، نَدَخَ نَدْخًا، کوفته رسید یقول راکب البحر اَنْدَخْنَا ساحل کذا یعنے رسیدیم در آن
(اِنْدَاخ، رسانیدن یقول راکب البحر اَنْدَخْنَا المرکبَ السَّاحِلَ
(تَنَدُّخ، بتکلف سیر نمودن خود را از انچه ناخوش
ن د د (نَدّ، بالفتح تل بلند زمین وپشته خاک بلند ونوعی از بخور خوش و بکسر یا عنبر است نیل هو لیس بعربی وقلعه است بیمن
(نِدّ، بالکسر مثل وهمتا وضد اَنْدَاد جمع مذکر ومؤنث در وے یکسان است ویقال هِیَ نِدُّ فلانة ولا یقال نِدَّةُ فلان
(اِبِلٌ نَدَدٌ، محرکة شتران پراگنده
(نَدِیْد، کامیر مانند وهمتا اَنِدَّاء جمع
(نَدِیْدَة، کسفینة مانند وهمتا
(نَدَائِد جمع
(لَیْسَ لَهُ نَادّ، نیست مر او را مانند
(ذهبوا انادید، بهر سو پراگنده شدند وکذا ذهبوا اتنادید، بفتح التحتیه
(یَنْدُد، کیجعفر بالتحتیه موضعے است ومدینه نبی صلے اللّٰه علیه وسلم
(ض، نَدَّ البعیرُ نَدًّا بالفتح ونَدِیْدًا کامیر ونُدُوْدًا آونِدَادًا بالکسر رمید وپراگنده رفت
(اِنْدَاد، پراگندن شتران را
(نَدَّدَ بِهِ تَنْدِیْدًا، آشکارا کرد عیبهاے او را وبد شنوانید وندّد الابل، پراگنده کرد شتران را
(مُنَادَّة، باهم مخالفت کردن
(تَنَادّ، پراگنده شدن واز هم گریختن ودر میدن منه فی قراءة ابن عباس وجماعة یَوْمَ التَّنَادِّ بتشدید الدال
ن د ر (نَدْر، بالفتح پاره از زر که در کان یافته شود ویکبار ره تیز دادن بسرعت ویقال لقیته نَدْرَةً ملاقات کردم از وے گاهے وبعد چند روز لقیته فی النَّدْرَةِ باللام وبالسکون والحرکة کذلک
(نَادِر، تنها وغریب نوادر جمع ونام مردے ونوادر الکلام، سخن که از جمهور بطرز خود وگاهے وقوع یابد ونیز نوادر موضعے است ونادرة الزمان، یگانه روزگار
(مُعَتَّبَة بن نَدْر، کرکع صحابی است وتصحّف علی بعضهم فضبطه بالباء الموحدة والدال
(آنْدَر، کاحمد خرمن یا خرمن گندم انادر جمع ودیهے بریک شباروز از حلب اَنْدَرِی منسوب بوے اَنْدَرِیُّوْن جمع وقول عمرو بن کلثوم

الا حبّی بعضک فاصبحنا. ولا حبّی
خشی الانذریا. نسب الغر
الی اهل القریة ای نحو الاندرین
فاجتمعت ثلث ایاء ات فخففها
ضرورة اد جمع الاندری اندرون
کما قال الاشعرون والاعجمون.
ونیز اندری بگارسن سطیر در شت
، اندرون ، بالفتح جوانان
از هر نوع برای شرب فراهم آیند
، لقیته ندری و فی ندری و
النّدری و فی النّدری)
محرکات مقصورات و بالالف
واللام و بغیرها یعنے گا ہے و بعد
چند روز ملاقات کردم از وے
(ونقدہ مائة ندری)
بر آورد صد تا از مال خود جست ے
و در بعضے الندرا نی ، غلط است و
صواب مثل ندرانی یعنے شکست
سیدہ و جراب اندرانی ابن سطیر
و تبدل کمید ر، نامی به صحت تا سہا
مینه منوره وهو ید الابن المعلمین
، ن ، ندر الشیء ندورا ، افتادن
میان چیزے از میان اشیاء و
آشکار گردید و نیز ندور) تیز
دادن و از بودن و مردن و برگ
بر آوردن گیاه و برگ بر آوردن
درخت یا سبز شدن آں و افتادن
و تنها و غریب شدن و بر آمدن
واندر عنه من ماله کذا)
بر آورد و نقد مال خود و نیز
تندیر ، افکندن و از شمار افکندن
یقال اندر من الحساب کذا و
بتصغیر افکندن یقال ضرب یده

بالسیف فاندرها
ن دس ، ندس ، بالفتح زیرک
ندیر کعضد و کتف مثله و اگر شتاب
بشنود و در فهم را
، ندوس ، کصبور ناقه که چرا گاه
کم علف راضی باشد
، در صباح نوادس) نیز ماے کہ بہم زننده
، مِنداس ، بالکسر زن سبک
، و مندوسة خبر دوک
، ن ، ندس به الارض ندسا)
بالفتح بر زمین زد او را ، و ندس
عن الطریق) یکسو کرد آں را از
راه ، و ندس علیه الظن گمان
ناسزا برد بر وے ، و نیز ندس)
نیزه زدن و گا ہے بیا زدن
، س ، ندس ندسا محرکت زیرک شد
، منادسة ، باہم نیزه زدن و با کسے
رفتن یکدیگر را لقب نهادن
، تندس ، بر زمین افتادن و
دست بر وہاں نهادن یقال ندس
به الارض فتندس ای وقع فوضع
یده علی فمه و در رسیدن جز از
جائے که ترا اندازه معلوم باشد ،
و بعض جا از اطراف و جوانب جاری
شدن آب چاه
، تنادس ، یکدیگر را لقب نهادن
ن دش ، ندش ، بالفتح باز کاویدن
از چیزے دیگر و جنبانیدن الفعل من ضرب
ن دص ، مِنداص ، بالکسر زن
بد زبان بد شت کول سبک چست و هر که
پیوسته بر قوم خود نا پسند بہا
نماید و شرارت و بدی پیدا کند
(ن) ندصت عینه ندوصا ،

بیروں رو و بزرگ شد چشم او یا مثل
چشمان خیره کرده ، و ندص ندصا
بالفتح و ندوصا بر آید ، و ندص
الشیء من الشیء ، بر آمد و
گذشت ازاں
(س) ندصت البثرة ندصا)
مهره شکسته گردید آبله ریزه و برآید
آنچه درآں بود از ریم و زرداب
، اندص حقه منه ، بیروں
آورد حق خود را ازاں
، استندص ، بیروں آوردن
حق خود از کسے
ن د ع ، انداع ، پیری خوشگماں
کردن ، والندع للسعتر بالغین
المعجمة وابندعت به الناقة
بالباء الموحدة
ن د غ ، ندغ ، بالفتح سعتر دشتے
و بکسر انجمیں و آں خوشتریں انجبیا
، ندغة بالضم سپیدی کہ بن ناخن
، عبدی بن ندغی ، کعربے
از بنی تغلب است
، مندغ ، کمنبر آنکه مردم را در سخن
بسخن عادت باشد
، مندغة ، کمکنسه پرکلیجه ناں
که از پرہاے مرغ داهن باشد و
سپیدی بن ناخن
(ن) ندغ الصبی) مجهول لازم
مالیده شد ، و نیز ندغ ، بالفتح
در خسیدن انگشت و گزیدن و عیب
کردن و تباه نمودن و نیزه زدن و
خستن بسخن یقال ندغه بالرمح و
بالکلام و الفعل من فتح
، انداغ ، تباه کردن یقال اندغه

ندغني بعينك تنديغاً ، برزد مرا بچشم
و مُنادغة ، با هم عشق بازی کردن
و اندغ ، نرم خندیدن
ن د ف ، نُدْفة ، بالضم قدری اندک
و ندیف ، کامیر پنبه زده
و نداف ، کشداد پنبه زن
و مِنْدف ، کمنبر آن چوب منفقه غلط
و منْدوف ، پنبه زده
(من) ندف القطن ندفاً ، بالفتح زد پنبه را ، و ندفت الدابة
ندفاً و ندفاناً ، محرکة شتاب
گردانید بر دو دست خود را برفتار
و ندف السماع) بزبان آب
خوردوه ، و ندف الطعام
خورد آن را ، و ندف بالعود ،
زد بدان ، و ندف الحالب) چکانید
شیراز پستان بانگشتان ، و ندفت
السماء بالمطر) بارید آسمان
ندفت بالثلج کذلک ، و ندف
الدابة ، سخت راند آنرا
و اندف ، سخت راندن ستور
و میل کردن بسوی آواز باب و
خورانیدن سگ را
ن د ق ، اندَاق ، بالفتح دهی است
در سمرقند از آن ده است حسین بن علی
سلبی مشهور بابن ابی الحسن دهی است
ن د ک ، اندکان ، بالفتح و ضم اللام
دهی است بفرغانه از آن ده است عمرو
بن محمد بن طاهر صوفی و دهی است بسرخس
در آن ده است قبر زاهد
احمد صادقی
ن د ل ، ندل ، بالفتح ریم و چرک

و ندل ، بضمتین خادمان مهانی
ا نُوْدَل ، کجعفر پستان ،
نوْدَلان) و مردی است
و نِیْدل ، کزبرج مهموزة کارشرف
و نیدل ، بکسر النون وفتحها وضم
الدال مکاچیسنے کابوس یا چیزے
است مثل آن نیدلان کسر
النون وتثلیث الدال وبفتح النون
وضم الدال ، و نیئدلان مهموزة
بکسر النون والدال وبضم الدال مثله
و مندل ، کمقعد موزه و شهری
است به هند عود بخور یا جید ترین
آن مندلی مثله یا آن منسوب است
بدان شهر
و ابن مندلة ، بالتاء پادشاهی
است عرب را
و مِنْدل ، کمنبر بانیده دلو از چاه
بیرون آرد موزه و رشت و دستار
و مِندیل ، بالکسر والفتح دستار
کرد دست پاک کنند بوی دستار
خوان و دستار که بر میان بند ند
(ن) ندل الخبز من السفرة و
الغمر من الجلة) بکف دست
برداشت از آن و گرفت ، و ندل
بسلحه ، ریخ زد ، و نیز ندل
بالفتح ربودن بسرعت از جای بجای
بردن و از چاه بیرون آوردن دلو
(س) ندلت یده ندلاً ،
ریم ناک گردید دست وی
و نودلة ، مضطرب و لرزان شدن از
غایت پیری و فرو هشته گردیدن دو خصیه
و منودل ، العنعنه ست از آن و یقال
مشی الرجل منودلاً ، لے سرخیا

تندل بالمندیل) دست پاک
کردن با آن
و تمندل بالمندیل ، پاک کردن دست
بمندیل و دستار بر میان بست
و اندال البطنه) موضعی و دل قدر
ن د م ، و ندام ، بالفتح مرد زیرک ظریف
و ندم ، محرکة نشان
و ندیم ، کامیر حریف شراب و همنشین ندما
ندماء و ندام کتاب جمع
و ندیمه ، کسفینه حریف شراب
و همنشین و محمد بن حسن بن ابی بکر
بن ندیمه ابو بکر ندیمه لادنی شیخ
است مر سمعانی را
و ندامة ، بکرامة پشیمانی مندام
و مندمة) بالفتح مثله یقال
الیمین حنث او مندمة
و نادم ، پشیمان ندام ککتاب
و ندام کزنار جمع
و ندمان ، بالفتح پشیمان و حریف
شراب و همنشین بزرگان ندامی
کسکاری و ندام ککتاب جمع
ندمانة موئث وقد یکون
الندمان جمعاً و ندمانی
جذیمة قیل هما الفرقدان
(س) ندم علیه ندماً ، محرکة
و ندامة ، پشیمان شد منه الحدیث
الندم توبة
و اندام ، پشیمان واداشتن کسی را
و منادم ، حریف شراب و همنشین نادم
و منادمة و ندام ، بالکسر همدیگر
بمجلس شراب نشستن و همنشینی
کردن قیل المنادمة قلب المداهنة
وهی ادمان الشراب و هوی کلامهم

کذبة کالقبتی من القوس تجعله حقه دونها
(تندم)، پشیمان شدن
(تنادم)، بهمدیگر همنشینی کردن و مجلس شراب
نحن ندماننا، یعنی همه ندیمان ما است
ن د ه (ندهة)، بالضم بسیاری مال از
صامت و ناطق یا بسیار گوسفند
مانند آن صدا از شتر و بسیار از صامت
(ن ف)، ندة البعیر ندها، بالفتح
زجر کرد و راند شتر را بابانگ . و
ندة الابل، یکبار راند شتران را
یا راند شتر ازاو فراهم آورد وقیل
کان طلاق الجاهلیة قولهم اذهبی
فلا اندة سربک ای لا اردّ ابلک
لتذهب حیث شاءت
(انتداه)، راست شدن کار
(استنداه)، راست و مستقیم شدن کار
ن د ی (ندوة)، بالضم گرده و
انجمن بعد از آنه . ودار الندوة) سرای
است بمکه بنا کرده قصی بن کلاب
سمیت بذلک لانهم کانوا یندون
فیها للمشاورة ای یجتمعون
(ندوة)، بالضم آب خوردن شتر
(ندی)، کرانهٔ خاک نمناک نم
وتری روز و پیه و باران و تری و
چیزے است که بدان خوشبوے کنند
مانند بخور و پایان چیزے و نهایت
آن لنداه و اندیة جمع و بلندی
آواز و هش و منه فلان ندی الناس
اندی ای العطاة و علف
(ندی)، گشت تر و نمناک و مرد
سخی
(ارض ندیة)، کفرحة زمین نمناک
(ندادة)، بالفتح گو غفد نزدیک

اندرون تالی اسپ و ما ندا مانان
(ندیة)، سنی انجمن روز یا انجمن شبیکه
مجتمع باشند در و ے .
وندی الکف سخی و جوانمرد .
وندی الصوت بلند آواز
(نداوة)، بالفتح تری
(نادی)، انجمن روز یا انجمن
شبیکه مجتمع باشند و قوله تعالی
فلیدع نادیه یرید عشیرته و هم اهل
النادی وهو المکان و المجمع فسماهم
کما تقول تقوض المجلس یعنی تفرق
(نخل نادیة)، خرما بن دور از
آب . و ابل نادیة، شتر باکنده
میان دو نوبت آب . و نیز نادیة،
حادثه نوادی جمع . و نادیات
الشئ، اوایل آن چیز
ونوادی النوی، بالفتح آنچه
پراگنده شود و از خسته خرما وقت
شکستن . و ابل نوادی شتران سنده
وهو اندی منه ای اوسع خلقا از ے
ولکن اهو اندی صوتا یعنی بلند آواز تر
(شجر ندیان)، سکران و سخت نمناک
(ن) ندا القوم ندوا) بالفتح
گرد آمدند و حاضر گشتند در انجمن .
و نیز (ن د و) کشش کردن ناقه
در نسب با اصل خود یقال هذه ناقة
تندو الی نوق کرام) و حاضر
آمدن مرد مهرا لازم متعد و از
چراگاه ترش بچراگاه شیرین آمدن
شتران و پراگنده شدن چیزے
و جوانمردی کردن و دادن و چرا
کردن ستور میان نهل و علل یعنی
میان دو نوبت آب و استنبال و

فراخ شدن چیزے یقال ماندیتهم
النادی ای ابسطهم
(س) ندی ندی ، گشت
نمناک و تر شد . و ما ندیت بشئ یکرهه
تکرهه یعنی نیاوردم چیزے
را که ناخوش داری و نه رسید آن
نکردم . و ندیت یده) سخی گردید
(مندیة)، کمحسنة کلمه که استماع
آن جبین خوے آرد در شرم کننده
قول باشد یا فعل مندیات جمع
(اندا)، افزون شدن و میان
دو نوبت آب چرانیدن شتر را
و نمناک و تر گردانیدن و بسیار عطا
گردیدن یا نیکو آواز شدن
(متندی)، کمعظم جائے آب دادن میان
دو چراگاه یقال هذا متندی خیلنا
(تندیة)، از چراگاه ترش بچراگاه
شیرین آوردن شتر از او چرانیدن
شتر میان دو نوبت آب و هی ان
تورد الابل فتشرب قلیلا ثم ترعاها
قلیلا ثم تردها الی الماء
و تر و نمناک کردن .
(منادات)، خواندن و آواز دادن
یقال نادیته وهو با دیگری نشستن
در انجمن و باهم نازیدن و راز را
آشکار کردن یقال نادی بسره ای
اظهره له ، و پیدا گردیدن راه یقال
نادی له الطریق و دیدن و دانستن
(نداء)، بالکسر و بضم مثنا و نیز نداء
آواز هم است
(تندی)، بتکلف جوانمردی نمودن
و افزون تر شدن و چرا کردن ستور
میان دو نوبت آب

تَنَادِی ، فراهم آمدن مردم و
همدیگر را خواندن و مِنْهُ یو م
التَّنَادِی یومُ القِیَامَة و باهم در
انجمن نشستن
و مُنْتَدیٰ ، بفتح الدال انجمن روزانه
یا مجلس تا که مجتمع باشند دراں
و اِنْتِدَاء ، فراهم آمدن و حاضر شدن
در انجمن
ن ذ خ ، نَوْذَخ ، کجوهر بددل
و ف ، نَذَخَ العَبْرُ نَذْخاً بالفتح
سخت کوشش کرد خر
و اِنْذِخَاخ ، سخت کوشیدن
ن و ذ ، نَذْنِیذ ، کامیر آنچه از بینی و دهن بر آید
و ن ، نَذَّ نَذِیذاً ، کامیر کمتر
تراخت و شاشید
ن ذ ر ، نَذْر ، بالفتح پیمان و آنچه وا
گردانند بر خود یا نَذْر آنچه
واجب کنند بشرط چیزے کقوله
عَلَیَّ اِنْ شَفَی اللهُ مَرِیضِی کَذَا نَذْرٌ
و عَلَیَّ اَنْ اَتَصَدَّقَ بِدِینَارٍ لَیْسَ
منذر نُذُر بضمتین جمع کرهن و رهن
و فی الحدیث لَا نَذْرَ فِی مَعْصِیَةِ الله
و کفاره نذر او و قیل کفارهٔ کفارهٔ
یمین و بهذا قال ابو حنیفه رحمه
الله و دیت نُذُور جمع یا نَذْر
دیت جراحت است خصوصاً خرد باشد
یا کلاں و آں بدل آں جراحت
باشد یقال لِی عِنْدَ فُلَانٍ نَذْرٌ اِذَا
کَانَ جَرَحَنَا و احِدَ الله عقل
و نُذْر ، بالضم پوست درخت مقل
و نُذُر ، بضمتین ترس و بیم اسم
مصدر است مِنْهُ قوله تعالی فَکَیْفَ
کَانَ عَذَابِی و نُذُرِ ای اِنْذَارِی

و نَذِیر ، کامیر بیم کردن و ترسانند
و بیم کرده شده نُذُر بضمتین جمع
و آواز کماں و پیغمبر و پیری نبی
صلے الله علیه و آله و سلم و از نامهاے
عرب است و جُذَیع بن نَذِیر
مراے خادمی بود مر نبی صلے الله
علیه و سلم را و النَّذِیرُ العُرْیَان
مردے بود از بنی خثعم روز ذی
الخلصة عوف بن عامر بر وے
حمله کرد و دست وے و دست زن
وے برید یا هر ترسانندهٔ بحق مباهت
که چوں مردے خواهد که قوم خود را
ترساند و بیم کند برهنه گردد و بجامه
اشاره کند
و نَذِیرَة ، کسفینة آنچه نذر دهند
و فرزندے که او را مادر و پدرش قیم
یا خادم مسجد و کلیسا گردانند مذکر و
مؤنث در وے یکساں است و
طلیعهٔ لشکر که از آمور دشمن آگاه
سازد و ترساند
و نُذَیْر ، کزبیر از اعلام است
و نَذَارَة ، کَکتابة و هذه عن الامام
الشافعی ترس و بیم
و نَاذِر ، نامی است از نامهاے
کوسفند و نذر کننده
و نُذْرِی ، بکسری ترس و بیم
و مَنَاذِر ، کمساجد دو شهر است در
نواحی اهواز مَنَاذِرُ کُبْرَی و
مَنَاذِر صغری و ابنُ مَنَاذِر
و بضم شاعری است بصری
لم یصرفه یقول انه جمع مُنْذِر و من
صرفه صرفه لانه محمد بن المنذر
بن المنذر بن المنذر بن المنذر

و مَنَاذِرَة ، بالفتح فرزندان منذر ملند
و ن ، نَذَرَ القَوْمَ ترسانید قوم را از دشمن
دشمن و نَذِرَهُ طلیعهٔ لشکر کرد او را
و ن ص ، نَذَرَ عَلَی نَفْسِهِ نَذْراً
و نُذُوراً واجب گردانید آں را
بر خود و کذا نَذَرَ مَالَهُ و نَذَرَ الله
سبحانه و نَذَرَهُ اَبُوهُ ، خادم
یا قیم کلیسا گردانید او را پدر او
و س ، نَذِرَ بِالشَّیْءِ ، دانست
آں را پس پرهیز کرد
و مُنْذِر ، کمحسن ترساننده و از
اعلام است و یقال بَاتَ بِلَیْلَةِ
ابن مُنْذِر یعنے در شب سخت اسید
و مراد از بن منذر نعمان است گویند که
کسرے وے را در پاے پیل کشت
و مُنَیْذِر ، مصغر از اعلام است
و اَنْذَرَهُ بِالاَمْرِ اِنْذَاراً و نَذْراً
بالفتح و بضم و بضمتین و نَذِیراً
کامیر آگاه ساخت و ترسانید و بیم
کرد او را در ابلاغ آں
و مُنَاذِر ، نام مردے
و مُتَنَاذَر ، بفتح الذال شیر بیشه
و تَنَاذُر ، یکدیگر را ترسانیدن
و اِنْتِذَار ، واجب نمودن چیزے
بر خود و پیماں بستن با کسے
ن ذ ع ، نَذَع ، بالفتح رسیدن آب
آماں نحو نَاذِع لغت است افصل من نتح
ن ذ ل ، نَذْل ، بالفتح فرومایهٔ ناکس
خوار و حقیر اَنْذَال و نُذُول جمع
و نَذِیل ، کامیر کمینه ناکس و
خوار نُذَلَاء و نِذَال ککرام جمع
و ک ، نَذُلَ نَذَالَةً و نُذُولَةً
فرومایه و کمینه گردید

ن رب • نَیْرَب • بالفتح بدی و سخن چینی و مرد چابک و چست و دو بهی بر شغق و درہے بحلب و موضعے است • و رجل نَیْرَب مرد بد شریر رَجل ذُو نَیْرَب کذلك نَیْرَبَة مؤنث • نَیْرَبَة، سخن چینی و تمامی کردن و سخن بستہ و آمیختہ گفتن و بافتن یقال الرِّیح تُنَیْرِبُ التُّرَابَ فَوْقَه ای تُنْسِجُه

• نَیْرَبِی، بالفتح مقصور ابلا و سختی
• مَنْرَبَة، بدی و سخن چینی

ن ر ج • نَوْرَج، کجو ہر آہن لیج کہ بداں زمین شیار کند نَیْرَج بالیاء شلہ و سراب و خرمن کوب آہنیں باشد یا چوبیں • و نیز نَیْرَج، غماز سخن چین و شتر مادہ نیکو جواد تیز رو • و عَدَاعَد و اَنْیَرَجَا) یعنی شتابان و مستر و دانہ و دید
• نُورَجَة، اختلاف در آمدن و رفتن و نیز اختلاف و تردد در کلام و سخن و بہی النیمہ و نیز بغماز ے تمک ودوکردن نَیْرَجَة مثلہ فی الکل • و نیز نَیْرَجَة) کاید ن
• نَارَنج، بفتح الراء نارنگ کہ ثمرے است معرب است
• نِیْرَنج، بالکسر و فتح الراء افسونی مانند سحر

ن رج س • نَرْجِس، بالفتح و کسر الجیم نرگس معرب است و مرقی درج س

ن رج ل • نَارِجِیل، ثمرے است ہند • کہ جوز ہندی نیز نامندش نَارَجِیلَة یکے وقد یہمز درختش مانند درخت خرما در از و بعد از ہفت سال بار میدہد و اکثر در خوشہ درخت جید تا سی و چہل ثمر باشد و درخت آں گاہے از بار فارغ نباشد و آنرا آبی است شیریں و لذیذ مانند شیر و آں را طواق خوانند و چوں در اول طلوع ثمر او شاخ یا ثمر آں را برید کوزہ براں نشانند آب در آں گرد آید از یک رطل تا پنج رطل و آنرا ستدے نامند تا دو سہ پس شیریں باشد در اسکار و تقویت باہ و تفریح بہتر از خمر و بعد از آں ترش مانند سرکہ گردد برائے اسہال دیدال نافع تر در سن بیفکیر بر بار آں باشد مدتہا فاسد و مندرس نمیگردد و مغز نارجیل مولد منی و سمن گردہ و سمن بدن و جہت تقطیر البول و سردی مثانہ و درد مفاصل مزمن و دفع مواد بارد و بلغمی و سوداوے و باشکر جہت تولید خون صالح نافع و جرم او دیر ہضم و مضر محرورین و مصلح آں میوہ ترش دیمو • و نَارِجِیل بحری، ثمری است غلاف دار مانند غلاف نارجیل نبت آں معلوم نیست و از روے دریا اخذ میکنند مغز او در دفع سموم و مضرت آبہا مجرب دگویند زیادہ آں قتال است

ن رد • نَرْد، بالفتح بازیے است معروف معرب است اردشیر بن بابک آنرا وضع کردہ لاجرم نردشیر نیز نامندش و جوال فراخ اسفل تنگ دہن کہ از برگ خرما بافند و بدوزند و از رسن لیف خرما بخیہ زنند تا محکم و سخت و درشت گردد و بداں خرما در ایام درو از جائے بجائے برند و ضمادی است کہ از صندل و گل ارمنی و فوفل و اقاقیہ و عفص و سفیدآب و مرداسنگ ترتیب دہند و بر ورمہائے حارہ طلاکنند و نافع باشد • و عبّاس نَرْدِی) از ہارون الرشید روایت می کند

ن ر ز • نَرْز، بالفتح پنہاں شدن از ترس و بیم و الفعل من نصر و موضعے است
• نَرْزَة، بالتاء از اعلام است
• نَرِیز، کامیر دہی است باذربیجان و احمد بن عثمان نریزی حافظ فرضی منسوب بوے •
• نَارِزَة، از اعلام است
• نَیْرِیز، بالفتح و کسر الراء دہے بفارس •
• نَیْرُوز، بالفتح نوروز معرب است و آں روز اول از سال باشد قدم الی علی کرم الله وجهه شیء من الحلاوی فسأل عنه فقالوا للنیروز فقال نیرزونا کل یوم و فی المهرجان قال مهرجونا کل یوم و ابن نَیْرُوز انماطی محدث است

ن ر س • نَرْس، بالفتح دہے است بعراق ثیاب نَرْسِیَّة منسوب بوے
• نَارِسَة، از اعلام است
• نِرْسِیَان، بالکسر خرمائے نیکو و جید نرسیانة یکے

ن ر ش • نَرْش، بالفتح بر سعگ نحن عن ابن درید مجد الدین عندی انه تصحیف اذا التین فی کلامهم راؤ قبله نون

ن رم • نَیْرَمَان، بالفتح و ضم الراء دہے

است بهمدان
«نَزِمْیان»، بالفتح نام جد رستم زال
ن ر م ق «نَرْمَق»، کجعفر نرم
و نازک معرب نرمه
ن ر و «نَرْوَه»، بالفتح سنگی است سپید
تنک و گاهے بداں ذبح کنند
ن ز ء «هُوَ مِنْذَءٌ بِهِ»، او
حریص است برآں
(ف) «نَزَأَ بَیْنَهُم نَزْءًا» بالفتح و
«نُزُوءًا» بضمتین برافزولید و
تباہی افگند یقال نزأ الشیطان
بینهم ای القی الشر والاغراء «ونزأ
علیه» حمله کرد برآں + «ونزأ عن كذا»
برگردانید او را ازآں + «ونزأ
فلانا علیه» برانگیخت و حریص
کرد او را برآں یقال اِنَّكَ لَا تَدرِی
عَلَامَ یُنْزَءُ هِرِمُكَ ای بِمَ یولعُ
عَقلَكَ وَنفسك والام یؤل حالك
ن ز ب «نَزَبٌ» محرکة پارتاره لقب
«نَزِیب» کحیدر آهو زوگا و نر
(ض) «نَزَبَ الظَّبیُ نَزْبًا» بالفتح
«ونَزِیبًا» کامیر «ونزابًا» کغراب
بانگ کرد آهو یا بخصوص بانگ
کردن نر و آهو نر بوقت گشنی
«تَنَازُب» یکدیگر را لقب نهادن
ن ز ج «نَیْزَج» کحیدر کس باریک
دور از تلاق
(ن) «نَزَجَ نَزْجًا» بالفتح پائے
کوفت در قصید
ن ز ح «نَزَح» محرکة آب تیره و چاه
بیشتر آب او کشیده باشند
«ونُزُح» ککتب دور و چاه آب
برکشیده و کم آب

«نَزِیح» کامیر دور
«نَزُوح» کصبور دور و چاه همه آب
برکشیده و چاه کم آب
«نَازِح» دور و چاه آب برکشیده
+ وبلد نازح شهر دور و محمد
بن نازح محدثی است که
از لیث بن سعد روایت می کند
«مِنْزَحَة» کمکنسه دلو و مانند
آں که بداں آب کشند
«قوم مَنَازِیح» گروه دور رفته
(ن ض) «نَزَحَ نَزْحًا» بالفتح و
«نُزُوحًا» دور گردید + «ونزح البئر»
کشید همه آب آں را یا اندکی
باقی ماند + «ونَزَحَتِ البِئرُ نُزُوحًا»
کشیده شد همه آب چاه + «ونزح
بفلان» مجهولا دور شد از دیار
خود از غیبت دراز + «ونزح القوم»
صاحب چاه آب برکشیده شدند
«اِنْزَاح» برکشیدن آب چاه چندانکه
خشک گردد یا کم آب شود
«هو مُنْتَزَحٌ مِنه» او بدور ے
است از وے قال ابن هَرْمَة
فَأنت مِنَ الغَوائِلِ حِینَ تَرمی
+ ومِن ذَمِّ الرِّجالِ بِمُنْتَزاحِ + الا انه
اشبع فتحة الزاء فتولدت الالف
ن ز ر د «نَزْرَد» بالفتح کاردوی است
در پستان شتر ماده اندک بی بزه نزار
ککتاب مع منه فی صفة کلام صلی
الله علیه وآله وسلم فصل لا نَزْرٌ
ولا هَذْرٌ ای لیس بقلیل فیدل علی
عِیٍّ ولا بکثیر فاسد ویقال مَا جئت
الا نَزْرًا ای بعض نیاد ی فرنبشتی و درنگ
«لَقِحَت الحَرب عَن نَزْرٍ»

بضمتین یعنی ابستن فرجنگ بعد یارے
«نَزْرَة» کفرحة زن کم فرزند
«نَزِیر» کامیر اندک
«نِزَار بن مَعَدّ» ککتاب پدر قبیله است
«نَزُور» کصبور زن کم فرزند یا کم
شیره هر چه کم گردد و ناقه
بچه مرده که بر بچه دیگر مهربان ساخته باشند
و شتر ماده که بکراهت و ستم گشنی پذیرد
«مَنزُور» اندک
(ن) «نزر فلانٌ نَزْرًا» بالفتح
ستیهید در سوال یقال فلان لا یعطی
حتی یُنْزَر ای حتی یلح علیه او
یهان + «ونیز نذر» برانگیخته
گردیدن و شتابی نمودن و فرمودن کارے
و خرد و خوار شمردن اندک پنداشتن
(ك) «نَزُرَ نَزْرًا ونَزَارًا» بفتحها
«ونُزُورَةً ونُزُورًا» اندک گشت
«اِنْزَار» کم گردانیدن
«تَنْزِیر» کم کردن یقال نزر
عطاءه
«تَنَزُّر» کم شدن و خود را بنی نزار
منسوب یا مانند کردن یا دخل ساختن در آنها
ن ز ز «نَزٌّ» بالفتح زابت کثیر و بسیار
و مرد تیز خاطر و زیرک چست و چالاک
و بسیار جنبش و آنکه بر یک جا
قرار نگیرد و جوانمرد + «وظلیم نَزٌّ»
شتر مرغ که بیکجا قرار نگیرد
«نَزَّة» بالفتح نا تر سک
«نِزَّة» بالکسر حلالی و شهوت
«نَزِیز» کامیر خواهان و شهوت مند
و زیرک و خوش طبع + ویقال
فلانٌ نَزِیزٌ مِنْهُ یعنی او بے چیپاں
ملازم است «نِزَاز ششن» ککتاب شد

ونَزَائِن، سلائل کش رگزیده جنبش
ومِنْزَن، بکسر المیم وفتح النون مرد
بسیار جنبنده وگهواره
(ض) نَزَنَزَ نَزِيْزًا کامیر دوید و بانگ
کرد و کرد و تعاکش یا عام است ٭
ونَزَّتِ الأرضُ زاب ناک شد
زمین یا چشمها گردید ٭ ونَزَّ عَنِّي،
تنها و جدا گردید از من ٭ ونیز نَزَّ
جنبیدن زه وقت تیر انداختن وسخت
واستوار گردیدن
ونَزْنَزَة، بر جنبانیدن
وإنْزَاز، سخت و درشت گردیدن
وزآب ناک شدن زمین
ونَزَّزَهُ عَنْ كَذَا تَنْزِيْزًا پاک
کرد او را از آن ٭ ونَزَّزَتِ الظَّبْيَةُ،
بر عد و بچه خود را آهو مادر
ومُنَازَّة، بهم بر جیزی جستن در خطاب
(ن ز ع) نَزَع، محرکه سر سوی بر دو
جانب پیشانی والفعل من سمع
ونَزَعَة، محرکه یکسوی پیشانی
٭ وهما نَزَعَتَان، وفی المثل
صَارَ الأمْرُ إلَى النَّزَعَة یعنی
مردم ذی وقار و بردبار در صلاح
و نیکوی آن پرداختند و کذا اعاد
السَّهْمَ إلَى النَّزَعَة، یعنی حق
بمرکز قرار گرفت وهو جمع نازع،
ونَزَعَة، موضعیست گیاهی
و مسکن دراه در کوه
ونَزِيْع، کامیر غریب و آنکه مادرش
برده باشد و دو میوه از درخت
و بر گرفته و چیده و چاه نزدیک تک مرفته
نَزِيْعُ بنُ سُلَيْمَان حنفی شاعر است
ونَزِيْعَة، سفینه تاقه اسپ کری

زاده که بشهرے دیگر غیر زاد بوم آن رو
از قومی دیگر کشیده باشند و زن که
بیگانه زاده باشند نَزَائِع جمع
ونَزَّاعَة، نسابه خصومت یقال
بینهم نزاعة ای خصومة فی حق
ونُزُوْع، بصبور چاه نزدیک تک
بستان پیکر
ونَازِع، شتر آرزومند جای باش
و چراگاه مذکر و مؤنث در وی یکسان
است یقال بعیر نَازِعٌ وناقة نَازِعٌ
وغریب نُزَّاع اِیان جمع
وغَنَمٌ نُزُعٌ، کرکع گوسپندان گشن خواه
ونَازِعَة، ستاره یا کمان منه قوله
تعالى والنَّازِعَاتِ غَرْقًا ای النجوم
تَنْزِعُ من افق الى افق ای تطلع
ثم تغيب وقیل فی ایدی الرماة
فی سبیل الله وقیل الملائکة تنزع الارواح
وأنْزَع، مرد موی رفته بر دو سوی
پیشانی ومؤنث آن زَعْلَوَا است نه
نَزْعَاء
ونِزَاع، کشاد سخت بر کشیده
وفی المثل العِرْقُ نَزَّاعٌ
ومَنْزَع، بالفتح کشیدنگاه
ومنه لم یبق فی القوس مَنْزَعٌ
یعنی کار بنهایت رسید
ومَنْزَعَة، کمقعدة کمان کوزه
از وی دور باشد وباز گشت پایان
کار و رای و تدبیر که مرد بسوی آن
باز گردد و رجوع کند ومنه لتعلمن
اینا اضعف مُنْزَعَةً ای رایا و سنگ که
بر آن آب کش ایستد و بمیت و بکسر
یقال فلان قریب المَنْزَعَة ای قریب
الهمة ٭ وشرابٌ طیبُ المَنْزَعَة

شراب نیکو مقطع شرب
ومِنْزَع، کمنبر تیر که بجان کشند
و بر دو سخت کشنده
ومِنْزَعَة، کمکنسة چوبی است کفچه
مانند که بدان شهد چینند
(ض) نَزَعَهُ مِنْ مَكَانِهِ،
از جای خود شش بر کشید
آن را و بر کند ومنه یقال هُوَ فِي
النَّزْعِ یعنی او در حالت
جان کندن است ٭ و
نَزَعَ يَدَهُ، از جیب بر آورد دست
خود را ٭ ونَزَعَ إلَى أهْلِهِ نِزَاعَةً
کسحابة ونِزَاعًا ککتاب ونُزُوْعًا
آرزومند گردید بسوی اهل خود
و مشتاق شد ٭ ونَزَعَ عَنِ الْأُمُوْرِ
نُزُوْعًا، بپایان آن رسید و پرداخت
از آن ٭ ونَزَعَ أبَاهُ وإلَيْهِ، بپدر
خود ماننست ٭ ونَزَعَ فِي الْقَوْسِ
کشید کمان را ٭ ونَزَعَ الدَّلْوَ، آب
کشید دلو ٭ ونَزَعَ الْفَرَسُ
سَنَنًا، یک تک رفت ٭ ونَزَعَ
نُزُوْعًا، رفت ونَزَعَتْهُ نَفْسُهُ،
خواهانی آن کرد
وانْتِزَاع، آنکار رد و اخذ زرع از موی
وخداوند شتران نزائع گردیدن قوم
٭ تَمَامٌ مُنَزَّعٌ، کمعظم گیاه بر
بر کنده شده للمبالغة
ومُنَازَعَة، آرزومند شدن و
باهم کشش کردن بخصومت و
با کسے کشیدن دلو را و قریب و
متصل شدن یقال أرْضِي تُنَازِعُ
ارضکم ای تتصل بها
وتَنَازُع، شاقتن و را ینه متنازعا

اِلَی کَذَا) ای مُتَسَرِّعًا اِلَیهِ نَازِعًا
تَنَازُع ، خصومت کردن دو
گروه با هم و بهدیگر گرفتن چیزے را
و اِنْتِزَاع ، باز داشتن و برکندن از جاے
برکشیدن و برکنده شدن لازم متعد یقال
اِنْتَزَعْتُ الشَّیْءَ فَانْتَزَعَ
ن ز غ (نَزْغ ، بالفتح طعن کردن
بزبان و غیبت نمودن و در دل افکندن
چیزے و تباهی افکندن میان قوم و
برآغالانیدن منه قوله تعالیٰ من
بَعْدِ اَنْ نَزَغَ الشَّیْطَانُ بَیْنِی
وَبَیْنَ اِخْوَتِی والفعل من فتح
و نَزَّاغ ، کشداد بمعنی منزغ است
و رَجُل مِنْزَغ ، کمنبر آنکه
تباهی افکند و برآغالاند مردم را
و آنکه غیبت کند مردم را منزغه
کمکنسة مثله فی الاکمل + و نیز
مِنْزَغَة زرکلیچه و نان که از پارهاے
برنج یا آهن باشد
ن ز ف (نُزْف ، بالضم برکشیدگی
آب چاه اسم مصدر است
و نُزْفَة ، بالضم اندک از آب و شراب
و مانند آن نُزَف کصرد جمع
و نَزِیف ، کامیر تب زده و مست و
بیهوش و آنکه از بسیاری رفتگی
خون سست شده باشد و سخت
تشنه که رگها و زبانش خشک گردد
و نام شمشیر عکرمه بن ابی جهل رضی الله عنه
و نَزَّاف ، کقطام بمعنے امر است اے انزف
و نَزُوف ، کصبور چاه که آب آن
بدست کشیده شود
و عَهْدَق نُزُف ، کرسم رگهاے
طیر سائله

و مِنْزَفَة ، کمکنسة دلوے است
خورد که بر سر چوبے دراز بندند بعد آن کشند
و مِنْزَاف ، کمصباح بزگ شیرش پر گرد
و مَنْزُوف ، مست و بیهوش و آنکه
خونش بسیار برآمده چند انکه ضعیف
گردیده باشد و سخت تشنه
که رگ و زبانش خشک گردد
و فی المثل اَجْبَنُ مِنَ الْمَنْزُوف
ضَرِطًا وقد مر ذکره فی الضرط
(ض) نَزَفَ مَاءَ الْبِئْرِ نَزْفًا)
بالفتح برکشید همه آب چاه را و نَزَفَتِ الْبِئْرُ)
خشک گردید چاه کذا انْزِفَتِ الْبِئْرُ)
مجهولا لازم متعد + و نُزِفَ الرَّجُلُ)
عقل رفته گردید یا بیهوش و مست شد
منه قوله لَا یُنْزَفُوْنَ + و نَزَفَهُ الدَّمُ)
خون بسیار برآمد از وے چند انکه سست گردید
و نُزِفَ فُلَانٌ دَمُهُ مجهولا کذلک و کذا نُزِفَ
فُلَانٌ یعنی منقطع گردید حجت او در خصومت
(س) نَزِفَتْ عَبْرَتُهُ نَزْفًا)
بالفتح ایستاد اشک وے
و مُنْزِف ، کمکرم و بکسر زاء اول
آنکه خونش بسیار رفته باشد و
مست و بیهوش
و اِنْزَاف ، خشک شدن همه آب
چاه یقال اُنْزِفَتِ الْبِئْرُ مجهولا
و برکشیدن آب چاه لازم است و
متعدی و ایستانیدن اشک کسے را
و بیهوش و مست گردیدن منه
قوله تعالیٰ لَا یُصَدَّعُوْنَ عَنْهَا وَلَا
یُنْزِفُوْنَ ای لا یسکرون و رفتن آب
چشمه و چاه و تهی شدن مے قوم
و تَنْزِیف ، خون آوردن زن هنگام زادن
یقال نَزَّفَتِ الْمَرْأَةُ ای رأت دما علی حملها

ن ز ق (مَکَانٌ نَزَق ، محرکة جاے
نزدیک
و نَاقَةٌ نِزَاق ، ککتاب تیز رفتار
(س ن ض) نَزَقَ الْفَرَسُ نَزْقًا)
بالفتح و نُزُوْقًا) برسکیزید اسپ و از راه
یا پیش در آمد از سبکے و چستی و برجست
(س ض) نَزِقَ نَزَقًا) محرکة
سبکے و شتابی نمود و قسمت خشم + و نیز نَزَقَ)
لبالب شدن آوند و آبگیر
و اِنْزَاق ، آمیز کنانیدن ستور را
و بسیار خندیدن و سبکسار شدن
بعد بردبارے
و تَنْزِیق ، برسکیزانیدن و آمیز
کنانیدن ستور را و برجهانیدن
و نَازَقَهُ نَازِقًا ، بالکسر و مُنَازَقَة
دشنام داد او را + و نَازَقَه ، نزدیک
گردید بوے
و تَنَازُق ، یکدیگر را دشنام دادن
ن ز ک (نِزْک ، بالکسر و بفتح نیزه سوسمار
نزعم العرب اَنَّ لَهُ نِزْکَیْنِ و نیز
نِزْک) بر سوے رای
و نُزُک ، کصرد سخن عیب کننده
نِزِیکَات ، مردم فرومایه و بد
و ریزه‌های کمپاره کانها جمع نزیکة
و نَیْزَک ، کحیدر نیزه کوتاه نیازک جمع
(ن) نَزَکَهُ نَزْکًا) نیزه کوتاه زد او را
+ و نَزَکَ فُلَانًا) زشت گفت و
دروغ بربست بر وے بناحق
ن ز ل (نَزْلَة ، بالفتح زکام یقال به نزلة
و یکبار فرود آمدن منه قوله تعالیٰ
وَلَقَدْ رَاٰهُ نَزْلَةً اُخْرٰی ای مرة
و اَرْضٌ نَزْلَة) زمین نیکو نبات
و نِزْل ، بالکسر راهم آمده و جمع

و نُزُل ، بالضم منزل و آنچه پیش
مهمان فرود آینده نهند از طعام و جز آن
انزال جمع ٭ و فزونی برکت
یقال طعامٌ کثیر النُزُل ای البرکة
و خوبی و پاکیزگی و بالیدگی کشت آب مرد
و نَزَل ، محرکة باران و پاکیزگی
و بالیدگی زراعت و خوبی آن فزونی
و برکت یقال طعامٌ کثیر النَزَل
و نُزُل ، بضمتین منزل و فرودگاه
و آنچه پیش مهمان فرود آینده
نهند از طعام و طعام با برکت فزونی
و برکت و دمش و گروه فرود آینده
و بهتری و فضل زراعت و پاکیزگی
و بالیدگی آن و قوله تعالی جنّاتُ
الفردوس نُزُلاً قال الاخفش هو
نزولٌ للناس بعضهم علی بعض
و نَزِل ، بکتف جائیکه اکثر در آنجا
فرود آینده و خطٌّ نَزِلٌ خط مجتمع
و فراهم آمده و جائیکه در شعب سخت روییل او
و نَزْلة ، کفرحة زمین سخت و صاف
که باندک باران سیل از وی
روان شود نَزِلات جمع و قولهم
ترکتهم علی نَزِلاتهم
بالفتح و کسر الزاء و فتحها یعنی
گذاشتم ایشان را بر استقامت و
درستی احوال و در منازل آنها
و نَزِیل ، کامیر طعام با برکت و
مهمان فرود آینده ٭ و ثوبٌ
نَزِیلٌ جامهٔ کامل
و نُزّال ، کغلام فرود آینده اسعد
بیضه انزل للواحد والجمع والمذکر
والمؤنث و هو معدول عن انزِله
و مضایب بن منزل ، کزبیر

و منزل بن مسعود وهی محدّث اند
و نِزالة ، بکتابة سفر
و نُزالة ، کثامة آب مرد فرو ریزد
و نازلة ، سختی زمانه و بلائے سخت
و نِزال ، کغداد از نامهائے و بانیست
و مَنزِل ، بمجلس آب خورد جائے
فرود آمدن و سرائے و بیات نفش
منازِل جمع ٭ و منازِل القمر ،
بیست و هشت منزل است ٭ و
منازِل بن فرعان بالفتح شاعر
است ٭ و فرقُ المنازل ،
دهی است نزدیک طائف
و منزِلة ، بمجلسه جائے فرود آمدن
و سرائے قال ذو الرمة ٭ امنزلتی
میّ سلامٌ علیکما ٭ هل الازمن اللاتی
مضین رواج ٭ و نیز منزلة آب
خور و مرتبه و درجه وهی لا تجمع
(ض) نزلهم و بهم و علیهم
نُزولاً و مَنزِلاً ، بمجلس و مقعد
فرود آمد نزد ایشان ٭ و
نُزِل الرجل ، مجهولا زکام زده
گردید ٭ و یقال ما نزلتُ انزِل
یعنی همیشه سفر میکنم ٭ و نیز
نزول ، فرود آمدن بمعنی
(س) نَزِل الزرعُ نَزَلاً محرکة
پاکیزه و بالیده گردید کشت ٭ و
نُزِل فلانٌ ، زکام زده گردید ٭
نَزُلت الارض نَزالة ، درشت و
صاف گردید زمین چنانکه باندک
باران سیل روان گردد از وی
و مُنزِل ، بکرم فرود فرستادن و
فرو فرستاده قوله تعالی انزلنی
مُنزَلاً مبارکا

و انزال ، فرو فرستادن یقال
انزله انزالاً و مُنزَلاً ، و فرود
آوردن و آب از مرد جدا شدن
و تنزیل ، فرو فرستادن و ترتیب
دادن و به ترتیب فرو فرستادن
و فرود آوردن
و مُنازِل ، بکسر عدد از اعلام بهست
و نِزال ، بالکسر فرود آمدن دو
گروه باهم از شتر بر اسپ جهت
کارزار و فرود آمدن دو گروه باهم
در حرب منازلة مثله
و تنزّل ، به رنگ مهلت فرود آمدن
و تنازل ، باهم کشش و پیکار کردن
و استنزال ، فرود آوردن و فرو
فرستادن و از مرتبه خود فرود دانستن
و فرود آمدن خواستن
ن ز م نزم ، بالفتح سختی گزیدن
و نَزیم ، کامیر دسته تره
و منزم ، کمنبر دندان قاله بن عباد
والصواب فی الکل بالباء الموحدة
ن ز و نزوة ، بالفتح کوتاه و کهی
است در عمان
و نَزِیّ ، کامیر عربده گر یقال انه
لنزیٌّ الی الشر ای سوّارٌ الیه
و نزیّة ، کغنیة کاسه دم تنک ابر
و نزاء ، کسماء آلیز
و نِزاء ، بکسر برجستن نر بر ماده و
ذلک فی الحافر و الظلف و السباع
و نُزاء ، کغراب نوعے از بیمار گهیه
و نازیة ، تیزی و سرد و کاهیدن
و دیه تلختست ست نزدیک صفراء
و نزاه ، کغدا دخته انگیز عربده گر
(ن) نزا نزواً ، بالفتح و نزاءً

کغراب ونزوا بضمتین ونزوانا محرکة برجست • نزا به قلبه شیفته وی گردید وکشش کرد بوی دل او • ونزی) مجهولا ایستاد اشک شی • ونزا الطعام) آب غلاء ونیز نزق) جوش زدن می از آمیزش آب ونیز نزوان برگشتن وتیز گردیدن وعربده کردن
(انزاء) برجهانیدن
(وتنزیة) برجستن وبرسکیزانیدن ونرم جهانیدن نر بر ماده
(تنزی) مثله
(انه لمتنزی الی الشر) یعنی او شرانگیز است وعربده گر
(تنزی) شتافتن وبرجستن

ن ز ه (نزه) بالفتح پرهیزگاری • ونزه الفلاة) زمین دشت که از آب دور باشد • ورجل نزه الخلق) بالفتح وبکسر الزاء مرد پاک سرشت پرهیزگار که تنها باشد وبذات وبمال خود مخالطت مردمها نکند وسرایهال خود از شرکت دیگران نیالاید
(نزهاء) کامراء ونزهون ونزاه ککتاب جمع
(نزهة) بالضم دوری یقال هو بنزهة من الماء ای بعید منه ودوری از ناخوشی وبزمانی وفعل سریع
(ومکان نزه) گکتف جای دور از آب وعلف وقعر آب واز مکان ده ومردم وازآب خیز دریا واز فساد هوا
(ارض نزهة) ویفتح کذلک
(ونزیه) کامیر مرد دوراز ناخوشی وبزمانی • ویقال هو نزیه الخلق و فلان کریم نزیه ای بعید عن اللوم • ومکان نزیه) بمعنی مکان نزه است نزیهة مونث
(نزاهة) کسحابه پرهیزگاری ودوری از بدی
(ونازه النفس) پرهیزگار که تنها باشد وبجود ومال خود مخالطت بیوت نکند ومال وخانه خود از دیگران نیالاید
(ف) نزهت ابلی نزهانا) محرکة دور کردم شتران خود را از آب
(ك ض) نزه نزاهة) گکرامة و نزاهیة) ککراهیة نزیه گردید جای • ونزه الرجل) دوری گزید از همه ناخوشیها وناپسندیها
(تنزیة) دور داشتن خود را از زشتی وبدی وپرهیز کردن
(وتنزه) دور شدن مجد الدین استعمال التنزه فی الخروج الی البساتین والخضر والریاض غلط قبیح قلت عن ابن السکیت ایضا کذلک قال ومما یضعه الناس فی غیر موضعه قولهم خرجنا نتنزه اذا خرجوا الی البساتین وانما التنزه التباعد عن الاریاف والمیاه ومنه قیل فلان یتنزه عن الاقذار وینزه نفسه عنها ای یباعدها عنها

ن س ء (نسء) بالفتح می ست وبیهوش کننده وشیر تنک بسیار آب وفربهی یا آغاز آن وپشم شتر که بعد افتادن برآید • والمرأة نسء) زن که حیض او درنگ کند
(نسء) بالکسر آمیزنده وخوش گفتار ودرسعد واز نده زنان یقال هو نسء نساء) یعنی او هم سخن ومحدث زنان است
(نسء) شلثة زن که بروی گمان حمل کنند وآنکه حملش نمایان گردد
(نساة) بالضم درنگ وتاخیر
(نسیء) کامیر تاخیر وبه نسیه فروختن اسم مصدر است وماهی که عرب در جاهلیت حرمت محرم را بران انداختی وذلک انهم کانوا فی الجاهلیة اذا یغیرون فی الاشهر الحرم فیشتد علیهم ذلک فیعلمون رجل منهم ویقولون انسئنا شهرا فیحل المحرم ویؤخر منه الی صفر فنهی الله عز وجل عنه • ونسیء) شیر تنک بسیار آب وهو فعیل بمعنی مفعول من نسأته فهو منسوء ای اخرته ثم یحول منسوء الی نسیء کمقتول الی قتیل
(نسیئة) کسفینة درنگ وتاخیر
(نسوء) کصبور زن که گمان حمل بروی کنند
(نساء) کسماء درازی عمر • ونساء القوم) آخر هم
(ناسیء) فربه یقال رجل ناسیء وهم نساء محرکة
(ومنساة) کمکنسة عصا بدان جهت که بوی ستور رانند منساءة کمقعدة مثله ویترك الهمزة فیهما وقول الفراء یجوز یعنی فی الآیة من سأته بفصل من علی انه حرف جر والساءة لغة فی سیة القوس فیه بعد وتعجرف
(ف) نسأ الابل نسا) بالفتح ومنسأة کمقعدة بانگ برزد شتران را وراند • ونسأته البیع) یعنی بنسیه فروختم بدون • ونسأ دینه نساء

کسا، بازپس انداختہ ام او را و مِنہُ
قول حکیم العرب مَن سَرَّہُ النَّساءُ ولا
نَساءَ فلیُخَفِّف الرِّداءَ ولیُباکِر الغَداءَ
ولیُقِلَّ غِشیانَ النِّساءِ + الرِّداء
الدَّین + ونُسِئَتِ المرأۃُ نَسأً،
مجهول و نیز کرد حیض او از هنگام پس امید
بارورے کردید + و نیز نَسءٌ،
تأخیر کردن و زمان دادن یقال
نَسَأَ اللہُ تعالی فی اَجَلِہٖ نَسأً یعنی
نمودن + و دور ساختن شتر را از حوض
و آمیختن شیر بآب و آمیختن هرچہ
باشد و نَسِیءٌ، ہو مادہ چوک
وریم بچہ نوزادہ را و نَسء، نوشانیدن
کسے را و افزودن یک روز یا دو روز
یا زیادہ از آن در مدت میان دو نوبت
آب خوردن شتر و فربہ شدن گرفتن
ستور و روییدن پشم شتر بعد افتادن
یقال نَسَأَت الماشیۃُ ویقال جَرَی النَّسءُ
فی الدَّوابِّ وهو بدءُ السِّمَن فیها
و لا فتیاً دنفابتہ + پس انداختن حرمت
محرم را تا صفر و سبنا زدن شتر را
و نِساء، تأخیر کردن و سپس
انداختن و دور ساختن و نسیہ
فروختن و زمان دادن و از آن
است کہ عرب در جاهلیت شخصے را
حکمے کردند وے گفتند وے را
انسئ عنا شهرا یعنے سپس انداز ما
حرمت محرم را تا ماه صفر
و تَنسِئَۃ، راندن و بانگ بر زدن شتر را
و اِنتَسَأ فی المرعی، دور رفت
در چراگاہ + و انتَسَأتُ عنہم
سپس ماندم از وے و دور شدم
و استِنساء، مهلت و زمان خواستن
در دوام و نسیہ فروختن خواستن
یقال اِستَنسَأتُہ فانسَأنی

ن س ب | نِسبَۃ، بالکسر والضم
نژاد و خویشی پدرے خاصۃ
و نَسَب، محرکۃ نژاد یا قرابت
آبائے خاصۃ انساب جمع
و نَسِیب، کامیر مناسب و صاحب
نژاد + نَسِیبٌ نَاسِبٌ، کشعرٍ شاعر
و نُسَیبَۃ بنت کعب، کسفینۃ
و نَسِیبَۃ بنت سِماک، هر دو صحابیہ اند
و عاصم بن نُسَیب، کزبیر شیخ
است مرمجعہ را
و نُسَیبَۃ بنت نیار، کجهینۃ و
نُسَیبَۃ ام عطیّۃ، هر دو صحابیہ اند
+ و قیس بن نُسَیبَۃ و نُسَیبَۃ
بنت شذ. د است
و نَیسَب، کحیدر راه راست و
روشن نَیسَبان مثلہ یا نشان
راه و صف مورچہ و مور کہ در پے
یکدیگر آیند. و راه مور و نام مردے
و اَنسُب، کاحمد قلعہ است بیمن
+ وهذا الشِّعرُ اَنسَبُ، یعنے این شعر
بسیار لطیف است از روے عشقبازی
و نَسّاب، کشدّاد مرد نیک دانا
بانساب نسّابۃ بالتاء مثلہ و التاء
للمبالغۃ فی المدح کعلّامۃ تقول
عندی ثلثۃ نسّابات وعلّامات ای
ثلثۃ رجالٍ ثم تصفهم بنسّابات و تعنیهم
و مَنسُوب، صاحب نسب + و
شعرٌ منسوبٌ، شعر کہ درآن بیان
عشقبازی باشد مناسیب جمع
رتمن، نَسَبَہ نَسَباً، محرکۃ
و نِسبَۃً، بالکسر یاد کرد نژاد و یا او
نمودست ازوے کہ من نسبت
کرد + و نَسَبَ بالمرأۃ نَسَباً و
نَسِیباً، کامیر و مَنسَبَۃً کمقعدۃ
تشبیب کرد بہ و در شعر و غزل
گفت وصف جمال وے نمود
و نَیسَبَ بینهما نَیسَبَۃً، تلاحے
نمود در سخن چینی میان ایشان
و اِنساب، سخت وزیدن باد و
بر داشتن آن خاک و سنگریزہ را
و مناسبۃ، هم شکل شدن و مانستن
و با کسے خویشی داشتن و یقال فلان
یُناسِبُ فلاناً فهو نَسِیبُہٗ ای قریبہ
و تَنَسُّب، دعوے کردن خویشی و
نزدیکی کسے را منہ المثل القریبُ
من تقرّب لا من تنسّب
و انتَسَبَ اِلی اَبِیہِ، باز بست خود را
و استِنسَاب، نژاد کسے یاد کردن و یاد کردن خود را خواستن

ن س ت ر | نَستَر، کجعفر نام مردے است
فارسی مجوسی کہ در زمان کسری نوشیروان
بود و در نجانی است نَسترن مثلہ
و نِستَرو، کدرہم ناحیہ است در عراق
و نَستَرَو، بالفتح وسکون الواو جزیرہ
است میان دمیاط و اسکندریہ
و مُنَستِیر، بضم المیم وفتح النون
موضعے بافریقیہ معبد زاهدان و
تارکان دنیا و شهرے دیگر دران
و اهل آن قومے از قریش است و
میان آن و قیروان شش مراحل
و موضعے است شرقی اندلس

ن س ت ق | نُستُق، کقنفذ خادم
و لغۃ رومیۃ نطقوا بها

ن س ج | نُسُج، بضمتین سجادها
و هو کلیم وحدہ، کامیر او یکتا و

بے نظیر است در علم و جز آں بداں
جہت کہ چوں جامہ رفیع گردد
بر منوال آں احدی بافتن
نتواند
دنساجہ، کتابۃ جامہ، بافی
دناقۃ نسوج، کصبور شتر مادہ
کہ بار براں مضطرب نشود یا ناقہ
کہ بار وے بردوش وے آید
از شدت شیر وے
دنساج، کشداد جولاہ و زرہ گرد
و دروغ گوے سخن ساز
دمنسج، کمقعد مجلس سرکار
و کارگر
دمنسج، کمنبر کارچوب کہ بروے
جامہ را بافند و منسج الفرس،
فرو مد کتف است
(ض ن، نسج الثوب نسجًا،
بالفتح بافت جامہ را و نیز نسج
آوردن دار استن سخن را و نسج
الریح بلبول و عرض وزیدن باد
و یقال نسجت الریح الربع ای
تعاودتہ الریحان طولا وعرضا
ن س ح دنسح، بالفتح ریزہ
و شکستہ پوست خرما و غلاف خرما
و مانند آں کہ در تنگ خنور ماند
دنساح، کتاب و سحاب
رود بارے است در یمامہ و آں را
روزے است
دنساح، کذاب ریزہ و شکستہ
خرما و ریزۂ غلاف خرما و مانند
آں
دنسیح، مصغر نسیح رود بارے
است

دمنساح، بالکسر آنچہ بداں
خاک پرانند بفارسی سکوست
(ف) نسح التراب نسحًا)
برداشت و پرانید خاک را
(س) نسح نسحًا، محرکتہ آز مند
گشت و چشم داشت
ن س خ دنسخۃ، بالضم کتابے
کہ ازاں نقل کنند
بلدۃ نسیخۃ، بجہت
شہر دور
بلدۃ نسیخۃ کسفینۃ شہر دور
دنسوخ، بالضم دہے است در
قادسیہ
(ف) نسخہ نسخًا، بالفتح زایل
کرد آں را و برگردانید یقال نسخت
الریح آثار الدیار ای غیرتہا و
نسخہ ناچیز و ہیچکارہ ساخت
آں را و چیزے دیگر بجایش قایم
کرد و نسخ الشیء ازصورتش
برگردانید و زشت نمود آں را و نیز
نسخ، نوشتن یقال نسخ الکتاب
اذا کتبہ عن معارضۃ و از خانہ نحل
بردن زنبور آنچہ دراں باشد و
نسخ الایۃ بالایۃ، ازالۃ مثل
حکمہا فالثانیۃ ناسخۃ
والاولی منسوخۃ
دانتساخ، نویسانیدن یقال انتسخہ
الکتاب فانتسخہ و منسوخ یافتن
دمناسخۃ، در میراث مردن بعض
وارث پیش از قسمت میراث
دتناسخ، مردن وارثی پس وارثی
پیش از قسمت میراث و نوبت بنوبت
گردیدن زمانہ و فی الحدیث لم تکن

نبوۃ الا تناسخت ای تحولت من حال
الی حال یعنی امر الامۃ و گروہ مشتی
قرنی بعد قرنی از اہل التناسخ و تناسخیہ
گروہے کہ بنقل ارواح بسوے اجساد
قایل اند و منکر بعث و جنت و نار
فللثواب ینتقل الی جسد و ہو عاقل
یتلذذ و یفرح والمعاقب ینتقل الی
اجساد البہائم و بہذا قال الرافضۃ
لانہم زعموا ان اللہ تعالی یحتجب بابدان
الائمۃ فینتقل من جسد امام الی
جسد امام تعالی اللہ عن ذلک
علوا کبیرا
دانتساخ، نوشتن و نسخہ گرفتن
و زایل گردانیدن یقال
انتسخت الشمس الظل ای
ازالتہ
داستنساخ، نقل کردن کتاب
از کتاب دیگر
ن س ر دنسر، بالفتح کرکس
بداں جہت کہ از منقار بر کند گوشت را
گویند کہ سید مرغاں است و ہزار سال
زندگانی کند و تیز نظر است چنانچہ
از چہار صد فرسخ مے بیند و عن
الحسن بن علی بن ابی طالب رضی اللہ
عنہما قال انہ یقول فی صفیرہ ابن
آدم عش ما شئت فان الموت ملاقیک
قلت و فی ہذا مناسبۃ لما اشتہر
ان النسر من طول العمر کالطلسم
نسور جمع و نام بت قوم نوح
علیہ السلام کہ ذی الکلاع را در
زمین حمیر بود و دو ستارہ است
نسر واقع و نسر طائر و عندو
میاں سہم گوسپند و مانند آں یا آنچہ

بلند برآمده در شکم سم است نُسُور
جمع + و نیز نُسر، موضعے بعقیق
دینه و دو کوه است در بلاد غنی
و هم انسرین و سفیان بن نسر و تمیم بن نسر
هر دو صحابی اند و یحیی بن ابی بکر بن یا بن نسر
قاضی کرمان ستاز مالک کبر ز یحیی بن بکیر است
(نُسَیْر بن ذُعْلُوق) از بیر تابعی
است + و نیز نُسَیر پدر قطن و
عائذ و جد عبد الملک بن محمد که
محدثان اند و قلعهٔ نُسَیر بن
دلیسم بن ثور نزدیک نهاوند
است
(نِسَار) کتاب آبی است
مر بنی عامر را و آں را روزے است
(نَاوِیْر) کصاحب دهی است
بجرجان ازاں ده است حسن بن
احمد محدث و محمد بن محمد فقیه حنفی
(نُسَارِیَّة) بالضم و شد الیاء عقاب
(نُسْرِیْن) بکسر النون و الراء
گل است
(نَاسُور) ریش رواں که اکثر در
ناق چشم و حوالی مقعد و بن دنداں
پیدا گردد و لی است تباه که بعد
از روا نکی نایستد نَوَاسِیر جمع
گویند که زیبق مصعد را اگر بر ناسور
پاشند به گرداند همچنیں خاکستر
خارپشت
(مَنْسِر) کمجلس و منبر منقار
مرغ و گروهے از سی تا چهل
یا از چهل تا پنجاه یا تا شصت
یا از صد تا دو صد و پارهٔ از لشکر
که مقدمهٔ لشکر بزرگ باشد
(نَسَرَ فُلَانًا تَنْسِرًا) بالفتح در
پوستین و سے افتاد + و نیز نسر
بر کندن مرغ گوشت را بمنقار
و برهنه کردن و شکستن ریش
و خون کشادن و دریں هر سه
معنے از ضرب نیز آمده و اندک
گرفتن از طعام و جز آں
(تَنَسُّر) گسسته شدن رسن و
پراگنده و منتشر گردیدن ریم زخم
بشکستن و پاره پاره فرو ریختن
جامه و کاغذ و متفرق و پراکنده
گردیدن نعمت یقال تَنَسَّرَتِ
النِّعْمَةُ عَنْهُ اِذَا تَفَرَّقَتْ
(اِسْتِنْسَار) بر کس بالستن
در قوت و گرگسے کردن و المثل اِنَّ
الْبُغَاثَ بِاَرْضِنَا یَسْتَنْسِرُ ایں بجائے
استعمال کنند که ضعیف در وے قوی گردد
ن س س (نُسُس) بضمتین
حیله‌ها ردی و هیچکاره
(نَسِیس) کامیر اسنلی سخت و
غایت مشقت و جهد مردم و رشت
و بقیهٔ جان و منه بلغ منه
نَسِیْسُهُ یعنے قریب بمرگ گردید
و دو رگ است در گوشت که ازاں
مغز استخواں را تری و تازگی رسد
(نَسِیْسَة) سفینه سخن چینی
نَسَائِس جمع و تری که بر سر
هیزم گردآید در سوختن و سرشت
و یقال بَلَغَ مِنْهُ نَسِیْسَتُهُ
یعنے قریب است که بمیرد
(نَسَاسَة) کجبانة نام مکهٔ شرفها
الله تعالے
(نَاسَّة) هم مکه سُمِّیَتْ لِقِلَّةِ الْمَاءِ
بِهَا اِذْ ذَاکَ اَیْ لِاَنَّ مَنْ بَغٰی فِیْهَا
حَاسَتْهُ اَیْ اَخْرَجَ عَنْهَا + و خبزه
(نَاسَّة) نان خشک
(نَسْنَاس) بالفتح و بکسر دیو
مردم یا قومے از مردم که یک پائے
و یکدست دارد و فی الحدیث اِنَّ
حَیًّا مِنْ عَادٍ عَصَوْا رَسُوْلَهُمْ فَمَسَخَهُمُ
اللّٰهُ نَسْنَاسًا لِکُلِّ رَجُلٍ مِنْهُمْ یَدٌ وَ
رِجْلٌ مِنْ شِقٍّ وَاحِدٍ یَنْقُرُوْنَ
کَمَا یَنْقُرُ الطَّائِرُ وَ یَرْعَوْنَ کَمَا تَرْعَی
الْبَهَائِمُ و گویند که قوم عاد که مسخ
شده بود نیست گردید و قومے که
بریں سرشت بالفعل موجود است
خلق علیحده با انهاسه جنس اند
ناس و نسناس و نسانس
یا نسانس زنان آنهایا نسانس
گرامی قدر از نسناس است یا آنها
یاجوج و ماجوج اند یا قومے از بنی آدم
از نسل ارم بن سام و زبان
عربی اند و بنا مهاسے عربان مے
نامند و بر درخت مے بر آیند
و از آواز سگ مے گریزند یا
خلقے بر صورت مردم اند و آدمی
نیستند در بیشهای کرانه دریای هند
زندگانی میکنند و در قدیم
عربان شکار مے کردند و مے خوردند
آنها را + و نیز نَسْنَاس سیر و
رفتار و نشان یقال قَطَعَ اللّٰهُ نَسْنَاسَهُ
اَیْ سَیْرَهُ وَ اَثَرَهُ + و قَرَبٌ نَسْنَاسٌ
قرب بشتاب + و نَاقَةٌ ذَاتُ نَسْنَاسٍ
شتر مادهٔ با باقی ماندهٔ سیر
(مِنَسَّة) بالکسر چوب دستی
منساة مثله
(نُسُّبَ الْجَمَّة) پراگنده

گردید موے سر + ونیز نَسّ بالفتح
راندن وسرزنش کردن وبانگ
بر زدن وخشک شدن نُسُوس
مثله واین معنی از ضرب
نیز آید ولازم گرفتن روا لی
برامر را وشتاب رفتن وفرود
آمدن در آب خاصه تَنَسَّاس
بفتح الفوقیه مثله فیهما
(نَسْنَسَة) راندن وزجر کردن و
سست شدن وبشتاب پریدن
مرغ وسرد وزیدن باد
(تنسیس) اس اس گفتن کودک را
تا بشاشد وغایط انداز دو برفتار
آوردن ستور را
(تَنَسَّسَ مِنْهُ خَیْراً) تو لی
نیکوئی یافت ازوے
ن س ط (نَسْط) بالفتح بدست
برآوردن آب کشن از رحم ناقه و
پاک کردن رودهها بدست وجامه
ترکرده فشردن تا آب بیرون
رود والفعل من نصر
(نُسُط) کسانی که بدر کنند
بچگان را وقتیکه زادن دشوار
گردد
ن س ط ر (نُسْطُورِیَّة) بالضم
وفتح گروهے انبیاکه در مذهب
مخالف اند با لی ترسایان را
وایشان اصحاب نسطورا اند
که حکیمے بود در زمان مامون
و بروفق مذهب خود در انجیل
تصرفے کرده وقال ان الله
واحدٌ ذو اقانیم ثلثة وهو
بالرومیة نسطورس

ن س ط س (نِسْطَاس)
کقرطاس نامی است و یعنی
دانا وعالم طب در لغت رومی +
وعبید بن نِسْطَاس بکائی
محدث است
ن س ع (نِسْع) بالکسر دوال
وتنگ ستور که از دوال بهن
بافند برشکل شراک کفش
نِسْعَة پاره ازان نسعی
نُسُعًا الطوله نُسَع بالضم ونِسَع
کنب وانساع ونسوع جمع و
بند میان کف ورش دست ونام
باد شمال وشبهے است
وکوهے سیاه
ریح نَسْعِیَّة بالفتح وشد الیاء
باد شمال
(ناسع) گردن دراز ولبت
در آمده وزن ختنه ناکرده
(ناسعة) زن دراز پشت
یا دراز شکم وزن ختنه ناکرده
(نُسُوع) بالضم درازی وکوشکے
است در یمامه + وذات النُّسُوع
اسپ بسطام بن قیس
(نَیْسُوعَة) بالفتح موضعے
است میان مکه وبصره
(مِنْسَع) کمنبر باد شمال
(مِنْسَعَة) کمکنسه زمین زود
رویانده گیاه
(ف) نَسَعَتِ الانسانُ نَسْعًا
بالفتح ونسوعًا دروا شد گوشت
بن دندان از دندان و فروهشته
وسست گردید + ونسعت تنسعه
بیرون افتاده وبرآمد هر دو ثمنه او

از گوشت بن دندان + ونَسَعَ فی
الارض رفت در زمین + ونَسَعَتِ
المرأة نَسْعًا ونُسُوعًا خمید
پشت یا دندان یا شکم وے
ومایل گردید
(انساع) در باد شمال در آمدن
وافزون شدن رنج کسے همسایه را
(تنسیع) دروا شدن گوشت بن
دندان وسست وفروهشته
شدن آن
(انتساع) پراگنده شدن
شتران در چراگاه
ن س غ (نُسْغ) بالضم آب
درخت که از بریدن آن برآید
(نُسَیْغ) کامیر خوے وعرق
(مِنْسَغَة) کمکنسه ودسته پر دم
مرغ که ازان گلیچه دنان را نشان
کنند وگاهے آن آهنین
باشد
(ف) نَسَغَ فی الارض رفت +
ونَسَغَ اللبن بالماء آب آمیخت
شیر را + ونَسَغَ من ابله گرفت
وبرآورد ازان چیزے + ونیز نسغ
بسخن وبتازیانه در خستن کسے را
ومتهم کردن بچیزے وطعنه نمودن
یقال نَسَغَهُ بکذا اذا رماه وسوزن
در خلانیدن واشمه دست
کسے را جهت نگار و نشان و
فروهشته ونرم شدن بن دندان
(انساغ) برگ آوردن نهال
خرما وباز روئیدن درخت از بن
سپس بریدن وبتازیانه در خستن
(تنسیغ) نرم وفروهشته گردیدن

بن دندان وباز بر زدن درخت از بن پس بریدن وشاخ بر شاخ پیوند آوردن خرما درخت
(اِنْتِسَاغ) ، پراگنده گردیدن ودور شدن شتران در چراگاه ودست برزدن شتر برنجم از جهت مگس

ن س ف (نُسْفَة) ، بالضم وبثلث وبحرک سنگ پاے خار سمی به لأنتسافه الوسخ من الرجل یا سنگ سیاه سوخته نسف کصحب ونساف ککتب جمع والصواب بالشین اولغتان
(نَسَف) ، محرکه تخشب که بشهرے است معرب است
(نَسِیف) ، کامیر شکن کهف و پیشانی ونشان خر گزیدگی ونشان که بر اندام مستور وسخن پنهان وراز
(نَسِیفَة) ، کسفینة نسفه که سنگ باشد
(نُسَافَة) ، کثمامة آنچه برافتد از باد بردادن گندم وفی المثل اعزل النُّسَافَة وکل الخالص ونیز نُسَافَة کف شیر
(اِسَاءٌ نَسْفَانَه) کسکران آوند پر لب ریز
(نَسَفَان) ، محرکه دو ستاره است نزدیک ذمار
(بَعِیرٌ نَسُوف) ، کصبور شتر که علف را از بیخ بر کند مَنَاسِیف جمع بر غیر قیاس ، وفرس نسوف

(السُّنْبُك) اسپ که در دویدن پیش سم را بزمین نزدیک دارد یا آرنج را به تنگ قریب گرداند وانما تکون ذلک للتقارب مرفقیه وهو محمود ، وعقبه نسوف پشته دراز دشوار گذار
(نَتَّاف) ، کزنار مرغے است شبیه قراشتوک نتاسیف جمع
(مِنْسَف) کمنبر سکو که بدان گندم وجز آن بر باد دهند ودهن خر مَنْسِف کمنزله مثله
(مِنْسَفَة) کمکنسة آلت بر کندن بنا
(ن) ، نَسَفَ نَسْفًا ، بالفتح و نُسُوفًا گزید یا نُسُوف اثار گزیدگی است
(ض) ، نَسَفَ الْبِنَاءَ نَسْفًا ، بالفتح از بیخ بر کند بنا را نَسَفَ البَعِیرُ النَّبْتَ کذلک یعنی از بن بر کند گیاه را ، ونیز نَسْف کوفتن کوه را وهموار کردن و پرانیدن آنرا وباد بردادن خرمن وجز آن را
(تَنَسُّف) ، هر دو دست گرفته بپاے خود لغزانیدن حریف را در کشتی یقال تنسف فی الصراع اذا قبض بیدیه ثم فحص له برجله لیعثره
(تَنَاسُف) ، راز وپنهان گفتن سخن یقال هما یتناسفان الکلام ای یتسارّان
(اِنْتِسَاف) ، از بیخ بر کندن بناء واز بن بر کندن شتر گیاه را ودمیدن باد خاک از زمین وبر گردانیدن

ونک یستعمل مجهولا وتمام ناکردن سخن را وآ بسته گفتن از خوف

ن س ق (نَسْق) ، بالفتح سخن را بر یک روش وسیاقت راندن وترتیب دادن وبعض آنرا بر بعض عطف کردن و ، الفعل من نصر
(نَسَقَانِ مُثَنًّی) ، دو ستاره اند که نزدیک نکر که کاسه درویشان است ظاهر شوند یکے یمانی است ودیگرے شامی
(نَسَق) ، محرکه سخن ترتیب داده وبر یک روش آورده ودسته دندان راست وبرابر وشعبه در رشته کشیده وستارگان برج جوزا یا آن بر وضم است وبر چیزے که بر یک روش عام آراسته باشد ، وحُرُوفُ النَّسَق ، حروف عطف است وهے الواو والفاء وثم واو وام وحتی وبل ولا ومالکن ولکل معنی قد ذکر فی بابه
(اِنْسَاق) ، سجع گفتن سخن را
(تَنْسِیق) ، آراستن وترتیب دادن
(مُنَاسَقَة) ، پنهان پے روے یکدیگر کردن
(تَنَاسُق) ، بایکدیگر منتظم وآراسته شدن
(اِنْتِسَاق) ، باهم منتظم شدن امور

ن س ک (نُسْک) ، مثلثه وبضمتین پرستش وهرچه حق خدا

مو و جل باشد
(نَسَك، محرکة جای الفت گرفته
(نُسُك، بضمتين و بالضم قربانی
یا نسك بضمتين خون
(نُسُك) بضم و رغمی است
(نَسِيك، کامیر زر و سیم
(نَسِيكَة) کسفینة قربانی و آنچه ذبح
کرده شود نُسُك بضمتين جماعات
جمع و پارۀ طلا بزرگ از زر و سیم
(نَاسِك) عابد نُسّاك کرمان جمع
(ارض ناسِكَة) زمین سبز نوباوه رسیده
(مَنْسِك) کمجلس و مقعد قربانی
جای و راه دین و جای و روشن
عبادت و يقال ارنا مناسكنا ای
متعبّدتنا و ذات عبادت + و نیز
منسك کمقعد جای الفت گرفته
(مَنْسُوكَة) زمین نیرو داده
سرگین پاشیده و آمیخته بدان
و فرش منسوکة، اسپ هموار
نرم پشم
(ن) نَسَكَ الثَّوْبَ وغیره،
بآب شست آنرا و پاک کرد
منسوك نعت است ازان + و
نسك السعة پاکیزه کرد
آن را
نَسَكَ اِلَى طَرِيقَةٍ جَمِيلَةٍ،
همیشگی نمود براه نیک
(ن ك) نَسَكَ نُسُكًا مثلثة و
بضمتين و نُسْكَة مفتوحة و
مَنْسَكًا کمقعد و نَسَاكَة
ککرامة پرستید و پارسا گردید
(تَنَسَّك) پرستیدن
ن س ل (نَسْل) بالفتح فرزند

و زه و آفرینش انسال جمع
(نَسَل) محرکة شیری که از انجیر
سبز بر آید و شیری که از پستان
بی دوشیدن بیرون آید و آن شیر
که بر سر پستان باقی بماند
(نَسِيل) کامیر آنچه افتد از پشم
و پر و جز آن نَسِيلَة یکی و انگبین
گداخته و از موم جدا شده + و نیز
(النَسِيلَة) پسر و فتیله و انگبین
(نُسَال) کغراب آنچه افتد از پشم و پر و جز آن
نساله یکی و خوشه گیاه حلی خشک و
پراگنده افتاده
(نَسُولَة) بالفتح ناقه که بحیث نسل نگاه دارند
(نخذ ناسِلَة) ران کم گوشت
(ن) نَسَلَ نَسْلًا بالفتح زاد +
نَسَلَ الصُّوفُ نُسُولًا افتاد و
پشم نَسَلَ الرِّيشُ مِنَ الطَّيْرِ و
الثوب من الرجل کذلك + و نسلته
انا) ریختم آنرا لازم متعد
(ن ض) نَسَلَ الْمَاشِيُ نَسْلًا
بالفتح و التحريك و نَسَلَانًا
محرکة شتاب رفت و کذا نَسَلَ
الذيب و قال الله تعالى و الى ربهم
يَنْسِلُونَ + و نیز نَسْل و نَسَلَان)
جامه از کتف افتادن
(اِنْسَال) زادن و فرو افتادن پشم و
افکندن آنرا لازم متعد و بیرون
آوردن گیاه صلیان شاخها و
فرو انداختن آنرا هنگام پشم
ریختن رسیدن ستور را و پیشی
گرفتن بر قوم
(تَنَاسُل) از یکدیگر زادن
ن س م (نَسَم) محرکة دم روح و تا

انسام و نسم جمع و دم باد نرم و
اول بادی که وزیدن گیرد و فی
الحديث بُعِثْتُ فی نَسَمِ السَّاعَةِ
ای حين ابتدأت و اقبلت و اوائلها و
بوی خیر و بوی چربغل و راه ناپیدا
و نوعی از مرغان سبز رنگ تیز پرنده
(نَسَمَة) محرکة دم روح و مردم
نسم بحذف تا و نسمات جمع
و مملوك مرد باشد یا زن و تا سه و
فی الحديث تَنَكَّبُوا الْغُبَارَ فَمِنْهُ
تَكُونُ النَّسَمَةُ
(نَسِيم) کامیر باد نرم و دم باد
يقال الريح نسيم طيب و جان و خوی
(نَاسِم) بیمار نزدیک بمرگ
رسیده
(نَيْسَم) کحیدر باد نرم و راه
ناپید او محو شده
(اَنَاسِم) مردم
(مَنْسِم) کمجلس سپل شتر و سپل
شترمرغ و يقال هو ظفر فخف
البعير بمنزلة الظفر للانسان و
نشان و راه و روش و مذهب
جهت يقال من اين منسمك
ای وجهتك
(ض) نَسَمَتِ الرِّيحُ نَسْمًا
بالفتح و نسيمًا کامیر و نَسَمَانًا
محرکة نرم وزید باد + نسمت
الارض نسامة) ککرامة
آب از زمین + و نسم بعیر بجهوم
سپل زد زمین را + و نسم
الشیء) متغیر گردید و درین معنی
از سمع نیز آید
(مُنَسِّم) کمحدث زنده کننده

برو
«تنسیم، در شدن در کارے
و آغاز کردن آں قیل ولایکون الا
فی النفس و زنده کردن و آواز
گردانیدن نسمه را و بجستن
بوے گوشت
«مناسمه یک دیگر را
بوییدن
«تنسم، دم زدن و دم بخود کشیدن
و بوییدن نسیم را فی الحدیث لما
تنسموا روح الحیوة ای وجدوا
نسیمها، و خوشبوی ناک شدن جاے
یقال تنسم المکان بالطیب ای ارج
و زمی کردن در خواستن علم
و نرم وزیدن باد و خبر بدر سیدن
ن س و «نسوة، بالفتح
یک آشام از شیر و گذاشتن عمل
«نسوة، بالکسر والضم و نساء مثلثا
و نسوان و نسون بکسرها زنان
و هن جموع المرأة من غیر لفظها
نسیة مصغر نسوة، و نسیات
تصغیر جمع الجمع نسوی
منسوب بوے
«نسا، بعصا رگی است از سرسوے
ران تا شتالنگ کوتان هستیان
معنے انسا و جمع و آن را عرق النسا
نیز گویند الزجاج لاتقل عرق النسا
لان الشیء لایضاف الی نفسه
«نسی، بهمه مرد و در دگیں نسا
«نساء، بکسا شهرے است
بپارس و دوے بسرخس و دیے
بکرمان و دیے بهمدان
«نسی، بالکسر و بالفتح فراموش
شده آنچه از بهر فراموشی یا اعاده ش
در منزلے که کوچ کرده باشند
از وے و یقال تتبعوا انساء کم
و قری قوله تعالی بالفتح و کنت
نسیا منسیا و هی قراءة الاعمش
و حمزة و حفص عن عاصم
و در کتک حیض که بیند از ده آں زن
«نسی، کغنی آنکه در قوم
شمارش نکنند و بسیار
فراموش کننده ناسی مثله
قال الله تعالی و ما کان ربک
نسیا ای ناسیا
«انسی، در دگیں نسا انسیاء
سوخت درگی است به ساق
سفلی
«منسیان، بالفتح آنکه فراموشی
بروے غالب باشد
«نسیان، بالکسر فراموشی
«منسی، فراموش شده و آنکه
بزرگ نساء وے رسیده
باشد
ن س ی «نسیه نسیا نسیانا و نساوة
بکسرهن و نسوة بالفتح فراموش
کرد آنرا و قوله تعالی لاتنسوا الفضل
و اجاز بعضهم الهمز فیه قال المبرد
کل واو مضمومة لک ان تهمزها الا
واحدة فانهم یختلفوا فیها و هی
قوله تعالی ولاتنسوا الفضل بینکم
و ما شبهها من واو الجمع و
و الاختیار ترک الهمزة فی الجمع و اصله
تنسیو نسکنت الیاء و اسقطت
لاجتماع الساکنین فلما احتیج الی التحریک
الواو ردت فیها ضمها الیاء و نسیه
«نسیا، بالفتح رگ نسا ئے
شے زد و این معنے از ضرب نیز آید
یقال نساه ای ضرب اصاب نساه
و نسی نسی کعرکه در دگیں نسا گردید
و نیز نسیان گذاشتن و ماندن
چیزے را منه قوله تعالی نسوا الله
فنسیهم ای ترکهم
«انساء، فراموش گردانیدن چیزے
مر کسے را یقال انساه و ایاه
فنسیه و قوله تعالی و ما انسانیه
الا الشیطان
«تنسیة، فراموش گردانیدن
چیزے مر کسے را یقال نسانیه الله
«تناسی، فراموش نمودن کسے
یقال تناساه الشیء ای انساه ایاه
ن ش ء «نشء، بالفتح شتران
ریزه نشاء بحرکة جمع و ابر بلند
و ابر پاره که نخستین نمایان
گردد
«نشاءة، بالفتح آنچه راست
برآمده باشد از گیاه و هنوز سطبر
نگردیده و آفرینش نشاءة
بالمد مثله
«نشیء، کامیر ابر پاره که نخستین
نمایان گردد
«منشیئه، کسفینه برخاستن بعد
خفتن و حوض نوکنده و یقال هو
بادی النشیئة اذ لجف عنه الماء
و ظهرت ارضه و شاخ نازک خرما
بن بلند و گیاه نصی و صلیان یا
آنچه راست برآمده باشد از هر گیاه
و هنوز سطبر نگردیده و سنگ که در تک
حوض اندازند و خاک که گرد شتابه

(ناشیٔ) کودک و دختر نازده
صغر لذ شته باشند ملنه گویا ناشی
(نشئ) بالفتح والتحریک جمع
مثل طالب و طلب و صاحب و صحب
وابر که نخستین پیدا او شایان گردد
و آنچه بشب پیدا و حادث شود
ناشیة جمع یا ناشئة مصدر است
بروزن فاعلة * ونیز ناشئة
اول روز و اول شب یا ساعت
نخستین از شب یا هر ساعت که
شب زنده دارد دران قیام ورزد
یا تمام شب یا برخاستن
بعد خفتن
(ف ك) نشاء نشئا و نشاءة
بفتحهما و نشوءا کدخول
نشاء السحاب و نشاءة کلکرامة
آفرید و زیست و کوالید و جوان
گشت نشأت فی بنی فلان اذا
شببت فیهم * و نشأت السحابة
بلند بر آمد ابر
(منشاء) کمکرم بلند و تیز از
علو سنگ توده راه که هر دو علامت
راه باشد * ویقال ان لی عنده
لمنشأ) ای منشأ وسعة (والجوار
المنشئات) کشتیهای بلند بادبان
(انشأ منه) انشاءة بیرون آمد
ازان * ونیز انشاء آفریدن و
پدید کردن وکوالانیدن و آغاز کردن
چیزی معد شدن وران یقال انشاء
یحکی ای جعل یحکی و آبستن
شدن شتر و پیدا کردن بنای
سرای را و بلند کردن ابر و براد
وضع نمودن حدیث را و برستن ال

(تنشیئة) پروردن و زنده
کردن وکوالانیدن و منه قوله تعالی
او من ینشأ فی الحلیة بالتخفیف
والتشدید
(تنشأ لحاجته) کوچ کرد و
رفت در حاجت خود
(مستنشأ) علم و سنگ توده
راه بلند و تیز
(مستنشئة) زن فال گوی
(استنشاء) پی روی تتبع
اخبار کردن و یقال الذئب
یستنشئ الریح یعنی می بوید
گرگ باد را و مما هو من تنشیت
الریح بلاهمز ای تنسمتها
ن ش ب (نشبة) بالضم
و آویزش و مردی که بکاری
آویزد در او نشود و منه یقال
کنت نشبة فصرت عقبة ای کنت
اذا نشبت وعلقت بانسان لقی منی
شرا فقد اعقبت الیوم ورجعت
ونیز نشبة گرگ اسم است آنرا
و نام مردی که پدر قبیله است از
قیس نشبیی کعربی منسوب بوی
وازان قبیله است علی بن مظفر
والنشبی
(نشب) محرکة مال اصیل ناطق
باشد یا صامت واحد من نشبة
بالتاء مثلا فی الکل نشوب جمع
و درختی است که بدان کمان سازند
ونیز نشب جد علی بن عثمان
محدث و فی المثل لم نشب ومالم
نشب الله هم الاخشب
(نکشبه) رویا تیر و تمام مردی

ناریة المحال) چرخ آبکشی
(نشاب) کتان تیر گر
(قوم نشابة) بالتاء گروه تیر
انداز
(نشاب) کرمان تیر نشابة یکی
(منشبة) کمقعدة مال اصیل
ناطق باشد یا صامت
(منسب) کمنبر غوره خرما
بیچکاره مناشب جمع
(س) نشب العظم فیه نشبا
بالفتح و نشوبا و نشبة بالضم
بسته شد و در آویخت * ونشب
منشب سوء) بالفتح در بدی
افتاد که روی رهائی ندارد ازان
ویقال نشبت الحرب بینهم ونشبه
الامر) لازم گردید او را کار و
ما نشبت افعل کذا یعنی همیشه
میکنم چنان
(انشاب) بسته نمودن و آویخته
گردانیدن و ناروان ساختن و
سخت وزیدن باد و بر داشتن
خاک و سنگریزه را و در دام آویختن
شکاری شکار را
(برد منشب) کمعظم چادر نگارین
بنگار تیر
(تنشیب) بسته کردن و گونه
بر گردانیدن و در آمدن در چیزی
و در کار بدشدن یقال نشب فی
الشیء ای نشم
(ناشبه الحرب مناشبة)
لازم شد او را جنگ
(تناشب) فراهم شدن قوم همه
یک دیگر آویختن

(اِنْتِشاب) درآویختن و هیزم چیدن و فراهم آوردن آن از او برو کردن گندم را و گرفتن نغب را

ن ش ت ب ر (نِشْتَبْر) کجردل وے است

ن ش ج (نَشَج) بمحرکه راه گذر آب

(نوشجان) بالفتح گروهی است یا شهرے

(ض) (نَشَجَ اَلْبَاکِی نَشْجًا) گلوگیر گرفته شد در گریه و خب گریست و نیز (نَشِجَ) آواز برگردانیدن خر در سینه و غوک وی و جوش زدن دیگ و خیک چند انکه آواز برآید و جدا و فصل کردن مطرب میان دو آواز و دراز کشیدن آنرا

ن ش ح (نُشُح) بضمتین پستان

(نَشُوح) کصبور آب اندک و الشراب

(سقاءٌ نَشّاح) بشد ادشک پر تراونده

(ف) (نَشَحَ نَشْحًا و نُشُوحًا) کم از سیرے خورد آب را یا پرشکم خورده از اضداد است و نیز نشح و نشوح آب دادن اسپ را بقدر تسکین

ن ش د (نَشْدَة) بالکسر بانگ و آواز

(نَشِیدَة) کامیر بلند کی آواز و شعر در جواب خوانده شده

(اُنْشُودَة) کاعجوبة شعر که در تناشد خوانند اناشید جمع

(ن) (نَشَدَ الضّالّةَ نَشْدًا) بالفتح (ونِشْدَةً ونِشْدانًا) بکسر جست گم شده را و تعریف آن نمود و (نَشَدَ فلانًا) بجستا خرت آن را و (نَشَدَ باللهِ) سوگند داد بخدا و (نَشَدَ فلانًا نَشْدًا) بالفتح (نَشَدْتُكَ الله) گفت او را یعنی بخدا مے پرسم ترا کاتذکرنه ایاهٔ و (نَشَدَكَ اللهَ) سوگند خدا ے خورانید ترا

(مُنْشِد) کمحسن موضع است میان رضوے و ساحل و موضعے دیگر در کوهے

(اِنْشاد) تعریف کردن گم شده را و تعریف کردن خواستن از اضداد است و شعر خواندن و هجو کردن یقال اَنْشَدَ بِهِم ای هجاهم

(مُناشَدَة ونِشاد) بالکسر سوگند خورانیدن

(تَناشُد) بهمدیگر شعر خواندن قولهم تَنُوشَد ای تشدید مسئل

(تَنَشُّد) اخبار خواستن جهت دانستن و بیاد آوردن

(اِسْتِنْشاد) روایت شعر خواستن

ن ش ر (نَشْر) بالفتح بوئے خوش یا عام است یا بوے دهن زن یا بوے بعد خفتن و کرو غارش و گرده که اکنده که سرو رندارند و بیحرک و گیاه خشک دیگر بار سبز شده و آن بد علت است و محدثی (کَشْر) یا محدثی است که لیث بن ابی سلیم از وے روایت کند

(نُشْرَة) بالضم رقیه و افسون که بر دیوانه و مریض دهند

(نَشَر) بمحرکه پراگنده و پراگندگان واحد و جمع در وے یکسان است ومنه اللهم اضمم نَشَری

(نَشِیر) کامیر ازار و کشت که بدست چینند آن را و فراهم آرند و دیاس نکند

(نَشُور) کصبور باد هموار نُشُر بضمتین و محرکة و نُشُر و نَشْر سکن الشین استخفافا جمع و بهما قری قوله تعالی الله الذی یرسل الریاح نُشُرًا و نُشْرًا و نَشَرًا و نَشْرًا معناها احیاء بنشر السحاب الذی فیه للطرشاد قیل معناه منتشرة نشرا

(نُشُور) بالضم مے است بر نشور و یوم النُّشور روز رستخیز

(ناشِر) پریشان و انکه بعد مردن زنده گردد

(ناشِرَة) پے درون و بیرون رش و رست و بازو یا رگ بازو و پے درون ذراع یا بیرون آن نَواشِر جمع و زمین که گیاه خشک شده رویانده و ناشرة بن اغواث مردے است که همام را بفریب کشته مالك بن زید و عباس بن فضل و محمد بن عنبس و عبدالرحمن محمد ناشریان محدثان اند

(نُشَارَة) کُنَاسَة نرمہ بُرادۂ چوب کہ بہ اره بریده شود
(ابل نُشْرَی) گَرگین شتران کہ رسیده
(نِشْوَار) بالکسر آخورِ ستور فارسی است معرب
(نَسَاشِیم) سرشتهائے طفلان مجب واحد ندارد
(مِنْشَار) بالکسر اره و چوبے پنجه دار کہ بدان گندم و جزآن را بر باد دهند و نوعے از ماهی در دریاے زنگ بس کلان جثہ از رو هم استوانهاے سیاه بر مثال اره بقدر دو ذراع و بر سر دو شاخ طویل بر واحد بقدر ده ذراع دارد و هرگاه زیر مرکب گذرد ببرد و شاخ بشکند و تباه سازد من حیات الحیوان نقلا من عجائب المخلوقات
(مَنْشُورَة) مرد پریشان کار و مثال شاهی مهر ناکرده
(مَنْشُورَة) زن گرامی سخیه
(س) نَشِرَتِ الابلُ نَشَرًا) گرگین شدن شتران • و نیز (نَشَر) محرکہ پراگنده گردیدن گوسپندان بشب جهت چرا
(ن) نَشَرَتِ الرِّیحُ نَشْرًا) بالفتح وزید باد در روز ابرناک • و نَشَرَتِ الارض) نبات رویانید زمین از باران بهاری • و نَشَرَه وَ نَشَّرَه) رقیه دمید بروے و فی الحدیث فلعلّ طبا اصابه ثم نشره بقل اعوذ برب الناس ای رقاه • وکذلک اذا کتب له النشرة • و نیز
(اَلنَّشْر) زنده کردن و زنده شدن نُشُور بالضم مثله فیهما یقال نَشَرَ ونَشَرْتُهُ لازم متعدد و دیگر بار سبز شدن گیاه و پراگنده شدن برگ و برگ برآوردن درخت و گستردن و پراگنده و فاش کردن خبر و درین معنے از ضرب نیز آید و بریدن چوب باره و رویدن گرفتن گیاه •
(و نُشُر) بضمتین بیرون آمدن ندی مردم
و نُشُورُ الدابة نِشوارًا) بالکسر کذا نقحت اند که از علف مولد است
(الاِنْشَار) زنده گردانیدن یقال اَنْشَرَهُمُ اللّٰه ای احیاهم ومنه قرأ ابن عباس کیف نُنْشِرُها و قرأ الحسن وقعر ما ذهب الی النشر والطی قال الفراء والوجه ان یقول اَنْشَرَهُمُ اللّٰهُ فَنُشِرُوا
و صُحُفٌ مُنَشَّرَة) کمعظمه نامهاے پریشان شد للکثرة
(التَّنْشِیر) گستردن افسون کردن و نشره بنشین
(التَّنَشُّر) گسترده گردیدن
(مُنْتَشِرُ بْنُ وَهْب) برادر اخیافی اعشی باهلة است
(الاِنْتِشَار) گسترده گردیدن و دراز گشتن روز و فاش شدن خبر و پراگنده گردیدن شتران از خشکسالی و ... وا شدن نره یقال انتشر الرجل ای انعظ و ... گرفتن پی ستور از ماندگی و گسترده شدن شاخهاے خرما بن و برگ برآوردن آن و پراگنده شدن برچه باشد در زمین
ن ش ز (النَّشْز) بالفتح والتحریک جاے بلند نُشُوز و اَنْشَار و نِشَاز للکتاب جمع
(نَشَز) محرکہ کهن سال توانا
(النَّشَاز) کسحاب جاے بلند یقال اقعد علی ذلک النَّشاز
(عِرْقٌ نَاشِز) رگ بلند برآمده و بر جهنده از بیماری • و قلبٌ نَاشِز دل از جاے رفته از ترس
(ن ض) نَشَزَ نَشْزًا) بالفتح بلند نشست ومنه قوله تعالی اذا قیل لکم انْشُزُوا فانْشُزُوا • نَشَزَ بقربه شاخ خود برداشته بر زمین زد و نَشَزَت نَفْسُه) شوریده دل او و برآمد • و نَشَزَتِ المرأة نُشُوزًا ساز داری کردن با شوے و در خشم آورد • و نشز بعلها علیها زد او را شوے او و ستم نمود ومنه قوله تعالی وان امراة خافت من بعلها نشوزا واعراضا
(الاِنْشَاز) برداشتن استخوانهاے مرده را بجایگاه آن و ترکیب دادن بعض آن را به بعض و برداشتن چیزے را از جاے وے
(التَّنْشِیز) سخت گردیدن و دانا شدن
ن ش ش (نَشّ) بالفتح بیست درم سنگ و آن نیم اوقیه باشد و اوقیه چهل درم

است وبیخ ورم را انداخته گویند
(نَشِیْش) کامیر آواز جوشش
آب ودیگ وجزآن
(وَارضٌ نَشِیْشَۃٌ) کسفینہ زمین
شورکہ گیاہ نروباند
(نَشَّاشٌ) گمان وادی است
کہ شورناک مرہی شیرازوزدان
جاے میان بنی عامر واہل یاس
جنگ واقع شدہ
(سَبَخَۃٌ نَشَاشَۃٌ) الکنانہ شورہ
زار کہ خاکش خشک نگردد وگیاہ
نروباند
(رَجُلٌ نَشْنَشِیُّ الیَدَین) مردسبک
دست درکار
(نِشْنِشَۃٌ) کزبرجہ پارہ از ہرچیزے
وخوی سرشت وسنگ ونی المثل
نِشْنِشَۃٌ مِنْ اَخْشَنْ یعنے سنگیست
از کوہے است
(رَجُلٌ نَشْنَاشٌ) بالفتح مرد سبک
در کار والو النَّشْنَاش شاعرے
است
(اَرضٌ نَشْنَاشَۃٌ) زمین شور
بے گیاہ
(دُھْنٌ مَنْشُوشٌ) روغن خوشبوی
پروردہ
(وقل) نَشَّ الغَدِیرُ نَشِیْشًا) کامیر
فروخوردن گرفت آب آن مضمون
(وَنَشَّ) بالفتح نرم راندن
واستن
(نَشْنَشَۃٌ) کدحرجہ آواز جوشش
دیگ وشتاب پوست باز کردن
ودورکردن وجنبش جنبیدن
وکاشیدن وآواز جنبیدن وبہ

کشیدن جامہ از تن ودہ دادن
شدن آنچہ در تنور باشد وبسیار
خوردن کردن مرغ پر را یقال نَشْنَشَ
الطَّائِرُ ریشہ بمنقار واذا اصلحہ
لہ اھوا واخفیا کنکث مثلہ
وَنَشِیْشٌ وشتاب خوردن داشت
راو بالمکہ کردن زرہ
(انْتَشَّتْ عُھَدُہٗ اِنْتِشَاشًا) ورلنہ
کردید وھو قول ابن عباد ضعیف
صواب انتشت کاکرمت وذکرنی
ن ت ش
ن ش ص (النَّشِیْصُ) کامیر
نیزہ راست وایستادہ
وآنکہ وران شیرانداز زند
ونان پزند پیش از نیکو سفدن
خمیر
(نَشَاصٌ) کسحاب ابر بلند برآمدہ
یا ابر برہم نشستہ نشاص گکتاب
مثلہ نُشُصٌ ککتب جمع
ودختر جوان ہم سن یقال رابتُ
نَشَاصَ جوابٍ اذا کُنَّ اترابًا
وہموار وبرابر یقال رایتُ نَشَاصَ
خُیُلٍ واہلٍ اذا کانت
مُسْتَوِیَۃٌ
(فَرَسٌ نَشَاصِیٌّ) اسپ بلند
اطراف
(نَاشِصٌ) ناساز دار وغضبناک
(نُشُوْصٌ) کصبور نیزہ ایستادہ
(ومنشاء) بالکسر زنیکہ شوے را از
فراموش خود منع کند
(ن) نَشَصَ السَّحَابُ نُشُوْصًا
بلند گردید ابر وہم نیز نشوص
ناسازداری کردن زن شوہرا

ودر غضب آوردن وہم بمعنے
از ضرب نیز آید وطعن کردن
ونیزہ زدن وشوریدن دل
وساز شدن دندان وبیرون
آوردن چیزے ودور
وشدن آن از جاے
وبرکندہ کردیدن از
شہر ومسکن.
(اِنْشَاصٌ) برکندن
از جاے
(اِنْتِشَاصٌ) از بیخ برکندن
درخت را
ن ش ط (النَّشِیْطُ) بضمتین ساز
کشیدہ کمان رسن تا نرم گرددودہ
پارہ تافتہ شود
(نَشِیْطٌ) کامیر شادمان
وخداوند ستور شادمان
یا مردے کہ اہلش شادمان
باشند ونام تابعی است و
نام مردے بنا کہ حبت زیادہ
سراے بنا کردہ وقبل اتمام مرینہ
در مرو رفت وہرگاہ زیادما
میگفتند ے کہ سراے را تمام سا:
میگفت حتی یرجع نصار مثلہ
(نَشِیْطَۃٌ) کسفینہ آنچہ غازیان
در راہ یابند از غنیمت پیش از آنکہ
بساحت قوم کہ جاے مقصود است
برسند وشترانیکہ بے قصد گرفتہ
وماندہ شوند
(نَشُوْطٌ) کصبور ماہی نمکین کہ در
آب ونمک تہ دارند وپارہ دور نمک
کہ دلوازدی بہ بسیار کشیدن بلید

(ناشِط) شادمان و خرسند و گاو وحشی که از جائے بجائے رود ٭ وَطریقٌ ناشِطٌ) راه که از چپ و راست راه بزرگ برآید ٭ وگفته النَّواشِطُ مِنَ المَسائل
(اَناشِطا ط) ستارگان که از برجی ببرجی روند یا فرستگان که جان مومنان را بآسانی و سهولت قبض کنند یا نفوس مومنه که وقت مرگ خرسند و شادمان برآیند
(بِئرٌ اَنشاطٌ) بالفتح و بکسر چاه نزدیک تنگ که دلو ازان بیک کشیدن برآید
(اُنشوطَة) گره بسته گره آسان کشائے چون گره ازار بند و مانند آن فَیقالُ ما عقالُکَ اُنشوطَة ای ما مودتُک بِواهیة
(ن) نَشطتُه الحَیّة نَشطاً) گزید او را مار ٭ و نَشطَ الحَبلَ) گره آسان بست در رسن
(ض) نَشطَ مِنَ المَکان نَشطاً) بالفتح بیرون آمد از جائے ٭ و نیز (نَشط) آب از دلو برکشیدن بے بکره و گزیدن مار و بیرون اندو کسی را از جائے بجائے و آسان گره بستن
(س) نَشِطَ نَشاطاً) بالفتح شادمان از کار و جز آن ٭
و نَشِطَت الکَتائبُ) فربه گردید ستور
(اِنشاط) فربه گردانیدن علف ستور را و جدا و ند ستور با نشاط شدن باخوش اهل کردیدن مرد مُنشِط لغت است ازان و گزیدن مار و گره و کشادن و دراز کردن با حبل

شتران در بودن چیزے را و استوار کردن و بے قصد گرفتن شتران ما و رانده
(تَنشیط) فربه کردن ستور را و گره آسان بستن
(رَجُلٌ مُتَنَشِّط) مردے که ستور همراه دارد و هر گاه از سواری ملول شود فرود آید
(تَنَشُّط) شادمانی نمودن و بنشاط رفتن ناقه و درگذشتن از وادی و بیابان و سخت سیر کردیدن ناقه
(اِنتشاط) باز کردن پوست ماهی و بدندان کشیدن شتر علف را و کشیدن گره تا کشاده شود
(اِستِنشاط) در ترنجیدن و فراهم شدن پوست
ن ش ظ (نَشظ) بالفتح شتاب رفتن
(نُشوظ) بالضم نخستین روئیدن نبات که زمین بشگافد و هنوز برگ بر نیاورده باشد والفعل من انصر
ن ش ع (اَلنُّشاعة) کُشاعة آنچه بدست برکشی و بینداز آن را
(اَلنَّشُوع) بضم و بفتح داروے در دهان افگندن و درمینی ریختنی و هرچه گردانده دم را
(ناشِع) ملند و بهآمده
(مِنشَع) کبز دار و دان که بدان دارو در بینی ریزند
(مَنشُوع) آزمند و حریص
(ف) نَشَعه نَشعاً) بالفتح مَنشَعاً گفعد بد رشتی کشید آنرا ٭ و نُشِعَ بکذا) مجهولاً آزمند کرده شد بوسے ٭ و نیز

(اَلنَّشوع) دارو در کام و دماغ ریختن و سخن آموختن کسے را ٭ [illegible] گریه در سینه و نزد یک نبرگ [illegible] شدن از بیماری
(اِنشاع) دارو در کام و دمان و در بینی چکانیدن و مزد فال که بجه داون وَیُقالُ اَنشَعَ کلاناً بکذا بجائے بشرت لغزیا داو رسید
(اِنتشاع) برکشیدن و افگندن و دارو به بینی نوشیش کردن
ن ش غ (اَلنَّشوغ) کصبور دارو در دهان و بینی ریختنی
(تَواشِغ) راه گذرهائے آب دو آب
(مِنشَغَة) کلکسته دارو دان
(مَنشوغ) آزمند بچیزے
(ف) نَشَغَ بالرَّجُل نَشغاً) بالفتح بیره زد ٭ و نُشِغَ بِه بالکسر مجهولاً آزمند آن گردیدن ٭ و نیز
(نَشغ) دوا کردیدن آب و سخن آموزانیدن و تلقین کردن دوا در دهان و بینی ریختن بستعمل شد و مجهولاً بدست آب خوردن و گردانیدن گریه در سینه و نعره زدن چنانکه بیهوش خواهد که شود
(اِنتشاغ) یکسو شدن
(تَنَشُّغ) نعره زدن و گریه در سینه گردانیدن چندانکه بیهوشی تزدیک گردد و اِنَّما یَفعَلُ ذلکَ شوقاً و اِشفاقاً
(اِنتِشاغ) پراکنده و دور شدن شتران در چراگاه و دست بر پیل پنجه زدن از مگس
ن ش ف (نَشفَة) بالفتح و الضم که بدان آب باران گرفته در آ ... خشک کنند

(نُشفَة) بالضم والکسر چیزے اندک که در اوند باقی باشد و آنچه از دیگ کفلیز برآرند و گرم گرم بخورند
(نُشفَة) بالضم کفک شیر وقت دوشیدن
(نَشَفَة) مثلثه و بحرکة سنگ سیاه سوزنده سنگ پاے خار
نشف محرکة و مکسوره ونُشَف کعنب و صرد ونِشَاف ککتاب جمع
(النَشَفُ) محرکة آب بخود درکشیدن جامه وغیر آن اسم مصدر است
(أرض نَشِفَة) کفرحة زمین آب بخود درکشنده
(النُشَافَة) کثمامة کفک شیر وقت دوشیدن
(نَشُوف) کصبور ناقه که پیش از زه ادبردن شیر دهد وصبا ان الی بشیر دو
(نشاف) کشداد انکه کره و نان بر سر دیگ ترکند و تنها خورد
(النَشَّافَة) دستار پاک کردنی
(ناقة مِنشَاف) ماده گاو بے شیر و گاو شیردار
(ن) نَشِفَ رفت و هلاک شد
(س ن) نَشِفَ الماء فی الارض) فرو رفت آب در زمین
نیز نَشَفَ) بخود کشیدن جامه خوی را وکاغذ سیاهی را و حوض آب را
(انتشاف) بچه نر زادن ناقه بعد بچه ماده و سر شیر خوار انیدن
یقال انتشف
(تَنَشَّف) کم کم و ماندن گرفتن آب ما و ابالا شدن شعر
یقال اَمسَك بَلحَم مُنتَشِف وهو تَنشِفُ ای لها تُنشِفه نَزوُه
(تَنشَّف) بخود کشیدن جامه آب را و کاغذ سیاهی را و جامه خوی را
(انتشاف) نشاف خوردن و کوزه بر کردن نیستَشِل مجهولا
ن ش ق (نُشقَة) بالضم گرهن بند ستور که حلقه رسن باشد که در گردن بهایم افگند
(نَشُق) کلتف آنکه چون لکاوے درآید درآویزان باشد و روے
(نُشَاق) کغراب موضعے است بدیار خزاعه
(نَشُوق) کصبور داروے بینی که در بینی ریزند یا بویند آنرا تا از حرارت و بولش عطسه آید
(النَشَاق) کسکارے شکار که حلقه رسن در گلوے بے افتد یقول العاشق لشاربکی لتنشاق ذالک العلاقة
(مَنشَق) کمقعد بینی
(ش) نَشِقَ النشوق نَشقًا) بالفتح بو کرد آنرا نَشِقت منه الحاطبة کذلک
وَنَشِقَ الظبی در دام او کمند اد و یقال من دیم مکروحة النتق ای الشم
(انشاق) بدام آویختن آهو را دبویانیدن نشوق را در بینی کردن آنرا
(الاستنشاق) آب و جز آن در بینی کردن و بو کردن چیزے را
ن ش ک (نَشَّاك) کشداد جد خالد بن مبارک محدث
ن ش ل (نشیل) کامیر گوشت پاره که از دیگ بے کفلیز بدست برگیرند و گوشت بے داغ پخته و شیر بنگام دوشیدن و تیغ سبک تنک و آب
کرفتن از چاه برآرند
و کنیفٌ مَنشُلةٌ بدان کم گوشت
(نَشَّال) کشداد آنکه کرده نان را در دیگ فرو برده ترکند و تنها خورد
(مُنشَلَة) کمکرمة جاے خاتم از خنصر که تعهد آن در طهارت مستوب باشد
(مِنشَل) کمنبر آهن گوشت کشیدن از دیگ
(مِنشَال) بالکسر آهن گوشت کشیدن از دیگ که آهنین باشد ونام اسپ حجر بن معویة
(ن) نَشَلَ نَشُولا) کم گوشت کردید و نیز نَشُول) شتاب بر کشیدن چیزے را و کاویدن
(ن ض) نَشَلَ اللحم نَشلًا) بالفتح بدست بیاورد آنرا از دیگ بے کفلیز وعضوے را بدست گرفته بدندن خورد گوشت آنرا ودیگ افزار ریخت گوشت را
(تَشنیل) ناشتا شکستن کسے را یقال نشل ضیفك ای تعنبه
(مُنتَشَل) گوشت پاره از دیگ بدست کشیده
(انتشال) بدست از دیگ برآوردن گوشت را بے کفلیز
ن ش م (النَشَم) محرکة درختے است که از وے کمان سازند
(النَشَمُ) کلتف گاوکه در آن خطها سپید وسیاه باشد
(یدی نَشِمَة) کفرحة دست من بوے ناک است از چربش و جز آن
(مَنشِم) کمجلس ومقعد خوشبوے است که بدشواری کوفته شود و اتر دن المستیل است که زهری است

در حال کشنده و بار و رفتنی است
سیاه بدبوی و دانه ملسان و
موضعی و نام دختر و جبه کرد رکه بوی
خوش میفروخت منها المثل
اشاءم من عطر منشم اصلها ان
العرب کانوا اذا ارادوا القتال و
تطیبوا بطیبها لترت القتلی فقالوا
اشام من عطر منشم
(س) نشم النور نشما محرکه
خال خال گردیدکاه
و نشم فی الامر تنشیما آغاز کرد
آنرا + ونشم والنشر ... بدی
شد و ... ویخت ودرآن منه قولهم
نشم الناس فی عثمان رضی الله عنه
ونیز تنشیم برگردیدن کوشت
و بوی گرفتن آن و ... بیدن ... من
آب را وبلند کردانیدن ذکر کسی را
یقال نشم الله ذکره
و تنشم آغاز کردن کار را و بزمی
کردن وعلم خواستن
ن ش و، نشوة بالفتح بوی و
مستی + و انوخذ نشوة ترج بهان سال
و نشاة کعصاوید بوی خوش
نشاسته فارسی معرب حذف
سطره کما قالوا المنازل منا
و نشاة بالفتح درخت نوخاسته جمع
و نشیلة کغنیة بوی محمد بن
حبیب نشکاپی است
و نشیان سکران ست نشوان
بالوا ومثله + ونشیان الاخبار
آنکه اخبار را بحسن معلوم کند و
جویاستی آن باشد
و نشوی کسکری شهری است

باذریجان و آنرا نخوان ونخشوان
و نقشوان گویند
(ن) نشار یح طیبة او عام
نشوة مثلثة بوی کرد آنرا +
نشا الخبر ودانست آنرا و بررسید
آنرا + نشا فلان نشوا بالفتح
نشوة مثلثة مست گردید +
ونشا بالشیء باربار بازگشت
بران + ونشا المال بسیار گردید
شتران از بوئیدن عصا کیاهی است
و انتشاء بوی چیزی یافتن
و تنشی بوئیدن و مست کردیدن
و انتشاء بوی خوش کردن و گشتن
و استنشاء بوی خوش کردن
و مست شدن
ن ص ع، ف ... نصعا اصع ...
بالفتح گرفت موی پیشانی وی را + ونیز
و نصع بانگ برزدن شتر را
و زجر کردن و برداشتن
ن ص ب و نصب بالفتح بیماری
سختی و نشان برپای کرده و نخرک و
پایان بت آنچه برپای کنند بجهت
پرستش نصب جمع قال الله و
الانصاب و الازلام + و نصب
الاعراب زبر و هو فی الاعراب کالفتح
فی البناء اصطلاح نحوی و نصب
العرب نوعی از سرود که حزین و
نرم تر باشد از حدا منه الحدیث
لو نصبت لنا نصب العرب ای
غنیت غناء العرب
و نصب بالکسر بهره
و ذات النصب بالضم و هی است
نزدیک مدینه + وهذا نصب

عینی بالضم و الفتح او الفتح لحن
این منظور نظر من است
و نصبة بالضم ستون
و نصب بالضم و بضمتین بیماری
و سختی و بدی و بلا منه قوله تعالی
انی مسنی الشیطان بنصب
و عذاب و علم و نشان و آنچه
برپای کنند بجهت پرستش از سنگ
و جز آن
و نصب محرکه رنج و سختی و منه
قراءة الحسن و یعقوب مسنی الشیطان بنصب
و نصب گگف بسیار رود رکیس
و نصیب کامیر بهره انصباء و
انصبة جمع وحوض و دام برپا کرده
و نصیبة کسفینة هرچه آنرا
علم و نشان گردانند سنگ گرد اگرد
دیوار خانه و سنگ گرداگرد حوض
کرد و آنرا نحو و مانند آن در گیرند
نصائب جمع
و نصیبة کزبیر نام شاعری
و نصاب ککتاب نزاد و اصل
هرچیزی و بازگشت و جای غروب
آفتاب و دسته کارد و نصب کتب
جمع و آن قدر از مال که زکاة واجب گردد
بروی و نام اسپ مالک بن نویرة
و ناصب نام اسپ حویعن بن
بحیر + وهم ناصب غم بارنج
و هو فاعل بمعنی مفعول لانه ینصب
فیه و ینعب کقولک لیل نائم ای
ینام فیه و یوم عاصف ای تعصف
فیه الریح او ذو نصب علی النسب
کلابن و تامر ای ذو لبن و تمر و حکی
عن العرب نصبه الهم ای اتعبه

وهو مرٌّ ناصِبٌ ۞ و عَیشٌ ناصِبٌ
زیست با رنج و تکلیف
ناصٌّ انتَصَبَ، بمعنی ایستاده شدن
ناقةٌ نَصْباءُ شتر ماده ایستاده سینه
و عنز نصباءُ بز ماده ایستاده شاخ
نَصِیبِین، شهری است نزدیک
دیار ربیعة و فیه العرب مذهبان
منهم من یجعل اسماً واحداً
و یلزمه الاعراب کما یلزم
الاسماء المفردة التی لا تنصرف
فیقول هذه نصیبین و مررت
بنصیبین و رایت نصیبین
و منهم من یجریه مجری الجمع فیقول
هذه نصیبون و مررت
بنصیبین و رایت نصیبین
و نسبت بوی نصیبی بصورت
اول و نصیبینی بصورت ثانی
انصاب، سنگهای گرداگرد
کعبه برپا نهاده که در دوری پرستیدند
و بر روی ذبح و قربان می‌کردند
جمع نُصُب است ۞ و انصاب
الحرم حدهای حرم
نَصائِب، سنگهای گرداگرد حوض
نصب کنند و حیابلی و به آن گیرند
نواصِب، گروهی از مسلمانان
که با علی کرم الله وجهه عداوت
و بغض دارند و آن را ناصبیة
اهل التشیع نامند منسوبست
به لانهم نصبوا له ای عادوه
اناصیب، نشانهای راه که از
سنگ برپا کنند [illegible] است
تَناصِیب، بفتح اللغویة علمهای
راه که از سنگ سازند

مَنصِب، مجلس جای بازگشت
و اصل هر چیزی
عیشٌ ذو مَنصَبَة، زیست با رنج و تعب
مِنصَب، کفگیر دیگدان آهنی
(ض) نَصَبَهُ المَرَضُ درد ناک
گردانید او را بیماری ۞ و نَصَبَ
الشیءَ (ض) فرو نهاد آن چیز را پست
کرد و برداشت آن را و برپا کرد از اضداد
است و کذا نصبه للامر ای اقامه
و نصب لفلان دشمن داشت او را
و نصب له الحرب طرح جنگ
افکند با وی ۞ و نیز نصب زبر دادن
کلمه را و دیر کردن یا به روز
با آهستگی رفتن و سرودی
راندن شتر را و سرود گفتن و برپای
خاستن و یقال نُصِبَ الشیءُ
مجهولاً اذا رفع و استعمل به شعراء و نیز نصب
در قوافی سالم ماندن قافیه از فساد
(س) نَصِبَ نَصَباً بحرکتین مانده گردید
در رنج دید و نَصِبَ العمل کوشش نمود
قال الله تعالی فاذا فرغت
فانصب ای بالعبادة و نیز نصب
ایستاده شدن شاخهای گوسپند
هَمٌّ مُنصِبٌ، محنت اندوه رنج آور
و اَنصَبَ انصاباً، گردانید جهت
وی نصیبه را و نیز انصاب
مانده گردانیدن اندوه و رنج رسانیدن
و مانده گردانیدن بیماری دوست
کردن کار و روا
وَتِدٌ مُنَصَّبٌ، محکم خاک ننک
برهم نشسته ۞ و ثغرٌ مُنَصَّبٌ
دندان هموار رسته
تَنصِیب، راست گردانیدن و

برداشتن چیزی را و برپا کردن
از اضداد است و بدی آشکار کردن
برای کسی و بهره گردانیدن
کسی را و ستون ایستاده کردن
و ناصبه الشرّ، بدی آشکار کرد
با وی و کذا ناصبه الحرب ای نصبها له
تنصّب، برپای خاستن و بلند
گردیدن غبار و ایستادن ماده
خران گرداگرد نر
انتِصاب، برپای خاستن و
بجای قیام کردن یقال انتصب
للامر اذا قام له و نصب شدن حرف
ن ص ت نُصتة بالضم خاموشی
(ن) نَصَتَ نَصتاً بالفتح خاموش ماند
اَنصات، خاموش بودن گوش
داشتن و یعدی بنفسه و باللام
یقال اَنصَتَهُ و لَهُ ای سکت له و
استمع الحدیث و قد ورد بالی
فی شعر الکمیت ۞ خاموش
کردن لازم و متعدی بیکسان
انتِصات، خاموش بودن
استِنصات، خاموش بودن
خواستن
ن ص ح نَصِیح، کامیر و جمعه
نُصَحاءُ جمع و از اعلام است
نَصِیحه، سفینه پند و اندرز
نِصاح، بالکسر رشته و سلک
نُصُح بالضم و نصاحة بالتاء
جمع و نام پدر شیبه قاری
نِصاحات، کالالات چرمها
و رسنهای حلقه دار که از آن لعب
کرده یوز شکار را شکار کنند و جمع
کرده است در سراح

نفحاء بصحراء موضعی است
و ناصح نصیحت کننده نُصَّح
کرکع و نُصّاح کرمان جمع و درزی
و الحمیین بن آسیغ + و رجل ناصح
الجیب مرد صاف دل + و نیز
ناصح اسپ حارث بن مراغنه
با نسناله بن هند و اسپ سوید
بن شدّاد و از اعلام است
و ناصحی بعد الیاء درزی
و التوبة النصوح و بضم توبه سخت
یا توبه که باز رجوع نکنند بر آنچه
از آن توبه کنند یا تایب نیت
نت بعود ندارد و هو ماخوذ من قولهم
نصحت الابل الشرب او من نصح الثوب
اعتبارا لقوله علیه السلام من
اغتاب خرق من استغفر رقاء
و انصاح ک ... اودرزی
و منصح بکسر موضعی است
و منصحیة بالفتح و تشدید الیاء آبی است
و منصح بکسر سوزن منصحة
با لتاء مثله و شهری است
ارض منصوحة زمین نیکو
گیاه و متصل رویانیده
ن نصحه و له نصحا بالضم
و نصاحة کرامة و نصاحیة
ککراهیة پند داد او را و نصیحت کرد
و هو باللام افصح قال الله تعالی
و انصح لکم + و نصح الغیث البلد
سیراب کرد باران شهر را و گیاه
رویانید چنانکه خالی نماند جایی +
و نصحت الابل الشرب نصوحا
راست کرد شرب را و نیز نصح
خالص و بی آمیغ شدن

و جامه دوختن + بسیار الی
خوردن آب را یقال نصح الری
از شرب حتی روی
و انصاح آب سیر خورانیدن شتران را
و تنصح جامه دوختن بنا صحا نیدن
متنصح المفعول جامه درپی
کرده و نیکو دوخته
و انتصاح نصیحت پذیرفتن
و استنصاح ناصح شمردن کسی را

ن ص ر و نصر بالفتح یاری گروه
و جمع و ی یکسان است و نصر
بن نعیم مرد بجلی است ابراهیم
بن نصر ضبی محدث است
و بنو نصر بطنی است
و النصرة بالضم خوی یاری کری
و نصرة بن سلیمان صلاح الدین
روایت است
و نصریون کردهی است و
عبد الرحمن بن حمدان و محمد بن علی
نصرویه نصرویان محدثان اند
و عبد الله بن محمد بن عبد الله نصری
محرکة محدث است
و نصرة محرکة دهی است
کان فیها الصالحون
و نصیر کامیر یاری کر انصار
جمع و انصار النبی صلی الله علیه
و سلم باشندگان مدینه که یاری کر
آن حضرت شدند مؤاخیه لانه
غلبت علیهم الصفة و از اعلام است
و ابو منذر نصیر کزبیر نحوی
شاگرد کسائی است
و ناصر یاری کرد ماننده نصّار
کزنار و انصار و نُصَر کصرد

نصر بالفتح جمع و راه کذر آب
بسوی وادی نواصر جمع و بلفظ
بزرگ هرازی یک کرده و مانند
آن و آب که از دور آید و مدد کند
سیلها را و از اعلام است و بنو
ناصر بطنی است
و ناصرة دهی است بطبریه
و ناصریه دهی است در افریقیه
و انصر مرد ختنه ناکرده
و نصّار کشداد از نامهای
عربان است
و بخت نصر کبقم بالتشدید
امیری بود از امرای لهراسپ
فارسی که بپادشاهی رسید صلیه
بوخت و معناه ابن یاعبد و نصر صنم
و کان وجد عند الصنم و لم یعرف له
اب فنسب الیه خرب القدس
و نصرانة دهی است بشام و آن را
ناصرة و نصوریة نیز نامند
نصران است نصرانی منسوب
بوی یقال رجل نصرانی و امرأة
نصرانیة و نصاری جمع نصران و
نصرانة و نصرانیه است چنانکه
ندامی جمع ندمان و ندمانة یا جمع
نصری است بهمچو مهری و
مهاری و انصار انصرانی و انصاری
نیز گویند
و نصرانیه دین نصاری
و منصور نام مردی و لقب
خلیفه دوم از خلفاء عباسیه و هو
ابو جعفر منصور بن محمد بن علی بن عبد الله
بن عباس بن عبد المطلب لقب امام
قایم منتظر مهدی علیه السلام

منصورة شهرے است اسلامیه
بسند وشهرے بنواحی واسط وتام
خوارزم قدیم که شرقی جیحون بود
وشهرے نزدیک قیروان وآن را
منصوریة نیز نامند وشهر در بلاد
دیلم وشهرے میان تا بره و دیاله
ومن العجب ان ... منها
... حلاس
سلطانه ... وسمّاها
منصوره ... والدها
فخربت بمیعها وانند رست
تعصّت ... وانند رست
... منظوم ... بالفتح
و ... یاری داد ... واقتر
الغیث الارض ... زمین
رسید باران ... اند
... ونیز نقش ... واون
تنصیر ... نیدن منه
الحدیث ...
تنصّر ... ترسا
تناصر ... یاری دادن است
کردانیدن بعض بعض را
انتصار ...
استنصار یاری خواستن و
واستنصره ... ای ساله
ان ینصره ... خواستن

ن ص ص نصّ، بالفتح نهایت
فی الحدیث علی رضی الله عنه اذا بلغ
النساء نصّ الحقاق او الحقایق
فالعصبة اولی ... نهایت
بلوغ رسیدند ... منه
شد ... ازان دت
بر حقاق وهو ... برخیزد

میان ایشان پس هر دو لی گوید که
من حق ستم یا استعاره واز حقاق
شته یعنے بپایان رسید خرد سال ایشان
وسیر انتقی رفتار بنهایت تیز وسریع
نصّة، بالفتح کنجشک ماده
نصّة، بالضم توک موی یا موی که
کرد وجبین بر روی زن افتد
سیر نصیص، کامیر رفتار سریع وبا
کوشش ... ینصّ القوم ... ایشان
والنصّ ... الف ... کشد ومرتب
...
... بالفتح ... جنبنده
منصّة، بالفتح ... خانه
... جهت ... من
...
منصة، ...
... رسانند
...
...
... نصّ ...
راندن شتر ...
استخراج ...
سر ونصّ ... نیدن سد
یقال فلان ینصّ انفه غضبا
ودر کلید ... ون ...
بازیکی ... تا غایت
آنرا بر داشتن در منصه
شاندن ... اشکار کردن
چیزے ... نصّ ... اسناد
کردن بسوے ... بزرگ ...
کردانیدن بر چیزے تعیین نمودن چیزے
ونص ... نصت الشواء نصیصا
... کامیر ... کباب ...

وانصت القدر ... جوشید
نصنصة زانو در زمین استوار
کردن شتر تا برخیزد یا بار گران
وجنبانیدن چیزے وفی حدیث
ابی بکر حین دخل علیه عمر رضی
الله عنهما وهو ینصنص لسانه و
یقول هذا اوردنی الموارد
قال ابو عبید هو بالصاد لا غیر
ولغنا والمعجمة کذلک لکن
لیس فی الحدیث
مناصّة، سخت تقاضا
کردن مناقشه نمودن با غریم
انتصاص، بر سند نشستن
و ... ترنجیدن ... المنده

ن ص ع النصع، بالفتح کوهی
سرخ یا سفال حجاز شترت بر غور بسوے
دست راست نصع یا میان ...
نصع، مثلثه جامه است سخت
سپید ... سپید یا پوست
النصوع ...
التنصیع، کامیر روشن ...
ناصع، خالص از هر چیزے
یقال ابیض ناصع، وصفر ناصع
روشن وصاف قال الاصمعی کل
ثوب خالص البیاض او الصفرة او
الحمرة فهو ناصع
منصع، کمقعد انجمن یا جاے
خالی کرده جهت بول وقضاے
حاجت مناصع جمع
ف ... نصاعة ...
ونصوعا خالص ...
کردید ونصعه الامر ...
زرد ... ونیز النصوع سپیدا

و روشن شدن کار و خالص گردیدن
رنگ و سخت و سپید شدن و فرونشاندن
آشامنده تشنگی را و اقرار کردن و گزاردن
حق کسی را یقال نصح بالحق
و انتضحت الناقة بالفعل
انضاعگه ثابت اند + و نیز
انتصاح اقرار کردن و گزاردن
حق کسے را و پیش آمدن جهت
بدی و فراخیدن یا آشکارا کردن
آنچه در دل باشد و آهنگ جنگ کردن
ن ص ف ، نِصف ، مثلثه
نیمه چیزے انصاف جمع و قرأ زید
بن ثابت فلها النصف بالضم
و نِصف بالکسر متوسط از مردم
ذکر و مونث واحد و جمع درو یکسان است
و نیز نِصف بالکسر و تثلیث داد
و نَصَف ، محرکه زن میانه سال
یا زن بسال چهل و پنج یا پنجاه و
مانند آن رسیده انصاف و نُصُف
ککتب و بالضم جمع نُصَیف
بدون است مصغر آن لا تصغر تصغیر و
و نیز نَصَف مرد پنجاه ساله انصاف
و نَصَفون جمع و داد اسم مصدر است
و نَصَفَة ، محرکه داد
و نَصیف ، کامیر معجر و مقنعه زنان
و نیمه چیزے و عمامه و هر چه بدان
سر پوشند و چادر و رنگیست و پیمانه است
منه الحدیث ما ادرک مد احدهم
و لا نصیفه
و مناصف ، جاکر نصف محرکه جمع
و ناصفة ، آب رود کوا صف جمع
یا رنگ چوب که در آب را مه و
وادی باشد و موضعے است

و اَمنا و نصفاته کسکران خنور نیم پر
و قِربَةٌ نَصفی ، کسکری مشک نیم پر
و منصف ، کمقعد نیمه راه و
رود باری است در یمامه و خادم
منصفة مونث
و منصف ، کمنبر چاکر منصفة
مونث مناصف جمع
و مُناصف ، بالفتح موضعے است
و ن نصفه نصفا ، بالفتح به
نیمه رسید + وکذا انتصف النهار
ای انتصف + و نصف القوم
نصفا و نصافة ، ککرامة و بکسر
نصف گرفت از ایشان + و نصف
الشئی نصفا نیمه آن گرفت +
و نصف القدح نوشید نیمه
آن را + و نصف التمر تنصیفا سرخ شد
بعض غوره آن و سبز ماند بعض آن
و ص ن ، نصف فلانا نصفا
بالفتح و نصافا و نصافة بکسرهما
و فتحهما خدمت کرد او را
و انصاف ، داد دادن و راستی
کردن و به نیمه رسیدن روز و
جز آن و خدمت کردن و در نیمه
روز سیر کردن و نصف چیزے
گرفتن و شتافتن
و مُنَصِّف ، کمحدث عامه پوشنده
و مُنَصَّف ، کمعظم شراب که نصف
آن سوخته باشد
و تنصیف ، سرخ شدن بعض غوره
خرما و سبز ماندن بعض آن و خمار
پوشانیدن دختر را و دو نیم کردن چیزے
را و دو موے گردیدن سر یا ریش
و مناصفة ، دو بخش کردن آن را

و تنصف ، معجر پوشیدن زن
و خدمت کردن و خدمت خواستن
از اضداد است و خواستن آنچه نزد
کسے باشد و فروتنی نمودن نزد کسی
و انصاف خواستن از سلطان و بیکی
موے سپید گردیدن از پیری و یقال
تنصفناک بیننا یعنی گردانیدیم ترا
میان خود و تمام حق گرفتن
و تناصف ، یکدیگر را انصاف دادن
و منتصف ، بفتح الصاد میان هر چیزے
و انتصف منه ، تمام حق خود گرفت
از آن + و نیز انتصاف معجر بر سر
فکندن زن و به نیمه رسیدن و در آمدن
تیر در شکار و داد ستدن
و استنصف منه تمام حق خود گرفت
از آن
ن ص ل ، نصل ، بالفتح پیکان
تیر و پیکان نیزه و تیغ بی قبضه و کارد
نصل کافلس و نصال ککتاب و
نصول جمع آنچه بیرون بر آمده باشد
از گیاه بهمی و سر مع جمیع اجزاء
آن تندی پس سر و اعلاے سر
و رشته از دوک بر آمده نصول
و نصل ، ببین و سخت بر آمده و صنعت
بالمصله و نیز نصل و راز سر شتر و اسب
و نصیل ، کامیر سنگی است دراز
باندازه یک گز که بدان کوبند و کام
دهن و کندم صاف و پیوند میان
گردن و سر زیر هر دو زنخ و دول
مرغ یا بینی آن و تلاق زن و تیر
و اعلاے سر و مهضه است
و لحیة ناصل ، ریش از خضاب
بیرون آمده

و نَصْلَان، کسکران پیکان تیر
و نیزه و تیغ بے دسته
و اُنْضُوَلَة، کالحجوبة شگوفه نصل
گیاه بهمی یابهمی که از گرمی خشک
شده باشد انا صیل جمع
و مِنْصِیل، کندیل شکی است
که بران گوسند مِنصال بالکسر
مثله و نیز مِنصال از شکر
جماعتے کم از سی چہل
(ن) نصل السهم فیه نصلاً
در نشست پیکان تیر در چیزے + و
نصلته انا در نشاندم پیکان را
در آن + و نیز نُصُول بیرون
افتادن پیکان از تیر وهو من
الاضداد کذا قالوا وعندی انه
لیس من الضد لانهم انما یقولون
نصل النصل اذ اخرج من القدح
وثبت فی المرمی لا فی القدح + و
بیرون آمدن محو از خضاب پرامدن
سم از ستور و برآمدن زہر از نیش مار
و کژدم و زائل گردیدن اثر آن
و زائل شدن رنگ حنا از دست
و مُنصِلُ الاسنة، کمحسن نام
ماه رجب و کذا مُنصِل الال،
سمی لانهم کانوا ینزعونها
فیه لا یغزون لحرمته
و مُنْصَل، بهمتین و کمکرم تیغ
و مُنْصُلَیَة، بالضم و شد الیا موضعیست
و اِنْصَال، پیکان در نشاندن در تیر
و پیکان از تیر و نیزه بیرون کشیدن
ضد و خار بر آوردن بهمی
و تَنْصِیل، پیکان در نشاندن در تیر و
پیکان از تیر بیرون کشیدن از اضداد است

و تَنَصُّل، بیرون آمدن محو از
خضاب و از گناه بیزار شدن
و بیرون کشیدن خود را یقال تنصل
الیه من الجنایة اذا خرج و تبرا منها
و بیرون آوردن چیزے را و بر
گزیدن چیزے را و گرفتن آنچه با کسو
باشد
و اِنْتِصَال، بیرون افتادن پیکان
و اِسْتَنْصَلَ الحر السفا، انصوله
کردگرما خار خشک بهمی را و
اِسْتِنْصَالُه بیرون آوردن آن را
و اسْتَنْصَلَ الهیفُ السَّفا،
افکند باد گرم خار بہمے را
ن ص م و نَصَمَة، بالفتح صورت
که پرستند آنرا
ن ص و و نصو، بیماری است
شبیه بچشش و درد و اضطراب
و نَصْنَاء، کلکساء موضعیست
و ناصِیَة، موے پیشانی نَوَاصِی
جمع + و نیز نَوَاصِی النَّاسِ
اشراف مردم + و ابلٌ ناصِیَةٌ
شتران بلند بر آمده در چراگاه
و ناصَاة، موے پیشانی بمعنے
(ن) نَصَاهُ نَصْواً، بالفتح محو
پیشانی وے گرفت یا کشیدان را
قالت عائشة رضی الله عنها
مالکم تنصون میتکم ای
تمدون ناصیته کانها کرهت تسریحه
راس المیت و نصت المفازة بالمفازة
متصل گردید بیابانی به بیابانی +
ونصا الثوب کشاد آنرا
انصاء موے پیشانی کسے گرفتن
و ناصیته مناصاة و نصاء بالکسر

موے پیشانی یک دیگر را گرفتیم
و یقال هذه فلاة تناصی فلاة
یعنی بهرو بیابان باهم متصل اند
و تَنَصِّیت المرأة، شانه کرد موے خود را
و مُتَنَصَّا، اعلاے وادی و موضعیست
و اِنتِصَاء، دراز گردیدن موے
ن ص ی و نَصِیّ، گیاهی است
وهو مادام رطبا یسمی نَصِیّاً فاذا ابیض
فهو طریفة و اذا ضخم و یبس فهو الحلی
و نَصِیَّة، گفتیه خیار و برگزیده از
مردم و ستور و جز آن نَصِیّ
جمع الغاء و انا صی جمع الجمع
و انصت الارض اِنصَاءً،
بسیار نصی گردید زمین
و تَنَصِّیق، نزدیک گشتن و زن
خواستن و برگزیده یقال تنصی بنی فلان
اذا تزوج فی نواصیهم
و اِنتِصَاء، برگزیدن و دراز گردیدن
کوه و زمین و بلند شدن آن
ن ض ب و نَاضِب، دور
و تَنْضُب، کتنصر درختے است
حجازی خارش خروش بیضه خار
عوسج و وے است نزدیک کمه
والتاء زائدة فیه لانه لیس فی
الکلام فعلل تنضبه یکی قال ابن
سلمة النبع الشجر انفیسی و تنضب
شجر تتخذ منه السهام
(ن) نضب الماء نضوبا، فرو شد
آب بزمین + و نیز نُضُوب دور
گردیدن و مردن کم شدن نبات
و سخت شدن پشت ریش دور شدن
و شب مردم یقال نضبت المغارة
و نضبوا ای بعدوا و بعد وا و فترو

رفتن چشم و مغاک یا فصوص چشم ناقه
و انضاب، کشیدن چله کمان
را تا بانگ کند تقلوب ابناض
و تنضیب، فرو شدن آب بزمین
و کم شیر گردیدن ناقه و دیر دوشیده
شدن آن

ن ض ج
و نضیج، کامیر رسیده
رسیده و پخته هر چیز با گوشت و رجل نضیج الرای
مرد استوار خرد
و مناضج، گوشت پخته و میوه رسیده
و منضاج، بالکسر، باب زن
(ن)، نضجت الناقة بولدها
یکسال گزارد و بچه نداد
(س)، نضج التمر نضجا
بالفتح و الضم رسیده و نیز نضج پخته
شدن هر چیزی چون گوشت و ریش ماده
و انضاج، پخته گوشت و جز آن
یا در رسانیدن میوه را
و تنضیج، تا یک سال بچه نا آوردن
ناقه و منضج لغت است از آن
منضجات جمع

ن ض ح
و نضح، محرکة حوض
انضاح جمع
و نضیح، کامیر خوی و حوض نضح
بضمتین جمع
و نضوح، کصبور نوعی از خوشبوی
و دارو ی دهن + و قوس نضوح
کمان تیر دور انداز
و ناضح، شتر آب کش ناضحة
مونث و هی سانیة نواضح جمع
و نضاح، گلکنان آب کشنده
باشتر + و نضاح بن اشیم کلبی است
و نضاحة، دور انداز و نیک انداز نده

و قوس نضحیة، کجهینة کمان
تیر دور انداز
و منضحة، کمکنسة اشر کاونگ
دمن، نضح البیت نضحا
بالفتح آب شانیدوران و فی
الحدیث ینسل بول الجاریة و
ینضح بول الغلام + و نضح فلانا
بالنبل، تیر انداخت بروی + و
بالبول علی فخذیه
کمیز آلود ساخت ران راه و نضح
عنه دور ساخت از وی +
و نیز نضح فرو نشاندن تشنگی را و بیرون
آب انشامیدن یا کم از سیری آب خوردن
از اضداد است و آب دادن خرما
بن را بستره و شکافته شدن درخت جهت
برگ بیرون آوردن و پراوند شدن
گرفتن دانه کشت
(ف)، نضحت القربة نضحا و
تنضاحا بفتح الفوقیة تراوید + و
نضحت العین اشک ریخت
و انضح عرضه، زشت کردانید
ابروی وی را و آلود + و نیز انضاح
بر آورد شدن گرفتن دانه کشت
و مناضحة، دور کردن
و تنضحت العین، جوشید آب آن
و تنضح منه دور گردید از آن
و انتضاح، جوشیدن اشک چشم و آب
بر شرم گاه پاشیدن بعد وضو
و استنضاح، آب بر فرج پاشیدن بعد وضو

ن ض خ
و نضخ، بالفتح نشان
خوشبو که بجامه و تن بماند یقال اصابه نضخ
و نضخة، بالفتح یکبار باریدن
و نضاخ، کشداد باران بسیار

و عین نضاخة، بالتشدید چشمه
بسیار آب منه قوله تعالی فیهما
عینان نضاختان ای فوارتان
و منضخة، کمکنسة زرافه و
العامة تقول نضاخة مشددة
(ف)، نضخه نضخا بالفتح
شانید آب را اشد نضح او النضخ
دون النضح + و نضخ الماء تخت
جوشید از چشمه یا از زیر بالا
رفت + و نضخوا النبل فی العدو
پراگنده افکندند تیر در دشمن +
و نیز نضخ نیم سیر شدن از آب
و لا یقال منه فعل و لا یفعل
و مناضخة و نضاخ، بالکسر آب
شاشیدن باهم
و انتضاخ، آب شاشیدن

ن ض د
و نضد، محرکة رخت
برهم نهاده یا برگزیده آن و تخت
جامه و رخت و بزرگی آبا + بزرگ و
شتر ماده فربه انضاد جمع +
و انضاد القوم، جماعت مردم +
و انضاد الرجل اعمامه و اخواله
المتقدمون فی الشرف + و انضاد
الجبال سنگها بر یک دیگر + و
انضاد السحاب ابر برهم نشسته
و بر یکدیگر بر آمده
و نضید، کامیر رخت برهم نهاده
و نضیدة، کسفینة بالش آنچه
پر کرده شود از رخت
و نضاد، کقطام کوهی است
عالیه و یونث و تمیم بجریه مجری
ما لا ینصرف
و نضود، کصبور ناقه فربه

و تنضود، رخت برهم نهاده
و ص منضد متاع نضد، ۱
بالفتح برهم نهاده رخت را
و تنضید، برهم نهادن رخت
متاع منضد بفتح الضاد لغت
است ازان شدد للمبالغة
و انتضد بالمکان، اقامت
نمود دران جای

ن ض ر و نضر، بالفتح زر و سیم
نضار کغراب النضر کافلس جمع
و نضر بن کنانه پدر قبیله قریش است
و حسین بن حسن بن نضر بن
حکیم نضری و پسرش قاضی
عبد الله و شیخ الاسلام یونس
بن طاهر نضری محدثاند
نضرة بالفتح نعمت و زیست
و تازگی و خوبی و تازه روی و ابو
نضرة منذر بن مالک و ام
نضره تابعیان اند
و ابضر، بالکسر زن و عباس بن
فضل نضر دی محدث است
و نضیر، کامیر تازه با آب و
... از یهود و نضیر
النضری منسوب بوی و ...
... است بن عبد الله شیخ
واقدی و ابو النضیر بن تیهان
صحابی است در جنگ احد حاضر بوده
و نضیرة، کسفینة جاریه ام سلمه
و نضیر، کزبیر برادر نضر است
و نضار، کسحاب زر و سیم
و نضارة، کسحابة تازگی و تازه
روی و خوبی
و محمد بن منصور، القاب محدثاست

و نضار، کغراب زر و سیم خالص
ناگداخته بی غش و چوب درخت
گز یا گز سرسبز بی آب
یا گز و راز راست شاخها یا
گز کوهی و چوب که از آن آوندها
و کاسه ازان است منبر آن حضرت
صلی الله علیه وسلم و نضار
بن حدیق از همدان است و قدح
نضار، بالنعت و الاضافة
یعنی کاسه از چوب گز زرد رنگ
و نضارات، بالضم چند وادی است
در دیار بلحارث بن کعب
و نضور، بالضم خوبی و تازه روی
و ناضر، روی تازه و با آب نیکو
سخت سبز و نیز ناضر ابطرز
مبالغه در هر رنگ آرند فیقال
اخضر ناضر و احمر ناضر و اصفر
ناضر و نیز ناضر جمع ... داده
و انضر، تازه و آبدار و زر و سیم
(ن ک س) نضر الشجر و
الوجه و اللون نضرا محرکة
و نضارة تازه و با آب گردید و
نضره الله تر و تازه گردانید او را
خدای لازم متعد و نیز نضر
خوبی و تازه روی
و انضار، تازه روی گردانیدن
یقال انضره و انضر تبشد الرکو
من الانضرار کذا المعرب فی النسخة
الثانیة من القاموس من نسخة
المؤلف رحمه الله بخطه و فی بعض
النسخ الموجودة عندنا انضره فانضر
ای یتعدی و لا
و تنضیر، تازه روی گردانیدن

شاند شنیده پروردن منه الحدیث
نضر الله امرأ سمع مقالتی فوعاها
ای نعمه الله

ن ض ض و نض، بکاره سینه
و آب اندک و درم و دینار نقد شده یا حاصل
و نضیض، کامیر آب اندک
نضائض و نضاض کتاب
جمع و گروه مردم یقال جاؤا
باقضی نضیضهم و گوشت یقال
رجل نضیض اللحم
و نضیضة، کسفینة باران اندک
و نضائض جمع و با دکه آب آرد و
یا باد است و گروه یقال جاؤا باقضی
نضیضتهم ای جماعتهم و تشنگی
یقال ابل ذات نضیضة و ذات
نضائض ای ذات عطش و آواز
گوشت بوقت بریان کردن
نضائض جمع
و نهاض کتاب علیه اسم است
و نضاض، بالضم برگزیده قوم
و نضاضة، بالتاء بقیه آب و
جز آن و پسین فرزند مرد مذکر و
مونث تثنیه و جمع در وی یکسان است
و بئر نضوض، کصبور چاه که آبش
اندک اندک برآید
و ناض، درم و دینار نقد شده
یا ناض آن درم و دینار است که
عین گردد بعد ازان که متاع باشد
قیل الناض المال الصامت
و امر ناض کارسکن
و حیة نضناض، بالفتح مار
بسیار جنبان و مضطرب که در یک
جای قرار نگیرد و بسیار زهر که گزیده

آں در حال ہلاک شود یا مار یکہ
زبان بسیار بجنباند و بیروں آرد
و درون نضناضۃ مثلہ
(ض)، نَضَّ الماءُ نَضًّا بالفتح
ونَضِیضًا کامیر اندک اندک
رواں گردید آب یا تراوید و نضّ
العُودَ از سر چوب آب تراوید
بالروختن طرف دیگر + و نضّ
الامرُ ممکن گردید + و نیز نَضّ
دریده شدن مشک از بسیاری
پری و آشکار کردن اندک دادن
و بال جنبانیدن مرغ و نقد گردیدن
درم و دینار یقال خذ ما نضّ لک
مِن دَینِک یعنی بگیر نقد شدہ را
و یقال ما نضّ بیدی منہ شیٔ
، نضنضۃ، زبان جنبانیدن مار
، انضناض، حاجت روا کردن اندک
اندک شیر دوشانیدن ابل برہ برز خالد را
، تنضیض بسیار درم و دینار
گردیدن بی آرام ساختن کسی را
(تنضّضتُ منہ حقّی) تمام
گرفتم حق خود از وے + تنضّضتُ
الحاجۃ روائے آن خواستم از وے
و تنضّضتُ فلانًا نامہ انگیختن
خواستم او را
، استنضاض احسان و عطیہ
خواستن یقال یستنضّ معروفا ای
یستقطرہ و نقد کردن ین خواستن
یا اندک اندک بیروں آوردن
خواستن آں را.
ن ض ف نَضَف، محرکۃ صعتر و شبیہ
، نضیف، گکتف پلید نضفو جمع
، نضنیف، کامیر پلید

، رجلٌ ناضِفٌ، مرد گوز زننده
، نَضَفان، محرکۃ پہلو
، رجلٌ مِنضَفٌ کمنبر مرد گوز زننده
(ت ض س)، نضفت الفصیل
نضفًا بالفتح ہمہ شیر پستان مکید
شتر بچہ + و نیز نَضَف خدمت
کردن و تیز دادن
، انضاف، ہیشہ صعتر خوردن
و تیز دانیدن و پویہ دوانیدن
ناقہ و پویہ دوانیدن آنرا
، استنضاف، ہمہ شیر پستان مکیدن شتر بچہ
ن ض ل، نضل، بالفتح موضعیست
، نعمان بن نضلۃ، بالتاء و
نضلۃ بن خدیج و نضلۃ بن
عُبَید و نضلۃ بن طریف و نضلۃ
بن عمرو و نضلۃ بن ماعر
صحابیان اند + و ابو نضلۃ
کنیت ہاشم بن عبد مناف
، نیضل، کزبرج بالہمزۃ بلا و سختی
(س)، نضل البعیر نضلا،
محرکۃ لاغر و نزار گردید و مانده شد
و بی تاب گشت
(ن)، نضلتہ نضلًا، بالفتح چیره
شد بر وے در تیر اندازی
، انتضال، لاغر و مانده گردانیدن
، مناضلۃ مناضلۃ و نضالًا،
بالکسر و تنضالًا بفتح الفوقیہ
تیر اندازی کردند باہم و شیر و نمودند
در تیر اندازی + و ناضلَ عنہ
گفت گو سے عند در پیش آمد و
دفع کرد
، تنضّل، بیروں آوردن.
، انتضال، بیروں آمدن و بر

گزیدن یقال انتضل منہ و دست
انداختن شتر در رفتن و بر یکدیگر
نازیدن مردم و تیر اندازی کردن
باہم و سخن و شعر برد کردن یقال
انتضلوا بالکلام و الاشعار
، تناضل، برد کردن در تیر اندازی
ن ض م نضم، بالفتح گند مگد
در نضمۃ یکے
ن ض و، نِضو، بالکسر آہن لگام
و لاغر از شتر و جز آں نِضوۃ مونث
انضاء جمع و تیر قمار تنک سبک
و تیر تباه شده از کثرت زدن و جامہ کہنہ
و نِضو السہم تنہ تیر یعنی از
پیکان تا پر
، نضی، کامیر لاغر از شتر و جز آں
و تیر بی پیکان و بی پر و تیر قمار بکار
نا داشتہ و پیکان تیر و تنہ تیر و نیزه
و گردن تا اعلاے آں یا استخوان
آں یا دوش گوش میان کتف و گردن
یا شانہ جائے و نزه مر و انضیۃ جمع
(ن)، نضاہ من ثوبہ نضوًا،
بالفتح بیروں کشید جامہ از وے
و نیز نضا بیشی گرفتن اسپ و
در رفتن و در گذشتن تیر و برکشیدن
شمشیر و بریدن شہرہا و منازل و
رفتن و محو شدن رنگ خضاب
دست و پاے و سر و ریش یا
مخصوص رفتن رنگ خضاب سر و
ریش است نضی و نضو بشد الواو
و الیاء مثلہ فی الکل و فرو نشستن ورم
اندام و فرو خوردن آب در زمین
، منضو، کمکرم ستور لاغر کرده
منضاۃ مونث

و نِضْنا و الاغر كمه انيدن شتر را و ازو كسى را كه كره انيدن جامه را
و تَنَضّى ، لاغر گردانيدن شتر را
و انتِضاء ، بر كشيدن شمشير و كهنه كردن جامه و لاغر گردانيدن شتر

ن ض ى ، ض ، نَضَيْتُ السَّيْفَ نَضْياً ، بالفتح بر كشيدم آن را و
نَضَيْتُ الثَّوبَ كهنه گردانيدم آن را
انْضَيْتُه و انْتَضَيْتُه كذلك

و مُنْتَضى ، موضعى است

ن ط ب ، نَطَّاب ، صحت بد گوى كرمن
و نَاطِب ، پارو
و نَوَاطِب ، جامه پارها كه در پالونه در جل كنند و بدان چيزها را صاف كنند
و مَنْطَبة ، كمقعدة كدل
و مِنْطَب ، كمنبر اوند مِنْطَبة مثله
ن ، نَطْبَة ، نلجا با نگشت و گوش زدن را
و مُناطَبَة ، بر يكديگر فخر را خالا نيدن

ن ط ف ر ، نَطْفَرَة ، نيك خوردن پيه و چربى را چندانكه گران گردد دل از ان مقلوب طنفرة

ن ط ح ، نَطْحَة ، بالفتح يكبار سرون زدن منه الحديث فارس نطحة او نطحتان ثم لا فارس بعد هاابدا يعنى اهل پارس با مسلمانان يكبار يا دو بار حرب كرده خواهند پرداخت پس از ان ملك و سلطنت ايشان خواهد رفت
و نَطِيح ، كامير بز كه بسرون زدن ميرد نَطِيحَة مثله و الهاء لغلبة الاسمية عليها و كذلك الفريسة و الاكيلة و الذبيحة لانه ليس هو على نعتها فى مستوحه

سوانما هو الشئ فى نفسها ينطح مما يذبح و مما يوكل و قيل النطيحة للمونث او هى لسن و مرد بد فال و اسپ كه در پيشانى او دو دائره باشد و آن كروه است و هر چه پيش آيد از مرغ و وحش خلاف قعيد
و مَنَاطِح ، هر چه پيش آيد از مرغ و وحش سانح و بحتى نَوَاطِح جمع يقال اصابه ناطح من الدهر اى امر شديد
و نَطْح ناطح دو ستاره است از منازل قمر برج حمل كه بر دو شاخ شده اند و يقال ماله ناطح و لا خابط يعنى او را نه گوسفند است و نه شترى
و انْتِطاح ، كشنه او كبش سر و زدن
مَنْطُوحَة ، بز كه بسرون زده باشد و جاء بالهاء لغلبة الاسمية عليها.
رف ص ، فطحه نطحا سرون زد او را
و تَنَاطُح ، باهم سرون زدن قچقار
انْتِطاح ، باهم سرون زدن قچقار

ن ط خ ، و هو انطخ شئ بالكسر او شر انگيز و صاحب بدى است

ن ط ر ، نَطْر ، بالفتح باغبانى نمودن و الفعل من نصر
و نَطُور ، بالفتح بوردارمنى نَيْطُرُون بالفتح مثله
و بِطَارَة ، بالكسر باغبانى
و نَاطِر ، باغبان انگور و خرما عجمى است نعدا و گرما ز ونصوله تامرا و نكر هو كة صح
و نَاطُرُون ، موضعى است بشام يا آب بطرون بسيم است
و نَطَّار ، كرمان مترس كه در باغ

و كشت نصب كنند تا وحش و طيور ازان بترسند
و نَاطُور ، باغبان انگور و خرما عجمى است نواطير جمع و ابن الناطور و الى ايليا ، و صاحب هرقل كه نجمى بود پيشوا ترسايان شام شد و يروى فيه بالظاء المعجمة من النظر
و نِنْطِر ، كزبرج بالهمزة مرد نيك زيرك تيز فهم

ن ط س ، نَطْس ، بالفتح حكمت و عقل و دانا
و نُطُس ، بضمتين طبيبان نيك زيرك و سخت پرهيز كنندگان از آلايش و چرك و ريم
و نَطِس ، حكمت و دانا و نيك باك از آلايش چرك و ريم و ناخوش دارنده آن را
و نُطَسَة ، كهمزة مرد نيك پرهيز كننده از آلايش و احتياط نماينده از ناپاكى
و نَطَاسِى ، بالكسر و الفتح و شد الياء و نكاد طبيب
و نَاطِس ، جاسوس
و نِطِّيس ، كسكيت طبيب نيك عالم و دس ، نَطِس نَطَساً محركة نيكو دانست و باريك رفت در دانش
و تَنَطُّس ، نيك پاكيزه شدن و سخت احتياط كردن در طهارت و در كلام و طعام و جامه و در جميع امور و نيكو دانستن و باريك شدن در دانش و جاسوس كردن از خبر

ن ط ش ، نَطْش ، بالفتح استوارى خلقت
و نَطِيش ، كامير جنبش يقال ماله نطيش اى حراك

و خطستان نطنطانه بالفتح اتباع است
ن ط ط ، نطنیط ، کامیر دور
نطنیطة مونث
و انتط ، سفر دور و نطط بضمتین جمع
و عقبة نطاة ، بالفتح عقبه دور
و منطاط ، کمنهاد بیهوده گوی
و نطنط ، کقنفذ مرد دراز
کشیده بالا نطناط بالفتح مثله
نطانیط جمع
(ض) نط نطا بالفتح بیهوده
گفتن و نط فی الارض رفت
و نط نطا و نطیطا گریخت و نیز
نط بالفتح بستن و دراز کشیدن
و نطنطة ، سفر دور کردن و دور
شدن زمین و دراز کشیدن چیزی را
و تنطنط ، دور شدن
ن ط ع ، نطع ، بالکسر و کعنب
کام دهن کرد که شکنها است نطوع
جمع و گستردنی است از ادیم نطع
بالفتح و بالتحریک مثله انطاع
و نطوع جمع
و حروف نطعیة بالفتح و شد الیاء
... است طدت
و نطع ، بضمتین متکلف فصاحت
نمایندگان
و نطاع ، کتاب ده یا ریگ است
بیمامه + و نطاع القوم نمیه
ی قوم یا زمین ایشان
و نطاع ، کقطام و کتاب چه
است در بحرین مرنبی رزاع را
و نطاع ، کغراب آبی است بیمامه
و نطاع ، شاد ضعی است در یمامه
و نطاعة بالضم لقب کریمه آن

خورند و نیمه آن بر خوان بازارند
و بیاض ناطع ، سپیدی خالص
و منطاع ، کشداد آنکه طعام را در
نطع چیند و چیدن زیرکی بکار برد
(ف) نطع لونه مجهولا برگردید
گونه آن
و تنطع ، در رود رخنیدن سخن
و بغور گرسیدن و در کام گفتن سخن را
و زیرکی و باریکی کردن در امور
صلته بقی
ن ط ف ، نطفة ، بالضم آب صافی
و روشن کم باشد یا بسیار یا آنکه کم
درنگ ، لود مشک ماند نطاف
ککتاب و نطف ککتب جمع
و دریا نطفتان دریای مغرق
و دریا مغرب یا آب فرات و آب
بحر خزره یا بحر روم یا بحر چین +
و نیز نطفة آب مرد نطف کصرد جمع
و نطف ، بالکسر تام مرد از بنی یربوع
و نطف ، محرکته عیب و بدی و
تباهی و زخم پشت و بیماری است
که مردم را جهت دفع آن داغ
کنند و آلودگی بعیب یقال هم اهل
الریب والنطف
و نطفة ، محرکته و کهمزة گوشواره
یا مروارید روشن یا مروارید خرد
نطف بحذف تا و نطف کصرد جمع
و نطف ، ککتف پلید نطفون
جمع و مرد فریبنده و آنکه شکستگی
بسراو بدماغ رسد و تام مرد و تجبیز
نطف شتر سیتلا بنطف نطفه
و منطافة ، کشامة آبی اندک که
درنگ ، لود مشک ، ...ی ماند

و نطوف ، کصبور موضعی است +
و لیلة نطوف شبی که تا
بامداد وی باران بارد
و ناطف ، شکرینه
و ناطفی ، شکرینه فروش
(ن ض) نطف الماء نطفا و
نطفانا ، بفتحهما و نطفانا محرکة
و نطافة ککتابة فروان گشت آب
و رفت + و نطف فلانا بفجور
تهمت کرد او را بعیب ، لود آن را
و نطف الماء ریخت آب را
(س) نطف نطفا محرکة و
نطافة ککرامة و نطوفة متهم
گردید و آلوده بعیب گشت و تباه
شد نطف مجهولا کذلک + و نطف
الرجل ستوه آمد از خوردن و
جز آن و ناگوار شد + و نیز نطف
پشت ریش گردیدن شتر یا غده
بر آوردن در شکم و مشرف گشتن زخم
پشت بطرف درون چنانکه در دل
آن سوراخی پدید آید و همچنان
شکستگی سر بطرف درون تباه شدن
و انطاف ، متهم کردن کسی را
و وصیفة منطفة ، کمعظمة داه یا
کنیزک گوشوار پوشیده
و تنطیف ، متهم کردن کسی را بعیب
آن ساختن و گوشواره کردن و گریه را
و تنطف ، گوشواره در گوش نهادن
و آلوده شدن بعیب انتظار کردن
خبر و پرهیز نمودن از چیزی و پلید شدن
ن ط ق ، منطق ، بضمتین عراق
و نواحی کوه که بعض آن بر بعض باشد
تشبیه است بمیان بند ها

و نِطَاق، بکسر جامهٔ که زنان بندند بر میان ؛ وَنُطُق بضمتین جمع، یا زنان رسنی بر کمر بندند، یا جامهٔ که زنان آنرا پوشند و در میانش رشته بسته جانب بالایش را بر جانب زیرینش فرو هشته تا بزانو میگذارند و جانب زیرینش تا بزمین میرسد، آنرا حجزه و نیفه و بیره و ساق نباشد ؛ و ذات النِّطَاقَیْن، لقب اسماء بنت ابی بکر رضی الله عنها لانها شقت نطاقها ليلة خرج رسول الله صلی الله علیه وسلم الی الغار فجعلت واحدة لسفرة رسول الله صلی الله علیه وسلم والاخری عصاما لقربته ؛ و ذات النِّطَاق، پشتهٔ است بری کلاتی در کمر آن سپیدی است چون نطاق و نِطَاقَان، دو لب فرج زن

و نَاطِق، گوینده ؛ و یقال ماله ناطِقٌ ولا صَامِتٌ یعنی او را نه حیوانی است نه مالی دیگر

و نَاطِقَة، قوت گاه و سخن گوئی

و مِنْطَق، بکسر نطاق

و مِنْطَقَة، بکسر کمربند و آنچه بآن میان را بندند

و مِنْطِیق، بالکسر زبان آور و سنگ گویا و زن که چیزی بر میان بسته دارد تا سرین کلان نماید

و ض، نَطَقَ نُطْقاً، بالضم، و مَنْطِقاً بکسر و نُطُوقاً بر زبان راند حرفی یا سخنی را اگر از آن معنی مفهوم گردد ؛ و نیز منطق سخن را گویند

و انْطَاق، بگویا گردانیدن ؛ و

سخن و آوردن

و مُنَطَّق، کمعظم کوه بلند که ابر بجهت کرانیش بر میانه اش بماند و بر اعلاء آن نرسد

و مُنْطَقَة، کمعظمة گوسپندی که بر میانش داغ سرخ کنند و کمربسته

و تَنْطِیق، بستن کمربند بر میان کسی تا بیر پشته و ز آن سیدن آب

و مُنَاطَقَة، باهم گفتگو و سخن کردن

و تَنَطُّق، کمر بر میان بستن خود را

و مُنْتَطِق، بکسر الطاء اسپ زرد ؛ یقال جاء مُنْتَطِقاً فرسه یعنی کتل ساخت آنرا و سوار نشد

و انْتِطَاق، نطاق پوشیدن و کمر بر میان بستن مرد و حرف رانمن ؛ و قول امیر المومنین علی کرم الله وجهه او هو من امثالهم من يَطُلْ هن ابیه ینتطق به یعنی اگر فرزندان پدرش بسیار باشند توانا و زور آور باشد بایشان و کذا قولهم من يَطُلْ ذیله ینتطق به یعنی هر کرا دامن فراخ باشد می تواند که بجاے دیگر بزند ؛ و هو من النطاق او النطق

و اسْتِنْطَاق، گویا گردانیدن و باهم سخن کردن و سخن گردن خواستن

ن ط ک

و انْطَاکِیَة، بالفتح والکسر و سکون النون و کسر الکاف و فتح الیاء المخففة شهریست و عواصم است و شهریست دفواکه بسیار دارد و صحاح الجوهری تشدید یاء است ؛ عسین پس بزرگ و اول آن سنگ کوه است و در آن دوازده میل

ن ط ل

و نَطْل، بالفتح پوست دانه انگور و آنچه بر آید از زبیب تر بعد از افشرده

و نِطْل، بالکسر بقیهٔ شراب

و نُطْلَة، بالضم یک آشام و آنچه از دهن ملک بدست بر آرند

و نُطُول، کصبور آب جوشانیده بدارو

و نَاطِل، یک آشام از آب و شیر و شیره و فضله که در پیمانه باقی باشد خمر و پیمانه شراب ؛ و یفتح الطاء و یهمز ؛ و یقال ماظفرت بناطل یعنی چیزی دست یاب نشد

و نَطْلاء، کصحراء بلا و سختی

و انْطَلَة، سختیها ؛ یقال رماه بالانطلة

و نَیْطَل، کحیدر کوزه که شراب بپیمانند ؛ و مرد زیرک و داهی و دلو و سختی ؛ نَیَاطِل جمع

و مَنَاطِل، انثیره های

ن، نَطَلَ، النمر نَطْلاً، بیفشرد آن را ؛ و نَطَلَ رأس العلیل بالنطول نطولاً بالضم آب جوشانیده بدارو را در کوزه کرده اندک اندک چکانید بر سر آن

و انتطل من الزق، اندکی بگرفت از آن

ن ط ن ز

و نَطَنْز، محرکة و بسکون النون شهریست میان قم و اصفهان و آن را نطنزه نیز گویند

ن ط و

و نَطْو، دراز کشیدن و دور رفتن و تنیدن رشته را والفعل من نصر ؛ و مکان نَطِیّ، کغنی جای دور

و ارض نَطِیَّة، مونث یقال بلدة نیاطها نطی ای طریقها بعید

و نَطَاة، بالفتح آنچه معلق شده بعده یا خرما خرما انطاء جمع

ومعرفة نام خیبر یا چشمه ور ال
یا قلعهٔ یا علفزار آن
و اِنطاءَ ، بخشیدن لغتیست
و مُناطاة ، با یکدیگر نزاع کردن و
ستم نمودن و دو وزن روبار و نشسته
کرده رشته پیش یکدیگر انداختن
تا بافند جامه را
و تَناطِی ، بهم پیشی گرفتن و
مردم سیدن با کسے و در آگرفتن ن
و بهم کشیدن آن ر یقال تناطی
الکلام ای تعاطاه و تجاذبه
ن ظ ح وانِطاح ، پیدا گردیدن دانه در خوشه
یقال انظح السنبل اجری الدقیق فیه
ن ظ ر و نَظرَة ، بالفتح ننگ و عیب
و ترس و زشتی پیر و زشتی صورت و
بیهوشی و چشم زخم و زیان اثرست
یا وسوسه جن و پری و مهربانی و رحمت
و نِظر ، بالکسر مانند
و نَظَر ، محرکه همسایگان یقال
حیّ حِلالٌ نَظَرٌ ای متجاورون ینظر
بعضهم بعضاً
و نُظرة ، کغرفة درنگی در آمور
و نَظِیر ، کامیر مانند نظراء جمع
و نظیرة ، کسفینة مهتر قوم که
مردم ز هر امور بوے نگرند دوست
نگراو باشد مذکر و مونث واحد
و جمع در وے یکسان است نظائر
جمع و دیده بان نگاه بان لشکر
و نَظَارِ ، کقطام چشم دار یعنی
انتظر اسم فعل است بمعنے امر مثل
نزال و تراک
و نَظَارة ، کسحابة پاکی و پرهیزگاری
او هو لحن یستعمله بعض الفقهاء

و نِظما د ، کتاب ثانی دو نیاحی
و نَظُور ، کصبور مهتر که مردم دست
نگراو باشند و بوے نگرند در
هر امور نظورة مثله مذکر و مونث
واحد و جمع در وے یکسان است
نظائر جمع و آنکه باز نگرداند
نگاه را از آنکه دوست دارد آن را
و نیز نُظُورة دیده بان لشکر
و ناظِر ، چشم یا نقطه سیاه چشم
یا مردمک چشم و بینائی یا رگ
آن یا بینائی و رگی است در جانب
بینی که اشک از وے کشاده و
هما ناظران و استخوانی است
که از پیشانی تا خیاشیم فرود
آید و باغبان و دیده بان و نگاهبان
و قلعهٔ است بخوزستان و شکد ید
الناظر ، یای تهمت که بر کسے چشم نظر کنند
و ناظِرة ، چشم و کوہے است یا آبی
مر بنی عبس را یا موضعی
و نواظِر ، چند پشته است در
زمین باهله
و نظائر ، فاضل و اماثل و بعد ز
عدت ابلهم نظائر یعنی در
دو شمردم شتران ایشان را
و فرس نظّار ، کشداد اسپ
چالاک تیز خاطر بلند اطراف
و بنو النظّار گروهے است از
عقل و ابل نظّاریة منسوب بدو
یا نظّار کشتی است نجیب
و نظّارة ، بالتشدید قومی که بسوے
چیزے نظر کنند و نگرندگان
و بنو نظری ، کجمزی وقد تشدد و
الظاء نگرندگان بسوے زنان و

عشقبازی کنند کماب با حا
و امرأة سُمعنة و نُظرنة ، بضم
اولهما و ثالثهما و بکسر اولهما و ضم
ثالثهما و بکسر اولهما و ثالثهما و
شدّ النون فی الکلّ زن که بشنود
و بنگرد خلاف آنچه گمان کرده باشند
و ناظُور ، باغبان و ابن الناظور
صاحب ایلیاء و صاحب هرقل
وقد مرّ فی الطاء
و ناظورة ، مهتر که در هر امور
منتظر او باشند واحد جمع و مذکر و
مونث در وے یکسان است
و مَنظَر ، کمقعد جاے نگریستن
خوش آیند باشد یا بد نما مَنظَرة
بالتاء مثله یقال المنظر خیر من
المخبر و نیز مَنظَرة قومی که بسوے
چیزے نگران باشند و جاے دیده بان
و مَنظَرِی ، منسوبا نیکو منظر
منظرانی مثله
و مِنظار ، آئینه
و مَناظِر ، زمینهاے بلند قلعه
است موضعے نزدیک عُرض و
موضعے قریب هیت
و مَنظور بن حَبّة ، شاعری است
و حبّة نام مادر او و سعید پدرش
مرثد نام داشت و مَنظور بن
سَیّار مردی است و مَنظور
بن زبّان فزاری است که مادرش
چهار سال در شکم داشت او را
و مَنظُورة ، زن عیب ناک و داهیه
(ن) نَظَرَ نَظَراً درنگ کرده
مهلت داد و رے ، و نظّر الشیٔ
و رفعها ببلت ، و نَظِلَ الرجل

بجهولا پری زده گردیده و نیز
نَظَر محرکت چیزے اندیشیدن
بچیزے تا اندازه وقیاس نمایند و
چشم داشتن و تال کونی کردن و
فرمان دادن میان قوم ویارے
دادن وچشم زخم رسانیدن یقال
نظرالله هرالیهم فاهلکهم ونیز
نَظِرَة کفرحة تاخیر کردن وزمان
دادن منه قوله تعالیٰ فنظِرَة الی میسرة
وانظور بمعنے انظر است در
لغت بعض عرب منه قوله و
انی حیثما یثنی الهوی بصری من
حیث ما سلکوا ادنو فانظور
(ض س) نَظَرَه والیهِ نَظَرًا
محرکة ومَنظَرًا کمقعد ومَنظَرَةً
بالتاء ونظرانًا محرکة وتَنظارًا
بالفتح تامل نگریست او را و
نظرت الارض نمود ار کردگیاه
خود را ونظر لهم رحم کرد بر آنها
ومهربان شد ومدد کرد ونظر
بینهم حکم کرد میان آنها
وانظار گوش داشتن یقال
انظرنی ای اصغ الیّ ودر پس
انداختن وزمان دادن
ومنظیر بمباهات فروختن
ومناظرة مانستن با کسے ویکے
را نظیر دیگرے گردانیدن منه قول
الزهری لاتناظر بکتاب الله ولا
بکلام رسول الله صلی الله علیه
وسلم ای لاتجعل نظیرًا لهما ومعنا
لاتجعلهما مثلا بشیٔ تعرض کقول
القائل جئت علی قدر یاموسی
لمن یجیٔ فی وقت مطلوب و

مکان هذ نظیرًا لهذا
واصله من النظر لانهما تنظران الی
بقولین اصوب
وتنظّر نگریستن در چیزے و
درنگ کردن ومهلت دادن وچشم
داشتن بچیزے
وتناظر برکیدیگر نگریستن یقال
تناظرت النخلتان یعنے نگریست
خرما بن ماده بسوے نر وگشنی حاصل
نشده تا گشنی داده شود ومقابله
نمودن ومشقت وریاضت کشیدن درکار
وانتظار درنگ کردن وچشم داشتن
واستنظار مهلت خواستن
ن ظ ف ونظیف کامیر پاکیزه وشان
ویقال هو نظیف السراویل
یعنے او پاک دامن و پرهیزگار است
ونظافة کسحابة پاکیزگی وفعل من
وتنظیف پاک کردن
وتنظّف پاکی نمودن بتکلف
پاکی جستن وپاکیزه شدن
واستنظاف تمام گرفتن چیزے را
یقال استنظف الوالی ما علیه
من الخراج ای استوفی
ن ظ م نَظم بالفتح شعر ورشتهٔ
مروارید وگروه بسیار از ملخ یقال
جاءنا نظم من جراد وسه ستاره
جوزا ومروارید برشته کشیده واصل مصدر
ونظیم کامیر راه در کوه که دردو
آبگیر از نزدیک باهم باشد وکوکه
نهال خرما دران یک رسته نشانده
باشند وموضعے است
وانظیمة موضعے است
ونظام الکتاب رشتهٔ مروارید

وجز آن نُظُم ککتب جمع وآنچه
امر دان قایم باشد وپایه آن
وانظمة واناظیم ونُظُم ککتب
جمع وروش وطریقه خوے عادت
وشعر خط سپید رشته وار که از دم
تا گوش ماهی وسوسمار باشد و
هما نظامان ورشک بر هم
نشسته ونام جد جد اعشی همدانی
وعبدالرحمن بن عبدالله بن الحارث
ونظّام کشداد لقب ابراهیم
بن سیار متکلم رئیس معتزله ولقب
محمد بن الجبار شاعر اندلسی
ونیز نظّام مروارید برشته
در کشنده
وانتظام بهم پیوستن ورشته مهره
دردو در کشند ورشک برهم نشسته
وانظام کاکرام خط سپید که از دم
تا گوش ماهی باشد وانظومة
کاعجوبة مثله وهما انظامان
وانظومتان
ومنظوم کرد ملخ وستاره سه
گانه از جوزا موضعے است و
پروین ویکے از منازل قمر وآن
پنج ستاره است در ثور وآن را
دبران نیز گویند
(ن) نظمت السمکة والضب
نظام دار گردید ماهی وسوسمار
ناظم لغت است از ان
(ض) نظم اللؤلؤ نظما بالفتح
ونظاما کالکتاب برشته کشید
آن را ونیز نظم آراستن چیزے
را بچیزے ضم کردن ودر کشیدن

سخن و روزن و ترتیب داد ان
دانتظام ، نظام برآوردن ماہی
وسوسمار منتظم کحدث نفیت است
از ان بیضیدا کردن شکم آنہا
یقال انتظمت الدجاجة
دمنتظم ، کحدث ماہی نظام دار
دتنظیم ، درکشیدن جواہر
برشته وسخن در وزن وترتیب
دادن ونظام برآوردن ماہی
دتنظم ، درکشیده در است
گردیدن مروارید در رشته
دانتظام ، درکشیده در است
شدن مروارید وتمام شدن کار
وغیره درجستن یقال انتظمه
بالرمح ای اختله
ن ع ب دیرم نعب ، بالفتح
باد تند ؛ وذو نعب مردی است
از اولاد بن مالک شتر ماده تیزرو
دنعوب کصبور شتر ماده تیزرو نعب ککتب جمع
دناعب ، موضعی است دبنو
ناعب حیی است
دناقة ناعبة ، ناقه تیزرو و
بنوناعبة بطنی است از بنوناعب
دنعیب ، کامیر بانگ زاغ
دنعابة ، کثمامة ناقه تیز رفتار
نعب ککتب جمع
دمنعب ، کمنبر اسپ نیکو که در
رفتار گردن دراز کند وہمچو زاغ
وانکه سر بلند نماید وگول بابانگ ؛
دناقة منعب ناقه تیزرو
دف ضو ، نعب الغراب وغیره
نعبا بالفتح ونعیبا کامیر ونعابا
کغراب وتنعابا بفتح الفوقیة

ونعبانا محرکته بانگ کرد یا
گردن دراز کرد وسر جنبانید وقت
بانگ کردن نعب المؤذن
کذلک وہما قالوا نعب الدیک
علی الاستعارة ونیز نعب بالفتح
شتاب رفتن شتر یا نوعی از سیر
آن والفعل من فتح
ن ع ب ل دنعابل ، بالفتح قوم
طارق بن کلیب
ن ع ت ، نعت ، بالفتح اسپ
نیکو پیشی گیرنده اسپان انعتة مثله و
قال الخلیل وکل شیء جید بالغ
فهو نعت
دهذه نعتة ، بالضم بنده تو
نهایت بلند مرتبه است کذا
امتک نعتة
دنعیت ، کامیر اسپ نیکو پیشی
گیرنده نعیتة مثله ونام دو شاعر
ومردی از بنی سامت بن لؤی
دناعتون ، نام جایی ان عتین است
دف ، نعته نعتا بالفتح صفت
کرد او را دالنعت ، فی الاعراب
اجراء الاسم علی المنعوت فی اعرابه
بالرفع والنصب والجر لما ذکرت بابه
دک ، نعت نعاتة موصوف گردید ونیکو باشد
دس ، نعت نعتا محرکته بجلات
موصوف گردید
دانعت انعاتا ، خوب روی
گردید چنانکه سزاوار وصف شد
دمتنعت ، اسپ نیکو در رفتار مانند اسپان را
دانتعات ، صفت کردن
داستنعات ، صفت کردن خواستن
ن ع ث م فی انعاثن یعنی

رنج کشیده در امور
دف ، نعثه نعثا بالفتح گرفت آنرا
دانعث فی ماله اسراف کرد
در مال خود در تهیه وآمادگی ساز
وسامان سفر در آمد
دانعاث ، گرفتن چیزی را
ن ع ث ل دنعثل ، کجعفر
گفتار [illegible] نام یهودی [illegible]
مدینه بود ومردی در ازریش کان یشبه
عثمان اذا نیل منه وعلی بن
نعثل محدث است
دنعثلة ، گولی در رفتار بهران
سست وفراهم آوردن پای گشاده
وقدم برگردانیده رفتن گویا از
پای پیر دار چیزی را وآن رفتار
نازو تبختر است
دمنعثل ، کمنبر اسپ که در
رفتن پای کشاده دارد دبروشی
بردارد گویا از گل می کشد آنرا
ن ع ج ، نعجة ، بالفتح میش ماده
نعاج ککتاب
ونعجات محرکة
جمع ونعجة الرمل گاو دشتی
نعاج جمع ولا یقال لغیر البقر من
الوحش ؛ وابو نعجة سالم بن
شرحبیل واخنس بن نعجة کجهینة
هر دو شاعر اند
دنعج ، محرکته گرانی دل از خوردن
گوشت میش وسپیدی خالص ؛
ونیز نعج سپید خالص گردیدن
ونعوج مثله والفعل من نصر
دفربه شدن ودل گرفتن از گوشت
میش والفعل من سمع وبشتاب

رفتن یقال نعج فی سیره اذا اسرع
ونا عجة، زمین نرم وشتر ماده
سپید تیز رو و ناقه که بران سوار
شده [illegible] وحشی را شکار کنند
ونواعج، شتران تیز رو
ومنعج، کمجلس موضعے است
او بمفتح
وانعاج، خداوند شتران فربه شدن قوم

ن ع ر، نعرة، بالفتح آواز آواز
خیشوم ۰ ونعرة النجم وزش باد
سموم گرمی وقت طلوع آن
ونعرة، بالضم بن مکبی یا مردوان
ونعرة، محرکة بزرگ مگسی وکار
کرده آن آهنگ نماید
ونعیر، کامیر ستورگس [illegible]
نعرب مؤنث [illegible] [illegible] وازنکیر
ونعر، [illegible] وبچه ناتمام گورخر
[illegible] [illegible] صورت گرفته
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] تمام ستور [illegible]
[illegible] [illegible] ستور [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
ونعرة، کهمزه [illegible] مردان
آن [illegible] وزرگ [illegible] یقال فی
رأسه نعرة اکبر وکا [illegible]
ناتمام گورخر در رحم ماده ویقال للمرأة
ولکل انثی ما حملت
نعرة قط ای ما حملت ملقوحاً وخرمگس
ونعیف کامیر بادزنان [illegible]
وبری ونفی النعیر بطن [illegible]
وفلان نعیر الهتری [illegible]
[illegible] بلند فکر است

ونعیر، کزبیر پسر مرة وعطیه
بن نعیر محدثان اند
ونعور، کصبور باد سرد که ناگهان
وزد یا سیلاب عکس آن ۰ وعرق
نعور رگ که خون جوشد از وے
وبنت نعور قصه دور دراز
ونعار، کشداد نادان حیله گر
فتنه دوست وسخت نعار وعرق
نعار رگ که خون جوشد از وے
ونعارة، کشداده زن بانگ بسیار
وامرأة نعیری نعری، کسکری زن
بانگ نعار ولا یجوز ان یکون
تانیث نعران لان فعلان فعلی
یجیئان باب سمع الی باب فتح
ونعور، پهلوے سیاه رگی که
خونش نایستد
وناعورة، دولاب یا کوزه آن نوعے
از دلو که بدان آب کشند کنواعیر جمع
رف ض، نعق نعرة بالفتح نعیراً
کامیر ونعاراً کغراب بانگ کرد
آواز داد از خیشوم ونعر العرق
جوشید خون ازان یا بانگ کرد رگ
به آمدن خون ۰ ونعر فلان فی
البلاد رفت و شهرها
رف، نعر نعراً بالفتح خلاف زده
وانکار نمود ۰ ونعر القوم جوش و
خروش نمودند وفراهم آمدند
ونعر الیه [illegible] [illegible] ویقال
من این نعرت الینا ای من
این اقبلت ۰ ونعر فی الامر
برخاست دران وکوشید
رس، نعر الحمار نعراً
گمس در بینیش در آمد

وانعاس، باز ایستادن ادراک
ونعیر، بزرگ [illegible] [illegible] بیدن تیرا تا خون
ناورستی [illegible] پستی آن معلوم شود

ن ع س، نعس، بالفتح نرمی
وسستی [illegible] سستی [illegible] کاسدگی بازار
ومنعاس، کمفعال [illegible] خواب مستی مرا
ولی المثل مطل کنعاس الکلب
وناقة نعوس، کصبور ناقه شیر ناک
ونعسان، خواب آلود
رف، نعس نعساً، بالفتح ونعاساً
کغراب بخواب شدن عس لغت
است [illegible] هو اعسی من النعسان
ونعاس، فرزندان [illegible] [illegible] کسل شدند
آوردن وخوابانیدن کسے را
وتنعیس، خوابانیدن
وتناعس، خویشتن را خوابیده نمودن

ن ع ش، نعش، بالفتح زندگانی
وجنازه با مرده ولی مرده را سریر خوانند
ومحفه مانندی است که بادشاه را
چون بیمار شود بروے بردارند
قال الم تر خیر الناس اصبح نعشه
علی فتیة قد جاوز الحی سائراً ۰
ونیز چوبی است که بر سر آن بسته
بچه شتر مرغ را شکار کنند ۰
وبنات النعش کبری وصغری
هفت ستاره است در شمال ودر
جنوب [illegible] را بنات [illegible] [illegible]
النعش ویک را از وے ابن نعش
اتفق سیبویه والفراء علی ترک
صرف نعش للمعرفة والتانیث
وتنصرف نکرة لا معرفة ولهذا
جاء الشعر بنو نعش
ومنعش کمنعوش ای مرده بر نعش نهاده

(ف) نَعَشَهُ نَعْشاً، بالفتح برداشت آنرا + وَنَعَشَ فُلاناً نیکو کرد حال او را، اسپس (؟) و یقی (؟) د تنگدستی + و نیز نَعَش، بجیے یاد کردن مرده را و برداشتن چشم را و بلند گریستن
و اِنْعَاش، برداشتن
و تَنْعِیش، برداشتن مع نَعَشَکَ الله گفتن کسی را
و اِنْتَعَشَ العَاثِرُ، درواشید افتاده از لغزش و اِنْتَعَشَ المَرِیضُ افاقه یافت بیمار
ن ع ص (نَاعِصَة، بازی گر بقال هو من ناعِصَة ی ناعِرَة و اسد بن نَاعِصَة شاعری است نصرانی قدیم مشتق من النعص مع که
و نَوَاعِص، موضعی است
(ف) نَعَصَ الجَرَادُ الأَرضَ خورد ملخ گیاه زمین را + و نیز نَعَص، محرکه خمیدگی و بر آمدگی
و اِنْتِعَاص، خشم گرفتن و گران بار رفتن و در واشدن افتاده
ن ع ض (نُعْض، بالضم درختی است ریگستانی خاردار که ازان مسواک سازند و از پوست آن پوست پیرایند
(ف) ما نَعَضْتُ مِنْهُ شَیْئاً بچیزے نرسیدم از وے
ن ع ط (نَاعِط، کغنار، قلعه ایست بیمن بکوهی بصنعا که جائے باش ملوک حمیر بود و بنام آن کوه ملقب شد ربیعه بن مرثد که پدر قبیله ایست از همدان بدان جهت که دران کوه سکونت گرفت + و نیز

نَاعِط قلعه است در همان کوه و دیگر بناهائے عجیب از ابنیه ملوک حمیر دارد + و نیز نَاعِط مسافر دور دست و آنکه لقمه را به دو نصف بریده نیمه را بخورد و نیمه دیگر را بپید از و جهت کثرت فراخی یا جهت سوئے ادب در طعام خوردن و عدم مروت نعط بضمتین جمع
و اِنْغَاط، لقمه بریدن در خوردن
ن ع ظ (خِرْ نَعِظ، گکتف کسی که بسیار جماع
و بَنُو نَاعِظ، بطنی است
و نَاعُوظ، آنکه نعوظ آرد ذکر را
(ف) نَعَظَ ذکره نَعْظاً، بالفتح و نُعُوظاً، محرک و نُعُوظاً بر خاست ذکر آن است
و انعظ، برخیزانید آنرا سخت تر متشد مرد و زن بجماع و باز شد فراخ گردن شد لعنه فرج را از نهایت اشتهائے لمس
و اِنْتِعَاظ، بالا و فراز کردن ده کس را از غایت از مندی نحل
ن ع ع (نَعّ)، بالفتح مرد سست
و نُغَاعَة، کثمامة گیاه تر و نازک
نُغَاع بحذف الها جمع و موضعی است
و نَعْنَع، کجعفر و هد هد پودینه نَعْنَاع، بالفتح مثله انجح دوائے للبواسیر ضماداً بوریه ضماده یملح لعضة الکلب للسعة العقرب و احتماله قبل الجماع یمنع الحبل و نیز عصاره آن باسر که قطع نفث دم کند و اکر یک دو شاخ وے در شیر انداز ند از ترانی نگاه دارد
و نَعْنَعَة، کندی زبان یا بجائے لام غ بنون بر آمدن از زبان و سست گردیدن

زه اسپ سپس قوت
و نَغْنُغ، کهد هد مرد و باد مضطرب خلقت و نرم باریک دراز و فرو هشته
و نَعْنَعَة، بالتا چینه دان مرغ
و نَعَانِعُ المَنْطَقَة، زواید کمر بند
و تَنَعْنُع، دور گردیدن و مضطرب و پراگنده شدن و پیچ پیچان رفتن
ن ع ف (نَعْف، بالفتح جائے بلند هموار که فرود از کوه باشد و جائے بلند و فرود رود بار و مقدم و باریک جائے از ریگ نعاف جمع و نِغَاف نعف کرکع تاکید است
و نَعْفَة، بالتا و دوال کفش که بر پشت پائے از جانب چپ قدم باشد
و نَعَفَة، محرکه بند گوشت تباه شده یا پوست پاره که پس پالان آویزند یا آنچه زائد باشد از پوشش پالان و در اطراف آن دو دوال پاره آویزند تا بجنبد و عذبه تاج خروس و دو تکه ها زیر زنخ آن
و مُنَعِّف نُعَیْنِعَة کامیر از اتباع است
و اُذُنٌ نَعُوفٌ، کصبور گوش فروهشته
و اُذُنٌ نَاعِفَة، گوش فروهشته و اخذ نَاعِفَةَ القُنَّة، براه سهل از سر کوه رفت
و مَنَاعِفُ الجَبَل، سرهائے کوه
و اِنْعَاف، بلندات نشستن
و مُنَاعَفَة، معارضه نمودن و بر راه یکے بر دیگر پیشی گرفتن خواستن یقال نَاعَفْتُ الطَّرِیقَ اذا عَارَضْتُهُ
و اُذُنٌ مُسْعِفَة، بکسر السین گوش فروهشته
و مُنْتَعِفَة، بفتح السین سیلان

زمین درشت وزرم
وانتعاف، آشکار گردیدن سوار
وبلند بر آمدن بر نعف و بر گیری
آمدن چیزے را

ن ع ق نَاعِق، نام اسپ بنی تمیم
نعائقان دو ستاره اسعد جوزا
وجز آن نَعَقَ بغنمه نعقا بالفتح
ونُعَاقا بالضم ونَعِيقا کغراب
ونَعَقَانا محرکة بانگ کرد شبان
گوسپند ان خود را وزجر نمود
ونَعَقَ الغراب بانگ کرد

ن ع ل نَعْل، بالفتح کفش
وجز آن که پائے افزار باشد نعلة
بالتاء منثر ومونث آید آنچه میان سم ستور
را از سوکی نگاه دارند نعال کتاب
جمع نعيلة مصغر وآهن پاره
پائین نیام شمشیر و زمین درشت
که سنگ ریزها از وے درخشد وسیج
زرد یا زرد بے که گوشہ کمان زنند
یا چرم که بر پشت کمان را به ال
پیچند ومرد سخت ذلیل نزار وزوج
وآهن آماج که میان زمین سیانند
وماهی است بزرگ سرو قد سبت بکوه
نطب ودذ ات النعل اسپ زبیر
حسین بن احمد بن طلحة نعلی
واسحق بن محمد نعلی وابو علی
بن دوما نعلی محدثان اند
بنو نعيلة بن مليك بن ضمرة
کجهينة بطنی است
ونَاعِل، بسیار نعل وبا نعل و
حافر ناعِل، سم درشت وزیز
ناعل کوه غربی الصلاة ته علاوه
ومُنعَل، کمقعد

در شت اسم است آن دا وصفت
ونَعَلَهم، نعل داد ایشان را
ونَعَلَ الدابة نعل بست پائے آن
دراس، نَعِلَ نَعَلاً نعل پوشید
ومُنْعَل، کمکرم مرد با نعل
فرس مُنعَل اسپ سخت سم
وفرس مُنعَلُ يد كذا او
رِجْل كذا او اليدين او
الرجلين اسپ که میان سم ورسغ
آن سپیدی باشد وگرد نگرد ویا
بر تر گذارد واز سپید خاتم که سپیدی
اندک است در قوائم
ودَرِيئة مُنعَلة، نبال از بیخ برکنده
وانعال ، نعل بستن در پائے ستور
وبسیار نعل شدن مرد وزیر نعال
سپیدی میان سم ورسغ اسپ که
از رسغ در گذرد وچون از رسغ بر
گذرد آن را محذم گویند
وتنعيل، نعل بستن در پائے ستور
وبستن سپل شتر از چرم یا از آهن
وتَنَعُّل ، نعل پوشیدن
وانتعال ، نعل پوشیدن وپیاده
رفتن در زمین درزمین درشت
تخم کاشتن ودرشتی دن ودر آن

ن ع م ونَعَمَ عَيْنٍ، بالفتح منصوبا
باضمار الفعل ای نعل ذلك
انعاما لعينك واكراما
ونَعْمَة ، بالفتح فراخی وآسودگی وتن آسانی
ويقال نعم عين ای افعل انعم عين
ونِعْمَة ، بالكسر دست ودست
رس نیکو وشکی رنازد مال ودست
وسرور وشادمانی وآسودگی و
تن آسانی وآنچه کرده شود از نیکوئی

ورحق کسی نعم کعنب وا نَعُم
کافلس ونعمات بکسرتين ونعَم
العين جمع ونعمة عين، ای
افعل نعم عين
وبرقة نُعْمِی ، ترکی یکے از
برقهائے عرب است
ونُعْم ، بالضم تازگی زمی ونیکوئی
خلاف بؤس ويقال يوم نعم ويوم
بؤس انعُم کافلس جمع ونام زنی و
جائے است بر جبل مکه وچهار
موضع است دگر ويقال انعم عين
ای افعل ذلك نعم عين
ونُعْمة العين، بالضم آنچه بدان
خنکی چشم درست وهر ويقال نعمة
عين ای افعل ذلك نعمة
عين
ونَعَم، بالتحريك قد يسكن عينه
شتر وگوسپند یا بخصوص شتر و
قيل هي المال الراعية واكثر ما يقع
هذا الاسم على الابل قال الفراء
هو مذكر لا يونث يقولون هذا نعم
وارد انعام ونعمان بالضم جمع
مثل حمل وحملان والانعام يذكر
ويونث قال الله تعالى في موضع
مما في بطونه وفي موضع مما في
بطونها اناعيم جمع الجمع و
يراد به التكثير فقط لان جمع الجمع
اما ان يراد به التكثير او الضروب
ونيز نعم وقد تكسر العين و
يسكن الاخير وهي موقوفة تصديق
وجواب الاستفهام وربما ناقض
بلى اذا قال ليس لي عندك وديعة فقولك
نعم تصديق لما قبله وبلى تكذيبه

، نَعِیمٌ، کامیر نعمت و تن آسانی و فراخی و مال + و نَعِیمُ الله دهش عطیهٔ او تعالی + و یقال نعیم عین ای فعل نعم عین
و نُعَیم، کز بیر نام شانزده صحابی است + و نیز نُعَیمَه کوهی است
و نَعَام، کسحاب شتر مرغ اسم جنس است مثل حمام نَعَامَه یکی ذکر و مونث و شتر نشان که در راهها نصب کنند و بمعنی نعام بلغمی است + و نیز نعام آری مردی است عن سعانی بن زکریا + و نَعَام عین، مثله ای فعل ذلک نعم عین
، نَعَامَة، زیر قدم و نشان راه بلند و آب کش تا که بر سر چاه باشد و پوشش دماغ و جماعت قوم و قولهم شالت نعامتهم ذکر فی ش ول و پالان یا پاییں آن و سر اکبر کوه که شبیه سایه بان باشد و دماغ اسپ یا دهن آن و راه و نفس و استخوان ساق و شادمانی و خورسندی و اکرام و فتح مستجل و تاریکی و نادانی و دوشت و چوب بر پنهای سر چاه و بالا چوب خرد و هفت اسپ است مر حارث بن عباد خالد بن نضله اسدی و مرداس بن معاذ جشمی و هی ابنة صخر و عتبة بن اوس مالکی و مسلم بن عبد العزی و شنفر غنزی و فرس ارد سے راد و سنگ بلند بر آمده و گرد چاه و موضعی است بنجد و نیز نَعَامَة لقب بیهس پادشاه حیره و لقب شبیب و اَبُو نَعَامَة لقب قطری بن فجاءة و نعامة العقیلی صحابی است و فی المثل انت کصاحبة النعامة و صیت شخصی گویند که بر غیر ثقة اعتماد کند اصله ان صاحبة النعامة وجدت نعامة قد غصت بصعر و بصعرة فاخذتها فربطتها بخمارها الی شجرة ثم دنت من الحی و هتفت من کان یحفنا و یزرفنا فلیترک و تقوضت بیتها لتحمل علی النعامة فانتهت الیها و قد ساخت غصنها و افلتت بقیت المرأة لا سیدها احررت و لا نفسها من الحی حفظت
و نَبْتٌ نَاعِمٌ، گیاه نازک و نرم و ثَوْبٌ نَاعِمٌ، کذلک و نیز ناعم کوهی است و نیز از اعلام است
، و نَاعِمَة، کصاحبة زن نیکو زندگانی و نیکو خورش و مرغزار
، نُعْمَی، کبشری نعمت و تن آسانی و فراخی دست رس نیکو و آنچه کرده شود از نیکوئی در حق کسی و یقال نعمی عین ای نعل نعم عین و از اعلام است
، نُعَامَی، بالضم و القصر باد جنوب یا باد مابین جنوب و صبا و نُعَامَی عین ای فعل ذلک نعم عین و غایت یقال نُعَامَاک ان تفعل کذا
، نَعْمَاء، کصحرا نعمت و شادمانی و دست رس نیکو و نیکوئی که کرده شود در حق کسی
و نَعْمَان، کسحبان رود باری است در راه عرفه و آن را نعمان الاراک نیز گویند و وادی است نزدیک کوفه و رود باری است شام نزدیک فرات و موضعی است در تیم و موضعی است دیگر + و نعمان بن فراد و یعلی بن النعمان تابعیانند
، نُعْمَان، بالضم پسر منذر که پادشاهی است عرب یا خون و بیخ شقایق، منسوب کنند بجهت سرخی یا شقایق منسوب است بنعمان بن منذر لا ته حماه و نعمان بن ثابت بن زوطا امام کوفی از تابعیان + و معرة النعمان شهری است
، اخبار به النعمان بن بشیر الانصاری فدتنی بهذا انا افاضیف ابه و
نُعْمَانون، سے کس صحابی اند
، نُعَیمَان، مصغرا پسر عمرو و کان من اصحاب النبی صلی الله علیه و آله و سلم لنیمان باع سویبط بن حرملة من الاعراب بعشرة فلا یفض نسمع ابو بکر فاخذنا فلا یفض و رد ها و استرد سویبطا فضحک النبی صلی الله علیه و سلم و اصحابه منه حولا
، نُعْمَانِیَّة، منسوبا و بهی است بصره شهری میان واسط و بغداد و دیگری از آنها کان کل سر سنتی از دیوان مخصوصها
، اَنْعُم، کافلس موضعی در ... و از نامهای عربان است
، اَلْاَنْعَمَان، بالفتح و ضم عین دو وادی است یا آن هر دو انعم و عاقل است
، تَنَاعُم، منسوب است بحی ... است بر ... و
، تَنْعِیم، مصغرا موضعی بمکه
و تَنْعَایَل، بالفتح کوهی است
و نَعْمَم، کجعفر از اعلام است
و یَنْعَم، کینع ... است

نعمة بالضمّ بمعنی است زیرکه
نعمی، بضمتین جاروب
ورجل مِنعام، مرد بسیار فضل و احسان
دف، نعمة همْ، بر هنه پای آمد نزد ایشان
دس ن ص ن ح، نَعِم نَعُو مَنعِمْ
نرم و نازک گردید و از حسب شاذ
است از فَعِل یفعل نیز مرکب
از دو باب و منزل یَنعِمُهُم
شلثه یعنی منزل که آسودگی دارد
دس، نعم الله بك عيناً خنك
گرداند خدای چشم محبوب ترا
بتو یا چشم ترا بمحبوب تو + دنعو
العود سبز و تازه و نرم گردید +
دنعِم دبئس یعنی نیک است
و بد است و هما فعلان ماضیان
لا یتصرفان تصرف سائر الافعال
لانهما استعملا للحال بمعنى الماضى
وفى نعم اربع لغات نعو کسمع و
نِعِم بكسر النون وفتحها مع سكون
العين ونِعِم بكسرتين تقول نعم
الرجل زيد ونعمت المرأة هند و
نعم المرأة هند فالرجل فاعل نعم
وزيد مرفوع اما بان يكون مبتدأ
تقدم عليه خبره او بان يكون خبر
مبتدأ محذوف كانك لما قلت نعم
الرجل قيل لك من هو قلت هو
زيد وتذا قلت نعم رجلاً كان قلت
نعم الرجل رجلاً فاعل نعم
جنس لا يكون الا معرفة بالالف
واللام ومضافا الى ما فيه الالف
واللام وقد يجمع بين الساكنين كقوله تعالى فنعما
هى وان شئت حركت العين

بالكسر وان شئت فتحت النون
مع كسر العين تقول غسلته غسلاً
نعما تكتفى بما مع نعم عن صلته اى
نعم ما غسلته ويقال ان فعلت ذالك
فبها ونعمت بتاء الساكنة وقفا و
وصلاً اى نعمت الخصلة
وانعم الله بك عيناً، اى نعم الله
بك عيناً + وانعم فى الامر
مبالغه نمود دران + وانعم الله
صباحك فراخ وخوش گرداند
خدای بامداد ترا وهو من النعومة
ونیز انعام نعمت دادن يقال انعم
الله عليه وانعم بها افزون يقال
انعم ان یحسن آمد ادبر هنه پا آمدن
نزدیک کسی و نعم گفتن + ويقال
منزل ينعمهم منزلی است
که فرود آیندگان با آرام و آسودگی دارد
ومنعم، کمحدث نام مردی
وکلام مُنعِمٌ، کمعظم سخن نرم
ومُنعَمَة، کمعظمة شکوه زندگانی ومستدبره
وتنعيم، فراخ و آسان زندگانی
گردانیدن نعم گفتن يقال نعّمه
اى قال له نعم فنعم بذلك ويقال
نعّمك عيناً بمعنى نعم الله بك عيناً
ونیز تنعیم کتعریف موضعی
است بر سه چهار کروه از مکه نزدیکتر
با طراف حل بسوی خانه کعبه
سمى لان على يمينه جبل نعيم وبطرف
يسار جبل ناعم والوادی اسمه نعمان
وبنت مناعم، گیاه نرم و نازک
ومناعمة، بدون شکوه زندگانی نیکو زیستن
ومناعمه، استوار گردانیدن
يقال ناعم حبلك اى احكمه

وبنازو نعمت پرورن ناعم تنعم
وتنعّم، فراخ و آسان زندگانی
گردیدن وجستن يقال تنعّمه
بالمكان اى طلبه و بر هنه پای
رفتن وسیه جیمن برامدن سنوری
يقال تنعمه فلان اى اتخذها
وستعار کان يقال انعمت انعمهم
فتنعمتنی اى فاقفنى
وبنت مُنمنِعو، گیاه نرم و نازک
وتناعم، تن آسان گردیدن تن
آسانی نمودن + ونیز تناعم بطنی است
ن ع و، نعو، بالفتح دراز رز
بینی و خرشی از وکننگی فم شتر و کاسکلی
و بنار سم اسپ کشادگی موخر سم است
و نعوة، بالهاء موضعی است
(نعاو)، که رنعاء آواز گربه
ونعوان، کسکران وادی است
ن ع ی، نعی، بالفتح خبر مرگ
ونعیّ، کغنی خبر مرگ خبر مرگ
آرنده و بر خبر دهنده
ونِعاء، فلاناً، کقطام امر است
یعنی خبر مرگ ده او را و آشکار کن ویست
من الحديث يا نعاء العرب اى انعهم
انّاعى، خبر دهنده ناعیت ترویر
ومَنعى، کمقعد خبر مرگ منعاة
کذلك مناعى جمع يقال ما كان منعاً
ومنعاة واحدة بكذا كان كمنعى
دف، نعاه له نعياً بالفتح و
نعیّاً کغنی ونعیاناً بالضم خبر
مرگ آن داد او را و يقال هو ينعى
على زيد ذنوبه یعنی او آشکار
میکند گناهان زید را
واستنعت الناقة، پیش رفت

و گرزان بازگشت و دور بود یا صاحب
خود را پراگنده و منتشر گردید ٭
و استنغی الرجل الغنم) خواند
آنرا و پیش گردید و در پے روند
و استنغی بفلان الثرب) در پے
وی رسید و برود ٭ و استنغی
به حب الخمر) ای تمادی به
و استنغی ولده) فاش گردید
ذکر وے ٭ و نیز استنغاء
رمیدن شتران بجز آن و متفرق
شدن یقال استنغی الابل القوم
اذا تفرقوا شتے وانتشروا
(تناعی القوم) خبر کشتگان و غیر
یکدیگر را بهم نیز بهم در جنگ ٭
ن غ ب (نغبة) بالفتح
و نیز پس خورد و یک آشام آب جرعه
نغب کصرد جمع الفتح للمرة والضم
للاسم و نیز نغبة بالفتح یک
گرسنه شدن و بے ان خوش گردید
قوم و بالضم کارزشت یقال ما لحقت
علیه نغبة قط ای فعلة قبیحة
(ف ن ض) نغب الریق نغباً
بالفتح فرو برد آب دهن را بحلق ٭
و نغب الطائر) خورد آب را
و نغبت من الاناء نغباً) جرعه
جرعه خوردم از خنور ٭ و نیز نغب
جرعه جرعه خوردن آب و جز آن
ن غ ب ق (نغبقة) بالفتح
آواز شکم ستور که شنیده شود یا آواز
زه آن چون رفلاف جنبد ٭
نغبوقة بالضم کذلک
(نغبق) کقنفذ کول ٭
(نغبوق) کعصفور رضیت ....

ن غ ب ل (نغبول)
کعصفور بعضات و گیاهی ٭
ن غ ت (النغت) بالفتح
مو ...کشیدن فی الفعل من فتح
ن غ ث (نغث) بالفتح
پی سست سخت ٭
ن غ د ل (رجل متغدل
الرأس) بکسر الدال سر و فرو هشته
سر ا بر زرگی و سطبری آن ٭
ن غ ر (نغر) بحرکة مشهوره ب
نگین و شور ٭
(نغر) ککتف خشمناک ٭
(و امرأة نغرة) کفرحة زن غیرتمند
(نغر) کصرد بلبل و بچه گنجشک و نحوے
از خران یا خران زنغر یکے نغران
کصردان جمع نغیر مصغر آن
منه الحدیث یا ابا عمیر ما فعل النغیر
و بجاے حواصل چون بانگ کند ٭
(یحیی بن نغیر) کزبیر صحابی است
و آنرا ابن نقیر بقاف نیز گویند ٭
(جرح نغار) کشداد زخم که خون
از وے روان باشد ٭
(منغار) گوسپند که شیر آن آمدن
شیر سرخ یا شیر با خون عادت وے باشد
(س من ف) نغر علیه نغراً
و نغراناً) بالتحریک خشمناک گردید
بر آن ٭ و (نغرت الناقة) بالکسر
خود را ضم کرده گذشت ٭ نغرت
القدر) بر جوشید دیگ و نغر
الصبی) الیه روے که رنگ را ٭
(س) نغر من الماء) آب بسیار خورد
(س م) (انغار) تباه شدن بیضه و سرخ
شیر گردیدن گوسپند یغر و ماده ن

خون یا غیر آن منغرا نغت تهناً
و نغرها تنغیراً) بانجمب کرد برا
٭ و نغر الصبی) نرم با لیده زا
(تنغر علیه) دیگرگون گردید
بر وے خشم گرفت و تر سانید ٭
و نیز تنغر پرخشم شدن و انگشت
را بحلق کسے در آوردن ٭
(تناغر) نا شناخته آوردن ٭
ن غ ر ق (نغرقة) بالضم نوک
موے بپید و در سر طول کرده ٭
ن غ ز (نغاذ) ککتاب تباهی
افکننده گان میان قوم و فتنه انگیز
(ن) نغز بینهم نغزاً) بالفتح
بر اغالانید ایشان را و تباهی افکند
نغزهم نغازاً کذلک و نغز الصبی
اسے و غدغه یعنی نرم بالیده آزا ٭
ن غ ش (نغاش) ککتاب
نیک کوتاه نغاشی بشد الیاء مثل
(نغاشی) کثرت مرغ است
(ف) نغش نغشاً) بالفتح و
نغشاناً) بحرکة مضطرب گردید و لرزید
و جنبید بجاے خود و یقال هو
ینغش الیه یعنی او میل میکند بوی
(تنغش) لرزیدن و جنبیدن
سر و چهارپایه و جز آن بجاے خود
و (انتغاش) لرزیدن و جنبیدن
چیزے بجاے خود یقال رأسه
منتغش قملاً و دارهٔ تنتغش اولاداً
ن غ ص (شراب نغص)
ککتف شراب که بخورند گمان تمام
گرد و پیش از آن که سیراب شوند ٭
(س) نغص فلان نغصاً)
بحرکة تمام مراد خود نرسید ٭ و نغص

نغص ، دارو کردن شتر را بر حوض
و سیراب نا شده برگردانیدن آنرا
و دیگرے بجائش در آوردن و سیراب
نا شدن شتران و بریده گردیدن
شرب بر خورندگان ، سیراب نگشته ازان
و انغاص تیره گردانیدن زندگانی
را بر کسے یقال نغص الله
علیه العیش ای کدّره
و نغصه العیش و علیه تنغیصاً
تیره ساختن عیش را بر وے
و تنغص ، تیره شدن زندگانی
و تناغص ، انبوهی نمودن شتران
ن غ ض نغض ، بالفتح
حرکت دادن سرش و جنبیدن در رفتن
و نیز نغض ، دلیم مرغ شترمرغ است
از بهر آن جهت که در رفتن سرے
جنباند یا نگوا از شترمرغان
و نغض ، بالضم و الفتح و کرکره کتف
یا سر جاسے که جنبان باشد
و نغوض ، کصبور ناقه بزرگ کوهان
بدان جهت که چون کوهان بزرگ
... جنبد در رفتن
و نغض ، ... کتف که جنبان
باشد یا هر جاسے جنبان و غیم
ناغض ، ابر جنبنده بے یکدیگر
و محال نغض ، ... چرخ جاے
چاه که بزرگ باشد
و نغاض گشتن سطبر و شکن دار
منه کان صلی الله علیه و سلم نغاض
البطن ای معکنه و کان عکنه احسن
من سبائک الذهب و الفضة
و غیم نغاض ، ابر که بعضے بعضی بجنبد
و نغض ، نغض نغضاً ، بالفتح
و نغوضاً و نغضاناً و نغضاً ،
حرکت جنبید و مضطرب گردید و جنبانید
لازم متعد و نیز نغض و نغوض ،
سطبر گردیدن پالان شتر و دندان
کرو که خواهد افتاد و نغضان کذلک
حرکت کردن ابر بر هم نشسته و نیز
نغض ، شتران را بر حوض آوردن
و بعد از خوردن آب از بهر ورود شتر قوی
را بر آورده ضعیف را بجائش داخل
کردن در حوض
و انغاض جنبیدن و مضطرب
شدن و جنبانیدن لازم متعد و سر
جنبانیدن بتعجب منه قوله تعالی
فسینغضون الیک رؤسهم
و مناغضة ، انبوهی کردن
و تنغض جنبیدن و مضطرب شدن
ن غ ض ل (یرد و نغضل)
جهنده ستور یا ... بار
ن غ ط ونغط ، بنجستن مردم
دراز بالا
ن غ ظ ل نغظلة ، بالظاء
المعجمة تباه گردیدن بجیب و راست
خمیدن و پیدا شدن ... گندن
ن غ غ ونغنغ ، النغف
کوه بست نغنغة موش
دیس پر گوشت اطراف وجاے
میان کام و شوار تابے گلو و گوشت
پاره میان کام و تندی زیر بناگوش
و گوشت پاره بالاے گردن شتر
که در نشتر زدن یا کردن بجنبد نغنغة
مثله نغانغ جمع
و نغنغة بدرد کردن نغنغ گردیدن
یقال نغنغ نیدا ای اصابه داء فی
نغنغه و نغنغ مجهولا اذا
عولج نغنغه من داء
ن غ ف ونغف ، محرکة
و قد یسکن کرمے که در بینی شتر و گوسپند
باشد نغفة یکے یا کرم سپید خسته خرما
منه الحدیث ان یاجوج و ماجوج
تسلط علیهم النغف فیاخذ فی
رقابهم دارمی است و رشت
و بار یکی که از خنافس و جزآن برکشد
و آب بینی خشک و مانند آن که از بینی
برآید و از نیجاست که در حق حقیر و
خوار گویند یا نغفة و نیز نغفة ،
استخوانے است در رخسار یقال
بکل راس فی عظمی وجنتیه
نغفتان ای عظمان نحرکهما
یحرک العطاس
و س ، نغف البعیر نغفاً ، محرکة
بسیار گردید کرم بینی او
ن غ ق ناقة نغوق ،
کامیر ناقه که مرة بعد اخرى بانگ
کند و نغیق الغراب ، بانگ زاغ
ض ، نغق الغراب نغیقاً
کامیر بانگ کردن زاغ او نغق فی
الخیر و نعب فی الشر
ن غ ل ونغل ، بالفتح پوست
تباه شده در دباغت و نیز بالکسر ماننده
و نغلة ، بالضم تباهی پوست
و نغل ، کتف پسر زنا نغلة مونث
و جوزة نغلة ، کفرخنه جبار مغز متغیر تباه
و نغیل ، کامیر زاده نغیلة مونث
و مالک بن نغیل ، کزبیر محدث است
و س ، نغل الادیم نغلاً
محرکة تباه گردید پوست در دباغت

ونیز نغل تباه گردیدن زخم و بد
شدن نیت و کینه ور گردیدن و ایدی
فعل و تباهی انداختن میان قوم و سخن
چینی نمودن +
(ل) نغل المولود نغولة تباه گشتن بچه
(انغال) تباه گردانیدن پوست
را و تباهی انداختن میان مردم
ن غ م نغمة بالفتح
ویحرک آواز یقال فلان حسن النغمة
اذا کان حسن الصوت فی القراءة
وفی الحدیث لعبث عن صوتین
فاجرین صوت عند نغمة
لهو ولعب وصوت عند مصیبة
(نغمة) بالضم جرعه نغم بکسر جمع
(نغم) محرکة و یسکن سخن آهسته
نغمة یکی
(ت) نغم نغمنا ودر آورد
(من ن س) نغم فی الغناء نغما
آهسته سرائید + و نغم فی الشراب
نیک خورد و آزا +
(تنغم) سخن آهسته گفتن یقال
ما سکت فما تنغم آهسته سرائیدن
ن غ و (نغو) بالفتح نرم گفتن
سخن و نغوت مثل نصر
(نغوة) بالفتح آواز +
ن غ ی (نغیة) بالفتح آواز
و خبر نخستین که هنوز ثابت نشده و سخن
خوش +
(نغیا) بالفتح و سپس در انبار
و و سپس سیان و اسط و بصره +
(ض) نغی نغیا سخن نرم
گفت و یقال سکت فما نغی
بحرف ای ما نبس

(انغاء) گفتن سخنی که فهمیده شود
(مناغاة) نزدیک گردیدن
یقال هذا الجبل یناغی السماء
ای یدانیها لطوله و معاشقه نمودن
و مشق بازی کردن با زن و سخن
خوش گفتن یقال المرأة تناغی
صبیتها ای تکلمه بما یعجبه و یسره
ن ف ء (نفء) بالفتح سفیت
(نفأ) که در پاره‌ها علف و گیاه
پراگنده رسته یا سبزه نارسیده و فراهم
آمده بریده و جدا از علف زار بزرگ
و کلان افزون وا بسیده بران +
نفأة بالضم یکی مثال صبرة و صبر
ن ف ت (نفیتة) کسفینة
آشی است از آرد و جزان که آب
با شیر ترتیب دهند سطبرتر از سخینه
(مرجل نفوت) کصبور دیگ جوشان
(ض) نفت نفتا بالفتح و
نفتانا محرکة خشمگین گردیدن بر
او و سیدا از خشم و نفتت القدر
جوشید و تیرک زد دیگ جوشان
یا جوشیده شوربا در جوانب آن
.. نفتت الی فو و نحوه نفتا منتفخ گردید
... آب بر آن +
(منافتة) جوشیدن یقال القدر تنافت
ن ف ث (نفث السیکان) بالفتح شعر
(دم نفیث) کامیر خون که از زخم
(نفاثة) کثمامة دم که ورد مند سینه
به سن میرند و آنچه از دهان برسیدن
فروانداز ندار ریزه مسواک مانند آن
منه المثل لو سألتنی نفاثة سواک
ما اعطیتکها و پر ریزه‌ست از عز
(نفاث) کشداد دمنده نفاثة

مونث نفاثات جمع + والنفاثات
فی العقد زنان ساحره +
(انافث) موضعی است بیمن +
(ض ن) نفث نفثا بالفتح
در دمید وهو اقل من التفل و یقال
الحیة تنفث السم اذا نکزت وفی
المثل لابد للمصدور ان ینفث
ن ف ج (نفجة) بالضم تیریز جامه
(نفج) بفتحتین کرانباران +
وامرأة نفج الحقیبة زن سطبر
سرین و بزرگ سرسرین +
(نفیجة) کسفینة کمان +
(نفاجة) کتاب پارچه چهار
گوشه که زیر آستین دوزند +
(صوت نافج) آواز درشت سخت
(نافجة) ابر بسیار باران و
استخوان جزو پهلو و دختر بدان
جهت که مال پدر را بمهر خود افزون
گرداند کانت العرب تقول
فی الجاهلیة اذا ولد لاحدهم بنت
هنیئا لک النافجة ای المعظمة لمالک
و نافه معرب است و باد که نخستین
سخت وزد و نوافج جمع
(نفاج) کشداد و شکبر نازنده با نچه که ندارد
(نفاجة) کرماة تیریز جامه +
(نفیج) کسکیت مرد بیگانه که بقوم
در آید و صلح کند با ایشان یا بیگانه
که بقوم در آید و نه صلح کند نه فساد
نفج بضمتین جمع
(انفجانی) بالفتح و شد اسیار لیسیار
گوسپند و باره دار آن +
(تنافیج) پارهای تیریز جامه
(منافج) لته پارها که بدان زنان

... بیرون روانند +
... نفحه نفحاً ، بوئید
... خوش ... روان است
و نفحت الفرس نفحة ، از سخت
... برآمد + و نفح ... نغدی
قمیص ... برداشت و بلند کرد
... برآمد پیراهن را +
... الریح ، سخت وزید باد
... المال ، افزود مال را +
نفاح) جدا کردن ... از
... وقت ... و برجبانیدن
... وانیدن ... را و برانگیختن
... را +
... نفح ... افزودن تر
...
... نفحه ... گوش
... بشنو ... واستنفح
... شکار
استنفاح ... کردن
... استنفح غضبک
... انتهره ... جد
ن ف ح (النفحة) بالفتح ...
... زیدن باد و منه یقال
... نفحة طیبة ولفلان نفحات
... از عذاب ... شیر ...
... نفح) ... بیت ...
... نفحه ... تیر ...
... چوب ... +
(نفوح) ... شیرش
... دوشیدن ... و آن شود ... کمان
... انداز نده تیر را +
(نفاح) ... نفع ...

برخی و شوے زن و تند بوے
(نفج) ... مرد و ... کار
... نائده ... برچیز ... کرده
... نماند +
(والنفحة) بالكسر و فتح الفاء المخففة
الحاء وقد تشدد وقد تكسر الفاء
چیزے است زرد رنگ که از شکم
بره و بزغاله شیرخواره برآید و آن را
... پاره پشم بر دارند پس سطبر و خشک
گردد مانند پنیر و النفحة نزد جوهری
از اصمعی و ابو زید شکنبه بره و بزغاله
است که هنوز علف نخورده باشد وهو
الصحیح قال الشاعر + کم قد اکلت
کبدا و انفحه ، ثم ادخرت الیة
مشرحه ... فحج جمع والانافح
... لا سیما لارنب ذا علق منها
على ابهام المحصوم ... و نیز درختیست
شبیه درخت بادنجان +
(ینفح) ... نیفاید و ...
... و ... پیش
... نماند +
(منفحة) ... است که
... باشد +
ف ، نفح الطیب نفحا ، بالفتح
ونفاحا كغراب ونفحانا محركة
... بوے خوش و نفح العرق
جست خون از رگ + و نفح
الشیء بسیفه تیغ زد آن را از
... و نفح فلانا بشیء چیزے
داد او را قال الشاعر لما اتیتک ...
فضل نائلکم ... نفحة طابت
لها العرب ... و نفح اللحیة جنابیدن
زلف را + و نیز نفح ... بسندن

... جز آن یقال نفحت الدابة
اذا رمت بحافرها وفي حديث
شريح انه ابطل النفح الا ان تضرب
فتعاقب اى ابطل حكم نفح الدابة
برجلها ولم يلزم صاحبها شيئا الا ان
تتابع النفح شيئا عقيب ... و نیز
نفح ... وزیدن باد و قال الاصمعي
ما كان من الرياح نفح فهو بالسموم
فهو برد وما كان نفخ باللام فهو حر
(منافحة) ... و ... خصومت کردن
(انتفح به) معترض گردیدم او را
و پیش آمد او را + و انتفح الی
موضع کذا برگردید بسوی آن
ن ف خ (نفخة) بالفتح
و تثلیث آماس شکم یقال به نفخة
و کذا اجابه نفخة اذا انتفخ بطنه
بالفتح یک بار دمیدن قال الله نفخة واحدة
(نفخ) ... از ...
(نفیخ) کامیر آنکه بر وے خدمت
آتش دمیدن باشد +
(نفاخ) کغراب آماس شکم +
(نفاخ) ... شهریست ... عرب
و ما بالدار نافخ ضرمة یعنی
نیست در خانه کسے +
(رجل انفخ) مرد آماسیده ...
(نفخاء) ... زمین بلند ...
... خاک و ... استخوان ساق
(نفاخ) ... ورم که از بیماری
حادث شود +
(نفاخة) ... آب چیز
... است منتفخ برآمده و شکم ...
وهي ينسابها تستقل السمكة
في الماء وتتردد

(رجل انفخان) بضم الهمزة و الفاء و بکسر خا مرد پر گوشت از فربهی انفخانی بشد الیاء مثله انفخانة و انفخانیة مونث
(منفاخ) بالکسر دمه آهنگران
(منفوخ) کلان شکم و فربه
(ن) نفخ بفیه نفخا) بالفتح در دمید نفخ فیه و نفخه کذلک لغة فیه
منه الحدیث نهی النبی صلی الله علیه وسلم عن نفخ فی الصلوة قال ابو حنیفة و محمد اذا نفخ فی صلاته نفخا یسمع فسدت صلوته و قال الشافعی اذا لم یکن فی نفخه حرف لم تفسد نفخ بوی تیز داد
+ و نیز (نفخ) بلند شدن چاشت و آفریدن قال نفخنا فیه روحنا و نازیدن و بزرگ منشی یقال هو ذو نفخ ای فخر و کبر و فخر.
(تنفیخ) دردمیدن +
(انتفاج) بر آماسیدن چیزی و بلند بر آمدن روز +
ن ف د (س) نفد نفادا) کسحاب و نفدا محرکة نیست و نابود گردید و برفت +
(انفاد) نابود گردانیدن و بی توشه و بی ستور شدن قوم و سپری گشتن آب چاه +
(منافدة) باهم نزد حاکم شدن و خصومت کردن باهم و کوشش در تمام کردن حجت خود را در باختن در خصومت و پیکار یعنی هر واحد نابود کردن حجت صاحب خود خواهد + خصم منافد نعت است از آن منه الحدیث ان نافدتهم نافدوک و یروی بالقاف

(قعد منتفدا) بکسر الفا بگوشه نشست و یک سوی گردید +
(فیه منتفد عن غیره) بفتح الفا در وی بی نیازی و فراخی است از دیگران + و تحنی فی البلاد منتفدا ای یعنی بپای پی در شهرها گریزان و رفتن جای و اضطراب بای +
(انتفاد) نیست گردانیدن و تمام چیزی را گرفتن و شیر دوشیدن
(استنفاد) نیست ساختن کوشش و توان خود را در باختن +
ن ف ذ (نفذ) محرکة روانی چیزی (نفاذ) آن و یقال انه ینفذ ما قال یعنی راه بر آمد از آن و طعنة لها نفذ ای نافذة
(نفیذ) کامیر کار روان و مطاع یقال امره نفیذ مطاع
(نفوذ) کصبور رسا و درگذرنده در هر کار +
(نافذ) درگذرنده و رسا در هر امور و کار روان و مطاع یقال امره نافذ ای مطاع + و طریق نافذ راه مسلوک و روان +
(نوافذ) همه سوراخ که بدان النفس را سرور یا غم رسد چو سوراخ گوش و بینی و دهن و سوراخ دیگر +
(نفاذ) کشداد درگذرنده و رسا در هر کار +
(ن) نفذ القوم نفذا) در گذشت آنها را و خلاف و گوزنده و نیز نفاذا بالفتح گذشتن چیزی از چیزی و رها شدن آن از آن نفوذ بالضم

مثله و درگذشتن تیر از جای که رسد یا بیرون آمدن سر تیر بطرف دیگر و تمام آن در اندرون بودن نفذ بالفتح مثله و رفتن نامه و فرمان بسوی کسی و حرکت دادن ای وصل که برای ضمیر است در قافیه مطلق نحو تجرد لحنون ممن کسائه
(انفاذ) درگذرانیدن و روا کردن کار را و فرستادن و جاری کردن نامه و فرمان را و با قوم شدن یا قوم را شکافته در وسط آنها در آمدن و درگذشتن از قوم و خلاف ورزیدن از آنها و تیر و جز آن بر چیزی گذرانیدن +
(تنفیذ) روان کردن نامه و فرمان و فرستادن آن را +
(تنافذ) بقاضی رسیدن یقال تنافذوا الی القاضی ای خلصوا الیه فاذا ادلی کل منهم بحجته فیقال تنافدوا بالدال المهملة
(تنفذ) گذاشتن چیزی از چیزی و رها شدن آن +
(منتفذ) بفتح الفا فراخی و وسعت
ن ف ر (نفر) بالفتح توسی که با تو گریزند یا بکاری پیش آیند یا از یکدیگر گریزند در جنگ و گروه مردم از سه تا ده و یقال لقیته قبل کل صیح و نفر یعنی نخست دیدم او را + و یوم النفر روز بازگشت حاجیان از منی و آن دوازدهم ذی الحجه است و بنو نفر بطنی است + و ذو نفر پادشاهی بود حمیر را
(نفر) بالفتح توسیکه بکاری

پیش رو ند و گروهی که با کسی رمنده
خویش و نزدیک مرد که بخشم می خشناک
شوند و گروه مردم از سه تا ده ٭
(نِفْرٌ نِفْرٌ) بالکسر از اتباع
است کذا عِفْرٌ نِفْرٌ کَکَتِف
(نُفْرَةٌ) بالضم چشم و فرمان و آنچه
جهت دفع چشم زخم بر کودک آویزند
نُفَرٌ کَهُمَزَةٍ مثله
(نَفَرٌ) محرکة مردم و گروه مردم
از سه تا ده انفار جمع ٭ یَومُ النَّفر
روز بازگشت حاجیان از منا ٭
عِفْرِیَةٌ نِفْرِیَةٌ و عِفْرِیتٌ
نِفْرِیتٌ و عُفَارِیَةٌ نُفَارِیَةٌ و
عِفْرِیَةٌ نِفْرِیَةٌ) از اتباع است
(نَفِیر) کامیر گروه مردم از سه تا
ده و قومیکه با کسی پیش روند
و با کسی گریزند یا از هم گریزند در
جنگ ٭ (یَومُ النَّفِیر) یوم النفر
(نُفَیرُ بن مَالِك) که زبیر صحابی
است ٭ و جبیر بن نُفَیر) تابعی
(نِفَارَة) بکسر آنچه فرمان و آنچه
بگیرد غالب از مغلوب با آنچه حاکم
بگیرد از کسی ٭
(نَفُور) کصبور رمنده و گریزنده
مذکر و مونث در وی یکسان است
(یَومُ النَّفُور) بالضم روز باز
گشت حاجیان از منا ٭
(نُفُورَةٌ) بالضم فرمان و خویش
و قریب مرد که بخشم وی خشناک شوند
(نِفْر) بالکسر شد الفار که تبع وی
است از اعمال اهل ازان و دانسته
محمد بن فضل نفری ٭
(نَافِر) رمنده مذکر و مونث در
وی یکسان است نَفْر بالفتح
جمع غالب ٭ و شاة نافِرٌ
گوسپندان پراگنده ٭
(نَافِرَة) خویشان و نزدیکان مرد
(نَفْرَاء) کصحرا موضعی است
(نِفَارِیش) کجشکها ٭
(یَنْفُور) کیعقوب سخت رمنده
(مَنْفُور) مغلوب ٭
(ن) نَفَرَهُ نَفْرًا) چیره شد
بروی بسبب منافرت ٭
(ض) نَفَرَتِ الدَّابَّةُ نُفُورًا
و نِفَارًا) کتاب رمید و دور گردید
٭ و نَفَرَ الظَّبْیُ نَفَرًا بالفتح و نَفَرَانًا
محرکة رمید و برجست ٭ و نَفَّرْتُهُ
رمانیدم او را ٭ و نَفَرَتِ الْعَیْنُ
و غَیْرُهَا نُفُورًا) آماسید
منه الحدیث تَخَلَّلَ رَجُلٌ بِالْقَصَبِ
فَنَفَرَ فَمُهُ ای وَرِمَ
(ض) نَفَرَ الْحَاجُّ مِنْ مِنًى
نَفْرًا و نَفَرًا) بالفتح گروه گروه باز
گشتند حاجیان از منا ٭ و
نَفَرَ الْقَوْمُ لِلْأَمْرِ إِلَیْهِ نِفَارًا)
کتاب و نُفُورًا و نَفِیرًا کامیر
رفتند برای کاری و جماعت برآمدند
در آن ٭ و نیز نَفْر) پراگنده شدن
و غلبه کردن ٭
(نَفَّرَهُ عَلَیْهِ إِنْفَارًا) بجیرگی
حکم کرد بروی ٭ و نیز انفار رمانیدن
و یاری دادن و دراز کشیدن و
خداوند شتران رمنده و نافر شدن
نحو مَعْقِلَةٌ نَفِیرًا بجیرگی
حکم کرد بروی ٭ و نَفَّرَ عَنْهُ یعنی
لقب ناپسندیده نهاد بروی ٭ ٭
کَأَنَّهُ عِنْدَهُمْ تَنْفِیرٌ لِلْجِنِّ وَالْعَیْنِ
عَنْهُ قَالَ اعرابی لَمَّا وُلِدَ لِی قِیلَ
لِی نَفِّرْ عَنْهُ فَسَمَّانِی قُنْفُذًا وَکَنَّانِی
بِأَبِی الْعَدَّاءِ ٭ و نیز تَنْفِیر رمانیدن
(مُنَافَرَة) داوری کردن باهم
در حسب و نسب و در نازیدن باهم ٭
(تَنَافُر) بکاری رفتن قوم و باهم
بشیر کرشدن ٭
(مُسْتَنْفِرَة) بفتح الفا ترسیده
(اِسْتِنْفَار) رسیدن قوله تعالی
حُمُرٌ مُسْتَنْفِرَةٌ ای نافرة و رمانیدن
و بیرون شدن خواستن یقال
اِسْتَنْفَرَهُمْ فَنَفَرُوا مَعَهُ
ن ف ر ج (نَفْرَجَة)
سخن بسیار گفتن ٭
(نِفْرِج) کزبرج بدال یِفْرِج
بالتاء ٭ و نِفْرَاج کقرطاس و
نِفْرَجَة و نِفْرِجَاء بالکسر ممدود
معروف مثله
(تَنْفِیج) تفعیل بسیار گوی یاوه ای
ن ف ز (نَفْزَة) بالفتح شهری
است بمغرب ٭
(نَفِیز) کامیر سگ که در شیر نه
پراگنده شود و نَفِیزَة مثله
(نَوَافِزُ الدَّابَّة) پایهای ستور
(نَفَاز) کرمان بازی است
عرب را که دران باهم برجهند ٭
(ظَبْیٌ یَنْفُوز) کیعقوب آهو برجهنده
(ض) نَفَزَ الظَّبْیُ نَفْزًا) بالفتح
٭ و نَفَزَانًا) محرکة برجست آهو
(اِنْفَاز) تیر بر ناخن گردانیدن
تا کجی از راستی معلوم گردد و بر جهانیدن
کودک را ٭

(تَنفِیز) بر جهانیدن کودک را تیر بر دامن گردانیدن یعنی او را تیر آن معلوم گردد یقال نَفَّزَت التُمَّ عَلیٰ ظَفَری اِذا اَدَرَتهُ (تَنافُز) با هم برجستن +

ن ف س (نَفْس) بفتح جان یقال خَرَجَت نَفسُهُ ای رُوحُهُ و خون منه حدیث ابراهیم النخعی کل شیءٍ لَیسَت لَهُ نَفسٌ سائِلَة لا ینجس الماءُ اذا مات فیه و تن و چشم زخم یقال نَفَسته بِنَفسٍ ای اَصَبتُهُ بِعَینٍ و نزدیک یقال یَعلَمُ ما فی نَفسِی و لا اَعلَمُ ما فی نَفسِکَ ای ما عِندی و ما عِندَکَ او حقیقتی و حقیقتک و عین هر چیزی یقال رایت فلانا نفسه و جاء نی بنفسه و آنچه بدان پوست پیرایند از تیغ درخت و برگ سلم و جز آن بقدر یک دباغ یقال هب لی نَفسًا من الدِباغ و قصد و ارادت و ننگ و عار و عیب و قوت و جلادت یقال لیس له نفس و عقوبت قیل منه و یُحَذِّرُکُمُ اللهُ نَفسَهُ و بزرگی و چیرگی و ارجمندی +

(نُفسَة) بالضم مهلت و زمان یقال لَکَ فی هذا الامر نُفسَةٌ (نَفَس) محرکة دم انفاس جمع و جرعه یقال اَکرَعُ فی الاناءِ نَفَسًا او نَفَسَینِ ای جرعة او جرعتین انفاس جمع و سخن دراز یقال کتب کتابا نفسا ای طویلا و فی قوله لا تسبوا الریح فانها من نَفَسِ الرحمن واحد نفس ربکم من قبل الیمن اسم وضع موضع المصدر الحقیقی من نَفَّسَ تَنفِیسًا و نَفَسًا ای فَرَّجَ تَفرِیجًا یعنی دشنام دهید باد را که دور میکند اندوه و غم را و برمی انگیزد ابر و باران را و دفع میسازد خشک سالی را و قوله من قبل الیمن مراد از نفس نصرت و یاری کردن و جای دادن و خو آن که از اهل مدینه آنحضرت را صلی الله علیه و سلم رسیده ایشان یمانیان بودند و شَرابٌ ذو نَفَسٍ شراب با فراخی و سیرابی و شَرابٌ غیر ذی نَفَسٍ شراب کریه و برگردیده بوی و رنگ چون کسی بچشد دم بر زند + و نیز نَفَس فراخی و گشادگی یقال انت فی نَفَسٍ من اَمرِکَ ای فی سَعَةٍ و سیرابی +

(نَفِیس) کامیر گرانمایه و مرغوب و نیکو از هر چیزی و مال بسیار و (نَفِیسُ بن محمد) از موالی انصار است و کوشکی است وی را برود گروه از مدینه +

(نِفاس) بالکسر زه چه زن و آن زا چهل روز است و نزد شافعی شصت و اقل آن را حدی نیست نزد جمهور و آنه نوری سه روز است +

(نفوسیّه) بالضم چند کوه است بمغرب (نافِس) بچشم و پنجم تیر از تیرهای قمار (اَنفَسُ المالِ) گرانمایه ترین مال +

(نُفَساء) کعشراء زن زچه نُفَساء کصحراء و محرک مثله نُفَسا و آن مثنی نُفاس ککتاب و کغراب و نُفُس ککتب بالضم و نَوافِس و نُفَساوات جمع و لیس فُعَلاء یجمع علی فِعال غیر نُفَساء و عُشَراء و علی افعال بالضم غیر نُفَساء

(مَنفُوس) بچه زاده منه الحدیث ما من نفسٍ منفوسةٍ الا و قد کتب مکانها من الجنة او النار و شیءٌ مَنفُوسٌ چیز گرانمایه و مرغوب + و وَلَدٌ مَنفُوسٌ بچه که مادرش زچه باشد (نَفِسَ) نَفَسًا محرکة و نَفاسَةً بخیلی کردن از عزیزی + و نَفِسَ عَلَیهِ بِخَیرٍ حسد برد + و نَفِسَ عَلَیهِ الشیءَ نَفاسَةً دریغ داشت بوی و اهل ندانست او را حاجت آن چیز و نَفِسَتِ المَرأَةُ نَفاسًا بالکسر و نَفاسَةً بالفتح زچه شد زن و نُفِسَت مجهولا کذلک و الکسر فیه اکثر

(نَفُسَ) نَفاسَةً ککرامة و نِفاسًا ککتاب و نَفَسًا محرکة گرانمایه گردید +

(شیءٌ مُنفِسٌ) بکسر چیز گرانمایه و مرغوب + و مالٌ مُنفِسٌ مال بسیار و مال مُنفَسٌ کمکرم کذلک یقال ما یسرّنی بهذا الامر منفس و نفیس

(اَنفَسَهُ) در شگفت آورد او را + انفسه فی الامر ترغیب نمود او را در آن کار +

(تَنفِیس) آسایش دادن و رهائی بخشیدن از غم + یقال نفّس کربته عنه ای فرّجه

(مُنافَسة و نِفاس) بالکسر رغبت کردن چیزی بطریق مبارات + یقال نافس فی الکرم هم نفسی کردن

(تنفس) دم برزدن و بازبرون کشیدن و مهلت یافتن منه قوله تعالی والصبح اذا تنفس وشکافتن کمان یقال تنفست القوس اذا تصدعت و اشقتت برآمدن روز و آب پاشیدن دریا بموج یقال تنفس الموج اذا نضح الماء و آب خوردن از اوند و سے جدا کردن از دهن با سه دم جدا گانه آب خوردن از اضداد است

وفی الحدیث انه صلی الله علیه وسلم کان یتنفس فی الاناء ونهی عن التنفس فی الاناء

(تنافس) رغبت کردن بچیزے بطریق مبارات و پیدی یعنی

ن ف ش (نفش) محرکه پشم ریزانیدن و ابل نفش محرکه شتران شب چرنده ولا یکون النفش الا باللیل والهمل یکون لیلا و نهارا

(تنفیش) کامیر رشت پراگنده چیزی

(ابل نفاش) کرمان شتران شب چرنده و نوافش مثله

(عهن منفوش) پشم رنگین زده (نفشا نفوشا) ورازائی درآمدیم و نیز (نفوش) مترجب چیزے عشان که مے خورد آن را و نیز (نفش) بفتح بانگشتان پراگندن چیزے را و پشم و پنبه زدن و شب چرا کردن شتر و گوسپند بے راعی تنفوش مثله و الفعل من ضرب و نصر و منه قوله تعالی اذ نفشت فیه غنم القوم

(انفاش) شب چرانیدن ستور را

(متنفش الوعوعفون) فراخ سوراخ بینی

(تنفیش) بانگشتان پراگندن چیزے را و وا خیدن پنبه و پشم و موئے

(متنفش) آماس و نرم بودن

(تنفش) موئے بلند شدن گربه و خیز نمودن و بسط بال جنبانیدن مرغ گرلی سے رسیدن بالی لرزیدن و اخیده شدن پنبه و پشم و مانند آن یقال تنفش شعره فتنفش

(متنفش) آماسیده نرم شکم

(امة منتفشة الشعر) زن پراگنده موی و اذنبة منتفشة ترکی می گسترده موے

(انتفاش) موے برافراشتن گربه و اتبع خاستن موے و بال جنبانیدن مرغ

ن ف ص (نفصة) بالضم یک لخت خون

(نفیص) کامیر آب شیرین و خوش

(نفاص) بالغراب بیماریست گوسپندان را که بسبب آن بار بار گمیز اندازد چندانکه بمیرد

(منفاص) بالکسر زن بسیار خنده و گمیز کننده بر بستر

(ت نفص بالکلمة) شتاب گفت سخن را

(انفاص) شتاب سخن گفتن و بسیار خندیدن یقال انفص بالضحک و در فعه دفعه گمیز انداختن گوسپند یقال انفصت الشاة ببولها و بلب اشاره کردن مانند مترمز

(منافصة) نبرد کردن در بر انداختن گمیز یقال نافصه اے قال ایهما ینفص بوله ای ایهما انظر ایهما ابعد بولا

(انتقاص) آب پاشیدن از شکاف انگشتان برزده

ن ف ض (نفض) بالکسر پشکال زنبوره یا کرم مرده آن که در خانه شهد افتاده باشد یا نخمین کرم افتاده که بدان خانه زنبوران را تا آن آلائیدن تا زنبوران آید و انگبین ساز دو اوهو بالقاف

(نفضة) بالضم از رده تب معدة کهمزة مثله و باران که بجائے رسید و بجائے نرسد

(نفض) محرکه برگ و میوه که از درخت افتاده یا آنکه از فشاندن افتد و دانه انگور که بعض آن دانه بعض گرفته باشند

(نفضة) محرکه گروهے که تجسس دشمن و خوف فرستند بر جوانبے جمع انفض

(نفیضة) کسفینة گروهے که بجهت تجسس دشمن و خوف فرستند بر جوانب

(نفاض) کسحاب لرزش تب اسم مصدر است و بے توشگی و تنگدستی منه المثل النفاض یقطر الجلب یعنی چون تنگدستی و خشکسالی رسد شتران را قطار قطار به عرض بیع آرند

(نفاض) بالکسر نوعے از ازار طفلان و پیرهن یقال ما علیه نفاض ای شیٔ من الثیاب و گسترانی است که بران برگ سمر و امثال آن افگنند تقمن گکتب جمع و برگ کسر را بیفشانند

(نفاض) بالغراب و بکسر آنچه افشاندن بیفتد از برگ و میوه خزان و بے توشگی و تنگدستی

(نُفَاضَة) کُشانه ریشه و ریزه
سواک که در دهن ماند و آنچه بافشاندن
بیفتد از برگ و میوه و جز آن +
(نَفُوض) کصبور بسیار بچه زن و ناقه
(نَفَضَی) کجمزی جنبش و لرزه
نَفَضَی کزمکی او نُفَیضَی کخلیفی مثله
(نَافِض) تب لرزه مذکر آید یقال
اخذته حمی بنافض و حمی نافض و
نافض بالاضافة و الوصف
(نُفَضَاء) کُشاء ... تب و ... ان
که بجاے رسد و بجاے نرسد +
(نَفَائِض) شتران زمین طی کننده
و شتران لاغر که سپید سنگ اندازی
نماید خواه و پیش آنها چیزے
کرده باشد خواه دشمن +
(اَنَافِیض) برگ برافشانده ریخته شود
(مِنْفَض) کمنبر ابریزن و بچه
بوے افشانده شود +
(مِنْفَاض) زن بسیار خنده
بالضاد المعجمة
(مَنْفُوض) تب لرزه زده
(ن) نَفَضَ المکان نَفْضًا) بالفتح
دیده بر بچه دران بود تا بشناسد +
(و نیز نَفَض) برفشاندن جامه
و درخت و نتاج دادن شتر و
بسیار فرزند گردیدن زن و ناقه
و سپری شدن توشه قوم و خوشه بستن
کشت و بیرون آمدن غوره انگور
و رفتن بعض از رنگ و خواندن
و فشاندن تب لرزه کسے را و چپ
و راست نگریستن منه المثل اذا
تکلمت نهارًا فانفض اي التفت هل
تری من تکره و کذا اذا تکلمت

لیلًا فاخفض و نیز نقوض بالضم
به شدن از بیماری +
(انفضت الجُلَّة) افشانده شد
خنور خرما + و نیز (اِنْفَاض) بچه
دادن شتر و درویش گردیدن قوم
و مردن ستور آنها و سپری شدن
توشه یا سپری گردانیدن از او باران
زده شدن مردم +
(تَنْفِیض) سخت فشاندن جامه و جز آن
(تَنَفُّض) دیدن آنچه باشد در
جاے تا بشناسد +
(اِنْتِفَاض) افشانده شدن جامه
و درخت و سبز و تازه گردیدن برگ
زرد و پاک کردن زه از باقی ماندۂ بول
(اِسْتِنْفَاض) نگریستن هرچه باشد
در جاے تا بشناسد و پاک کردن ذکر
را از بول باقیمانده و برآوردن
چیزے تجسس دشمن فرستادن
جاسوسے را و بسنگ استنجا کردن +
(ن ف ط) (نِفْط) بالکسر و بفتح او
الفتح خطاء روغنے است که بعض چشمهاے
ولایت شیروان حاصل شود سفید
و سیاه میباشد و نیکوترین آن
سفید است محلل مذیب مفتح للسدد
والمغص قتال للدیدان الکائنة فی
الفرج احتمالا فی فرزجه
(نَفْطَة) بالفتح و بکسر چیچک و آبله
نَفِطَة کفرحة مثله فیهما + و نیز
نَفْطَة شهریست بافریقیه اهل
آن اباضیته اند +
(نَفَّاطَة) کهمزة سخت خشمناک
(کَفّ نَفِیطَة) کسفینه کف دست
آبله رسیده شوخگین از عمل +

(نَافِطَة) بز ماده یا آن ابتاع
است عافطه را یقال ماله عافطة ولا
نافطة و قد مر و گوسپند که دفع و دمه
کمیز اندازد + و کَفٌّ نَافِطَةٌ
کف دست آبله کرده و شوخ بسته +
(نَفَّاط) کشداد جاے که از ان
نفط بیرون آید و نوعے از چراغ
که بدان چراغ دیگرا فروزند و بخفیف
فیهما و ظرفے است مسی که بدان نفط
را اندازند +
(کَفٌّ مَنْفُوطَة) اے نفیطة +
(ض) (نَفَطَ نَفْطًا) خشمناک گردید
یا برجوشید از خشم + و نفطت العنز
(نَفِیطًا) کامیر چنی افشاندا ده بز
باعطسه داد + و نَفَطَتِ الْقِدْرُ)
جوشید و تیرک زد دیگ جوشان + و
(نَفَطَ الضَّبی) بانگ کرد کودک + و
(نَفَطَ فُلَانٌ) گفت سخنے را که بفهم
نرسید + و نَفَطَتْ اِسْتُهُ) تیز داد
(س) (نَفِطَت اَیدٌ نَفَطًا) بالفتح
و نَفَطًا محرکة و نَفِیطًا) کامیر ریش
گرد دست از کار یا شوخگین گردیده
(اِنْفَاط) آبله انداختن کار در دست
یا شوخگین کردن آن را و کمیز انداختن
گوسپند
(مُنَافَطَة) کلک انداختن دیگ
(تَنَافُط) مرے از پوست پر کنده
باتش سوختن جهت خوردن یفعل
ذلك فی الجدب
(تَنَفُّط) جوش زدن از خشم و
سوختن انسان و آبله کردن +
(ن ف ط ر) (نَفَاطِیر) گیاه
متفرق یا گیاه نخستین بهاری نفطورة

بالضم یکے و النون زائدة •
ن ف ع (نَفْع) بالفتح سود
و سود کردن و هو ضدّ الضّر تعدیته
بالباء والفعل من فتح
(نَفْعَة) بالفتح چوبدستی فَعْلَة
من النفع نفعات محرکة جمع
(نِفْعَة) بالکسر چرم که از میان
شگافته و بر دو جانب توشه دان دوزند
و بر پا • آن را نفعه گویند نفع
بالکسر و کعنب جمع
(نَفِیعَة) کسفینة سودمندی •
(نُفَیْع) کزبیر کوهیست بمکه و
کان الحارث المخزومی یحبس
فیه سفهاء قومه و نام مولاے است
مر نبی صلی الله علیه وسلم و هو ابوبکرة
نُفَیْع بن الحارث ثقفی
(نُفَیْعِیَّة) بجهینة رهیست بنجد
(نَفَاع) کسحاب سودمندی
(رجل نَفُوع) کصبور مرد بسیار سود
نفع بالضم جمع
(نافع) مولاے است مر آن
حضرت را صلی الله علیه وسلم و دیگرے
مر ابن عمر را رضی الله عنهما که از کبار
تابعیان است و ابوطیبة نافع
حجام مولای محیصة بن مسعود انصاری
و نافع بن عبد الحارث و نافع
بن عتبة صحابیان اند
و نافع بن جبیر بن مطعم و نافع
بن علقمه • و ابو غالب
نافع باهلی و نافع بن مالک
تابعیان اند و نیز (نافع) نام زندانے
است تباکرده علی بن ابی طالب
کرّم الله وجهه در روستاے است

رحمن • و نافع بن عبد الرحمن (
مدنی یکی از ائمه قراة است گویند
که اصل آن از اصفهان است •
(نَفَّاع) کشداد مرد بسیار سود
رسان و نام مردے و اطمی است
نزدیک مدینه •
(نُوَیْفِع) بتصغیر نام مردے •
(مَنْفَعَة) کمرحمة سودمندی
• و مَنْفَعَةُ بن کُلَیْب تابعی
است و بو مَنْفَعَة ثقفی صحابی
است و لیکن مصحّف ابو مَنْفَعَة
الانماری بالفاء
(اِنْفَاع) تجارت سود کردن •
(اِنْتِفَاع) سود یافتن •
ن ف غ (نَفَغَتْ یَدُه
نَفْغًا) بالفتح و نُفُوغًا
آبله ناک گردید دست وے و
سپید و تنگ شد از سختی کار
(تَنَفُّغ) آبله ناک و سست تنگ
گشتن دست از کار ••
ن ف ف (نُفْیَة) بالضم نُفِیَّة
که سفره باشد نُفْیَة کصرد
مثله جمعهما النفی
(نُفَّی) بالفتح مشددة الفاء
سفره مانندے است که بران پیت
را پیزند اسم است از انفائے جمع
(نَفِیَّة) کغنیة سفره مدور که از برگ
خرما سازند و جمعها النقل •
(نَقِیف) کامیر تنگ پالان شتر
یا گیاهے است •
(نَفْنَف) بجعفر هوا و هوای میان
دو کوه و کرانه کوه شبیه دیوار سینی بموار
و از لب چاه تا بمیان آن و روئے کوه

بلند رفته ازان فرود آمده و از
سو بالا تا پائین و بن آن و میان
آسمان و زمین و دشت و موضعے
است • و نیز نَفْنَف نام غلام جمیل
بن علی که معنی بر داور را •
(نَفَانِف) بالفتح هوای میان دو کوه
(نَفَانِفُ الدّار) گرداگرد خانه •
و کذا نفانف الکبد ای
نواحیها کانه جمع نفنف
ن (نَفَّ الارضَ نَفًّا) بالفتح
تخم کاشتن در زمین •
(س) (نَفَّ الدَّوَاءَ نَفًّا) بالفتح خوردن
خوردن یا سفوف ساختن او و کذا نفّ السَّوِیقَ ای سَفَّه
ن ف ق (نَفَق) محرکة راه
باریک در زمین که بسوے جائے برآید
منه قوله تعالی نفقًا فی الارض او سلّمًا
و سوراخ کلاکوش و منه المثل
ضلّ دُرَیْصٌ نَفَقَه ای جُحْرَه
در حق کسے گویند که تدارک کار نداند
وقد مرّ فی د ر ص
(نَفَقَة) محرکة هر چه از درم و مانند
آن نِفَاق ککتاب و نَفَقَات جمع
و فرس نَفِقُ الجَرْیِ کَکَتِف اسپ
شتاب رونده شونده و منقطع کننده
جری را •
(نُفَقَة) کهمزة یکے از سوراخهای
پنهانی کلاکوش •
(نُفَیْق) کزبیر موضعے است
(نافِقَة) کصاحبة نافه مشک و کوهیست
(نافقان) ده است بمرو •
(نافقاء) یکے از سوراخهاے
کلاکوش که پنهان دارد آن را و دیگرے
را ظاهر کند گویند که چون از جانب

فاصعاء آنند بنافقا سر زند و بیرون
رود نوافق جمع
(نیفق) کمیه رجاے بند ازار
و شلوار و مانند آن معرب نیفه و
بکسر النون عند العامة
(رجل منفاق) مرد بسیار نفقه
(ن) نفق البیع نفاقا کسحاب
رائج و روان گردید بیع + و نفقت
السوق نفاقا) برپاے شد
و رواج و رونق گرفت بازار
و نفق الرجل والدابة نفوقا)
مرد و ستور و مرد + و نفق الجرح)
برکنده پوست گردید زخم +
(س ن) نفق الزاد نفقا محرکة
سپری گردید و نیست شد یا کم گشت
و نفقت نفاقهم کذلک
ای فنیت و نفق الیربوع
بنافقاء بیرون رفت کلاکموش از نافقا
(انفاق) درویش گردیدن و سپری
کردن مال را و هزینه نمودن و سپری
شدن مال منه قوله تعالی اذا
لامسکتم خشیة الانفاق ای الفقر
و خداوند بازار رائج شدن قوم
و برواج بازار رسیدن مردم و
پراگنده و منتشر گردیدن پشم شتر از
فربهی و رواے دادن رخصت و
سلو را +
(تنفیق) بنافقا بیرون آمدن
کلاکموش و نافقا ساختن و رواے
دادن رخصت و سلو را +
(منافقة) دو رو لی کردن +
نفاق مثله یعنی کفر پوشیدن و
ایمان آشکارا کردن پنهان نافق.

فی الدین منافق نعت است ازان
+ و نیز نفاق فعل منافق یعنی دو
رو لی + و نیز منافقة نافقا
ساختن کلاکموش منه اشتقاق
المنافق فی الدین
(تنفق) از نافقا بیرون آوردن کلاکموش را
(منتفق) بکسر الفاء پدر قبیله است
و مالک بن منتفق مردے است
که سلام بن قیس را کشته +
(انتفاق) در راه تنگ در آمدن
و بنافقا بیرون آمدن کلاکموش
و نافقا ساختن کلاکموش +
(استنفاق) سپری گردانیدن مال را
ن ف ک (نفکة) محرکة نکفه
که اصل استخوان زنخ یا غدود پس
گوش باشد + سیح
ن ف ل (نفل) بالفتح عطیه
و عبادتے که واجب نبود و سرما +
(نفل) محرکة غنیمت و هبه
انفال و نفال ککتاب جمع و
گیاهے است بهترین تره ها کلش زرد
خوشبوے فربه کن اسپ را +
(نفل) کهر و سه شب از ماه
که پس غرر آید یعنی شب چهارم
پنجم ششم +
(نافلة) غنیمت و دهش و عطیه و
عبادتے که واجب نبوده باشد منه
نافلة الصلوة نوافل جمع و نبیره
قال الله تعالی ووهبنا له اسحق و
یعقوب نافلة
(نفیل) کزبیر نام مردے
(نوفل) بحر بسیار دهش و
بعض از بچگان روباه و کفتار نر و

شغال و مرد بسیار عطا و جوان نیکو
صورت + و نوفل بن ثعلبة و
نوفل بن الحارث و نوفل
بن طلحة و نوفل بن عبدالله
و نوفل بن فروة و نوفل بن
مساحق و نوفل بن معویة
صحابیان اند و نوفل بن عبد مناف
برادر هاشم که جد نبی است صلی الله
علیه وسلم و ابو نوفل معویة
بن مسلم است + و نیز نوفل بمعنی
(نوفلة) نمک زار و شورستان
یا نمکدان و چیزے است از پشم
که زنان عرب بران خمیر سازند
(ن) نفله النفل نفلا) غنیمت
و عطیه داد او را + و نفل فلان)
سوگند خورد + و نفل الامام)
الجند) غنیمت داد امام لشکر را
(انفال) غنیمت دادن و تبرگرفتن
جست بدیدن قفا و شتر را +
(تنفیل) غنیمت دادن و سوگند
خورانیدن و دور نمودن از یار خود
(تنفل فی مشایه) گرفت
افزون از آنچه گرفتند یاران
او از غنیمت + و نیز تنفل نفل
گزاردن +
(انتفال) جستن و بیزار شدن
از چیزے و دور گردیدن بیقال
انتفل منه و نماز نفل گزاردن
ن ف و (ن) نفاه نفوا)
بالفتح یکسو کرد آنرا لغة فی نفاه ینفیه
ن ف ه (نافه) مانده شده
نفه محرکة جمع و بددل +
(منفوه) مرد سست دل جبان شده

(ف) نَفِهَ فلانٌ نُفُوهًا سست و بد دل گردید بعد قوت و دلیری یقال ما لمان تا نُمّا منفه • و نیز نُفُوه ذلیل و رام گردیدن سپس تحکّل و درشتی •

(س) نَفِهَت نفسُه نَفَهًا مانده گشت •

(اِنْفَاه) مانده گردانیدن و کم دادن کسے را از مال وے •

(مُنْفَه) کمعظم شتر مانده کرده مذکر و مونث در وے یکسان است •

(تَنْفِیه) مانده و سست گردانیدن

(اِسْتِنْفَاه) آرام کردن •

ن ف ی (نَفْی) بالفتح و مده مر یقال اکانا نفیکم ای وعدکم

(نُفَاة) بالفتح چیز بلایه و ردی بقیه رانده و دور کرده نفوة بالفتح و نفاء کسحاب و نفایة کسحابة بضم و نُفَاوَة کثمامة مثله •

(نفیلة) بالفتح سفره برگ خرما که بر ان چیز خشک کنند •

(نَفِیّ) کغنی تنک که دیگ جوشان فرو اندازد و آب که از رسن دلو چکد و شرنیده چیزان که از سم ستور پراگنده گردد و سپر برگ خرما و خاک و گرد گرد آمده از باد در بنهاے درختان و روے و بیچکار را از هر چیزے و نفی المطر ما ینفیه و یرشه و نیز نفی گروهے که جدا شود از لشکر گران تشبیه است بنفی الریح و ابن مسیغی اشاره دراید بش

از خانه دور کرده باشد •

(نَفِیَّة) کغنیة سفره برگ خرما که بران چیز خشک کنند •

(نَفَیَان) محرکة خاک و گرد گرد آمده از باد در بنهاے درختان و رشاشه باران و آنچه پرد از قطرات باران •

(ض) نَفَاه نَفْیًا بالفتح راند و دور کرد آنرا و نفی هو دور گردید لازم متعدی • و نیز نفی برداشتن سیل آب آورد را و انکار کردن چیزیرا و پرانیدن باد خاک و گرد را • و نَفَیَان محرکة مثله و جست اشتد و پرانیدن در رم باران آب ر • ان ا ب •

(مُنَافَاة) یکدیگر را راندن و دور کردن یقال هذا ینافی ذلک

(تَنَافِی) باهم منافی گردیدن و یکدیگر را نفی کردن •

(اِنْتِفَاء) دور شدن و یک سو گردیدن •

ن ق ب (نَقْب) بالفتح سوراخ و ریش که بر پهلو برآید و گرد خارش و بعضے پارها پراگنده از گر نُقَب کصرد مثل فیهما و راه در کوه نُقْب بالضم مثل انقاب و نِقَاب ککتاب جمع و در بیت

(نِقْبَة) بالکسر سیاهی روی بند بستن •

(نُقْبَة) بالضم رنگ و آواز و روے و میزر مانندے است بے نیفه که دران شلوار و رند با شلوار بے پایچه یقال نقبت الثوب نقبًا ای جعلته نقبة و آغاز گر نقب بحذف ها و نُقَب کصرد جمع

(نَقِیب) کامیر ناے و زبان ترازو و سنگ گرسوراخ کرده جهت سست شدن آواز • یفعل اللوم لئلا یسمع صوته الاضیاف و گواه قوم و پذیرفتار آنها و مهتر و عریف و داننده انساب قوم نُقَبَاء جمع

(نَقِیبَة) سفینة نفس و خرد و کنکاش و کار و سرشت یقال فلان میمون النقیبة ای مبارک النفس والامر منجح فیما حاول و یظفر و مفتون المشوره و نازیر گستان و نیز نقیبة دانی را

(نُقَیْب) کزبیر موضعے است میان تبوک و معان •

(نِقَاب) ککتاب مرد نیک دانا آزموده کار و راه در زمین بلند و روے بند زنان و شکم مثل فدخلن فی نقاب و رجوع در شخص به شکل و شباهت گویند و موضعے است نزدیک مدینه •

(نَاقِبَة) ریش که بر پهلو برآید یا بیمارے است که بسبب دیر ماندن پهلو بر بستر حادث گردد •

(نَقَبَا نُقْبَة) محرکة آسیبے است در آبها •

(اِنْتِقَاب) بالفتح گوشها و امنداد

(مَنْقَب) کمقعد راه در کوه و جاے سوراخ و ناف ستور یا پیشگاه آن •

(مَنْقَبَة) راه در کوه و مایه ناز

و بزرگی و آنچه بدان نازند و هنر
و ستودگی مردم ضد مثلبة و راه
تنگ میان دو خانه و دیوار
(منقب) کمنزل شتر بیطار و راه
در زمین و پشت
(مناقبه) بفتح گروهیست و راه
پشته و راه است تا یمامه یمن
و نیز آن دو نام راه و علف از مکه
حرسها الله تعالی
(منقوب) گریز و …
(ن) نقب علیهم نقابة بالکسر
نقیب گردید و نقب فی الارض
رفت و نقب عن الاخبار بحث
کرد از آن و جستجو یا خبر داد و نقب
الخف پای افزار را و نقبت النکبة فلانا
… رسید او را و نیز نقب
بفتح سوراخ کردن دیوار و جز آن
و سوراخ کردن بیطار ناف ستور
را تا آب زرد برآید از وی و زخم
آوردن اسپ پایها را …
و میزر بی نیفه ساختن
(س) نقب الخف نقبا محرکة
دریده شد زه و نقب البعیر
سوده سپل شد شتر یا تنک و باریک
گشت و کذلک الحافر و نحوه و
نقب فی البلاد رفت در شهرها
گریزان
(س ک) نقیب کنقابة کرامة
نقیب گردید پس از آنکه نبود
قاله الفراء و قال سیبویه النقابة
بالکسر الاسم و بالفتح المصدر
مثل الولایة و الولایة
(انقاب) رفتن در زمین سوده

و تنک و باریک شدن سپل شتر و
… بان یا نقیب گردیدن و خداوند
شتران یا یکه یا سوده سپل شدن
(تنقیب) رفتن در جهان و در
شهرها گشتن گریزان و منه
قوله تعالی فنقبوا فی البلاد
(نقاب) الفجاءة و دوچار شدن
با کسی یقال لقیته نقابا ای
مواجهة او عن غیر میعاد و ناقفته نقابا
کذلک و یقال وردت الماء نقابا
یعنی ناگهانی رسیدم برآن بی طلب
(انتقاب) روی بند بستن
ن ق ت (نقت) بالفتح مغز
بیرون آوردن از استخوان و فعل
من نصر لغة فی النقو یقال نقت
المخ و نقوته کانما ابدلوا الواو تاء
ن ق ث (نقاث) کقطام کنا…
(ن) نقث نقثا بالفتح شتابی
کرد و نقث فلانا بالکلام
سخن رنجانید او را و نیز نقث
سخن آمیخته گفتن و مغز بیرون آوردن
از استخوان و کندن چیزی را و
از جایی بجایی بردن یقال
نقث الشیء اذا نقله
(تنقیث) شتافتن
(تنقث) … کردن …
… یقال تنقثت المرأة
اذا استمالها و استعطفها و شتافتن
یقال خرج یتنقث
(انتقاث) شتافتن و کندن چیزی
را و برآوردن مغز از استخوان
ن ق ث ل (نقثلة)
رفتار پیر که در رفتن گرد انگیزد

ن ق ح (نقح) بالفتح ابر
سپید تابستانی
(نقح) محرکة ریگ خالص
(ف) نقح العظم نقحا بالفتح
بیرون آوردن مغز آن را و نیز نقح
پوست باز کردن چیزی را و پاکیزه
کردن تنه درخت از شاخ ریزه
(انقاح) پاکیزه کردن شعر از
کلام رکیک و زدودن شمشیر باز کردن
… خشک سالی و درویشی
(تنقیح) مغز بیرون کردن از
استخوان و پاکیزه کردن تنه درخت را
از شاخ ریزه و شعر را از کلام رکیک
(مناقحة) رو با روی جنگ
نمودن و خصومت کردن
(تنقح) کم شدن پیه شتر
(انتقاح) مغز از استخوان بیرون
کردن
ن ق خ (ناقة نقخة) محرکة
شتر ماده گران رفتار از فربهی
(نقاخ) کغراب آب خوش
خنک … و خواب در عافیت و آرام
(ظلیم انقخ) شتر مرغ اندک دماغ
(نقاخ) کرمان استخوان برآمده
بالای پس گردن از جانب گوش
… سر گوش
(ف) نقخ نقخا زد و نقخ دماغه
شکست سرش را
(انتقاخ) مغز از استخوان برآوردن
ن ق د (نقد) بالفتح آنچه بدهند
… نسیه و درم تمام وزن
جید و نیز نقد …
نقد دادن کسی را یقال نقدته

الدَّراهم وتَنَقَّدتُ لَهُ سره کردن درم و جز آن تَنْقَاد بالفتح شد و ببین چیزے گزیدن و انگشت خلانیدن در چهار مغز و منقار زدن مرغ در دام و نگاه ربودن بسوے چیزے و یقال لایزالُ فُلانٌ یَنقُدُ بصرهُ الی شیءٍ اِذا لَم یزَل یَنظُرُ الیه و گزیدن مار (الافعی)

(نِقْد) بالکسر بچه جوان شده کم گوشت و پیغم ✦

(نِقْدَة) بالکسر ذیره رومی ✦

(نُقْدَة) بالضم نوعے از درخت و نام جاے ✦

(نَقَد) بالتحریک نوعے از گوسپند کوتاه دست و پاے زشت روے که آنرا یکے گویند نَقَدَة یکے نِقَاد و نِقَادة بکسرها جمع و یقال هو اَذَلُّ مِنَ النَّقَد قال الاصمعی اجودُ الصُّوفِ صوفُ النَّقَد فی المثل مُلِّکَتَ علی الاسد و مُلِّکتَ عن النَّقَد و کودک حقیر و خوار که اثر بزرگے و جوانی در روے پدید نیاید و بکسر اسین ✦ و نیز نَقَد خوردگی دندان و شکسته شدن و کرم خورده گردیدن آن و پوست ریختگی سم ستور و الفعل من سمع

(نُقُد) بضمتین و بالتحریک نوعے از درخت نُقُدَة یکے ✦

(اَنْقَد) کاحمد معرفة کاسامة قدیدخل الّ خارپشت و فی المثل بات فلان بلیل اَنْقَد یعنی جهت که خارپشت همه شب نخسپد و اَخذ ✦ اِنقَد از یکسر الهمزة القاف مثل

(نُقَّاد) کشداد شبانان گوسپند نقد و سره کننده درمها ✦

(نُوقَدُ قُرَیْش) بجوهر دیے است نسف از آن و ماست امام عبد القاهر بن عبد الخالق ✦ و نُوقَدُ خُرْدَاخِن دیے است از آن است محمد بن سلیمان عدل ✦ و نُوقَدُ سَادَة دیے است از آن ویراست ابراهیم بن محمد بن نوح فقیه ✦

(مِنْقَدَة) ککنسه ظرفه ریزه که بدان چهار مغز خراشند ✦

(مِنْقَاد) بالکسر نوک مرغ و آله که بدان زر و سیم را سره کنند ✦

(اِنْقَاد) برگ برآوردن درخت

(مُنَاقَدَة) مناقشه نمودن در کارے

(تَنَقُّد) سره کردن درم و جز آنرا

(اِنْتِقَاد) سره کردن و گرفتن درم را و جوان شدن کودک ✦

ن ق ذ (نَقَذ) بالفتح آرهش و سلامت منه قولهم نَقَذٌ لک للعاثر و نیز نَقَذ رهانیدن و یکسو کردن و الفعل من نصر

(نَقَذ) محرکة رهانیده فعل بمعنی مفعول کنقص و قبض و یقال ماله نَقَذٌ و لا نَقَذٌ یعنی نیست او را چیزے و قد مر فی ش ق ذ رستن و رهیدن و الفعل من سمع

(نَقَذَة) محرکة مثله ✦

(نَقِیذَة) کسفینة اسپے که از دست دشمن رهانیده باشند آنرا نقائذ جمع و زره و زن که او را مرد گرفته باشد ✦

(اَنْقَذ) خارپشت ✦

(مُنْقِذ) کمحسن نام مردے

(اِنْقَاذ) یکسو گردانیدن و رهانیدن کسی را از کسے ✦

(تَنْقِیذ) رهانیدن شد للکثرة

(تَنَقُّذ) رهانیدن ✦

(اِسْتِنْقَاذ) برهانیدن کسے را از کسے ✦

ن ق ر (نَقْر) بالفتح آواز کے است که بزدن انگشت ابهام بر وسطی مے برآید و آوازے از کام و زبان که بدان ستور را رانند

(نَقْرَة) بالفتح جاے پشت خسته خرما و چیز اندک یقال ما اثابه نَقْرَة یعنی پاداش نداد ترا چیزے و این را جز بنفی استعمال نکنند و منزلیست مرحاجیان عراق را میان اضاخ و ماوان و آنرا معدن النَّقرة نیز گویند و قد یکسر قافهما

(نِقْر) بالکسر جاے یک دانه خرما

(بَیْنَهُمَا نِقْرَة) بالکسر در میان ایشان باز گردانیدگی کلام است یعنی بیکدیگر سخن را باز میگردانند

(نُقْرَة) بالضم گرد خرد در زمین نُقَر کصرد و نِقَاد ککتاب جمع و مغاک پالاے لب گردن و پاره از زر و سیم گداخته نِقَاد ککتب جمع و مغاک چشم و سوراخ کون و جاے بیضه نهادن مرغ ✦

(نَقِر) کتف خشمناک ✦

(نَقَرَی) کمرحة هر زمین بلند در زمین نشیب و مرجی فزازه را و نقره است و میان ظاهر و فرق کے

گرده وشاة نقرة) گوسپند نقره زده
(نِقر) بکسر وضعیت ·
(نُقرة) بضمه جای سپیدیست در پا
یا پهلوے گوسپند ·
(نَقِیر) کامیر چاهک پشت خسته خرما
ناده، گوه خرد در زمین انقرة
جمع و سوراخ کرده از سنگ و چوب
و مانند آن و تنه درخت که دران
سوراخ کرده چوب در کنند و بجهة
زینه سازند تا بوسیله بغرف رسند
و بن چوبے که کنده کرده دران
نبیذ سازند و نبیذ آن تیز و تند تر
باشد وهو الذی ورد النهی عنه
نیز او مرد یقال فلان کریم النقیر
کریم الاصل و نیک و درویش و
تنگدست یقال هو فقیر نقیر او
هو اتباع ع و نوعے از مگس سیاه
(نقیرة) کسفینة چاهیست میان
ناج و کاظمة ·
(انقِرَة) کاغلمة موضعیست در
حیره و شهرے بروم یا قلعه است
دران قیل هو معرب انکوریة فان
صح فهی عموریة التی غزاها المعتصم
ومات بها امرؤ القیس الشاعر
مسموما ودفن بها
(ضُرَیب بن نُقَیر بن سُمَیر)
مصغرات صحابی است یا آن لقب است
و آن النقیل نیز گویند ·
(نُقَیرة) کجهینة رهیست بین القری
(نُقادة) کثمامة القدر که مرغ
بیک منقار زدن برچیند یقال
ما ترك عندی نقادة الا انتقرها
ای ماترك عندی شیئا الا کتبه

(ناقر) تیری که بر نشانه رسد
(ناقِرة) موضعیست وبلا وسختی
و محنت و مصیبت و رنج ویقال
بینهما ناقرة ای مراجعة فی الکلام
یعنی سخن را بهم باز میگردانند ·
(اتتنی عنه نواقر) از وی کلام
بد رسید مرا یا محنتهاے مصیبت ·
(نُقَری) بجمزی عیب و غیبت اسم
است · وبنات نقری آن زنان
که عیب کنند هر کرا برایشان گذرد
منه قالت امراة لزوجها مرّبی
علی بنی نظری ولا تمرّبی علی بنات
نقری ای مرّبی علی الرجال الذین
ینظرون ولا تمرّبی علی النساء
اللواتی یعبن · ودعوتهم النقری)
دعوت خاص کردم ایشانرا یعنی
خواندم بعض را ·
(ناقور) شاخ دمیدنے که صور
باشد منه قوله تعالی واذا نقر
فی الناقور ای فی الصور
(انقود) بالضم چاهک پشت دانه خرما
(مِنقَر) کمنبر مشیدن و پدر قبیله ایست
از تمیم ازان قبیله است قیس بن
عاصم منقری صحابی و چوب کنده کرده
برای شراب و چاه تنگ سر یا چاه
بسیار آب و حوض مناقر جمع
(مُنقُر) کمنخل چوب کنده کرده
جهت شراب مناقیر جمع
شده و نیز چاه خرد تنگ سر در زمین
درشت یا چاه بسیار آب و حوض
مناقر جمع
(مِنقار) بالکسر نول مرغ و
آهنے است شبیه تبر که بدان زمین

کنند و نوک موزه · ومنقار النجار)
آهنی که بوسیله چوب کنند بهندوی
کهانی است و منقار الرحی)
آهنی که بدان آسیا را کنند مناقیر جمع
(ن ، نقره نقرا) بالفتح زد
او را و عیب کرد · ونقر البیضة
عن الفرخ سوراخ کرد بیضه را
جهت برآمدن بچه · ونقر فی
الناقور) در دمید در صور ·
ونقر فی الحجر نوشت بران ونقر
الخشب ونحوه) بجهولا سوراخ وا
گردید · ونیز نقر وانچیدن
مرغ و کندا کری کردن در چوب
و دعوت خاص کردن یقال نقرهم
ای دعوتهم خاصة من بین الجماعة
و سر زبان بر کام چسپانیده آواز
دادن و اضطراب کردن زبان
و انگشتک زدن وستور را زدن ·
یابد منه قوله فذلک المنقری ×
انا ابن ماویة اذ جد النقر · اراد
النقر بالخیل فلما وقف نقل حرکة
الراء الی القاف کما تقول هذا بکر
مررت ببکر ویکون ذلك
فی النصب ان شئت لم تنقل ووقفت
علی السکون وان کان قبل ساکن
(س ، نقر نقرا) بحرکة خشمناک
گردید · و نقرت الشاة) نقره زده
گشت · ونیز نقس رفتن و
شایع شدن یقال اعوذ
بالله من القمر والنقر
(منقر) کمحسن شیر نیک ترش
(انقاد) بازایستادن ازچیزے
یقال انقرعنه وما انقرعنه ای اقلع عنه

(مُنقَرُ العین) کنده مرد که چشم
وے مغاک فرو رفته باشد ✦
(نقر فی الموضع تنقیرا) آرام نرم
کرد جاے را یا جبیند ✦ نقر
باسمه) نامید مرد را نامے او از میان
انبوه ✦ و نیز تنقیر) باز کاویدن
چیزے یقال نقره وعنه و جمع
کردن وهو شبه الصفیر
(مناقره ونقار) بالکسر همدیگر
را گزیدن سخن را یقال بینهما
مناقره ونقار ای مراجعة فی الکلام
(تنقر) باز کاویدن از چیزے
(مُنتقِر العین) آنکه چشم وے در
مغاک فرو رفته باشد ✦
(انتقار) کند آوری کردن در
چوب نشستن و سوراخ وار
گردیدن و بر گزیدن و باز کاویدن
از چیزے و خواندن بعض را از
قوم باسم یکدون ایشان بیرون
یقال انتقرت الخیل بحوافرها نقرا
ن ق ر د (نقرده) آمدت
نمودن بجاے ✦ یقال مالک
منقرد ای مقیما
ن ق ر س (نقرس) کژ برج
آماسے است در بند شتالنگ
و بند انگشتان پا و اکثر اهل ثروت
را عارض شود و هلاکت و بلا و مخفی
سترگ و مرد زیرک و رہنماے ماہر
طبیب حاذق بسیار تفکر دقیقه
شناس نقریس مثله فیهما
(قال طبیب نقرس و نقریس)
اے حاذق و جزئیت مستور ست
انہ ایستد و نیز آن شبیه گل سرخ

که زنان بر سر گذارند ✦
ن ق ر ز (نقرز) بالفتح بر جستن
و بر جستن آهو و ر دویدن نقران
محرکة مثله والفعل من نصر و فی الحدیث
کان ابن مسعود یصلی الظهر و
الجنادب تنقز فی الرمضاء
(نقز) بالضم چاه ✦
(نقز) محرکة ستوران ریزه
و لاغر و مردم فرو مایه و کمینه نسیاء ✦
(نقز) ککتف آب روشن و خوش
و لقب و بار نامه و یحرک ✦
(نقایزه) کسفینه شهرستانے
است در مصر ✦
(نقاز) کغراب بیماریست ستوران
را شبیه طاعون که بکشد آن
بر سے جهد چنانکه بمیرد ✦
(عطاء ناقز) دهش هیچکاره
(و نواقز الدابة) دست و پاے ستور.
(نقاز) کرمان گنجشک ریزه یا
مرغے است دیگر نقاز گلتان مشدد
(شاة منقوز) گوسپند نقاز زده
(انقاز) بیوسته آب صافی و
خوش خوردن و فراهم آوردن
و ذخیره کردن و خداوند ستوران
نقاز رسیده شدن و بزودی کشتن
دشمن را ✦
(تنقیز) رقصانیدن کودک
بر جهانیدن آهو را ✦
(انتقاز) بیمار نقاز گردیدن
گوسپند و عطاے خسیس دادن
یقال انتقز له من عطائه ما خسیسه
ن ق س (نقس) بالفتح
عیب و فسوس و کردن خارش ✦

(نِقس) بالکسر سیاهی دوات
انقاس و انقس کافلس جمع
(نقاس) ککتابة لقب گذاشتن
باسم مصدر راست ✦
(ناقس) شراب ترش ✦
(انقس) کاحمد کنیزک زاده
(ناقوس) کطاوس چوب ترسایان
که بوقت نماز خویش زنند و آن
دو چوب است یکی ناقوس که دراز
باشد و دیگرے وبیل که کوتاه ✦
ن ق س نقس بالوبیل الناقوس
نقسا) بالفتح زد وبیل ناقوس
را و فی الحدیث کادوا ان ینقسوا
حتی رأی عبد الله بن زید الاذان
فی المنام ✦ و نیز نقس عیب
و فسوس کردن کسے را ✦
(تنقیس) سیاهی در دوات
کردن و لقب نهادن کسے را ✦
ن ق ش (نقش) بالفتح جمع
اندک ناپخته خرماے خشک
در انبان نهاده و آب بر آن
پاشیده ✦ و نیز نقش)
نگاشتن و نگار کردن و گائیدن
و بخار زدن خوشه خرما را تا زود
رطب گردد و یقال نقش العذق
مجهولا اذا ظهر به نکت من
الارطاب و بیرون کردن خار
از پاے و بنات آشکار کردن
چیزے را و پاکیزه کردن خوابگاه
گوسپند را از خار و خس و جز آن
و بر کندن موے بمنقاش والفعل
من نصر
(تنقیش) بکسر متاع پراگنده در

آمده و مثل آنها ✦
(نقاشة) گمتابه نگارش و
نقاشی ✦
(نقاش) کشداد نگارنده ✦
(منقش) کمنبر موی کن که آهنی
باشد که بدان خار و موی برکنند
منقاش مثله
(منقوش) نگاشته ✦
(منقوشة) ناقه ای که استخوان بره آن سپید باشد
(منقشة) کمدیزی که استخوان آن سپید باشد
(تنقیش) نگاشتن و نگار کردن
(مناقشة) باریکی کردن در حساب
وفی الحدیث من نوقش فی الحساب عذب
(انتقاش) خار از پای برآوردن
و بر نگین نقش کردن فرسودن
نقاش را و پای بر زمین زدن
شتر که در پای آن خار در آمده باشد
منه قولهم لطمه لطم المنتقش
و بیرون آوردن و برگزیدن
چیزی را
(انقشاش) سخت گرفتن غریم
را و همیشه خرمای خشک آب پاشیده
خوردن و پیوسته کاشیدن
ن ق ص (نقص) بالفتح
کم کردن و بهره و کم شدن
تنقاص بالفتح و نقصان بالضم
مثله لازم و متعدد و کمی در دین
و عقل و جز آن یقال دخل
علیه نقص فی دینه وعقله ولا یقال
نقصان و شهرا عید لا ینقصان
ای فی الحکم وان نقصا عددا و
الفعل من نصر
(نقیص) کامیر آب شیرین
و خوش و هر چیزی پاکیزه که بوی
خوش داشته باشد ✦
(نقیصة) کسفینه سخن چینی و
عیب و خوی زشت یا سست
(نقصان) بالضم کمی و آن قدر
از مال که کم گردد ✦
(نقاصة) کراسة شیرین و
خوش گردیدن آب و جز آن ✦
والفعل من کرم
(منقصة) کمقعدة کمی ✦
(منقوص) آنکه در آن نقصان
واقع شود و از اجزای عروض
آنکه عصب و کف پذیرفته باشد
(انقاص) کم کردن ✦
(تنقیص) کم کردن شدة
للکثرة
(تنقص) عیب کردن و بد گفتن
یقال هو یتنقص فلانا ای یقع فیه
(انتقاص) کم کردن و کم شدن
لازم متعدد و بشکاف انگشتان آب
چکانیدن بر زه و عیب کردن مردم را
(استنقاص) بها کم کردن خواستن
مشتری ✦
ن ق ض (نقض) بالفتح
شکستن عهد و پیمان و باز کردن
بنا و تاب رسن و جز آن را ضده
الابرام والفعل من نصر
(نقض) بالکسر عهد شکسته و بنا
و تاب رسن باز کرده و پیچال زنبور
عسل در جای عسل فتاده یا کرم
مرده که در انگبین بر افتاده باشد
یا انگبین گرم افتاده که بدان جای
زنبور بر راسع آس الاکنه تا دران
جای آید و انگبین و اشتر لاغر
شده از بسیاری سفر مذکر و مونث
و در وی یکسان است یا نقضة
بتا مونث و کلیم و خباء باز کرده
غاز مورد و تا و پاره ریسمان پیچیده
و زمین در وا شده وقت برآمدن
سماروغ (انقاض) و (نقوض)
جمع و آواز چوزه مرغ و عقرب
و غوک و عقاب و شتر مرغ و همانی
و باز و دو بجه دو رخ و مانند آن
و آواز بند اندام مردم ✦
(نقض) بالضم بنای شکسته باز کرده
(نقض) کسر نوعی از بند کشتی گیری
(نقض) محرکة بنای باز کرده
فعل بمعنی مفعول ✦
(نقیض) کامیر با شکوه چیزی
و آواز پوست و پای و زه کمان
و نواه تنگ ستور و آواز محمل و پالان
و چرخ چاه و بانگ انگشتان و
استخوان پهلوی و آواز بند اندام
و آوازی که بکشیدن شاخ
بر آید ✦
(نقیضة) کسفینه راه در کوه و با
شکوه جواب گفتن شعر کسی را ✦
(نقاضة) کثمامه آنچه تاب باز
داده شود از رسن و سر آن هم
(نقاض) کشداد لقب فقیه
اسمعیل بن احمد شافعی و بارکوان
که پشته الاحز گردانند یا گران
سازند چنانکه آواز بر آید از آن ✦
(نقاض) کرمان گیاهیست
(انقیض) کازنیل بوی خوش
که بماء بوی خوش داشته باشد

(انقض) بالکاء ای نکی زبان بکام
چسبانیده بانگ بر زدن ستور را ٭
ونیز (انقاض) بانگ کردن عقاب
وچوزه مرغ و بند اندام و برهم زدن
انگشتان تا بانگ کند ؛ والانقاض
فی الحیوان والنقیض فی الابواب والفعل
من نصر وضرب ٭ ونیز انقاض
سماروغ بیرون آوردن زمین
وخواندن گوسپند را و بانگ بر
آوردن از علکه بخائیدن و بهو
کرده وگران کردن بار پشت را
ومنه قوله تعالی الذی انقض ظهرک ٭
ونیز (انقاض) کیست آواز شتران
خرد سال وقرقره وهدیر آواز
شتران کلان سال ٭
(تنقیض) بیرون آوردن
اسپ زره را بدرا استواری نوط
(مناقضة) سخن برخلاف یکدیگر گفتن
(تنقض) قطره قطره چکیدن
خون و بانگ کردن استخوان و آواز
برآوردن بنا وقت شکستن و
کفیدن زمین از سماروغ ٭
(تناقض) عهد شکستن و باز
کردن بنا وتاب رسن وجز آن
(انتقاض) باز کردن بنا وتاب
رسن وشکستن پیمان وجز آن ٭
ن ق ط (نقطة) بالضم
نقطه سیاهی بر سپیدی یا عکس
آن ونقطه که بر حرف معجمه گذارند
نقط کصرد ونقاط کجبال جمع منه
نقاط من الکلاء ونقاط للقطع المتفرقة
منه ؛ ... ونیز (نقطة) ...
(نقیط) کامیر ... آزاد وازاد

کرده ناقط مثله
(نقاط) کشداد نقطه گذارنده بر حرف
(ن) (نقط الحرف نقطا) بالفتح
نقطه زدن حرف را ٭
(تنقیط) نقطه زدن حرف را
شدد للکثرة
(تنقط المکان) نقطه دار گردید
جاهای از گیاه باران ونیز (تنقط)
اندک اندک اخذ کردن خبر را
ن ق ع (نقع) بالفتح آواز
شتر مرغ وتنگ جای گرد آمدن
آب وآنچه در چاه فراهم آمده باشد
از آب ومنه الحدیث انه نهی ان
یمنع نقع البئر و زمین نیکو خاک
فراهم آمدنگاه آب (نقاع) کتاب
و(نقع) کافس جمع منه اشکل انه
لشراب بالنقع درحق کسی گویند
که بسیار آزموده کار رنج دیده در
آید ودر امور به منتها رسانده
مراد خود باشد یا در کارهای
سخت ودشوار در آمده بدان جهت
که چون راهنما قبا شد ومشتبهها
را نیک دانا وماهر گردد در سلوک
طرق بسوی انفع ٭ ونیز (نقع)
گرد وغبار (نقاع) کتاب (نقوع)
جمع ودشت وزمین پست و
هموار (نقاع) کتاب جمع وموضعی
است نزدیک مکه ٭
(نقیع) کامیر آب ایستاده خوش
گوار وآب شیرین خنک یا آب نه
شور ونه خوش وچاه بسیار آب
(انقعة) جمع وهو مذکر وشراب مویز
یا آب خرما ومویز ومیوه ها که تر نهاده

باشد وشیر بی آمیغ که سرد کنند ٭
خورند وحوض که در آن خرما تر
نهند وبانگ وفریاد و مردی که
بار وی از قوم دیگر باشد ٭ ونیز
(نقیع) جاییست در حوالی طائف
وموضعی ببلاد مزینه بر دو شبانه
راه از مدینه وآن نقیع الخضمات
است که عمر رضی الله عنه از احما ساخته
یا (نقیع) و(نقیع الخضمات) هر دو
جای جداگانه است ٭
(نقیعة) کسفینه مهمانی مسافر
دستوری که در مهمانی کشند (نقائع)
جمع ومنه قولهم الناس نقائع
الموت ای یجزرهم جزر الجزار
(النقیعة) طعام مردی آن
شب را که مالک گردد وموضعیست
میان بلاد بنی سلیط وضبة ٭
(نقاعة) کثمامة آب که در آن چیز تر بنهند
(سم ناقع) زهر کشنده بالغ در
سمیت وثابت مجتمع ٭ ودم ناقع
خون تازه ٭ وماء ناقع آب خوش گوار
(انقع) تشنگی فرو نشاننده تر و
فی المثل الرشف انقع ای اقطع
للعطش ودر ترک شتاب وی عجلت گویند
(نقعاء) کصحرا زمین خوش خاک
که آب در وی گرد آید وزمین پست
هموار وموضعیست پس مدینه وادی
دوم مر بنی مالک بن عمرو را وکثیر
در قول خود مرج راهط را نقعا
نامیده ٭ ابوک تلاقی یوم نقعاء راهط
(نقوع) کصبور رنگ که در آن
بوی خوش باشد وآب شیرین
سرد یا آب نه شور ونه خوش وآنچه در

آب ترنهند چون مویز و خرما و دارو
و بجز آن + و رجل نقوع
ادبی؛ مردیکه بهر چیز ایمان آرد +
(نقاع) کشداد بسیار ظاهرکننده
فضایلی را که ندارد +
(انقوعة) کامجوبة جای آب اشکنه
که در ان جرلش گرد آید یا جای
که بسوی آن آب رود از آب راه
و بجز آن +
(منقع) کمقعد ریا و جای
گرد آمدن آب گرد آید منقعة مثله
منابع جمع و سیرابی + و عدل
منقع) گواه عادل که بس است
گواهی او یا ذات یا علم او +
(ابو منقعة) انماری بابنا و
بکر بن حارث صحابی است +
(منقع) کمنبر خنور تر نهادنی
منقعة مثله و منقع البرم ایضا خنور یکه
(منقعة) کمکنسة مرحنه و هذه
عن کراع ظرفیست خرد نرد یا
دیگچه که در آن شیر و خرما نهند و کودکان
را خورانند +
(منقع) کمکحل بضمتین منقعة
است که ظرف باشد +
(ف) نقع الموت جوعا) بسیار
گرد بمرد + و نقع فلانا بالشتم
بدگفت و دشنام زشت داد او را +
نقع الدواء فی الماء) تر نهاد دارو
را در آب + و نقع الصارخ بصوته
در پی بانگ رفت + و نیز نقع
بالفتح تشنگی نشاندن و بلند گردیدن
آواز و گریبان دریدن و مهمانی
مسافر کردن و گوسپند و شتر کشتن

بجهت آن مهمان نقوع مثلثة طعام
اذا لقی الرجل منهم قوما یقول
مبلونقیع لکم ای نجزرکم کانه
یدعوهم الی نقوعته و فراهم
آوردن آب در ن ورد مان + و نیز
نقوع) بازداشتن خبر را یقال
ما نقعت بخبر فلان نقوعا ای
ما عجبت بکلامه ولم اصدقه
و سیراب شدن از شراب و بجز آن
و شفا یافتن یقال نقعت بالخبر و
الشراب اذا اشتفیت منه و بلند
شدن آواز در فریاد و گرد آمدن
آب در جای +
(منقع) کمکرم خم و تر دیگی و آب
خوره سنگین یا گلیم که زنان باز کرده
دو باره رلیسند و در دیگ نهند و شیر
[illegible] که سرد کنند و خورند و آب میوها
کو تر نهند صحابی است تمیمی غیر منسوب
یا پسر حصین بن یزید است و منقع
پسر مالک است که در زمین حیات آنحضرت
صلی الله علیه وسلم بود و آنحضرت ترحم
خواند بر آن و سم منقع زهر
در شیر پرورده +
(انقع شرا) پنهان داشت بدی
را و هو استعارة + و نیز انقاع) شتر
کشتن بهمانی از سفر آمده و سیراب
گردانیدن و تر نهادن میوه و
دارو و بجز آن را و در پی بانگ
و فریاد رفتن و ایستادن آب بجای
و زود و متغیر گردیدن آب و انگشت
زدن پی کسی را و دفن کردن مرده
را و آراستن و انگاریدن کردن سرای
را یا باشگونه گردانیدن آنرا یعنی

اعلای آنرا باسفل آوردن و شیرو
ربودن دختر را +
(انتقع لونه) مجهولا برگردید
گونه او + و نیز انتقاع) شتر کشتن
بمهمانی از سفر آمده و سیراب گردیدن
و کشتن شتر و گوسپند غنیمت پیش از قسمت
(مستنقع) جای گرد آمدن آب
و جای غسل آوردن از آبگیر و پستان
که وقت دوشیدن تهی گردد و وقت
فرو گذاشتن پر شیر +
(استنقع فی الغدیر) فرود آمد
در غدیر و غسل نمود گویا ثبوت ورزید
در آن تا خنک گردد + و استنقع
الماء فی الغدیر) فراهم آمد آب
در آن و ایستاده + و استنقع لونه
مجهولا برگردید گونه او + و نیز
استنقاع) بلند شدن آواز در فریاد
و زرد و متغیر گشتن آب بیرون آمدن
روح یا بدهان رسیدن آن و در
آب تر نهادن چیز را استعمل مجهولا
یقال استنقع الشیء فی الماء
ن ق ف (نقف) بالکسر چوزه
مرغ نو برآمده از تخم و بفتح چیزیکه
تکون تسمیة بالمصدر
(نقفة) محرکه پارۀ زمین هموار بر سر کوه
(نقیف) کامیر حنظل شکافته شده و تنه
درخت نقف بالضم جمع +
و جذع نقیف) تنه درخت ویوه خورده
(رجل نقاف) کشداد مرد دور
اندیش هوشیار + و نیز نقاف)
نقاب یقال جاء فی نقاف واحد نقاب
(نقاف) کشداد مرد دور اندیش
پایان کار نگرنده و خواهنده بستوه آرنده

یا حریص بر سوال نقافة مؤنث
یا زود که بر یابد هر چه بر آن قادر گردد
(انقوفة) کاعجوبة آنچه زن از
دوک بیرون کشد چون کامل گرداند
(منقف) کمقعد سوار تا تر اشیدن
چوب را یعنی جاے رنده اندن
در آن یقال نحت النجار العود و
ترک فیه منقفا اذا لم ینعم نحتهٔ
(منقاف) بالکسر نول مرغ ولمی
از شبه سپید که آزا مور چه خوانند
یا استخوان جانورے که است دریا
کرازان کاغذ و جامه را جلا دهند
(منقوف) مرد باریک اندام
کم گوشت یا لاغر رخسار زر د روشتر
زرسبک اخد عین که دو رگ گردن
است و سست و حنظل کفانیده
و جنع منقوف تهی درخت دیو چه خورده
(عینان منقوفتان) دو چشم سرخ
(ن) نقفته آب نقفا با نفتح صاف
نمود آزا یا آمیخت آب + و نیز (نقف)
شکستن تا رسر یا سخت زدن بر آن
یا نیزه یا عصا زدن بر تا رک نزدیک
دماغ رسیدن شکستگی و باندرون
رسیدن جراحت و ریش سنور د
کفانیدن حنظل را و سوراخ کردن بیضه را
(رجل منقف العظام) کمکرم مرد
ظاهر استخوان +
(انتقف المخ) بر آورد از استخوان مغز را
و یا مغز بر آری + و (انقف الجراد
الوادی) پر از بیضه کرد وادی را
منه قولهم لا تکونوا کالجراد ذهب
وادیا و انقف وادیا ای لا تربیضه
+ و نیز (انقاف) کفانیدن حنظل جهت دانه

(مناقفة و نقاف) بالکسر شمشیر
بر سر یکدیگر زدن و یکدیگر را سر
شکستن یقال الیوم نقاف و غدا
نقاف ای الیوم خمر و غدا امر
(انتقاف) کفانیدن حنظل را و بیرون
آوردن چیزے +
ن ق ق (نقاقة) گستاخ ته
غوک و فی المثل اذوی من النقاقة
(نقنقة) کدحرجة بانگ بلند غوک و مرغ
(نقنوق) کزبرج شتر مرغ
گریزان یا سبک نقنقة مؤنث
نقانق جمع +
(ض) نق الضفدع نقا و نقیقا کامیر
بانگ کرد غوک و کذا العقرب والدجاجة
والمرأة و غیرها
(نقنقت عینه) در مغاک فرو رفت
چشم او + و (نقنق الضفدع) بانگ
کرد چغز و یقال تنقنق الدجاجة
للبیض یعنی بانگ میکند ماکیان
برای بیضه دادن و کذا تنقنق النعامة
ن ق ل (نقل) بالفتح موزه
و نعل کهنه و سپے کرده و کمیسر پیرک
ایتان جاء فی نقلین له انقال و نقال
ککتاب جمع و آنچه بر سر شراب خورند
جهت تغیر ذائقه و یضم و الفتح عن
ابن درید و الضم عن غیره
(نقلة) بالفتح پیکان تیر کرسین
و کوتاه و بالشد نقال ککتاب جمع
و (نقلة) بالکسر نے که زن بے نیخواهد
او را از کلان سالے +
و (نقلة) بالضم هر گردیدگی و از
جاے بجاے شدن و اسم است
انتقال را و سخن چینی +

(نقل) محرکة ماضر جوابی در
سخن و هر که از تیرے بر تیزے
دیگر نهند و سنگریزه و بسیار ریست
در سیل شتر و شکستان با درخت
(نقلة الوادی) محرکة آواز سیل آبا
(مکان نقل) کلتف جاے سنگناک
با درخت و (رجل نقل) مرد حاضر جواب
(نقیل) کامیر رفتار ریست اسپ
را که در آن دست و پاے را زود
زود بردارد یقال انه لذو نقیل
یا آن رفتار ریست میان دویدن
و پویه رفتن و مرد غریب و مسافر و
توجیه که از زمین با ران رسیده آید
و راه هرچه باشد +
(نقیلة) سفینة پوست پاره که
بر کفش و موزه و بر سپل شتر زنند
پیوسته گردد نقائل و نقیل
جمع وزن غریبة + نقیلة العضد
گوشت پاره و رشته از ان .ا.
و ابن نقیلة مسافر و غریب +
(ناقل بن عبید) محدث است
(ناقلة) مردم از جاے بجاے
رونده خلاف قطان .ا. نواقل جمع
و (نواقل الدهر) التی تنقل
من حال الی حال + و نیز نواقل
بامی که از دے بدیگرے نقل کنند
و قبائل که از قومے بقومے روند
(فرس نقال) کشداد اسپ که
زود زود بردارد پاہا را و حارث
بن شریح و بسام بن یزید و احمد
بن محمد و حسین بن ابی بکر و نفیس
بن کرم نقالون محدثان اند
(انقلاء) بکسر الهمزة و القاف

بعد وا نوعے از حرز ابنام +

(منقل) بکسر میم و فتح قاف کفش پاره و کهنه و موزه و نعل کهنه و رپے کرده و فی حدیث ابن مسعود من یصلی (امرأة)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

(منقلة) [illegible]

زده زود و برد [illegible]

سئله مناقل جمع

(نقل) نقله نقلا بالفتح از جاے بجاے برد آنرا و نقلت الابل یکباره و دو باره آب نوشانیدم شتران را + و نیز نقل در پے کردن نعل و موزه و پاره دوختن سپل شتر را و اصلاح نمودن و در پے کردن جامه را و برداشتن حدیث را یقال نقل الحدیث اے رفعه

(منقول) بکسر در پے کننده نعل و موزه را منه قول الکمیت و صادفت ابا الحجما کالاین و سوق بالحفوظ المنقل اے الذی یحصف نعلیه بنقلة اے سوی الحافی و المنتعل بالباطح مکه او الحفو احتفاء لعوم المرعی والمنقل الخفه یتنقلوا من المرعی اذا الحفوه الی مکر آخر فیفوا اسوة المراعی کلها

(انقال) نیکو کردن نعل و موزه و خف شتر را +

(منقلة) بکسر شکستگی سر که استخوان از وے شکسته باشد یا پرده بالاے استخوان منتقل شود و فی حدیث عن النبی صلی الله علیه وسلم فی المنقلة خمس عشرة من الابل

(تنقیل) نیکو نمودن نعل و موزه و خف شتر را و نیز نقل و حرکت کردن +

(نال نقل مناقلة) [illegible]

زود زود بردن و زنده قوایم گردانیدن اسپ + و نیز مناقلة باهم سخن گفتن و بیکدیگر رسانیدن قدح در مجلس شراب + نوعے از رفتار و نهادن اسپ دست و پاے را بر غیر سنگ بجهت حسن نقل او در سنگستان + و نیز نقال یکباره و دو باره آب و علف خوردن شتر بے چرانیدن کسے +

(تنقل) بسیار برگشتن و چیزے بنقل شراب گردانیدن +

(انتقال) از جاے بجاے شدن

ن ق م (نقم) بالضم و هیئت بین +

(نقمة) بالکسر و الفتح و بکسر جمته کینه کشی و پاداش بعقوبت نقم کعنب نقم ککتف و نقمات جمع

(نقم) محرکه میانه راه

(میمون النقیمة) پاک نفس و هو ابدال النقیبة

(ناقم) لقب عامر بن سعد بن عدی که بدو ربطے است و نام نوعے از حرز باهوان و عتاب کننده و پاداش دهنده +

(ناقمة) اسب یکے رده هی تا [illegible]

(نقمی) بجلی وادی است +

(نقمی) بجمزی موضعیست نزدیک [illegible]

(ض س) نقم منه نقما بالفتح و نیقما کتبکلام سزا کرد او را و کینه کشید و عتاب نمود و یقال ما نقمت منه الا الاحسان و نقم الامر ناپسند داشت آنرا و نیز نقم شتاب خورد

(انتقام) کینه کشیدن و عتاب کردن و یقال انتقم الله منه اے عاقبه

ن ق ن (نقنق) بفتح النون و تعاقب النون المشددة ابی جعفر احمد وزیر دولت عاد پانیان از بنی حمود در اندلس +

(نوقان) بضم شهریست از آن است فقیه محمد بن ابی علی بن ابی نصر و ابو المکارم فضل الدین حافظ ابی سعید ناصر بن اسمعیل و محمد بن منصور و علی بن ناصر بن محمد فقیهان نوقانیان +

ن ق و (نقو) بالفتح و الکسر استخوان بازو یا هر استخوان که مغز دارد انقاء جمع

(نقوه الشیء) بالفتح برگزیده چیز نقاوته بالفتح و نقایته و نقاوته بضم بهما جمع النقاه نقاء و نقاء اصیح ما جمع النقایة نقاء بالضم ونقه بکسر و نیز نقایة الطعام + ریخته روی و بهیچکاره از گندم و آنچه دور کنند از او گندم و نیز نقاوة بالضم گیاهیست شورکه بدان جامه شویند نقاوه جمع

(نقی) بالکسر مغز استخوان +

(نقا) بفتح کنار ریگ توده یا ریگ

تو و پست محدب وهما نقوان و نقیان
وانقاء و نُقِیّ بالضم جمع و نبات
النقا گیاهی است که در ریگ باشد
وآن را شحمة النقا نیز گویند
و نیز نقا استخوان بازو یا هر استخوان
با مغز
(نقاة) بالفتح برگزیده چیزی
وآنچه دور کنند از گندم وقت پاک
کردن و نیز وقال بعض نقاة کل شیء
ردیئه ما خلا التمر فان نقاته
خیاره
نقة نقة از اتباع است
(نقاء) بکسر پاکیزه و پاکیزگی
(نقی) کغنی پاکیزه و برگزیده و
نقی کتاب و نقوا و بالفتح
ممدود آن در ثا جمع
(رجل اتقی) مرد پاکیزه تر کمعنی نقواته
(ن) نقوت العظم نقوا بالفتح
برآوردم مغز استخوان
(س) نقی نقاوة بکراهت
نقاوة و نقاءة و نقایة بفتحهن
نقاوة بالضم پاکیزه گردید
(انتقاء) برگزیدن و فربه شدن
شتران و با مغز استخوان گردیدن
و بزرگ گردانیدن گندم را
(تنقیة) پاک کردن
(تنقی) برگزیده
(انتقاء) برگزیدن مغز از استخوان
برآوردن
ن ق ه (نقه) کتف فهمنده
سخن یا دوا ننده
(ناقه) به شده از بیماری نقه
کرکع جمع و فهمنده سخن و دوا

(س ف) نقه من مرضه نقها
محرکة نقوها به شد و برخاست از
بیماری و هنوز ضعف باقیست
نقه الحدیث فهمید آن را و دانست
(انقاه) برخیزانیدن از بیماری
و یقال انقه لی سمعک
ای اذعنه یعنی گوش بمن دار
و استنقهت من الحدیث
یک در یافتم آن را
(استنقاه) فهمیدن کلام را و رسیدن
ن ق ی (نقی) بالکسر مغز استخوان
و پیه چشم از فربهی انقاء جمع
(نقی) کغنی سپیده سپید
(نقیة) کغنیة کلمه و سخن
(النقب) بکسر جبیت بانبار
از آن روایت یحیی بن معین
(یا نعیب) ده‌ای در کوفه
(منقی) کمرمی راه و موضعیست
میان احد و مدینه
(ض) نقیت العظم نقیا
بالفتح بیرون کردم مغز را از استخوان
و نیز نقی مغز خورانیدن کسی را
(من) نقیة نقاوة دیدار
کرد او را لغة فی لقیه
ن ک ء (نکاءة) بحرکة و کمزة
قرحه را ... و فلان نکاءة نکاءة
بهمزة او میگزارد حق را و دور نمیکند آن را
(ف) نکأ القرحة بازکرد پوست
را از ریش پیش از به شدن پس ریم
بیرون رسانید و یقال هنیئا و لا
نکأ ای هنأك الله ما نلت
ولا اصابك بوجع کذا هنیئا ولا
تنکی بابدال الهاء من الهمزة مثل

ادراق و هراق و نکأ العدو
کشت دشمن را و نکأ فلانا
حقه گزارد حق او را
(انتکاء) قبض کردن حق را
ن ک ب (نکبة) بالفتح رنج
و سختی نکوب بدون تا مثله
بالضم نکبات محرکة جمع
(نکبه) بالضم انبار گندم کیل و زنبار کرده
(نکب) محرکة کژی در هر چیزی
و مانند شتر پی است از بیماری ستور
که در منکب پیدا آید و بدان لنگی
کند یا آن بخصوص در کتف باشد
و آن را قولا عوگویند بترکی
(نکیب) کلتف پای کفته خون
آلود شده بسنگریزه
(نکیب) کامیر دایره سپل هم
(انکب) مرد بی کمان و مرد
شکار رجاکار و شتر نکب رسیده لنگان
(نکباء) کصحراء بادی که از مهب
خود بگردد و میان دو باد وزد
یا میان صبا و شمال نکب بالضم
جمع یا نکبا چهار باد است از نکب
و آن نکبا صبا و جنوب است و صابیه
و آن را انکیبا هم گویند نکبا و صبا و
شمال و جربیا نکبا شمال و دبور
آن محوة است و هیف
نکباء جنوب و دبور و آن نیحة نکیباء
(ینکوب) کیعقوب موضعی است یا آبی
(منکب) کمجلس بازو و کتف
و کرانه هر چیزی و نقیب قوم
و باری کرانه از زمین بلند مناکب
جمع و نیز (مناکب) چهار
پر بال مرغ بعد از قوادم واحد ندارد

(منکوب) رنج رسیده ویقال نکب فهو منکوب * وطریق منکوب) راه غیر جدا اعتدال + وخف منکوب) سپل کفت خون آلوده +
(ن) نکبت النکباء نکوبًا) وزید و نکب نکابة گفتابة ونکوبًا نعیب ؛ بدرفتار قوم گردید وتکیه جاے ومستمد قوم شد نکب علی قومه کذلک + ونیز نکب) ریختن آنچه در خنور باشد ونگون گردانیدن تیردان را وگفتن خون آلود کردن سنگ پا را و دور انداختن بقال نکبه ورنج وسختی رسانیدن نکبة بالفتح ونکبه محرکة شد یقال نکبة الدهر نکبة ای بلغ منه واصابه بنکبة
(ن س) نکب عنه نکبًا) بالفتح والتحریک ونکوبًا) برگردانیدن +
(س) نکب البعیر نکبًا) محرکة لنگید از جهت نکب +
(تنکیب) برگشتن ویکسو شدن ویکسو گردانیدن لازم متعدی برگشتن از راه یقال نکبه الطریق ونکب به ای عدل عنه
(متنکب) خزاعی و(متنکب) سلمی بکسر الکاف شاعران اند +
(تنکب) برگشتن وتیردان یا کمان بر دوش افگندن +
(انتکاب) تیردان یا کمان را بر دوش افگندن و در رنج وسختی افتادن
ن ک ت (نکتة) بالضم نکته سے کالنقطه نکات جمع رنگ آینه +

(نکت) شتر که آرنج وے بر گردد و بر پهلو خورد و مجروح سازد
(نکات) کشان سخت عیب کننده مردم
(ن) نکته نکتًا) بالفتح بسر در افکنده آزا یقال طعنه فنکته + ونیز نکت) زدن بر زمین بعصا وجز آن چنانکه نشان بماند ویقال رأیته ینکت فی الارض ای متفکرًا فی امره وبرجستن وبے آرامی کردن یقال فرس ینکت ای ینبو عن الارض
(طبة منکیتة) کمیته خرما برطب شده برسد
(انتکاف) بسر در افتادن +
ن ک ت ل (نکیتل) کفیرج مصغر آصحابی است +
ن ک ث (نکث) بالکسر پیر رشیر شاعر +
(نکیثة) کسفینة نفس یقال فلان شدید النکیثة عهدشکنی وخلاف و دروغ یقال لا نکیثة فی قوله ای لا خلف وغایت کوشش یقال بلغ فلان نکیثة بعیر اذا اقصی مجهوده فی السیر وکار دشوار کردن قوم عهد پیمان شکننده سرشت وعقد
(نکاث) خراب آبه ریزه که در دهان شتر بر آید +
(نکاثة) کثمامة شکسته و ریزه سواک که در دهان بماند و پاره‌ای رسته سر ریسمان +
(نکاث) بالفتح رسن کسسته
(ن ص) نکث العهد نکثًا) بالکسر شکست پیمان را + ونیز نکث) بالکسر غاز کردن پشم گلیم وچادر کهنه را تا دوباره رسیده شود وتاب باز

گردانیدن از رسن و پراگنده شدن سوهای
(تناکث) همدیگر عهد وپیمان شکستن
(منتکث) بکسر الکاف لاغر ونزار
(انتکث من حاجته الی اخرٰی) برگشت از حاجت خود بسوے دیگرے ونیز انتکاث) گسسته شدن رسن پیمان
ن ک ح (نکح) بالفتح کس زن
(نکح) بالضم والکسر کلمه که عرب بدان عقد نکاح مے بستند وعقد نکی اسم مصدر است وکان یقال لام خارجة عند الخطبة خطب فتقول نکح فقالوا اسرع من نکاح ام خارجة
(رجل نکح) کعمرو مرد بسیار نکاح
(رجل نکحة) کهمزة کذلک
(مناکح) بالفتح زنان +
(ن) نکح النعاس عینه نکحًا) بالفتح غلبه کرد خواب بر چشم وے + ونکح المطر الارض) رسید باران زمین را +
(ف ض) نکح المرأة نکاحًا) ککتاب گائیدن او را + ونیز نکاح) عقد زنا شوے بستن یقال نکحها ونکحت هی فهی ناکح وناکحة ای ذات زوج
(انکاح) شوهر دادن زن را
(استنکاح) گائیدن زن وعقد زناشوے بستن
ن ک خ (ف) نکخه فی حلقه نکخًا) بالفتح مشت یا نیزه بحلق او زد
ن ک د رجل نکد) بالفتح مرد بدفال دشوار خوے رجل نکد محرکة گفته شد انکاد جمع مناکید مثله شد و ذا
(نکد) بالضم کمی دهش و تنگی

(أنْكَدَ) مرد بد فال و دشوار عیش • (أنْكَدَانِ) دو قبیله اند و هما مازن بن مالك و یربوع بن حنظلة

(نِكْدَاءُ) شتر ماده بسیار شیر و بی شیر از اضداد است والثانی مروی عن ابن فارس و شتر ماده که بچه وی زنده و شیرش افزون گردد یا آن جهت که بچه نبرش نمیکند [illegible] +

(نَكِيدَة) [illegible] منصور اشبه [illegible] +

(عطاء منكود) عطاء کم + [illegible] (نَكِدَ) [illegible] شیر او را + و نکد [illegible] حاجة عمرو [illegible] داشت حاجت وی را + و نُكِدَ فلان مجهولا بسیار سوال کرده شد + و نیز (نَكَدَ) [illegible] داشتن سائل را از خواسته او [illegible] دادن [illegible] +

[illegible] (نَكِدَ عَيْشُهُم نَكَدًا) محرکة سخت و دشوار [illegible] خوش گردید زیست ایشان و (نَكِدَتِ الرَّكِيَّةُ) کم گردید آب آن + و نیز (نَكِدَ) سخت ناخوش زیست +

[illegible] (نَاكَدَهُ) [illegible] درشتی و دشواری کردن +

(تَنَاكُد) سخت و دشوار شدن و دشواری کردن با هم +

ن ک ر (نَكِرَ) بالفتح زیرکی و بیشتر بفعال ما استعمال نکرده

(نُكُر) بالضم و بضمتین منکر از هر چیزی و کار بد و دشوار و زشت

(نُكْر) بالضم از (نَكِيرَة) کار بد و ضد [illegible] عمرو بن مالك و پسر شرقی و نبیره اش مالك بن یحیی و یعقوب بن ابراهیم • برادرش احمد بن ابراهیم و پسر برادرش عبدالله بن احمد و ابوسعید و جد آنش (نُكْرِيَّانِ) محدثان اند

(نَكِرَة) محرکة [illegible] ساییم است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] مسئله

(نَكِرَة) [illegible] [illegible] خلاف معرفت [illegible] [illegible] خصوصیت نباشد مثل رجل نکرة آن و نکرتان [illegible] هر جسم موجود نباشد رجل + و نیز (نَكِرَة) پوستی سبز که از شکم بچه بیرون آید [illegible] ریش [illegible] [illegible] یا [illegible] [illegible] [illegible] یقال (نَكِلَ فلانٌ نَكَرَةً) [illegible] ما [illegible]

(نَكِيرُ) کامیاب نام فرشته پرسنده در گور + [illegible] (نَكِيرَانِ) [illegible] + و نیز (نَكِيرُ) دیگر گون و برگردیدگی حال وجود اسم است انکار را قال الله تعالی فکیف کان نکیر

(نَكَارَةٌ) بالفتح زیرکی +

(نَكْرَاءُ) کصحراء زیرکی و زن زیرک تیز فهم و منکر از هر چیزی

(نَكَرَاءُ) محرکة ممدود آرزش و طر [illegible] یقال [illegible] فلان نکراء ای لونا ما [illegible] مذ [illegible] الداء و [illegible] و سختی +

(مُسْتَنِيعُ بن نَاكُورٍ) نام ذو الكلاع اصغر •

(طريق [illegible]) بالفتح التحتیة راه بیرون و بر غیر قصد +

(س) (نَكِرَ فُلَانٌ الأَمْرَ نَكَرًا) محرکة + (و نُكْرًا) بالضم و بضمتین (نُكُورًا و نَكِيرًا) کامیر ناشناخت آن را [illegible] (نَكِرَ الأَمْرُ) [illegible] سخت و دشوار [illegible] [illegible] [illegible]

(مُنْكَر) [illegible] زیرک [illegible] [illegible] [illegible] ناشناخته [illegible] زشت [illegible] [illegible] منکر و نکیر [illegible] [illegible] پرسنده [illegible] [illegible] (مُنْكَرَاتٌ) [illegible] [illegible] [illegible] +

(إِنْكَار) ناشناختن و تغییر حال وجود [illegible] +

(تَنَكُّر) دیگرگون کردن و ناشناسا ساختن نکره گردانیدن اسم را

(مُنَاكَرَة) کارزار کردن و با هم جنگیدن قال ابوسفیان بن محمد [illegible] [illegible] [illegible] کان [illegible] [illegible] با کسی [illegible] از زیرکی [illegible] کردن +

(تَنَكُّر) دیگرگون شدن و بدحال گشتن از حال نیکو +

(تَنَاكُر) خویشتن را نادان نمودن و ناشناخته آوردن و ناشناختن و به همدیگر دشمنی ورزیدن قوم +

(اِسْتِنْكَار) ناشناختن و دریافتن خواستن امری را که نمی شناسی آن را

ن ک ز (نِكْز) بالکسر فرو ماندن [illegible] از هر چیزی و باقیمانده مغز در استخوان +

(نَكُوز) کصبور چاه بی آب [illegible] گشته جمع

دنکاز ، اگستان ماریست بی
دهان که یعنی گزد و دنب از سرش
شاخته نشود جهت باریکی و آن
خبیث ترین مارهاست نکاز ونکاز
(ن س ، نکوت البئر نکوا)
بالفتح والتحریک سپری شد آب چاه
+ ونیز نکس یعنی دیچنوز متوار گزیدن
ماروزدن ودور کردن سوختن
وجستن بچیزی تیز سر + ونیز
نکوز) فرو رفتن آب در زمین
دانکاز ، سپری کردن آب چاه را
ن ک س (نکس ، بالکسر تیر
سوفار شکسته که اسفل او را اعلی گردانند
وکمان که سر شاخ را پایین آن
سازند و بن شاخ را سر آن و
آن عیب است و مرد سست وضعیف
وپیکان که بخش شکسته پس سر آنرا
بن وی کرده باشند و بچه که پایش
نخست برآید و متغیر از غایت کرم
وجوانمردی انکاس جمع
دنکس ، بضمتین بجاماندگان ازیری
دناکس ، سرفرو افکنده نواکیس
جمع شذوذا +
دنکیس ، بالکسر نام شکلی از
اشکال رمل که منکوس است +
دمنکوس ، نگونسار کرده منه
هو یقرأ القرآن منکوسا ای یبتدی
من آخره ویختم بالفاتحة او من
آخر السورة فیقرؤها الی اولها مقلوبا
وکلاهما مکروه الا الاول فی تعلیم
الصبیة + ونیز منکوس نام شکلی
از اشکال رمل وبچه سرنگون آمده
یعنی پایش قبل از سر آید بزادن

(منکوسة ، کمان که سر شاخ
را پایین آن سازند و هو عیب
(ن ، نکسه نکسا) بالفتح نگونسار
کردن آنرا + ونکس الطعام وغیره
داء المریض) باز گردان کرد طعام
وجز آن بیمار را + ونیز نکس بالضم
باز گردان شدن بیماری وباز گردیدن
آن اسم است نکاس کغراب منه
فیها نکس الرجل مجهولا فهو منکوس
ویقال تعساله ونکسا) وقد
یفتح همنا للازدواج
(منکس ، محدث اسپ سرفرو
افکنده از سستی یا اسپ که با اسپان
دیگر در حق نشود +
دتنکیس ، نگونسار گردانیدن
دانتکاس ، سرنگون افتادن نگونسار شدن
ن ک ش (منکش ، کنبرها ز
کاونده امور را +
(ن ض ، نکش الرکیة نکشا)
بقعر رسانید چاه را ونیز برآورد
گل ولای آنرا + ونکش الشیء)
سپری کرد آنرا یقال اتوا علی عشبه
فنکشوه ای ما بقوا منه شیئا
+ او نکش منه) فارغ گردید از ان
ویقال فلان بحر لا ینکش ای لا
ینزف ولا یغیض + ولمعه ما تنکش
یعنی سبزه زاری است که از بیخ بر
کنده نشود +
دانتکاش ، بیرون کشیدن گل و
لای را از چاه +
(ن ض ، نکص عن الامر
نکصا) بالفتح ونکوصا ومنکصا
گشتند سپای رفته و بددل شد

و باز ایستاد از آن + ونکص
علی عقبیه) برگشت از کاری
که در پی آن بود و هو خاص
بالرجوع عن الخیر فی الشر
دمنکص ، کمنزل بمعنی نکوص [illegible]
ن ک ظ (نکظ ، محرکة گرسنه شدن
و رنج دیدن و شتافتن [illegible]
ونکظة بالتاء والتحریک ومنکظة
کمقعدة مثله بمعنی گرسنگی والفعل
من سمع وشتابانیدن ودشوار
گردانیدن حاجت کسی را والفعل من [illegible]
دانکاظ ، شتابانیدن +
دتنکیظ ، شتابانیدن +
دتنکظ ، پیچیده گردیدن [illegible]
ورزیدن ودشوار حال شدن [illegible]
ن ک ع (نکعة ، بالفتح
گیاهی است شبیه طرثوث +
دنکعة محرکة مثل قتادة [illegible]
و بار درختیست سرخ و سیاهی و
مرد سیاه و سرخی مایل اسم است آنرا
+ ونکعة الطرثوث شکوفه او که سرخ رنگ
شبلستان افروز که بدان رنگ کنند
دنکعة ، کهمزة زن سرخ فام
ولب نیک سرخ +
دنکع ، کصرد رنگ سرخ و مرد سیاه
سرخی مایل [illegible]
دمنکعة نکعة) کهمزة مرد کول یا
مرد کول که از جای بجنبد + و
رجل نکعة ، مرد پست یعنی رفته (?)
ونکعة الطرثوث) شکوفه [illegible]
دنکوع ، کصبور زن پستک [illegible]
[illegible] جمع +
(انکع ، [illegible]

(حت انكعه عن الامر نكعا)
بالفتح شتابانيد او را از كار بازو
نورد و دور ساخت آنرا . و نكع
من الماء بيري سيري كرد و حاجت
وما نكع على الماء سيرابي نبود بران +
و نيز نكع) بالفتح تير و پيش گردانيدن
بشتابانيدن و پشت پركردن كسے
زدن و بند كردن حق كسے را از
وے و دادن آن از اضداد است
و پوشيدن يعني كردن پرستور را +
نكاع بفتح الفوقية مثله
(س انكع انفه نكعا) محركة سرخ شد
پوست از بيني او +
(منكع) بكسر سپاهي رونده +
(انكاع) شتابانيدن از كار و
دور گردانيدن و دامنه سخن +
(الف منكع) بكسر خمي پست پهن
استخوان +
(تنكيع) تيره پيش گردانيدن
كسے را بشتابانيدن +
ن ك ف (نكف) محركة
غدد ها که خرد که در بن فرغ
سان زیر گوش و پس گوش باشد
نكفة يكي +
(نكفتان) بالضم والفتح و بالتحريك
دو بن استخوان زنخ بچپ و راست
(ذات نكيف) كامير موضعيست
بناحيه ملم + ويوم نكيف)
روزے است و در جنگ آنجا روز
بني كنانه بدستبردش شكست خوردند
(نكاف) كغراب آماس بنا گوش
و آماسے است در بن زنخ شتر يا
بيماريست در حلق شتر و هو قاتل ذريعا

(تناكف) تنگ دارند از كارے
(ينكف) كمنع جاے است و
پادشاهے بود حمير را +
(منكف) كمجلس موضعيست +
(منكوفه اشتر نالان از . منكوفه مونث
(ن) نكف الدمع بانگشت
پاك كرد اشك از رخسار + و
نكف عنه بر گرديد از ان عدول
نمود + و نيز نكفه پے گم كردن يقال
نكف اثره اذا اعترضه في مكان
سهل لانه اذا علا كلقا من الارض
لا يؤدي اثرا + و سپري كردن يقال
نكفت الغيث اي اقطعته اي
انقطع عني و هذا غيث لا ينكف
و يقال ما نكفه احد سار يوما
ولا يومين اي ما قطعه + و فلان
غيث لا ينكف) مجهولا اے
لا ينقطع و بحر او جيش لا ينكف اي
لا ينزح ولا يبلغ آخره ولا يقطع
(س ن) نكف عنه نكفا) محركة
ننگ داشت از ان كار و باز ايستاد +
(س) نكف منه) نيز شد از ان
و نكفت اليا) و در واك گرديد دست
(انكاف) پاك گردانيدن از ننگ
و عار و انكاف الله سبحانه)
تنزيهه تقديسه عن الانداد
(نكفت الابل تنكيفا) پيدا
گرديد غدد بن زنخ شتران +
منكوف و منكفه) نعت از ان
(تناكف) بنوبت گفتن سخن را
(استنكفت الغيث) سپري كردم
آن را + و نيز استنكاف پے گم كردن
و از جاے بجاے رفتن و ميل كردن

يقال ضرب هذا فما انتكف
ضرب هذا (شكسته شدن
(استنكاف) ننگ داشتن و
پے گم كردن و بزرگ منشي نمودن
ن ك ك (نكنكة) سخت گرفتن
غريم را و نيكو كردن كار را يقال
نكنك العمل اذا امتلاه
ن ك ل (نكل) بالكسر قيد و
بند سخت يا بند آتشين انكال جمع
قال الله تعالى ان لدينا انكالا و نوعے
از لگام يا لگام ستور نامه بر و آهن
لگام و مهار و مردے كه از وے در
بند شوند دشمنان وے ديگر كسے
مثل شبه و شبه يقال انه لنكل شر اي
ينكل به اعداؤه
(نكل) بالضم آنچه بدان سزا كنند
يقال ما ينكله اي بما ينكل به
(نكلة) بالضم سزا و آنچه بدان
بسزا رسانند مردم را +
(نكل) محركة رسن دلو بزرگ كه
در پايين آن بسته گو بهاے دلو
محكم كنند و مرد توانا و دلير و زيرك آزموده
كار و اسپ قوي رام كرده تيز خاطر و
آزموده منه الحديث ان الله
يحب النكل على النكل الرجل
القوي المجرب على الفرس القوي
المجرب في الجهاد في سبيل الله
(نكال) كسحاب عقوبت و سزا و پرچه
باشد اسم است تنكيل را قال الله تعالى
نكالا لما بين يديها وما خلفها
و قيل النكال الاشتهار بالفضيحة
(نكايل) ترسنده سست ضعيف
دل و تصور اسود اذا السادة از سوگند

(مَنْكَل) كمقعد آنچه بدان مردم را بسزا رساند وعقوبت كنند ونسك بزرگ (ومِنْكَل) كمنبر آنچه بدان عقوبت وسزا كنند مردم را +
(من ن س) نَكَلَ عنه نُكُولاً سپاپی برگردید از آن وترسید وسست وبددل شد + ونیز نكول باز ایستادن از دشمن وسوگند وعیدی یمین
(س) نَكِلَ نَكَلاً محركة عقوبت وسزا پذیرفت +
(اِنْكَال) دور كردن وراندن وفی الحدیث مُضَرُ صَخْرَةُ اللّٰهِ الَّتِي لاتُنْكَلُ ای لاتُدفع عما وقعت علیه وبرنكول انگیختن كسی را +
(نَكَّلَ بِهِ تَنْكِيلاً) عقوبت كرد آنرا ورسوا نمود وعبرت دیگران گردانید + ونیز تنكيل برگردانیدن وراندن ودور كردن آنرا آنچه پیش وی بوده باشد وفی الحدیث لاتُنَكِّلُ ای لاتُدفع عما سُلِّطت علیه لنبوتها على الارض
ن ك م (نَكَمَة) بالفتح رنج ومصیبت ودشواری وسخت +
ن ك ه (نَكْهَة) بالفتح بوی دهان (ونُكَة) كركع شتران سست وضعیفان بیماری برخاسته یا شتران آواز فرورفته از ضعیفی دهالعطی تمیم فی النقه (من ف) نَكَهَ لَهُ وعليه دم بردر بینی ونیز شمید بوی دهان را يقال نَكَهْتُهُ اذا شممته واینعنی از نیز آید یا هرگز بر بینی دیگری تا بوی دهان معلوم كند + ونَكَهَ الرجل) بهوا برگردید بوی دهن

اواز تُخَمَه ومنه يقال في الدعاء لِلْانسانِ هُنِّئْتَ وَلَا تُنْكَهْ ای اصبت خيرًا ولا اصابك الضرّ وتُنْكَه يعني گرمی آفتاب +
(اِسْتِنْكَاه) شمیدن بوی دهان وهم كردن فرمودن كسی را
ن ك ی (نِكَايَة) كشته ومجروح (من) نَكَى العَدُوَّ وفيه نِكَايَةً كشتن كشت دشمن را ومجروح كرد وبدسگالید + ونَكَى القَرحَةَ) بازكرد پوست ریش را ويقال لا تُنْكَ ای لاتَنكبت ولا جُعلت سِتَكيا
ن ل ج (نِيْلَنْج) بالكسر دخان پیه كه زنان بروشم پاشند تا رنگ سبز نماید یا عصاره برگ نیل است وآنرا نِيْلَج نیز گویند بحذف نون ثانی فی الثوب النيلج جامه نیله
ن ل ف ر (نِيْلُوفَر) بالفتح كرنب وآنرا نینوفر نیز گویند فارسی است وآن در آب ایستاده روید برگش قریب بسطح آب وگلش بیرون آب باشد واكثر كبود وبعض آن سرخ وبعض مائل بزردی وبه تیرگی درسوم سرد ودر دوم تر تسكین صالح جهت سرفه ودردهای پهلو وشش وسینه وطلای خمیر بخیش مرة بعد اخری دافع بهق وعجین آن بازفت دافع دار الثعلب
ن ل ك (نُلُك) بالضم وبكسر درخت چنار یا سپیدار است كه بفارسی آنرا الج گویند نُلُكَة یكی +
ن ل ل (نَلْنَل) كجعفر مرد سست وضعیف +
ن م ء (نَمَأ) بالتحريك مثل نمزه

(نَمَّ) بالفتح مشد +
ن م ت (نَمْت) بالفتح گیاهی است كه بر آن را ایشخورند +
ن م ذ ج (نَمُوْذَج) بالفتح نمونه معرب است انموذج لغة رديّة فيه اولحن
ن م ر (نِمْر) بالكسر نام مردی وهو نمر بن سعد
(نُمْر) بالضم موضعیست در بلاد هذیل
(نُمْرَة) بالضم نحیک از هر رنگ كه باشد نُمَر كصرد جمع + (ونِمِر) ككتف پلنگ ودیگر حیوانی القوی التی فيه نُمْرَة مؤنث انثی نَمِرَة كافلس وانمار ونُمُر بالضم وبضمتين ونِمار ونِمارَة ككتاب وكتابة ونُمُور جمع ودرطبع آن عداوت شیراست ودر شدت بوی مثل بند گویند هو اشد من النمر (آب پاكیزه بسیار رساده گوار وشیرین باشد یا نه وحسب خالص وپاك از آلایش +
(وذو نَمِر) رود باریست نجد + ونَمِرُ بن قاسط) پدر قبیله است نَمَرِي محركة منسوب بوی ومنه المثل اَشْقِ اخاك النمري يصطنع از انست خالد بن عبد الله وحافظ یوسف بن عبد الله بن عبد البر + ونمر بن تولب شاعریست كه زمان جاهلیت واسلام را دریافته وبه آن حضرت صلى الله عليه وآله وسلم لاحق گشته وآزا النمر بالفتح ونمیا بالكسر نیز گویند (ونَمِرَة) كفرحة ابرپاره خرد نیز بحذف تا جمع وزرهی از چادر پهالی وشمله كه در آن خطوط سیاه وسپید

باشد یا نوعے از چادر پشمین که اعراب
پوشند منه فی حدیث سعد نبطی فی
حبوته اعرابی فی نمرته اسد فی
تاموریه وفی المثل لونها نمرة
ذکرها مطرة والقیلمها یعنی ابر پیسه
مدح چیزے گویند که وقوعش
یقینی باشد چه علامتش آشکار
گردد وهذا کقوله تعالی (نخرجنا)
خضراً ای یرید الاخضر و نام مرد که
دام صیاد باشد وموضعیست در عرفه
یا کوهے بر آن انصاب حرم است
بر دست راست آنکه از ماءزمین
بر آید وا راده موقف وارد و مسجد
آن مشهور است و موضعیست بقدید
و (تعقیق نمره) جائست در زمین تهامه
(نمیر) کامیر آب پاکیزه و بسیار
و روشن و ساده و شیرین باشد یا
وحسب خالص پاک از آلائش +
(نمیر بن عامر) بزبیر پدر قبیله است از
(و نمیرة بنی آن) بهینه کوهے یا
پشته است میان نجد و بصره یا وپشته
است نزدیک حو اب (نمامگرتان)
(نماد) کتاب کوهیست مر سلیم را
(و نمارة) بخراب رود باریست
مر هثیم را یا موضعے در شق یمامه +
(نمانة) بکنانة موضعیست و آنرا
رود زلیست و نام مردے +
(و نکهرة) دام کوران گوسپند
بست گرگ را افگار کنند یا آنهیست
چنگال دار که دران گوشت پاره
سا مشیمه گرگ شکار کنانید +
(نخشم) برآن نقطهای
سیاه باشد منکرا (م) منش دستو

پیسه و ابر پیسه +
(نمری) بالکسر منسوب ناحیه
است از نواحی مصر +
(نمران) بالکسر از اعلام است
(و نمهنیة) بالضم و شد التحتیة
وییست در غوطه +
(ناموود) خون +
(ناموره) نامره که دام گرگ باشد
(انماد) خطهاے پاے گاؤ
دشتی وانماد بن نزار مردیست
وآزا انماد الشاة) نیز گویند +
(ن) (نمر فی الجبل نمرا)
بالفتح بر آمد بر کوه +
(س) (نمر نمرا) بحرکة خشمناک
گردید و بموے گشت + (و نمر
السحاب) پلنگ رنگ گردید ابر
(انماد) آب کرا رود ساد یافتن
و آب پاکیزه و روشن رسیدن +
(تنمیر) خشم گرفتن و بد خوے شدن
(تنمر) در از کشیدن آواز
وقت ترسانیدن و بیم کردن و
پلنگی نمودن و خشم گرفتن و زشت
خوے شدن و دگرگون گشتن ومتغیر
شدن لقال تنمر له تشبیه است
به پلنگ بدان جهت که پلنگ دیده نشود
مگر آنکه از خشم متغیر و برگردیده باشد
(نمرود) بمرو د) کعصفور بادشاه
است که ابراهیم علیه السلام را در
آتش انداخت +
(نمرق) بنمرق و نمرقه)
مثلثة بالش خرد و نهالین زین
و پالان + وفذ نمرق کندی
شعران المهزید است +

(نمرقه) گز بعبارات که یاران
(ن م س) (نمس) بالفتح راز گفتن
و نهان داشتن راز والفعل من ضرب
(نمس) بالکسر جاز گیسته بمرکز ازده و
(نمس) بحرکة تباه شدن
روغن والفعل من سمع
(انمس) تیره نمس بالضم
جمع منه یقال للقطا نمس
(ناموس) صاحب راز آگاه بر
نهانی امریا صاحب راز خیرنام
جبرائیل علیه السلام ومرد دانا ماهر
در کار لطیف المدخل و کازه صیاد
و دام آن ومرد سخن چین و مکر
و حیله نهانی و خوابگاه شیر (ناموسة) مثله
(نماس) کشداد مرد سخن چین
(انمس بینهم) فتنه انگیخت
میان ایشان و بدی افگند +
(تنمیس) پنهان داشتن کرد
عیب از کسے +
(مناسمة) بکازه در نشستن
صیاد و بکازه در آمدن
نفت از آن در راز گفتن +
(انماس) کانفعال پنهان شدن
ن م ش (نمش) بالفتح خطهاے
کف دست پشیانی + و نیز (نمش)
سخن چینی و چیدن چیزے از زمین
بهر بیهوده کاران و دروغ گفتن
و خوردن هیچ آنچه بر روے زمین
باشد والفعل من نصر
(نمش) بحرکة لکهاے سپید
و سیاه و نقطهاے پوست گاو و
جز آن مخالف رنگ آن و خطهاے
نگار بر اطراف و ابلق و چهار شد

والفعل من سمع
(نَمِش) گلگت کاو زمیا پشت
تنمیز نمش شتر کرد و سپس آن نقش
باشد سوای اثره که بروی زمین
نهاد کردند + و سیف نَمِش) تیغ
که بر پشت آن خطوط باشد +
(نامِش) وجهت رهیتی
(انتماش) سخن چیدن +
(تنمیش) پوشیدن راز و سخن
چینی کردن +

ن م ص (نَمَص) بالفتح موی
برچیدن و الفعل من نصر
(نِمص) بالکسر نوعی از نبات
(نَمَص) بحرکت باریکی و تنکی
موی چنانکه پر ریزه زرد چون زه
نازکی موی و الفعل من سمع
و پرکوتاه ریزه و گیاهیست کرانان
طنبهای و سرپوش ها سازند و کسیر
(انمص) مرد کم موی +
(نمیص) گیاهی برچیده و علف
که ستوران دان برکنده گذارد یا
گیاهی که بعد از خوردن ماند +
(نِماص) بالکسر رشته موزان
(نَمَاص) کفراب و یقال ما یتعی
نامة ای شیء المنمص گتب
متدسة جمع +
(نامصة) زن موی فرق و
پیشانی چیننده دیگر راجهت زینت آرایش
(نماسیص) بالضم موضعیت
(منمص) بکسر تیکه موی
بدان چینند نمص شده +
(انتماص) بر چیدن گرفتن گیاه
(تنمص الشعر تنمیصا و تنماصا)

بالفتح المرقبة برچیده ستوده سکری
(انتماص) بجوی ابروی چیده
وا ران مسه محدث لعین النامصة
المتنمصة ای ناتفة والمنتوفة

ن م ط (نَمَط) محرکة ابره
فرش که باشد نوعی از جز و خ
نگارین و روش و طریقه و گونه چیز
و گروه مردم که بر یک کار باشند
الحدیث حیرهذه الامة النمط
الاوسط یلحق بهم التالی و برجع
الیهم الغالی و جماعتین که بر
زوج الکلة انماط و نماط
کلگاب جمع و نسبت بری انماطی
و منطقی آید و ابن انماطی اسمعیل
بن عبد الله بن عبد المحسن فقیه
بارع است +
(نمیط) که بیرون و بالیست بد بنا
(تنمیط) راه نمودن لب بسوی چیزی

ن م غ (نَمَغَة) محرکة جان
واة کودک نو زاده که جنبان شد
و گزیده قوم و میانه آن + و نمغة
الجبل) زیر کوه و نمغة الراس
کذلک + و نیز نمغة) بلوی نال
(رجل ممنع الخلق) کعظم مرد آمیخته خلق
(تنمیغ) آمیختن سیاهی و سرخی
و سپیدی +

ن م ق (نَمَقَ الطریق)
محرکة میانه راه و معظم آن +
(نمقة) محرکة رواسی چیزی
مسه یقال للشی مخرجه فیه نمقة)
(ت) نمق عینه نمقا بالفتح
طبانچه زد بر آن و نمق الکتاب)
نوشت نامه را +

(بد نمیق) گمن مرابی واند
(نمقت النخلة) خرما بیدانه و سرخره بن
(تنمیق) نیکو نوشتن کتاب را
و آراستن بکتابت و نگارین کردن چیزی را

ن م ل (نَمْل) بالفتح مورچه
نملة یکی و قد یضم له نمال
کتاب جمع و گویند هم کاهل که هذه ی
کثیرین قال فی حیاة الحیوان سمیت
نملة لتنملها و هو کثرة حرکتها و هی
لا تتزاوج ولا یتناکح انما یسقط
منها شی حقیر فی الارض فینمو حتی
یصیر بیضا ثم یتکون منه نمل و
السنه کلها بالضاد المعجمة الا نمل
النمل والنعام فانه بالظاء المشالة
و فیه شیطانی ذا عقی وطی به
موضع مع انبات الشعر منه + و رقیة
النمل از الغاز نشان
است یا معنی آنست که زن باید که
بغیر آرایش خود را بیارائد مگر میان
بخند شوی را + و نیز نمل) ریش
پهلو و بیدکی و آبلها خرد که
با اندکی اماسیدگی پوست بر اندام
بر آید از التهاب و احتراق پس
بچون مورچه در اطراف سرایت کند
و فراخ گردد و آنرا اطبا زباب خوانند
و سبب آن صفرای حاده است
(نملة) یکی بالنشار ریش پهلو و میدی
که بر اندام بر آید و کفشگی سم اسب
و سوعیب و دروغ گوئی یقال فیه
نملة ای سخن چینی از اعلام است
رابو نملة) یعما و بن معاذ انصاری
صحابی است +
(نملة) بالضم جنبش بیان شی

ذو نملة ای کثیر الحرکة
و اقتیانده آب در حوض +
(نملة) مثلثة بمعنی نمیمی +
(نمیل) کمقبمعنی چین انمال
جمع + فرس نمیل اسپ که باریک
نالیه وکذا فرس نمل القوائم
+ وحل انمال الاصابع) مرد
کہ ہر چیز را بیند ہمان سازد یا مرد
ماہر در کار + و نیز (نمیل) کودک
نوزاده که سر انگشت آمده باشند +
یقولون تخرج کیشا ذکیا
وارض نملة) کفرحة زمین بر مور ناک
(نمیلة) کجهینة بمعنی چینی
(اسمعیل بن نمیل) کزبیر و محمد
بن عبدالله بن نمیل
خلاد ان محدث اند +
(نمیلة) نیز نسوب بجنسه + و
نمیلة بن عبدالله بن نعیم صحابیانند
(نامل) بمعنی چین +
(فاملة) راه باسپرده بیار سلوک
(وامرأة نملی) کسکری زنی که
بجای قرار نگیرد +
(نملی) کجمزی آبیست نزدیک پیه
(نمال) کشداد بمعنی چین
(انملة) مثلثة المیم والهمزة
تسع لغات سر انگشت که بر آن ناخن
باشد (انامل) و (انملات) جمع
(متنمل) کمحدث بمعنی چین +
(ومنمول) زبان و صفة سخن گو
طعام مورچه رسید +
(رجل مؤتدن الاعتاب)
مردی که انگشت نشر سطبر سر و نرم باشد
(ان س) اخذ نملا الخ +

یعنی نمود + (وتنمل فی الشجر
تنملا) بحرکة بر آمد بران + و
(تمل) نما نیو) مشرف شد بر آن
(ن س) (نمل) بدا تنملا بحرکة
بخواب شد دست و سر و دست
گردید و (تنمل فی الشجر)
بر آمد بران + و نیز حال و (تملان)
بحرکتین سکی وشتر + و زدگی +
(منمل) کلکر نوشته متقارب الخط
(انمال) بمعنی چینی نمودن منقل
کمحسن نشست از آن +
(منمل) کمعظم مبند کرده و نوشته
یا نوشته متقارب الخط +
(وامرأة منملة) کمعظمة زنی که
بیک جا قرار نگیرد +
(منا ملة) بندی دار رفتن +
(تنمل) جنبیدن و بعض قوم
و بعض در آمدن +
ن م و (نمو) بالفتح بمعنی چین
(نمکین) و (انما) جمع و نیز (نما) نفس
و حرکت و قد هم فیجعل من النجم
(نمة) بالکسر پس سر یا سور چه
(نمة) بالضم بمعنی چین (نمة) ہمونث
(نمتی) بالضم و شد یا با نار استی
و دغل و عیب و دشمنی و سرشت و رنگ
تراز و بشیر یا درم کہ در آن آمیزش
مس یا ارزیز باشد (تمیه) بی
تماملی کسکاری جمع و گوہر مرد
و زن و آن متال بها لیس که
نیست در آن + و نیز (نمه) ناخته
(نمیمة) کسفینة بمعنی چینی آواز
تپش و آواز کتاب + آواز قلم و رزم
(نموم) کصبور بمعنی چین و مو فلانه

دا رانده سخن را برو غ +
(ونامیة) حس جنبش و حیات
نفس و زندگانی بقال نسکتة
الله ما منتة ای اماتة
(ونمکم) کرکاهم بمعنی چینی گیاہیے
است خوشبو نامرعیخ الجبیر
میت دا ده و در مثال النمکل
(تهائیست سبزه من نیند زمانه)
ـــ ناصع لا سکنجبین
(ونمیم) کزبر چ نشان و خط
که بر بر نماک گذارد و نمنیم
کقندیل شده +
(نمنم) کہد ہد قلمقل سپیدی
که بر ناخن نوجوانان پدید آید نفتی
(ومنم) بالفتح بمعنی چین و رطانة
(ن) (نم الب حدیث) میدہ
آن در آمد + و نیز (انتم) بالفتح
بمعنی چینی کردن و برآغالانیدن
و فاش کردن سخن را باشناعت و
افساد با آن + سنن سخن را بدرو غ
العمز من ذمیم ...
(تو ب ثمنة ...
(منملة) بگار زدن و آراستن
خطر کردن و بر ندام گذاشتن
آن بحرکتابت +
ان م و ن (نما نموا) بالضم
شد افزود و افزون شده و کوالیة
(نما الخضاب) افزون گردید
سیاهی یا سرخی آن + (ونمیت الحدیث)
ی سبقت لة
نما التیه بست مدتہ
ن م ه (نمه) بحرکة سر گشتگی
منسکات والفعل من ...

ن م ی (نماة) بالفتح مورچه
ریزه سپس بجذفت جمع
(نویئة) کمینه و بفضل از رشته
بهم مقابل کرده گرد گرداننده
رفا می میبنعیم و مامنے
غوی هر دو شاذ اند
(نامیة) آفرینش خدا تعالی
منه قوله لا تمثلوا بنامیة الله یعنی
الخلق لانه ینمی و شاخ انگور
خوشه دار دا بیست
(نمیق) کقی قدسوفی ن م م
(انمیق) کترکی بالضم توشک و
نهالی آگنده لکاه
(من) نمی نمیا بالفتح و نمیا
بالضم و شد الیاء و نماء کسماء
و نمیة کغینة کرالید و فنمی
النار بلند برداشت و سیزه گرفت
و نیز نمی و نماء فربه شدن
مردم و برآمدن و بلند گردن آب
و برداشته شدن سخن و حدیث و
برداشتن حدیث و خبر یکے و منسوب
نمودن سوی کسے و سخن رسانیدن
بوجه نیکوے و اصلاح و برآمدن
و افزون شدن رنگ گران گردیدن نرخ
(انماء) کرالیدن و گوالیدن
و فاش کردن حدیث را بطرز سخن
چینی و تیر انداختن بر شکار بطور یکه
بگریزد و بمیرد و منه الحدیث کل ما
اصمیت ودع ما انمیت
(تنمیة) گوالیدن و برداشتن
حدیث یکے و نسبت کردن آن
بجای نقل رسانیدن بدی و
سخن چینی کردن آتش نهادن و گریختن

(تنمی) رفتن باز از جای بجای بلند شدن
(انتماء) نسبت کردن بکسے یقال
انتمی الیه و منسوب شدن و
پریدن باز از جاے بجاے

ن ن ک (ننک) کتم علیت
(ننانک) کهاجر لقب احمد بن
داود خراسانی محدث

ن ن ن (نن) بالفتح پسرے
سست محمد بن عبد الله بن نن
راویست ثقه و هو و دینا عمن اجازه

ن ن و (ننا) مخففة مفتوحة
پدر ابی بکر محمد بن محمود اصفهانی فقیه محدث

ن و ا (نوء) بالفتح ستاره مائل
بغروب یا آن طالع است و آن
منزلیست قمر را از منازل بیست و
هشت انواء و نوان جمع کبطن
و بطنان یا آن غروب منزلیست
بمغرب وقت فجر و طلوع رقیب آن
بمشرق در همان ساعت در مقابل
آن در هر شب تا سیزده یوم که هر
منزل راست و قمر در هر شب بمنزلے
از منازل فرود آید هکذا کل نجم الی
انقضاء السنة ما خلا الجبهه فان
لها اربعة عشر یوما و العرب تضیف الامطار
والریاح والحر والبرد الی الساقط منها و قیل الی
الطالع منها مقول مطرنا بنوء
کذا فی اراد بالنوء الوقت ای
مطرنا وقت کذا فهو جائز والله
تعالی جری العادة بالمطر فیه و
من انتظر المطر منهما علی انها
منشئة من دون
الله فهو کافر و
نیز (نوء) عطا و بخشش

(انواء) کاهیدن سے اقرار
یقال ما بالبادیة انوأ ای علم
لا عقل له و هو کاخنک البغیرین
(ن) ناء نوءا بالفتح و تنوء
بفتح الفوقیه بر خاست بکوشش و
مشقت تمام و ناء بالحمل
بگرانی بر خاست و ناء به الحمل
گران و مائل گردانید او را بار منه
قوله تعالی ما ان مفاتحه لتنوء
بالعصبة ای لتنیء العصبة
بثقلها و قیل فلان افتاد
از گرانباری از خبر او است
و یقال عندی ما ساءه و ناءه ای
اثقله و ما یسوءه و ینوءه للاتباع
و لا یجیء ناء منفرد اما یجیء اتباعه
لازدواج الکلام لقولهم اتیته
الغدایا و العشایا مع ان الغداة
لا یجمع علی غدایا و ناء النجم
نوءا بالفتح فرو رفت نجم بمغرب
و برآمد رقیب آن بمشرق و مثال
و قیل النوء الطلوع و ناء فلان
دور شد لغة فی نأی
(اناء) کلام گران گردانیدن و مائل
ساختن گرانی بار یقال ما اناءه
الحمل ای اثقله و ما له کذهبت
به و اذهبت
(مناوأة و نواء) بالکسر دشمنی
کردن باهم و مفاخرت نمودن و
یقال مالم یا هر و اصل المناوأة من
ناء الیک ای نهض
(مستناء) بمعنی خواسته
(استناء) خواهش ستاره
بغروب و برآمدن رقیب آن بمشرق

رستة فی اصل شده و مطاوعت
ان و ب (نوب) بالفتح نزدیکی
و آنچه برسانت یک شبا روز باشد
بقوت و توانائی +
(نوبة) بالفتح نوبت و پاس نوب
مرز جمع یقال جاءت نوبتک و
بابتک ... دولت و گروه مردم پر آگار
(نُوب) بالضم گروهی از سیاهان
و به منسوب نوبی یکی ازوی است و
مصطفی بن عبد الصمد بن احمد
بن نوبی و هبة الله بن
... نوبی محدث است
(نوبه) بالضم رسیدگی کار بشر
مصیبت اسم است و نیز نوبه
... صحابه جلودی است
... زنگیان را بجنوب صعید ازان
است بلال موذن آنحضرت صلعم
(نیابة) بکتابت پاس و
(نائب) قائم مقام نوب بالفتح
جمع نوبه مثل نُوب بالضم جمع ... بکسر
(نائبة) مصیبت و کار دشوار
نوائب جمع و الحق النائبة ...
(نیابة نوبی) کطوبی شهریست از ...
(اناب) بالفتح نوعی از بوی
خوش منه لا مسک و لا اناب
طیب من نشک من اناب
(مناب) بالفتح راه بسوی آب
(ن) ناب عنه نوبا بالفتح و
نابا ... بجای وی ایستاد و قائم
مقام شد ... اناب الی الله تعالی
بازگشت از گناه و ناب فلان
بازم گرفت بندگی را و نیز نوب
فرود آمدن کاری نوبه شد

(منیب) کثیر بازگشت جودر نیکو
بهاری و نام مردی است مرضیه را
(آنه کمه عند اذا کبه) قائم مقام
او گردانیدم او را و نیز انابه
بخدا تعالی بازگشتن +
(مناوبة) نوبت کردن
(تناوبوا علی الماء) قسمت نمودند
آب را با یکدیگر و قسمت ده تا دهند
النوبة بیما بینهم فی الماء و
... یعنی ... نوبت یکدیگر
(منتاب) ... اعلام است و
(انتیاب) ... یقال
... انتاب العدو ... آمد
ان و ب ... (نوبندجان)
بفتح النون و ... و الدال المهملة
قصبه شهرستان سابور +
ن و ت (نوت) بالفتح ...
... مستی واله ... من نصر
(نات) ... +
(نوتی) کترکی کشتی بان نواتی جمع
ن و ج (ناج بن بشکر بن
عذدان) قبیله است و اکثر از
علماء روات حدیث منسوب بدین
(نجیه) بالفتح گرد باد
... نوجاء ... باد گرد رکار خوب
(نوج) بالفتح آواز ... اسحق بن محمد
نوجی و اسمعیل بن محمد نوجی بالفتح هر
دو خطیب اند و محدث +
(نُوح) بالضم نام پیغمبری و هو
نوح بن لمک بن متوشلح
بن ادریس علیهما السلام هزار
سال زندگانی کرد ششصد
و پنجاه پیش از طوفان و سیصد

و پنجاه بعد طوفان و هو شیخ المرسلین
اعجمی منصرف لخفته + نوح بن حبیب
محدث است و نوح بن ابی مریم
متروک الحدیث +
(نیاحة) بکتابت نوحه گری اسم
مصدر است +
(نائح) نوحه کننده نوح بالفتح
جمع نائحة مونث نوح بالفتح
و انواح و نوح کرکع نائحات
جمع یقال هم نوح و هن نوح
(نوائح) بر صفت +
(نوح) کمنبر قبیله است در نواحی حجر
(کما بمناحة فلان)
بالفتح یعنی در ماتم و گریه فلان بودیم
(نیحة) بکسینه باد که بر راهی
با دیگر زند بخلاف نیحه و
آن بادی که بعرض باد دیگر وزد
(ن) ناحت المرأة زوجها و
علیه نوحا بالفتح و نیاحة بکسر
و نیاحا و نیاحه بکسر و مناحا
گریه و ماتم نمود باواز بلند بر شوی
(تنوح) جنبیدن چیزی ... آویزان
(تناوح) با هم روبرو شدن
گردیدن یقال الجبلان یتناوحان
(استناحة) نوحه کردن ... بگریه
گردانیدن گریستن و گریانیدن دیگری را
ن و خ (نوخة) بالفتح اقامت کردن
(نائخة) زمین دور +
(تنوخ) حی است از یمن ...
(ذو مناخ لهیعة بن عبد شمس)
بالفتح پادشاهی است حمیر را
(منیخ) کمقیم شیر بیشه +
(مناخ) بالضم خوابجای شتر

(اِنَاخَة) فرو خوابانیدن شتر و
فرو خوابانیدن شتر تا جهت کشتن
و لا یقال ناخت من البرد و لا ناخت
(نوخ الله الارض) طروقة للماء
یعنی زمین را طاقت بخشد خدای
که بردارد آب را ٭
(تَنَوُّخ) فرو خوابانیدن شتر ناقه
را تا کشتی کند و فرو خوابانیدن تا جفت آن
(اِستِنَاخَة) فرو خفتن تا پیش نحل بجفتی
ن و د (نُوَادة) کسی است بیست
بیرون در النت قبر سام بن نوح علیه السلام
(ن) نَادَ نَوْدًا و نُوَادًا کراب
نُوَادًا نَاسًا) محرکة سر سو خمید از خواب
(تَنَوُّد) جنبیدن شاخ جنود و از
اَلبنُود فی مد است سهم
ن و ر (نَوْر) بالفتح شگوفه
و غنچه یا شگوفه سپید و زرد را زهر
خوانند نَوْرَة بالتاء مثله اَنْوَار جمع
(نُور) بالضم روشنی هر چه باشد یا
شعاع روشنی اَنْوَار و نیران بالکسر
جمع و ذات آنحضرت صلی الله علیه و آله
و سلم و آنکه آشکار و بیان کند چیزی را
٭ و نیز نُور) و بیست بخارا از آن
ده است حافظ ابو موسی عمران نوری
حسن بن علی نوری اما ابو الحسین نوری و اعظم
نیز نسبت به تذکره و عظ و ظاهر آید سوے
آن ده ٭ و جبل نُور کوه حرا
٭ و ذو النور لقب طفیل بن عمرو
دوسی و عاله صلی الله علیه و سلم
فقال لهم نوّر له فسطع نور بین
عینیه فقال اخاف ان یکون مثله
فتحول الی طرف سوطه فکان یضیئ
فی اللیلة المظلمة ٭ و ذو النورین
عثمان رضی الله عنه ٭
(نُورَة) بالضم نشان ستور و آهک
قطران و زن نیک جادو گر ٭
(نَار) آتش مونثة و قد یذکر انور
بالکسر و نیرة کقردة اَنْوُرَة و نُور
بالضم و نیار کتاب جمع و نشان
ستور یقال ما نارها هذه الناقة ای
ما سمتها و فی المثل نجارها نارها
و خود و رای سه لا تستضیئوا بنار
اهل الشرک ٭ و بنو النار
قعقاع و منشان و ثوب که هر سه شاعر
پسران عمرو بن ثعلبه اند فرّبهم امرؤ
القیس فانشدوه فقال انی لا اعجب
کیف لا یشتعل علیکم بیتکم نارا من
جودة شعرکم فقیل لهم بنو النار
(نُوَیرَة) بهیئه مصغر نار و ناحیه است
بمصر و ذو النویرة لقب عامر بن
عبد الحارث شاعر و تمکل بن درس
لحان ساز و متمم بن نویرة صحابی
و اود برادر مالک بن نویرة
و شاعر اند ٭
(نَوَار) کسحاب زن نفور از تهمت
پاک دامن و زن رمنده از مرد نور
بالضم جمع و الاصل نُوُر بضمتین
کقذال و قذل لکن هو الضمة علی
الواو فسکنوه ٭ و نیز نوار گاو
ماده که از گشن گریزد و آهوی رمنده
نُور بالضم جمع ٭ و فرس نَوَار
اسپ ماده که خواهش نر داشته باشد
لیکن سستی کند و ترسد از صولت نر
و دیگر نوار کذلک شعیر نَوَادی نام زنی
(نَوُور) کصبور نیل و دود پیه که
وشم و نگار بدان سیاه کنند و سنگ ریزه
سرمه مانند است که آن را کوفته بر بن
دندان ریزند تا سیاه گردد و زن
دور از تهمت نکبت الواو و المضمومة همزة
(تَنَائِرَة) دشمنائی ٭
(اَنْوَر) خوب روی ٭
(نُوَّارَة) کرمانة شگوفه یا شگوفه
سپید نُوَّار کرمان جمع ٭
(نَیِّرَة) گکیسة یک ضرب یا یک
زخم از تیر یقال بعثه الله نیّرة ای
ضربة او رمیة تنیر فلا تخفی علی
(مَنُور) کمقعد موضعیست یا کوهی
بر پشت حره بنی سلیم و یقال بعثه الله
ذات منور ای ضربة او رمیة
تنیر فلا تخفی علی احد
(مَنَار) روشنی جای و نشان
و نشانی که در راه بر پا کنند و راه واضح
و حد فاصل میان دو چیز ٭
ذو المنار لقب ابرهة تبع بن رائش
که یکی از ملوک یمن است لقب لانه
اول من ضرب المنار علی طریقه
فی مغازیه لیهتدی بها اذا رجع
و نیز مَنَار نوعی از ماهی بشکل
مناره که خود را بر مرکب انداز و
پس بشکند آن را ٭
(مَنَارَة) بالفتح روشنی جای و
چراغ پایه و جای اذان گفتن
اصله منورة مناور بالواو علی الاصل
و منائر بالهمزة کما ثبت جمع
و من همزه فقد شبه الاصل
بالزائد و قیل المنار مفعلة من
الاستنارة و هی مشددة و بالکسر
(ن) نَارَ نَوْرًا) روشن گردید
٭ و نورت الناقة نشان کرد اشتر

بروے بود مارست الفرائح نوذا
مع ونواد) بالفتح داکر گریخته
از تهمت دور رشد و ترسیده
(تنوّر) ... دور داشت او را
از تهمت دگر زا نید لازم متعدد
(تنوّم) شکست خوردند و
نار النار من حتب دیدا آتش را از دور
(انارة) روشن شدن و روشن
کردن جاے دجز آن لازم و متعد
و گل کردن درخت و خوب روے
شدن و آشکار گردید انوار مسئله
رتنوّر علی فلان تنوير آمیخته
و مشتبه گردانید کار را بر وے یا گرد
فعل نوره ... برو باو ... و نیز
(تنوّر) روشن گردیدن و روشن
کردن لازم و متعدد روشن شدن
صبح و رانه پیدا شدن و جز آن
تعالی نور الله ... گل کردن درخت
و درست بسوزان از دان ... تیل بر
آن رعین ... ان ... در رسیدن
... و دور و ... ن زن را از تهمت
(مناوَرة) ... دشنام دادن
(تنوّر) روشن شدن و آتش
... ن ... سیدان بر خود و شست
خوردن ... قوم ... دور و دیدن آتش را
(اِنتیار) ... ان ... بالنّد نور
انقود علی الاصل مکذا لک
(استنارة) روشن شدن و ... بر
خواستن شعاع و روشنی جستن
تعالی استنار ... استمد شعاع
و دور داشتن زن را از تهمت و
پیروی جستن یقال استنار علیه
ن و ز (نوز) بالضم نیست

(تنویس) کم کردن
ن و س (نَوْس) بالفتح جنبیده
چیزے و گیسو و جز آن نوسان محرکته
مثله و رانمن د اجعل من النعی
بمان نلس الابل ای ساقها
(ناس) آنچه بآسمان خانه آویزان
باشد و الناس مردمان از آدمی
و پری جمع انس است ... ایناس
بالضم جمع عزیز محفّف و ادخل
علیه آل لکنّه لم تجعل فیه عوضا
من الهمزة المحذوفة لانّه لو کان
کذلک لما اجتمع مع المعوض منه فی
قول الشاعر انّ المنایا یطلعن علی
الاناس الآمنینا ... و تمام تحقیقه فی
القاموس و فی نسخة مصحّحة من الصحاح
معروفه الناس اسم قیس عیلان
و هو انس بن مضر بن نزار و آخره
زیاس بن مضر بالیاء
(نواسی) ... شد الیا ... و
از انگور سپید نیکو و ... سرات خیزد
(نوّاس) گلستان لرزنده مضطرب
و سست و فرو هشته ... و نوّاس
بن سمعان صحابی است
(ذو نوّاس) بحذف لقب زرعة
بن حسّان که یکیست از ملوک یمن زن
جمه که گیسوان ... پشت سیر سید و ایشان
... همین خوانند بسبب آنکه ... طنط
ذو موصوف اند چون ذو یزن و
ذو جدن و ذو نواس و ذو الاذعار
ابونواس حسن بن هانی شاعر رشیست
(ناقوس) ... کوهستان ...
(اناسة) جنبانیدن
(منوّس) گوهرش جز با که اطراف آن

سیاه گردیده باشد
(توسی بالمکان تنوّیا) اقامت
کرد و در آن جاے
ن و ش (نوش) بالفتح گرفتن
کسے را ... ناشه اذا تناوله وحلا
میاخذ مواشه للحیة و جستن و
رفتن و شتاب برخاستن و نیکوی
رسانیدن بکسے یقال ناشه
ای اناله و العفو ... نصر
(تنوّش) بکسر ... توانا و سخت گیرنده
(تنویش) ... دادن
(مناوشة) ... گرفتن و
نزدیک شدن در کارزار ...
(تنوّش) دست ... رسانیدن
و پاک کردن یقال تنوّش یده
بالمندیل ای ... الغمر
(تناوش) دست دادن دراز
گرفتن چیز را و باز گردیدن قوله
تعالی و انّی لهم التناوش من مکان
بعید ای انّی لهم ... الایمان
فی الآخرة و قد کفروا به فی الدنیا
... ان ... لوا کما یقال ... ثبت
و ... دفری ...
... درآمدن بعض قوم در بعض
(انتیاش) ... دادن و
گرفتن چیزے کسے را ... برون آوردن
ن و ص (نوص) بالفتح گورخر
... آن جهت که پیوسته سر را بلند
دارد ... گریزنده و رمنده
(نوصة) بالفتح یکبار رستن از
آب جز آن و اصله ...
(ناوص) سرور ... رمنده
(نولص) کابیر توانائی و جنبش

یقال ما به نویص ای قوة وحراك
(مناص) بالفتح پناه جای و گریز جای
(ن) ناص مناصا و نویصا گریخت
و بازماند و گفته شد و نیز نانا گریخت
و نوصا بالفتح جنبید و ناص
عنه نوصا کم گردید ازان و
خویشتن را باز کشید و ناص الیه
برخاست و پناه برد بسوی وی و نیز
(نوص و مناص) از پس شدن
و درنگ کردن و گریختن قال الله
تعالی ولات حین مناص ای
لیس وقت تأخر و فرار
(انتیاص) اراده کردن
(مناوصة) همدیگر را گرفتن و بکارزار
در رسیدن فی المثل ناوص الجرة
ثم سالمها در حق شخصی گویند که
مخالفت قومی کند و باز بسوی
ایشان برگردد و رجوع کند
(استناصة) سپس ماندن و
جنبانیدن و سبک شمردن کسی را
پس بحاجت خویش بردن آنرا و
جنبیدن اسب جهت رفتن
ن و ض (نوض) بالفتح پیوند
میان سرین و پشت و نیز استخوان مغز
و جنبش جای برآمدن آب جایها
بلند برافراخته ذوامل جمع انواض
بفتح الجمع و نیز انواض موضعیست
(ن) ناض فی البلاد نوضا
بالفتح رفت در شهرها و نیز نوض
جنبانیده برکندن شاخ و میخ و جز آن
و بیرون آوردن آنرا و درخشیدن
برق و جنبیدن و بسیار خوش گردیدن …
(اناض) نار دانه حمل آن آشکار گردید
برآورد و اناض النخل رسید خرمای آن
(تنویض) نوض الثوب بالصبغ تنویضا
رنگ کرد جامه را
ن و ط (نوط) بالفتح سر بار که
میان دو تنگ بار باشد و هر چه آن
چیز درآویخته شود و سی بالصد …
دان خرد که در آن خرما و جز آن نهند
و از شتر آویزند … گفته شود
و منه المثل ان غنی النحیر فی دبه
نوطا ای لا تخفف عنه ذا تکلف فی
الشیء و فی المثل عاط بغیر انواط ای تناول
ولیس ثم شیء معلق و نیز انواط
معلاقها و ذات انواط نام درختی
(نوطة) بالفتح چینه دان مرغ و
آماس سینه شتر یا آماس اعلای سینه
یا آماس بن ران یا غدد و شکم شتر
آن هلاک است و کینه و ناراستی بطلب
یا حاجتها را یقال نوطة من طلح کما
یقال عیص من سدر و ایکة من اثل
و فرش من عرفط و وهط من عشر و غال
من سلم و سلیل من سمر و قصیمة من
غضا و من رمث و ضریبة
من عضاه من سلم و حرجة من شجر
و جای بلند از آب که نه رود بار باشد
و … میان پشت و سرین نوط جمع
(نیاط) رگیست بدل و دو ستاره است
که در میان … قلب عقرب است
بیابان دور کشیده و دوری راه
و رشته آویخته است … و دیگر چیزی
با چیزی آویزند منه نیاط القوس
والقربة و رگیست سطبر
که بدان دل در رگ میان آویخته است
(نیط) بالفتح شد نوطة کالغلة
و الوشاط و نوط بالفتح جمع … قال الاحمر
المقطعة نیاط نقادا ای نیاطها
یقطع و منهم من یکسر فقالوا المقطعة
ای من یقطعها انقطع نیاطها او
نیاط الکلاب رگیست در
پشت زیر دو تندی پشت
(نائط) رگ پشت که زیر دو تندی
پشت باشد او ان النائط ممتد فی الصلب
یعالج المصفور بقطعه
(نیط) آنکه آبی چاهی که از جوانبش
آب در میان آید و از سنگ برون زند
(منیطة) کلیته شتر که با خواربار
آوردگان فرستند تا خواربار آرند
(تنوط) بالفتح اولی بکسر واو و مشدده
مرغیست خرد برابر گنجشک که چنگالها
از تا برگ درختان آشیانه خود را
پیوسته … سازد و خانه او از شاخ
باریک درختان باشد … ضعیف …
بیاست تنوط کتکرم منه
تنوطة یکی یقال اصنع من تنوط
(انواط) بفتح الهمزة … آرایش بوده
که از … آویزند جاهلیه در آن
و هذا منی مناط الثریا بالفتح یعنی
این از من بنهایت دور است
(منوط) آویخته یقال هذا منوط
به و مرد که بقوم دیگر درآید با خود
را بدان منسوب کند
(ن) ناطه نوطا بالفتح درآویخت
آنرا و نیز نوط آماسیدن
سینه شتر یتعمل …
(اناطة) نیاطه رسیده شدن شتر
(تنوط) … آویخت
آنرا … روغن ماله

(انتاط فلان لنيّ) همراه برد شتر
ويرا تا خوار بار آرد جهت وى ❊
و نيز انتياط دور آويخته شدن و دور
گرديدن جاى ، و بريدن چيزى سائله
براى ، و دانش خوب بى مشورت و گيرى
(استناط فلان بعيره فلانا)
يعنى همراه او كرد شتر خود را تا خوار بار
آرد براى او ❊
ن و ع (نَوع) بالفتح هر گونه
چيز و گونه هر چيزى ، وهو اخص
من الجنس . و نيز نوع جستن
و نيز يك رسيدن مرغ جهت فرود
آمدن [illegible] جهان رفتن را بغل [illegible]
(نوعة) بالتا ، نايكه تره ❊
(نُوع) بالضم تشنگى يقال رماه
الله بالجوع والنوع و يقال جوعا و نوعا
(نوبعة) بجنبيه رود بار ريست
(نياع) ككتاب مرضيست ❊
(ونائع) تثنية نياع بالكسر جمع
يقال فلان جائع نائع و هم
جياع نياع تابع آن است از باره است
يا نايع بمعنى [illegible] از گرسنگى
(ونايعات) [illegible] خورد است در
بود بنى جعفر بن كلاب ❊
(منواع) بالكسر [illegible] بافنده
(وتنويع) جنبانيدن [illegible] زدن باد چيزى را
(ومكان متنوع) بكسر الواو جاى دور
(وتنوع) گوناگون شدن و جنبيدن
شاخ [illegible] شدن و رفتن [illegible]
يقال تنوع في الشيء [illegible]
(واستنوع) [illegible] شدن در
رفتن [illegible] جنبيدن شاخ [illegible]
ن و ف (نَوف) بالفتح [illegible]

بلند انواف جمع و تلاق زن و
آن قدرى از تلاق كه خافضه بخته ببرد
از داز يا بمعنى كفتار [illegible] است
از سپدان . و نوف بن فضالة
بكالى تابعى و امام دمشق است
(ناقة نياف) ككتاب ناقه دراز
و بلندى جمل نياف و هى نيافٌ
كذلك والاصل نواف
(جمل نياف) كشداد شتر بلند
كوهان والاصل نيواف
(نيف) كميس افزونى و زيادت
چيزى و قد يخفف واصله نيوف
يقال عشرة و نيف و نيّف و هر چه بر
عقد افزايد آن را نيف گويند چندانكه
بعقد ثانى رسد ❊ و نيز نيف
فضل و احسان و از يك تا سه
(نيوف) كتنور نام [illegible] يا موضعى
است [illegible] آن [illegible]
بانشوى است [illegible] فوقيه يا تحتيه
(مناف) بالفتح نام بتى ❊
(عبد مناف) [illegible] هاشم است و
عبد شمس و مطلب و نوفل والنسبة
منافى [illegible] والقياس
عبدى فعدلوا لازالة اللبس
(منوف) [illegible] است بمصر
(ناف على الشيء) بر آمد بر آن
و بلند گرديد ❊ و نيز توقف بالفتح
[illegible] پستان [illegible] بلند و دراز
گرديدن شتر و جز آن ❊
(منيفة) [illegible]
[illegible]
(منيفة) بالتا [illegible] است مر
تميم را [illegible] نجد [illegible] ❊

(اناف على الشيء) بر آمد بر آن
و ناف الى المائة اى زاد على المائة
افزون گرديد بر صد ❊
(تنيّف) [illegible] افزون شد بر آن
ن و ق (ناقة) [illegible] مانند
در بن گوشت زانگشت و بن گوشت
زير انگشت خنصر و [illegible]
دست و بند پنجه و هر جا كه بصورت
شكاف مانند چون شكم [illegible]
و [illegible] ناقه [illegible]
(ناقة) شتر ماده و زنه فعلة
بالتحريك و اصله نوقة بالواو
[illegible] ناق و نياق ككتاب [illegible]
و انواق و نوق بالضم جمع و انوقة
بالتسكين لا يجمع على ذلك و جمع الناقة
على الانوق كافلس [illegible] استثقلوا الضمة
على الواو فقدموها على النون فقالوا
اونق ثم عوضوا من الواو ياء
فقالوا اينق و نياقات
جمع الجمع و تصغير اينق اينقات
والقياس انيقات ❊ و نيز ناقة
چند ستاره است كه بشكل ناقه واقع شده
(نيق) بالكسر بلند ترين جاى كوه
[illegible] نياق ككتاب و انياق و نيوق
جمع ❊ و (نيق العقاب) موضعيست
ميان حرمين شريفين و نيق ايضا
موضعى است ديگر ❊
(نوق) بالضم [illegible]
(نوقه) بالضم [illegible]
(نوقات) بالضم [illegible] بسجستان
(نوق) بحركة [illegible]
(نوقة) بحركة [illegible] گوشت
را [illegible]

(نوقان) بالضم یکی از دو شهر طوس
(نوّاق) بتشدید از الفاظ شتران
درست و نیکو کننده آنها +
(انیق) بالفتح مرد خوش طعام و خوش لباس
(نیقه) بالکسر آراستگی و افزونی
در کار لباس و طعام و خورش اسم است
و منه مثل خرقاء ذات نیقه در حق
جاهلی گویند که با وجود نادانی
جهل دعوی معرفت و دانست نماید
(نیقیه) بالکسر مخففه جامیست از
اعمال قسطنطنیه یا آنرا انیقیه بفتح
همزه و کسر نون یا ایقیاء ممدود خوانند
(تنوق) بفتح الفوقیه ضیعیست بیمامه
(دینوق) بفتح التحتیه کوهیست
کلان و هو لیس مصحف تنوق
(نوق) بالضم یا کمین گذشته از
از یبیه و هو امر بتنقیه العجم [illegible]
(منوّق) بکسر شتر ریاضت یافته
رام کرده خواه [illegible] را و شتر
[illegible] با روایت منوقه نیز
(انتیقنی ایناقا و نیاقا) در شگفت
انداخت مرا +
(انتیاق) برگزیدن +
(تنیّق فی مطعمه و ملبسه) جید
کرد یعنی نیکو کرد خورش و لباس خود
را و نیز تنیّق آراستگی کردن
در کار و تنوق بالواو لغة فی الکل
(استنواق) ناقه گردیدن شتر نر
و منه المثل استنوق الجمل در حق
شخصی گویند که سخن خود را در سخن دیگر
آمیزد و اصله ان المسیب بن علس انشد
بین یدی عمرو بن هند + وقد اتناسی
الهم عند ادکاره + بناج علیه الصیعریه
مکدم + و طرفة بن العبد حاضر و هو
غلام فقال استنوق الجمل و ذلک
ان الصیعریه من سمات النوق
دون الجمل فغضب المسیب قال
بقتلنه لسانه و کان کما قال
(ن و ک) (نوک) بالضم و الفتح گولی
(انوک) گول نوکی گسکری
(نوک) بالضم جمع نوکاء مؤنث
(نوک) بالضم جمع +
(ما انوکه) چه احمق است و لم
یقل انوک به و هو القیاس
(س) (نوک نواکه) ککرامه
و نوکا محرکه گول گردید
(انوکه) گول یافت آنرا
(استنواک) گول گردیدن
(مستنوک) نعت است از آن
(ن و ل) (نول) بالفتح دو چوب
روان و مرشد کشتی و نوره جولاه انوال
جمع + و نیز نول سزاوار یقال
نولک ان تفعل کذا ای ینبغی لک
ما نولک ای ما ینبغی لک (نواله)
(منله من ابنا من
خته) بالفتح دهش یقال ما [illegible]
من نولک ای [illegible] و بوسه قبله است
+ و نیز نوله نام دختر اسلم صحابیه
یا آن نویله جهنیه است و علی بن
محمد بن نوله محدث است
(نول) بالضم مردی است از زنگیان
(نوله) بالضم دهش و عطا
(نال) دهش و رجل نال مرد بسیار
عطا و جوانمرد و کما نالان اخوال جمع
(ناله) [illegible] و جمع یا سیدان و
[illegible]
(نوال) بفتح دهش عطا و سزاوار
یقال نوالک ان تفعل کذا
و بهره و نصیب و صواب +
(نائل) دهش و عطا +
(نائله) نام بتی و ذکر فی اس ف
و نیز نائله دختر سعد صحابیه است
و ابو نائله سلکان بن سلامه صحابی
(ما انوله) چه بسیار عطا و چه جوانمرد است او
(نوّال) بتشدید نام مردی
(منول) کمنبر نورد بافنده که چوبی
باشد مدور +
(منوال) بالکسر نورد بافنده
آن چوبی باشد مدور یقال الهم
علی منوال واحد ای [illegible]
علیه واحد یعنی بر یک نورد اند
[illegible] خوب و جز آن و جولاهه و سزاوار
یقال منوالک ان تفعل کذا
ای ینبغی لک و حقک
(متوله) کمقوله [illegible] است
دن بالمنه مله و بیره (نولا) بالفتح
عطا دادن او را و نالت المرأة
بالحدیث و الحاجة جوانمردی
کرد بسخن و حاجت یا آهنگ کرد
آن را + و نیز نول [illegible]
[illegible] (نال الرجل نالا و نیلا)
بالفتح جوانمرد و بسیار عطا گردید +
(نال [illegible] اناله) فراهم آمد
آن چیزی + و نیز (اناله)
داد [illegible] یقال اناله [illegible]
(منول) کمحدث نام مردی
(تنویل) داد یقال نوّلته
و نولت علیه و به
(مناوله) عطا دادن [illegible]

(تناول) گرفتن یقال تناوله فتناول
ن و م (نوم) بالفتح خواب
(نیام) بالکسر مثله
(نیم) بالکسر جامهٔ خواب
(نیمه) خوابیدگی اسم است بهیات
خواب یقال فلان حسن النیمة و
قوت شب یقال ما له نیمة لیلة ای قیمتها
(رجل نومة) بالضم ساکنة الواو
مرد بے اعتبار کم نام
(نامة) گشادگی فرج
(نامین) موضعی است
(نوم) بالضم مرد بسیار خواب
نومة کهمزة مثله و نیز نومة
مرد گمنام بے اعتبار که کند خاطر
(نُوَیم) کزبیر مرد کند خاطر نادان
یا گمنام بے اعتبار
(نوام) کغراب خواب یقال الغداة
نوام ای تعتریه النوم یعنی خواب گرفتش
(نَؤُوم) کصبور خواننده مذکر و
مونث دروے یکسانست
(نائم) خوابیده نیام کتیاب
ونوّم کرکّع علی الاصل ونیّم علی اللفظ
بالکسر شد الیه ونوّام ونیّام
کرمّان وصیام ونوم بالفتح جمع یا نوم
اسم جمع است لیل نائم شب
آرامیده و هو فاعل بمعنی مفعول فیه
(نائمة) مرگ و زن خوابیده
و بخواب شده نوّم و نیّم کرکّع جمع
(نومان) بسیار خواب مرد بسیار خواب
یقال یا نومان ولا یقال رجل نومان
لانه مختص بالنداء و گاهی هست
(منام) بالفتح جاے خواب
(منامة) بالفتح جاے خواب

جامهٔ خواب و بستر و دکان
(ن) (نمته نوما) چیره شدم
بر وے در نبرد نوم و نیز نوم
بے آواز شدن پاے برنجن از
پری ساق و کاستن بازار و
ایستادن باد و فرو مردن آتش و
آرمیدن دریا و کهنه گردیدن جامه
و فروتنی کردن بخداے تعالیٰ و مردن
گوسفند و آرمیدن و قرار گرفتن
یقال نام الیه ای سکن واطمان
(س) نام فلان نوما بالفتح و نیما
گشت بخواب شد و کذا نمت بکسر
النون اصله نومت بکسر الواو فلما
سقطت الواو لاستثقال الحرکة
علیها نقلت حرکتها الی ما قبلها
وکان حق النون ان تضم لتدل
علی الواو الساقطة کما ضمت القاف
فی قلت الا انهم کسروها فرقا بین
الساقط المضموم والمکسور والمفتوح
واما کلت فکسرها للدلالة علی الیاء الساقطة
و علی مذهب الکسائی القیاس
مستمر لانه یقول اصل قال قول بضم
الواو واصل کال کیل بکسر الیاء و
الامر منه نم مثل خف یخاف خف
(منیم) کتیم موضعی است
(انامة) بخواب کردن خوابانیدن
وکشتن و شکست دادن و جستن
یقال انامت السنة الناس اذا اخصبتهم
و خوابیده یافتن کسے را
(تنویم) بخواب کردن و خوابانیدن
(مناومة) نبرد کردن بخواب شدن
(تنوّم) خواب دیدن یا جماع
نمودن در خواب

(تناوم) خوابیدن با خود بخواب نمودن
(مستنام) هر زمین پست که
در وے آب ایستد
(استنامة) آرمیدن و قرار
گرفتن بخویشتن خوابیده نمودن
ن و ن (نون) بالضم ماهی
نینان بالکسر وانوان جمع و
نعت دوات و در بعض تفاسیر
ن والقلم آورده اند و تیزی تیغ
و نام شمشیرے مر بعض عرب را سمّی
لکونه علی شکل سمکة و (ذوالنون)
لقب یونس علیه السلام و لقب شخصے
دیگر و لقب زاهد مصری و نیز نون
حرفے از حروف تهجی و از جمله حروف
زیادات و لو قیل نون فی الشعر جاز و
تکون للتاکید مشددة و مخففة
فی الفعل المستقبل بعد لام القسم کقولک
فی المشددة والله لاضربن و تلحق فی
الاستفهام تقول هل تضربن و بعد
الشرط اذا زدت علی ان ما کقولک اما
تضربن زیدا اضربه قال الله تعالی فاما
تثقفنهم فی الحرب فشرد بهم و فی
التثنیة اضربان و فی الجمع اضربن
بضم الباء وللمونث بکسر الباء و
بجمعه اضربنان اصله اضربنن
ثلاث نونات فتفصل بینهن بالالف
و تکسر نونها اما الخفیفة اذا استقبلها
ساکن سقطت و اذا وقفت علیها
و قبلها فتحة بدلتها الفا کقول الاعشی
(رح) ولا تعبد الشیطان والله
فاعبدا و ربما حذفت فی
الوصل کقول الشاعر
اضرب عنک الهموم

طارقتما ضربتک بالسوط نون الضرب
تقدیره واضربن ضربک والمخففة
تستعمل مکان المشددة الا فی موضعین
فی فعل الاثنین کقولک اضربان و فی
جماعة المونث اضربنان فلا تستعمل
فیهما الا المشددة لئلا تلتبس بنون
التثنیة و ایضا تکون للاستقبال
فی اوائل الافعال نحو نقوم نحن و علامة
للرفع فی اواخرها نحو یقومان
وللتثنیة مکسورة نحو هذان اخصمان
وللجمع مفتوحة نحو مسلمون وللجمع
المونث نحو خرجن وللعماد نحو
ضربنی ومنی وقطنی ونحوها
(نوکه) بالکاف الکرم صواب ماهی و
جا بک زنخ کودک * و نیز نونه
دختر اسمعیل ابی سفیان بن حرب
(نکتن) کصاحب شهریست زوایه
صفهان ازان است احمد ناشف
بن عبد الهادی علی ناشیتی
بن احمد که صاحبان اند *
(نیتان) بالکسر ضیعت بجاز
(نشتی) بالکسر مقصورا شهریست
(نینوی) بالکسر فتح النون الثانی
و بالقصر موضعی است بکوفه و دهی
بموصل پیر یونس را علیه الصلواة والسلام
(منون) کمنظم اسم با تنوین
(تنوین) منون کردن اسم را
یقال نونت الاسم ونون ساکن
کرد آخر اسم در خوانند *
ن ون د (نوندة) بالضم و فتح
فیها ساکن محله است در نیشاپور
ازانست عبد الله بن عثمان و غیره
نوندة محله است بسمرقند ازانست

احمد بن نیری محدث *
ن و ت (نوهلة) بالفتح یک
تیر بزرگ مقدار وجنبه
(نوکة) کرمح فرح یعنی ماتسیان
از مرد و زن *
(نوهة) کمناة زن مهتر
ن ، ناه نوهها) بالفتح بلند
گردید ناه النبات گیاه تا زفت
است ازان و ناهت الهامة سر
برداشت پس بانگ کرد فرمود *
ناه البقل الدواب فربه والیه
گردانید گیاه ستور را * و نیز نوه
باز ایستادن از چیزی و لیفز *
(ن س) ناهت نفسه عن الشی
نوها) باز ماند و انکار کرد
و گذاشت آنرا و قوی گردید *
(نومه) دید تنویه خواندن اورا
و بلند نام گردانید و کذا تنوه بالشی
و نوه الشی برداشت آنرا و بلند کرد
ن و ی (نی) بالفتح مشددة پیه
اصله نوی *
(نی) بالکسر نیز همچنان *
(نیة) بالکسر شدة الیاء آهنگ
وجهت که مسافر بسوی آن روی آورد
و دوری و حاجت و نیاز *
(نوی) کرمی جهت که بوی روی
آورد مرد و مونث لا غیر و دوری
و جدائی و خانه و خیمه با دعزان از
عراق و دهی است بشام ازان
دهی است شیخ الاسلام ابو زکریا
نواوی و دهی بسمرقند و یقال
استقرت نواهم یعنی اقامت
کردند و بنو نوی قبیله است

(نواة) بالفتح دانه خرما نوی
محرکه جمع و کذا مونث نوآت و نوی
ونوی بالضم و بالکسر شد الیاء
نیز جمع الجمع و حاجت قال الشاعر
عرفت امیمة خلقی وسلائقی
ونوات ولما تنتوی بنواتی *
ای لم تعف حاجتی * (نواة) از عدد
بیست پاره دینار و نیز از زر یا چهار
دینار یا مقدار پنج درم از هر چیزی یا
مقدار سه درم یا سه و نیم درم *
(نوی) الغنی بزه آهنگ وهم قصد *
و ابل نقفة هسو با شتر خسته خرما خورنده
(ناقة ناشتة) فربه مذکر و مونث در وی
یکسان است * و نیز (ناویة) مونث
نو لو کتاب و علو است *
(نیان) بالکسر والشد موضعی است
(من) نوی الشی نیة بالکسر و
شد الیاء و تخفیف (نواة) بالفتح آهنگ
آن نمود و نوی الله فلانا نگاه دارد
او را خدا و صاحب وی باشد و نوی النوی
انداخت آنرا و نوت الناقة نیا بالفتح
(نوایة) بکرامت و کمر فربه گردید
و نواه تنویه برگردانید او را
بحاجت دور و روان کرد * و نیز نوی
محرکه از جای بجای برگشتن *
(انتوی) هم رسیدن بسفر گردید و
روان گرد حاجت را و دانه بستن خرما
و انداختن خسته خرما از دهان گردانید
فربهی شتر را *
(تنویة) روان کرد حاجت و دانه
بستن خرما و انداختن دانه خرما و سپرد
کاری به نیت دیگری *
(مناواة) دشمنی کردن با هم

من النوء وهو النهوض
(تنوّی) آهنگ کردن به
(تنواء) آهنگ کردن یقال
انتوی القوم منزلاً موضع کذا ای نوت
نوردیدن و روان کردن حاجت را
(استنواء) خسته خرباز نفتن
ن ه و (نهی) کامیر گوشت نیم جوش
(ف) نهائة بر گردید
مس ث (نهی اللحم) نهوء با لفتح
ونهاوءة گرامته نهوءة و نهوء
ونهاوة شد نیم جوش گردید گوشت
وفی المثل ما ابالی مانهی من ضبک
(لحم منهأ) کمکرم گوشت نیم پخته
(انهاء) نیم پخت نمودن گوشت را بکار کردن
ن ه ب (نهب) بالفتح غنیمت
نهاب ککتاب جمع و ربودن چیزی آشکار
(نهبان) مثنی دو کوه است تهامه
(نهبة) بالفتح غارت اسم است
(نهیب) کامیر موضعی است
(نهبی) کبشری غارتگری
(نهیبی) بالضم القوم نهبی کسیمی مثله
(منهب) کمنبر اسب خوش و تیز
دونده و نام اسب عوینه بن سلمی
(مناهب) بالفتح اسپی است مر
بنی تغلب را از اولاد مرادون
(منهوب) خواسته شتاب
(ف) نهوب سمون رفتن آن
ونهب الکلب دوید با شه مردم گرفت
سگ یقال لاتدع کلبک ینهب
ونیز نهب نوعی از بازی
ف ض ن (انهاب) نهب نهبا
بالفتح غنیمت گرفت وغارت کرد
(منهب) کمحسن چه قبیله است
زید الخیل بن منهب یا ابن مهلهل
منهلی صحابی است وشاعر
(انهاب) بغارت دادن مال را
یقال نهب الرجل فانتهبوه
(مناهبة) برابری و دویدن در اسپ
وغیر آن و بستن گرفتن غارت کردن
(ناهبه الارض) مین بسیار
گرفتند شتران زیر سپل خود
(منتهب) کمفعول شهرست نزدیک قوی
(انتهاب) غارت و ان غنیمت
گرفتن چیره گردیدن اسب برفتار
ن ه ب ر (نهبرة) کدحرجة زن
دراز لاغر یا مشرف بر هلاک
(نهبرة) کقنفذه جاسه تاک
زمین جنبه وکوه یک یا مغاک میان آن
نهبورة کعصفور متدنی تکل
نهابر و نهابیر جمع ونیز نهابر دوزخ
عاذنا الله تعالی منها وفی الحدیث
من جمع مالا من نهاوش اذهبه الله فی نهابر
ن ه ب غ (نهبوغ) کعصفور
مرغی است و دورلی گرگستی است
دریاسی و از تیزره و آزاد وبج
نیز گویند معرب دورلی
ن ه ب ل (شیخ نهبل) کجعفر پیر
کلان سال عجوز نهبلة مونث ونیز
نهبلة بالتا رشیر ماده معبر قال
فی الفرمیدی فی حدیث الدجال
فیهم جهنم با خمبل ههو تصحیف
والصواب بالمیم یعنی سبلان کمنظم کردن
کرده است ونیز نهبلة کدحرجة
کلان سال شدن و رفتن گران بار
ن ه ت (نهیت) کامیر بانگ
کردن شیر قبل همره و از زمیر و دم مسکر و از
برآوردن نهیت کونه بانگ نیها والفعل ضرب
(ناهت) کصاحب کلرد
(نهات) کشداد خریا یا بانگ مرد سخت
بانگ وشیر سخت آواز نام اسب لاحق بن نهیک
(منهت) کمنبر شیر بیشه
(منهمت) کمحسن شیر غرنده
ن ه ت ر (نهتر فلان علینا)
حکایت دروغ کرد بر ما
ن ه ث ر (نهثرة) کدحرجة
با نشاشه نوعی از رفتار
ن ه ج (نهج) بالفتح راه روشن و
کشاده ونیز نهج پیدا وکشاده گردانیدن
ره و رفتن آن پیدا وکشاده شدن آن وکهنه
ساختن جامه را والفعل من فتح و کهنه
گشتن جامه و بدین معنی از سمع کرم نیز آید
(نهج) بالحرکة نفس زدن ودم زده
زده شدن والفعل من سمع وضرب
(منهج) کمقعد پیدا وکشاده منهاج با کسر مثله
(انهاج) پیدا و روشن گردانیده راه
را و پیدا وکشاده شدن آن ا نمیتعدی برود
برشوریدن انکسار زده گرد و یقال علاه و ربی
ما انهجه نیست نزدیک سر کردن را
بکهنه نمودن جامه را وکهنه گردیدن آن
(استنهاج) واضح گردیدن راه و پیمودن
ن ه د (نهد) بالفتح پیر بلند و برآمده
و شیر پستان دلیر و معلات آهنگ
کار است وپستان برآمده بلند هر دو
(نهدة) با شام سکه پرسطبر
(النهد) بالکسر نفقه وزر که در سفر
یکی از رفیقان برابر که بر او نهد
(نهید) کامیر سکه نیک در
المصباح نهد ونهید بذلک لکن نفتاً
کمذلک الثمس مغیرهما

(تَهْبِدَة) کسفینه مفرداً حنظل که
آرد ترتیب دهند و خورند ؛
(نُهَاد) کغراب نزد یقال هذا
نُهادُ مائة ای نهاؤه
(ناهِد) زن برآمده پستان
ناهِدَة مثله و شیر بیشه
(نَهْدان) کسکران پر از حوض و
آوند و نشور یا پر تا او ثلث ؛
(نَهْداء) کحمراء ریگ توده بلند
(ن ف) نَهَدَ الثدی نُهُوداً
برخاست و برآمد ؛ و نَهَّدَتِ المرأة
برآمده پستان گردید ؛ و نَهَدَ
الرجل برخاست ؛ و نَهَدَ لعدوّه
والیه نُهُوداً و نَهَداً بالفتح و
التحریک برخاست بسوی دشمن
و نَهَدَ الهدیة بزرگ شمرد یا
بزرگ کرد آنرا ؛ و نیز نُهُود گذشتن
بر هر حال که باشد
(ل ک) نَهُدَ الفرس نُهُودَةً نهد
گردید اسب ؛
(اِنْهاد) بزرگ شمردن یا بزرگ
کردن هدیه را و پر کردن آوند و حوض
و جز آن یا تر و یک پری رسانیدن آنرا
(امرأة مُنَهِّد) کمحدث زن بلند بر
آمده پستان ؛
(تَنَهُّد) بلند برآمدن پستان
زن و بلند پستان شدن آن ؛
(مُناهَدَة) بسوی یکدیگر آهنگ
کردن در حرب و بالمشتان قال
گرفتن و قرعه کردن با کسی ؛
(تَناهُد) بهر کسی چیزی از نفقه
بیرون آوردن برابر یکدیگر ؛
(ن ه ر) (آناهِید) ناهید که زهره باشد

فارسی است غیر معرب و رومی ...
ابن مهاد بالدال ایضا فلان ...
(ن ه ر) (نَهَر) بالفتح و بحرکت جوی
اَنْهار و نُهُر ککتب و نُهُور و اَنْهُر
کافلس جمع قال الله تعالی فی جنّات
و نَهَر ای انهار و قد یعبّر بالواحد
عن الجمع کما قال تعالی و یولّون الدّبر
نَهَرِیّ منسوب بوی ؛ و نَهْرَوان)
عبد الله بن علی و احمد بن عبد الله
محدثان و علی بن حسین بن
میمون شاعر ؛ و نهر عیسی
شهری است یا بلادی ؛
(نَهْرَة) بالفتح ربودگی و خواندگی
(نَهَر) محرکته فراخی و کشادگی
(نَهَرٌ نَهِرٌ) گشته جوی فراخ و کشاده
و رجل نَهِرٌ مرد بروز غارت
کننده قال الرجز ان کنت لیلیا فانّی
نَهِرٌ متی اری الصبح فلا انتظر
و نهار نَهِرٌ روز نیک روشن و نیز
(نُهَر) انگور سپید ؛
(نَهِیر) کامیر بسیار
(نَهِیرَة) کسفینه شتر ماده بسیار شیر ؛
(نَهار) کسحاب و ضد لیل یعنی
روشنی ما بین طلوع فجر تا غروب آفتاب یا
از طلوع آفتاب تا غروب آن و انتشار
روشنی میانی و افتراق آن اَنْهُر کافلس
و نُهُر ککتب جمع او لا یجمع کالعذاب
و السّراب) و چوزه شکرا
چند نر یا بچه چرز بینه و شوات ز ... آنرا
لیل خوانند انهرة و نهر ککتب جمع
و نهار بن توسعه شاعریست از بنی
لکم بن وائل
و نهار اثقو ... کالصحیح ...

یعنی روز نیک روشن ... و اَنْهَر
عوکلو ... که ... سبک
... اشقیا ... الحصائر
(نَهْرَوان) بفتح اشین و ... بسیت
... سه ... است ... و اوسط
و ... میان واسط و بغداد و نیز نام شهری
(ناهُور) ابر
(مَنْهَر) کمقعد جای آب کنده جوی
... رخنه که از آن آب در
قصر دوان گردد ؛
(مَنْهَرَة) بالضاد ... خاک ... نهادن
(ف) نَهَرَ النهر نَهْراً بالفتح
جاری کرد جوی را ؛ و نیز نَهْر
سرزنش کردن و بانگ بر زدن و منه
قوله تعالی و امّا السائل فلا تنهر
جای درشت گرفتن جهت روان کردن
جوی و رفتن آب در زمین تا آب رسیدن
چاه کن و این معنی از سمع ... آید
یقال حفر حتی نَهَرَ ای بلغ الماء
(اِنْهار) تا آب رسیدن چاه کن
یقال حفر حتی اَنْهَر و راندن
آب و خون و جز آن و فراخ کردن
جوی را و تا ایستادن خون رگ و
زخم فراخ زدن نیزه و به نیکویی
... و فربه گردانیدن و آهسته
دویدن و روان گشتن خون و ... کردن
در روز در آمدن و در روز غارت نمودن
(اِنْتِهار) سرزنش کردن و تا ایستادن
خون رگ و روان گردیدن شکم ؛
(اِسْتِنْهار) زجر کردن و رفتن
آب در زمین و فراخ شدن و گرفتن
زمین محکم برای جاری کردن
نهر ؛

ن ه ش (نهابش) الکبرج تمام جنید
بن منات کوکبی از تراع سعد
ن ه ز (نهز) کمنع عرکت داد و بازیچه
رسید یا نزدیک آن است ؛
و (نهز) ، بالضم فرصت و پروای
و بر نیست ؛
و (نهز) ، الکف شیرینه
و (نهاز) ، بالضم و بالکسر اندازه
یقال هو نهاز ذلک ای قدره
و (ناهز) ، ... است ؛
و (نهاز) ، کشداد خرکیر سیده
بر جهیده و برجسته رود ... است
و ف ، هو بالذکو فی البشر
... آب چاه زدن تا بر شود و تو و
(تناهز) ، بالفتح زدن و راندن و
دور کردن و سپوختن و نزدیک
شدن چیزی و سر جنبانیدن و ...
سینه بر خاستن ستور بر خاستن و
... کر ... شتر بچه پستان مادر را
و (منهز) ، المکرم جای ایستادن
آب کش ز پشت چاه نزدیک دهان
آن که پیدا و ... باشد ؛
و (ناهزة) ، ... شدن باهم
و چیزی آمدن شتاب و فرصت یافتن و
فرصت شمردن و نزدیک رسیدن ...
کودک بلوغ را ؛
و (تناهز) ، شتابی کردن دو کس
به یکدیگر ... و بعد فرصت
یافتن ؛
و (انتهاز) ، ... و فرصت
شمردن ... و انتهز
... تتهزها الجلب
اذا ... متعرضه ...

بلوغ را ؛
ن ه س (نهس) ، کمنع و سمع
است از گوشت ... کند به دندان
بالکسر جسمی ؛
و (نهیس) ، کزبیر جد نعیم بن ... شد
و (نهوس) ، کصبور ... نهاس
کشداد ... شد ؛
و (منهس) ، کمقعد ... گران چیزی
خورده شود
و (منهس) ، بن قحم کنیه
مرد است
و (منهوس) ، مرد کم گوشت و و
منهوس القدمین ، مرد کم گوشت
کف پای و منه فی صفة صلی
الله علیه وسلم و کان منهوس الکعبین
و یروی منهوس القدمین و بالشین ایضا
و ف س (نهس اللحم نهسا) ، بالفتح
بدندان پیش گرفت و گزید آن را برکند ؛
و نیز (نهس) ، گزیدن مار ؛
و (انتهاس) ، بدندان پیش گزیدن
ن ه ش (نهش) ، کمنع
یا ... گرگ ... سبک ...
گوشت و بسیار خورنده ؛
و (نهشة) ، برچیدن گوشت ...
و خوردن طعام را ؛
ن ه ش (نهش الیدین) ، ککتف
ستور سبک دست ؛ و کذا نهش
القوائم ؛ و (نهش) ، ... شتر که
در باطن سپل آن نشانی باشد ...
... زمین اشکار کرده
و (نهاوش) ، بالفتح ...
... مردم را ؛
و (رجل منهوش) ، مرد ...

کشیده و (رجل منهوش)
العقد ... مرد کم گوشت ...
و ف (نهشه نهشا) بدندان
پیش گزید آن را و بر کند ؛ و نهشة
الذهن ... گداخت او را
... ؛ و نهشت
عضده ، باریک شد ؛
و (منهشة) ، بکسر المیم ... کرد
... شد و ...
... ؛
ن ه ش ل (نهشل) ، کجعفر گرگ
و مرد پیر کلان سال لرزنده ...
از پیری باشد که طاقت ، نهشلة
مونث و نام مردی و قبیله است ؛
و ابو نهشل نقیط بن زراره
تمیمی ؛
و (نهشلة) ، کلان سال شدن و لرزیدن
... و بازی ... سخت
گرسنه خوردن ... مستعار ...
... ؛
ن ه ص (نهص) ، بالفتح ...
... نشانه ... انهص ...
جسم ؛
و (نهاص الطریق) ، کغراب
بلندی ... راه ... آن ؛
و (نهیص) ، کزبیر موضع است
و (ناهص) ، ... مرغ بال تمام
راست کرده آماده پریدن شده و
... بازو ... است
و (ناهض بن ثومة) ، شاعر است
و (ناهضة الرجل) ، برادران
... تمام ...
و ... غضب

کننده بر کسے و قیام نمایند بکار وے
و نَوَاهِض، شتران کلان جثه و درشت
اندام
و نَهَّاض، کشتان نام مردے
ف، نَهَضَ نَهْضًا، بالفتح
و نُهُوضًا، برخاست و نَهَضَ
النَّبْتُ، راست و تمام بالا گردید
گیاه و نَهَضَ الطَّائِرُ و سدا شد
بال گسترد جهت پریدن و نیز
نَهْض، ستم کردن و سرزنش
نمودن
و اِنْهَاض، برخیزانیدن و نزدیک
پری کردن شکار را
و مُنَاهِض، الفاعل نام مردے
مُنَاهَضَة، مقاومت کردن باهم
و برابری نمودن در جنگ
و تَنَاهُض، بسوے یکدیگر رو آ
شدن و آهنگ کردن در حرب
و اِنْتِهَاض، برخاستن
و اِسْتِنْهَاض، برخاستن خواستن
بکار سے یا برخاستن فرمودن جهت
آن یقال اِسْتَنْهَضَهُ لکذا ای اَمَرَهُ
ن ه ض ل و نَهْضَل، کجعفر کلان
سال از مردم و کرکس بازش
ن ه ط ر ف، نَهَطَهُ بالرمح نَهْطًا
بالفتح نیزه زد او را
ن ه ع ر ف، نَهَعَ نُهُوعًا
بتهوع کرد و چیزے بر نیامد از گلو
ن ه ف و نَهْف، بالفتح سر
گشته شدن و الفعل من فتح
ن ه ق و نَهَق، بالفتح مرغے
است ابلق شبیه به جیر یا نَهَق
سبک کشته جیرید سے است

و نَهِيق، کامیر بانگ خر
کرد مشدد
و نَاهِق، جاے بر آمدن نهاق
از سوت خر نَوَاهِق جمع
و نَاهِقَان، دو ستخوان بلند
و خم دادند آن که در مجرات شمعستی
و آن بر دو را نَاهِق نیز گویند
ر ض س، نَهَقَ الحِمَارُ نَهِيقًا
کامیر و نُهَاقًا کغراب بانگ کرد خر
ن ه ك و نَهْكَة، بالفتح لاغری
و سستی از بیماری و سختی آن
یقال بانت علیه نهکة المرض
و نَهِيك، کامیر مبالغه انشده
هر چیز است و دلیر و شتر توانا و صلوات بر دو و
و تیغ بران گذرنده و در ضرب و نیکو خوی
و شیر بیشه نام مردے و کرمیست شبیه
گیاه که نیش دو ی بنیش زنبور مانند و آن را
مقوس نیز خوانند نهیک گرایه شد
و نَهُوك، کصبور مانند
و نَاهِك، افزون نهنده در چیزی
و مبالغه کننده
و مَنْهُوك، بیمار کرده و لاغر و نزار
و نیز مَنْهُوك از جزء سه جزء و لاش
آن رفته و یک ثلث باقی مانده باشد
کقوله (ع) ما الدین الا بالورع
و ف، نَهَكَ الثَّوْبَ نَهْكًا، بالفتح
پوشید جامه را تا کهنه گردید
و نَهِكَه نَهَاكَة، کراست چیره شد
بر وی و نَهِكَ الشَّرَابَ لاغر کرد
او را شراب و نیز نَهَكَ و نَهَاكَة فزونی
و مبالغه نمودن در طعام خوردن و رو
و دشنام دادن کسے را یقال نهکه من الطعام
و نَهَكَ عرضه اذا بالغ فیهما

و بهمه شیر پستان دوشیدن یقال نَهَكَتِ
النَّاقَة اذا استوعبت ما فی
ضرعها و لاغر و نزار گردانیدن تب
بجیره ساختن آن یا نَهَكَ سهل
کردن باشد در هر چیزے
و س، نَهَكَهُ الحُمَّى نَهْكًا، بالفتح
و التحریک و نَهْكَة بحرکته و نَهَاكَة
گزشته لاغر و نحیف کرد او را تب و نَهِكَه
السُّلْطَان نَهْكًا و نَهْكَةً بالفتح مبالغه
نمود در عقوبت او و نَهِكَتِ الثِّيَابُ
سپری کرد آن را و نُهِكَ فُلَانٌ
مجهولا بیمار و لاغر گردید
ر ك، نَهُكَ نَهَاكَةً بالفتح
دلیر و بخیل کرده شد
و اِنْهَاك، مبالغه نمودن در
عقوبت و در شستن و پاک کردن
چیزے و منه الحدیث اِنْهَكُوا
الاَعْقَاب او لتنهکنها النار ای
بالغوا فی غسلها او تنظیفها و الوضوء
و کذالک یقال فی الحث علی القتال
انهکوا وجوه القوم و فی حدیثهم
ای ابلغوا جهدهم
و تَنْهِيكَة، نیز عقوبت کردن
و اِنْتِهَاك، رنجیده و لاغر ساختن
تب و زشت و آلوده کردن ناموس
کسے را و پستان ناقه دوشیدن
و آنچه آن انتهاکا یعنی جدا نمیشود
ن ه ل ر ا بل نَهْلَة بالفتح شتران
نخست بر آب آمده
و نَهَل، نکته و پسین نخست
آب خوردن و تشنه و سیراب شدن
از اضداد است و الفعل من سمع
و یقال انهل فلان یعنی بس ست

تلیی ساعت ؛ ونیز نهل) محرکت طعام خورده شده ؛
ونهیل) کزبیر نام مردے ؛
(ناهل) شتر تشنه آب خورنده
نواهل ونهال کتاب ونهل محرکت نهول جمع وسیراب و
تشنه از اضداد است وشتر گرسنه
نواهل جمع
(ناهلة) آینده و رونده در
آب خورش
(ابل نهلی) گلهٔ سیراب شده
آب خورده ؛
(نهلان) گلهٔ آب خورده
وسیراب وتشنه از اضداد است
منهل) کشعد آب خور و نخست
آب خوردن وجائے آب خوردن
یقال منهل بنی فلان ای مشربهم
موضع نهلهم ؛ منزل یا منزل دشت
و در بیابان یا در مسافات وکور
(منهال) مرد بسیار خشم آمد
و پشت بلند و مرد بسیار عطاوبخشش
از مهمانی و نیز شے است و منهال
نیز صحابی است ابو اسید منهال
(منهل) نهیل آب است در مسیم ؛
(انهال) نخست آب خوردن
شتر از آنکه نخست آب خوردن
دادن یقال انهله ای اعطاه
و خداوند شتران و نخست آب خورده
شدن تشنه وسیراب کردن نهیدن
و از اضداد است و تشویق کردن ؛
ن ه م (نهم) بالفتح آواز کردن
سرزنش و توعدی که بدان شتر و
جز آن را زجر کنند

(نهمة) بالفتح حاجت و نیاز ؛ و نهمة الاسد بالکسر شیر نهمة
الرجل کذلک و آوازے که بدان
شتر را زجر کنند ؛
(نهم بن ربیعة) بالکسر پدر بطنی است
(نهم) بالضم و یار است و بتی بود
مزینه را و از نیجاست که عبد نهم
نام گذارند
(نهم) ککتف نیک آزمند
و حریص بر طعام و گرسنه چشم
(نهم) کصرد پسر عبدالله بن کعب
بن ربیعه بن عامر بن صعصعه است
(نهابیر) کامیر نیک آزمند خوردن
و آنکه سیر چشم که سیر نشود و آواز است
و توعدی و زجری و بانگ شیر و فیس
(نهام و نهامی) منسوب بالکسر آهنگر
و درود گر یا نهامی بالکسر صاحب
دیر و کیت و نیفیم و راه آسان ؛
(نهامة) کسحابة شیر بیشه ؛
(نهام) کغراب مرغی است ؛
چغد و جز آن است که ترسایان که دیر ها
باشد ؛
(نهام) شداد شیر بیشه و میانه
راه روشن ؛
(منهمة) کمقعدة جسته دور
گردی و جائے تراشیدن از چوب
(ناقة منهام) بالکسر شتر ماده
که بر آمدن زود راه رود و مناهیم جمع
(منهوم) آزمند بر طعام و حریص
یقال هو منهوم بکذا ای مولع
به منه الحدیث منهومان لا یشبعان
منهوم بالمال و منهوم بالعلم
(ص ل) نهمت نهمة نهمة

بالفتح بسیار حبت او و چیزے
و کذا نهمت فهو نهمة یعنی
حریص گردید ؛ و نهم بالضم مجهولا
آزمند گردید ؛ و نهم بالکسر
بر زد بانگ نیم ؛
(ض ف) نهم ابله نهما و
نهمة بفتحهما و نهیما کامیر
زجر کرد بانگ و راه و در راه
سترد را ؛ و نیز نهمه سنگریزه
و جز آن انداختن بالمستان و
راندن بدان ؛
(ف) نهم الفیل نهما و نهیما
غرید و بانگ کرد ؛
(س) نهم نهما محرکت و نهامة
کسحابة نیک آزمند گردید بطعام
و بر نگردید خشم بسیار خوار و سیر
نشد ؛ و نهم بکذا) آزمند آن
گردید
(مناهمة) با هم دوم سرود زار
بر آوردن ؛
ن ه م س (منهمس) بکسرالمیم
مور پشه ؛
ن ه ن د (نهاوند) بفتح النون
الاولی والفتح والکسر عن الصغانی
و الضم عن اللباب
شهریست از بلاد جبل جنوبی همدان
صله نوح اوند لانه بناها
او اصله انما وند
ن ه ن ه (نهنهه) کجعفر جامهٔ تنگ بافته
(نهنهه عن الامر) باز داشت
او را از کار و سرزنش نمود ؛ تنهنهت
الشیء ؛ ایستادم بر آن تا
ایستد و الاصل فی تنهنهه نهله

بثلاث ملاءات فابدلوا الوسطی
نونا للفرق بین فعلل وفعال وزادوا
الواو لان فی الکلمة نونا
(وتنهنه عن الامر) باز ایستاد از کار
ن ه ی (هذا رجل نهیک من
رجل) بالفتح یعنے این مرد بس است
ترا از مرد دیگر ولا یثنی ولا یجمع لانه مصدر
(ونهی) بالکسر والفتح حوض بزرگ
آب گیر یا شبیه آن انهاء و انهی و نهی
کدلی و نهاء ککساء جمع
(وناقة نهیة) بالکسر ناقه فربه
(ونهیة) بالضم سوراخ سر سمج و
عقل وخرد (نهی) کصرد جمع وغایت
چیزے و پایان آن و نیز نهیه
باز داشت اسم مصدر است
(ونهی) بکسری خرد و بیت ...
بکسرین
(ونهاة) بالفتح سپید است
(ورجل نه) ... بالکسر ...
مرد نیک خردمند
(ونهیون) جمع
(ونهی) کغنی مرد بپایان خردمند
رسیده (انهیاء) کانبیاء جمع
(وناقة نهیة) کغنیة ناقه بپایان فربهی
رسیده وجز و (نهیة) ای ضخمة سمینة
هذا رجل نهاک من رجل
ای حسبک
(ونهاء) کسماء پایان روز و ترین
از جاهائیکه در آن آب باران ایستد
وآبگینه و بقیه پاشیده نهاة
بالضم چیزے سفید است سپید
... از رخام ... است
... ے از جهره ... و ...

(ونهاء) بلند شدن روز و آب
(ونهایة) کثمامة پایان چیزے
وغایت و سر چوب عران در بینی
شتر و چوب که بران بار بربندند
(ونهاء) بالضم نزدیک نیم روز یقال
نهاء مائة ای مقدار مائة
(ونهو) کسمو باز دارنده یقال
هو نهو عن المنکر امور بالمعروف
یعنے بسیار باز دارنده از بدی و
بسیار امر کننده نیکی را
هذا رجل ناهیک من
رجل) این مرد بس است ترا از
طلب دیگرے وکذا هذه امرأة
ناهیتک من امرأة بتذکیر و
تجمع وتثنی او تقول فی المعرفة
هذا عبد الله ناهیک فتنصب
ناهیک علی الحال
ماله ناهیة ای نهی
(ونهیا) بالکسر والتحریک ... ای
است و دیر نهیا ...
است بمصر
(ونهیک) کسیتة ... و پسر اسد بن
عبد العزی و ... پسر عمر بن الخطاب
رضی الله عنه
(وتنهیة) آن جاے از گرا بدو
بار که آب در آن منتهی شود تناهی جمع
(ونهیا) بالکسر خاک وجز آن که
بدان سیل باز گردانند
(وتنهاء) بالفتح صدور جاے
منتهی شدن آب سیل و باز گردیدن
(ورجل منهاة) ... بالفتح مرد خردمند
رف (نهاه نهیا) بالفتح باز داشت
او را از کار و گفت وجز آن خلاف امر

وطلب حاجة حتی نهی عنها
خواست حاجت ...
حاصل شده باشد یا نشده و
یقال الیک یعنی المثل مجهولا و
معروفا قلیلا یعنی بتو تمام باست
(ول) هو نهایة) نیک خردمند گرد
(وانهاء) در آمدن ... و رسانیدن
چیزے و پیغام وجز آن و گفته حتی
یقال طلب حاجة حتی انهی عنها
ای ترکها ظفر بها او لم یظفر و
ویقال الیک انهی المثل معروفا ومجهولا
یعنے نظیر تو نایاب است
(وتنهیة) بپایان رسانیدن چیزے
بپایان آن رسیدن یقال الیک
نهی المثل یعنی بتو تمام ... است
است و قول فرزدق فنهاک
عنها منکر ونکیر ای نهاک انما
شدد للمبالغة
(وتناهی) بپایان رسیدن چیزے
و باز ایستادن از کار وجز آن یکدیگر
را باز داشتن یقال تناهوا عن المنکر
ای نهی بعضهم بعضا ...
آب ... آن رسیدن ...
(وانتهاء) باز ایستادن از کار وجز
آن بپایان رسیدن چیزے
ویقال الیک انتهی المثل یعنی نظیر تو
نایاب است ... رسیدن ...
ن ی ء (نیّ) بالکسر ... گوشت
نیم پخته
(ونیوء) بالضم نیم پخته گوشت
نیوءة ... شد
(ونموس) (ناء اللحم نیئا) بالفتح
نیم پخته گردید گوشت ...

نشد و وناء بفلان ور بلغت
نی نائی و
وانیاء اللحم انباءً ، نیم برشتن گوشت
گوشت را
وامر الامر تنشئة ، استوار کرد کار را
ن ی ب (ناب) ، دندان نیشتر
سوحت یا انیب کافلس وانیاب
ونیوب علی غیر القیاس واناییب
جمع و ماده شتر سالخورده کلان سال
انیاب ونیوب ونیب بالکسر
جمع و فی المثل لا افعل ذلک ما حنّت
النیب نییب مصغر ان قیل سمیت
الناقة لطول نابها اذا اسنّت
نهو کالقیمة فکذلک لم تلحقه الهاء
لان الهاء لاتلحق تصغیر الصفات
ولایقال للجمل ناب قال سیبویه
تصغیره نویب ایضا بالواو لان مذ
الالف یکثر انقلابها من الواوات
قال ابن السراج هذا اغلط منه و
نیزناب) هم پیشینه کار و رمینا ن
بزرگ ست و (هو ناب
جوئی است نزدیک سوان و بلیند
وذو الانیاب لقب قیس بن
معدیکرب وسهیل بن عمرو
بن عبد شمس
وانیب ، الاحد بزرگ و سطبر دندان
ونیوب ، الشهر ناقه کلان سال
(ض) نبت نیبا بر دندان وی
زدیم و ونیبة سپید دندان و پیرا
نتیب ، چندان کوشیدن تیر را
تا [illegible] معلوم کرده [illegible]
نشان [illegible] و پیر کلان سال
[illegible] بار و در گیاه و

(رفنیب) ، بیخ بار من گیاه
ن ی ت (نیت) ، بالفتح بجنبانیدن
و پیچیدن سر از ضعف والفعل من
ضرب علی عبد العزیز نابتن [illegible]
سود پست در روایت حدیث کرده
ن ی ح (نیح) ، درشت و
سخت گردیدن استخوان شده و کلان
سپس [illegible] و [illegible] ش غ
ورنت نیحان بالفتح مثله والفعل
من ضرب
وعظم نیّح ، نکیس استخوان سخت
و قوی
نیّح الله عظمه تنییحا ، سخت و
قوی گرداند خدا استخوان او را
و در [illegible] و لکن [illegible] است و
ما نیحته بخیر ، نه بخشیدم او را چیزی
ن ی ر (نیر) ، بالکسر [illegible] و [illegible]
پود [illegible] جامه [illegible] و دو جامه
[illegible] و پرزه جامه و فی حدیث عمر
رضی الله عنه انه کان یکره النیر
یرید من الحریر وکذلک عن ابن
عمر انه کان یقطع نیر الحریر من
عمامته [illegible]
[illegible] باندازه انیار و
نیران جمع [illegible] یا صمدان
شان روشن [illegible] و [illegible]
است بغداد ازان [illegible] است
بعضی احمد بن عبد الله محدث [illegible]
است [illegible] و ناقة
ذات نیرین ، ناقه کلان سال که
در دو [illegible] ناقه ذات انیار
کذلک و رجل ذو النیرین [illegible]
[illegible] قوت [illegible] باشد

وابوبردة نیار ، صحابی و نیار
بن ظالم بن عبس و نیار بن مسعود
بن عبدة و نیار بن مکرم
اسلمی صحابیان اند
(هذا انیر منه) ، این روشن تر و
آشکارا تر است از ان
(ض) نرت الثوب نیرا ، بالفتح
[illegible] کردم جامه را
(انار) دیه ، بالضم [illegible]
وانار الثوب علم و نار کرد [illegible]
صناره مثل اداقه وهراقه
(منیّر) ، کنیم جامه دو پوده یقال
ثوب منیر ای منسوج علی نیرین
دو پوسته کنده و سطبر
(تنییل) علم و نار کردن در جامه
(منایرة) بدی یقال بینهم منایرة
ای شر
ن ی س (نیسان) ، بالفتح ماه
هفتم از ماهها سه رومی
ن ی ص (نیص) ، بالفتح [illegible]
پشت اسم [illegible] حرکت سست و
ضعیف
ن ی ض (نبض) ، بالفتح بجنبیدن
رگ والفعل من ضرب
ن ی ط (نیط) ، بالفتح مرگ [illegible]
مرده یا نهایت زمان عمر
(ض) ناط نیطا بالفتح دور شد
(انتیاط) ، دور گردیدن
ن ی ع (نوایع) ، شاخها خمیده
(ض) ناع نیعا ، بالفتح خمیده
ن ی ک (نیاک) ، کشنده بسیار
الاینه
(ض) ناک المرأة نیکا بالفتح

و نید آمرا ناقلت ننتت ابن
و فی المثل من ینلک العیرینک یناکا
و تناکوا ، خواب برد شدند و غالب
شدند. اشان خواب و تنایک الاجفان
فرو شدن پلک ابرو پلک
ن ی ل ونیل ، بالفتح عطیه و
بخش نیلة مثلا یقال اصاب منه
نیلا و نیلة و لا نولة بالضم یعنی
نرسید از دست عطائی
و نیل ، بالکسر نام رود معروف
است بکوفه و جوی دیگر در یزد و شهر یست
میان بغداد و واسط و نیز نیل گیاهیست
باشد که عصاره آنرا نیله و نیلج گویند
و بدان رنگ کنند و برگ نیل را آب
گرم می شویند و کبود گی بکند دست
آن زود کنند و آب یلقا پانند تا همچو
گل تنک نشیند پس آب را می ریزند و در
نیله را خشک کنند و آن مُبَرِّد است
و نافع جمیع اورام و داء الفیل و آ شاماسین
چهار جو از آن مسهل است ساکن هیجان
اورام و دمل معد کنند عفن و بلغم
تسکین و حالی کلف و بهق و تایع خون حیض
و نافع داء الثعلب و حرق آتش و یک
درم نیلج سندی با یک اوقیه عسل
مرطل شراب و دفع وحشت و غم و خفقان
کند و محمد بن نیل فهری و ابو النیل
شاعری مصری فقطان محدثان اند
و نالة الذای ، گشاد دلی میان سرا
و نیال ، بالضم موضعیست
و نائل عطا و بخشش
و نائلة ، نام زنی است
و من هذ ، نلته نیلا ، بالفتح
نالا و نالة بالضم آنرا و رسیدم بدو

و نال من عرضه دشنام
داد آنرا و نلته ، داوم او را
انالة و من یقال آنلته ایاه وله
ن ی م و نیم ، بالکسر نمت
نام ما نکردم مردم از پوستها ام و السینا ن پابنه
و پوست انس گیرند و در حقیقت آنرا
قوام و کاسه سازند و نمانی آسان
خوش تو مینم و بود ریگ بر نیمن
باد هم رسد و پوستین گفته
و مَنِیموان ، بالفتح و فتح الیاء
شهرستانیست بمصر
ن ی و و نِیْنَا ، بالضم شهریست
میان سجستان و اسفرائین
• دغن نامحه ، نفس با ز ایستاده
از چیزیست
و نائله ، بلند و برآمده
و من ، ناه نیها) بلند گردید
و بلندی یافت آنروز

الکتاب السادس والعشرون فی الواو

و ء ء ، وَأْوَأَ ، گفتند فرو از شغال
و ء ب ، وَأْب ، بالفتح کاسه
کلان و فراخ و سم سخت بهم پیچیده
و زیرک یا سم قعبه دار بسیار روبگیرنده
زمین را یا سم نیکو بزرگ مقدار و شتر
کلان جثه و نیز وَأْب) شرمنده
شدن و سر در کشیدن و ترنجیده
شدن از شرم آیه مثله
کو فعل و بیلة و الفعل من ضرب
و وَأبة ، بالتاء مغاکی بریک
گرداب در رو می گسده آید و چاه فراخ
یا دو تنک فقط
و اِیْبَة ، گُبده رسوائی و ننگ و

شرم توأبة کهمزة مثلا یقال تو
فلان فی ابه قال ابو عمرو تضیف
عندی اعرابی ثم دفع یده فقلت
له ازد و فقال ما طعامک یا ابا عمرو
بطعام تو أبه ای بطعام یستحیا
من اکله و اصل التاء واو
و وأب ، ترکنده شرم آگین گردید
والفعل من سمع
و تو آبانیان ، بالفتح بشدیده
دو سر پستان پیشین ستور اصل
التاء واو و قد مر فی ت ء ب
و اِتَّئِبَة ، گسپند کمیه ونک
و مَوْئِبَة ، سبب رسوائی و ننگ و شرم
و مُوْئِبات ، رسوائی ها
و أو أبه ، کرد کار بیرا یا دیدن که
از آن شرم و اسرا خشمناک گردانید
یا برگردانید او را از حاجت و سے
بسوائی آتابه یقلنی او تأمنل
و اِتَّئَب ، لا نفعل رسوا گردید
و شرمنده شد
و ء ج ، وَأْج ، بالفتح سخت گرسنگی
و ء د ، وَأْد ، بالفتح آواز بلند
درشت و جدید سفتر
و تَوَأُّد ، بالفتح آهستگی و درنگی
توءدة کهمزة و تؤدة بالضم مثله
و وَئِید ، آ واز درشت زنده مد
مرگ کروه و ئیدة بالتاء مثله
و آواز یا بانگ بلند درشت سیدنتر
و آهستگی و درنگی
و مَوْئِد ، بالفتح سختیها و بلا
و مَوْءُودَة ، دختر زنده در گور
رض ، وَأَدْتُه وَأْدًا ، بالفتح
زنده در گور کرده آنرا

والوئيد ، آهسته رفتن و پوشیدن
صوت یقال وأدت علیه الارض
ای غیبته و ذهبت به
والتأوّد ، الاستثقال بسنگی شمردن
یقال اتّئد فی امرک ای تثبّت
و ور وأدة ، آهستگی و آرامش
وتُؤدة بالضم مثل اراة و داروز دوال
کغراب و اود کصرد جمع درشت
کوه شکسته در کرده پهند ؛
والنعض وئيرة ، درشت زمین سخت
خشک سیاه روی که بسیار تنگی -
صعب است ؛
و وار ، کتاب ببیابان ریگی
و وائر ، تیر سنگ
ومن ، وأره و وآرا ، بالفتح ترسانید
آنرا و سبدی افکند و وآدّ النار
لها ، ای ... ساخت جهت آتش
واوار ره ، ارا نید امند و فلانا بهی آنرا
یا بشان کرد بران
والتوئير ، سوری الحش ...
والاستیئار ، ... رمیدن
یقال استوأرت الابل ای تابعت
علی نفار قال ابو زید هذا اذا نفرت
فصعدت الجبل فاذا کان نفارها
فی السهل قیل استأورت وقیل
هذا کلام بنی عقیل
و وص بو وئيصة ، کنیه کسی
یقال ما ادری ای الوئيصة هو ای
ای الناس
ومن ، وقّص به الارض ای ضربه
کشته بزمین زد و او را ؛
و تولّه ص ، فراهم آمدن ... بچسبیدن ؟
کسی به آب

وولد وأطة ، بالفتح بپوبند
آب و جای بلند ؛
ومن ، هو واطه القوم ، زیادت کرد
قوم را ؛ ونیز وأط ، بالفتح گرمته
شدن و برگشتن ؛
وءل ، وأل ، بالفتح جای پناه
و رهائی ؛
و وألة ، بالفتح سرگین و پشکل
گوسپند و شتر را بهم آمده بر سبب
پیچیده یا پلید سرگین شتر فقط
یقال ان وقودهم الوألة و سرگین
جای شی تمیز است بعیس ؛
ووائل بن قاسط ، پدر تمیز است
ووائل بن حجر و وائل بن ابی
قعیش و ابو وائل شقیق بن سلمة
صحابیان اند و وائل بن عبید
تابعی است ؛
ووائلة ، ... سمای رجل است
؛ و نیز وائلة اللیثی است از همدان
و هو وائلة بن شرکر بن ... بن
... و نیز ... است ازعرب
و اوّل ، نقیض آخر اصله او اول
علی افعل مهموز الاوسط فقلبت الهمزة
واوا و ادغمت یدل علی ذلک قولهم هذا
اول منک وقیل اصله و وّل و وّل
مشددة الواو علی فوعل قلبت الواو
الاولی همزة و اوائل وأوالی ایضا علی
القلب و اولون جمع و الجمع
علی اوائل لا اوّل لاستثقالهم اجتماع
الواوین بینهما الف الجمع
اولی مونث اول کصرد و کبع
جمع اذا جعلت اول صفة لم تصرفه
والا فصرفه تقول لقیته عاما اولا

وعاما اولا ولا تقل عام الاول الآخر
قلیل وتقول ما رأیته مذ عام اول
ترفعه علی الوصف کانک قلت اول
من عامنا و تنصبه علی الظرف کانک
قلت مذ عام قبل عامنا و فی قولک
ابدأ به اول تضم علی الغایة کما تقول
فعلته قبل وان اظهرت المحذوف
فیه نصبت فتقول فعلته اول کل
شیء وان لم تر شیئا یوما قبل امس
قلت ما رأیته مذ اول من امس
فان لم تره مذ یومین قبل امس
قلت ما رأیته مذ اول من اول
من امس ولا تجاوز ذلک
یقال هذا اجل بین الاولیة
و وألان ، کسکران تبت شکر بن
عنزه پدر قبیله است ؛ و وألان بن
فرنه عذری ، و محمود بن
وألان عذری محدثان اند
و موئل ، کمجلس مال و جای
پناه و پایست و نجاوسیل
و مؤالة ، کمقعد پناه و بنو موألة
بطنی است
ومن ، وأل الیه وألا ووؤلا بالفتح
و وؤولا و وئیلا ، گرفتن پناه گرفت
بوی و وأل ، شتافت و وأل
الی المکان ، بشتافت بسوی آن
و أوأل المکان ، سرگین ناک شد
جای و أوألت الماشیة و نحوها
سرگین ناک ساخت آنرا ؛
و موئّل ، مرث خرابند ستوده
و موأله ، و وئال ، گشت به نهاد
کرفتن و رسیدن و ستایش جستن
و شتافتن بسوی جای ؛

و اِسْتِئْبال، گرد آمدن شتران
و ء م رَوْأَم، بالفتح خانه گرم
و رَجُلٌ وَأَمَةٌ، محرکة مردی که
کار و نقش و حکایت کار دیگری کند
و مُوَاءَمَة خود آهنی بی مو نسه که
از آهن جامه باشد که بدان خود را
بحلقهای زره بگردن بندند؛
و تَوْأَم، کجوهر بچه همزاد باشد یا
زیاده از یکی یقال هما توأمان وهذا
توأم وهذه توأمة توائم و توام
کغراب جمع و نیز توأم تیر سیوم است
از بخش و دوم تیر قمار اصله وأم؛
و صالح بن تیهان مولی التوأمة
تابعیست؛
و تَوْأَمان، بالفتح برجیست
بیدو که برشکل شبیه ... باشد؛
و مِتْآم، کمنبر زن معتاده ابتد
و اَتْأَمَت المرأة اِتْئَاما، دوگانه زاد
زن و یکشکم امرأة) متئم لغت
است درآن؛
و مُوَأَّم، کمعظم کلان سر زشت پیکر
و وَئِیم، کلان سر زشت سیرت
گروهی یقال وأمه الله ای شوهه
و وَاءَم فلانا وِئَاما و مُوَاءَمَة،
سازگاری نمود او را با مباهات کرد
با او و فی المثل لولا الوئام لهلك اللئام
یعنی اگر موافقت میان مردم نبودی
از جدال و خلاف هلاک شدندی یا اگر
کارهای نیک پسندیده میکنند از شرم
و سیرت است بلکه از راه مباهات
و تشبه بنیکوکاران و بلند همتان
و مُتَوَائِم، موافق و سازوار ویقال
عنق غناء متوائمة یعنی سرالحیده

بی اختلاف لحن؛
و ء ن وَأْن، مرد پهن تن و پهن سرین
و بعض از هر چیزی وأنة مونث
و ء ی وَأْی، بالفتح وعده شمار
از مردم و دو سیم و کمان؛
و وَأْیَة، بالفتح فراخ از همه کاسه
و وَأَی، محرکة سخت شتاب و
تیزرو از گورخر و اسپ و جز آن
وآة مونث
و وَئِیَّة، کغنیه مرد ... و فراخ
از دیگ و کاسه و شتر ماده کلان شکم و
جوال سطبر فراخ و زن نگاهبان خانه
وض، وَأْی وَأْیًا، بالفتح وعده کرد
و ضامن و پذیرفت گردید قال
سیبویه سألت الخلیل عن فُعِلَ من
وأیت فقال وُئِیَ فقلت فمن خفف
فقال أُوِیَ ابدل من الواو
همزة فقال لا یلتقی واوان فی
اول الحرف وقال المازنی والذی
قاله خطأ لان کل واو
مضمومة فی اول الکلمة
فانت بالخیار ان شئت
ترکتها علی حال وان شئت
قلبتها همزة فقلت وُعِدَ وأُعِدَ
ووُجوه وأُجوه ووُرِیَ وأُرِیَ
ووُورِیَ وأُورِیَ لا لاجتماع الواوین
لکن لضمة الاولی
و تَوَائِی، فراهم آمدن
و اِتّاء، وعده پذیرفتن
و اِسْتِیئاء، وعده خواستن
و ب ء وَبَاء، محرکة
بیماری عام مرگ امری گویند یا طاعون
اوباء جمع مقصور است و اوبئة

جمع مسعود
و وَبْأَة، ... اسم است
و وَبِئَة، کفرحة زمین متلاشی ناک
و وَبِیئَة کسفینه مثله
وف) وَبْأ، وَبَأ) بفتح المهملة
آنرا؛ و وَبَأَ الیه) شتابید
بسوی وی؛ و وَبَأَت ناقة الیه)
آرزومند ... گردید بسوی
آن تباء بالتاء مثلثة
وس، و وَبِئَت الارض تَوْبَأ و
وَبَأ و بَاء، محرکة بیماری ناک
گردید زمین و وُبِئَت الارض وَبَأ
محرکة مجهول کذلك ارض موبوءة
لغت است ازان
وك، و وَبُؤَت الارض وَبَاءة او
وَبَاءة و اَبَاءة و اِبَاءة بضمهـ
بسیار بیماری گردید زمین؛
و مُوبِیء، کمحسن آب ناک و سپید
شده؛
و اَوْبَأَت الارض، بیماری ناک
گردید زمین مُوبِئَة کمحسنه لغت
است و ایباء) بانگشت
اشاره کردن از پیش تا پیش
آید و ایماء اشاره کردن از پس
تا پس ماند و تا گوار شدن شیر بچه را
یقال اوبی الفصیل ...
ای سنق لامتلائه
و تَوْبِئَة) آماده کردن؛
و اِسْتِیباء، گران و ناگوار شدن
طعام و بار سیده و مره ... کی
تملک یافتن جای را
و ب ب وَبّ، بالفتح آماده

شدن بجو کردن در جنگ و منقبض
شدن ؛
(وَبُوبَة) مرد بدکاره بعد شدن
در جنگ ؛
و ب ت تضعیف و تحتیت بالکاف
(وَبتَة) بکسره جائی که گرفت مستقیم شد
و ب خ (التوبیخ) بمعنی ملامت و
تهدید کردن و سرزنش نمودن ؛
و ب د (وَبَد) بحرکت سختی و ذکوه
(وَبِد) بفتح و کسره سختی زندگانی و
زشتی حال معه یوصف به فیقال
رجل وَبِد ای سیئ الحال و هو الوحد
والجمع ثم قد یجمع اوباد علی
توهم النعت الصحیح و نیز وَبَد
بسیاری فرزند و عیال و کمی مال و خشکی
و سوزش و عیب و کهنگی جامه ؛
(وَبَد) گفتنگره سنگ سخت چشم زخم
(اوبَد) نام موضعیست
(ایباد) جدا ساختن
(مُستوبِد) بکسر الباء سوخت چشم زخم رساننده
(مُستوبِدین) بکسر الباء مردان بمکان بجال
و ب ذ (مُوبَذ) بفتح المیم والباء
و بضم المیم مع کسر الباء و فتحها دانشمند
و دانا و عالم پارسیان و حاکم مجوس
مُوبَذان بضم المیم و فتح الباء مشدد قاضی القضاة
موبد مَوابِذة بضم و الباء معجمه ؛
و ب ر (وَبَر) بالفتح روئی از
جانوران (وَبرة) بشده و جانوریست
مانند گربه کوتاه دم و پارسی
گویند و ترکی سمور و بتقلیل موئث
و وباره وبار ذوة ، کتب اثناه جمع
و هم موسی ذام الوبر را نیز است
(وَبَر) بحرکت پشم شتر و پشم خرگوش

مانند آن اوبار جمع وبر من الحی
دکیله شهر است بخاری او یسکن ؛
(وَبرة) بحرکت دست بیاد
و وَبرة بن مشمر و وَبرة بن یحنس
بالجنس صحابیان اند ؛
(وَبِر) کتف پشنا که از پشتو غیر گوش
مانند آن (وَبِرَة) مونث ؛
(وَبَار) الکلام و تعرف زمینی
است عاد را میان یمن و رمال یبرین
بن سمیت بوبار بن ارم لما
اهلک الله تعالی اهلها عادا و ورث
محلتهم الجن فلا یدخلها احد
منا و هی الارض المذکورة فی قوله
تعالی امدکم بانعام و بنین و جنات
(وِبار) الکسر نوعی از درخت خوش
کرد و شاخ و برگ ریزه ؛
(وُبَیر) بر وزن زبیر رود و بار است که
بکار و دمیل بن وبیرة ، مردیست
از سالم بن دارة را گشته ؛
(مَلِیه وا بری) کی نیست مران
(اَوبَر) پشناک زشت و خرگوش
و وبراء سخت ؛ و بنات اوبر نوعی
از سماروغ ریزه و پشم دار خاکستری رنگ
سنتی بقال لقیت منه
بنات اوبر ای الداهیه و نیز
(وبراء) گیاهیست
(مُوَبِّرة) بمعنی آهسته رو
(س) و بیوت الابل و بنا (وبَرا) بحرکت
پشم ناک گردیده ؛
(ایبار) پشم ناک شدن
(وقت النخلة توبیرا) بمعنی گشتی
داده شد خرما بن و نیز (توبیر)
موی ریختن و پای درز چپ زدن پشم

در زمین صوم و دشت دریا تمامی نمودن
پیوسته یا آماست منو من و زشتی شتر
و مرز شن در زمین و پشت تا نشان پنهان
ماند و گویند که جز خر گوش و سیاه گوش
دیگر از دواب نشان پا نهفته ؛
و ب ش (وَبش) بالفتح و بحرک
سپیدی که بر ناخن پدید گردد و سیاهی پیدا
شده که از خارش و کر بر پوست شتر حادث گردد
(وَبَش) بحرکته مرد در آمیخته از هر
جنس و فرومایه او باش جمع مثل
اوشاب و قیل هو جمع مقلوب
من البوش منه الحدیث قد
وبّشت قریش اوباشا لها
(وَبِش) کتف شتر سیاه و سپید پستان گرد
(وابش بن ذهمه) از همدان است
بجو وابش بن زید بن مروان بلخی است
(س) (وَبِش الکبیر و بشا) بحرکت
سیاه و سپید پوست گردید شتر از گر
(ایباش) ششامتن گیاه و پیدا شدن
زمین و آمیخته شدن گردیدن آن ؛
(وبّش الحرز توبیشا) انشا گردید
در رخش خدنگ از زمین بر آن ؛
(توبّش القوم فی الامر) در آویختند
درکاری از هر چیزی ؛
و ب ص (وَبص) بحرکته شادمانی
(وفرس و بص) کتف اسپ شادمان ؛
(وبیصة) کسفینه آتش ؛
(وابص) ظلمی است ؛
(وابصة) آتش و یقال ما له وابصة
تقع و وسعت استوار و دروست
هر چیز را که بشنود و نیز (وابصة) نام
است و وابصة بن معبد صحابیست
(وبّصان) کعثمان ماه ربیع الثانی ؛

(وبّاص) الگان رخشان رخشنده
(ض) وبَصَ البرقُ وَبيصًا بالفتح و وَبَصَانًا تاميده درخشيده برقی
و وَبَصَ الجِرْوُ چشم گشاد سگ بچه
و وبصت الارض بسيار گياه گرديد
(ابباص) درخشيدن زمين به پيدا شدن نبات و بسيار گياه گرديدن آن و درخشيدن آتش و زبانه زدن آن
(توبيص) چشم گشادن سگ بچه و اندک چيزی دادن يقال وَبَّصَ لي بشیٔ ای اعطانیه
و ب ط (وابط) فرومايه سست
(ض) وَبطه از مرتبه افگند او را
و وبط حظّه بهره خسيس داد او را
و وبط الجرح باز کرد زخم را و وبط عن حاجته باز داشت او را از حاجتی
(ض س ک) وَبط وَبطًا و وَبَاطة بفتحها و وبطًا بالفتح و وبوطًا بالضم سست و سست رأی گرديد
(ايباط) سست کردن يقال اوبطه اذا اثخنه
و ب ع (وَبِعَان) بفتح واو و کسر با موضعيست يا آبی در سواد آرة
(وَبَاعَة) کتانه کون يقال کذبت وباعته يعنی تيز داد او جابی داند کون
(وَبَع يَبَع وبوعًا) تيز داد
و ب غ (وبغ) محرکه سبوسه و مياری ست که پشم شتر را برَيزد
(وبغة القوم) محرکه فرومايه ازايشان و ميانه آنها
(وبغ) تشد ايکه سرگين ... گنده (اسّ وبغ) ای

ذو وبرية ايضًا کذلک
(اوبغ) نام موضعی است
(وباغة) کتانة يقال کذبت وباغته ای ضرطه
(ض) وبغه عيب کرد او را و طعنه زد
و ب ق (مَوْبِق) مجلس جای هلاکی و وعده گاه و زندان و واديست در دوزخ قال الله تعالی وجعلنا بينهم موبقا و هرچه در آيد ميان دو چيز
(ض س ح) وَبَق وبوقًا و مَوبقًا کمجلس و وبقا محرکة هلاک گرديد
(ايباق) بند کردن و باز داشتن يا هلاک نمودن
(استيباق) هلاک شدن و هلاک شدن خواستن
و ب ل (وَبْل) بالفتح باران بزرگ قطره
(وَبْلة) خوارانی يقال ما بالشاة وبلة ای شهوة الفحل
(وَبَلَة) محرکه گرانی و ناگوارايی طعام و ابلة بالهمزة مثله
(وبيل) ناگوار و سخت و درشت و ضرب وبيل و عذاب وبيل ای شديد و قوله تعالی واخذناهم اخذا وبيلا ای شديدًا و گران و ناگوار غنده و بند بيرم و عصای ستبر و يقال ابيل علی وبيل يعنی پير بر عصا و منه قول طرفة
فمرت كهاة ذات خيف جلالة
عقيلة شيخ كالوبيل يلندد ای العصا
او مجبنة الفضا و نيز وبيل شاخ نرم و گوی تنک مانند که به شستن جامه کوبد و جلاوبه و چرا گاه ناگوار ...

وبيل کتب جمع و موضعيست فرود که بر نا قوس زنند
(وبيلة) سفيه پشتواره هيزم و عصای ستبر و واحد وبيله
سفينه زمين ... و بل منبت
(وبال) سختی ... سپ ضمره بن جابر ... مرنی است
(ابالة) بالکسر پشتواره هيزم
(وابل) باران بزرگ قطره ... است ... مدينه و نام ... هشام بن يونس ... محدث
(وابلة) ... سر استخوان ... استخوان ... سخت ... شانه و شتر و گوسپند
(وبلی) ... گوسپند و شتر ماده که شير بسيار ... آمد سخت و شديد
(موبل) کمنزل عصای ستبر
(ميبل) بالفتح ... بافته برچوب بسته که بدان ستور را زنند
(ميبلة) بالتاء دره و تازيانه
(ميبل) کمنبر عصای ستبر
(ض) مَوبولة زمين باران بزرگ قطره رسيده
(ض) وبلت السماء وَبْلًا بالفتح باران بزرگ قطره باريد آسمان
و وبل الصيد سخت راند او را
و وبله بالعصا پی در پی زد او را
(ک) وَبُل وَبلًا بالفتح و وبالة و وبالًا بفتحها و وبولًا ناگوار و گران گرديد و بلت الارض چرا و ناگوار و هلاک شد نمی
(مواطلة) ... کردن ...

(وَاسْتَوْبَلَ الْاَرْضَ) ناگوار شمرد آب و هوای زمین را یعنی گوید که زمین نا موافقت کند گو دوست داشته باشد ۞ وَاسْتَوْبَلَتِ الْغَنَمُ گوشت نزد مگر و دیگر

و ب ن (وَبْنَة) بالفتح، رنج و گرمی (ماقال الله) و این یعنی گیر نیست در سرای ۞

و ب ه (وَبْه) بالفتح، زیرکی و بزرگ منشی ۞

و ب س (وَبَهَ لَهُ وَبَهًا) بالفتح دانست او را و کذا ما وَبَهْتُ لَهُ وَبْهًا فلان لَا يُوْبَهُ بِهِ وَلَهُ یعنی باک نیست بر وی و انت تَتْبَه کیعلم ای تبالی

(اِيْبَاه) دانستن و دریافتن ۞

و ت ر ف (وَتَافِي مَشِيْنِهِ) گران بود رفتار در وی یا از نیرومندی و زر نست

و ت ب (ض، وَتْبَ وَتْبًا) بالفتح با نشستن جای و همیشگی نمودن ۞

و ت ت (وَتّ) بالفتح و بضم، بانگ ترس و وُتَّة مثل

(وَتَاوِت) وسواس

و ت ج (مُوَتَّج) گندم سوده است نزدیک لوای ۞

و ت ح (وَتَح) بالفتح و التحریک چیز اندک و قلیل وَتِح گکتف و وَتِیح کامیر مثله و شیء وَتْح و وَغْر از اتباع است و رجل وَتِح مختف بروفس روایه

(وَتْحَة) محرکه چیزی اندک یقال ماالغنی عنی وَتْحَة ای شیئا

(ض، وَتُحَ وَتَاحَة) کرم و شرف

(ک، وَتُحَ الشیءُ وَتُوحَة) کم شدن و کمی شدن چیز ۞ و کذا وَتُحَ العطاء

(اِيْتَاح) کم کردن و شرح دادن کم کردن عطا و رنج دشمنی شد لغت

(تَوْتِيح) کم کردن و شر را و وَتَّحْتُ مِنَ الشَّرَابِ نوشیدم اندک از شراب ۞

و ت غ (وَتْغَة) محرکه هلاکت و بقال ما اغنی عنی وَتْغَةً ای شیئا

(مِيْتَغَة) بالکسر، بدبختی ۞

(ن، وَتْغَة بالعصا) زدن کسی را بعصا زده اوراند

(اَوْتَغ مِيْتَغ) ارسید از من ۞

و ت د (وَتَد) بالفتح و التحریک میخ و ستونی باشد یا در دیوار و نشستن در درون گوش یا پیش گوش بر

(وَتِدَان) با زینه وَتَد از عروض نظر سه حرفی چون ملی وَتِد ککتف مثله فی الکل و کذلک الوَدّ فی لغة من يدء اوتاد جمع ۞ و اَوْتَادُ

(الْاَرْض) کوههای زمین ۞ و اَوْتَادُ

(الْبِلَاد) رئیسان شهر و اَوْتَادُ الفم دندانهای دهن ۞

(وَتِدَة) بفرجه جائی است نجد یا در هنا و آنرا شبی است که در آن شب بنی تمیم بر بنی عامر بن صعصعه شبخون زدند و وَتِدَات چند کوه است بنی عبد بن غطفان را و آنرا رو زیست

(وَتِيْد وَاتِد) تاکید است چون شغل شاغل

(وَاتِدَة) آنها است ۞

(مِيْتَد) بالکسر میخ کوب و مَيْتَدَة مثله یقال تد و تِدْكَ بالمیتدة

(ض، وَتَدَ الوَتِدَ وَتْدًا) استوار کرد و تِدَة سه بنی کوفت و تِدْكَ فو

گرفته شد یعنی ثابت کرده و الامر منه تِدْ

(اِيْتَاد) میخ کوفتن ۞

(تَوْتِيْد) میخ بر پا کردن و بر خیز نیستن ذکر یده ۞

و ت ر (وِتْر) بالکسر و بالفتح تنها و طاق یا هر عدد که طاق باشد منه صلوة الوتر و کینه یا ستم و غزو بی دران و نعد عرفه و عدد بارست در پیسالمه ۞ را ز

(وُتُر) بالضم و جه است بمرور

(وَتَر) محرکه برگزیده و بهترین از هر چیزی که پرده میان سوراخ بینی و کرانه منفذ و کرانگی ست رینه اطلاء گوش و پرعلی میان سبابه و ابهام یا میان بر و انگشت و ستون خانه لیکن بنا ده سکه سه ذی شعر یا سگ پوست ان وی کر فراگیر و محرج سرگین اسپ از نبی زیر زبان وی پشته یا بین نوک بینی و بررخ ها سه نگشت تیر زکمان هر سه فقره جمع

(وَتِيْر) ۱ ما هیر موضعی است و از مردم آدام

(وَتِيْرَة) کینه کینه یا ستم و غزونی مدان چا پاسه نصن ها ریک هر از سطر گسترش دیوار و نرم و حلقه تیر انداز و سترن حلق نهاده از خانه و میان سپید گرد گل سپید بال سخن و شکوفه گل سپیکی گرد میان سپ و گلی پوست نده ۞ و نیز وقتیه قصه روش بنار و یقال ماذال على وتيرة واحدة اى طريقة و راه یا هموار و است بکره و سستی و هکذا یقال لیس فی عمله وتيرة و عیب و سستی در عمل گر تاهی یا مفرد و تیره خرک زینی و آب پیچه میان دو سوراخ بینی و کرکری است رینه و کنار گوش و

بهم متصل بیان سباعه بهام پاسیان مرده گشت و امیست از سفل کرم خبز اعمرا و تمام
متد عشره ؛
روتران) بحرکت شعر ایست رباعی بیل
وجاؤا و اتترى ، یک یک پس یکدیگر آمدند
یا متفرق و پریشان و اصلها
وترى ان کانت الفا اللتانیث
لا تنون و ان کانت للالحاق تنون
(ونامو) بالفتح سوضعیست میان
مکه و طائف ؛
(موتوز) اکراه کننده و خون کشته
خویش در نیافته ؛
(من ، وترة و ترا بالفتح و ترة بکسره تو
ستم کننده را ؛ و وتر القوم جفت ایشان را
طاق ساخت ، و وتر القوس زه کشید بر
کمان ؛ وتر الصلوة) وتر گرد نماز را
؛ برنز و تر و ترة) ترسانیدن و کم و معدی
سانیدن و کم کردن مال و حق کسی
منه قوله تعالی و لن یترکم اعمالکم
ای لن ینقصکم ؛ و نیز وتیره)
سخیف کوتاهی کردن و بند نمودن و باز
داشتن و در نمسکردن ؛
(ایتار) بمعنی کمان را زه ساختن
کمان را طاق گردانیدن جفت به نماز گر
گزاردن طاق گردانیدن چیز را طاق
کردن نماز را ؛
(توتیر) سخت گردانیدن زه کمان
را یا بند کردن آنرا و یقال وتر الصلوة
ای وترها
(ناقة مواترة) بکسر التاء شتر ماده که یک
زانو را بر زمین نهد آنگاه آنگاه دیگر نهد و را
میکنا هد این بعلت شوار باشد مرسواره
(مواترة) پی یکدیگر شدن
گسستگی دور وز میان روزه داشتن و نامه
و خبر پس یکدیگر فرستادن یکان یکان
میدات و تار بالکسر یقال
واتر بین اخباره و اتره ولاتکون
المواترة من الاشیاء الا اذا وقعت
بینهما فترة و الا فهی مدارکه و
مواصلة و یکروز یا دو روز میان روزه
داشتن و طاق طاق آوردن آنرا بخلاف
مدارکت و مواصلت ؛
(توتر) سخت کردیدن پی و کمان
(متواتر) قافیه که میان دو ساکن آن
یک متحرک باشد چون مفاعیلن ؛
(تواتر) پیاپی آمدن یا پس یکدیگر
آمدن بمهلت ؛
وت ز (وتز) بالفتح در ختیست
لغت سیسانیه ؛
وت ش (وتش) بالفتح اندک از
هر چیزی و غیره یقال انه لمن
وتشهم ای من رذالهم
(وتش) بحرکه نام مردی ؛
(وتشة) بالتاء مرو سست بسیار
بر جای مانده و شرف بر مرگ ؛
وت غ (وتغ) بحرکه سعه که
خورد و سخن درشتی گفتار و بسیاری نادانی
و کم و بیش و بسند شدن و هلاک گشتن
والفعل من سمع فی الکل و تغه شدن در
یقال وتغت المرأة توتغ و تیغ بالیاء
(وتغه) کنعرن سفیه فرج
خود یعنی اگر خورد و فراغ کند فرج
خود را از شهوت ؛
(ایتاغ) هلاک گردانیدن یقال
اوتغه الله ای اهلکم و باز داشتن
یا مردی منفته التحفلی کسی را
یا مرد تاک ساختن و بنیان آمدن
بین خود را بند و گناه ؛
وت ک (وتک) لا صد فریکی
شهر یزیا خرما سی سوادی آوتکی
منسوب است ؛
وت ل (وتل) مرد پر شکم از بعداب
(وتل) بضمتین جمع
وت ن (وتن) بالفتح خلاف ونشک
(وتین) رگ میرگ دل اذا
انقطع مات صاحبه و ترکیب
اوتنه کاغلمه جمع
(واتن) ثابت و پاینده در جای
خود و آب روان ؛
(من ، وتنه و تنا و تنة) بر زمین
رسیدن ؛ و وتن الماء و تونا و تنة)
پیوسته روان ماند آب و منقطع نشد
(مواتنة) ملازمت کردن کسی
(استیتان) مرد به شمن شتران ؛
وت و (وتا) کعصا خون طلانی
وث ء (وثء و وثاة) بفتحها
کوفتگی که بگوشت رسد و بستن برو و سه
استخوان چیب آنجا شکستگی ما بعد لغوی
کوشت یا استخوان یقال به وث ء
لا وثی وهو قول العامة
(وثیئة) کسرست دست شکسته و معیوب
(وثیئة) کسینه دست شکسته یا درد
کین بی شکستگی استخوان ؛
(ف ، وثأ اللحم) میرانید گوشت را
یقال جنه ضربة متدثأ اللحم ، و
وثأت یده گسته و معیوب کرد و بی شکستگی
(س ، وثئت یده وثأ و وثاة و
کسته گفتند معیوب گردیده بی
شکستگی استخوان و وثئت مجهولا

شد بچه مونثه لغت است در آن
و ایثاء ، کوفته و رنگ گردانیدن
دست را و معیوب ساختن
وثب ، وثب ، بالفتح برجستن
و ثبة ، کهمزه ؛
و وِثاب ، ککتاب تخت و بستر و جای
نشستگاه
و وثبی ، کجمزی زن بسیار برجهنده
و موثب ، کمجلس مقعد و موضع نشست
و میثب ، کالمسنین نرم و زمین ...
... و برجهنده و نشیننده و ... شتر ... نام
است ... و نام آب ... مالی است
بمدینه یکی از صدقات آنحضرت است
صلی الله علیه وسلم قال هکذا وقع
فی کتب اللغة وهو غلط صریح
والصواب میثب کمیل من الارض
للبناء و موضعی است ...
که نزدیک ... ؛
و موثبان ، بفتح المیم والثاء
پادشاه که نشیند همیشه ...
یزال قاعدا علی الوثاب
رض ، وثب وثبا ، بالفتح و وثبانا
محرکة و وثابا ککتاب و وثوبا
و وثیبا ، کامیر برجست و نیز وثب
نشستن بلغت حمیر یقال ثب ای اقعد
و ایثاب ، برجهانیدن
و توثیب ، برجهانیدن و نشاندن بجای
پیش کسی ... نشیند برجهد ؛
و مواثبة ، بهم برجستن و ...
گردیدن ؛
و توثب ، برجستن ...
... یقال توثب فی ضیعتی
ای استولی علیه ظلما

و تواثب ، بهم همه کس برجستن
وثج ، و وثیج ، کامیر انبوه و
و فربه و درشت از هر چیزی ؛
و ثیاب موثوجة ، جامه نرم
... بافته
ك ، وثج و ثلجة ، ... درشت
و فربه گردید و بسیار گوشت شد
و موثجة ، بکسر الثاء ...
و استیثاج ، ... بعض ...
... و تمام بالا گردیدن آن ؛
... شدن شتران و ...
... شدن یقال استوثج الرجل
للمال اذا استکثر منه
وثخ ، وثخة ، ...
و وثیخة ، ...
... وثیک ... مسلسله
و رجل موثوخ الخلق ، مرد
سست اندام ؛
و موثخ ، کمعظم مرد سست اندام ؛
وثر ، وثر ، بالفتح نرم ...
و وثر ککتف مثله ...
... دختران ... سال ... شند
و آن ... است ...
... چهار انگشت ...
... ساق ...
... آبستن ...
و وثر ، بالکسر ... یقال
الاشیاء ... علی ... ؛
... جامه ... جامها ...
و وثیر ، کامیر ... و وثیرة
... جامه ...
... زین ... مانندی که
پیش زین ... و پوست جانوران

... ریسمان ...
و نیز و ثیجة ، ...
فربه ... و تأثر و وثار
ککتاب جمع
و وثیر بن منذر ...
و وثارة ، کسحابة ... گوشت
و وثار ، بالکسر ...
... وبستر نرم ؛
و اوثر ، ...
و تواثیر ، ...
تأثیر کعصافیر مثله ...
تواثیر ... وقد ذکر فی اثر
و میثرة ، بالکسر ...
... مانندی که پیش زین
باشد ... زین مواثر و میاثر
جمع ... پوست ...
... ؛
رض ، وثر و وثارا ، بالفتح نرم و
... کرد ... و وثر ، بسیار
... کردن ... آبستن ...
آبستن گردد
ك ، وثر و وثارة ، ... نرم
... قال ابوزید الوثارة
کثرة الشحم والوثاجة کثرة اللحم
و توثیر ، پایمال و نرم کردن
و استیثار ، بسیار خواستن
چیزی ... آمدن ؛
وثغ ، وثغة ، بالفتح ...
و وثیغة ، ... کوچک ...
... خواهند ...
... آرد ... خورد ...
... آسمان ...
... ؛

(وثيقاً موثوقة) بالكسر بر بهم ديگر بنا و محكم كرده

(ف ص ن) وثغ رأسه وثغا شكست سر او را و وثغ ناقته چيزى ساخت جهت ناقه

وثف (ض) وثف القدر ثفة يك پايه ساخت ديگ را

(ايثاف) ديگ پايه ساختن جهت ديگ توثيف كذالك

وث ق (وثيق) بالكسر استوار

(وثاق) الكتاب جمع

(وثيقة) كسفينه عهد نامه و آنچه بدان استوارى نمايند كارے را

وارض وثيقه كسفينه زمين بسيار گياه

(وثاق) بالكسر و بالفتح بند منه قوله تعالى فشدوا الوثاق

(ميثاق) بالكسر عهد و پيمان و استوارى موثق كمجلس مثله مواثق و مواثيق و مياثق و مياثيق جمع

(ك م) وثق وثاقة استوار گرديد و استوار كارے نمود

(ح) وثق به ثقة كعدة وموثقا استوار داشت و اعتماد كرد بران

(ايثاق) بند كردن يقال أوثقه فيه اى شده

(توثيق) استوار كردن و معتمد داشتن و ثقه گفتن كسے را

(مواثقة) عهد و پيمان كردن با هم منه قوله تعالى وميثاقه الذى واثقكم به

(توثق) استوارى كردن و محكم گرفتن بدان

(استيثاق) محكم گرفتن از كسے

وث ل (وثل) محركة رسن از ليف خرما

(وثلة) محركة و هيئت

وذو وثلة پادشاهى است حميرى

(وثيل) كامير پوست درخت خرما و رسن از پوست درخت كهن سال و رسن كهنه ليف خرما و رسن كنب وسست و ضعيف است و نام پدر سحيم

(واثلة لينيه) كرجل اسود رنگ سپيد دندان و پسرش ابو طفيل عامر و واثلة بن اسقع و واثلة بن خطاب و ابو واثله مذكور صحابيان اند

(وثال) كشداد نام مردے

(موثول) رسيده و چسپيده

(توثيل) محكم و استوار گردانيدن و توانا كردن و فراهم آوردن مال را

وث م (وثم) محركة كمى

(وثيم) كامير آگنده گوشت

(وثيمة) كسفينه سنگريزه وطعام وعلف فراهم آورده و نام مردے

و وثيمة بن موسى محدث است

(ما اوثم الارض) چه گشن است چارپا مانهان

(ميثم) كمنبر نام مردے و خف ميثم سپل شتر سخت رنده زمين را

(ض) وثمه وثما بالفتح شكست آن را و كوفت و نيز وثم بسم ورخستن اسپ زمين را و خون آلوده كردن سنگريزه چارپا را

(وثام) كسحاب مشده دويدن و گرد كردن يقال ثم لم اثمن جمع

دلك (وثم وثما) محكم استا آگنده گوشت گرديد

(س) وثمت اذهننا وثما محركة كم علف گرديد

(مواسمة) با هم نبرد كردن در دويدن و برجستن و سبقت كردن با همسرى كند خويشتن را و با ديگر صبر كردن

وث ن (وثن) محركة بت مطلق گاب و ثنان جمع

(واثن) ثابت و پيوسته و يك جاى پاينده و آب پيوسته روان

(موثونة) زن خوار و ذليل

(اوثن زيدا) دهش بسيار كرد او را نيز

(اوثن من المال) افزون گرفت مال را

(استيثان) فربه گرديدن شتران و باقى ماندن چيزے و بسيار ورزيدن مال را يقال استوثن من المال اى استكثر منه و دو فرقه گرديدن خرما بنان يعنى خورده كلان و كه روشتر شن شتر بچهها

وث ى (وثى) محركة معيوب كردن دست را بى شكستن استخوان يقال وثيت يده بالمجهول يعنى معيوب گرديد والفعل من سمع

(وثى) كبدى مثله

(يد موثية) كمرمية دست معيوب كرده بى شكستن استخوان گفته

(ميثاء) كلرخ كوب و سندان آهنگر

(ايثاء) خداوند مركب شكسته شدن از ستور و كشتى

و ج ء (وجاء و وجء) بالفتح آب بے خير وجاءة محركة قبحاء كسحاب مثله

(وجاء) چاه خشك و بے خير

(وَجِیّ) لاغر گشتن کرده ۞
(وَجِیْئَة) گشنیز طعامے است که
از خرما و ملخ کوفته و روغن یا زیت ترتیب
دهند یا از پست و خرما کافته ۞
(وِجَاء) آنکه نزدے آنخصی
کردن و فی الحدیث عَلَیْکُم
بالباءة فمن لم یستطع فعلیه
بالصَّوم فانه له وجاء
(مَوْجُوء) آنکه خصی کرده شده و منه
الحدیث انه ضحی بکبشین موجو
(ف) وجاءه بالیدِ والسکّین
وجأ (ا) بالفتح بدست و بکارد زدن
و نیز وجأت عُنُقَه گردن زدم او را ۞
و نیز وجأ (ع) لائیدن و خصی کردن که
بکوفتن خایه میان دو سنگ یا ریزه کردن
بسنگ چندانکه پراگنده گردد وجأ
لکتاب منه یقال وجأت
الکبش فوجی هو بالضم و سپهری شدن
آب چاه ۞
(ایجاء) دور کردن و کم گردانیدن
و بے نیل شدن و از کردیدن و پس
خشک شدن آب چاه ۞
(توجئه) بدست و بکارد زدن ۞
(توجّی) خشک شدن چاه را ۞
(اتّجاء) پراگنده شدن خرما
ج ب (وَجْب) بالفتح شتر ماده
که پستانش در بسته باشد و مشک بزرگ
از پوست بزغاله ۞
(وَجّاب) الکتاب جمع [illegible]
[illegible]
[illegible] ۞
(وَجْبَة) بالفتح یکبار خوردن و
[illegible] یقال

سمعت للحائط وَجْبَة قال الله تعالی
فَاِذَا وَجَبَتْ جُنُوبُهَا یکبار خوردن
در شبانروزے یا خوردن هر روز بوقت
معین یقال هُوَ یاکل الواجبة
ای یاکل فی الیوم واللیلة مرة
(وَاجِب) لازم گشته و آنکه
کردن آن لازم باشد مکلف را و فاعل
آن مستحق مدح و ثواب و تارک آن
سزاوار ذم و عقاب ۞
(وَجِیْبَة) گشنیده روز بروز بر بندگان از
طعام و مزد آن و ستوه سپرده فروختن
یُوجِب البیع علی ان یاخذ البائع
من ثمنه بعضا فبعضا فاذا استوفی
یقال استوفی وجیبتَهُ
(وِجَاب) گکتاب بستر ودیعه آب
(وَجَاب) گشنده سخت گرل و جلال
وجابة بالشد شد ۞
(مَوَاجِب) بالفتح گشتنها و مرم و
معنا سرع منه یقال خرج القوم الی
مواجبهم ای مصادعهم
(ض) وَجَبَ عَلَیْهِ وُجُوبًا
بالفتح و بالضم وَجِبَة لازم شد
مرد ۞ و وَجَبَ عنهم برگردید از من
۞ وَجَبَ القلبُ وَجْبًا بالفتح و
وجیبا بالمد وجبانا بحرکت
تپیدن ۞ و نیز وجوب سزا شدن
و شد کشتن بیع یقال اوجبت
توجیبا قتادن وَجْبَة بالفتح مرد و
فرو شدن آفتاب وَجْب بالفتح
هلاک و فرو رفتن خیمه بخاک و مردن ۞
(ک) وَجُبَ وجوبًا به دل و کول
گردید ۞
(مُوجِب) کمر جهت بیان

تمیس بمعناه و نام او مرحوم ۞
(مُوجِبَة) گرنته بزه یا نیکوئی که لازم
گرداند دوزخ یا بهشت واجب گردد
(اِیجَاب) فرض کردن و لازم
گردانیدن یقال اَوْجَبَ لک
البیع مُوَاجَبَة و وِجَابًا الحسر
لازم گردانیدن برتو بیع را و کارے
کردن که بسبب آن بهشت یا دوزخ
واجب گردد و تپانیدن دل کسے را
یقال اَوْجَبَ الله قلبه و هم بار
خوردن در شبانروزے ۞
(مُوَجِّب) کمر شت که پستانش
در بسته باشد ۞
(توجیب) لازم گردانیدن و
عادت ولدن نفس و عیال و اسب
خود را یکبار خوردن در شبانروزے
و یکبار خوردن و دان و یکبار دوشیدن
تا قد او شبانروزے دانه شدن ستور
و جدا ان و بسته شدن در پستان
تا ده و بر زمین زدن ۞
(استیجاب) مستحق و سزاوار شدن
چیزے را ۞
و ج ج (وَجّ) بالفتح نیز که
او دارو است و آن بیخ درخت
گرم و خشک در دوم سهل عدم لسال
منتے سعده منتج سده بول ۞ و نیز
وجّ اسم ابنه شتر مرغ و وادی
است بطایف یا طایف کذا فی الشمس
یا شهریست بدان و آن در میان کوه
مُخْتَرِق و اَمَنْجَرِن و قتیه است
منه الحدیث آخر وطأة وطئها الله بوج
و مراد ازین غزوة حنین که وادی است
پیش سرج در غزوة طایف جنگ ۞ و

زشده ❊ و نیز فیج شتابی چوب کر بر
کردن تا و تعبیه بسته شده ❊
(وَتَج) بفتحتین شتر مرغ نیز و
مرغ ❊ (وَتَج) محرکة بسی مانند علی است
(وَجِیج) کامیر جامهٔ سخت بافت
و باب مُوَجَّج) و بسته ❊
(وِجَاج) مثلثه پرده و پوشش لجاج
مثلثة الکاف کشتاهان ❊ و یقال
لقیته اذنی وجاج یعنی نخستین پیام
مدد آب اندک که تنگ موضع پدید نماند
(وَجَّ) پیدا و آشکار گردید
(مُوَجّ) کالکرم پوست تابان و
درفشان و تنگ جامه سخت بافت و
پناه جاسے ❊
(اِیجاح) پیدا و آشکار گردیدن راه
و جز آن و بسنگ تابان رسیدن کننده
چاه یقال حفر حتی اوجح
و تنگ گردیدن بول بر کسے و پناه
بردن یقال اَوجَحَ الیه و پرده
فرو هشتن خانه را ❊
و ج د (وَجْد) بالفتح توانگری و شیفته
و اندوهناکی آب و جاد کتاب
جمع ❊ و نیز وجد شیفتگی و آشفتگی
یقال به وجد فی الحب وکذا فی
الحزن لکن یکسر ماضیه
(وَجِید) کامیر زمین هموار
(وُجْدان) بالضم جمع ❊
(وُجُود) هستی ❊
(مَوجُود) هست شده ❊
(مص) وجد المطلوب وَجْدًا
بالفتح و جِدَةً کعدة و وُجْدًا بالضم
و وجودًا و وجدانًا و اِجدانًا بالکسر یافت آنرا
و وجدانه مجد و وجد و موجد

کسی را خشم گرفت بر وے و لکن ربما
یضمها الیضا لغة عامریة لیما
یقال وجد یجده ویجده لا
نظیر لها فی باب المثال و وجد
المال وغیره وجدا مثلثة وجدة
مستغنی شد از آن ❊ و وجد به وجدا
شیفته وے شد ❊ و وُجِد من العدم
هویدا و هست گردید و لا یقال
وجده الله تعالی و انما یقال
اوجده الله تعالی و نیز وِجدان
گم شده یافتن ❊ و نیز وَجَدَ بالفتح اندوهگین
شدن یقال وَجَدَ به یجد بکسرهما
وهو الاکثر و نیز وُجْد بالضم
والکسر توانگر شدن و توانگری گزیدن
جدة کذلک
(ایجاد) آفریدن و هست نمودن
و بمطلب رسانیدن کسے را و توانگر و
بی نیاز کردن یقال الحمد لله
الذی اوجدنی بعد فقر و اجدنی
بعد ضعف ای قوانی و بستم بر کاری
داشتن یقال اوجده الامر و توانا
گردانیدن بعد سستی یقال
اوجده و آجده ❊ و رنج دادن
(تَوَجُّد) شکایت نمودن بزاری
و جز آن را و اندوهگین شدن
یقال توجدت لفلان ای حزنت له
و ج ذ (وَجْذ) بالفتح مغاکے در کوه
که آب گرد آید در آن و موضع وِجذان
بالکسر و وِجاذ کتاب جمع
(مکان وَجِذ) ککتف جاے
مغاک و موضع تال
و اوجذه الله ایجاذًا مضطرب کرد
او را بر وے ❊ و اوجذ علیه

بستم داشت او را و ممالا رسد ❊
و ج ر (وَجْر) بالفتح تگاوه و
کوہے است میان اجا و سلمی در جهه
در حجر ❊
(وَجْرَة) بالفتح و میرک کو نه که
جهت شکار وحوش کنند که چون وحوش
بران گذرند پا در مغاکے در گید اوجار
جمع و بیابانی است میان مکه و بصره
مسافت چهل کروه ما واے وحوش
که در ان منزلے نیست ❊
(وَجِر) ککتف ترسان وجرات
(وِجَار) بالکسر و الفتح کنام کفتار
و سوراخ کفتار و جز آن اوجرة
کاغلمة و وُجُر ککتب جمع و آب کند
سیل از دره وادی ❊
(وَجُور) بالفتح دارو که در بن
ریختن و بیشم و سخن نابسنده و شنوانیدن آنچه
(اَوجَر) ترسان وجراء
و قیل لا یقال وجراء
(وَجْری) بالفتح مقصورا شهرے
است نزدیک مدینه ❊
(مِیجَر) بالفتح کجیه دارو دادن که
بران دارو در دهان ریزند میجرة مثله
(مِیجار) بالکسر چوبے است
شبیه چوگان که بدان کوے زنند
(مص) وجر وَجْرًا بالفتح دارو
در دهان ریخت ❊ و وجرته
وجرا شنوانیدم او را آنچه
مکروه داشت ❊
(س) وَجِرَ منه وجرا محرکة
ترسید از ان ❊
(ایجار) دارو در دهان کسے ریختن
و شنوانیدن سخنی ناخوش ❊

(تیجیر) گرد شونده ماررا
ما ایستادن آب فهمیده شد
(ایجاد) اراده کردن بر بوده ولغات
و ج ز (وجز) بالفتح پر جنبش بره
متحرکه وجزة مونث شد کلمه ور
سبک گرداننده رسخن ت هر چیزے
(وجزة) بالفتح نام اسپ یزید بن
سنان و ابو وجزة یزید بن عبید
بن عبید شاعرے است سعدی
وتنز کنیت مولاے آل زبیر
(وجز) کوتاه از هر چیزے
(وجیز) کوتاه از هر چیزے و نیز
سخن وکلام
(منجاز) بالکسر کوتاه کننده سخن
(مواجز) بالفتح موضعیست
(ک من) وجزنی منطقه وجز
بالحج وعبادة و وجوزا
کوتاه کردن سخن را
(موجز) سخن مختصر ... اوجز الکلام ...
(ایجاز) کوتاه کردن سخن را ... را
کردن آن و شتاب دادن ... را
(تنجز) ... حاجت ... سنن و ...
و ج س (وجس) بالفتح ... ترنم
... شنیده ... وجران
(وجسان) بالفتح شده ... منه
کانوا یکرهون الوجس ای یجامع
جاریته والاخری تسمع و ترسیدن
دل و الفعل من ضرب ... قلیلا
(اوجس) ... وقد ... تهم
الجیم ومنه لا افعله جیس الاجبر
ولا ... وذلک ... و ...
یقال ما ذقت عنده اوجس اشیا
(واجس) ... دل گذرد

(میجاس) بالکسر ... است
(ایجاس) در دل ترس ... پنهان داشتن در دل و قوله تعالی فاوجس
فی نفسه خیفة ای احس واضمر
(توجس) ... آواز و اندر
اندک اندک شنیده و پنهان داشتن ترس را
و ج ع (وجعة) کمه بمعنی ... است
(وجع) بحرکة رنجوری ... جمع
وجاع ... و اوجاع جمع
(وجع) ... رنجور ... جمع
وجعون و وجعی ... وجاعی
... جمع وجعة مونث
وجاعی ... وجعات جمع
وام وجع الکبد ... است
سمیت لانها شفاء وجع الکبد
(ضرب وجیع) ای ... دردناک
(وجعاء) ... موضعیست
... است ...
س (وجع وجعا) بالتحریک رنجور
... و جاو وجع کوفی الغابر
یجع و یوجع و ییجع و یاجع بالیاء
والهمزة ییجع بالکسر الاول ایضا
وهی لغة بنی اسد وهم یقولون ییجع
بالعمة الیاء ولا یقولون یعلم استثقالا
للکسرة علی الیاء فلما اجتمعت الیاء و
... قوتیا واحتملا ما لم تحتملها المفردة ... و
فلان یوجع رأسه بنصب الرأس و
رأسه برفع الرأس ... فیهما ... وانا
... یوجعنی راسی ... ایا ...
(ایجاع) دردناک ساختن موجع
... است ...
(توجع) ... رنجور گردیدن و
مرثیه گفتن ... یقال توجع لفلان من کذا

و ج ف (وجف) بالفتح دویدن
... اسپ
(وجیف) ... دویدن ... شتر و
... وجف یجف وجفا بالفتح و وجیفا
... و وجوفا ... بیرون گشت
و وجفت الابل ... وجف
(ایجاف) ... شتر ... و
منه قوله تعالی فما اوجفتم علیه من
خیل ولا رکاب ای ما اعملتم
(استیجاف) ... گردانیدن
... دل را ... از ...
و ج ل (وجل) ... و
ترسناک وجلة
مونث وجال ... وجلون جمع
(وجیل) ... روی ...
(وجل اوجل) مرد ترسناک ولا یقال
فی المونث وجلاء ولکن یقال وجلة
(وجول) بالضم ... پیران
(ایجلی) بالفتح ... جانیست
(ایجلن) بالفتح ... السلام و ...
... است ...
(ایجلین) بالکسر ... بر
... کش
(موجل) ... ترس ... کی
... آب ... است
(وجل) ... و ترس
... موجل ... بحرکة موجلا
... و فی غابره اربع لغات
جاجل ... یوجل و ییجل بکسر اوله
وکذلک ... اشبهه من باب المثال
اذا کان لازما فمن قال یاجل جعل الواو
الفا ... ما قبلها ومن قال ییجل بکسر الیاء
فهی لغة بنی اسد فانهم یکسرون یاء

استقبل لهذا کان بعدها یا و الحی
لتقوی احدی الیائین بالاخری نحو
انا ایجل ومن یجل وانت تیجل ولا
بکسرون الیائی یعلم و اخرهیّه
ایجل صارت یا الواو یلا الکسر تعلما
رك ، وجل وجالة پیر گردید
(مواجلة) برو کردن و ترسیدن
و ج م (وجل وجم) بالفتح مرد
ناکس کینه ور وجم سوء مرد بد
و نیز (وجم) بالفتح دیرک نشان که
در بیابانها و دشت یا آن سنگ برهم
نهاده مانند منار و نشان راه ازو وم
کرها و بر پشته گذاشته و جهت
جاییت راه لوجام جمع
(وجمة) بالفتح کمیا طعامی بسته
در نهادن و ستودن و جا فیست
(وجم) بحرکة بخیل بدخلق
(وجمة) بحرکة سنگ و غار
(وجم) الگنف مرد ترش روی
سر فرو افگنده از شدت اندوه
(یوم وجیم) کامیر بعد سخت گرم
(وجیمة) سفینه طعف گندم
آفت رسیده
(واجم) کصاحب مرد ترش روی
سر زیر افگنده از شدت اندوه یقال
ما لی اراك واجما
(اوجم الرمل) سیاه و منظم ریگ توده
(میجمة) بالکسر کدین و کمر غند
رض، (وجم وجما) بالفتح و
وجوما خاموش گردید از اندوه
و از خشم و یقال لم اجم عنه
یعنی خاموش نشدم از دست ابترس
و بیم و نیز (وجم) ناپسند داشتن

چیزی را و لگد زدن بر سینه و مشت
بر کردن و سپنیدن
و ج ن (وجن) بالفتح معاد از ختو
و بر زمین کوفتن و کیدی با اه و کوفتن
گازر جامه را و الفعل من ضرب
(وجنة) مثلثه رخسار یا تندی
رخسار (وجنة) بحرکة و کغرفة
فی خمس لغات واجنة بالهمزة
المضمومة کذلك وجنات جمع
(وجین) کامیر کرانه وادی و کرانه
زمین و دشت هموار و اندک بلند
(اوجن) اسم طیب
(وجناء) کحمراء شتر ماده سخت و
استوار اندام ماخوذ من الوجین للارض و
گویند وجناء ناقه بزرگ وجنه
(میجنة) بالکسر کوتک گازر و
مواجن جمع
(موجونة) ماده آراسته عروس
(رجل موجن) کمنظم مرد بزرگ تندی
رخسار
(ما ادری ای من وجن الجلد
هو توجینا) یعنی نمیدانم که
کدام کس است او
(توجن) خوار گردیدن و فروتنی
کردن
و ج ه (وجه) بالفتح بمعنی روی و
هر چیزی اوجه کافلس ووجوه
واجوه بقلب الواو همزة جمع و
معنی چیزی یقال هذا وجه الرای
ای هو الرای نفسه و بمعنی ذات
و منه قول المصلی وجهت وجهی الله
ای ذاتی خالصة الله وقیل
الوجه العمل ای وجهت عملی

و اول روز کاروان قصد اثر ستاره
که پیدا و ظاهر گردد و تراو مقصود و معنی
مد رضا و خوشنودی و منه انما نطعمکم
لوجه الله ای لرضاه و مهتر قوم
وجوه جمع و بزرگی و منزلت و آسیب
اندک و دیرک و سوخته کرانه و دو
البله اشراف شهر
(جهة) بالکسر و الضم و تثلیث
کرانه و نا حیه و سوی جهات جمع
والها معوض من الواو
(وجهه) بالضم و الکسر سوی و کرانه
(وجه) کندس صاحب جاه با قدر
(وجیه) کامیر مهتر قوم و با قدر و
منزلت وجهاء جمع و چادر و گلیم دو
رخه و مهره ایست و بچه که نخست بر دو
دست و سر یکبار بیرون آید از
شکم مادر وقت زادن و نام دو اسپ
(وجیهة) کسفینه مهره ایست و
بنو وجیهة بطنی است
(اوجه) مصغره یقال نظرها
الی باوجیه سوء ای ابکراهته
ولقیته وجاها کسحاب رو بارو
ملاقات کرد او را
(قعدت تجاهك) مثلثه یعنی
نشستم مقابل تو و کذا قعدت
تجاهك بتثلیث التاء
(وجاه) کالکتاب برابر یقال هذا
وجاه الف ای زهاء
(موجوه) بر روی زده شده
رض ، (وجه و جاهة) بسعی
و جیه شد (وجهت الیك) زدی ام خدم
بتو (و وجهتك عند الناس)
وجیه و با قدر کردم از پیش مردم

وَيْهَة وَجَاهَة رو شناخته و با قدر گردید ؛
اِتِّجَاه ، بندگی گردانیده و با قدر و امثال منه قوله الله دره ان القوانی بعد ما اتجهی * اعرض عنت فلن شیخ لو شر با قدر گردیدن ؛
مُوَجَّه ، کسیکه صاحب جاه و وقار و چادرو گلیم دو رخه و آنکه دو پشت و سینه وی کوز باشد ؛ و شی
مُوَجَّه ، چیزی بر یک رویه در روش
وَجَّهْتُ اِلَيْكَ تَوْجِيهًا ، رو آوردم بتو ؛ وَجَّهْتُهُ فِي حَاجَةٍ
وَوَجَّهْتُ اِلَيْهِ الذلك ، بسوی کردم او را بکاری و فرستادم وفی المثل
وَجِّهِ الْحَجَرَ وِجْهَةً مَالَهُ بالنصب والرفع ای تدبیر امر کن بر روشی مناسب ؛ و نیز تَوْجِيه ، بندگی و با قدر گردانیدن و بر یک روش کردن باد زمین را و مایل بشمال شدن ستاره تا راست گردد و مایل شدن دست پیای غیر است یا نزدیک شدن سر سپید پا سوی دست بسیار نشست بر آمدن دستور پس که از شکم تو زادن و گیدی است در بزر و بند شت و پیرون روید میل کردن سم ستور و تَوْجِيه ، نزد شعر حرف ماقبل روی مقید و قافیه متحرک و تنها شود و آن را بر حرف حرکات گفته نیز و هم کقول امرئ القیس ، ای القوم و قولی صبیحة و الیوم هو و قیل التوجیه اسم لحرکات و اما الحرف فیسمی الدخیل
مُوَاجَهَة ، با یکدیگر رو برو شدن یقال لقیه مواجهة ، ای قابل وجهه بوجهه

اِتَّجَهَ ، روی آوردن یقال تَوَجَّهَ الیک و الیک ، و شکست خوردن رو بی گردانیدن پیر شدن و تَوَجَّهَ الشیخ ای ولی و کبر و فی المثل احمق ما یتوجه ای لا یحسن ان یاتی الغائط
تَوَاجَه ، یکدیگر مقابل شدن
اِتِّجَاه ، روی و لوس یقال اتجه له ای تیجه و هو افتعل صارت الواو تاء او ادغمت ثم بنی علیه قولک تقد غائمک و تَجَهْتُ اِلَيْكَ اتجه
وجی وَجًى ، بحرکت سوده شدن سم ستور یا سخت سوده شدن آن والفعل من علم و بجمل یا تن یقال سألناه فوجیناه فرا ستم از وی پس بخیل یافتم او را و غصی کردن حبیسکی نبسا والفعل من ضرب ؛
وَجِيّ ، کشت سوده سم از ستور و جز آن ؛
وَجِيٌّ ، کنی ... سم و نا کس بخشنده
وِجَاء ، کتاب جامد دون پشتوار جامه اَوْجِيَة جمع
وَجِيَاء ، ابکراه ستور ماده سوده سم
وَجِيهِي ، کیسی نام جد نعمان بن مقرن صحابی
اِيجَاء ، بخشیدن و نقی کردن یقال اوجی علی اذا انجل نرا ضمان است و سوده گردانیدن سم ستور را و بی صید باز گشتن شکار سپید و بجاه فرو رفتن و در زمین مدشت ، و بیمن چاه کن تا آب بر نیامد و از من نمودن و گشتن یقال کذا اجمعت و ناکس بی خیر یافتن کسی را یقال سألناه فاوجیناه

تَوَجِّي ، سوده سم گردیدن و یقال انه یتوجی
وحب وَحَاب ، گفته بیمار گوی است مختصر ؛
وحج وَحَج ، مرکب بجا پناه وَحِجَة ، مرکب پای شتر اَوْحَاج جمع
(س) وَحَج ، پناه گرفت ؛
اِيحَاج ، تنگ کردن
وحح وَحّ ، بالفتح من وحو روش منهوا فغر من وخ اومن الوتد ؛ و نیز وح ، بکسر ایضا نام است لعور را و موضعی ؛
وَحْوَح ، گفته مرد سبک شتاب کار نیک چست و تو ... سک بانگ کننده ، وَحْوَاح بالفتح شغل الخل و مرغی است ؛
وَحْوَحَة ، آوازه مرغ او از گلو گرفته و دمیدن ... دست از سختی سرما ؛
تَوَحْوَحَ الظَّلِيمُ فَوْقَ الْبَيْضِ ، مهربان شد بر آن پس آشکار کرد مرغ خود بر آن ؛
وحد وَحْد ، بالفتح تنها یا یگانه تنها گردیدنی شد و مردی ناشناخته گوهر و نژاد او ؛ و یقال رَأَيْتُهُ وَحْدَهُ ، یعنی دیدم او را تنها و هو مصدر لا یثنی و لا یجمع و نصبه علی الحال عند البصریین و علی المصدر عند البعض فی کل حال فکانک قلت اوحدته برؤیتی ایحادا ای لم ار غیره ثم وضعت وحده هذا الموضع و عند اهل الکوفة نصب علی الظرف باسقاط علی و قال ابو العباس

يحتمل وجهاً آخر وهو ان يكون الرجل في نفسه منفرداً كانك قلت رايت رجلاً منفرداً انفراداً ثم وضعت وحده موضعه او هو اسم متمكن فيقال جلس وحده وعلى وحده وعلى وحدهما وعلى وحديهما وحدهم وهذا على حدته وعلى وحدته اي توحده ويضاف الا في قولهم فلان نسيج وحده وهو مدح وجحيش وحده وعيير وحده وهما ذم كانك قلت نسيج افراد فكما وضعت وحده موضع مصدر مجرور جرته وربما قالوا رجيل وحده

(وحدة) يكانگى

(فعله من ذات حدته وعلى ذات حدته ومن ذي حدته) يعنى از راى خود كرد آنرا فيقال اعط كل واحد منهم على حدة اي على حياله والهاء عوض من الواو

(وحد) محركة تنها ويگانه احد بالهمزة مثله ونيز احد يكى ويكم وعدد يك عصب احاد جمع ومذكور است در احد

(وحد) ككتف يگانه وحدة مونث

(وحيد) كامير يگانه وموضعيست

(ووحيدان) دو آب است در بلاد قيس وبنو وحيد قومى از بنى كلاب

(وحيدة) كسفينه جايست از اعراض مدينه ميان مدينه ومكه

(ودخلوا احاد احاد) كغراب يكان يكان در آمدند وهو معدول من واحد واحد

(وهو ابن احداها) او پسر يكى مادرين گرامى وكريم دار واحد مرد با شرف است

(والواحد) يكى وهو اول عدد الحساب وقد يثنى واحدان جمع وقال الفراء انهم لحى واحد وحى واحدون كما يقال شرذمة قليلون ومقدم در علم يادر مردم وحدان بالضم جمع احدان بالهمزة مثل شاب وشبان ويگانه وهو واحد دهره اي يگانه روزگار است وفلان لا واحد له اي لا نظير له

(لست فيه باوحد) يعنى در اين خاص نيستم من تنها آن سخن نسيا يد وهو الله الاوحد خداوند صاحب وحدانيت ويگانگيست وهو اوحد اهل زمانه او يگانه ايست از اهل روزگار خود احدان بالضم جمع اسود ووحدان وشده اصله وحدان

(واحدى نبات طبق) بالكسر مقصور ابلا وسختى ومار

(وحدان) بالضم زمينى است

(ودخلوا موحد موحد) بفتح ميم ديالسا يكان يكان در آمدند

(ميحاد) يك يك اذ دليت الكمات منفردات كل واحدة بائنة عن الاخرى وقلت تلك مياحيد يعنى اينها فرد فرد اند مواحيد جمع

(س ك) وحد وحادة گرامته ووحودة ووحودا ووحدا ووحدة بفتحها وحدة كعدة تنها يكتا ماند

(وشاة موحد) كمحدث كوسپندى يك بچه زاينده

(اوحده للاعداء ايحاداً) تنها گذاشت در اجهت دشمن

(واوحده الله) اي جانبه يعنى تنها باقى ماند ونيز ايحاد بيگانه روزگار گردانيدن ويك بچه زادن گوسپند

(توحيد) يگانه گردانيدن وهذا ينظر الى العشرة فيقال قد وحده وثناه وثلثه ويك دانستن ويكى گفتن خدا را وگرويدن بيگانگى او تعالى

(رجل متوحد) بكسر الحاء مرد يگانه

(والله المتوحد) يعنى صاحب يگانگى

(توحد) يگانه شدن وتنها بودن يقال توحده الله بعصمته اي عصمه ولم يكله الى غيره

و ح ر (وحر) بالفتح كينه وخشم وشش وتيزگى دل وهو اسم مثل وغر والمصدر بالتحريك

(وحرة) محركة جانورى است چون كربسه يا كرميست سرخ برزمين چسپيده برهر چيزى كه بجنبد زهرناك سازد آنرا وحر جمع ونشتر كوتاه بالا

(وامراة وحرة) زن سياه تمام قامت زشت يا سرخ رنگ پتك

(وحر) ككتف كينه ور خشم ناك

(س ض) وحر على صدره

(وحرة) محركة كينه داشت برمن در دل خود

(س) (وحر وحرا) محركة سماكرديد بخوردن چيزى كه وحرة بروى گذشت

(ووحر الطعام) وحرة افتاد در طعام

(واوحرت الوحرة الطعام)

مسموم ساخت و در بعضی اکثر زهر کشی
که آمیخته کردن کرده ؛
(و ح ش) (وَحْش) بالفتح جانور
دشتی و وحشی که مُحوش و وُحشان
بالضم جمع و جمع الوحش وحشان و
وُحُوش بالاضافه بمعنی گرسنه
؛ و (بلدٌ وَحْشٌ) شهر ویران و
خشک و یقال الفیهٔ بِوَحْشٍ اصمت
یعنی در شهر خشک ویران ملاقات
کردم از وی ؛ و (بات وحشا)
گرسنه شب گذشت و یقال بتنا وحشا
او جیاعا
(وَحْشِیّ) جانب راست از هر
چیزے قال الراعی . فمالت
علی شق وحشیها . وقد ریع جانبها
الاکثر . یقال لیس من شی یفزع
الامال الی جانبه الایمن لان
الدابة لاتوتی من جانبها الایمن
وانما توتی فی الاختلاب و
الرکوب من جانبها الایسر فخوفه
منه والخائف انما یفر من موضع
المخافة الی موضع الامن یا وحشی
جانب چپ است مذا عند
الاصمعی و نیست کلمن من الانسان
بجانب بنی که آن اجو متابل
است .. ن کالساعدین الزندین
والقدمین وکذلک وحشی الید و
الرجل وما اقبل منهما علی الانسان
فهو انسی وما ادبر عنه فهو وحشی
و (وَحْشِیّ بن حرب) صحابی
است که در جاهلیت حمزه رضی الله
عنه را کشته و در اسلام مسیلمه
کذاب را

(وَحْشَة) بالفتح اندوه و ترس و
تنهائی و جدائی از زمین خشک که وحشت آید ؛
(وَخْشَبَة) بالتاء و یای لعد نیز
جامه گرده پوید تیرت ؛
(وَحِیْش) کامیر جانور دشتی
(وَحْشَان) کسکران غمناک
و(وَحَاشِیّ) جمع ؛
(اَرْضٌ مُوحُوشَةٌ) زمین پا وحش
(ض) (وَحَشَ بثوبه وَحْشًا)
جامه را خود انداخت در گریختن بجهت
لاغر شدن در شب ؛ و نیز (وَحْشَة)
پشیمانی را غذیه کردن ؛
(اِیْحَاش) بے نوا حبیل سعم
یافتن زمین و شهر را ویران خراب
گردیدن خانه و جا که بے نهان و
اندکین کردن گرسنه شدن و
بی توشه گردیدن
(تَوَحُّش) سلاح و جامه از خود
انداختن در گریختن و منه الحدیث
فوحشوا برماحهم
(تَوَحُّش) ویران و بے اهل شدن
شدن خانه و جای و اندوهگین گردیدن
و تهی شکم گردیدن و شکم تهی کردن
یقال توحش یا فلان ای اخل
معدتک من الطعام والشراب
(اَرْضٌ مُسْتَوْحِشَةٌ) زمین وحشت
(اِسْتِیْحَاش) اندوهگین شدن و
وحشت یافتن ؛
(و ح ص) (وَحْص) بالفتح بد
رسیدن و فساد و ختم برآید ؛
(وَحْصَة) بالتاء سرما یقال
اصبحت و لیس بها وحصة ای برد
(ض) (وَحَصَهٗ وَحْصًا) برزمین

کشید ازان ؛
(و ح ظ) (وُحَاظَة) بالضم قبیله
یا از یمن است و بین که مستانی
وحاظة منسوب است یا احد محاضه
یخ کرنش
(و ح ف) (وَحْف) بالفتح موی
انبوه نیک سیاه و نیکو و برگ بال مرغ
سیاه پر و گیاه تازه و انبوه و نام
شاعر عامر بن طفیل ؛
(وَحْفَة) بالفتح آواز و سنگلاخ
(وِحَاف) کتاب جمع و نام اسپ
علاقه بن عباس ؛
(وُحْفَة) بالضم بجمزه صمیه
را مثلاً ن تحف کرده و جمیع اصل
و ضد مذکور است در ت ح ف
(وَحِیْف) کامیر موضع است
بلکه کرسان بن مدان جانب در را
سے احد منصو
(وَحِیْف) بکسر مقیل عامر بن طفیل
(وِحَاف القهر) بالکسر موضع
(وَاحِف) بال سپید ریسمانی و انبوه و نیز
(وَاحِف) دو کلان که نزد ال گوشتان
بعید این آمیزان باشد و نیز
جا ئیست
(وَلْحَان) نام جائے ؛
(وَحْفَاء) کسرا و زمین که میدان
شکها سخت سیاه باشد و سنگستان
شده شد محافی کسکاری جمع و
زمین سرخ ؛
(مُوَلْحِف) خوابگاه شتران
(نَاقَةٌ مِیْحَاف) بالکسر شتری که
خوابگاه خورد و
(ض) (وَحَفَ البعیرُ وَحْفًا)

خورد ابر زمین بود ؛ و (وَحَفَ مِنّا) نزدیک آمد و (وَحَفَ اِلَیْنا) آهنگ
ما کرد و نزد ما آمد نزد ما ؛ و نیز (وَحَفَ) شتابی کردن ؛
(ک س) وَحُفَ النَّبَاتُ وَالشعر وَحَافَةً گرانست و وُحُوفَةً
انبوه گشت و انبوه و پیچیده شد
بیخ های آن ؛
(مُوحِف) کسی مرد بی عیب
و خوابگاه ناموافق شتران ؛
(اِیحَاف) نشاندن ناموافق آمدن
خوابگاه شتران را ؛
(مُوَحَّف) گندم سخت لاغر ؛
(تَوَحِّیف) خورد ابر بزمین زدن شتر
و شتافتن و چسباندن و کامل کردن
عضو ستبر کشتی را ؛
و ح ل (وَحَل) حرکة گل
تنگ که ستور در آن ماند اوحال
و وُحُول جمع وَحْل بالفتح لغة ردیة
(مَوْحَل) المتعدد گل نشاندن و
موضع است ؛
(مَوْحِل) کبسر جای گل تنگ
گل نا کی اسم است ؛
(س) وَحِلَ وَحَلاً بالفتح
چیره شدم بسبب ؛ حلت ؛
(س) وَحِلَ مُوحِلٌ المتعدد گل
تنگ در او افتاد ؛
(اِیحَال) در گل افکندن و بدی
سخت در افکندن کسی را یقال اَوْحَلَ
فلانا شَرّاً
(مُوَاحَلَة) ؛ بر کردن برفتن در
گل تنگ
(اِتِّحَال) استثنا کردن در سوگند

(تَوَحُّل) گل ناک شدن جای
(اِسْتِیحَال) گل ناک شدن جای
و ح م (وَحَم) بالفتح آبستن
کردن یقال وَحِمَت وَحْماً والفعل من سمع
(وَحَم) حرکة آرزومند شدن بار دار
و آن بال و پر مرغ که در پریدن
بر آید ؛ و نیز (وَحَم) سخت آرزومند
شدن زن آبستن بخوردن چیزی
و خواهانی جماع و خواهانی هر
چیزی والفعل من سمع
(یَوْمٌ وَحِیمٌ) کامیر روز سخت گرم
(وِحَام) بالکسر و الفتح نیک آرزو
و آرزومندی زن آبستن بخوردن
چیزی اسم است و دشواری
کردن ستور وقت بار کردن والفعل
من سمع ؛
(وَحْمَی) کسکری زن آبستن
نیک آرزومند بخوردن چیزی وِحَام
بالکسر و وَحَامَی کسکاری جمع
فی المثل وَحْمَی ولاحَبَل
(تَوْحِیم) تو بیع کردن و آرزوانه
زن آبستن خورانیدن آنرا و
چکیدن آب از چوب شکسته تر ؛
و ح ن (وَحْنَة) بالفتح گل نیک
چسپنده و نفخ ناشده ؛
(س) وَحِنَ عَلَیْهِ کین اندر و
بر وی ؛
(تَوَحُّن) کلان شدن شکم و خوار
گردیدن و هلاک شدن ؛
و ح ی (وَحْی) بالفتح اشارت
و کتابت و نامه و پیغام و سخن پوشیده
و ... هر چیزی که سوی دیگری فرستی و انداختی و آواز
که در مردم و غیر آن باشد وَحَی

کدلی جمع و مثل الخمسین الثانی
شنودن و فرستادن یقال وَحَیت
الیه و اشارت کردن یقال اوحیت
له و الفعل من ضرب
(وَحَی) کرمی آواز مردم و جز آن
که دراز و خفی باشد وَحَاة مثلة
یقال سمعت وحاة الرعد ای صوته
الممدود الخفی و الرعد یحی وحاة
و شتاب و شتابی نمودن و سید و مهتر
بزرگ مانند پادشاه و جز آن و یقال الوحی
الوحی یعنی البدار البدار
(وَحِیٌّ) کغنی شتاب و تیز رو
و منه شیٔ وحی و موت وحی
(اَوْحَی الله) فرستاد بسوی وی
و الهام کرد ؛ و اَوْحَی نفسه
ترسناک گردید ؛
(وَحَّاه تَوْحِیَةً) شتابانید او را
(تَوَحِّی) شتافتن یقال تَوَحَّ
یا هذا ای اسرع
(اِسْتِیحَاء) جنبانیدن و بفرستادن
خواندن کسی را و دریافتن سخن
و فریاد خواستن یقال استوحینا هم
و خ خ (وَخّ) بالفتح رنج
و آهنگ ؛
(وَخْوَخَة) حکایت آواز مرغ
و حکایت کردن آنرا
(وَخْوَاخ) بالفتح فربه سست شکم
فراخ پوست سست و گسلنده
مرد یا آنکه خوب و ش نان ندارد و
خرما ش نسیم ؛
و خ د (وَخْد) بالفتح گام فراخ
شتر یا نوعی از رفتار شتر بیعار

شتر مرغ یا فرخ تمام نهاده سفتن آن وخذان محرکة وخذ، رفتن شتر والفعل من ضرب و دولیدن و تکاپو کشیدن و وخود بضم لغت است درآن

و خ ز (وخز) بالفتح چیزے اندک یقال جاؤا اوخزا وخزا یعنی چهار چهار آمدند و نیز وخز درخستن نیزه و جز آن چنانکه درنکند و کشیدن و آمیختن چیزے و اندک سپید گردیدن موئے سر و جز ساختن والفعل من ضرب (وخز) کامیر شکوه مهید

و خ ش (وخش) بالفتح پنج ساله درو ے ترسر چیزے و مردم فرومایه کمینه بے اعتبار و احد و جمع مذکر و مونث درو یکسان و تثنیه آن ے آید و گاہے جمع آن اوخاش و خاش قال الراجز جاریة للسحر و خشن کان مجری دمعها السنن قطنة من جید القطن ارادا لوحس و العمس فیما و تاثیله و نیز وخش شهر یست بماورا النهر

(وخش و خاسة) بالکسر و وخوشة تباه و فرومایه و بے لقب گردیده درسه و زبون گشت

(او خش له بعطیته) کم کرد بخشش را و اوخش فی عوضه زبون گردانید تا سوے وے را رسانید و نیز اخشاش درآمیختن درد میه بر اسپ بالگردانیدن قمار بسیا با یکان و در سهام قرعه است و بیت گشته شد

(توخیس) لم رو ... بخشش بعد ...

کسے پیرهن فروشتن را و فرمان بردار کردن

و خ ص (وخوص) بالضم بخشش (اوخص الراکب فی السراب) پارے بلند و بار ہی بہت گردانید سوار سراب را (واوخص له بعطیته) کم کرد عطیه را بر وے

و خ ض (وخض) بالفتح در خلانیدن نیزه چنانکه درنکند و به جانب دیگر بارہ خستن بنیزه بے مبالغه و درآمیختن سپیدی موے یقال وخضه الشیب والفعل من ضرب (وخیض) کامیر درخسته بنیزه

و خ ط (میخط) بالکسر آینه بند رض (وخطه الشیب وخطا) بالفتح درآمیخت موئے سپید موئے سیاه را یا فاش گردید موئے سپید و یا موے سپید سیاه را برابر شد (وخط الرجل) مجهولا آمیخته موئے ورد موئے گردید موخوط لغت است دران و نیز وخط شتاب رفتن و درآمدن و نیزه گذار و یا سبک زدن و بالمد کردن گشتن سرفتن و گاہے سود و گاہے خساره برداشتن یقال وخطه الرجل ... اذا ضربه بالسیف ...

و خ ف (وخف) بالفتح زدن خطمی را چنانکه لعاب دهد و تر شدن آن لازم متعدد و برشتی ... کسے والفعل من ضرب (وخفة) بالفتح خریطه مانند است از چرم (وخیفة) کسفینه لعاب خطمی ... کسر ... سپیدی

خورده میشود چنانکه خطمی زده میشود لعاب است که چیزے را سائیده در آب شور نمایند روغن یا چربش تنک بران ریزند یا غذا میسر که از ماسته خورند در آب گل آلود و چاه خشک با صوف با نمد و گلیم چهار گوشه سطبر (ایخاف) زدن خطمی را چنانکه لعاب بیرون آرد و سرشتن

(تخفت دجله) نفر ... و آصلا و تخفت من افتعل

و خ م (وخم) بالفتح مرد گران ناموافق اوخام و وخام کتاب جمع (وخم) محرکة بیماریست مانند با سعده که از فرج ناقه پیدا گردد (وخمة) محرکة لنتراره و نم رسیده (وخم) بکتف مرد گران سنگ و ناموافق وخامی کسکاری جمع (ارض وخمة) بالفتح و کسر ... زمین که گیاهش ناساز و ناگوارنده باشد و بلدة وخمة شهر ناموافق باشندگان (وخیم) کامیر گران و ناموافق وخام ککتاب جمع و طعام وخیم طعام ناگوار (ارض وخیمة) کسفینه بمعنے ارض وخمه است بنده وخیمه کذا لك (وخوم) کصبور مرد گران سنگ و ناموافق ارض وخوم زمین که گیاهش ناگوارنده باشد (ارض وخام) کسحاب زمین گیاه ناگوارنده ناک (ارض موخمة) کمقعدة زمین وخیمه (تخمة) کهمزة ناگوار و تسکن خاوه فی الشعر تخم و تخمات جمع

ومتخمة، كمقدة لعابے که تخمه
آرد و اصله موخمة ؛
و من، وخمتة چیره شدن بر سے
در نبرد و مواخمت ؛
و ض من، تخم، تخمه زده گردید
و ك، وخم وخامة گران شد
و وخومة و وخمًا گران با و
نا موافق گردید ؛ و وخما الطعام
گران و ناگوار شد طعام ؛
و اتخام، افعال تخمه پیدا کردن طعام ؛
و مواخمة، نبرد کردن در رخامت
و گران شدن بقال و آخمنی فوخمته
و توخم، گران و ناگوار گشتن طعام
و جز آن ؛
و استيخام، گران و ناگوار یافتن طعام
و جز آن ؛
و اتخام، افتعال تخمه زده گردیدن
از طعام ؛
و خ ن، وخنة، بالفتح تباهی ؛
و توخن، آهنگ کردن چیزے خیر
باشد یا شر ؛
و خ ی، وخی، بالفتح آهنگ و
راه مستقیم و قاصد وخی کدلی و وخی
کغنی جمع و هست یقال هذا وخی اهلك
ای سمت اهلك حیث ساروا و نیز
وخی، رفتن یا میانه رفتن یعنی نه
آهسته و نه شتاب آهنگ نمودن یقال
وخیت وخیك ای قصدت قصدك
و سد ستے امدون چیزے یقال
این وخی فلان ای این توجه
والفعل من ضرب
و واخاة، لغتے است ضعیف در
اخاة من الواخاة

و وخیاه للامر توخیة آهنگ کرد
او را و آن کار ؛ و وخاه ضاه
جست خوشنودی او را ؛
و توخی، صواب جستن و خوشنودی
خواستن ؛
و استيخاء، خبر خواستن یقال
استوخ بنی فلان ما خبرهم
ای استخبرهم
و د ء، وداء، محرکة، ہلاکی ؛
و ف، وداه و وداء، بالفتح برابر
کردن آن را ؛ و وداهم، ہلاکی
و زشتی فرا گرفت ایشان را ؛ و وداء
العرس، بر آورد نره را تا کیر انداخته یا
بر اوجهد و یقال دانی یعنی مخندو را
رس، و ودئت الاخبار علیه
و عنه پسپری گردید بیان و
منقطع شد
و موداة، کمغلظة ہلاک جائے
در شت ؛
و وداء علیه الارض تودیاء،
برابر کرد زمین را بر آن ؛ و ودأ فلان
بالقوم ہلاک کرد قوم را ؛
و تودأت علیه الارض، برابر
شد بر وے زمین یا فرا گرفت آن را
یا ویران کرد یا بشکست ؛ و تودأت
علیه و عنه الاخبار منقطع
گردید و پنہان شد ؛ و تودأ زید
علی ماله، گرفت آن را ؛ و توداء
علیه ہلاک کرد آن را ؛
و د ب، ودب، بالفتح بد حالی ؛
و د ج، ودج، بالفتح بریدن
بسیدن یقال ودج دابتك ای اقطع
ودجها و هو لها کالفصد للانسان

و نیکو و راست کردن صلح میان
میان قوم والفعل من ضرب ؛
و ودج، محرکة، رگ گردن که بر
و ریدے ؛ و ودجان، دو برادر و
و وداج، ککتاب رگ گردن
هما و داجان
و تودیج، رگ گردن بریدن ؛
و نیز تودیج شه سیت نزدیک بخته
و د ح، و ما اغنی عنی ودحة،
محرکة، اے وتحة یعنی چیزے
فائده نداد از من ؛
و ایداح، گرویدن یا اقرار کردن
بنا چیز و باطل یا خواری و بفرمان
بودن کسے که مے کشد سے بر وے تیزا
و گردن ولودن بفرمان و فروتنی
کردن و نیکو کردن حوض را و فربه
و خوش حال گشتن شتران و باز
ایستادن بچه از کشتی ؛
و د د، ود، بالفتح دوست و مثلث
و بیا محبت ؛ عدد جمع دوے یکسان
است اوداء و اود و اودد ؛ بالفتح
و بکسر الواو و ضمها جمع و مین ججب
است ؛ و نیز ود، بالفتح و بضم نام
بت قوم نوح علیه السلام ؛
و ودید، کامیر دوست و دوستانے
جمع اودّا و اوداء جمع ؛
و ودود، کصبور دوست بسیار
محبت ودداء جمع یستوی فیه
المذکر والمونث لکونه وصفا داخلا
علی وصف للمبالغة
و ودان، بالفتح و بیست و دیے
ابو امر کرضعب بن جثامة و وا ن بسان
سکون ت و رزبیره و شهسوے ؛ ابر قبیه

دران ست ملی بن اسحق ادیب شاعر و
کوبیع مداد نزدیک شهر هندوستانی
ست بنواح سمرقند ٭
(وَدَّاء) بالفتح [illegible] و [illegible] ودّاه
وبطن الودّاء وما بطن الوَدّاء
[illegible] است ٭
(مَوَدَّة) بالفتح کتاب و به قوله
تعالی یُلقون الیهم بالمودّة ای بالکتب
[illegible] ٭
(مِوَدّ) بالکسر اسم دوستی بسیار محبت
(وَدّ) وَدِدتُه وُدًّا بالضم و وَدادًا
بالکسر [illegible] و وَدادةً محبت
مَوَدَّةً و مَودّةً و مَوْدِدةً محبت
دوست داشتن [illegible] نیز آرزو
[illegible] و نیز وُدًّا وَدادًا وَوَدادةً
[illegible] یقال وَدِدتُ لو تفعل
کذا و وَدِدتُ لو انّک تفعل ذلک
(تَوَدُّد) [illegible]
تَوَدَّد الیه دوست داشت او را
(تَوادّ) [illegible] دوست داشتن
[illegible] (وَدَّنَ وَدَّذَ)
[illegible]
[illegible]
(تودّس) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(تودّس) [illegible]
[illegible] وتقال تودّ [illegible]

(الأَكْس) [illegible] وقد یکون
التودّد فی الصدق والکذب
وهو ایرادک صاحبک فی مملکة
(وَدْس) بالفتح اول گیاه که
روید یقال ما احسن وَدْسها
(وادِس) گیاه [illegible]
(وَدِیس) [illegible]
(وِداس) [illegible]
زمین [illegible] شاخ [illegible]
باشد [illegible]
(مَوْدُوسة) زمین گیاه [illegible]
(وَدْس وَدْسًا) بالفتح
پنهان گشت ٭ و وَدَسَ عَلَیَّ پوشیده
شد وما ادری این وَدَسَ ای
ذهب هو وَدَسَ بیده [illegible]
[illegible] و وَدَسَتِ الارض
[illegible] روئید گیاه آن [illegible]
٭ و وَدَسَ الیه بکلام [illegible]
[illegible]
(ابداس) [illegible] زمین گیاه
[illegible]
(تَوْدِیس) [illegible]
[illegible]
[illegible]
(تودّس) [illegible]
[illegible] (وَدْش) بالفتح [illegible]
[illegible] (وَدَسَ الیه بکلام)
(وَدْسًا) بالفتح [illegible]
[illegible] ٭
(وَدْع) (وَدَع) بالفتح [illegible]
[illegible]
(وَدَعة) بالفتح [illegible]
[illegible]

[illegible] باشد [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible] وَدَعات وَوَدَع
[illegible] ٭ وذو الوَدَعات
لقب [illegible] لُقِّب
به لانّه جعل فی عنقه قلادة من
وَدَع وعظام وخزف مع طول لحیته
فسُئل فقال لئلا اضلّ نفسی فسرقها اخوه
فی لیلة وتقلّدها فاصبح هبنّقة ورآها
فی عنقه فقال اخی انت انا فمن انا
فضرب به المثل
(ذات الوَدَع) [illegible] کشتی
نوح علیه السلام [illegible]
تعالی [illegible]
[illegible] ٭
(وَدَعة) [illegible]
[illegible] والهاء عوض
من الواو
(تُدْعَة) بالضم [illegible]
[illegible] ٭
(وَدِیع) [illegible]
[illegible] وَدائع جمع [illegible]
[illegible]
(وَدِیعة) [illegible]
وَدائع جمع ووَدِیعة بن
جذام ووَدِیعة بن عمرو [illegible]
[illegible] ٭
(وَداع) [illegible] اسم مصدر
[illegible]
[illegible]
[illegible] ثنیة الوداع
[illegible]
من سافر الی مکة کان یودّع ثَمَّ ویشیّع

(وَداعَة) کسائے تن آسانی و فراخی زندگانی و وَداعَة بن ابی وَداعَة سهمی) صحابی است و وَداعَة بن شیم جهنی تابعی است یا آن صحابی است
(وَادِع) تن آسان و آرمیده یقال نال فلان المکارم وَادِعًا ای من غیر کلفة
(وَادِعَة) نام است بمعنی دوستانی و ران و وَادِعَة بن جزام یا حرام و وَادِعَة بن ابی زید صحابیاند
(وَادِع بن اسود راسبی) محدث است و وَادِع بن عبد الله معری برادرزاده ابی العلا است
(اَوْدَع) کاحمد نام زنانه جانورے لاکوش و جملہ اَوْدَع کبوترے که بر چینه دان وے سپیدی باشد
(وَدْعَان) بسکون دال نام شهرست نزدیک ینبع و عطے ست
(مِیْدَع) کمنبر جامه کهنه و جامه سخت و جامه دان یا جامه که بدان جامه از گرد و غبار نگاه دارند مِیدَعة و مِیدَاعة بمعنی میاشلیه مَوَادِع جمع و یقال ماله مِیدَع یعنی چیزے نیست که او را از بند و گرود و کلام میدع سخن اندعه آرد و بجهت که ایشان شرم دارند و نیکو شمارند چنانکه جامه کهنه را
(مَوْدُوع) از یقال علیک بالمودوع ای بالسکینة و الوقار و لا یقال منه ودعه کما لا یقال من المعسور و المیسور عسره و یسره و هونیه مَوْدُوع علے استدا ... بسرم بن ضطم و فرس

(مَوْدُوع) اسپ سوده زیسته و آسایش جسته
(وف) (وَدَعَه) چیره کرد آرا و وَدَعَ الثوب بالثوب جامه را در جامه دیگر نهاد و نگاه داشت آنرا در ران و گویند دَعْهُ یعنی بمان آنرا بگذار و هو امر بمعنی الترک اصله وَدَعَ کوضع و قد امیت ماضیه عند سیبویه فلا یقال وَدَعَه و لا هو وَادِع و انما یقال فی ماضیه ترکه و جاء فی الشعر ضرورة وَدَعَه و هو مَوْدُوع علی اصله قال لیت شعری عن خلیلی ما الذی غاله فی الحب حتی وَدَعَه و قری شاذا ما وَدَعَک ربک و هی قراءته صلی الله علیه و سلم و یقال ان کلمتی دع و ذر امران فی معنی لترک الا ان دع للنهی عن ترک الشیء قبل العلم به و ذر امر بترکه بعد علمه و روی ان بعض الائمة سال الامام فخر الدین رازی رحمه الله عن قول الله تعالی اتدعون بعلا و تذرون احسن الخالقین و هذا اقرب الی الفصاحة للمجانسة بینهما فقال رحمه الله لانهم اتخذوا الاصنام الهة و ترکوا الله بعد ما علموا ان الله ربهم و رب آبائهم الاولین استنکارا و استکبارا فلذلک قیل لهم و تذرون و لم یقل و تدعون کذا قال القرشی رحمه الله
(ك) (وَدُعَ وَدَاعَة) بضم رفت و وَدُعَ دَعَة تن آسان و فراخ زندگانی گردید و راحت و آرام گرفت

(مُوَدَّع) المکرم اسپ آسایده و آسایش جسته
(ایداع) ودیعت نهادن بکسے و پذیرفتن از کسے ودیعت را و هو من الاضداد و صلح کردن میان قوم
(تودیع) پدرود کردن و وخیده داشتن کسے را جهت کشتے قوله تعالی ما ودعک ربک و ما قلی قالوا ما ترکك و در جامه دان نهادن جامه منع از رسیدن چیزے بدو
(مُوَادَعَة) باهم صلح نمودن و آشتی کردن
(تَوَدُّع) در میدع نگاه داشتن و در حاجت فروش گشتن از اضدادست و یقال تودع منی مجهولا ای سلم علی و قوله صلی الله علیه و سلم اذا رأیت امتی تهاب الظالم ان تقول انک ظالم فقد تودع منهم ای استریح منهم و خذلوا و خلی بینهم و بین المعاصی او تحفظ منهم و توقی کما یتوقی من شرار الناس
(تَوَادُع) باهم آشتی کردن
(مُتَّدِع) مرد تن آسان فراخ زندگانی یا آنکه عضوے از اعضایش درد گیرد و سایر اندامش صحیح باشد
(اِتِّدَاع) آرمیدن و تن آسانی گزیدن و بسر گرفتن
(مُسْتَوْدَع) جائے و موضع و مواضع صد السلام از بنت شبیله مدان و هو مسافر شعر العباس رضی الله عنه
(اِستِیدَاع) بگاه داشتن خواستن ودیعت را و فی الحدیث من

استودع و دیعة فملك فلا ضمان علیه ای بلا تعدٍ منه

وذف و وذفه بالفتح مرغزار سبز علف ناک

وَدَفَة، حرکت کردن و نیز مرغزار سبز و مرغزار با آب و علف

وَدِیفَة، گیاه مرغزار سبز علف ناک

وُدَاف، بضم آب زرد که از جبهت کرانه آب می ریزد آن چکیده

رض، ودف الشحمة ودفا گداخته و روان گردید پیه و وُدَف الاناء چکید آب از آن

وودف له العطیة کم داد بخشش

توذف، باز آمدن از خبر و بر سرکوه بر آمدن بزرگی یقال تودفت الاوعال فوق الجبل

استودف لبنا فی الاناء، حرکت دادن شیر را و سطح شده برس

استیدان العطیة طلب کردن عطا نیز

بامدادن زخم و زبر خون از زخم سوده و ز میان ...

ودق و ودق بالفتح باران سخت شدید ویقال الودق ما یخرج من خلل المطر کانه غبار

تند سرخی چشم از خون حدث گردد یا گوشت پاره در چشم کال گرد یا پیدا شدن پشم که بسبب ... یا ناسنه بحرکت

ودقة که و ذات ودق گفتند ... یک سخن که منه قول امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه فی قریش ... لا تستنفی علا ... فان هلکتم

ماتبرؤوا ... و لا فان هلکتم

ودثی لم و بذات ودقین لا یعفو لها اثر قال المازنی رضی الله عنه لم یصح انه تکلم بشیء من الشعر غیر هذین البیتین وصوبه الزمخشری

وَدُقَة، التاء از اعلام است

وَدِقَة، بکسر سرخی چشم و درم رسیده

وَدِیق، کاهیده سب نزدیک آمده

وَدِیقَة، گشنی خواستن ... سخت تر از ...

وِدَاق، بکسر ... گشنی ... ودق

وُدُوق، بضم ... گشنی از ... ماده ... سپ ...

وَادِق، ... گشنی خواهنده از آن

وَدَکَان، گشنی خواست

مَوْدِق، جای ... ورق ... جای ...

رض، ودق ودق و ودوقا بالفتح چکید

ودق الیه و دوقا نزدیک ... شد و ... نیست ... و فی

المثل ودق العیر الی الماء ای دنا منه ...

و رش شدن ... بر بعض از سند ... نرم ... نیز ودق به ... بر آمد ... ودقت ... شد ... روان گردید ودقت

السماء بارید باران و نیز ودقت ... گشتن ... شده ... در آمدن از ... بر آمدن مردم از ...

رض، ودقت ذات الحافر وحلقتا سب وودقا و ودقانا

... گشنی کردن

رض، ودقت ... بکنید تیدق

... ودقا ... سهیمتم

وَرَایداق، ... آسمان آسمانه کشتن گردیدن ماده خر و جز آن

استیداق آن ... مند کشتن گردیدن ماده اسب و جز آن

ودک و ودک، حرکت چربی گوشت و نام ماده ... پادشاه

وَدِکَة، ... چربی گرفتن

لحم وَدِک، گوشت فربه چرب ناک

دجاجة وَدِیکة ... فربه چرب ناک

وَدِیکَة ... گاه فربه با پیه ... اعلام است ... وَدِیکَة ... پیه

آمیخته مانند حریره ... زند

وَدُوک، ... موضعیست

دجاجة وُدُوک، ماکیان چرب

... نیز وُدُوک از اعلام است

رجل وَادِک ... فربه پیه ناک

وادک، نام مردی

وَدّاک ... نام مردی ... از ...

اِدْلَ ... ماده ... سختی ... ما ادری ای اُودَک هو یعنی ندانم چه مردم است

وَدْکَاء، ... ریگ توده است یا ...

رس، ودکت یدا و دکا ... حرکت چربی ناک گردید دست و

مُودِک، ... نامی ... عرب

تودیک، چربی ناک گردانیدن

ودل رض، ودل السقاء ودلا ... جنبانید مشک شیر را

ودم وذم، بالفتح ... از ... وخشم بن ودم بن ... در قضاعه

ودن رَدِین، ... تر نهاده

اودن، ... نازک و ... میان مرغ و ...

واَوْدَکہ نسبت بہ بخارا دان ادہ
است ابو محمد بن محمد محدث اَوْدَنِی
رمَوْدُوْن، اثر جہادہ و بچہ لاغر و خوار و سبو
کوتاہ کردن دو دست و کوتاہ الواج ناقص
اندام ناقص خلقت تنگ و وش مَوْدُوْنہ
مونث نام اسپے و جاز ان یکون
المیدان بالکسر مشتقا من ھذا
المعنی کالمضمار لما فیہ من معنی
التضمیر والاعجاف للغزو فے
لوھان و نیز مَوْدُوْنہ زن و بہم
اندام کوتاہ کردن غمر و جشہ
رض ، وَدَنَہٗ وَدْنًا بالفتح وودانا
بالکسر تر کرد آنرا و تر شد و وَدَنَ
العَرُوْسَ وَدْنًا و وِدَانًا نیکو کرد
حال عروس را و نیکو قیام نمود بر ان
و وَدَنَ الشَّیْءَ کوتاہ ساخت آنرا
وَوَدَنَہٗ بالعَصَا بچوب سستی زد او را
رس ، وَدِنَتِ المَرْأَۃُ وَدْنًا بالفتح
فرزند لاغر زاد زن
مُوْدَن ، بالکسر بچہ لاغر
اِیْدَان ، کوتاہ کرد انیدن چیزے و
فرزند لاغر زادن
تَوْدِیْن ، تر کردن و تر نہادن در
آب و جز آن و کوتاہ گردانیدن چیزے
را و بعصا زدن
تَوَدُّن ، نرم گردیدن چرم
اِتِّدَان ، تر کردن و تر نہادن در
آب و تر نہادہ شدن لازم و متعدی
وَدَھَا ، کسر انزن خوش رنگ
مانند کے سپیدی
رفع ، وَدَھَہٗ عَنِ الاَمْرِ وَدْھًا
بالفتح باز داشت او را از ان و بر گردانید
رس ، وَدِہَ عَنِ الاَمْرِ بر گردید

اِیْدَاہ ، بالضم بر زمین بر نشستن
اِسْتِیْدَاہ ، گرد آمدن شتران منفق
آسیمہ و منقاد و مغلوب گردیدن دشمن
یقال اِسْتَیْدَھَتِ الاِبِلُ وَاسْتَوْدَھَتْ
وَاسْتَیْدَہَ الخَصْمُ وَاسْتَوْدَہَ
و راست شدن کار و سبک شمردن کسے را
ودی ، وَدْی ، بالفتح آب کہ بعد
از بول بر آید
دِیَۃ ، بالکسر خون بہا دیات جمع
وَدْی ، بالکسر آب مرد کہ بعد از بول
بر آید و نہال بن خرما و دیہ یکے
وَادِی ، رود و کشادہ گی میان دو کوہ
و دو پشتہ و جز آن اَوْدِیَۃ و اَوْدَاء
جمع و ربما اکتفوا بالکسرۃ عن الیاء
کما قال فرقرقر الوادِ بالشاھق و قال
تعالی و جابوا الصخر بالواد و کان
الکسائی یقف بالیاء
رض ، وَدَی القَتِیْلَ دِیَۃً خون
بہا داد کشتہ او را و اِذَا اَمَرْتَ مِنْہُ
قُلْتَ دِ فَلَوْ ثَنَّیْتَ وللاثنین دیا و للجماع
دُوْا مِنْہُ وَدُوْنًا و نیز دیۃ و ودی نزدیک
گردانیدن کار و سرد شمردن و اکردن اسپ
جہت بول یا کشنے کردن و وَدَی اندر اختن مرد
مُوْدِی ، بالکسر شیر بیشہ و ہلاک شوند
اِیْدَاء ، ہلاک شدن و مرگ رسیدن
یقال اَوْدَی بہ الموت ای ذھب بہ
و تکفرنا بالسلاح ، و ودی اندر اختن مرد
وَدْی تَوْدِیَۃ ، و ودی اندر اختن بیرون
تَوْدِیَۃ چوب کہ بر پستان ناقہ بندند چون
کم بچہ گرد پستانش جمع عمود تَوَادِیْ جمع
و مرد کوتاہ
اِتِّدَاء ، دیت گرفتن
و استودی حقی گردید حق مرا

وذء ، وَذْء ، بالفتح سخن نا بایست
و مکروہ و نیز وَذْء عیب کردن و
عقوبہ گردانیدن و بالضم بر زمین رفتن اسیتادہ
و کنند و غیرہ و شدن بینائی چشم و الفعل منہ
وَذَاَۃ ، بالفتح بیماری یقال ما بہ
وَذْاَۃ ای علۃ بہ
اِیْذَاء ، عیب سرزنش کردن و سیقتن
یقال وَذَاْتُہٗ فَاتَّذَاَ ای
زَجَرْتُہٗ فَانْزَجَرَ
وذر ، وَذْرَۃ ، بالفتح پارہ گوشت
بے استخوان و ہمچو گوشت پارہ کردہ
یعنی بریدہ و لاق زن و ذَر و ہمچو
جمع و لبدھا و ذرات قولھم
یا ابن شامۃ
الوذرۃ ، دشنام است و آن کنایۃ
است از کیر و سر کیرہ و نیز وَذْرَۃ
موضعیست بالشُونیۃ اندلس
وَذِرَۃ ، کفر شدن و در فرج انگو
بسیار باشد و زن کند بو سے یا سلب لب
وَذَار ، سحاب و بیت بسر آمدہ با صفہان
وُذَارَۃ ، کشامہ تراشیدہ در زے
رض ، وَذَرَہٗ وَذْرًا بالفتح بریدن
و وذرجرہ نشتر و بریدہ جراحت و
و وذر الوذرۃ بریدہ لاق زن را
و یقال ذرہ یعنی بگذار آن را
و یقال الیضا ذرہ ترکًا و لایقال وَذْرًا
یعنی بگذار و اصلہ وَذِرَہٗ یَذَرُہٗ
کوسعہ یسعہ کتمعہ لکن ما نطقوا
بماضیہ و لا بمصدرہ و لا باسم الفاعل
یقال یذرہ و ذرہ ھو و اذر و قیل و ذرہ شاذا
تَوْذِیْر ، تلاق زن بیدن پارہ
پارہ کردن گوشت را و نشتر زدن بجراحت
وذع ، وَاذِع ، آب پیوستہ روان

و باب‌ها بر ستگاه بی‌شو بودن باشد
وف ، وَذَعَ الماءُ وَذْعًا سه آهسته روان
وذف وذف ، بالفتح روان شدن
پیچ و پیزان و النسل من شرب
و وَذَفَة ، بحرکته کاق شدن
و وِذَاف ، کغراب کیره
و وذفان ، کسکران غراب نزدیکی
و نزدیک منه نزل صلی الله علیه
وسلم بلم معبد و وذفان عن جلی
المدینة ای حبّانه دینه علانه
و توذیف ، کام نزدیک بناده و
روش جنبان خرامان و رفتن مشتاب
رفتن یقال مر یوذف
بیره
و توذف ، بمعنی توذیف یقال
مر یتوذف
وذل و وذلة ، بحرکته سن شادمان
بکوتاه است
و وَذِلَة ، کفرحة سن شادمان سبت
و چالاک و خادم وذلة خادم
سبک و چالاک
و وذیلة ، کسفینة آیینه و پاره سیم
جلا داده یا عام است وذیل و وذائل
جمع و پیله و کوهان و سرین بعلاوه زبان آور
کوتاه و سرین و شادمان بیکو قامت
و وذالة ، کسحابة و بکسر پاره گوشت
که قصاب چیش از تقسیم جزو جدا کند
و توذل ، بسین گوشت را بسیم
تقسیم یقال لقد توذلوا من الجزور
اذا اقتطعوا بغیر قسم
وذم و وذم ، بحرکته افزونی که از غم
بسیج ... گوشت آنرا زبان
... ما سه گوشته

و وذمة ، بحرکته ... و کتب نیز
و وِذام ، ککتاب جمع و منه الحدیث
عن کرم الله وجهه لئن ولیت
بنی امیة لانفضنهم نفض القصاب الوذام
التربة یعنی وذام خاک آلوده
و وَذِیمة ، کسفینة ... خانه کبه
و وَذائم جمع و نیز وذائم
هوالی کرده ان نز باشد
و وَذَمَاء ، بحرا ... تازه آینه
و س ، و وَذِمَت الکلو ... سوال دلو
و ایذام ، وذم بستن بر دلو و عیب
گردانیدن هیچ را بر خویشتن
و توذیم ، سوال بستن برگردن سگ
تا معلوم شود که معلوم است و از ...
یقال وذمت علی الخمسین ای
زدت علیها و بریدن و صلاح کردن وذم
وذن هو اذِن ...
و توذن ، حیله کردن بعضیلت ... ان وذا
وذی و وَذْی ، بالفتح خراش ...
و النسل من ضربه
و وَذِیَة ، بالفتح درد و بیماری آب
ازو عیب یقال مابه وذیة
و وَذَاة ، بالفتح آنچه ...
وذر و وَذْرَة ، کسا ... فرزند و نیز
وذاء ، مثلثة الاخر ...
و پیش از اضلاع ... و منه ...
و وذرة ...
(ن) و وَذَرَه ، دور کرد آنرا وذر من
الطعام پر شکم گردید از طعام
و ... ولایقدر نشدة الرأ
نیمه ...
و توذأت علیه الارض ، قراه

گرفت ... زمین ...
ورب و وَرْب ، بالفتح خانه وحش
در زمین ... سترها و ... و سترها
...
و دیه مثله و ... گردد
او راب جمع
و وِرْب ، بالکسر ... بمعنی
عضو و ...
و ورب ، ... یقال ...
ابر ... شد
... ، و وَرَب ... بحرکته تباه شد
و توریب ، ... کردن ...
و مواربة ، بمعنی ... یا ...
رسانیدن ... و فریب ...
ورث و ورث ، بالفتح ...
و وِرْثَة ، بالکسر ...
و تراث ، ...
و وارث ، ...
جمع ... الله علیه و سلم ...
و اجعله الوارث منی ای ...
و ورثان ، ...
و میراث ، ...
(ح) و ورث له ... ورثا و وراثة
و ارثا بکسر ...
و ایراث ، وارث گردانیدن
و توریث ، ... گردانیدن ...
...
و توارث ، ...
ورج و آوارجه ، ...
...
...
ورخ و ورخ ، بالفتح ...
... باب ...

وادعن وصفة المعرضة مين همچنينه
ودشنية بكسر مفتوح مين فروشنده
ورس، فتح الحمين ودشا همراه
وايراح، بالضم بضه كردانيدن خبر را
وتوريخ، تاريخ نوشتن كتاب را
وتوش، شدن مين شدن
واستيلاح، تر شدن زمين
ورود وَرْد، بالفتح گل درخت غالب
السرخ را گويند وَرْد يكي سپا
ليث اشقر ورده مونث وُرد بالضم
وورادكتاب واد جمع
وز مغران شير بيشه ورد دم
تقطعه ست نام شاه ست وابو الورد
شعر و نام شاه ست و نام كاتب شيره
چند است مرعدی بن عمرو طائی
وهذيل بن هبيرة وجارية بن
عبری وعامری طفيل بن مالك را
وَرْدَة، بالفتح يقال وقع في
وَرْدة اي هلكة، وعين الوردة
اس مين است ونيز وَرْدَة نام
شاعر و عشية وَرْدَة شام كه
آن سرخ باشد
وَرْدَبَه، بالفتح مقبره است ببغداد
وُرْد، الكسر اسم است آن را
نوبت تب و پاره از خوانده از قرآن
رجز آن يقال قرأت الورد ورد نوبت
آب بهره انابه ... بيانبندگان
ز مردم ... لشكر
وُرْدة، بالضم گلگونی
وريد، كامير رگ گردن
وبعدان آوردة كاعلة
ودرود جمع
وَوارد، آينده بر آب ورد آن ساقی

وُرّاد گيرنده وارد بجمع
ووارد الاكنبة ...
وَارِدَة، گروه فراينده بر آب
وراه ... و شهر بيست
وَرْماوَرْد، بالضم نوعي از طعام كه
از گوشت و تخم مرغ ترتيب دهند معرب
است معاصه آن ترا بزماورد گويند
وَوَارِدَات، جاي است
واوراد، جاي است
وَوُرْدان، الكسر ان معبد ي و ...
است انحضرت صلى الله عليه وسلم و ...
معروف ... سوق وَرْدان
در مصر ... وَرْدان
نام مردي ... بنات وردان ...
وَرْدانه، ... است
وَوَرّاد، گشاده آينده بر آب
وجز آن از اعلام است
مَوْرِد، كمجلس جای آب خوردن
مَوْرِدة مثله
مَوْرُود، ...
(ض، وَرَد وُرُودًا) آمد ...
وَرْد) السبب من ...
... يقال وَرَدَتهُ الحمى فهو مورود
(ل) وَرُدَ وَرادَةً وورودةً،
گلگون گرديد اسب
وايراد، آوردن حاضر آوردن ...
توموردي، كمقطها بالذي موردن ...
ونورّيد، گل كردن درخت گلگون
كردن رخسار يقال ورّدت
المرأة خدها اذا حمرت
ومُوارَدة، ... به ...
مُتَوَرِّد، بكسر الراء ...

ونو ... د، ...
ورآمدن ... يقال توردت
الخيل البلدة اي دخلتها قليلا قليلا
قطعة قطعه آب آمدن
ومُسْتَوْرِد بن شداد، صحابي است
واستيراد، آمدن بآب و جز آن و
حاضر آوردن بر آب خوردن
وايرنداد، ... اسپ
اصلا ... صار الواو ياء الكسرة ماقبلها
ورعرض ... في خلقته آهستگی
... كرده
ورزد وَرْد، بالفتح ...
... سالي
وَرَق، بالفتح ...
وَرْشَريك، ...
و نام ...
النبت والثبت
ومُوَرِّذ، بالكسر الراء ...
... خط ...
... وَرَدَة ...
ودَرَدو في الكلام ...
ورزد وَرْز، بالفتح موضعيست
ابن محمد بن ... بن ... است
وَرُودة، ... لقب ... بن لبيد
وَرِيزة، ...
جگر ...
ورس ر وَرْس، بالفتح اسپرك
آن گياهی است ...
آن بلاد يمن است ...
... تا بيست سال ... باشد نافع
للكلف طلاء والبهق شربا ولبس
الثوب الورس مقو على الباءة و
قد يكون للعرس الرمث وغيرهما

من الاشجار بها بالحبشة ورس
نكنه ودين الاول اسحق بن نبي
لورس) معرب شاست
ورسه) بالفتح نام شهر است بسیار
ورسي) منسوب بورس يعني زرد رنگ
بسرخي زند ومايل هم وبهتر ين سرخين
وثوب ورس اسپيد رنگين بورس
ملحفة ورسية كذلك
ورس) اورست الصخرة في الماء
چيزي است كه در سنگ بهم رسد و زرد گردد
وايراس) زرد شدن رنگ وذق
وارس) نشستن ثمر ورس
منزل قليلا جدا ولا يقال وكان القياس
واسپك ناك شدن جامه برنگ برآوردن ورث
وتوريس) بورس رنگ كردن جامه
وتورس) خود بورس آلودن
ورش) ورش) بالفتح معاجت از
چيز ساده ملقب عثمان بن سعيد مصري
لقراءة نافع بن نعيم روايت ميكند
ورش) حركت مد فكم ﻫ
ورش) گفت سبك شاهان نيز شتر
مجزات ومعنر كه اورا بار شتران رشت ززين
ورشة) مؤنث ورشات جمع
رواش) طعام خوريشان كسيكه
ووراشان) حركت سيري ورشانة
مؤنث گرشت ان خيفته
گوشت مهو نيست وفي المثل يقال
الورشان ياكل بفرالتيت والامعل
ان قوما استحفظوا عبدالهم رطبت
نخلهم وكان ياكله فاذا عوتب
عيه الاثرقيقال كله الورشان
فقيل ذلك لمن مثل يعني
شخصي گويد كه چيزي را نكار كند و
خلاف آن ازوي مراد باشد
ووراشين وورشان) بالكسر جمع
وبعضهم يسميه الوراشين وشنه
قوله ياعلم القريض انه آمرني
للعرين كشف خبروني عن
اسم طير نصف ظرفه نصف حرف
ورش) ورش فلان بفلان
وفلانا بلهم ووورش عليهم
ناخوانده بروقت خوردن ايشان
درآمد ونيز وورش گرفتن طعام
وبحرص تمام خوردن آن خوا آرزومند شدن
چيزي كه دسپ كار اي معن شدن
ورش) ورست الابل ورشا
حركت سبك شار ملحقه
وتوريش) بر ة الانهمس
ورص) امراة ميراص آن
كه حدث كنند وقت جماع
ورص) اوورصت الدجاجة
وزصا) بيكبار بيضه نهاد ﻫ
وايراص) بيضه نهادن ماكيان بيكبار
وتوريص) بيكبار بيضه نهادن ماكيان
وبيكبار نداختن وحايضه ماكيان بر
خايه نشستن بهال ﻫ
ورض) ورض وورض ورضا
خايه تنك انداخت ونيز جلدي بيكبار
خايه نهادن مرغ
وايراض) بيكبار انداختن مرغ
خايه را ماكيان بيضه نشسته سرگين را
وتوريض) خايه تنك انداخت
وبيكبار بيضه نهادن مرغ وزمين وگياه
جستن خشيه نعسه كردن ومنه الحديث
لاصيام لمن لا يورضه بالليل
وورطه) بالفتح كمين هزمين
بست مغاك وزمين هموار بي راه وريشان
وهلاكي جرامر دشوار كه روشن نباشد ورشته
باشد كل محله گرداگرد چمن گوسپندان
اندر آن شوره وراط كتاب جمع
وراط) كتاب كه در فرقتين ووراط
در صدقه جمع كردن شتران متفرق را
وپراگنده كردن گله را پنهان داشتن
مواشي خود وديگر مواشي يا نهفتن آن از
گردن تا مصدق بدان مطلع نشود و پراگندگی
كردن مواشي را به وقت گفتن مصدق براي
تحد فلان صدقه است گرفتن نباشد
منه الحديث لاخلاط ولا وراط
وايراط) درچاه و در هلاكت انداختن
ونهفتن شتر را بديگر شتران ودرسن حلقه
كردن شتر است گشيدن چند نكو گرفته گرده
وتوريط) پنهان كردن شتر را
بديگر شتران مصدق الى المحسن
وتورط في الامر) بكاري شدن گفتار
ونيز متورط درهلاكت افتادن ﻫ
واستورط في الامر) در آويخت
بكاري شد كه راه رهائي نيافت ﻫ
ورع) ورع) پرهيزگاري بد
داتي سنه قال ابن السكيت اصحابنا
يذهبون بالورع الى الجبان وليس
كذلك وانما الورع الصغير الضعيف
الذي لا غناء عنده يقال انما مال
فلان اوراع اي صغار
ورعة) كلمة پرهيزكاري نيز
بالمعلوب اشر يقال فلان سيئ
الرعة اي قليل الودع وقرياق كه
بمكر فرستند وخوبي هيئات ازشتي آن
از عندا و استعدالت خود نيز بچيم
نام اسپ

وَرِع ، محرکه پرهیزگاری و بددل
و خرد و حقیر و سست بیخیر و بی فایده
وَرِیع ، کامیر پرهیزگاری
وَرِیعَة ، کسفینه نام اسپ احوص
بن عمرو که مالک بن نویره را به کرده و موضعی
است مر بنی تمیم را ؛
(ح س ف ك) ، وَرِعَ وَرَاعَة
کراسته وورعًا بالفتح و بحرک
وورُوعًا بالفتح و بالضم پرهیزگار گردید
و باز ایستاد ؛
(ف ك) ، وَرِعَ فُلَانٌ وَرَاعَةً و
وَرَاعًا) بفتحها ووَرعةً بالفتح و
بضم وَرُوعًا ووُرْعًا ، بضمتین بددل
و خرد و سست و بیخیر و نافایده گردید
اوْرَعَ بَيْنَهُمَا ، الفت داد میان ایشان
محاضر بن مُورِّع ، محدث
محدث است ؛
توريع ، باز داشتن و منه حدیث
عمر رضی الله تعالی عنه وَرِّعِ اللِّصَّ
ولا تُرَاعِه ای اذا رَأَيتَهُ فی منزلك
فادفعه واكففه ولا تنتظر مايكون
مِنْهُ و باز گردانیدن شتر را از آب
مُوَادَعَة ، با هم سخن گفتن و مکاشره
نمودن ؛
توَرَّعَ مِن كَذَا ، پرهیز کرد
از آن و باز ماند ؛
وَرْف وَرَف ، بالفتح آنچه بجنبد
و تنک باشد از پیرامون جگر ؛
وَرِفَة ، کعده گیاه سبز و تر
وُرْفَة ، بالضم کاه خشک و منه قولهم
هو يستغنى عن غناء التُّفَه عن الورفه
ورف ، وَرَفَ الظِّلُّ وَرْفًا) بالفتح
وورِيفًا کامیر ووُرُوفًا فراخ افتاد

سایه و دراز و کشیده شد ؛ ووَرَفَ
النَّبَاتُ گرائید گیاه و نیک سبز گردید
ظلّ وارف ونبات وارف نعت از آن
ايراف ، فراخ افتادن سایه و دراز
گردیدن آن ؛
تَوْرِيف ، کمیدن و بخش کردن
زمین را و دراز و فراخ گردیدن سایه
وَرْق (محمّد بن عبد الله بن محمّد
وَبَه بن وَرْف) بالفتح محدث است
وَرْقَة ، بالفتح عیب نیال
فی القوس ورقة ،
وُرْقَة ، بالضم خاکستر گونی
رِقَة ، کعده سیم مضروب والهاء
عوض عن الواو و قونمع رِقَات
مثل و فی الحدیث فی الرقة ربع
العشر و فی اربعين شاة شاة و فی خمس
من الابل شاة و قولهم ان الرقين
تغطي افن الافين یعنی زر المال يغطي
العيوب) و آنچه سخت روید از گیاه
نصی و حليات و زمین که در ایام
برآمد گیاه در آمد سر ماند ایام گرما ران
باران سد پس سبز و گیا و ناگر گردد
ورَق ، محرکه کاغذ برگ و برگ
وَرَقَة یکی و خون پاره که سر بر زمین ما رسیم
وزر دآب که از ریش چکد و هرچه ستور آنرا
یا سپرد کرده و شکسته باشد و سر حیوان
و مال از درم و شتر و جز آن نوجوانان قوم
یا جوانان ست و نیکوی قوم و غریبی ایشان
و جمال و دنیا و فرمی ورقه سند که آن
و نیز وَرَق ، مثلثه و سیر که سیم مضروب
وَرِق ، ککتف مثله اوراق و وِرَاق
ککتاب جمع ؛
وَرْقَة ، محرکه فروماینه کس م

گرامی بجوانمردی از مند او سبیل هر آنک
ککتف مذکر آید و ورقه کفرقة در مونث
رجل وَرِقٌ ، ککتف سو فرومایه کس
وَرِقَة ، کفرحة زن فرومایه درخت
بسیار برگ و شهر است بیمن ؛ ووَرَقَة
بن نوفل بن اسد بن عبد العزى ابن عم
ام المؤمنین خدیجه رضی الله عنها و اسلام
او اختلاف است و وَرَقَةُ بن حابس
تمیمی صحابیست ؛
شجرة وَرِيقَة) کسفینه درخت
بسیار برگ شجرة وَرِيقٌ کذلک
اَوْرَق ، کزبیر سعفر اورق یعنی
شترک خاکستر گون اصله وُرَيقٌ منه
المثل جاء نا بامّ الربيق على اُرَيق
یعنی آورد ببلائی عظیم ؛
وُرَيقَة ، کجهینه موضعیست
وَرَّاق ، کساب گیاه سبزی که زیر
او گیاه ؛
وِرَاق ، ککتاب هنگام برگ بر آوردن
آوردن درخت ؛
وِرَاقَة ، ککتابة کاغذ تراشی و
کتاب نویسی ؛
وَارِقَة ، درخت خوش سبز برگ
اَوْرَق ، کاحمد خاکستر و شتر
خاکستر گون و آن خوشتر از شتران
است بگوشت نه بسیر و عمل و سال
بی باران و شیر که یک ثلث شیر و دو ثلث
آب باشد و روی و وُرْق بالضم جمع
وَرْقَاء ، کصحرا گرگ ماده و کبوتر
جمع کصحاری وصحار و قاری منسوب
بوی ابدلوا من همزة التانیث
واوا و بديل بن ورقاء صحابی است
وَرَقَان ، کسکران موضعیست

ورِقان ، با لفتح وکسر الراء کوہے است سیاہ میان عرج و رویثہ بدست راست
عقبه از مدینه بمکه کره رسول الله صلی الله علیه و سلم
وَرّاق ، کشداد مرد بسیار درم و زر و عطا دہندہ
لاغر بندہ و رق ساز و رق فروشندہ
مُورِق ، کمقعد پادشاہ عجم و نام مردیست محدث و آنکه موی کزکل
وموزن موهب و موتلب و موعد
وموراقة ، بالتاء سبب فرحی و سرخی
یقال النهار موقعة للمال ای مکثرة
رض ، وَرَقَ الشجر وَرْقًا ، بالفتح برگ درد درخت ہ نیز وَرَف بمعنی گرفتن از درخت ہ
ومُوَرِّق ، کمکرم جائیست میان فارس
وایراق ، برگ دردن درخت بسیار ال بسیار درم شدن یقال اَوْرَقَ الرجل فهو مُورِق اذ کثر ماله
و بازگشتن شکاری بی صید و غازی بی غنیمت و جوینده بی نیل مقصود
مُوَرِّق بن مُهَلَّب المحدث
ومُوَرِّق بن مُشَمرِج تابعی است
ومُوَرِّق بن شَخِیب محدث
تَوْرِیق ، برگ بیرون آمدن درخت
ومازلت منک مُوارِقًا ، مفاعل یعنی پیوسته با تو نزدیکم ہ
وتَوَرُّق ، برگ برمدن شتر
وایرِیقاق ، برگ گرفتن ہ
عنب مُوَرَّاق لغتیست ازان
ورک
وَرِدَک ، بالکسر ذنب کمان جائے که زه آن بود ای کمان تیره و رشتہ ساختہ باشند ہ
وَرِک ، سرکیه استخوان سرین مابین دو رخت ہ
وَرِک ، کمتف بر کیفیان سرین یا وَرْک بالفتح و الکسر مثله اوراک جمع و یقال القوم یتحلّون وَرِک واحد یعنی قوم مجتمع اند بیک اندیشه متفرق نیستند
وَرِک ، بالکسر یک گوشه است
ووِراک ، ککتاب مانند پالانی بر رکب و غلاف پالان جامه که بدان سرکه پالان را بیارایند
وُرُک ، ککتف و بالضم جمع و پارچہ یست که از زیر سر کوهان ہ ببر پشم رنگین یا غیر آن غلاف کنند که بدان سرکه را پوشند
و بالضم پیش پالان ہ
ووَارِک ، جائے که راکب پا نهد بر پیش پالان وَادِکَه مثله
وآوَرَک ، مرد بزرگ سرین
وَرْکاء سرین
ووَرْکی ، بالکسر و یکیه اصل مرد یقال ان عنده لورکی خبرا ای اصل خبر
ووَرْکان ، بالفتح مرد است ضرب
ووَرْکانة ، بالضم زن کلان سرین
ووِرکان ، بالکسر آنچه متصل پے باشد از بن تنه درخت ہ
ووَرْکاء ، بالضم زن کلان سرین
و مولد ابراهیم خلیل علیه السلام ہ
ومَوْرِک ، کمجلس جائے پائے داشتن راکب پالان مُوَرِکَه مثله و نعل مُوَرِک و مُوَرِکَه نعل بیرون پشت نعل مُوَرِّک
ومِوْرَکَه ، بالکسر مثله ، پالان
مِیْرَاک ، بالکسر مثله پالان کسوا زیر سرین نهند ہ
ومِیرَکَه ، بالکسر بالضم مثله پالان
کسوا چون مانند گردد و با هم خود بر آن گذارد
ونعل مُوَرَّکَه ، نعل بیرون یعنی نعل موزه ہ
رض ، وَرَکَ الحمَلُ او الرَّحل وَرْکًا ، بالفتح میان ورک ساخت رسن را ہ وَوَرَکَ بالمکان وُرُوکًا اقامت نمود در آن جا ہ وَوَرَکَ علی الامر وُرُوکًا توانا گردید بر آن ہ وَوَرَکَ الحمارُ علی الاَتان ، نرخر خود بر سوی ماده نهاد خبر ہ ونیز وَرْک ، بر ورک تکیه نمودن ہ ونیز وُرُوک ورک پیچیدن جهت فرود آمدن و بر بر سو شدن ران کے زدن ہ
رح ف ، وَرِکَ وُرُوکًا ، بر پهلو خفت گویا ورک خود را بسنده بنا و
مُوَرِّک ، کمحسن آنکه او رخته نهادہ یقال فلان مُوَرِّک فی هذا الامر ای لیس له منها شیء
ومُوَرَّک ، کمعظم بے گناہ یقال انه لمُوَرَّک فی الامر ای لیس له ذنب
وتَوْرِیک ، میان ورک گردانیدن رسن پالان را وبر سرین ستور بر نشستن و ودا کردن پاے بر ستور و بیک سرین نشستن ، بمعنی معلق شتن از کوه و توانا شدن بکارے و واجب لازم گردانیدن چیزے و میل کردن بقال و دیناے عدل و گناه بر دیگرے بنهادن یقال وَرَّکَ فلان ذنبه علی غیره تورِیکا
ودیمین نیت کردن حالت خلاف نیت مستحلف
ومُوَارَکَة ، از کوه در گذشتن ہ
وتَوَرُّک علی الدابة برگردانیدن پا برستور جهت نشستن

یا جهت تبرک منه فوطم لا ترك فان الوروك مضیعة * وتورك عن الحاجة درنگی نمودن در حاجت و آهستگی کردن آن وتورك فی خبثه درپلیدی خود آلوده گشت * وتورك بالمکان) اقامت ورزیدن در آن جای * ونیز تورك برسرین نشستن و تکیه نمودن برسرین و نیز بعل گرفتن کودك بریك سرین نشاندن مادر کودك را یقال تورکت المرأة الصبی ای جعلته علی ورکها معتمدة علیها * بریك سرین خفتن وسرین برپاشنه نهادن در نماز یا هردو سرین یك سرین برزمین نهادن در آن قال الازهری التورك فی الصلوة ضربان سنة مکروه اما السنة فهو ان ینحی رجلیه فی التشهد الاخیر ویلزق مقعدته بالارض واما المکروه فهو ان یضع یدیه علی ورکیه فی الصلوة وهو قائم وقد نهی عنه وکان مجاهد لا یری باسا بتورك الرجل علی رجله الیمنی فی الصلوة وفی الحدیث اخر کره ان یسجد الرجل متورکا یعنی این یرفع ورکیه اذا سجد حتی یفحش فی ذلك وقیل ان یلصق الیتیه بعقبیه فی السجود * ونیز تورك تا در گردیدن بر کلاسه * ونورك) بر سرین تکیه کردن ورل و ورل) محرکه جانوری است مانند سوسمار بشکل بزرگ تر از گربه و دراز دنب خرد سر گوشت آن بسیار گرم و فربه کننده و بقوت و سرگین آن جالی و فرج و الیهن و آن کلان کننده

بالکسر و اوراد و اورال و اورال لا غیر الهمزه جمع * ونیز اورال) سوسمار وصیت و ورلة) بالفتح جا بیست بنی کلاب ورم و ورم) محرکه آماس او رام جمع * وزم ماوزم) مرد مها مرد م بسیار و معظم لشکر و لشکر ذو عظمت و شوکت و پراگنده * واورم کبری و اورم صغری اورم برامکه و جز چهار موضعست در حلب و در آخیر آن اهمیه است که باشندگان آنجا شب سالیست گرد آن موضع واقع است روشنی آتشی میبینند و چون نزدیك و بنشان نمی یابند * مودم) المهس منسه سنگ او معدن ورح) ودم و ودما محرکه آماسیده * وورم انفه) بخشم ناك گردید و بهار رسیده از تکبر و خشم * اورمت الناقة) ۲ آماسیده پستان و ریسه * موذم) کمنظم مرد آکنده اندام متورم) آماسیده گردیدن و خشمگیر گردیدن و آماسیدن و رانه شدن کیاه و یقال تورم بانفه تکبر نمود ونورم) آماسیدن * ورن و ورنة) بالفتح نام ماه ذیقعده و ودانیة) کملانیه کری رواران) بالفتح دهست به تبریه و تورن) بسیار سه طعن بالدهن و بها نه پروردن * وره و ودهاء) کمرحنه زن بسیار پیه و سحابة ورهة) ابربسیار باران و داد و ورهة) سرای فراخ و اوده کول ودهاء) مونث و

سحابة ودهاء) ابر بسیار باران * ودیح ودهاء) باد تند و شتاب رونده * ونیز ودهاء مهم اسپ و ودهه) بالفتح زن گول و درس) وره و ودها) محرکه گول گردید و نااستادی کرد در کار * و ودهت الریح بسیار وزید باد * ورح) ودهت المراة ودها) بسیار پیه گردید و تورهة فی عمله) نادانستگی و نا استادی کرد در آن * وری و وری) بالفتح ریم شکم یا سخت ریش که از آن ریم و خون زند در شکم و ودیة) بالفتح فروزینه آتش از لته و هیزم ودیه) کعده هششو آنچه بدان آتش فروزند از لته و هیزم و وری) الخلق آفریدگان یقال لا ادری ای الوری هو ای ای الخلق و جایی که ریم ده شکم و جوان آن سم است یقال سلط الله علیه الوری و حمی خیبرا و ودی) کغنی پیه و المحه فربه * و لحم ودی) گوشت فربه * ونیز وری آتش زنه آتش و هنده * وریه) کغنیه آتش جاییکه سر برافراشته باشند که آتش دار و پوشیده و سپس ورائی) بالفتح مثلثة الاخر مبنیه والوراء معرفة بالالم سپس و پیش از اضداد است یا اکثر او لا بیک سعنی برود یعنی آنچه پوشیده باشد از پس پرده باشد یا از پیش بعد از آن بمعنی سپس پیش استعمال کرده

قال الاخفش تقديره من وراء على
الرفع للغاية اذ كان غير مضاف
وجعلته اسما وهو غير متمكن كقولك
من قبلُ ومن بعدُ وقولهم وراءكَ
اوسع لك نصب بالفعل المقدر وهو
تأخر وقوله تعالى وكان وراءهم
ملك اى امامهم وتصغيرها وُرَيِّئَة بالهاء شاذة
(وارى، آتش زنه كه زود آتش
دهد و پر آگنده و فربه و ومنك
وارٍ، شك بيد و شيد
(وارِيَة، بيدرى نيشش
وليست من لفظ الوريه) وما تقدّم
(ض، ورَى القيح جوفه ورْيًا)
بالفتح تباه كرد ريم شكم را وفى
الحديث لان يمتلى جوف احدكم
قيحا حتى يَرِيَه خيرٌ له من ان
يمتلى شعرا وفى الامر منه تقول
ويا رجلُ وللاثنين ويا و
للجماعة رُوا وللمرأة رِى وللمرأتين
رِيا وللنساء رِينَ و نيز وَرْى
تباه كردن ريم درون را و برفش كسى
زدن وافروخته شدن آتش رِيَة كعدة
شكوه پيناك و هيزم و آنچه بدان آتش افروزند
استخوان بسيار از فربهى و آتش جستن از آتش
زنه ورى بالضم وشد الياء مثله
(ح س، وَرِىَ المخ گرداگرد
شد مغز در استخوان و وَرِيَ الزندُ
وَرْيًا بالفتح ووُرِيًّا بالضم ورِيَةً
آتش جست از آتش زنه
(ايراء، پيه ناك و استخوان پر مغز گردانيدن
فربهى و آتش بر آمدن از آتش زنه
و وذى: نيز تورية، پنهان
كردن ... و در سپس و بر داشت

نيز تورية آتش بر آمدن از آتش زنه
و پوشيدن حقيقت خبر و ظاهر كردن غير آن
فعلا و ورّى عن كذا اراده كمين كردن
زخمى جراحت وا كشيده را
(مواراة، نهفتن چيزى را
(توارى، پوشيده شدن
(استيراء، آتش از آتش زنه بيرون
آوردن خواستن يقال فلان استورى
زناد الضلالة اى يطلب الطريق منها
وزء ف (وَزَءَ اللحمَ وَزْءًا
بالفتح خشك كرد گوشت را و وَزَأَ القوم
پراگنده كرد قوم را و ازهم ... سخت نمود
(س، وَزِئَ وَزْءًا حركت استوار
سخت شد
(توزئة، ستوار بستن چيزى را
سطبر ... توزّئ شدن پر كردن خنور
و مشك و ... سوار خود را
سوگند سوگند دادن كسى را
(توزّؤ، پر شدن مشك
وزب (ميزاب، بالكسر ناودان كه
است معرب بهمزه و بعلل همزه مأزب
ج ميازيب) بترك الهمزه كذلك
(وزاب، كشيده ...
(ض، وَزَبَ الماء وُزُوبًا روان
گرديد آب
(الازب فى الارض، ...
وزر (وَزَر، بالتحريك كوه يا جاى پناه و
جاهاى بلند و ...
لوزار جمع
(وزر، اسم كه ...
(وزير، ...
...
كران ... اوزار و وُزَراء جمع

و ... است
(وزارة، ...
(موزور، ... وفى الحديث
ارجعن مأزورات غير مأجورات
للازدواج ولو افرد لقيل موزورات
(ض، وَزَرَه وِزْرًا بالكسر
برداشت آن را بر پشت و قوله تعالى
ولا تزر وازرة وزر اخرى اى لا
تحمل حاملة حمل اخرى وقال الاخفش
اى لا تأثم آثمة باثم اخرى و وَزَرَ بهتان
بند كرد ... را و وَزِرَ الرجل)
چيره شد ... و وُزِرَ مجهولا
گناه گرفتار شد
(ض س، وَزَرَ وَزْرًا، بالكسر
والفتح وِزْرَة كعدة بزه مند گرديد
وُزِرَ مجهولا كذلك
(ايزار، در پناه آوردن و استوار
كردن و ... و پشتوار ... گردانيدن ...
كسى ... شدن ... و ...
(موازرة، هم پشتى و وزيرى كردن
(توزّر، وزير شدن ...
(اتّزار، گناه كردن
(استيزار، وزير گردانيدن و وزارت خواستن
و وزارت كردن و كرد كردن و ...
وزز (وَزّ، بالفتح مرغ آبى
لغة فى الاوز
(وَزِين، بالفتح مرغ آبى
(وَزْوَز، ...
كردن ... بشتاب كشند
(وَزْوَزَة، ... و شتاب بر
جستن ...
اندام ...
(وَزْوَاز، بالفتح ...

بجست و اگر سر ... بجست و دوتاه
گردد سخن و کتاه
و دُرّا و ذِقَة) بالضم مو سپک جست
وا زهن موزِقَة) بالفتح زمین سنگلاخ بی
تاک ؛
رجلٌ مُوَذَّوٌ) مرد بلند
بعد از نده آواز ضرب انگیز
ودرع د وَذُوع) بالفتح مدغلانیدگی
و مد فلا نیهان
د اُذَیع) گزیر ملے لست اصلا و نیعی
ر وَاذِع) سرهنگ سالار لشکر و
متهم امورات آن و بازدارنده و بادشاه
بازدارنده از محارم او تعالی و ذَعَة
حرکت عبر و سگ بلان جهت که گرگ را
در گوسفند بانده و زجر کننده و وَازِع
بن وَدَاع حمیری غیر منسوب صحابیان
اند و وَازِع بن عبد الله تابعی و ابو
الوازِع نهدی و ابو الوَاذِع
عمیر و ابو وازع جابر را حجب
الهیان اند و بذیل بجائے وازع
بالو یا زع بالیاء خوانند
د اَوْزَاع) گروهای مردم و لقب
مرثد بن بنکر بد بطنی است از همدان
اَوْزَاعی منسوب است با یشان است
امام عبد الرحمن بن عمرو و هی است بیک
خارج از باب فرادیس از انست مغیث
بن سمی که صحبت هزار صحابی را دریافته
و مُوَزِع) گستعد و هی است بمین
کرمنزل شش است ما بیان حمص راه
ورق) وذعة وَذْعا) بالفتح باز
داشتم او را و نیز وَزْع اهل ما شکسته
او را ... آصمعی ؛
اُوْزِاع) برانگیختن بهمسری

یقال اَوْزَعَهُ بِهِ فَاَوْزَعَ بِهِ مُجْهُولا
فهو مُوْزَعٌ بِهِ کمکرم ای مغری به
والاسم الوزع منه قوله تعالی رب
اَوْزِعْنِی اَنْ اَشکُرَ و باسهای بول
انداختن ناقه و هو بالغین المعجمة
تعید و پراگنده ؛
ر تَوْزِیع) بخش کسی بر جمع
برانگیختن و پراگنده کردن ؛
ر تَوَزُّع) بر خود و دیدن قسمت را
و مُتَزِع) بکسر الزاء سنگدل و
درشت اندام ؛
ر اِتِّزَاع) باز ایستادن ؛
ر استیزاع) الهام خواستن شکر
نعمت را از خداے تعالی ؛
وزغ د وذغ) بالفتح پاره پاره کمیز
انداختن ناقه و آن لرزه ابستن باشد
والفعل من ضرب
ر وَزَغ) محرکة لرزه مرد بیمار
بر جا ے مانده و فرومایه خوار ؛
ر وَزَغَة) محرکة کربسه یا جانوری
است شبیه کربسه سقیت بها
لخفتها و سرعة حرکتها وزغ
بحذف تا و اَوْزاع و وِزْغان
بالکسر و وزاغ کتاب و ادغان
بکسر الهمزه جمع ؛
ر اَوْزاع) ضعیفان ؛
ر اِیزاع) پاره پاره کمیز انداختن ناقه
و آن حوامل را باشد و منه الحوامل توزع
بالبول و الطعنة توزع بالدم
ر توزیع) سورت کردن جنین را
در شکم لیستعمل مجهولا
وزف د ض) و دف وَذَفا)
بالفتح وَذِیفا کامیر شتافتن

منه قری قوله تعالی فاقبلوا الیه
یزفون و دون فلا ... شتافتن امیه
او د الازم شعد ؛
ر اِتِّزاف) شتافتن تعدیه کذلک
مُوازفة مسکه چیزی از نقد به
آوردن به اسیر طعلمیه ؛
ر توازف) بمعنی موازفت است ؛
وزک ر ض) وَذکَتِ للمراعاة)
شتافت یا بر فتار زشت رفت و وَذکَت
عِنْدَ الجماع نرمی و فسردگی شد
وزم ر وَذْم) بالفتح دسته سبزی
و اندازه وذمة مثله و گوشت
که عقاب در آشیانه فروجمع کند و
اسے که بوقت خود آید ؛
ر وَزِیم) کامیر دسته تره و سبزی گره
کرده و گوشت خشک سوسله و ملخ و
جز آن که گرفته بر روغن آمیخته
وَزِیمَة مثلة فیهما و باقی مانده
از شوربا و از هر چیزے و بریان
ر و رجل وذیم) مرد بسیار گوشت
ر وزام) کتاب شتابی
ر وازم بن وذ) صحابی است
ر وَذَام) گنفذ و مرد بسیار گوشت
و بینی ناک ؛
رمن) وَذِم فلانٌ ... ماله
وَزْمَة) بالفتح بهولا اندکی زیان
رسید ... و نیز و ذم)
بالفتح گزار دن و لم را ... اندک را لبوعی
مثل آن کردن و رخنه کردن و ...
و لشیا ... مندی ... خوردن ... نیز
وَزْمَة بالتاء بدی و .
... ؛
ر توزیم) حوضے کنا نهمان شرع

بیکبار خوردن آشامیدنی
(متوذم) بکسر الذال نیک سپر سپاهی
(موتزم) بفتح الزاء زمین
وزن (وزن) بالفتح مثقال و اندازه
سنجیدگی است اوزان جمع مثل کهد
فرماید کس برداشتن نتواند وآن نیم
مثقال من باشد و وزن جمع و ستاره
ست که پیش از سهیل برآید و گمان برند
که سهیل ست و مقابل و تلقاء
چیزے یقال هو وزن الجبل
بالنصب علی الظرف ای بحذائه
ناحیته زنة جبل مثاله ...
... سیب ... دیسم ...
... وزن ... و ...
(درهم وزان) ... و درهم
وزن ... یقال
وزنه وزنة ... و برابران ست
وزن سبعة از القاب ست
(وزنه) بالتاء ... پست بالا
فرومند سنجیده
(وزنه) بالکسر سنجیدگی یقال
انه لحسن الوزنة ای ...
(وزین) ... سنگ
یقال هو وزین الرای یعنی و مستوار
رای و محکم خرد است و نیز وزین
سنگ را گوید
(وهد اوزانه) ... برابر
(ودرهم وازن) درهم با سنگ
(اوزان) با سنگ و هذا اشعر
اوزن من غیره ای اقوی و امکن منه
واوزن القوم ... قوم
(هذا یوازنه) و یوازن ...
مقابله و قبالته

(میزان) ترازو و اندازه و عدل
و یقال استقام میزان النهار
یعنی نیمه شد آن روز
انقلبت الواو یاء لکسرة ما قبلها
(موزن) بکسر ... سنجیدن گاه ... شعر
است و موشاذ مثل موحد و موعد
(موزونه) زن کوتاه سنجیده خرد مند
(رض) وزن نفسه علی کذا
نهادن خود بران ... وزن
بالفتح سنجیدن زنه کعدة مثله
و اندازه کردن یقال وزنت فلانا
و اوزان ... درهم منه قوله تعالی واذا
کالوهم او وزنوهم و یقال وزن الشعر
و اتزن الاخذ کما یقال اتعد الشعر
و اتعد الاخذ و سنجیدن شعر را
یقال وزنت الشعر فاتزن
(ك) وزن فلان وزانة
خردمند و سنجیده مثال گردید و محکم رای شد
(ایزان) ... مانند هر چیزے
هو وازن قلته ... ستون ... و چیز
... ساختن ... واش
برابر ... شدن
(توازن) ... هم
سنجیده گرفتن
(اتزان) سنجیده گرفتن یقال
اتزن الاجر ... شمار ... گشتن یقال اتزن الشیء ای اخذه
وزی (وزی) کفتن ... نداشت
اندام ... کوتاه کرده ... اندام
(رض) ... وزی و وزیا ...
و او وزی ... گرد ... پشت
خم ... و ازی لکذا ... گرد ...
... گرد ... خارا

(مستوزی) ... بلند کمه
کننده ... و ... خود
و استوزی فی الجبل برآمد بر کوه
وس ب (وسب) بالفتح جمله
است که نزدیک تک پا اندازند چون
... باشد و سوب جمع
(وسب) بالکسر گیاه انبوه
(وسب) ... چرک و ریم
(وسبی) ... آبی است در
بنی سلیم
(میساب) بالکسر ... فراخ
... رسیده
(رض) وسبت الارض وسبا
گیاه ناک گردید زمین
(س) وسب وسبا ... چرک
ریم ناک گردید
(کثیر موسب) ... چهار
پشم ناک
(ایساب) ... گیاه شدن ...
وس ج (وسیج) ... سیر شتاری
است شترا و جمیست از ... کستان
(وسج) ... رفتن ... دراز
کننده ... رفتار
(رجل وساج) ... نیک گردن
دراز کننده ... رفتار ... تیز رو
و عقبه بن وساج ... است
و ... بن وساج شاعرے
(رض) وسج وسیجا ... پیر رفتار
وسیج بلت
(ایساج) ... رفتار وسیج راندن
وس خ (وسخ) ... چرک شدیم
... شدن ... اندام و جامه
و ... یقال وسخ الثوب یوسخ

ويايخ ويتيخ والفعل من جع
(وسخاء) اسم موضعی است
(ايساخ) چرکين و ريمناک گردانيدن
(توسيخ) چرک و ريمناک کردن
(توسخ) ريمناک گرديدن
(اتساخ) ريم و چرک آلوده گشتن
(استيساخ) ريمناک شدن
وس د (وساد) بکسر اليمين تکيه
بالش و نازبالش وسادة بالتاء ويثلث
مثلهما وسد بضمتين و
سايد جمع وقوله صلى الله عليه
وسلم ان وسادك لعريض
از کثرت خواب بد انجهت کرده اليمين
عريض باشد خواب خوش آيد يا آنکه بسيج
از پهنائی قفا و بسيکی سرکه ولينا عبارت از
(وسادة) بالکسر موضعی است
راه مدينه از شام
(ذات الوسائد) موضعی است
ميان نجد
(اوسد في السير) شتابي کرد
در رفتار (واوسد الکلب) برانگيخت
سگ را بشکار آسده
بالهمزة مثله
(توسيد) تکيه گاهی ساختن بالين
کرانيدن چيزی کسی را چيزی را
(توسد) بالين کردانيدن چيزی را
وقوله صلى الله عليه وسلم في
شريح الحضرمي ذاك رجل
لا يتوسد القرآن ويحتمل کونه مدحا
اي لا يمتهنه ولا يطرحه بل يجله
وذما اي لا يكب على تلاوته اكباب
النائم على وساده ومن الاول قوله
صلى الله عليه وسلم لا توسدوا

القرآن ومن الثاني ان رجلا قال
لابي الدرداء اني اريد ان اطلب
العلم فاخشى ان اضيعه فقال لان
تتوسد العلم خير لك من ان تتوسد
الجهل
وس س (وس) بالفتح عوض
(وسوس) کند دوا و ليس تهبيد
(وسوسة) با انديشيدن و در دل
افکندن شيطان و نفس چيزی بی
نفع و بی خير و وسواس بالکسر مثله
يقال وسوست اليه له نفسه
وسوسة ووسواسا وقوله تعالى
فوسوس لهما الشيطان
(وسواس) بالفتح انديشه بد و
آنچه در دل گذرد و نام قوله تعالى
من شر الوسواس و آواز نرم
پست صياد و آواز پيرايه و آواز نرم
زيرکت باد و تيز
(وسواس) کوهی است
وس ط (وسط) بحرکت ميانه
و معدل از هر چيزی قال الله تعالى
جعلناکم امة وسطا اي عدولا
خيارا و شيء وسط چيزی ميانه
در زشت و نيکو و نيز وسط کوهی است
(و وسط الشيء) بامين دو طرف چيز
اسم است و بسکون سين ظرف
است او فيما هو مصمت
کالحلقة فاذا کانت اجزاؤه متباينة
فبالاسکان فقط او کل موضع صلح فيه
بين فهو بالتسکين والا فبالتحريک
يقال جلست وسط القوم بالتسکين
وجلست وسط الدار بالتحريک
والصواب في وسط الدار التحريک

ساکن اي مضعد و ساکن
متحرک الحشو لا بد فيه من في
(وسيط) اسير آنکه در نسب يا
در قدر و منزلت بلند تر باشد يقال
فلان وسيطهم و ميانجی ميان دو خصم
(وسيطة) سفينه ای که بر گل و لای
غالب باشد يقال عمارة کالماء
وسيطة اي غلب على الطين
(وساطة) بکسر ميانجی
(وسوط) بالضم بزرگی از خيمه
مويين يا خانه کوچک از خانهای
مويين و ناقه که پر کند آوند از شير و ناقه
که بر سر و پشت وی بار کنند و قيد و بند نها
زراو ناقه که بجمل آن يک سال
چهل من بار نيز
(واسط) دندان و نيز واسط
شهری است بعراق وهو مذکر
مصروف وقد يمنع ضيقهم
الحجاج في سنين ويقال له واسط
القصب ايضا وهو مصر کان
نزل فاه اولا قبل ان يبنى البلد
ومنه المثل تغافل کانک واسطي
لانه کان يستخرجهم الى البناء
فيهربون وينامون بين الغرباء في
المسجد فيجيء الشرطي فيقول يا واسطي
فمن رفع راسه اخذ فلذلک
کانوا يتغافلون و نيز واسط
ديهی است نزديک مکه و از وی محمد
بلخ اکنون ده است محمد بن ابراهيم
ميمون محدثان و ديهی به باب طوس و
آنست واسط اليمامه نيز و سنه منسوب است
محمد بن حسين واعظ فرضي ملقب
بحلبند ترويک آن را ده است

جای که آنرا گرد نامند و سی بمعنای وسط
مجموع مثل و بهی مرحبا آن و ...
بن عمر علی عطا محدث و وهبی و رحلة
مزید به ... است ابو النجم
عینی ... فلک ... زمین و منزل است
میان قمر و صفراء عسکر است و نبی شهر
و موضعی ... نبی تمیم و بصری و اندلس
و مشهور است ابو ... احمد بن بشار وهبی ... جامی
و قریه ایست ... نبی تعیم را و وهبی
بصر الملک و کوهیست و اسفل
حمزه معنیه میان ما زمین
کلی نعف عند الرکین
ملو انسط ... مذکور است که تندیکی
عقبه ... است و دارة واسط
موضعی است ... و واسط الکوثر
... پیشانی
و واسطة الکور پیش پالان
و واسطة قلادة ... گزیده
را اوسط ... و وسع السق
بین ... و اوسط
القوم ... بهتر
وسطان ... شهریست ... کرمان
و وسطی ... الشیء میانه هر
و الصلوة الوسطی نماز صبح یا ظهر
عصر یا مغرب یا عشاء و ... نماز ظهر دیگر
الضحی یا نماز چاشت یا نماز جماعت یا جمیع
کانها ... فرض ... صبح و عصر معا یا نماز
مغرب ... عشاء و صبح معا یا نماز خوف یا
نماز جمعه ... جمعه ... دیگر ... نماز
ظهر ... بعد از نماز ...
بد ... قبل ... اند ... بعد آن ...
و قال ابن سیدة من قال هی غیر
صلوة الجمعة فقد اخطأ ... له ... بدلیل

مسندة الی النبی صلی الله علیه و سلم
... الایة و علیه شغلونا عن الصلوة
الوسطی صلوة العصر ... ولیس
المراد بها فی الحدیث الثلاثة ... التنزیل
(وسط) و سطهم وسطا بالتحریک
وسطة ... نشست میان ایشان
و در میان شد
(اتوسطا لبیت) ... آنچه در میان
سرای است باشد خاصة
(توسیط) در میان کردن چیزی
و قری فوسطن به جمعا ... پیدا
... را
(توسط) میانجی کردن و چیزی
میانه گرفتن ... در میان
قوم نشستن
(وسع) ... مثلثة فراخی و توانگری
و ... دسترس و طاقت
(سعة) بالفتح فراخی و توانگری
و دسترس و طاقت والهاء عوض
من الواو و قوله تعالی لینفق ذو سعة
من سعته ای قدر سعته
(وسیع) کامیر فراخ و اسپ فراخ گام
و فراخ ... و آبیست میان ... شهر
(وساع) کسحاب ... بسیار ... جاجد
گرامی اسب ... و گرامی ... فراخ گام
(واسع) فراخ ... و نامی ... نامهای
باری تعالی بمعنی بسیار عطا که عطایش می گنجد
... که خواسته شود ... است همه چیز
را یا ... می کنند روزی او جمیع مخلوقات را
و ... او ... و واسع بن حبان
صحابی است ... و اختلاف است
کذا قال و فی اللواحق هو واسع
بن حبان بن منقذ الانصاری

... المازنی تابعی جلیل کثیر الروایة
... عن ابن عمر و ابی سعید
جابر بن عبد الله و ... بن علیم
(الیسع) ... نام پیغمبر
هو الیسع بن اخطوب کان قطعه
الا الیاس ... بعده وهو
تعرف بابن العجوز و هو اسم اعجمی
قد ادخل علیه آل ولا یدخل
علی نظائره ... الا فی
... الشعر و قری ... بلا
... (وسعة) ... سعة
کدعة وزنة گنجید در آن ...
و ما اسع ذلک ... طاقت ... آن ...
و هذ الاناء یسع عشرین کیلا
یعنی ... بیست کیل دارد
و هذا یسعه عشرون کیلا ای
یتسع فیه عشرون ... سعة
فراخی ... یقال اللهم سع علینا ای
وسع و لیسعک بیتک ... القراءة
... ... یقال
وسعت رحمة الله کل شیء ولکل شیء
و علی کل شیء
(... وسع الفرس وساعة)
کالکرامة وسعة ... فراخ گام
... گرامی شد ... گردید
(ایساع) با دست رس و توانگر
شدن موسع ... منه
قوله تعالی و انا لموسعون ای اغنیاء
قادرون ... فراخ گردانیدن نعمت را
برکسی و توانگر کردن صلته ...
(توسیع) فراخ کردن خلاف
تضییق و توانگر و فراخ دست
گردانیدن یقال وسع الله علیه ای

حدیث جابر عن النبی صلی الله علیه وآله وسلم لا صدقة فی شیء من الزرع والکرم حتی یبلغ خمسة اوسق

(وَسِیق) کامیر باران

(وَسِیقَة) کشتی سکره شتران هم سفر وهی للابل کالرفقة للناس فاذا سُرقت طُرِدت معًا ماخوذ من قولهم وَسَق الابل اذا طرد

(وَاسِق) ناقه بار گرفته وابستن شده وِسَاق کگتاب جمع مَوَاسِیق ومَوَاسِیق کذلک علی غیر القیاس

(مِیسَاق) بالکسر مرغی که بال بر هم زند در پریدن مَیَاسِیق ومَآسِیق جمع

(ض) وَسَقَهُ وَسْقًا) بالفتح گرد کرد آنرا وبار نمود وقوله تعالی واللیل وما وَسَق اذا جَلّل الجبال والاشجار والبحار والارض فاجتمعت له فقد وَسَقَها ونیز وَسق راندن وَسِیق کامیر مشله وبار گرفتن ناقه وجز آن وگرفتن آب کشن در رحم وبرداشتن یقال لا افعله وما وسقت عینی الماء ای حملته +

(ایسَاق) بار کردن شتر را وبسیار بار گردیدن خرما درخت +

(توسیق) تنگ کردن بار را

(مُوَاسَقَة) هم سنگ بر آمدن ومعارضه وبسوی یکدیگر آهنگ کردن در حرب +

(اتّسَاق) ترتیب دادن وراست وتمام شدن وفراهم آمدن

(استیساق) فراهم آمدن شتران

وس ل (وَسِیلَة) کسفینة سبب ودستاویز ونزدیکی وپایه ومنزلت نزد یک پادشاه وَسِیل ووسائل جمع

(وَاسِل) واجب راغب بسوی خدا تعالی قال لبید بلی کل ذی دین الی الله واسل

(وَاسِلَة) وسیله

(اَوْسَلَة) بطنی است در بجیله

(اُمّ مَوْسِل) کمجلس کنیة است

(مُرْسِیل) مسعزا آبی است بنی علی را

(توسیل) نزدیکی جستن بچیزی وکاری کردن که بدان نزدیکی وتقرب ومنزلت دست دهد یقال وَسَّل الی الله تعالی توسیلا

(تَوَسُّل) نزدیکی جستن بچیزی وبکاری یقال تَوَسَّل الیه بوسیلة ای عمل عملا تقرب به الیه ونیز دزدیدن یقال توسل ابلی ای سرقه وکذا اخذ ابلی تَوَسُّلًا ای سرقة

وس م (وَسْم) بالفتح نشان وداغ وُسُوم جمع

(وَسِمَة) بالفتح وکسر سین گیاهی است برگش شبیه ببرگ مورد وساقش غیر مجوف وعرضش بقدر انگشت وبعضی برگ نیل است که با آن موی را سیاه کرده وبدان ابروها وموی را خضاب کنند ودر آن قوت جلا باشد یا آن برگ نیل است

(سِمَة) نشان وداغ سِمَات جمع

(وَسْمِیّ) بالفتح وشد الیاء باران نخستین بهار سمی به لانه یسم الارض بالنبات

(وَسِیم) کامیر زیبا وخوب روی یقال فلان وسیم ای حسن الوجه وُسَمَاء ووِسَام ککتاب جمع ونام مردی

(وَسِیمَة) بالتاء زن جمیل نیکو روی وِسَام جمع

(وَسَامَة) کسحابه خوبی وزیبائی

(وِسَام) ککتاب نشان ووسم ستوران وجز آن

(اَسْمَاء) کحمراء نام دختر ابی بکر رضی الله عنه وهی من الوسامة وهمزة من واو

(مَوْسِم) کمجلس هنگام هر چیزی وهنگام فراهم آمدن حاجیان وگرد آمدن در حج سمی به لانه معلم یجتمع الیه

(مِیسَم) کمنبر آهن داغ وخوبی وزیبائی یقال امرأة ذات مِیسَم ای جمال سیاسم علی اللفظ ومواسم علی الاصل جمع وعلامت قال الاصمعی یقال رایت میسما من الامر اعرفه ای علامة ونیز مِیسَم نام مسلم بن حنظلة که آنحضرت صلی الله علیه وآله وسلم اسلم تغییر داده

(مَوْشُوم) نام اسب مالک بن جلاح وفلان موسوم بالخیر یعنی نشان نیکوئی دارد

(ارض موسومة) زمین وسمی باریده + ودرع موسومة زره که پاچه آن را بشبه آراسته باشند

(ن) وَسِمَتْهُ) چیره شدم بروی در زیبائی وخوبی وجمال

(ض) وَسَمَهُ وَسْمًا) بالفتح وسمة وسِمَة نشان کرد وداغ نمود

(ک) وَسُمَ وَسَامَة ووَسَامًا) بفتحهما زیبا وخوب روی گردید

(توسیم) بموسم حاضر آمدن یقال وَسَّمُوا ای شهدوا الموسم

(تَوَسُّم) ... یقال

... عیدًا ... فی العید

(تَوَسُّم) نیکو کردن و خوبرویه‌ی بیتی
(مُتَوَسِّم) داغ دار و فی الحدیث
الشیخ المتوسم ای المتحلی بسمة
الشیوخ۔
(تَوَسُّم) دیدن چیزی را و نظر
کردن و فراست بردن و بعلامت
پی بردن بچیزی یقال توسمت
فیه الخیر و منه قول عبد الله بن
رواحة فی النبی صلی الله علیه وسلم
انی توسمت فیک الخیر اعرفه
والله یعلم انی ثابت البصر و نیز وسم
علف و سمی جستن و سبزه برکردن
فاذا امرت منه قلت توسّم یعنی
موی را خضاب کن
(اتسام) داغ و نشان پذیرفتن و
مویشتن را بچیزی داغ و نشان کردن
وس ن (وَسَن) بحرکة حاجت
و نیاز یقال ما هو من همی و من سنی
اوسان جمع و کذا قضت الابل
اوسانها من الماء ای اوطارها
و نیز وسن بحرکة گرانی خواب یا اول
آن یا چیکی و غنودگی و سستی مانند
و وسنة بالفتح و سنة کعدة
مثله والفعل من سمع و بیهوش
شدن از بوی بد چاه و جز آن و یقال
لذق ما لم یوسن به فی نومه
(سنة) کعدة غفلت یقال الوسنیة
(وَسِن) کلتف غنوده و خوابناک
وسنة مونث
(وسنان) کسکران غنوده خوابناک
(وسنی) کسکری زن سست کسل
منه غنوده چیکی سستی و سنان
(میناء) بالفتح بمعنی سست

(میسان) بالکسر خواب آلوده و بسیار
خواب و امرأة میسان کانت
بها سنة من رزانتها۔
(میسانة الضحی) بالتاء زن
بسیار خوابنده وقت چاشت و آن
مدح است زنان را
(متوسنة) زن سست کسل مانند
(موسنة) بهمزة چاه که از
بوی بد آن بیهوشی آید۔
(ایسان) بیهوش کردن بوی چاه
(توسن) کشتی کردن فحل با فحل
خوابیده را و جهیدن نجج ابنیه را الکابیه
(استیسان) خوابناک گردیدن
و غنودن و پینک زده شدن۔
وس ی (موسی) کمکرم استره
و نام حضرت کلیم الله هو موسی بن
عمران بن یصهر بن قاهث بن
لاوی بن یعقوب قال الفراء
هی فعلی مونثة و عبد الله الاموی
هو مفعل من اوسیت و هو مذکر
لا غیر و قال ابو عمرو هو مفعل
و یدل علیه انه ینصرف فی النکرة
و فعلی لا تنصرف علی حال النسبة
الیه موسوی و موسی فیمن قال
فعلی و نیز (موسی) جایی است بر عیر
را و طرف اعلای خود امتی وابو موسی
اشعری صحابی است و موسی بن طلحه
بن عبید الله تابعی و نیز موسی
جماعتی است از محدثان و نیز (موسی)
موضعی است
(ایساء) موی ستردن یقال اوسی
راسه و برهیدن
(والسانة) یاری دادو لو راحته

زدیة فی آساه
(استوسیته) و اسینه کفهم اوما
یعنی یاری ده مرا والصواب
استأسیته و آسیته
وش ب (وَشْب) بالفتح سر
چیزی ردی و کنه و سطبر و شبة
مونث یقال تمرة و شبة یعنی
خرمای سطبر پوست
(اوشاب) گروه مردم از هر جنس مقلوب
اوباش وشب بالکسر لغیة۔
وش ج۔ (وشیج) درختی که از آن
سازند و در هم پیوستگی خویشی و قرابت
(وشیجة) کسفینة بیخ و ریشه درخت
و شیج جمع و پوست درخت خرد کرده
در میان دو چوب بسته بر آن گندم و
جز آن نهاده از جای بجای برند و
(وشیجة القوم) خردان و فرومایگان
قوم و مرسنی است و رفیق و پینه۔
(واشجة) قرابت و خویشی بهم در
پیوسته و کل مشتبک واشجة
(ص) وشجت العروق والاغصان
در هم پیچیده شد و شجت بک قرابته
(وشیجا) در هم پیوست خویشی و قرابت
وی با تو۔
(توشیج) در هم پیوسته گردانیدن
خویشی پیوند را یقال وشجها الله
باهم دیگر بستن کجاوه را بدوال و
جز آن تا از آن چیزی نیفتد +
وش ح۔ (تشحة) بالضم گوشش
و مست اصله وشحة و قد مر فی تشح
(وشاح) بالضم والکسر حمیل یعنی گلوبند
منظوم از جواهر و جواهر مختلف الالوان
که بر یکدیگر پیچیده زنان از گردن تا زیر

نعل آویزند یا آن دو آلی بهم مرصع
بجواهر رنگا رنگ، اشاح بالهمزة
مثله و شح بالضم و بضمتین و شح
آذ شیمه و وشائح جمع و وامی
غرشحة الوشاح) ازار کمربند
(وشاح) بالکسر شمشیر بیان نعل
و ذوالوشاح) لقب مرد از بنی سوم
بن عدی، شمشیر عمر بن الخطاب
رضی الله عنه۔
(وشاحة) بالکسر شمشیر
(واشح) بطنی است از ازد
(وشحی) کسکری ای است مر بنی
عمرو بن کلاب را
(وشحاء) کصحرا گسپند گردن سپید
(شاة موشحة) کمعظمه گوسپند که بر
هر دو پهلو آن خط سپید باشد
(توشح) حمائل در افکندن بگردن دیگر
(توشح) حمائل در افکندن و حمایل
بکردن آویختن جامه و شمشیر یقال
توشح بسیفه و ثوبه اذا جعله
مکان الوشاح، و هو یتوشحنی)
ای یعانقنی۔
(اتشاح) حمائل کردن در افکندن
وش خ (وشخة محركة هرچه
از برگ خرما بافند
(وشخ) بالفتح پیچکاره و دست و
زنبیل از برگ خرما که در وی خرما نهند۔
وش ر (وشر) بضمتین خوبی
و تیزی دندان خلقی باشد یا جعلی
(میشار) بالکسر اره مواشیر جمع
(حلی) و قطع الخشبة وشرا)
بالفتح باره برید آنرا ، و نیز وشر)
تیز و تنگ کردن زن دندان را

واشرة صفت است از آن و هو
غیر مهموز لغة فی اشر
(موشر العضدین) کمعظم خیار و
(موتیشر) زنی که دندان روشن و تیز
کردن خواهد و فی الحدیث لعن الله
الواشرة ؛ الموتشرة ويروی المستوشرة
و هی مهموزة من الاشر لا من الوشر الا
توجیه الکلام المشرة والمستوشرة
(ایتشار) تیز و تنگ کردن خواستن زن
دندان را تا کم سن نماید استیشار مثله
وش ز (وشز) بالفتح شتر توانا و بر سر
و جای بلند و آنکه بروی تکیه کنند و بوی پناه
گیرند ، و نیز وشز بالفتح و بحرکت سختی
و سختی زندگانی و سرعت و شتاب اوشاز
جمع یقال اصابتهم اوشاز الامور ای
شدائدها و لقیته علی اوشاز و وشز
ای اوفاز و در فزای عجلة ، و نیز اوشاز
پاره گران و مدد گاران و فرمان بران
و فرایگان و پیوندها۔
(وشائز) از پالشها که بسیار ینبه۔
(توشز) آماده شدن چیزی را یقال
توشز للشر یعنی آماده گردید بدی را
وش ش (وشوشة) کدحرجة
سخن شوریده و سبکی و اندک دادن
(رجل وشوشی الذراع) کسی که سبک و کار
(وشواش) بالفتح سبک و شتر مرغ سبک گام
(ناقة وشواشة) ناقه سبک چست
(توشوش) جنبیدن قوم و بهم دیگر پیش پیش
و زیر و زبر شدن
وش ظ (وشیظ) بسوان و نوکران
و مردم درشت خسیس و قول گرد و پراگنده
از هر جای و هر جنس که از یک اصل نباشند
(وشیظة) کسفینة پاره از استخوان

که زاید باشد بر استخوان صمیم و پاره چوب که
بدان کاسه را پیوند دهند و طره با کیان قوم
یقال هم وشیظة فی قومهم ای حشو فیهم
(عن) وشظ القوم الینا) در پیوستند بما
و آمیزش نمودند و ایشان اندک اند و نیز
(وشظ) بالفتح فانه و میخ در بن دسته تبر و تیشه
زدن تا تنگ و استوار گردد و پاره شدن استخوان
شکستن۔
(مواشظة) آرزو مند جماع شدن زن و مرد
باهم پس فشردن ذکر خود را بر شکم یکدیگر۔
(تواشظ) بمعنی مواشظة است
وش ع (وشع) بالفتح شکوفه تره
و درخت بان
(وشح) کعنق خانه تنیده
(وشیع) کامیر شاخ ریزها و فضله که بر
سقف و بالای پرده اره اندازند و گاهی
از آن پرده ها جوانب خانه نشین سازند و
آنرا گیاه در بندند و آنچه پیرامون باغ نصب
کنند از درخت و خاشاک و جز آن تا درآمدن
را منع کند و بوریا مانندی که از برگ سازند
و درختیکه خشک گردیده بیفتد و علم جامه
و چوب سطبر بر سر چاه که ابکش بر آن ایستد
و ماکوی بافنده و خانه نشین که جهت امیر
لشکر سازند تا بروی بر آمده بنگرد آنرا
و موضعی است
(وشیعة) کسفینه خطهای غبار
بر هم پیچیده و ماشوره و چوبی که بافنده
بر آن رشته های رنگین پیچیده و ماکوی
بافنده و نواله بافنده و خطهای
چادر و هر چیزی پیچیده
(وشوع) کصبور گیاه متفرق که کم
روییده و داروی در دهان ریختنی۔
(یوشع بن نون) بضم اول و فتح شین

سامعیت خمیده او علیها السلام گردر میان قش نبوت بروی مشتمل گردید هذا ما قال ابن اسحق ومن السیک هو یوشع بن نون بن افرائیم بن یوسف بن یعقوب بعثه الله نبیا بعد موسی علیه السلام وبدعا ئه ردت علیه الشمس وزید فی النهار یومئذ نصف ساعة (ف) وَشَعَه شَعَهً) در نبشت آن را وهمو نیز (وَشْع) بر شدن بر کوه و بر آمدن سپیدی موی بر سر و شجه مثله و بر آمدن گیاه و سبز زمین گیاه خشک

(اِیشَاع) گل کردن درخت و دارو دود گمان بستو ریختن -

(تَوشِیع) نگار کردن جامه را بافنده ساختن پنبه را بعد زدن یا در ابهام و خنصر پیچیدن رشته را تا در نخ در نخ داخل نماید و بر آمدن سپیدی موی سر

(تَوَشُّع) بر آمدن گوسپند بر کوه بچرا و خوا گرفتن چپ و راست کوه را یعدی یعنی در افزون شدن و پراگنده گردیدن

(اِستِیشَاع) آب کشیدن

وش غ (وَشْغ) بالفتح اندک (وَشَغ) الصبور دادن کم دادن (ض) وَشَغ بِجَلِه وَشْغًا) اندک چیزی را

(اِیشَاغ) کم انداختن و دارو در دهان ریختن کم کردن بخشش را

(تَوشِیغ) حیوان آرد و جامه چنانکه نیمه پیدا گردد -

(تَوشُّغ بالشَّیء) زشت گردانید بکجه

(اِستِیشَاغ) بر آورده آب کشیدن

وش ق (وَشْق) بالفتح جدا کردن ... (وَشَقَة) بالفتح شهریست باندلس

(وَشِیق) گوشت جدا از هیچ

خشک کرده یا گوشت یکجوش قدید کرده جهت توشه -

(وَشِیقَة) بمعنی وشیق است وشایق جمع وفی الحدیث انّه اُتی بوشیقة یابسة من لحم صید فقال انّی حرام ای محرم

(وَشَاق) کسحاب شیر اندک و سپری شونده و رونده

(واشق) شیر اندک و رونده و سپری شونده و باشه لغتی است در باشق و معرب فتر نام سگی و نام مردی رز ... صحابی

(وُشَق) کسکر شلم نباتی است مانند خیار لغة فی اشق باشه گیاهی است

(مَوَاشِیق) دندانهای کلید کانه جمع میثاق

(ض) وَشَقَ اللحم) قدید کردن گوشت را + ونیز وشق) نیزه زدن و شکافتن

(اِیتشَاق) در آویختن بچیزی

(تَوشِیق) پاره پاره بریدن و پراگنده کردن -

(تَوَاشُق) بخش ساختن قوم گوشت را و بریدن یقال تواشقه القوم بالسیوف ای قطعوه -

(اِتِّشَاق) قدید کردن گوشت را و وشیق ساختن -

وش ک (وَشْک) بالفتح ویضم شتابی منه وَشْکَ الفراق ای سرعته وکذا اوشک البین ای سرعة الفراق ویقال عجبت من وشک ذلک الامر

(وَشِیک) کامیر شتاب رونده سریع یقال خرج وشیکا مذکر و مؤنث درو یکسان است تقول رجل وشیک وامرأة وشیک + ونیز وشیک

نام اسپ حارث بن ... خارجی

(وِشَاک) ککتاب تیز روی و شتابی اسم است مواشکه را

(وُشکَان) کسرعان وثلث بشتافت اسم است فعل را + وشکان الامر سرعت آن کار ویضم

(ک) وَشُکَ الامر وَشْکًا) بالفتح بشتافت یقال وشک ذا خروجا ای سرع

(اِیشَاک) شتافتن ویوشک الامر ان یکون ویوشک ان یکون الامر ولا تفتح شینه او لغة ردیة یعنی شتاب شدن کار

(تَوشِیک) شتافتن

(مُوَاشِک) بکسر الشین شتابنده تیز رو ومواشکه مونث اوست یقال بهذا اللفظ ولا یقال منه واشک

مُوَاشَکَة) شتابیدن لغة ردیة او لا یقال منه غیر مواشک

وش ل (وَشَل محرکة آب اندک از کوه یا سنگ زهد و قطرها پیش متوالی و متصل بهم دیگر نباشد یا آب اندک اندک از اعلای کوه چکد و آب بسیار و اشک اندک و اشک بسیار از اضداد است اوشال جمع و فی المثل حل بالرمل اوشال ویقال جاوا اوشالا یعنی در پی یکدیگر آمدند ونیز وشل کوهیست بزرگ در تهامه و نام موضع + ونیز وشل) جهش و بیم

(ناقة وَشُول) الصبور شتاب رو بسیار شیر

(وُشُول) بالضم کمی دولت و غنا
و کمی بهره و سستی
(حَبلٌ وَاشِلٌ) کوه که پیوسته از ان
آب زهد + وفلانٌ اصل الخط یعنی
او کم بهره است -
(مَوَاشِل) جاے ها
(ض) وَشَلَ وَشَلاً) بالفتح و وَشَلاناً
محرکة روان شد یا چکید +
وَوَشَلَ الرَّجُلُ) سست گردید و درویش
و نیازمند گشت + وَوَشَلَ اِلَیه) زیاد
خواست از وی و زارید
(اِیشَال) کم کردن بهره کسی را و زهیدن
یا نمتن آب را + و اغفل کردن پستان
ماده در دهان بچه تا شیر کیدن آموزد
وش م - (وَشم) بالفتح نقش و نگار
که بر اندام سوزن آزده و نیل بر آن
پاشیده سازند وُشُوم و وِشام کلکتاب
جمع و گیاه نخستین که رویدن گیرد و
نهرے است نزدیک یمامه و آنرا وَشم
الیمامة نیز گویند + و نیز وُشُوم)
خط دستهاے گاو وحشی و موضع است +
و ذو الوُشُوم) لقب اسب عبد الله
بن عدی البرجمی + و نیز وَشم)
اندام را بسوزن آزدن و نیل پاشیدن
بر ان والفعل من ضرب
(وَشمة) بالفتح قطرهٔ باران یقال
ما اصابتنا وشمة ای قطرة مطر و
سخن یقال ما عصیته وشمة ای کلمة
(وَشِیمَة) کسفینة بدی و دشمنی
(مِیشَمَة) بالکسر نی است که
سر بیخ او نگار کرده بود تا نیکو نماید
منه المثل هو انظم فی نفسه
من المیشمة بلا اصل المؤذنها

(اِیشَام) رنگین شدن گرفتن انگور
بعد رسیدن یا نرم و نیکو گردیدن آن
و پستان کردن دختر و گیاه بر آوردن
و افزون شدن سپیدی موی و عیب کردن
کردن ناموس کسی را و دشنام دادن
صلتهما بفی و چراگاه گیاه ناک یافتن
شتر و اندک درخشیدن برق و نگریستن
صلته بفی + و یقال اَوشَمَ فلان
یفعل کذا) یعنی کردن گرفت چنان
(تَوَشُّم) وشم کردن و گیاه بر آوردن
(اِستِیشَام) وشم کردن خواستن
منه الحدیث لعن الله الواشمة و المستوشمة
وش ن (وَشن) بالفتح زمین بلند
درشت آکنده گوشت و ذفرك
(اَوشَن) آنکه با دیگری نیامیزد و
نشیند با وی و بخورد طعام وی را
(اُشنَان) مثلثة اشنان که گیاهی
است
(تَوَشُّن) کم شدن آب
وش ی - (وَشی) بالفتح نگار جامه
از هر رنگ که باشد و پرند شمشیر وشوی
محرکة منسوب بوی ترد الیه الواو
وهو فاء الفعل و تترك الشین
مفتوحا هذا قول سیبویه و قال
الاخفش القیاس التسکین +
و حجرٌ به وَشیٌ سنگ کان که در ان
زر است + و نیز وَشی) نوعی از جامها
وِشاء ککساء جمع
(وَشَاء) کسماء بسیاری مال اسم
مصدر است
(شِیَة) کعدة نشان و رنگ اسپ
جز آن که مخالف سایر اندام باشد
شیات جمع منه قوله تعالی لا شیة

فیها ای لیس فیها لون یخالف
سائر لونها و یقال ثور اَشیة
یعنی گاو چیار کما یقال فرس ابلق
و تیس اذرا
(وَاشِی) مرد بسیار فرزند و وَاشِیة
زن و ستور بسیار بچه و بافندهٔ جامه
و کاونده کان جهت زر و سخن چین وُشاة جمع
(اُشی) بالضم و تشدید الیا سپیدی
پیشانی اسپ که غره نامندش و سپیدی
دست و پای آن یقال فرس حسن
الاُشی
(ثوبٌ موشیٌ) کرمی جامه
نگارین
(ض) وَشَی الثوبَ وَشیاً)
بالفتح و شیة کعدة نگارین کرد جامه
را و آراست و نیکو نمود آن را + و وشی
به الی السلطان وشیا و وشایة)
بالکسر سخن چینی کرد و سعایت نمود
نزدیک پادشاه و الامر مُشِیَه بالهاء
لانهم لا ینطقون بحرف واحد و اقل
ما یحتاج الیه البناء حرفان حرف
یبتدا و حرف یوقف علیه فاذا
وصلته بشیء ذهبت الهاء
استغناء عنها + و نیز وَشی
وشیة) دروغ گفتن و آراستن سخن
بدروغ و بسیار شدن اهل قبیله و
فرزندان کسی و زادن یقال ما وَشَت
هذه الماشیة عندی بشیء ای
ما ولدت و فی المثل اللیل طویل
ولا اشی شیة یعنی شب دراز است
لیکن بیدار نمی شوم جهت فکر و تدبیر
امری که میخواهم و در صدد تدبیر
و درستی آن نم قال الاشعر صیغة انثی لا جمع

منتهيها
(ايشاء) گياه نخستين بر آوردن زمين
و نمايان شدن رطب سخت خرما درخت
و بسيار مال كردن مرد و سخن كلام
و شعر بر آوردن و اندك زر يافته شدن
در كان يقال اوشى المعدن اذا
وجد فيه يسير من ذهب و بيرون
بيرون آوردن چيزى را و بمهميز
برانگيختن اسب و بنهايت دوانيدن و
ساختن چيزى را و گرفتن چيزى از درم
و دينار يقال اوشى في الدراهم اى
اخذ منها و به گردانيدن دارو بيمار را
(ثوب موشّى) كمعظم جامه بسيار نگار
(توشية) نگار كردن جامه را و
آراستن و نيكو نمودن شد للمبالغة
(توشّى فيه الشيب) نمايان شد
در آن سپيدى موى برنگ نگار
(اِنتشى العظم) به شد از شكستگى
گرواشت
(استوشى فرسه) بر آورد همه
تك اسب را ٭ و استوشى فلان
بعقبه) بپاشنه زد اسب را تا تيز
رود ٭ و نيز (استيشاء) خواندن و
جنبانيدن هر چيزى را
وصع (س، وَصِعَ الثوبُ)
ريمناك و چركين گرديد
وصب (وَصب) بالفتح ما بين
بنصر تا سبابه (وَصَب) محركة بيمارى
اوصاب جمع
(وَصِب) ككتف بيمار رنجور
وصابى كسكارى و وصاب كلاب
(مفازة واصبة) دشت سخت
دور دراز.

(ض، وَصَبَ وُصُوبًا) پاييد و
ثابت گرديد ٭ و وصب على الامر
هميشگى ورزيد بران و نيكو ايستادگى
نمود و قوله تعالى ولهم عذاب
واصبٌ و قوله تعالى وله الدين
واصبا اى دائما و قيل واجباً
و قيل خالصًا
(س، وَصِبَ وَصَبًا) محركة بيمار گشت
(مُوصَب) بيمار
(اِيصاب) بيمار شدن و بيمار
گردانيدن لازم و متعد و پيوسته
بودن بر چيزى و نيكو قيام نمودن
بران بعدى جعلى و پاييدن و
فرزندان بيمار زادن و پيدا
شدن در شتر يقال اوصبت الناقة
اى نبت شحمها
(مُوَصَّب) كمعظم بسيار رنجورى
و درد
(توصيب) بيمار كردن
(توصّب) بيمار گشتن
وصخ (وضخ محركة ريم و چرك
و ريمناكى و چركينى و الفعل من سمع
وصد (وصد) محركة بافتن
(وَصِيد) كامير آستان و پيشگاه
سراى و خطيره مانند بيست كه در كوه
از سنگ سازند جهت ستوران
وَصِيدَة مثله و سمج كه در آن اصحاب
كهف اقامت ورزيدند و كوه و گياه
كه بيخهاى او نزديك يكديگر باشد
و تنگ و بند و آنكه اورا دو بار بافته
كرده باشند و خطيره كه از شاخها
سازند
(وَصّاد) گشاده بافنده

(ض) وَصَدَ وَصْدًا بالفتح : پاييد
و ثابت ماند
(اِيصاد) خطيره ساختن از براى ستور
سگ و جز آن را و بند كردن در را و
قفل كردن يقال اَوصَدَ الباب
واصَدَه ايصادا اوصد مجهولا
فهو موصَدٌ و قوله تعالى انها
عليهم مُؤصَدَةٌ قالوا مطبقة
(مُوَصَّد) كمعظم پرده و براى دختران
در گوشه خانه و پرده خانه -
(تَوصِيد) ترسانيدن و بيم كردن
(اِستيصاد) خطيره ساختن در كوه
وصر (وِصر) بالكسر ان
عهدنامه و چك و دستاويز با تمه خريداري
كسفينة و صرة بالمحركه مشدد
الراء مثله
(اَوصَر) زمين بلند
وصص (وَص) بالفتح استوار
كردن كار را و الفعل من نصر
(وَصوَص) كجعفر سوراخ پرده و
جز آن بمقدار چشم كه بنگرند از وے
(وَصوَصَة) بوصواص نگريستن
و چشم گشادن سگ بچه و تنگ بستن
زن روى بند خود را و چشم تنگ كردن
نگريستن چيزے را
(وَصواص) بالفتح سوراخ پرده
بمقدار چشم كه بنگرند از وے در روى
بند شر و كه دختران بروے افكنند
و سنگ‌هاے درميانه زمين يا درميان
زمين سخت وَصاوِص جمع
(تَوصِيص) تنگ بستن زن روى
بند خود را چنانكه جز چشم وى ندان
و استوار كردن كار را

وص ع (وَضَع) بالفتح وبحرکت مرغی است خرد تر از گنجشک یا آن صعوه است وِضْعان بالکسر جمع و فی الحدیث انّ اسرافیل لیتواضع لله تعالی حتی یصیر کانه الوَضَع ونیز گنجشک ریزه + ونیز (وَضَع) فراگرفتن وپوشانیدن والفعل من فتح قال الشاعر + اناخ قیم ما اطولی وخوّی + علی خمس تَصَغّن حصی الجنوب + ای الثفنات الخمس تُغَیِّبُنَهُ فی الارض او الصواب بضم الصاد (وَصِیع) کامیر آواز گنجشک گنجشک نرم

وص ف (صِفَة) کعدة بیان حال چیزی بچو علم وسواد واما النحاة فانما یریدون بها النعت وهو اسم الفاعل المفعول کضاربٌ ومضروب او ما یرجع الیهما من طریق المعنی کمثل وشبه وما یجری مجری ذلک یقولون رایتُ اخاکَ الظریف فالاخ الموصوف والظریف صفة له ولا یجوز ان یضاف الشیٔ الی صفته کما لا یجوز ان یضاف الی نفسه لانّ الصفة هو الموصوف عندهم (وَصِیف) کامیر خدمتگار غلام شبد یا کنیزک وُصَفاء جمع + ونیز وَصِیفة مونث وَصَائف جمع (وَصَافة) ککرامة خدمتگاری اسم است (وَصّاف) کشداد وصف شناس ولقب مالک بن عامر که یکی از عشیرهٔ عرب است واز اولاد اوست عبید الله بن ملید وَصّافی محدث (ض) وَصْفة وَصْفًا بالفتح وصِفَةً صفت کرد اورا وستود + و وَصَفَ المُهرُ) میل کرد اسپ کره به نیکوخوئی + و وَصَفَ البعیرُ (وصوفًا) شتاب رفت قاله بعضهم (ک) وَصُفَ الغلامُ وَصَافةً) ککرامة بحد خدمت رسید (اِیصَاف) خدمتگاری اسم مصدر است وبحد خدمت رسیدن غلام وکنیزک (بَیْعُ المُوَاصَفَة) فروختن یا خریدن چیزی را بصفت بغیر رویت (تَوَاصُف) باهم صفت کردن چیزی را (اِتِّصَاف) صفت گرفتن وستوده شدن وباهم ستودن چیزی را (اِستِیصَاف) علاج پرسیدن از طبیب

وص ق (وَصِیق) کامیر کوهی است که یا تمین آن مرکنانه راست

وص ل (وَصل) بالفتح پیوند وبند اندام یا پیوند استخوان اَوصَال جمع ومثل وممّا یقال هذا وَصْلُ هذا + وَلَیلَةُ الوَصْل) پسین شب ماه + و حَرفُ الوَصْل) حرفی که بعد روی است سُمی لانه وصل حرکة حرف الروی کقوله سُقِیتِ الغیثَ اَیَّتُهَا الخِیَامُ + وقوله کانت منازِلَهُ من الایام + وقوله فما زلت ابکی عندهُ واُخاطِبُهُ + وقوله اذا ما تأتنا زالَ منّا زُوَیلُها + فالمیم والباء واللام روی والواو والیاء وصل + وابو الوَصْل صحابی است (وُصْل) بالکسر والضم استخوانی که نشکند وباستخوان دیگر نیامیزد یا فراهم آمدنگاه دو استخوان اَوصَال جمع (وُصْلَة) بالضم پیوستگی یقال بینهما وصلة اذا اتصل شیٔ بشیٔ وبالکسر جمع (وَصِیل) کامیر آنکه باتو میاید ودود (وَصِیلَة) کسفینة عمارت وفراخی وارزانی وگروه هم سفر وتیغ وکرده رشته وزمین فراخ وجامه راست مخطط یمانی وَصَائِل جمع وشترماده که دو شکم در پی یکدیگر زاید وگوسپند که هفت بطن دو دو بچه ماده در پی یکدیگر آرد فان ولدت فی الثامنة او الثامنة عناقًا وجدیًا قیل وَصَلَت اخاها فلا یشرب لبن الام الا الرجال دون النساء ولا یذبحون اخاها لاجل الهتهم ویجری مجری السائبة وان ولدت جدیًا ذبحوها لالهتهم او الوصیلة خاصة بالغنم کانت الشاة اذا ولدت الانثی فهی لهم واذا ولدت ذکرًا جعلوها لالهتهم فان ولدت ذکرًا وانثی قالوا وصلت الانثی اخاها فلم یذبحوا الذکر لالهتهم او هی شاة تلد ذکرا ثم انثی فتصل اخاها فلا یذبحون اخاها من اجلها فاذا ولدت ذکرا قالوا هذا قربان لالهتنا (وَاصِل) نام مردی اَوَاصِل جمع (وَاصِلَة) مرعی زنان بلا پیوند کننده و وَاصِلَةُ بن جَنَاب) صحابی است او الصواب واثلة بن الخطاب (مِفْصِل) کنعد جایی است در بلاد هذیل (مَوْصِل) کمجلس پیوند رسن میان گلاده

و سرین فتر و شهری است و زمینی میان عراق و جزیره و آن زمین و جزیره را مَوصِلان خوانند
(مَوصُول) کرمی است شبیه زنبور میگزد مردم را و مردی است
(ض) وَصَلَ الشیءَ بالشیءِ وَصلاً وصِلَةً بالکسر والضم پیوست آن را بدان چیز و پیوند کرد و پیوسته شد لازم متعد و وَصِلَكَ اللهُ بکسر العین لغة فیه
وَصَلَ الشیءُ والیهِ وُصُولاً وَوُصلَةً بالفتح وصِلَةً رسید آن را و
وَصَلَهُ وَصلاً وصِلَةً دوستی خالص کرد با وی و نیز وصل ضد هجر و دری کردن جامه را و عطا دادن صِلَة مثله
(انفصال) سانیدن و پیوند دادن
(اسمعیل بن مُوَصَّل) کمعظم محدث است
(تَوصِیل) پیوند کردن چیزی را بچیزی شد د للمبالغة
(مُواصَلة ووِصَال) بالکسر دوستی بی آمیغ و بی غرض کردن و پیوسته شتن منه المواصلة فی الصوم
(تَوَصُّل) پیوستگی جستن بلطف
(تَواصُل) پیوستگی کردن
(اِتِّصال) رسیدن و پیوستن و پیوسته شدن کاری بی جداشدن.
(مُستَوصِلَة) آن زن که بر موی وی پیوند کنند منه الحدیث لعن الله الواصلة والمستوصلة
وصم (وَصم) بالفتح شکاف چوب بی جدائی و کره چوب یقال بعذه القناة وَصمٌ و شکاف وننگ و عار و عیب و کنیمة کی یقال مافیه وَصمَةٌ و وُصُوم جمع و هی الاصل به یمین.
(وُصمَة) بالضم سستی
(وَصَم) محرکة بیماری
(وَصِیم) کامیر اجین خضر دبضر
(ض) وَصَمَهُ وَصماً بالفتح شکاف بست آن را و نیز وَصم شکافتن چوب بی جدائی و عیب کردن چیزی را.
(تَوَصُّم) رنجور و کاهل شدن از تب
(تَوصِیم) رنجور دور و ناک کردن تب کسی را شکستن اندامها و سست شدن و گرانی و سستی و کاهلی یقال وَصَّمَتهُ الحمّی
وصن (وَصنَة) بالفتح خرقه خرد
وصی (وَصاة) بالفتح اندرز و پند
(وَصایة) کسحابة اندرز و شاخ خرما که بدان پشتواره بندد وَصَا کعصا جمع
وَصِیّ کغنی اندرز کننده و اندرز کرده شده مذکر و مونث دروی یکسان است اَوصِیاء کانبیاء جمع با مونث و جمع وی نیاید
(وَصِیَّة) کغنیه اندرز و آنچه بدان وصیت کنند و شاخ خرما که بدان پشتواره بندند وَصِیٌّ کغنی جمع
(نَبتٌ وَاصٍ) گیاه باهم نزدیک و بهم
(ارضٌ وَاصِیَةٌ) زمین هم و پیوسته گیاه
(تُوصی) بالضم والقصر مرغی است
(ض) وَصِیَ وَصیاً خوار گردید بعد رفعت و منزلت و گران سنگ شد پس سبکی و نزدیک رسید و پیوست +
وَوَصَتِ الأرضُ وَصیاً بالفتح وَوَصِیّاً کغنی وَوَصَاءً وَوَصَاءَةً بفتحهما درهم و پیوسته روئید گیاه و وَصَّیتُهُ بکذا ارسانیدم او را بدان.
(اِیصَاء) اندرز کردن فرض نمودن منه قوله تعالى یُوصِیکُمُ اللهُ ای یفرض علیکم و وصی گردانیدن یقال اَوصَیتُ لهُ بشیءٍ وَاَوصَیتُ اِلَیهِ ای جَعَلتُهُ وَصِیَّكَ بجامه بالضم والکسر اسم است آن را
(تَوصِیَة) اندرز کردن
(تَواصِی) یکدیگر را اندرز و وصیت کردن منه قوله اَتَواصَوا بِهِ اوصی به اوّلهم آخرهم و درهم پیوسته روئیدن گیاه زمین
(اِستِیصَاء) وصیت پذیرفتن و فی الحدیث استَوصُوا بالنساء خیراً فانّهن عَوانٍ عندکم
وضء (وَضَاءَة) ککرامة خوب و پاکیزه روی
(وَضِیء) کامیر خوب و پاکیزه روی اَوضِیاء کانبیاء و وِضَاء ککتاب جمع
(وُضَّاء) کرمان خوب و پاکیزه روی وُضَّاؤن و وضائی جمع
(وَاضِیء) پاکیزه روی یقال ما هو بِوَاضِیءٍ یعنی او پاکیزه نیست
(وَضُوء) کصبور آب دستی و آبدست کردن و بالضم آبدست و آبدست کردن و آن شستن اعضاء وضوء و مسح سر است و گاهی شستن بعض اعضاء را هم وضوء نامند قیل منه

مر صرف کرد ظلیت وضاءة فیسل یدیه
وکذا الوضوء قبل الطعام ینفی الفقر
یا بر دو نعت هر بر دو معنی گوید فلا الاخفش
فی قوله عز وجل وقودها الناس والحجارة
قال بالفتح الحطب وبالضم الاتقاد وقال
ومثل ذلک فی الوضوء بالفتح الماء
وبالضم هو الفعل وقال انهما لغتان
بمعنی وقال غیره الولوع والقبول
مفتوحان وهما مصدران شاذان
وما سواهما من المصادر فمبنی علی الضم
(میضأة) بالکسر جای دست وروی
شستن وآب وضو آوردن دان
(ف، وضائة) چیره شدم بروی
در مواضأت
(ک، وضوء وضاءة) خوب پاکیزه
روی گردید
(مواضاءة) باهم چیرگی جستن در
پاکیزگی وخوبی
(توضأت للصلوٰة) وضو کردم نماز
را توضیت بالیاء لغیة فیه او
لثغة وتوضاء الغلام والجاریة)
بالغ شدند ورسیدند
وض ح (وضح) محرکة روشنی
وسپیدی ماه وسپیدی پیشانی اسب
آنرا غره نامند وسپیدی دست پای
اسپ وپیسی اندام وپیری وسپیدی
سرین ومیانهٔ راه وکشادگی آن وشیر
ودرم درست وسره وپیرایه از سیم
اوضاح جمع وپای برنجن وگیاه
ریزه وآبی است مر بنی کلاب را
(وضحة) محرکة غره داده
(وضیحة) کسفینة چهار پایه
وکماه جمع

(واضح) پیدا وآشکار شعر سپید خندید
(واضحة) دندان که بخنده پیدا گردد
(وضاح) کشداد نیک روشن وآشکارا
ومرد سپید نیکو رنگ وروز + ونیز
وضاح لقب جذیمه ابرش بدان جهت
که پیسی اندام داشت وموائی است
بربری مر بنی امیه را وبسوی آن منسوب است
وضاحیة گروهی است هو غلط
(وضاح) بازی است وآنچنان باشد
که طفلان استخوان سپیدی را در شب
بطرفی اندازند پس آن مر واحد جدا
جدا در طلب آن روند وبکسر الجناح
نماز صبح وثنی خفان نماز عشائی خیر
(اواضح) روزهای شبهای روشن
یعنی سیوم وچهاردهم وپانزدهم ماه منه
امر النبی صلی الله علیه وآله وسلم
بصیام الاواضح ای الایام البیض اصله
وواضح فقلبت الواو همزة
(موضح) بالضم وکسر الضاد موضعی است
میان اثرة تا اسود العین
(ض، وضح الامر وضوحا وضحة
کعدة وسعة) روشن وپیدا وآشکار
گردید کار ومنه من این
بدا اوضحک بالفتح
(ف) وضحت الابل باللبن)
پیدا کرد شتر باده شیر با پستان کرد
(موضحة) کمحسنة شکستی سر که
به استخوان رسد
(ایضاح) پیدا گشتن وپیدا وآشکار
کردن لازم متعدی وفرزند سپید شدن
مرد را منه اوضح الرجل ویقال من
این اوضحت ای طلعت
(توضیح) پیدا کردن

(متوضح) بکسر الضاد آنکه در راه [illegible]
وآشکار گردد وبراه روشن میانه
رود ودر جماعت وانبوه در نیاید
وشتر اندک سپید + ونیز متوضح
تهیگاه
(توضح) پیدا وآشکار گردیدن
(اتضاح) پیدا شدن
(استیضاح) دست بالای چشم
نهاده نگریستن چیزی تا دیده شود
منه استوضح عنه یا فلان و
آشکار کردن خواستن
وض خ (وضوخ) کصبور کم از
نیم دلو آب
(ض، وضخ الدلو وضخا) نیم
پر کرد دلو را
(ایضاخ) نیم پر کردن دلو را وآب
اندک دادن یقال اوضخ له الماء
وکم آب گردیدن چاه
(مواضخة ووضاخ) [illegible] کردن
در آب کشیدن ودر دویدن ونیز بسیر
صاحب خود رفتن
(تواضخ) [illegible] کردن در آب دادن
ودر رفتن
وض ر (وضرة) بالفتح کوهی است
به یمن که در وی قلعه دارد
(وضر) محرکة ریم وچرک چربش و
چرک شیر یا آب گشته متغیر وکمانه
ومانند آن وبوی ناخوش وباقی مانده
قطران وبوی طعام گنده وتباه شده
وآلایش وآلودگی زعفران ومانند
آن اوضار جمع + ونیز
(وضر) ریمناک شدن وآلوده بزعفران
گردیدن والفعل من سمع

(وَضِرٌ) ککتف ریمناک و چرکین یا
زعفران آلوده وَضِرَة مونث فیهما
(وَضْرِی) کسکری زن زعفران
آلوده یا زن چرکین + و نیز وَضْر و ضراء
و یدسنگ بزرگ بیرون جسته از سر
یا از بن کوه
(وَضْرَاء) کصحراء نشانی است در
گردن شتر مرنبی قرار معا شبیه به
پنجه زاغ
(تَوْضِیر) ریمناک کردن
(إِنَاءٌ مُتَوَضِّرٌ) خنور چرکین
(تَوَضُّرٌ) ریمناک شدن
وض ض - (وض) بالفتح اضطرار
وریث فی خاطر والفعل من ضرب
وض ع (وَضْعَة) بالفتح وکسر
نهاد ضِعَة کعدة مثله یقال ضع
اللبنة غیر هذا الوَضعة یعنی
بنه خشت را جز این نهاد
(ضَعَة) کسعة گیاه شور درختی
است شوربا گیاهی شبیه بثمام و
فرومایگی وخست وناکسی و یکسره
یقال فی حسبه ضَعَة یعنی در تبارا و
فرومایگی است
(وَضِیع) کامیر مردم فرومایه و دنی
داندر نسب فرود افتاده و از نهار و
امانت و خواهی خلک ناشده درختنی
(وَضِیعَة) کسفینة گیاه شور مزه
یقال هو ملا اصحاب الوَضِیعَة
ای اصحاب الحمض تمیم فیه و نقص
کم کرده یا آنچه کم کنند و فرود نهند
از چیزی و خستر ... بجا آنکه نخیزند
وعشور باج که سلطان گیرد و
پس خوانده و کتاب که مردان حکمت
نویسند وضائع جمع و کنم گراز
گرفته رومی آمیخته خورنده و نیز
(وَضِیعَة) نام گروهی که لشکر
بنا نهاده ایشان مواضع و شهرها را
سمتی سازند که اهل آن غزا کنند
در رخت و بار قوم
وضائع جمع یقال این خلفوا
وَضَائِعَهم واما الوضاء فی الأزین
وَضَعَهم کبهی فهم شبه الحاکی
کان یرتعیهم و ینزلهم بعض
بلادِهِ + و وَضَائِعُ الملك فی الحدیث
آنچه بر رعایا مقرر و واجب است فی
ملك ایشان از زکات ای لکم الوظائف
التی نوظفها علی المسلمین فی
الملك لا نزید علیکم فیها + و
ولو فی الوضیعة موضی است
(وَاضِع) شتر گیاه ترش چرنده مذکر
و مونث در وی یکسان است و
روستائی است بمین + و امرأة
(وَاضِع) زن بی خمار و زن آبستن
شونده در آخر طهر
(وَاضِعَة) شتر ماده گیاه ترش
چرنده و زن غزار و زن تباه کار
سیاه نامه -
(مَوْضِع) مجلس جا یے
(موضعة) کمجلسة بهر دوستی
و محبت یقال فی قلبی مَوضعة و
موضعه
(مَوْضُوع) مرد زبان زده در تجارت
و شتر که بر سر خود بی راعی چرا کند و
شب بخانه باز آید
مَوضُوعة مونث + و نیز مَوضُوع
و دابة مَوضُوع) ده موضع است +
(الاحادیث الموضوعة) حدیثهای
ساخته و بر بسته -
(دابة المواضیع) موضی است
(ف، وَضْعَة موضعًا) بالفتح و
مَوضِعًا کمجلس بفتح ضاد و
مَوضُوعًا نهاد آنرا بر جای و وضع
عَنهُ) از مرتبه او فرود افکند آنرا +
و وضع عن غریمه) کم کرد بر غریم
چیزی از مال یا تمیز + و وضعت الحامل
حملها وضعًا و موضعًا) سبک
سر و تیز رو گردیده و نیز وضع)
و دیعت نهادن نزد کسی و نهادن
زن حمل را از سو بچه آوردن زن
وُضِع و تضع بضمهما مثله
و در آخر طهر و ابتدای حیض آبستن
گردیدن زن وُضِع بالضم و تُضِع
بالضم و بضمتین مثله یقال ما حملته
امه وُضعا و تُضعا و تیز رفتن
ناقه و زیان زده گردیدن مردم در
تجارت ضَعَة بالفتح والکسر وَضِیعَة
کسفینة مثله یقال وُضع فلان فی
تجارته مجهولا و کفرح ایضا ای
خسره و نیز وَضْع) گیاه شور خورانیدن
شتر را و ملازم آن گردانیدن او را
یقال وضعت الابل اذا الزمتها
المرعی فهی موضوعة و نیز گیاه
شور خوردن و ملازم بودن آن را
وضیعة کسفینة مثله فیهما لازم
متعد ابل واضعة و واضعة ...
اذان و خوار ساختن نفس خود واضع
وضعة بالفتح والکسر مثله و گرد
کشادن و ساقط و محو کردن جنایت
کسی را یقال وضع الجنایة عنه ای

(ودون مرتبه گردانیدن • وضوضع)
تیز رفتن شتر و بیرجستن آن و منوع
شتر نیکو تیز رفتار
(ک) وضع ضعة) کسعة و بکسر
ضاعة فرومایه و ناکس و دون مرتبه
گردید • و وضع) پسر خوانده گردید
(ایضاع) گیاه ترش چریدن شتر
بکرانهٔ آب و پیوسته بودن بران
ابل موضعة لغت است ازان و
تیز رفتن شتر و تیز راندن و زیان
زده گردیدن مردم در تجارت
یستعمل مجهولا وقولهم لا وضعوا
خلالکم یعنی بر داشتند مرکبهای
خود را بر شتاب
(مُوَضَّع) کمعظم شکسته و بریده و
سست اندام نا استوار خلقت
همچو مخنث
(توضیع) فرومایه و ناکس گردانیدن
و جبّه بر دوختن بعد پنبه نهادن در آن
و برهم چیدن شتر مرغ بیضه را
(مُوَاضَعَة) همدیگر گرو بستن و
ماندن خرید فروخت با هم و بر چیزی
موافقت و سازواری نمودن و قرار
دادن و باهم آگاهی بخشیدن منه
هلمّ أُوَاضِعك الرأي أي
أُطلعك على رأيي وتطلعني على رأيك
(تَوَاضُع) فروتنی کردن و نرم
گردنی و خواری نمودن و دور شدن
یقال تواضع ما بیننا ای بعد
(اِتِّضاع) فرومایه و ناکس و دون
مرتبه شدن و پست کردن سر شتر را
تا پای بر گردن آن نهند و برنشینند
(اِسْتِضَع منه) کم کردن [illegible]

وضف (ض) وضف البعیر
وضفا) بالفتح شتاب رفت
(ایضاف) شتافتن شتر و شتر راندن
بر فتار وجیف
وضم (وَضَم) محرکة تخته و بوریا
و مانند آن که بروی گوشت نهند تا
خاک آلود نگردد اوضام واوضمة
جمع • وترکتهم لحماً علی وضم)
فرو افکند ایشان را و ذلیل و خوار
و درمانده گردانید
(وَضْمَة) بالفتح بمعنی وضیمة است
یقال الحیّ وضمة واحدة ای
جماعة متقاربة
(وَضِیمَة) کسفینة یک گروه مردم
از دو صد تا سه صد و گروه اندک که بر
قوم دیگر فرود آیند و طعام ماتم و گیاه
گرد آورده یا طعام گرد کرده قیل
وضیمة من الطعام مثل وشیمة
من الکلاء
(ض) وضم اللحم وضماً) بالفتح بر تخته
یا بوریا نهاد گوشت را یا وضم ساخت
جهت آن • و وضم بنو فلان علی بنی فلان
یعنی فرود آمدند بر آنها
(اِیضام) وضم ساختن جهت گوشت
یا نهادن بر آن یقال أوضم اللحم وله
(تَوَضُّم) کاهیدن
(اِسْتِیضام) ستم کردن
وضن (وَضْن) بالفتح دوتا
کردن بعض چیزی را بر بعض یا دو
چند گردانیدن یا بر یکدیگر نهادن
و نوار بافتن ما الغزل من ضرب
(وَضِین) کامیر چیزیکه برهم
چیده و دوتا کرده و نوار و تنگ

هودج پهن که از دوال بافته باشد
یا نبود جز از چرم نباشد • وضن
ککتب جمع • وهو بمنزلة البطان
للقتب والتصدیر للرحل والحزام
للسرج یا تنگ پالان شتر یقال
قلق وضینها یعنی جنبید تنگ وی
از لاغری
(مِیضَنَة) بالکسر جوال از برگ خرما
مواضین جمع
(مِیضانَة) کدوی خشک میان
تهی و آوندی است بشکل آن
(مَوْضُون) چیز برهم پیچیده و
دوتا کرده
(مَوْضُونَة) زره بافته یا زره متقارب
بافته یا دو دو حلقه بافته یا بجواهر
مرصع و جامه و تخت مرصع منه
قوله تعالی علی سرر موضونة
(تَوَضُّن) خوار گردیدن
(اِتِّضان) نزدیک گردیدن..
وطء (وَطْء) بالفتح زمین نشیب
میان زمینهای بلند
(وَطْأَة) جای قدم و تنگی و فشار و نیز
گرفت سخت منه الحدیث اللهم
اشدد وطأتك علی مضر وفی
الخبر وطأة وطأها الله بوجّ
(طِئَة) کعدة سپردگی و کوفتگی
طاءة کسعة مثله
(وَطْأَة) محرکة راه یا سپرده بسیار
سپرده مسافران
(وَطِیء) کامیر کوفته و سپرده و هموار
وشیء وطیء ای بین الوطاءة
(وَطِیئَة) کسفینة نوعی از طعام
که بشیر و خرمای خسته بر آمده و

ترتیب دهند یا چینو شکر آمیخته و جوال کردروے گوشت خشک و نان سماک وارند منه الحدیث اخرج ثلاث اکل من وَطِیئة ای ثلث قرص من غرارة

(وَطَاء) کسحاب زمین پست میان زمین بلند

(وِطَاءَة) کسحابة پاسپردگی وَطُوءَة مثله

(وِطَاء) ککتاب وکسحاب آنچه الکسائی گستردنی خلاف غطاء

(واطئة) مسافران سمّوا بذلك لوطئهم الطریق یا راه پاسپرده بسیار مسلوک در یزها ی افتاده از خرما فاعلة بمعنى مفعولة لانها توطأ (مَوْطَاء) کمقعد جای قدم مَوْطِئ کمجلس مثله

(مِیطَاء) کمحراب زمین پست میان زمین هاے بلند و مرتفع

(س) وَطِئَه وَطْءًا) بالفتح سپرد آنرا زیر پای ❊ ووطی المرأة) گائید آنرا والغابر فیهما یطأ بسقوط الواو کما سقط من یسع لتعدیهما لان فعل یفعل مما اعتل فاؤه لا یکون الا لازما فلما جاء امن اخواتهما متعدین خولف بهما نظائرهما ویقال بنو فلان یَطَؤُهُمُ الطریق یعنی نزدیک راه فرود آمده پس روندگان راه سپرده کوفته ایشان را ❊ قریش می شد وَطْأً ای غیاما

(ف) وَطُؤَ وَطَاءَة) آماده کرد آنرا و نرم و آسان گردانید

(ك) وَطُوَ وَطَاءَةً) ککرامة کوفته و نرم و پاسپرده شد

(اِیطَاء) بسپردن دن یقال اَوْطَأَه فرسَه ای حمله علیه فوطئه و اَوْطَأتُه الشیَ فوطئه وبرکار روانشتن و ناپیدا فرمودن کسی یقال اَوْطَأَه العشوة وعشوة ای ارکبه علی غیر هدی و تکرار توافی کردن در شعر بلفظ و معنى یقال اَوْطَأَ الشعرَ فیه واطأه و بقهر و غلبه پامال ساختن یقال اَوْطَأَهُمْ ای جعلهم یوطئون قهرا و غلبة

(رجلٌ مُوَطَّاءُ الاکناف) کمعظم مرد نرم خوی جوانمرد و بسیار مهمانی یا آنکه در ناحیه خود یاران و همسایه را جای دهد وانزا سازند ❊ و مُوَطَّأُ العقب) پادشاه با فر و شوکت که خلایق پیرو وی باشند ❊ و نیز موطا) نام مسند امام مالک رحمة الله

(تَوْطِیَة) سپردن زیر پا و سپرانیدن و آماده نمودن و نرم و آسان گردانیدن و پست کردن یقال وَطَّأَ الله تعالى و تکرار قافیه کردن در شعر یقال وَطَّأَ الشعرَ و اَوْطَأَ بالهمزة

(مُوَاطَأَة) موافقت کردن یقال وَاطَأَه على الامر اذا وافقه قال الاخفش فی قوله تعالى لیوَاطِئُوا عدة ما حرم الله هو من المواطأة قال ومثله قرئ قوله تعالى هی اَشَدُّ وِطَاءًا بالمد ای مُوَاطَأَةً وهی المواطأة ای موافقة السمع والبصر ایاه و تکرار قوافی کردن در شعر بلفظ و معنى یقال واطأ فی الشعر

(تَوَطُّؤ) سپردن زیر پا و سازواری و موافقت نمودن

(تَوَاطُؤ وا على الامر) موافقت و سازواری و اتفاق کردند بران

(اِتِّطَاء) آماده شدن و نرم و آسان گردیدن و راست و درست شدن و استیخ ایستادن و نهایت و دوستی رسیدن

(اِسْتِیطَاء) سپرده و کوفته یافتن یقال اِسْتَوْطَأْتُ المرکب ای جدته وَطِیئا

وطب (وَطْب) بالفتح مشک شیر خاصه وهو جلد الجذع فما فوقه اَوْطُب کافلس و وِطَاب ککتاب و اَوَاطِب جمع اَوَاطِب جمع الجمع و مرد سخت ل درشت خوی و پستان بزرگ ❊ و یقال صَفِرَتْ وِطَابُه ککتاب یعنی بمرد یا کشته شد

(وَطْبَاء) کصحراء زن بزرگ پستان

وطث (وَطْث) بالفتح سخت پای برزمین زدن والفعل من ضرب

وطح (وَطْح) بالفتح وبحرک پلیدی و پیخال و گل که بر سم و چنگال ستور و مرغ چسپیده باشد وَطْحَة یکی

(وَطِیح) کامیر قلعه ایست بخیبر

(ض) وَطَحَ الوطح وَطْحًا) بدست دور کرد وطح را بدرشتی

(تَوَاطُح) باهم فرا گرفتن شر و بدی یا دفعه انگیختن یا کارزار نمودن باهم و انبوهی کردن شتران بر حوض

وطخ (تَوَاطُخ) باهم فرا گرفتن قوم چیزی را میان خود

وطد (وَطِید) کامیر استوار و پای برجا کرده و گران سنگ گردانیده

(واطد) ثابت طادی منسوب ازو

(وَطائد) و یک پایها و قواعد بنا و سرگی
(مِیطَدَة) بالکسر چوب شکسته و چوبی
که بدان اساس بنا و جز آن را کوبند
و استوار کنند۔
(ض) وَطَدَ الشَّیْءَ وَطْدًا) بالفتح
و طِدَة کعدة پای برجای کرد آنرا
و استوار کرد انید و گران سنگ ساخت
مَوطُود نعت است از ان +
و وَطَدَ اِلَیه بجسبانید وی را
بآن و فرا گرفت آن را و کذا وَطَدْتُ
بابَ الغار ای سَدَدْتُهُ
بهِ و دسند مه علیه ؛ و وطد له
منزلته راست کرد برای وے
منزلت را ، و نیز وَطَد و طِدَة)
کوفتن زمین را تا سخت گردد و بجاے
و ثابت ماندن و سپه کردن ، و نفتن
از خدا داست و سخت سپردن زمین
پای لغد فی وطء منه تدوا یا
اللهم اشدد وطدتك علی مضر
(تَوطِید) پای برجای کردن و
استوار گردانیدن گران سنگ ساختن
(تَوَطُّد) استوار پاینده جاے شدن
و گران سنگ گردیدن
(مُتَوَاطِد) پاے برجاے و ثابت
که یکے درپے دیگرے باشد و استوار

وطر (وَطَر) محرکة حاجت
و نیاز یا حاجت که بدان کمال قصد
و توجه باشد اوطار جمع + ولا یبنی
منه فعل و یقال قضیت وطری
اذا بلغته

وطس (وَطْس) بالفتح سخت
زدن موزه و جز آن و شکستن و الفعل
من ضرب

(اَوطاس) وادیست بدیار هوازن
(وَطِیس) کامیز تنور آهنین یا عام
است و یقال الآن حمی الوطیس
یعنی درین هنگام سخت شد حرب و
نائرهٔ قتال بالا گرفت
(وَطِیسَة) کسفینة سختی کار
(وَطّاس) کشداد شبان
(تَوَاطُس) موافقت کردن و بلند
شدن موج و طپانچه زدن آن

وطف (وَطَف) دراز گشتگی
یقال فی السحابة وَطَفٌ ای تدلی
ذیولها لکثرة مایها
(وَطْفَة) بالفتح موے اندک یقال
علیه وطفة من الشعر
(وَطَف) محرکة بسیار مژه و ابرو
شدت و سکتة شدن باران و الفعل من سمع
(اَوطَف) مرد بسیار موے مژگان
و ابر و تاریکی به هم نشسته و زیست خوش
و فراخ با ناز و نعمت
(سَحَابَةٌ وَطْفَاءُ) ابر و فرو هشته
دامن باران یا پیوسته ریزان

وطم (وَطْم) بالفتح سپردن
زیر پا و پرده فرو هشتن و الفعل من ضرب

وطن (وَطَن) محرکة و یسکن
جاے باش مردم و جاے باش گاوان
و گوسپندان اَوطان جمع
(مَوطِن) کمجلس جاے باش مردم و
جاے وقوف در بکه و حرب جاے مواطن
جمع منه قوله تعالی ولقد نصرکم
الله فی مواطن کثیرة
(میطان) بالکسر غایت یقال من این
میطانك ای غایتك و اول
غایت جلبه رهان که اسپ از انجا

دوانند میتاء و میداء آخر آن
(ض) وَطَنَ به وَطْنًا) بجاے
گرفت در آن و مقیم شد
(اِیطان) اقامت نمودن بجاے
و جاے باش ساختن
(تَوطِین) جاے باش ساختن
و دل نهادن بر چیزے
(تَوَطُّن) جاے گرفتن و بر چیزے شدن دلی
(اِستِیطان) جاے باش ساختن

وظب (وَظْبَة) بالفتح مرغ
ستور را دگمان شگافته سم
(مَوظَب) کمقعد جاے ست نزدیک
مدینه و هو شاذ کمورق
(مِیظَب) کمنبر سنگ تیز
(رجل مَوظُوب) مردے که مال
او را حوادث نوبت بنوبت رسیده باشد
(ارض مَوظُوبَة) زمین که ستور درآن
پے درپے چرا کنند پس گیاه باقی نمانده آن
(ض) وَظَبَ علیه وَظُوبًا) پیوسته
بود بر آن به مداومت ورزید و لازم گرفت
آنرا و تیمار آن داشت
(وَظَبَة وَظْبًا) بالفتح سپرد آنرا زیر پاے
(مُوَاظَبَة) پیوسته بودن بر کاسے و
تیمار داشتن و لازم گرفتن

وظر (وَظِر) ککتف پر گوشت
فربه یا آنکه ران و شکم وے پر گوشت باشد
(س) وَظِرَ وَظَرًا) فربه گردید و
پر گوشت شد

وظف (وَظِیف) کامیر
خوردگاه ساق و ذراع اسپ و شتر
و جز آن اَوظِفَة و وُظُف ککتب
جمع و یقال جاءت الابل علی
وَظِیف یعنی درپے یکدیگر آمدند

(وَظِيفَة) کسَفِينَة روزمره انعام و رزق و خدمت و کار و ذکر و مانند آن و پیمان و شرط وَظَائِف وَ وُظُف بضمتین جمع
(ض، وَظَفَهُ وَظْفًا) کوتاه کرد پای بند وی را و بر وظیف وی زد ✦ و
وَظَفَتِ الْقَوْمَ) پیروا ایشان شد
(تَوْظِيف) روزمره کردن بر کسی
(مُوَاظَفَت) موافقت کردن و هم پشتی و وزیری نمودن و پیوسته بودن با چیزی یا با کسی
(اِسْتِيظَاف) تمام فرا گرفتن
وظم (وَظْمَة) بالفتح تهمت
وعب (وَعْب) بالفتح راه کشاده (بَيْتٌ وَعِيبٌ) کامیر خانه فراخ وجَاءَ الفَرَسُ بِرَكْضٍ وَعِيبٍ) بنهایت کوشش دوید
(وِعَاب) بالکسر جایهای فراخ و کشاده از زمین
(أَوْعَب) سزاوار تمام گرفتن یقال هذا اوعب لكذا ای احرى لاستيعابه وفى الحديث فحو اوعب العسل ای احرى ان يخرج كل بقية فى ذكر من الماء
(ض) وَعَبَهُ وَعْبًا) بالفتح تمام گرفت آنرا ✦ جَاؤُا مُوعِبِين) بکسر العین یعنی یکبارگی فراز آمدند
(اِيعَاب) جمله شدن قوم ویقال اَوْعَبَ بنو فلان جلاءً ای لم یبق ببلدهم احدٌ وهمگی چیزی گرفتن و فراهم آوردن و از بیخ برکندن یقال جَدَعَه فاوعب انفه ای استاصله ومنه فى الشتم جدع الله جَدْعًا مُوعِبًا جمله چیزی را و در چیزی در کردن
(اِسْتِيعَاب) همگی چیزی گرفتن و از بیخ برکندن ومنه الحديث فى الانف اذا استوعب جدعه الدية ای اذا لم يترك منه شيءٌ
وعث (وَعْث) بالفتح جای نرم و ریگ که پای در آن فرو در رود و راه که بآسانی نتوان رفتن و درد و وعث گسسته شده استخوان شکسته کران سنگ و لاغری
(امراةٌ وَعِثَة) کفرحة زن فربه و بسیار گوشت
(وَعْثَاء) کصحرا مشقت و سختی سفر
(مَوْعُوث) مرد ناقص گوهر
(س ك) وَعَثَ الطَّرِيقُ وَعْثًا دشوار گذار گردید راه
(س) وَعِثَ يَدُهُ) شکسته گردید دست وی
(اِيعَاث) در زمین وعث افتادن و بیهوده خرج کردن مال را یقال اَوْعَثَ فِي مَالِهِ اذا اسرف
(مُوعَث) کمعظم راه دشوار
(تَوْعِيث) بند کردن و باز گردانیدن
وعد (وَعْد) نوید دادن عِدَة و مَوْعِد و موعِدة کمجلسة و مَوْعُود مَوْعُودَة مثله يستعمل فى الخير والشر يقال وَعَدَ الامرَ به خيرًا و شرًّا فاذا اسقطوا الخير و الشر قالوا فى الخير وَعَدَ وَعْدًا وعِدَةً وفى الشر اَوْعَدَ وقالوا ايضا اَوْعَدَ الخير و اَوْعَدَ بالشر والفعل من ضرب
(عِدِيّ) منسوب بعدة كالزنی الى زِنَة كما ترد الواو كما تردها فى شِيَة والفراء يقول عَدَوِيّ و زِنَوِيّ كما يقال شِيَوِيّ
(وَعِيد) کامیر وعده بد و بیم کردن و بدیر شتر زجون آهنگ جستن نماند
(فَرَسٌ وَاعِدٌ) اسپ که نوید دهد بر رفتار بعد رفتار ✦ ونیز وَاعِد) ابر به آن جهت که نوید باران میدهد و روزی که اول آن نوید سرما یا گرما دهد
(ارضٌ وَاعِدَةٌ) زمین که نوید خیر دهد از گیاه و علف خود
(مَوْعِد) کمجلس وعده جای و وعده گاه و وعده دادن لِاَنَّهَا كَانَ فَاءُ الفعل منه واوًا او ياءً ثم سقطتا فى المستقبل نحو يَعِدُ و يَزِنُ فانّ المفعل منه مكسور فى الاسم والمصدر جميعا و لا تبالى منصوبا كان يفعل منه او مكسورا بعد ما ذهبت الواو منه الا احرفا جاءت نوادر قالوا دَخَلوا مَوْحَدَ مَوْحَدَ وفلانُ بن مَوْرَق و مَوْكَل اسم موضع او رجل و مَوْهَب اسم رجل و مَوْزَن موضع هذا سماع والقياس فيه الكسر فان كانت الواو من يفعل فيه ثابتة نحو يوجل و يوجع ففيه الوجهان فان اردت به المكان والاسم كسرته وان اردت به المصدر فتحت قلت مَوْجَل فان كان مع ذلك معتل الآخر فالمفعل منه مفتوح ذهبت الواو فى يفعل او ثبتت كقولك

الموالی والموعی والموفی من یلی یعنی
(میعاد) وعده جاے و وعده کاه
و وعده دادن
(ض) وَعَدتُه) چیره شدم بروے
در بسیاری وعده
(ایعاد) ترسانیدن بدی
(مُواعَدَة) بهدیگر وعده نمودن
و میعاد کردن و نبرد کردن بوعده
(اَوتَعَدَه) ببدی ترسانیدن
(تواعَدَ القَومُ) یکدیگر نوید دادن
هذا فی الخیرِ واَمّا فی الشّرِّ فیقال
اِتّعَدُوا
(اِتّعاد) وعده پذیرفتن و باهم
وعده بدی کردن اصله الاِوتعاد
قلبوا الواو تاءً وادغموا وناسٌ
یقولون ایتَعَدَ یاتعِدُ فهو مؤتَعِدٌ
بالهمزة

و ع ر (وعر) بالفتح دشوار و
خلاف سهل اَوعُرُ کاکلب اوعار و
وعور جمع و کوهیست + و رجلٌ
وَعرُ المعروف) مرد کم احسان کم
خیر + و قلیلٌ وَعرٌ) از اتباع است
(وَعِر) ککتف دشوار قال الاصمعی
ولا تقل وَعِرٌ وشَعِرٌ مَعِرٌ وَعِرٌ از
اتباع است
(وَعِیر) کامیر دشوار
(وُعَیرَة) کجهینة قلعه است نزدیک کرک
(اَواعِر) دشوار وعور جمع
(اَوعَر) دشوار
(اَوعار) موضعی است
(ض) وَعَرَهُ وَعراً) بند کرد
از حاجت وے و باز داشت
(ک ض س) وَعَرَ المکانُ

وَعَراً) بالفتح والتحریک وَوُعُورة
وَوَعارة ککرامة وَوَعُورَ اَدشوار
گردید جاے
(س) وَغِرَ صَدرُه) پر شد سینه
او از خشم و کینه لغة فی وِغرٍ بالمعجمة
(ک) وَعُرَ الشیءُ وَعارَةً)
ککرامة و وُعورَةً کم گردید
(اَوعَرَ بِهِ الطَّرِیقُ) دشوار گشت
راه بر وے و بجاے دشوار رسانید او را
+ و نیز ایعار) بدشواری افتادن
و کم مال گردیدن و کم نمودن چیزے را
و دشوار یافتن
(تَوعِیر) دشوار گردانیدن و گشته
کردن در سخن یقال وَعَّرتُه فی
الکلام ای حَیَّرتُه و از حاجت وا داشتن باز
(تَوَعُّر) دشوار گشتن و سختی نمودن
در چیزے و دشوار کار گردیدن مرد و
گشته و متحیر شدن در کلام یقال
تَوَعَّرَ فی الکلام اے تحیر
(استیعار) دشوار یافتن جاے
و راه را و دشوار شمردن

و ع ز (وَعز) بالفتح پیش
آمدن بکارے یقال وَعَزَ الیه فی
کذا ای ان یفعل او آن یترک
والفعل من ضرب
(ایعاز) پیش آمدن بکارے و فرمان
دادن بر کارے
(تَوعِیز) بمعنی ایعاز و ترکیب دال
بر مبالغه

و ع س (وَعس) بالفتح
در رفتے است که از ان بربط و رباب
سازند و نشان و ریگ نرم که رفتن
در وے دشوار باشد + و نیز وَعس

سپردن زیر پاے والفعل من ضرب
(اَوعَس) زمین نرم ریگ ناک
وُعس بالضم و اواعس جمع
(وَعساء) کصحرا پشته ریگ نرم که
ترهیلے نیکو روید در وے و موضعی
است میان ثعلبیه و خزیمیه
(میعاس) زمین نرم و ریگ ناک و
زمین که سپرده نشده و ریگ نرم و راه
کانه ضد
(ذاتُ المواعیس) جائے است
(ایعاس) در ریگ وعس در آمدن
(مُواعَسَة) نوعی از رفتار شتر و بر
ریگ نرم دشوار گذار رفتن و برابری
و نبرد کردن در رفتار بشب رفتن

و ع ط (وِعاط) ککتاب
کل سرخ یا کل زرد

و ع ظ (ض) وَعَظَه وَعظاً
وعِظَةً) کعدة و مَوعِظَةً)
پند داد او را بسخنان دل نرم کننده
(اتّعاظ) پند پذیرفتن یقال
السّعیدُ مَن وُعِظَ بغیرِه والشّقی
مَن اتّعظ به غیرُه

و ع ع (وَع) بالفتح شغال
(وَعوَع) شغال و خطیب سخن آور و
وشت در راه و سست و دیدبان
(وَعوَعَة) آواز گرگ و آواز سگ و
شغال ماده + و نیز وَعوَعَة) موضعی است
و نام مردے از قیس بن حنظلة منه
المثل هَنّا دهنّا عن جمالِ وعوعة
یعنی دور از شتران وعوعة و قیل
معناه اذا سلمتُ لم اکترث بغیری
کما تقول کل شیء ولا رجع الراس و
قال ابو زید هو کقولک کل شیء ما

خلا اللّٰه باطلٌ + نیز (وَغوَغَة) خروشیدن وجنبانیدن
(وَغوَاع) بالفتح آواز سگ وبانگ گرگ وشغال یاده گروه مردم باقوم با بانگ وغوغا ومرد بیهوده گوے وخروش مردم + ونیز (وعواع) دیدبان وهم وجمع وروے یکسان ست وموضعے است
(وَعوَعِیّ) زیرک خوش طبع تیز خاطر
(وَعَاوِع) دلاوران وزورمندان شدید القوی آنکه نخست بفریاد مقاتلان رسید

و ع ف (وَعَف) بالفتح برجاے سطبر ودرشت از زمین که دران آب ایستد وِعَاف کِکتاب جمع
(وُعُوف) کندی وسستی بینائی

و ع ق (رَجُلٌ وَعِق) بالفتح مرد بدخوے زشت سیرت تنگدل و بے آرام
(رَجُلٌ وَعِق) کِکَتِف مرد بدخوے
(وَعُقَة) بدخوے یقال فیه وَعْقَة ومرد بدخوے
(وَعِیق) کامیر آوازی که از شکم ستور آید وقت رفتن وعاق کغراب مثله والفعل من ضرب
(اَوَاعِقَة) جاے است
(مَا اَوْعَقَك) کدام چیز شتاب کرد ترا
(ح) وَعِقْتَ عَلَیَّ یَا رَجُلُ شتابی کردی برمن
(تَوَعُّق) درنگ کردن وبازداشتن وخلاف ورزیدن وبازی وبیهودگی کردن وبه بدخوی نسبت کردن کسے را

و ع ک (وَعْک) بالفتح سختی گرما واول تب وتیزی آن ودرد وال تب در اندام ورنجوری از سختی و درماندگی رجل وَعِک مرد تب زده بستوه آمده ازان وَعِک کِکَتِف مثله
(وَعْکَة) بالفتح حرب گاه وانبوهی شتران بر آب خور اسم است ایعاک را وکارزار شدید وسختی گرما
(مَوْعُوک) مرد تب زده
(ض) وَعْکَة وَعْکًا بالفتح سخت رنجور ساخت او را بیماری + و (وَعَکَة فی التراب) در خاک مالید او را + ونیز وعک الیسادن بلا
(اِیعَاک) در خاک مالیدن چیزے وغلطانیدن سگ صید را در خاک وانبوه کردن شتران بر آبخور وسخت افتادن در دویدن ورفتن در کارنامه دلیران چنانکه در هم آویزند

و ع ل (وَعْل) بالفتح بزکوهی ووُعِل کدُئِل مثله وهذا نادر اَوْعَال ووُعُول ووعل کِکَتِف موعلة کمجلسة ووَعِلَة کفرحة جمع + ونیز موعلة ووَعِلَة مونث + ونیز (وعل) بالفتح وشریف وتوانا اَوْعَال ووعول جمع منه الحدیث یَظْهَرُ النحوت علی الوعول ای یغلب الضعفاء الاقویاء ونیز جاے ونام ماه شوال وچاره یقال مالك عنه وَعْل یعنی نیست ترا چاره ازوے وهم علینا وَعْلٌ واحدٌ یعنی ایشان بر ما مجتمع اند + ونیز (وَعْل) قلعه ایست وقلعه دیگر در قلعه وَعلان
(وَعِل) کِکَتِف شعبان اَوْعَال ووِعْلَان بالکسر جمع وشریف وتوانا
(وَعْلَة) بالفتح تکمه پیراهن وجاے بلند از کوه یا سنگ بلند بر آمده از کوه ودسته کاسه وآبریز + ونیز (وَعْلَة) نام شاعرے جرمی و(وَعْلَة بن یزید) صحابی ست
(وَعْلَانَ) قلعه ایست در قلعه وعلان
(اوعال) موضعے ست ونام ادهاء (؟) بشیست
(وُعَیْلَة) کجهینة آبے ست وشهرے
(وُعَال) کغراب جاے است یا کوهے
(وَعْلَان) بالفتح پدر قبیله ایست وقلعه بیمن
(ض) وَعَلَ وَعْلًا بر بلندی بر آمد
(تَوَعُّل) آمدن بر کوه
(مُسْتَوْعَل) بفتح العین پناه جاے بر کوهے در سر کوه مُسْتَوْعَلَات جمع
(اِسْتَوْعَلَ اِلَیه) پناه برد بوے و(اِسْتَوْعَلَ الْوَعِل) بر کوه رفت بر کوهے

و ع م (وَعْم) بالفتح خط کوه که مخالف سائر رنگ آن باشد وعام بالکسر جمع + ونیز (وَعْم) انعمی گفتن یعنی خوش باش یقال وعم الدیار ای قال لها انعمی ومنه عِم صباحا وعم مساء وعم ظلاما والفعل من ضرب وحسب

و ع ن (وَعْنَة) بالفتح زمین درشت سخت یا سپیدی زمین که چیزے نروید ونیز بلندی تا شله وِعَان کِکتاب جمع ونشان خاک توده خانه مور وخطه (؟) ریگهاے دراز یا اندک خاک + ونیز

وعن پناه جاے
(توعن) بنهایت فربهی رسیدن
شتر و گوسپند و همگی چیزے گرفتن
وعی (وَعْی) بالفتح ریم و
زرداب و گردش و فریاد وعیً محرکة
مثله یا بخصوص بانگ سگ است
و چاره یقال ما لی عنه وعیٌ ای
بدٌّ و لا وعی عن ذلك الامر
ای لا تماسك دونه
(فرس وعیٌ) کغنی اسپ شتاب اندام سخت
(وعاء) بالکسر و یضم خنوره اعاء
بالهمزة مثله اوعیة و اوعاء جمع
(داعی الیتیم) والی آن
(واعیة) بانگ و فریاد و زن
فریاد و غوغا کننده + و اذن واعیة
گوش نگاه دارنده و شنوا
(موعی) مکرمی استوار یقال هو
موعی الرّمع ای موثقة
(ض) وعاهُ وعْیاً) بالفتح نگاه
داشت آن را و یاد گرفت منه وعیتُ
الحدیث + و نیز وعی) گرد کردن
و به شدن استخوان شکسته بر کجی و ریم
کردن جراحت و گرد آمدن ریم و آواز
و فریاد کردن وعیٰ محرکة مثله
(ایعاء) در وعاء نهادن چیزے را و یاد
گرفتن و نگاه داشتن و فراهم آوردن
و قوله تعالیٰ والله یعلم بما یوعون
ای یضمرون فی قلوبهم من التکذیب
و تنگ کردن نفقه را منه لا توعی
فیوعی الله علیك و از بن برکندن
تنهٔ درخت
(استیعاب) از بن برکندن تنهٔ درخت
وغب (وَغْب) بالفتح جوال

درخت روی و هیچکاره و کول سست
اندام و ناکس و فرومایه و شتر سطبر توانا
از اضداد است اوغاب و وغاب
ککتاب جمع وغبة مونث + و
اوغاب البیت) خنورهاے خانه
(وغبة) محرکة کول
(ك) وغب وغوبة) سطبر و
درشت گردید
وغر (وغْر) بالفتح و یحرک کینه
و دشمنی و بانگ و خروش لشکر
(وغرة) بالفتح سختی گرما و خشم و کینه
و یحرك فیهما
(غرة) کعدة و عده و نوید
(وغیر) کامیر گوشت بر سنگ
تفسان بریان کرده و شیر به سنگ تفسان
گرم کرده و شیر جوشان و مطبوخ و غیرة
مثله و آب گرم
(میغرة) بالکسر میقات و هنگام کار و جاے
آن و وعده جاے و وعده گاه
(ض، وغرت الهاجرة) سخت
شد گرماے نیم روز
(ض س) وغر صدرهٗ (وغرا)
بالفتح و یحرک پر شد سینه او از خشم و کینه
و بر افروخت از خشم یقال وغر صدرهٗ
یتغر بالکسر + (اوغر الیه) پناه گرفت
بوے + داوغروا بینهم میغرا)
میغره معین نمودند میان خودها + و نیز
ایغار) در سختی گرما در آمدن و کینه ور و
خشمناک گردانیدن و گرم کردن از خشم
کسے را و غیر ساختن و جوشانیدن آب
و شیر و جز آن و تمام رسیدن عامل باج
زمین را یا بخشیدن پادشاه شخصے را
زمینے بے خراج یا از عامل روپوش شده

پیش سلطان اکبر گزاردن خراج را و
گاہے ضمان خراج را نیز ایغار خوانند و آن مستعمل
(توغیر) بر کینه و خشم برانگیختن کسے را
و گرم نمودن شیر و آب و جز آن
(توغر) سخت برافروختن بخشم
(مستوغر) بکسر الغین لقب عمرو بن
ربیعه بن کعب لقب بقوله :. ینش الماء
فی الربلات منها + نشیش
الرضف فی اللبین الوغیر
وغض وغض فی الاناء
توغیضا) پر کرد آن را
وغف (وغف) بالفتح پاره
از چرم یا از گلیم که بر شکم بزغاله یک ساله
یا گوسپند بندند تا بول خود نیاشامد یا گشتی
نتواند کرد و سستی بینائی کوغوف جمع
(ض) وغف وغفا) بالفتح شتاب
رفت و دوید
(ایغاف) حرکت کردن زن زیر
مرد وقت جماع و دویدن شتاب رفتن
و سخت رفتن چنانکه بیتاب گردد و سست
بینائی گردیدن و آن قدر خوردن
که بسنده باشد و زبان بیرون انداختن
سگ از تشنگی و زدن خطمی یا مانند آن
بیرون آرد
وغق (وغیق) کامیر آواز
که از شکم ستور بر آید در رفتار یا آواز
غلاف نره آن
وغل (وغل) بالفتح سست
فرومایه بے اعتبار و سستی کننده در هر چیز
و درخت درهم پیچیده و دانهٔ تلخ که گندم
که کبوتر خورد و بدروغ دعوے نسبت
کننده و پناه جاے و در بد خورشی نا
خوانده در مجلس شراب و طعام کسی آینده

وشراب که داغل خورد وچاره یقال
مَالِی عَن ذَلِکَ وَغْلٌ ای بدٌ
(وَغِل) کلّف بد خورش
(وَاغِل) آنکه ناخوانده در مجلس شراب
وطعام کسے در آید
(ض) وَغَلَ الشَّیُٔ وَغُولاً)
در آمد در آن چیز و نهان شد یا دور شد
ورفت + و وَغَل وَغَلَانٌ بالفتح بر
مجلس شراب کسے ناخوانده در آمد
(مُوْغِل) کمجلس شراب در آینده
(اِیْغَال) تیز رفتن و دور شدن در شهرها
ومشغول گردیدن در علم و دور دور شدن
ومبالغه نمودن یعدی بفی واز جاے
بردن حاجت کسے را و شتابانیدن آن
(تَوَغُّل) در رفتن در شهرها و در علم و دور
در شدن در آن و مبالغه نمودن
(اِسْتِیْغَال) بغل شستن

وغ م (وَغْم) بالفتح نفس و
گران جان که ناخوش دارند آنرا و
کول و جنگ و کینه یا کینهٔ جاے گرفته
در سینه و قهر اَوْغَام جمع
(ض) وَغَمَ بِالْخَبَرِ وَغْماً) بالفتح
خبر غیر یقین داد آن را
(س) وَغِمَ عَلَیْهِ) کینه گرفت بروے
(تَوَغَّمَ عَلَیْهِ) خشم گرفت بروے

وغ ن (وَغْنَة) بالفتح بجوز
(تَوَغُّن) پیش در آمدن در جنگ

وغ ی (وَغْیَةٌ مِن خَبَرٍ)
بالفتح اندک از خبر
(وَغَی) گفتن در گفتے بانگ و خروش
و نیز بانگ ست که جنگ و کارزار را
پیدا شدن ناشده شود و غوغا آن
آواز و شور که در گشت زار افتد

وف د (وَفْد) بالفتح بالاے
کوه وریگ بلند بر آمده
(وَافِد) آینده و برسولی آینده
وُفُوْد و وَفْد بالفتح و اَوْفَاد و
وُفَّد کرکع جمع یا اَوْفَاد و وُفُوْد
جمع الجمع و شتر پیش رو و سنگ
خوار پیشی گیرنده در سیر و تندی و دو
رخسار که وقت خائیدن بلند گردد و آن
در پیری زائل شود و حی است
(اَوْفَاد) قومے است از عرب و یقال
هم علی اَوْفَادٍ اے علی سفر
(بَنُو وَفْدَان) بالفتح حی است
(ض) وَفَدَ اِلَیْهِ وَعَلَیْهِ وَفْداً)
بالفتح و وُفُوْداً و وِفَادَةً ککتابه و
اِفَادَةً بکسر الهمزه برسولی بر آمد نزد وے
(اَوْفَدَهُ عَلَیْهِ وَ اِلَیْهِ) برسولی فرستاد
او را نزد وے + و نیز (اِیْفَاد) بر آمدن
بر چیزے و سر بر آوردن آهوبره و
گوش استیغ کردن آن و شتافتن
و بلند گردیدن و یقال لِلْفَرَسِ مَا
اَحْسَنَ مَا اَوْفَدَ حَارِکَهُ ای اشرف
(تَوْفِیْد) فرستادن
(تَوَفُّد) بر آمدن بر چیزے
(مُسْتَوْفِد) بر سرپاے و در دو انشیننده

وف ر (وَفْر) بالفتح توانگری
و بسیار و فراخ از مال و رخت و بسیار
از هر چیزے وُفُوْر جمع و سِقَاءٌ
وَفْرٌ) مشک تمام پوست
(فِرَة) کعدة بسیاری و افزونی
(وَفْرَة) بالفتح موے مجتمع بر سر
یا موے تا نرمهٔ گوش انگاه همه کتا فرود
نرمهٔ گوش رسد انگاه لمّه که بکتف فرود
آید و فار ککتاب جمع
(وَافِر) بحر چهارم از بحور عروض و
زنش مفاعلتن شش بار
(وَافِرَة) سرین چهار چون کلان
گردد و این جهان اُمُّ وَافِرَة مثله
و حیات و هر چیز پارهٔ دراز
(سِقَاءٌ اَوْفَرُ) مشک تمام پوست
(وَفْرَاء) کعمرا زمین ترشه دان تمام
پوست و گوش بزرگ و زمین بسیار
گیاه تمام نبات و موضعے است
(مَوْفُوْر) تمام و شعر که خرم آن جایز
باشد و کرده نشود
(ک) وَفُرَ الْمَالُ وَفَارَةً) ککرامة
و وَفَرَ ابالفتح و وُفُوْراً و فِرَةً بسیار
گردید و افزون و تمام شد
(ض) وَفَرَ لَهُ وَفْراً) بالفتح و فِرَة
تمام کرد و افزود جهت وے + و
(وَفَرَ عِرْضَهُ) دشنام نداد او را
و (وَفَرَ عَطَاءَهُ) واپس داد بخشیده
او را با خوشنودی منه المثل توفر
وتحمد این مثل آنجا گویند که کسے
بخشیده را باز دهد اگر از وے بخشم شود
(مُوَفَّر) کمعظم شعر موفور
(تَوْفِیْر) افزودن و دشنام نادادن
یقال وَفَّرَ عِرْضَهُ لَهُ بسیار گردانید
و تمام کردن و بسیار بریدن جامه را
و تمام کردن حق کسے را یقال وَفَّرَ عَلَیْهِ حقه
(تَوَفَّرَ عَلَیْهِ) نگاه داشت حرمت وی را
(هُمْ مُتَوَافِرُوْنَ) ایشان بسیار اند
(اِتِّفَار) افزون شدن
(اِسْتَوْفَرَ عَلَیْهِ حَقَّهُ) تمام گرفت
حق او را

وف ز (وَفْز) بالفتح و جزاء
شتابی و شتاب اوفاز جمع منه تحرک

عَلیٰ اَوْفازٍ وفز وجاے بلند
(اِیْفاز) شتابانیدن
(مُستَوْفِز) مرد علطان بر بستر که خواهش بر جستن دارد
(تَوَفَّز للشَّرِّ) آماده بدی شد
(اِسْتَوْفَزَ فی قِعْدَتِهِ) بر سر پا نشست و درد نشست

وفض

(وَفْض) بالفتح و بحرکت شتاب و شتابی اَوْفاض جمع یقال لقیته علیٰ اَوْفاضٍ + و نیز (اَوْفاض) گروه گروه مردم یا گروه مردم از هر جنس یا از هر قبائل در آمیخته همچو اصحاب صفه که در پیش گاه مسجد نبی صلی الله علیه وسلم می بودند یا گروه مردم که با هر یکی خریطه باشد جهت طعام و فی الحدیث انه امر بصدقة ان توضع فی الاوفاض ای اهل الصفة
(وَفْضَة) بالفتح خریطه شبان که در ان زاد و اسباب خود دارد و تیردان چوبین وِفاض بالکسر جمع و کولب بالاتین
(وَفَض) محرکه آنچه بر آن گوشت برند و پاره پاره سازند اَوْفاض جمع
(وِفاض) ککتاب پوستی که زیر آب گسترند و جائیکه آب در آن ایستد
(ناقة مِیْفاض) شتر ماده شتابرو و نعامة میفاض کذلک
(ض) وفض وَفَضا) بالفتح و التحریك دوید بشتاب رفت
(اِیْفاض) دویدن و شتافته منه قوله تعالیٰ کانهم الی نصب یوفضون و شتابانیدن بتعدی و لاو پراگنده کردن شتران و گستردن بستری که از خاک سیاه دارد
(اِسْتِیْفاض) شتافتن و دویدن و شتابانیدن و راندن و پراگنده شدن شتران و از شهر بیدر کردن و نفی نمودن

وفط

(لقیته علیٰ اَوْفاطٍ) دیدار کردم باری بشتاب و بالفا و الطا اکثر

وفع

(وَفْع) بالفتح بناے بلند و ابری که از ان امید باران باشد
(وَفْعَة) بالفتح لته که بدان آتش گیرند و سربند شیشه و خنور مانند آن شاخ که در روے طعام و جامه نهند و بالغین لحن + (غلام وَفَع) محرکه کودک کوالیده وَفَعَة بالتا و مثله وِفاع بالکسر جمع
(وَفِیْعَة) کسفینة سربند شیشه و خنور مانند آن چوبین که خرما و طعام و جامه در وے نهند و لته که بدان قلم را پاک کنند و پشم پاره که شتران گرگین را قطران مالند بوے
(وِفاع) ککتاب سربند شیشه

وفق

(وَفْق) بالفتح ساز وار و پسند یقال حلوبته وَفْقُ عیاله ای لبنها قدر کفایتهم لا فضل فیه و اتیتك لِوَفْقِ الامر یعنی آمدم نزد تو در وقت سازداری کار
(وَفِیْق) کامیر همراه و معرفة علیٰ است (اَتَیْتُكَ لِتَوَفُّقِ الهلال) آمدم ترا هنگام بر آمدن هلال
(اتیتك لِتَوْفاقِ الامر و تِیفاقه) بفتح الفوقیه و کسرها ای توفقه + و یقال لقیته لتوفاق الهلال و تیفاقه یعنی ملاقات کردم او را هنگام بر آمدن هلال + و بیت المعظم تیفاق الکعبة و یفتح یعنی بیت المعظم که در آسمان است مقابل و محاذی خانه کعبه است
(اتیتك لمیفاق الهلال) ای لتوفقه
(ح) وَفِقَت امرك وَفَقا) موافق کار خود را و بحسن التوفیق کذا اوفق امره ای صار الی توفیق
(اَوْفَقَ السهم ایفاقا) سوفار تیر را در زه کمان نهاد تا انداز دکانه قلب افوق و لا یقال اَفْوَقَ) + (اَوْفَقْتُ لَهُمْ بالسهم) قصد آن کردم به تیرے + و نیز (اِیْفاق) نزدیک شدن و موافق گردیدن سخن یقال اَوْفَقَ القوم لفلان ای دنوا منه فاجتمعت کلمتهم و صف بستن و برابر گردیدن شتران و بناگاه ملاقات شدن یقال اَوْفَقْتُ لزید یقاؤنا مجهولا و یافتن
(تَوْفِیْق) دست دادن کسے را بکارے + و یقال اتیتك لتوفیق الهلال) یعنی آمدم بتو هنگام بر آمدن هلال
(مُوافَقَة) سازواری کردن و وفاق ککتاب مثله و یافتن یقال وافقه اذا صادفه
(مُتَوَفِّق) بکسر الفاء آنکه باهم یکے و مجتمع نماید کلام مردم را و آماده سازد
(تَوَفُّق) دست یافتن بر کارے یقال لا یتوفق عبد الا بتوفیقه تعالیٰ
(تَوافُق) باهم یکے شدن و هم پشتی کردن
(اِتِّفاق) باهم یکے شدن و همدیگر سازداری نمودن و باهم نیکی

گردیدن
(اِسْتِیفَاق) توفیق خواستن از خدای و توفیق جستن + و اَنَّهُ لَمُسْتَوْفِقٌ له بالحجّة) او برصواب است در حجت

وفل (وَفْل) بالفتح چیزی اندک
(قَصَبٌ وَافِلٌ) نی رسیده یا نو
(ض، وَفْلَتًا وَفْلًا) برکندم پوست آنرا
(تَوْفِیل) افزودن + و نیز تَوْفِیل) گیاهی ست که رو مانند شد

وفن (وَفْنَه) بالفتح کمی در هر چیزی
(تَوَفُّن) کم کردیدن در هر چیزی

وفه (وَفْهَة) کسی که بت روزمره خادم کلیسا
(وَافِه) خادم کلیسا منه الحدیث لا یُغَیَّرُ وَافِهٌ عن وَفْهِیَّتِهِ ولا قِسِّیسٌ عن قِسِّیسِیَّتِه
(ف، وَفْهَ وَفْهًا) خادم کلیسا گردید

وفی (وَفَی) محرکة زمین بلند برآمده
(وَفَا) بالفتح جایی است
(وَفَاة) بالفتح مرگ
(وَفِیّ) کفی تمام و بسیار
(وَفَاء) کسماء بسر بردگی عهد و سخن ضد غدر و درازی تعال مَاتَ فلان وانت بوفاءٍ یعنی مرد فلان و عمرت دراز باد
(وَافِی) تمام و بسیار + و نیز وَافِی یک درم چهار دانگ
(آوَفَی بن مَطَر و عبد الله بن أَبِی أَوْفَی) صحابی ست
(مِیفَا) بالکسر سرپوش تنور و آتش دان که جهت نان واسع سازند و خانه خشت پختن و زمین بلند برآمده مِیفَاة مثله
(مِیفَاء) بالکسر برآینده و غیره مِیفَاءٌ علی الآکام) کور خر بر پشتها بسیار برآینده
(ض، وَفَی بالعهد والمودّة وَفَاءً) کسماء بسر برد دوستی و پیمان را وفی بالکلام کذلک و وفی الشیءُ وُفِیًّا) کعلی انجام پذیرفت وافزون شد + وفی الدرهمُ المثقالَ) هم سنگ مثقال برآمد درم
(مُوْفِیَة) گوشه دیهی است
(اِیفَاء) بسر بردن پیمان و دوستی را و برآمدن بر چیزی یعنی یعلی و بتمام گزاردن حق کسی را و آمدن بر قوم
(مُوَفِّیَة) کمحدثة نام مدینهٔ منوره صلی الله علی ساکنها و سلم
(تَوْفِیَه) گزاردن حق کسی را بتمام
(مُوَافَاة) حج گزاردن تعال وَافَیْتُ العامَ و آمدن بر قوم و رسیدن
(تَوَفِّی) میرانیدن تعال توفی الله تعالی قبض روحَهُ و تمام گرفتن حق را
(تَوَافِی) افزون شدن قوم و خفتن
(اِسْتِیفَا) طلب تمام کردن و تمام گرفتن

وقب (وَقْب) بالفتح مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی و چار مانندی در زمین سخت باندازه یک قامت یا دو قامت و هر مغاک اندام همچو مغاک چشم و شانه جای و مغاکچه بالای چشم اسپ و جمع وُقبان و سوراخ چرخ چاه که محور در وی در کنند و کول و فرومایه و ناکس
(وَقْبَة) بالتاء مغاکی در سنگ که آب گرد آید در وی و روزن بزرگ که از ان پرتو آفتاب آید چابک اشکنه در دهن که دران گرد آید
(قِبَة) کعدة شکنبه بزرگ بزغاله و بره با شیر خواره چون کلان کرده
(وَقِیب) کامیر آواز غلاف نره اسپ
(اَوْقَاب) رخنهای خانه و احمقان
(وُقْبِیّ) بالضم و شد ابیار آزمند صحبت احمقان
(ذکر اوقب) نره بسیار در آینده در کس
(اَوْقَبِیّ) محرکة آبلی ست مر بنی مازن را و یسکن
(وَقْبَاء) کصحراء موضعی است و یقصر
(مِیقَب) کمنبر مهره که مورچه مانندش
(مِیقَاب) بالکسر مرد آب بسیار آشامنده و زن کول یا زن فرزند احمق زاینده یا فراخ کس + و سَیْرُ المِیقَاب) سیر یک شبانروز پیوسته + و بنو مِیقَاب
(ض، وَقَبَ الظَّلام) فرود آمد تاریکی بر مرد + و نیز وَقَب) بالفتح پنهان شدن و وُقُوب بالضم مثله و در وقت داخل شدن و ایستادن و در آمدن و متوجه شدن و فرو شدن آفتاب وَقْبًا مثله و خسوف گرفتن ماه منه قوله تعالی ومن شرّ غاسقٍ اذا وقب یا معیشٍ اکمه از بدی ذکر چون ایستاده شود حکاه الغزالی و غیره عن ابن عباس رضی الله عنه

(ایقاب) گرسنه شدن و در و تبه
در کردن چیزی را
وقت (وقت) بالفتح وهو مقدار
من الدهر واکثر ما یستعمل فی
الماضی اوقات جمع، و وقت
موقوت هنگام معین امر موقوت
کذلک + و نیز (وقت) هنگام معین
کردن یقال وقته ای حدّد وبیّن
للفعل وقتا منه قوله تعالی ان
الصلوة کانت علی المؤمنین کتابا
موقوتا ای مفروضا فی الاوقات
والفعل من ضرب
(مَوقِت) کمجلس میقات
(میقات) هنگام کار و جای آن
و موضع احرام بستن بحج و عمره
(توقیت) هنگام پیدا کردن یقال
وقّته لیوم کذا مثل اجّلته وقّت
موقّت کمعظم لغت است از ان
و قرئ قوله تعالی واذا الرسل
وُقّتت مشددة ومخففة و
اُقّتت بالهمزة کما فی وُجوه واُجوه
(مواقتة) وقت مقرر کردن منه
قرئ قوله تعالی واذا الرسل اُوقتت
وقح (وُقح) بالضم وبضمتین شوخی
(وَقِح) ککتف مرد کم شرم
(رجلٌ وَقاحٌ) کسحاب مرد بی شرم
وحری بلد تکاب بزه + وحافر
وَقاح) سم سخت وشوخ گرفته
وقُح بضمتین جمع + وامرأة وقاح
الوجه) زن بی شرم
(وقایح) شوخین و سخت
(ک س ض) وَقح وَقاحة
کرامة و وقوحة و قحة کعدة

وسعة و وُقحا) بالضم وبضمتین
شوخ گرفت و سخت شد یقال
وقح الحافر وغیره ای صلب + و نیز
(وَقاحة و قحة و وُقوحة) بی شرم
شدن
(ایقاح) کم شرم یا بی شرم شدن و
شوخ گرفتن و سخت شدن سم
(موقّح) کمعظم آزموده کار محنت دیده
(توقیح) بکلوخ و سنگ اصلاح کردن
حوض را و پیه گداخته استوار نمودن سم را
(استیقاح) سخت شدن سم شوخ
گرفتن
وقد (وقد) بالفتح والتحریک
افروخته شدن آتش و وقود بالضم والفتح
و قِدة کعدة و وَقدان بالفتح مثله
والفعل من ضرب
(وَقدة) بالفتح سخت ترین گرما و آن
ده روز است یا نصف ماه
(وَقَد) محرکة آتش
(وَقید) کامیر هیزم
(وَقیدیّة) شو با نوعی از بزان
(وِقاد) ککتاب هیزم
(وَقود) کصبور هیزم و فروزینه آتش
و قرئ النار ذات الوقود بالضم و
قرئ النار ذات الوَقید والوِقاد ایضا
(واقد) نام مردی و ابو واقد لیثی
حارث بن عوف صحابی است و پسرش
واقد و ابو واقد لیثی صالح بن محمد
تابعیان + و واقد بن ابی مسلم و واقدی
(وَقدان) کسکران از نامهای عرب است
(وقّاد) ککتان زیرک درگذرنده در
امور و روشن خاطر و دل شود و تابان
شونده و درگذرنده در امور و تیز دل

وقّاد) از اعلام است
(مَوقِد) جای افروختن
(زندٌ میقاد) بالکسر آتش زننده و
آتش دهنده.
(ایقاد) آتش افروختن و گذاشتن
یقال اوقدت للصبی نارا ای ترکته
ویقال ابعد الله دارهُ و اوقد نارا
اثره) یعنی باز نگرداند او را خدای
(متوقّد) بکسر القاف زیرک خوش
طبع درگذرنده در امور
(توقّد) آتش افروختن و افروخته
شدن آن
(اتّقاد) افروخته شدن آتش
(استیقاد) آتش افروختن و
افروخته شدن لازم متعد
وقذ (وَقذ) بالفتح ضرب سخت
(وَقیذ) کامیر کشته افتاده و
افگنده و آهسته رو و گرانبار و سخت
بیمار مشرف بر هلاک و نیک لاغر
یقال رجل وقیذ ای ما به طرق
وشاةٌ وقیذ) گوسپند کشته بچوب
(وَقائذ) سنگهای گسترده
(مَوقِذ) کمجلس طرف اندام چون شتالنگ
و زانو و آرنج و دوش مواقذ جمع
(موقوذ) سخت بیمار مشرف بر هلاک
(شاة موقوذة) گوسپند کشته بچوب
(ض) وَقذه وَقذا بالفتح بر زمین
زد او را و افگند + و نیز (وَقذ) زدن
و کشتن بزدن و سست گردانیدن و آرام
دادن و چیره شدن و غلبه کردن خواب
کسی را و بیمار گذاشتن کسی را
(ایقاذ) بیمار گذاشتن
(ناقة وقذة) که عطش شتر را ...

گوسپندان بند و پستان وی اثر کند
یا ناقهٔ بزرگ پستان که شیر کم بر وی آید
از آن دوشیدن و دوشیدن بسیار که پستان
وی اثر کند چندانکه ورم کند و بیمار گردد
وقر (وَقْر) بالفتح گرانی گوش
یا رفتگی شنوائی و کینه یقال فی صدره
وَقْر ای دَغَر
(وَقْرة) کعدة گاه گوسپندان منه
هو اکثر منه قرة دعیال مرد و گرانی
و سیر سال خورده و هنگام بیماری و
گوسپندان و شتران و برد باری اسم
است و وقار یقال رجل حسن القرة
ای الوقار
(وَقْرة) بالفتح یا کمسنگ که آب
در آن گرد آید و فی المثل کانت و
قرة فی صخرة و این مثل بجائی استعمال
کنند که کسی در مصیبت صبور باشد
و دردوی آن مصیبت اثر نکند
(وِقْر) بالکسر بار گران یا عام است
اوقار جمع و بار خر و استر چنانکه
بوسق بار شتر
(وَقَرات) محرکة آثار و نشانها
جمع وقرة
(وَقَرِی) محرکة منسوب بشبان قیر که
گلهٔ گوسپندان است یا فراهم آرنده
گوسپندان و خداوند خران و بانسته شیر
(وَقَس) بفتحتین مع معنی است
(وُقُور) کندس برد بار و آهسته کار
(وقیر) کامیر استخوان شگافته چون
چکیا سی چشم و گوکلان در سنگ
که آب گرد آید و روی و مغاکی در کوه
کنقرة مثله فیهما و گلهٔ گوسپند
یا گوسپندان برنه یا کل ونج صد
گوسپند یا عام است یا گوسپندان مع سگ و
خر و شبان آن و قیرة مثله و
موضعی است یا کوی + و قیقر و
قیقر) تشبیه است بگوسپندان ریزه
یا از اتباع است
(وَقَار) کسحاب آهستگی و برد باری
اسم است و مصدر هم و لقب زکریا
بن یحیی مصری + و اجل وقار هم مرد
آهسته و برد بار
(وَقُور) کصبور آهسته و برد بار مذکر
و مونث و روی یکسان است
(وَاقِرة) موضعی است
(دابهٔ وَقِیر) گسکری ستور بار کرده
(وَقّار) کشداد نام پسر حسین کلابی
که پدر و محدث اند
(تَیْقُور) بالفتح علی فیعول مرد
برد بار و وقار و آهستگی اصله وقور
من واو کما فی تراث و دراث
(مَوْقِر) کمجلس جای زم نزدیک روی
کوه یا پائین آن
(نخلهٔ مِیقار) بالکسر خرما بن بابار
مَواقِیر جمع
(مَوْقُور) گران گوش و استخوان گفته
(ض) وقرها الله وقرا) بالفتح
گران کرد گوش وی را خدا ی
و یقال ایضا اللهم قر اذنه و وقرت
قرة) کعدة بر بار گردید و آهستگی
نمود + ووقر و قرا) بالفتح و وقورة
نشست و قوله تعالی و قرن فی بیوتکن
بکسر الکاف من الوقار و قد مر بیانه
فی القرار + و نیز وقر) بالفتح شکافتن
ساق و گفتن آن شبیه چکیا ی چشم
و یا بکمیا ی سنگ و شکافتن استخوان
و قرة بالتاء مثله یقال وقر العظم
مجهولا فهو موقور + و نیز وقر ة)
بالفتح شکوخیدن یقال وقرت
الدابة ای اصاب و قرة
(ض س) وقر وقرا) بالفتح و القیاس
بالتحریک گران گردید گوش وقر
مجهولا کذلک
(ک) وقر وقارة و وقارا)
بفتحها آهسته و برد بار گردید
(رجل مُوَقَّر) کمکرم مرد با بار گران
و نخلهٔ موقر) خرما بن با بار شاق
(مُوقَرة) کمکرمه ستور با بار گران
و این گرانبار و خرما بن گرانبار موقر
و موقرة کمحسن محسنة مثلهما و جمع
(ایقار) بار کردن یقال اوقر
الدابة ایقارا و قرة کعدة دگرانبار
شدن و کفانیدن ساق استخوان را
و شکافانیدن یقال اوقر الله الدابة
(مُوَقَّر) کمعظم مرد از مودہ و خورند
و جائی است در بلقاء از اعمال دمشق
(نخلهٔ موقرة) کمعظمه خرما بن با بار
(توقیر) بزرگ داشتن و حلیم
شمردن و آزمودن و آرام دادن
ستور را و خسته کردن گرانی بار یا
عام است و برد بار گردانیدن و
گردانیدن نشان و آثار جهت کسی
(توقّر) آهستگی نمودن و برد بار شدن
(اتّقار) آهستگی نمودن برد بار گشتن
(استیقار) بار از سر کسی ستدن
و فربه شدن شتران -
وقز (مُتوقِّز) بکسر القاف
بی آرام و بی قرار که خواب نبرد
وقس (وَقْس) بالفتح زمان

و بر گیاه و بدی که از حد در گذرد و کرد
(اَوْقَاس) گروه از مردم یا فرومایگان
قوم و بندگان یا گروه قلیل پراگنده و
متفرق و احد ندارد و یقال آتانا
اَوْقَاسٌ من بنی فلان
(وَاقِس) موضعی است بنجد
(ض) وقسه وَقْسًا) بالفتح باز کرد
پوست آنرا ﴿ و نیز وقس) باز کردن
پوست از سر زنش و یقال اِنَّ
بِالْبَعِیْرِ لَوَقْسًا اذا قارفه شیٔ من
الجَرَبِ بَعِیْرٌ مَوْقُوسٌ شتر گرگین
لغت است اذان ﴿ و نیز وقس
ذکر کردن زنا را و متهم کردن کسی را
بزنا یقال وقس فلانا اذا رماه
بالفاحشة و پراگنده شدن گر
در شتران قبل از استحکام آن
(اِبِلٌ مَوْقُوسَةٌ) کمعظمة شتران گرگین
(تَوْقِیْش) خداوند شتران گرگین شدن

وقش (وَقْش) بالفتح اول گیاه و
د شهری است نزدیک صنعا و وَقْش
بن زُغْبَه از اوس و پسرش زِعاعته
و نبیرگانش سَلَمة بن ثابت و سَلَمة
و سلکان و سعد و اوس بنو سلامة
و عباد بن بشر بر همه صحابیان اند
﴿ و نیز وَقْش) و یحرک جنبش و حس
یقال و رجد فی بطنه وقشا او حرکة
من ریح او غیرها و کذا سمعت
و قشه ای حسه و ریزه هیزم و قشة
بالتاء مثله فیهما و محو و ناپدید
شدن نشان و الفعل من ضرب
(تَنْوَاقِیْش) قومی از عرب و هو
مصغر وقش و کل واو مضمومة
همزها جائز فی صدر الکلمة و هو

فی حشوها اقل
(اَوْقَاش) گروه آمیخته از هر جنس
(تَوَقُّش) جنبیدن

وقص (وَقْص) بالفتح گردن
شکستن و شکسته شدن گردن لازم
متعد یقال وقص عنقه فوقصت
هی و وُقِصَ الرجل مجهولا فهو
موقوص و یقال وقصت بِرَاحِلَتِهٖ
یعنی راحله وی گردن او را شکست
و هو کقولك خُذِ الخطام و خُذْ
بالخطام و کوفتن یقال وقص الفرس
الاکام ای دقها و الفعل من ضرب
عیب کردن و کم کردن و کم شدن ﴿
وَقْص) در عروض جمع کردن اضمار
و خبن را و یحرک
(وَقَص) بالتحریک چوب ریزهای شکسته
که از ان آتش افروزند و مال افزون
بر نصاب که از ان مال زکات واجب
نگردد و اَوْقَاص جمع شنق بالنون
مثله و بعضهم یستعمل الوقص فی
البقر و الشنق فی الابل و هما
جمیعا ما بین الفریضتین ﴿ و
نیز وَقَص) محرکة کوتاهی گردن و
کوتاه گردن شدن و الفعل من سمع
(اَوْقَاص) پراگندگان و پریشان
شدگان یقال صاروا اَوْقَاصًا ای
متبددین ﴿ و اَوْقَاصٌ من بنی
فلان) ناکسان و فرومایگان ایشان
(واقِصَة) موضعی است میان
ذاعاء و عقبة الشیطان و آبی
مر بنی کعب را و جایی در راه کوفه نزدیک
ذی مرخ و جایی بیمامه
(وَقَائِص) سر استخوانهای کوتاه
(اَوْقَص) کوتاه گردن و اَوْقَص
الطریقین) راه نزدیک تر از هر دو
و منه الاَوْقَص لطفی است
(ابو اسحق سَعْد بن ابی وَقّاص
مالك بن وُهَیْب) کنیت او یکی
از عشره مبشره است
(وَقّاصِیَة) دهی است در سواد
منسوب بسوی وقّاص بن عبدالله
بن وَقّاص
(اِنْقَاص) کوتاه کردن گردن را
(تَوْقِیص) هیزم ریزه بر آتش انداختن
(تَوَقُّص) جهیدن در راه رفتن اسپ
یا بر فتار رمیانه میان عنق و جنب رفتن
یا تَوَقُّص سخت سپردن در رفتار
تو یا می شکند آنچه بر وی میگذرد
(تَوَاقُص) باز رقص داشتن

وقط (وَقْط) بالفتح گو در زمین
درشت یا گوکه آب گرد آید در وی
وِقَاط و اَوْقَاط بالکسر جمع
(وَقِیْط) کامیر مرد گران جسم گسلمند
از بیخوابی شب و بر گران اندام از
ضرب یا از اندوه و مغاک در زمین
سخت یا کوه که در وی آب گرد آید
وِقْطَان و وِقَاط و اَوْقَاط بکسرهن
جمع ﴿ و یَوْمُ الْوَقِیْط) روزی است
که در آن حکم بن خیثمه کشته و عثجل
بن ماموم و ماموم بن شیبان اسیر شدند
کانه سُمّی به لما حصل فیه من
الحزن او الضرب المثقل
(وُقَیْط) کزبیر آبی است مجاشع
را در اعلای بلاد تمیم و لیس لهم
سیواها و ذرود
(مَوْقُوط) انداخته و گران از ضرب

(ض) وَقَطَهُ وَقْطاً بالفتح افگندو
گران کرد او را بضرب + ونیز وَقط
برجستن خروس بر ماده وگران کردانیدن
تیر کسی را
(تَوْقیط) مغاک کردن باران یعنی
آب که از بالا چکد و مغاک شدن سنگ
(اِسْتیقاط) مغاک شدن جای
وقط (وَقْط) بالفتح حوض خرد
که آنرا آبگیری باشد که آب بسیار
دران گرد آید -
(وَقیط) کامیر انکه دران ثباتی باشد
که بر نشوض قادر نبود
(ض) وَقَطَهُ وَقْطاً) برزمین زد
او را یا زد وست گردانید + و
وَقَطَ علی الامر) همیشگی ورزید
بر آن + وُقِطَ بِهِ فی رَاسِه)
مجهولا گران سر گردید بضرب کما
وُقِذَ بالذال او الصواب بالظاء
وقع (وَقْع) بالفتح آسیب
و زد کے چیزی بچیزی و جای بلند از کوه
یا عام است و ابری که دران امید
باران باشد یا ابر تنک
(وَقْعَة) بالفتح آسیب و آسیب
کارزار که در وی یکدیگر آید + ویقال
یاکل الوَجْبَة ویتبرّز الوَقْعَة
یعنی باری بخورد و باری می رید
(وِقْعَة) بالکسر هیات افتادن
یقال اِنَّهُ لَحَسَنُ الوِقْعَة
(وَقَع) بالتحریک سنگ
وَقَعَة بالتاء یکی
(امکنة وُقْع) بالضم جایهای
آب گیر ناک
(وَقَعَة) بحرکة بطنی است از بنی سعد بن بکر

(وَقِع) ککتف ابری که دران امید
باران باشد یا ابر تنک و پای سم
سوده از سنگ و از زمین درشت
(وَقیع) کامیر کارد و شمشیر تیز کرده
بسنگ فسان و سوهان و سم تنک
و تیز شده از سنگ -
وَقیعَة) کسفینة آسیب کارزار
و خنور از شاخ خرما که در وی طعام
و جز آن نهند و جایی که از کوه یا زمین
نرم که آب در وی ایستد و قاع
کتاب وقائع جمع و کشش و
فتنه و غیبت مردم وَقائع جمع +
وارض وَقیعَة) زمین که آب
را فرو نخورد + ووقائع العرب)
ایام حروب و اخبار ایشان
(وِقاع) ککتاب داغ گردی که برد
و کرانه ران ستور باشد
وَاقِع) مرغ فرود آینده از هوا وقع
و وقع کرکع جمع و نام اسب ربیعه
بن جشم نمری + وواقع بن سحبان
محدث است + والنسر الواقع) ستاره ایست
کانه کاسر جناحیه من خلفه حیال
النسر الطائر قرب بنات نعش + ونیز
واقع کوفیان فاعل متعدی را گویند
(واقعة) سختی و حادثه سخت و
آسیب کارزار و روز رستخیز قال الله
تعالی اذا وقعت الواقعة + ورجل
واقِعَة) مرد دلیر -
(اَوْقَم) شعبه ایست یعنی راه در کوه
(وَقّاع) کشداد غلامی بود فرزدق
را و کان یوجه فی قبائحه + و
رجل وَقّاع) مرد غیبت کننده
مردم را وَقّاعة بالتاء مثله -

(مَوْقِع) کمجلس جای افتادن
یقال وقع الشیء موقعه جای افتادن
باران مواقع جمع و منه فلا اقسم
بمواقع النجوم ای مساقطها و
قری بموقع علی التوحید
(مَوْقَعَة) کمقعدة فرود آمدن جای
مرغ و بکسر قاف ذکر کوهی است
(مُوَیْقِع) مصغرا جایی است میان
شام و مدینه علی ساکنها الصلوة والسلام
(مِیقَعَة) بالکسر چوب گازر که جامه
بر وی کوبد و خائسک و کرسی باز و
سنگ فسان دراز و سوهان
(مَوْقُوع) سم تنک و تیز شده از
سنگ و آبی است در ناحیه بصره
و موضعی است
(ف) وَقَعَ وُقُوعاً) افتاد + ووقع
القول علیهم) واجب گردید + و
وَقَعْتُه بالمیقعة تیز کردم آن را
بفسان + وَوَقَعَتْ الدابة) داغ
وقاع کردم بر سرین یا بر سوی ران
ستور + وُقِعَ فی یَدِه) مجهولا خوار
گشت و ندامت کشید + ووقع بالقوم)
بجنگ در انداخت ویشان را + ونیز
وُقُوع) ثابت گردیدن حق و فرو خفتن
شتر و بزانو در آمدن ستور و فرا
گرفتن بهار زمین را یقال وقع
الربیع بالارض ولا یقال سقط
و فرود آمدن مرغ از هوا بر درخت
یا بر زمین + ونیز وَقَع بها بالفتح
شتاب رفتن و بخن در انداختن از
هر جنس یعدے بعن و بمن یقال
وقعت من کذا و عن کذا و تیز
کردن مردم را بسنجرج یا سه پاره

سنگ گرانه سم را + ونیز (وقیعَة)
کسیکه کشش کردن غیبت نمودن
یقال وقع فیه وقیعة
(س، وَقِعَ الرَّجُلُ وَقَعاً) محرکة
دردناک گردید پای او از زمین درشت
وسنگ + ونیز (وَقَع) سوده و تنگ
شدن پای وسم از سنگ و از زمین
درشت
(مُوَقَّع) کمعظم قبیله ایست
(اِیقاع) فروگذاشتن مرغزار آب را
وپست کردن سرودگوی آواز را و
راست کردن آن را و بجنگ در انداختن
کسی را یقال اَوْقَعَ بالقوم ای
بالغ فی قتالهم و انداختن کسی را
در رنجه بدآید او را یقال اَوْقَعَه باشر
(مُوَقِّع) کمحدث نرم سپنده زیر پای
(مُوَقَّع) کمعظم بلا رسیده و سختی
کشیده و سفر دیده از مردم و شتر و
خر و نیز خر و شتر پشت ریش شده
و راه نرم و کوفته و کاره و تیغ تیز
کرده
(نِصالٌ مُوَقَّعَةٌ) کمعظمة پیکانها
بسنگ و فسان تیز کرده
(تَوْقِیع) نشان و نشان کردن بر نامه
یقال التشهد توقیع جایزه و گمان
بردن در چیزی یقال الموقع ای
اَلْقِ ظنک علی شیء و نزدیک
انداختن تیر را گویا میخواهی که بر چیزی
اندازی و در وی آمدن صیقل بر تیغ
کردن شمشیر صیقل زده و داغ انگند
ساختن و پشت ریش کردن ستور
را و پاره پاره رو شیدن گیاه زمین
از باران متفرق و پریشان و تیز

و تنگ گردانیدن سنگ سم را ؛ و نیز
توقیع نوعی از رفتار اسب شبیه
تعقیب و آن بلند کردن اسب دو دست
(مُوَاقَعَة) باهم جنگ و کارزار بر در
افتادن و گائیدن و مخالطت نمودن
با زن وقاع بالکسر مثله
(تَوَقُّع) چشم داشتن وقوع چیزی
(اِسْتِیقاع) چشم داشتن بوقوع
چیزی و ترسیدن و هنگام تیز
کردن رسیدن شمشیر را

وقف

(وَقْف) بالفتح دستاینه
از دندان فیل و دهی است بجزیره
و دهی بخالص شرقی بغداد و موضعی
ببلاد بنی عامر و اسب که در خردگاه
دست و پای وی سپیدی باشد +
ونیز (وَقْف) سپری که گردش از
سم دن یا آهن باشد آن در گیرند
ونیز (وَقْف) ایستادن وُقُوف
مثله و ایستانیدن یعنی کردن کاری
باکسی که بدان ایستد لازم متعدی و فرو
نشاندن جوشش دیگ بآب سرد و
خدمت کردن نصرانی کلیسا را وقیفی
بتخلیف مثله و ملمع کردن برگان را
و بر هر چیزی و وقف کردن مسکین
چیزی را براه خدای و ذُو الوُقُوف
بالضم اسب حنظل بن دارم
(وَقْفَه) بالفتح پی که برکمان پیچند
و پی باه ای کرده عنبا و هما و قفتان
(وَقِیفَة) کسفینة بزکوهی که در پناه
سنگی ایستاده باشد از بیم سگان
و فرو آمدن نتواند
(واقف) لقب مالک بن امری
القیس که پدر بطنی است از انصار

منهم هلال بن امیة الواقفی
احد الثلثة الذین تیب علیهم
(وَقّاف) کشداد درنگ و سستی
کننده و باز ایستاده و پس شونده
از کارزار و شاعری است عقیلی
(مَوْقِف) کمجلس جای ایستادن
و محاذات بصره و مَوْقِفا الفرس
تنگنهای دو تهیگاه اسب یا دو کوبه
دو تهیگاه آن متصل سر گرده +
و مَوْقِفا المرأة) روی و قدم آن
یا دو چشم و دو دست آن و هر چه
آشکار کردن آن ضرور باشد یقال
امرأة حسنة الموقفین + و
نیز موقفان) دو رگ است پنهان
در استخوان کرد اگرد و بر اما قشعهما
لم یقم الانسان واذا قطعا مات
(مِیقَف) بالکسر چوبی که بدان دیگ
را جنبش دهند و از جوشش و غلیان
باز دارند میقاف مثله
(اِیقاف) خاموش بودن ایستانیدن
و باز ایستادن از کاری یقال اَوْقَفَ
عَنْهُ و وقف کردن بر مسکین چیزی را
لکنها لغة ردیئة و حکی الاصمعی
والیزیدی عن ابی عمرو ما لحنا و
انه قال لو مررت برجل واقف
له ما اوقفک ههنا لرایته
حسنا
(مُوَقَّف) کمعظم اسپیکه اعالی
دو گوش وی چپار باشد گویا آن
منقش است از سپیدی یا در خرد
گاه دست و پای آن سپیدی باشد
و خر که بر بهره و ذراع آن داغ مدور
باشد و بز کوهی و گاو که در دست.

آن سرخی باشد مخالف سائر اندام و
مرد آزموده و استوار خرد و تیر قمار
که باز نهد آن را
(توقیف) ایستانیدن و دست
برنجن بر دست کردن و بجناحی نیمه
در دست و پی خون آلود بر خانه کمان
پیچیدن و وقف گردانیدن اسباب و
اصلاح کردن زین را و ساختن زین
با بطوری که پشت ریش نکند و بیان
کردن حدیث را و واقف گردانیدن
کسی را بر چیزی و نص کردن و توقف
آوردن درج در پس یکدیگر و ایستادن
لشکریان و جائی دست بر برنجن پیدا شدن
و نیز (توقیف) نشانی در تیر دان
(مواقفة و وقاف) بالکسر با کسی
فرا ایستادن در کار یا در جنگ و بیکار
و ایستادن خواستن یقال واقفته
علی کذا
(توقف) درنگ کردن و چشم
داشتن و ثابت ماندن بر چیزی
یقال توقف علی الشیء
(تواقف) دو گروه باهم بجنگ
ایستادن
(استیقاف) ایستادن خواستن
وق ق
(وقّ) بالفتح آواز نوره کلاغ
(وقوقة) آواز سگ و بانگ مرغ
نزدیک خود
(وقواق) بالفتح مرد بددل و
درختی است که از آن دوات سازند
و شهری است فوق چین
(رجل وقواقة) مرد یاوه درای
بسیار سخن
وق ل
(وقل) بالفتح درخت
مقل یا بار آن یا بار خشک آن و بار تر
آن را بهش نامند او قال جمع
(وقلة) با تا و ختنه مقل و قول
جمع
(وقل) محرکة سنگریزه و شاخ بریده
که بن آن در تنه باقی باشد و بدال
بکوبی بر درخت بر آمدن توانند
(فرس وقل) اسب نیکو بر آینده بر کوه
(رجل مقلة الراس) محرکة نیک
خود سر
(فرس وقل) ککتف اسب نیکو
بر آینده بر کوه و قل کندس مثله
(فرس توقلة) بفتح القرقیة
اسب نیکو بر آینده بر کوه
(ض) وقل فی الجبل وقلا
بالفتح بر آمد بر کوه و فی المثل هو
اوقل من غفر و هو ولد الاروی
ای الوعل و نیز (وقل) بر درختن
یک پای و ثابت کردن پای دیگر را
(توقل) بر کوه بر آمدن
وق م
(وقام) ککتاب تیغ و
تازیانه و چوب دستی و رسن
(واقم) قلعه است بمدینه
و واقم شرب است بری
(موقوم) نیک اندوهگین شکسته
حال
(ض) وقمت الارض وقما
بالفتح مجهولا خورده شد گیاه
آن و پا سپرکرده شده ارض موقومة
لغت است از ان و نیز وقم
چیره شدن بر کسی ستم کردن و خوار
کردن و شکستن یقال وقم الله
العدو ای اذله و باز داشتن
کسی را از حاجت و بزشتی باز گردانیدن
و سخت اندوهناک ساختن و عنان
کشیدن و فرونشاندن جوشش
دیگ را
(ایقام) چیره شدن و خوار
کردن و باز داشتن از خواست
(توقم) ترسانیدن و آهنگ
کردن بکاری و دور دراز رفتن
و کشتن صید را و یا دگر فتن سخن را
وق ن
(وقنة) بالضم
آشیانه مرغ و جایگه زمین یا مانند
آن در پشته اقنة بالهمزة
مثله فیهما وقنات و اقنات جمع
(موقونة) دختر پردگین
(توقن) بکوه بر آمدن و شکار
کردن کبوتر را در آشیانه
وق ه
(وقهة) بالفتح بندگی
و فرمان برداری
(وقاه) ککتاب خادم کلیسا
(واقه) خادم کلیسا و فرمان بر
(وقاهیة) ککراهیة خدمت
گزاری کلیسا
(ح) وقه وقها) فرمان برداری
(ایقه) فرمان برداری و بندگی کرد
(اتقاه) بنهایت رسیدن و بندگی
کردن و سخن وی شنیدن یقال
اتقه له ای اطاعه و سمع منه
(استیقه) بندگی و فرمان برداری کرد
وق ی
(تقی) بالضم بمعنی
پرهیزو ابو التقی محمد بن حسن و عبد
الرحمن بن عیسی بن تقی منسوبان از روات اند
(تقاة) بالضم پرهیزگاری یقال
اتقی تقاة

(رجل تقی) کغنی مرد پرهیزگار اتقیا
کانبیاء وتقواء کعشراء جمع +
و سلاح (وقی) زینی که پشت ریش
نکند ستور را
(تقیة) کغنیة پرهیزگاری و نیز تقیة
الارمنازیة) شاعرة بدیعة النظم
است و تقیة بنت احمد و تقیة
بنت اموسان هر دو محدثه اند
(وقی) بالضم وشد الیاء پرهیزگاری
وحفظ و نگاهداشت
(وقاء) کسحاب و بکسر هرچه بدان
چیزی را نگاه دارند و پناه دهند
+ وابن وقاء) مردی است + و
وقاء بن ایاس) ککساء محدث است
(وقایة) ککتابة معجر زنان
هرچه بدان چیزی را نگاه دارند و پناه
دهند و وقایة بالفتح والضم مثله
(واقی) نگاه دارنده و منع قال الله
تعالی مالهم من الله من واق و نیز
واقی) درکاک مرغی ست و یقال
هو واق بلا یاء یعنی بدالک
لحکایة صوته + و سلاح واق) زینی که
ریش نکند ستور را و فرس واقی)
اسپ سم بر جا نگاه نهنده
(واقیة) مونث واقی اواقی جمع
اصلها واقی علی فواعل نکرهوا
اجتماع الواوین فقلبوا الاولی الفا
(تقی) کسمی مومنی
(تقوی) بالفتح مقصورا پرهیز
اصله تقیا قلبوه للفرق بین الاسم
والصفة لخزیا وصدیا و قوله تعالی
هو اهل التقوی ای اهل ان یتقی عقابه
(اوقیة) بالضم وشد الیاء سنجیست اوقیة
ووقیة بالضم وفتح الیاء المشدد
چهل درم قال الجوهری وکذلک کان فیما
مضی فاما الیوم فیما یتعارفه الناس و
یقدر علیه الاطباء فالاوقیة استار و ثلثا
استار و اواقی بشد الیاء و آواق ونایة
جمع وقد مر فی ادق
(ما اتقاه لله) چه پرهیزگار است بصیغه تعجب
(ض) وقاه وقیا) بالفتح و وقایة بالکسر
و واقیة نگهداشت آن را و تقیة تقی
کهدی و تقیة و تقاء ککساء پرهیز
کردم از او + و وقی من الحفا) نگاه داشت
سم را از سودگی + و یقال ق علی ظلعک
یعنی لازم بگیر اهتمام حال خود را یا بخت اصلاح امر
(موقی) ولا ورنیک محفوظ
(توقیة) نگاهداشتن و حفظ نمودن
(توقی) پرهیز کردن
(متقی) پرهیزگار
(اتقاء) پرهیز کردن یقال اتقیت
الشیء) اصله او تقیت قلبت الواو
یاء لانکسار ما قبلها وابدلت منها
التاء فادغمت فلما کثر استعماله علی
لفظ الافتعال توهموا ان التاء من
نفس الحرف فجعلوه اتقی یتقی بفتح التاء
والتخفیف فیهما ثم لم یجد والهامثالا
فی کلامهم یلحقونه به فقالوا تقی یتقی
مثل قضی یقضی کمارانفا و یقال فی الامر
تق وللمراة تقی قال الزیاد تعاظمات
لا اقطعنها + تق الله فینا والکتاب
الذی تتلو + بنی الامر علی التخفیف واستغنی
عن الالف بحرکة الحرف الثانی فی المستقبل

وکع (تکأة) کهمزة تکیه جای چوب
دستی و مرد بسیار تکیه کننده بر چیزی
(ض) وکأ علیه) تکیه نمود بدان و
وکأت الناقة) بهم کرد و فا و گرفت بدو زه
(ایکاء) تکیه کردن و برپای کردن تکیه
کاه و جهت کسی و نیز اتکاء بالتاء کاغراج
بر هیأت شکی یا بر پهلوی چپ افکندن
یقال ضربه فاتکأه
(توکؤ) تکیه نمودن
(متکی) للفاعل تکیه کننده و منه قوله
صلی الله علیه وسلم اما انا فلا آکل
متکئا ای جالسا جلوس المتمکن المتربع
و نحوه من الهیأت المستدعیة
لکثرة الاکل بل کان جلوسه للاکل
مستوفزا مقعیا غیر متربع و متمکن
ولیس المراد المیل علی شق
(متکأ) تکیه جای
(اتکاء) تکیه کردن و تکیه گاه دانیدن
جهت کسی

وکب (وکب) محرکه سیاهی
خرما چون پخته شود و ریم و چرک
و اکبة) ایستاده
(ظبیة وکوب) کسبور آهو ماده
فراخ گام
(وکاب) کشداد اندوه مند و
شاعری است هذلی.
(موکب) کمجلس نوعی از رفتار
و گروه روان جهت آرایش سواران
باشند یا پیادگان یا جماعت شتر سواران
(ض) وکب وکوبا و وکبا) بالضم و
وکبانا محرکه فراخ رفت + و نیز وکب)
بالضم پیوسته بودن بر کارها و برپا
خاستن و ایستادن
(س) وکب وکبا) بالتحریک پیه
آمد رنگ رسیدگی در خرما
(ایکاب) لازم گرفتن موکب را و مداد

پریدن شترمرغ یا بال جنبانیدن
آن وقت فرود آمدن چشم بودن کسی با
(موکب) گروه خرا رسیدگی رسیده
(توکیب) رنگ رسیدگی در خرما پدید آمدن
و خرما چیدن
(ناقه مُواکِبَة) بکسر الکاف فشرده
فراخ گام یا شتاب رو تیز رفتار
(مُواکَبَة) سیر کردن با دیگران یا
پیشی گرفتن با سوار گروید با کسی پیوسته
بودن بکاری یقال واکَبَ علیه
ای واظب

وکت

(وَکْت) بالفتح چیز اندک
و نیز (وَکْت) نشان کردن و پر کردن
و گام نزدیک نهادن در رفتار
(وَکْتَة) بالفتح نقطه و هو کالنقطة
یقال فی عَیْنِه وَکْتَةٌ
(وُکْتَة) بالضم جای آتش جستن
از آتش زنه
(وَکِیت) کامیر سخن چینی و بدی
شنیدن نزد والی و سخن بدروغ
آراستن
(وَاکِت) خستری که آرنج وی به گرده
و بر پهلو در خورد و مجروح گرداند
(توکیت) سخت شدن گمین
(لُبْنَة مُوَکِّتَة) کمیدش خورده
خرما که سیاه برآورده مُوَکِّتَة مثله
(توکیت) پر کردن مشک سیاه
بر آمدن غوره خرما و رنگ پخته
پدید آمدن سعی

وکث

(وِکاث) ککتاب
خورش اندک که بامداد خورند
(استیکاث) ناشتا شکستن

وکح

(وُکُوح) بنشستن مرغ
بچگان را به اکنده گوشت
(اَوْکَح) خاک درشت
(ض) وکحه بیخیله ... بالفتح
سخت سپرد آن را زیر پای
(ایکاح) مانده گردیدن و بسنگ
رسیدن در کندن چاه یقال اَوْکَح
فی حفره و بریدن و خاص کردن
عطیه را و باز ایستادن از کاری
صلة بعض
(استیکاح) سطبر و اکنده شدن
حوزه و بخل کردن بخشیدن یقال
سَاَلَه فَاسْتَوْکَحَ اَیْ اَمْسَکَ وَلَمْ یعط

وکد

(وَکْد) بالفتح آهنگ
و مراد یقال وَکَدَ وَکْدَهُ ای قصد
قَصْدَهُ و مزد موضعی است میان
حرمین یا کوهی است مشرف بر
خُلاطی که از کوههای مکه است
(وُکْد) بالضم کوشش و توانائی
و کار یقال مَازَالَ ذلِکَ وُکْدِی
ای فعلی
(وَکِید) کامیر استوار آکید مثله
(وِکاد) ککتاب دوال پالان بند و
رسن که وقت دوشیدن برپای گاو بندند
اکاد بالهمزة مثله فیهما و کاید جمع
(تواکید) دوالها که بدان کوهه زین
بندند تآکید بالهمزة کذلک
(میاکید) دوالها که بدان کوهه زین بندند
(ن) وَکَدَ وُکُودًا اقامت نمود و
آهنگ کرد و وکَدَ العقدَ
استوار کرد و کذا وکد الرحل
بست پالان را
(ایکاد) استوار کردن
(توکید) استوار کردن گره و عهد
و زین و پالان بهشت اسب و شتر و
جز آن تأکید مثله یقال وکّد تکیده
توکیدا و اکده تاکیدا و الوکید
بالواو افصح من التاکید و کذلک
اَوْکَدَه و اَکَّدَه و تَوَکَّدَ و تَأَکَّدَ
(مُوَاکِدَة) بکسر الکاف سخت آماده
مانده در رفتن
(مُتَوَکِّد) ایستاده آماده برکاری
(تَوَکُّد) استوار گردیدن تأکّد
بالهمزة مثله

وکر

(وَکْر) بالفتح آشیانه مرغ
که مرغ نباشد در وی وَکْرَة بالتاء
مثله اَوْکُر کافلس اَوْکار و
کُور و وُکُر کصرد جمع و نوعی
از دویدن اسب و شتر و بحرک
(وَکَرَة) بالفتح و بحرک مهمانی
بنای نو
(وُکْرَة) بالضم آب خورد و جائی
فرود آمدن در آب
(وَکِیر) کامیر مهمانی بنائی نو
وَکِیرَة مثله
(وِکار) ککتاب جائی است
(وَاکِر) مرغ با آشیانه در آینده
(ناقة مُوکَری) محرکة مقصورا
ناقه تیزرو یا کوتاه بالا پر گوشت
+ و اِمرَأة وَکَرَی) زن سخت
سپرنده زمین را زیر پای + و نیز
وَکَرَی) نوعی از دویدن اسب
و شتر
(وَکَرَی) کسکری موضعی است
(وَکّار) کشداد نیک
دونده
(ض) وَکَرَ وَکْرًا بالفتح

مهمانی بناے نو اوایشان را + ونیز
وَکْز، مشت برسینۂ کسے زدن
وهو لیس تصحیف الوکز بالمعجمة
وباشیانه در آمدن مرغ وکو مثله
وبرجستن کودک وپر کردن وجز آن را
وشتاب کوتاه اندام پر گوشت گزیدن
شتر ماده ودویدن اشتر واسپ
وایکار، پر کردن خنور را
وتَوْکِیر، پر کردن مشک وشکم
وجز آن را ومهمانی بناے دادن
وتَوَکُّر، پر شدن شکم یقال
توکر الصبیّ ای امتلأ بطنه
ونیز پر شدن سنگدان مرغ
واستیکار، آشیانه ساختن مرغ
وک ز د وَکْز، بالفتح موضعے
است + ونیز وکز، بالفتح دور
کردن وراندن ونیزه زدن ومشت
زدن وسپوختن وپر کردن ودویدن
والفعل من ضرب
وتَوَکُّز، آماده شدن بهر کار و
تکیه زدن وپر شدن
وک س وَکْس، بالفتح منزل ماه که
دران کسوف پذیرد وگرفته شود و
بقیه نسا و زخم یقال برأت الشجة
علی وکس اذا بقی فی جوفها شیء
ونیز وکس، کم کردن وکم شدن
لازم متعد وفی الحدیث لها
مهر مثلها لا وکس ولا شطط ای
لا نقصان ولا زیادة وبمنزل ستاره
نحس درآمدن ماه وغون یا انحوال
دماغ افتادن وزیان وکمی
رسیده شدن مرد در تجارت یقال
وکس الرجل فی تجارته مجهولا

فَوُکِس هو موکوس وناقص
ورجل اَوْکَس، مرد فرومایه
واَوْکَس مالُه ایکاساً، رفت مال
او وکم شد + واوکس الرجل
فی تجارته، زیان زده
شد مرد در تجارت
وتَوْکِیس، کم کردن وزجر و
سرزنش نمودن وبیم کردن
وک ظ وَاکِظ، رانده ودفع کننده
ومنه، وَکْظ وَکْظاً، بالفتح دور
کرد آنرا وراند + ووکظ علی الامر،
دوام ورزید بر آن
ومُوَاکَظَة، مداومت کردن
بر کارے
وتَوَاکُظ، درهم وشوریده شدن کار
وک ع وَکِیع، کامیر مشک
استوار که ازوے آب نزهد
وسپ استوار که خوے نکند
وپوستین درشت وسخت
ودل استوار یا دلی که آن را
دو چشم بینا ودو گوش شنوا باشد
وفلان وَکِیعٌ لَکِیعٌ، اولئیم و
ناکس است + وفلان وَکُوعٌ لَکُوعٌ
کصبور کذلک + ونیز وَکِیع،
گوسپند که دیگر گوسپندان پے
روے آن باشند ووکیع بن
الجراح رؤاسی از سفیان ثوری
واوزاعی روایت میکند ومسجد او
خارج فید مشهور است در روز
عاشورا سال یکصد ونود وهفت
فوت کرد ودر فید مدفون گردید
ووکیع بن محمد ووکیع بن
عُدُس یا حُدُس محدثان اند

واَوْکَع، مردی که انگشت ابهام
پایش بر سبابه برنشسته باشد و
مرد درازو مرد فرومایه گول
وَکْعاء مونث در همه + ونیز
وَکْعاء، زن در دکیس
ومِیکَعَة، بالکسر بزن با آهن
آماج میکع جمع ونیز میکع،
مشک درشت
ومِیکَعان، موضعے است مر بنی
مازن را
وف، وکع انفه وَکْعاً، بالفتح
مشت بر بینی وے زدن + ونیز وکع،
گزیدن مار و گزدم وفرو نشستن
ماکیان جهت گشنی کردن واز درد
افتادن شتر وسرزنش نمودن
کسے را بکارے یقال وکع فلاناً
بالامر اے بکته وبدست زدن
پستان را بدوشیدن وبسر زدن بره
وگوساله پستان را وقت مکیدن و
من کلام العرب قالت العنز احلب
ودع فان لك ماتدع وقالت النعجة
احلب وکع فلیس لك ماتدع ای
انهز الضرع واحلب کل ما فیه
ووَکَع، محرکه انگشت ابهام پاے
بر سبابه نشستن چندانکه بخشش
باشد والفعل من سمع
ودك، وَکُع وکاعة، بکرامة ناکس
گردید ودرشت وزشت وسخت گشت
وایکاع، درشت سطبر وسخت گردانیدن
مشک وجز آن را وضداو ند شتران فربه و
سطبر ودرشت اندام شدن وکم خیر
گردیدن وکار دشوار آوردن و
استوار ودرشت گشتن کار

و مُواكعة سكيزيدن خروس

ماکیان را

و اِنكاع درشت و رست گردیدن

و سقاع مُستوكع مشک كه ازان

چیزے رواں نگردد

و اِستكاع سخت شدن طبیعت

یقال اِستوكعت مِعدته و استوار

گردیدن مشک و درشت گشتن

دہانہ آں

وك ف و وكف، بالفتح گستردنی

ادیم وكف، محركة بزه و عیب یقال

لیس علیك فی هذا وكف ای

عیب و کرانه کوه و خوے وعرق و

عند ابن فارس الغرق بالفاء ولعله

تصحیف و فرود زمین درشت تنگ

ناک، بر دارہ مانندی که برکنیف

خانه سازند او وكفان جمع

و فی الحدیث خیار الشهداء اصحاب

الوكف ای الذین انكفأت علیهم

مراكبهم فی البحر فصارت فوقهم

مثل اوكاف البیت مفرد النبی

صلی الله علیه وعلی وآله وسلم

و وكاف، گکتاب خراب پشماکند

اِکاف بالهمزه مثله

و ناقة وكوف، صبور شتر یا ده

شیر ناک

(س) وكف و وكفا، محركة

خمیده و میل کرده و نیز وكف،

ستم کردن و عیب ناک شدن و بزه

مند گردیدن و سست گشتن و

تباهی و گرانی و سختی

(ض) وكف البیت وكفا،

بالضم الفوقیة چکیدن سقف خانه

و جز آں از باران یعنی دروه کرد

و وكفت السحابة بالمطر و وكفت

العین بالدمع كذلك

و اِكاف، چکیدن سقف خانه

از باران و در بزه افگندن کسے را

و پشماکند بستن بر ستور یقال اكفه

و توكیف، پشماکند نهادن

بر ستور تأكیف مثله

و اكفه فی الحرب مواكفة

رو با روے جنگید و معارضه نمود

و توكف، باز عهد بستن و تیمار

داشتن یقال هو یتوكف لهم ای

یتعهدهم و ینظر فی امورهم و چشم

داشتن خیر و نیکوئی را و پیش آمدن

کسے را و متعرض شدن تا و تنبیه ملاقات

کرد یقال توكفت بفلان

ای تعرضت حتی لقیته

و تواكف، روے گردانیدن

و کج رہ گزیدن

و اِستیكاف، چکانیدن و چکیدن

خواستن و فی الحدیث توضأ

فاستوكف ثلثا ثلثا یرید غسل

یدیه و قیل بالغ فی غسل الید

حتی وكف منها الماء

وك ك و وك، بالفتح دور کردن و

یقال اِئتزر فلان ازرة عك وك

یعنی ازار بست هر دو طرف شلوار را

بر چید تمام آں را و الفعل من منهب

و وكوكة، در یر کبوتر و گرد گردیدن

برفتن و گریختن از جنگ

و وكواك، بالفتح گرد کننده

در رفتار و بد دل ترسنده

و وكواكة، بالتاء زن کلاں سرین

و توكوك، گرد گردیدن رفتن

وك ل و رجل وكل، محركة

مرد عاجز که کار خود را به دیگرے

سپارد و بروے تکیه نماید

و رجل وكلة، کهمزة ای وكل

محركة تكلة بالتاء مثله

و وكیل، کامیر آنکه بروے

کار گزارند و قد یكون للجمع

والانثی و الله عز و جل

و وكال، کسحاب کند کیرستی و

کاهلی یقال دابة فیها وكال

و وكالة، کسحابة وكیلی و کیمر

و فرس واكل، اسپ که بر صاحب

خود اعتماد کند در دویدن و محتاج

ضرب باشد

و تكلان، کعثمان عجز نمائے

و کار سپردگی بر دیگرے اسم است

توکل را

ریدد تواكله القوام، بفتح

الفوقیة و کسر الكاف لا قوائم له

و موكل، کمقعد کوہے است

یا حصنی و اسپ ربیعة بن عزار

تكوك

و امر موكول، کار به دیگرے سپرده

(ض) وكل بالله وكلا،

بالفتح تکیه نمود بر خداے و اعتراف

کرد بعجز خود و وكل الیه الامر

وكلا و وكولا، کار بدو گذاشت

و سپرد بوے و وكلت الدابة

سست گردید

و اِتكال، گذاشتن کار بکسے

و توكیل، وکیل گردانیدن

وکسے را بر چیزے گماشتن و گذاشتن
کار را بکسے
(رجل مُواکِل) بکسر الکاف
مرد عاجز که کار خود را بدیگرے
سپارد
(مُواکَلة) بر یکدیگر کار گذاشتن
و اعتماد کردن و بدوست رفتن
ستور و وِکال مثلہ
(اِتِّکال) کار بکسے گذاشتن و
اعتماد کردن برکسے و یعدے
بعلی یقال اتّکلت علی فلان فی
امری ای اعتمدتہ اصلہ اوتکال
قُلبت الواو یاءً لانکسار ما قبلھا
و اُبدلت منہا التاء و اُدغمت
ثم بُنیت علی ھذا الادغام اسماءٌ
من المثال وان لم تکن فیہا تلک
العلة توھّمًا ان التاء اصلیة لان
ھذا الادغام لا یجوز اظہارہ فی
حال فمن تلک الاسماء تکلة تکلان
تخمة تہمة وغیرھا فاذا صغّرت
قلت تُکیلة و تُخیمة ولا تعید الواو
لان ھذہ حروف اُلزمت البدل
فثبتت فی التصغیر و الجمع
(مُتوکّل علی) بکسر القاف
ومُتوکّل بن عبد اللہ بن نہشل
ومُتوکّل بن عیاض شاعران اند
ومُتوکّل جعفر بن محمد
معتصم باللہ وہم خلیفہ از خلفاء
بنی عباسیہ + و ابو المُتوکّل
ناجی . محدث است
(توکّل علیہ) تکیہ کرد و اعتماد
نمود بروے و اعتراف کرد بعجز خود
(تواکل) ترک دادن بر یکدیگر
اعتماد کردن
(وکوم و وَکمة) بالفتح زن سطبر
سرین
(مَوکوم) سخت اندوہناک و
قال الاصمعی للموکوم المردود
عن الحاجة اشد رد
(ن) وُکِمتِ الارض وَکمًا)
مجہولا سپردہ شد زیر پاے و خوردہ
شد گیاہ آں را ارض موکومہ
لغت ہست ازاں + و نیز وَکم
بالفتح اندوہ مند گردانیدن و
شکستن و خوار کردن چیزے را و یقال
ھم یکمّون الکلام ای یقولون السلام
علیکم بکسر الکاف
(ح) وکِم وکمًا بحرکتہ
اندوہگیں گردید
(وکن و وُکون) بالفتح آشیانہ مرغ
وُکنة مثلثة و اُکنة بضم الھمزة و
وُکُنة بضمتین مثلہ و وکر کافلس
و وُکن بالضم و وُکون و وُکنات
بالضم و بضمتین و بفتح الکاف ایضا
جمع الاصمعی الوکن ماوی الطائر
فی غیر عُش والوکر ما کان فی عش
و قال ابو عمرو الوکنة و الاکنة بالضم
مواقع الطیر حیثما وقعت
و نیز وکن) سخت رفتن و
نشستن و بیضہ در زیر گرفتن مرغ
وکون مثلہ یقال وکن الطائر
بیضَه و علیہ اذا حضنہ والفعل
من ضرب
(واکن) نشستہ مرغ بیضہ در
زیر گرفتہ و اکنة مونث ھکذا ام
و اکنات جمع + و نیز واکنة
قلعہ است
(مُوکِن) مجلس آشیانہ مرغ
موکِنة مثلہ
(توکّن) جاے گرفتن
وک ی (وِکاء) بکسر بند سر مشک
وجز آں منہ الحدیث احفظ عفاصہا
و وِکاءھا و کل ماشدّ راسہ من
وعاء و نحوہ وکاءٌ و یقال ان فلانا
لوکاءٌ ای ملیص بشیء
اے نادہندہ بجود
(ض) وکی القربة وکیًا)
بالفتح بست بوکا سر مشک را
(ایکاء) بوکا بستن سر مشک را
یقال اوکی القربة وعلیہا ای سدّہ
بالوکاء و زفتی کردن یقال سُئل
فاوکی و یقال اوکِ حلقک)
یعنی خاموش باش
(توکیة) پر کردن مشک را و فی
الحدیث کان الزبیر یوکی بین الصفا
والمروة ای علاءمابینہما سعیا کما
یوکی السقاء بعد الملء و یروی
بالتخفیف و معناہ انہ کان یسکت
و یتکلم کانہ یوکی فمہ و منہ
قول اعرابی لرجل سمعہ یتکلم
اوک حلقک ای اسکت
(استیکاء) بیہناک گردیدن
ناقہ و پر شدن مشک برنیامدن
غائط و بول از شکم یقال استوکی
البطن اذا لم یخرج منہ النجو
ول ب (والب) روندہ و در آیندہ
در چیزے قال + رأیت عمرًا والیانی
دیارہم + و بئس الفتی ان ناب
دھر بمعظم

وَالِبَة، گشت دوباره برآمده و
فرزندان قوم. بچگان گاؤ و گوسپند
و موضعے است وبنو بلبنی وهو
وَالِبَة بن الحارث بن ثعلبة
بن دودان والبی منسوب بوے
اَوْلَب، شهرے است باندلس
(ض) وَلَب الشیٔ والیہ ولوبًا
رسیده و پیوست بچیزے و نیز
وُلُوب، درآمدن در چیزے
و شتافتن
ول ت وَلْت، بالفتح کمی کم کردن
وَلتدحقہ والفعل من ضرب
اِیْلَات، کم کردن
ول ث وَلْث بالفتح بدان اندک
پیمان بے اختیار و بے قصد و نا استوار
و تخمیر باقی مانده در کاسه و بقیه
آب در غیک چرمین یا در پنگان
و فضله بکنی در آوندو ناکس است
و نشان و اثر در چشم + و نیز
وَلْث، زدن یقال ولثه بالعصا،
و آزاد کردن بنده را بعد موت یاں
تقول انت حر بعد موتی و عهد
نا استوار بستن یقال ولت له عقدا
منه قول عمر رضی الله عنه
لجا ثلیق اولا ولث عقد لمنعت
عنقك والفعل من ضرب
وشرٌ وَالِثٌ، بدی پیوسته و دین
وَالِث، وام گران
ول ج وَلَج، محرکت راه گیستانی
وَلَجَة، محرکت سیح که کر بنده
وبا باران و جز آن بدان درآید
بجاسی باران گریز است و هم وادی
وَلَج بالتحریك واو لاج جمع

وُلُج، بضمتین کرانها و گوشها
و کرچها و تخلیزهاے انگبین
وتُلَج، کمصر و جوزۂ عقاب ولج
وُلَجَة، کهمزه بسیار درآینده
یقال فلان خُرَجَة ولجة اے
کثیر الخروج والولوج
وَلِیجَة، کسفینه نهانی مرد
خاصه و برگزیده یا معتقد علیه
آں از غیر اہل وے سرد درآمده
در قومی یقال هو ولیجتهم اے
لصیق بهم
وَلَج، شهرے است ببدخشان
وَلَجَة، سختی و درد دندان و درد
شکم یا ریش غربیک یا لازمی از
بیماری سخت
تَوْلَج، بفتح الفوقیة جاے باش
وحوش قیل التاء مبدلة من الواو
وهو فوعل فی الاصل لا تفعل
رجل مَولُوج، مرد سختی دیده
و درد دندان رسیده
(ض) وَلَج وُلُوجًا وَلِجَة،
کعدة درآمد
اِیْلَاج، درآوردن وقوله تعالی
یولج اللیل فی النهار ویولج النهار
فی اللیل ای یزید من هذا فی
ذاك ومن ذاك فی هذا
تَوَلُّج، درحیات خود بعض از
فرزندان بخشیدن مال را که مردم
بشنوند و از سوال باز مانند
اِتِّلَاج، درآمدن و درآوردن
ول ح وَلِیحَة، کسفینه غراره خرد
ولیح و ولائح جمع
(ض) وَلَح البعیر ولحا، بار کرد

بر شتر فوق از طاقت آں
ول خ وادمن وَلِخَة، کفرحة
زمین در هم پیچیده گیاه
وَلَخ، کامیر جایۂ است از کستان
وَلَخَة، اخیرو فرزک و کل تک و
زمین پیچیده گیاه
وارض مُوتَلِخَة، بکسر اللام
زمین درهم پیچیده گیاه
اِسْتِیلَاخ، تر شدن زمین
ول د وَلَد، محرکة فرزند و ولد بالضم
والکسر والفتح مثله واحد وجمع
در وے یکسان است و گاهے جمع آں
اَوْلَاد و وِلْدَة و اِلْدَة بکسر هر دو
و وُلْد بضم آید ومنه للتل ولدك
من دمی عقبیك ای من نفست
بد فهو ابنك ویقال ما ادری ای
ولد الرجل هو یعنی نبیده اند
کرام مردم است او
لِدَة، کعدة هم زاد والهاء عوض
من الواو لانه من الولادة وهما
لدة لدات ولدون جمع
ولیدات و وُلِیدون مصغر آں
اُدَیَّات وُلَدَیُّون بتبدل الیاء
چنانکه بعض بغلط میگوید و هنگام
زه آوری وزادن
وَلِیْد، کامیر زاده و کودک و بنده
وِلْدَان وولدة بالکسر جمع
وَاُمّ الوُلَیْد، ماکیان + ویقال هم
فی امر لا یُنادی وَلِیدُهُ،
یعنی مشغول شدند در آں کار
بحدیکه اگر کودکی دست بچیزے
گران مایه دراز کند زجر و سرزنش
کرده نشود اصله من حربی الخیل

لان النفس اذا کان سجوادا اعطی
من غیران یُصاح به لاستزاد فذم
بل ذلك فی کل امر عظیم و لکل
شیء کبیر خیرا و شرا و نیز ولید
نام مردے خالد بن ولید صحابی
(ولِیدة) کسفینة کودک ماده
و پرستار و لائد جمع و زن مولوده
میان عرب
(وِلادة) بالکسر بطنی است
(وَلُود) کصبور گوسپند زائیده
و لد بالضم جمع
(وَالِد) پدر و مادر و مذکر و مؤنث
درو یکسان است + و نیز
وَالِدَة مادر وهما الوالدان
و شاة والِد و والِدة کذلك وُلَّدٌ
جمع و نیز شاة والد گوسپند
باردار عن ابن السکیت
(و لُودِیَّة) بالضم کودکی و خردی
و بفتح و ستم و کم مهربانی
(وَلّاد) ککتان از اعلام است
(مَوْلِد) کمجلس هنگام زادن و
جائے زادن
(مِیلاد) بالکسر وقت زادن
(مَوْلُود) زاده مولوده مونث
(ض) وَلَدت المرأة وِلادا
و وِلادة ککتاب و کتابة و الادة
بالهمزة و لِدة کعدة و مولدا
کمجلس زاد
(مُوَلِّد) کمحسن نادر و مَوَالِید
و مُوَالِد الجمع
(ایلاد) زادن و نزدیک زادن
رسیدن زن
(مُوَلِّدة) کمحدثة مام ناف

(کتاب مولَّد) کمعظم نامه
ساخته و برتافته
(مولَّدة) کمعظمة زن غیر عرب
زائیده میان عرب و نو پیدا از هر
چیزے و شاعر نوسنی کمحدثه +
و بینة مولَّدة حجت غیر ثابت
(تولید) زاینده گردانیدن و
پروردن ومنه قول الله عز وجل
لعیسی علیه السلام انت نبیّی انا
ولّدتك ای ربّیتك فقالت النصاری
انت بُنیّ و انا ولّدتك تعالی الله
عن ذلك علوا کبیرا
(تولّد) پیدا شدن چیزے از چیزے
(توالد) بسیار شدن قوم و بهم
بزادن
ول ذ (وَلْذ) بالفتح تیزی رفتار
وجنبش
(ولّاذ) کشداد دروغ گوے که گوید
ذکنند و خورد را بے نادرست دوستی
ول س (وَلْس) بالفتح نادرستی
وفریب
(ولوس) کصبور ناقه تیز رو و بیک شتاب
(وَلّاس) کشداد گرگ
(ض) وَلَسَتِ الناقة وَلْسا و
وَلَسانا محرکتین شتاب رفت و وَلَس
الحدیث بکنایه گفت سخن را
و اَوْلَس بالحدیث ایلاسا
بکنایه گفت سخن را
(مُوَالَسة) همدیگر را فریب کردن
و ظاهر کردن خلاف نهانی و بکنایه
گفتن سخن را
(توالس) همدیگر را یاری دادن
در فریب و باهم فریفتن

ول ع (وَلْع) بالفتح دروغ و وَلَع
و الع مبالغة کما یقال عجب عاجب
(وُلَعة) کهمزة مرد آزمند چیزے
بے فائده
(وَلِیع) کامیر شکوفه ناشگفته خرما
و جوال
(بنو ولیعة) کسفینة قبیله است از کنده
(وَالِع) دروغ گوی و وَلَعة
جمع و موضعے است کار
(وَالِعة) انغ و باز دارنده یقال
ما ادری ما وَالعته یعنی نمیدانم
کدام چیز باز دارنده اوست
(ولوع) کصبور آزمند شدن
و از مند النعت المصدر کلاهما بالفتح
(ف) وَلَعَ وَلْعا بالفتح و وَلَعانا
محرکة سبک و خوار کرد و بدو و دروغ گفت
و ولع بحقه ربود آن را + وما
ادری ما وَلَعه نمیدانم چه چیز
باز داشت او را
(س) وَلِعَ به وَلَعا محرکة وَوُلوعا
بالفتح حریص و آزمند گردیدن
(ایلاع) آزمند کردن و برانگیختن
یقال اولعته به و اُولِع به مولعا
فهو مُولَع به کمکرم
(مُوَلَّع) کمعظم پیسه یقال برذون
مولَّع و ثور مولَّع
(تولیع) پیسه گردانیدن و هر چیز
در آمیختن ستور را
(رجل مُوَلَّع القلب) مرد آشفته
دل از جائے رفته
(اتلع فلانا وَالعه) پوشیده شد
بر من کار وے پس نمیدانم که زنده
است یا مرده

ول غ، وَلْغَة، بالفتح دا وخره
و وَلَغُوْن، محرکه دہی است در بحرین
و وَالِغ، کوہے است میان احساء
و یمامه
و وَالِغُوْن، بکسر اللام ده دیاری است
و، عراب آن مانند اعراب نصیبین است
و مِیْلَغ، بالکسر خنور که سگ درو
آب خورد و مِیلَغَة مثله
(ف) وَلَغَ الكَلْبُ فِي الإِنَاءِ
و فی التراب ومنه دبه یَلَغُ
و یَالَغُ وَالِغ) بالفتح و بالضم
و وُلُوْغاً و وَلَغَاناً محرکة با اطراف زبان
آب خورد سگ از آں یا در گرد زبان
خورد و را او آں و جنبانید و این معنی
از حسب و سع نیز آید و هو خاص
فی السباع ومن الطیر بالذباب
و مَا وَلَغَ وَلُوْغاً، چیزے نخورد
و ایلاغ، آب خورانیدن سگ را
و اِسْتِيْلاغ، باک نا داشتن مردم
از نکوهش و عار مستولغ بکسر اللام
لغت است از آن

ول ف، وَلِيف، کامیر برق پیاپے
درخشنده و نوعے از دویدن که پایها باهم افتد
و وُلُوف، برق پے در پے درخشنده
(ض)، وَلَفَ البَرْقُ وَلْفاً)
بالفتح و وِلافاً و وَلَافاً کالکتاب
و وَلِيفاً کامیر پیاپے درخشید
برق + و نیز ولیفا باهم آمدن قوم یا برد
و نیز ولاف نوعے از دویدن که پایها
باهم افتد
و مُوَالَفَة و وِلَاف کالکتاب با کسے
الفت گرفتن و باهم آمدن قوم یا برد
نزدیک شدن و نسبت کردن خودرا
بجسے یا چیزے

ول ق، وَلِيقَة، کسفینه طعامیست
که ز مسکه و آرد یا از آرد و شیر و روغن سازند
و جَنْدَل بن وَالِق، کصاحب
تابعی است کوفی
و وَالِقِي، منسوب باوی است مر خراعه
و اَوْلَق، کاحمد گوهر دیوانگی یا
نوعے از دیوانگی منه قوله لعمرك
بی من حب اسماء اولق و مرولک
و وَلَقَى، کجمزی نوعے از دویدن که
باندک سختی + و نیز وَلَقَى ناقه تیز رو
و مَالُوْق، کمضروب دیوانه مُؤَوْلَق
کمحمد مثله
(ض) وَلَقَهُ بِالسَّيْفِ وَلْقاً
بالفتح بشمشیر زد او را + و وُلِقَ الرجل
مجهولا اولق زده گردید + و نیز
وَلْق، شتافتن و نیز سبک دویدن
و پیوسته رفتن و دروغ گفتن
ومنه قراءة عائشة رضی الله عنها
قوله تعالى اذ تلقونه بالسنتكم ای
تكذبونه و قال علی کرم الله
وجهه لرجل كذبت و ولقت

ول ل، وَلْوَل، کجعفر نام شمشیر عبد
بن اسید
و وَلْوَال، بالفتح شدت اندوه و چیز
و وَلْوَلَتِ القَوْسُ، بانگ کرد کمان
و وَلْوَلَتِ المَرْأَةُ وَلْوَلَةً وَلْوَالاً
بالفتح بانگ و فریاد کردن زن + و نیز
وَلْوَال، بویل دعا کردن

ول م، وَلْم، بالفتح و محرکه تنگ زین و
تنگ پالان و قید زنجیر و رسن که بان تنگ
پالان پای شتر بندند تا جنبش نکند
و وَلِيمَة، بالفتح تمامی چیزے و تمام هر
و فراهم آمدن آن قلعه ایست در اندلس
و وَلِيمَة، کسفینه طعام عروسی
و منه الحدیث اذا دعی احدكم الى
الوليمة فليأتها فان كان مفطرا
فليطعم وان كان صائما فليدع ای
بالبركة والخير و هي سنة و عن بعضهم
انها واجبة قال ابن حجر و قيل اسم
الوليمة يقع على كل دعوة يتخذ
لسرور حادث لكن الاشهر
استعمالها عند الاطلاق في
النكاح ويقيد في غيره فيقال
وليمة الختان ونحو ذلك
و اِيْلام، طعام عروسی ساختن و
فی الحدیث لعبد الرحمن بن عوف
اَوْلِمْ وَلَوْ بِشَاةٍ و مجتمع و فراهم آمدن
خوے و خرد

ول ن، وَلْوَلَن، بفریاد برداشتن
آواز در وقت مصیبت

ول ه، وَلِيهَة، کسفینه موضعی است
و وقع فی وادی تُوُلِّه بضمتین
وکسر اللام یعنی در وادی هلاک افتاد
و وَلْهَان، کسکران اندوه مند و
بیخود از اندوه و سرگشته و ترسناک
و وَلْهَى، کسکری مؤنث و نام شیطانی
که برانگیزد مردم را بسیار ریختن
آب در وضوء
و مِیْلَه، کمنبر دشت بیابان
و مِیْلَاه، بالکسر زن سخت اندوهمند
و ناشکیبا بر فوت فرزند + و نیز میلاه
باد سخت و ناقه اندوهناک بر گم
کردن کشن که بهمراهی او پرورش
یافته باشد و الهمت بچه
(ح س ض) وَلِهَ وَلْهاً وَلَهَاناً محرکة

ترسید و بیناک شد + و نیز (وَلَه)
محرکت بیم و اندوه و بیخودی از اندوه
و سرگشتگی و سرگشتگی از عشق و لهان
محرکۃ مثله وَالِهٌ و اِلهَةٌ و اله
بالمره لغت است از آن یقال رجل
وَالِهٌ و امرأةٌ والهٌ و لهة ایضاً
(مُوْلَه) کمکرم تنده و بسوے
دشت رها کرده یقال مَاءٌ مُوْلَهٌ
اِذَا اُرسِل فَذَهَب فی الصَّحراء
(اِیْلَاه) اندوهگین گردانیدن
و سرگشته کردن
(مَاءٌ مُوْلَه) کمعظم آب روان
کرده بسوے دشت
(تَوْلِیه) جدا کردن بچه را از
مادر و فی الحدیث لَا تُوَلِّهْ وَالِدَةٌ
بولدها ای لا یفرق بین المرأة و
ولدها و ذلک فی السباء
(تَوَلُّه) اندوهگین شدن و سر
گشته و بیخود گردیدن
(اِتِّلَاه) اندوهمند شدن و سرگشته
گردیدن بر فرزند و جز آن یقال
ائتله الرجل اذا اشتد حزنه و
جزعه و نیز بیخود کردن یقال اِئْتَلَهَهُ
الشَّهِیدُ ای ذهب بعقله

ول ی (وَلْی) بالفتح نزدیکی و
باران بعد باران وسمی
(وَلِیّ) کغنی باران دوم بهاری
آولیة جمع و وَلَوِی محرکة منسوب
بوے و دوست و مهربان و یار و مددگار
و نگاهبان و متصرف بر کسے و کل من
ولی امر واحد فهو ولیّه و نزدیک
یقال داره وَلْیُ داری
(وَلِیَّة) کغنیة پشماکند یا آنچه
زیر پشماکند گسترده و توغه که زن
جهت سماتی فرود آینده آماده کند
ولایا جمع + و دار و لِیَّةٌ
سراے نزدیک و یقال انه لَبَیِّنُ
الوِلیَةِ قوله کالبلایا رؤسها فی الولایا
یعنی الناقة التی کانت تعکس علی
قبر صاحبها ثم تطرح الولیّة علی
واسها الی ان تموت
(وَلَاء) کسماء ملک و پادشاهی و
یکسر و قرابت یقال بینهما وَلَاءٌ و
آزادی و فی الحدیث نهی عن بیع
الوَلَاء و عن هبته + الثانی و الولاء
الا للمعتق و دوستداری و لاء تمثله
یقال انه لبین الوَلَاء و الولاوة و
یقال هم ولاء فلان ای موالون له
یعنی دوستداران وے اند
(وِلَایَة) بالکسر پادشاهی
(اَوْلٰی) سزاوارتر یقال هو اولی
به ای احری و هما اولیان مثنی
و هم اولی بلفظ واحد او الی اولون
جمع و الیا بالضم مونث و الیان
مثنی و ولی بالضم و وُلْیَیات جمع
(مَا اَوْلَاهُ لِلْمَعْرُوْف) فی تعجب
چه احسان کننده است و هو شاذ
(مَوْلٰی) خداوند و بنده و آزاد
کننده و آزاد کرده و همنشین و قریب
و نزدیک چون پسر عم و مانند آن
منه و انی خفت الموالی من ورائی
بنی العم و دوست و همسایه و هم
سوگند مَوْلَوِی منسوب بوے پسر
و برادر و پدر و به معانی فرود آینده و
انبار و پسر خواهر و یار و مددگار و
صاحب و منه النار مولاکم ای
صاحبکم و قول الناس بعضهم لبعض
مولای ای یا ولی بالمودة و حکمی
و فی الحدیث من کنت مولاه فعلی
مولاه ای من کنت اتولاه فعلی
یتولاه او من کان یتولانی یتولاه
و پرورنده و نعمت و بنده و نعمت داده
شده و مهربان و پیرو و داماد و شوے
خواهر مرد و خسر
(مَوْلَوِیَّة) همتائی و مشابهت
بموالی یقال فیه مَوْلَوِیَّة
یعنی مشابهت بموالی است
(س) وَلِیَ الشَّیْءَ و عَلَیْهِ
وَلَایَة بالفتح و الکسر دست یافت
بر آن و تصرف کرد در آن یقال وَلِیَ
الوَالِی البلد و فلان وَلِیَ او وُلِّیَ علیه کما
یقال ساس عَلَیْه و سیس علیه بالفتح
مصدر است و بکسر خطه و امارت
و قدرت و ملک و یقال انه لبین
الولایة و یکسر و نیز ولایة بالفتح
پادشاهی راندن و یاری دادن
و یقال القوم علی وَلَایَةٍ وَاحِدَةٍ
و یکسر ای ید یعنی مجتمع اند
و نیز وَلْی بالفتح بعد و سمی
باریدن باران یقال وُلِیَتِ الارض مجهولا
(ح) وَلِیَ وَلْیاً بالفتح نزدیک
شد و یقال تباعد نا بعد ولی و کل
مما یلیک ای مما یقاربک
(اِیْلَاء) نزدیک شدن و دادن
یقال اَوْلَیْتُهُ معروفا و والی گردانیدن
و کار بر گردن کسے انداختن و وصیت
کردن یقال اَوْلٰی علی الیتیم + و
اَوْلٰی لَکَ یعنی هلاکی باد بر تو کلمه تهدید
و وعید است یعنی نزدیک رسید

او را ولی قال امرؤ القیس فعادی
بین هادیتین منها و اولی
ان ینبه علی الثلث ای ماترتب
(وَلّی الشیٔ وعنه تولیةً) اعراض
کرد ازان و دور گردید و نیز (تولیة)
والی گردانیدن و کار در کردن کسی
کردن یقال ولاه الامیر عمل کذا وولی
کردن بیع را العقد وکس غشیتن در وی
آوردن بجبتی وکارے منه قوله
تعالی فول وجهک شطر المسجد
الحرام وقوله تعالی لکل وجهة هو
مولیها ای مستقبلها بوجهه و روے
گردانیدن و پشت دادن ضد و
ومنه قوله تعالی ولی مدبرا و بر
گردانیدن منه قوله تعالی ثم ولیتم
مدبرین ذختک شدن خرما
(قالی تبین الامرین مولاة
وولاء) پیا پے کرد و کار را و
والی عنه (ای) جدا کرد بعض آنرا
از بعض و نیز (موالاة) دوستی
و پیوستن باهم نمودن و نیز (ولاء)
پیوسته کردن یقال افعل
علی الولاء ای علی التتابع
(التولّی) ولی ساختن و بخود گرفتن
کار ست را بنکار کسے قیام نمودن
و دوستی دادن و کردن کردن کارها
یقال تولی الامر ای تقلده و برگشتن
و روے گرد نیدو عنه بعض منه
قوله تعالی تولی عنهم و دوستی داشتن
باکسے ومنه قوله تعالی ومن یتولهم
منکم فانه منهم یقال انه لبین التولی
(توالی) پیاپے شدن و خشک
شدن در اول خرما ہے تر

(استیلاء) تمام دست یافتن بر
چیزے و بپایان چیزے رسیدن یقال
استولی علی الامر اذا بلغ الغایة فیه
(تولّی) بستر ان انستن یقال
هو یتولی ای یتشبه بالسادة
وم ه (ولمة) کصاجة بلاوسختی
ذهب ثولی فما ادری وامتة
ای داهیة التی ذهبت به ووقع
فلان فی وامتة ای داهیة
(ف) (ومأ الیه ومأ) بالفتح اشاره
کرد بوے وقد تقدم فی وب ء
(ایماء) اشاره کردن
(تومیة) اشاره کردن
(مواماة) سازواری کردن با کسے
مثل مواعة وهی المضاهاة وهی مقویة
وم ت (توّمّو) چیزے شناخته واندازه کرد
وم ج (وماج) گذرگاه ن البیاض
وم ح (ومحة) بالفتح اثر کرمی آفتاب
(وماح) بالکسر و شکاف کس زن یا تیر است
وم خ (ومخة) بالفتح کوشش طلاع ساعت سیا
وم د (ومد) محرکه گرمے سخت
یا گرمے سخت مع ایستادگی باد یا تری
ونمکی در شدت گرما از طرف
دریا آید یا سختی گرمائے شب
ومدة بالتاء مثله یقال ومدت
لیلتنا ای حمیت وخشم و بخشم
شدن یقال ومد الرجل ای غضب
العصا من ممیع فی الکل
(لیلة ومد) گلکتف شب سخت
کرم ومدة مثله
وم ذ (ومذة) بالفتح سپیدی آسیغ
وم ز (ومز) سوخز یانقفل
جنبانید ہنے را از خشم یا اشاره کردن

(توّمش) اشتافتن و برجستن در
رفتار از شتابی وجنبیدن سرزه وقت
آکیزوان آمادگی قیام آن است
وم س (ومس) بالفتح سودن چیزے را
بچیزے تا پوست دا کرود
(مومسة) کمحسنة زن تباه کار
مومسات ومواميس جمع
(ایماس) برساس ولسودن
اندام قادر گردانیدن زن وسودن
(ومس) کمعظم شتر مطو منیا تا یافته
وم ش (وقشة) بالفتح خال سپید
وم ض (ومض البرق ومضا و ومیضا)
بالفتح ومیضا کامیر وومضانا محرکة
درخشید برق بی آنکه پراگنده گردد در ابر
درخشید برق در نواحی ابر پراگنده
شود آنرا خفو گویند و آنچه بر ازا
درخشد و ابر را شکافد آنرا عقیقه خوانند
(ایماض) درخشیدن برق بے
پراگندگی وے در ابر و دزدیده نگاه
کردن زن و اشاره خفی کردن
وم ط (ومطة) افتادن بزمین
از تعب وسختی
وم ع (ومعلة) بالفتح کیاد افتادن بجال
وم غ (ومغلة) بالفتح یک موے دراز
وم ق (وامق) دوست دارنده
نام مردے
(ح ومقه ومقا ومقة)
کعدة دوست داشت آنرا
(توّمق) بدوستی گرفتن
وم ک (ومکة) بالفتح فراخی و گشادگی
وم ل (تومن) افزون شدن فرزندان
وم ه (ومهة) بالفتح خلاصه هر چیزے
یا گذارش آن

(س، وَهِدَ الْهَا دُوَهْمًا) سخت شد گرمای آن
ون ب (ثابت بن طریف وَنِي) محرکه محدث و تابعی است
(وَانِيكَة) کصاحبة شهریست باندلس
(تَوْنِيب) سرزنش کردن و ترسانیدن و ملامت نمودن
ون ج (وَنَج) محرکه نوعی از آلات یا رود جامه و رباب و چغانه و دهی است در نسف معرب ونه
ون ح (مُوَانَحَة) سازواری کردن با کسی
ون ر (تَوْنِير) بلند کردن
ون ع (وَنَع) محرکه کنایه است از چیز اندک لغة یمانیة
ون ک (وَانِك) مرغ برخایه نشسته (ض، وَنَكَ فِي قَوْمِهِ وُنُكًا) بالفتح جای گرفت میان ایشان
ون م (وَنَمَة) محرکه پنجال مگس (وَنِم) کامیر پنجال مگس (ض، وَنَمَ وَنَمًا) بالفتح (وَنِيمًا) کامیر پنجال انداخت مگس
ون ن (وَن) بالفتح چنگ که انگشتان نوازنده و سستی و دهی است از آن ده است حسین فرضی ونی
ون ی (وَنِيَّة) بالفتح مروارید یا رشته مروارید و جوال و موضع است و سستی و بکسر یقال افعل ذلک بلا وِنْيَة ای بلا توان
(وَنَى) کفتی ماندگی و سستی از اضداد است و نیز
(وَنَاة) بالفتح مروارید و امرأة وَنَاة زن بردبار و سست و آهسته و باوقار در نشست و برخاست و رفتار قد تقلب الواو همزة فیقال أناة و منه قوله
رَمَتْهُ أَنَاةٌ مِنْ رَبِيعَةِ عَامِرٍ ... نَؤُومُ الضُّحَى فِي مَأْتَمٍ أَيِّ مَأْتَمِ
(وَانِي) سست و مانده (نَاقَةٌ وَانِيَةٌ) ناقه سست و مانده از سیر و سفر
(مِينَا) بالکسر جای لب دریا کشتی و نیز و جواهر آبگینه
(ض، وَنَى وَنْيًا) بالفتح (وَوَنًى) بالتحریک (وَوُنِيًّا) بالکسر والضم و شد الیاء (وَوَنْيَة) بالفتح والکسر مانده گردید سست شد و وَنَاهُ الْقَوْمُ گذاشتند آنرا و وَنَى الْكُمَّ برچید آستین را و یقال هُوَ لَا يَنِي يَفْعَلُ كَذَا یعنی او پیوسته میکند چنان و وَنَى فِي الأَمْرِ (وَنْيًا) کسمع منعه لغة فیه
(إِنْيَاء) سست گردانیدن و مانده کردن
(تَوْنِيَة) بیکار و سست در کار یافتن کسی را
(تَوَانِي) مانده و سست گردیدن و کوتاهی کردن یقال توانى في حاجته ای قصر فیها
و و ل (أَوَّل) نخست قال هذا موضع ذکره فی وال قال النحاة أوايل بالهمزة اصله اواول لکن لما اکتنفت الألف واوان و وليت الأخيرة الطرف فضعفت و کانت الکلمة جمعا والجمع مستثقل قلبت الأخيرة همزة وقد يقلبون فيقولون أوالي
و و ه (وَاهًا لَهُ) بالفتح والتنوين وقد يترك تنوينه کلمه است که وقت شگفت بر چیزی خوش آیند گویند واهًا لله ما أطيبه یعنی شگفتی چه خوش است و کلمه تلهف هم یقال واهًا له ای دریغ برای او
و ا و (وَاو) حرفی است از حروف هجا ویقال (وَوَّيْتُ وَاوًا) وَوِيَّة و آن مرکب است از واو و یا و او و یقول البعض واو از سه واو بقول اخفش و آن را اقسام است که می آیند در حروف لینه ان شاء الله تعالی
و ه ب (وَهْب بن حُذَيْفَة) بالفتح و وَهْب بن زمعة و وهب بن عبدالله و وهب بن عمیر صحابیان اند و وَهْب بن كيسان و ابو عبدالله وَهْب بن مُنَبِّه وقد یحرک از تابعیان و ابو وهب صفوان بن امیه صحابی است و ابو وهب دیلم بن هوشع تابعی و ابو وهب عبیدالله بن عبیدالله کلاعی از مکحول روایت دارد
(وَهَب) محرکه بخشش و نیز از اعلام است
(وُهَيْب) کزبیر از اعلام است و ابوبکر وُهَيْب بن خالد بصری از هشام بن عروه روایت میکند
(وَهُوب) کصبور بخشنده
(وَاهِب) بخشنده و کوهی است مر بنی سلیم را و از اعلام است
(وَهَّاب) کشداد نیک بخشنده وَهَّابَة بالتاء مثله والهاء للمبالغة
(وَهْبَان بن بَقِيَّة) کسکران محدث است
(وَهْبَان بن فَكُوس) کعثمان شاعری
(وُهَيْبِين) بالفتح موضعی است

(مَوْهَب) کمقعد نام مردی
(مَوْهَبَة) کمقعدة وبش ابر که هر
جا باشد و قلعهٔ است بضماد نام مردی
و آبگیر کوچک و بکسر ها ده و مغاکی
در کوه که آب گرد آئید در وے
مواهب جمع
(مَوْهِب) کمجلس بخشش
موهبة بالتاء مثله
(ف، وَهَبَهُ لَهُ وَهْبًا) بالفتح و
بالتحریك وهبة کعدة بخشید آزا
ولا تقل وهبكه او حكاه ابو
عمرو عن اعرابی واهب لغت است
ازیں وَهَبَنِي فَعَلْتُ، یعنی
انگار کرده ام دهو بمعنی احسب
یتعدی الی مفعولین تقول هب
زیدًا مسلقا ولا یستعمل منها من
ولا مستقبل بهذا المعنی ٭ و وَهَبَنِي
الله فداءك نثارت کند مارا
(فتح، وَهَبَهُ وَهْبًا) چیره شد
بروے در نبرد هوا بست
اَصْبَحَ فلان مُوهِبًا تمکن یعنی مسلقا درا
(مُوهَب) کمکرم آماده یقال طعام
موهب
(اِيهَاب) آماده بودن یقال لو هبت
لك و وستعد بودن چیزے لازم
شعر و ببخشیه بودن چیزے یقال
اَوْهَبَ لَهُ الشیءُ
(مُوَاهَبَة) نبرد کردن به بخشش
(تَوَاهُب) یکدیگر را بخشیدن
(اِتِّهَاب) بخشش پذیرفتن
(اِسْتِيهَاب) بخشیدن خواستن
وهبل (وُهَيْبِل) بن سعد بن مالك
بن لخنع پدر بطنی است ازاں

بطن است علی بن مُنذر الوُهَيْبِلي
محدث
وهغ (وَهْنَغَة) بالفتح افتادگی سخت
(ض، وَهَغَهُ وَهْغًا) فشرد آں را
یا سخت فشرد بدیوار و جز آں
تنگ کرد و کوفت
(اِيهَاب) بے گرفتن گوشت
یقال اَوْهَغَ اللحمُ و اَيْهَغَ ای انتن
وهث (وَهْث) بالفتح کوشیدن و
شمیدن در چیزے و سخت سپردن
زیر پائے والفعل من ضرب
(تَوَهَّثَ فِي الأَمْرِ) بغور نگریست
در آں کار
وهج (وَهَج) محرکة سوزانی
آتش و افروختگی آں اسم است
(وَهِيج) کامیر افروختگی یقال
لما وهيجه ای توقد
(ض، وَهَجَتِ النارُ وَهْجًا)
بالفتح و وهجانا محرکة افروخته شد آتش
(اِيهَاج) آتش افروختن
(تَوَهُّج) افروخته شدن آتش و فاش
گردیدن بوے خوش و درخشیدن گوهر
وهد (وَهْد) بالفتح زمین پست و همواره
وهدة بالتاء مثله اوهد کافلس
ووکاه کتاب و وهدان
بالکسر جمع و مغاك در زمین
(اَوْهَد) کاحمد روز دوشنبه اوهود جمع
(تَوْهِيد) گستردن فرش را
(تَوْهُد) گائیدن زن را
وهر یوسف بن یعقوب وَهْرَة
بالفتح محدث است
(وَهَر) محرکة افروختگی برتو
آفتاب بر زمین چنانکه اضطرب

آں بجو بخار نمایاں گردد
(وَهْرَان) لشکران پدر گروهی است
و شهرے در اندلس ازاں است
عبد الرحمن بن عبد الله استاد
ابی عمر بن عبد البر و موضعی است بپارس
(ض، وَهَرَهُ وَهْرًا) بالفتح
در کارے دشوار انداخت او را
که راه رهائے ندارد
(تَوْهِير) انداختن کسے را در
امرے که سوے رہائے ندارد
(تَوَهُّر) گذشتن بیشتر از شب
و بیشتر از زمستان و فرو دریدن
یکبارہ مضطر کردن کسے را در
سخن بچیزے که متحیر بماند در آں
(اِسْتِيهَار) بیقین دانستن یقال انك
مُسْتَوْهِرٌ بِهِ و مُسْتَوْهِرٌ ای مستیقن
وهز (وَهْز) بالفتح مرد کوتاه بالا
استوار خلقت یا درشت اندام
میانه قامت و نیز وهز سپردن
زیر پائے و دور کردن و راندن و
برانگیختن و پیش کشتن میان
دو ناخن و بہمه دست زدن یقال
وَهَزْتُكَ اذا ضربته بثقل یدك
والفعل من ضرب
(وَهَازَة) کرکتابه رفتار زن
درمین
(اَوْهَز) نیکو رفتار
(مَوْهُوز) کمفلس سخت سپرنده زیر پائے
(مِتْوَهِّز) بکسر الهاء سخت
سپرنده زیر پائے
(تَوَهُّز) برجستن و سپردن شتر
گران بار
وهس (وَهْس) بالفتح سختی رفتار

دراز در رفتار سخت وشتافتن و دست
درازی نمودن برخویش وتبار وحیله
نمودن وسخن چینی کردن وکوفتن
وشکستن وسپردن زیر پاے
والفعل من ضرب
(وَهِيسَة) کسفینة تلخ زبان
کرده کوفته بروغن یا چربش آمیخته
(وَهَّاس) کشداد شیر بیشه وعلمی است
(مُوَاهَسَة) شتافتن دراز گفتن
(تَوَهُّس) شتافتن و پاے در
خزانیدن بزمین در رفتار یقال
مر یتوهس الارض فی مشیته ای یغمزها
غمزا شدیدا وبطرز نیکو رفتن
شتر ونیز توهس رفتار گران بار
(تَوَاهُس) شتاب رفتن
وہش (توهش) سودگی وبی کفشی
پاے در رفتار گران بار
وہص (وَهْص) بالفتح شکستن
چیزے نرم وسست یا میان تہا واکردن
شکستن وسخت سپردن و انداختن بدر شتے
منه الحدیث ان آدم حین اهبط
من الجنة وهصه الله تعالی ای کانما
رمی به وغمزه الی الارض و خصی
کردن والفعل من ضرب
(وَهْصَة) بالتاء زمین کرد هموار پشت
(وَهَّاص) کشداد بسیار عطا
(مَوْهُوص) بالفتح مفعول تن گلں
(رجل موهوص الخلق) مردی
که گوئی استخوانهایش بیکدیگر درآمده
(رجل موهص) کمعظم اے موهوص
وہض (وَهْضَة) بالفتح زمین هموار
پشت یا زمین کرد پشت هموار +
و (وَهْضَة) من عرفطة زمین پست
مغاک عرفطة تاک لغة فی وهطة
وہط (وَهْط) بالفتح لاغری و گروه و
بوستان و عرفطستان ویقال وهط
من عشر یعنی عشرستان کما یقال
عیص من سدر ونیز وهط نام جیه بقعه
که عمرو بن عاص را بود در طائف
برسه کروه از وج وادیج انگورستانش
بروه لک چوب بود وقیمت هر چوبے
درهمی + ونیز وهط شکستن
وسپردن بپاے ونیزه زدن وسست
وضعیف شدن والفعل من ضرب
(وَهْطَة) بالفتح زمین پست مغاک
وهط و وهاط بالکسر جمع
(أَوْهَاط) خصومتها
(إِيهَاط) سست وگران گردانیدن
ومغلوب ساختن ودر مکروه ناپسند
انداختن و بر زمین زدن چندانکه نتوانند
که برخیزد و شکستن
(تَوَهَّطَ فِی الطِّين) فرو شد
در گل ولاے + و (تَوَهَّطَ الفِرَاشَ)
گسترد آن را
وہف (وِهَافَة) ككتابة و بالفتح
خدمت کردن کلیسا (وُهِيفِيَّة) بالضم
وشد الیاء كالثفية و (وهفية) بکسرتين
وشد الیاء مثله
(وَاهِف) خادم کلیسا وسجاده ور آن
(وهف النبات وهفا) بالفتح
و (وهيفا) كامير بر آورده
گیاه وسبز شد و گرالید + و (وهف
فلان) نزدیک شد + و (وهف
لهم شیء من الدنیا) پیش آمد
و آشکار گردید + و (وهف لی کذا)
نزدیک رسید وحاصل شد و آسان گردید
ویقال کلما وهف له شیء اکله
ای لا یبالی حلالا کان او حراما
و (وهف وهفا) بالفتح و (وهافة) ككتابة
خادم کلیسا گشت
(إِيهَاف) نزدیک رسیدن چیزے
وآسان گشتن ویقال ما یوهف له
شیء الا اخذه ای ما یرتفع
وہق (وَهَق) محرکة وتسکین کمند
(أَوْهَاق) جمع یا معرب است ورسن
که در گردن ستور اندازند وبوے بند
کنند وفی الحدیث عائشة فی
ابیها قبض رسول الله صلی الله
علیه وسلم وهو عنه راض وقد طوقه
وهق الامانة یعنی الصلوة
(من وهقه عنه) بند کرد او را و
باز داشت از آن
(مُوَاهَقَة) برابری ونبرد کردن در
رفتن با یکدیگر وگردن دراز کردن شتر
در رفتن و برابری کردن آن در آن
(تَوَهَّقَ بنا فی الکلام)
متحیر ومضطر کرد او را در سخن بچیزے
حیرت ناک + ونیز توهق سخت
گرم شدن سنگریزه
(تَوَاهُق) برابر گردیدن قدم در کرده
وباهم رفتن شتران
وہل (وَهْل) بالفتح ترسنده وبے باک
(وَهْلَة) بالفتح وبحرکه اول از هر
چیزے یقال لقیته اول وهلة
ای اول شیء ونیز وهلة ترس وبیم
(وَهِل) ککتف ترسنده وسست
(لقیته اول واهلة) اے وهلة
وف من (وهل الی الشیء وهلا)
بالفتح گمان برد در آن و دلش

بجای دیگر رفت که قصد آن نبود
(س) وَهِلَ وَهَلاً بالتحریک
سست گردید و ترسید + وَهِلَ
عَنْهُ وفیهِ) غلط کرد در آن وسهو نمود
و فراموش کرد + و نیز وَهَل) بیم و
بددلی و غلط و نسیان
(تَوْهِیل) ترسانیدن
(تَوَهُّل) تعریض کردن و سخن
سربسته گفتن به کسے تا در غلط افتد
تقول توهلت فلاناً اذا عرضته
لان یوهل ای یغلط
(مُسْتَوْهِل) بکسر الهاء ترسنده
(مُسْتَهِل) بفتحها شل و سست
(وهم) وَهْم، بالفتح آنچه در دل گذرد
یا گمان و اعتقاد مرجوح او هام
جمع و راه فراخ و مرد بزرگ جثه و شتر
ربم فربه توانا وَهْمَة مؤنث اوهلم
و وُهُوم وَهْم گلکتب کتب ویقال لا اَدَم
من کذا ای لابد منه
(تُهَمَة) کهمزة بدگمانی بسم است
(تَهِیم) کامیر تهمت نهاده
بعض) وَهِمَ فی الشیءِ وَهْماً)
بالفتح بضعف دل او بجلت که مراد بجز
این معنی از حسب نیز آید
(س) وَهِمَ فی الحساب وَهَماً)
مجرکة غلط کرد در حساب
(ایهام) غلط کردن در حساب
ویقال اوهم کذا من الحساب ای
اسقط و بگمانی افکندن یا رفتن
دل بسوے چیزے بے قصد آن و
گذاشتن یقال اَوْهَمَ من صلاته رکعة
واوهمت الشیءَ اذا ترکته کلّه و تهمت
نهادن کسے را

(اتّهام) کافعال تهمت نهادن
برکسی یقال اتهمه بکذا اتهاماً)
(تَوْهِیم) بگمانی افکندن و در غلط انداختن
(تَوَهُّم) گمان بردن
(اِتِّهام) کانفعال تهمت نهادن
کسے او تهمت پذیرفتن زید نام
شدن مُتَّهَم لغت است ازان
(وهن) وَهْن، بالفتح سستی و مرد
کوتاه و زشت اندام و مقدار نیم شب
یا پاره دراز ازان و شتر انبوه
(وَهِین) کامیر آنکه در پی هم راه و مزد
وران باشد تا بر کار برانگیزد آنها را
(وَاهِن) مرد سست وَاهِنَة
مونث (وُهُن) بالضم جمع
(وَاهِنَة) استخوان کوتاه پهلو و مهره
گردن و استخوان بازو و استخوان
سخت پهلو اسپ متصل سینه
و باد که در دوش یا بازو یا اخدع
حادث شود وقت پیری و زن سست
(وَهْنَانَة) بالفتح زنے که در وے
اندکی سستی و فتور باشد وقت برخاستن
و نشستن
(مَوْهِن) کمجلس مقدار نیم شب یا
پاره دراز از شب
(مَوْهُون) مرد سست مَوْهُونَة مؤنث
(ض ح ك) وَهَنَ فی العَمَل
وَهْناً) بالفتح و بحرک سستی کرد
در کار و سست گردید و نیز وَهَن
سست کردن لازم متعد و در نیم
شب درآمدن
(ایهان) سست کردن و در مقدار
نیم شب درآمدن
(توهین) سست گردانیدن

(تَوَهُّن) سست شدن یقال
تَوَهَّنَ امره ای ضعف
(وه) وَهْ، بالفتح اندوه یقال فروه من
هذا منونًا ای وہ کاف اف
(فوه) دَهْوَة) کعقده اسپ
شادمان تیز (وَهْوَاه) بالفتح مشله
و نیز دهقه شیر و آن دفر مائل بماده
(وَهْوَهَة) آواز گلوے اسپ که
بعد صهیل آید و نیز دهواهة
بر گرانیدن سگ آواز در گلو از ترس
و بیم و بانگ کردن خر نر و ماده از شفقت
و بانداوه ناله و بانگ کردن زن
و غریدن شیر و فریاد کردن مرد از بیم
و ترس
(مُوَهْوِهَة) کمقاعلة زنی که از
پرتی گوشت لرزد
(تَوَهْوَهَ الاسدُ) غرید شیر
(وهی) وَهْی، بالفتح شکافت چیزے و
دریدگی آن وَهْی کدلی و اَوْهِیَة
جمع یقال فی السقاء وَهْیٌ و وُهَیَّة
مصغر آن وهی خرد و قلیل
(وَهِیَّة) بالتاء کفیدگی ادیم و جز آن
ومنه فیهم غادر وَهْیَة لا
ترقع) ای فتقاً لا تقدر علی رتقه
(وَاهِیَة) کنفیة مردار بدو شتر
کشتنی سطبر فربه
(اُوهِیَّة) بالضم کرد میة هوا و جو ه
میان اعلای کوه تا فراز کاه و ادے
(وَاهِیَة) سست و دریده و کل
شنا رخ نموداک
(ف س) دَهَی) کعیده شکافته
شد مشک و سست و فرو هشته گرید
بند رسن آن و فی المثل خل سبیل

مَن وَهَی سِقَاؤُہٗ وَمَن هُرِیْقَ بِالفلاۃ ماؤہٗ یضرب لمن لا یستقیم امرہ
ونیز وَهَی سخت ریختہ شدن ابر و گول گردیدن و افتادن و ضعیف شدن و پوسیدہ و کہنہ گردیدن رسن و نزدیک گردیدن دیوار با فتادن
اِیْهَاء، دریدہ گردانیدن یقال اَوْهَیْتُ السِّقَاءَ فَوَهَیٰ و هوان بیہتاہ الحرف و شکستن و یقال ضربہ فاوہی ای اصابہ بما کسرہ او ما اشبہ ذلک

وی ب، وَیْبَہٗ بالفتح وای کلمہ تحقیر است یا کلمہ وعید مثل وَیْل و یقال وَیْبَكَ بالنصب و وَیْبٌ لَكَ و وَیْبٌ لِزَیْدٍ بالرفع فیہما و وَیْبًا لَہٗ بالنصب و وَیْبَ لَہٗ و وَیْبَہٗ و وَیْبِ غیرہ بالجر و وَیْبَ زید بالنصب والجر و وَیْبَ فلانٍ بکسر الباء و رفع فلان عن ابن اعرابی اما الرفع مع اللام علی الابتداء اجود من النصب والنصب مع الاضافۃ اجود من الرفع ومعنی الکل الزمہ اللہ تعالیٰ وَیْلًا و یقال وَیْبًا لہذا ای عجبًا
وَیْبَکَ بالتاء ابسیط و یا بیست و چہار دہ است

وی ح وَیْح، بالفتح وای کلمہ ترحم است چنانکہ وَیْل کلمہ عذاب و قال الیزیدی ہما بمعنی یقال وَیْحٌ لِزَیْدٍ و وَیْحًا لہ فرفعہ علی الابتداء و نصبہ باضمار فعل و وَیْحَ زَیْدٍ و وَیْحَہٗ نصبہما بہ ایضا و لیجاز ابیعنہ او اصلہ وی فوصلت بحاء مرۃ و بلام مرۃ و بباء مرۃ و بسین مرۃ

وی خ وَیْخ، بالفتح وای کلمہ زجر است مثل وَیْغ و وَیْس و وَیْہ و وَیْل و وَیْب و خش کلمہ است کہ ہیچ ختم ندارد

وی س، وَیْس، بالفتح وای کلمہ ایست کہ در محل رافت و استرحام کودکان مستعمل شود و نیز وَیْس درویشی و خواستہ مرام از اضداد است یقال لَقِیَ وَیْسًا یعنی یافت مطلوب و خواستہ خود را

وی ل، وَیْل، بالفتح درآمدن بدی و شر و رسیدن نمودن و مصیبت زدہ ساختن و نیز وَیْل وای و سختی یقال وَیْلَہٗ و وَیْلَكَ و وَیْلِی و آن کلمہ وعید و عذاب است و تقول وَیْلُ الشَّیْطَانِ مثلثۃ اللام مضافۃ و وَیْلًا منونۃ مثلثۃ و درندہ گویند و قبر وہ و نیز وَیْل نام وادی است در جہنم یا نام چاہی یا دروازہ در آن
وَیْلَتَا، بالتاء رسوائی یقال یا وَیْلَتَا عند التلہف والتعجب
وَیْلٌ وَیِّلٌ، اکثف مبالغہ است وَیْلٌ وَیِّلٌ کامیر و وَیْلٌ وَائِلٌ کذلک
ورجل وَیْلِمَۃٌ، بالفتح وکسر اللام وضمہا مرد زیرک تیز فہم و یقال للمستجاد وَیْلِمِہٖ ای وَیْلٌ لِاُمِّہٖ کقولہم لا اب لك فرکبوہ وجعلوہ کالشیء الواحد ثم لحقوہ الہاء مبالغۃ کداہیۃ
تَوَیُّل، وَیْل کردن بسیار گفتن یقال وَیْلٌ وَوَیْلٌ لہ اذا اکثر لہ من ذکر الوَیْل
تَوْیِیل، بویل دعا کردن برای چیزی کہ فرود آید
تَوَاوُل، بریکدیگر ویل گفتن یقال ہما یتواویلان

وی م، وَیْمَۃ، بالفتح تہمت و نیز جیمی و شہر یست بطبرستان و شہر یستانی در اندلس یا آن وَیْمَنَہ است

وی ن، وَیْن، بالفتح انگور سیاہ
وَیْنِی، اسکرنی موضعیست

وی ہ، وَیْہٖ، بالفتح وہ کلمہ تحریص و اغراء است و تکون للواحد والجمع والمذکر والمؤنث یقال وَیْہٖ یا فلانُ و وَیْہًا یا فلان کما تقول دونك فلان یعنی ہذ ہمتین یا فلان سیبویہ یعنی لقب عمرو بن عثمان شیرازی امام نحویان و لغویان و ہو مرکب من الاسم والصوت و بُنِیَ الاسمُ علی الفتح والصوتُ علی الکسر او جُعِلَا اسمًا واحدًا و کسر آخرہ و کذا عمرویہ و سعدویہ و نحوہما و منہم من اعربہ کاعراب ما لا ینصرف یقول ہذا سیبویہ و رأیت سیبویہ و ثناہ و جمعہ فقال سیبویہان و سیبویہون و من لم یعربہ یقول فی التثنیۃ ذوا سیبویہ و کلاہما سیبویہ و الجمع ذوو کلہم سیبویہ

وی ی، وَیْ، بالفتح و سکون الیاء کلمہ تعجب است یقال وَیْكَ و وَیْ لِزَیْدٍ و بمعنی حقا آید منہ ویکانہ لا یفلح الکافرون و تدخل علی کان المخففۃ والمشددۃ و نیز وَیْ کنایہ است از وَیْل و قولہ تعالیٰ ویکان اللہ یبسط الرزق قد روی سیبویہ عن الخلیل انہا وی مفصولۃ من کان و قیل معناہ الم تر و قیل وَیْلَكَ حذفت اللام حکاہ الفراء و قیل الی علم

الکتاب الثامن والعشرون فی الهاء

(هیء) بالکسر اسم مصدر است
هاهأة را
(هأهأ) کهدهد مرد نیک خندنده
(هاها) کصلصال شده و نیز
هأهأ کلمه ایست برای شتر را زجر کننده
(هیء هیء) بالکسر والسکون کلمه
ایست که بدان شتر را بعلف خوانند
(هأهأ بالابل هیعاء) بالکسر
(وهأهاة) بالفتح خواند شتر را
بعلف هیء هیء یا زجر کرد آن را
بلفظ هأهأ و نیز هأهأ خندیدن
و ب ع (هب) بالفتح قبیله ایست از عرب
(هباءة) بالفتح زمینیست مر غطفان را
و ب ب (هبة) بالفتح یکبار
یقال رأیته هبة ای مرة
(هبة) بالکسر حال و جامه کهنه
و پاره از جامه هبب کعنب جمع
و ساعتے که از نکاد باقی باشد و
مدتے از روزگار تقول فیما یقال
عشنا هبة من الدهر ای حقبة
و روانی شمشیر و نیزه در ضربه و درخش
آن یقال سیف ذو هبة و
بهجر ای ذو مضاء
(هبیب) کامیر باد گرد انگیز
هبیبة مثله
(هبیب بن مغفل) کمحسن صحابی
است و وادی هبیب که در راه
اسکندریه واقع است منسوب بوے
(هباب) کسحاب گرد و هوا که از
روز پدید آید و آفتاب و گکتاب
نشاط بغور در رفتن و بفتح

(هبوبة) کصبور باد انگیز
هبوبة بالتاء مثله
(هبهب) کجعفر تیز رو و گرگ سبک
تیز رفتار
(هبهبی) بالفتح و تشدید الیاء مرد
نیکو سرود گوے شتران و نیکو خدمت
و قصاب و شتر کش
و تیز و شتاب و شتر سبک شبان
گوسپندان یا گوسپند نر
(هبهبة) شتر ماده سبک شتاب
(ثوب اهباب) جامه کهنه پاره پاره شده
(ثوب هبابب) جامه کهنه دریده
(هبهاب) بالفتح تیز رو و نیک
بانگ و فریاد کننده و سراب و بازی
است مر کودکان را
(تیس مهباب) بالکسر نر نیک
تیز شده بجفتی و بانگ کننده
(ن هبة هبا و هبة) بالفتح
و هبة بالکسر برید آن را و هب
یفعل کذا گرد و گرفت آن را
و من این هببت یعنی از کجا
آمدی و نیز هب بالفتح و
هبوب بالضم وزیدن باد
هبیب کامیر مثله و بیدار شدن
و نشاط رفتن شتر و جز آن و تیز
و نیک شتاب رفتن و هباب گکتاب
مثله یقال هب البعیر فی السیر هبابا
اذا نشط و جهیدن و درخشیدن شمشیر
و مدتے غائب بودن کسے و شکست
خوردن یقال هب فی الجهاد اذا
انهزم و خواندن گشن را بجفتی یقال
هببت بالتیس اذا دعوته لینزو
(من ن) هب التیس هبیبا

کامیر و هبابا گکتاب و هبة
بالکسر بانگ کرد نر وقت گشنی و تیز شد
(س) این هببت هبا کسحاب
پنهان شدی از من
(هبهبة) بانگ کردن و تیز
شدن گشن و خواندن گشن را بجفتی
و شتاب رفتن و درخشیدن
سراب و بانگ بر زدن و بیدار
شدن و ذبح کردن
(اهباب) بیدار کردن از خواب
(تهبیب) نیک دریدن
(تهبب) کهنه شدن جامه و دریدن آن
(اهتباب) تیز شدن و بانگ کردن
نر وقت گشنی و ترس معتب لغتست
از آن و بریدن
(تهبهب) جنبیدن
و ب ت (هبتة) بالفتح سستے
یقال فی عقله هبتة ای ضعف
(هبیت) کامیر مرد بدل و بیخرد
(مهبوت) مرد بدل و هوش باخته
(ض) هبت هبتا مجهولا
بدل و بیخرد گردید و هبته
زد او را و فرود آورد و پست گردانید
و فرود افگند
و ب ت ر (هبتر) کجعفر کوتاه بالا
و ب غ (هبتغه) بالفتح کار شوریده
و نیز شوریدگی کار و سخن
و ب ج (هبج) محرکتا آماس
پستان شتر ماده
(هبیج) کامیر آهو که در دو پهلو
وے دو خط دراز میان شکم و
پشت باشد
(هوبجة) بالفتح شکم زمین یا

زمین پست ہموار و جہاے وادی
کہ آب دراں ریزد و گوئی کہ بجاے
است و نگاہ آب کنند و آب را بسوے
آں رواں کنند و از اں نوشند
(ھبیخ) کعلس لغۃ فی الکبیخ
بالخاء معجمۃ
(ھوابج) مرغزار است بیمامہ
(ف) ھبجہ بالعصا ھبجاً)
بالفتح زد او را بچوب و سستی
(مھبج) کمعظم گران جان
(تھبیج) آماسانیدن پستان ناقہ را
(ھبج) آماسیدن
ہ ب خ (ھبیخ) کعلس کول فربہ گوشتہ
اندام و مرد بے خیر و رود بار بزرگ
و جوے کلاں و نام رودباری و کودک
و جوان نازک پرگوشت
(ھبیخۃ) کعلسۃ زن فربہ و
دختر نازک جوان پرگوشت و نیز
نوعے از خرامش
(ھبیخی) مقصوراً نوعے از خرامان
رفتارے
(اھبیخ اِھبیخاخاً) رفت بہ رفتار ہبیخی
ہ ب د (ھبد) بالفتح حنظل یا دانہ
آں ھبید کامیر شاذ فیہا
(ھابدۃ) زن حنظل چیننده
ھوابد جمع
(ھبود) کتنور نام مردی و اسپے
است عمرو بن جعید را و آب است یا
موضعے در بلاد بنی نمیر و گاہے
آنرا ھبابید نیز گویند
(ض) ھبد الھبید ھبداً)
بالفتح بشکست حنظل را و پخت و
چید آں را + و ھبد فلاناً)

حنظل خورانید او را
(تھبد) حنظل چیدن و شکستن
آنرا و یقال یتھبد الظلیم اذا استخرج
ذلک لیاکلہ
(اھتباد) حنظل چیدن و شکستن
آنرا و دانہ برآوردن و تر ساختن آنرا
تا تلخی از وے بیروں شود
ہ ب ذ (ھبذ) بالفتح دویدن و
شتاب رفتن و زود پریدن والفعل من ضرب
(ھابذۃ) ناقہ شتاب رو
(اھباذ) شتابی کردن در رفتن
و در پریدن
(مھابذۃ) بمعنی اہباذ است
اھتباذ مثلہ
ہ ب ر (ھبر) بالفتح ہموار پست
از زمین و ریگ ھبور و ھبر بالضم
جمع + و نیز ھبور سنگہاے بزرگ
بر پشتہا و ضربٌ ھبرٌ ضرب
دوناک یا ضرب کہ پارہ گوشت را
برد وصف بالمصدر
(ھبرۃ) بالفتح مہرہ است کہ زناں
مرد آنرا بداں افسون کنند و پارہ گوشت
بے استخواں یا پارہ فراہم
آمدہ از گوشت و بطنی است از
ہمدان و نام مردی
(ھبر) بالضم آنچہ از کتاب بیفتد
بشانہ و خستہ انگور
(جمل ھبر) کتف شتر بسیار گوشت
ناقۃ ھبرۃ مونث +
و ھبیر و ھبر شتر پر گوشت پشم ناک
(ھبریۃ) بکسر الہاء والراء ریشہ ریزہ
پنبہ و پشم و پر کہ بپرد و چرک و سبوسہ
سر ایبریۃ بالھمزۃ مثلہ

(ھبیر) کامیر زمین پست ہموار
کہ گرد وے بلند باشد ھبر)
بضمتین و اھبرۃ جمع و ریگ
پست ہموار و فرخ زن ھبیر
سیاد) ریگستانی است نزدیک
زرود + و ضربٌ ھبیرٌ) ضرب کہ
گوشت را برد
(ھبیرۃ بن شبل) کسفینۃ صحابی است
(ھبیرۃ بن سعد) کجہینۃ مردے
کہ مفقود شد منہ المثل لا آتیک
ھبیرۃ بن سعد و لا آتیک الوۃ
بن ھبیرۃ) یعنی ہرگز نیایم ترا
و ذلک لانھما فقدا فلم یعلم لھما
خبر اقاموا ھبیرۃ والوۃ مقام الدھر
فنسبوھما) و نیز ھبیرۃ کفتاد خرد
و ابو ھبیرۃ) خوک نر + و ام ھبیرۃ)
خوک مادہ
(ھبور) کصبور عنکبوت
(ھابر) نام مردے + و ضربٌ ھابرٌ)
ضرب کہ گوشت را ببرد
(جمل اھبر) شتر گوشت ناک
ناقۃ ھبرا + مونث
(ھبتر) کقنفذ ربیعہ
(ھبار) کشداد کپی بسیار پشم
و از اعلام است + و ھبارات وولو
میان زمستان از ماہاے رومی یعنی
کانون اول و کانون دوم + و ھبار بن
اسود و ھبار بن سفیان صحابیان
اند + و بیت ھبار) تیغ بران
(ھبور) کتنور سورچہ ریزہ
(ھباریۃ) کعلابطۃ ریشہ ریزہ
و دیبخ ھباریۃ) اے شورہ و گرد گیر
ناک

وهُوبَر، کجوهر ویژیا بچه یوز کون
یا سوسن سرخ وکپی بسیار موی و
موضعیست کرو ران درخت قتاد
بسیار است ومنه المثل ان دون
الظلمة خرط القتاد هوبر ویزید بن
هوبر حارثی رئیسی بود کشته شد
وهِنْبِر، کزبرج بچه گفتار وخر
کره وام الهنبر ماده خر یا ماده
او النون زائدة وسیجیٔ نعاقه
ومعانیه
(ن) هَبَرَ اللحمَ هَبْرًا، کلان
پاره برید گوشت را وهَبَرَ له
من اللحم هبرةً، برید برای او
پاره از گوشت وشمشیر هَبِر در
قراءت بر سر آیت وقف کردن
قال کرده است
(س) هَبِرَ الابلُ هَبَرًا
محرکة بسیار گوشت گردید وفربه شد
وهَوبَرة، بالکسر شتر ماده بسیار
گوشت واذن مَهْبُورة بفتح
الباء گوش بسیار موی یا پشمناک
واِهْبار، نیکو فربه گردیدن
واِهْتِبار، بی گوشت گردیدن شتر
وبمعنی یقال الهبرة بالسیف ای قطعه
ه ب ر ش، هَبْرَشان بالفتح دهی
است بدمشان
ه ب ر ج، هَبْرَج، کجعفر رفتار
شتاب سبک ومرد متکبر ودرهم کشته
رفتار راه جاده نگارین ومرد سطبر فربه
دیگر بزگاو نر وآهو کلان سال
وهَبْرَجة، نگار کردن ودرهم
آمیختن رفتار را
ومُهَبْرِج، بکسر هزه تباه وفاسد

مختلف الستن ونار است
ه ب ر د، هُبْرُدَة وهُبْرُدَتَة بضم کله،
کمسیر تمین اشکنه سر که فراهم آورده سبوا
وگرد کرده
ه ب ر ز، هِبْرِزی بالکسر وشد الیاء
دست بند فارسی ودینار نو وهر چیزی
خوب وبا دیدار وشیر بیشه وسوزنده نیکو
وزر بی آمیغ ودانق الهِبْرِزی، تب
ه ب ر س، هَبْرَس، خرامیدن
یقال مر یتهبرس
ه ب ر ق، هَبْرَقی، کجعفری زیری
آهنگر وزرگر وگاو نر دشتی
ه ب ر ک، شبابٌ هَبْرَکٌ، کجعفر
جوانی تمام وشابٌ هَبْرَکٌ، جوان تمام
جوانی نیکو اندام هُبَارِک کعلابط مثله
وهَبْرَکة، بالتاء، دختر نازک اندام
ه ب ر ک ع، هَبْرَکَع، کسفر
جل مرد کوتاه قامت
ه ب ر ک ل، هَبَرْکَل، کسفرجل
جوان خوب اندام نیکو تن
ه ب ر م، هَبْرَمة، کدحرجة بسیار
خوردن وبسیار سخن گفتن
ه ب ز د من، هَبَنْقَعًا وهَبَنْها
محرکة سو یا ناگاه مرده ونیز
هَبْز، بالفتح گوشت گرفتن شتر یا
بمعنی پاره بزرگ از گوشت
ه ب س، هَبَس، محرکة گل خیزه
که اکثرا مشهور وتمام نیز نامند
ه ب ش، هَبْش، بالفتح فراهم
آوردن وغنیمت زدن ضرب شدن ک
یا عام است ودر سیدن چیزی را
والفعل من ضرب
وهُبَاشة، بالضم جماعت مردم

از هر قبیله آنچه گرد آورده شود قال
وهَبَاشة، گرده نو
وهَبَّاش، گلستان بسیار وزنده و
فراهم وگرد آورنده
ومَهْبُوش، ورزیده وکسب کرده
وتهبیش، فراهم آوردن
وتَهَبُّش، گرد آمدن وورزیدن
یقال هو یتهبّش لعیاله
واِهْتِبَاش، فراهم آمدن ورسیدن
چیزی را یقال اِهْتَبَشَ منه
عطاءً ای اصابه
ه ب ص، هَبَص، محرکة شادی
نمودن وشتافتن وآزمند شکار وبر
خوردن چیزی شدن پس بیقراری
نمودن بر آن والفعل من سمع
وهَبِص، ککتف شادمان شتاب
وهَبَصَی، کجمزی رفتار شتاب
واِهْتِبَاص، شادمان شدن وشتاب
رفتن مع مبالغة نمودن در خندیدن
واِنْهَبَصَ للضحک، فزونی
نمود در خنده ومبالغه کرد
ه ب ط، هَبْطة، بالفتح زمین
هموار پست
وهَبِیط، کامیر لاغر از بیماری
وگوشت رفته
وهَبُوط، کصبور زمین نشیب
وهَبَّاط، بالفتح پادشاهی بود در روم
وهِبِنْط، بکسرات مشددة الباء
مرغیست خاکستر رنگ که بدو پای
خود آویزد وبانگ کند با کسی
که گویا میگوید انا اموت انا اموت
وهُبَیط، بالیاء والتحتیة مشهور
است یا زمینی

(مَهْبُوط) لاغر از بیماری
(ن، ض) هَبَطَ هَبْطًا بالفتح فرود
آورد او را یقال اللهم غَبْطًا لا هَبْطًا
وقد مرّ فی غ ب ط، ونیز هُبُوط
لاغر گردانیدن بیماری کسے را و زدن
و در آمدن بشهرے و در آوردن در
شهرے و کم شدن بهاے متاع
و کم کردن آن را هَبْط بالفتح مثله
لازم متعدی، ونیز هَبْط کم شدن
و بہبری در افتادن
(ض، ن) هَبَطَ هُبُوطًا فرود آمد از بالا
(اِهْبَاط) فرود آوردن
(اِنْهِبَاط) کم شدن و فرود آمدن
ه ب ع (هُبَع) بضم و خورد شتر
بچه که در آخر نتاج زاده باشد یقال ماله
هبع و لا ربع هُبَعَة مونث هُبَعَات
و هِبَاع گلتاب جمع
(ف) هَبَعَ هُبُوعًا و هَبَعَانًا محرکة
گردن دراز کرده رفت یا هُبُوع
رفتار خر خاصه و بناگاه فراپیش
آمدن قوم از هر جاے
(مُهْبِع) کمحسن خداوند هبع
(اِسْتِهْبَاع) برانگیختن شتر را
بر رفتار هبوع
ه ب غ (ف) هَبَغَ هُبُوغًا
بخواب رفت
ه ب ق ع (هَبْقَع) کجعفر کوتاه
بالا و اندام استوار خلقت سخت پے
هُبَاقِع کعلابط مثله
(هَبَنْقَع) کسمندل بزرگ منش
کول و دوست دارنده مجامعت
زنان را و آنکه عصا در دست گرفته
گدائے کند و از مردمان سوال نماید
و آنکه چون نشیند بر تخیز دو از جاے زود
(هَبَنْقَعَة) بالتاء شتر فراخ کنج
دهن فرو هشته لب، ونیز هَبَنْقَعَة
بر پے پاشنه پاے نشستن یا بود
پاے دادا شسته د هر دو ران اشکم
چسپانیده بر سرین نشستن
(اِهْبِنْقَاع) بر نشستن هنبقعه نشستن
ه ب ک (هُبْكَة) کهمزة کول زمین
نرم که در آن پاے فرو رود
(هُبَكَات كلب) چند آب ست کلب را
(اِنْهَبَكَتْ بهِ الاَرْضُ) فرو برد
او را زمین
ه ب ل (هَبِل) کابل کلان گران
سنگ از مردم و شتر و از شتر مرغ
ذئب هَبِل کتف گرگ فریبنده
(هُبَل) کصرد نام بتے گرد کعبه بود
و پدر بطنیست از کلب و آنها را
هُبَلات گویند
(هُبَيْل) کامیر پدر بطنیست
(هُبَيْل بن وبرة) کزبیر و
هُبَيْل بن كعب) صحابیان اند
(هُبَال) کسحاب درختیست
(هَبَالَة) کسحابة جبیست وحوی
و نام ناقه
(هُبَالَة) کثمامة موضعیست
(هَبُول) کصبور زن گم کرده فرزند
و بے فرزند و پادشاهیست عرب را
و آن را هَبُولَة یا ابن هَبُولَة
نیز گویند
(هِبِيل) کحبط و طمر مرد بزرگ
جثه یا دراز بالا هِبِلَّة مونث و نیز
مردم و شتر گران سنگ سال
خورده
(هَبَال) کشداد در رنده حیله ساز
و شکاری فریبنده
(هِبِلّى) کزمکی خرامش
(هَابِيل) نام پسر آدم علیه السلام که
بر دست برادر خود قابیل کشته شد
و او اول قتیل است در زمین از اولاد آدم
(هَنْبَل بن یحیی) کجندل محدثیست
(هَنْبَلَة) بنون کیفتاء لنگ شدن از لنگی
(مَهْبِل) کمجلس و بفتح زمان ایله
زه دران یا شنایت آن یا دهانه آن
یا جاے بچه از آن یا جاے فرو
افتادن بچه از زمین و سرین و فرود
آمده از سر کوه بطرف شعب
(مِهْبَل) کمنبر سبک
(س) هَبِلَتْهُ اُمُّهُ هَبَلًا محرکة
گم کرد او را مادر وے، بے فرزند شد
(اِهْبَال) بے فرزند گردانیدن و
گران کردن گوشت کسے را و شتافتن
(مُهَبَّل) کمعظم زان سنگ و
آنکه او را هبلتك امك گویند و مرد
گوشت ناک آماسیده روے
(تَهْبِيل) در زمین جست اهل و
گران کردن گوشت کسے را
(تَهَبُّل) در زیدن جست اهل
(مُهْتَبِل) بکسر الباء دروغ گوی
(اِهْتِبَال) حیله کردن و دروغ بسیار
گفتن و شکار جستن و گم کردن
فرزندان را یقال اهتبل علی والدیه
اذا اتکل و ورزیدن یقال اهتبل لاهله
و غنیمت شمردن کلمه حکمت را
و یقال الهتبل هبلك) محرکة
اے علیک شانک یعنی لازم بگیر
درستگی حال خود را

و ب ل س. هِبلِس، کزبرج
کسے هِبلِیس مثله یقال مابها هِبلِز
ولا هبلیس ای احد
و ب ل ع. هَبلَع، کعلس مرد بسیار
خوار بزرگ لقمه فراخ گلو هِبلاع
کقرطاس و هِبلَع کدرهم مثله
ونیز هِبلَع، کدرهم سگ سلوقی و نیز دام گنجشک
و ب ل ق. هَبلَق، کعلس تازه و قامت
و ب ن. هُبنون، کعصفور عنکبوت
و ب ن ع. هَبنَع، بفتح ساعد باشد کول
و ب ن ق. هَبنَقَة، بالفتح شکم
بر دو ران رانها بر زمین چسپانیده نشستن
هُبنُوق، کقنفذ خنثا و چاکر
هُبنُوق، کزنبور و هَبَنیق
کقندیل بفتح و هَبَنیق کسیع
هَبَنق کعلابط مخمد
هَبنَق کعلس کول کوتاه بالا
هَبنَقَة بالتا لقب ذی
الودعات یزید بن ثروان و مذکور
است بدوع
هُبنُوقَة، بالضم نائے دور
یا بهرا له سرود
و ب ن ک. هَبَنک، کعلس کول است
در سخن و هبني هَبنَکَة مونث بر دو
ونیز هَبنکة) مرد کسلمند
و ب و. هَبو، بالفتح حی است ...
هَبوة، بالفتح گرد و تیرگی
هَبی، نوعے از آواز که بداں
اسب را براند یعنی دور شو از من
هَباء، کسحاب گرد و غبار هوا که
از روزن پیدا آید در آفتاب پر دو
مانند غبار و ریزهاے خاک بلند رفته
و پراگنده بر زمین و مردم کم عقل

اهباء جمع
هَبأة، بالفتح زمینی مرغطفان را
و آنرا روزے است
هُبابة، کثمامة پوست درخت
هَبی، بفتح الهاء و الباء و ...
التحیة کودک خرد هَبیة مونث
و نجوم هُبی، کرپی ستارگان نهفته و غبار
هَ بی، خاک گور و خاک که بغبار ماند
(ن) هَبا الغبار هُبوّا) مشددة
الواو بلند برآمد و نیز هُبوّ، گریختن
بمـ ـدن
هبا، گرد بر انگیختن اسپ
مُهْبَی، بکسر الباء است ستانالی
تهبی، افشاندن دست از فارغ
شدن از کارے یقال جاء یتهبی یعنی
دست افشان آمد
و ت ء. هَتْء، بالفتح بکسر
وقت و منه کلام هَتِیء کامیر و هِیتاء
کنکسا و هِیتاء کسیار و هِتِیئاء بالکسر
هَتأة، بالفتح مثله یقال مضی من
اللیل هتء
اهتاء، کوژ پشت
(ف) هَتأ هَتأ، بالفتح بدو را
و نیز هتأ محرکة هُتوء شکافتن
و دریدن
(س) هَتِئ جسد و گیج گردید و
هَتِیء الطعام) خوردنرا
هُتوع، پاره پاره شدن کهنه گردیدن
و ت ت. هَتّ، بالفتح پیهم نقل کردن
حدیث را یا نیکو راندن کلام را بالسلامت
یقال للرجل اذا کان جیّد السیاق
للحدیث هو یهت و سرد او یهته هتا
و نیز هتّ) ها را پاره کردن

درو ے گردانیدن و گسستن
وزد و افکندن از مرتبه در اکرام
و متابعت کردن زن و بغزل ...
فرو افتادن برگ درخت و شکستن
و الفعل من ضرب
هَتّات، کشداد مرد بسیار سخن
سبک هتهت، کعلماس مثله
هت هت، بالفتح و اسکون کلمه
است که بداں شتر برآب زجر کنند
هَتهَتَة، شکستن شتابی کردن
در سخن و زجر کردن شتر برآب
بلفظ هت هت
رجل مِهَتّ، بالکسر مرد بسیار
سخن سبک
و ت ر. هَتَرَة، بالفتح کولی
و حماقت محکم و استوار
هِتر، بالکسر دروغ و سختی
و بلا و رنج و کار شگفت و سخن بیفایده
درد ے و از اعتبار افتاده و خطا
در سخن و نصف اول از شب
اهتار جمع و هتر هاتر مبالغه
است و یقال انه لهتر اهتار یعنی
شگفت شگفتها و این کلمه مرد زیرک
دو ابی را گویند
هُتر، بالضم بیهوشی و بیخبری
از پیری یا از اندوه یا از بیماری
تهاتر، گواهی که یکدیگر را
کاذب کند
(ض) هتره هترا بکسر هتر، بالفتح
بیخرد گردانید او را بپیری و نیز
تهتار بفتح العوفیة کول گردیدن
دانا دانستن و نیز هتر، بالفتح
زشت گردانیدن ناموس کسے را

(اهتار) خرف شدن از پیری
حتو تکرم امنت است از ال
بتذ وذ وقد قیل اهتر مجهولا ولم
یذکر له هو متر عنه ویقال اهتر
بالضم فهو مهتر ای اولع بالقول فی الشئ
(تهتیر) زشت گردانیدن سوال را
(مهاترة) باطل و دشنام دادن
(تهتر) نادانستن
(تهاتر) بر یکدیگر دعوی باطل
کردن و یکدیگر را تکذیب کردن
منه التهاتر للشهادات التی
یکذب بعضها بعضا کانه جمع تهتر و فی
الحدیث المستبان شیطانان یتهاتران
(استهتار) از مند چیزی گردیدن
چندانکه از ننگ دشنام و نکوهش
باکی نباشد و صاحب چیز ای باطل
وهیچکاره شدن یستعمل مجهولا
یقال استهتر فلان فهو مستهتر
بالشی بالفتح ای مولع به لایبالی
بما فعل فیه و شتم له
ه ت ک (هترک) بجز شیر بیشه
ه ت ش (ن) هتش الکلب
هتشا بالفتح مجهولا بر انگیخته شد بشکار
(اهتیاش) برانگیخته شدن سگ
خاص بالکلب او بالسباع
ه ت ع (ف) هتع الیهم هتعا
بالفتح شتابان پیش آمد ایشان را
و رو و متوجه شد .
ه ت ف (هتف) بالفتح آواز
(هاتف) ستاینده و آواز کننده
(قوس هتوف) کصبور کمان بابانگ
هتافة کثمانة وهتفی کجمزی مثله
(ض) هتفت الحمامة هتفا

بالفتح بانگ کرد کبوتر وهتف به
هتافا (کغراب بانگ برزد و
هتف فلانا ستود او را + و یقال
فلانة یهتف بها) مجهولا محبوب
روی و جمال یاد کرده میشود
ه ت ک (هتک) بالضم نیم شب
(هتکة) بالضم رسوائی و پرده
دریدگی و ساعتی از شب
(هتک) کعنب پوست پاره که
بر روی بچه در کشیده از شکم برآید
(هاتک عرشه) لقب ملکی از
ملوک حمیر قال فیه قیس بن ساعدة
+ بزك الزمان علی ابن هاتك
عرشه معل اذینة صاحب الالواح
(ن ض) هتك الستر وغیره
هتکا بالفتح ودرید پرده را یا بشگافت
جزوی ازان تا ظاهر شد ماورای آن
ویقال هتک عرش فلان یعنی خوار
و ذلیل گردید
(تهتیك) پرده دریدن شد د
للمبالغة
(مهاتکة) بهم یگر در تاریکی شب
رفتن یقال هاتکنا اللیل
یعنی در تاریکی شب سیر کردیم
(رجل متهتك) بکسر التاء مردی
پروای که از رسوائی باک ندارد
(تهتک) دریده و شگافته گردیدن
پرده و رسوا شدن
(رجل مستهتک) مرد رسوا و بیباک
(رجل منهتك) بکسر التاء مردی که پروا
که از بی پردگی و رسوائی باک ندارد
(انهتاك) دریده و شگافته شدن پرده
ه ت ک ر (هیتکور) بالفتح احمق بیدار

نشوند نه روز نه در شب
ه ت ل (سحاب هتل) ککتف ابر
تنک بارنده
(هتیل) کامیر موضعیست
(هاتل) ابر پیوسته بارنده
هتل کرکع جمع
(هتلی) کسری گیاهیست
(هتلان) محرکة باران سست پیوسته
(ض) هتلت السماء هتلا
بالفتح و هتولا و هتانا بالضم
الفوقیة وهتلانا محرکة پیاپی
بارید یا تنک بارید ابر
ه ت م (هتمة) بالفتح موضعیست به
کوه سلمی
(هتیمة) کسفینة گیاه ترش ریزه
(هتلم) کزبرج نام مردی
(هتامة) کثمامة شکسته و افتاده هر چیز
(هاتم) کصاحب از اعلام است
(اهتم) مرد شکسته دندان پیشین
هتماء مونث منه حدیث لا نضحوا
یعنی بالهتماء ای التی تکسرت
اسنانها) و نیز اهتم لقب سنان
بن خالد لان ثنیته هتمت یوم الکلاب
(هیتم) کحیدر نوعی از درخت
شور لغة فی المثلثة
(ض) هتم فاه هتما) بالفتح
شکست دندان او را از بن یا شکست
مقدم دندان را
(س) هتم الرجل هتما)
محرکة شکسته شد دندان پیشین
او از بن
(اهتتام) شکستن دندان از بن یا
مقدم دندان

هتیم سست گردانیدن و یقال ملی ال هیتمة بالضم ای یضعف
تهتم شکسته شدن دندان
تهاتم برکه گرد می باطل نمودن
ه ت م ر هتمرة که حرجة بسیاری سخن و سخن بسیار گفتن
ه ت م ل هتملة که حرجة سخن پوشیده و سخن پوشیده گفتن
تهتمل بکسره برج بالکسر سخن چینی
ه ت ن هتن بالفتح پیاپے باریدن ابر چکیدن مثل هطل یا آن فوق هطل است یا باران ضعیف پیوسته یا باران یکساعت کرسپس باز ایست شود پس از باران عود کند هتون بالضم و هتنان محرکة و تهتان بفتح الفوقیة مثله والفعل من ضرب سحاب هاتن و هتون الصبور لغتست ازان هتن گفته هتن برکه جمع
تهتن باران ابتن باریدن
ه ت و ن هتوته هتواً شکستن او را زیر پاے
تهاتاة ... یقال هاتی ای اعطنی و تصریفه کتصریفه
ه ت ی هتی بالفتح وقتی از شب یقال مضی هتی من اللیل
هتیان محرکة شتران ریزه و مردم خرد و فرمایه و افزونی در سن یا آنکه باشد جوان
هات یا رجل بکسر التاء بیار اے مرد و للمراة هاتی یا امراة و للاثنین هاتیا یا رجلان و للجماعة هاتوا یا رجال و هاتین یا نساء

تهصاتاة چیزے کسے دادن یقال ما اهاتیک ای ما انا بمعطیک
ه ث ث هث بالفتح دروغ و دروغ گفتن والفعل من ضرب
هثات کشداد دروغ گوے
هثهثة آمیخته شدن و ستم کردن شتاب فرستادن و بشتاب باریدن باران یقال هثهثت السحابة بقطرها ای ارسلته بسرعة و سخت سپردن زیر پاے
هثهلت شتابی کننده و آمیخته و شهر بسیار خاک و دروغ گوے
ه ث ر م هثرمة که حرجة سخن بسیار گفتن
ه ث م هثم بفتحتین ریگ توده فرود ریزه
هیثم بحیدر چوزه کرکس و چوزه عقاب و ریگ توده سرخ یا ریگ نرم و موضعیست میان قاعة و زبالة
و هیثم بن ابی سنان از ابن عمر و ابوهریره و ابو الحسین هیثم بن شفی از ابو ریحانة و ابو عامر حجری روایت میکنند
(ن) هثمه هثماً بالفتح کوفت آن را چنانکه سائیده شد و هثم له من ماله کمیار مال نیکو چیزے داد او را
ه ث م ل هثملة که حرجة تباهی و تباه شدن زرع و آمیختن
ه ث م ن هثمنة که حرجة بسیارے سخن و بسیار سخن گفتن
ه ج ء هجاء محرکة هر چیزے که سپرے کرده نزد کسے
هجاءة کهمزة گول
(ف) هجاء جوعه هجأ بالفتح

و هجوءاً فرو مرد گرسنگی او و آرمیده و نیز هجأ و هجوء خوردن و پر کردن شکم و فرونشاندن طعام گرسنگی را یقال هجأ عنه هکم غرثی و هجرا بازداشتن شتر اسیر را
(س) هجئ هجاءاً محرکة تیز گردید گرسنگی وے
اهجاء بازداشتن شتر را از چرا و فرونشاندن گرسنگے را و گزاردن حق کسے را و خورانیدن چیزے را
تهجئة هجا کردن حروف را مثل تهجی
ه ج ب هجب بالفتح راندن و ستانی کردن بچوب دستی زدن والفعل من ضرب
ه ج ر س هجرس بالفتح بچه روباه مرد درشت خو و شتاب زده
ه ج ج هج بالضم پوغ آماج
هج بالتخفیف و سکون قد نیون کلمه است که بدان سگ را زجر کنند مجامثله
هجیج کامیر زاغه نشیمن مثل اجیج یا بدال مثل اراق و هراق و وادی مغاک و زمین دراز که بر شتاب آرد رونده را و خطی که بر زمین کشند بطریق فال و کهانت هججان بالضم جمع
سیر هجاج کسحاب رفتار سخت و نیز هجاج مردم فرومایه قال ابن الاعرابی و رکب فلان هجاج کقطام و یفتح آخره یعنے بر سر خود رفت و هو غیر منصرف یقال هج جنیک للمفظ المنی ای ازدت ان تکف الناس عن شیء و کذا هذا ذیک یعنے دور باش

(هجاجة) کسحابة گروه که هر چیز را فرو
پوشد • ورجل هَجَاجَة) مرد گول
(عين هَاجَة) چشم بمغاک فرورفته
(الهجهج) کقندیل وادی مغاک
(هجاهج) کجعفر زمین درشت
خشک سال رسیده • ونیز هجهج)
بسکون الآخر کلمه است که گوسپند را
زجر کنند بوی وانما
حرك آخره الشاعر ضرورة وهو
مبنی علی الفتح
(هجهج) کعلبط تهجار و آب
نوشیده وخورده
(هجهاج) بالفتح گول هجهاجة
مثله و شتر سخت گرینده و سخت
بانگ ووراز بالا از شتر مردم
ودرشت خوی و مرد زیرک
(هجاهج) کعلابط سطبر
(ت) هج البيت هجا) بالفتح
هجيجا) کامیر شکست آنرا و
ویران کرد
(هجهجة) کدحرجة حکایت
آواز کردن وقت کارزار وزجر
کردن شتر را بلفظ هج وبانگ
بر زدن بر دد يقال هجهج بالسبع
وهجهج بالجمل) وپیاپی بانگ
کردن شتر يقال هجهج اهل فی
هديره ای تابعه
(هجيج) بمغاک فرورفتن چشم
يقال هججت عينه ای غارت
(هججت الناقة) بزه آوردن
نزدیک گردید ناقه
(الهجج فنيه) ستیهیده وران
وتباهی کرد

(استهجاج) برای خود دانش خود
کار کردن وشتاب راندن روندگان را
ه ج د (هجد) کمنع وکسر مع
سکون الآخر زجریست مر اسپ را
(هاجد) خوابیده وشب زنده دار ضد
(هجود) کصبور نماز تهجد گزارنده
هجود بالضم وهجد کرکع جمع
(ن) هجد البعير هجدانة
بالارض هجودا) بر زمین نهاد
پیش گردن خود را • ونیز هجود)
بشب خفتن و بیدار بودن از اضداد است
(اهجاد) بشب خفتن وخوابانیدن
وخفته یافتن کسی را وبر زمین
انداختن شتر پیش گردن خود را
(تهجيد) بیدار کردن وخوابانیدن
يقال هجدني فقد طال السرى
ای نومنی ومنه قول لبید قال
هجدنا فقد طال السرى • وقدرنا
ان خنى الدهر غفل
(تهجد) بشب خفتن و بیدار
بودن از اضداد است ومنه قيل
لصلوة الليل التهجد
ه ج د م (هجدم) بالکسر وفتح الدال
کلمه ایست که بدان اسپ را زجر
کنند تا پیش رود لغة فی اجدم قيل
اول من ركبه ابن آدم القاتل حمل
علی اخيه فزجر الفرس فقال اجدم فخفف
ه ج ر (هجر) بالفتح جدایی و دراز
وکلانی درخت يقال هجرت الشجرة
هجرا ای طالا وعظما و يقال لقيته
عن هجر) یعنی ملاقات کردم با وی
بعد سالی یا پس شش روز یا زاید
از آن یا بعد غیبت • ونیز هجر)

نیم روز یعنی از وقت زوال آفتاب
تا ظهر یا از وقت زوال تا عصر
وسختی گرما ونیکو وگرامی نژاد وجوان
مرد وبهتر ومهار یازه کمان وفراخی
وارزانی اهجار جمع يقال هذا ابلد هجر
الاهجر من الاهجار ای خصب
(هجرة) بالفتح سال تمام هجيرة مصغر آن
(هجر) بالکسر شتر لایق وفایق
مذکر ومونث در وی یکسان است
(هجرة) بالکسر جدائی اسم مصدر
است • وهجرة الحجيج نزدیک
صنعای یمن است • وهجرة ذی
غيب) قریب ذمار • ونیز هجرة
از زمینی بزمینی رفتن ويضم ومنه
الهجرتان هجرة الی الحبشة وهجرة
الی المدينة • وذو الهجرتين)
آنکه بسوی حبشه ومدینه هجرت کرده باشد
(هجر) بالضم سخن زشت وبیهوده
(هجر) محرکة شهریست بیمن
بر مسافت یک شبانه روز از عثر
خرما بوی نسبت کنند مذکر و
مصروف وقد يونث ويمنع هجری
منسوب بوی هاجری کذلك
علی غیر القياس ، ونیز همگی زمین
بحرین را هجر نامند منه المثل
کمبضع تمر الی هجر وقول عمر رضی
الله عنه عجبت لتاجر هجر کانه
اراد لكثرة وبائه اولرکوب البحر
ویروی عجبت لتاجر هجر و
راکب البحر خصهما للكثرة وبائها
والمعنى تاجرها وراکب البحر
سواء فی الخطر • ونیز هجر)
دهی بود نزدیک مدینه وبسوی آن

نسبت کنند قلال را یا آن منسوب است
بسوی هجر مین و تام یک حصه از
روستاے ناون و هجوان
دوده است رو بارو ے د سر کوه حصین
محکم نزدیک حضرموت که یکے آں را
خیدون و دیگرے را دمون نامند
هجیر ، کگلمت بهتر و فاضلتر از
غیر خود و کلاں بار سست رونده
هجر ، کعمر و جائے است
هجیر ، کامیر نیم روز نزدیک
زوال مع ظهر یا از وقت زوال آفتاب
تا عصر یجی لان الناس یسکنون
فی بیوتهم کانهم قد تهاجروا و گرماے
نیم روز و سختی گرما هجیرة مثله فی
الکل و فی الحدیث کان النبی
صلی الله علیه وسلم یصلی الهجیر
حتی تدحض الشمس و حوض بو
فراغ هجر بضمتین جمع شوریاه
خشک شکسته و گو خرد زشت و آنچه
گوشت دکاسه سطبر و آبکی است
مر بنی مجل را میان کوفه و بصره و گوشن
سست باز ایستاده از خشنی
و شیر خفته
هجیر ، کزبیر موضعے است
هجار ، کگتاب نه کمان و گلوبند
و تاج و المشتری است که فارسیان
آن را نشانه کرده بوند و رسن که در
خرد گاه پائے شتر بسته بر تهیگاه
یا به تنگ متصل تهیگاه آں بندند
و رسن پالان شتر
هجوری ، بالفتح منسوب با لما میکر وقت
نیم روز خورند
هالجه ، سخن پریشان گوی

وجدائی کننده ولایق دقایق از
دیگراں و قبیله است
هاجرة ، نیم روز مع ظهر یا از وقت
زوال آفتاب تا عصر و سختی گرما
هاجرات ، رسوائیها یقال
رماه بهاجرات ای بفضائح و فواحش
هاجریة منسوب با سمار و آنکه
لازم گیرد حضر و شهر را و هر چیزے
خوب گرامی و جید و جوانمرد
هاجر بفتح الجیم نام مادر
اسمعیل صلوات الله وسلامه علیه
و آن را آجر نیز گویند وهبتها سارة
لزوجها ابراهیم علیه السلام
لما ایست من الولد - و بنو هاجر بطنی
است از مدج
آهجر ، ده از تر و سطبر تر و گرامی
تر یقال هذا آهجر منه و
موضعے است بیمن که جای باش
ملوک حمیر بود و بعضم مینه
هجراء ، کصحراء سخن زشت و
بیهوده و فایده و کفایت یقال
ما عنده غناء ذلک و لا هجراؤه
ذو هجران ، محرکه لقب پسر
از بنی هیثم بن سعد که یکی از اذواد است
هجیریا ، بالکسر و شد الیا عضوے
و عادت و شان
هجیری ، کد بیلے خوے و عادت
و حال اهجیری بالکسر و الضم
و المد و هجیر کسکین و هجیرة
بالتاء و الهجوره کالعجوبة مثله
یقال هذا هجیراه اے داند شانه
مهجور ، سخن پریشان و قوله
تعالی ان قومی اتخذوا هذا القرآن

مهجوراً ای قالوا فیه غیر الحق وجعلوا
مانده و کشش شتر کردن اورا بر پاے
بسته باشند
(ن) هجرة هجراً بالفتح و
هجراناً بالکسر جدائی کرد
هجر فی الصوم از جماع باز
ماند در روزه و هجر فی نومه
او مرضه هجراً بالضم و هجیری
کدلیلی و اهجیری بالکسر و
القصر هذیان درائید در آں و
پریشان گفت و هجر البعیر
هجراً بالفتح و هجوراً - هجار
بست شتر را و تنگ برکشید و نیز
هجر و هجران گذاشتن چیزے را
و ترک دادن و گذاشتن شهر که
هجرة بالکسر مثله یقال هجر الشرک
هجرة و حسنا و نیز هجر کغلز نیکو و هجریا نیکو
مهجر ، کمحسن گرامی نژاد و خوب
روے و نیکو و جید از هر چیزے و بهتر
و فاضلتر بر غیر خود و شتر نیکو پیه
خوش سیر و شتری که بر رفتار و فربهی
فزون باشد یقال بعیر مهجر و ناقة
مهجرة و یقال هو الذی یتناعته
الناس و یهجرونه او یتنعتونه و
مهجر عدو بسیار و یقال اتینا
مهجرین کما یقال موصلین
ای فی وقت الهاجرة و الاصیل
و نخلة مهجر و مهجار خرمابن بس
دراز و گسترده شاخ مهجرة کمحسنه
رسوائے و فحش مهجرات جمع
و منه رماه بمهجرات ای بفضائح
و کذا کلم بالمهاجر یعنی فحش و سخن
زشت گفته

و اَهْجَرَتِ النّاقة شیر جوان کرده و
فزون سخن و در پیه و در رفتار +
و اَهْجَرَ فی منطقه و به اِهْجاراً و هُجراً
بالضم فسوس کرد آن و سخن زشت
و بیهوده و فحش گفت + و نیز
اِهْجار گذاشتن و در هجیر رفتن و گر
ما نیم روز در آمدن
و تَهْجِیر رفتن بجای وقت هجیر
و آمدن نماز را در اول وقت و منه
قوله صلی الله علیه و سلم المُهَجِّر الی
الجمعة کالمُهْدی بَدَنَةً . قوله
صلی الله علیه و سلم ولو یعلمون ما فی
التَّهْجِیر لاستبقوا الیه وهو بمعنی
التبکیر الی الصلوة کما فسر لیس من المهاجرة
و مُهاجَرَة از زمینی بزمینی رفتن
و منه هاجر النبی صلی الله علیه
وسلم من مکة الی المدینة فدخلها
یوم الاثنین لاثنتا عشرة لیلة
خلت من ربیع الاول فکان التاریخ
منه ثم رُدّ الی یوم الخمیس اول المحرم
و نیز مُهاجَرَة بیرون از جای بدیگر
جای دیگر
و مِتْهَجَر بکسر الجیم نام اسپ
عبد یغوث بن عمرو بن مره
و تَهَجُّر صد هجیر سیر کردن و
در آن وقت بجای شدن مهاجران
همیشه منه الحدیث هاجروا ولا تهجروا
و تَهاجُر با هم گر بریدن و جدائی
کردن و فی الحدیث لا تهاجر
مومنان فوق ثلثة ایام
و اِهْجِیْجار از هم جدا شدن
و هج رس و هِجْرِس کربچه پیه و
هیلمیا کبچه روباه و مهم ناکس و خروس

و هر جانور خرد که شب گشت کند
فرود و روباه بر تر از کلاکموش + و
هجرس بن جعفر وی است از اشراف
عرب و فی المثل ادنی من هجرس
ای الدب او القرد .
واعلم من هجرس ای القرد هجار من جمع
و نیز هجارس سختیهای ایام و ریزه ترین
باران سر باشل پشک
و ج ر ع و هَجْرَع دهم و جعفر کول
و دراز بالا سبک گوشت و دیوانه و دراز قامت
لنگ و سگ سلوقی خفیف جست
و ج ز و هَجْز بالفتح گذشتن اندیشه
بدل آواز نرم که شنوده شود
و مُهاجَزَة با هم راز گفتن
و ج ز ع و هِجْزَع کدهم بد دل
لانه من الجزع عن الملحیانی
و ج س و هَجْس بالفتح آواز نرم
شنیده شود و مفهوم نگردد و آنچه
در دل گذرد
و هَجِیْسَة کفیته شیر برگردیده
تباه شده در مشک
و هاجِس در دل گذرنده
و هَجّاس کمکتاب شیر بیشه که
شور کند آواز را
و هُجَیْسِی مصغر امنسوبا اسپی
است مر بنی تغلب را
و مَهْجُوس کار مشتبه و شوریده
یقال و قعوا فی مهجوس من الامر
ای الدتبالع و اختلاط
رض هجس الشیء فی صدره
و هَجْسا بالفتح در دل او گذشت
آن چیز یا هجس گذشتن اندیشه
و وسواس بدل + و نیز هجس

باز گردانیدن از کاری
خبز متهجّس بکسر الجیم نان
فطیر ناخاسته یعنی بی خمیر
و اِهْتِجاس برگردیدن
و ج ش و هَجْش بالفتح نرم راندن
و بر انگیختن و بر آغالانیدن و آرزو
بردن والفعل من ضرب
و هَجْشَة بالفتح نهضت بر تاختن
و هاجِشَة گروه نو فراهم آمده
و ج ع و هَجْعَة بالفتح خواب
اول شب یقال اتیت بعد هجعة
ای نومة خفیفة اللیل
و هِجْع بالکسر هوش بجود
و گول هجع کصرد و کتف مثله
و هِجْعَة بالکسریات خواب و سو غافل
گول مُهَجَّعَة کهمزة مثله
و هَجِیْع اکامیر پاره از شب
و هجیع بن قیس کوهی صحابی است
و ترکیب هجاع انقطام بر سر
خوردن او تصحیف صوابه
هجاج -
و هُجُوْع بالضم بخواب رفتن بشب
تها بفتح الفوقیة مثله یا تهجاع
خواب سبک است + و نیز
هجوع گشتن گرسنگی را
نه تا حد سیری و شکسته شدن
آن لازم متعد والفعل من فتح
و هاجِع بشب خوابنده و هُجَّع
کرکع و هُجُوع جمع
و طریق تهجع بجعفر بالفوقیة
راه گشاده
و مِهْجَع کمنبر غافل گول + و
مِهْجَع بن صالح صحابی است

واِهجاع، تسکین دادن گرسنگی را
وتَهجیع، نیک خواب کردن و
خوابانیدن

ه ج ف، هِجفة، بالکسر ناحیه تر
ونمناک
وهَجفة، کفرحة زن لاغر
وهجفات، کسکران تشنه
وهِجَف، بکسر الهاء وفتح الجیم وتشدید الفاء
شترمرغ سال خورده یا درشت اندام گران تن
از شترمرغ ازنرو ماده و مطلق فراخ شکم
وهجنجف مثله -
(س)، هَجِفَ هَجَفًا - محرکة
گرسنه شد و فرو رفته گردید شکم وے
وهَجِفَتْ اَرضُنَا پراگنده شد
آنچه در آن بود

ه ج ف ل، هَوقعنجفل، کجمرش کمان
سبک تیر یا سبک تیرگذار

ه ج ل، هَجْل، بالفتح زمین هموار
پست میان کوه یا عام است
وهجال ککتاب وهجول وَ
هجلات محرکة جمع وموضع
وهجول بالضم اشکم دوان
المهیق مجمل بضمتین راه تنگ
وهِجیل، کامیر زمین هموار پست
هجال ککتاب جمع
وهجول، کصبور زن فراخ فرج
وزن تباه کار من بعضهم
وهاجل مرد خوابنده وبسیار سفر
وهوجل، کجوهر دشت دور اطراف
بے نشان قال الاصمعی اذا قصد
الهوجل نفسه فهو مذکر واذا
وصف بالفلاة فهو شئ زمین ناهموار
وشتر تیز رو و ناقه شتاب زده
و ویل خوار و مرد آهسته و گران
وزن فراخ فرج وزن تباه کار وشب
دراز و بعیه خواب یا بیکی ولشکر عظیم ودراز و
دراز و کول شتاب زده و نوعے از رفتار
با فرو شتگی واسترخا
وهَجَنجَل، کسفرجل مرد گران که صحبتش را
ناخوش دارند
وابو الهجنجل، کسفرجل مردے است
ومهجل المجلس راه زن ان ما آب
(ن)، هَجَلَتِ المَرأةُ بعَینِها هَجلاً
چشم گردانید زن تا اشاره کند
مردے را و هَجَلَ بِهِ انداخت آنرا
الازهری لا اعرف هجل بمعنی رمی
وهوجلة، غنودن و در زمین هموار
پست رفتن
وامراة هُمَّعجلة، کمکرمة زن که دوره
وے یکے شمرده باشد
واهجال، مهمل و بے شبان
گذاشتن شتران را وفراخ کردن
بچیزے وضائع نمودن مل
هجل عرضه تهجیلا زشت گردانید
ناموس وے را و نیز تهجیل
فحش شنوانیدن و دشنام
دادن و بے حرمتے نمودن و چوب
وتازیانه انداختن
ومهاجلة، در زمین هجل رستن
ومفاخرت کردن باهم در آب
راندن و در آب خورانیدن
واهتجال، نوبرون آوردن چیزے

ه ج م، هَجم، بالفتح کاسه بزرگ
و بزرگ اهجام جمع ونوعے از عرق
وآبی است بنی فزاره را
وهجمة، بالفتح کلد شتر از هیل
تا بیشتر از آن یا از سی تا صد یا از
هشتاد تا صد یا اندکے کم از صد و سختی
سرما و گرما
وهَجِیمَة، کسفینة شیرکه در مشک
نوریزنده و دوغ ناکرده خورند یا شیر
و فربه یا جغرات شده یا شیر زبونیکه
جغرات شدن رسیده
وبنو الهُجَیم، کزبیر بطنی است
وابنا هُجَیمة، کجهینة در فارس اند
وهجوم، کصبور ناگاه در آینده
برکسے و دور آورنده و باد سخت که
خانها ویران کند ویزبن را برکنده
ونام تیغ ابے قتاده حارث بن
ربعی رضی الله عنه
وهیجمان، بالفتح وبضم الجیم نام مردے
از مدع
وهیجمانة، بالهاء مروارید بزرگ
وعنکبوت نو ونام دختر عنبر بن عمرو
وبیت مَهجوم خیمه ستونها فراهم
آمده بکشادن رسنها
(ن)، هَجَمَ عَلَیهِ هُجُومًا -
بناگاه آمد بر آن یا در آمد برکسے بے
دستوری ویقال هجم الشتاء
وهجم الشتاء - وهجم فلانا درآورد
اورا وهجم البیت شکسته
وویران شد خانه + وهجمت
عینه هجما وهجوما در مغاک
فرو شد چشم وے + ونیز هجم
همه شیر پستان دوشیدن و گردیدن
چیزے و چشم فرو خوابانیدن و ویران
کردن خانه را و راندن کسے را و
خوے آوردن یقال هجمة الهواجر
وزائل و سست شدن بیماری

(اِهجام) در آمدن بر کسے یا بر چیزے بناگاه و باز گردانیدن شتر را بسوے مراع و دور کردن و سست نمودن بیماری را یقال اهجم الله المرض عنه و در آوردن چیزے را
(اُهجام) بسیر پستان دوشیدن
(اِهجام) شکسته و ویران کردن خانه و اشک ریختن چشم
ه ج ن (هُجنَة) بالضم سخن معیوب زشتی و اضاعت علم و عیب یقال فیه هجنة ای عیب
(هَجین) کامیر ناکس و فرومایه از هر چیزے و آنکه پدرش آزاد و مادرش پرستار باشد یا پدرش از مادر بهتر باشد و جمع هُجُن بالضم و هُجَناء و هِجنان بالضم و مَهاجین و مَهاجِنة جمع هجینة مونث هجن ککتب و هَجائن و هِجان ککتاب جمع و فرومایه و نا اصل از اسپ و ستور یقال فرس هجین و برذونة هجین ای غیر عتیق + ولبن هجین شیر که نه خالص باشد نه فله
(هِجان) ککتاب برگزیده از هر چیزے منه قول الشاعر هذا جنای و هجانه فیه + اذ کل جان یده الی فیه + و شتران سپید موے و برگزیده مذکر و مونث واحد و جمع دروے یکسان است یقال ناقة هجان و ابل هجان و هجائن ایضا ای بیض کرام + و نیز هجان مرد پلید و قیل بجل هجان ای بعیض و زن کراهی

و زمین خوش خاک مرب حیوان
(هِجانَة) کلکتابة پلیدی و خبیثی یقال هو بیّن الهجانة
(هاجِن) دختر نارسیده که او را شوے دهند و همچنین خرد سال از گوسپندان و جز آن که پیش از رسید گی گشن دهند آن را یا بزغاله ماده که قبل از بلوغ بار گیرد المثل جلّت الهاجن عن الولد و جلّت الهاجن عن الرفد و الصنع الضخم قال ابن الاعرابی جلّت تعلبة عن الهاجن ای کبرت قال هی نبت یبون یحل علیها متلفح ثم تتشح و هی حقة و نیز هاجن آتش زنه که بیک زدن چقماق آتش دهد
(هاجِنَة) نخله که اول بار آورد و نو باوه نماید
(غِلمة اُهيجنة) مصغرا کودکان نابالغ که دختران نارسیده دهند الشاذ
(مُهجَنَة) کمقعدة کرده بے شیر
(مَهجَنی) بالفتح مقصورا گروه بے خیر مهجنی بضم الجیم و یمد مثله
(ض ن) هجنت الجاریة هجنا بالفتح ناجن کردید و کذا هجنت النخلة و غیرها
(ك) هجن هجنة بالضم + و هجانة ککرامة و هجونة بالضم همچین کردید مرد ناکس و فرومایه گشت + و نیز هجانة کرانمایه و نیکو سے + و نیز هجنة پدر آزاد و مادر بنده بودن
(اِهجان) خداوند شتران گزیده شدن و بار دار کردن گشن ناقه بنت لبون را

(مُهجِنَة) کمعظمة ناقه که بجهت نجابت و اصالت آن از گشنها فرومایه و همچنین بلد و مانند نخله که خنعت بامامده
(تهجين) زشت و عیب ناک گردانیدن همچین یا ساختن
(مِهجانة) بکسر الجیم نخله که نخست بار آرد و نو باوه نماید
نخلة مُهتَجِنة بالکسر بمعنی نخله ابهتنه است
(اِهتِجان) دختر نارسیده را گائیدن
(اِستِهجان) زشت شمردن یقال انا استهجن فعلك و هذا مما یستهجن
ه ج ن س (هِجَنس) کمقطر گران سنگ
ه ج ن ع (هَجَنَّع) کعملس دور از آگنده گوشت و دراز از هر چیزے و پیر موے پیش سر رفته و شتر مرغ کل که در آن هنوز بقیه قوت باشد
هجنعة مونث و شتر بچه که در شدت گرما زاده باشد
ه ج ن ف (هِجَنف) کعملس دراز سپهی
ه ج و (هَجاة) بالفتح غوک
(هِجاء) الکساء شکل یقال هذا علی هجاء هذا ای علی شکله
(هاجی) هجو کننده حروف مقطعات خواننده
(اُهجیة) بالضم و شد الیاء آنچه بدان هجو کنند از شعر و جز آن اُهجوّة بالضم و شد الواو مثله یقال بینهما اهجیة یتهاجون بها
(مَهجُوّ) هجو کرده شده
(ن) هجاه هجوا بالفتح و هجاء الکتاب و تهجاء بفتح الفوقیة مده واد و دشنام داد او را بشعر و نکوهید خلاف مدحه + و المرأة تهجو زوجها یعنی زشت صحبت او سکینه + و نیز هجاهم

هجا حروف مقطعات خواندن
یقال هجیت الحروف و هجوتها
(ک) هجو یومنا، سخت گرم
گردید روز
(اهجیت الشعر) هجا یافتم آن را
(تهجیة) حروف مقطعات خواندن
(مهاجاة) همدیگر را هجو کردن
هجاء بالکسر مثله
(تهجی) حروف مقطعات خواندن
(تهاجی) با هم هجو کردن
(مهجو) هجو کرده شده گان
ه ج ی (س) (هجی البیت هجیا)
بالفتح آشکار و گشاده گردید
(هجیت عین البعیر) در مغاک
فرو رفت چشم شتر
ه خ خ (هخ) بالکسر حکایت آواز
آب بینی انداختن
ه د ء (هدء) بالفتح خوش سیرت
هدی بالتحتیة مثله و نیز (هدء)
آرمیدن (هدء) بالضم و (هدأة) بالفتح بعنا
و (هدیء) آرمیده مهدأ کالمقعد و هدوء بدخول
شد یقال اتانا بعد هدء من اللیل
بعد آرمیدن شب یعنی آرام
کردن مردم و خفتن آنها و کذا اتانا
فلان وقد هدأت الرجل و اللیلة
ای بعد ما سکن الناس من المشی
باللیل و بعد ما هدأت العیون
و اتانا هدوءا ای بعد نومه یا هدء بالفتح
اول شب تا یک ثلث آن یقال اتانا
بعد هدء من اللیل و الفعل من منتح
(هدأة) بالفتح موضعیست میان
طائف و مکه و دهی در اعلا
مر الظهران (هدوی) محرکة منسوب

بوی بر غیر قیاس
(هدأة) بالکسر قوت شبه یقال ماله
هدأة لیلة ای قوتها
(هدأ) محرکة کوز پشت گردیدن
و الفعل من سمع و غیره ای کوهان
از بسیار بارکشی
(هدأة) محرکة نوعی از رفتار
(اهدأ) کاحمر کوز پشت و دوش
که اعلایش آماسیده و فرو هشته باشد
(هدآء) کحمراء شتر ماده که
کوهانش خرد و ریزه شده باشد ز بسیار بارکشی
(هداءة) کرمانة اسپ لاغر میان
خاص بالذکور
(مهیدئة) شتر حال نخست یقال
ترکته علی مهیدئته ای حالته التی
کان علیها تصغیر المهدأة
(اهداء) آرام دادن یقال لا اهدأه
الله تعالی یعنی دور نگرداند خدای
رنج او را و دست زدن کودک را تا
بخواب شود و کوز پشت گردانیدن یعنی
کسی را آماسیده دوش گردانیدن
ه د ب (هدب) بالضم و بضمتین مژه
چشم و ریشه و پرزه جامه (هدبة) یکی
(هدبة بن خالد) بالضم محدثی است
معروف (هدّاب) کتان و (هدبة
بن الخشرم) شاعری است
(هدبة) محرکة شاخهای ارطی
و مانند آن در برگ درخت که همیشه
باشد چون سرو و هرگاه که برگ ندارد
خود قایم مقام برگ باشد یا هر برگ
که پهنا نباشد مانند برگ سرو
و طاق و مانند آن (هدبة) یکی
(اهداب) و (هداب) ککتاب جمع

(هدب) کتف شیر بیشه
(هدبة) کهمزة مرغیست
(هدبد) کعتل کند خاطر عاجز
و گران جان گران سنگ
(اهدب) مرد بسیار مژه و دراز مو
(شجر هدباء) کحمراء درخت
دراز و فرو هشته شاخها
(هدّاب) کرمان درمانده گران
سنگ کند خاطر و گران جان و برگی
که پهنا ندارد (هدّابة) یکی
(هداب) ککتاب جمع و ریشه و پرزه
جامه و (هداب النخل)
شاخهای آن
(هیدبة) کحیدرة ابر فرو هشته دامن
و ریشه و پرزه جامه و کسی
زن که فرو هشته باشد و اشک
پی هم ریزان و سست کند خاطر
و عاجز گران سنگ و نام اسپ
عبد عمرو بن راشد
(رجل هیدبی الکلام) بالفتح
و شد التحتیة بسیار سخن
و (ابن هیدبی) شاعری است
(هدبیة) محرکة منسوب بآبی است
نزدیک سوارقیة
(هیدبی) بالفتح مقصور نوعی
از رفتار اسپ و مانند آن بکوشش
(ض) (هدبه هدبا) بالفتح برید
آن را و نیز (هدب) درخیدن و
میوه چیدن یقال هدب الناقة و هدب
الثمرة اذا احتلبها و اجتناها
(س) (هدبت العین) دراز مژه
گردید و (هدب الشجر) دراز و
فرو هشته شاخ گشت

(اِهْدَاب) دراز و فروهشته شاخ
گردیدن درخت
(دِمَقْسٌ مُهَدَّبٌ) کمعظم دیباے
پرزه دارد
ه د ب و (هَدَبِد) کعلبط شیر تنک
خفته دجزات شده هُدَابِد کعلابط
مثله و خردی چشم وسستی آں مع
جریان اشک یا عام است و شب
کوری و یقال بعینه هُدَبِدٌ اے
عمش او عشا و علمی است سیاه و
مرو سست بینائی
ه د ب س (هَدَبَس) کعلس
بربزر یا بچه آں
ه د ب ل (هِدَبْل) کسجل مرد
بسیار موے و ژولیده موے که شانه
نکنه و گران سنگ
ه د ج (هَدَجَة) محرکه نالیدن
ناقه و ناله آں
(هَدَجَان) محرکه رفتار پیران
هُدَاج کغراب مثله و الفعل من
ضرب و یقال هَدَجَ الظلیم یعنے
لرزاں رفت
(قد زُهَدُوْجٌ) کصبور دیگ شتاب
جوش و دیگ هَدُوْجٌ باولوله بانگ
(هَدَّاج) کشداد برفتار پیران
رونده و نیز هَدَّاج نام اسپ
یب بن شریف و نام پدر سیلة
(هَوْدَج) کجوهر هودهٔ بارگیر که
مرکبی است زناں را معرب است
(هَوْدَجَة) بلند شدن کوهان شتر
وجز آں
(هَدَجْدَج) کسفرجل برفتار
پیری رونده

(مِهْدَاج) بالکسر شتر ماده نالان
و ریح مِهْدَاج باد با بانگ و فریاد
(تَهَدَّج) برید گردیدن آواز یا لرزه
و سهمان شدن ناقه بر بچه
(مُسْتَهْدِج) بکسر الدال شتابی کننده
(مُسْتَهْدَج) بفتح الدال شتابی کردن
ه د د (هَدّ) بالفتح مرد گرامی نژاد جوانمرد
و بانگ شتر و آواز سخت درشت
که از افتادن دیوار و جز آں آید
و مرد سست و ضعیف و بکسر هُدُود
و بکسر جمع یقال اِذَا وُعِدَ الرجل غَيْرُ
الی لغیر هِدّ اے غیر ضعیف
و قال ابن الاعرابی الهَدُّ بالفتح
الجواد الکریم و بالکسر فهو الجبان
الضعیف و نیز هَدّ سخت ویران
کردن یقال و هَدَّتْ للمصیبة ای
اوهنت رکنه و شکستن هُدُود
بالضم مثله و پیری و پیر کردن و بانگ
کردن شتر و یقال مَرَرْتُ برجلٍ
هَدَّكَ من رجلٍ و بکسر الدال
اے حسبک من رجل ای اثقلك وصف
محاسنه و فیه لغتان منهم من
یجریه مجری المصدر ولا یونثه و
لا یثنیه ولا یجمعه و منهم من یجعله
فعلا فیثنی و یجمع و یونث فیقول
مررت برجلٍ هدك من رجلٍ و بامرأة
هَدَّتْكَ من امرأة و برجلین هَدَّاكَ
و برجال هدوك و بامرأتین هَدَّتَاكَ
و نساء هَدَدْنَكَ و یقال انه لهَدُّ
الرجل یعنے او البته نیک مرد است
و چوں کسے را بجلادت و دلیری صفت
کنند گویند فلان یُهَدُّ مجهولا
و نیز هَدّ سست و ضعیف

گردیدن و الفعل من ضرب و سمع
(هَدِ) بالفتح و کسر الدال المشددة
کلمه است که وقت آب خوردن خر گویند
(هَدَّة) بالفتح آواز فرو رفتن دیوار
و مانند آں و نیز هَدَّة موضعے میان
عسفان و مکه آں از طائف است و قد تخفیف
او الصواب هَدْأَة بالهمزة و تقدم
(هَدَد) محرکه آواز سخت درشت
(هُدَدُ بْنُ بُدَد) کصرد پادشاهی بود که
بند روستم کشتی گرفتی رواه البخاری
(هَدِيد) کامیر مرد دراز و نیز
(هَدِيد) بانگ و بانگ بر آوردن دیوار
و جز آں وقت فرو رفتن و الفعل من ضرب
(هُدَيْد بن جُحَم) کزبیر مردی است
(هَدَادَة) کسحابة بددل ترسنده
(هَدُوْد) کصبور زمین نرم و پشته
شاقه و زمین نشیب
(هَادّ) آواز دریا که در آں بانگ
و دوی شنیده شود و گاهے از آن لرزه پیدا گردد
(هَادَّة) تندر و بانگ ابر
(اَهَدّ) بددل ترسنده
(رَجُلٌ مِهَدّ) بالکسر مرد بسیار سخن
(هَدَادَيْك) بالفتح یعنے بگذار و
دور باش و یک سو شو
(هَدْهَد) بالفتح آواز جن و احد ندارد
(هَدْهَدَة) بانگ کبوتر هَدَاهِد
جمع و نیز هَدْهَدَة بانگ
کردن شتر و مرغ و یقال الفحل
یُهَدْهِدُ هَدِيرَه و حرکت دادن
کودک را تا بخواب شود و فرود آوردن
چیزی را از بلندی به پستی و یقال
فلان یُهَدْهَدُ اِلَی فی بجهو ایعنے
او بخیال من میگذرد

(هُدْهُد) بالضم هر مرغ که بانگ و فریاد کند و پوپک هُدَهِد کعلبط و هُدَاهِد کعلابط مثله و فیه یقول الشاعر الله دره + جاوب سلیمان یوم العرض هدهده + احدث له من جراوگان فی فیهاه ونشدت به لسان الحال فالیته + ان الهدایا علی مقدار مهدیها + ماکان فیبتیک الدنیا ومافیها + الاصح تحریم اکله لنهی النبی صلی الله علیه وسلم عن قتله وقیل یحل اکله وکبوتر بسیار بانگ هَدَاهِد کعارج و هُدَاهِید جمع + ونیز هُدَاهِد بالضم حی است از یمن و بالفتح نرمی و ملائمت یقال مَالِی وُدُّهِ هَدَاهِد یعنی لطفی نیست و دوستی وے

(هَدْهَاد) بالفتح صاحب مسائل قاضی و نام پدر بلقیس ملکه سبا وهو هدهاد بن شرح بن شرحبیل بن وسے سحر ملکی از ملوک حمیر

(تَهْدِید) ترسانیدن و در پے یکدیگر گذاشتن گوسپند انرا

(اِهْدَاد) قوی و توانا شدن

(تَهَدُّد) ترسانیدن

(تَهَادّ) در پے یکدیگر برآمدن قوم

(اِنْهِدَاد) شکسته و ویران شدن یقال اِنْهَدَّ الجبل انکسر

ه ورد (جل هِدّ) بالکسر مرد کران

(هَدَد) محرکه رایگان از خون حق وجز آن خون باطل کرده یقال دماؤهم هَدَد ای مُهْدَرَة مردم از اعتبار افتاده

(رجل هُدَرَة) کهمزة مرد ساقط

(هَدَیْن) کامیر بانگ شتر و کبوتر منکدر بن عبدالله بن هُدَیْر کزبیر صحابی است

(هَدَّار) کسحاب موضعی یا رودبار است بیامه که مولد مسیلمه کذاب است

(هَادِر) شیرے که زیرین آن سطبر و جغرات شده و زیرین آن تنک و زرد آب و این پس از ترش شدن گردد و مرد بے اعتبار که هیچ نیرزد و افتاده هَدَرَة محرکة وکعنبة جمع یقال هو هَادِر وهم هَدَرَة ونیز در بدره واحد و جمع مذکر و مونث یکسان است ونیز هادر شتر بابانگ هَادِرَة مونث هوادر جمع

(ارض هَادِرَة) زمین گیاناک و تمام گیاه

(جوف اهْدَر) شکم آماسیده

(هَدَرَا) کصحرا آبی است بنجد مرثی عُقَیل و بنی وحید را

(ابو اُهْدَار) کشداد شاعری است ونعیم بن هدار یا هَبَّار یا هَمَّار صحابی است

(مِهْدَرَة) کمقعده دندان پیشین خود

(ض ن) هَدَرَ یَهْدُرُ هَدْرًا بالفتح والتحریک رایگان و باطل شد حق خون وجز آن و هَدَرْتُهُ باطل گردانیدم آنرا لازم متعد

(ض) هَدَرَ البعیر هَدْرًا بالفتح و هَدِیرًا کامیر بانگ کرد بی شقشقه وهَدَرَ الحمام هَدْرًا و هَدِیرًا و هَدَرَانًا بفتح الفوقیته بانگ کرد ونیز هَدْرًا بالفتح و بحرک جوشیدن شراب هَدَّار مثله و شکفتن شکوفه

خرما و نیک دراز گردیدن گیاه و انبوه تمام شدن آن یقال هدر العرفج اذا عظم نباتها هُدُوْدًا و هَدِیرًا مثله ونیز هُدُوْد افتادن یقال ضربه هَدَرَتْ اسنانه ای سقطت

(اِهْدَار) رایگان و مباح گردانیدن خون را

(مُهَدِّل) کمحدث شتر با بانگ منه المثل کالمهدر فی العُنَّة وآن کشتی باشد که در خطیره بند کنند تا کشتی نکند و او بانگ و فریاد میکند و این در حق شخصی گویند که فریاد مے نماید و در کارے نباشد

(تَهْدِیر) بانگ کردن شتر بے شقشقه ونیز بانگ کردن کبوتر

(تَهَادُر) باهم مباح گردانیدن خونرا

(اِهْدِیدَار) پیوسته ریخته شدن باران

ه درس (هَدَارِس) سختیها مثل و هارس

ه دس (هَدَس) محرکة درخت آس لغة اهل الیمن قاطبة

ه دش (ن) هَدَشَ الکلب هَدْشًا مجهولا برانگیخته شد

(اِنْهِدَاش) برانگیخته شدن سگ

ه دع (هَدَع) کعنب ساکنة العین وبسکون الدال مکسورة العین کلمه است که بدان شتر بچگان را تسکین دهند از گریز

(هَوْدَع) کجوهر شتر مرغ

ه دغ (ف) هَدَغَهُ هَدْغًا شکست آنرا یا کفانید

(مُتَهَدِّغ) طعامی است نرم گرمی رسیده

(اِنْهِدَاغ) فروهشته و نرم شدن از

خشکی وفشارده شدن خرما
ه د ف (هِدْف) بالکسر تندا و جسیم
(هِدْفَة) بالتا، گروهی از مردم
وخانهای چند بر پا در جائے
(هَدَف) محرکة هر چیزے بلند و
برافراشته از بنا و ریگ توده کوه
و پشته و مانند آں و نشانه تیر و مرد
بزرگ جثه و بسیار خواب و گراں
ناسازوار و بے خبر + و نیز هَدَف
هَدَف) بالسکون کلمه که بداں
گوسپند برآید و شیں خوانند
(هَادِف) درآینده و مرد غریب
(هَادِفَة) گروه
(ن) هَدَف اِلَی الهُدفَةِ هَدَفًا
بالفتح درآمد دراں هَلْ هَدَفَ
اِلَیکُم هَادِفٌ کذلك + وهَدَفَ
لِلخَمسِینَ به پنجاه نزدیک گردید
(ض) هَدَف هَدْفًا [illegible] شد
گردید و سست شد
(اِمْرَأة مُهدِفَة) گوشتناک زن گوشتناک
(اَهدَفَ لِلخَمسِینَ) به پنجاه نزدیک
گردید + واَهدَفَ عَلَیه
برآمد برآں + واَهدَفَ اِلَیهِ
پناه برد بوے + و لَاهدَفَ
لَهُ شَیءٌ منتصب گردید ببعد
وے + واَهدَفَ صَیدُه نزدیک
وے رسید یا ایستاد یا استقبال
نمود واَهدَفَ الکَفَلُ کلاں گردید
سرین چنانکه بهدف مانست
(د ک ت) مُستَهدِفَة [illegible] النهال
[illegible]
(اِستَهدَفَ [illegible]) [illegible]
گردیدن و نشانه چیزے شدن و بعدے

بااللام و کمی کردن دوشنده
ه د ک (هُودَك) بجوهر فسه ه
(هَنَادِکَة) بالفتح جمع هِندکی
است منسوب بهند و مے آید
(ض) هَدَك هَدْكًا ویراں کرد
(تَهدَّكَ بالکَلَام) استخفاف کرد
بسخن و ترسانید
ه د ک ر (هَدکَرَة) گرفتن چیزے را
که امکان گرفتن آں باشد
(هُدَاکِر) کعلبط زنے که در رفتن
گوشت و استخواں خود را بجنباند
و شیر خفته دفزک
(رجل هُدَاکِرٌ) کعلابط مرد بنا پرورده
(هَیدَکَر) بالفتح وضم الکاف
زن بسیار گوشت هُدکُورَة بالضم
وهَیدَکُور وهَیدَکُورَة
بالفتح مثله هَیدَکُور پنهاں
[illegible] جنبت فریفتن وزن جوان
شگرف اندام نیکو کرشمه هُدکُورَة
مثله و شیر و فزک و لقب حارث
بن عدی بن مُنذر که شریف قوم
بود و لقب مردے از کنده + و
[illegible] هَیدَکُور الاساطین
[illegible] ستونها
(مُتَهَدکِر) بکسر الکاف شیر درآمیخته
(مُتَهَدکِرَة) بکسر الکاف سکره
تنک که در تابستان آید درو قیت شیر را
(هَندَکُومُ الکَین) شیر نوغیه
شیر چنانکه بجوا ب شده + و نیز
(هَندَکو) برجستن و شتابیدن
یقال هَندَکَ عَلَی النَا [illegible]
ه د ل (بنو هَدلة) بالفتح گروهی [illegible]
شام که در مدینه سکونت ورزیدند

(اللبن هِدل) بالکسر شیر خفته ترش شده
(هَدِل) کتف شتر او نکان لفج
(هَدِیل) کامیر بانگ کبوتر نر یا عام
است یا بخصوص بانگ کبوتر وحشی
و چوزه کبوتر و کبوتر نر یا کبوتر بچه بود
در زمانه نوح علیه السلام فمات
عَطَشًا و ضَیعَةً او صَادَهُ جَارِحٌ
مِنَ الطَّیرِ فَمَا مِن حَمَامَةٍ اِلَّا وهِیَ تَبکِي عَلَیه
(هُدّال) سحاب شاخ فرو آورده
(هَدَالَة) بالتا [illegible] روده و توے
از درخت که سرزار روید و سمر غیت
هِدَال بالکسر جمع وهیتے همین
(هَادِل) بفتح او نکان و بعیر
هَادِل شتر او نکان لفج و ذلك
مسلیمان یه
(اَهدَل) شتر او نکان لفج مشفر
اَهدَل کذلك
(شفة هَدلَاء) [illegible] اوالبا
زنج فرو رفته
(ض) هَدَلَ الحَمَامُ هَدْلًا و
هَدِیلًا بهیر بانگ کرد + وهَدَلَ
الثَوبَ وغَیرَهُ هَدْلًا بالفتح
فرو آویزاں کرد آں را و فرو هشت +
وهَدَلَ البَعِیرُ فرحه گرفت
شتر را پس فرو هشته گردید لفج آں
+ وتَهَدَّلَ البَعِیرُ او نکان کرد
لفج خود را
(س) هَدِلَ المِشفَرُ هَدَلًا
محرکة او نکان گردید لفج شتر
(هَدِلَ البَعِیرُ) او نکان لب گردید
(هَدِلَ المِصفرُ) [illegible] شتر [illegible]
[illegible] المعجمة
(اَهدَل) [illegible] شدن پوست

خصیه وسست گردیدن لب و
فرو آویختن آن شاخهاے درخت
ه د ل ع (هدلوعة) بالکسر کرکوله
و بعضی زشت خلقت کول
ه د ل ق (هدلق) کزبرج پرویزن
وفروهشته از هر چیزے و شتر فراخ
کنج دهن
(هدلقة) بالکسر پشم زیر زنخ شتر
ه د م (هدم) بالفتح خون رایگان و
باطل و بحرک
(هدمة) بالفتح باران سبک
و یک دفعه باران و یک دفعه از مال
(هدم) بالکسر جامه کهنه و دلی
کرده یا خاص ست بگلیم پشمینه
اهدام و هدام کعنب جمع
و پیر سال خورده و موزه کهنه و نام
مردے
(هدم) محرکة آنچه از کرانه چاه
فرو دریده و در چاه افتاده یا سخن
و ز بینی است و یقال دماؤهم
بینهم هدم ای هدر
(هدمة) آزمندے ماده زنا
یقال ناقة بها هدمة ای ضبعة شدیدة
(هدم) کلتف مخنث
(هدمة) کفرحة ناقه سخت
از مندکشن هدامی کسکاری
و هدمة کفرده جمع
(هدیم) کامیر کیاه باقی مانده سال اول
(هدام) کغراب دوران سر که از
سواری کشتی عارض شود
(هندام) کقرطاس اندام معرب
اسپ یقال له هندام
(ذو مهدام) کمنبر متعهد

بادشاهیست حمیر را و بادشاه حبش
(ذو الاهدام) لقب متوکل بن
عیاض شاعر و لقب نافع که فرزدق
هجو وی کرده
(مهدوم) شیر خفته و سطبر شده
(ادمن مهدومة) زمین باران
سبک رسیده
(من) (هدم الرجل) مجهولا
دوران سر رسید او را از سواری کشتی و
و نیز هدم بالفتح شکستن
بنا و ویران کردن و پشت شکستن
(س) هدمت الناقة هدما و
هدمة محرکتین سخت کشن خواه گردید ناقه
(اهدام) سخت آزمند کشن
کشتن ناقه مهدام کمحسن لغتست
اسپ ازاں
(تهدیم) شکستن بنا و ویران
کردن مشدد للمبالغة
(ناقه متهدمة) بکسر الدال
ناقه پیر فانی عجوز متهدمة کذلک
(تهدم) خشمان شدن و سخت
شدن خشم و بخشم توعده بد کردن و
ترسانیدن یقال تهدم علیه
غضبا و سخت کشن خواه گردیدن ناقه
(تهادم) باهم رایگان و مباح
کردن خون را
(انهدام) ویران شدن
مشی مهندم بالفتح چیزے
باندام و اندازه
ه د م ل (هدمل) کزبرج جامه کهنه
و دیرینه و بسیار مویه ژولیده سر
(هدملة) کسبحلة جامه کهنه و مرد
گران و پشم بافند فراهم آمده

(هدملة) کسبحلة ریگ توده
و درخت ناک و روزگار دیرینه و قدیم
و موضعیست و گروهے از مردم
(هدمل هدملة) دیرینه شد
ه د ن (هدنة) بالفتح باران سست اندک
(هدن) بالکسر فراخی و ارزانی
سال و موضعیست بحرین
(هدنة) بالضم آشتی و صلح
و تن آسانی و آرامش یقال هدنة
علی دخن ای سکون علی غل
(هدان) کغراب کول گران
سنگ هدن ککتب جمع
(هیدان) بالفتح بددل و بخیل
(ضرب) هدن هدونا (کقعد قعودا) آرمید
و آرام یافت لازم و متعدی و هدنت
الصبی خوشنود کردن آن را و
و نیز هدن دفن کردن و کشتن
و تن آسان و فراخ زندگانی شدن
و آسودن (مهادنة) کمقاتلة صلح
(فرس مهدن) کمحسن اسپ
که نهار بدارد تنگ خورد را
(اهدان) لاغر گردانیدن اسپ را
(تهدین) خوشنود کردن و
آرام دادن و مشغول کردن زن
کودک را بسخن و آهستگی و باز
داشتن از کار
(مهادنة) آشتی کردن باهم
(تهادن) راست ایستادن
و درست و راست شدن کار یقال
تهادنت الامور لهذا استقامت
(انهدن) عن عزمه سست
گردید از قصد خود
ه د ی (هدی) بالفتح قربانی که

بکه فرستند هدیة یکے وقال الفراء لا واهدَ له وعروس + ونیز هدی روش منسوب سیرت و بکسر هدیة بالتاء مثله یقال ما احسن هَدْیَهُ وهدیته ای سیرته (هُدْیةُ الامر) مثلثه روے و جهت کار و کار یقال خذ فی هدیتك والکسر اعلی ای فیما کنتَ من الحدیث والعمل و نظر فلان هِدْیَةَ امره اوفی هدیة امره ای جهته (هُدی) بضم الها و فتح الدال راستی و راه راست و راهنماے و دلالت و بیونش و روز (هَدَاة) بالفتح اداة و آلات (هَدِیّ) کغنی بندی و عروس و محترم و ارجمند از هر چیز و قربانی که بحرم فرستند و قرئ حتی یبلغ الهدیّ محله بالتخفیف والتشدید هدیة یکے وقیل الهدیّ جمع هَدْی مثل عَبْدٍ و عَبِیْد و کَلْب و کَلِیْب (هَدِیّة) کغنیة تحفه و ارمغان هدایا و هداوی کسکارے و بکسر الواو جمع و عروس و از اعلام است (هُدَیّة) کسمیّة نام مردے (هَدَاء) کسما آوردن دو زن هر یکے طعام خود را بجائے و خوردن باهم است (هِدَاء) ککسا سست و کند خاطر (هَادی) رهنماے و پیشوا کردن هوادی جمع یقال قبلت هوادی الخیل ای اعناقها و پیکان تیر و کارکیه در مرکز خرمن بندند او را و قت خرمن کو بعد شیر مینمیه و اول انه شبا الاول کلا شتران ... و که نمایان شود هوادی جمع (هَادِیَة) چوب و سنگ بلند و بر آمده در آب هادیات جمع + و نیز هادیات گله گاوان وحشی و جز آن که پیش پیش رود (هُدَّف) کعدو راهنما (هُدَیّا) مصغرة مثل و مانند یقال لك عندی هدیّاها ای مثلها و رمیت بسهم ثم رمیت بسهم آخر هُدَیّاه ای قصده (مِهْدَی) کمنبر آنچه هدیه در وے آرند چون طبق و جز آن که با هدیه ... و بسیار هدیه آرند للذکر والانثی یقال رجل مهدی و امراة مهدی ایضا (مِهْدَاء) بالکسر بسیار هدیه آرنده (مُهْدِیَة) حال و لا مکثر لهانیها فلان علی مهدیته (مَهْدِیّة) کمرمیة عروس و شهرے است بمغرب (رض) هداه هُدًی بالضم وفتح الدال و هَدْیا بالفتح و هِدَایة ککتابة و هِدْیَة بالکسر راه راست نمود آن را هداه الله الطریق و له و الیه کذلك + و هدی الطریق یافت راه را و کذا فلان لا یهدی الطریق یعنے یا بد راه را + و نیز هدایة پیدا و آشکارا کردن و آگاه شدن و راه نمودن یقال هدیته الطریق والبیت ای عرفته و قوله تعالی او لم یهد لهم قال ابو عمرو او لم یبین لهم و نیز هِدَاء کسا عروس را بخانه شوهی فرستادن و فرستادن عروس را بخانه شوهی یقال هُدِیَتِ المرأة الی بعلها و هُدِیَتِ المرأة مجهولا فهی مهدیة و رفتن براه دیگرے یقال هدی هدی فلان ای سار سیرته و فی الحدیث واهدوا هدی عمار و پیش در آمدن و پیشی گرفتن یقال هداه اذا تقدمه (اِهْدَاء) هدیه فرستادن و دادن یقال اهدی له والیه و فرستادن عروس را بخانه شوهی (هَدِیَّة) هدیه فرستادن و دادن و جدا کردن (مُهَادَاة) بدو تن آوردن چنانکه یکے بر یک جانب و دیگرے بر دیگر جانب یقال جاء فلان یهادی بین اثنین اذا کان یمشی بینهما معتمدا علیهما من ضعف او سکر (تَهَادِی) بیک دیگر هدیه دادن و فی الحدیث تهادوا و تحابّوا و نرم رفتن و خمیدن در رفتار و بدو تن رفتن یقال تهادت المرأة ای تمایلت فی مشیها (تَهَدِّی) راه یافتن (اِهْتِدَاء) راه راست یافتن یقال هو لا یهتدی الطریق و کذا لا یهدی بفتح الها و کسرها و بشوهر فرستادن عروس را و پیش رو شدن و سبقت گرفتن یقال اهتدت الفرس الخیل ای صارت فی اوائلها (اِسْتِهْدَاء) رهنمونی و هدیه خواستن ذو (هَذَأه) بفتح بیل آهنے و کند ... (هَذَأَ هَذْأً) بالفتح تند بریدن آن را و زود تراند هذء + و هذء العدو بکشت و راند او را و هذء

فلاناً سخن کروه شنوانید اورا
وهذات الابل) افتادند بزمین
(س) هذی من البرد) ہلاک
شد از سرما
(هذق) تباه شدن زخم و پاره
پاره گردیدن آن
هذب (هذب) محرکه روشنی وصفائے
و پاکیزگی و برگزیدگی
(هیذبی) بالفتح مقصورا نوعے
از رفتار اسپ بکوشش
(ابل مهاذیب) شتران تیزرو و سریع
(ض) هذبه هذبا) بالفتح
بریدن آن را و پاکیزه و بے آمیغ کرده
برگزید و درست نمود و نیز هذب
پاک کردن نخل را از پوست و لیف
و روان شدن چیزے و شتافتن
مردم وجز آن هذابة سحابة
مثله وافزون گشتن بانگ و خروش قوم
(اهذب) شتابی کردن در ریدن و
پریدن و در سخن و شتابی باریدن ابر
(رجل مهذب) کمعظم مرد پاکیزه خوے
(تهذیب) پاکیزه کردن و درست
و اصلاح نمودن و شتافتن در بریدن
و دویدن و در سخن
(مهاذبة) شتافتن مردم وجز آن
هذج (هذجة) خرامیدن زن
(تهذج) خرامیدن زن
هذذ (هذ) بالفتح بریده و نیز هذ
سبک بریدن و شتاب خواندن
مکتوب را هذاذ محرکه وهذاذ
کسحاب مثله و یقال یهذ القرآن
والحدیث ای یسرده
وهذاذیک) بالتثنیه یعنی ببرید

و ذلک تقول للناس اذا اردت ان
یکفوا اشیاء و هو علی تقدیر الاثنین
مثل سعدیک ای اقطع اقطعا بعد قطع
(هذوذ) کصبور برنده
(هذاذ) کشداد تیز برنده
جمل هذاذ اشتر تیز سیر گیرنده
(هذهاذ) بالفتح برنده و قریب
هذهاذ قریب و دور دشوار یا قریب شتاب
(هذاهذ) کفارح برنده و دانا که
هر کس راکه بیند گوید از ایشان است
و از خدمتگاران ایشان
(اهتذاذ) سبک بریدن و شتاب
خواندن مکتوب را
هذر (هذر) محرکه بسیار بیچاره و
بلایه یا سخن بیهوده ردی
(رجل هذر) ککتف مرد بسیار
سخن بیهوده گوئی هذرکند س
و هذرة کهمزة وهذرة بضمتین
وهذار کشداد مثله هذرة مونث
(یوم هاذر) روز سخت گرم
(هیذار) بالفتح بیهوده گوے
بسیار سخن هیذارة بالتاء و
هذریان بالکسر مثله و نیز
هذریان مرد شتاب سخن و سبک خرد
(مهذار) کمنبر مرد بیهوده گوے
مهذار للذکر والانثی و مهذار
بکسرهما مثله
(ن ض) هذر فی منطقه هذرا
بالفتح و تهذارا بفتح الفوقیه)
بیهوده گفت و هذر الیوم)
سخت گرم گردید روز
(س) هذر کلامه) بیهوده
و باطل گردید کلام وے

(اهذار) بسیار بیهوده گفتن
هذرب (هذربه) سخن بسیار
و بسرعت گفتن
(هذربان) کعنفوان مرد شتاب
سخن و سبک خدمت
(هذربی) مصغرا مقصورا نوعے
وخادت یقال هذه هذربیاه
هذرف (هذرفة) شتاب رفتن
(هذروف) کعصفور تیز رفتار و
سریع هذاریف جمع
هذرم (هذرمة) سبک گفتن سخن
و شتاب خواندن یقال هذرم فی
کلامه و قراءته هذرمة
(امرأة هذرمی الضحک)
علی فعللی بالفتح زن بسیار بانگ
و فریاد و سخت بد خشمناک
(هذارم) کعلابط مرد شتاب
در سخن و در قرات هذارمة بالتاء مثله
هذف (هذف) ککتف مرد شتاب رو چابک
(هذاف) کشداد مرد شتاب تیز و چالاک
(ض) هذف هذوفا) شتاب رفت
(مهذف) کمحسن مرد شتابنده و تیز
هذکر (تهذکر) لرزیدن گوشت
و استخوان در رفتار تهذکر مثله
و خرسند و شادان شدن
هذلی (هذلة) بالفتح نوعے
از رفتار شتاب که در آن کام نزدیک
نهند
(هذلان) محرکه شتاب رفتن
والفعل من ضرب
(هذیل) کزبیر نام صحابی است
کپیدا ادرش هردو مقعد بودند
وهذیل بن مدرکة بن الیاس بن

مضر پدری است از مضر هذلی
منسوب بوے و مُذَیل بن نضر بن
بارج محدث است وابو هذیل صحابی
و هَاذِل، میانه شب و اول آن یا بقیه شب
و هُذْلُول، عصفور مرد سبک
و سبک از هر چیز و کرک و اسپ دراز
درشت اندام و پشته خرد و آب راهه
خرد و ریگ ریزه هَذَالِیل جمع
و آخت و فتنه و اول شب یا بقیه
آن و باران که از دور دیده شود و
ابر باریک و اسپ عجلان بن کرده
و جابر بن عقیل سدوسی و شمشیر
هُبَیْرَة بن ابی وهب مخزومی
و هَوْذَلَ فی مَشْیِهِ هَوْذَلَةً ،
شتاب رفت یا مضطرب شد در دویدن
و هَوْذَلَ بِبَوْلِه بسوے بالا انداخت
کمیز را و انداخت و هَوْذَلَ السِّقَاءُ
جنبانیده شد مشک شیر +
و نیز هَوْذَلَة) سست شدن
در جماع و جنبان بیرون آمدن
بول شتر و جنبیدن دلو
ه ذ ل ب و هَذْلَبَة، کدحرجة بکی شتابی
ه ذ ل غ و هُذْلُغ، عصفور مرد کند آهنگ
ه ذ ل م و هَذْلَمَة، کدحرجة
نوعے از رفتار بسرعت
ه ذ م و هذمه بن لاطم ، بالضم مردے
است از مُزَیْنَه
هَذَمَةُ بن عتاب ، محرکة
در بنی طے است
و سعد بن هُذَیْم ذکر بیر پدر قبیله
است و هو ابن زید لکن
حضنه عبد اسود اسمه هذیم فغلب علیه
و هُذَام ، کغراب شمشیر بران

و هَیْذَام ، کحیدر شتاب رو سریع
و هَیْذَام ، بالفتح بسیار خوار و
دلیر و نام مردے
و مِهْذَم ، کمنبر شمشیر بران
(من) هَذَمَ هَذْمًا ، بالفتح برید
و بشتاب خورد
ه ذ م ل و هَذْمَلَة نوعے از رفتار
شتاب که در آن کام نزدیک نهند
ه ذ و (ت) هَذَوْتُ السَّیْفَ هَذْوًا
بالفتح جنبانیدم شمشیر را + و هَذَوْتُ
فی الکلام) بیهوده گفتم در آن
ه ذ ی و هُذَاء، کغراب بیهوده گوئی
از بیماری و خواب اسم است
و رجل هَذَّاء ، کشداد مرد بسیار
بیهوده گوی از بیماری یا خواب
هَذَّاءة بالتاء مثله
(من) هَذَی هَذْیًا ، بالفتح و
هَذَیَانًا محرکة بیهوده در ائید
از بیماری و خواب و جز آن
و اَهْذَیْتُ اللَّحْمَ ، نیک پختم گوشت را
چنانکه سختگی نماند
ه ر ء و هُرَاء ، کغراب مرد بسیار سخن
و بیهوده گوی
و هَرِیءٌ ، کامیر گوشت نیک پخته
و هُرَیئَة ، کسفینه سرمی یقال هذه
قرة لها هَرِیئَة ای برد لشدید دفن
و هِرَاء ، کلسا نو باوه خرما درخت
و نام دیوی که موکل خوابهائے زشت است
و هُرَاء ، کغراب سخن بسیار
خطا یا زشت و فحش یا سخن تباه نا آراسته
و مرد بسیار سخن بیهوده گوے
(ف) هَرَأَ فی منطقه هَرْءًا ،
بالفتح بسیار فحش یا زشت گفت

یا بسیار خطا کرد در سخن + و هَرَأَهُ
البرد هَرْءًا و هَرَاءَةً ککرامة)
سخت شد سرما بروے چنانکه نزدیک
که بکشد آنرا یا کشت سرما او را +
و هَرَأَتِ الریح) سخت سرد گردید باد +
و هَرَأَ اللحم) نیک پخت آن را
و هُرِئَ المال و القوم) مجهولا سرد
گردانیده شد مهروء لغت است
از آن
(س) هَرِئَ اللَّحْمُ هَرْءًا ، بالفتح و بالضم
و هُرُوءًا) نیک پخته شد گوشت
و اَهْرَاء ، سخت کردن سرما کسے
چندانکه بقتل نزدیک کرده اند یا
کشتن آن نیک پختن گوشت را
و سرد گردانیدن یقال اهرأنا
و ذلك بالعشی و خامن برواح القیظ
و کشتن و سخن بسیار و بیهوده گفتن
تَهَرِئَة نیک پختن گوشت و جز آن
مُهَرًّا کمعظم لغت است از آن
و تَهَرُّؤ ، نیک پخته شدن گوشت
ه ر ب و هُرْب ، بالضم پیه تنک
بالاے شکنبه و روده
و هَارِب ، گریزنده و از آب باز
گردنده یقال ماله هارب و لا
قارب ای صادر عن الماء
و لا وارد یعنے او را چیزے نیست
یا آنکه نه از وے کسے میگریزد نه نزدیک
او مے رود کوئی حقیقتی ندارد
و هَارِبَة آب کی است مر بنی
هاربة بن ذبیان را
و هَرَّابَة کشداد از اعلام است
و مِهْرَب کمنبر جوے است کشا
ورزان را که بدان زمین شیار کند

(ن) هَرَبَ هَرَبًا، محرکة وهروبا بکعقود وَهَرَبًا محرکه گریخت + وَهَرَبَ مِنَ الوَتَدِ) نیمه میخ فرو شد بزمین
(س) هَرِبَ هَرَبًا محرکه پیر کلان سال گردید
(مُهْرَب) کمحسن ترسان و نیز نام مردی
(اِهْرَاب) سخت در افتادن در کاری و مستغرق شدن در آن و بکوشش رفتن ترسان و گریزان و بردن باد خاک را و بسوی گریز مضطر کردن کسی را
(تَهْرِیب) گریزانیدن
ه ر ب ج (هَرْبَجَة) زشت گردانیدن کار را و استوار نا کردن
ه ر ب ذ (هِرْبِذ) کزبرج هرید یعنے مجاور آتشکده هنود یا مردم یا قدمو عالم ایشان یا خادم آتشکده مغان و قاضی کبران معرب اسعد فارسی هرابده جمع
(هِرْبَذَى) نوعی از رفتار اسپ کستراز جب
(هِرْبِذَی) بالکسر و فتح الباء مقصور رفتار است با خرامش و ناز و یقال عدّ الجملُ الهربذی ای فی شق و قال الاصمعی هی مِشْیَة یَشْبُکُ فیها المرابذة
ه ر ب ع (هُرْبُع) کقنفذ سبک و چست و چالاک از فند و کرک
ه ر ب غ (هُرْبُوغ) کعصفور تره است شبیه اشتر خار که میخورند آن را
ه ر ت (هَرَت) کلتف شیر بیشه
هَرِیت کامیر فراخ و فراخ کنج دهن و زن بیهوده راه یعنی مشده و شیر بیشه و فرس هَرِیت اسپ که عذار لگام آن کوتاه باشد خلاف آسیل و نیز هَرِیت) مردی که راز را بپوشد و مرو زشت سخن
(هَرْکُوت) کعصفور شیر بیشه
(اَسَدٌ اَهْرَتُ) شیر فراخ دهن
(هَرَّات) کشداد شیر بیشه
مَهْرُوتُ الفَمِ) فراخ دهن
(ض ن) هَرَتَ اللَّحْمَ هَرْتًا) بالفتح نیک پخت گوشت را و مهرا کرد و نیز هَرَتَ) طعن کردن و درابرو کسی یقال هَرَتَ عِرْضَهُ اذا طعن فیه و جامه درانیدن
(س) هَرِتَ هَرَتًا) محرکه فراخ گردید + و نیز هَدَّتَ هریت گردیدن زن
(کِلَابٌ مَهْرَتَةٌ) کمعظمة سکان فراخ دهن
(تَهْرِیت) نیک پختن گوشت و اشتد للمبالغة
ه ر ث (هِرْث) بالکسر جامه کهنه
(هُرْث) بالضم و هی است بواسطه
ه ر ث م (هَرْثَم) کجعفر شیر بیشه
هَرَاثِم کعلابط مثله
(هَرْثَمَة) نوک بینی یا امین بینی و لب یا کولب بالائین و سیاهی میان دو سوراخ بینی سک و نام مردی و شیر بیشه
ه ر ج (هَرَج) بالفتح آشوب و فتنه معصدر فی الاصل
(هِرْج) بالکسر کول کاسه لاز حریر
(هَرْجَة) بالتاء کمان نرم
(هَرَّاج) کشداد اسپ نیک شتفز تک
(هَرَجَة) کمکانسه گرده آمیزنده و افزانیده در حدیث
(مِهْرَج) کمنبر است بسیار نیک دونده
(ض) هَرَجَ النَّاسُ هَرْجًا) بالفتح در آشوب و فتنه و کشش و اختلاط و آمیزش افتادند و فی حدیث اشراط الساعة قیل وَمَا الهَرْجُ یا رسول الله قال القتل و اصل هرج افزونی است در هر چیزی منه قولهم فی الجماع بات فلان یَهْرِجُها لیلته جمعاء + و هَرَجَ الباب) کشاده گذاشت در را + و هَرَجَ فی الحَدِیث) بسیاری و افزونی نمود در سخن و سخن شوریده و شسته گفت + وَهَرَجَ جادِ بیته) کانیدآرز و ردیعنی از نصر نیز آید + و هَرَجَ الفَرَسُ) برفتار آمد و یقال مرّ یَهْرِجُ ای یسرع
(س) هَرِجَ البَعِیرُ هَرَجًا) محرکه سرگشته و سراسیمه گردید از سختی گرما و از افزونی مالش قطران
(اِهْرَاج) بسیار راندن شتر را در نیم روز چندانکه سرگشته گردد
(تَهْرِیج) نیک راندن شتر را چنانکه سرگشته گردد از سختی گرما یقال هَرَّجْتُ البَعِیرَ حَمَلْتُهُ علی السیر فی الهاجرة حتی سَدِرَ و بانگ بر زدن و زجر کردن سباع را و بسیار رسیدن نبید یقال هَرَجَ النَّبِیذُ فُلَانًا اذا بلغ منه یعنے دریافت او را
(اِنْهِرَاج) مست شدن از یکی مانند آن
ه ر ج ب (هِرْجَاب) کقرطاس بلند بالا و هرجاب کلاهی هرجب کعظم جنین و موضعی است به ...

هرجس «هرجاس» کقرطاس تنداروتن آور فربه او هو غلط والصواب الجوهاس بتقدیم الجیم
هرجش «هِرجِشّة» کزبرجة شتر ماده سال خورده
هرجع «هَرجَع» کجعفر سخت سبک
هرجف «هِرجَفّ» کقرشب مرد سست و نرم
هرجل «هَرجَلة» نقشار گویند و تسمیه رفتن
«هُرجُل» کقنفذ مرد گشاده گام
«هَراجیل» مردمان دراز قامت و شتران اکنده گوشت فربه
هرد «هِرد» بالکسر شتر مرغ و مرد بی وقار و بی اعتبار
«هُراد» بالضم زعفران و گل سرخ و بیخ درختی است که بدان رنگ کنند
«هُرِدی» منسوب از هرد رنگ کرده
«هُردیّة» بالضم و سغبه ایها الفنی باد ستنی که بران گیاه بردی بجیده بر بهنای دیوار نی ببندند
«هَرَدَة» بحرکة موضعی است ببلاد ابی بکر بن کلاب
«اَهرَدَ الشِّدقِ» فراخ کنج دهان
«هِردی» بالکسر مقصورا و گیاهیست
«هُردان» کعثمان موضعی است و مردی
«هَیرَدان» بالفتح دزد و گیاهی است و نام مردی
«ثَوبٌ مَهرُوْدٌ» جامه زرد رنگ
(ص) «هَرَدَ اللَّحمَ هَرداً» بالفتح نیک بپخت گوشت را و مهرا کرد و «هَرِدَ اللَّحمُ» خوب پخته شد لازم متعدی و نیز «هرد» دریدن و پاره پاره کردن جامه را درست

یا فتن زچیزی و در آشوب و فتنه در افتادن و طعن کردن در ناموس کسی و شکافتن بجهت تباه کردن
«هَرَدتُ الشَّیءَ اُهَرِّدُهُ» ای «اَرَدتُ الشَّیءَ اُرِیدُهُ» یعنی خواستم آنرا
«اِهرَأدّ» نیک پختن گوشت را و مهرا کردن شد و للمبالغة جامه مهرا پوشیدن
هردب «هَردَبة» کدحرجة نوعی از دویدن گرانبار
«هَرَدَّبّة» کقرشبة کنده پیر و مرد بدذل کلان شکم
هردج «هَردَجة» شتابیدن رفتن
هردش «هِرِدشة» کزبرجة کلان سال از شتر ماده و زن و از گوسپند
هرذ «مَهرُوذة» شهر ساخته و لم نسمع الا فی قول النبی صلی الله علیه وسلم فی المسیح علیه السلام ینزل عند المنارة البیضاء شرقی دمشق فی مهروذتین ای فی حمصرتین ویروی بالدال المهملة
هرر «هَرّ» بالفتح نوعی از زجر شتر و کلمه تحذیر
«هِرّ» بالکسر گربه «هِرّة» کهرة جمع هررة مونث هر کعنب جمع وفی المثل هو اثقف من هر وفی الحدیث نهی عن بیع الهرة قیل المراد به الهر الوحشی الذی لا ینتفع به فاما الهر الاهلی فلا خلاف فی جواز بیعه کذا فی شرح المهذب و نیز «هر» مکروه از هر چیزی و نام زنی و شهری است و «داس ذهر» موضعی است بزمین فارس

«هُرّ» بالضم بسیار اراب و شیروز مینی است بلند در یمامه و شیریشه
«هَارَّ» آواز گربه یقال سمعت هارا ای صوت الهرة
«هِرهیرا» کامیر بانگ سگ از سرما کمتر از نباح و «یومُ هُرَیر» روزی است که دران میان بکر بن وائل و تمیم جنگ واقع شده و حارث بن بیبه سید تمیم کشته شد
«اَبُو هُرَیرَة» کنیت عبد الرحمن بن صخر صحابی کنی بها لانه رای النبی صلی الله علیه وسلم فی کمه هرة فقال یا ابا هریرة فاشتهر به واختلف فی اسمه علی نیف و ثلاثین قولا قلت وقال الحاکم ابو احمد اصح شیء عندنا فی اسم ابی هریرة عبد الرحمن بن صخر و هو دوسی وغلبت علیه کنیته فهو کمن لا اسم له و نیز «هُرَیرَة» از اعلام زنان است و موضعی در دهناء
«هِرّان» بالکسر قلعه است بایامن
«هُرار» کغراب بیاری است که بورم که میان پوست و گوشت شتر حادث شود و پوست را برپزانده یا روان شدن شکم آن از بیماری شتر بعد
«هَرگُرد» کعصفور قلعه است از اعمال موصل و موضعی
«هُرُوله» بالضم آنچه برانشده از دانه انگور
«هَرّار» کشداد سگ بسیار بانگ و نام اسپ معویة بن عباده
«هَرّاران» دو ستاره نسر طائر و قلب عقرب و نیز «هرامات» مرده کانون

(مهمرة) چشم بسیار آب
(هرهر) کفته‌اند آغاز روانی آب
(هزهزة) آواز میش و بانگ شیر
بیشه و خندهٔ بیهوده
(هرهور) گزبرج ناقه که زدن آن
از کلان سالی آب دهد و گوسپند
کلان سال
(هوهو) بالفتح بسیار از آب و شیر
و بیهوده خندنده و گوشت لاغر و شیر بیشه
(هراهر) کعلابط آب شیر بسیار و شیر بیشه
(هرهور) کعصفور بسیار از آب
و شیر و آنچه برافتد از دانه انگور و گوسپند
کلان سال و آب بسیار که آواز هر هر آید
از وی و نوعی از کشتی
(هرهیر) کقندیل ماهی است و
نوعی از خبیث ترین مار مرکب میان
افعی و سیاه مار که شش اضطراب
کند و گزیده‌اش جان برنشود
(بعیر مهرود) شتر هزار زهره
مهرودة مونث
(ض) هرّ الکلب الیه هرا)
بالفتح بانگ کرد سگ از سرما و هریرا
بانگ زد و نیز هرّ) بانگ کردن
سگ کمتر از بانگ و خشک و پراگنده
شدن خار قیل انما یقال ذلک اذا
صار کالبناء و خوردن آنچه از انگور
بیفتد و سست کردانیدن شکم شتر را
(ن ض) هرّ هرا) بالفتح و هریرا
کامیر کره و ناپسند داشت از او کذا
هرّ فلان الکاس والحرب کرهها
(هرهرة) ای هرّا و هرارا)
بکسرهما ... بیماری هزاره
مبتلا کردید و بهرهرة ... شد

شکم ... چنانکه ببرد و نیز هرهرة)
بالکسر راندن گوسپند را یا خواندن
آن را بسوی آب منه المثل
هو لا یعرف هرا من برّ ای الهر
من البرّ یعنی وی نمی‌شناسد
رنج رساننده را از راحت رساننده فرق
نمی‌کند خواندن گوسپند را از راندن
(قد مر تفسیره فی ب ر ر)
(س) هرّ فلان ... بدخوی گردید
(هرهرة) بر آب خواندن یا آوردن
گوسپند را و جنبانیدن چیزی را
یقال هرهرت الشیء لغة فی ...
و ستم دوست و بازی نمودن و حکایت
کردن آواز هندیان در جنگ
(اهرار) بانگ کنانیدن سگ را
سگ حرّش منه المثل شرّ اهرّ
ذا ناب و این مثل در وقت پیدا شدن
علامات و مخائل شر و فساد
گویند لما سمع قائله هریر الکلب
اشفق من طارق شرّ فقال ذلک تعظیما
للحال عند نفسه و مستمعه ای ما اهرّ
ذا ناب الا شرّ ولذا حسن الابتداء
بالنکرة و نیز اهرار بر آب خواندن
یا آوردن گوسپند را
(مهارّة) در سختی بانگ کردن
ه ر ز (هرز) بالفتح سخت دریدن
و زدن والفعل من سمع
(هرکوزة) مردن و هلاک شدن
(تهرّز) کذلک
ه ر ز ق (هرزوق) بالضم مقصورة
اسم است حبس و بند را
(مهرزق) بکسر زاء بندی
ه ر س (هرس) بالفتح کوبیدن و نیز

(هرس) بالفتح سخت خوردن و
سخت کوفتن والفعل من نصر
(هرس) هر که سخت تر خوار
گردیدن والفعل من سمع
(هرس) ککتف غیر استوار اندام
بسیار خوار و خایه کننده و گربه
(ارض مهرسة) کمرحله زمین درشت
سرسنگناک
(هریس) کامیر طعامی است که
از گوشت و حبوب ترتیب دهند
و بهترین آن آنچه از گندم و
گوشت مرغ سازند هریسة
بالتاء مثله
(هراس) کسحاب درختیست
خاردار بر آن شبیه کنار هراسة
یکی منه و از اعلام است و ابراهیم
بن هراسة متروک الحدیث
(هرماس) کغراب شیر سخت اندام
بسیار خوار
(هرّاس) کشداد ... سانو غیر
درشت سخت خورنده
(مهراس) بالکسر ... که در آن
... سنگین ... و ضو
... سخت خورنده و گشن
جسم و مردی ... شب
... گوشت ... است
و موضعی است ...
فرود آید
(تهریس) نیک کوفتن گوشت را
چندان که شاسته آمیخته گردد
ه ر ش (هرش) ککتف بدل
درشت خوی
(هرشی) کسکری پشته‌ایست

نزدیک بخفته واوی است در راه کر
ان ض، هَرِشَ الکلب هَرْشًا،
سخت شد روزگار
امر، هَرَّشَ الحجام [illegible]

[illegible]

بسیار تنگ شده [illegible]

[illegible] بال بر [illegible]

[illegible] اقام
[illegible] کالمعتة. شنجی
[illegible] مَهَاهِز شغله [illegible]
[illegible] خشک گردد و دو لکن
هَرْشَف، اندک اندک آشامیدن
اِهْرِشْفَاف مثله
هرش [illegible] ثم آنکه شبیه شنک
نرم و کوه نرم
هرشمة [illegible] بسیار
شیر [illegible]
هرش [illegible]
[illegible] بدن

هَرنَبَة، کشتی فراهم آمدن گاه آب
رس هرهرموهرمرصنا محرکة
سبلا، دیدکوشتاب
تهرنص [illegible] سوخته شدن آن
کوشک [illegible] بالفتاد تجهة
[illegible]
[illegible] الفعام [illegible]

[illegible]

[illegible] صنان [illegible]
[illegible] سال [illegible]
هرع هرع بالفتح سخت راندن و
[illegible]
[illegible] سپرش [illegible]
تهرسة [illegible] است
[illegible]
نیک دال [illegible] سرزود [illegible]
هَرَعَة [illegible] منغ

یا زن که وقت حاجت ازوال آید ش
هَرَعَة، کشتی در نحتی است
ریزه و باریک چوب
هَیْرَع، [illegible] ددل سست
بی خیرد کول و یاد شتاب و تند
بسیار غبار و زان شتاب سبک سست
هَوْدَع مثله
هَیْرَعَة، [illegible] شبان غبار
معرکه یا آواز شوریده کارزار و دیوبیابانی
[illegible]
هِرْیَاع [illegible]
[illegible]
[illegible]
مهرع [illegible] است
مهراع [illegible]
[illegible] دیوانه [illegible] افتاد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
مُهْرَع [illegible]
اهرع [illegible]
از خشم یا از ضعف یا از ترس [illegible]
مُهْرَع لغت است [illegible]
اِهْرَاع ساختن راست کردن نیزه
[illegible] داشتن [illegible]
تهریع [illegible] راست کرده
تَهَرُّع [illegible] نیزه [illegible]
اهتراع [illegible] چوب [illegible]
هرعل [illegible]
هرف [illegible]
بالفتح [illegible]

بشکست یا ستو بے دانست و خبر
یقال لا تعرف هرّا لا تعرف و نیز
هرف زود رسانیدن نخل بر خود را
• اِهْرَاف ، خداوند مال بالیده شدن
و زود رسانیدن خرما بن بر خود را
• تَهْرِیف ، زود رسانیدن نخل بار را
و شتابی نمودن یقال هَرّفُوا بِے
الصلوة ای عجّلوا —
ه ر ق • هِرْق ، بالکسر جامه کهنه
• هُوبرَقَان ، بالضم ماهی است بزرگ
• مُهْرَقَان ، بضم المیم و بفتحها
و بضم میم و فتح راء دریا یا جایے
که آب دران گرد آید و نیز
مُهْرَقَان بالضم شهرے است بساحل
بحر معرب ماهی رُوبَان
• مطر مُهْرَوْرِق ، لِلفاعل باران ریزان
• مُهْرَق ، بکسر راء صحیفه و رق کاغذ
و مهره معرب است مهارق جمع
و وشت املس و تابان
• اِهْرَاقَة ، بالکسر ریختن آب و
خون و جز آن یقال هَرَاقَ المَاءَ
یُهَرِیْقُهُ بفتح الهاء هراقة ویقال
ایضا اَهْرَقَهُ یُهْرِقُهُ اِهْرَاقًا و
اَهْرَاقَهُ یُهْرِیْقُهُ اِهْرِیَاقًا فَهُوَ مُهَرِیْقٌ
و ذاک مُهْرَاقٌ و مُهَرَاق بسکون الهاء و فتحها
اصله اَرَاقَهُ یُرِیْقُهُ اِرَاقَةً واصل
اَرَاقَ اَرْیَقَ واصل یُرِیْقُ یُرْیِقُ
واصل یُرْیِقُ یُأرْیِقُ فابدلوا الحرکة
والسکون بین الراء والیاء فصار اراق
واستثقلوا الهمزتین فی قولهم
انا اُأَرِیْقُهُ فقالوا اُهَرِیْقُهُ
مبدلة بالهاء وقال سیبویه فی
اَهْرَقَ یُهْرِقُ انهم ابدلوا من

الهمزة الهاء ثم الزمت فصارت
کانها من نفس الکلمة ثم ادخلت
الالف بعد علی الهاء و ترکت الهاء
عوضا من حذفهم العین لان
اصل اَهْرَقَ اَرْیَقَ واهراق شاذ و
نظیره الاسطاع یسطیع اسطیاعا
بفتح الالف فی الماضی وضم الیاء
فی المستقبل لغة فی اطاع یطیع
فجعلوا السین عوضا من ذهاب
حرکة عین الفعل فکذلک حکم
الهاء فی یُهَرِیْقُ ومن قرء یُهْرِیْقُ
الماء یفعل و زنه مهراق بالتحریک
مُهَفْعَل و اما یُهْرِیْقُ و مُهْرَاق
بتسکین الهاء فیهما فلا یمکن ان
یُنْطَقَ به لان الهاء والفاء جمیعا
ساکنتان و هَرِیْقُوا عَلَیْکُمْ اَوَّلَ اللَّیْلِ
یعنی فرود آئید اول شب
هَرِقْ عَلٰی خَمْرِکَ تَمْرًا بقابر پاسے
و شاہت باش بر جاے خود
ه ر ق ل • هِرَقْل ، کسجل و زبرج
نام بادشاه روم وهو اول من ضرب
الدنانیر و اول من احدث البیعة و نیز
هِرْقِل کزبرج و هَرَقْلَة کسجلة
شبه است بروم
ه ر ک س • هَرَنْکَس ، کغضنفر بلا سختی
که هلاک کند و از بیخ برکند شتران را
ه ر ک ل • هَرْکَلَة ، بالفتح دختر فربه
اندام نیکو خلقت خوش رفتار
و فیها لغات هِرَکْلَة کعلبطة
و هِرْکِلَة کسجلة و هِرْکَوْلَة کبرذونة
و هِرْکِیْل کقندیل و رفتار یکه
بناز و خرامش و کنیز ذونة زلزال
سرین هرکولة مثله۔۔

• هِرْمَاکِلَة ، بالفتح ماهی سطبر
تن آور یا سنگ ماهی یا شتر آبی
یا ستور دریا یا بے کلان سرین و گرد
آوردن گاه اصطلاح دریا
• هُرْآکِل ، کعلابط ، گنده اندام
از شتر و مردم
ه ر و ل • هَرْوَلَة ، کدحرجة رفتاری
است میان دویدن و رفتن یا
دویدن بعد عنق یا شتاب رفتن
ه ر م • هَرْم ، بالفتح گیاہے است شور
یا در ختے ازان معتلة الحمضاء
است هَرْمَة یکے و یَوْمُ الحَرْم
روزی است و ذو الهرم ما ہے
در طائف مر عبد المطلب یا ابی سفیان را
• ابن هَرْمَة ، بالفتح بسین زنده شدن
و مردکه کلان سال باشند و شاعرے است
• هرم بن سِنَان بن ابی حارثة بالکسر تعفاعة است
• هَرَم ، محرکه موضعے است بمیمن که
بناہاے عجیب دارد از ملوک حمیر
• بئر هَرْمَة ، محرکة چاہے است
در حرم بنی عوال
• هَرَمِیّ بن عبد الله محرکة منسوب صحابی است
• هَرِم ، کلکتف سیک پیر خرف هرمون
هرمی کسکری جمع
هرمة مونث هرمات و ہرم جمع
و نفس و طعام و ہوش و دل
یقال یوم لا یح هرمات ای نفسک
و عقله و نام اسپ ابی رکبانة
شاعره و سپ ابن سنان و ہرم
بن حیان وحرم بن حنبش
و هُرَیْمُ بن قطبة و هرم بن عبد
الله و هُرَیْمُ بن مسعود تا
صحابیان اند و ہرم بن جریر بہرام

نُیَب تابعیان ـ
، هَرِمَة ، بکسر شیر ماده
، هَرِم بن عبدالله کز بیر صحابی
است و هَرِم بن سفیان محدث
، هَرْدُوم ، کصبوران پلید و خبیث
، بَعیر هادم ، شتر هیزم خوار که
بخوردنش زیر حنک سپید گردد
هَوارم جمع
، ذوآهرم ، کاحمد لقب مردے
، هَرمی ، کسکرے هیزم خشک
، هِرمان ، کثمان خرد و هوش
یقال ماله هِرمان ـ
، هَرَمان ، محرکة دو بنا است
از بناہاے نخستین و مصر قیل
بناهما ادریس علیه السلام لحفظ
العلوم فیهما عن الطوفان او بناه
سِنان بن المشلشل او بناء الاوائل
لما علموا بالطوفان من جهة النجوم
وقیل فی تاریخهما قد بنی الهرمان
والنسر فی السرطان وفیهما کل
سحر وطب وطلسم وهنالک اهرام
صغار کثیرة وقیل هما قبران
ملکین من ملوک مصر الاولین
، مهرمة ، بالفتح پیری و سبب
پیری یقال اکل الثریث العشاء مهرمة
ر س ، هرم هرما محرکة و هَرْمَانَا
و مَهْرَمَة سخت پیر و کلان سال گردید
و اهرام ، پیر و کلان سال گردانیدن
تهرّم ، پیر و فرتوت گردانیدن و بزرگ
گردانیدن و بند کوه شکستن و پیره
ویره بریدن
، مهماه رم ، خورده پیر و مرد نمودن
ه ر م ت ، هرامت ، بالفتح چاه ها

ه ر م ز ، هَرْهَزة ، کدحرجة کلام که از
صاحب خود پوشیده و نیز
هرهزة خائیدن و فرو بردن لقمه
، هُرْمُز ، کقنفذ پادشاه کبیر
پارس هُرْمُزان بالضم و فائده
مثله و نام پسر بهمن بن اسفندیار
و پسر نوشیروان و نیز هُرْمُز
نهرے است یا شعبہ از شعبہاے
دریاے هند و قلعه میان قدس
و کرک و علمی است + و رامهرمز
شهرے است بخوزستان
ه ر م س ، هَرْمَسَة ، کدحرجة ترش
روئے و نالیدن مردم و بانگ و
فریاد کردن از ترس
، هرماس ، کقرطاس شیر
سخت خون خوار مردم هَرامِس
کعلابط مثله و بچه پلنگ و ابو حذیفه
هرماس بن زیاد صحابی است او
موثق و اسمه شریح و هو ماس
بن حبیب تابعی
، هرمیس ، کقندیل شیر سخت
خون خوار و کاومیش و کرگدن
ه ر م ط ، هرمطرهنه ، و رینا موس
وے را از زشت گردانید
ه ر م ع ، هرمع ، کعلس مرد زود
گریه و شتابی و سبکی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
و روان شدن آب و اشک
ه ر م ل ، هرمل ، کز برج زرگال
سال ز دیر شتا سپه زوه فرو هشته
اندام و تا ته معال هردو

، هُرْمُول ، کعصفور پاره از موے
باقی مانده در کره سر و پاره پاره و بعضے
باقی مانده و نیز موے برکنده افتاده
هَرامِیل جمع ـ
، هُرْمُوله بهالت اخرقه پاره کهنه و هن
پیراهن کهنه شکافته گردد مثل دعمولة
، هَرْمَل العجوز هَرْمَلة ، برکند
موے وے را + و هرمل الشعر
برکند موے و تراشیدن + و نیز هرملة
بے خورد کردن پیره زن از پیری
و تباه کردن کار
ه ر ن ، هاران بالفتح ، نام برادر
ابراهیم و پدر لوط علیه السلام
، هارون ، بن عمران برادر
بزرگ موسے بن عمران است
علیهما السلام که بعد غرق فرعون و خسف
قارون فوت کرد و رتبه و یک صد و
هفده سال عمر داشت + و ابو جعفر
هارون الرشید بن محمد مهدی
پنجم خلیفه است از خلفاے عباسیه
، هیرون ، کزیتون نوعے از خرما
، هرنوی ، بالفتح و ضم النون و
شد التحتیة گیاہے است یا آن
هرنوة بالتاء یا هرنوی مقصورا
یا هرنوط یا الفلفلة است و هو جید
لوجع الحلق و تلیین البطن ـ
ه ر ن ص ، هرنصة رفتار بر نصانه
، هرهمانة ، بکسر تین کرمے است
که آن را سرفه نامند
ه ر ن ع ، هُرْنُع ، کقنفذ سپس خرد
، هرنعة ، کزبرجة سپس بزرگ
، هُرْنُوع ، کعصفور سپش ریزه
و سپس بزرگ از اضداد است و

کرند کرکی است دیگر

ه هَرَنج با فتح بیمناک
[illegible] است شبیه طرز نقه

[illegible] هَرَنقَة [illegible]

[illegible]

[illegible]

ه هَزاأة [illegible] با ضم [illegible]

[illegible]

ه هَزّأ [illegible]

رت هَزاأ [illegible] شکست [illegible]

ه هَزأ و اذیل [illegible] شکسته [illegible]

ه هَزّأم [illegible]

ه حرکت واو

ه ف س ، هَزأ مِنْهُ و بِهِ هُزُءًا بضم و هُزُؤًا و مَهْزأة کمقعدة [illegible] کرد بمعنی ه هَزِیء [illegible]

[illegible] ابر [illegible] کشتن شتر [illegible] در شدت سرما [illegible]

خلل آهْزَأه [illegible]

[illegible] کردن

[illegible]

[illegible]

ه ز ب ل ، هَزْبَلَة [illegible]

ه هَزَبْنَلَة [illegible]

یقال مَا [illegible]

ه ز ج ، هَزَج بحرکت آواز [illegible] در سرود و ترانه طرب انگیز و آواز [illegible] که دو بر [illegible] و [illegible] زنجره [illegible] است [illegible] باشد

ه هَزِیج [illegible]

[illegible]

ه هَزّار ، [illegible] و [illegible] است [illegible]

ه هَزْدَر ، [illegible] نام [illegible]

ه هَزْوَد ، [illegible]

هجرا جهزبر، بکسر مرد زبان زده
ومتبحون ونیز بیشه
دستهزور، دوداری است
دمش، هزبرا با فتحا هزرا
با فتح بمعنا سخت زدن بر پهلو و پشت
وبی یا سخت درشت یا راند
ودور کرد او را بمعنا مهزور
لغت است ازان ۰ وهزمه کلاوش
بزمین زد او را ۰ وهزمکه ـ
بسیار ... او را ۰ ونیز هزخندن
وشتافتن بحاجت وگران کردن
نزع در جمع و بی اندیشه خوردن
چیزی را و آمدن وران
هزرب دهزدبه، کدحرجته بکی د
شتابی
هزرف دهزرفة، شتافتن
دهزروف، بکسر دون شتر مرغ
سریع سبک هزروف کعصفور مثل
هزرفة، کز برجته شتر ماده کلان
سال کندوپیه هزنادفه کغوفته مثل فها
هزراف، کقرطاس بمعنی
هزروف است هزارف کعلابط مثل
هزرق هزرقة، نوعی از بدترین خنده
دهزروق، بالضم مقصورا بند
اسم است ال لغة فی هزل و للتصغیف
دمهزرق، کمسر ... مثل هزرق
هزز دهززة، بالکسر شادمانی ...
وخوشدلی وفراخ خوئی که بدش ...
گردد و تزود بانگ تند رود آواز جوشش
ویک نوعی از رفتار شتر
دکوکب هزاز، ستاره جنبان درخشان
دهززیز، کامیر آواز و بانگ ...
رود آواز کننده

هزان، پدر قبیله است
هزهز، کهد بدآب بسیار و
روان ۰ ونیز هزهز چاه دور تک
دتهزهز، جنبانیدن
دماء هزهز، کعلبط آب بسیار روان
هزاهز کعلابط مثل سبک شتاب
دهزهاز، بالفتح آب بسیار روان
وسیف هزهاز شمشیر جنبان
وروشن بسیار آب درخشان
ونیز هزهاز نام سگی
دهزاهز، فتنها که مردمان را جنبند
ز، دهزه وبه هزا، بالفتح جنبانید
آن را ۰ وهز الحادی الابل ـ
دهزیز کامیر جنباط آورد حادی
شتران را بسرود ۰ وهز الکوکب
فرود افتاد ستاره و درشید نفوذش
دهزهزة، برانگیختن فتنه وشوش
وجنگ میان مردم و خوار ... ام کردیدن
وجنبانیدن
دتهزیز، جنبانیدن
دتهزز، جنبیدن
داهتزاز، جنبیدن و جنبیدن شتر
با آواز حدا و درخشیدن ستاره
بوقت فرو شدن و شادمانی کردن
وفی الحدیث اهتز عرش الرحمن
لموت سعد بن معاذ ای ارتاح
بروحه واستبشر لکرامته علی ربه
وقیل فرح اهل العرش بموته ونیز
داهتزاز، بالیدن گیاه و آواز
وفریاد موکب
دتهزهز الیه قلبه، شادمان
سرور اند و زکردید دل من بوی
هزع دهزع، بکسر و شیر بسیار

سخت شکننده و شکار
دهزیع، کامیر پاره از شب یا بعد
سه یک یا چهار یک از آن ... وگول
دهزیع، کزبیر از اعلام است
دما فی الجعبة الا سهم هزاع،
کغراب یعنی در کیش جز یک تیر نیست
داهزع، کاحمد بیین تیر که در کیش
اندروی باشد یا جید یا آن بترین
تیز باشد که جهت شدائد و پیکار
سخت نگاه دارند یا ردی تر و یقال ما
فی الدار هزع کمنع ای یعنی کسی ودرسرای
نیست و مالہ اهزع لے شی ـ
دهیزعة، گد هجه ترش آهنگ
دخروش در پیکار
دهزاع، کشداد شیر که شکار را
بسیار بشکنند
دمهزع، کمنبر کوبه و آنکه بشکند
هر درخت را ۰ واسد مهزع
شیر سخت گیر ۰ ونیز مهزع از اعلام است
ف، هزع هزوعا شتافت
یقال هزع الفرس یهزع ای اسرع
دتهزیع، شکستن چوب و جز آن
دتهزع، ناخوش و ترش روی
گردید و ناشناخته گردانیدن خود را
برکسی یقال تهزع له ای تنکر
و پریشان رفتن زن صلته
وشتافتن و جنبیدن شتر در
رفتار از شادمانی و جنبیدن نیزه
وشمشیر وشکسته شدن چوب و جز آن
داهتزاع، شتافتن و جنبیدن
شمشیر و جز آن یقال اهتز السلاح
ای اهتزت ـ
دانهزاع، شکسته وکوفته شدن

ه زف ؛ هزف ، بالفتح سبک رفتن
و الفعل من ضرب -
« هِزَف ، کسمند شترمرغ گران
سنگ تیزرو یا گریزنده یا دراز پر یا جافی
تناور
ه زق ؛ هزق ، محرکه شادمانی
« هِزَق ، کلکتف تند سخت آواز
« هِزقه کفرحته زن کرفرازگیرد بجائی
« مهزاق ، بالکسرزن بسیار
خنده و زن که بیکجا قرار نگیرد
« هَزَق فے الضحك اِهزاقا ،
بسیار خندیده
ه زل ؛ هزل ، بالفتح بیهودگی خلاف جد
« هِزل ، کلکتف نیک بیهوده کار
« هُزَیل بن بہیل کزبیر تابعی است
کزمان جاهلیت را دریافته
« هُزَیلة ، کجهینه نام مردی
و هُزَیلة بنت حارث خواهر ام
المؤمنین میمونه و هزیلة بنت
مسعود و هزیلة بنت عمر و هزیلة
بنت مَرعَبد صحابیات اند
« هُزال ، کغراب لاغری خلاف سمن
« هُزالة ، کثمامة خوش منشی و زیرکی
« هازل ، بیهوده گوینده کننده
« هَزلی ، کسکری مار و احدها هزیل
« هزال بن مرة کغراب و هزّال
بن دکاب و هزال بن یزید
و نیز هزّال غیر منسوب همه صحابیان اند
« هَزیلة ، بالفتح ستور
« مهازل ، خشک سالیها
« مهزول ، لاغر مهازیل جمع
دت ، هَزَل هَزلا - بالفتح و ضم
لاغر کردید هُزلت الدابة هُزالا
کغراب مجهولا کذلك -
دض س ، هَزَل ، بیهودگی و بازی کرد
دض ، هَزَلتُه هَزلا لاغر گردانیدم
آزرا ، و هَزَل الرجل لاغر شتر
گردید مردوم مردند شتران او پس
درویش کردید
« اِهزال ، بیهوده کار یافتن
کسی را و خداوند شتران لاغر گردیدن و
بند کردن مال خود را از سختی و تنگی
« تهزیل ، لاغر گردانیدن
« مُهازَلة ، بیهودگی و بازی کردن
ه زلج ؛ هزلجة ، شوریدن
و در هم شدن آواز
« هُزلاج ، بقرطاس گرگ سبک
و ظلیم هزلج کعملس شترمرغ تیزرو
ه زلع ؛ هزلعة ، رفتن و در
گذشتن بچه گرگ از گفتار و پنهان
بیرون آمدن از میان چیزی
« هِزلاع ، بقرطاس بچه گرگ
لاغر سریع که از گفتار پیدا شود و از
اعلام است
« هَزلع ، کعملس تیزرو
ه زم ؛ هزم ، بالفتح زمین نشیب
هموار و از رنگ بی آب +
هَزم الفَیح ریزهای شکسته
از گیاه شبرق هَزمة هزوم جمع
و هَزمة ، بالفتح هرجای نشیب و
مغاک هَزم بالفتح و هزوم جمع
و مغاکچه سینه و مغاکچه ترید و
سیب و جز آن که از فشار انگشت پیدا آید
« هَزَم ، بالتحریک مانند کتان
دسهم بن مسافر بن هزمة ،
محرکه و ابکی یکی از قواد و لشکر
کشان یمن است
« هَزِم ، ککتف اسپ تند و رام
و غیث هزم باران که نایستد
« فِذ هَزمة ، کفرحته دیگ سخت جوشان
« هِزم ، کزنج جد ام المؤمنین
میمونه بنت حارث بن حزن
بن بجیر بن هزم بن رُوَیبه
رضی الله عنها - و بنو الهزم بطنی است
« هَزیم ، کامیر تند رو و از آن و
اسپ سخت آواز و باران که نایستد
« هَزیمة ، کسفینة شکست لشکر
اسم مصدر است و چاه بسیار آب
و ستور بار هَزائم جمع -
« هُزَیم ، کزبیر نخلستانی است
و چند ده بیمامه + و نیز هزیم لقب
سعد بن لیث نفعلی و هزیم بن
اسعد و زلب عمر است +
و ذو هُزَیم شهری بیمن
« قوس هزوم ، کصبور کمان سخت آواز
« هَزوم ، بالضم جایی است از بلاد لحیان
« هازمة ، بلا و سختی
و هزّام ، کشداد از اعلام است
و هَیزم ، کحیدر درشت و رست
از هر چیزی و شیر بیشه و نام مردی
« هِزَبقی ، کخلیقی شکست لشکر اسم مصدر است
« مِهزم ، کمنبر از اعلام است
« مِهزام ، چوبی که بر سر شش
آتش افروخته طفلان بدان بازی
کنند و چوب آتش کاو و چوب دستی
کوتاه و از اعلام است
دن ، هَزَمتُ علیه هَزما -
مهربانی کردم بروی و نیز هَزم
بصبح نزدیک گردیدن شب

(ض) هَزَمَهُ هَزْماً انگشت خلانید
در آن تا آنکه مغاکی پیدا آمد
و هَزَمَ فُلاَناً زد او را چنانکه
ابین سرش در آمد و بر آمد ناف او
و هَزَمَ لَهُ حَقَّهُ چیزی از حق
او باز شکست و نیز هزم بانگ
کردن کمان و شکستن لشکر و دشمن را
هَزْمِيَةٌ کسفینة مثله و هاء کنند
(مُهَزَّم) کمعظم از اعلام است
و ابو المُهَزَّم یزید یا عبد الرحمٰن
بن سفیان تابعی
(مُتَهَزِّم) ابر با بانگ و تندر
(تَهَزُّم) بانگ کردن کمان تند و
شکسته شدن عصا و با بانگ و آواز
وا کردن ابر و دریده گشتن مشک
از خشکی و بانگ کردن رعد
(اِهْتَزَمَ الفَرَسُ اِهْتِزَاماً) رفت اسپ چنانکه شنیده شد
آواز تک آن و نیز اِهْتِزَام شکافته
و وا کردن ابر و شنیده شدن آواز
تک اسپ و گلو بریدن و شتابی کردن
در آن منه اهتزموا ذبيحتكم
ای بادروا الی ذبحها قبل هزالها و
شتافتن يقال اهتزم اليه
و اِنْهِزَام شکسته شدن و شکست
خوردن لشکر و مغاک شدن چیزی
بخلانیدن انگشت در وے و شکافته
و گفته شدن عصا چندان که آواز
بر آید از وے
ه زم ج (هَزْمَجَة) کدحرجة
سخن متتابع و پیاپے و آمیزش
آواز ها بے زاید
(هُزَامِج) کعلابط آواز پیاپے

والمیم زایدة
ه زم ر (هَزْمَرَة) جنبش سخت و نیک
سرزنش و عتاب کردن و سختی نمودن
(هِزْمِبْر) کقندیل شهرے است بمغرب
ه زم ل (هَزَامِل) کسفارج آواز ها
اصلها آز مِل۔
ه زن (هوزن) کجوهر گرد و غبار
و مرغی است و پدر بطنی از حمیر
(هَوَازِن) بالفتح قبیله ایست از قیس
ه زن ع (هُزْنُوع) بیخ
گیاهے است شبیه به طرثوث او الصواب
بالراء و الغین المعجمة
ه زو (ابو هَزْوَة بنبطی) بالفتح یکے از
حواشی هشام بن عبد الملک است
(ن) هَزَا هَزْواً بالفتح سیر نمود و رفت
ه س ب (هَسْب) بالفتح پسندہ
و کفایت بمعنی حسب
ه س ج (هِسِنْجَان) بکسر الهاء و الس_ین
ا‌بے است بعجم
ه س د (هَسَد) بحرکة شیر بیشه
و مرد دلیر کتکاب جمع
ه س ر (هُسَيْرَة) بالضم نزدیکان و خویشان از اعلام
و اخوال هُسَيْرَة مصغر کانه ابدل الهمزة هاءً او الاصل اسرة
ه س س (هُسّ) بالضم و السکون
کلمه است که بداں گوسینداں را زجر کنند
(هَسِيْس) کامیر کوفته و ریزه
ریزه و سخن پنہاں و نرم
(هَسْهَاس) بالفتح شبان که
گوسینداں را همه شب چراند و
پاس دارد و آنکه شب خواب
نکند جهت کارے و تعاب و قرب
هَسْهَاس قرب شتاب
(هَسَاهِسُ الجِن) بالفتح آواز

خفی جن که شب در بیابان شنیده شود
هَسَاهِسُ النّاس کلام خفی که فهمیده
نشود جمع هَسْهَسَة
(ن) هَسَّهُ هَسًّا بالفتح کوفت آن را
و شکست
(ض) هَسَّ الرَّجُلُ هَسّاً بالفتح
سختی اندیشید و امرے در آمد در دل او
(هَسْهَسَة) آواز کردن زره
و پیرایه و آواز حرکت پائے و
جز آں بشب و آواز خفی حرکت
هر چیزے و پیوسته روان شدن
آب و رفتن بشب
(تَهَسْهُس) بمعانی هسهسة است
ه س ع (هَمَاسِع هُسَيْع) کصرد و
هُسَيْع کزبیر و هِمْسَع کمنبر هر چهار
پسران هميسع بن حِمْيَر بن سبا اند
(هَيْسُوع) بالفتح نام مردے
(ف) هَسَعَ هَسْعاً بالفتح شتافت
ه س م (هَسْم) بالفتح شکستن لغة
فی الهَشِم۔
(هُسُم) بضمتین داغ کنندگان
لغة فی الحسم۔
(هَوْسَم) کجوهر شهرے است
پس طبرستان
ه ش ر (هَشْر) بالفتح سبکی چیزے
و تنگی آں
(هَشْرَة) بالفتح بزرگ منشی و
فربهی هُشَيْرَة مصغر آں کانه
ابدل الهمزة هاءً و الاصل الاشرة یعنی کاشره
(شجرة هَشِرَة) کفرحة درخت
که برگش زود بیفتد
شجرة هَشُور کصبور درخت
که برگش زود بیفتد

(هَشَر) کمیده نرم سست و
گیاه است سست بآن کنکر
دشتی است که گیاه است با هدیا و تخته
است ریگستانی یا کوکنار
(مِهشار) بالکسر شتر ماده که
بخواهش پیش آید کشن را و بالیدن
نخستین بار گیرد و شکاف ماجن
(مَهشور) شتر ماده سوخته ریه
(ن) هَشَرَ الناقة هَشرًا بالفتح
همه شیر پستان آن دوشید
ه ش ش (هَشّ) بالفتح سست و نرم از
هر چیزے و اسپ بسیار خوے آور
خلاف صلود و نان نرم و مرد شادمان
و تازه روے و سبک روح
یقال انا بہ هَشٌّ بَشٌّ یعنی شاد و خرم
و یقال اذا مدح رجل هَشٌّ المکسر
یعنے مرد نرم و آسان خوے است
وقت خواستن از وے حوائج را
(هَشوش) کامیر آنکه از سوال
خواهندگان خوش و شاد گردد و
مرد سست اندام و نرم
(خبز هَشاش) کسحاب نان نرم
(شاة هَشوش) کصبور گوسپند بسیار شیر
(قربة هَشاشة) کثمامة مشک
کز روے آب چکد بسبب سستی پوست
(هَشماش) مرد نیکوخوے سخی
(ن ض) هَشّ بالورق هَشًّا
بالفتح بعصا زد برگ درخت را
تا فرو افتد قال الله تعالی و اهش
بها علی غنمی۔
(ض) هَشّ الخبز هشوشة
نرم و سست گردید و نیز هشاشة
و هَشاش بمعنی شاد شدن

و شادمانی و سبکی نمودن و خرسند
شدن یقال هششت بہ اے
خففت الیه و از سمع نیز آید
(هَشهَشة) جنبانیدن
(تهشیش) سست شمردن را
و شادمان گردانیدن
(مُتهَشهِشة) بامفاعلة زن
شوی دوست شادمان بشوے
(استهشاش) سبک شمردن
ه ش ل (هَشِیلة) کسفینة الاح
شتر و جز آن که بے دستوری خصم
برند و باز گردانند و نوبه از شتر و جز آن
(هَیشَلة) کحیدرة شتر ماده
کلان سال ...
(اِهشال) بخشیده دادن کسے را
(تهشیل) شیر اندک فرود
آوردن شتر ماده
(اِهتِشال) سوار شدن بر ستور
بے دستوری مالکش
ه ش م (هَشم) بالفتح شکستن
نان خشک و هر چیز خشک یا میل کاواک
یا بخصوص شکستن استخوان و سر یا شکستن
روے و بینی یا هر چیزے خشک
باشد یا تر سیوم لغت است نیز
و گرامی کردن و بزرگ داشتن و همه
شیر دوشیدن یا بجمله کف دست
دوشیدن و شکستن باد درخت
خشک را والفعل من ضرب
(هَشمَة) بالفتح ضخم شاخ الجبل
المکذابه۔
(هَشَمَة) محرکة بز کوهے
هَشَمات جمع۔
(هُشُم) بضمتین کوه بے نمو

دوشنده کان شیر
(هَشیم) کامیر جوانمرد
و (هَشیم) کامیر شکسته و سست
اندام و گیاه است خشک که ریز
ریزه گردد یا هر گیاه خشک و هر چیز
خشک و درخت پوسیده
(هَشیمَة) کسفینة زمین که
درختانش خشک گردد یقال ما هو الا هشیمة
کرم یعنے او جوانمرد و جواد است
(هُشَیم بن بشیر) کزبیر محدث است
(هِشام) کالکتاب جوانمردی و نام
پانزده صحابی و سی محدث است
هِشام بن عبد الملک دهم خلیفه
از خلفاے بنی امیه
(هاشِم) لقب پدر عبد المطلب
که عمرو نام داشت لقب لانه اول من
ثرد الثرید و هشمه قال الشاعر
عمرو العلاء هشم الثرید لقومه
ورجال مکة مسنتون
عجاف۔
(هاشِمَة) شکستگی سر که استخوان
شکند یا بشکند آنرا بے جدائے یا
بشکند آنرا پس برآرد آن استخوان
شکسته و آشکارا گرداند فراشه را
(هاشمیة) شهرے است بکوفه
منسوب به سفاح و نیز شهرے بری و آبکی
شرقی خزیمة
(هَلیشم) کحیدر نام مردے
(هَشتَمَة) بالفتح شیر بیشه
(ناقة مِهشام) بالکسر شتر ماده
زود لاغر شونده
(مُهَیشِم) کمحدث نام مردے
(مُهَشَّمَة) کمعظمة دهی بیاسه

و تهشیم گرامی کردن بزرگ
داشتن
و تهشّم شکسته شدن شکستن
و مهربان گشتن خواستن و مهربان
شدن یقال هشّم علیه ای تعطّف
لازم متعد و خوار و سست شدن
شتر و شکستن و خوار کردن
و احتشام بجمله کف دست
دوشیدن و همه شیر پستان
دوشیدن و خوار کردن یقال
احتشمت نعمی له ای فتقتها له
و انهشام شکسته شدن خوار
و سست کردن شتر را ده
وش و داهشاء بالفتح مردمان شکسته
و مهاشاة فسوس کردن
ه ص ب و هضب بالفتح گریختن
و الفعل من ضرب
ه ص ر و هصر بالفتح کشیدن و
خمانیدن و شکستن و راندن و نزدیک
گردانیدن پیچیدن چیزی تر و تازه همچو شاخ
و نحوه و مانند آن و شکستن آنرا
بے جدائی یا عام است
یا پیچیدن هر چیزی را که باشد
یقال هصره یهصره و الفعل من ضرب
و هصرة بالفتح و یحرک مهره
است افسون که زنان با خود دارند و
مردان را بدان بند کنند
و هصر ککتف شیر بیشه هصر
کصرد و هصرة کهمزة مثله
و هاصر کصاحب شیر بیشه هصّار
کشداد مثله
و هصور کصبور شیر بیشه هصوَر
بالفتح و هصورة کهمزة

و هیصار بفتحهما مثله و قال بخت
شیا بد اسد هصور ای قوی
و مهصر کمنبر شیر بیشه و مهصار
مغمیر کبسر هما مثله
مهاصر بن حبیب بکسر الصاد
شاعری است و مهاصر بن مالک
عم عروة بن حزام شیفته عشق و کشته
آن تابعی است و ابو مهاصر رباح
بن عمرو و یزید بن مهاصر محدثان اند
و مهاصری منسوبا چادری است یمنی
و مهتصر کمبسر صاد شیر بیشه
و اهتصار پیچیدن و شکستن
و پیچیده و شکسته شدن یقال اهتصره
فاهتصر و خوشه خرما بر شاخ
نهادن برابر و راست کردن آن را
و انهصار پیچیده شدن و شکسته
گردیدن
ه ص ص و هصیص کامیر باسیر ده
و شکسته + و هصیص اناء درخش آتش
و هصیص بن کعب بن لوی
که برادر مرة است و مادر هردو
محشیة بنت شیبان
و هاصة چشم پل
و هصّان بن کاهل ککتان
محدث است و المحدثون یکسرون
و نیز هصّان لقب عامر بن کعب
و هصهص کهدهد مرد توانا و
سیاه هصاهص کعلابط مثله
و هصهاص بالفتح مرد درخشان چشم
ن) هصّه هصّا بالفتح
بپا سپرد آن را بستر شکست
و در نشاند مهصوص لغت
است از آن یقال هصصت

الشیء اذا غمزته
و مهصهصة للفاعل چشم مند
شب گشت خاص است بدان
و هصهصة درخشیدن و در
نشانیدن و عیب کردن
و تهصیص نیکو کشادن چشم
و او تیز نگریستن
ه ص م و هصم کصرد شیر بیشه
و هصّام کشداد مثله
و هیصم کحیدر نوعی از سنگ
تابان و مرد دلیر توانا و شیر بیشه
و هصمصم کسفرجل شیر قوی و توانا
و هیصمیة منسوبا گروهی از
کرامیة اصحاب محمد بن هیصم
و مهصم کمنبر شیر بیشه
رض) هصمه هصما
بالفتح شکست آن را
ه ص و و اهصاء مردم استوار
اندام قوی و توانا
ن) هصا هصوا بالفتح کلان
سال گردید و پیر شد
و مهاصاة پشت شکستن
و سست کردن
ه ض ب و هضبة بالفتح پشته
و کوه گسترده بزمین یا کوه یک سنگ
سرشته یا کوه دراز و بلند تنها سرخ رنگ
و باران بزرگ قطره پیوسته هضب
کعنب و هضب بالفتح و هضاب
ککتاب جمع اهاضیب جمع الجمع
و عثم هضیب کامیر اسپ
کم شیر
و هضوبة بالضم یک
دفعه از باران بزرگ قطره

يقال اصابتهم الهضوبة من الطل كذا فى النسخ ولعله سهو من الناسخ اوالنسبة والصواب الاهضوبة بالضم على افعولة يقال اصابتهم الاهضوبة من المطر هى الدفعة منه اهاضيب جمع۔
هاضب باران بزرگ قطره هضب محركة جمع مثل تابع وتبع
(هضب) كجعفر اسپ بسيار خوى وسخت ودرشت اندام توانا
(ض) هضبت السماء هضبا بالفتح باريد آسمان و هضب الابل برفتار افسرده دلال رفته وهضب فى الحديث بسخن درآمد وبلند كرد آواز را
(اهضاب) بسخن درآمدن يقال اهضبوا يا قوم اى تكلموا۔
(اهتضاب) بسخن درآمدن
(استهضاب) الم شير كرديدن كوسپند يقال استهضب الغنم اى صار هضبا۔
هضج (هضنج) كهمرجل كاميرگردكان خرد سال
هضنج النخل ماله تهضيجا نيكو كرد باسبانى وسے شتران خود را
ه ض ض (هضاضة) كسحابة آنچه بدست اندر شكند
(هضيض) كامير شكسته وكوفته
(هضاء) بالفتح گروه مردم
هضاض كشداد ازاعلام است وفحل هضاض كشن كردن شكنده كشتان هضهاضه بالفتح مثله۔
هضهض بالكسر از اعلام است

(ن) هضه هضا بالفتح شكست آن را وكوفت مهضوض نعت است ازان يا هض شكستن دوبا چيزى فوق (ض) ونيز هض شتاب رفتن شتر و بروش نيكو رفتن مردم و براغالانيدن
(مهضهضة) للفاعل زن آزارنده همسايگان
(هضهضة) شكستن وكوفتن
(اهتضاض) كوفتن وشكستن وكهضهضنت نفسى لفلان بفضم شمردم نفس خود را حجت وے
(انهضاض) شكسته وكوفته شدن منهض نعت است ازان
ه ض ل (هضل) بالفتح بسيار
(هضلاء) كصحراء زن دراز پستان
(هيضل) كحيدر گروه مردم با سلاح ولشكر بسيار
(هيضلة) بالفتح زن ضخم ميانه سال يا چهل ساله وناقه بسيار شير وشتر ماده سطبر اندام دراز و كلان سال وگروه مردم سلاح پوش وبانگ وخروشهاے مردم
زن هضل بالشعر وبالكلام بشعر وسخن درآمد
(اهضال) ريزان شدن ابر و بجز آب چاه برگرفتن دلو يقال اهضل الدلو اذا فتر بها جال البئر فنصمت بالملوء۔
ه ض م (هضم) بالفتح وكسر هويريچ هموار وشكم سه بار وشكم دريا اهضام ومنوم جمع و در تهذيب آورده لاكل واهضام الوادى اسے اسافلها واهضام تهائم وبهائم آن
(هضم) محركة بوئے از خوشبو مضم جمع
(هضيم) كامير ستم رسيده ومظلوم وزن باريك شكم نازك تهيگاه ونيز شكم باريك ودرهم چسپيده وغنچه ناشكفته يقال طلع النخلة هضيم اى منضم فى جوف الجف تنسبة هضيم نى كلهيف
(هضيمة) كسفينة ستم وخشكينى وطعام كه جهت مرده سازند هضائم جمع
(هضيمة) منسوبة موضعى است
(هضوم) كصبور دارو وے گوارش وانكه بسيار خرج كند مال را وشير بيشه ويد هضوم دست بسيار عطا كه هرچه يابد بخشد هضم كالكتب جمع
(هاضم) آبى كه در آن نرمے درخاوت باشد
(اهضم) باريك شكم وتهيگاه و بهم درآمده پهلو هضماء مونث وشكم باريك ودرآنيده يقال لم يتسبق فى الحلبة اهضم قط وآنكه دندان پيشين وے سطبر وكنده باشد
(هضنم) كحذيم واوى است
(هضلم) كشداد دارو وے گوارش ومرد خرج كننده مال را وشير بيشه
(هاضوم) دارو وے گوارش و صرف كننده مال وشير بيشه
قضبة مهضومة خوالطيف ونيز مهضومة خوطيبرى كه از مشك وبى آميزند
(ض) هضم عليهم هضما۔

بالفتح انبوہی کہ در پران شاں یا
فرود آمدہ و نیز هضم شکستن
طعام و در معدہ یقال هضم الدواء
الطعام ای انهکه و ستم کردن و خشم
گرفتن بر کسے و چیزے از حق کسے
باز شکستن و ماندن بعضے از حق
بر کسے
(س) هضم البطن هضما
محرکة باریک شد و در آمدہ شکم
گردید بطن مهضوم لغت ہست
ازاں و نیز هضم باریک گردیدن
تہیگاہ و بہم در آمدن پہلوہا و
راست گشتن استخواں پہلوی
اسپ و منضم گردیدن اعلاے شکم
آں و راست شدن شکم و در آمدن
اعلاے آں و آں عیب ہست
(اهضام) دنداں شیر افگندن
شتر جدا آمدن بسال پنجم یا ششم و
بر آوردن غیر آں و نیز دنداں شیر
افگندن گوسپند یقال
اهضمت الابل للاجذاع و
الاسداس جمیعا اذا ذهبت رواضعها
(بالفتح مهضم) کمنظم تہیگاہ
باریک و نازک
قصبة مهضمة کمعظمة
فی لطیف . و بنو مهضمة حی ہست
(تهضم) ستم نمودن و خشم گرفتن بر کسے
و منقاد شدن و کم آمدن از خصم
(مهتضم) مظلوم و ستم رسیدہ
(اهتضام) ستم کردن و خشم گرفتن
بر کسے و چیزے از حق کسے باز شکستن
(طلع منهضم) بکسر الضاد
شکوفہ خرما چسپیدہ در غلاف

(انهزام) اکوارہ شدن منه
طعام سریع الانهضام یعنے زود گوار
خلاف بطیء الانهضام یعنی دیر گوار
(ض و) هضناة بالکسر گیسو و ملوہ خر
(اعضاء) گروہاے مردم
(مهاضاة) کول شمردن و سبک
و حقیر انگاشتن
هطر (هاطری) مقصور اعلمی ہست
دوہے بسر من رأ و دہے و زد بمیان
(ن) هطر الکلب هطرا
کشتن آنرا بچوب یا عام ہست و نیز
هطرة بالفتح زاری و تذلل لدا
پیش توانگر وقت سوال
(تهطر) خراب و براں شدن چاہ
هطرس (تهطرس) خرامان چمان
رفتن و خرامیدن
هطط (هطط) بضمتین مردم
ہلاک شوندگاں
(اهط) شتر تیز روندہ
و شکیبا هطاء مونث
(هطاهط) کعلابط اسپ
(هطهطة) کدحرجة آواز اسپ
و نیز شتابی کردن در رفتار و کار
هطع (هطیع) کامیر راہ فراخ
(ف) هطع هطعا بالفتح و هطوعا
شتابان و ترساں پیش آید یا متوجہ
شد بچشم و بر نگرفت از آنچہ
کہ نگریست وے را
(مهطع) کمحسن آنکہ بنگرد بفروتنی
و خواری و بر نگیرد چشم را ازاں یا
خاموش روندہ بسوے کسے
کہ آواز وے را دخواند و بعیر
مهطع ستبر است گردن

بسر شت
(اهطاع) گردن راست دراز
کردن و سر فرود آوردن و تیز ر
دویدن
(استهطاع) گردن راست دراز
کردن و پست نمودن سر را
هطف (هطف) بالفتح آواز شیر و شیر
دوشہ و نیز هطف دوشیدن شباں
و باریدن آسماں والفعل من ضرب
(هطف) ککتف باراں بسیار و د
بنو الهطف گروہے از بنی کنانہ یا از بنی
اسد کہ نخست کاسہ شیر دوشہ تراشیدند
(هطیف) کزبیر قلعہ ایست
بیمن بکوہ داقرة
هطق (هطق) محرکة شتاب رفتن
هطل (هطل) بالفتح باراں ست
پیوستہ و اندک اندک خوے
بر آوردن تک اسپ و نرم رفتن
ناقہ و پیاپے شدن باراں بزرگ
متفرق قطرہ و اشک و رفتن آں
هطلان و تهطال بفتح الفوقیه
مثله و اشک راندن چشم یقال
هطلت العین بالدمع والفعل من ضرب
(هطل) بالکسر گرگ و دزد و کول
ماندہ کنندہ بالخصوص شتر ماندہ کنندہ
(دیمة هطل) بالضم باراں پیوستہ
(مطر هطل) ککتف باراں پیوستہ
سحاب هطل کذلک لا سحاب
اهطل کقولهم امرأة حسناء ولا یقال احسن
(هاطل) باراں پیوستہ و پیاپے
بارندہ هطل کرکع جمع
(دیمة هطلاء) باراں پیوستہ
ناقة هطلی کسکرے ستبر باوداج

آهسته رو و کاهل و بطی یا ابل
هَطْلَى شتران فرو مانده در راه یا
واگذاشته بی ساربان
ابلٌ هطلى بمعنی مثله۔
(هَطَّال) کشد و باران پیوسته
بزرگ قطره تنک بارنده و نام اسپ
زید الخیل طائی و کوهی است
(هَيْطَل) بحیدر رو باه اسم است
و طائفه ماوراء النهر را و گروهی
از مردم که مانند غزو نمایند و قومی
از ترک و خلج و قومی از هند که ایشان را
شوکت و منعتے بود و اہل طبرستان
هَيَاطِل و هَيَاطِلَه مثله۔
هَيْطَلَه بالثاء پاتیله و زمین معرّ
است
مهطولة زمین باران
رسیده
(تَهَطَّلَ) مِنَ المرض به شد
از بیماری
ه ط ل س (هَطْلَس) بجعفر و
عملس و زد و ده زان و گرگ
(تَهَطْلُس) حیله و فریب کردن
و زود نجیب و افاقه یافتن و به شدن
از بیماری
ه ط ل ع (هَطْلَع) بعملس گروه بسیار
و لشکر گران و مرد دراز تن آور
ه ط و (هَطْو) بالفتح انداختن و
الفعل من نصر۔
(هُطَا) بالضم بر زمین افکندن
یا سخت زدن
ه ع ر (هَيْعَرَة) کحیدرة و بسیار
کردن اغرر بیهودنی تباه کار یا زن
سبک خفیف و بکی و نیز هَيْعَرَة

بیک جا ئے آرام و قرار ناگرفتن زن
(هَيْعَرُوْن) بلا و سختی و کنده
پیر کلاں سال
(تَهَيْعُر) بیکجا قرار و آرام
ناگرفتن زن
ه ع ع (هُعْ هُعْ) بالضم و
السکون حکایت آواز قے
(هَعَّة) بالفتح قے کردن والفعل
من نصر و من فتح ایضا قلیلا
ه ع ی (هَاعِيَة) زن گران است
ه ف ت (هَفْت) بالفتح گوئی
بسیار و زمین ہموار نشیب بارش و بلند
و نیز هَفْت از سبکی پریدن و
سخن بسیار و بے اندیشه گفتن
هُفَات بالضم مثله فیهما
و پست کردن و کم شدن چیزے
و باریک گشتن والفعل من ضرب
(هَفِيْتَة) کسفینة گروه مردم
سختی دیده و رنج غربت کشیده
یا قحط رسیده یقال وردت
هَفِيْتَة مِنَ النَّاس اے
الَّذِيْن اقحمتهم السنة۔
(هَفَّات) کسحاب گول
(مَهْفُوْت) شیفته و متحیر
(تَهَافُت) افتادن و پاره پاره افتادن
و پیاپے آمدن و خود را بر چیزے
افکندن و کهنه گردیدن جامه یقال
تهافت الثوب ای بلی۔
(اِنْهِفَات) پست شدن و کم گردیدن
ه ف ت ق (هَفْتَق) بجعفر
هفته معرب است
ه ف ف (رِفَاق المَتَق) بالضم موضعی
از بادیه که سر جائے گنده گشته است

دیار طرق المفة موضعی است
در بصره
(هِفّ) بالکسر کشت
از وقت درو در گذشته
که دانها از وے ریخته
باشد و ابر تنک بے آب و نوعی
از ماهی ریزه و پیغ و نجلیزها بے برز
هِفّة یکے و مرد سبک و شهد
تنگ و لانه سبک کم عسل
یا بے عسل و هر چیز سبک
میان کاواک
(هَفَّاف) کشداد خراں چست
و سبک و سایه سرد یا سایه آرمید
یا سایه تنگ و بال مرغ سبک
در پریدن و پیراهن تنگ شفاف
و براق و درخشنده و سبک
در دیخ (هَفَّافَة) بالتاء باد خوش
وارسیده و زمین هفافة چشم
درخشاں تیز نظر
(هَفَّان) بالفتح و کسر از نامها
عرب است و جاء علی هِفّانه
اے علی اثره۔
(هَفْهَاف) بالفتح بال مرغ
سبک در پریدن و پیراهن تنگ
شفاف و لاغر و باریک شکم و تشنه
(يَهْفُوْف) کیعقوب بد دل یا
تیز خاطر و گول و زمین بے آب
و گیاه
ر ض (هَفَّتِ الرِّيْحُ هَفًّا و هَفِيْفًا)
کامیر و نیز باد کر شنیده شد آواز وے
و هَفّ هَفِيْفًا درخشید
و سبک گردید و نیز هَفِيْف
شتاب رفتن

وجارية مهفهفة ، المنزلية
دختر باریک شکم سبک روح لاغر
میان
و هفهفة ، باریک شکم و لاغر
میان و نازک تن گردیدن چندانکه
بشاخ درخت ماند
و جارية مهفهفة ، کمعظمة دختر
لاغر میان باریک شکم سبک
روح ❊
و اهتفاف ، درخشیدن سراب و
خشکیدن و آواز نرم کردن گوش خورد
● ف ک ● هیفک ، کحیدر نرم گول
و مُهفّک ، کمعظم مرد خطا کار
و در هم کننده امور ❊
و مُنهفِک ، بکسر الفاء مرد متحیر
و پریشان خاطر فرو شسته دست
رفتار و بسیار خطا و نیک در هم کننده
● ف و ● هفو ، کالفتح مرد سبک
گرسنگی ❊
و هفوة ، لغزش یقال عفا عن هفوته
و هفا ، کعصا باران بی ابر و بی بارو
و باران المستد ❊
و هفاة ، باران و باران است
شبیه باران سست پیوسته
و اهفاء ، مردم گول بی خرد ❊
و هافی ، گرسنه ❊
و هوافی الابل ، بالفتح مفردها
یعنی شتران گم شده و پراگنده
(ن) ، هفا هفوا و هفوة
بضمهما ، هفوا نا [illegible]
یقال [illegible] الظلی بهفو والخیل تهفو و
نیز هفو [illegible] بال زدن مرغ
و پریدن و جنبیدن و —

یقال هفا الطائر بجناحیه ای
خفق و طار و گرسنه شدن و نیز
هفق ، برباد جنبیدن پشم و مانند آن
هفو بشدّ الواو مثله و بدون
و جنبانیدن باد پشم پنبه را
یقال هفت الصوفة فی الهواء
و هفت الریح بها و رفتن دل در
پی چیزی و خوش شدن آن
و مهافاة ، بدوستی خود مایل
گردانیدن ❊
● ق ب ● هقب ، بالفتح فراخی
و هقب ، کعنب کلمه است که
بدان اسپ را زجر کنند ❊
و هِقَب ، کعجف فراخ گلو و سطبر
و دراز از شتر مرغ و جز آن
و هقبقب ، کسفرجل درشت
استوار و توانا ❊
● ق ر ● هُقَرة ، بالضم و درست
گوسپند را ❊
و هقور ، محرکة مشددة الواو
گنده و دراز گنده اندام گول
● ق ز ● هقز ، [illegible]
جامه باشد ابریشمی سرخ یا سپید
و گاهی ابریشم در آن آمیزند
بالرومیة [illegible]
● ق ط ● هقط ، بکسر [illegible]
السکون کلمه است که بدان [illegible] زجر کنند
و هقط ، [illegible]
● ق ع ● هقعة ، بالفتح [illegible]
سینه اسپ یا جامی [illegible]
نقلنا ان المهقوع لا یسبق ابدا
یا نکته سپید در پهلو چپ آن [illegible]
است [illegible] سه [illegible]

در روشن جوزا نزدیک بیکدیگر سه
و یک پایه که مع فجر طلوع کرد و
گرمی افزاید ❊
و هقیع ، کتف از سند [illegible]
و هقیعة ، کنجه شتر ماده که خود را
پیش کشن اندازد از غایت آرزو خواهانی ❊
و هقعة ، کهمزه مرد بسیار تکیه کننده
و بر پهلو خسپنده میان قوم
و هُقاع ، کغراب غفلت و فراموشی
از اندوه یا بیماری ❊
(ف) ، هقعه هقعا بالفتح داغ
کرد او را ❊
(س) ، هقعت الناقة سخت
کشن خواه گردید ❊
و هیقعة ، کحیدرة آواز رسیدن
شمشیر بر جای و حکایت آن آواز
یا زدن چیز خشک بر چیزی خشک
یا زدن [illegible] آهن از بالا تا آواز بر آید
و هقع [illegible]
از غایت آرزو [illegible]
و بزرگ منشی نمودن [illegible]
[illegible]
[illegible] یقال هقع
القوم العهد و یقال هقع [illegible]
یا برگشت بیماری ❊
و اهتقاع ، بند کردن [illegible]
و یقال اهتقع عرق سوء ای اقعده
عن بلوغ الشرف و الخیر و خوابانیدن
کشن ناقه [illegible]
بعد [illegible]
[illegible]
و انهقاع ، گرسنه شدن و باریک
شکم گردیدن [illegible]

و ق غ (ت) هقع هقوعا سست شد از گرسنگی یا از بیماری
و ق ف (هقف) محرکة کمی اشتها و خواهش طعام والفعل من سمع
و ق ق (هقق) بضمتین بسیار گاییدن
(هقهاق) بالفتح بسیار شتابی کننده ومنه
(ن) هق المرأة هقا امد کرد آن را و زد بسیار
(هقهقة) برفتار سخت رفتن وعلیه مدار ... میان قوم
و ق ل (هقل) بالکسر شتر مرغ جوان سال خورده و گردن دراز و دیکار
(هقل) کتف گرسنه
(هاقل) موش نر
(هیقل) کحیدر شتر مرغ و سوسمار
(هیقلة) کدحرجة نوعی از رفتار
(تهقل) به رفتار گران بار رفتن
و ق ل س (هقلس) کعلس مرد بد خوی بدرگ و روباه هقالیس جمع
و ق م (هقم) کتف مرد بسیار خوار
(هیقم) کحیدر آواز بیم دریا و بیکران حکایت آواز بودن شتر مرغ نر
(هیقمان) بالفتح و ضم القاف و شد الیائی دراز بالا می
(هقم) کجهم مرد بسیار خوار و دریا
(س) هقم هقما محرکة سخت گرسنه گردید
(هقم) چیره شدن بخوردن یقال هقم الطعام
و ق ن (ن) هقا هقوا بالفتح بیهوده گفتن بزبان بد آمیخته و هقا فلانا بد گفت او را و هقا

قلبه افسرده و تباه کرد دل او را
(اهقنوا) تباه کرد و العیدن مال کسی را
و ك ب (هكب) بالفتح و بالتحریك افسوس کردن والفعل من نصر
و ك د (هكد) علی غریمه (هکد) سخت گرفت غریم را
و ك ر (هكر) بالفتح شگفت و ایستادن یا سخت ترین شگفت و اشتن و گرسنگی کردن والفعل من ضرب و سمع و گرفتن مرغی را
یا سخت شدن خواب و بجرک والفعل من سمع
(هکر) ککتف غنوده و خواب آلوده
هکر کندر مثال ... نیک شگفت دانند و شهریست میان ... جا باش ملوک حمیر بود یا بتخانه است رومی یا کوشکی
(هکرات) السکران موضعیست یا کوهی پیش ... پیش ازان
(هکاریة) بالفتح مشدد الکاف ناحیه است مرتفع موصل و هکر کمقعد جای شگفت ... یقال فیه مهکر
(تهکر) شگفت نمودن و سر گشته شدن
و ك ر س (هکارس) بالضم خوران
و ك ع (هكعة) کهمزة تا آنکه سرد از شدت آواز سرفه کشیدن
(هکعة) کهمزة گول
(هکاع) کغراب سرفه و خواب که بعد از ماندگی به خوابی بجماع از اینجا هیچ کس نشستن ...
(ف) هکع البقر بعث الشجر هکوعا اندر شد به درخت و جای گرفت به و هکع بالقوم فرود آمد نبوم بعد شام و هکع اهلی الارض کوتاه افتاد بر زمین

یقال لما ادری این هکع یعنی کجا رفت و هکوع سر فیلان نشستن و فرو هشتن شب تاریکی خود را و باز شگفته شدن اشتران بعد ورسیدگی
(س) هکع هکعا محرکة ناشکیبا گشت و فروتنی نمود
(اهتکاع) ناشکیبائی کردن و فروتنی نمودن و باز داشتن به بند شدن
و ك ف (هکف) محرکة شتابی کردن در رفتن یا سرد دیدن
(هنکف) بالفتح و زیادت نون بازیاد تشدیدا معنی است
و ك ك (هك) بالفتح مرد تباه خرد و هکة محرکة و اهکاك جمع و باران سخت
(هکیك) کامیر ساییده و مختنث
(هکوك) کصبور مرد شوخ بی باک شتاب زده
(هکماك) بالفتح بسیار گاینده
(هکوك) محرکة شد الواو جای درشت سخت و جای سان نرم از اضداد است و فربه و مرد شوخ چشم بی باک شتاب زده
(مهکوك) ساییده و آنکه تا بالطه و تیز پیش کسی نتواند و لیسر و شوخ بی باک در سخن
(ض ن) هله بالشیء هکا بالفتح الشیء زد او را و هکا النبیذ فلانا بی یافت او را یکی یا و هکه بمعنا الحنه شد و میز هک تیز زدن و پیچال انداختن مرغ و شتر مرغ و ساییدن چیزی را و جماع نمودن بطیبه و پیبز

شدن بر کسے والحاح کردن و سخت
خائیدن و بسیار خائیدن و بسیار چریدن و فرو دویدن چاه و سرگین انداختن
شتر است هکیک کامیر شلر
(هکهکه) کدحرجه بسیار خائیدن
(و هکک) فرو بسته شدن
بندها سے زن کلان گردیدن پستان
آن بجهت ترس نزدیک گرده
(مُتَهکّکة) بفتح الکاف المشددة
زنیکه ولادت بروی دشوار شده باشد
(انهکاک) گشاده شدن پیوندهای
زن وقت ولادت و بزمین چسپیدن
شتر و حرکت فرو خفتن و
سست شدن یقال هکّ النبیذ
ای بلغ منه فانهکّ
ه ک ل (هَیکل) کهیدر سطبر و درشت
از هر چیزے و اسپ دراز ضخم و
گیاه دراز تمام بالیده و شکوفه و
کالبد و پیکر و بنای بلند و خانه ترسایان
کوران پیکر مریم علیها السلام
باشد و کلیسای ایشان و هَیکل
بن جابر صحابی است
(هَیکلة) کدحرجة زن کلان جثه
وهلاوه و نیز هَیکلة تمام
شدن گیاه
(هَنکیل) خرامیدن زن و رفتن
اسپ نیکو و نجیب
(تهاکل) با هم پیکار کردن
و خصومت نمودن
ه ک ل س (هکلس) کمکش
درشت استوار
ه ک م (هَکَم) کتف مرد بالیده
بالا نشسته بهم و در آینده

(اُهکومة) کاعجوبه فسوس
(تَهکّم) سرور گفتن کسے را و
مغنی گردانیدن یقال هَکَمتُه
ای غنّیت له

(مُتَهکِّم) مرد متکبر
(تهکّم) شکسته و بیجان شدن
و فرو ریختن چاه و مانند آن و
فسوس نمودن و پیاپی نیزه زدن
و خرامیدن و تکبر کردن و سخت
بخشم شدن و پیش آمدن کسے را
به بدی و پشیمانی خوردن بر
فوت کاری که سرود گفتن و نیز
تهکّم باران بسیار که بر داشته نشود
(مُستَهکِر) بکسر الکاف بدرک
منش متکبر
(استهکام) تکبر کردن
ه ک ن (هکن) پشیمان شدن
ه ک و (اهکاء) استرشتان
(مُهاکاة) سبک شمردن مثل
عقل کسے را
ه ل ب (هُلب) بالضم موی درشت
باشد یا موی گنده سطبر یا موی سطبر
دنب اسپ جز آن موی سطبر که
آنرا اسموهی نامند و بدان کفش دوزند
هُلبة یکے
(هُلبة الشتاء) بالضم سختی
سرما هُلبه بضمتین و تشدید الباء مثله
و کذا هلبه الزمان سختی
(هَلَب) محرکة بسیاری موی
و الفعل من سمع
(هَلِب) کتف لقب ابی قبیصه یزید
بن قنافه الطایی لیفضه السوفرشان
و صوابه کتف کان اقرع فسحه

النبی صلی الله علیه وسلم
فنبت شعره
(هَلِبت) کامیر نام چند روز است
نهایت سرد در کانون و دوم
یا در ایام سختی سرما
(هلابه) کلابه آب شسته بارک
بچه نوزاده
(هلوب) کصبور زن که از شوهر
دوری نماید و زن که از آن کنار
گزیند از خیانت است
(هالب الشعر) کمنبر سے است از
مو ناهی بیستان ملاح البحر کذلک
و لیلة هالبة شب باران اهلب
مرد بسیار موی و اسپ انبوه موی اهلب
سرنش فیها و سال اهلب پرمو ملو
و نیز بی موی سے بسیار موی است ضد
است و سال بسیار باران یا فراخی مثال
از ب و هو علی التشبیه
(هَلباء) کحمرا زن بسیار موی
و سپهبد سر خفا است میان لک
پیاپی و آنرا روزے است و
هَلبَة هَلباء بلاے سخت
(هِلاب) کتلاد باد سرد با باران
هلابیة مثله و سال بسیار باران
و نیز هِلاب چند روز است نهایت
سرد و کانون دوم یا در شدت
سرما و یوم هُلاب روز باد
و باران ناک
(اهلوب) کعصفور بالهمزه نام
اسپ عامر بن عمرو و اسپ ربیعه
بن عمرو و حال و لوته اهالیب جمع
(تهلیب) بر کنده موی
دن هَلبَة هَلباء بالسخت

بركندن موی از هر چیز هلب.
و تر زمین آسمان گرم را به پشك
و تری یا باریدن باران باران
و ایشان و بچه هلد پیه آوردن
اسپ رفتار را
(ض) هَلَبَهُ بلسانه هَلْبًا
بالفتح بر کرد ایشان را دشنام داد
(ا) اِهْلَاب ای دربی آوردن است
رفتارها
(مُهَلِّب) المحدث المبیت است کامیر
(مُهَلَّب) کمعظم لقب شاعر ...
پدر ... است ایشان را مُهَالِبَة
خوانند لقب من توهم هلبهم
ای هواهوا من هَلْبَه ای
نتف هلبه
(هَلِیب) موی بر کندن و ...
دشنام دادن
(هَلَب) بر کنده موی شدن
(ا) اِهْلَابه بر کنده موی شدن
و بر کنده گردیدن موی
ه ل ب ث (هِلْبُوث) کعصفور
احوال گران جانی بچه مانده در سخن کم فهم
ه ل ب ج (هَلْبَج) الخط غیر
... هلابج کعلابط
(هِلْبَاجَة) بالکسر گول گران جان درشت
اندام بسیار خوار جامع هر بدی را
و نیز گوساله نر
ه ل ب س (هَلْبَس) بجعفر
کس هلبسیس کم شدن
یقال ما فی الدار هلبس وهلبسیس
ای احد ...
جامه هلبسیسة ... یقال ما علیه
هلبسیس و هلبسیسة ای ثوب

و چیزی اندک یقال ما اصبت
هَلْبَسًا ای شیئا یسیرا و لا یتکلم
به الا بالنفی
ه ل ب ش (هَلْبَش) بجعفر
نام مردی
(هَلَابِش) کعلابط نام مردی
ه ل ب ع (هِلْبَع) الهلبع الحرص
خوردن و ...
شده
(هُلَابِع) کعلابط نام کسی ...
خبیث و آز مند خوردن و گرگ
نام مردی
ه ل ت (هَلْت) بالفتح پوست باز
کردن و بر کندن و الفعل من نصر
(هَلَتَات) گروه گروه اقامت
و ... کنند
(هُلَاتَة) کثمامة آب شسته
... سیاه
(هَلْتَی) گیاهی است
(ا) اِهْلَات ... فراموش
کردن و ... سخن
ه ل ث (هَلْثَة) بالضم گروه
(هِلَاث) ... فروشستن ...
... شود
(هَلْثَی) ... گروه بلند آواز
هَلْثَاء و هَلْثَاة ... و ...
یکسان ... است ببصره
و نیز هلثاة ... گروه
شود
ه ل ج (هَلْج) بالفتح ...
...
(هُلُج) بالضم خوابها ...
(هَالِج) ... خوابها پریشان

و بی حاصل پیدا شده
(اِهْلِیلَج) بالکسر وفتح اللام
الثانیة وقد تکسر ... اِهْلِیلَجَة
بالتاء یکی بعض آن زرد باشد
و بعض سیاه
(ن) هَلَج هَلْجًا بالفتح ...
را از آنچه گردیده نیست بدان
(ا) اِهْلَاج پنهان کردن
ه ل ج ب (هِلْجَاب) ...
دیگ بزرگ
ه ل د ن (هَلْدَن) هَلْدَن ... الناس
... مردم را
ه ل ق م (هِلْقِم) کزبرج ...
... نمایان باشد ... کننده
ه ل ز (هَلْز) ...
خرامیدن و ... شدن
ه ل س (هَلْس) بالفتح ...
بیماری ... سل و نیز هَلَس ...
والهرس
(هُلَس) بضمتین ... از
بیماری و مردمان ضعیف کم قناعت
... باشند
(هُلَاس) کغراب بیماری سل و
یقال الشلاس فی العقل والهلاس
فی البدن
(هَلَاوِس) ...
(مَهْلُوس) بیمار سل ...
بیهوش
(ا) اَهْلَسَه ... نیز ...
... گردیده ... شده
(ض) هَلِسَ الرجل هَلْسًا
بالفتح مهزولا بیمار سل ...

گشت و هَلَسَهُ الْمَرَض
لاغر گردانید او را بیماری و
(اِهْلَاس) سست خندیدن و
پنهان کردن سخن را و نهان و راز
گفتن یقال اَهْلَسَ الیه حَدِیثًا
(تَهْلِیس) لاغر شدن
(مُهَالَسَة) با هم راز گفتن
(مُهْتَلَسُ الْعَقْل) بفتح اللام بیخود
و عقل رفته و
(اِهْتِلَاس) بیخود شدن
ه ل ض و ن هَلَضَ الشیء
هَلْضًا برکشید آن را و برکند و
ه ل ط (هَلْطَة) بالفتح خبر که
بشنوی آن را و نه راست شماری نه
دروغ و
(هَالِط) فریشته شکم و گشت
در سر جهید
ه ل ط س (هِلْطُوس) کفردوس
گمس رینه کذا فی النسخة المصححة
ه ل ع (هَلَع) بالتحریک
غر شیدن نه ناشکیبائی والفعل من سمع
(هَلِع) ککتف خر وشنده ونا شکیبا
و بیک آزمنده
(هُلَاع) بالضم نیک آزمند
(هُلَعٌ بُلَعٌ) ارگ حریص تر و خورنده
الاول من الحرص والثانی
من الاتباع و
(هُلَعَة) کهمزة ناشکیبا و زود
اندوه شونده
(هِلَع) بالکسر وشک الاول بره و
بز نحالی یقال ماله هلع ولا هلعة ای
جدی ولا عناق و
(هَلُوع) کصبور سخت ناشکیبا
و ترسنده است بی و آزمند و بخیل بمال
و بیان سخت نالان گویرمصیبت پریشان شود
کما قال الله تعالی اِنَّ الْاِنْسَانَ خُلِقَ هَلُوعًا
(هَالِع) شتر مرغ تیزرونده و رمنده
هَالِعَة مونث منه و دلیک ناشکیبائی کنند
من شر ما فی العبد شح هالع و
جبن خالع ای یجزع فیه العبد و یحزن
کما یقال نعم ماصف ولیل نائم
هَوْلَع کجوهر شتابنده
(هُلَاع) کغراب بیدلی
(هَلُوعَة) شتافتن
(هَیْلَع) کصیقل سست
(هِلْیَاع) کقرطاس رونده است خرد
یا خارپشت نر والصواب بالغین المعجمة
(هِلْوَاعَة) بالکسر مرد آزمند یا سخت
گریزنده و رونده از شامانی و شتر ماده تیزرو
نیک شتابنده چست و رام هِلْوَاع
بدون التاء مثله فیهما یقال رجل هِلْوَاع
و هِلْوَاعَة و ناقة هِلْوَاع و هِلْوَاعَة ای
سریعة حدیدة و
ه ل غ (هِلْیَاغ) کقرطاس
جانوریست رونده یا خارپشت نر
ه ل غ ف (هِلَّغْف) کجردحل
مرد ستم اندام گنده گوشت و
ه ل ف (هِلَّوْف) کسنور مرد گران
سنگ درشت اندام گران جان کلان
شکم بی خیر ناشکیبا و دروغ گوی
و پیر کلان سال و ریش سطبر هِلَّوْفَة
بالتاء مثله و مرد کلان ریش و بسیار
موی درشت اندام هُلْفُوف
کعصفور مثله و رونده که ابر ش آفتاب
را پوشید و شتر کلان سال والشقاق
من الهلف و هو فعل ممات
ه ل ق (هَلَقّی) الهلاء ای زمین
ان سعمهن بیر رفتی
(من) هَلَقَ هَلْقًا بالفتح شتافت
(تَهَلُّق) شتافتن
ه ل ق ب ج ع (هِلَقْتَ) کجردحل
گرسنگی سخت و
ه ل ق س (هِلَّقْس) کجردحل
سخت و شدید از گرسنگی و جز آن و مرد
گوشتناک و
ه ل ق ص (هَلَنْقَص) کغضنفر
کوتاه و
ه ل ق ف (هِلَّقْف) کجردحل
مرد گران جان سطبر اندام و فرک
ه ل ق م (هِلْقِم) کزبرج زن
کلان سال و مرد کوتاه و فراخ کنج دهن
(هُلْقُم) کعصد بسیار خوار
(هِلَقْم) کزعبج بستر سطبر ضخم
ضخم خداوند شتران و مرد بسیار خوار
(هِلْقَام) بالکسر سطبر و دراز
و شیر سطبر و نام مردی
(هِلْقَامَة) بالتاء بسیار خوار
(هَلْقَم هَلْقَمَة) فرو خورد
لقمه را و بسیار خورد و هو ملحق بدحرج
بزیادة الهاء
ه ل ک (لا اَدْرِی فَاَمَّا هَالِکٌ و
اَمَّا سَالِکٌ) بفتحهما و بضمهما ای نمی
دانیم ندانم که پس هلاک می شویم
یا مالک آن میگردیم
(هِلْکَة) بالکسر ناداره هِلَکٌ
کعنب جمع یقال فلان هِلْکَةٌ
من الهلک
(هُلْک) بالضم نیست
(هَلَک) محرکة میان دو دیوار

از مین تا زمین منتهی و مردار بر یکدیگر
هلاك ، از مین سرکوه و اسفل آن یعنی
میان کوه و چیزی که در میان دو قصد
(هَلَكَة) حرکت نیستی و سال خشک
اهلاك بحذف ها هلکات جمع
وافعل ذلك ما هلكت
هُلُكٌ ، بفتحه ممنوعة وقيل
بصمه يعنى نيستي ... بر طور و بهر
حال ... و هم چنين هلكت
هُلُكَة بالاضافة وعن الكسائي
هُلُكَةُ هرت جعل اسمًا واضافت
اليه و وقع في مسند احمد بن حنبل
في حديث الدجال فاما هلكت
هُلُك فان ربكم ليس باعور بعينه
هلك والكاف في الاول بالضم
او في الثاني
(هَلاك) كسحاب نيستي
(هَلُوك) كصبور زن تباه كار بدخوي
فتنه و بر سوان و بلاي كار و لا يقال للرجل
هَلُوك زني كه خود را با شوهر نز
عشوه است و سر و ... تنزل كننده
(هالك) مرده و نيست شونده
هَلْكى كسكرى و هُلّاك كركع و
هُلّات كرمان جمع هو الك كذلك
شذ و منه المثل فلان هالك في
الهوالك
(هُلّاك) كرمان آنکه بیو ... شير
سوال شیخ ... اصعف ... شان
... كرده باشند
(هالكة) نفس حريص
(هالكي) آهنگر و صيقلگر منسوب
بسوي هالك بن عمرو بن اسد بن خزيمة
... اول كسي كه آهنگري نهاد

(مَهْلَكا) بكسر نيستي و مَهْلَكة
هَلْكاء تأنيث هستاه
(هَلَكون) كحلزون و بكسر الهاء
زمين خشك سال و نمط سپيده
... باشد و يقال هذه
ارض هلكين وارض هلكون
اذا لم يمطر منذ دهر
(هَيْلَكون) بالفتح ... زمين
(هالوك) اسم القلب و زمي
...
(هَلَيَّة) بضم الهاء والهاء و
كسر اللام المشددة هلكة ... ... چيز
يقال وقع في وادي هليّات اي الباطل
(تَهْلُكة) بفتح الفوقية وضم اللام
... هلاکت باشد
... ومنه قوله تعالى ولا تلقوا بايديكم
الى التهلكة
(مَهْلَكة) بالفتح و تثليث اللام
دشت و بيابان
(ومن ف س) هَلَكَ هُلْكًا بالضم
و هَلاكًا كسحاب و هُلُوكًا و هُلُوكًا
بضم الفوقية و مَهْلَكة و تَهْلُكة
بفتح و تثليث اللام مرده و نيست شد
(و من) هَلَكَه هَلْكًا بالفتح ...
و هلاك كرد آنرا و نيست ... گردانيد
لازم متعدي و هَلَكَتِ النفس
هَلاكًا بالفتح آزمند گرديد ...
هلاك شاذ من حكم ... عدن
منه حديث ... ركنا مع النبي
صلى الله عليه وسلم في السفر
فهلك عقد لعائشة فطلبوه
حتى اصبحوا و ليس مع القوم
ماء فنزلت الرخصة في التيمم

(اهلاك) ميرانيدن و هلاك
كردن و فروختن مال و ريختن
(تَهْبيك) ميرانيدن و ...
(تهالك على الفراش) بر
بستر افتاد و تهالكت المرأة في
مشيتها ... جان ...
(استهلاك) ميرانيدن و هلاك
كردن بر ... شدن مال و ...
نيست و نابود گردانيدن آنرا
(مهتلك) بكسر اللام ... و
... شد بر كار ... كند
... كرده
باشد مُهْتَلِكون جمع
(اهتلاك) ... ... خود را
يقال اهلكت القطا ... حوت
البازي اي ... في المهالك
(انهلاك) ... ... خود را
ه ل ك س (هِلْكِس) ...
... گوشت ... كسر
گوشت ... هلكس ... مسلم
ه ل ل (هَلّ) بالفتح ... ...
از موسي و جز ...
(هَلْ) ... ... حرف استفهام
بمعنى قد و بل ... ...
قال الخليل قلت لابي الدقيش هل لك
في زبدة و تمر فقال اشد الهل و ثقله
ليكمل عدد حروف الاصول قال
ابن السكيت اذا قيل لك هل لك في
كذا اي هل لك به حاجة قل لي فيه
او مالي فيه او ان لي فيه ولا تقل ان
لي فيه هلا و تجيء بمعنى الجزاء و
الجحد و الامر و بمعنى قد نحو قوله
تعالى هل اتى على الانسان اي قد

اتی دیعضہما یقال هل هی لا کذا
ای ما هو وقولہ تعالی هل من الہٍ
غیر الله وال لغة فی هل وتصغیرہ
هُلَیْل وهُلَیْبَة مشددة النخیة
وهلی
(هلا) مشتمہ ستتو کلہ است
بہت استعجال و در فلان سدن
یقال حی هلا الثرید ای هلم الی
الثرید یعنی بشتاب و بشتاب بیا
وَقد حی هلا الصلوة یستوی
فیہ الواحد والجمع والمؤنث فتحت
یاء حی لالتقاء الساکنین و بنیتہ
مع هل علی الفتح وجعلتا اسما
واحدا مثل خمسة عشر اذا وقفت
علیہ قلت حی هلا والالف لبیان
الحرکة کالهاء فی لتابیہ وحسابیہ
لان الالف من مخرج الهاء ویقال
حی هلک بلا الالف ای هلم
او تعال منه الحدیث اذا ذکر
الصالحون فحی هل بعمر بفتح اللام
معناه علیک بعمر ای انه من اهل
هذه الصفة ویجوز التنوین فی حی
هل فیجعل هلا نکرة وبلا تنوین فی
الوقف واما فی الادراج فهی لغة
ردیة واما قول لبید یذکر صاحبا
له فی السفر کان امره بالرحیل فیمارے
فی ذلک قلت له ولقد یسمع قولی
حی هل فاما سکنه للقافیة
وقد یقولون حی من غیر هل کقولهم
فی الاذان حی علی الصلوة حی علی
الفلاح وانما هو دعاء الی
الصلوة والفلاح وحکی ان بعض
العرب یقول حی هل الصلوة یصل

یصل کما یصل بعلی معناه ایتوا
الصلوة واقربوا منها و نیز زجر لیست
شتر واسپ را
(هلّة) بالفتح جمع پیہ ویقال
ما اصاب هلّة ولا بلّة یعنی
بچیزے نرسید و نیز هلّة باران
هلل محرکة جمع
(هِل) بالکسر نمو دار ماہ نو
هِلّة مثله یقال اتیته فی هِلّة
الشهر و هِلّة و نیز هِل زن
یکجامه پوشیده برای کار
(هَلَل) محرکة ترس یقال هَلّل
فلان هَلَلاً یعنی برگشت از ترس
و باران نخست و قیل آواز بارش
باران و تمیده تنندہ و مغفر سیل
و آن زبر است در یکساعت بکشد
(هَلّا) کلمه است جهت تحضیض
مرکب از هل ولا یقال هلا قلت
یعنی چرا نگفتی
(هَلِیلَة) کسفینة زمین باران
رسیده که گرد وی همچنان خشک باشد
(هَلال) بالفتح باران نخستین و بکسر
(هِلال) ککتاب ماه نو یا ماه دو شنبه
تا شب سوم یا تا شب هفتم و ماه دو شب
آخر ماه یعنی بیست ششم و بیست هفتم و در
شبهائی غیر مذکور قمر نامند و نیز آب اندک
و تنک پیه و پیکانی دو شاخه و پاره زره
پوست مار که می اندازد و شتر لاغر و تیشه
رعن کهنه ستور باشد و نیز هلال گیسوی
کفش کرد و غبار و آنچه خرابی کنند خسته
خرما خشیده و کودک خوب صورت و کناره
سنگ آسیا که شکسته بود و سنگی که بسر نهاده
و سپید منح و در بن تا بنی ... اگر رود

دو نعلہ از باران اهله واهالیل
جمع و نیز هِلال چنبر یا چوبی است که میان دو حنو پالان
تو پساند و داغی است شتر را
و هی است از سواقی و نیز هلال
معرفة نام شاعرہ و صحابی است
و نیز ابو هلال تیمی صحابی است
و ذو الهِلالین لقب زید بن عمر
بن الخطاب رضی الله عنه که مادرش ام کلثوم
بنت علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه
بود ولقب بجده اوست
(هُلال) بالضم شعبه است در تهامه
کراز سراة از ناحیه یسوم می آید
(هالِ) بکسر اللام زجری است
شتر را قبلی
(هُلی) کربی ریشی و زخم که لعید ...
(اُهْلول) کعصفور چیزی باطل
اسم است از ...
(اهالیل) باران ها واحد ندارد
(هِلِّیان) بکسر تین والتشدید اللام
ممنوعه وقد یصرف و در سی یا علم
است و در سی یقال ذهب بذی هِلِّیان
وبذی هِلِّیان ای حیث لا یدری
(هَلهَل) کجعفر جامه تنگ بافته
و موئی تنک نرم و جامه تنگ نرم و
نوعی از زهر معرب است و شعر رقیق
(هُلهُل) کقنفذ بیعن
(هُلاهِل) کعلابط آب بسیار روشن
و ذو هلاهل پادشاهی از حمیر
از ادواء ان هلاهلة تنها ست
(هَلهال) بالفتح محکم نرم
از موئی و جامه هلاهل بالضم مثله
(هَلّل) بفتح الفوقیة والهاء واللام

المشددة تا چیزی باطل اسراست
و (هل) هل للطو هلاً بالفتح
سخت ریزان شدن و نیز هل
برآمدن هلال و تمام شدن هلال
لم یقال هل الشهر ای ظهر هلاله
ولا تقل اهل من الاهلال مشابه
گردیدن و بلند کردن از شادی
و نیز هلل محرکه ترسیدن عنکبوت
خانه را
(مُهَلْهِل) المفاصل لقب عدی که
شاعری است و لقب ربیعة لقب
لانه اول من ارق الشعر او بقول له
لما توغل فی الکراع هجینهم
هلهلت اثار مالکا او صبلا
(مَلْهَلَة) تنگ بافتن جامه و
مُهَلْهَل کسره لغت است از ان
و تردید شدن یقال هلهل
بیته که ای کاوه و برگردانیدن
آواز در گلو و چشم داشتن و درنگی
نمودن و بیختن آرد را به بیرون بیزن
تنگ باف و بلند بانگ زجر کردن
اسپ را یقال هلهل بفرسه
(هَیْلَلَة) لا اله الا الله گفتن یقال
قد اکثرت من الهیللة
(اِهْلال) برآمدن ماه و یقال
اهل الهلال و اُهِل ایضا مجهولاً
ولا تقل اهل الشهر ای ظهر هلاله
و یقال اتیته فی اهلال الشهر و
آواز گریستن کودک و بسوی هلال نگاه
کردن و گشتن تشنه کسی را
جهیدن به سوی یقال هل الشیث
هلالاً و بسوی کسی برداشتن تشنه
زبان شتر چون گرده یقال مهیلان

و باهلو دیدن و بر داشتن گریه
کودک و جز آن آواز نیز یقال اهل
المعتمر و منه قوله تعالی ما اهل
لغیر الله به ای نودی علیه لغیر اسم الله
(مُهَلَّل) کمعظم شتر لاغر خمیده
مُهَلَّلَة مثله
(تَهْلِیل) لا اله الا الله گفتن و
سپاسگی برگشتن یقال حمل فما
هلل و برمل شدن و گریختن و باز
ایستادن و سپس ماندن و باز ایستادن
از دشنام و لعن یقال هلل عن شتمه
اذا ما خر عنه
(مُهَالّة و هِلال) بالکسر [illegible] به
کردن امیر را
(هَلَل) نو درخشیدن ابر برق
و روی از شادی و روان شدن اشک
(اِهْتِلال) درخشیدن روی و
ابرو نمودن [illegible] کردن تجند
(اِسْتِهْلال) سخت ریزان گردیدن
ابر و باریدن آسمان و برآمدن
ماه و یستعمل معروفا و مجهولا
و هو الاصل و یقال اتیته فی استهلال
الشهر و بانگ گریستن کودک وقت
ولادت یا آسمان است و بلند
کردن یا پست نمودن متکلم آواز
را و شمشیر برکشیدن از نیام و
درخشیدن روی از شادی
(اِنْهِلال) سخت ریخته شدن
ابر باران و روان شدن اشک
(هلم) (هَلَم) محرکه چوب [illegible]
(هِلْو) بفتح [illegible] کوهی
(هَلِیْه) [illegible]
(هُلّام) کغراب لعابی است

کرانگ گوشت و پوست گوساله [illegible]
جنبیدا شوربای سکباج اسفاک سورگرد
انسفین پالیزه و صاف کرده باشند
(هَلُمّ) بیا قوله تعالی هلم الینا
اصله لم من قولهم لم الله شعثه ای
جمعه اراد لم نفسک الینا ای اقرب
وها للتنبیه وحذفت الفها وجعلا
اسما واحدا او استعملت استعمال
البسیطة یستوی فیه الواحد و
الجمع والتذکیر والتانیث عند
الحجازیین و بنو تمیم تجریها مجری
رد و اهل نجد یصرفونها فیقولون
هلم هلما هلموا هلمی هلممن
والاول افصح وقد توصل باللام فیقال
هلم لک و هلم الیک کذا و یتصل
بالنون فیقال هلمن یا رجل و فی
المونث بکسر المیم وفی الجمع بضمها
و فی التثنیة هلمان للمذکر و
المونث وللنسوة هلممنان و اذا
قیل لک هلم الی کذا قلت فی جوابه
لا اهلم بفتح الهمزة والهاء اصله اهل
مالم و ترک الهاء علی ما کانت علیه
واذا قیل هلم کذا و کذا قلت لا اهلمه
وقد تضم الهمزة وحدها وقد تضم الهمزة
واللام وقد تضم الهمزة وتکسر
اللام ای لا اعطیکه و یقال جاد بهلمیه
اذا اطاعه
(هِلَو) کقنب فروشنده گوشت
هِلَّقَة مونث
(اَهْلَم) کاثمد شهری است بطبرستان
(هِلْیَان) بکسر تعمین مشدد المیم
بسیار رستان و جز آن هیلمان
بفتح الهاء واللام وقد تضم لام مثل

یقال جاء بالهبل والهیلمان ای
بالمال الکثیر
(هَلمَمَه وهَلمَمَة) خواندن آنرا بهلم
(اِهلَام) هلم گفتن کسے را
(اِهلَمام) برو آنرا
ه ل م ط (هَلمَطَه) آرفتن آنرا و
نزاہم آوردن
ه ل م ع (هَلمَع) کمانی مفندو
کرده لغة فی الهرمع
ه ل ن (هِلیَون) گیاہی است
بفارسی مارچوبه و مارگیاه نیز خوانند
وهو هرطب باهی
(هَلیَنیَة) معنوا نام زنی
ه ل و (هَلا) تجنیس کلمات که
بدان اسپ را زجر کنند و اسپ ما دگان
را تسکین دہند وقت ضراب و ذال
دای جواد لا یقال لها هلا
(یقال ذهب بذی هِلِّیانِ وبذی بِلِّیان)
بکسرتین مشددة اللام وقد تصرفان ای
حیث لا یدری
(هَلاة مُهالاة) ترسانیدن او را
وهو قلب هادله
ه م ء (هِمء) بالکسر جامه کهنه
اهماء جمع
(ف) هَمأ الثوب هَمأً بالفتح
درید جامه را و کهنه کرد
(اِهمَاء) جامه دریدن کهنه گردانیدن
(هَمُوء) شگافته و کهنه شدن جامه
(اِنهِمَاء) کهنه و دریده گردیدن جامه
ه م ت د ن (هَمَتَ الثرید)
سکون گرفتن پنهان شد اشکنه
(اِهمات) پنهان داشتن سخن و خنده را
ه م ت ع (هُمتُع) گفته شد نام

فوقیه تجربه که درغنیمت مجازی
او ونهنه هُفتَع لا نه من متع ولیس
بتصحیف هُمقع بالقاف
ه م ج (هَمَج) محرکه گرسنگی
وتدبیر بد و در معاش و هَمَج هامج تاکید
است بلفظ مثل لیل لایل
(هَمَجَة) محرکه نوعے از مگس شبیه
شبیه پشه که بر روئے گوسپند و خر نشیند و
گوسپند لاغر و مردم فرومایه گول و میش کلان
سال هَمَج بحذف ها جمع
(هَمِیج) کامیر آہو ماده جوان و باریک
شکم یا آہو ماده که دو و تهیگاه وے دو خط
باشد یا اگر روی وی خشک شده باشد
از دوری که عارض شده وی را
(هامج) گذشته بطوری که یکی
در دیگرے درآید
(ن) هَمَجَت الابل من الماء
هَمجًا بالفتح بیکبار آب خورد
چند انکه بشکست تشنگی را
(س) هَمِج هَمَجًا محرکه گرسنه
و بد زندگانی گردید
(اِهمَاج) پنهان داشتن کوشیدن
اسپ در رفتار
(اِهتِمَاج) سست شدن از گرمی
و جز آن و پژمرده و خشک گردیدن روئے
ه م ذ (هَمَاذِی) بالفتح و شد الیا
شتر تیز رو سبک رفتار مذکر و مونث
درو یکسان است و شتابی و سختی
باران و سختی گرما
(هَمَذان) محرکه شهری که همذان بن سلیم
بن لوح آنرا بنا کرده بود و نیز هَمَذان
رفتاری که در آن نشان سیل ہم ماند
(هَمَذانی) محرکه مشدده التحتیه

مرد بسیار سخن بقول آمیخته ابوالهیثم مخلوط
ه م ر (هَمَرَة) بالفتح سهولت که
زنان مردان را بدان کنند یقال یا
هَمَرَة اَهمِریه و بنو هَمَرَة
بطنیست و نیز هَمَرَة بالفتح
یکبار شکستن شاخ درخت و یکبار
باریدن باران و یکدفعه از آن و
ہلاک شدن بخشم یا بخشم آوردن
(هَمِر) کلفت و درشت اندام
فربه و ریگ بسیار
(ظبیة هَمِیر) کامیر آہو ماده نیکو اندام
(هَمِیرَة) کنفیه گنده پیر فانیه
(بنو هُمَیر) گروہی بطنیست
(هامِر) ابر نیک روان
(هَمّار) کشداد ابر نیک روان
و مرد بسیار گوئے یاوه درائے
و نعیم بن هَمّار صحابی است
(هَمَری) کجرای زن بانگ
و فریاد و درشت آواز پلید زبان
(هَیمَرَة) بالفتح گنده پیر فانیه
(هَیمُور) کیعقوب بسیار سخن
یاوه درای و ریگ بسیار
(مِهمَر) کمنبر مرد بسیار گوئے
مهمار مثله
(ن ض) هَمَرَه هَمرًا بالفتح
ریخت آنرا و هَمَر هُو ریخته شد
لازم متعدی و نیز هَمَر دوشیدن
همه شیر پستان و سخن بسیار گفتن
و سخت سم بر زمین زدن اسپ
و سیح دادن بسیاری شیر تا قه
بعلاوں یقال هَمَر له من ماله ای اعطاه
(ض) هَمَزَه هَمزًا بالفتح
شکست آنرا و ویران ساخت

(اِهْماد) سخت بر زمین زدن
اسب سم را
(مُهامَزة) بردن وبیشتر گرفتن
از چیزی یقال فلان یهامز الشیء
(اِهْتِمام) برفتار آمدن اسب و تیز
رفتن آن ؛
(اِنْهِمار) ریخته شدن وشکسته
وویران شدن وریخته شدن آب و
اشک وروان گردیدن آن و فرو
افتادن برگ درخت وخفت زدن
بعصا یقال انهمرت الشجرة
هم رج (هَمْرَجة) آمیختگی حال
ونیز همرجه شتابی وسبکی وآمیزش
وآمیخته شدن وبانگ وغوغا
نمودن مردم وناهموار رفتن وشوریده
کردن خبر
(هَمْرَجات) بالضم فریاد وغوغائی
مردم ؛
(هَمَرَّج) مگس ریزنده در
امور وسای ؛
هم رج ل (هَمَرْجَل) کسفرجل شتر
نیکو تیزرو وناقه تیزرو سبک وچست
وشتاب از هر چیزی
(هَمَرْجَلة) ناقه گزیده نیکو
هم رز (هامَرْز) بفتح المیم پادشاه
از پادشاهان عجم ؛
هم رش (هَمَرِّش) کجحمرش
گنده پیر کلان سال وشتر ماده بسیار شیر
ونام سگ ماده است ؛
(هَمْرَشة) جنبش اسم است
تهمرش را
(تَهَمْرُش) جنبیدن
هم ز (هَمْز) بالفتح بچشم اشاره

کردن ودرخستن وشکستن به پنجه وجز آن
اسپوختن وعیب کردن وهمزه
آوردن در کلمه قیل لاعرابی اتهمز
الفار فقال السنور یهمزها ای
یضغطها ودور کردن وزدن وگزیدن
وشکستن والفعل من نصر وضرب
وبر زمین زدن یقال همزت به
الارض والفعل من نصر و(هَمْز
الشیطان) دیوانگی بر انگیخت گفتی پس
واغوای شیطان سرزنه بگفت تفسیر النبی صلی
الله علیه وسلم وخطره که شیطان در دل اندازد
همزات جمع
(هَمْزَة) حرفی است از حروف هجا
(رجل هَمِزُ الفؤاد) مرد
تیز خاطر
(هُمَیْن) گزبر از اعلام است
(هُمَزَة) بضم ها وفتح میم عیب
جوئی مردم وسخن چین یستوی
فیه المذکر والمؤنث
(هَمَزَی) بجرزی موضعیت
؛ ودر لغت همزی با سخت آواز بود
قوس همزی کمان سخت دور
اندازنده تیر را ؛
(هَمّاز) کشداد عیب کننده
وسخن چین از اعلام است ؛
(هامِز) عیب کننده وسخن چین
(مِهْمَز) کمنبر میخ آهنین که به
پاشنه موزه ریفی باشد که بر
اشتالگاه اسب توسن زنند مهماز
مثله مهامز ومهامیز جمع
(مِهْمَزة) کمکنسه تازیانه وکوبه
باشد این چوب دستی یا عصائی
که به سر آن آهن باشد که بدان خر رانند

(اِهْمِیاز) فشرده شدن
هم س (هَمْس) بالفتح آواز نرم
وبیرون خفی یا آواز خفی تر از آواز قدم
وآواز نرم دهن بی آمیزش آواز سینه
ومنه قوله تعالی فلا تسمع الا همسا
ونیز همس فشردن وشکستن و لب
بند داشته خائیدن طعام را و نیک
رفتن بشب یا رفتن با اندک سستی
وخفتن بشب و روز
(هَمِیس) کامیر راز فعل سیل نشسته
(هَمّاس) کشداد شیر بیشه وسخت
شکننده ؛
(هَمُوس) کصبور بشب رونده و
شیر شکننده شکار او شیبه نرم گیرنده و
وحروف مهموسه ده حرف
است مجموع در ین سه کلمه
فحثه شخص سکت
(مُهامَسة) باهم راز گفتن
(تَهامُس) همدیگر راز گفتن
هم س ع (هَمَیْسَع) کسمیدع
مرد توانا ونیک قوی که کسی بر زمین
افگندن نتواند او را ومرد دراز بالا ونام
پسر حمیر بن سباء
هم ش (هَمْش) بالفتح نوعی
از دوشیدن شیر ونیز همش گرد
گرد فراهم آوردن وگزیدن
وسخن بسیار گفتن والفعل من
ضرب وسمع ودر یکدیگر در آمدن
وجنبش نمودن یقال همش
القوم اذا تحرکوا ودخل بعضهم
فی بعض
(هَمِیش) آنکه با گمان کار شتابد و
زود وتر کند

(هَمَشَة) بالفتح جنبش وزیر و زبر شدگی ملخ و پیش و پس رفتگی مردم اسم است اهتماش را یقال هم همشة اذا اقبلوا و ادبروا و اختلطوا
(هَامِش) حاشیه کتاب لغت مولد است۔
(امرأة هَمَشَى) کهزا سے زن بسیار سخن و بسیار بانگ و فریاد
(مُهَامَشَة) شتابی کردن باهم
(تَهَمُّش) روان شدن چشمه چاه
(تَهَامُش) در یکدیگر در آمدن وجنبیدن باهم۔
(اِهْتِمَاش) آمیخته شدن و آمدن شدن و پیش و پس رفتن مردم وزیرو زبر شدن ملخ و نرم رفتن ستور و ملخ
ه م ص (هَمْص) بالفتح گوشت خوردن و بر زمین انگندن کسے را و برشستن بروی و کشتن والفعل من نصر
(رجُلٌ مهموص الفؤاد) مرد شوریده دل۔
(اِهْتِمَاص) برنشستن بر کسی و کشتن
ه م ط (هَمْط) بالفتح ستم کردن سخت زدن و پاسپر کردن و بے اندازه زدن و بیباکانه سخن گفتن و خوردن و بغصب ستم گرفتن آب و جز آن از وحق را بباطل آمیختن و فی حدیث ابراهیم کان العمال یهمطون ثم یدعون فیجابون ای یدعون الی الطعام فیجابون ولایکره ذلک والفعل من ضرب
(تَهَمُّط) بستم شدن آب را
(اِهْتِمَاط) آب ستدن بستم و دشنام دادن و نقیصه گفتن کسے را
ه م غ (هَيْمَغ) الجیمد درخت مینغه

(هِمْيَغ) بالکسر کد و هم مرگ شتاب کشش
(ف) هَمَغَ رأسه هَمْغاً بالفتح شکست سر او را
(اِنْهِمَاغ) شکسته شدن رطبه و جز آن و تر گردیدن زخم و جراحت
ه م ق (هَمَق) گلنف گیاه نرم تازه و گیاه بسیار و گیاه خشک
(هِمَّق) کجذب گول مضطرب خلقت
(هِمَقِى) کزمکی بکسر المیم و فتحها نوعے از رفتار یعنی گاہی بچپ و گاہی براست خمیدن و رفتن یقال مشی هِمَقِى ای مشی علی جانب مرة و علی جانب اخرے۔
(هَمَقِيق) کمصیص گیاہی ست
(هَمَقَاق) بالفتح و یضم دانه است که در کوه بلعم پیدا گردد و جهت قوت باه آنرا بریان کرده خورند همقاقه یکی
(مُهَمَّق) کمعظم پست سائیده
ه م ق ع (هُمَقِع) کزملق بالضم و کسر القاف و کعلبط مرد گول همقعة بالتاء مونث و بر درخت تنضب یا بر عصا
ه م ک (فرس مَهْمُوك المَعَدَّين) اسپ گذاشته و فرو بسته هر دو معد
(ن) هَمَكَهُ فی الامر هَمْكاً ستیهانید او را در کار۔
(تَهَمُّك) ستیهیدن و کوشیدن و در بطالت و تباهی انداختن نفس خود را
(اِنْهِمَاك) ستیهیدن جد و کوشش کردن یقال انهمك فی الامر اذا جد فیه و لج
(اِهْتِمَاك) بهر خشم شدن
ه م ل (هِمْل) بالکسر پلاس گاعراب پوسیده و نیم کهنه پشمینه و جامه در نیچ کرده

(هَمَل) محرکت پوست بر کنده از درخت خرما و آب روان که او را باز دارنده نباشد و شتران بر سر خود گذاشته۔
(هَامِل) شتر بچرا گذاشته بی شتربان مذکر و مونث در وے یکسان است هَوَامِل وهَمُولة و هاملة و همل محرکت و هُمَّل کرکع وهُمَّال کتاب و هَمَلى کسکری جمع و یقال ترکتها هَمَلاً محرکته ای سُدٰے بلاراع منه المثل اختلط المرعی بالهمل
(هُمَّال) کرمان ملکے از ملوک حمیر
(هَمَّال بن دمون) کشداد فرمان روا یا آن هُمَيل کزبیر است
(هَمَال) کزنار نرم و سست از هر چیز و زمین و بیران خراب شده از جنگ که کسے آباد نکند آنرا۔
(هَمَالِيل) گیاهای باقیمانده و مرغان ضعیف و لعد و جامه پاره پاره شده۔
(ض) هَمَلَتِ الابلُ هَمْلاً بالفتح به سر خود بچرا گذاشته شدند شتران بے شبانی مثل النفش لا ان النفش لا یکون الا لیلاً والهمل یکون لیلاً و نهاراً
(ن ض) هَمَلَت عَيْنُهُ هَمْلاً بالفتح و هَمَلاناً محرکته وهُمُولاً روان گردید اشک چشم وی۔ و هَمَلَتِ السماءُ پیوسته بارید
(مُهْمَل) کمکرم سخن که آنرا استعمال نکنند
(اِهْمَال) بخود فرو گذاشتن چیزی را و گذاشتن چیزی را و استعمال ناداشتن آنرا
(اِنْهِمَال) روان شدن اشک پیوسته
ه م ل ج (هَمْلَجَة) نیک رفتن است و ستور فارسی است معرب
(هِمْلَاج) کقرطاس ستور نیک رو

گوسپند بی مغز استخوان از لاغری
(هَمَلَّج) کسر عداس نیک
رو وبار خوار و منقاد

ه م ل س (هَمَلَّس) کعملس استوار
ساق نیک تیز رو

ه م ل ط (هَمْلَطَة) گزمیدن برہم
آوردن او الصواب هملطة بتقدیم اللام
علی المیم

ه م ل ع (هَمَلَّع) کعملس مرد سخت
تیز رو که گام سخت زند چون چستی و گرگ و
مرد سخت گریز خبیث و مرد بیوفا که بر کیچیزی
برقرار نپاید و شتر تیز رو یا هیست اللام زائد

ه م ل ق (هَمَلَّقَة) شتاب رفتن

ه م م (هَمّ) بالفتح اندوه و هُمُوم جمع
آنچه بدان قصد کنند و قصد و نیز
هَمّ بسندکانی هَمَّة بالتاء مثله
یقال هذا رجل هَمُّك من رجل و هَمَّتك
من رجل ای حسبك
(هِمّ) بالکسر پیر فانی هِمَّة بالتاء
مثله هِمَام جمع
(هِمَّة) بالفتح و تکسر کاری که قصد
کرده شود آن را و قصد ویل یقال فلان
بعید الهمّة هِمَم کعنب جمع همت مرد
و نیز ق و کند پیر هِمَّات و هَمائم جمع
(هَمِيم) کامیر باران سست نرم و همچنین
شیر که از پستان بدوشند و خورند و
اندوه ریز زنند
(هُمَام) کغراب یعنی قصد مکینتم اسم فعلست
یقال جا نبید همام ای هیهم
(هُمَام) کغراب پیاده از کوه یا کرده خط
شود و آب برف که روان شده و مرد
و پادشاه بزرگ همت و دلیر جوانمرد و
خاص است بمردان هِمَام کقتال جمع نیز

وا پسی است مرنبی نبهان بن کعب را
(هُمَامِيَّة) منسوبا شهریست بواسط
مر همام الدولة منصور بن دبیس را
(هَمُوم) کصبور شتر ماده خوش رفتار
و چاه بسیار آب و مرغ و نیز چهان یا و جنبانند
آنرا سحابة هَمُوم ابر ریزنده
(هَامَّة) جانور خزنده و گزنده
و ستور یقال نعم الهامّة هذا اهوام
جمع دابة هامّة ستور بسیار خوار
(هَمَّام) کشداد سخن چین و سوز
سوم از روزهای سرما و هَمَّام بن
حارث و هَمَّام بن زید و هَمَّام
بن مالک صحابیان اند
(هَامِعُوم) پیه گداخته و کوهان
گداخته و شعر گداخته کوهان
(هَمْهَام) بالفتح مرد دلیر
جوانمرد و شیر بیشه هُمْهُوم کعصفور
شد و اذا قیل ابقی شیء قلت
هَمْهَامِ مبنیة علی الکسر یعنی
باقی نماند
(هَمْهَامَة) بالفتح گله بزرگ از
شتران هُمْهُومَة بالضم مثله
(هِمْهِم) بالکسر شیر بیشه و غضنفر گردانند
آواز در سینه
(هَمَاهِم) بالفتح همومها و اندوهها
(هَمَيْم) کتصغیر باران سست
(لا مَهَمَّة) بالفتح یعنی قصد آن
ندارم و نمیکنم
(ن) هَمَّه الامر هَمًّا بالفتح و مَهَمَّة
اندوهگین کرد او را و هَمَّ الشحم جستجو
گداخت بیمار بی اندام را و لاغر کرد و
و هَمَّت للذات لواسی
الصبیّ و رغبه پیکر کودک را بآواز بخشید

هَمَّ گداختن پیه را و شیر دوشیدن و بجوز
گردانیدن بسیاری شیر ناقه را و آهنگ
کردن قوله تعالی ولقد همت
به و هم بها
و من هَمَّت خشاش الارض
هَمِيمًا کامیر نرم رفت و خزید
و نیز هُمُومَة و هَمَامَة کرامة
پیر شدن
(هَمْهَمَة) خوابانیدن زنان کودک را
بآواز نرم و برگردیدن آواز در سینه از اندوه
و نیز هَمْهَمَة سخن نرم با آواز مغنی که فهمیده
نشود مثل آواز گاو و مرد یا ماندن به آواز
که با گرفتگی گلو آید و تمام مرده
(مُتَهَمِّم) الفاعل کار سخت
(اِهْمَام) اندوهگین گردانیدن و
بی آرام کردن کسی را و
سخت بسیار شدن
(تَهَمُّم) جستن چیزی را و تجسس
نمودن و سپس جستن و سر کسی
(اِهْتِمَام) اندوهمند شدن و
غمخوارگی کردن یقال اِهْتَمَّ له
بامره
(اِسْتِهْمَام) اندوهگین شدن
و رنج دیدن بجهت کار قوم
(اِنْهِمَام) گداخته شدن پیه
و جز آن قال الشاعر (ع) يَنْهَمُّ
عن کالبرد للنهمر و پیر شدن

ه م ن (هُمَيْنَة) بنت خلف
الجهنیة صحابیه است
(هُمَايِنَة) بالضم و التخفیف دهی
است نزد بغداد
(هِمْيَان) بالکسر ازار جید که بند
و کیسه کردن [illegible] و از نام

در میان بند هَمَایِین جمع
و یقال له هِمْیَان یعنی او
بزرگ میان است لهو هَمَایین
کذلک * و نیز هِمْیَان بسر
قحافه سعدی و ایضم و یث ث *
(مُهَیْمِن) للفاعل وقد یفتح
المیم الثانیه گواه و نگاهبان و آنکه
ایمن کند دیگرے را از ترس و بیم و
امین که حق کسے را ضایع نکند و دشمن
که بیم را دفع کند و بمعنی لی صفتے
است از صفات باری تعالی اصله
مأمن بهمزتین قلبت الثانیه یاءً
ثم الاولی هاءً
(هَیْمَن هَیْمَنَةً) آمین گفت
مثل امن تامینا * و هَیْمَن
الطائر علی فراخه بال گسترد بر بچه
خود * و هیمن علی کذا
نگاهبان و رقیب گردید بر آن *
ه م و ن (همأ الدمع هَمْوًا
بالفتح روان شد اشک *
ه م ی (هما والله) بمعنی
اما والله است که برائے تحقیق لی
خود آید تقول هما ان زید العاقل
یعنی در حقیقت او عاقلست *
(هوامی الابل) شتران گم شده
در چراگاه *
(هِمْیَان) بالکسر ازار بند و کیسه که
در آن زر نهند پارسی است معرب
و نام شاعرے و یثلث *
(هَمَیَان) محرکة موضعے ست *
(همی) همی الماء والدمع همیا
بالفتح و همیا بالضم و شد الیاء و
همیانا محرکة روان گشت
آب و اشک * و همت العین
ریخت چشم اشک را * و همت
الماشیة رسید و پراگنده رفت
بچراگاه * و همی الشئ همیا بالفتح افتاد
ه ن ء (هِنْءٌ) بالکسر عطا و بخشش
و قطران ما لیدلی اسم مصدر است
و پاره از شب *
(هَنِیْءٌ) کامیر آنچه بے دست
و رنج رسد کسے را و گوارنده از
طعام و شراب و منه قوله تعالی فکلوه
هنیئا مریئا * و نیز هنیء و مریء
دو جوے است در شام مر هشام
بن عبد الملک را *
(هِنَاء) ککتاب قطران و خوشه
خرما که باران خورده باشند لغة فی الاهان
(هُنَاءَة) کثمامة نام مردے
(هُنَیْئَة) کجهینة چیزے اندک و
صوابه ترك الهمزة و یذکر فی الآن و
ان شاء الله تعالی
(هَانِی) نوکر و خادم و ابو برده
هانی بن نیار و ابو شریح هانی
بن یزید بن نهیك صحابیان اند
و هانی بن عبد الله هانی مولاے
عثمان تابعیان و ام الهانی فاخته
بنت ابی طالب صحابیه *
(ابل هنای) بسکون شترانے
که گیاه کم از نیری رسیده باشند
(مهنأ) کمقعد آنچه بیدست رنج رسد
(ف ص ن) هنانی و لی الطعام
هنء ا بالفتح والکسر گوارا شد مرا
طعام * و هنأتنی الطعام العافیة
گوارا گردانید عافیت طعام را و هنأ الابل
هِنْأً و هِنَاءً قطران مالید شتر را * و هنأ
هنأنا پارسی گری گرد او را
دعنحق * هنأه طعام خوشگوار خورانید
او را و طعام گوارا داد او را یا عام است و
هنأ الطعام هنأ بالفتح والکسر و
هناءة بالفتح نیکو گردانید آنرا *
(ف) هنأ بالامر گفت او را گوارا باد و فی الحدیث
هنأته شهرا ای یعنی عیال خود را تمام اشتر یک
(ك) هنؤ الطعام هناءة
کرامة و هناءة محرکة و هنء
بالفتح گوارنده گردید بعد نا گواری
(س) هنئت الماشیة هنأ
بالفتح و هنأ محرکة یافت بهره از
گیاه که سیر شد از آن و هنئ به
شادمان شد بوی و هنئ الطعام
ای تهنأ به یعنی گوارنده شد آنرا
(ف س ك) هنئ هناءة
کرامة بی رنج و مشقت رسید * و
هنئ الطعام گوارا گردید هناءة
هنءا بالفتح داد او را و بخشید *
(اهناء) طعام خوش گوار و
خورانیدن و دادن *
(مهنأ) کمعظم نام مردے
(تهنیة) مبارکباد دادن
خلاف تعزیت و هنی مثله و
یهنئك الامر گفتن کسے را *
(تهنؤ) گوارنده شدن
(اهتناء) نیکو بجا کردن و غنیمت
(استهناء) نیکی خواستن و
عطا خواستن
ه ن ب (هنب) محرکة کولی
(هنب) بالکسر نام مردے مخنثی
است که آنحضرت صلی الله علیه وسلم
او را نفی کرده بود جنید ل این التی نحذ

(هُنَّبَاء) بالضم وشد النون ممدودا زن گول و نادان که در کار زیرکی را و ستادی کردن تتوانه هُنَّبَى مقصوره مثلها آن هسباو سحوار است قال الشاعر مجنونة هنباء بنت مجنون ۰ و یروی بهمدان دهیداً مرأة هنباء و هُنْبَى با تحریك فیهما.

(مِهْنَبَ) کمنبر مرد نباشت نادان

ه ن ب ت (هَنْبَتَة) فرو بشتن شدن و سستی دور نجی کردن و سستی و فرو هشتگی ۰

ه ن ب ذ (هَنْبَذَة) کدحرجة کار سخت و دشوار

ه ن ب ر (هِنْبِر) کزبرج خرکره هِنْبِرَة مونث ۰

(اَبُو هِنْبِر) کنیه کفتار نر و ام هِنْبِر کفتار ماده و خر ماده

(هِنْبِرَة) بالتاء خر ماده

(هِنَّبْر) بجرجل کفتار ماده

هِنَّبْر کجل و هِنْبِر کزبرج شلدگاو و زد اسپ پوست بیچاره یا کرانه آن

(هَنَابِير) جای جوک دوزخ یا زمین بلند ۰

ه ن ب س (هَنْبَسَة) خبر جستن

(هَنْبَس) خبر جستن ۰

ه ن ب ص (هَنْبَصَة) نوعی از نرم خندیدن ۰

(هُنْبُص) کزبرج مرد سست خنیر نیکو

(هُنْبُص) کقنفذ کلان شکم ۰

ه ن ب ق رجل هُنْبُق کقنفذ مرد کلان شکم

ه ن ب ع (هُنْبُع) کقنفذ روی بندی است دختر از اشبیه مقنعه که مقدم آن زامیده زند ۰

(هُنْبُعَة) بالتاء و رفتار بیست دون هملجة مثل رفتار کفتار

ه ن ب غ (هَنْبَغ) کقنفذ سخت گرسنگی و گرسنگی سخت

هِنْبَاغ کقرطاس شلده و خاک که از کمتری باد بپرد و شیر پیشه و زن سست گیرد زن گول ۰

(هَنْبَغَة) گرسنه شدن و بسیار گردیدن گرد و غبار پریدن و برانگیخته شدن آن

ه ن ب ل (هَنْبَلَ الرَّجُلُ) لنگید و برفتار ردوان رفت ۰

ه ن ت ب (هَنْتَبَ فِي اَمْرِه هَنْتَبَة) سستی و رنجی کرد در کار

ه ن ت ل (هَنْتَل) کجندل موضعیست ۰

ه ن ج (هَنَّجَ الفَصِيلُ) جنبش نمود شتر بچه و جان یافت

ه ن ج ل (هُنْجُل) کقنفذ گران سنگ ۰

ه ن د (هِنْد) بالکسر کلمه صد شتر اسم است آنرا اندکی زاید از صد یا اندکی کم از آن یا دو صد و نام زنی ۰ بصرف و لا اَهْنُد کافلس و اَهْنَاد و هنود و هند اجمع نام مردی ام سلمه هند بنت ابی امیه زوج النبی صلی الله علیه وسلم و هند بنت ربیعه مادر معویه و هند بنت الولید و هند بنت هبیره صحابیات. اندو بنو هند بطنی است ۰ و نیز

هند گروهی است از اولاد و بودا ابن حام بن نوح علیه السلام یا نام بلاد هندوان هنود و هِنْدِی منسوب بوی و دیر هِنْد دهییست نزد دمشق و دو موضع است در حیره

(هِنْدَوَانِی) بالکسر و ایضا شمشیر منسوب بسوی هنود ۰

(هُنَيْدَة) کجهینه صد شتر و مانند آن اسم است آنرا قال ابو عبیدة هنیدة اسم لکل مائة ای من الابل وغیرها و هی معرفة لا ید خلها الالف واللام اما فق له ؛ وتصغیر دهان الهنیدة عاشها ۰ وتسعین ماما ثم قوم قانضا ۰ بالالف واللام فللفرق بین المائة من السنین و المائة من الابل ۰ وهنیدة بن خالد در صحبت او اختلاف است

(اَهَانِد) مردان هند ۰

(هَنَادِكَة) مردان هند هنادکة مثله

(هِنْدَمَنْد) بالکسر و فتح الدال والمیم نهر سجستان و هو الذی ینصب الیه الف نهر فلا یظهر فیه الزیادة و ینشق منه الف نهر فلا یظهر فیه النقصان

(هُنْدُوان) بضم الهاء و الدال جوی است بخوزستان و موضعیت

(هِنْدُوان) بفتح الدال و کسرها و ضم الدال الثانیة محله است ببلخ از آن محله است فقیه ابو جعفر هِنْدُوانی

(هَنَّاد بن سَرِی دارمی) کشداد محدثی است استاد ترمذی و نسائی

(هَنَانَة) بالتاء از اعلام است

(مُهَنَّد) کمعظم شمشیر که از آهن هندی زده باشند ۰

(هَنْدَ هَنْدًا) دروغ گفتن
یا رنجه نمود + وهَنَّدَتهُ المرأة
بعشق خود مبتلا کرد او را از نرمی و
ملاطفت + ونیز تَهْنِید کوتاهی
کردن در کار وهمچو چنان بانگ کردن و
زشت گفتن و دشنام دادن و برداشت
کردن دشنام را وبنه کردن زنا و نزا
از دشنام و دشنام دهنده تیز کردن شمشیر را
ه ن د ب (هِنْدَب) که ریم و
هِنْدَبَاءٌ بالکسر وفتح الدال و
قد تکسر مقصوراً و ممدوداً کاسنی
هِنْدَبَاة یکی معتدلة دافعة
للمعدة والکبد والطحال اکلًا
وللسعة العقرب ضماداً باصولها و
طابخها اکثر خطاً من غاسلها
(هِنْدَابَة) بالکسر آبی هِنْدَابَة
کندی شاعر +
ه ن د ز (هِنْدَاز) القرطاس
اندازه معرب است یقال اعطاه
بلا حساب ولا هِنْدَاز وانما کسروا
اوله وفی الفارسی مفتوح لعزة بناء
فعلال فی غیر المضاعف
(مُهَنْدِس) بکسر الدال اندازه
گیرنده در کاریز و بنا و زمین و انما
صیّروا الزاء سیناً و یقولون مهندس
لانه لیس فی کلامهم زاء قبلها دال
ه ن د س (هَنْدَسَة) اندازه
اسم است مشتق از هنداز معرب از
اندازه ابدلت الزاء سیناً لانه لیس
لهم دال بعده زاء
(هِنْدِیس) کزنبیح شیر دلیر و مرد
آزموده کار نیک نگرنده در امور +
(هُنْدُوس) کعصفور دانای ...
هنادس جمع
(مُهَنْدِس) زراست
ه ن د ک (رجل هِنْدِکِیّ)
بکسر الهاء والدال منسوب بمرد هندی هَنَادِکَة
و هَنَادِک جمع ولیس من لفظ
الهند لان الکاف لیست من زوائد
الزیادة
ه ن د ل ق (هَنْدَلِیق)
کزنجبیل مرد بسیار سخن +
ه ن ر (هَنَرَة) بالفتح چاپک گوش و هی
شاذة لانه قلما یقع فی الاسماء کلمة فیها نون
بعدها راء ولیس بینهما حاجز
ه ن ز (هَنْبَزَة) کسنبته از بیت رنج
ه ن ز ط (هِنْزِیط) کقندیل
سرحدی است بروم +
ه ن ز م ن (هِنْزَمَن)
بجرو ... انجمن معرب است +
ه ن س (اَهْنَاس) بالفتح دو
شهر است از شهرهای مصر بکوره
بهنسی مصر بسفلای وکبری +
ه ن ش (هَنْشَنْش)
کسفرجل سبک چست +
ه ن ع (هَنْعَة) بالفتح
داغ بن گردن شتر و یکی از منازل
ماه از برج جوزاء و آن پنج ستاره
است صف کشیده بر منکب چپ
جوزاء یا دو ستاره سفید باهم نزدیک
در کهکشان میان جوزاء و ذراع
مقبوضه یا هشت ستاره است
بصورت کمان که آنرا ذراع اسد
نامند و دو ستاره است در مقبض
قوس که آنرا نیز هَنْعَة نامند و آن
دو ستاره سپید است بفرق یک
تازیانه در پس هقعة در راه کهکشان
و ماه بجز در تحابی فرود نیاید و تحابی سه
ستاره است مقابل هنعة جمع هَنَعَات
(هَنَع) محرکة پستی گردن و کجی
قامت و پستی گردن شتر بروشیکه بیخ
گردنش پست گردد و سر بلند و میان
دو شانه بر آمده باشد + ونیز هَنَع
در آهوان خاص است آهوی سپید
بدان جهت که کوتاه گردن باشد +
(هَانِع) فروتن هُنَّع کرکع جمع
(اَهْنَع) پست گردن وخمیده پشت
کوتاه هنعاء مونث یقال ظلیم اَهْنَع
ونعامة هنعاء ای فی عنقها
تصوّر والتواء + واکمة هَنْعَاء
پشته پست خلاف مطعا + ونیز اَهْنَع
آنکه بر زمین درست و راست نتواند
نشست و بچپ و راست مائل باشد
وبه زن گرامی نزاد که از نبده آنرا و
زاده شد +
(رجل هَنِیع) کامیر مرد کج گردن
یا پست و کوتاه گردن +
(تجیز مهنوع) شتر بداغ هنعه ...
(ف) هَنَعَهُ هَنْعًا بالفتح پیچید
آنرا و دو تا ساخت + وهَنَعَ له
فروتنی کرد برای او +
(س) هَنِعَ هَنَعًا محرکة پشت
گردن وخمیده قامت گردید +
(اِسْتِهْنَاع) منکسر شدن از جواب
ه ن ع (هَیْنَع) کحیدر زن
تباه کار فاجره و زن که راز خود را
بهر کس آشکار کند و زن بسیار خنده
(مُهَانَعَة) عشقبازی کردن با زن
ه ن ف (اِهْنَاف) بزم خندیدن

نوق تبسم مانند خنده فسوس کننده و
آن خاص است زنان را و شتابی
کردن و بگریستن آماده شدن کودک
(هَنِیف) شتابی کردن
(مُهَانَفَة) بفسوس خندیدن
مثل اهناف هناف ککتاب [illegible]
با هم بازی کردن +
(تَهَانُف) یعنی اهناف است
که بفسوس خندیدن باشد +
ه ن ق (هَنَق) بحرکة تشنگی
و بی آرامی از اندوه که بمردم عارض
شود مثل خنق +
(اِهْنَاق) تعنه و بی آرام کردن
ه ن ق ب (هَنْقَب) بجعفر کوتاه
ه ن م (هَنَم) بحرکة خرما یا نوعی از آن
(هَنُوم) کصبور نام مردی
یمن ز همدان و از اولاد وست
(اَهْنُوم) قبیله بزرگ از قبائل همدان
(هَیْنَم) کحیدر [illegible] +
(هَیْنَمَة) بالفتح آواز نرم و خفی [illegible] است
(هِیَمَّة) بالکسر مشدّدة النون
شبیه از شبهای زنان که جهت افسون
با خود دارند و در رشته بکار گیرند
(بنو هِنَام) بالکسر مشدّد النون
قبیله است از جن +
(هَیْنَام) بفتح سخنی که فهمیده نشود
هینوم مثله
ه ن ن (هَنّ) مخففة مفتوحة
[illegible] اصله هن مشلّد [illegible] عند
البعض مصغر هُنَیْن
(هِنَّة) [illegible] نوعی از خار پشت
(هَانَّة) [illegible] [illegible] چشم که [illegible]
باشد و باقیمانده مغز و پیه است +

(هُنَانَة) کثمامة بمعنی هانة یقال ما
بالبعیر هنانة ای بطرق
(هُنَیْن) بالفتح وکسر النون الاولی
المشددة
(هُنُونَن) بالضم وکسر النون الاولی
شهری است
(هُهْنَا) بضم الهاء الاولی وضم الثانیة
وفتح مشددة [illegible] نحو هنا منون
مثله یقال تنحّ هنا [illegible] و هَنَّا یعنی
اینجا و آنجا یقال للحب [illegible] ههنا و هنا
اقترب و للمبغض ههنا و هنّا
مثقلین نونا ای سنح و تنحی [illegible]
الالف ان شاء الله تعالی
(مَهْنُون) مرد [illegible] +
(ض) هَنّ هنًّا بالفتح وهَنِینًا
کامیر گریست و نالید +
(اِهْنَان) [illegible] یقال اهنّه
الله فهو مهنون
ه ن و (هَنو) بالفتح [illegible]
[illegible] است +
(هَنٌ) کفنو [illegible] است
و معنی آن [illegible] هنو
یقال هذا هنك و هنوات ای شیئك
هنات و هنوات مثنی [illegible] جمع
وفی الحدیث [illegible]
الجاهلیة [illegible]
تکنوا وفی المثل من یطل هن [illegible]
ینطق به ای یتقوی باخوته و [illegible]
جاء مشددا فی الشعر [illegible]
المؤنث هَنَة و هَنْتٌ بسکون النون [illegible]
فیها هُنَیَّة و هنیهة بابدال
الیاء الثانیة هاء و مصغر هنتان
مثنی هنات و هنوات جمع و

یقال فی فلان هنات ای خصلات
شرّ ولا یقال ذلك فی الخیر و [illegible]
هذا هَنُوك و رأیت هناك و مررت
بهَنِیك و یقال فی لندا یا هن اقبل
و یا هنان اقبلا و یا هنون اقبلوا [illegible]
ان تدخل فیه هاء لبیان الحرکة
فتقول یا هنه کما تقول لمه و مالیه
[illegible] تسمع [illegible] منون [illegible]
هناه [illegible] تختص
[illegible] یا هناه
فلان [illegible] حرکة
[illegible] لکن [illegible]
الاخفش و تعقو فی الاصل یا هنی
اقبل و یا هنی اقبلا و هنی [illegible]
وللمرأة یا هَنْتُ اقبلی بتسکین النون
کما تقول بنت و بنت و یا
هنتان اقبلا و هنات [illegible] و یا
هنة اقبلی و یا هنتانیة اقبلا و
یا هنتوه اقبلن [illegible] هن المرأة فرج زن
(هَنَاة) بالفتح [illegible] بمعنی هنو جمع
ه ن ی (هَنّ هَنْیًا)
کرم و هو کنایة عن فعلته
ه و ء (هَوْء) بالفتح [illegible]
همت یقال فلان بعید الهوء ای بعید
[illegible]
[illegible] یقال وقع
فی هوئی [illegible]
(هَاء) [illegible] قال الشاعر
لابل یجیبك حین تدعو [illegible]
فیقول هاء [illegible]
(هاءِ) بکسر الهمزة یقال هاء
یا رجل ای هات و هائیا انتما و
هاؤوا انتم هائی انت [illegible] و

هائیما انتما وهاؤن انتن وتقدیم الهمزة
فی جمیع هذا مقام التاء فی هات و
هاء یا رجل بفتح الهمزة معناه
هاك وهاؤما وهاؤم مثل هاكما
وهاكو هاء بکسر الهمزة بلایا وهاؤما
وهاؤن مثل هاكما وهاكن تقدیم
الهمزة فی هذا کله مقام الکاف وفیه
لغة اخری هاء بمعنی خذ تقول هاء
یا رجل کهع بهمزة ساکنة ای خذ
یعنی بگیر اصله هاء حذفت الالف
لاجتماع الساکنین وهائی کهاعی
للمرأة وهاءا کهاعا للتثنیة وهاؤا
وهأن مثل هعن واذا قیل لك ها
قلت ما اها ای ما اخذ + ولا هاء
الله ذا بالمد یعنی سوگند و
اولا انعم لاها الله ذا ابدلت المد
والمد لحن ولا اصل لا والله هذا
ما اقسم به فادخل اسم الله بین ها و ذا
(مُهْوَأَنٌّ) بضم المیم وفتح الهمزة
وکسرها وتشدید النون دشت
فراخ وخوسے عادت وپاره از اشیا
(ن) هاء بنفسه الی المعالی
هُوْءًا بالفتح بلند گردانید آن را
والعامة تقول هوی بنفسه + و
هَوْءَة بخیر او بشر وهُوْت به
خیرا او شرا گمان بردم بدو نیکی
یا بدی را دهُوْت به شادمان شدم بدو
(س) هوی الیه آهنگ
کرد بسوی آن +

ه و ب (هَوْب) بالفتح دوری
ویضم یقال ترکته فی هوب دابر ومر
دابر ای بحیث لا یدری این هو وقیل
صوابه بالمثناة الفوقیة ومرد گول

وبیهوده گو سست رفتن و بوی آتش
(هَوَنْبَب) اکز بیرو شغے است تزریه
(اَهْوَاب) بالفتح موضعے است
بکرانه دریاے یمن +

ه و ت (هُوتَة) بالضم وبفتح
زمین نشیب + هوت کصرد جمع
(هَوَّتَ به تَهْوِیتا) بانگ کرد

ه و ث (هَوْثَة) بالفتح زن
تشنه یا تشنگی +

ه و ج (هَوَج) محرکة درازی
باندکی کولی وبیکی وشتاب زدگی
(اَهْوَج) نعت است ازان
(هَاجَة) غوك مُوَیجَة مصغر آن
(هَوْجَاء) صحرا شتر باده تیز و
شتاب وهی خاصة بها فلا یقال
بعیر اهوج + ونیز هوجاء باد سخت
تند که از بن برگیرد و ویران کند
خانها را هوج بالضم جمع

ه و د (هَوْد) بالفتح توبه کردن
پشیمان شدن و بحق بازگشتن
وجهود شدن والفعل من نصر
(هُود) بالضم جهودان ونام
پیغمبرے هو هود بن عابر بن ارفخشد
بن سام بن نوح منصرف آید
یقال هذه هود اذا اردت سورة
هود وان جعلت هود اسم السورة
لم تصرفه وکذلك نوح ونون
(هَوَدَة) محرکة کوهان هَوَد بحذف تاء جمع
(هَوَادَة) بالفتح نرمی و آنچه بدان
امید صلاح ونیکوی باشد و رخصت و
دستوری و نیز صلح نمودن ومیل
کردن و نرم رفتن +
(هَائِد) توبه کننده و بحق بازگردنده

هو بالضم جمع مثل بازل و بزل
(اَهْوَد) [illegible] شبیه و قبیله
و [illegible] [illegible] [illegible] بردان
[illegible] جهودی مثل زنجی و زنج
[illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible] الجمع
بالالف واللام لولا [illegible] [illegible]
لا [illegible] [illegible] [illegible] معرفة
[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
القبیلة [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]
(تَهْوِید) [illegible] [illegible] [illegible] باهم
جو گفتن [illegible] آواز [illegible] [illegible]
بنرمی [illegible] کردن آواز [illegible] [illegible]
مشغول شدن [illegible] [illegible]
کردن شراب [illegible] را [illegible] [illegible]
هواد بالفتح [illegible] آهستگی [illegible] [illegible]
و در سخن و نرم رفتن هواد [illegible] وفی
الحدیث اسرعوا المشی فی الجنازة
ولا تهودوا کما تهود الیهود والنصاری
ویقال عناء مُهَوَّد
یعنی نرم و آهسته + ونیز تهوید بخواب
شدن و گوشت کوهان خوردن +
(مُهَاوَدَة) باهم وعده کردن
و آشتی نمودن و یکدیگر را مائل گردانیدن
و بازگردیدن باهم +
(تَهَوُّد) آهستگی نمودن و یهودی جهود
شدن و پیوستگی جستن برحم و توبه
کردن و کار نیکو نمودن +

ه و ذ (هَوْذَة) بالفتح سنگ خوار
هُوَذ کصرد جمع و گویند که هوذه هوذه
جانورے است و نام مردے
(الهَبَاذَة) [illegible] [illegible] [illegible] است

المأذجبے کذافی

(هوذی) یهودی است

ه ور (هَوْر) بالفتح دریاے خرد که بریزش آب بسیار مانند آن فراخ گردد اهوار جمع و گله گوسپندان بدان جهت که از کثرت بعض بر بعض مے افتد +

(هُوَیرَة) ہلاکت جائی

(هُوَیرَة) بالضم تهمت و بدگمانی اسم مصدر است +

(هَوَار) کسی به نیستی و ہلاکی منه الحدیث من اطاع الله فلا هوارة علیه هوارت جمع و فی الحدیث من اتقی الله وقی الهورات ای المهلکات

(هائر) بناے شکسته و ویران

(هارِی) بناے شکسته و مرد سست و بر جاے مانده از سختی روزگار یقال رجل هار و هار ایضا و هو مقلوب هائر مثل شائك و شاك

(رجل هَیار) کشداد مرد سست

(هَیتِر) کسی آنکه بے باکانه در هر چیزے در آید +

(هَوْرَة) کسر جل زن ہلاک شونده

(تَهْوُر) بفتح الفوقیة ریگ توده بلند و آنچه شکسته گردد از ریگ توده و زمین پست هموار و بیابان دشوار

(متهور) کمعظم مونث بجا ز

(ن) هارة بالامر هورا بالفتح

هورا تهمت نهاد بر وے بدان +

(هار) کذا بکذا گمان برد +

و هار عن الشئ باز گردانیدن از آن

و هار علی الشئ بر انگیخت او را بر آن نیز هور کشتن قوے را و بر روے در انداختن قوم بر یکدیگر و نصیحت کردن بغرض و استوار کردن چیزی را و بر زمین زدن و شکستن بنا را و شکسته و ویران شدن آن

عن بهش لازم متعد و +

(تهوّر) بر زمین زدن کسی را و افکندن دیوار و جز آن +

(تهوّد) فرو دزیدن بنا تهور مثله و افتادن در چیزے به بے باکی و فرا گرفتن تب قوم را و گذشتن شب یا بیشتر از آن و بیشتر از زمستان و شکستن سرما +

(اهتوار) ہلاک و نیست شدن

(انهار) فرو دزید بنا +

ه وز (هَوْز) بالضم آفرینش یقال ما فی الهوز مثلك و ما ادری ای الهوز هو ای ای الناس

(اهواز) بالفتح نه ده است میان بصره و فارس و هر یکے را نامی است جداگانه و مجموع آن را اهواز خوانند و یکی از ان هوز میست و آن را هرمز شهر است و عسکر مکرم و تستر و جندی سابور و سوس و سرق و نهر تیرا و ایذج و مناذر

(هَوَّز) بالفتح و شد الواو چند حروف است که جهت حساب جمل وضع کرده اند و نام یکے از ملوک حمیر

(تهوّز) مردن

ه وس (هَوْس) بالفتح نوعے از رفتار که بر زمین نمکین تر مد و کوفتن و شکستن و به شب گشتن بجهت خوردن و نرم را بمالیدن و شتر و تمامی انداختن یقال هاس الذئب فی الغنم و گردیدن و الفعل من نصر

(هَوَس) محرکه نوعے از جنون

(هَیوس) کصبور کشن تیز شهوت

(هیوسة) کفرحة شتر ماده آزمند گشن

(هوکیسه) کامیر اندیشه و نهانی که در دل پنهان دارند +

(هِوَاس) ککتاب خرامانی کشنے اسم مصدر است +

(هَوَّاس) ککتان کشن تیز شهوت و شیر نیک درنده +

(هَوَّاسة) ککتانه شیر نیک درنده والتاء للمبالغة و مرد دلیر

(اهوس) خورنده +

(هَوسے) سکری خورندگان مصر قولهم الناس هوسی و الزمان اهوس ای یاکلون طیبات الزمان و الزمان یاکلهم بالموت

(مهوّس) کمعظم دیوانه +

ه وش (هَوْش) بالفتح عدد بسیار هوش هائش مبالغه است یقال جاء بالهوش الهائش ای بالکثرة و نیز هوش در آمیخته شدن و الفعل من نصر +

(هوشة) بالفتح فتنه و برانگیختگی و اضطراب و اختلاط و منه الحدیث ایاکم و هوشات اللیل و هوشات الاسواق

(ذو هاش) موضعے است

(هاشة) نام وزرے از اولاد اوست جهد بن قیس بن قتان بن اشه که یکے از شعراست +

(هوش) کنفسه گوه منزلہ جرم

(هَواشات) بالضم گروهی از مردم و
شتران با هم آمیخته و اموال حرام +
(هَواش) بفتح الفوقیة عدد بسیار
مشتق من الهوش لهاوش جمع
و هو منقوص من التهاویش
مَهاوِش بالفتح آنچه بدزدی و غصب
منه الحدیث من اصاب مالاً من
مهاوش اذهبه الله فی نهابر
قیل المهاوش کل مال اصیب من غیر
حله کالغصب والسرقة ونحو ذلک
(س) هَوِشَ هَوَشًا محرکة
مضطرب گردید و خرد شکم گشت از
لاغری و کذا هَوِشت بطونها
ای اضطربت من الهزال
(تَهویش) در آمیختن مردم و جز
آن و گرد و خاک آوردن باد
(مُهاوَشة) آمیختن همدیگر را
(تَهوُّش) آمیخته شدن و انبوهی کردن
(تَهاوُش) آمیخته شدن +
ه و ع (هَوع) بالفتح بدی آز
و حرص و سختی آن و دشمنی و بیم +
(هُواع) انجراب و ذی قعده +
هوعًا و اهوعة جمع + و نیز
قے رسته کردن +
(رجلٌ هائع) مرد آز مند +
و رجل هائع لائع گرسنه سخت حریص
(هیقوع) بالکسر شورش و بانگ
در حرب هیقاع مثله
(ن) هاعَ هَوعًا بالضم بیتاب
گردید و اندوهناک گشت + و نیز
هوع بر یکدیگر جستن و آهنگ
کردن بجنگ و قے کردن بے تکلف
هیقعه بالفتح مثله و نیز هوع

(هَیعُوع) عنبر نے اسم است +
(هَوِیع) بچه آوردن +
(هَوَّع) بسیار قے کردن +
ه و غ (هَوغ) بالفتح چیزے بسیار
ه و ف (هَوف) بالفتح و بضم باد
گرم و باد سرد از اضداد است +
(هُوف) بالضم مرد تهی بے خیر و کول
و بد دل و پوست پهنها غره و
کچهائی بزن نفتے است در سیف +
ه و ق (هَوقَم) بالفتح گروه مثل اوقة
ه و ک (هَوَاک) بالفتح کول با اندکی
زیرکی هَوِک کجف و هَوک کیقعو مثله
(هَوکة) بالضم گو مغاک +
(هَوَک) محرکة کولی +
(انهض هوکته) کم کرده زمین بسے ناک
(هَوّاک) ش کرد او سرگشته +
(هَوّاکه) کلکتانه بو سجه +
(س) هَوِکَ هَوَکًا محرکة کول گشته
(تَهویک) بچاه کندن
(مُتَهَوِّک) بکسر الواو سرگشته و بیباکانه
در آینده در چیزی و در افتنده و مانکی
فی الحدیث أمتهوکون انتم کما تهوکت
الیهود والنصارى ای متحیرون انتم
(تَهَوُّک) بیباکی در چیزی در افتادن و تحیر
(انهیال) بے باکانه بچیزے
در افتادن و سرگشته شدن +
ه و ل (هَول) بالفتح ترس کار
بیمناک کرد راه آن در یافته نشود +
اهوال و هُوُول جمع و هَولٌ هائل
و هولٌ مهول کمصون تاکید است
و ابو الهول شاعریست + و نیز
هول پیکریست بشکل سر مردم نزدیک
هرمان بمصر گویند که آن طلسم رمل است

(هِیلة) بالکسر کار بهناک
(ناقة هَولُ الجنان) بالضم
ناقه تیز خاطر و چالاک +
(هُولة) بالضم خویشتن هیبی در یا ز
و زن که بشگفت اندازد از حسن خود
و آتش که بوے سوگند خوردندے آن
در جاهلیت بوده است +
(هَال) سراب لغتی است در آل
(هَالِ) بکسر اللام زجریست اسپ را
(هالة) خرمن ماه و نام زن عبد المطلب
و مادر وے که صحابیه است +
و ابو هالة صحابی است که دخترش
هند نام داشت و مذکور است [illegible]
(هَوَلوَل) کسفرجل مرد سبک
(مکانٌ مَهِیلٌ) بالفتح جاے
خوفناک مهال بالفتح کذلک
(ن) هَالَه هَولاً بالضم ترسانید آنرا
(س) هَیِلَ السکران تهاویل
و رنگهاے گوناگون که بوے بست در مستی
(مُهَوِّل) کمحدث سوگند آتش خورانند
(تَهویل) ترسانیدن و خود را
به پیرایه لباس آراستن و زشت
گردانیدن کار + و نیز هَتویل
آنچه بدان ترسانند و آتشی که بر آن
سوگند خورندے در جاهلیت
و هذا اذا ارادوا ان یستحلفوا
انسانًا اوقدوا نارا لیحلف
علیها و کان السدنة یطرحون فیها
ملحًا من حیث لا یشعر یهولون بها علیه
و نیز واحد تهاویل یعنی کارها
ترسا شده و رنگهاے گوناگون
و آرایش تصویر و نگار و پیرایها
(تهول لیالیه) چشم زخم رسانیدن

خواست بر مال وسے و نیز هَوَّک
ترسانیدن شتر را بآنچه خود را در
صورت گرگ نمائی بوے یقال
هَوَّل الناقة ای تشبه لها بالسبع
لتکون ا... ام و شگفت آوردن
(اهتیال) ترسیدن +
ه و م (هَوْم) بالفتح شکم زمین
و هوم اللیل ... بفارسی ... ... گرانید ...
... ست ... ...
نصلات ... مقری ... ... +
(هَوْمَة) بالفتح دشت و بیابان
(هَام) شهرے است بیمن
(هَامَة) شهرستانے است در
دشت ... و نیز هَام جمع هَامَة
هَقوم ... مهتر و رئیس قوم +
(هُوَام) کغراب تشنگی سخت در
... از جنان وحش +
(هَوْم) کاحمد بزرگ سر +
(هیام) کشداد شیر بیشه +
... سرفرو افکندن و
... خواب +
... بشت ... است +
ه و ن (هَوْن) بالفتح روش و
... یقال امش علی
هونك ... هَوْن آرامش
و ... و بردباری منه قوله تعالے
یمشون علی الارض هَوْنا ای برفق
... ... و حقیر +
(هِینه) بالکسر روش و آهستگی
... ... علی ...
(هُون) بالضم رسوائی و خواری
... نام پدر قبیله
و هو هون بن خزیمة بن مدرکة

بن الیاس بن مضر برادر کنانة و اسد
(هُوْنَة) بالفتح و بالضم آرمیده و آهسته کار
(هَیْن) بالفتح نرم و آسان و سبک
هَیِّن کَکَیِّس مثله یا هین مشدد
از سوان ... مخفف از هین اهون نام
جمع ویقال ایضا قوم هینون لینون
(اَهْوَن) آسان و نرم یقال هو
اهون علیه و روز دو شنبه نام مردے
(هَاوَن) بفتح الواو و ضمها ... آنکه
... ... که در آن چیز کوبند
هاوون مثله معرب هاون جمع
(مَهَانَة) بالفتح رسوائی و خواری
و سبک داشت هوان بالفتح مثله
یقال رجل فیه مهانة ای ذل و ضعف
(ن) هَانَ هُوْنًا بالضم و هَوَانًا
بالفتح و مَهَانَة خوار گردید + و
هَانَ هَوْنًا بالفتح آسان گشت
و سبک گردید یقال هان علیه ای خف
(اِهَانَة) حقیر و سبک داشتن و قوله
لا تهین الفقیر علك ان ترکع یوما
والدهر قد رفعه اراد لا تهینن
بنون التاکید للمخففة لحذفت عند
الوصل
(تَهْوِین) آسان و سبک کردن بر
کسے و سبک داشتن و حقیر و هیچ شمردن
(مُهَاوَنَة) نرمی کردن یقال
هو یهاون نفسه ای یرفق بها
(تَهَاوُن) سبک شمردن
(اِسْتِهَانَة) سبک شمردن یقال
استهان به ای استحقره
(مُهْوَئِن) کمطمئن بفتح الهمزة
جاے ... از زمین پست و هموار +
و اهوات المقانع پست و هموار

و کشاده گردید دشت +
ه و ی (هَوْه) بالفتح کرانه و روزن خانه
(هُو) بالضم و فتح الواو او
ضمیر مذکر است
(هُوَّة) کقرة زمین پست و مغاک
و ما بین آسمان و زمین +
(هِيَ) بالکسر مخففه و تشدد آن
یک زن ضمیر مونث و قد یحذف
یا وه فیقال حتی فعلت ذاک و هنه
دیار سعد ای اذ ه من هواکا
(هَوَى) بالفتح مقصورا خواست
و عشق در خیر باشد یا در شر و خواهش
دل خواسته و معشوق اهوا جمع
و فی الاضافة الی نفسك قلت هَوَایَ و
هذیل تقول هَوَیَّ کعصیّ
(هَیُّ بن بَیّ) بالکسر مشددة
کنایه است از آنکه او را و پدر او را
کسے نشناسد و هَیّ نام یکے از
پسران آدم علیه السلام که نسلش منقطع
گردید یقال ما ادری ای هی
بن بی هو ای ای الخلق هو و
یا هی مالی کلمه تعجب است تلفظ در
سوز و یقال یا هی ای یا عجبا
(هَیَا هَیَا) مفتوحة مشدده کلمه
است که بدان زجر کنند +
(هَیّ) کغف دوست دارنده
(هَوِیّ) کغنی و بضم پاره از شب
و با کسر و فربا و یقال سمع لاذنه
هویا ای دویا و مضی هوی من
اللیل ای هزیع منه
(هُوَیَّة) کغنیة چاه دور زنج
(هَیَاة) کا ... ... ای
ما امرکا

(هَاءٌ) حرفی است از حروف
معروف که سپس زاید آید و مبدل شود
(هَوَاءٌ) بالکسر میان آسمان و زمین
اَهْوِیَةٌ جمع و خالی هرچه باشد
قوله تعالی وافئدتهم هَوَاءٌ ای
خالیة لا عقول فیها و بدل
(هَاوِی) مع ۔
(هَاوِیَةٌ) میان آسمان و زمین
و مغاکی و ادر مرگ گروه فرزند و نیز
هَاوِیَة معرفة بلا الف و لام
والهاوِیَة بالالف واللام ایضا
دوزخ اعاذنا الله منها و قوله تعالی
فامه هاویة ای مستقره النار
(اَهْوٰی) کامه دوست تر یقال
هذا اهوی اِلَیَّ ۔ و نیز اَهْوٰی و
سُرقة اهوی و دارة اهوی
هر سه موا ضع اند ۔
(هَیَانُ بْنُ بَیَانٍ) بالفتح کنایه
است از انکه او را و پدرش را کسی نشناسد
(مَهْوَاةٌ) بالفتح و بالضم کران چاهی
که در آن معلق و جای فرود آمدن نباشد
و هر شکاف میان دو کوه و زمین پست و مغاک
(اُهْوِیَّةٌ) کالثنیة میان آسمان
و زمین و مغاکی ۔
(هَوَاهِی) سخن باطل و لغو ۔
(مِهْوَاءٌ) بکسر الفوقیة ممدود پاره از شب
(مَهْوَاةٌ) بالفتح میان آسمان و
زمین و مغاکی میان دو کوه و هر آن چه مثل آن
(مَهْوِیٌّ) تم خواسته ۔
(ض) هَوَتِ الطَّعْنَةُ زمین کشاد و
زخم نیزه ۔ و هَوَتِ العقابُ
(هُوِیًّا) بالضم و شد الیاء فرود آمد
برای شکار و نیز آن هَوَی الشیءُ افتاد و هَوَتْ یدی له

دراز شد و بعد گردید ۔ و هُوِیًّا الریح
وزید بار و هَوَی فلانٌ بمرد
و در گذشت و هَوَتْ اُذُنُه آواز
نرم شنید گوش وی و هَوَتْ اُمُّه
گم کناد مادر او ۔ و هَیَّتَکَ شابی
کن در آنچه هستی ۔ و نیز هَوِی
بالفتح والضم و شد الیاء و هَوَیَان محرکه
از بالا بزیر افتادن یا هَوِی بالفتح
بالا بر آمدن و بالضم فرود افتادن ۔
و نیز هُوَّة کغرفة بر بلندی بر آمدن
و بلند گردیدن ۔
(س) هَوِیَهُ هَوًی محرکه دوست داشت او را
(اَهْوَی الشیءَ) افتاد و اَهْوَیْتُ
لَهُ بالسیف فرود آوردم شمشیر را بر وی
و نیز اِهْوَاءٌ دراز و بلند شدن
دست بسوی چیزی و اشاره کردن بدست
(مُهَاوَاةٌ) مدارات و آشتی کردن
و قد یهمز و باهم ستیهیدن و سختی
سیر و نیز هواء بالتسهیل آوردن
و نرم گردانیدن یقال الهواء
فالِلْوَاءِ ای ان تقبل بالشیء
وقد یرسله ثلاثین مرة و نحوها ثم یاخذ
(تَهَاوِی) و پی یکدیگر فرود
آمدن قوم در مغاک ۔
(اِسْتِهْوَاءٌ) بیخرد و سرگشته
گردانیدن و مدهوش ساختن یا نیکو
نمودن عشق را برکسی منه قوله
تعالی کالذی استهوته الشیاطین فی الارض حیران
(اِنْهَوَی الشیءُ) افتاد ۔ و نیز
اِنْهِوَاءٌ از بالا بزیر افتادن و درگذشتن
ه و ه (هَکَم) بالفتح تذکره ستو و مید
(هَاهُ) و مید است حکایت خنده خندنده
(رجلٌ هُوْهَةٌ) بالضم مرد بددل

(ف) هَاتِ هَاتِ کلمة تحذیر
مر دارد و او را و چند جمند ایشی و ترین
ه ی ء (هَیْئٌ) بالضم و هِیْءٌ
بالکسر لطعام و شراب خواندن و بر آب
خواندن شتر را و قولهم یا هَیْءَ مالی
بالفتح و کسر تعجب است بمعنی آگاه باش یا
اسم فعل است بمعنی تنبه کصه لاشک
مع حملو حرکة للساکنین و علی الفتح للخفة
(هَیْئَةٌ) بالفتح پیکر و نهاد و حال
چیزی که کیفیت آن و قد یکسر یقال
فلانٌ حَسَنُ الهَیْئَةِ والهِیئَةِ ۔
(رجلٌ هَیِّیءٌ) کامیر مرد نیکو پیکر
(رجلٌ هَیِّئٌ) کسیس مرد نیکو هیات
(ف ض) هَاءَ لِلْاَمْرِ آماده
گردید جهت آن کار و ساخت هیات
آن قال الاخفش قرأ بعضهم
قالت هِئْتُ لک بکسر الهاء و ضم
التاء مثل هِئْتُ بمعنی تهیات
(ف ل ض) هاء نیکو خوش پیکر گردید
(ف) هَاءَ اِلَیْهِ هِیئًا ۔ بالکسر
آرزومند وی گردید ۔
(تَهْیِئَةٌ و تَهْیِیءٌ) راست و
نیکو کردن کار را ۔
(مُهَایَاةٌ) للمفعول کار یکدیگر آن
آمادگی و موافقت و سازواری کردن
(مُتَهَیِّئَةٌ) بکسر الیاء شتر ماده که
که با گشن آبستن گردد ۔
(تَهَیَّأَ لِلْاَمْرِ) آماده شد برای آن کار
(تَهَایُؤٌ) باهم سازواری و موافقت کردن
ه ی ب (هَیْبَةٌ) بالفتح ترس
و بیم و مهر و هیبت و بزرگی ۔
(هَابُ) با و بسکون زجری است
اسپ را یا کلمه است که بدان اسپ را

خوانند هب بالفتح و السکون مثله وهاب هاب کلمه است که بدان شتر را وقت رامدن زجر کنند +
(هَیُوب) کصبور ترسان و بیمناک هَیِّب کـکیس مثله مرد بددل و فی الحدیث الایمان هیوبٌ له ان صاحبه یهاب المعاصی هَیُوبَة بالتاء مثله و آن که از وی ترسند
(هائِب) ترسان +
(اَهیَبُ) مهیب تر منه قولهم اَهیَبُ و خاثةٌ من الاسد من یمشی فی الطریق الاسدی من یخاف الواحد یخاف منه کل شی حتی الاسد -
(هَنیَان) کسکران آنکه از وی ترسند
(هَیّاب) کشداد و هَیّابَة کعلامة ترسان بددل و آنکه از وی ترسند
(هَیَّبَان) بالفتح مشددة الیاء مفتوحة و بکسر مرد بسیار ترس و بد دل ترسنده و آنکه شبان چیست و سبک خاک کنک و بن شتر و نیز هَیَّبَان صحابی است اسلمی و قد یخفف و قد یقال هیّبا بالقلب
(مَهابَة) بالفتح ترس و شیر و بزرگی
(هلک الشی کهیبة لک) کقمعة آن چیز سبب ترس است
(مَهُوب) مرد که از وی ترسند و شیر بیشه مهیب کمبیع مثلهما و مکان مَهُوب جای ترس و سهمگین مکان مهاب مثله بنی علی قولهم هیب الرجل حیث نقلوا من الیاء الی الواو فیهما
(س) هابَه هَیبا بالفتح و مهابة ترسیداو را والامر منه هَب بفتح الهاء سکنت الالف لاجتماع الساکنین و حکایة النفس منه هبت و اصله هَیِبت فسکنت الیاء و اسقطت لاجتماع الساکنین و نقلت کسرتها الی ما قبلها و یقال کسرة علی قبلها الکسرة
(اهاب بالابل) بانگ برزد بر آن بلفظ هاب و اهاب بالخیل خواند آنرا یا زجر کرد بلفظ هاب بلفظ هب - و اهاب بصاحبه بانگ بر زد بر آن تا ایستد یا باز گردد
(تَهیِیب) مهیب گردانیدن چیزی را ترسی یقال هَیَّبتِ الشی الیه ای جعلته مُهَیَّبا عنده
(مُتَهَیِّب) بددل ترسنده
(تَهَیُّب) بدیگر ترسیدن یقال تهیّبه و تهیّبنی -
(اهتیاب) ترسیدن +
ه ی ت (هَیتَ لَکَ) بالفتح مثلثة الاخر و قد یکسر اوله بیار و هو اسم فعل بمعنی هلم قال ابن عباس هی بنبطیة و قال الحسن هی سریانیة و یقال هی عربیة یستوی فیه الواحد والجمع والمونث والمذکر الا ان العدد فیما بعده تقول هیت لکما و هیت لکن قال الله تعالی هیتَ لک هذه قراءة ابی عمرو و الاعمش و الکوفیین و قرا ابن کثیر بکسر الهاء و ضم التاء
(هِیت) بالکسر زمینی است و شهری است بعراق و مخنثی بود که آنحضرت صلی الله علیه و سلم او را از مدینه منوره بدر کرده او هو بالنون والموحدة و قد تقدم -
(هَیات) بالکسر الشاه بیار و بره یقال هات یا رجل و هاتیا هاتوا هاتی هاتین قال الخلیل اصل هاتِ من اتی یوتی فقلبت الالف هاء
(هَیتَ بِه تَهیِیتا) بانگ کرد و خواند آنرا
ه ی ث (هَیث) بالفتح چیزی اندک دادن هَیثان حرکت مثله جنبیدن و حاجت روا کردن بمال و تباهی انداختن در مال و کم کردن و مثل را اول الفعل کمنع
(هَیثَة) بالفتح گروهی از مردم
(تَهیِیث) دادن +
(مُهایثة) المفاعلة بسیار گیرنده
(مُهایَثة) باهم افزونی نمودن در عطا
(استهاثة) افزونی کردن و تباهی انداختن +
ه ی ج (یَوم هَیج) بالفتح روز باد یا ابر یا باران و روز کشش و کارزار +
(هِیج) بالکسر مبنیا علی الکسر زجر است ناقه را و هیج بالسکون کذا
(هاجَة) چغزماده حلجات جمع
(هائِج) گشن تیز شده بجفت و جوشش و خشم یقال هکذا هائجه اسکن هاج هائجه کانه خصم
(هائِجة) زمین خشک گیاه ازرد گیاه
(هَیجاء) کصحراء جنگ بالقصر
(هَیّاج بن بسطام) کعداد و هَیّاج بن بسطام محدثان اند +
(مِهیاج) بالکسر شتر ماده آرزومند و مشتاق وطن خود که زودتر تشنه شود و نخست از شتران تشنه گردد +
(ض) هاجَ هَیجا - بالفتح

وهیّج الامر کذا وهیّج کتاب بر
انگیخته شد + ونیز هیج وهیاج
برانگیختن باز متصعد ونشته شدن شتران
وزرد وخشک گردیدن گیاه وبخشم
شدن وجوش زدن خون وجزآن
(اهاجة) خشک گردانیدن باد
گیاه را وخشک گیاه یازرد گیاه
یافتن زمین را یقال اهاج
الارض اذا وجدها هائجة
(تهییج) برانگیختن وحرکت
دادن وخشک کردن باد گیاه را
یقال هیّجت الریح النبت ای یبّسته
(مهایجة) برانگیختن وخشم گرفتن
وکارزار وکشش کردن هیاج بالکسر
(تهیّج) برانگیخته گردیدن وجنبیدن
(تهایج) باهم برجستن بکارزار
یقال تهایجوا اذا توثّبوا للقتال او تحرکوا
(اهتیاج) برانگیخته شدن +
ه ی خ (هیخ) بالکسر کلمه است
که وقت فروخوابانیدن شتر گویند
(هیّخ) کقنب شترے که بهاهیخ
گویند آن را بانگ کند +
(تهییخ) زیارت کردن چرایش را
ودر سپیدیه برانگیختن مگس را برآلیز +
ه ی د (هید) بالفتح مضطرب
وپریشان وجنبش یقال ماله هید
وزجریست شتر را هید بالکسر
واتاکم هید روزهائے موتان که
درجاهلیت بود ویقال هید مالک
بهسان است حال تو کلمة یستفهموا
بها عن الشان مه یعنی هیند
ترسانیدن ورنج رسانیدن و
جنبانیدن واصلاح کردن وا ز.

وجاے برکندن برگردانیدن وزجر
کردن وبانگ برزدن شتر را والفعل
من ضرب وقیل لاینطق بهید
الا بحرف جحد ویقال ماله هید
لاما دلّ یقال الله کما ولا یعنو لا یجیء
(هاد) زجرے است شتر را
وجنبش یقال ماله هاد ـ
(هَیدکة) پشته مانند لیت در اعلاے سنج
(هیدان) بالفتح مرد بددل +
هو یعطی الهیدان والزیدان یعنی
مے بخشد مردم شناخته وناشناخته را
(هیّود) کصبور کوهیست +
(تهیید) اصلاح کردن وحرکت دادن
ورنج رسانیدن و گراه و شتافتن بجهکردن
ه ی ر (هیر) بالفتح والکسر نصف
اول از شب وباد شمال آید وایر
لغتان فیهما بابدال الهمزة
(هیرة) بالفتح زمین آسان ونرم
(هیر) بالکسر سنهوت شوشیمت وربة
(هیّار) کشداد آنچه بجنبد وفرو ریزد شود
(هیّر) کسید نصف اول از شب وباد شمال
(هیزمعه) بالفتح نوعے از خرما
(هیَّرَنّ) بفتح الفتحتین وشد الراء
سنگ سخت یا سنگیست شبیه کف دست یا
بزرگ از شلم وسراب ومنه المثل کذّب
بیک الهیّر وستیهیدگی ودروغ +
ونیز هیّر جانوریست بزرگ تر از
بیک کوش حنظل وزهره وشلم طلع +
(هیرة) بالتاء شتر ماده که شیرش
روان باشد از لبیاری +
(هیرکه) شد والراء مقصور را
آب لبیار دنا چیز پیکاره وصمغ طلع
وگیاهیست یا لاے از درخت وزده

کالغلق او کمنبلی او کغلق
(تهییز) افکندن دیوار وجزآن
(تهایز) شورست وزنانوسے
ه ی س (هیس) بالفتح آماج
جمع اسباب بزرگیری از جفت کاو و
جزآن ونیز هیس بافزونی گرفتن
چیزے را وبا کوفتن وپراگنده کردن
ورفتن بهر نوع که باشد والفعل من
ضرب + وهیس هیس مبنیا علی الفتح
کلمه است که وقت امکان وبرانگیختن
برکارے گویند وفی المثل ـ احدی
لیالیک فهیسی هیسی لاتنعمی اللیلة
بالتعریس ـ یضرب لمن نزل به الامر
الشدید الذی یحتاج الیه انصب وتعنی
(اهیس) مرد دلیر وشتر دلیر که بچیزے
نترسد ومنقبض نگردد +
(هیسان) کسکران دهیست باصفهان
ه ی ش (هیش) بالفتح تباهی
افکندن وشهیدن دشمن گمیختن و
برانگیخته شدن از زمم ودوشیدن و
وفراهم آوردن وسخن لبیا گفتن و
الفعل من ضرب +
(هیشة) بالفتح فتنه وشور وشر و
اضطراب وگروه مردم آمیخته ام حبین
کرده است ویقال لیس فی
الهیشات قود اے فی القتیل
فی الفتنة لایدری قاتله ـ
ه ی ص (هیص) بالفتح وریستن
در چیزے سرگین مرغ وگردن کوفتن
وسرگین انداختن مرغ والفعل من ضرب
(مهیص) بالفتح جاے پیخال
انداختن مرغ مهایص جمع ـ
ه ی ض (هیضة) کهمزة آرده

(ض، هاض العظم هیضا) بازشکست استخوان را بعد گرفتگی و هیض لغت است ازان ٭ و نیز هیض سرگین انداختن مرغ و بازگردان کردن بیماری یقال هاضنی الشیء اذا ردك فی مرضك و یقال لکل وجع بعد وجع هیض ـ
(هیضة) بازگردان کردن غم و اندوه یا خورگرفتن بدان بازگشتن بیماری بعد بیماری ناگوار افتادن طعام یقال برهیضه کاسعه به قیاء و قیام جمیعا
(تهیض) شکسته شدن ٭
(مُستهاض) استخوان شکسته بعد گرفتگی
(انهیاض) بشکل ندانستن مرغ و شکسته شدن استخوان بعد گرفتگی
(اهتیاض) بازشکستن استخوان بعد گرفتگی مُهتاض لغت است ازان
و ی ط (هیط) بالفتح بانگ و فریاد کردن یقال ماذال یهیط هیطا ٭ و نیز هیط فریاد و بدی و خروش و اضطراب یقال فلان فی هیط و میط ای فی هیاج و شر ـ
(هیاط مهایطة) بانگ و فریاد کردن و نزدیک گردیدن و دور شدن یقال وقع القوم فی هیاط و میاط ای فی دنو و تباعد
(تهایط) گرد آمدن اصلاح امر کردن قوم میان خود خلاف تمایز ٭
و ی ع (هیعة) بالفتح آنچه ترساند کسی را از آواز و خروش و فاحشه مانند آن و خشی حرص و سستی
(هاع) مرد دل ترسنده و سست یقال رجل هاع لاع و امرأة هاعة لاعة لیس جبان جزوع ـ

(سیفة هاع لاع) کتابی است تند و تیز
(رجل هاع لاع) مرد بد دل ترسنده و سست ولیل هائع شب تاریک و دماش هائع ـ
از زیر گداخته روان
(هلعة) آواز سخت و آواز که بترسند از وی ٭
(شریح بن هاعان) تابعی است و جعفل بن هاعان محدث هاعان بن شکان الشمر یضی است از بنی جیشمه ٭
(طریق مهیع) کشاده راه روشن مهایع جمع ـ
(مهیعة) نام جحفه که موضعی است میان حرمین میقات شامیان جحفه
(ض ف) هاع هیعا) بالفتح گسترده گردید ٭ و هعت بالکسر نالیدم طپیدم و تنگدل شدم ٭ و نیز هیع گداخته شدن ارزیز ولیت و بستن نمودن و خواهش آب نمودن شتر و بددل گشتن و گرسنه شدن هیوع و هیعان محرکة مثله فیهما و سخت حریص شدن شله و نیز رفتن آنچه بر ریزند بر زمین از آب و جز آن
(مُستهیع) بکسر الیا استم گار و شتاب رو همه بسوی بدی ٭
(تهیع) گسترده گردیدن منبسط شدن
(منهاع) شتابنده بسوی بدی
(انهیاع) رود آن سر بر زیر و جز آن
و ی غ (اهیغ) نیک فراخ و سیم و نیکو حال و آب بسیار و سال فراخی از صرفه علف ٭ اهیغان

از زانی و خوبی حال و اکل و نکاح و اکل و شرب و یقال انهم لفی الاهیغین ای فی الخصب و حسن الحال
(تهییغ) نیکو گردانیدن باران زمین را و افزودن چراگاه را شکسته
و ی ف (هیف) بالفتح سختی تشنگی و باد گرم که از جانب یمن وزد و آن هیاست میان جنوب و دبور رسانا و آب را خشک گرداند و حیوانات را تشنه کند منه المثل ذهبت هیف لادیانها ای لعاداتها لانها تجفف کل شیء ـ
و این وقتی گویند که هر کس بشان حال خود هاد استوجه گردد و در حق شخصی گویند که عادت خود را لازم گیرد و نیز هیف معرفة روده باریست یمن
(هیف) محرکة معنی شکم باریکی میان مردم و جز آن ٭
(هافة) شتر ماده زود تشنه شونده
(هافوف) مرد زود تشنه شونده یا سخت تشنه مییعا کسهید هیفان محرکة
(ابل هافیة) شتر تشنه که بسوی بادسموم رو ان کشاده دارد
(اهیف) مرد دعو میان و امرأة هیفاء مثله و از شکم باریک میان فرهیف لک کذلک بالکسر
(هیفان) لشکران مرد تشنه
(مهیاف) بالکسر زود تشنه شونده و شتر مارگرون و مرد صبر و العطش بسخت تشنه
(س) هیف هیفا ای تشبه الهیفاء از شکم و باریک میان گردید هاف کذلک ـ و هافت العبد گریخت و هافت الابل هیافا بالکسر النسم تا تعرف شتر تشبه حیفا از شدت تشنگی
(اهافة) خداوند شتران تشنه شدن
(تهیف) سموم زده شدن

(اهتیاف) برانده شدن و مهتاف لغت است ازان
ه ی ق (هَيْق) بالفتح شتر مرغ نر هَيْقَم
بزیادت میم گویند زیرا که باریک میشود از ازهر چیزے
(اَهْيَق) دراز گردن
ه ی ک (تَهَيُّك) شتافتن
وچاه کندن لغت ست در تهوک
ه ی ل (هَيْل) بالفتح آنچه فرو ریزد
از ریگ و خاک و آرد و جزآن + و
جاء بالهيل والهيلمان و تضم
الهاء ای بالمال الکثیر آورد یا آورد ریگ باد
را + و نیز هَيْلَ نام قلمی است یا
فارسی هندی الاچی است گرده گرم و
خشک مسمن مکال و اضم و مفرح و مقوی
دل و معده و مفتح سده باقوت تا بعضو
مسکن غثیان و قی
(هَيْلَة) بالفتح نام بزے که زال را
بود که دوشنده اگر بروے سختی کردی
شیر دادی والا سر دن زدی منه
المثل هَيْلُ خير حالبيك تنطحين
(هَالَة) خرمن ماه هالات جمع
هَيَال سحاب آنچه فرو ریزد از ریگ
هَيُول کصبور گرد پراگنده و روشنی
آفتاب که در خانه نمایان گردد معرب است
(رملٌ هَالٌ) ریگ فرو ریخته
(رملٌ هائل) کصاحب مثله
(رملٌ اَهْيَلُ) ریگ فرو ریخته
+ و نیز اَهْيَل موضعی است
(هَيْلَان) بالفتح قبیله ایست و نام
جائی و کوہے بیمن
(هَيَلان) محرکة آنچه فرو ریزد از ریگ
هَيْلاع کوہے است سیاه بمکه
(هَيُولى) بالضم مقصورا و تشدد
الیاء عن ابن القطاع بنیا و منقدمین

طینت عالم را هیولی تشبیه ادو نه یا هیولی
در اصطلاح ایشان چیزے که موصوف
باشد بصفاتیکه اهل توحید بدان خدا تعالی را
صفت کنند یعنی انه موجود بلا
کمیة و کیفیة ولم یقترن به شیء
من سمات الحدث ثم حلت الصنعة
واعترضته الاعراض فحدث منه العالم
مَهِيل کبیع ریخته از ریگ و خاک
و جزآن
(ض، هَالَ عَلَيْهِ التُّرَابَ وَالرَّمْلَ
هَيْلًا) بالفتح فرو ریختن بروی خاک
و ریگ را + و نیز هَيَّلَ فرو
ریختن آرد در انبان بی وزن و کیل
منه انکیلون ام تهیلون و فی المثل
محسنة فهيلي يضرب لمن عمل
عملا وهو فيه مصيب -
(انهالة) فرو ریختن خاک و ریگ
مُنْهَال لغت است ازان
(تَهْيِيل) فرو ریختن خاک و ریگ را
(تَهَيُّل) فرو ریخته و فرو دریده شدن
خاک و ریگ و جزآن و روان شدن.
(انْهِيَال) فرو ریخته شدن خاک و ریگ
مُنْهَال لغت ست ازان و یقال
انهالوا علیه یعنی بیاپی آمدند
بروے و فرا گرفتند او را بدشنام و ضرب
ه ی م (هَيْمُ الله) بالفتح اے
ایم الله یعنی سوگند خدائے
(هِيم) بالکسر شتران تشنه قوله
تعالی فشاربون شرب الهيم اے
الابل العطاش -
(هَامَة) سر هر چیزی هام جمع هامات
مثله و بوم و منه و فی الحدیث
لا عدوى ولا هامة ولا صفر و

لا هامة + قدهر و مهتر قوم و اسپ
(هَيَام) کسحاب ریگ روان و
پیوسته ریزان یا ریگستان خشک باریک
خاک و یضم هُيُم بضمتین جمع
(هُيَام) کغراب شیفتگی و شوریدگی
از عشق که بدیوانگی مانده یا نوعی از دیوا
و تشنگی سخت و تپ شتر یا نوعی از بیماری شتر
(هَيُوم) کصبور سرگشته و تشنه
(رجلٌ هَائِمٌ) مرد سرگشته و سخت تشنه
(هُيَّام) کزناد دوست دارندگان
و عشاق و مردم وسوسه زده
(لَيْلٌ اَهْيَم) شب بے ستارگان
(هَيْمَان) کسکران تشنه و شیفته
و سرگشته هَيْمَى مونث شتر و هيما و وده
هَيْمَاء مونث هيام ککتاب جمع فيهما -
(هَيْمَاء) کصحرا دشت بے آب و
بے نشان و بی راه و بیماری است شتر
را که باشامیدن آب باران فراهم آمده
ببیابان حادث گردد
(هُيَيْمًا) مصغرا آبی است
مرمجاشع را و یقصر
(مَهْيُوم) شتر بیمار
(ض، هَامَ هَيْمًا) بالفتح و
هَيَمَانًا) محرکة دوست داشت
زن را و عاشق گردید و سرگشته و
شیفته شد از عشق و رفت بر غیر اراده
و مراد
(تَهَيُّم) رفتار سے است نیکو
(لَا يَهْتَامُ لِنَفْسِهِ) او فریب
نیدهد و حیله نیکند بانفس خود
(مُسْتَهَام) سرگشته و شیفته را از جا
رفته و رنجور از عشق + و قلب مستهام
دل شیفته و سرگشته از عشق

ه ى ه (هَيَه) بالفتح آنكه دور دارند اورا وبكسر كنند جهت چركيني جامه وى

(هِيَه هِيَه) بالكسر كلمه استزادت است وگلهء بدان چيزے رانند و دور كنند فيقال هِيَه وهَيَر۔

(هَيَاه) كسحاب از اعلام ديوان است

هَيْهَات بالفتح مثلثة الآخر مبنية ومعربة ووارست وقيل التاء مفتوحة مثل كيف واصلها هاء وبكسر ونما ايضًا على كل حال منزلة نون التثنية وقد تبدل الهاء همزة فيقال ايهات الوقف عليها بالتاء لمن نصبها وبالهاء لمن كسرها فيقال هيهات وهيهاه قال الاخفش يجوز هيهات ان تكون جماعة فتكون التاء التي فيها تاء الجمع التي للتانيث ولا يجوز ذلك في اللات لان اللات وكيت لا يكون مه. لهما جماعة لان التاء لا تزاد في الجماعة الا مع الالف وان جعلت الالف والتاء زائدتين بقي الاسم على حرف واحد وفيها لغات ايهات وهيهان وايهان وهايهات وهايهان وايهات وايهان كلهن مبنيات

ومعربات رهيهاه ساكنة الآخر وايهاه وآيهات وغير ذلك احد وثلثون لغة ـ

الكتاب الثامن والعشرون في الياء

ى ء ى (يَأْيَأْ) بالسكون كلمه است كه جهت كردن اندن گويند

(يُؤْيُؤ) بالضم مرغى است شكارى شبيه باشه ياشے جمع

(يَاءَ) كصلصال آواز يؤيؤ

(يَأْيَأَةٌ يَأْيَأَةً ويَأْيَاءً) بالفتح اشكار كردن مهربانى خوردرا +

ويَأْيَأَ بِهِم) خواند ايشان را

ويَأْيَأَ بالابل) لفظ اے گفت آن را تا ايستد + ويَأْيَأَ القَوْم) يا يا گفت قوم را تا فراهم آيند

ى ء ج (يَأْجَج) كجيمنع ويضرب موضعى است وذكر في اج ج وقال سيبويه ملحق بجعفر

ى ء س (يَأْس) بالفتح نوميد خلاف رجا يَأْسَة مثله والياس بن مضر بن نزار اول كسى است كه اورا بيمارى سل رسيده

(يُؤُوس) كندس نوميد

(يَأَس) محركة بيمارى سل

(يَائِس) نوميد

(يَايُوس) كصبور نوميد

(يَئِس من) يئس يَأْسًا ويَأْسَةً بفتحهما نوميد گرديد وبريد اميد را از حسب وضرب نيز آيد شذوذا

ونيز يائس) دانستن وظاهر شدن بلغت جرهم وقوله تعالى أفلم ييأس الذين آمنوا اى افلم يعلموا اولم يتبين وفي صفة النبي صلى الله عليه وسلم لا يائس من طول اى قامته لا تؤيس من طوله لانه كان الى الطول اقرب ويروى لا يائس من طول اى لا يؤيس منه لفرط طوله اى ييأس مطاولا منه لافراط طوله وقرا ابن عباس لا ييئس من

روح الله لغة من يكسر اول المستقبل الا ما كان بالياء وانما كسر وافي ايبئس ويبجل لتقوى احد اليائين بالاخرى

(آيَاسَهُ) نوميد كردانيد اورا كذا ايسه مقلوبا۔

(مُيَاءَسَة) نوميد كردن

(اِسْتِيئَاس) نوميد شدن

(اِتِّئَاس) نوميد گرديدن

ى ب ب (ارض يَبَابٌ) كسحاب زمين ويران خراب ولكن هو ما تباع للخراب۔

ى ب د (اَيْبَد) كاحمد گياهى است خزشه وگياه آن چوخزشه وگياه چو باشد فربه كن شتران است

ى ب ر (يَبْرين) بالفتح ريگ توده است كه اطراف مدرك نه كرده بجانب دست راست مطلع آفتاب از قصر يمامه ودوے نزديك حلب

(يَبْرِين) لغتى است در يبرود وقيل يقال في الرفع يبرون۔

ى ب س (يَبْس) بالفتح خشك شدن پس ترى

(يَبَس) محركة خشك اصلى كه گاهى تر نگرديده باشد وگويند جائى تر كه خشك شود منه قوله فاضرب لهم طريقا في البحر يبسا وقيل لانه لم يعهد قط طريقا لا رطبا ولا يابسا انما اظهره الله لهم حينئذ مخلوقا على ذلك ويكن الباء ايضا ذهابا الى انه وان لم يكن طريقا فانه موضع كان فيه ماء فيبس۔

وامرأة يَبْس) زن بى خير كه خير نيايد از وى + وشاة يَبْس گوسپند

بی شیر و بیکن
(یبیس) ککتف خشک
(یبیس) کامیر گیاه خشک و تره کر
بهترین آن خشک شده باشد و
تره که چون خشک کرده پراگنده شود
یا هر گیاه خشک عام است از تره
و بر آن ٭ و یبیس المکو) خوے
(یبوس) بالضم وکصبور موضعی است
زمین شنوره
(یبوسة) بالضم خشکی
(بیاس) ککطام عورت یا رسوائی
بدی سخت و زن سبک زشت خو
(یابس) خشک یبس بالفتح
جمع یقال حطب یبس و نام شمشیر
یحیم بن عبد عبدی و جزیره است خشک
ز بحر روم بطول سی کرده و بعرض بست کرده
(یابسة) شهری است نیکو
(آدیمبس) خشک و ساق بی گوشت
و استخوان و کرانه پیشین ساق که بی
گوشت باشد و اذا همزته الملات
.هو ایدبمان ایابس جمع ـ
٭ و نیز آیابس) چیزے درشت
و سخت که بر آن شمشیر آزمایند
(س) ییبس ییدبس و بابس
(یبسا) بالضم خشک گردید این
معنی از حسب نیز آید یبس ود
(ایباس) بعلف خشک رسیدن
و خشک گیاه گردید زمین و یقال
آیبست الارض ای کثر یبسها و خشک
گردانیدن چیزے را و پیاده رفتن ٭
و یقال اِیبس یعنی خاموش باش
(تیبیس) خشک کردن
(اتیباس) خشک شدن

ی ت ج (ر) ایتاج عنه)
برگشت از آن فعل غریب است
ی ت خ (یتاخ) کسحاب
موضعی است یا قبیله از آن است احمد
بن محمد بن یزید یتاخی محدث
ی ت ع (ینتوع) کصبور
و تتور هر گیاه و تره که وقت بریدن از
آن شیر برآید و شیر تمامه آن ٭ راست
و مسهل و محرق و مقطع و موی را بریزاند
و اگر برگ یا تخم آن را در آب ایستاده اندازند
ماهی مست شده بر آب آید و جمیع یتوعات
در غایت گرمی و خشکی است و اکثر آن در
مرتبه چهارم لهذا استعمال آن فقط در
خارج اندام جایز داشته اند و خوردن
آن بی مصلح جایز نیست و چون بر غیر
وجه مستعمل گردد بکشد و مشهور از آن هفت
شبرم ۰ لاعیة ۰ امهو ماذا نه و
عرطنیثا و ماذریون و فنجلیشت مشر
ی ت م (یتم) بالفتح اندوه
(یتم) بالضم یتیمی و بی پدری مرد
بی مادری ستور. بفتح و یحرک والفعل
من ضرب و سمع ..
(یتم) محرکة کوتاه شدن و سست
گردیدن و مانده گشتن و آهستگی و درنگ
کردن و یقال فی سیره یتم ای ابطاء
والفعل من سمع ـ
(یتیم) کامیر مرد بی پدر و ستور بی مادر
تا وقتیکه بلوغ رسد و گوهر بی نظیر و بی مانند
و یکتا و فرد بی همتا از هر چیزی ایتام
و یتامی و یتامی کسکاری و یتمه محرکة
و میتمة بالفتح جمع ـ
(یتیم) کصغیر کوهی است یا
آن یتیم کزبیر است

(یتمان) کسکران یتیم
(یتائم) چند ریگ تودهاست جدا
یکدیگر یا کوهی است
(ض س) یتم ییتم یتما ـ) دلغیم
یکتا و فرد گردید و یتیم شد
(امرأة موتم) کمحسن زن یتیم
دار میاتیم جمع ـ
(ایتام) یتیم دار شدن زن
(تیتیم) یتیم گردانیدن
ی ت ن (یتن) بفتح نخست
بیرون برآمدن پای کودک از شکم ما قبل
زادن یقال خرج یتنا اذا
خرج رجلاه قبل یدیه
(میتون) کودک که پاش نخست بیرون بر
باشد از شکم یقال امه اتت به یتنا وهی
موتن والولد ۰ میتون ایضا موهون
(ایتنت المرأة) جعلت ایتانا
نخست پای موتودش وقت زادن
موتن موتنه ـ لغت است از آن
(تیتین) موتن گردیدن زن
ی ث ع (یثیع) کجعفر پدر
هون بن خزیمه است
(یثیع) کزبیر نام پدر زید تابعی است
و آن را اثیع بهمزه نیز خوانند و یثیع بن
بکر در قبیله عدوان است ۰ و یثیع
بن ارحم در اشعر بن و یثیع بن آزده و دهم
و آثیع بن نفیس کاحمد در بجیله است
و یثیع بن ملیح بن کنانه آورنده قاره
ی ج ر (یجار) کمیزان
چوکان ذکره ابن سید فی ی ج ر
ی د ج (آیدج) کاحمد شهری است
از شهرستانهای اهواز و یبی سمرقند
ی د د (ید) بالفتح و تشدید الدال دست

لغتی است در ید مخفف

ی د ر (یَدَر) کجعفر نام جد محمد بن یحیی سبتی محدث

ی د ع (یَدَعَة) محرکه دشتی است میان حرمین شریفین

(ایدیع) کبیع جای است میان فدک و خیبر

(آیدع) کاحمد زعفران و چوب بقم و خون سیاوشان و شلمی است سرخ که از سقطری آرند و در تداوی جراحات بکار برند و درختی است که بدان جامها رنگ کنند یا نوعی از حنا و مغی است

(یَدَعَان) محرکه وادی است و در آن مسجدیست مر نبی صلی الله علیه وسلم را بلشکرگاه هوازن روز حنین

(مَیْدُوح) نام اسپی هو بالباء الموحدة -

(ایداع) واجب کردن حج را بر خود بتطیب زعفران بحیت احرام یقال ایدع الحج علی نفسه اداوجبه

(تیدیع) بایداع رنگ کردن جامه را

ی د ی (ید) دست ایدِ و یُدِیّ کدُلیّ جمع ایادی جمع الجمع اصلهما یدْيٌ بسکون اوسط لان جمعها علی افعل و فعول و هذا جمع فعل مثل فلس و أفلس و فلوس ولا یجمع فعل محرکه علی افعل الا فی حروف معدودة مثل زمن و ازمن و جبل و اجبل و اعصا و لعصی و کرحی و یدة بفتحتین و یدٌ مشدد لغات فیها و هما یدان کرحیان + و نیز یک بزرگی و نیز راه و دست رس و مهرکی و غلبه و توانائی یقال مالی به یدان ای طاقة

لا یدین لك بهذا ای قوة و قوله تعالی والسماء بنیناها بأیید و ملک و تصرف باشد و بازداشت مستحق را از حق و بازداشت ستم دیلا زمین و گروه و اکل و پشیمان و فریاد رسی و اسلام و خواری قال الله تعالی حتی یعطوا الجزیة عن ید ای عن ذلة و استسلام و یقال عن نقد لا نسیئة و نعمت و احسان و نیکوئی در حق کسی بدی مثل الاول و ایدی جمع و یقال اعطاه عن ظهر ید یعنی به تفضل و تبرع داد و از راه بیع و مکافات و قرض و یقال ذهبوا ایدی سبا و ایادی سبا یعنی پراکنده رفتند و هما اسمان جعلا اسما واحدا - و ابتعت الغنم بیدین یعنی فروختم آنرا بدو قیمت مختلف + و بین یدی الساعة یعنی پیش قیامت + و بین یدی پیش روی + و لقیته اول ذات یدین یعنی پیش از هر چیزی + و سقط فی یدیه و کذا أُسقط فی یده مجهولین یعنی شرمنده شد و پشیمان گشت و یقال تربت یداه و هو دعاء و هذا ما قدمت یداك للتاکید ای ما قدمت و هذا فی یدی یعنی این در ملک من ست یدوی و یدی منسوب بوی + نیز ید الفأس دسته تبر + و ید القوس گوشه برگشته کمان + و ید الرحی دسته آسیا و ید الطائر بال مرغ و ید الریح غلبه + و ید الدهر درازی روزگار یقال لا افعله ید الدهر ای

ابدا + و ید الثوب آنچه زائد باشد از جامه بعد التحاف و تعطف و یقال ثوب قصیر الید - و ذو الیدین خرباق سلمی صحابی و او لقبیست که دلیل جنبه بود و قیل سمی بذالیدین لانه کان یعمل بیدیه جمیعا -

(یدیه) مصغر یدست + و ذو الیدیه مردی که در نهروان کشته شد و قیل بالثاء المثلثة و یقال خرج نازعا یدا یعنی خشمگین برآمد و هم علیه ید ای مجتمعون رجل یدی مرد استا کار و امراة یدیة کذلک + و ثوب یدی جامه فراخ ثوب ادی کذلک

(یداء) اندر عا در دست ما ایدی فلانة کلمه تعجب ست یعنی چه خوش دست کار است او

(میدی) ارمی آهوش دست - اشاره یقال فی السوال عن توقع الظبي فی الحبالة امیدی ام رجل یعنی او قعت یداه او رجله فی الحبالة - و رجل میدی مرد بریده دست

(ص) یدی مجهولا احسان کرده و نیکوئی شده + و یدیته زدم دست او را و رسید بر دست او + و یدیت عنده نیکوئی کردم بر وی

(س) یدی یدی اسبقت کرد و نیکوئی شد و هذا ضعیف و یدی فلان من یده رفت دست وی خشک شد و هو دعاء علیه کما یقال تربت یداه -

را بداد ام نیکوی کردن بر کسی یقال
ایدیت عنده و هذا اکثر من
یدیته فاذا مود و هو مودی الیه
(یادادهٔ هیادا ة) پاداش داد
او را دست بدست و یقال اعطاه
مناقاة یعنی دست بدست داد او را
ی ر ت (یرکت) بالفتح نام جد
عوف بن عیسی فرغانی فقیه شافعی
ی ر ج (یارج) کهاجر دستیانه
یاره و هذیل بن نصر بن یارج
محدث است
(یارجة) بالکسر و فتح الراء
یاره دستیانی است سهل ایارج
جمع معرب یاره دار و الهی باشد
(یاذوج) کهاوس شمشیر و
پیکان منه قولهم و قع لیاذوخ
علی ایاذوخ اهون من ولایة
بعض امروخ -
ی ر د (یرد) بالفتح نام پدر
ادریس نبی و یرد شیر شهری
بکرمان او هو بالیار
ی ر ر (یرة) بالفتح آتش
(یرر) محرکه سختی و الفعل
من سمع یقال یر الحجر یرًا
سخت گردید سنگ و لا یقال للماء
و الطین بل یشیع صلب یقال هذا
الشی والبر کاذه اتباع -
(حار یار) از اتباع است حران
یران کذلک -
(حجر ایر) سنگ سخت یراء
مونث و فی الحدیث لقمان انه
لیبهر اثر الذر فی الحجر الایر -
ی ر ع (یرع) بالفتح بیچاره

(یرع) محرکه کرمکی است شبیه پشه که
روی را پوشد و نیز بیرع بد دل شدن
(یرعة) محرکه موضعی ست فزاره را
(ابراع) کسحاب کمیچه که کسی ست
شب تاب ذره که از وی تیره قلم سازند
یراع تریکی و مگس ریزه شبیه پشه که
روی را پوشد و مرد بد دل
(یراعة) کسحابه کول و بد دل و
شتر مرغ ماده و بیشه نشیب نیستان تک
(یروع) کعصفور ترس و نیز لغت روع است
ی ر ق (یرقان) محرکه و بیکن
از ردی که در گشت افتد بفارسی سیک
است و بیماری زرده و ذکر فی ارق
(یارق) کهاجر یاره که دستیانه
باشد معرب است یا دستیانه پهن
(زرع ماروق و میروق) گشت
سبک زده در رق ماذوق و میروق
مثله و رجل میروق -　) مرد
زرده رسیده رجل ماذوق کذلک
ی ر م (یرم) محرکه دهی است
باصفهان و موضعی است ذکره
ابو تمام -
ی ر ن (یرون) کصبور ماغ
بیل آن سم است خوی ستور و آب کشن
ی ر ن ۶ (یرنا) بفتحتین و
بضم الاول مشددة النون مقصورة علی
یفعال حنا یا رنگی است مانند یرنا
بالضم والمد علی یفعال مثله ذکره
فی الابنیة و قال ابن جنی اذا قلت
الیرنا بفتح الیاء همزت لا غیر
و اذا ضممت جاز الهمز و ترکه
(یرنا) بشد النون کحنا
حنا و هو من غریب الافعال

ی ز د (یزد) بالفتح ولایتی ست
فیما بین اصفهان و کرمان و هیا ر مردم میان
شیراز و خراسان یزدی منسوب بوی
(یزدیون) جماعتی از محدثان
(یزداباد) بالفتح دهی است بری
(یزدود) بالفتح قصبه ست دیگر
(یزدجرد) معرب یزدگرد و بهرام نور
است و آن را یزدجرد الاثیم نیز گویند و نیز
پسرزاده انوشیروان که آخر ملوک عجم است
ی ز ر (یزر) کلتف روستایی ست
بخراسان از ناحیه خوارزم
ی ز ع (یازع) زجر و سرزش کننده
لغة لهذیل فی الوازع منقول
حصیب الهذلی یذکر قومه من العدو
لما عرفت بنی عمرو و یازعهم
ایقنت ان لهم فی هذه قود
ی ز ن (یزن) محرکه رود باری است
و یمنع لوزن الفعل و التعریف
اصله یزان و بطنی است از حمیر اران است
ابو الخیر مرثد تابعی و ابو البقاء
هشام بن عبد الملک و ذو یزن
بادشاهی است مر حمیر را سمی به
لانه حمی ذلک الوادی یزنی منسوب بوی
یزانی و ازنی و ازانی مثله یقال
رمح یزنی و رماح یزنیة -
یعنی منسوب بذو یزن
ی س ت ع ر (یستعور)
بالفتح بامل ابچکاره از هر چیز و گلیم که بر سرین
شتر اندازند و درختی است که مسواک
آن بغایت نیکو باشد و موضعی است
ی س ر (یسر) بالفتح و بحرک
نرمی و انقیاد و فرمانبرداری
(یسرة) بالفتح سوی دست چپ

خلاف یمنه یقال قعد یسرة
(یُسْر) بالضم موضعی است
(یُسُر) بالضم وبضمتین آسانی و
توانگری و فراخ دستی خلاف عُسْر
(یَسَر) بحرکة آسان و آماده و گروه
گرد آمده بر قمار و قمار بازان و این تیر قمار
یا نام تیر سوم از تیرهای قمار. و آعسر
یسر آنکه هر دو دست برابر کار کند
ولا یقال اعسر وایسر.
(یَسَرَة) بحرکة خطهای کف دست
از هم گشاده و داغ در ران (آیسار)
جمع و یسرة بن صفوان محدث
(یَسَرِی) منسوب بسوی یسر و
موفق یسری از حنابله شام است
(یَسَرات) دستها و پایهای سبک
(یَسیر) کامیر اندک و آسان و قمار
باز و نام پدر ابی نضیر عبشی و ابو
الیسیر محمد بن عبد الله و ابو الیسیر
مکوان بن حسین محدثان اند و جعفر
محمد بن یسیر شاعر
(یُسَیر) کزبیر صحابی است و یُسَیر
بن عمرو مخضرم است یعنی جاهلیت
واسلام را دریافته و نیز یسیر
جد و نام پدر سلیمان کوفی تابعی و
ویسیر بن موسی بصری است
(یَسَار) کسحاب آسانی و توانگری
یسارة مثله و دست چپ و
هو افصح و تفتح فلتان ولی یسیر بالضم
وبضمتین جمع و دو ان انضو
حق یسار سی [illegible]
عن میسر و نیز یسار [illegible]
مربی محمد الله علیه و سلم [illegible]
عربیان گشته [illegible]

(ی س ر) و یسار بن عبد و یسار بن سبع
و یسار بن سوید یا عبید الله
و یسار بن هلال و یسار بن
ازیهر و یسار راعی و یسار خصاف
صحابیان اند و نیز یسار نام
ابو الحسن بصری و نام پدر عطا و سلیمان
و عبد الملک که هر دو برادر وی اند و نام
پدر سعید ابی الحباب و مسلم بن یسار
عنبری بصری است و یسار
بن ابی مریم و نیز میسار شامی
است مر زبیر بن ابی سلمی را و نام
ذی الغصین بن بطی است
(یَسُّور) بالتشدید [illegible]
(یاسِر) آسان و چپ و شتر کش
که گوشت را بهره کند و قسمت
کند و بمعنی قمار و قمارباز (ایسار) جمع
و یاسر بن سوید و یاسر بن عامر
و عمار بن یاسر صحابیان اند
و نیز یاسر [illegible] است در
[illegible] از پادشاهان یمن
و ذو الحاجتین محمد بن ابراهیم
[illegible] است که با بو
[illegible] محمد [illegible] دولت
بنی امیه [illegible]
کل یوم فی حاجتین.
[illegible]
[illegible]

(اليُسْرى) کبشری دست چپ
خلاف یمنی و بهشت
(یاسُوزین) موضعی بالای موصل و
آن را نیز گویند
(و [illegible])
ستور [illegible]
(مَایَسَر) کمقعد موضعی است [illegible]
و موضعی بشام
(مَیْسَرَة) کمقعده سوی چپ و
توانگری و آسانی و یثلث اشین
و فراخی و قرأ بعضهم فنظرة الی
مَیْسُرِهِ بالاضافة قال الاخفش
وهو غیر جائز لانه لیس فی الکلام
مفعل بغیر الهاء واما مکرم ومعون
فهما جمع مکرمة ومعونة
(مَیْسِر) کمنزل قمار باختن والفعل
من ضرب و قمار یا میسر شتر کشتن
که بر آن قمار میبازند کانوا اذا ارادوا
ان یَیْسِروا اشتروا جزورًا نسیئة
و نحروه قبل ان ییسروا [illegible]
ثمانیة و عشرین قسمًا [illegible] عشرة
اقسام فاذا خرج واحد واحد
باسم رجل رجل ظهر فوز من
خرج [illegible]
مرجع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بسوے خود درکشتی بسوے راست
خود نیزه زدن وبسوے چپ آمدن
کسے یا وبخش بخش کردن شتر قمار را
بجہت قسمت و قمار باختن
(مُوسِر) محسن توانگر وفراخ دست
میاسیر جمع ۔
(اَیسَرَ اِیسَارً ویُسْرًا) بالضم توانگر
گردید وبے نیاز گشت + ونیز ایسار
باسانی زادن زن
(مُیَسَّر) معظم نو الکه زه در وباشد
(یَسَّرَ الرَّجُلُ تَیْسِیرًا) آسان های
شدند شتر مادگان وگوسپندان او
+ ولکثرت الغنم) بسیار شیر
یا بسیار بچہ شد گوسپند منه قولهم
رجل مُیَسِّر بکسر السین وهو خلاف
المُجَنِّب + ونیز تیسیر آسان کردن
وآسان گردانیدن ویستعمل فی الخیر
والشر توفیق دادن + ودابة حسن
التَّیْسِیر ستور نیکو برداشته قوائم را
(مُیَاسَرَة) بسوی چپ گرفتن ونرم
وا مان) ورام کردن وآسان گرفتن
با هم نرمی کردن بفال باشر با صحابه
اے خذ بهم یساراً ۔
(مَیْسُر) آسان شدن وسرد
گردیدن روز وآماده شدن
(تیاسُر) بهره کردن گوشت
جزور را وبجانب آسان گرفتن وبسوے
چپ گرفتن خلاف تیامن
(تَیَسُّر) ... بهره کردن گوشت
جزور ... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]
ی س س ... [illegible]

بالفتح رفت
ی س ف (یَسَف) محرکة
(هلال بن یساف) ککتاب
وقد یفتح تابعی است کوفی مولای
اشجع زمان جناب امیر المؤمنین
علی کرم الله وجهه را دریافته
ی س ل (الیَسَل) محرکة گروهی
از قریش ظواهر که وگروهی دیگر که
از بنی عامر بن لوی اند سیل بیاسم حده
ی س م (یاسَمُون ویاسَمِین)
بالفتح السین گلی است بهندی چنبیلی
است یاسم کصاحب یا باسم کعالم
واحد آن است ولا نظیر له سوے
عالون جمع عالم او هو معرب تلا یعنی
تجر الجمع وهو ابیض واصفر
نافع للشائخ والصداع البلغمی
والزکام ودر تحقیق یابسه تملی
الشعر الاسود بیبضه وشرب وتمه
من ملح محیق زهر ثلثة ایام
مجرب لقطع نیزف الالاکرحام
ی س ن (الیَسَن) محرکة بریر
گردیدن چاه از رنگ وبوے و
الفعل من سمع ۔
(یاسین) اسمی است مثناة یا
انسان ودکر فی س ی ن
ی ش ب (یَشْب) بالفتح
یشم کرشتی است معرب است
ی ش غ (وغ) تشر نشأ
بالفتح نزار ماندن شد
ی ع ر (یتعر الجرد
... [illegible]
... [illegible]
... [illegible]

لشجرة شیرة وللحیوانات جثیات
ویتعصت الارض کشاده ودر رواشد زمین
برویدن گیاه + ویتعصت
النبات) در واشد شکوفه ود
یتعص علی القوم حمله کردن بر ایشان
ی ص ص (تیضیض)
جنغم باز کردن سگ بچه لغة فی الصاد
ی ط ب (یاطب) کصاحب
چند آب است در کوه اجا
(مَا اَیْطَبَهُ) چه خوش است آن
مثل ما اطیبه
(اَیْطَبَة) بالفتح وتشدد الباء
سختی خوابانیدن یعنال قبلک لشاة
فی بیتها اے فی شدة استخراجها
ی ع ر (یعر) بزغاله که آنرا
بر مغاک شیر وده بندند جهت شکار
یا عام است یعرة مثله وفی المثل
هو اذل من الیعر ونیز نام
وکوه شہرے
(یعارة) بالفتح پشیر آمدن کشتن
ناقه را وفرو خوابانیدن آن تا کشتنی کند
یا کشتن را بهما وعرض کردن تا
اگر آن را قبول کند باشد والا فلا
وذالک نکر بها وهو الاعلى +
قال مخاطب لا یلحق الا یعارة
عراضا ولا یشرین الا عوالیا
(یعار) کغراب آواز گوسپند ونر
یا سخت ترین آواز هاے گوسپند
(یعور) کصبور گوسپند که وقت
دوشیدن بول کند وشیر را ازان
تباه سازد گوسپند بسیار بانگ
. ... الیعر ... الثالث ... یعار
بالضم بانگ کردن گوسپند یا سخت بانگ کردن

ی ع ط (یَعاطِ) بتثلیث اول
بمعنی برحذر کلمه‌ایست که بدان گرگ و اسپ
را زجر کنند و برانند و رقیب چون لشکر
دشمن را بیند اهل خود را بدان کلمه بیم
کند یاعاطِ بزیادت الف مثله فی الکل
(یعاط) بانگ برزدن گرگ را
و یعاط گفتن یقال ایعط بالذیب
(تیعیط) زجر کردن و بانگ برزدن
[illegible] (مساعطة) یعاط گفتن
او را و بانگ برزد

ی ع ع (یع) کلمه‌ایست
که بدان زجر کنند تا از چیزی باز
مانند مثل کخ و بخ
(یعیاع) بالضم از اعمال طفلان است
چون کودکی بسوی کسی چیزی
را اندازد

ی ف ث (یافث) کصاحب
نام پسر نوح که پدر ترکان و یاجوج و
ماجوج است
(آیافث) [illegible] بمعنی
است یمن

ی ف خ (یافوخ) [illegible]
کودک
[illegible]
[illegible]
است اران

ی ف ع (یفع) محرکه پشته
و زمین بلند + (غلام یفع) کودک
بالیده
(غلام یفعة) محرکه کودک بالیده
لا یثنی ولا یجمع
(یفاع) کسحاب پشته و زمین بلند
(امکنة یفوع) بالضم جای

[illegible] بلند
(غلام یافع) کودک بالیده یفعة
[illegible] و نیز
[illegible] موضعی است و نام اسپ
[illegible] برادر بنی سدرة بن عمرو +
و نیز یافع پدر قبیله‌ایست از [illegible]
[illegible] یافع بن عامر محدث و
[illegible] بن شهاب یافعی صحابی است
+ و نیز یافعیون گروهی از محدثان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بلند جای [illegible]
(ایفع) کاحمد راوی است ضعیف که
از سعید بن جبیر روایت میکند +
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] است
(میفعة) کمعدة زمین بلند
+ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] الغلام یفعا بالضم
کوالیده کودک و نزدیک بلوغ رسیده
+ تیفع الجبل برآمد بر کوه
(ایفاع) کوالیدن کودک و نزدیک
بلوغ رسیدن یقال ایفع الغلام
فهو یافع [illegible]
(تیفع) بر پشته برآمدن

ی ف ن (یفن) محرکه پیر
کلان سال و فرتوت و گوساله چهار ساله
و موضعی است و [illegible] بالضم

جمع و یغوث بن سام بن نوح علیه
السلام او هو بالفاء
(یقنة) بالتاء [illegible]
آبستن

ی ق ت (یاقوت) جوهری است
فارسی معرب [illegible]
یکی یاقوتة جمع [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ی ق د (یاقد) کصاحب
[illegible]

ی ق ظ (یقظة) محرکه بیداری
خلاف نوم [illegible]
(رجل یقظ) [illegible]
بیدار [illegible]
(یقظان) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
(ایقاظ) [illegible]
(یقظ) محرکه بیدار [illegible]
(ایقاظ) بیدار کردن [illegible]
[illegible]
(تیقیظ) بیدار [illegible]
[illegible]
(تیقظ) بیدار و هوشیار بودن
و بیدار شدن از خواب
(استیقاظ) بیدار و هوشیار بودن
و بانگ کردن [illegible]

ی ق ق (یقق) محرکه [illegible]
(یققة) بالتاء پاره از پنبه [illegible]
(ابیض یقق) [illegible]

یک سپید بیض یقاتق جمع
(س) یقق یقوقة بالفتح سخت سپید گردید
ی ق ن (یقن) محرکة بی گمانی
وه و یقن ایں است
(یقنة) محرکة آنکه بر چه شنود و تعیین نماید
(یقن) شلقه امعاف بی گمان تحقیق دانند
(رجل یقن بالشیٔ) ککتف
مرد حریص وازمند آن چیز
(یقین) کایه بی گمانی مرگ هاشم
بن یقین محدث هست و ربما
عبروا عن الظن بالیقین و بالظن عن الیقین
(یاقین) همی است بقدس
(منیقان) بالکسر آنکه هر چه بشنود
یقین نماید ومقانه مؤنث –
(س) یقن الامر یقنا بالفتح و
ویرکت تحقیق شده و استیقان کار
ایقان بی گمان دانستن
(تیقن) بی گمان دانستن
(ستیقنه و به) تحقیق دانست آنرا
ی ک ک (یلک) یکی و بس است
وقد وقع فی شعر رومیة – و
قد اتانی حجة الجسم المحلك
تحرز الروح مصراع لیلك ای واحد الواحد
وشهر است بمغرب
(یکلک) محرکة موضعی است
ی ل ب (یلب) محرکة سپر یا زره
چرمین یا بخصوص کلاه چرمین و پولاد و آهن
لمی ایمنغ و جوشن چرمین یلبة بیجم و
الیلب الاتصال اسم غد لملك الجبل
و نیز یلب اسپر ندرین گرسل وریگ
آسیخته ندرونش بگذارند وکلان از سر چیز می‌برم
ی ل ق (یلق) محرکة سپید از هر چیزی
یلقة یکی و نیز یلقة بز سپید

ی ل ل (یلل) محرکة کوتاهی
دندان بالا وکژی و میلان آن جانب
داخل دهن وناهموار روئیدگی آن
آل بالهمزة کذلك وتابانی
یقال صقاة مدنیة الیلل یعنی سنگ
سه دان و تابان والفعل من سمع
(ایل) بشد اللام دکوتاه بیخ
دندان یلاء موث ودقت آیک
برگشته پشت بند و وحافره ملن
سم کوتاه الحراف
(یلیل) کجعفر موضعی است نزدیک وادی صفرا
(یالیل) هابیل نیز است و عبد
یالیل ابن عبد کلان است و کورت کل ایل
ی ل م (ایلمة) بالفتح جنبش آواز
یقال ما سمعت له ایلمة ای صوتا
انعلة لا فیعلة.
(یلملم) کسفرجل کوهی است بر دو منزل
از مکه معظمه و آن میقات اهل یمن است در
حج و مر فی ل م م
ی ل م ق (یلمق) کجعفر ملبه کرقبا
باشد فارسی هست معرب یلامق جمع
ی م ر (یامور) شتر نر
ی م م (یتم) بالفتح دریا لا یکسر و لا
یجمع جمع السالم وکبوتر برچشتی
یمم محرکة مثله وتمیشر اشتر و آبی است
بنجد و (بنو یمم) بطنی است
(یمامة) بالفتح موضعی است
(یمام) کسحاب کبوتر دشتی یمامة
یکی آهنگ قصد و یملمة مثله و نیز یمامة
کنیزکی کبود چشم که از سه روزه راه سوار را
می دید و منه المثل ابصر من زرقاء
الیمامة و بلاد جو منسوب است بنام
آن کنیز فقال جوا الیمامة

سمیت بها لکثرة ما اضیف الیها
وهی اکثر نخیلا من سائر الحجاز
وبها تنبی مسیلمة الکذاب وهی دون
المدینة فی وسط الشرق عن
مکة علی ستة عشر مرحلة من البصرة
وعن الکوفة نحوها والنسبة الی
الیمامة یمامی و یقال امضی
ومامی ویمامی یعنی محمد را و پیش من
الیمی گحتی جوی است سطیحه
ناحی آن هنر و جبه شد
(ض) یمم الرجل بمه مهو لا
بدریا انداخته شد – ورحل میموم
نعت هست از آن و کذا ایمم الساحل
دریا غالب شد ساحل را و برآن
(مستیمم) عظم بیرازی باید و جرسلب
(تیمیم) قصد کردن را اراده نمودن
یقال یممته بالرمح ای توخیته
وقصدته دون من سواه و تیمم
دادن نماز و عبادت را یقال یمم المریض
للصلوة بالتراب اذا مسح له به
وجهه ویدیه و فی الحدیث سأل
رجل علیا کرم الله وجهه عن ما لک حیث
واصابته الجنابة کیف یصنع فقال یمموه
(تیمم) آهنگ کردن ومالک دست او
مالیدن بخاک عبادت ومنه قوله تعالی فتیمموا
صعیدا طیبا ای اقصدوا صعیدا
والیاء مبدل من الهمزة۔
ی م ن (یمنة) بالفتح سوی است خلاف
یسره یقال اخذ یمنة ای ناحیة الیمین
(یمن) بالضم افزایش و نیک بختی و
برکت و از اعلام است و آبی است
(یمنة) بالضم نوعی از چادر های یمن
(یمن) محرکة سوی راست یقال

(حدیثنا ای ناحیة الیمن و نیز یمنی) است زیرا که بر سوی دست راست قبله یمنی
و یمانی مشدده و یمانی مخففه
و سبک و الالف عوض من یاء
النسبة فلا تجتمعان یقال رجل
یمنی و برد یمانی ای قوم یمانیة
و یمانون کتمانیة و تمانون و امرأة یمانیة
و یمنیة و نیز یمن از اعلام است
(یمیلین) کاریه نام مکانی است خلاف یسار
ایمن کافلس ایمان و ایامن
و ایامین جمع و یمین التشدید بلام
مصدر ان ام الذی فی حدیث عمر رضی
الله عنه زوجنا بیمینة امین
بهینه تصغیر یمینی ما بدل
من الیاء الاولی تاء اذا کانتا
للنسب و نیز یمین سوی دست
راست و الجمع لانه ظرف الظرف
لا یکاد جمع لانها جهات و اقطار
مختلفة الاوصاف و نیز یمین برکت
و منه کنتم تأتوننا عن
الیمین ای عن عوننا باقوی الاسباب
و من قوت شهرة لان الیمن موضع
الکبد و تکبد مطنه الشهوة و الارادة
و فلان عندنا بالیمین
ای بمنزلة حسنة و سوگند و نیز
به سمی به لانهم کانوا یتماسحون
بایمانهم فیتحالفون ایمن
کافلس و ایمان جمع
(یمانین) گز بر ملاست
حذیفة بن الیمان اصحاب
صحابی است رضی الله عنه
یمانیة بالفتح مخففة انبیاء
نوعی از جو سرخ خوشه

(یامن) مبارک از اعلام است
(ایمن) کاحمد مبارک ایامن جمع و
قدم فلان علی ایمن الیمین یعنی بیمن و برکت
باز آمد از سفر و نیز (ایمن) بدست راست
کار کننده و مرد بسیار یمن و برکت یمنکو سوت
(ام ایمن) نام دایه فرزندان رسول علیه
السلام و نیز ایمن موضعی است
(ایمن) کافلس نام مردی
(ایمن الله) بالفتح و ضم المیم و بکسر الاول
اسمی است موضوع بجهت قسم تقدیره
یمین الله قسمی کذا ایمن الله بفتح الهمزة
والمیم تکسر و ایم الله بالفتح و ایم الله
بکسر الهمزة والمیم والفها الف الوصل
و لم یجئ فی الاسماء الف الوصل
مفتوحة غیرها و ربما حذفوا منه
النون و قالوا ایم الله مثلثة المیم و
ام الله بکسر الهمزة و ضم المیم و ام
الله بکسر الهمزة و ضم المیم و فتحها
و ربما قالوا من الله مثلثة المیم
والنون و ربما ابقوا المیم وحدها
مثلثة فیقال م الله و قد تدخل
علیها لام الابتداء للتاکید فیقال
لیمن الله و لیم الله فتذهب الالف
فی الوصل و قد حل فیها کان الخطاب
کما فی حدیث عروة بن الزبیر
لیمنک لئن کنت ابتلیت لقد عافیت
و ربما یقال هیم الله بفتح الهاء
و ضم المیم و هو مرفوع بالابتداء و
خبره محذوف و التقدیر ایمن الله
قسمی و لیمن الله ما اقسم به قال
ابو عبیدة کانوا یحلفون بالیمین
ایمانا و یقولون یمین الله لا افعل
کما ثم یجمع الیمین علی ایمن حلفوا

و قالوا ایمن الله لا افعل کذا قال فهذا هو الاصل
فی ایمن الله و قیل الف الهمزة فیه و ضحیح یمین و انما
خففت همزتها و طرحت فی الوصل لکثرة استعمالهم لها
(یامین) نام مردی
(بنیامین) کاسرافیل برادر یوسف
علیهما السلام و لا تقل ابن یامین
(تیمنی) بالفتح و تشدید الثانیة کرسی
(میمنه) بالفتح برکت و نیکی و سوی راست خلاف میسره
(میمون) مبارک و نیکبخت میامین جمع
و نزد مردم جوالست و نیز (میمون) نام
خالد حضرمی و سوی منسوب بت چاهی بمکه
(من اف ن) یمن یمنا مبارک
و نیکبخت گردید یمن مجهولا کذلک
(من) یمن به دست راست برو آنرا
(اف س) یمنه یمنا از سوی
راست او آمد
(ایمان) بیمن در آمدن و سوی راست رفتن
(متیمن) کمعظم آنکه بیارد برکت و افزایش را
(تیمین) بر دست راست رفتن و یمن در آمدن
و برکت ما کردن کسی را یقال یمن علیه
(میامنة) بیمن آمدن و سوی راست گرفتن
یقال خذ باصحابک میامنة ای
خذ بهم یمنة و لا یقل تیامن بهم
و العامة تقول و وی سوی ما بر دست
(تیامن به) بر دست راست برد
آنرا و نیز تیامن بیمن آمدن
(تیمن) تبرک کردن و مبارک شدن
و مردن و بر سوی راست نهادن مرده را بر گور و
خوشبختی را بیمن منسوب کردن برکت ما خواندن کسی را
(استیمان) مبارک شدن و سوگند دادن
ی ن خ (اینخ اینخ) بالکسر
والسکون کلمه ای است که بدان ناقه بخسبی خوانند
(اینخ الناقة ایناخا) خوانند

ناقه را بسوی کشتی پس گفت اِینَخ اِینَخ

ی ن د د ، یَنْدَد ، بجعفر موضعی است و مدینه رسول صلی الله علیه وسلم و مذکور است در ن دد

ی ن ر ، یَنَّار ، کشداد نام جد حمدان بن غارم زندنی بخارزی محدث

ی ن ص ، یِنْص ، بالفتح خار پشت مقلوب النیص واحده نیصه

ی ن ع ، یُنْع ، بالضم درخت برز

یَنَع ، محرکة نوعی از عقیق

یَنَعَة ، بالتا مهره است سرخ

یَنِیع ، کامیه میوه رسیده

یَانِع ، سرخ از هر چیزی و میوه رسیده ینع بالفتح جمع

محمد بن وهب یَنَاعی صحابی تابعی است

(ف ض) یَنَعَ الثَّمَرُ یَنْعًا ، بالفتح والضم وینوعًا ، رسید هنگام درودن رسید

مُونِع میوه رسیده

اِیْنَاع ، رسیدن میوه

ی ن ق ، یَنَّاق ، کسحاب نام بطریقی است که روم را کشته بود سر او را در حضور صدیق رضی الله عنه آوردند

یَنَّاق ، کشداد نام صحابی است وهو جد الحسن بن مسلم بن یَنَّاق

ی ن م ، یَنَم ، محرکة بزرقطونا منکر یکی گیاهی است دیگر مدالتیام زخمها بکار آید

ی ن ن ، یَنَّة ، بالفتح نام مردی ابو عبد الرحمن الحمراوی شهید فتح مصر والیه ینسب کوم بنه بمصر و عبد العزیز بن ابراهیم بن بنه المحدث من بنی سلاوی است

ی و ب ، یُوب بالضم جد است محمد بن عبد الله بن عیسی محدث را

یَوْبَب ، بجعفر و جندب بدو با نام پدر شعیب نبی علیه السلام

ی و ج ، یَاج ، قلعه است بصقلیه وقد تکسر الجیم۔

ی و ح ، یُوح ، بالضم نامی است از نامهای آفتاب یُوحَی بالضم مقصورا کذلک

ی و خ ، یُوخ ، قال الذکره الثبت ولم یفسره وقال لم یجئ علی بنائها غیر یوم فقط۔

ی و ص ، یُوَصِّی ، بفتح الیاء والواو وکسر الصاد المشددة والیاء المشددة مرغی است بعراق بال آن دراز تراز بال باشه وهو اخبث صیدا و طول الحر

ی و ل ، یُولَة ، بالضم نام جد احمد بن محمد مینبی

ی و م ، یَوْم ، بالفتح روز ایام جمع اصله ایوام فادغم قال الاخفش فی قوله تعالی اُسِّسَ عَلَی التَّقْوَی مِن اول یوم ای من اول الایام کما تقول لقیت کل رجل ای کل الرجال۔ و

یَوْمٌ اَیْوَم ، تاکید است یعنی روز سخت + و یَوْمٌ ذو ایام ، روز سخت یا روز آخر ماه ذوا ایام نیم کذلک و اَیَّامُ الله ۔ نعمتهای خدایتعالی

یَام ، قبیله است بیمن + و نیز یَام ، نام پسر نوح که در طوفان غرق شد

یَوْآم ، کجواب بفتح الیاء والهمزة قبیله است از حبش

(س ح) یَوَم یَوْمًا ، روز دیگر

مُیَاوَمَة یِوَام ، بالکسر روز مزد کردن

ی و ن ، یَوَن ، محرکة دهی است بمن

یَوَان ، کسحاب دهی است بباب اصفهان

یُونَان ، بالضم دهی است ببعلبک و دهی دیگر میان بَرذعه و بیلقان

یُونَانِیُّون ، گروهی بودگذشت

ی و ی ، یُوَیّ ، کسمی کولی نامی است یُوَیَّات از اهل ساوه منسوب اند بوی و از ایشان است مفسر بن احمد یُوَیّ که سلفی از وی حدیث نقل کرده

ی ه ت ، اَیْهَتَ اللَّحْمُ اِیْهَاتًا ، بوی ناخوش گرفت گوشت

ی ه ر ، یَهْر ، بالفتح و یحرک جای فراخ تابان وسیتهید کی

ذو یَهَر ، محرکة وقد یسکن بادشاهی بود حمیر را

یَهْیَر ، بالفتح وشد الراء مذکور است

اِسْتِیهَار ، درازی نمودن در کاری و ترسیدن خرو بجو و ولی خرد گردیدن مرد و بقیه والسن امری را عوض گرفتن یقال اِسْتَیْهَر بالبلاء ای استبدل ابلا غیرها

ی ه م ، یَهَم ، محرکة دیوانگی

اَیْهَم ، بی خرد و نافهم و مرد کر و دلیر و سنگ تابان و کوه بلند و شوار گذار و دشت بی پایان و جبله بن اَیْهَم آخر ملوک غسان است

اَیْهَمَان ، بالفتح بلغت اهل بادیه

توجبه وشتر زجو شان کشنده و بلنت شهریان توجبه وسوزان یا توجبه وشب سیاه واز هر واحد باز داشت خواسته شود فیقال نعوذ بالله من الایهمین -
دیهما، صحرا دشت بی پایان بی راه وبی نشان وسال نیک سخت تلخ کنند وزیست مردم را
ی ه ه، یاه یاه، بالتکرار و وکسر الهاء وتسکینها وقد تنون بمعنی پیش بیا وان کلمه ایست که قیانان بدان صاحب خود را خوانند وقد تفتح الهاء الاولی فیقال یاهیاه للواحد والجمع والمذکر والمؤنث وقد تثنی وتجمع فیقال یاهیاهان یاهیاهوت ویاهیاهاة بفتح الآخر ویاهیاهتان ویاهیاهات -
ایهبه بالابل، زجر کرد شتر را بیاه یاه -
ی ه ی، یهیا، کرد است که ستبانان بدان خوانند یا زجر کنند
ی ی ن، ییکن حرف تنبیه است روداده بیان هناهك وسوبهك +
تم الکتاب والحمد لله اولا واخرا وصلی الله علی محمد واله واصحابه وسلم تسلیما کثیرا +

باب الالف اللینة وغیرها من الحروف

الف، بفتح اول وکسر دوم بمعنی مرد بی زن ونام یکی از حروف تهجی وآن غیر همزه است ودانستنی است که الف بر سه وجه است یکی آنکه جزء کلمه بود واین بر سه نوع آید (۱) اصلی واین یافته نمی شود مگر در اسم مبنی چون ذا اسم اشاره وما موصوله یا در حرف چون الی و حتی (۲) بدل از حرف اصلی چون قال ومقال (۳) زاید برای الحاق چون ارطی یقول کسایکه همزه آنرا اصلی شمارند یا برای تحصیل صیغه جمع چون جبال ومساجد مصابیح وانعام وسکر واشال آن برای بنای اوزان مزید فیه چون قاتل وخاتم وقرطاس امثال آن وصاحب قاموس این الف را الف مجهول نامیده + دوم آنکه کا جزء بود واین شش نوع است (۱) الف فاصل میان نون جمع ونون ثقیله چون افعلنان (۲) علامت رفع در تثنیه مانند آن چون زیدان و اثنان (۳) ضمیر تثنیه نحو فعلا و یفعلان (۴) علامت نصب درابالک واخوات آن (۵) الف تانیث چون حبلی وفضلی (۶) الف که با نون زاید شود در مثل سکران وعمران این را الف ونون مزیدتان گویند + سوم آنکه نه جزء کلمه بود نه کالجزء واین هفت قسم است (۱) آنچه نوشته شود در تلفظ نیاید واین الفی است که بعد واو جمع در فعل نوشته شود چون رفعوا کد التاس واو مذکور را واو عاطفه

چون قد روا لیکن در غیر سوا قسم التابك چون ضربوا عمرا از اجاری داشته اند وبعضی بعد واو جمع در اسم نیز الف نویسند هرگاه نون جمع از وی افتاده باشد چون بنوازید والعنا دبوا زید لیکن غیر مختار محققان است (۲) بدل تنوین بعد فتحه وآن نوشته میشود ودر تلفظ نیاید مگر بحالت وقف چون ضربت زیدا (۳) بدل نون خفیفه واین نیز نوشته شود ودر تلفظ نیاید مگر بحالت وقف چون لنسفعا بالناصیة (۴) الف صله که بعد حرف روی مفتوح زیاده کنند چنانچه در القاب واصاب القابا واصابا خوانند هرگاه در قافیه واقع شود (۵) الف تغابی واین الفی است که در آخر کلمه زیاده کنند وقتیکه زبان متکلم برالف بند شود ودر فکر رود که بعد از آن بکدام کلمه تکلم نماید و فائده این الف ... است متکلم را و انفتاح زبانش بتکلم کلمه دیگر مثلا اگر کسی گوید ان عمر و زبانش بند شود پس او فتحه آخر عمر را دراز کند تا الف پیدا شود و کلمه دیگر را بوی لاحق نماید (۶) الف ندبه چون وازیدا (۷) الف استغاثه چون یازیداه + اما همزه بر دو گونه است یکی آنکه جزء کلمه بود واین بر چهار وجه است (۱) اصلی چون اخذ وابل والی (۲) بدل از حرف اصلی چون احد وقائل (۳) زاید واین دو قسم است یکی وصلی واین همزه است که برای رفع ابتدا بسکون در صدر کلمه ساکن الاول زیاده کنند وهرگاه کلمه

دیگر بالائے چنین کلمہ بیاید این ہمزہ در تلفظ می افتد و آخر کلمہ اول با اول کلمہ آخر پیوندد و فایدہ دیگر ازین ہمزہ متصور نیست چون ہمزہ مصادر و افعال ماضی و امر حاضر از ابواب ثلاثی منشعبہ و رباعی منشعبہ و ہمزہ امر حاضر از ابواب ثلاثی مجرد و ہمزہ حرف تعریف بقول بعضے و ہمزہ اسماء عشرہ مذکور ابن ابنة ابنم اسم است اثنان اثنتان امرء امرأة ایمن اللہ دیگر قطعی کہ زیادہ کردہ شود در اول کلمہ جہت فایدہ دیگر سوائے رفع ابتدا بسکون مثلا برائے تحصیل معانی مختصہ بابِ افعال از تعدیہ وغیرہ چون اَذْهَبَ و امثال آن یا برائے حصول مشبہ جمع چون اَطْعِمَة و الوان اخرفُ و امثال آن یا برائے معنی وصف چون آسود و جز آن یا برائے معنی تفضیل چون اشرف و مانند آن و علی ہذا القیاس چون تامل کردہ شود معانی دیگر مفہوم گردد چنانچہ معنی وحدان متکلم در مانند اضربُ و امثال آن و لہذا ابن بری آن کلمہ از بالائے کلمہ کہ این ہمزہ در آنست ہمزہ در تلفظ باقی ماند ہر دو کلمہ را باہم پیوستن منبہ الا این فواید مفقود گردد (۳) بدل الف زاید چون صحائف دوم آنکہ جزو کلمہ نبود و این دو نوع است (۱) ہمزہ برائے ندائے قریب چون اَزیدُ بمعنی یا زید (۲) ہمزہ استفہام و آن فہم سے خواستن ست از مخاطب چون ازید قائم و گاہے خارج میشود از حقیقت استفہام بمعنی دیگر و آن ہم بر اقسام است اول برائے بیکسان ثبت معنے یکے تسویہ و آن ہمزہ است کہ داخل شود و ام عاطفہ بر جملہ دیگر ضد جملہ اول و ہر دو جملہ صلاحیت تاویل بمصدر دارد و این ہمزہ دلالت میکند بر اینکہ حصول مضمون ہر دو جملہ یکسان ست و ضرور نیست کہ بعد کلمہ سواء واقع شود چنانچہ بعضے گمان کردہ اند بلکہ بعد سواء و ما اُبالی و مَا اَدری و لیت شِعری و امثال آن در آید چون آیہ سواءٌ عَلَیهِم استغفرتَ لہم ام لم تستغفر لہم برابر ست برآن کفار آمرزش خواستن و نخواستن تو برائے آنہا و مَا اُبالی اقمتَ ام قعدتَ یعنی ایستادن و نشستن تو یکسان ست نزد من و علی ہذا القیاس - دوم انکار ابطالی و این ہمزہ دلالت کند بر اینکہ مابعد آن غیر واقع است و مدعی آن کاذب مانند اَفَسِحرٌ ھٰذا اَیا س سحر ست این یعنی سحر نیست و ہر کہ گمان برد کہ این سحر ست کاذب ست و ہرگاہ این ہمزہ بر جملہ منفیہ در آید مفید بود اثبات را و مانند اَلیسَ اللہ بکافٍ عبدَہٗ یعنی خدائے کافی ست بندہ خود را - سوم انکار توبیخی و این دلالت میکند بر اینکہ مابعد آن واقع شدہ لیکن فاعل آن مستوجب ملامت ست چون آیہ اَتَعبُدُونَ مَا تَنحِتُونَ آیا می پرستید چیزے را کہ می تراشید از دست خود - چہارم تقریر و این ہمزہ دلالت کند بر اینکہ متکلم می خواہد کہ مخاطب را باقرار و اعتراف امرے کہ ثبوت یا نفی آن مستقر ست نزدیک متکلم چون اَضربتَ زیدًا برائے تقریر فعل ست و اَانتَ ضربتَ زیدًا برائے تقریر فاعل و ازیدًا ضربت برائے تقریر مفعول - پنجم تہکم و استہزاء چون آیہ اَصَلٰوتُکَ تَامُرُکَ اَن نَترُکَ مَا یَعبُدُ اٰبَاؤُنَا آیا نماز تو می فرماید کہ بگذاریم آنرا کہ می پرستند پدران ما - ششم امر چون اَاَسلَمتُم یعنی اَسلِمُوا اسلام بیارید - ہفتم تعجب چون آیہ اَلَم تَرَ اِلٰی رَبِّکَ کَیفَ مَدَّ الظِّلَّ آیا نمے بینی بسوئے پروردگار خود چگونہ دراز کردہ است سایہ را - ہشتم استبطاء یعنے درنگی شمردن چون اَلَم یَأنِ لِلَّذِینَ اٰمَنُوا اَن تَخشَعَ قُلُوبُہُم آیا نرسیدہ است برائے مومنان آن وقت کہ نرم شود دلہائے ایشان و بعضے گفتہ اند کہ ہرگاہ ہمزہ استفہام از معنے حقیقی خود بر آید مناسب مقام ہر معنے کہ خواہند انتزاع نمایند منحصر در ہشت معنے مذکور نیست چنانچہ گویند کہ در آیہ اَلَم نُہلِکِ الاَوَّلِینَ معنے تہدید ست و علی ہذا القیاس -

(۱۴) بتقدیم ہمزہ بر الف حرف ندا ست نزد اخفش و کوفیان برائے بعید و ابن عصفور گفتہ کہ برائے ندائے قریب ست مانند ہمزہ مفتوحہ کہ سابقا مذکور شد و از سیاق کلام صاحب قاموس موافق ابن عصفور مفہوم میگردد کہ ا ا زید را با ا زید تفسیر کردہ و جوہری گوید کہ آا بتقدیم ہمزہ بر الف نیز نام اول حروف تہجی ست و چون ممدود کنند آءٌ خوانند بہ تنوین و ہمین حکم ست باقی حروف تہجی را مانند با جا ۔

(۱۶) بتقدیم الف بر ہمزہ حرف تانیث ست مانند الف حبلی و در آخر اسماء

لاحق شود چون حمراء و این الف ممدوده خوانند چنانچه الف حبلی را الف مقصوره سوای آنچه مذکور شد کلمه با فتحه شده که اول و ثانیش همزه اصلی والف اصلی یا دو همزه اصلی بود ✦

(اذا) بالکسر چون و تکون للمفاجاة ونفیها وقد تکون زائدة نحو حتی اذا اسعا علی ماد النمل حتی انوا وقد مر فی اذ ✦

(اذ) بالکسر والسکون چون برای زمان ماضی مسعود گاهی برای شرط آید بشرطی که در جواب حینا یا حینما واقع شود وقد تکون زائدة نحو اذ واعدنا موسی ای واعدنا و مر فی اذ ✦

(اذ ما) بالکسر چون بزادات شرط است وفعل را بجزم کند خلافاً للبعض وهی حرف عند سیبویه مثل ان وظرف عند المبرد وغیره وقد مر فی اذ ✦

(اذن) بکسر بسکون آخر النون وهو حرف وقیل اسم بسیطة وقیل مرکبة من اذ وان وهو معاً للجواب والجزاء خلافاً لبعضهم یقال اذن اکرمک فی جواب من یقول آتیک وتبدل نونها الفاً عند الوقف تشبیهاً بتنوین المنصوب وقیل یوقف علیها بالنون لان نونها کنون لن وقد مر فی اذن ✦

(ال) بر شده چه آید اسم موصول بمعنی الذی و مانند آن و حرف تعریف وآن بر چهار گونه است ال عهد خارجی نحو لیس الذکر کالانثی و عهد ذهنی نحو اذ هما فی الغار یا کلمه الذیب وجنس نحو الرجل خیر من المرأة واستغراق نحو ان الانسان لفی خسر و زاید نحو الذی والتی والحارث و العباس ✦

(الا) بفتح الهمزة والتخفیف بدان و آگاه باش حرف استفتاح است و بجز و جه آید تنبیه نحو الا انهم هم السفهاء وتفید تحقیق ما بعدها لترکبها من الهمزة ولا وهمزة الاستفهام اذا دخلت علی النفی افادت التحقیق نحو الیس ذلک بقادر علی ان یحیی الموتی وتوبیخ وانکار نحو الا ارعواء لمن ولت شبیبته اذنت بمشیب بعده هرم استفهام از نفی نحو الا اصطبار لسلمی ام لها جلد اذا الاقی الذی لاقاه امثالی وتمنی نحو الا عمر ولی مستطاع رجوعه فیراب ما اثات ید الغفلات وقیل هذه الاقسام الثلثه مختصة بالدخول علی الجمل الاسمیة وتعمل عمل لا التبرئة وعرض وتحضیض معناهما طلب الشیء لکن العرض طلب بلین والتحضیض طلب بحث وتختص بالفعلیة نحو الا تحبون ان یغفر الله لکم والا تقاتلون قوما نکثوا ایمانهم ✦

(الّا) بالفتح مشددة حرف تحضیض است مختص بجمله فعلیه خبریه ✦

(الّا) بالکسر مشددة مگر و سوای و هو استثناء وقد مر فی ال ل

(الو) بمعنی خداوندان وهو جمع لا واحد له لفظاً وقیل اسم جمع واحده ذو واولات للاناث واحدها ذات ✦

(اولی) اینها و هو جمع لا واحد له من لفظه او واحده ذا للمذکر وذه للمؤنث یمد ویقصر ومقصوره یکتب بالیاء نحو الی او واحده النعی و ممد ودة مبنیة علی الکسر یستوی فیه المذکر والمؤنث و تصغیره الیاء بضم الهمزة مشددة الیاء بالمد والقصر ویدخل علیها هاء التنبیه کقولک هؤلاء و بالکسر علی البناء ومن العرب من ینون الهمزة مکسورة ویقول هؤلاء قومک ویلحق الکاف للخطاب تقول اولئک واولاک واولالک قال الکسائی واحد اولئک ذلک و واحد اولاک ذاک واولالک بالتشدید لغة فیها قال ما بین الا لک الی الالکا وربما قالوا اولئک فی غیر العقلاء قوله تعالی ان السمع والبصر والفواد کل اولئک ✦

(الی) کعلی با بضم اینها وهو جمع لا واحد له من لفظه و واحده الذی واما قولهم ذهبت الالی فهو مقلوب من الاول لانه جمع اولی مثل الخری واخر ✦

(الی) سوی حرف جر است و می آید بجهت انتهای غایت زمانیه نحو ثم اتموا الصیام الی اللیل ومکانیه

نحو من المسجد الحرام الی المسجد
الاقصی - وصیت واین وقتی باشد
چیزی را باچیزی منضم کنند نحو من
انصاری الی الله والذود الی
الذود ابل و تبیین وهی المبینة
لفاعلیة مجرورها بعد ما یفید حبا
او بغضا من فعل تعجب او اسم
تفضیل نحو رب السجن احب الیّ
ومرادفت لام نحو والامر الیک
وموافقت فی نحو لیجمعنکم الی یوم
القیمة وابتدا ان قال تقول
وقد عالیت بالکور فوقها
ایسقی فلا یروی الیّ ابن احمراء
ای منی - وموافقت عند قال
ام لا سبیل الی الشباب وذکره اشهی
الیّ من الرحیق السلسل وتوکید
وآن زاید باشد نحو فاجعل افئدة
من الناس تهوی الیهم بفتح الواو
ای تهواهم وقد یتضمن بمعنی الامر
فتکون بمعنی مسک نحو الیک عنی
ای امسک عنی وبمعنی خذ نحو
الیک کذا ای خذه - ویقال اذهب
الیک ای اشتغل بنفسک وقال سیبویه
الف الی وعلی منقلبتان من واو
لان الالفات لا تکون فیها الامالة
ولو سمی بهما رجل قیل فی تثنیته
الوان وعلوان واذا اتصل بالمضمر
قلبت یاء نحو الیک وعلیک و
بعض العرب تترکه علی حاله
تقول الاک وعلاک ٭
(ام) بالفتح حرف عطف ست
بمعنی اما وهل ومر فی ام ام
ونیز گاهی زاید باشد نحو - یالیت
شعری ولا منجا من الهرم - ام
هل علی العیش بعد الشیب من
ندم - وگاهی بجای ال مستعمل
شود پس حرف تعریف باشد نحو -
ذاک خلیلی وذو یواصلنی
یرمی ورائی بام سهم وامسلمة
ای بالسهم والسلمة بکسر اللام
وهی واحدة السلام للحجارة وفی الحدیث
لیس من امبر امصیام فی امسفر
(اما) بالفتح والتخفیف بدان و
آگاه باش حرف استفتاح ست بمعنی
الا نحو - اما والذی ابکی واضحک
والذی - امات واحیی والذی
امره الامر - وگاهی بمعنی حقا
یا احقا آید علی خلاف فیه و
هی بسیطة حرف وقیل اسم بمعنی
حقا وقیل هی کلمتان الهمزة
للاستفهام وما اسم بمعنی شیء و
ذلک الشیء حق فالمعنی احقا وگاه
باشد که همزه را حذف کنند کقوله ما
تری الدهر قد باد معدا - و
اباد السراة من عدنان ٭
(امّا) بالفتح والتشدید حرف ست
جهت شرط وتفصیل وتوکید ومر
فی ام ام ٭
(إمّا) بالکسر والتشدید کلمه ست که
برای شک جز آن آید ومر فی ام ام
(انّی) مفتوحة مشددة مقصورة
چگونه کجا از کجا هر کجا یقال انّی لک
اتاک ای من ای جهة وانّی لک تفتح
الحصن ای کیف لک ذلک وقوله
تعالی قال یا مریم انّی لک هذا
ای کیف لک وانّی لک هذا
ای این لک هذا وهی من الظروف
التی تجازی بها -
(او) بالفتح والتخفیف حرف عطف
ست وقد مر فی او و
(ای) بالکسر والتخفیف حرف ایجاب
ست بمعنی نعم ومر فی ای ی
(ایّ) مفتوحة مشددة بر چیز که
اسم وقیل حرف ویأتی علی معان
ومر فی ای ی ٭
(ایا) مفتوحة مخففة حرف ست
جهت ندای بعید وگویند جهت قریب
وتبدل همزته هاء فیقال هیا
(ایّا) مکسورة مشددة اسم مبهم ست
وتمام ضمائر منصوب بوی متصل گردد
تقول ایاک ایاکما ایاکم
ایاکن ایاه ایاها ایاهما ایاهم
ایاهن ایای ایانا فالکاف والهاء
والیاء والنون جعلت بیانا عن
المقصود ولا موضع لها من الاعراب
فهی کالکاف فی ذلک وأرأیتک و
کالالف والنون التی فی انت فتکون
ایا الاسم وما بعدها للخطاب وقد
صار کالشیء الواحد لان الاسماء
المبهمة وسائر المکنیات لا تضاف
لانها معارف وقیل ایا مضاف الی
ما بعده واستدل علی ذلک بقولهم
اذا بلغ الرجل الستین فایاه وایا
الشواب اضافوها الی الشواب و
خفضوها وتبدل همزة هاء اوثاء
واوا فتقول هیاک ووباک قال الاخفش
ایا اسم مضمر مفرد یتغیر آخره کما
یتغیر اواخر المضمرات لاختلاف
اعداد المضمرین وقیل الکاف

بالهاء والياء والنون من الاسماء و
وايا عماد لها لانها لاتقوم بانفسها
ولا يصح ان تقول ضربتك بل تقول
ضربت اياك ولا تقول ضربت والك
لانك انما تحتاج الى اياء اذا لم يمكنك
اللفظ بالكاف فاذا وصلت الى الكاف
تركتها ويجوز ان تقول ضربتك اياك
لان الكاف اعتمد بها على الفعل وقد
تكون للتحذير نحو اياك والاسد ونحو
اياك ان تفعل كذا ۔

(ايا الشمس) بالكسر والقصر
وبالفتح والمد روشنى آفتاب نحو اياء
اياؤها بالفتح والكسر كذلك و كذا
من النبات وموضوع اى وقدم
و يقال الاياة للشمس كالهالة
للقمر ۔

(ايا يا) بالفتح زجر بيت شتر را
اياها وباية كذلك ۔

(ايا يها تايهة) زجر كردن شتر را
بلفظ ايا يا ۔

(با) حرفيست از حروف شفت
و از عوامل جر مى آيد جهت الصاق
حقيقي باشد نحو امسكت بزيد
يا مجازى نحو مررت بزيد كالملك
الصفة الموروثة ۔ وتعديه نحو
ذهب الله بنورهم فكل فعل لازم
متعدى بالباء والالف والتشديد
واستعانت نحو كتبت بالقلم ونجرت
بالقدوم ومنه باء البسملة سو
وسببيت نحو فكلا اخذنا بذنبه
انكم ظلمتم انفسكم باتخاذكم
العجل ۔ ومصاحبت نحو اهبط
بسلام اى معه وقد دخلوا
بالكفر ۔ وظرفيت نحو لقد نصركم
الله ببدر ونجيناهم بسحر وبايكم
المفتون ۔ وبدل نحو فليت لى بهم
قوما اذا ركبوا ۔ شنوا الاغارة
فرسانا وركبانا ۔ ومقابلت نحو
اشتريته بالف وكافر بضعف الحسنات
ومجاوزت نحو عن وقيل يختص
بالسؤال نحو فاسأل به خبيرا او لا
يختص نحو ويوم تشقق السماء
بالغمام وما غرك بربك الكريم
واستعلاء نحو من ان تامنه
بقنطار اى على قنطار وايضا
توضع على موضعها تبعيض نحو
عينا يشرب بها عباد الله وامسحوا
برؤسكم ۔ وقسم نحو بالله وغايت
نحو احسن بى اى حسن الى وبعض
من اجل كقول لبيد غلب تشذر
وبالدخول كانهم ۔ اى من اجل
الدخول ۔ وتوكيد وان زائدة باشد
وتكون زيادة واجبة كاحسن
بزيد اى احسن زيد اى صار
ذا حسن وغالبة وهي فى فاعل
كفى نحو ۔ كفى بالله شهيدا و
ضرورة كقوله ۔ الم ياتيك والانباء
تنمى بما لاقت لبون بنى زياد
وحركتها الكسر وقيل الفتح مع الظاهر
نحو مررت بزيد ۔

(تا و) حرف هجاء وقصيدة
تاوية وتائية وتيوية منسوبة
اليها اى قصيدة التى قوافيها
على التاء والتاء المفردة محركة
فى اوائل الاسماء و فى اواخرها
و فى اوائل الافعال و فى اواخرها
و مسكنة فى اواخرها والمحركة
فى اوائل الاسماء حرف جر للقسم
وتختص بالتعجب وباسم الله تعالى
وربما قالوا ترى وترب الكعبة
وتالرحمن بدل من الواو كما
ابدلوا منها فى تترى وتوراة
والواو بدل من الباء والمحركة
فى اواخرها حرف خطاب كانت وانت
وعلامة للتانيث نحو قائمة وللوحدة
نحو تمرة وشجرة وللجمع نحو قردة
وللمبالغة نحو علامة وقد تكون
بدلا من المحذوف نحو عدة ولغة
وفى اوائل الافعال قد تكون زائدة
لفائدة نحو تقبل وتدحرج وفى
المضارع للمخاطب المذكر ومغايبة
المونث نحو تضرب وقد تحذف
نحو قوله تعالى تنزل الملائكة والروح
وفى امر المواجهة الحاضر كما
قرئ قوله تعالى فلتفرحوا وفى
اواخر الماضى مفتوحة لخطاب المذكر
ومكسورة لخطاب المونث ومضمومة
للحكاية عن نفسك والساكنة
علامة للتانيث كقامت قيل
فان تاخرت هذه التاء عن الاسم
كانت ضميرا وان تقدم معا كانت
علامة وربما وصلت ثم ورب و
الاكثر تحريكها معهما بالفتح و
تا اسم يشار به الى المونث مثل ذا
للمذكر وته مثل ذه وتان للتثنية
واولاء للجمع وتصغير تا تيا
بالفتح والتشديد ويدخل عليها هاء
التنبيه فتقول هاتا وهاتان و
هؤلاء وهاتيا وكاف الخطاب

قلت تيك وتالك وتِلك بالكسر وتَلك بالفتح لغة رديئة وللتثنية تانك بالتشديد والتخفيف وفي الجمع اولئك واولالك فالكاف لمن تخاطبه في التذكير والتانيث والتثنية والجمع وما قبل الكاف لمن تشير اليه فيهن جميعًا وتدخل الهاء على تيك وتا تقول هاتيك وهاتا ولا تدخل على تلك عنالك لغة في تلك ◆

تَيتَيتُ تاءً لحسنة نيكو نوشتم تا را ◆

(حَا) حرف ست از حروف هجا وهي حلقية تمد وتنوّن في التنكير وتير حَا زن زبان مدانعن الجنيل وهي ست از مدح ونام مردى نسب اليه بئر حَا بالمدينة وقد تقصر او الصواب بيرحى كفيعلى وقد تقدم. وحَا ممدودًا مبنيًا على الكسر زجر ستمر شتران را وقد تقصر. ودوصفت پر مدسا گويند لاحاء ولاساء لا تحسن ولا تسيء ولا رجل ولا امرأة ولا يستطيع ان يزجر الغنم بحا ولا الحمار بساء وحاء بها ساق بكسر له مرة يعني بخوان ميش خود را حاح بها نابك كذا يقال ابو عمرو ويقال حَيحيتُ وحاحيتُ به بالمعز خاصة حيحاء او حيحاة يعني خواندم آنرا وكذلك حاحان تقول لها حاء قال سيبويه ابدلوا الالف بالياء في قولهم حاحيت بالمعز حيحاء او اما موصوف حيحيت منه ذلك لانها اني وصلا لوا اكثر من قالهم

لا الجازات تقول لا كيت فاجرى حاحيت وهاهيت وعاعيت مجرى دعدعت اذا كرت للتصويت

(خَا) حرف ست از حروف هجا حلقية في الهمزة.

(خَاء بك) شتابكن جعل صوتًا مبنيًا على الكسر ليستوي في التثنية والجمع والمذكر والمؤنث

(ذا) اين مرد وهو اسم اشارة الى المذكر تثنيته ذان لسقوط احدى الالفين اعني الف ذا والف التثنية لسكونهما فمن اسقط الف ذا قرأ قوله تعالى إنَّ هذين لساحران واعربه ومن اسقط الف التثنية قرأ انَّ هذان لساحران لان الف لا يقع فيها اعراب وقيل انها على لغة بني الحارث بن كعب. و (ذي) بكسر الذال وسكون الياء وذِهْ بكسر الذال وسكون الهاء وكسرها للمؤنث ومعناه اين زن والهاء بدل من الياء وليست للتانيث وانما هي صلة والجمع للمذكر والمؤنث اولاء من غير لفظه وتدخل عليها ها التنبيه فتقول هذا زيد وهذي او هذه بتحريك الهاء هند وا التصغير ذيّا وذيّان وهذيّان بتشديد الياء ولا تصغر ذي للمؤنث وانما تصغر تا ومثـ... وقد اكتفا وقد اكتفى ومصغر عنه وتدخل عليها كاف الخطاب تقول ذاك وذلك واللام زائدة وتدخل ها على ذاك ايضا تقول هذاك زيد ولا تدخل على

ذلك ولا على اولئك كما لم تدخل تلك ولا تدخل كاف الخطاب على ذي للمؤنث وتدخل على تا تقول تالك وتيك ولا تقل ذيك و تقول في التثنية جاءني ذانك الرجلان بالتشديد والتخفيف ورايت ذينك الرجلين وفي المؤنث تانك بالتشديد والتخفيف شدد ذا تاكيد وتكثيرا للاسم لانه بقي على حرف واحد كما ادخلوا اللام على ذلك تكثيرا له وانما يفعلون مثل هذا في الاسماء المبهمة لنقصانها ◆

(ذُو) بمعنى صاحب خداوند و التثنية ذَوَا وذَوَيْ بفتح الواو والجمع ذوو وذوي بكسر الواو والمونث ذات والتثنية ذواتا والجمع ذَوَات وهو لازم للاضافة فان وصفت به نكرة اضفته الى نكرة وان وصفت به معرفة اضفته الى المعرّف بالالف واللام ولا يجوز ان تضيفه الى مضمر ولا الى زيدٍ وما اشبهه في العلمية تقول جاءني رجلٌ ذو مال و هذه امرأة ذات مال ومررت برجل ذي مال وبرجال ذوي مال وبنسوة ذوات مال وهكذا في النصب واصل ذو ذوى مثل عصى يدلّ على ذلك قوله تعالى ذواتا افنان في التثنية ويرى ان الالف منقلبة من واو ثم حذفت من ذوا عين الفعل لكراهتهم اجتماع الواوين في التثنية لانه كان يلزم حينئذ

ذووان مثل عصوان فبقي ذامصونا
ثم ذهب التنوين منه للاضافة
كما تقول رايت رجلاً ذا مال ولو
نسبت اليه قلت ذَوَوِيّ وكذلك
النسبة الى الذات لان التاء تحذف
في النسبة ولو سميت رجلاً ذو لقلت
هذا ذواً قد قيل نُرِدُّ ما ذهب لانه
لا يكون اسم على حرفين احدهما حرف لين
لان التنوين يذهبه فيبقى على حرف
واحد ـ واما ذو بمعنى الذي فصاع
ليتوصل بها الى المعارف بالجمل
تقول انا ذو عرفت وانا ذو سمعت
وهذه امرأة ذو قالت كذا فتكون
ناقصة مبنية لا تظهر فيها اعراب
كما في الذي يستوي فيه الجمع التثنية
والتذكير والتانيث ـ قال سيبويه ان
ذا وحدها بمعنى الذي كقولهم ماذا
رايت فتقول متاع حسن وهي مع
ما بمنزلة اسم واحد كقولهم ماذا رايت
فتقول خيراً بالنصب كانه قال ما
رايت ولو كان هنا بمنزلة الذي
كان الجواب خيرٌ بالرفع كقوله تعالى
واذا قيل لهم ماذا انزل ربكم قالوا
اساطير الاولين بالرفع وكقوله تعالى
وقيل للذين اتقوا ماذا انزل ربكم
قالوا خيرا بالنصب نظرا على الاول
وقولهم ذات بينكم اي حقيقة وصلكم
او ذات البين اي الحال التي يجتمع بها
المسلمون وهذا ذو زيد اي هذا
صاحب هذا الاسم ـ وجاء من ذي نفسه
ومن ذات نفسه اي طبعا وتكون
واما قولهم ذات مرة وذا صباح فهو
من ظروف الزمان التي لا تتمكن تقول

لقيته ذات مرة وذات يوم وليلة
وغداة وعشاء وذات الزمين والعويم
وذا صباح ومساء وصبوح وغبوق
وانما سمع في هذه الاوقات ولم
يسمع ذات شهر ولا ذات سنة و
قال الاخفش في قوله تعالى واصلحوا
ذات بينكم انما ذات لان بعض الاشياء
قد يوضع له اسم مؤنث لبعضها اسم
مذكر كما قالوا دار وحائط انثوا الدار
وذكروا الحائط ـ ويقال ذيت ذيت
يعني ابن ابن مثل كيت وكيت واصله
ذيو على فعل ساكنة العين فحذفت
الواو وشددت الياء والحذف ثم
عوض من التشديد التاء وان
حذفت التاء وجئت بالهاء ترد
التشديد وتقول ذيه وذيه
وان نسبت اليه قلت ذيوي كما
تقول بنوي في النسبة الى البنت
(فا) حرفي ست ازحروف هجا وآن
مهمل است يعني عمل نكند ودراكثر نصب كند
نحو ما تاتينا فتحدثنا اي زيارتنا نحو
تسلك العصا قد طرقت وموضع مجيء
مثل ومي آيد حسب عطف وتفيد الترتيب
مع الاشتراك وهو نوعان معنوي نحو
قام زيد فعمرو وذكري وهو عطف
مفصل على المجمل نحو فازلهما الشيطان
عنها فاخرجهما مما كانا فيه ـ والتعقيب
مع الاشتراك وهو في كل شيء بحسبه
كتزوج فولد له وبينهما مدة الحمل
ودخلت البصرة فبغداد ومي آيد بجهة
ثم نحو ثم خلقنا النطفة علقة فخلقنا
العلقة مضغة فخلقنا المضغة
عظاما فكسونا العظام لحما ومي

واو نحو مهين الدخول نحو مثل ومجيء
المسببية على العطف والتعقيب
دون الاشتراك وذلك غالب في
العاطفة جملة نحو فوكزه موسى
فقضى عليه او صفة نحو لآكلون من
شجر من زقوم فمالئون منها البطون
فشاربون عليه من الحميم وتكون رابطة
للجواب وفي يكون ما بعد الفاء كلاما
مستانفا يعمل بعضه في بعض والجواب
جملة اسمية نحو ان يمسسك بخير فهو
على كل شيء قدير وان تعذبهم فانهم
عبادك وان تغفر لهم فانت العزيز
الحكيم او تكون جملة فعلية كالاسمية
وهي التي فعلها جامد نحو ان ترن
انا اقل منك مالا وولدا فعسى ربي
ان يؤتيني خيراً ان تبدوا الصدقات
فنعما هي او يكون فعلها انشائيا نحو ان
كنتم تحبون الله فاتبعوني وعليه
ان تنصب ما بعد الفاء في انشائيا
باضمار ان وقد يكون فعلا ماضيا
لفظا ومعنى اما حقيقة نحو ان يسرق
فقد سرق اخ له من قبل او مجازا
نحو ومن جاء بالسيئة فكبت وجوههم
في النار نزل الفعل لتحققه منزلة
الواقع ويقترن منزلة الواقع ويقترن
بحرف استقبال نحو من يرتد
منكم عن دينه فسوف ياتي الله
بقوم ـ وبحرف له الصل وكقوله
فان اهلك فذي حنق لظاه علي
تكاد تلتهب التهابا وقد تحذف
الفاء ضرورة نحو من يفعل الحسنات
الله يشكرها فالله وقيل
لا يجوز مطلقا والرواية من

يفعل الخير فالرحمن يشكره او لغة
فصيحة ومنه قوله تعالى ان ترك خيرا
الوصية للوالدين والاقربين و
قيل يجوز في النثر نادرا ومنه حديث
اللقطة فان جاء صاحبها والا استمتع
بها ثم الفاء كما تربط الجواب بشرطه
كذلك تربط شبه الجواب بشبه
الشرط نحو الذي يأتيني فله درهم
وقد يكون زائدة ودخولها في
الكلام كخروجها نحو وقائلة
خولان فانكح فتاتهم واكرومة
الحيين خلو كما هيا ونحو زيد فلا
تضربه وقيل قد تكون للاستيناف
نحو تسئل الربع القواء فينطق
وهل تخبرنك اليوم بيداء سملق
اي فهو ينطق +

(كذا) جنس وحدين وهو
اسم مبهم تقول فعلت كذا وقد
يجري مجرى كم فينصب ما بعدها
على التمييز يقال عندي كذا درهما
والاصل ان كذا ترد على ثلثة اوجه
احدها ان تكون كلمتين باقيتين
على اصلهما وهما كاف التشبيه و
ذا الاشارية نحو رأيت زيدا فاضلا
ورأيت عمرا كذا - الثاني ان تكون
كلمة واحدة مركبة من كلمتين
مكنيا بها عن غير عدد كما في الحديث
انه يقال للعبد يوم القيمة اتذكر
يوم كذا وكذا وفعلت كذا وكذا -
الثالث ان تكون مركبة مكنيا بها عن
العدد فتوافق كاين في التركيب
البناء والابهام والافتقار الى
التمييز وتخالفها في انها ليس لها
الصدر وان تمييزها واجب النصب
وانه لا يستعمل غالبا الا معطوفا
عليها +

(كلا) بالفتح مشددة اللام
جنيس ست : هي كلمة زجر وردع
وتحقيق ومعناه انته ولا تفعل
قوله تعالى ايطمع كل امرئ منهم
ان يدخل جنة نعيم كلا اي لا يطمع
ويكون بمعنى حقا كقوله تعالى كلا
لئن لم ينته لنسفعا بالناصية و
قد يكون بمعنى الا الاستفتاحية
وقد تكون حرف جواب بمنزلة
اي ونعم حملوا عليه كلا والقمر
كلاك والله وبلاك والله اي
كلا والله وبلى والله وهي مركبة
من كاف التشبيه ولا النافية و
شددت لامها لتقوية المعنى و
لدفع توهم بقاء الكلمتين وقيل
هي بسيطة +

(لا) نه وهي حرف يجيء على
ثلثة اوجه اولها ان يكون نافية
وهي على خمسة اقسام - عاملة عمل
ان نحو لا صاحب جود ممقوت و
عمل ليس ولا تعمل الا في النكرات
كقوله من صد عن نيرانها فانا
ابن قيس لا براح - وتكون عاطفة
بمعنى اخراج الثاني مما دخل فيه الاول
بشرط ان يتقدمها اثبات نحو جاء زيد
لا عمرو او امر نحو اضرب عمرا لا بكرا
وان يتغاير متعاطفاها فلا يجوز
جاءني رجل لا زيد لانه يصدق
على زيد اسم الرجل فان دخلت
عليها الواو خرجت من ان يكون
حرف عطف كقولك لم يقم زيد
ولا عمرو لان حرف النسق لا يدخل
بعضها على بعض فالواو للعطف
ولا لتاكيد النفي وتكون جوابا مناقضا
لنعم وتحذف الجمل بعدها
كثيرا وتعترض بين الخافض والمخفوض
نحو جئت بلا زاد وغضبت من
لا شيء - والوجه الثاني ان تكون
موضوعة لطلب الترك ويختص
بالدخول على المضارع وتقتضي
جزمه واستقباله نحو لا تتخذوا
عدوي وعدوكم اولياء - والوجه
الثالث ان تكون زائدة نحو ما منعك
اذ رأيتهم ضلوا ان لا تتبعن وما
منعك الا تسجد لئلا يعلم اهل
الكتاب وقد تزاد فيه التاء فيقال
لات وقولهم اِمّالي فافعل كذا
بالامالة اصله ان لا وما صلة ومعناه
ان لا يمكن ذلك الامر فافعل كذا

(لو) اگر وهو حرف يقتضي
في الماضي امتناع ما يليه واستلزامه
لتاليه سيبويه لو حرف لما كان
سيقع لوقوع غيره ويجيء على خمسة
اوجه احدها المستعملة في نحو
لو جاءني اكرمته وهذه تفيد
ثلثة امور احدها الشرطية اعني
عقد السببية والمسببية بين
الجملتين بعدها الثاني تقييد
الشرطية بالزمن الماضي الثالث
امتناع الثاني من اجل امتناع الاول
بخلاف ان الشرطية لانها توقع الثاني
من اجل وقوع الاول وقيل انها
تستعمل لامتناع الشرط او امتناع الجواب

كلا ما وقيل انها لنفي امتناع الشرط
خاصة - وثانيها ان تكون حرف
شرط في المستقبل الا انها لا تجزم
نحو ولو تلتقي اصداؤنا بعد موتنا
ومن دون رمسينا من الارض
سبسب - لظل صدى صوتي
وان كنت رمة - لصوت صدى
ليلى يهش ويطرب وثالثها ان تكون
حرفا مصدريا بمنزلة ان الا
انها لا تنصب نحو يود احدهم لو يعمر
ورابعها ان تكون للتمني نحو لو
تاتيني فتحدثني وخامسها
ان تكون للعرض نحو لو تنزل
عندنا فتصيب خيرا - و ان
جعلت لو اسما شددته وقلت
اكثرت من اللو لان حروف المعاني
والاسماء الناقصة اذا صيرت
اسماء تامة بادخال الالف
واللام عليها او باعرابها شدد ما
هو منها على حرفين بان يزاد في
اخره حرف من جنسه فيدغم و
يعرف كقولك اكثرت من اللو
من لو ومذ مما فيه الالف كقولك
كتبت لاء اجيدة •
(لولا) اگر نه وهي حرف مركبة
من معنى ان ولو تكون للربط
امتناع الثانية من اجل وجود الاول
فتدخل على جملة اسمية نحو لولا
زيد لهلكنا - وللتحضيض والعرض
فتختص بالمضارع او ما في تاويله
نحو لولا تستغفرون الله ونحو
لولا اخرتني الى اجل قريب -
وللتوبيخ والتنديم فتختص بالماضي
نحو لولا جاؤا عليه باربعة شهداء ونحو فلولا
نصرهم الذين اتخذوا من دون
الله قربانا الهة وقد تكون
للاستفهام نحو لولا انزل عليه
ملك قاله الهروي والظاهر
انها للتوبيخ •
(لوما) اگر نه وهي بمنزلة لولا
تقول لو ما تاتينا بالملائكة و
زعم المالقي انها لم تات الا للتحضيض
(ما) چه وچيست ونه وهر چه وآنچه
وچيزے ونه نيست وآن كه وچندانكه
وآن كلمه است دال بر معاني مختلفه
بعضي اسم وبعضے حرف فالاسمية
ثلثة اقسام - الا معرفة تكون
ناقصة وهي الموصولة وتسمى
ما خبرية نحو قوله تعالى ما عندكم
ينفد وما عند الله باق يعني آنچه
نزد شما است - وتامة وهي نوعان
عامة وهي مقدرة بقولك الشيء
وهي التي لا يتقدمها اسم نحو
ان تبدوا الصدقات فنعما هي
اى فنعم الشيء هي وخاصة وهي
التي لم يتقدمها ذلك وتقدر
من لفظ ذلك الاسم نحو غسلته
غسلا نعما اى نعم الغسل - و
الثاني تكون نكرة مجردة عن معنى
الحرف وهي ايضا تكون ناقصة
وهي الموصوفة وتقدر بقولك شيء
نحو مررت بما معجب لك اى
بشيء معجب لك يعني گذشتم بچيزے
شگفت وتامة وتقع في ثلثة ابواب
التعجب نحو ما احسن زيدا اى شيء
احسن زيدا يعني چه نيكو است زيد •
وباب نعم وبئس نحو غسلته
غسلا نعما اى نعم شيئا واذا
اراد والمبالغة في الاخبار عن احد
بالاكثار من فعل كالكتابة قالوا
ان زيدا مما ان يكتب اى انه
مخلوق من امر ذلك الامر هو
الكتابة - والثالث ان تكون نكرة
مضمنة معنى الحرف وهي نوعان
احدهما الاستفهامية ومعناها اى
شيء نحو ما هي يعني چيست آن وما تلك
وما تلك بيمينك يا موسى يعني
چيست واذا كتبت ما الاستفهامية
مع ذا لم تحذف الفها - وماذا
تاتي على اوجه احدها ان تكون
ما استفهاما وذا اشارة نحو ماذا
التواني وماذا الوقوف والثاني
ان تكون ما استفهاما وذا موصولة
كقول لبيد - الا تسالان المرء
ماذا يحاول - انحب فيقضى ام
ضلال وباطل - والثالث ان تكون
ماذا كله استفهاما على التركيب
كقولك لماذا جئت والرابع ان تكون
ماذا كله اسم جنس بمعنى شيء
او بمعنى الذي كقوله - دعي
ماذا علمت ساتقيه - ولكن بالمغيب
نبئيني وتكون ماذا زائدة وذا اشارة
نحو - انورا سرع ماذا يا فروق •
وتكون ما استفهاما وذا زائدة
في نحو ماذا صنعت ثانيهما
ان تكون ما شرطية غير زمانية
نحو ما تفعلوا من خير يعلمه الله
يعني هر چه كنيد - ما ننسخ من اية
او ننسها وزمانية فما استقاموا لكم

فَاسْتَغِيثُوا الهم ويجب حذف الفها اذا جُرّت وابقاء الفتحة دليلا عليها نحو فيم والام وعلام وربما تبعت الفتحة الالف في الحذف وهو مخصوص بالشعر- يا ابا الاسود لم خلفتني- بِهُمُومٍ طارقاتٍ وذكر واما اوجه الحرفيه فاحدها ان تكون نافية بمعنى ليس وبمعنى لا وبمعنى لم فان دخلت على الجملة الاسمية اعملها الحجازيون و التهاميون والنجديون عمل ليس بشرط معروفه نحو ما هذا بشرا وما هن امهاتِهم وندر تركيبها مع النكرة تشبيها بلا كقوله- وما باس لو ردّت علينا تحية قليل على من يعرف الحق عابها- وان دخلت على الفعلية لم تعمل نحو وما تنفقون الا ابتغاء وجه الله وقد يستثنى بها نحو كل شيء مهمة ما النساء وذكر من نصب النساء على الاستثناء وثانيها تكون مصدرية غير زمانية نحو ضاقت عليهم الارض بما رحبت وزمانيه نحو ما دمت حيا- و ثالثها ان تكون ما زائدة وهي نوعان كافة وهي على ثلثة انواع كافة عن عمل الرفع ولا تتصل الا بثلثة افعال قل وكثر وطال وكافة عن عمل النصب والرفع وهي المتصلة بان واخواتها نحو انما الله اله واحد ونحو كانما يساقون الى الموت وكافة عن عمل الجر

و تتصل باحرف وظرو ف فالاحرف رب نحو- ربما وفيت في علم- ترفعن ثوبي شمالات والكاف نحو- ع -كما سيف عمرو لم تخنه مضاربه- والباء نحو- فلئن صرت لا تحير جوابا لبما قد ترى وانت خطيب- ومن نحو ع وانا لمما نضرب الكبش ضربه- والظروف بعد نحو- اعلاقة ام الوليد بعد ما افنان راسك كالثغام المخلس- وبين نحو بينما نحن بالاراك معا- اذاتى راكب على جمله- وغير الكافة وهي ايضا نوعان عوض وغير عوض فالعوض في موضعين احدهما في نحو قولهم اما انت منطلقا انطلقت والثاني نحو افعل هذا اما ولا واصل ان كنت لا تفعل غيره- وغير العوض تقع بعد الرافع نحو شتان ما زيد وعمرو وقوله لو بابانين جاء يخطبها- رمل ما انف خاطب بدم + وبعد الناصب للرافع نحو ليتما زيد قائم وبعد الجازم نحو- واما ننزعنك ايا ما تدعوا وبعد الخافض حرفا كان نحو فبما رحمة من الله او اسما نحو ايما الاجلين قضيت - و رابعها يستعمل ما موضع من نحو ولا تنكحوا ما نكح اباؤكم فانكحوا ما طاب لكم يعني آنكه حلال ست وخامسها يكون ما للتابيد نحو قوله تعالے ما دامت السموات والارض يعني چندانكه بپايد آسمانها

وزمنها- سادسها للتفخيم كقوله تعالى القارعة ما القارعة يعني قيامت وچه قيامت موگويند وماديّة منسوب بسوئے مايقال قصيدة مويه وماويه- يعني قصيده كه در آخرش ما باشد-

(ماءِ) سمال مبني على الكسر حكايه صوت الشاء-

(مَتَىٰ) بفتح الميم وقد يضم كے ظرف غير متمكن ست مى آيد جهت سوال از زمان نحو متى نصر الله ونحو متى يجاري به- وبمعنے من نحو اخرجها متى كمه - وجهت شرط وجزا نيز نحو متى تذ اذهب- ومتى ضع العما متى تعرفوني وبمعنے وسط نحو وضعته متے كمى اے وسط كمى-

(مَهْمَا) بالفتح چون قيل انها اسم لعود الضمير اليها في مهما تاتنا به وقيل حرف بدليل قول زهير- ومهما يكن عند امرء من خليقة- وان خالها تخفى على الناس تعلم- فهي حرف بمنزلة ان بدليل انها لا محل لها وقيل ان مها ظرف زمان والمعنى اے وقت وآن بسيط ست نه مركب از مه وما ونه از ما وهى آيد بسه معنى يكے غير زمان متضمن معنے شرط مهما تاتنا من ايه- وثاني زمان وشرط ودرين هنگام ظرف فعل شرط باشد كقوله وانك مهما تعط بطنك سواه وفرجك نالا منتهى الذم اجمعا- سوم استفهام

نحو مهما لی اللیلة مهما لیة
اودی بنعلی و سربالیة -
واو، حرفیست از حروف هجا
و بچند وجه می آید العاطفة المطلق
الجمع فتعطف الشیٔ علی مصاحبه
نحو فانجیناه واصحاب السفینة
وعلی سابقه نحو لقد ارسلنا نوحا
وابراهیم وعلی لاحقه نحو
کذالک یوحی الیک والی الذین
من قبلک واذا قیل قام زید
وعمرو احتمل ثلثة معان وکونها
للمعیة راجح وللترتیب کثیر وللعکس
قلیل ویجوزان یکون بین
متعاطفیها تقارب او تراخ نحو
انا رادوه الیک وجاعلوه من
المرسلین وهی تنفرد عن سائر
حروف العطف بخمسة عشر
حکما احتمال معطوفها للمعانی
الثلثة السابقة واقترانها باما
نحو اما شاکرا و اما کفورا واقترانها
بلا نحو قام زید لا عمرو - و
اقترانها بلکن نحو ولکن رسول الله
وعطف المفرد لسببی علی المفرد
الاجنبی
عند احتیاج الربط نحو زید قام
عمرو وغلامه وعطف العقد علی
النیف نحو احد وعشرون وعطف
الصفات المتفرقة مع اجتماع
منعوتها کقوله بکیت وما بکا
رجل حزین * علی ربعین مسلوب
وبال، وعطف ما حقه التثنیة او
الجمع نحو ان الرزیة لا رزیة
مثلها، فقدان مثل محمد و محمد

وعطف ما لا یستغنی عنه
کاختصم زید وعمرو وعطف العام
علی الخاص وبالعکس نحو رب
اغفرلی ولوالدی ولمن دخل
بیتی - وعطف عامل حذف و
بقی معموله علی عامل اخر یجمعهما
معنی واحد نحو وزججن الحواجب
والعیونا ای وکحلن العیون - و
عطف الشیٔ علی مرادفه نحو انما اشکو بثی
وحزنی الی الله وعطف المقدم علی
متبوعه للضرورة کقوله الا یا
نخلة من ذات عرق - علیک
ورحمة الله السلام - وعطف
المخفوض علی الجوار کقوله تعالی
فامسحوا برؤسکم وارجلکم فیمن
جر الارجل - وقد تخرج الواو عن
افادة مطلق الجمع وذلک علی
اوجه بمعنی او وذلک علی ثلثة
مواضع احدها ان تکون بمعناها فی
التقسیم نحو الکلمة اسم وفعل
وحرف وبمعناها فی الاباحة نحو
جالس الحسن وابن سیرین ای
احدهما فی التخییر نحو - قالوا
فاختر لها الصبر والبکاء فقلت
البکا اشفی اذن لغلیلی - ای
او البکاء لان البکاء لا تجتمع
مع الصبر و بمعنی باء الجر نحو انت
اعلم ومالک وبعت الشاء شاة
ودرهما وبمعنی لام التعلیل نحو
یالیتنا نرد ولا نکذب قال الخارزنجی
والاستیناف نحو لا تأکل السمک
وتشرب اللبن فیمن رفع - وواو
المفعول معه نحو سرت والنیل

واو القسم ولا تدخل الا علی
مظهر ولا تتعلق الا بمحذوف نحو
والقرآن الحکیم فان تلتها واو اخری
فالثانیة للعطف والا لاحتاج
کل الی جواب نحو والتین والزیتون
وهی بدل من الباء لقرب المخرج
وواو رب ولا تدخل الا علی منکر
ولا تتعلق الا بموخر نحو - ولیل
کموج البحر ارخی سدوله - و
الزائدة نحو حتی اذا جاؤها و
فتحت ابوابها وواو الحال نحو قمت
والناس نعود او قمت وادعو لهم
ای قمت داعیا لهم والثمانیة لقیا
ستة سبعة وثمانیة ومنه
سبعة وثامنهم کلبهم - وواو ضمیر الذکور
نحو الرجال قاموا والاخفش اسم و
المازنی حرف وواو علامة الرفع
نحو جاء ابوه ومسلمون - وواو
علامة المذکورین فی لغة طی
وازد شنوءة او بلحارث ومنه
قوله یتعاقبون فیکم ملائکة باللیل
وملائکة بالنهار وواو الانکار نحو
الرجلوه بعد قول القائل قام
الرجل وقیل الصواب ان لا تعد
هذه لانها اشباع الحرکة بدلیل
الرجلاه والرجلیه فی النصب و
الجر - والواو المبدلة من همزة
الاستفهام المضموم ما قبلها کقراءة قنبل
والیه النشور وامنتم قال فرعون وامنتم
به - وواو التذکر کقول من اراد ان یقول
یقوم زید فنسی زیدا فاراد مد الصوت
لیتذکر اذ لم یرد قطع الکلام یقومو
قیل هنا ایضا للاشباع - واو القوافی

وواو الاشباع كالبرقوع وواو مدّ
الاسم بالنداء والواو المحوله نحو
طوبى اصلها طيبى واوات الابنيه
كالجورب والتودب وواو الوقت
وتقرب من الواو الحال نحو احمل
وانت صحيح - وواو النسبة كاخوى
في النسبة الى اخ وواو عمرو ليفرق
بينه وبين عمر - والواو الفارقة
كواو اولئك واولى لئلا تشتبه
بالياء والى - وواو الهمزة في
الخط كهذه ساؤك وشاؤك
وفي اللفظ نحو حمراوان وسوداوان
وواو النداء والندبة - وواو الحال
نحو اتيته والشمس طالعة - وواو
الصرف وهو ان تكون الواو معطوفة
على كلام في اوله حادثة لا يستقيم
اعادتها على ما عطف عليه كقوله
لا تنته عن خلق وتاتى مثله
عار عليك اذا فعلت عظيم - فانه
لا يجوز اعادة لا على وتاتى مثله
وسمى صرفا اذا كان معطوفا و
لم يستقم ان يعاد فيه الحادث
الذى فيما قبله - وتدخل على واو
العطف الف الاستفهام كقوله تعالى
او عجبتم ان جاءكم -

(وا) بدو وجه مى آيد حرف ست
مختص در ندائے ندبه نحو وازيداه
بعضے در نداے حقيقى نيز استعمال كنند
واسم بمعنے اعجب نحو وابابى انت
وفوك الاشنب - كانما ذرّ عليه
الزرنب -

(هاء) حرفے ست از حروف تهجى
ومى آيد بر پنج وجه - ضمير غائب آن

در هردو موضع جر ونصب مستعمل شود نحو
قال له صاحبه وهو يحاوره - و
حرف غيبت وآن هائے كه در لفظ
اياه ومانند آن باشد - وهائے سكته
وآن جهت بيان حركت يا در آخر كلمه
لاحق مى شود نحو هيه وههناه
واصلها ان يوقف عليها وربما وصلت
بنية الوقف وهائے بدل از همزه
استفهام نحو واتى صواحبها فقلن
هذا الذى منح المودة غيرنا و
وجفانا - وهائے تانيث نحو
رحمه در حالت وقف وقال
الفراء العرب تقف على كل هاء
مونث بالهاء الا طياء فانهم يقفون
عليها بالتاء فيقولون هذه امت
وجاريت - والهاء تزاد فى كلام
العرب على سبعة اضرب احدها
للفرق بين فاعل وفاعلة كضارب
وضاربة - كريم وكريمة
والثانى للفرق بين مذكر ومؤنث
فى الجنس نحو امرء وامرأة والثالث للفرق
بين واحد وجمع نحو بقرة وبقر
وتمرة وتمر والرابع للتانيث اللفظية
وان لم تكن تحتها حقيقة تانيث
نحو قريه وغرفه والخامس للمبالغة
مثل علّامة ونسابه هذا مدح و
هلباجه وفقاقة وهذا ذم فما
كان منه مدحا يذهبون بتانيثه
الى تانيث الغاية والنهاية والداهية
وما كان ذما فيذهبون به الى تانيث
البهيمة ومنه ما يستوى فيه المذكر و
المؤنث نحو رجل ملولة وامرأة ملولة
والسادس ما كان واحدا من جنس

يقع على الذكر والانثى نحو بطة و
حية والسابع تدخل فى الجمع لثلثة
اوجه احدها ان تدل على النسب
نحو المهالبه والثانى تدل على العجمة
نحو المزرابه والجواربه وربما لا تدخل
عليها الهاء كقولك كيالج والثالث
ان تكون عوضا من حرف محذوف
نحو المزارية والزنادقة والعبادلة وهم
عبدالله بن عباس وعبدالله بن عمرو
وعبدالله بن الزبير وتكون الهاء
عوضا من الواو الذاهبة من فاء
الفعل نحو عدة وصفة وعوضا من الواو
والياء الذاهبة من عين الفعل نحو
ثبه من ثاب الماء واقامة عوضا عن
الياء الذاهبة من لام الفعل نحو
مائة ولدية وبرة واذا دخلت الهاء
فى الندبة اثبتها فى الوقف وحذفتها
فى الوصل وربما ثبت فى ضرورة الشعر
فتضم كالحرف الاصلى وتكسر ايضا
لالتقاء الساكنين وانشد الفراء
يارب يارباه اياك اسل عفراء
يارباه من قبل الاجل وهو كثير
فى الشعر -

(ها) بالكسر حرف تكون تنبيه
وهو تدخل على اربعة احدها على
ذا وذى وغيرهما من اسماء الاشارة
الغير المختصة بالبعيد تقول هذا
وهذه وهذاك وهذيك اوذالما
بعد وهذا الماء قريب الثانى على
ضمير الرفع المخبر عنه باسم الاشارة
كقوله تعالى ها انتم ها انتم هؤلاء
جمعا بين التنبيهين للتركيب مثله
الا نحو لاء الثالث [illegible]

وهي غير مندفقة لاي نحو ايهما
الرجل وهي في هذا واجبة لتنبيه
على انه المقصود بالنداء ويجوز في
هذا الغير بنو اسد ان يحذفوا الفها ان
تضم هاء ها ايها ايها واليه قراءة ابن
عامر ايها الثقلان بضم في الوصل
ان تتبع على اسم الله في القسم عند حذف
حرف القسم يقال ها الله ما فعلت لح
الهمزة وصلها وكلاهما مع اثبات الف ها و
حذفها وهو المبدلة من واو القسم و
تكون اسم فعل بمعنى خذ ويمد ويستعمل ان
بكاف الخطاب بدونها ويجوز في المد
ان يستغني عن الكاف بتصريف همزتها تصاريف
الكاف يقال هاءَ وهاءِ وهاءُ وهاؤم
وهاؤن ومنه هاؤم اقرؤوا كتابيه و
تكون كناية عن امرأة واحدة نحو رأيتها
وتستعمل مجرورة الوضع ومنصوبته
نحو في الهمزة نحوها وتقولها
وتكون زجرا للابل ودعاء لها ايضا
وبمعنى اجابة وتكون كناية عن الغائب و
الغائبة نحو ضربه وضربها وغلامه
وغلامها وتكون جواب لنداء بالمد و
القصر يقال لك ها وهاءُ في جواب من
...لك وللتقريب اذا قيل لك اين انت
قلت ها انا ذا يعني ابكم من والمرأة
تقول ها انا ذه وها هو ذا اذا كان قريبا
وللذي اذا كان بعيدا وها ذه للقريبة و
ها هي تلك للبعيدة ـ
(هو) كناية للمذكر وهي للمؤنث وانما
بنوا الواو في هو والياء في هي على الفتحة
فرقا بين هذه الواو والياء اللتين
هما من ... الاسم المكني وبين
الواو والياء اللتين تكونان صلة في

قولك رايتهو ومررت بهي لان كل
مبني فحقه ان يبنى على السكون الا
ان يعرض ما يوجب له الحركة وهو اما
اجتماع الساكنين نحو كيف واين او كونه
على حرف واحد مثل الباء او للفرق
بينه وبين غيره كالفعل الماضي لانه
ضارع الاسم بعض المضارعة ففرق
بالحركة بينه وبين ما لم يضارع
وهو الامر المخاطب وربما حذفت الواو
والياء من هو وهي للضرورة نحو فبيناه
يشري رحله قال قائل ـ وقال ، دار
لسعدى اذه من هواكا ، وقد تحذف
الواو مع الحركة نحو مطواي مشتاقان
له ارقان ـ الاخفش هذا في لغة ازد شنوءة
كثيرا ـ و نيز هُو ـ بالضم شهرست بجميه
(هَبُوَة) بالفتح قلعه ايست بيمن ـ
(هَلا) مخففة ، بركنار شوزجرى
ست مراسب ناقه را و قد يسكن هلا لا
الاناث عند دنو الفحل منها اي
توسعي وتنحي ـ
(هَلّا) مشددة حرف وهي
للتحضيض مركبة من هل ولا ـ
(هَلِي) شتافتن اسب در آن يقال
هلي لغزهن اي اسرع هنا وهُهُنا بالضم
اينجا وهُمَا للقريب اذا اشرت الى مكان و
هناك وهنالك آنجا وهما للبعيد و
اللام زائدة والكاف للخطاب وفيها
دليل على التبعيد يفتح للمذكر ويكسر
للمؤنث هَنَّا وهَهُنَّا وهنالك لمؤنثة
مفتوحات مشددات كذلك وقيل
هنا بالفتح مشددة اي ههنا وهنالك
اي هنا لك ومنه قولهم تجمعوا من هَنَّا
ومن هنا اي من ههنا ومن هنا ويقال للحبيب

ههنا وهُنا مخففة اي تقرب اليّ ادن
للبغيض هَهُنا وهَنّا مشددة اي تنح بعيدا
ويقال في النداء خاصة يا هناه بزيادة
هاء في آخره وتصغير تاء في الوصل
معناه يا فلان ـ ونيز هَنا بالفتح كوهي
مر ضميري رقيق ويقال هنا وهنت
بالفتح بمعنى انا وانت ونيز هنا بالضم عرقه
بازي ولهو ، وحديث الركب يوم هنا ـ
وحديث ما اقصره ونيز نخيست ،
(هَنِي) بكسر النون ساكنة اينجا
يقال جاء من هَنِي اي من هنا وهنا ـ
(هَيا) حرفي ست از حروف ندا اصله
ايا مثل هراق واراق ،
(يا) حرفي ست از حروف هجا وهي
من المهموسة ومن التي بين الشديدة
والرخوة ومن المنفتحة ومن المنخفضة
ومن المصمتة ومن حروف المد و
اللين وتأتي على اوجه تكون ضميرا
للمؤنثة وعلامة كتقومين وقومي
وحرف الانكار نحو ازيدنيه ، وحرف تذكار
نحو قد بي ، ويكنى بها عن المتكلم المجرور
ذكرا كان او انثى نحو ثوبي وغلامي
ان شئت سكنتها وان شئت فتحت
ولك وان تحذفها في النداء خاصة تقول
يا قوم ويا عباد بالكسر فان جاءت بعد
المقصور فتحتها لا غير نحو عصاي و
كذلك بعد ياء الجمع كقوله تعالى وما انتم
بمصرخيّ سله بمصرخيني وقد تكسر هنا
ان الساكن اذا حرك حرك بالكسر ولين
وعن المتكلم المنصوب لانه لا بد له
من ان تزاد قبلها نون وقاية الفعل ليسلم
من الجر نحو ضربني وقد زيد في الجر
في اسماء مخصوصة لا يقاس عليهما

نحو معنی وعنی ولدنی وقطنی
وذلك لیسلم سكون الباء الذی
بنی الاسم والحرف علیه + وللیاءات
التقلب تعرف بها + یاء التانیث
نحو اضربی ویاء حبلی وعطشی
وذكری وسیمی ویاء التثنیة
ویاء الجمع ویاء الصلة فی
القوافی ویاء المحولة كالمیزان و
یاء الاستنكار كقول المتكر الحسنیه

للقائل مررت بالحسن ویاء
التغایی ویاء مدة المنادی والیاء
الفاصلة بین الابنیة ویاء الهمزة
فی الخط وفی اللفظ ویاء التصغیر
والیاء المبدلة من لام الفعل
نحو الخامی والنادی فی الخامس
والسادس ویاء الثعالی ای الثعالب
والیاء الساكنة تترك علی حالها فی
موضع الجزم نحو + الم یاتیك و

الابناء تنمی + ویاء ندا الاریب
تشبیها بمن یعقل نحو یا حسرة علی
العباد + ویاء تلقی الدوا نحو
ویاء الجزم المرسل نحو اقض الامر
وتحذف لان قبلها كسرة تخلفها
ویاء الجزم المنبسط نحو رایت عبد
الله لم تسقط لانه لا خلف عنها
(یا) مقصورا حرف النداء البعید
حقیقة او حكما وینادی بها القریب

توكیدا او هی مشتركة او بینهما او بین المتوسط وهی اكثر احرف النداء استعمالا او
لهذا لا یقدر عند الحذف سواها نحو یوسف اعرض عن هذا او لا ینادی اسم
الله تعالی والاسم المستغاث وبها وایتها الا بها او لا المندوب الا بها او بوا + واذا
ولی یا ما لیس بنادی كالفعل فی الا یا اسجد او قوله الا یا اسقیانی
قبل غارة سنجال والحروف فی نحو یا لیتنی كنت معهم یا رب كاسیة
فی الدنیا عاریة یوم القیمة والجملة الاسمیة نحو + یا لعنة الله
والاقوام كلهم + والصالحین علی سمعان
من جار + فهی للنداء والمنادی محذوف
او لمجرد التنبیه لئلا یلزم الاجحاف
بحذف الجملة كلها او ان ولیها
دعاء او امر فللنداء والا فللتنبیه
(ویالك) كلمة تعجب قال
الراجز + یا لك
من قبرة
بمعمر
+